



دریای پوشاک

بقالی و پوشاک

شبیهِ ساحل،

حصار باز کن،

تا خیالِ دریا بودن کنم!

خدایم باش تا با شعر عبادت شوی!

مجنون بخوان مرا تا قاب بگیرم صدایت را!

حالا دیگر از سینه ی دیوار هم

نجوای دوستت دارم می آید!

بیشتر دیوانگی کنم...

با من، ما می شوی؟_ تو فکر میکنی کی

هستی؟؟؟هان؟؟؟

با صدای خشمگین دانیار نگاه از نگاه نافذ مرد روبرویم

میگیرم و

به

چشمان خاکستری رنگ دانیار خیره میشوم. چشمانی که

رنگشان آشنا

بود... همان رنگ چشمان مهربان پدر بودند، با یک
تفاوت

چشمگیر که

چشمان پدرم پر است از عشق، اما چشمان مردی که
ادعا دارد

برادرم

است، سرد است، پر از تنفر و شورش است. درست
مانند آتش

زیر

خاکستر است. از سرمای نگاهِ خشمگینش به خود میلرزم
اما نگاه

از

چشمان بی روحش نمی گیرم. چشمانش برق میزند،
میتوانم قسم

بخورم

نم اشک، برافشان کرده...

آب دهانم را فرو داده و من هم همانند او، بی اهمیت به
وضعیتاسفناکم فریاد میکشم

+به گفته خودت من خواهرتم احمق.....خواهرت
مثل یک کوه آتش فشان فوران میکند و مواد مذابی که
از

چشمانش

بیرون میزند، تمام تنم را میسوزاند. این مرد واقعاً
برادرم بود؟

_تو هیچی من نیستی، تو فقط دختر زن و مردی هستی
که

زندگی

مادمو برایش زهر کردن...میفهمی؟

منتظر جوابی از من آوار شده نمیماند و با بیرحمی
بیشتر بر سر

من

آوار شده میتازد

هه!! مگه تو میفهمی درد یعنی چی هان؟ مگه می فهمی
هر

روز

خدا یه چشم مادرت خون باشه و یه چشمش اشک چطور
عذابیه

واسه

بچه ای که تنها امیدش مادرشه؟

لحنش نالان میشود و چشمانش بیشتر میدرخشند

من فقط ۱۲ سالم بود که مادرم مرد. از غم و غصه ای
که پدر

و مادرتو رو دوشش گذاشتن مرد.

انگشت اشاره اش را سمت منی که زانوانم سر شده اند
میگیرد

تو! دختر نازپرورده اون که همیشه هر چی خواستی
برات محیا

بوده

از کجا می فهمی درد منو؟

بغض داشت گلویم را سوراخ میکرد، داشتم زیر آوار
حرفهایش

جان

میدادم و گناه من چه بود؟

+من کجای زندگی مادرت بودم که باید تاوان گذشته
اونو

بدم؟

_گناه تو دختر علیرضا بودندته...

با صدای بم و مردانه اش نگاه از مثلاً برادرم میگیرم و
به او

میدوزم. به مردی که شش ماه بود همسرش بودم و فردا
مدت

عقد

موقتی که دایی حسینم برای راحت بودنمان در دوران
نامزدیمان

خوانده

بود تمام میشد و من میماندم و....چشمان اشکیم را که
میبیند نگاه میدزدد و این مرد تمام این

دوسال را

فریبم داده بود، حتی اگر ناراحتی و پشیمانی را پشت
مشکی های

خونسردش ببینم هم، نمیتوانم درک کنم آن همه عاشقانه
هایی

که نصیبم

کرده بود دروغ بوده. برای انتقام آمده بوده و از منی که
کوچکترین

نقشی در زندگی خاله اش نداشتم، انتقام زندگی سختش را
گرفته بود،

بد هم گرفته بود، من را غرق کرده بود و بی توجه به
دست و پا

زدنهایم، دست به جیب گوشه ای ایستاده و خفه شدنم را
تماشا
میکرد.

این مرد همانی بود که قلبم برایش تپیده بود، همانی بود
که
عاشقانه

هایم را خرجش کرده بودم، همانی بود که با او رویای
دخترانه
ساخته

بودم. اما امروز، تمام آرزوهای دوساله ام روی سرم
آوار شده بود

و منزیر خروارها رویا و آرزو در حال جان دادن بودم،
داشتم میمردم
و او

تنها نگاهم میکرد.

تو سری محکمی حواله قلب نالانم که گوشه ای کز کرده
و با

بغض

نظاره گر کودتای عظیم یست که دانیار و آن مرد بر
علیه م به پا
کرده اند،

میکنم و نگاه از نگاهش میگیرم

+من وسط کدوم داستانی ام؟ هوووم؟ وسط داستان
زندگی تو

که تازه

امروز فهمیدم برادرمی؟؟؟

مثل یک بمب ساعتی منفجر میشود و فریادش به گمانم
شیشه

های

داروها را هم روی میز میلرزاند.

_من برادر تو نیستم.

تنها نگاهش میکنم. نبض کنار شقیقه اش را در فضای
نیمه تاریک
کارخانه

میبینم و بیشتر در خودم جمع میشوم. میترسم.
من از این دو مرد در حد مرگ میترسم....
از لرزش بی امان مردمک هایم متوجه ترسم میشود که
دستی
میان

موهای قهوه ای رنگش میکشد و از بین دندانهایش
میغُرَد
_پاشو گورتو گم کن ، بیشتر از این سگم نکن...
با اتکا به سر انگشتان لرزانم بر کف زمین سردِ شرکت
می ایستم.
کی

روی زمین افتاده بودم؟ کی از هم پاشیده بودم؟ نمیدانم!

زانوانم به وضوح می‌لرزند، اما با ته مانده های نیرویم
سرم را مثل

همیشه بالا می‌گیرم. انگار یک وزنه ۰ اتنی از شانه
های نحیفم

آویزان

است که اینقدر افتاده و خمیده شده اند.

_حالت خوبه؟

گوش هایم سوتی میکشند و تیغه ی بینی ان انگار آتش
میگیرند.

داشت

حال مرا می‌پرسید؟ با کدام جرأت؟ با کدام غیرت؟ طغیان
کرده به هجوم می‌برم. دلم دیگر نمیخواهدش... حتی اگر

بخواهد

هم از جایش کنده و به دورترین نقطه ی جهان پرتابش
میکنم...

بدون هیچ تغییری در پوزیشنش، میایستد. زانوی راستم
را بلند

میکنم تا

وسط پایش بکوبم که دانیار از پشت بازویم رامیگیرد و
به عقب

می کشد منِ عصبی از هم پاشیده را.

تقلا میکنم تا بازوی بی نوایم را از اسارت پنجه های
بزرگ و

مردانه اش

آزاد کنم اما مگر توان پس زدنش را دارم؟ من حتی
نمیتوانم

روی پاهای

ذلیل مرده ام بایستم، چه برسد به پس زدن مردی که یک
سر و

گردن

از من بلندتر و پر زور تر است. سرش را خم میکند و
کنار گوشم متمسخر لب میزند

_چیه خانم دکتر؟؟ چرا جفتک میندازی؟؟؟

به سمتش برمیگردم و بدون هیچ مکثی زانویم را وسط
پایش

میکوبم. آنقدر محکم میزنم که خودم از تحکمش تعجب
میکنم، تنها بودم

در میان

دو مردی که برایشان جز یک اسباب برای انتقام، چیزی
نبودم.

تنها بودن

گاهی میتوانست حتی نفس کشیدن را هم از انسان سلب
کند...

دستش

را روی شکمش میگذارد و آخی از بین لبهایش خارج
میشود، با

یک

تقلای محکم بازویم را از بین پنجه اش آزاد میکنم و بی
اهمیت

به تیر استخوان بازویم، میتوپم

+اگه دخالت نمی کردی کسی که عقیم شده بود این بی
غیرت

بود...

نه توی بی غیرت....

صدای نفس های بلند و عصبی آن مرد از پشت سرم به
گوشم

میخورد

و میدانم کلمه ی بی غیرت عجیب می سوزانتش. به
سمتش برمیگردم و

زل میزنم به مشکی های خشمگینش +چیه؟ به آقای
دکترمون برخورد؟

دست دراز میکنم سمت گردنش و جان میکنم تا بغض

بی پدر

گلویم،

صدایم را مرتعش نکند

+این رگ گردن باید موقعی باد میکرد که داشتی بازیم

میدادی

نه الآن

که دارم حقیقت چیزی که هستی رو میگم....

نمی ایستم تا جوابی بشنوم، پشت به هر دویشان کرده و

با

قدم های

لرزانی که تمام سعیم را برای محکم بودنشان میکنم.

جانم داشت از راه دهانم بیرون می آمد. انگار منفجر

شده بودم،

دست

خورده ای که سلول به سلول گوشت‌های تنش " "
RPG مانند

سرباز آرپیجی

سوخته اند و تکه به تکه ی استخوان هایش از هم پاشیده
اند...

در عرض سه چهار ساعت چه بر جانم آمده بود؟ به پراید
آلبالویی رنگم که در محوطه کنار پرادوی مشکی رنگ
آن مرد

پارک کرده ام میرسم، میایستم و در این موقعیت اگر
پشت فرمان

این

ماشین بنشینم قطعاً خودم را به کشتن میدهم.

برای چند لحظه چشم روی هم میگذارم، من واقعاً بیدار
بودم؟

من

ساعاتی پیش قتل عام شده بودم و باز از مردن میترسیدم.

راهم را سمت خروجی شرکت کج میکنم. وقتی نگاهم به
خیابان
خلوت

می افتد از پیاده آمدنم پشیمان میشم اما از تصمیمم بر
نمیگردم

دستی به گونه های خیس کشیده و با قدم های سست
سمت

ایستگاه

تا کسی که حدود دویست متر جلوتر بود، قدم برنیدارم .
هنوز

گیج و

پرت بودم، اتفاقات ساعات اخیر را چندین و چند بار در
ذهنم

ریکاور میزنم، اما چیزی از بی سر و تهی افکارم کم
نمیشود. درون سرم

جنگ

خونینی بود میان همان افکار بی سر و ته که من از سر
از

هیچکدامشان

در نمی آوردم.

سوار یکی از تاکسی ها شده و خودم را به در ماشین
میچسبانم...

—کجا برم خواهرم؟؟؟

صدای راننده نگاه گیج و گنگم را سمت آینه ی میکشاند
و کجا

میرفتم؟

با دیدن پرتی نگاهم سوالش را دوباره میپرسد که دستی
به

صورتم

میکشم و زیر لب ءدرس را زمزمه میکنم.

سرم را به شیشه چسبانده و پلک میبندم، جدال بین
افکارم

داشت

پیشروی میکرد و شقیقه هایم شروع به نبض زدن کرده
بودند.

افکار

لعنتی ام درست مانند یک گرد باد تند در مرکز سرم
میچرخیدند

و من نمیتوانستم تمرکز کنم. داشتم دیوانه میشدم از جنگ
بینشان،

از چنگهایی

که بر سر و صورت یکدیگر میزدند و از شمشیر هایی
که برای

یکدیگر

میکشیدند... دیوانه کننده بود...

آنقر گیج و سرگردان بین جنگ افکارم پرسه میزنم که
متوجه

چگونه طی

شدن مسافت چهل دقیقه ای شرکت تا خانه، نمیشوم و با
صدای

راننده

چشم باز میکنم

خانوم فکر کنم رسیدیم...

نگاه میچرخانم و با دیدن کوچۀ آشنای خلوتمان، بغض
دوباره

با سماجتی

عذاب آور بیخ گلوی بینوایم مینشیند.

آهی با جدال از بین بغض سخت گلویم عبور کرده و
بیرون می

آید که

تا آخرین رگ ریه ام را میسوزاند.

متوجه جا گذاشتن کیفم در شرکت که میشوم، لعنتی به
خود

بی فکر مفرستاده و رو به جوان راننده با صدای
خشداری لب میزنم

+ببخشید آقا چند لحظه منتظر باشید.. من همراه پول
نیست، چند

دقیقه ای میرم داخل و میارم...

راننده از توی آینه نگاهم میکند

_موردی نداره ابجی... امروز و از هیچکس کرایه
نمیگیرم. فقط

برای

خواهرم دعا کنید.... مریضه.

بغض فشار بیشتری به گلویم می آورد و من خودم را
قانع میکنم

که

فقط به خاطر خواهرِ مریضِ راننده ناراحت شده ام و
هیچ ربطی

به

برادر نبودن دانیار ندارد این بغض لعنتی.

چقدر زود قبول کرده ام دانیاری که دنیایم را روی سرم
آوار

کرده،

برادرم است! درونم انگار بعد از زلزلهٔ چند ریشتری که
چند

ساعت پیشتمام من را زیر آواره های من دفن کرده بود،
باز هم پس لرزه

هایش

تکانم میدهد و اجازهٔ آزاد شدن به من زخمی و مسدوم
نمیدهد،

زبان در

دهان میچرخوانم و صدای خش دار و لرزانم دل خودم
را مچاله
میکند

—خدا شفاشون بده... خدا سایه برادری مثل شما رو از
سرش

کم نک.نه

حین پیاده شدن صدایش را میشنوم که تشکر میکند. به
هر

زحمتی که

هست خودم را به در سیاه رنگ حیاطمان میرسانم و باز
هم

بخاطر جا

گذاشتن کیفم خودم را لعنت میکنم . مامان مرا با این
حال داغان

ببیند

خدای نکرده سخته میکند. با آستین مانتوأم چشمان اشکی
ام را

پاک

میکنم و به سر و وضع آشفته ام نگاهی می اندازم، من
همان

دختری امکه صبح از در این خانه با لبخند بیرون آمده
بود؟ پوزخندی روی

لبهای

خشک شده ام که رژ کالباسی رنگش را خورده بودم،
مینشیند و

من باز

هم من قبل میشوم؟ بعد از مرتب کردن ظاهر آشفته ام،
دستی

دیگر به

چشمانم کشیده و انگشتم را روی زنگ میفشارم. طولی
نمیکشد

که در باز

میشود و من داخل حیات میشوم، نگاه در اطراف
میچرخانم،

هنوز گیج

بودم، آنقدر گیج که اصلاً انگار نفس هم نمیکشیدم.

_دریا؟

نگاهش میکنم، با همان لبخند پرمهر و مهربان همیشگی
اش

روی تراس

ایستاده و نگاهم میکند... هیچ چیز سر جایش نبود...

مادر ساده

و

مهربان من نمیتوانست آن زن وحشتناکی باشد که دانیار
در

موردش حرف میزد... این زن، همان زنی بود که مرا به
باور بودن فرشته های

زمینی

رسانده بود...

پله های تراس را بالا رفته و مقابلش که می ایستم با
دیدن

سرخ

چشمانم، نگرانی در نگاهش مینشیند

_دیر کردی! کجا بودی مامان جان؟

لبخند مصنوعیم از محبت های بی شمار فرشته زمینی
مقابلم

طرح

حقیقی به خود میگیرد و این زن دنیای من است.

+کارم طول کشید مامان...

همراهش وارد خانه شده و حتماً یک جاهایی میلنگید،
یک

چیزهایی

نمیتوانست آنگونه ای باشد که دانیار میگفت...

خوش اومدی عزیز دلم خسته نباشی...

حین رفتن سمت پله ها "ممنونم" آرامی زیر لب زمزمه
میکنم.

دلخواب میخواست... یک خواب عمیق که بعد از بیدار
شدن به
کابوس

بودن تمام اینها بخندم... اما صدای مامان پاهایم را به
کف پله ها
میچسباند

_شام فسنجون درست کردم دریا جان ، امیر سام دوست
داره،
یه زنگ

بهش بزن بگو شامو بیاد اینجا، همش داره غذای بیرون
میخوره،
یه وقت

خدای نکرده معدش اذیت میشه..._

قلبم انگار یخ میزند و پشتم میلرزد. دستم روی نرده ی
پله چنگ

میشود تا با اتکا به نرده ها از خم شدن زانوانم جلوگیری
کنم...

داشتم

سقوط میکردم...

صدای دوباره ی مامان پارازیت محکمی میان شورشی
که در

ذهنم به

پاست، می اندازد و من حتی شنیدن اسمش را هم
نمیخواهم

_با ماشین نیومدی؟

به زور و زحمت بین دندان های کلید شده ام فاصله
میدهم+ماشین موند تو شرکت مامانم...

_عه... چرا؟ با امیر سام اومدی؟ پس چرا دعوتش
نکردی داخل؟

به سختی نفسی از راه دهان بیرون میدهم، جانی در
پاهایم نبود.

داشتم

فرو میریختم و من جان میکنم تا فرو ریختنم را به
تعویق

بیاندازم

_آره مامانم با اون اومدم. منو رسوند و رفت. کاری
براش پیش

اومده

بود.. فکر نکنم واسه شام بیاد... اگه اجازه بدید من برم
لباسامو

عوض

کنم...

_باشه دخترم برو یکم استراحت کن، بابات که اومد
صدات

میکنم واسه

شام...

سمتش برمیگردم، انگار ناراحتش کرده بودم، اما دیگر
جانی برای

ایستادن

و توضیح دادن نداشتم

+امروز خیلی خستم مامان....میگویم و از پله ها بالا
میروم. به محض بستن در اتاقم، زانوانم

خم

میشوند و همان جا پشت در سقوط میکنم... اشکهایم با
سرعت

پایین سر

میخورند و من کف دستانم را روی لبهایم میفشارم تا
صدای هق

هقم

بیرون نرود. دوست دارم همین جا سرم را روی زمین
بگذارم و

چشمانم

را ببندم، و وقتی چشمانم را باز کردم تمام امروز نحس
خواب

بوده

باشد، دوست دارم چشم ببندم و وقتی باز کردم نه
دانیاری باشد

و نه

امیرسام دروغینی. اصلاً دوست دارم بخوابم و یک سال
بعد بیدار

شوم

و تمام اینها گذشته باشد، زانوانم را به حصار میکشم و
سرم را

رویشان

میگذارم، چشمانم را میبندم و دوباره باز میکنم و چرا
مانند قصه

ها یکپیری از پنجره اتاقم داخل نمی آید تا با عصای
جادویی اش تمام

امروزم

را از خاطر محو کند؟ نمی دانم چقدر همانجا پشت در
مینشینم

و

صدای گریه ام در نطفه خفه میکنم که با خوردن تقه ای
به در،

شانه

هایم تکان شدیدی میخورند، بدون آیکه از روی زمین
بلند شوم،

آوایی

شبيه بله از ته هجره ام بیرون میفرستم

_ دریا جان بابات اومده..._

باشه ی آرامی زمزمه کرده و روی پاهای کم جانم می
ایستم، به

محض

ایستادند نگاهم قفل چشمان سرخ و ملتهبم درون آینه
میشود

و لعنتی به

هر حساسیت است میفرستم. جلو تر رفته و قطره ی
استریل

چشمی را

از توی کشو بیرون کشیده و دو قطره داخل هر چشمم
میریزم

تا کمی از التهابشان بکاهد و در همین حین لباسهایم را
عوض میکنم. باید

با پدرم

حرف میزدیم و من هنوز نمیدانستم از کدام قسمت باید
شروع

میکردم.

در ورودی سالن، قدم هایم با دیدن بابا به زمین میچسبند،

اسمش در

شناسنامه ی مردی که امروز مرا ویران کرده کرده بود،
در جایگاه

پدر

درج شده بود....

دانیار پسرش بود و من امروز این را فهمیده بودم...

دانیار سلطانی. برادر خونی من. آهی درونم خودکشی
میکند برای

رها

شدن و من به زور قورتش میدهم. دانیار همان برادری
بود که

پسرخاله

اش را برای بازی دادن خواهرش فرستاده بود و اصلاً
رگ غیرتش

برای

بازیچه بودن و فریب خوردن خواهرش باد نکرده بود.
برادری که

دنیاخواهرش را در عرض چند دقیقه به بدترین شکل
ممکن روی

سرش

خراب کرده و تنها پوزخند زده بود. آخر مگر میشد
برادری

شکستن

خواهرش را ببیند و تنها پوزخند بزند؟ مگر میشد
خواهری زیر

آوار زلزله

چند ریشتری دست و پا بزند و برادرش تنها نظاره کند؟
من

امروز تجربه

کرده بودم، نمیدانم چرا وقتی انسان روحش میمیرد و
شکست

را با تمام

وجود تجربه میکند، مردم میگویند، تجربه است. من
امروز سقوط

را

تجربه کرده بودم، مرگ ناگهانی قلبم را تجربه کرده
بودم.... من

هم مرده

بودم، امروز در همان شرکت مرده بودم و حتی فرصتی
برای

درس گرفتن

از تجربه ام نداشتم. سری تکان داده و پوزخند روی
لبهایم را به لبخند تبدیل کرده

و کنارش

مبل می ایستم....

+سلام

برمیگردد و با لبخند مهربان همیشگی اش نگاهم میکند،
این

مرد امکان

نداشت مردی باشد که دانیار در موردش حرف میزد.
دست دراز

میکند تا

به حصارم بکشد و من مطیعانه در حصار امنش جای
میگیرم،

سرم را

روی سینه اش میگذارم و چشمانم را میبندم

_سلام به روی ماهت دریای من.

حرکت لبهایش روی موهایم را حس میکنم و مگر میشد
پدر

مهربان من

زن و بچه اش را رها کرده و سراغ زن دیگر برود؟
مگر میگذرد

بی

وفایی هایی که دانیار توصیفشان میکرد، در قالب پدر
مهربان

من؟ مگر میشد مردی که من در تمام این سالها از او جز
مهربانی هایش

چیزی

ندیدم، به همسرش خیانت کند؟

_بازم آرایش کرده بودی که چشمت داره داد میزنه منو
از دست

این

دختر لجباز و یک دنده نجات بدین؟

لبخندی به لحن شوخش میزنم و صادقانه جواب میدهم

_نه.

جواب قاطعانه ام باعث میشود کمی عقب کشیده و نگاهم
کند،

درست در

مردمک های چشمانم.

باید حرف میزد، باید میگفتم و من طبق معمول ناشیانه
شروع
کرده

بودم، اهل مقدمه چینی نبودم و همین سخت میکردم
حرف زدن
را برایم.

نگاهش میکنم، چشمان و ابروهایش کپی برابر اصل
چشمان
دانیار است،

ابروهای پهن و چشمان خاکستری نافذ.... تعجب و
نگرانی را در نگاهش میبینم، لب باز میکند حرفی بزند
که

صدای شاد مامان این فرصت را از او میگیرد.
_ببین پدر و دختر چه دل و قلوه ای رد و بدل
میکنن!!!!!!

حتی صدای مامان هم موجب گرفتن نگاه کنجکاو و
نگرانش را

از نگاهم

نمیشود، با کمی اخم به چشمانم زل زده تا با کنکاش
چشمانم،

راز دلم را

بخواند، انگار نگرانی بابا به مامان هم منتقل میشود که
با نگرانی

و

اضطراب اسمش را زمزمه میکند

_علیرضا

با گذاشتن پلکهایم روی هم اطمینان میدهم که بعدا
صحبت

میکنیم و بابا

نگاه از چشمانم میگیرد و با عشق به همسرش خیره
میشود و

مگر ممکن

است زنی قبل از مادر من وجود داشته باشد؟ زنی که
اینگونه
عاشقانه

نگاهش کند؟ _جانم معصومه جان؟

نگاه مضطربش بین من و پدر میچرخد، مادر است
دیگر...

انگار به قلبش الهام شده امروز دختر یکی یکدانه اش
آرزوهایش

را

باخته...

±اتفاقی افتاده علیرضا؟

بابا لبخندی میزند، از همان لبخند های مخصوص
معصومه اش

_نه عزیزدل علیرضا. داشتیم با دخترم حرف میزدیم.

لبخند خاص بابا، نگاه مامان را فراری میکند و من ریز
میخندم

به مهارت

انکار نشدنی بابا...

± او مدم بگم شام آمادهست.. بفرمایید.

با صدای تقه ای که به در اتاق میخورد روی تخت نیم
خیز

میشوم و

چشمان اشکی ام را پاک میکنم، بفرمایید آرامی زیر لب
میگویم

که بابالای در را باز میکند و بدون نگاه کردن به داخل
صدای آرام اما

جدی

اش را نصیب تارهای شنوایی ام میکند

_ تو اتاق کارم منتظرتم.

میگوید و در را دوباره میبندد، استرس تمام وجودم را
در بر

میگیرد و

من از کجا باید شروع کنم؟ از دانیار و مادرش بگویم؟
یا از بازی

کتیفش همراه پسر خاله اش؟ از حال بد خودم بگویم یا از
برادر

چند

ساعته ام؟ دستی به صورت ملتهب میکشم و بابا وقتی
فهمید

من از

گذشته اش میدانم چه عکس العملی نشان میدهد؟ میدانم
که

یک چیزی

بین حرفهای دانیار درست نبود، پدر من به هیچ وجه با
تصورات

ترسناک

دانیار یکی نیست، این را خیلی خوب میدانم، ولی بودن
دانیار

چه

میگفت؟ خسته از فکرهای به هم ریخته مغزم که هر
کدام برای

پررنگ کردن خود به صورت یکدیگر چنگ می اندازند،
سرم را برای

پراکندگیشان

تکان میدهم و از تخت پایین میروم.

نفس عمیقی کشیده و پله ها را آرام طی میکنم تا با وقت
کُشی

کمی

افکار به هم ریخته ام را نظم دهم، اما موفق نمیشوم.
مقابل در

ایستاده

و بعد از نفس عمیقی که بیرون میفرستم، تقه ای به در
زده و

بعد از

اجازه ی ورودش داخل میشوم. روی کاناپه زرشکی
رنگ گوشه

اتاق با

تمام جدیدی که از او سراغ دارم، نشسته و نگاهم میکند،
آب

دهانم را

قورت داده و خودم را به کاناپه میرسانم، بابا دستش را
سمتم دراز

میکند،

_دریای علی چش شده؟

فکرم سمت امیرسامی میرود که با لبخند دریای امیر

صدایم

میکرد و

یعنی همه آنها دروغ بود؟ همه عاشقانه هایی که خرجم
کرده

بود برای

فریب دادنم بود؟

پلکهایم را محکم روی هم میفشارم تا از فکر آن مرد
بیرون بیایم

و

موفق هم میشوم.

دریا؟

آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم بغض چسبیده
بیخ

گلویم را که

همه اش گلویم را با چنگالهایش زخم میکند، پایین
بفرستم، اما

پایین

نمیرود هیچ، بالا تر می آید و نفس کشیدن را برایم
دشوار تر

میکند. لبم

را تر کرده و بدون فکر اولین سوالی که به ذهنم میرسد
را روی

زبانمجاری میکنم و من اصلاً مقدمه چینی بلد نبودم و
نیستم.

+ شما خانومی به اسم ماهرخ میشناسید بابا؟

تکان شدید و محکمی که میخورد را به خوبی حس میکنم
و با

دست

راستش بازوی راستم را آنقدر محکم فشار میدهد که
ناخودآگاه

آخی از

بین لبهای نیمه بازم خارج میشود، اما بابا بی اهمیت به
بازوی

دردناکم با

خونسردی ظاهری و لحن آرامش میپرسد

_مگه تو ماهرخی میشناسی؟

لرزش صدایش موقع تلفظ اسم ماهرخ حال نا مساعدش

رالو

میده، اما

من نادیده اش گرفته و ترجیح میدهم از جای دیگری

موضوع رو

شروع

کنم و نمیدانم موفق میشوم یا نه!

_امیر سام خواهر زاده ماهرخه...

بازوی بی نوایم بیشتر بین پنجه اش فشرده میشود و با

لحنی

جدی اما آرامی، زمزمه میکند

_خب؟

دستی روی پیشانی عرق کرده ام میکشم و درد بازویم
نیز به درد

قلبم

اضافه شده و من حتی جرأت بیرون کشیدن بازویم از
بین

انگشتانش را

ندارم.

+امیر میگفت ماهرخ همسر اول شما بوده. اما شما بهش
خیانت

کردید ،

اون هم پسرش و برداشته و همراه خواهر و خواهر
شوهرش به

خارج از

کشور مهاجرت کرده.

تکان محکم تری میخورد و زیر لب اسم دانیار را
زمزمه میکند،

چشمانم

را روی هم میگذارم و سرم را بیشتر به سینه پهنش
فشار

میده‌م، صدای

قلبش که زیر گوشم تند میتپد را حس میکنم و ادامه
میده‌م. +امروز دیدمش بابا. دانیار و میگم. وقتی وارد
شرکت شد و به

طرف

من اومد نزدیک بود چشمام از حدقه بیرون بزنه. شوکه
شده

بودم از

۲۸ساله اینقدر شبیه شماست. _ این که چرا یه جوون

۲۷

بغض بیشتر و بزرگتر میشه و اشکی روی گونه ام
میلغزد، و اما

بعدش

مرد جوان آشنا طوری دنیا را بر سرم آوار کرده بود
که....

+خیلی شبیهتونه بابا! خیلی شبیهتونه، اما نگاش پر
نفرته...

چشماش از

نفرت برق میزد. با چندش باهام صحبت میکرد... اما
من....

سرم را بلند میکنم که چهره کبود و دست مشت شده
روی

قفسه سینه

اش ته دلم را خالی میکند و با وحشت صدایش میکنم..

+ب.....ب...با..بابا

چشمانش را محکم روی هم فشار میدهد و بغض من
توی گلویم

منفجر میشود. داشت اتفاقی می افتاد.....

دنبال تلفن میگردم و بالاخره گوشی بیسیم را روی میز
کار بابا

میبینم و

به سمتش هجوم میبرم، شماره اورژانس را میگیرم. بعد
از گفتن

علائم

بابا و دادن آدرس خانه دوباره به سمت بابا میروم و از
خود دست

و پا

چلوفتیم که موقع ترس و استرس هیچ کاری از دستم
بر نمی آید

حالم

بهدم میخورد و سعی میکنم دانیار را هم در این نفرت
سهیم

کنم. با

دستان لرزانم صورت کبود شده اش را قاب میگیرم و
چند

بار صدایش

میکنم...

داشت سگته میکرد و من انگار تمام آموخته های کمک
های

اولیه را از

یاد برده بودم...

انگار قلبم به تک تک مویرگهای تنم ترس و وحشت
پمپاژ میکند

که سلولبه سلول تنم از ترس میلرزند... ایستاده و دور
خودم میچرخم

+یه کاری بکن دریا... لعنتی یه کاری کن....

در را باز کرده و کنار می ایستم و سمت مامانی که
اشکهایش

بند نمی

آید برمیگردم

+بیا مامان...

داخل میشود و من در را میبندم و به بابا چشم میدوزم که

چشمانش

بسته است. مامان گوشه ای میایستد و او هم به همسری

که روی

تخت

خوابیده زل میزند. صدای هق هق آرامش را میشنوم و

من هم

دلَم

میخواهد روی زمین بنشینم و با صدای بلند گریه کنم.

دلَم زار

زدن

میخواهد به حالمان.

آرام روی صندلی کنار تخت مینشینم و صدای نفس های

منظمش قطعاًبهترین ملودی دنیاست، به سقف اتاق خیره
میشوم و از ته دل

خدا را

برای سلامتی اش شکر میکنم. حتی یادم نبود آمبولانس
کی
آمده و

چطور خود را به بیمارستان رسانده بودیم.

دست بزرگ و مردانه اش را بین دستانم میگیرم و
پیشانی ام را

روی

دستش میگذارم...

چند ساعتی که گذشته بود قطعاً دردناک ترین لحظه های
عمرم

بود

_دریا!!!

صدای خسته اش نگاهم را به چشمان نیمه بازش
میکشاند و

لبخندی پر

بغض روی لبهایم مینشاند

+جانِ دل دریا؟ خوبی بابا؟

بغض بیخ گلویم صدایم را لرزان و خفه کرده و اشکهایم
لحظه

ای

نمیایستند. به علامت تأیید چشم رو هم میگذارد و دوباره
باز

میکند و من دوباره از ته دلم خدا را شکر میکنم

_مادرت کجاست؟؟

چشم میگردانم و مامان را کنار در با چشمان اشکی
میبینم که

درست

مانند کودکان هفت هشت ساله، با بغض و ترس همسرش
را نگاه
میکند...

+مآمان بیا بابا به هوش اومد.

با قدمهای لرزان جلو می آید و بابا با لبخند نگاهش
میکند،

لبخندی

میزنم و عشقشان زیباترین عشقی بود که هر روز به
چشم

میدیدم...

_چه بلایی سرت اومده علیرضا؟ چی شد که اینطوری
شدی؟؟

اصلاً

چرا باید نصف شبی تو اتاق کارت سخته کنی؟ چی
باعث شده

اونقدر

ناراحت بشی؟

من میخندم و لبخند بابا عمیق تر میشود، درست از همان لحظه

ای کهترسیده با مسئولین اورژانس روبرو شده بود و بابا را در آن حال دیده

بود، روزه ی سکوت گرفته و تنها اشک میریخت. تقه ای به در میخورد که سمت در میروم و بازش میکنم، دیدن

دایی

پشت در متعجبم میکند، اما لبخندی میزنم و سلام میدهم، خودم را کنار

میکشم که وارد اتاق میشود

_سلام دخترم چطوری؟

در را میندم

+خوبم دایی جون. شما اینجا چیکار میکنید؟

از بیمارستان زنگ زدن، کاری باید تو میکردی..
بدون اینکه منتظر بماند من خودم را توجیه کنم سمت
تخت

قدم

بر میدارد

_چی رفیق شیر مرد منو رو تخت بیمارستان انداخته؟
بابا با لبخند معناداری نگاهش میکند که انگار دایی خیلی
خوب

معنی اشرا متوجه میشود.

±منم که اینجا بوقم....

صدای طلبکار مامان قه قه ی دایی را به هوا میبرد و
بابا با

لبخند

نگاهش میکند

_تو عزیز دل منی خواهر کوچولوی من که با چهل و
هفت سال

سن

هنوز مثل بچه هایی.

مامان لبخند شیرینی میزند و من دوباره افکارم سمت
دانیاری

پرواز

میکند که برادر من بود، مانند دایی که برادر مادرم بود،
او اما...

_دریا جان مادرتو بردار برید خونه من اینجا کمی با
رفیقم

خلوت کنم..

صدای خش دار بابا افکارم را به هم میریزد و معنی
نگاه معنی

دارش به

دایی را میفهمم، سری تکان داده و سمت مامان
برمیگردم.

+پاشو بریم مامانم.±من نمیام میخوام پیش شوهرم باشم.

بعد از مامان داخل میشوم، به زور دایی و بابا راضی
اش کرده

بودیم

تنها برای چند ساعت استراحت کند...

صدای ضعیف گوشی ام را که از طبقه بالا بلند میشود
نگاه

کنجکاو

مامان ستم کشیده میشود

_کيه اين وقته صبح؟

شانه ای بالا می اندازم و از پله های کنار در ورودی
بالا میروم.

صدای

قدم های مامان را هم که دنبالم می آید میشنوم. وارد اتاقم
میشوم و

تلفن همراهم را از روی پاتختی برمیدارم، نگاهم روی
عکس

امیرسام ثابت

میمانند. آنقدر به اسکرین گوشی زل میزنم که تماس قطع
میشود

و اعلان

پنجاه و دو تماس بی پاسخ به چشمانم دهان کجی میکند،
آهی

کشیده و نگاه خسته ام را از گوشی میگیرم که به با نگاه
نگران مامان که

به

چارچوب در تکیه داده گیر میکند، لبی تر میکنم

+امیرسام بود مامان. نگران نباش..

سری با خیال راحت تکان میدهد.

_فکر کردم از بیمارستانه.

پشت به من به سمت اتاقشان قدم برمیدارد.

_من میرم لباسامو عوض کنم تو هم به امیرسام زنگ

بزن تا

نگران نش.ه

zendegim گوشى دوباره در دستم ميلرزد و نگاه

لرزان من

روى اسم

در اسكرين دو دو ميزند، چرا اسمش را از مخاطبين

گوشى ام

پاك

نميكردم؟ لرزش گوشى اجازه به پيشروى افكارم نميدهد

و من

با

سرانگشت لرزانم را روى آيكون سبز رنگ ميلغزانم

_كدام گورى هستى دريا؟؟؟فرياد گوش خراشش باعث

ميشود گوشى نزديكى هاى گوشم

متوقف شود

و حال من خرابتر از قبل و من از اين مرد ميترسم.

حرفی نمی‌زنم که اینبار با لحن آرام تر و ترسناکتری
تغیر میکند

_ دریا سگم نکن. بگو کجایی؟ واسه چی آمبولانس اومده
بود دم
خونتون.

ترس جایش را به تعجب میدهد و تعقیب می‌کرد؟ جوابی
که
نمیشنود

بلندتر فریاد میکشد که دست آزادم کنار ران پام مشت
میشود
_ دریا؟؟؟

لبهای لرزانم را باز میکنم و با جسارتی مصنوعی لب
میزنم
+ببخشید شمااا؟

انگار که آتشش زده باشند، شعله میکشد و شراره هایش
انگار از

پشت

گوشی هم حس میشوند و گوشم را میسوزانند. صدای
نفس

هایش بهخرناس گرگ تبدیل میشود و قطعاً اگر نردم بود
از ترس سخته
میگردم.

_من کیم؟؟ من شوهرتم.... شوهرت... فهمیدی؟ حالام
سگم

نکن و

بگو کدوم گوری بودی که چهار ساعته نمیتونم بهت
دسترسی

داشته باشم.

خونه هم که اومدم نبودید. آمبولانس برای چی اومده بود؟

+از همون به پایبی که برام گذاشتی میپرسی!!!

کار نفرت انگیزش را انکار نمیکند

_تو رو ندیده بود. فقط ماشین بابات و دیده بود که با
سرعت از

خونه

خارج شده و اون احمق هم گمش کرده. حالا بگو کجا
بودی؟

+به تو ربطی نداره جناب، تو فقط ۶ ماه شوهر موقت
من بودی

که

خدارو شکر امروز زمانش به پایان میرسه و خود به
خود فسخ

میشه. از

این بعد هم مزاحم نشو وگرنه ازت شکایت
میکنم.. _توی احمق فکر میکنی اون یه برگه کاغذ و
دوتا کلمه عربی

واسه منی

که نیویورک بزرگ شدم اهمیتی داره؟؟ نه دختر کوچولو
، من

اگه دست

روی کسی بذارم، دنیا هم خراب بشه دست ازش
نمیکشم. تو زن

منی، تا

آخر عمرت هم زن من میمونی.

زانوهایم خم میشوند و وسط اتاق مینشینم اما با سردترین
لحنی

که از

خودم سراغ دارم داغش میزنم، امیر سام تاوان کدام
گناه بود؟

+اگه خارج از کشور بزرگ شدی نباید برات اهمیتی
داشته

باشه. دیگه

مزاحم نشو نمیخوام صداتو بشنوم.

میگویم و بی توجه به حرف زدنش تماس را قطع میکنم.
از روی زمین بلند میشوم، تن لمس شده ام را روی تخت
پرت
میکنم.

نگاه لرزان و اشکیم را به سقف میدوزم و لبهایم
میلرزند. پتو را

رویخودم میکشم و اشکی از چشمم فرو میریزد و بین
موهایم گم
میشود.

+من فراموشش میکنم. باید فراموشش کنم.

اشک دیگری میلغزد و پتو را روی سرم میکشم و هقی
زیر پتو
میزنم.

+همش دروغ بود دریا، همه اون پیام ها و حرفهای
عاشقانه

اش دروغ

بود، فقط برای فریب دادن تو بود،
دستم را روی دهانم میگذارم و هقم را بین انگشتانم خفه
میکنم.

چه

دردی بود که تجربه اش میکردم؟
+تمام این دوسال بازی بود، انتقام بود، باید فراموشش
کنی

دریا. تو

میتونی، تو دختر قوی هستی. میتونی.

با صدای آرام مامان لای چشمان خسته ام را باز میکنم
و نگاه

گنگم را

به صورت مهربانش میدوزم. کی خوابم برده بود؟_ دریا
جان من دلم طاقت نمیاره میخوام برم بیمارستان. ناهارت

روی

گازه ، گرم کن بخور.

خمیازه ای میکشم و دستم را روی پیشانی ام میگذارم.
+باشه. منم بعداً میام.

چادرش را روی سرش مرتب میکند و زیر چانه اش
میگیرد.

_امیر سام اینجاست. ماشینتو آورده میگه کیفتم تو شرکت
جا
گذاشته

بودی، تو سالنه میخواد تو رو ببینه.

پتو را بیشتر روی خودم میکشم و چشمانم را میبندم.
+خستم مامان ، میخوام بخوابم. بگو بره، بعداً باهاش
تماس
میگیرم.

میگویم اما خودم بهتر از هر کسی میدانم که خواب از
سرم پریده

و

قلبم از هیجان چنان به قفسهٔ سینه ام میکوبد که حس
میکنم

میخواهد از جایش بیرون بزند. دستم را روی سینه ام
میگذارم و مامان

بدون

هیچ حرفی از اتاق بیرون میرود.

با گوش هایی که تیز شده روی تخت مینشینم. صدای
بسته

شدن در

حیاط نوید رفتنش را میدهد و قطره اشکی روی گونه ام
میچکد

و راه

را برای باریدن قطره های بعدی باز میکند.

از سکوت خانه استفاده میکنم و با صدای بلند زیر گریه
میزنم

که بعد

از چند دقیقه در اتاقم باز و به دیوار برخورد میکند. از
ترس دلم

درون

سینه کودتا بپا میکند و جیغ خفه ای از بین لبهایم بیرون
میپرد،

نگاه

ترسیده ام را سمت در میچرخانم و دیدن امیر توی

چارچوب

شوکه ام

میکند، چشمانم تا حد ممکن گشاد میشوند و مگر نرفته
بود؟

صدای بم و مردانه اش باعث میشود با تکان آرامی به

خود بیایم و آب دهانم

را

همراه ترس قورت بدهم.

_ چته؟؟؟

ابروهای کم پشتم به نشانه ای اخم به هم نزدیکتر میشوند
و

صدای

بلندم هنجره ام را میسوزاند.

+تو اینجا چیکار میکنی؟ با اجازه کی وارد اتاقم شدی؟
بی توجه به عصیان چشمانم با خونسردی ذاتی اش لب
میزند.

_مگه کوری؟؟ نگاه کن هنوز وارد اتاقم نشدم...

با قدم بلندی خودش را داخل اتاق پرت میکند و دستانش
را

روی سینه

قلاب میکند.

_اگه بشمم ازت اجازه نمیگیرم.

با عصبانیت از تخت پایین میپریم که پام پیچ میخورد با
بدن

محکم

روی زمین سقوط میکنم و نفسم از درد بدن و مچ پای
راستم

بند میآید، محکم چشمانم را روی هم فشار میدهم و لبم را
زیر

دندانهایم

میفشارم و لعنتی....

به طرفم پا تند میکند و کنارم زانو میزند

_حالت خوبه؟

دست سمت بازویم دراز میکند که فریاد بلندتر از قلم
خودم را

نیز

متعجب میکند.

+به من دست نزن.

صدای بلندم باعث میشود نگاه متعجبش سمت چشمان
اشکی

ام کشیده

شود، اما بی توجه به گفته ام به قصد بلند کردنم از روی زمین، بازویم

را اسیر پنجه های بزرگ و مردانه اش میکند که با پرخاش بازویم را از

دستش بیرون میکشم و اهمیتی به دردش نمیدهم
+میگمت بهم نزدیک نشو!

کف دستانش را نشانه تسلیم سمتم میگیرد_ خیلی خوب،
باشه. بهت دست نمیزنم آرام باش و بهم بگو
کجات درد میکنه؟

خیره به چشمان مشکی اش از بین دندانهایم میغرم
+به تو ربطی نداره. از اینجا برو نمی خوام ببینمت.
خشم دوباره به چشمانش میدود

_ تو غلط اضافه میکنی که نمیخواهی منو ببینی. همه چیز
تو به

من

ربط داره، به شوهرت...

سپس دوباره دست زیر حصارم میبرد و با گرفتن بازویم
بلندم
میکند.

بخاطر درد مچ پایم آخی میگویم و ناخنهایم را به
بازویش فرو
میکنم

اما او بی توجه به دردم به طرف در می کشانتم.
تقلا میکنم که بی نتیجه میماند و من اولین چیزی که به
دستم

میرسد را بدون این که بفهمم چیبست از روی میز آرایشم
برداشته و به
طرف

آینه اش پرتاب میکنم

+میگم بهم دست نزن... ولم کن.

مبهوت نگاهش را به آینه ی تکه تکه شده میدوزد، من
از شدت

عصبانیت

نفس نفس میزنم و او از شدت تعجب نفس هم نمیکشد.

چنین

انتظاری

از من همیشه آرام ندارد و شوکه از عصبانیت بیش از
حدم

نگاهش از

روی آینه خرد شده روی زمین، روی صورت سرخ و
ملتهبم

مینشیند. به

حدی عصبانی ام که حتی میتوانم همین الان تمام وسایل
این

اتاق را

روی سرش خرد کنم. عكس العملی كه نشان نمیدهد،
دوباره به

تقلایم

ادامه میدهم و از بین دندانهای به هم چفت شده ام میغرم
+بهت میگم ولم کن!!

روی صورتم خم میشود و آرام زمزمه میکند_ کاری
باهات ندارم دریا. فقط میخوام ببرمت بیمارستان ممکنه
آسیب

جدی دیده باشی.

دوباره تقلایم را بیشتر میکنم و اشکی روی گونه ام
میلغزد

+ولم کن چیزیم نیست.

پوف بلندی بیرون فوت میکند و دستش را زیر زانویم
میگذارد و

بلندم

می‌کند وقتی میبینم با داد و فریاد حرفم را پیش نمی‌برم،
دندانهایم را

روی گوشت شانه اش میگذارم و محکم به هم فشارشان
میدهم،

چهره‌ی

کبود شده اش نشان از بیشتر بودن فشار دندانهایم میدهد
اما او

از

موضعش پایین نمی‌آید و من را همچنان محکم میان
بازوانش

نگه

میدارد، از اتاق خارج میشود و قطره اشک دیگری
روی گونه ام

میریزد که خیلی سریع با کف دستم پاک میکنم و به
صورتش نگاه

میکنم.

+نميام بیمارستان. بزارم روی تخت ، پام پیچ خورد به
خاطر

اون درد

دارم...

قدمهایش متوقف میشود و نگاهش روی صورتم دنبال
اثری از

درد

میگردد

_باشه میذارمت روی تخت اما اگه خوب نشد میریم
بیمارستان،

باشه؟

برای خلاصی از زور گویی هایش باشه ی آرامی زیر
لب زمزمه

میکنم که

دوباره به اتاقم برمیگردد.

دستی روی پیشانی ام میکشم و سعی میکنم آرام باشم و
با

آرامش

حرف بزنم و این یک امر محال در چنین زمانه‌ست.
اصلا آرام

نیستم... نگاهم روی زمین به چیزی که بدون فکر روی
آینه پرتابش کرده

بودم

میخورد و بغض ناخودآگاه به گوی بینوای زخمی ام
چنگ میزند.

شکسته

شدن گوی آبی ام که دخترک سفید پوشی داخلش بود و
وقتی

گوی را

تکان میدادم دانه های سفیدی مثل برف پخش میشدند
حالم را

خراب تر

میکند ، من عاشقش بودم، و اصلاً هم ربطی به هدیه
اولین تولد

امیر

بودنش نداشت. برای پیدا کردن عروسک داخلش چشم
میگردانم

و میبینم

که به دو تکه تبدیل شده، بغض بیشتر گلویم را زخم
میکند و با

صدای

امیر نگاه از عروسک شکسته میگیرم

_ناراحت نباش، فدای سرت.

نگاه او هم به عروسک است و با حس سنگینی نگاهم به
سمتم

برمیگردید+شکستن و محو کردن کار توعه، تعجب
نکردم. همه چیز و

خراب

میکنی، میشکنی و اهمیتی نمیدی اون چیز عروسک
باشه یا یه
انسان.

دستانش را داخل جیبش میکند.

اگه متوجی تو پرت کردی، تو شکستیش.

قطره ای اشک گونه ام را خیس میکند که با پر خاش
پسش

میزنم.

+ چرا دست از سرم برنمیداری؟ مگه انتقام خاله ت و
نگرفتی

؟ پس

چرا نمیری؟

با خون سردی لب میزند

_ مگه چیکارت کردم؟ چیزی در مورد ما عوض نمیشه.

انگار داخل سرم آتش به پا میشود که بلندو هیستریک
میخندم

و او

فقط نگاهم میکند+چیکارم کردی؟ همه چیزمو ازم
گرفتی.به خودت وابسته ام

کردی و

خودتو منو باهم ازم گرفتی..میفهمی چی میگم؟ جز
خودت، منو

از من

گرفتی.. باهام بازی کردی. منو بازیچه قرار دادی و
باهام بازی

کردی و

بعد با برادر بی غیرتم پشت سرم به احمق بودنم خندیدی
,

درحالیکه من

احمق عاشقت بودم.

قدمی نزدیکتر میشود و خیره به چشمانم لب میزند
_بودی؟

خودم هم از ماضی بودن جمله ام تعجب میکنم
+آره بودم ،اما دیگه نیستم ، حتی اگه لازم باشه قلبم و
از سینه
ام

در بیارم و بدون قلب زندگی کنم بدون شک اینکارو
میکنم اما
دیگه اجازه

نمیدم برای تو بپیه.حالا هم تنهام بزار.....+خُب... لیلی
مجنون ما در چه حالن؟؟؟

مامان لبخند میزند و بابا با صدای کنترل شده ای میخندد
دست
راست

بابا را بین دستهایم میگیرم و شکوفه ای پشتش مینشانم،
بعدد از

رفتن

امیر خود از هم پاشیده ام را به زور و زحمت جمع کرده و به

بیمارستان رسانده بودم.

+ عزیز دل منید شما دوتا.

± بسه دیگه ، دختره لوس..... بین چه خودشو شیرین میکنه؟

با صدای شوخ دایی به طرف در برمیگردم و دایی و دکتر جوانی

که

صبح دیده بودم را میبینم که با لبخند به من نگاه میکنند.
بدنم

را

صاف میکنم و لبخندم را عمیق تر

+ سلام دایی جان ،

رو به دکتر میکنم و ادامه میدهم

+سلام آقای دکتر...دایی سر تکان میدهد و دکتر با
خوشرویی جواب سلامم را

میدهد. دایی

دست روی بدن دکتر میگذارد و بعد از نگاه پر محبتی
که حواله

اش

میکند سمت بابا برمیگردد.

+ببین علی، این پهلوان یکی از شاگردای خوب
خودمه. علیرضا

صادقی.

عین پسر میمونه...

بابا لبخند میزند

_اگه شاگرد تو عه باید دکتر موفق باشه.

دایی با افتخار نگاهی به دکتر میکند و ضربه آرامی به
شانه اش

میزند.

+البته که اینطوره.یکی از بهترین شاگردام تو دانشکده
بود و

الانم جزو

بهترین دکترا توی تهرانه.

دکتر متواضعانه زمزمه میکند

_اختیار دارید استاد...شما لطف دارین.دایی میخندد و
دستانش را به هم میکوبد

+ببین علی هنوز اسم استاد از دهنش نیوفتاده.

لبخند بابا عمیق تر میشود و موفق باشیدی برای دکتر
میگوید

که دکتر با

خوشرویی تشکر میکند. دایی به تخت نزدیک تر میشود

±و الانم این شاگرد من میخواد بگه که باید خیلی مراقب
خودت باشی.

خدای نکرده دفعه بعد دیگه نمیتونی اینقدر خوش شانس
باشی

و برات

خطرناکه...

ته دل من می‌لرزد و نگاه ترسانم را به بابا که نگاهش به

دایبست

میدوزم

و بابا به روی چشمی زیر لب زمزمه میکند

±خب منم دیگه باید برم علی... بی هوا از خونه زدم

بیرون

خانم

نگران میشن...

_به سلامت... ببخشید دیگه تو زحمت افتادی...

±این چه حرفیه علی مگه ما باهم از این حرفا

داشتیم؟ نگاهش را از بابا میگیرد و به چشمان من

میدوزد.

±دریاجان؟

با اشاره ای که به بیرون میکند، سمت مامان برمیگردم

+مامان میام.

_باشه دخترم برو من انجام.

همراه دایی از اتاق خارج میشویم و بی حرف دنبالش
میروم،

میدانم که

بابا کم و بیش ماجرا را برایش تعریف کرده و سعی
میکنم افکار

به هم

ریخته ی ذهنم را سر و سامان دهم.

مقابل دری می ایستد و مم نگاهی به نوشته روی در
میکنم و

"دکتر

علیرضا صادقی" همان دکتری که دقایقی پیش اسمش
روی زبان

دایی

بود، اتاقش را در اختیار دایی گذاشته بود.

روی صندلی های چرم مشکی رنگ اتاق، روبروی
دایی مینشینم

و اوبدون مکت یا مقدمه چینی میپرسد

_دانیارو کی دیدی؟ مطمئنی که خودش بود؟

لبی تر میکنم

+دیروز دیدمش . خودش بود چون هم شناسنامه اش و
دیدم،

هم

خیلی شبیه باباست.

سری تکان میدهد و منتظر نگاهم میکند که روی مبل
جابجا

شده و ادامه

میدهم

+میگفت بابا به مادرش خیانت کرده و ماهرخ هم

دانیارو

برداشته و

همراه خانواده خواهش رفتن ترکیه و بعد از دو سال از
اونجا

هم به

نیویورک. دانیار ده ساله بوده که مادرش مبتلا به سرطان
میشه

و بعد از

دو سالم فوت میکنه.

دستی به محاسنش میکشد و تسبیح کوچک بین انگشتانش
را

روی مچش میاندازد

_ چیزی درباره تصادف و آتش سوزی نگفت؟

چشمانم گشاد میشوند و با بهت زمزمه میکنم

+نه! چه تصادفی؟

با دو انگشت چشمانش را فشار میدهد و نگاهی به من پر
سوال

می

اندازد

_ همه ما فکر میکردیم دانیار و ماهرخ توی تصادف
کشته

شدن. حتی

گردنبند ماهرخ توی وسایل یکی از جنازه ها بود.
به جای رسیدن به سوالهای ذهنم ، بیشتر متعجب میشوم
و

علامت

سوالهای ذهنم بیشتر میشود. خودم را به لبه ی مبل
میکشم

+یعنی چی دایی؟ اما دانیار یه چیز دیگه میگفت!

_نمیدونم چی بگم، یعنی خودمم هنوز گیجم.

مکثی میکند و خیره در چشمانم لب میزند_ پدر تو هیچ
وقت یه خیانتکار نبوده، اینو منی میگم که بیشتر

از سی

و پنج ساله که مثل برادرشم.دیگه بقیه اشو باید از پدر و
برادرت

بشنوی

کمی نگاهم میکند و از روی مبل بلند میشود ، به تبعیت
از او

من هم

بلند میشوم و با فکری درگیر اتاق را ترک میکنم، ذهنم
آنقدر

درگیر است

که نمیدانم چطور خودم را به طبقه پایین و مقابل اتاق
بابا

میرسانم.

وارد اتاق میشوم و نگاهم قفل مامانی میشود که روی
کاناپه

گوشه چرت

میزند....

در گذشته چه اتفاقی افتاده بود؟

بابا که متوجه حضور من میشود، به طرفم برمیگردد

_ دریا احتیاجی به اینجا بودن شما نیست، با مادرت
برگردید

خونه.

نگاهش را دوباره به صورت مامان میدوزد بین خسته
است.

چرت مامان پاره میشود با لحن خواب آلودی میگوید

+نخیر اصلاً خسته نیستم ، من اینجا تنهات نمیذارم صبح

چون

داداشم اینجا بود رفتم خونه.

بابا لبخند مهربانش را حفظ میکند

_ معصومه جان تو بیمارستانی به این بزرگی با این همه

دکتر و

پرستار

مگه میشه من تنها باشم آخه؟

مامان پشت چشمی نازک میکند و چادرش را روی
سرش مرتب
میکند

± لازم نکرده شما تنهاییتونو با دکتر پرستارهای
بیمارستان سر
کنید... من

خودم اینجا هستم.. نمیذارم تنها بمونید....

به زور با جمع کردن لبهایم جلوی قه قهه زدنم را
میگیرم و از

جیب

مانتویم سویچ ماشین را درمی آورم و سمت مامان
میگیرم + مامان جان من اینجا پیش بابا هستم. اجازه ی
نزدیک شدن

هیچ دکتر

و پرستاری و بهش نمیدم. اصلاً پشت در بزرگ مینویسم
که"

این آقای

محترم متأهل است." شما برو خونه و با خیال راحت
استراحت
کن.

مامان نگاه طلبکارش را از من میگیرد و به بابا میدهد
_ببین علیرضا دخترت علناً داره بهم میگه دارم حسودی
میکنم.

بابا ریز و پر از عشق میخندد

_نه عزیزم منظور دریا اون نبود. تو اصلاً هم حسود
نیستی، من
میدونم.

حالا هم برو خونه استراحت کن دریا اینجاست تو هم
خسته ای.

مامان لب به اعتراض باز میکند اما بابا پیش دستی
میکند

_اما و اگر نداره دیگه. ببین دریا اینجاست تنها هم
نیستم.

از روی مبل بلند میشود و چادرش را زیر چانه اش جمع
میکند

±باشه عزیزم هر طور تو راحتی.

.....بعد از رفتن مامان روی صندلی مینشینم و به
بیرون از پنجره

چشم

میدوزم، دوباره ذهنم پرواز میکند به شرکت و دانیار و
چرا

حرفهایش با

حرفهای دایی هیچ سنخیتی نداشت، صدای آرام بابا
اجازه

پیشروی به

افکار مغشوشم نمیدهد و نگاهم را سمت خودش
میگرداند.

_ دریا نمیخواهی حرف بزنی؟

آب دهانم را قورت داده و با دیدن نگاه مشتاقش پی به
سوالش
میبرم.

+ الان وقتش نیست بابا... بعداً هم میتونیم حرف بزنی
،وقتی
که

حالتون کاملاً خوب شد.

چیزی نمیگوید و میخ نگاه نافذ خاکستری اش را مستقیم
به

دیوار

چشمانم میکوبد و من میفهمم که چاره ای جز حرف زدن
ندارم.

+بابا بهم قول بدید که به خودتون فشار نمیارید!

سری به علامت تأیید تکان میدهد که آب دهانم را قورت
میدهم+ماهرخ ۱۶ سال پیش بر اثر سرطان فوت شده ،
یعنی وقتی
که دانیار

دوازده سالش بوده بعد از مرگ ماهرخ دانیار با خانواده
ی خالش
زندگی

میکرده که پنج سال پیش در مورد پدرش کنجاو میشه
و از
خالش

میپرسه و اونم در مورد شما میگه، دانیار هم با پسر
خالش به
ایران

میاد تا....

دستی به پیشانی ام میکشم و سکوت میکنم که بابا خودش
ادامه حرفم

را ز مزمه میکند

_تا با استفاده از تو از من انتقام بگیره
دلَم مچاله میشود برای صدای نالانش. سرم را پایین می
اندازم و

حرفی

نمیزنم که بعد از لحظاتی صدایش را میشنوم
_اگه بگم من هیچوقت تا موقعی که ماهرخ بود بهش
خیانت

نکردم باور میکنی دخترم؟

نگاهم را به چشمانش میدوزم و خودم را سمتش میکشم
+البته که بابا. من شما رو میشناسم و میدونم که هیچ
وقت

دروغ

نمیگید..

لبخند تلخی میزند

_دانیار هم باور میکنه؟

لبخندی که روی لبهایم مینشانم بوی درد میدهد
+البته که باور میکنه، اگه باهش حرف بزنی و بر اش
توضیح

بدید

باورتون میکنه. اون هنوز شما رو نمیشناسه و شما باید
سعی کنید

خودتونو بهش بشناسونید.

_بزرگ شده مگه نه؟ درباره اش حرف میزنی؟

بدنم را به صندلی تکیه میدهم

+چشماش کی چشمای شماست، ابروهاش هم
همینطور...

موقع حرف

زدن به چشمای آدم نگاه میکنه ، اون سه چهار ساعتی
که

پیشش بودمشاید بهترین و بدترین اوقات زندگیم بود...

قاطع به خاکستری هایی که نم اشک بر اقشان کرده چشم

میدوزم

+بهتون قول میدم پسر تون و بهتون برمیگردونم بابا... .

دستش را گرفته و پشتش را میبوسم

+اون غم پنهون توی چشمت و از بین میبرم بابا.

.

.....

ماشین را کنار پرادوی مشکی امیرسام پارک میکنم.

چشمانم را

میبندم و

دم عمیقی وارد ریه هایم میکنم و با باز کردن چشمهایم

بازدمم

را بیرون

میدهم. آینه را سمت خودم میچرخانم و بعد از مرتب

کردن شالم

از

ماشین پیاده میشوم، باید آخرین روزی که در این شرکت
بودم

را برای

محکم بودنم فراموش میکردم. دکمه کنار اسانسور را
فشار میدهم و به شماره طبقات نگاه
میکنم که

عدد سه را نشان میدهد. نگاهم را به کفشهای پاشنه پنج
سانتی

ام سوق

میدهم و با پای راستم روی زمین ضرب میگیرم. آمده
بودم تمام

کنم

تمام ناتمام مانده هایم را.

در کشویی اسانسور باز میشود و کسی از اتاق بیرون
می آید.

سرم را

بلند میکنم و قامت بلند دانیار شوکه ام میکند. پوزخند
صداداری

میزند و

از کنارم رد میشود و به قصد ترک شرکت به طرف در
شیشه ای

میرود.

خیلی سریع به خودم آمده و برمیگردم

+دانیار؟؟؟

بدون توجه به من از ساختمان بیرون میزند که قدم هایم
را به

دنبالش

روانه میکنم و دوباره اما اینبار بلندتر صدایش میکنم

+دانیار؟؟؟می ایستد ، اما بر نمیگردد و من خودم را به

او رسانده و روبرویش

می

ایستم

+بابا دیروز تو بیمارستان بود... امروز تا یکی دو
ساعته دیگه

مرخص

میشه... می خواد باهات صحبت کنه... خواهش میکنم
وقتی

باهاش

ملاقات کردی مراعات حالش رو بکن...

لبای کج شده اش اعصابم را خط خطی میکند و با لحن
محکمی

میگرم

+دانیار با توأم. هیچ چیزی اونطور که تو فکر میکنی
نیست....

بذار

برای توضیح بده و بعد قضاوت کن.

کی گفته که من میخوام ببینمش که مراعات حالشم
بکنم؟

فاصله ی کم بینمان را پر میکنم و سرم را برای بهتر دیدنش بالا

میگیرم+یعنی چی ؟ او مده بودی انتقام بگیری که از من بدبخت گرفتی

و

ضربه ی خیلی بزرگی بهم زدی. حالا که مثلاً انتقامت و گرفتی

مثل یه

مرد عاقل برو با بابا حرف بزن.

_سه شنبه دارم برمیدردم امریکا... دیگه نمی خوام هیچ

کدومتونو

ببینم...

دستم را بند تک کت خاکستری رنگش میکنم و ملتمس نگاهش

میکنم،

من به پدرم قول داده بودم....

+خواهش میکنم الآن نرو دانيار. حال بابا خوب نيست
دکتر

گفته سکتۀ

بعدي خيلي براش خطرناکه. حداقل بمون باهش حرف
بزن بعد

اگه بازم

حق و به خودت دادی برو.

پوزخند روی لبهايش عميقتر ميشود و با تمسخر نگاهم
میکند_ اووووه. حيرت زده شدم خانم سلطاني، دختر آقا
رضای بزرگ

داره بهم

التماس میکنه؟؟؟ پس غروري که دربارۀ اش شنيدم کجا
رفته؟

اخم میکنم

+من دلم هيچ وقت با تو و اون پسرخالۀ احمقت صاف
نمیشه

اما

نمیخوام بابام دوباره پسرش رو از دست بده. اگه لازم
باشه

التماست هم

میکنم تا به حرفاش گوش کنی.

نگاهش در چشمانم به عمیق تر میشود و سپس دستانش
را در

جیب

شلوارش فرو میکند، از کنارم رد شده و به طرف
پارکینگ میرود

که پلی

روی هم میگذارم

_ نمی خوام پدرت و ببینم. اما یه چیزی هست که باید
بدونی

برمیگردم و نگاهش میکنم

_تموم نقشه انتقامو من برنامه ریزی کردم، سامی توش
هیچ

نقشینداره. نباید بهت دل میبست که بست و نقشه ام
اونطوری پیش

نرفت

که میخواستم، اون باید تو رو ترک میکرد تا ضربه
بینی که

نمیخواد

ترکت کنه. پس تو هیچ ضربه ای نخوردی، نمیخوام به
خاطر من،

سامی

ناراحت بشه. پس ارتباطتون رو با مشکل من قاطیش
نکن.

پوزخندی روی لبهای رژ زده ام مینشیند و دستانم روی
سینه

قلاب

میشوند

+من با کسی که باعث بشه از خودم متنفر بشم نمیومم
حتی

اگه اون

شخص امیری باشه که دوسال دوشش داشتم. تو هم بجای
اینکه

نگران

دوستی ی من و امیر باشی، به خودت و پدرت فکر
کن...

بی هیچ حرفی سمت پارکینگ قدم برمیدارد، آه عمیقم را
با

بازدمی

بیرون میفرستم و دوباره وارد ساختمان شرکت
میشوم. دلم پر است...

پر از شکستگی

بی اعتمادی

دل‌م داشت عذاب میکشید

برای جمع کردن خودم نیاز به اتلاف وقت داشم، به
طرف راه پله

میروم و با پله ها خودم را به طبقه سوم ساختمان
میرسانم،

وارد بخش

مدیریت میشوم و نفس عمیقی برای منظم کردن نفسهای
بریده

ام میکشم

...

اولین روزی که پا در این شرکت گذاشته بودم مانند
پرنده ای

بودم که

تازه پرواز را یاد گرفته است...

بعد از تقه ای که به در اتاقش میزنم بدون اجازه وارد
میشوم و

کاظمی

را میبینم که پرونده ای را سمت امیر گرفته، با باز شدن
در هر
دو

سستم برمیگردند و من لبخند خجولی میزنم. +ببخشید فکر
میکردم آقای کیاراد تنها هستند.

قصد بستن در را میکنم که صدای امیر متوقف میکند.

_صبر کن.... آقای کاظمی این پرونده اینجا میمونه من
خودم

بعداً

رسیدگی میکنم. میتونید تشریف ببرید.

کاظمی با اجازه ای میگوید و بعد از سری که به نشانه
ی سلام

برای

من تکان میدهد از کنارم عبور میکند و من وارد اتاق
میشوم...

+سلام.

خوش اومدی....

.

ممنون زیر لبی زمزمه کرده و روی صندلی مینشینم،
پاکتی که

صبح

آماده اش کرده بودم را از کیفم بیرون آورده و روی میز
میگذارم

+لطفاً امضاش کن

A⁴ بدون بریدن نگاهش از چشمانم پاکت را از روی
میز برمیدارد

و کاغذ را از داخلش بیرون میکشد، نگاه از چشمانم
میگیرد و به کاغذ

میدوزد، بعد از خواندن خط اول تک خنده ای میکند و
دوباره

نگاه

خونسردش را سمت چشمانم میکشاند

_ این بچه بازیا چه معنی میده دریا؟

دست چیم را مشت میکنم.

+ بچه بازی نیست آقای کیاراد. تقریباً یک ماه مونده تا

شروع

ترم

جدیدم و من هم میخوام تمام تمرکزم و روی درسم بذارم

و چند

ماهی

کار نکنم. شما هم میتونید به جای من دانشجو ، یه دکتر

با

تجربه

استخدام کنید.

دستش را همراه پاکت روی میز میکوبد

_ خب این استعفا نامه برای چیه؟ میتونی بعد از تموم

شدن

ترمت

دوباره برگردی، این کارا جز یه بازی بچگانه، چیزی نیست.

دستی روی پیشانی ام میکشم+این یه چیز نرماله که هر کسی موقع استعفا باید نامه ای در

این

موضوع به رئیسش ارائه بده. منم این کارو کردم و امیدوارم با

احساساتون یا حتی انتقامتون تصمیم نگیرید و امضاش کنید.

دیگر اثری از آن خونسردی محض چشمانش نمانده و خشم

جایگزینشان

شده

کسی که داره با احساساتش تصمیم میگیره تویی نه من...

میان کلامش میپریم

+ شرط کار کردن من از اول هم این بود که لطمه ای به
درسم

وارد

نشه، و من هم الآن ترجیح میدم چند وقتی کار نکنم تا
بتونم

روی

درسم تمرکز کافی داشته باشم.

_ اوکی، هر طور مایلی.

بدنش را به صندلی اش میکوبد

چون منم با کار کردن همسرم مخالفم. تنهادندان روی هم
میسایم و او لب میزند

_ بشین یه نیم ساعتی کار دارم. بعد باهم میریم جایی تا
هم

حرف بزنیم

هم ناهار بخوریم.

+بابام داره مرخص میشه، نمیتونم تا ناهار بمونم، همین جا

حرف بزنیم

باید سریع برگردم خونه.

_چی میخوری بگم برات بیارن؟

روی صندلی جابجا شده و نگاه از او میگیرم
+آب.

گوشی تلفن روی میز را برمیدارد و بر خلاف نظر من
سفارش
کیک و

قهوه و آب میدهد، چند دقیقه در سکوت میگذرد که تقه
ای به

در

میخورد و بعد از بفرمایید امیر، خانم عظیمی وارد اتاق
میشود.

سینی

قهوه ها را روی میز میگذارد و سپس با گفتن نوش جان
آرامی

از اتاق خارج میشود.

+لطفاً حرفات و بزنی دیرم میشه.

لبخند محو روی لبهایش کم کم از بین میرود، صورتش
جدی

میشود و

اخمهایش در هم قفل میشوند....

ببین دریا، نمیخوام و نمیذارم موضوع بین پدرت و
دانیار و بهونه

کنی

و بخوای زندگی نو پامونو از هم بیپاشی؟

سرم را کج میکنم

+بهونه؟

دست راستش را به موهایش میکشد و حرفی
نمیزند، انگار خیلی

خوب

کنایه ی پشت سوال تک کمه ای ام را دریافت میکند
+در ضمن، مگه همین موضوع باعث آشنایی من و تو
نشده؟

چرا نباید

الآن مطرح بشه؟

سوالی نگاهش میکنم و میبینم خشم در سیاهی هایش
چرخ

میخورد_ انکار نمیکنم که به خاطر انتقام بهت نزدیک
شدم و قصدم

عاشق

کردن تو و بعدهم برگشتن به نیویورک بود. اما من این
شرکت و

راه

اندازی کردم و کارم و اینجا شروع کردم چون به
برگشتنم فکر

نکردم.

اگه قصدم رها کردن بود باهات نامزد نمی‌کردم،
نمیخواستم بعد

از اینکه

فهمیدی برای چی بهت نزدیک شدم این واکنش و نشون
بدی.

نوچ کلافه ای ز مزمه میکنم و کمی خودم را سمت میز
میکشم،

فکر

می‌کرد من باز هم فریب حرفهایش را می‌خورم؟

+امیر مشکل من دوست داشتن یا نداشتن نیست، من
دیگه

نمیتونم

بهت اعتماد داشته باشم. لطفاً مشکل درست نکن، بذار
دوستانه

تمومش

کنیم.

آرنجهایش را روی میز میگذارد_ چند بار باید بهت بگم
که تا وقتی من زنده ام چیزی بین ما

تموم

نمیشه؟ چرا حرف تو کله پوکت نمیره دریا؟ اجازه نمیدم
ترکم

کنی تو

فقط مال منی، زن منی، اینو بفهم.

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم

+مثل اینکه ما نمیتونیم بازبون خوش حرف بزنینم.

او هم کلافه است و میتوانم کلافگی را به خوبی از لحن
و حرکات

عصبی اش تشخیص دهم

_تویی که حرف خوش حالیت همیشه دریا!!! نمیتونی به
این

راحتی یه

دوستی ی دو ساله رو تموم کنی. تو زن منی... زن من
هم

میمونی.. پس

دیگه حرفی در این مورد نشنوم که اعصابم به کل نابود
میشه. قرار

بعد

از ظهر هم یادت نره.

به مغزم فشاری می آورم و با یادآوری عصری که قرار
پرو لباس

عروس دارم، دندانهایم روی هم ساییده میشوند....

داشت با من بازی میکرد؟ به زور جلوی فریاد کشیدن
سرش را

میگیرم ،

جمجمه ام از فشار بیش از حد دندانهایم درد میکند

+کنسلش کن...

دریا سگ نکن منو....

از روی صندلی بلند میشوم

+ همه چیز بین من و تو تموم شده امیر...

او هم بلند میشود و من ادامه میدهم

+ با دانیار حرف بزن، بگو حداقل چند روز دیگه

بمونه... هیچ

چیز

اونطوری نیست که شما فکر میکنید.

دانیار...

صدای زنگ گوشی ام باعث میشود سکوت کند و من

دستم را

سمت

کیفم می برم و در همان حین رو به امیر لب میزنم

+ من دیگه میرم... بی اهمیت به جمله ی صبر کنش از

اتاق خارج میشوم و نگاهی

به

شمارهٔ ناشناسی که روی اسکرین گوشی نمایان است می
اندازم.

بی

اهمیت به شخص پشت خط، قفل گوشی را زده و دوباره
داخل

کیفم

میچپانم، وارد اتاق آسانسور شده و شاسی را میفشارم.
دوباره صدای زنگخور گوشی ام در اتاق فلزی پخش
میشود.

گوشی را

از کیفم بیرون آورده و بدون نگاه کردن به صفحه اش
تماس را

برقرار

میکنم،

+بله؟

سلام، همراه خانم سلطانی؟

ابروهایم بالا میپزند و نگاهی به شماره ناشناس می
اندازم،

گوشی را در

دست هایم جابجا کرده و دوباره کنار گوشم میبرم
+خودم هستم، بفرمایید ببخشید مزاحمتون شدم خانم
سلطانی، از شرکت گسترده

باهاتون تماس

میگیرم، آقای شریفی میخوان شما رو ببینن.

به دنبال پیدا کردن اسم گسترده یا شریفی در پس کوچه
های

ذهنم،

چشمانم را باریک میکنم، اما وقتی نشانی از این اسمها
پیدا

نمیکنم،

اخمی جدی بین ابروهایم می نشیند.

+بجا نیاردم خانم، آقای شریفی با من چیکار دارن؟

من اطلاعی ندارم خانم، فقط میتونم بهتون بگم که
شرکت

گسترده یه

شرکت تجاریه، اگه وقتتون آزاده امروز میتونید یه سر
تشریف

بیارید

اینجا؟

دستی روی پیشانی ام میکشم و کنجکاوی اجازه فکر
کردن

برایم نمیدهد.

+آدرس و میفرمایید؟ البته، خیابان.

در کشویی آسانسور باز میشود که از اتاق خارج
میشوم و سعی

میکنم

آدرس گفته شده را به خاطرم بسپارم.

+بسیار خوب من تا یک ساعت دیگه خودم و میرسونم شرکت.

خیلی ممنون، به امید دیدار.

+خواهش میکنم، خدا نگهدار.

با لمس دکمه قرمز رنگ روی اسکرین گوشی، تماس را قطع

میکنم،

شریفی دیگر که بود ؟

اسمش در ذهنم نا آشنا ترین اسم بود... سوار ماشین میشوم و

هنزفری

را به گوشی ام نصب کرده و شماره مامان را میگیرم. از محوطه

خارج

میشوم و صدای بله آرام مامان از هنزفری پخش میشود

+سلام مامان جان، بابا مرخص شد؟

آره دخترم، داییت و فرزام هم اینجان، تو برو خونه ما
هم تا نیم

ساعت دیگه میایم. وارد اتوبان میشوم تا زود تر خودم را
برسانم و سرعت ماشین را

بیشتر

میکنم

+مامان من یه کاری برام پیش اومده، یکی دو ساعت

طول

میکشه.

با امیر سامی؟

دنده را عوض میکنم و نیم نگاهی از آینه به ماشین پشت

سر که

راهنما

میزند می اندازم و وارد لاین دو میشوم.

+نه با اون نیستم. مامان جان من پشت فرمونم، کاری

ندارید؟

نه دخترم، مواظب خودت باش.

_سلام خوش اومدین خانم، با کی کار دارید؟

+سلطانی هستم.

با خوشرویی لبخندی میزند

_بله...بله بفرمایید آقای شریفی منتظرتون هستند

خانم.سری تکان داده و همراهش سمت دومین دری که

کنارش اسم

منوچهر

شریفی حک شده، میروم. تقه ای به در میزند و بعد از

کسب

اجازه من

۴۵ از پشت میز بزرگی - را به داخل راهنمایی میکند.

با ورودم

مردی ۴۰

که روبروی درِ اتاق است بلند میشود

_خوش او مدید خانم سلطانی

بفرمایید بنشینید.

سلام آرامی زیر لب زمزمه میکنم و روی مبل راحت و
نرم مشکی

رنگ

کنار میز مینشینم. گوشی ام را روی میز روبرویی
میگذارم و

منتظر

نگاهش میکنم تا خودش را معرفی کند اما او مضطرب
تنها نگاهم

میکند

و حرفی نمیزند.

خودم را کمی روی مبل جلو میکشم

+ببخشید آقای شریفی، میشه بفرمایید با من چه کار

مهمی

داشتید؟!ببخند پر استرسی میزند

_من منوچهر شریفی هستم. شغلم که فکر کنم تا حالا
باید

فهمیده

باشید چیه!!!

سری تکان میدهم و دستانم را به هم قفل میکنم

+بله شغلتون رو فهمیدم اما کارتون با من و هنوز

نفهمیدم!!!

_صبور باشید خانم. در موردش حرف میزنیم، چی میل

دارید

بگم بیارن

خدمتتون؟

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم،

+ممنون عجله دارم آقای شریفی اگه ممکنه لطفاً امرتون

رو

بفرمایید..

دستی به موهای سفید شده شقیقه اش میکشد

_چشم حتماً؛ من قبلاً با آقای کیاراد صحبت کردم ولی
ایشون

با ما

همکاری نکردند و من تصمیم گرفتم شانسم و دوباره
امتحان

کنم. دقیق تر به صورت مضطربش نگاه میکنم

+بفرمایید چه کمکی از من ساخته است؟

روی صندلی اش جابجا شده و نگاهش را به جایی
درشت پشت

سرم

میدوزد

_په شرکت داروسازی میشناسم که داروی . تولید
میکنن،

این شرکت

مجوز پخش داروها رو نداره، من از آقای کیاراد
خواهش کردم

دارو ها

رو به اسم شرکت خودشون عرصه کنند اما ایشون بدون دیدن

یا آزمایش

کردن دارو ها درخواست منو رد کردند.

با تمسخر میخندم و ابرویی بالا می اندازم، داشت هزیان میگفت؟

+ شما که انتظار نداشتید قبول کنند؟

لبخندی به نگاه پر تمسخرم میزند

_انتظار داشتم حداقل دارو ها رو ببینن بعد ردشون کنند،

ببینید خانمسلطانی ، این دارو ها توی دوتا از آزمایشگاه ها آزمایش شدند و

من

تضمین میکنم که نه مضر هستند و نه اعتیاد آور...

لبی تر میکنم و کمی در جایم جابجا میشوم

+فکر کنم شما هنوز نمیدونید که من فقط دانشجو هستم و تو

شرکت

به عنوان کارآموز کار میکنم و توی اون شرکت بیش از ده تا

دکتر

باتجربه تر هستند که شما میتونستید یکی از همون دکتر ها رو

دعوت

کنید بیان اینجا تا باهاشون از داروها و شرکتش حرف بزنید ،

چرا من

دانشجو رو انتخاب کردید؟

_چون فقط شما میتونید آقای کیاراد و راضی کنید.

برای چند لحظه پلک روی هم میگذارم و سپس دوباره نگاهش

میکنم

+من نمیتونم راضی شون کنم در حالی که خودم هم
مخالف این
کار هستم.

دستانش را روی میز کنده کاری شده اش قفل میکند.
_دارید اشتباه میکنید خانم سلطانی این دارو میتونه هم
برای
شما و

شرکتتون مفید باشه هم برای کشورمون، شما همسر آقای
کیاراد
هستین و

قطعاً میتونید ایشون و راضی به همکاری کنید.
+آقای کیاراد هیچوقت همچین ریسکی نمیکنن.
لبخندی روی لبهایش نقش میندود

_این طور که حرف میزنید شما موافقید و نگران قبول
نکردن

همسرتونید!!!

دستی به لبه شالم میکشم و خسته از بحث ناسر انجام مان
خودم را به

لبه ی مبل میکشم

+ اشتباه برداشت نکنید آقای شریفی من قبلاً هم عرض
کردم

خدمتون،

اگه جای آقای کیاراد بودم همچین چیزی رو قبول
نمیکردم. در

ضمن منهمین امروز از شرکت جدا شدم و فعلاً قصد
برگشت ندارم پس

مسائل

شرکت به من ربطی پیدا نمیکنه ، در ضمن آقای
کیارادی که

من

میشناسم هیچوقت همچین ریسکی نمیکنه پس برای
دارو هاتون

دنبال

اسمی غیر از برچسب شرکت "ماه دارو" بگردید.
کیفم را روی دوشم مرتب میکنم و از جا بلند میشوم،

سعی

میکنم

لبخندی روی لب بنشانم

+من دیگه باید برم، ببخشید که کمکی از دستم

بر نیومد، خدانگهدار تون.

بر میگردم و قدم سمت در برمیدارم، اما صدایش متوقفم

میکند

_بیشتر فکر کنید خانم سلطانی. اگه نظرتون عوض شد

من در

خدمتتون

هستم.

بدون برگشتن به سمتش قاطع حرفم را میزنم. + فکر
میکنم، اما نظرم عوض نمیشه.

ریموت را میزنم و وقتی درها باز میشوند ماشین را
داخل

پارکینگ پارک

میکنم، امروز هم از همان روزهایی بود که دلم
میخواست با یک

خواب

دو ساعته خستگی را از تنم خارج کنم....

در ورودی را باز میکنم و بعد از تعویض کفشهایم سمت
سالن

قدم

برمیدارم که صدای امیر را ابروهایم را بالا میبرد، پیچ
راهرو را

طی

کرده و روی مبل دونفره میبینمش. با صدای بلند سلام
کردم

نگاه او و

مامان ستم میچرخد و امیر اخم میکند

+بابا کجاست مامان؟

_تو اتاق داره استراحت میکنه... فکر کنم داروهایی که
دکتر

صادقی

داده خواب آورده چون از وقتی اومدیم خوابیده.

روی مبل روبرویی امیر مینشیم و رو به او میپرسم+تو
کی اومدی؟

گره اخمهایش کورتتر میشود

_نیم ساعت بعد از اینکه تو رفتی. منم اومدم اینجا، اما
فکر کنم

تو کار

دیگه ای داشتی.

علت اخمای در همش بر ایم مفهوم میشود و توجهی به
چشمهای

کنجکاو و

سوالی اش نمیکنم

+آره کاره مهمی داشتم.

فشرده شدن فکش را به خوبی متوجه میشوم و به زور
کش آمدن

لبهایم

را کنترل میکنم.

+دریا جان امیر چند بار زنگ زد چرا جواب نمیدادی؟
نگران

شدیم.

نگاهم روی صورت مهربان مامان مینشیند

+زنگ زدید؟ پس چرا نشنیدم؟

دست در کیفم میکنم تا گوشی ام را بیرون بیاورم که با
یادآور یفراموش کردنش روی میز شرکت گسترده، نوک
انگشتانم را به

پیشانی ام

میکوبم

+ و ااای ، گوشی رو جا گذاشتم.

امیر بدون مکث میپرسد

_کجا؟

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم صدای بابا نگاهم را
سمت راه پله

میکشاند

±امیر سام پسر م ، میشه با هم صحبت کنیم؟

خیلی سریع از روی مبل بلند میشوم و خودم را به او
میرسانم؛

دستم را

+سلام بابا جون..خوبی؟

سرم را نوازش میکند

±خوبم دخترم.

مکثی میکند

±امیر سام؟سرم را از روی سینه اش برمیدارم و برای

دیدن صورتش بالا

میگیرم

+باب...

میان کلامش میپریم

±دخترم من با امیر تو اتاق کارمم.

امیر هم از روی مبل بلند میشود

_البته...

داخل اتاق کار که میشوند، نگاه من و مامان روی در

بسته شده

ثابت

میماند

_ یعنی چه حرفی میخوان بزنی که نمیخوان ما بشنویم؟
نگاه از در بسته ی اتاق میگیرم و شانه ای برای مامان
بالا می

اندازم

+نمیدونم...میخوان گوش کنم و بهتون بگم؟

پشت چشم شیرینی نازک میکند که میخندم

_ لازم نکرده کنجکاوی خودتو با اسم من برطرف
کنی...اگه

میخواستن

بشنویم بهمون میگفتن بر خلاف گفته مامان انگشت سبابه
ام را روی بینی ام میگذارم
+هیش..بذار ببینم چی میگن.

_ دریا؟

گوشم به در میچسبد و اسم ماهرخی که از زبان بابا
میشنوم

باعث

میشود از در فاصله بگیرم و به طرف مبلمان برگردم.

_چی شد؟ چی میگفتن؟

روی مبل مینشینم و پا روی پامی اندازم

+دیدم کار بدیه فالگوش و ایسادن برای همین گوش

نکردم، نکنه شما هم

میخواید بدونید چه حرفی دارن میزنن؟

_نه، اگه لازم باشه علیرضابهم میگه.

خنده ام را قورت میدهم

+البته که میگه، شما جعبه سیاه بابایید.

چشمانش گرد میشوند

_دریا!

+جانم مامانم؟ مگه دروغ میگم؟~

روی مبل جابجا میشود

_خب این یه چیز نرماله دیگه؛ زن و شوهر که باهم

چیز پنهونی

ندارن

، نبایدم به هم دروغ بگن.

پوزخندی روی لبهایم مینشید، امیر هم نام شوهر را برایم
یدک

میکشید...

شوهری که تنها هدفش فریبم بود.

گاهی خودم را سرزنش میکرد، گناهکار میدانستم.... من
نباید

فریب

میخوردم، آنقدر غرق شده بودم در رویاهایم که ندیدم
نیت

شومش را. با

صدای مامان به خود می آیم و نگاهش میکنم

_دریا چیزی شده؟ فکر نکن تو این دو روز ازت غافل
شدم!

میدونم یه

چیزی هست که اینقدر غمگینت کرده.

دهان باز میکنم برای انکار که باز شدن در اتاق بازم
میدارد.

نگاهم به~

طرف در اتاق کار میچرخد، امیر میبینم که از اتاق خارج
شده و

در را

میبندد. سوالی نگاهش میکنم تا حرفی بزند یا حرکتی
برای

راحتی خیالم

انجام دهد، از چه چیزی؟ خودم هم نمیدانم ولی عجیب
این

روزها دلم

شور میزند. رو به مامان میکند

_من دیگه باید برم کاری برام پیش اومده از شرکت
زنگ زدن.

مامان نگاه به ساعت گوشه ی سالن می اندازد
±کجا پسر م ساعت یک و نیمه ناهارم آماده است حداقل
ناهار

بخور بعد

برو!

نیم نگاهی سمت می اندازد

_انشالله برای یه روز دیگه الان عجله دارم.

مامان از جا بلند میشود

±لاقل برات بریزم توی ظرف ببر تو شرکت
بخور. اینقدر از

غذای بیرون

میخوری معده ات خدای نکرده ناراحت میشه~.

لبخندی به مهربانی مامان میزند

_دستتون درد نکنه.

مامان خیلی سریع راهی آشپزخانه میشود و من هم با
سرعت

خودم را

به او میرسانم، بدون گرفتن نگاهم از آشپزخانه با لحن آرامی

میپرسم

+چی شد امیر؟ بابام چی میگفت؟

وقتی جوابی از او نمیشنوم سرم را بلند میکنم که نگاهم قفل

نگاه

مشکی اش میشود و فاصله کمتر از سی سانتیمان نفسم را برای

لحظه

ای حبس میکند. قلبم چنان محکم خودش را به قفسه سینه ام میکوبد

که صدایش را در گلویم میشنوم، زانوهایش را خم میکند که

دیگر فاصله

ای نمیاند . هر م نفسهای نامنظمش که به صورت م
میخورد باعث

روی هم~

افتادن پلکهایم میشود و من چرا در برابر این مرد سستم؟
با

صدای تقی

که از آشپزخونه می آید، تکانی میخورم و قدم لرزانی به
عقب

برمیدارم،

نفس حبس شده ام را به بیرون میفرستم، اما چشمانم
هنوز بسته

است،

سنگینی نگاهش را حس میکنم که مثل بار چند کیلویی
روی

کتفم

سنگینی میکند. این مرد چه بلایی سر من آورده بود؟
دوباره

نفس

عمیقی میکشم و چشمانم را باز میکنم. همانطور با بدنی
خم

شده نگاهم

میکند. نگاه از چشمانش میدزدم و با صدای لرزانی
میپرسم

+ب..بابا چ...چی میگفت؟

بی توجه به سوالم آرام نجوا میکند

_چرا با من و خودت اینکارو میکنی دریا؟

مردمک چشمانم از لحنش داخل حدقه میلرزند و بغض به
گلویم

چنگ

میزند. دلم برای خودم و احساس لعنتی ام میسوزد~....

چگونه قرار بود خودم را از قعر این احساس آزاد کنم؟

لبی تر کرده و دوباره سوالم را تکرار میکنم، نفسش را
با کلافگی

بیرون

ميفرستد و بدنش را راست میکند

_چند جمله درباره گذشته اش با خاله ام گفت که هنوز
ازش

سردرنیاوردم، درباره تصادف و آتش سوزی حرف
میزد که اصلا

با حرفای

مامانم به هم نمیخورن.

با دودلی نگاهش میکنم

+به راست بودن گفته های مامانت اطمینان داری؟ آخه
دایی

هم میگفت

فکر میکردن ماهرخ و دانیار تو تصادف کشته شدن...

ابروهاش همدیگر را به حصار میکشند و چشمانش تند
میشود

_ یعنی مادرم دروغ گفته؟ منظورت اینه؟

دست راستم را بلند میکنم و همراه با حرف زدن تکان
میدهم،

تنها جمله

ی اولم را انگار شنیده بودم..._

+ خب ممکنه بخاطر کینه ای که از بابام داره بهتون
دروغ گفته

باشه..

تکان تندی به سرش میدهد

_ نه ، مادرم دروغ نمیگه مطمئنم.

عصبی بازدمم را بیرون میفرستم و دست به بدن میکوبم

+ بابام چیز دیگه ای نگفت؟

_ نه ، حال خودشم خوب نیست. همه اش درباره دانیا

میپرسه..

دستانش را بلند کرده و چند تار مویی که روی پیشانی
اش افتاده

را با

کلافگی به بالا میفرستد، دستانش را همانطور لابه لای
موهای

مشکی رنگ

بازش نگه میدارد و دستان من مشت میشوند تا هوس
نوازش

موهای

یک دست مشکی اش را نکنند.

_واللای خدا سرم داره انگار منفجر میشه، هر لحظه
دارم گیج تر

میشم.

حالت کلافگی اش قلبم را مچاله میکند~

+خب چرا از بابا نپرسیدی که چرا ماهرخ رفت؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم میکند

بهت میگم حالش خوب نیست. یه حرف از خاله ام
میزد بعد

با

درموندگی ازم درباره دانیار میپرسید. چطور ازش
میپرسیدم؟

درماندگی بابا بذر بغض در گلویم میپاشد که درست مانند
لوبیای
جک تا

ناکجا قد میکشد

+دکتر گفت سخته بعدی برایش مثل سم میمونه ، خیلی
خطرناکه. امیر

لطفاً با دانیار حرف بزن و قانعش کن تا توضیح بابا رو
بشنوه.

سری به علامت تأیید تکان میدهد.

مامان _____ با سبد کوچکی از آشپزخانه
خارج میشود و

کنار من قرار میگیرد.

سبد را سمت امیر میگیرد و نگاه مهربانش را در
چشمانش

میدوزد~

±بیا پسر م ، سالاد و ماست هم گذاشتم، غذای بیرون
زیاد

نخور بیا

اینجا غریبه که نیستی.

امیر که نگاهش را از نگاه مهربان مامان میگیرد، نا
خودآگاه

پوزخندی

روی لبهایم مینشیند، داشت زیر بار مهربانی های مادرم
له میشد

_چشم حتماً.. خدانگهدار

±خدا پشت و پناهت پسر م.

سمت من برمیگردد و با دیدن پوزخندم، اخم میهمان
ابروانش

میشود

_بهت زنگ میزنم دریا، خداحافظ.

+تا دم در باهات میام

از در ورودی ساختمان خارج میشویم، حین طی کردن
طول

جاده ی

باریک سنگ چین شده آرام لب میزنم

+چند روز همدیگه رو نبینیم~...

سرش را چنان سمتم برمیگرداند که صدای مهره های
گردنش

را میشنوم

و چهره ام در هم میرود او اما عصبی از بین دندانهایش
میغرد

_دریا منو عصبانی نکن که بد سگ میشم. کاری نکن
دست و

پاتو ببندم

و ببرمت خونه ام تا وقتی ام سر عقل نیومدی زندانیت
کنم. عصر

میری

اون گوشی وامونده ات و هر خراب شده ای که هست
بر میداری

میاری،

بیست و چهار ساعته هم در دسترس میشی و منو از اون
سر

شهر

نمیکشونی بیاری اینجا که پیام آبروریزی کنم. هر وقت
هم که

خواستم

میام میبینمت.

پوزخند صداداری میزنم و دست بلند شده ام را به عقب
پرت

میکنم

+برو بابا، شما کی باشی که داری منو تهدید میکنی؟ من
هر

کاری که

دلم بخواد و میکنم~.

_ شما فقط کاری که دلت میخواد و انجام بده ببین عاقبتش
چی میشه.

میدونم که میدونی بلوف نمیزنم و پای هر چیزی که از
دهنم

درمیاد تا

پای جونم می ایستم. پس کار احمقانه ای نکن.

دهان باز میکنم تا ببندمش به فحش و ناسزا که حال
ناخوش بابا

و

درماندگی اش مانع میشود و تمام حرص را با پای
راستی که
بلندش

کرده و روی زمین میکوبم، خالی میکنم در ورودی را
با تمام
توانم به هم

میکوبم که مامان از جا میپرد
_ خدا ذلیلت نکنه دختر قلبم اومد تو دهنم چرا در و
میشکنی
آخه؟

دستی روی پیشانی ام میکشم و با صدای لرزان از
عصبانیت عذر
خواهی
میکنم.

+ببخشید مامان ، از دستم در رفت~.
پشت چشمی نازک میکند

_ از بابات پرس ببین نهارو میاد با ما بخوره یا براش
ببرم تو
اتاق؟

باشه ای زمزمه کرده و خودم را به اتاق میرسانم. با
دیدنش روی
کاناپه

زرشکی رنگ گوشه اتاق قدم سمتش برمیدارم.

+بابا نهارو بیارم اینجا بخورید؟

_ نه دخترم، از تنها غذا خوردن خوشم نمیاد.
+باشه.

_ امیرسام رفت؟

بله کشداری که زمزمه میکنم حرص وجودم را به خوبی
نشان
میدهد

_ درباره امیرسام چه تصمیمی داری؟

با سوالش نگاهم را از چشمان نافذش میگیرم و به زمین
میدوزم

+نمیدونم بابا.

_هر تصمیمی که بخوای بگیری بدون من همیشه
پشتتم. اینو

به امیر هم~

گفتم..

نگاهش میکنم...

+خیلی دوستون دارم بابا.

دستانش را روی زانوهایش میگذارد و از روی مبل بلند
میشود،

مقابلم

می ایستد و دستش را روی شانه ام میگذارد.

منم دوست دارم یکی بدونه من.

میخندم و بغضم را قورت میدهم، دلم نمیخواست قلب
شکسته

ام باعث

ناراحتی اش شود...

خودم را نزدیکش کرده و با شیطننت زمزمه میکنم

+بابا، منو بیشتر دوست داری یا دانیارو؟

بوی حسادت داره به مشام میرسه دریا خانوم!!

معترض نگاهش میکنم

+عه بابا، خب بگید دیگه!!!

هر دوتاتون و دوست دارم پرنسس من~.

صدای معترض مامان که صدایم میکند رشته کلامان را

میبرد

و با لبخند

از اتاق خارج میشویم. حسادتی در دلم نبود، من حاضر

بودم بابا

دانیار

را خیلی بیشتر از من دوست داشته باشد، اما آن غم

عظیم چند

ساله ی

نگاهش از بین برود....

نفس عمیقی میکشم و وارد شرکت میشوم، با توجه به
ساعت و

تمام

شدن وقت اداری، کسی نبود.

خدارا شکر کتانی هایم را پوشیدم، اگر پاشنه بلند پوشیده
بودم

از صدای

قدم های خودم هم میترسیدم. سرم را برای پراکندگی
افکارم

تکان

کوچکی میدهم. تنها خودم خبر دارم از ذهن آشفته و
آشوبم که

حتی

نمیداستم چطور چند ساعت گذشته بود.

نگاهم را دور تا دور شرکت میچرخانم، با ندیدن کسی
در شرکت،
قدم~

های لرزانم را سمت اتاق آقای شریفی برمیدارم، اگر
کسی

نبود، چرا درهای

شرکت را باز گذاشته بودند؟

صداهاى نا مفهومی که از اتاقش میشنوم لبخندی روی
لبهایم

مینشانند و

انگار به موقع رسیده ام. اما هر چقدر که به در اتاق
نزدیکتر

میشوم و

صداها را واضح میشنوم لبخند روی لبم محو و کم کم
میماسد.

± نمی خوان باهامون همکاری کنند. امروز به زنشم
پیشنهاد

دادم ولی

قبول نکرد. آخه کی همچین ریسکی میکنه که کیاراد این
کارو

کنه؟ ببینید

آقا من به جون تنها بچه ام قسم میخورم که به هیچکس
چیزی

نگم

شما هم بیخیالم شید. بخدا من تا حالا کوچکتترین خلافی
هم

نکردم ولی

ناخواستہ حرفای شما رو شنیدم و الان دارم سعی میکنم
مواد

مخدر و ~

به اسم دارو به دارو خونه ها بدم. تو رو خدا رحم کنید.

قدمهایم همانجا پشت در متوقف میشود و دستم را خیلی
سریع

روی

لبهایم میگذارم. ذهنم سعی میکرد جملات شریفی را
درک کند

، اما

صدای بم و مردانه ای لرزی به تنم مینشاند و تمام تنم
انگار یخ

میزند

_حرف من عوض نمیشه. یا این داروها رو به یکی از
شرکتهای

داروسازی

تهران میدی تا پخشش کنن یا هر دوازده ساعتی که
میگذره یک

تیکه از

پسرت برات پیک میشه.

صدای هینی که میخواد از گلویم خارج شود را به زور
انگشتان

سردم

خفه میکنم و خدایا خواهش میکنم این شرکت و آمدنم به
اینجا

فقط

یک کابوس باشد باشد.

با صدای بم شخص ناشناس آب دهان خشک شده ام را
قورت

میدهم و~

ناخواستہ گوش به حرفهایش تیز میکنم.

یه تخفیف برات قاعل میشم منوچهر، فردا رأس ساعت

۱۰

توی

ساختمون نیمه کاره. که خارج از شهره باش تا پسر تو

کامل ببینی

چون ممکنه ديگه هيچوقت كامل نباشه. در ضمن اگه
پای پلیس

یا

شخص سومی در کار باشه ممکنه پسر ت با دستگاہی که
توی

پشت بوم

ساختمون قرار داره به دو تکه تقسیم بشه و تو هم.

±باشه....باشه فردا میام.....

با صدای گریان و ملتمس شریفی به خودم می آیم و من
اینجا

چه

غلطی میکنم؟ اگر مرا ببینند که که کارم تمام است!!! بی
توجه

به بقیه

مکالماتشان خیلی زود بدون ایجاد سر و صدایی از
شرکت خارج

میشوم~

و خودم را داخل ماشینم پرت میکنم. تمام لحظاتی که تجربه

کرده بودم

واقعی بود؟

سویچ را با انگشتان لرزانم میچرخانم و خیلی سریع از آنجا دور

میشوم،

+خدایا کمک کن.. چیکار بایدبکنم؟ اون مرد کی بود؟
گفت آگه

به پلیس

خبر بدی اون پسره میمیره؟ اونم به بدترین حالت ممکن؟
یعنی

بچه

شریفی فقط بخاطر اینکه شاهد مکالمه بوده الان پیش این
قاتله

است؟

بغض به گلویم چنگ میزند و من هم حرفهایشان را
شنیدم ، من

هم

شاهد بودم؟ اگر میفهمیدند چه اتفاقی می افتاد؟ ماشین را
به

حاشیه ی

خیابان هدایت میکنم و پایم را روی پدال ترمز میفشارم

+خدایا خودت کمک کن. چیکار باید بکنم؟

سرم را به فرمان تکیه داده و با درماندگی مینالم

+خدایا خودت کمک کن~.

پیشانی ام را چند بار به فرمان میکوبم

+اگه دیده باشنم چی؟

ته دلم فرو میریزد و سرم را از روی فرمان برمیدارم

+اگه شرکت دوربین داشته باشه چی؟

با حالی خراب استارت میزنم و نگاه در اطراف
میچرخانم. باید

یک تلفن

همگانی پیدا میگردم...

باید به یکی اطلاع میدادم...

با که باید تماس میگرفتم، تصمیم نگرفته ام، تنها میدانم
که باید

به

یکی اطلاع بدهم، باجهٔ تلفن که میبینم ماشین را بی توجه
به

تابلوی

توقف ممنوع کنار میکشم و پیاده میشوم، با قدم های
لرزان خود

را به

باجه میرسانم و وقتی به خود می آیم که صدای بله امیر
را

میشنوم.

اشک روی گونه ام فرو میریزد و من چه غلطی
میکنم؟~

تکان شدیدی میخورم و خیلی زود گوشی را روی تلفن
میکوبم

و لبانم را

برای خفه کردن هق هقم روی هم میفشارم ، با درماندگی
سرم

را به

شیشه ی باجه تکیه میدهم و دنبال راه چاره میگردم، اما
چیزی

به ذهن

خالی ام نمیرسد و مغزم مثل یه حباب خالیست. با
انگشتان

لرزانم ۱۱۸

را میگیرم و بعد از شنیدن صدای ضبط شده به زور اسم
شرکت
گسترده

را زمزمه میکنم، بعد از گرفتن شماره که به زور به
ذهن میسپارم
تماس

را قطع کرده و شماره های ردیف شده ذهنم را به ترتیب
با
سرانگشتان

لرزانم فشار میدهم، پشت سر هم نفس عمیق میکشم تا
بتوانم
خود را

کنترل کنم و بغض را فرو بفرستم.
با هر بوق انتظاری که از گوشی بلند میشود گلوی من
فشرده تر
میشود~

و انگار دستی قدرتمند بیخ گلویم حلقه شده و قصد خفه
کردنم
را دارد.

لب زیرینم را بین دندانهایم میبرم و بی توجه به
سوزشش

پوستش را

میکنم و طعم خونی که در دهانم میپیچد، حالم را بدتر
میکند.

با صدای بفرمایید خسته و درمانده شریفی بغض بیشتر
به گلوی

بیچاره

ام چنگ میزند و چرا باید گوشی من در اتاق این مرد جا
می

ماند تا

من شاهد مکالمه ای باشم که به غیر از فیلم ها در عمرم
ندیده

بودم؟

_ شرکت گسترده بفرمایید...

لبی تر میکنم و با صدایی که به زور جلوی لرزیدنش را
میگیرم

زمنه

میکنم

+س... سلام آقای شریفی ، سلطانی هستم.

امیدی که در صدایش سرازیر میشود را به خوبی حس
میکنم و

بغض~

نفسم را میبرد

_ سلام خانم... بفرمایید؟ نظرتون درباره داروها عوض
شد؟

باهامون

همکاری میکنید؟

دلّم برای در ماندگی اش میسوزد اما کاری از دست من
بر نمی

آید، اگر

همانطور که خودشان گفته بودند، این داروها مخدر است
و ما

برای

پخش قبولشان میگردیم،

شرکت ماه دارو و همه کارکنانش با خاک یکسان میشد.

+خیر. فکر کنم من صبح گوشیمو روی میز کار شما
گذاشتم

و یادم

رفت بردارم.

صدای خش خشی می آید و بعد هم صدای نا امیدش

_بله خانم اینجا روی میز جا گذاشتیدش اما من الان قصد

خروج از

شرکت و داشتم....

مکتی میکند اما خیلی زود ادامه میدهد~

_روبروی شرکت ما یه داروخونه شبانه روزیه که من
گوشیتونو

اونجا

امانت میذارم و مشخصاتتون رو میدم شما هم میتونید از
اونجا

بگیریدش.

خوشحال از اینکه دیگر مجبور به رفتن به آن شرکت
نحس

نیستم زمزمه

میکنم

+خیلی ممنون آقای شریفی. ببخشید که تو زحمت
انداختمتون.

_لطف دارید خانم. خدانگهدارتون.

خداحافظی میکنم و گوشی را روی تلفن میگذارم، از این
که

متوجه من

نشده اند نفس آسوده ای میکشم اما با یادآوری پسر آقای

شریفی

که

دست آن قاتلهاست نفسم نیمه کاره در گلوم گیر میکند. به

زور

خودم را

به ماشینم میرسانم و حرکت میکنم. به اولین دور

برگردانی که

میرسم~

دور میزنم و به طرف شرکت گسترده برمیگردم.

استرس داشتم

و انگار

ترس را درون دلم آوار کرده بودند....

حال کودک فال فروشی را داشتم که در تمام دوازده

ساعت

خیابان گردی

اش، تنها یک فال فروخته و میترسید از رفتن به خانه و

دیدن

مادر

مریضش روی رخت خواب و شنیدن ناله هایش...

دلم میخواست دست دراز کرده و خودم را از کابوسی که

درونش

دست

و پا میزدم بیرون بکشم.

دلم میخواست ضربه ای به سرم خورده و چند ساعت

اخیر را

اصلا

فراموش کنم.

گوشی را از همان داروخانه ای که شریفی بود میگیرم و

بدون

حتی نیم

نگاه به سوی شرکت سوار ماشینم شده و راهی خانه
میشوم~.

صدای زنگخور گوشی نگاهم را سمت صندلی شاگرد
میکشاند و

دیدن

شمارهٔ امیر روی اسکرین گوشی مسبب ساییده شدن
دندانهایم

میشود،

امروز فقط او و زورگویی هایش را کم داشتم... آیگون
سبز رنگ

را لمس

میکنم و گوشی را روی اسپیکر میگذارم.

+بله؟

تک خنده ای میکند و سپس صدای بم و مردانه اش

بیشتر روی

اعصاب

نداشته ام خط می اندازد

وقتی اینطور طلبکار جوابم و میدی و اون بله حرصی
که

میگی،

دوست دارم پیشم میبودی و...

حرفش را با پر خاش قطع میکنم و فریاد میکشم

+امیر؟

جان امیر؟~

دل نفهم دوباره می لرزد و صدایم را خفه میکند، لبهایم
را روی

هم

فشار میدهم و به زور افسار دلم را بدست میگیرم، دلم
نمیخواست

اینگونه ضعیف باشم

+برای چی زنگ زدی؟ هنوز چهار ساعت نشده که
حرف زدیم.

خونسردی اش بیشتر به عصبانیت دامن میزند و من با
این مرد

چکار

باید می‌کردم؟

_ مگه باید کاری پیش بیاد که آدم به زنش زنگ بزنه؟
صدایم را بالا میبرم و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار
میدهم

+ امیر بین اعصابم به حد کافی خراب هست لطفاً تو
دیگه

خرابترش

نکن. مدت عقد ما تموم شده و شرعاً من دیگه زن تو
نیستم.

نیس

تم... پس دیگه اینقدر زنم زنم نکن که میزنم بلایی سرت
میارما!

_ تو هرکاری کنی دوست داشتنی تر میشی.

سرم داغ میشود و من روزی این مردک را خفه خواهم
کرد، حتی
اگر~

یک قاشق آب هم باشد کفایت میکند
+امیر لطفاً تمومش کن دیگه ظرفیتم داره تکمیل میشه
ها!

_ببین دریا اینا رو ول کن ، یه سوالی ازت میپرسم. مثل
یه
دختر

خوب راستشو بهم میگی باشه؟
با چشمای گرد شده به خیابان خلوت زل میزنم و این
مردک
دارد چه

پیش خودش بلغور میکند؟ جوابی که از من نمیشنود با
لحن
جدی تری

ادامه میدهد

_با یلدا تماس گرفتم پیشش نبودى. صبح کجا بودى که
برای

مرخص

کردن پدرت نرفتى؟ به منم دروغ گفتى که میرى خونه؟
دارى

چه غلطى

میکنى دریا؟

دندان روى هم میسایم و فشار انگشتانم روى فرمان
بیشتر

میشود~

+اولاً غلط و شما میکنى جناب کیاراد. ثانیاً به شما
ربطى نداره

که من

کجا میرم، با کى میرم و کى میام. ثالثاً...

اجازهٔ ادامه ی حرفهایم را نمیدهد

_ برای من اول و دوم نکن که دیگه کم کم داری روی
سگم و

بلند

میکنی.

مشتم را با خیال فک تراشیده اش روی فرمان میکوبم و
فریاد

میکشم

+ همش داری میگی روی سگم، روی سگم ، بلندش کن
ببینم

با روی

سگت مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

_ حال بد پدرت و درک میکنم که نمیام حقت و کف
دستت

بذارم

دختره احمق. والا همون روزی که گفتی همه چی
بینمون

تمومه جوری

ادبت میکردم که دیگه فکر بلبل زبونی به سرت نزنه~.
+هیچ غلطی نمیتونی بکنی بی غیرت، ازت جدا شدم، تو
نه

من ولت

کردم. همه اون دوست دارمایی هم که میگفتم دروغ بود،
برام
فقط یه

هوس دوران بچگی بودی که انداختمت دور. حالت شد؟
انداختمت دور

امیر...

بی توجه به فریادی که از گوشی پخش میشود با انگشتان
لرزانم
بدون

قطع تماس باتری گوشی را بیرون می آورم و روی
صندلی شاگرد

پرتابش

میکنم. صدای بلند فریادم در فضای فلزی ماشین پخش
میشود

و مضمتم

را روی فرمان میکوبم

+خدا لعنتت کنه.... ازت متنفرم لعنتی... ازت متنفرم

در ورودی را باز میکنم و داخل خانه میشوم، کفشهایم
را با

کلافگی از~

پایم میکنم، اما شنیدن صدای شوخ فرزام، ناخودآگاه
لبخند

خسته ای

روی لبهای بی جانم مینشانند

عمو پس این دختر تحفه ات کجا مونده؟ ساعت هشت
شبه

ها!!!

صدای آرام زندایی که توییخ گرانه اسمش را میگرد،
باعث پر رنگ

تر

شدن لبخندم میشود، دو پله منتهی به سالن را پایین میروم
+دیر کردم ببینم فضولم کیه.

نگاه همه سمت کشیده میشود و من با قدمهای بلندی خودم
را

سمت

مبلهای راحتی میرسانم، فرزام با چشم غره ای روی
برمیگرداند

و من با

لبخند سمت دایی میروم.

+سلام دایی جون، خوش اومدید.

شکوفه ای روی پیشانی ام مینشانند و لبخندش، لبهایم را
بیشتر

کش

میدهد

سلام دخترم، خوبی؟~

تشکر میکنم و سمت زندایی که با نگاهم خودش را روی

مبل

بالا میکشد،

برمیگردم

+واقعاً خوش اومدید زندایی..

صورت نرمش را میبوسم که لبخندی روی لبهایش

مینشیند

خوش باشی دخترم، تو که دیگه کم پیدا شدی، گفتم لااقل

ما

بیایم.

سرم را روی شانه ام کج میکنم و با لحن به قول فرزام

لوسم لب

میزنم

+ اختیار داری زندایی، این روزا کارم خیلی زیاده،
وگرنه من و

که

میشناسید، همیشه خونه شما پلاسّم.

± ما هم که اینجا هویجیم.

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم تا از لحن حرصی اش
نخندم و

حتی

سمتش بر نمی‌گردم.

+ فردین و پریسا کجان زندایی؟~

نیم نگاهی به فرزام میندازد و شانه‌ای به صورت به
احتمال زیاد

سرخش بالا می‌اندازد و انگار او خوب حس میکند هدفم

بی

محلّی

کردن است

رفتن خونه خواهر پری.

سری تکان میدهم

+من لباسام و عوض کنم، میام خدمتتون.

البته ای زمزمه میکند و من سمت پله ها، که کنار در
ورودی و

در ظلع

شرقی خانه وجود دارد میروم.

داخل سرویس اتاقم میشوم و آبی به صورتم میزنم،
نگاهم را به

آینه

نصب شده روی دیوار میدوزم و چشمان لعنتی ام از صد
متری

داد

میزنند که گریه کرده ام، حال از حساسیت و هر زهر و
ماری که

اجازه

نمیدهد از ته دل زار بزخم به هم میخورد، دوباره مشتم
را از آب

پر~

میکنم و روی صورتم میپاشم. شیر آب را میبندم و حوله
را چنگ

میزنم

و صورتم را خشک میکنم. دلم میخواهد انگشت در
دهانم فرو

داده و

تمام اتفاقات اخیر را بالا بیاورم. از سرویس که بیرون
میزنم، با

دیدن

فرزام که روی تختم نشسته و دستانش را از پشت ستون
بالاتنه

اش

کرده، جیغ خفه ای از بین لبهایم خارج میشود و قدمی
عقب

برمیدارم.

دستم را روی سینه ام که محکم بالا پایین میشود میگذارم
و

شوکه

نگاهش میکنم.

آدم چقدر بخره بذاره گوشه اتاقش، بهتر از داشتن
خواهری

مثل توعه،

خب آخه خنگ من، خیرسرت برادرتم، نباید از راه که
میرسی

حال

داداشت و بیرسی و بیری حصارش؟~

چینی به بینی ام میدهم و قدمی به تخت نزدیکتر میشوم

+من چند بار پریدم حصارت که این دفعه دومم باشه؟

شیطننت درون چشمانم غوطه میزند و اجازه جواب به او
نمیدهم

+در ضمن من مگه تو هم اونجا بودی؟

شالم را از روی سرم برمیدارم و روی تخت می اندازم

+از بس ریزی ندیدمت.

پایش را روی پا میاندازد و با خونسردی نگاهم میکند.

+ندیدنت مشکل توعه خواهر من، چند بار بهت گفتم اون

قطره لا

مصوب و وقت به وقت بریز تو اون چشای کور شده ات؟

تازگیها

دکتر

هم نرفتی و کم کم داری تکمیل کور میشی بد بخت.

نفس عمیقی برای کنترل کردن خودم و حمله ور نشدنم

به

سمتش

میکشم که بی شباهت به خرناس نیست. دستانم را مشت
میکنم

و چرا

من همیشه در برابر زبان این پسر کم می آورم؟
دندانهایم را روی هم فشار میدهم و قدمی به سمتش
برمیدارم~

+تو ، تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

با خونسردی نگاهم میکند و کمی سرش را روی شانه
اش متمایل

میکند

_همون غلطی که تو ، تو اتاق میکنی.

فشار دندانهایم آنقدر زیاد میشوند که تأثیرش را روی
جمجمه

ام حس

میکنم.

+اینجا اتاق منه بی شعور.

ابروانش را بالا میفرستد و نگاهش پر میشود از شیطنت
هایی که

خیلی

خوب میشناسمشان.

عه مال تو عه؟ من فکر کردم مال قصاب محله است
گفتم پیام

یکم

گوشت گندیده بگیرم بدم به پیشی ملوس چشم سبزم تا
پنجول
نندازه.

صدایم بی اراده بلند میشود~

+فرزام از اتاقم گم میشی بیرون یا داد بزنم دایی بیاد با
لگد

پرتت

کنه بیرون؟

بلند میشود، با چشمانی که لبخند میزنند کف دستانش را
به

سمتم

میگیرد و این پسرک دیوانه همیشه قصد دیوانه کردن
مرا داشت

_آروم باش پیشی ملوسم ، باشه میرم اما فکر نکن از
داییت

ترسیدما؟

چون اون قبل اینکه دایی تو باشه پدر منه چشم سبزم.
به طرفش هجوم میبرم اما دست پیشی میگیرد و با دو
قدم بلند

خودش را به در اتاقم میرساند.

وقتی وحشی میشی خیلی خوردنی میشی پیشی کوچولوی
ملوسک.

از در که بیرون میزند، بالش را از روی تخت برمیدارم
و سمت در

پرت
میکنم
+الاع بیشعور.

~.....

روبروی فرزام کنار صندلی زندایی مینشینم و بشقابم را
پر از

سبزی پلو

میکنم، صدای خفه فرزام که با دهان پر حرف میزند
نگاهم را

سمت

خودش میکشاند.

_ عمه جون چرا من همیشه احساس میکنم هیچ وقت سیر

نمیشم؟

قبل از اینکه مهلتی به مامان برای جواب دادن به سوالش
بدهد

خودش

ادامه میدهد

_البته حقم دارما ، چون وقتی کوچک بودم حق منو یه ماده

غولی

خورده و چیزی برای من نداشته...

نگاهش را به من که چهره ام بخاطر با دهان پر حرف زدنش در

هم

است میگرداند که لب میزنم

+ببند گاله رو....

زندایی انگار زمزمه ام را میشوند که ریز میخندد~

_مامان برای من سوال پیش اومده که اون موقع شیر خشک

نبود که

به این بدن یا عمه خواهر شوهر بازی درمیآورد و مجبورتون

می‌کرد که

سهم شیر منو به دخترش بدین؟

زندایی اینبار بلند می‌خندد و مامان با چشمهای گرد شده
به فرزام

نگاه

می‌کند، انگشتش را روی سینه اش می‌گذارد و آرام لب
میزند

±من؟

صدای متحیر مامان همه را به خنده وا میدارد اما فرزام
با

خونسردی

کامل منتظر جواب سوالش از مادرش است، زندایی که
جوابی

نمیدهد

خوشحال از ضایع شدنش، می‌خندم

+خب برادر عزیز من مگه تو به من شیر دادی که
همش منت

سرم

میذاری؟~

_من ندادم اما سهم شیر من که بوده؟بخاطر شکم گندگی
تو

من از

بچگی تا حالا کامل سیر نشدم.

دنبال _____ کلمات برای آچمز کردنش

میگردم، اما چیزی

در ذهنم در خور

حالش پیدا نمیکنم و این عصبی ترم میکند، دندان روی

هم

میسایم و با

پایم چنان لگدی نثار ساق پایش میکنم که غذا در گلویش

میپرد

و به

طرز وحشتناکی سرفه میکند، نوچ کلافه ای میگویم و
لیوان

دوغم را

سمتش میگرم

+آروم داداشم، آروم. تو که خودت اعتراف میکنی هیچ
وقت

سیر

نمیشی، پس اینهمه عجله ات برای چیه فدات شم؟؟
لیوان را از بین انگشتانم میگیرد و دوغ را لا جرعه سر
میکشد و

این

پسر قطعاً یک دیو گرسنه است، بعد از جا آمدن
حالش، بی توجه

به من~

رو به مامانم میکند

عمه یادم رفت بهت بگم، امروز تو پارک یه پاکوتاه
میفر وختن
مُفت،

فقط هر از گاهی جفتک مینداخت و صاحبش و اذیت
میکرد،
بخاطر

همین هم حراجش کرده بود مرده، بر خلاف گفته
صاحبش
اینقدر ناز بود

که من با دیدنش یه لحظه یاد دریا افتادم.
ستم برمیکردد و نگاه موذی به چشمان خشمگینم می
اندازد و
ادامه
میدهد

چون دریا خیلی حیوونا رو دوست داره.
لبخندی میزند که بیشتر آتشم میزند و من خوب میدانم

منظورش از

جمله اش چیست و او با لبخند به صورت سرخ شده ام
خیره

میشود. با

خنده دوباره سمت مامان برمیگردد و میپرسد:

عمه جون، نکنه گاز و روشن گذاشتید! بوی سوختی
داره میاد~.

مامان هم با سادگی سمت آشپزخانه میچرخد

_واقعا؟ من حسش نمیکنم....

بعد از شام شستن ظرفها را به عهده میگیرم و برای آرام
شدن

اعصابم

به آشپزخانه پناه میبرم. افکار ذهنم آنقدر ستم هجوم
میآورند

که

میترسم و دلم خواب میخواد. بعد از شستن ظرفها و
مرتب

کردن

آشپزخانه به سالن برمیگردم و کنار مامان مینشینم گوشم
را

برای شنیدن

حرفهایش با زندایی تیز میکنم که درباره همسایه جدیدی
که

به خانه

روبرویی خانه ی دایی اسباب کشی کرده حرف میزنند و
این آخر

چه

ربطی به ما دارد؟

حوصله ام سر میرود و برای فرار از هجوم افکار منفی
ام گوشم

را به

حرفای بابا و دایی تیز میکنم که آنها هم از بیماری قلبی
دوست

بابا حرف~

میزنند.

کلافه نگاهم را میچرخانم که قفل چشمان خندان فرزام
میشود

که با

تفریح نگاهم میکند، پشت چشمی برایش نازک میکنم و
نگاهم

را میگیرم

که صدای پیس پیسش را میشنوم، برمگردم و سرم را
سوالی

تکان

میدهم که به مبل کناری اش اشاره میکند

_بیا کارت دارم

با غیض نگاهم را میگیرم که تک خنده ای میکند، بلند
میشود
و ستم
می آید ، روی دستۀ مبلی که من نشستم مینشیند و سرش
را
کنار
گوشم میآورد
_چته؟

لبم را با زبان تر میکنم و سمتش برمیگردم
+چیزیم نیست نمیخوام با یه احمق همکلام بشم پس لطفا
خودت برو~

اونور چون اگه من دست به کار بشم ممکنه یه جاییت
آسیب
ببینه.

با صدای بلند قهقهه میزند که توجه همه جلب ما میشود
_دریا جان تو این جوکهارو از کجا یاد میگیری آخه؟

نگاه خصمانه ای نثارش میکنم و سنگینی نگاه بقیه از
رویمان
برداشته
میشود

+فرزام حوصله ندارم پس لطفا خفه شو..
_چته ملوسکم؟

نگاهش میکنم و او انگار راز چشمانم را میخواند، بلند
میشود

—آره، امتحان کردم ارور نداد، پاشو نشونت میدم....
نگاهش میکنم، دیگر چیزی از شیطنت نگاهش نیست و
تنها
حسی که به

وجودم القا میکند نگرانی است، بلند میشوم
+لبتابم توی اتاقمه بیا بریم ببینم چیکار کردی....
جلو تر از او سمت پله ها قدم برمیدارم و صدای قدمهای
او را هم

پشت سرم میشنوم که دنبالم می کند، ترجیح میدادم اصلاً
به

کاری که~

میخواستم انجام دهم فکر نکنم.

خودم را روی تخت پرت میکنم و دستانم را از پشت
ستون تنم

میکنم و

به فرزام که با کنجکاوی به صورتم نگاه میکند چشم
میدوزم.

سکوتم را

که میبیند کلافه، برعکس روی صندلی میز آرایش
مینشیند

_ نمیخواهی حرف بزنی؟

به چشمان قهوه ای اش نگاه میکنم و با لحن ملایمی
ززمه

میکنم

+باید بهم قول بدی که این مسئله بین ما و توی این اتاق
میمونه و

کسی نباید از این موضوع مطلع بشه.

قاطع جواب میدهد

—خیل خب قول میدم.

آب دهانم را قورت میدهم

+باید قسم بخوری که از این اتاق بیرون نمیره و حتی
دیگه

درباره این~

موضوع با من هم حرفی نمیزنی.

لحنش جدی تر میشود و چشمانش لبالب پر از نگرانی

—چت شده دریا دیگه کم کم داری میترسونیم...

با حالت عصبی که فرزام خیلی خوب میشناسد دستانم را
بالا

پایین

میکنم و بعد با کلافگی به صورتم میکشم ،خیلی ناگهانی
از روی

تخت

پایین میپریم

+چیزی نیست فرزام فراموشش کن.بیا بریم.

قدم از قدم برنداشته بازویم کشیده میشود و دوباره روی
تخت

فرود

میآیم و او عصبی از بین دندانهایش میغرد

چی شده دریا؟

قطره ای اشک روی گونه ام میریزد و لبهایم میلرزند،
از یادآوری

حرفهایی

که شنیده ام لرزی محسوس به تنم مینشیند، با صدای

فرزام

نگاه بارانی

ام سمت چشمان خشمگینش کشیده میشود~
عصبی نکن من و دریا، امیر سام کاری کرده؟ میدونم یه
چیزی
هست

که اینطور داغونی، بهم بگو اون احمق خبطلی کرده؟
سرم را به چپ و راست تکان میدهم
+امیر کاری نکرده.

دستم را بند گلویم میکنم و با انگشتان لرزانم سعی میکنم
بغض
لانه

کرده بیخ گلویم که صدایم را لرزان کرده پایین هل دهم
اما
نمیشود و

فرزام با دیدن حال وخیمم، کنارم روی تخت مینشیند و
دستم
را در

دستش میگیرد.

بهم اعتماد کن دریا، بگو چی شده تا باهم حلش کنیم.
باشه؟

سرم را تکان میدهم

+یکی به اسم شریفی بهم زنگ زد و به شرکتش دعوت
کرد،

منم رفتم.

بهم گفتم یه شرکتی هست که مجوز پخش دارو نداره و
میخواه

با اسم~

ماه دارو پخش بشه، اما امیرسام پیشنهادش و رد کرده،
از من

خواست

با امیر حرف بزنم و قانعش کنم که پخش این داروها به
نفع

ماست و

شرکت و به اوج میرسونه، من قبول نکردم، یعنی هر
کسی جای

من و

امیر بود قبول نمیکرد، هیچکس همچین ریسکی نمیکنه.
پیشنهادش و رد

کردم و از اونجا بیرون زدم، اما...

اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایم میلغزد و اخم
های

فرزام کورتر

میشود

خب؟؟

دستی به گونه هایم میکشم و با صدای خفه تری ادامه
میدهم

+اما گوشیم اونجا جا موند و منم عصر رفتم پیش
بگیرم، کسی

تو

شرکت نبود و منم مجبور شدم مستقیم برم اتاق شریفی،
صداش

و~

شنیدم که داشت با یکی حرف میزد، حرف زدنشون در
مورد

داروها

تر غیبم کرد همونجا وایستم و به حرفاشون گوش کنم،
داشتن

در مورد

مواد مخدر بودن داروها حرف میزدن، پسر شریفی
گروگان گرفته

شده و

مجبورش کردن اون مواد مخدرو به اسم دارو به ما
بفروشه، اون

داروها

مخدرن و میخوان اونها رو به اسم داروی ضدافسردگی
پخش
کنن.

لبه‌ایم بیشتر می‌لرزد و عجز نگاهم بیشتر میشود
+ چون شریفی حرفایی که نباید و شنیده، پسرش و
گروگان
گرفتن و

مجبورش میکنن به کاری که جرمه و حداقل مجازاتش
اعدام.

چیز بدرد بخوری نگفتن؟ چیز مطمئنی که بتونیم پلیس و
تو

جریان

بذاریم و پسر شریفی و نجات بدیم؟~

با این حرفش امیدی در رگه‌هایم تزریق میشود اما طولی
نمیکشد

برای از

بین رفتن آن ذره امید و صدای بمی در گوشم پژواک
میشود

"اگه پای پلیس یا شخص سومی در کار باشه، پسرت با
دستگاهی که

پشت بام همون ساختمون قرار داره به دو تیکه تقسیم
میشه"

تکان سختی از صدای نفرت انگیز امروزم میخورم و
نگاهم را از
نگاه

منتظر فرزام میدزدم.

دریا؟؟؟

نگاهش نمیکنم، او اما سعی میکند در تیررس نگاه
فراری ام قرار
بگیرد.

چیز دیگه ای هم هست؟

خیلی سریع سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

کسی که اونجا ندیدت؟

اشک روی گونه ام میلغزد و دوباره سرم را به علامت
منفی تکان

میده‌م

که فشاری به دستم وارد میکند~

نباید بهشون فکر کنی دریا، اصلا فکر کن چیزی
نشنیدی...

مطمئن باش

پدر اون پسره بیشتر از من و تو نگرانش میشه و هر
کاری میکنه...

پس

سعی کن فراموش کنی چیزایی که شنیدی و...

از روی تخت که بلند میشود من هم سریع برمی‌خیزم

+فرزام بهم قول دادی که به هیچکس حرفی نزنی،،، به

هیچ

عنوان، در

هر شرایطی حرفی از این موضوع به هیچ کسی نمیگی،
باشه؟

سرش را تکانی میدهد.

نمیگم نگران نباش. اما تو هم نگو...

نگاهش را قفل چشمانم میکند و لبخند پر شیطنتی روی
لبهایش

مینشیند

پاشو یکی دو قطره از اون قطره ات بریز تو چشمت که
علائم

کوریت

کم کم دارن رویت میکنن.

چشمکی زمینه جمله اش میکند و سمت در قدم
برمیدارد.

به عمه میگم داری نرم افزار و کنترل میکنی.

با صدای ضجه ای که میشنوم از پله های نیمه کاره
ساختمان

به زور بالا

میروم و خودم را به پشت بام میرسانم ، چند قدم
برمیدارم و به

دنبال

صدایی که قطع شده میگردم. چند لحظه ای در سکوت
دنبال

منشأ صدا

میگردم که با صدای فریادی سرم را به سمت راستم
میچرخانم.

با دیدن

چشمانم تا آخرین حد گشاد میشوند. پسر بچه ای
cnc یک

دستگاه بزرگ

روی ریل های محرک فرز خوابانده شده و دستها و
پاهایش را از

دو

طرف بسته اند؛ سمتش قدم برمیدارم و قطرات اشک را

روی

گونه ام

حس میکنم

+نترس عزیزم من نجات میدم

دستان کوچکش را میگیرم و باز میکنم اما با فریاد گوش
خراشش~

نگاهم به پایین تنه اش سر میخورد و فرز از وسط

پاهایش عبور

میکند

و خون با شدت تمام میپاشد، چشمام سیاهی میروند و

محتویات

معدہ

ام به دهانم هجوم می آورند. فریادی میکشم و...
با صدای بلند فریاد خودم از خواب میپریم و دستی به
صورت

خیسم

میکشم و این دیگر چه کابوسی بود؟ باز شدن در اتاقم
باعث فرو

ریختن

دلم در سینه میشود و از ترس دوباره جیغ میکشم و در
گوشه

ی تخت

مچاله میشوم. چراغ روشن میشود و صدای بابا امنیت
را درون

رگهایم

تزیق میکند.

—منم دخترم ، چیزی نیست فکر کنم کابوس دیدی...

اشک دوباره روی گونه هایم می‌لغزد و نفس حبس شده ام
را

لرزان بیرون~

میده‌م ، بابا نزدیک تر میشود و روی تخت مینشیند،
خودم را
سمتش

نمیدانم چقدر می‌گذرد که خودم را از حصار بابا جدا
کرده و
دوباره~

روی تخت دراز میکشم، پتو را روی سرم میکشم و
چشمانم را
محکم

روی هم فشار میدهم.

دل‌م تنهایی طلب داشت و من سعی داشتم تقدیمش کنم.
بعد از چند لحظه که صدای بسته شدن در اتاق را
میشنوم، پتو

را از

سرم کنار میکشم و از روی تخت بلند میشم. به ساعت
روی میز

نگاهی

میکنم و عقربه هایی که چهار و نیم صبح را نشان میدهد
، ولوله

ای

درون قلبم به پا میکند، چند ساعت به ده صبح مانده بود؟
با چند قدم خودم را به پنجره ی اتاقم که به کوچۀ
پشتیمان

باز

میشود میرسانم؛ نگاه مضطربی به بیرون می اندازم.
مانند کسی

که قتلی

غیر عمد انجام داده و هر لحظه خود را تحت تعقیب
حس میکند.

میترسم~.

برمیگردم و اینبار سمت سرویس میروم و وقتی به در
سفید

رنگش

میرسم دوباره برمیگردم.

خودم هم نمیدانم چیکار میکنم یا چه چیزی در ذهنم
میگذرد

اما این را

خوب میدانم که فکر اصلاً سر جایش نیست، از این
شاخه به

آن شاخه

میپرد و پر رنگترین شاخه پسر شریفی است. صدای
مهره های

انگشتان

دستم را در می آورم و طول و عرض اتاقم را طی
میکنم. حس

عجیبی

داشتم...

حس عذاب وجدان بود یا ترس...نمیدانم...

اما من خودم را مسئول میدانستم.

از راه رفتن که خسته میشوم روی تخت مینشینم و با پای
راستم

روی

زمین ضرب میگیرم. داشتم دیوانه میشدم انگار...~....

نگاهی به ساعت میکنم و با دیدن ساعت ۷ استرسم چند
برابر

میشود،

و چیزی تا ساعت ۱۰ نمانده است.

گوشی ام را از روی پاتختی برمیدارم و پسوردش را
میزنم، روی

اسم

فرزام مکت میکنم و اسکرین گوشی مقابل نگاهم تار
میشود،

اشکی روی

گوشی میچکد و بغض در گلویم تقلا میکند.

با فشردن دکمه کنار گوشی، صفحه را خاموش میکنم و
روی

تخت

میندازم.

باید فکری میکردم....

بعد از روشن کردن سماور روی صندلی های آشپزخانه
مینشینم،

سرم را

روی میز میگذارم و اگر شریفی نتواند دارو ها را
بفروشد چه

میشود؟

آن مرد گفته بود هر دوازده ساعتی که میگذرد یک تکه
از بدن

پسرش را~

برایش پست میکنند.

اگر هم به کسی چیزی بگوید بچه اش را به وحشتناک
ترین

شکل ممکن

میکشند. یعنی در هر صورت اگر دارو ها فروخته و
پخش نشوند،

پسر

شریفی میمیرد، بغض به گلویم چنگ میزند و آن پسر
چند

سالش است؟

اگر بمیرد من میتوانم با عذاب وجدان این که میتوانستم
کاری

کنم و

نکردم، زندگی کنم؟

—دریا؟ چرا اینجا نشستی؟

صدای مامان رشته افکار لعنتی ام را میبرد و نگاهم را
سمت

خود

میکشاند. با دیدنم چهره ی گیج و گنگم نگران مقابلم می
ایستد

، قبل

از اینکه او سوالی بپرسد لب میزنم

+مامان یه قرص بهم میدی؟، سرم داره میترکه.

مامان سمت سماور قدم برمیدارد و چایی را دم میکند~

صبحانه بخور بعد دریا جان، با معده خالی که همیشه

دارو

خورد.

دستی به پیشانی ام میکشم و از روی صندلی بلند میشوم،

لقمه

ای نان

از جانانی روی کابینت برمیدارم و داخل دهانم میچپانم،

به زور

همراه با

بغض قورتش میدهم.

+خوردم مامانم، حالا یدونه بده تا از بین نرفتم.

بعد از خوردن قرص نوافن، به اتاق برمیدرم و شماره

فرزام را

میگیرم.

قلبم داشت از جایش کنده میشد و نمیتوانستم طبق گفته ی

او

اتفاقات

را فراموش کنم. با هر بوقی که میخورد نفس های من

کندتر

میشود و

من که خوب میدانم این پسر تا دوازده ظهر خواب است
برای چه

به او

زنگ میزنم؟ لحظه آخری که میخواهم قطع کنم صدای
خواب

آلودش،~

بغضم را بیشتر میکند

—مردم آزار بی فرهنگ، مشترک مورد نظر شما در
حال حاضر

خواب

میباشند، لطفاً به هیچ وجه تماس نگیرید.

عصبی دهان باز میکنم چیزی بگویم که تماس را قطع
میکند،

لبه‌ایم را

برای کنترل لرزشان روی هم چفت میکنم و سمت کدم
قدم

برمیدارم.

باید خودم کاری میکردم. از صندوق کوچکی که
مادربزرگم برای

تولد

سیزده سالگیم هدیه داده بود چاقوی ضامن داری که از
یک

دست فروش

خریده بودم را برمیدارم و در جیب شلوارم میگذارم، بعد
از سر

کردن

مغنه مشکی رنگم از اتاقم خارج میشوم، با وجود تمام
ترس و

دلهره

هایم از تصمیم برای نجات پسر شریفی مطمئن هستم و
نمیدانم این~

قاطعیت از کجا سرچشمه میگیرد، بعد از خداحافظی با
مامان از
خانه
خارج میشوم.

آدرس را روی جی پی اس گوشی تایپ میکنم و نگاهم
را روی
نمایشگر

قرمز رنگی که جنوب شرق خارج از شهر را نشان
میدهد، استرسم
بیشتر

میشود، اما از تصمیم بر نمیگردم و حرکت میکنم. باید
خودم را
از

وجدانی که از دیشب درد میکرد راحت میشدم.
دو یا سه کیلومتری که از شهر خارج میشوم و نزدیکتر
شدن

حالهٔ ابی

به نشانگر قرمز رنگ، سرعت را کم کرده و دنبال
ساختمان نیمه

کاره

میگردم.

با دقت به اطراف نگاه میکنم و دویست سیصد متر
آنطرف تر

ساختمانی~

میبینم. ماشین را در راه فرعی که نزدیک است پارک
میکنم و

پیاده به

سمت ساختمان به راه می افتم. نمیدانم دل و جرأتی که
دروم

میجوشید از کجا سرچشمه میگیرد، اما در کنار تمام آن
دل و

جرأت

ترس و وا همه ام نیز بسیار است، من هیچگاه تا این
اندازه

نترسیده

بودم.

بعد از بازرسی اطرافم خود را داخل ساختمان انداخته و
گوشه

دیوار

پناه میگیرم.

پوست لبم را میکنم و درست وقتی میخواهم قدم از قدم
بردارم،

صدای پای میشنوم و سپس صدای آشنای شریفی را

—آقا پس کجا بید؟؟ من حدود نیم ساعته که اینجا...—

ته دلم سقوط میکند و من بیشتر خودم را در گوشه حبس
میکنم

—نه به جان پسرم به هیچکس چیزی نگفتم...—

قلبم انگار در گلویم میکوبد

—پس~.....

ادامه نمیدهد و بعد با درماندگی زمزمه میکند

—قطع کرد...—

صدای قدم هایش که از پله ها بالا میرود را میشنوم و
انگار

میخواهد

پسرش را نجات دهد...

اگر پسرش پشت بام همین ساختمان بود، علت زنگ
زدنش به

آن مرد چه

بود؟ پسرش را برمیداشت و میرفت دیگر،،،

با فکری که در ذهنم جرقه میزند، ته دلم درون سینه فرو
میریزد

و یک

تله بود.....

یک تله برای شریفی....

قدم سمت در برمیدارم تا هر چه زود تر از ساختمان
خارج شوم

اما

ضربه آرامی پشت گردنم میخورد و چون به نقطه
حساسی

اصابت میکند

چشمانم بسته میشوند و قبل از اینکه سقوط کنم دستان
بزرگی

از بدنم~

میگیرد.

.....

با حس دردی پشت گردنم، ناله ای کرده و لای چشمانم
را باز

میکنم، به

خودم تکانی میدهم و نمای نیمه کاره ساختمان ذهنم را به
کار

می

اندازد. هر اسان از زمین بلند میشوم و نگاهم را در
اطرافم

میچرخانم اما

با دیدن جسم بیجان شریفی و پیشانی سوراخ شده اش
لرزی به

تتم

مینشیند و چشمانم از ترس تا آخرین حد ممکن باز
میشوند.

دهان باز

میکنم تا فریاد بکشم اما صدایی تولید نمیشود و تنها
دهانم مانند

ماهی

از آب دور مانده باز و بسته میشود، خودم را روی
زمین میکشم

تا دور

تر شوم و محتویات معده ام میجوشند و تا گلویم بالا
میآیند،

عقی~

میزنم، اما چیزی از دهانم خارج نمیشود و حتی نمیتوانم
گریه

کنم. نگاه

لرزانم لحظه ای از روی شریفی برداشته نمیشود و
بیچارگی را با

تمام

وجود حس میکنم.

صدای پایی که از بیرون میآید نگاه لرزان و ترسیده ام
را از

شریفی

بیجان جدا کرده و سمت در ورودی ساختمان می کشاند،
ترس

باچنان

سرعتی به قلبم سرازیر میشود که تکانی به دست لرزانم
داده

و اولین

چیزی که به دستم میرسد را بر میدارم، نگاهی به شیء
سنگین

دستم می

اندازم که با دیدنش لرزش دستانم بیشتر میشوند و ته دلم
خالی

تر صدای پا نزدیکتر میشود و من برای دفاع از خودم
در برابر قاتل

شریفی اسلحه درون دستانم را به طرف در میگیرم، به
زحمت

از روی~

زمین بلند میشوم و دستانم آنقدر واضح می لرزند که نای
نگه

داشتن

درست اسلحه راندارم، اما با سماجتي انكار نشدني
رهايش
نميکنم . اشک
لحظه اي نمي ايستد و و قلبم آنقدر محکم به قفسه سینه ام
میکوبد که
صدایش را در دهانم ميشنوم. شخصي وارد ساختمان
میشود و
دست و
پای من بیشتر میلرزد.
مرد سبز پوشی که لباس فرمش نشان از پلیس بودنش
میدهد
اسلحه
اش را سمتم میگیرد
اسلحه ات و بندهای زمین و تسلیم شو که راه فراری
نداری...

چشمان اشکی ام گشادتر میشوند و من چرا باید فرار
میکردم؟

نگاهش

سمت راستم کشیده میشود و با جمع کردن چهره اش
سری به

نشانه

تأسف تکان میدهد، بیسیم دست دیگرش را سمت لبهایش
میبرد~

مجرم اینجاست قربان، لطفاً بیایید داخل ساختمون...

با گنجی سر میگردانم تا مجرمی که در موردش حرف
میزند را

ببینم که

نگاهم به جسم بیجان شریفی می افتد، با انزجار نگاه از
پیشانی

سوراخ

شده اش میگیرم و در اطرافم میچرخانم، اما وقتی
مجرمی نمی

یابم،

لبم را با زبان تر کرده و روی پاهایم جابجا میثوم.
سنگینی شیء توی دستانم نگاهم را جلب دستانم میکند،
با

دیدن اسلحه

بین انگشتان لرزان و بی حس، قلبم انگار درون سینه ام
سقوط

میکند و

چشمانم سیاهی میروند، نگاه ترسیده ام دوباره سمت
جنازه

شریفی

کشیده میشود و باز هم روی اسلحه بین انگشتانم ثابت
میمانند،

فکری که

در ذهنم جرقه میزند همانند یک سیلی محکم روی
صورتم

کوبیده میشود،~

اسلحه را خیلی سریع و ناگهانی گوشه ای پرت میکنم و
کف

دستان

لرزانم را با گوشهٔ مانتو ام پاک میکنم، نگاه در مانده ام را
به طرف

در،

جایی که آن مرد ایستاده بود میچرخانم که اسلحه اش را
سمتم

گرفته و

نگاهم میکند، لباس فرم سبز رنگش تنم را بیشتر
میلرزاند و چه

اتفاقی

داشت می افتاد؟

دو سه نفری با عجله داخل ساختمان میشوند. با چشمان
اشکی

ام که هر

لحظه پر و خالی میشوند به صورت تک تکشان مینگرم
تا از نگاهم

بفهمند

کاری نکرده ام. اما همه ی آنها با غیظ نگاه از شریفی
میگیرند و

به من

که از ترس پس می افتم میدوزند، یکی از آنها با اخمهای
درهم

که نگاه

مشکی اش را ترسناک تر جلوه میدهد سمت می آید که
قالب

تهی کرده~

و ناخودآگاه چند قدم به عقب برمیدارم، اما او با دو قدم
بلند خود

را

به من لرزان رسانده و ساعد دستم را بین انگشتان
بزرگ و مردانه

اش

میگیرد، چهره اش با آن اخمهای درهم و چشمانی مشکی
ته دلم

را از

ترس خالی میکند.

به یکی از همان مردها اشاره میکند و با لحن خشن و
بمی که

لرز به

جان بی جانم میاندازد لب میزند

—به ستوان احمدی بگو بیاد.

چشم از دری که سرباز بیرون میزند میگیرم و سرم را
بلند میکنم

تا به

مرد قد بلندی که محکم دستم را از روی مانتو گرفته
نگاه کنم.

نگاه

درمانده ام قبل از هر چیزی روی تک ستاره روی شانه
اش

مینشیند و

بعد قفل مشکی های خالی و سردش میشود

+ب...ب...بخدا...م...من نکردم...سرگرد...به جان بابام
م..من~

ن..ن..نکشتمش...

پوزخندی که میزند مثل نیش در چشمانم فرو میرود و
تمام تنم

را به

لرزه در می آورد، به جلو هلم میدهد که به زحمت تعادلم
را

حفظ میکنم

و او با صدای خشن و محکمی خطاب به شخصی دیگر
میگوید

—بگردش بعد بهش دستبند بزن ببرش بیرون تا ما بالا
رو

بگردیم...

صدای کوبیده شدن پایی از پشت سرم می آید و بعد
صدای زنانه

ای که

اطاعت قربان محکمی میگوید، بازوهایم را میگیرد و
دستانم را از

پشت

بهم نزدیک میکند، سردی دستبند که ساعد دستم را لمس
میکند به عمق

ماجرای پی میبرم و با صدای بلند گریه میکنم.
دستبند که بسته میشود، کف دستانش را روی بدنم میکشد
و
دستش که~

به برآمدگی توی جیبم میخورد، نگاهم میکند، با بالا دادن
گوشه مانتوام

دست در جیبم میکند و چاقوی ضامن دارم را بیرون
میکشد و

بعد از

لمس مچ پاهایم دوباره بلند میشود.

— راه بیوفت...

نگاهش میکنم، بیست و پنج شش سال بیشتر ندارد و
چهره

بسیار

زیبایی دارد، مخصوصاً چشمان کشیده و عسلی رنگش
که زیبایی

چهره

اش را چند برابر کرده

+به خ...خدا من ک...کاری نکردم

با لحن تند و ابروهای در همی زمزمه میکند

—معلوم میشه

ببرش اتاق بازجویی ستوان.

اطاعت محکمی میگوید و با کشیدن بازویم، سمت دری

میکشاند، نگاه~

لرزانم روی نوشته کنار در تار میشود و بغض بیشتر

گلوی

بینوایم را

زخم میکند، سمتش برمیگردم و ملتمس نگاهش میکنم

+بخدا من کاری نکردم خانم.

دستبند دستانم را باز میکند و با فشاری روی بازویم،
داخل اتاق

هلم

میدهد

اگه کاری نکرده باشی، معلوم میشه و آزاد میشی.
در را میندد و زانوهای من خم میشوند، وسط اتاق روی
زانوهایم

مینشینم، کف دستانم را روی موزائیک های سرد
میگذارم و

بغضم دوباره

با صدای بدی در گلویم خرد میشود و زهرش تمام
وجودم را در

بر

میگیرد، داشت چه اتفاقی می افتاد که حتی نمی توانستم
درکش

کنم؟

نمیدانم چقدر زار میزنم و چقدر به خودم و زمین و
زمان لعنت

میفرستم که در اتاق باز میشود و نگاه لرزان من از
روی دو جفت

کفش~

تا چهره شان بالا می رود. سرگرد و یک مرد دیگر با
همان لباس

و همان

یک ستاره روی شانه هایش متعجب نگاه میکنند که
درمانده،

خود لرزان

و ویران شده ام را از روی زمین بلند میکنم و مقابلشان
می

ایستم.

من باید برگردم محل جنایت، تو اظهارات متهم و بگیر،
من

خودم فردا

دوباره ازش باز جویی میکنم.

±باشه مشکلی نیست.

سرگردی که دستگیرم کرده بود از اتاق خارج میشود و

سرگرد

دیگری با

چند قدم بلند پشت تک میز کوچکی که وسط اتاق قرار

دارد

مینشیند و

لپتاپش را باز میکند

بفرمایید بنشینید خانم.

نفس عمیق و لرزانی میکشم و طبق خواسته اش روی

صندلی

روبروی~

اش مینشینم و او بدون گرفتن نگاهش از صفحه ی لپتاپ

لب

میزند

من سرگرد سعید رحیمی هستم.

خب میشنوم....

+سلطانی ام....

میان جمله ام میپرد

دریا سلطانی، متولد بیستم اسفند سال هفتاد و پنج.

متعجب نگاهش میکنم که دستانش را روی میز به هم
قفل

میکند.

کارت شناساییتون تو کیفیتون بود.

پلکهایم و را روی هم میگذارم و دندانهایم را روی هم
فشار

میده‌م، دلم

میخواهد از روی صندلی بلند شده و فریاد بکشم که شما
با کدام

جسارت و حق دست در کیف یک دختر میکنید، اما با
هزار

زحمت خودم

را کنترل میکنم.

مشکلتون با مقتول چی بود خانم؟~

+من مشکلی با کسی مشکل نداشتم.

ابرویی بالا میفرستد

مقتول و میشناختید؟

لبه‌ایم را تر میکنم

+من نکشتمش...

نوچ کلافه ای میگوید

ببینید خانم سلطانی، لطفاً با ما همکاری کنید...

+من چیزی نمیدونم، دارم میگم من کسی و نکشتم...

کلافه دستی به صورتش میکشد

پس یه سوال دیگه میپرسم...

کمی مکث میکند و برگه های مقابلش را مرتب میکند
_ تو اون ساختمون چیکار میکردین؟
نگاه از چشمانش میگیرم، چه باید میگفتم نمیدانم، حقیقت
یا

دروغ آن را

هم نمیدانم...

تنها چیزی که در مغز موریانه زده ام جولان میدهد،
ترس و

وحشتم~

بود....

ترس از آنهایی که نمیشناختمشان، اما خطرناک بودنشان
را حس

کرده

بودم.

+میخوام به وکیل زنگ بزنم.

انگار مضحک ترین جمله عمرش را گفته باشم، ابروی
بالا

میفرستد و

نگاهم میکند. سپس گوشی اش را از جیبش بیرون آورده
و روی

میز

میگذارد. تشکری زیر لب زمزمه میکنم، دستم سمت
شماره های

خانه

میرود که با یاد آوری وضعیت بابا قلبم مچاله میشود و
اشکی

روی گونه

ام میلغزد، شماره های ردیف شده در ذهنم را لمس
میکنم و

گوشی را

کنار گوشم میگذارم. بعد از سه بوق صدای بم و مردانه
اش در

گوشم

میپیچد و بغض راه هوا را در گلویم میبندد.

بله؟~

لبهای لرزان را از هم فاصله میدهم

+امیر؟

صدای خش خشی میآید

دریا تویی؟ چی شده؟ گریه میکنی؟

نیم نگاهی به سرگرد که مشغول لپتاپ است میکنم

+تو کلانتری ام، میشه بیای؟

باشه عزیزم، تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم،

نگران نباش.

+به وکیل هم خبر بده.

وکیل برای چی؟

قلبم مجاله میشود از بهت صدایش و لب زیرینم را بین
دندانهایم

میگیرم، و خامت اوضاع را درک می‌کردم....

+تو بهش بگو، بیاین کلانتری شمارهٔ..

بغضم را به سختی فرو میدهم.

+به بابا چیزی نگو امیر..

باشه ای زمزمه میکند که با خداحافظی آرامی تماس را
قطع

میکنم و

گوشی را دوباره روی میز میگذارم~.

خب ادامه بدیم؟

لبی تر می‌کنم

+چیزی برای ادامه دادن نیست، من اون آدم و نکشتم...

من

بیهوش

بودم و وقتی به هوش اودم دیدم اون مرد کشته شده و
هیچ

ربطی

بهش ندارم...

_میدونید آزادیتون با این انکار غیر ممکن میشه؟

نفس عمیقی برای آوار نشدن میکشم، نمیتوانستم حرف
بزنم،

هر چیزی

ممکن بود...

حتی در خطر بودن خانواده ام... نه خبری از پسر
شریفی داشتم

و نه

آن شخصی که در شرکت بود را میشناختم.

+دارم میگم من چیزی نمی دونم....

دستی به صورتش میکشد~

_ ببینید خانوم سلطانی، اینطوری با انکار به جایی
نمیرسید،

تنها روند

کارا رو به تعویق میندازید

با صدای لرزان از ترسی که در دلم میجوشد صدایم را
بلند میکنم

+ شما میخواین من کاری که نکردم و قبول کنم؟

درست وقتی میخواهد جواب دهد تقه ای به در
میخورد... با

اخمی جدی

سمت در برمیگردد

_ بله؟

در باز میشود و سربازی داخل اتاق میشود و بعد از
احترام نظامی

آمدن

وکیلیم را اطلاع داده و بعد از اذن ورود وکیل از اتاق
خارج
میشود...

دستی به صورتم کشیده و اشکهایم را پاک میکنم و
محبی وارد
اتاق

میشود... با سرگرد سلام و احوال پرسی میکند و کنار
من
میایستد.

_ میتونم با موکلم تنها حرف بزنم سرگرد رحیمی؟~
سرگرد می ایستد و لپتاپ و پرونده ی مقابلش را از
روی میز
برمیدارد

_ البته، ده دقیقه ی دیگه برمیگردم.

او که از اتاق خارج میشود محبی جای سرگرد مینشیند
_ چی شده خانوم سلطانی؟

اشکم را پاک میکنم
+میگن که یکی و کشتم...
اخمهای محبی در هم قفل میشود
_چی؟

دستی با کلافگی روی پیشانی ام میکشم
+اما من کاری نکردم، من بیهوش بودم و وقتی به هوش
اوادم
اون

مرده بود و یه اسلحه هم تو کنار دستم بود...
با همان جدیت آرنجهایش را به میز تکیه میدهد
_میشه از اولش تعریف کنید؟

+چیزی برای تعریف کردن نیست، دارم میگم من
نکشتمش...

_صبر کنید چند لحظه، شما کجا بودید؟~
+تو یه ساختمون نیمه کاره....

_ چرا رفتین اونجا؟

موهای بیرون زده از مغنه ام را داخل میفرستم و او اضافه میکند

_ تا وقتی که همه چیز و ندونم نمیتونم بهتون کمک کنم،
میشه

بگید تو

اون ساختمون چیکار داشتین؟

+دیروز یه تماس از شرکت گسترده داشتم، منشی
شریفی بود

که

میگفت یه سر برم شرکتشون... منم رفتم، در مورد یه
سری دارو

حرف

میزد، یه شرکت که مجوز پخش دارو نداره و میخواد به
اسم

شرکت ما

دارو هاش و پخش کنه... پیشنهاد مسخره ای بود و قبول
نکردم،
انگار

این پیشنهاد و به امیر هم گفته و اون قبولش نکرده و
شریفی
خواسته

بود با استفاده از راضی کردن من رضایت امیر و
بگیره... پیشنهاد

مسخره ای بود و هیچکس قبولش نمیکرد...~....

نگاهم را دوباره از صورت جدی اش میگیرم و به
انگشتان پیچ
خوده

دستم میدهم، در این شرایط فهمیدن اینکه نباید حقیقت را
بگویم کاملاً
واضح است...

+گوشیم و تو شرکت جا گذاشته بودم، امروز صبح رفتم
شرکت،

بعد از

گرفتن گوشیم از منشی سوار آسانسور شدم و اشتباهی
شاسی

پارکینگ و

زدم، آسانسور که ایستاد با فکر اینکه از پارکینگ خارج
میشم،

از آسانسور

پیاده شدم و سمت راه پله منتهی به بیرون ساختمون
رفتم، اما

میونه ی

راه صدای ملتمس شریفی و شنیدم، نگاش کردم اما اون
متوجه

من نشده

بود و داشت سمت ماشینش میرفت، صدای ملتمس و
التماسش

برای~

شخص پشت گوشی که میگفت کاری با پسرش نداشته
باشن

باعث

کنجکاوی بیش از حدم شد، داشت به شخص پشت گوشی
میگفت که

کاری با پسرش نداشته باشن و حتماً تا یه ساعت دیگه
خودش

و

میرسونه، اولین چیزی که تو ذهنم نقش بست گروگان
گیری

بود و تو

اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که تنها کاری که به ذهنم
رسید

تعقيب

شريفى بود، خيلى سريع از پارکينگ بيرون زدم و سوار
ماشينم

شدم، بعد

از خارج شدن ماشينش از پارکينگ دنبالش افتادم و
همكارى با

پليس

اصلاً به فکرم هم نرسيد، فقط ميخواستم به نوبه ي خودم
کار

انسانى

انجام بدم. از شهر خارج شد، خيلى ترسيده بودم، هم از
کار بي

فكرى~

که داشتم ميکردم و هم از جايى که داشتم ميرفتم. جلوى
ساختمون نگه

داشت و داخل رفت، منم ماشین و تو راه فرعی پارک
کردم و با

هزار

ترس و دلهره سمت ساختمون رفتم، وارد ساختمون شدم
و پشت

ستون

پناه گرفتم، صدای درمونده شریفی که با گریه به
شخصی

میگفت تنها

اومده و به پلیس هم اطلاعی نداده رو میشنیدم، خیلی
ترسیده

بودم،

وقتی صدایی از مخاطب شریفی نشنیدم، فهمیدم که داشته
با

تلفن حرف

میزده، صدای پاش و که داشت از پله ها بالا میرفت و
شنیدم و

از

پشت ستون بیرون اومدم، بی فکر من هم سمت پله ها
رفتم، اما

قبل از

این که پام به پله ها برسه، با ضربه ای که پشت گردنم
خورد بی

هوش~

شدم، وقتی هم که به هوش اومدم و جنازه شریفی و
دیدم، شوکه

شدم

و قبل از اینکه به خودم پیام صدای پا شنیدم، از ترس
اینکه شاید

قاتل

باشه اولین چیزی که به دستم رسید و چنگ زدم و از جا
بلند

شدم،

وقتی به خودم اومدم که پلیس اسلحه سمتم گرفته بود و
من و

مجرم

میدونست و منم با اسلحه ای که نمیدونم از کجا اومده
بود

مقابلش

ایستاده بودم.

دستی به صورتش کشید

_این خیلی پیچیده است... کسی حرفاتون و باور
نمیکنه..._

کلافه و پر از بغض دستم را روی میز میکوبم

+یعنی چی کسی باور نمیکنه؟

ببینید خانوم سلطانی...

میان کلامش میپریم

+من کسی و نکشتم میگم، شما فقط همین و ثابت
کنید...~

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید در باز میشود و سرگرد
داخل

اتاق

میشود.

بعد از تکرار کردن حرفهایم برای سرگرد و امضا
کردن برگه ی

اضهاراتم،

گوشی اش را برمیدارد و با شخصی تماس میگیرد
_به ستوان احمدی بگوید بیان اتاق من.

نیم نگاهی به محبی میکنم تا کاری کند...

تقه ای به در میخورد و ستوان احمدی وارد اتاق میشود،
احترام

نظامی

میگذارد

— در خدمت قربان

± سرگرد شایان هنوز برنگشتند؟

همانطور صاف و بدون انعطاف، محکم لب میزند

— خیر قربان

سرگرد با دستش به من اشاره میکند~

± خانوم و بازداشت کنید تا وقتی سرگرد برگشتند

رسیدگی

کنن،

ریتم ضربان قلبم سریع تر میشود و عرق سردی که از

تیره

بدنم به

پایین میلغزد تمام وجودم را به لرزه درمی آورد، زبانی

به لبهای

خشکیده

ام میکشم

+من که بهتون گفتم جناب سرگرد، به خدا من کاری
نکردم.

من وقتی

به هوش اومدم اون مرده بود، بخدا من کاری نکردم. من
باید

برگردم

خونه ، خانوادم نگرانم میشن. خواهش میکنم اجازه بدید
برم

صدای محکم سرگرد، باعث بیشتر شدن اشکهایم میشود
و من

خودم را

روی صندلی جمع میکنم

—مگه بچه بازیه خانوم؟ شما تنها مضمون پرونده هستید
و تا

بیگناهیتون

ثابت نشده همینجا میمونید~.

ستوان احمدی سمت می آید و دوباره دستبند سرد فلزی
را به

مچ

دستانم میبندد...

از در اتاق بازجویی که خارج میشویم، امیر را تکیه داده
به دیوار

روبرویی میبینم که با دیدنم با دو قدم بلند، خودش را به
من

میرساند،

نگاهش از چشمان اشکی ام سمت ستوان احمدی کشیده
میشود

—کجا میبریدش خانم؟

±بازداشتگاه جناب.

—برای چی؟ کار اون نیست. چرا شما دارین وقتتون و
اینجا

تلف

میکنید در حالیکه قاتل اصلی راست راست بیرون واسه
خودش
میگرده و

به احمق بودنتون میخنده ؟

حلقه ی دست ستوان دور بازویم تنگتر میشود و
حرصش از امیر

را سر

بازوی بینوای من خالی میکند

+درست صحبت کنید آقای محترم. اینجا چاله میدون
نیست،~

کلانتریه. ما هم بهتر از شما وظایفمون رو میدونیم.

امیر عصبی روی پاهایش جابجا میشود و دهان برای
حرفی باز

میکند که

دست پیشی میگیرم

+بس کن امیر.

نگاهش ستم برمیگردد که ادامه میدهم + با بابام حرف
بزن ،

مراقب

حالش باش نباید بهش استرس وارد بشه، قوی که بهم
دادی هم
یادت

نره دانیار و قانع کن.

لبانم را تر میکنم و با فشردن انگشتانم روی هم سعی
میکنم

عادی باشم

+اگه فرزام و دیدی بهش بگو من رو قولش حساب
کردم. تو

قانون

خواهر برادری ما سوگندشکنی وجود نداره.

دستانی که اسیر دستبندند را بین دستانش میگیرد

—من میدونم کاری نکردی عزیزم. پس قوی باش و
هیچ وقت

ناامید~

نشو. از اینجا میای بیرون. قسم میخورم نمیذارم اینجا
بمونی ،

اون قاتل

و پیدا میکنم و از اینجا با سربلندی میای بیرون، بهم
اعتماد کن.

لبخند تلخی میزنم که تلخی اش کامم را زهر میکند، با
کشیده

شدن

بازویم توسط ستوان احمدی مجبور به حرکت میشوم و با
قدم

های لرزان

از امیر دور میشوم. به سمت راه پله میرویم و راه طبقه
پایین

را پیش

میگیریم، وارد زیر زمین کلانتری میشویم و دلم پیچ
میخورد از

فضای

بدون اکسیژنش.

مقابل میز زنی اخمو می ایستیم. با اخم نگاهم میکند که
ته دلم

از

طرز نگاهش لرز میگیرد، لبهای لرزانم را روی هم
فشار میدهم

تا از به

هم خودن دندانهایم جلوگیری کنم و ستوان دستبند دستانم
را

باز میکند.

_هر چیز فلزی مثل ساعت ، انگشتر ، بدن بند و... داری
در بیار

بزار

روی میز.

نگاهی به چشمان عسلی رنگش میکنم،

بند ساعت را باز کرده و روی میز میگذارم

+بدنبند ندارم.

_انگشترت

به حلقه طلا سفیدی که با سه نگین درشت تزئین شده

نگاهی

میکنم و

آرام از انگشت انگشترم بیرون میکشم، روی میز کنار

ساعتم

میگذارم و با

بغض نگاهش میکنم.

دوباره از بازویم میگیرد و از یک در میله ای دیگری

عبور میکند

که

صداهاى ناجور و نامفهومی می‌شنوم و تمام تنم از ترس
میلرزد.

دری را

باز میکند که لولاهاى زنگ زده اش صدای ناهنجاری
تولید

میکند و ستوان~

با حرکت سرش اشاره میکند که داخل شوم. نگاهی به
داخل می

اندازم،

چهار زن که دوتای آنها همسن و سال خودم هستند و
دوتای

دیگه

میانسال و پیر. خنثی نگاهم میکنند و من واقعاً باید شب
را با

اینها

بگذرانم؟ سری به چپ و راست تکان میدهم و چند قدم
بلند و

لرزان به

عقب برمیدارم

+نه ، من اینجا نمیرم.

عصبی نزدیکم میشود و بازویم را بین دستش میگیرد که
خیلی

سریع

پیش میزنم

_بیا برو تو منو عصبانی نکن.

+نمیخوام.. من اینجا نمیومم.

_مگه قراره تو بخوای؟ بیا برو تو.

نگاه اشکی ام را به چشمانش میدوزم~

+منو بندازین انفرادی، چیزی . من میخوام تنها باشم،
نمیخوام

با اینا

باشم.

اخمهایش عمیق تر و صدایش بلندتر میشود

_ مگه اومدی هتل پنج ستاره که داری دستور میدی؟

میری تو

یا بگم

خانم عباسی بیاد؟

سری با نشانه منفی به چپ و راست تکان میدهم که

دوباره

بازویم را

میگیرد و سمت سلول میکشد که صدایم را روی سرم

میگذارم

و داد و

بیداد راه می اندازم. با سر و صدایی که به راه انداخته ام

زن خشن

و

اخمویی که جلوی در ایستاده بود، سمتان می آید

± اینجا چه خبره؟

نگاهم را به او و چشمان مشکی و بادامی اش میدوزم

+من نمیرم اینجا..

اخمش کورتر و صورتش ترسناکتر میشود~

± تو بیخود میکنی.

از بازویم میگیرد و با کمک ستوان داخل سلول هلم
میدهند و

سپس در

را قفل میکنند، بغضم بیشتر و بعد با صدای بلندی
میشکند و با

گریه

خودم را سمت دیوار میکشم، زانوهایم را به حصار
کشیده و سرم

را

رویشان میگذارم و از ته دل زار می زنم به زندگی
ویران شده در

عرض

سه روزم....

.....

*
..

*
.....

وسط راهروی شلوغ و پرهیاهوی کلانتری، پر از
آشوب، تا وقتی

دلبرش از

تیررس نگاهش خارج میشود، تماشایش میکند و قلبش
مچاله

میشود از~

شانه های خمیده دختری که دو روز پیش به معنای
واقعی

شکستنش را

دیده بود و اینبار در جنگل چشمهای بارانی اش عجز و
ترس را.

با

کلافگی چنگی میان موهای بازش میزند و تا پشت
گردنش

امتداد میدهد

و همانجا، پشت گردنش انگشتانش را قفل میکند. سرش
را سمت

وکیل

شرکتش میگرداند و سوالی نگاهش میکند و تنها یک
جمله

میخواهد

بشنود و آن هم آزاد شدن دختریت که دلش را لگدمال
کرده

بود، محبی

با دیدن نگاه سوالیش سری با تأسف تکان میدهد و کیف
سامسونتش را

در دست جابجا میکند.

متأسفانه تمام شواهد بر علیه خانم سلطانیه، ثابت کردن

بی

گناهیشون

بسیار مشکله~.

اخم بین ابروهایش کورتر میشود و با نیم قدمی مقابل

وکیل

کارکشته

اش می ایستد

+پس وجود تو اینجا به چه دردی میخوره؟ اینجایی تا

ثابت

کنی

بیگناهه، پس دست بجنبون و راه بیرون اومدن اون دختر

و پیدا

کن،

دریا نباید پاش به زندان باز بشه~.

انگشت سبابه اش را سمتش میگیرد و به نشانه تهدید
تکانش
میدهد

+ هر کاری لازمه انجام بده محبی.... هر کاری...
اما آقا امیر...

دستانش را درون جیب شلوار جین آبی روشنش میکند
+اگه نمیتونی همین الان بهم بگو تا وقتم و سرف تو
نکنم و
وکیل

دیگه ای بر اش بگیرم... هوووم؟

وکیل دوباره روی پاهایش جابجا میشود و با خود میگوید
چرا
این مرد~

حرف خودش را میزند، مگر وکیل دیگر چه کاری
میخواست
انجام دهد

که او نمیتوانست؟ لبه‌ایش را تر میکند و رو به مرد

اخموی

مقابلش

میکند

آقای کیاراد، ثابت کردن بی گناهی خانم سلطانی خیلی

سخت،

حتی

شاید غیر ممکنه... باید همین ابتدا بهتون بگم که خودتون

و

برای

شنیدن هر خبری آماده کنید، متأسفانه من نمیتونم قوی

بدم

که شاید

نتونم بهش عمل کنم.

عصبی سرش را به نشانه تأیید تکان میدهد و انگشتش

را سمت

خروجی

میگیرد و تیر نگاهش را در چشمان وکیل میکوبد
+پس به سلامت.

وکیل که از تیرس نگاهش کنار می‌رود، سرش را بین
دستانش
میگیرد و ~

چند دور دور خودش میچرخد، کف دستش را به
صورت ملتهبش
میکشد

و سمت اتاق بازجویی قدم برمیدارد.

وارد اتاق میشود که سرگرد رحیمی نگاه پر تعجبش را
از برگه

های

مقابلش میگیرد و سمتش برمیکرداند

شما باید آقای کیاراد؟ من فکر کردم رفتید، با توجه به
اضهارات

خانم

سلطانی و بودن اسم شما، باید ازتون چند تا سوال
بپرسم.

سرش را به نشانه تأیید تکان میدهد و روی صندلی
روبرویی

سرگرد

مینشیند و نگاه سوالیش را به سرگرد رحیمی میدوزد
خانم سلطانی در مورد داروهایی حرف میزدن که مقتول
پیشنهاد

خریدش و به شما داده بودن، درسته؟

از مطلع بودن دریا در مورد داروها متعجب میشود و
مطمئن بود

که~

چیزی در این باره به او و هیچ کس دیگر نگفته بود،
ذهنش

اجازه

پیشروی به چطور فهمیدن دریا را نمیدهد و خیلی زود
به کلمه

مقتول

واکنش نشان میدهد، ابروهایش در هم قفل میشوند و
یعنی

کسی که به

قتل رسیده منوچهر شریفی ست؟ نگاه متعجبش در
اجزای

صورت سرگرد

میچرخد و نگاه سوالی سرگرد سبب جلوتر خم شدنش
میشود

+مگه مقتول آقای منوچهر شریفیه؟

سرگرد بدنش را به پشتی صندلی میکوبد و لبانش را
داخل

دهانش جمع

میکند، سری به نشانه تأیید تکان میدهد که ذهن امیرسام
را

بیشتر درگیر

میکند

+اما خانم سلطانی که از پیشنهاد منوچهر در مورد
داروها خبر

نداشتن،

از کجا فهمیدن این موضوع و؟~

سرگرد دستی میان موهای کم پشت سرش میکشد و
صفحه

اضهارات

مجرم را باز میکند و تمام نوشته ها را برایش میخواند.
رگهای

پیشانی

اش با هر جمله ای که سرگرد میخواند بیشتر منقبض
میشوند و

لعنتی

به بی فکری دریا میفرستد و آن دختر چطور میتواند
اینقدر بی
فکر

عمل کند؟ صدای سرگرد خطی به مجادله افکارش
میکشد و
نگاهش را

سمت خودش میکشاند

شما اون داروها رو دیدید؟

دستی به رگهای برآمده پیشانی اش میکشد

+خیر جناب سرگرد، من حتی در مورد داروها
کنجکاوی هم

نکردم، همه

ی شرکت های داروسازی تنها داروهایی که خودشون
تولید

میکنن رو~

پخش میکنن، و قبول کردن پیشنهاد منوچهر یه حماقت
محض
بود.

سرگرد چیزی را روی کاغذ یادداشت میکند و بدون
گرفتن
نگاهش از

نوشته ها زمزمه میکند

کی این پیشنهاد و بهتون دادن؟

+تقریباً ده پونزده روز پیش...

دیگه مقتول و ملاقات نکردید؟

+خیر جناب.

خانمتون چی؟ چرا به شما اطلاع ندادن که همچین

پیشنهادی

بهشون

شده؟

با کلافگی دستی به صورتش کشید

+به شروع ترم جدیدش کم مونده و برای همین از
شرکت جدا

شده و

شاید برای همین به من چیزی نگفته، حتماً با فکر اینکه
این

موضوع در

دوستی با شرکته و اون هم دوستی ای با شرکت نداره،
سکوت کرده~.

سرگرد سرش را به علامت تفهیم تکان میدهد

بسیار خب آقای کیاراد، خوش حال شدم که باهامون
همکاری

کردید،

شماره تماستون و بفرمایید که سرگرد شایان ممکنه
باهاتون

تماس بگیرند.

گره ابروانش کورت تر میشوند

+سرگرد شایان؟

سرگرد رحیمی نگاه از چشمان نافذش میگیرد و مشغول جمع

کردن

وسایلش از روی میز میشود

مسئول پرونده همسرتون، سرگرد شایان هستند.

دندانهایش را روی هم میساید و کمی روی میز خم میشود، بوی

خوبی از

این بازجویی به مشامش نمیرسد و این بوی بد تمام ذهنش را

به خود

درگیر میکند

+اگه مسئول پرونده ایشونن، شما چرا از خانم سلطانی

بازجویی

کردید؟~

اخم بین ابروهای سرگرد خودی نشان میدهند و این امر
سبب

بالا رفتن

ابروهایش میشود.

سرگرد شایان برای بررسی بیشتر به محل جنایت رفتن
و از من

خواهش کردند از مجرم بازجویی کنم.

دندانهایش از لفظ مجرمی که بند دلبرش میکند، بیشتر
روی هم

ساییده

میشود و با همان اخم ها که هر لحظه کورتر میشود با
جدیت

زمزمه

میکند

+نمیشه وصیقه بذارم، خانم سلطانی تا روز دادگاه آزاد
باشند؟

خانم سلطانی را با کمی غیض میگوید تا فرد مقابلش را
حالی
کند که

لفظ مجرم برای دخترک دلشکسته ای مثل دریا که
آزارش به
یک مورچه

هم نمیرسد، اصلاً منصفانه نیست

خیر جناب کیاراد، تصادف که نیست، خانمتون به جرم
قتل
اینجان، ~

اونم قتل عمد با سلاح گرم. تا وقتی که تحقیقات ادامه
داره،

ایشون

باید بازداشت باشن، بعد از اتمام تحقیقات ما پرونده رو
به دادگاه
اراعه

میدیم و اگه ادعای مجرم مبنا بر بی گناهیون ثابت نشه
به

زندان

منتقل میشن.

فضای خفه اتاق باعث میشود دست بلند کرده و دکمه دوم
پیراهنش را

باز کند و وقتی نمیتواند داغی درونش را خاموش کند از
روی

صندلی

بلند میشود و بدون هیچ حرفی، مقابل چشم های سرگرد،
از آن

اتاق

نحس بیرون میزند، میان راهروی پر هیاهوی کلانتری
میایستد

و دستش

را بند موهایش میکند، دلش به هیچ وجه به رفتن و تنها
گذاشتن

دریا~

رضا نیست، اما نمیتواند با آن جا ایستادن و قتش را تلف
کند،

باید هر

چه زود تر قاتل اصلی را پیدا کند و دریا را از آن جهنم

بیرون

بیاورد،

باید از جایی شروع میکرد و خودش هم نمیداند دقیقاً از
کجا.

پاهای

سستش را سمت در خروجی میکشاند اما با شنیدن

صدای زنانه

ای قدم

هایش می ایستند و به سمت راستش میچرخد، با دیدن
همان

پلیسی که

دریا را با خودش برده بود، ابروهایش دوباره همدیگر
را به حصار

میکشند و خانم احمدی با دو سه قدم تند خودش را به
امیر سام

میرساند، کیف مشکی رنگ کوچک دریا را مقابلش
میگیرد

کیف خانم سلطانیه...

نگاهش روی کیف سر میخورد و انگار کسی با چکش
روی شقیقه

هایش

میکوبد، کیف چرمی را از بین انگشتان بلند و ظریف
خانم

احمدی بیرون~

میکشد، لبهایش را از هم فاصله میدهد و نگاهش را به
چشمان

عسلی

رنگش میدوزد که نگاهش او را معذب میکند و باعث
میشود

سرش را به

پایین بیاندازد.

+حالش خیلی بد بود؟

خانم احمدی با شنیدن صدای عاجزش سرش را بلند
میکند و

نگاهش را

جایی بین سینه و چانه اش میدوزد

متوجه نشدم!!

کلافه دستی به صورت ملتهب و داغش میکشد و سعی
میکند

مانند

گذشته محکم جمله اش را ادا کند

+خانم دریا سلطانی... همسر هستند.

احمدی آهانی زیر لب زمزمه میکند و روی پاهایش
جابجا میشود

خیر... حالشون اصلاً خوب نبود، نمیخواستن وارد
بازداشتگاه

باشن و

مجبور شدیم به زور متوسل بشیم~.

کیف چرمی بین انگشتانش مچاله میشود و خشم درون
چشمانش شعله

میکشد، خانم احمدی که از مقابل دیدش کنار میرود
دندان روی

هم

میساید و با قدم های محکمش از کلانتری خارج میشود.

سوار

ماشین

میشود و کیف دریا را روی صندلی شاگرد پرت میکند و
سرش

را به

پشتی صندلی اش میکوبد، صدای ضعیف و پیره گوشه
اخمی

بین

ابروهایش مینشانند و نگاهش را سمت کیف میچرخاند،
گوشی را

از داخل

کیف بیرون میکشد و نگاهی به اسکرینش که اسم
مخاطب " خر

من"

بالایش نقش بسته میاندازد و لبخندی تلخ روی لبانش
نقش

میبندد، دلش

از شیطنتهای کوچک دلبرش با پسردایی اش مجاله
میشود و این
دریایی~

که امروز دیده بود، هیچ شباهتی به دریایی که با فرزام
شوخی
میکرد

نداشت، انگشتش را روی آیگون سبز رنگ میلغزاند و
گوشی را
بدون

حرفی به گوشش نزدیک میکند

الو دریا؟ کجایی تو دختر؟ بخدا مردم از نگرانی، با
خودم گفتم
حتماً

خریت کردی و افتادی دنبال اون شریفی،

فرزام مکثی میکند اما تن امیر سام انگار داخل کوره ای
داغ پرت

میشود

هوی دریا؟ چرا حرف نمیزنی؟ اونجایی یا مردی به
امید خدا؟

نبض تمامی رگهای بدنش را حس میکند و مغزش انگار
میان

دستان کسی

فشرده میشود، فکر این که فرزام از همه چیز خبر داشته
و چیزی

به

کسی نگفته مثل خوره به جان مغزش می افتد و چنان با
دندان

مغزش

را میجود که حالش منقلب میشود، صدای دریا در ذهنش
پژواک

میشود و ~

شقیقه هایش از فشار خون به مغزش درد میگیرند " اگه
فرزام و

دیدي

بهش بگو من رو قولش حساب کردم، تو قانون خواهر
برادری ما

سوگند

شکني وجود نداره"

هوی دریا کجایی پس؟

صدای فرزام مثل جیغی دلخراش درون ذهنش اکو
میشود و او

را به

خود می آورد، صدایش فریاد میشود و در اتاقک فلزی
ماشین می

پیچد و

گوشهای خودش از بلندی فریادش سوت می کشند

تو عه احمق از همه چیز خبر داشتی و به کسی چیزی
نگفتی؟

سکوت پشت گوشی شوکه بودن فرزام را نشان میدهد و
پس از

چند

لحظه با لکنت و نگرانی میپرسد

د.. دریا.... دریا کجاست امیر؟

سرش شعله میکشد و به گمانش دود از گوشها و بینی
اش بیرون

میزند~

+اگه میخوای بفهمی دریا کجاست بیا خونه من. اگه تا
نیم

ساعت دیگه

خونه من نباشی...

فرزام پر از تشویش و نگرانی میان کلامش میپرد

اوکی میام، فقط بگو دریا پیش تو عه!

بی اهمیت به نگرانی صدای فرزام تماس را قطع میکند
نمیداند

پشت

گوشی چه بر سر دل پر از آشوب فرزام میآورد، ماشین
را روشن
میکند

و لاستیکهای ماشین روی تن سوزان آسفالت جیغ
میکشند،

سعی میکند

خشمش از خریدت دریا و نفهمی پسردایی اش را سر
پدال گاز

خالی کند،

مغزش انگار دارد منفجر میشود و مثل یک کوه آتش
فشان راهی

برای

رها شدن می‌گردد، دوست دارد با همان مواد مذابی که
سرش را
میسوزاند

تمام افرادی که در تصمیم احمقانه دریا نقش داشتند را
بسوزاند
و این~

شامل فرزانی که میدانست برای دریایش چقدر عزیز
هست ، هم
میشود.

لایبی خطرناکی از بی دو ماشین میکشد که اگر درست و
به موقع
ماشین

را کنترل نمی‌کرد، قطعاً مسبب یک تصادف زنجیره ای
میشد و
این صدای

اعتراض آمیز رانندگان که بعضی با بوق های ممتد و
بعضی هم

با الفاظ

رکیکی که از پنجره باز اتومبیلشان نثارش میکردند،
درمی آورد

و او حتی

دستی برای عذرخواهی هم بلند نکرد، گاز را گرفت و با
افکاری

مغشوش

مخمسه ای که به راه انداخته بود را با آخرین سرعت
ترک کرد،

در بین

این عصبانیت ها و درگیری های ذهنی دلش برای
دخترک

مظلومی که با

بغض نگاهش میکرد ضعف میرفت و چیزی در گلویش
میجوشید،~

انگشتانش را به هم گره میزند و محکم روی فرمان
میکوبد و

فریاد بلند

و خش دارش حالش را منقلب میکند

+لعنتی...

لعنتی...

لعنتی.....

خودش هم نمیداند به چه یا که لعنت میفرستد، به خودش
که

دو روز

پیش دلبرش را با پس لرزه های حرفهای کوبانده اش به
معنای

واقعی

ویران کرده بود و حتی تنهایی اش هم دلش را به درد
نیاورده

بود، یا

به فرزانی که دانسته جلوی حماقت دریا را نگرفته بود
و یا حتی
به

منوچهری که با بی موقع مردنش دلبرش را به دردسر
انداخته

بود.

دستش را کلافه به صورت ملتهب و تب دارش میکشد و
چطور

به جایی~

رسیده بود که در مورد یک انسانی که دستش از این دنیا
کوتاه

بود

حرفهای نامربوطی میزند خودش هم نمیداند، فقط این را
میداند

که در

ذهنش هر چه ناسزا بود به جان بی جان منوچهر بسته
بود.

آنقدر با سرعت ماشین را میراند که اگر سالم به
مجتمعش

میرسید یک

معجزه به حساب می آمد. دو چراغ قرمز را رد کرده
بود و یکبار

هم

ماشین پلیسی که به خاطر سرعت غیر مجازش دستور
ایست

داده بود را

پیچانده بود و در آخر مقابل ساختمان بلند و سی طبقه
آشنایی

پا روی

پدال ترمز گذاشته بود و ماشین با تکان شدیدی متوقف
شده
بود.

از ماشین پیاده میشود و سویچ را دست نگهبان میسپارد
تا
ماشینش را~

در پارکینگ پارک کند و خودش با قدم های تند وارد
ساختمان
میشود،

دلش میخواهد هر چه زود تر با فرزام روبرو شود و
مشت دستی
که

درد میکند برای فرود آمدن روی گونه فرزام را، به
آرزویش
برساند،

نگاهش را در لابی میگرداند و فرزانی که با نگرانی و
کلافگی قدم

رو

میرود را میبیند و خشم دوباره در رگهایش جان میگیرد،
سمتش

قدم

برمیدارد و وقتی مقابلش میایستد، تا فرزام به خودش
بیاید،

مشت گره

خورده اش را روی استخوان گونه اش میکوبد که صدای
آخ فرزام

بلند

میشود، خشم در نگاه قهوه ای روشنش شعله میکشد، اما
با روی

هم

گذاشتن دندانهایش کنترلش میکند و از بین همان دندان
های

کلید شده

میگذرد~

یکی طلبت...

صاف میایستد و با اخم بیشتر ادامه میدهد

دریا کجاست؟

پوزخندی حواله نگاه نگران فرزام میکند و حقیقت را
همانند

مشتی

سنگین روی صورتش میکوبد

+بازداشتگاه، به جرم قتل عمد...

مردمک چشمان فرزام درون حدقه میلرزند و قلبش
انگار برای

چند لحظه

کوبیدن را فراموش میکند، با حالتی گنگ و گیج لب
میزند

چی؟؟؟

صدای مبهوت و لرزان فرزام برای چند لحظه از
صراحت کلامش

پشیمانش میکند، اما با یادآوری جنگل بارانی چشمان
دلبرش با

یک حقش

است پشیمانی را به انتهای ترین گوشه مغزش میفرستد
و با

گرفتن

بازوی فرزام، او را سمت آسانسور میکشد و زیر لب
آرام میگرد

+ هر چیزی که میدونی و دریا بهت گفته رو مو به مو،
بدون جا-

انداختن کلمه ای برام تعریف میکنی.

فرزام هیچ حرفی نمیزند و انگار هنوز موقعیتی که
خواهر یکی

یکدانه

اش درگیرش شده را درک نکرده، قلبش را انگار یکی
میان

مشتش

میفشارد و سپس به چشمان نگرانش نیشخند میزند، بدون
هیچ

مقاومتی

دنبال امیر کشیده میشود و حرفهای دریا یکی یکی در
ذهنش

اکو

میشوند، ترس و اضطرابش هنگام ادای کلمات دلش را
مچاله

میکند و

خودش را بخاطر جواب ندادن آن تماس سر صبحی لعنت
میکند،

امیر

شاسی آسانسور را فشار میدهد و زل میزند به
نمایشگرش که از

طبقه

هفتم، اعداد معکوس رویش نقش میبندد. در کشویی
آسانسور

که باز

میشود، فرزام را به اتاقک هل میدهد و پشت بندش
خودش سوار

میشود~

و دکمه بیست و یک را میفشارد، ملودی آرامی که از
آسانسور

پخش

میشود بیشتر روی اعصاب نداشته اش خط میزند و او
دستهایش

را بند

موهای بازش میکند و میکشدشان، آسانسور که می ایستد
کلافه بیرون

میزند، اما با حس نکردن حضور فرزام کنارش به عقب
برمیگردد

و او را

همانجا در آسانسور میبیند که حتی از جایش تکان هم
نخورده،

نوچ

کلافه ای زیر لب زمزمه میکند و دندان روی هم
میساید، قدم

جلو رفته

را عقب میکشد و پایش را مقابل در میگذارد تا از بسته
شدن در

جلوگیری کند. با صدای بلند رو به فرزام میخروشد
+میخوای همونجا بمونی؟ بیا بیرون دیگه.

فرزام تکان شدیدی میخورد و نگاه سرگردانش را به او
میدوزد،

این

حالت شوکه ی فرزام بیشتر به خشمش دامن میزند و بعد
از

گرداندن~

مردمک هایش داخل حدقه، دوباره دستش را بند بازوی
فرزام

کرده و از

اتاقک بیرونش میکشد.

داخل واحد میشوند، کلید را روی کنسول پرتاب میکند و
صدای

بسته

شدن در را میشنود و سمت مبلهای استیل فیروزه ای
رنگی که

دریا یک

هفته پیش با هزار شوق و ذوق چیده بودشان می‌رود و
خودش را

رویشان پرت میکند، تک تک جهیزیه برایش دهان کجی
میکند

و انگار

سمتش هجوم می‌آورند، دستش را دوباره بند موهایش
میکند و

به عقب

هدایتشان میکند

+بیا بشین و از حالت شوکه ات بیرون بیا که باید باهم
حرف

بزنیم.

فرزام روی مبل روبرویی اش مینشیند و نگاه نگرانش
را به امیر
میدوزد،~

آب دهانش را قورت میدهد و حالش اصلاً روبراه نیست،
میترسد،
از نبود

دریا میترسد. دریا همیشه میگفت تو حتی از برادر
واقعی هم به

من

نزدیکتری. پس الان دریا کجا بود تا سربه سرش بگذارد
و با خنده
بگوید

مگر مرد هم بغض میکند فری؟ دلش مچاله میشود و
حتی فری
گفتن

هایش هم دیگر آزارش نمیدهد، دوست دارد دریا برگردد
و تا

آخر اسمش

را مخفف ادا کند، اما فقط برگردد، اگر دریا پیشش نبود
او انگار

ناقص

بود، نگاه بغض دارش را به امیر میدوزد و مگر اهمیتی
دارد که

میگویند

مرد مگر بغض میکند؟

_ بگو که داری اذیت میکنی!! بگو چیزی که پایین گفتی
دروغہ

امیرسام.

امیر دستی به صورت ملتهبش میکشد و سرش را به
علامت

منفی تکان~

میدهد و صدای آرامش جان را از پاهای فرزام میگیرد
+ دروغ نیست، دریا بازداشته، اونم به جرم قتل عمد
شریفی با
اسلحه.

فرزام ناباور سرش را به چپ و راست تکان میدهد و
صورتش را
میان

دستانش میگیرد و او ادامه میدهد
+ با یک گلوله که به پیشونیش شلیک شده در جا مرده و
قتلش

هم

افتاده گردن دریایی که اونجا بوده و تنها مضمونه.

± این خزعبلات چیه دیگه سامی؟

صدای دانیار نگاه فرزام را سمت خودش میکشاند و
امیر پلکهایش

را

روی هم میگذارد، کامل حضور او را در خانه اش
فراموش کرده

بود،

دانیار با هزار و یک حس نا شناخته ای که به قلبش
سرازیر شده

اینبار

پر تحکم تر پسر خاله اش را مخاطب قرار میدهد~
±سامی با توأم، این چرت و پرتها چیه که داری به هم
میبافی

؟

چشمانش را باز میکند و به فرزانی که متعجب به
آشپزخانه اش

نگاه

میکند، نگاه میکند و با گذاشتن دستش روی پشتی کاناپه
به

سمت

آشپزخانه می‌گردد، نگاهی به دانیار که پرازخم با رکابی
و شلوارک

پشت

کانتر ایستاده میکند و نگاهش تا روی ماگ سرامیکی
قرمز رنگش

سر

میخورد، اما با شنیدن دوباره صدای عصبی دانیار نگاه
از طرح

های

نامفهوم ماگ می‌گیرد و به خاکستری‌های عصبی اش
میدوزد

±سامی کلافه ام نکن، دریا چرا باید مرتکب قتل بشه؟
چیزی به اسم غیرت در رگهای فرزام میجوشد و اخم
هایش در

هم

میشود، عصبی از روی مبل برمیخیزد و رو به فرد
مجهول ذهنش

پرخاش میکند

_ شما کی باشی که اسم خواهر من و به زبونت میاری
مرتیکه؟~

دانیار پوزخندی به لب مینشاند و نگاهش از روی پسر
خاله اش

عبور

میکند و تا جایی که میدانست علیرضا فرزند دیگری
نداشت، پس

این

بچه سوسول از کجا آمده بود و خواهرم خواهرم به راه
انداخته

بود؟

_ خواهرت؟

پوزخند صداداری حواله نگاه پر خشم فرزام میکند و

سمت پسر

خاله اش

برمیگردد

_ این کیه دیگه سامی؟ کیه که برداشتیش آوردی خونه
ات و

داری در

مورد دریا باهاش حرف میزنی؟

فرزام با خشم قدمی سمت دانیار برمیدارد

حرف دهننت و بفهم مرتیکه،

انگشت سبابه اش را مقابل نگاه عصبی دانیار تکان
میدهد

فقط یک بار دیگه اسم خواهر من و به زبونت بیاری
کاری میکنم

اسم خودتم فراموش کنی~.

ماگ سرامیکی بین انگشتان دانیار فشرده میشود و
دوست دارد

همان ماگ

را در سر پسرک ابله روبرویش خرد کند، دندان روی
هم میساید

و تمام

خشم وجودش را از راه چشمانش به چشمان در حال
خروش

فرزام

میکوبد، اما صدای عصبی امیرسام دوئل نگاهشان را
برای لحظه

ای

خاموش میکند و نگاه هر دو سمتش کشیده میشود

+بس کنید دیگه، مثلا دو تا مرد گنده اید،

رو به فرزام ادامه میدهد

+فرزام ایشون پسر خاله منه، به احتمال خیلی زیاد هم
وکالت

دریا رو

به عهده میگیره.

دانیار با درونی آشوب، اما ظاهری خونسرد روی مبل
روبرویی

فرزام

مینشیند و به صورت عصبی اش نگاه میکند و صدای
غررش را

میشنود

وکالت دریا رو نمیتونی به این مرتیکه بدی،~

نگاه بدی به دانیار که خونسرد پا روی پا می اندازد
میکند و ادامه

میدهد

این مرتیکه هنوز نمیدونه نباید اسم یه خانوم و بدون
پسوند و

پیشوند به زبانش بیاره، از کجا میخواد سر از قانون و
وکالت در

بیاره؟

امیرسام دستش را با کلافگی بین موهای بازش میکشد،
وضعیت

خراب

دریا و موقعیت بدش به کنار، دوئل این مردهای به
ظاهر گنده

را کجای

دلش بگذارد؟

+فرزام حرف میزنی یانه؟

فرزام بدون گرفتن نگاه خشمگینش از نگاه خاکستری
دانیار، بی

مکت

جواب میدهد

من جلوی این بوزینه اسرار خواهرم و فاش نمیکنم امیر.

امیر سر دردناکش را بین دستانش میگیرد و فشار
میدهد، دانیار

اما با-

خونسردی ذاتی اش جرعه ای از محتوای درون ماگش
مینوشد

و آرام لب

میزند

±خب حالا،،،، جناب برادر خودت و معرفی نمیکنی تا
با هم

آشنا بشیم؟

فرزام نگاه خشمگینی حواله نگاهش میکند که شانه ای
بالا می

اندازد

±دعوا نه، میخوام فقط با هم آشنا بشیم، من دانیارم، اسم
تو

رو هم

تا حدی فهمیدم، میشه کامل خودت و معرفی کنی؟
نفس پر خشمش را فرو میدهد و با خشم فروکش کرده
اش لب
میزند

فرز امم، فرزام مقدم.

دانیار پقی زیر خنده میزند و تنها خودش میداند چیزی
درونش
در حال

جویدن مغزش است، از این پسرک که ادعای برادر
بودن دریا را
دارد تا

حد مرگ متنفر است، وقتی کامل میخندد و خنده زیبایش
تمام میشود، با~

همان صدای خندان رو به فرزام سرخ شده از عصبانیت
میکند

+طوری میگی خواهرم، خواهرم که چند لحظه فکر
کردم واقعاً

برادرشی،

تا جایی که من میدونم فامیلی دریا سلطانیه، نه مقدم.

ساکت میشود، حسی موریانه میشود و درونش را با
دندان هایش

میجود،

دوست دارد خودش را، هویتش را به این پسر زبان

دراز ثابت

کند،

خودش هم نمیداند چرا، فقط میداند حس خوبی به برادر

دریا

بودن این

پسرک ندارد، چیزی درونش اجازه نمیدهد این را قبول

کند و

مثل همیشه

بیخیال از کنارش بگذرد، جرعه دیگری از اسپرسو اش
مینوشد

و فرزام با

خونی که خورش را میخورد از روی مبل بلند میشود تا
برای مرد

روبرویش نشان دهد که برادر یعنی چه، اما با جمله
بعدی دانیار

انگار از ~

ساختمان بیست طبقه ای سقوط میکند، امیر هم شوکه
سرش

را بلند

میکند و به چشمان مصمم دانیار چشم میدوزد

±بذار منم خودم و کامل معرفی کنم جناب برادر. دانیار
سلطانی ام،

ماگ سرامیکی را روی میز میگذارد و دستانش را روی
سینه

قلاب میکند،

خیره در چشمان مبهوت و سرگردان فرزام با همان
پوزخند ادامه
میدهد

±برادر خونی و واقعی دریا، قلابی نه ها، واقعی واقعی.
انگشت اشاره اش را روی سینه خودش میگذارد و با
تحکم

بیشتری ادامه

میدهد

±منّ برادر دریا، دانیار سلطانی ام.

از شوک جمله های بعید دانیار که خارج میشود،
ابروهایش را در

هم قفل

میکند و از بین دندان های کلید شده اش میغرد

+بس کن دیگه دانیار، ناسلامتی وکیل مملکتی. اخه الآن
موقع

ثابت~

کردن خودته؟ خواهرت الآن ميون چندتا دزد و قاتل و
قاچاقچي

افتاده و

شما دوتا داريد اينجا باهم در مورد اين كه كدومتون
بر ادرشيد

بحث

ميكنيد؟

رو به فرزام كه مبهوت دانيار را نگاه ميكند، ميكند و
صدایش را

كمي

بلندتر ميكند

+فرزام تو هم حرف ميزني يانه؟

فرزام با حالي گنگ دوباره روي مبل مينشيند و اصلاً
درک

نميکنند

موقعیتی که در آن گیر افتاده را، اگر پسری که ادعا
میکند پسر

عموعلیش است و برادر دریا، پس تا کنون کجا بوده ؟
چرا هیچ

اسمی

از او در خوانواده اش نشنیده ؟ یعنی عمه اش یک فرزند
دیگر

دارد که

وجودش را به هیچ کس نگفته؟ هزاران افکار ذهنش را
میجوند

و او تنها~

به چشمان خاکستری مرد مقابلش که با چشمان عمو علی
اش

مو نمیزند

نگاه میکند.

با صدای بلند امیرسام نگاه سرگردانش را سمت او
میچرخاند که

امیر

کلافه دوباره سوالش را تکرار میکند، حرفهای دریا در
ذهنش

جان میگیرند

و دهان باز میکند تا جریان را بگوید که التماس نگاه
سبزش

مقابل

پلکهایش ظاهر میشود.

آب دهانش را قورت میدهد و پلکهایش را برای چند
لحظه روی

هم

میگذارد

من چیزی نمیدونم.

امیر سام عصبی دندان روی هم میساید و از بینشان آرام
ولی

عصبی

میگرد

+من و عصبی نکن فرزام، پشت تلفن داشتی در مورد
کدوم

آدم~

خطرناکی حرف میزدی؟

فرزام اما با ذهنی مغشوش دوباره لب میزند
من چیزی نمیدونم.

از روی مبل برمیخیزد و موهای بازش اسیر پنجه هایش
میشوند، دور

خودش میچرخد و سعی میکند از راه احساسات فرزام
وارد شود

اما

چون کنترل رفتارش را ندارد صدایش هر لحظه اوج
میگیرد

+ببین فرزام، دریا به جرم قتل عمد الآن بازداشته، اگه
بی

گناهِش

ثابت نشه ممکنه سالها بره زندان، اینو متوجهی؟ یا
خودت و زدی
به

نفهمی؟

چیزی نمیدونم.

انگار با همین دو کلمه آتش به جانش میزند که سمتش
هجوم

میبرد و با

گرفتن یقه تیشرت سبز رنگش، او را سمت خودش
میکشد و

توی~

صورتش فریاد میزند

+حالت نیست من چی میگم؟

فرزام هم عصبی دستش را بند مچهای امیر میکند و
دستانش را

از روی

یقه اش پس میزند و اینبار او هم فریاد میکشد

گفتم من چیزی نمیدونم.

دوباره قصد حمله میکند که دانیار دستش را میکشد و
سمت

خودش

میکشاند

+خود دریا تو بازجویی چی گفته سامی؟

کلافه خودش را روی کاناپه پرت میکند و سرش را بین
دستانش

میگیرد،

گوشه‌هایش سوت میکشند و نبض شقیقه‌هایش را به
وضوح حس
میکند،

دندانهایش را آنقدر محکم روی هم فشار میدهد که
جمجمه‌اش

درد

میکند

+کیا میکشنش فرزام؟ دریا چيو نگفته؟

فرزام با بغضی که بیخ گل‌هایش چسبیده سمتش برمیگردد
و اشک

به

شدت چشمانش را میسوزاند

اگه بفهمن چیا شنیده میکشنش، همونطور که شریفی و
کشتن

دریا رو

هم میکشن~.

دستانش را مشت میکند تا غریزه ای که وادارش میکند
مشتش

را روی

صورت فرزام بکوبد را کنترل کند، دهان برای فریاد
باز میکند،

اما صدای

عصبانی و بلند دانیار جلویش را میگیرد

+مثل آدم حرف بزن ما هم بفهمیم داری چی بلغور
میکنی.

حرفی که از جانب فرزام نمیشنود اینبار خودش فریاد
میکشد و

سرش

انگار دارد میان کوره داغ میشود

+فرزام حرف بزن...

فرزام اما با هزار حس بی پدر از روی مبل بلند میشود
من چیزی نمیدونم، دریا هر چی گفته همونه.

خودش هم خیلی خوب میداند تا دریا نخواهد فرزام
حرفی

نمیزند، اما

باز هم تلاش میکند تا جریان را بفهمد، فرزام که از
کنارش عبور
میکند،

اسمش را فریاد میکشد، اما او هیچ اهمیتی به او و حال
بدش

نمیدهد و ~

سمت در قدم برمیدارد، اما با یادآوری عمه و عمویش
قدمهایش

ناخودآگاه

میایستند و دوباره سمت امیر برمیگردد.

عمه و عمو خبر دارن چی شده امیر؟

در عرض چند لحظه انگار ته دلش خالی میشود، آهنگ
صدای

ملتمس

دریا که نگران حال پدرش بود در سرش منعکس میشود
و

درمانده، خیره

به فرزام لب میزند

+نه.

فرزام اما انگار با جملهٔ یک کلمه ای اش بیشتر فرو
میریزد که

وای

بلندی میگوید و دور خودش میچرخد، دوست دارد پلک
ببندد

و هنگامی

پلکانش را باز کند که دریا پیشش باشد، درمانده به امیر
سام نگاه

میکند

و مینالد

چطور بهشون بگیم؟ عمو تازه سخته رو رد کرده، بابام
میگفت

دفعه ی~

بعد ممکنه خطرناک باشه.

کلافه نگاه از فرزام میگیرد و با دیدن دانیار که
آرنجهایش را روی

زانوهایش گذاشته و پنجه های دستش را میان موهایش
فرو

کرده، از

روی مبل بلند میشود.

+با هم میگیم، دانیار هم باهامون میاد.

دانیار سرش را بلند میکند و نگاه گنگش را به صورت
و چشمان

مصمم

پسرخاله اش میدوزد، اصلا دوست ندارد باور کند حرف
امیرسام

را

درست شنیده را،

چی؟

+با هم میریم خونه علیرضا، تو هم باهامون میای.

تک خنده ای عصبی میکند و سرش را به چپ و راست
تکان

میدهد،

نمیتواند درک کند این سامی است که دارد برای رفتن

پیش

مردی

مجبورش میکند که میدانند زندگی مادرش را جهنم کرده
است~.

من جایی نمیام.

+دانیار اعصابم به حد کافی خراب هست، لطفاً تو

خرابترش

نکن، وقتی

من میگم باهم میریم، یعنی با هم میریم و تو هم باید قبول
کنی،
لباس
عوض کن.

دانیار دهان برای اعتراض باز میکند که امیرسام عصبی
تر
میخروشد
+لباس عوض کن بریم دانیار.

دانیار دستش را با کلافگی روی موهای قهوه ای اش که
تا پیشانی
اش

افتاده میکشد و به عقب میرهاندشان، چند لحظه خاکستر
نگاهش را به

چشمان پسر خاله اش خیره میکند و سپس با نفس عمیقی
سمت اتاق

میرود، امیرسام عصبی به طرف فرزام برمیکردد

+زنگ بزن به بابات بگو بیاد خونه علیرضا، ممکنه بعد
از

شنیدن خبر ~

حالش مساعد نباشه.

فرزام سرش را به علامت تفهیم تکان میدهد و سمت
پنجره قدم

برمیدارد.

دستش را بند موهای بازش میکند و انگار در مویرگهای
سرش

طبل

میکوبند، وارد آشپزخانه میشود و از کشوی کابینت،
پاکت سیگار

و

فندکش را بیرون می آورد و یک نخ سیگار آتش میزند و
کام

کوتاهی

میگیرد، سپس از بین لبانش سیگار را جدا میکند و روی
کابینت

میگذارد،

صورتش را جلو میبرد و دود سیگار را از راه بینی اش
به ریه

هایش

میفرستد، از سیگار کشیدن متنفر بود، اما همان اندازه از
بوی

دودش

آرامش میگرفت، چند دقیقه که میگذرد و سیگار تمام
میشود،

فیلترش را~

خاموش کرده و از آشپزخانه خارج میشود، دانیار را که
نمیبیند

دندان

روی هم میساید

+دانیار؟

چند لحظه میگذرد و دانیار با اخمهای درهمش از اتاق
خارج

میشود،

نگاهش را به اخمهای درهم و حالت پریشانیش میدوزد و
خودش

هم

خیلی خوب میداند موقعیت خوبی برای رویارویی با
علیرضا

نیست، اما

دوست دارد حالا که میداند احساس دانیار چیست، او را
برای

تصمیمات

درست تری راهنمایی کند، دانیار برایش خیلی با ارزش
است،

مطمئن بود

اگر برادری داشت، او را هم اندازه این پسرک تخس
دوست
میداشت.

نفس عمیقی میکشد و همین دوست داشتن بیش از حدش
باعث
و بانمی~

تمام این اتفاقات اخیر بود. پلکهایش را برای دادن
دلگرمی برایش

روی

هم میگذارد و ایکاش نفرت چشمان خاکستری اش که
نگاهش

را کدر

کرده با این دیدار از بین برود.

بریم.

دانیار با تکان سری موافقت زوری اش را نشان میدهد
که سمت

فرزام

برمیگردد، شانه های لرزان فرزام نگاه و صدای لرزان
دریا را مقابل

چشمانش می آورد و او دندان روی هم میساید برای
کنترل خشم

درویش

+فرزام بیا بریم، دیگه کم کم نگران دریا میشن.

نگاه از شهر میگیرد و نگاه پر اشک و درمانده اش را
به امیرسام

میدوزد، نا امیدی با تمام قوا به درویش حمله کرده و
همه اش

را به

تصرف خود درآورده بود، دلش میخواست تمام قوانینی که
خواهر

عزیزتر ~

از جانش را مانند قناری در قفس حبس کرده بود را
نقص کند،

اصلا

دوست دارد برای رهایی گربه شرکش از آنجا لغت
قانون و

بازداشت و

زندان را از فرهنگ لغات بردارد. با پریشانی و تشویش
سری برای

امیرسام تکان میدهد و زودتر از آنها از آپارتمان خارج
میشود.

امیرسام

سری برای پسرخاله اش تکان میدهد و همراه هم بیرون
میروند.

دانیار هم چون حال خوشی ندارد، کنار امیرسام روی
صندلی

شاگرد

ماشین جای میگیرد و سعی میکند افکار ضد و نقیضش
را از
ذهنش

برهاند، اما زیاد هم موفق نمیشود، حسی قوی درونش را
قلقلک
میدهد و

قلبش ریتم تندتری میگیرد، نگاه بارانی جنگلی مقابل
پلکانش
ظاهر میشود

و زانوان دختری در فضای نیمه تاریک شرکت که بعد
از فهمیدن
قصدشان~

خم شده بود قلبش را مچاله میکند. آن روز بر خلاف
تمام نفرت
و کینه

اش از علیرضا دلش برای آن دختر سوخته بود، حتی
جان کنده

بود و

جان خودش بیشتر زخم برداشته بود، اما حالا برای چه
داشت

عذاب

میکشید؟ مگر آرزویش نبود رنج کشیدن این خانواده؟
پس چرا

چیزی

درونش داشت میجوشید و وادارش میکرد برای نزدیک
شدن؟

صدای

نفسهایش کندتر میشود...

امیر _____ نیم نگاهی حوالهٔ چهره اش میکند
و دل به

دریا میزند

+برای اتفاقی که برای دریا افتاده ناراحت شدی؟
گره‌مشت دستانش محکم تر میشوند و سرش را سمت
نیم رخ

امیرسام

برمیگرداند

منم یه انسانم سامی، هر کس دیگه ای هم جای اون
دختره بود

ناراحت میشدم~.

امیر سام چند بار سرش را عصبی به علامت تفهیم تکان
میده

و چرا

این پسر قبول نمیکند علاقه اش به دریا را؟

+منکر حس حسادتت به فرزام که نمیشی؟

عصبی میخندد، بلند و هیستریک، امیرسام هم بدون هیچ
حرفی

به

روبرویش زل میزند و سرعت ماشین را کمی بیشتر
میکند، وقتی

خنده

اش تمام میشود، با صدایی که آثاری از خنده هنوز هم
در

آهنگش

مشخص است لب میزند

نکنه واقعاً فکر کردی به اون بچه سوسول حسودی
میکنم؟

جوابی که از جانب امیرسام دریافت نمیکند، بیشتر برای
توجیه

خودش

تلاش میکند

باهاش کل کل کردم چون میخواستم بنشونمش سر جاش.

باز هم جوابی از امیرسام دریافت نمیکند و با فشردن
لبهایش

روی هم~

سعی میکند تا رسیدن به مقصد حرفی نزند و موفق هم
میشود.

مقابل

درهای سیاه رنگی که دو عدد آنها متعلق به پارکینگ و
یک در

هم برای

حیاط خانه علیرضاست متوقف میکند و سمت دانیار
برمیگردد

+رسیدیم پیاده شو.

نگاه در مانده دانیار از درها گرفته میشود و روی
چشمانش

مینشیند

سامی میشه من نیام تو؟

اخم به آنی چهره اش را در برمیگیرد

+بچه بازی در نیار دانیار، بیا پایین.

جمله اش را پر از تحکم میگوید و از ماشین پیاده
میشود، دانیار

هم

بعد از چند لحظه مکث پیاده میشود، بعد از قفل کردن
درهای

ماشین

سمت در قدم برمیدارد امیر انگشتش را روی شاسی
میفشارد که

بعد از

لحظاتی در با صدای تیکی باز میشود. با انگشت سبابه
هلش

میدهد و ~

نگاهش را دوباره سمت دانیار برمیکرداند و با اشاره
سر و

چشمان جدی

اش او را به داخل حیاط سرسبزشان میکشاند.

دانیار وارد میشود و امیر قبل از داخل شدنش به حیاط،
فرزام را

میبیند

که ماشینش را کنار ماشین او پارک میکند.

بدون اینکه در را ببندد وارد حیاط میشود. با دستش به
تراس

اشاره

میکند و قدم های محکمش را جلوتر از دانیار سمت
تراس

میکشاند.

حسین با لبخند در چارچوب در ورودی قرار میگیرد، از
پله ها

بالا

میروند و مقابل حسین میایستند.

خوش او مدید.

دستش را بین انگشتان مردانه اش میفشارد و سلامی زیر لب

زمزمه

میکند که حسین بعد از جواب سلامش نگاه مشتاقش را سمت

دانیار ~

میکشاند، لبخندش عمق میگیرد و با قدم بلندی خودش را به او

رسانده

و در حصارش میکشد، دستش را چند بار روی کتفش میکوبد و

زمزمه

میکند

خوش اومدی دانیار.

دانیار دندان روی هم میساید و سعی میکند تعجبش را از این

همه

صمیمیت مرد ناآشنای روبرویش پنهان کند، فرزام هم
کنارشان

جای

میگیرد و پس از لحظاتی حسین شانه هایش را رها
میکند و با

اشتیاق

بیشتری چهره اش را کنکاش میکند، گلوی خشک شده
اش را

با استفاده

از بزاق دهانی که فرو میدهد تر میکند و حسش اصلاً
قابل

توصیف

نیست، انگار دارد جان میکند تا زبانش به ناسزا باز
نشود و چیزی

تمام

معادلات ذهنش را به هم میریزد~.

حق با دریاست، خیلی شبیه پدرتی!!

از سر راهشان کنار میرود

بفرما داخل پسر، بفرمایید.

سپس صدایش را بلند تر میکند تا به رفیق شکسته اش
برسد.

علی بیا ببین کی اومده.

با راهنمایی حسین داخل میشوند و انگار با هر لحظه ای
که

میگذرد راه

نفس کشیدنش باریک تر میشود، احساس خفگی میکند و
برای

همین دکمه

بالایی پیراهنش را باز میکند، داخل سالن میشوند و وقتی
مردی

با

موهای جو گندمی را روی کاناپه میبیند انگار نفسش در
سینه
گره

میخورد، لبانش را روی هم میفشارد و این مرد پدرش
بود؟ این
همان

مردی بود که با وجود یک فرزند، به مادرش خیانت
کرده بود،
نفرت~

دوباره در دلش شکوفه میدهد و صدای حسین را در
نزدیکی
هایش

میشنود اما نگاه از مردی که روی کاناپه لم داده نمیگیرد
علی ببین دانیار او مده؟

خیلی سریع به جمله حسین واکنش نشان داده و طوری
گردنش را

سمتش میچرخاند که صدای شکستن مهره های گردنش
حتی

به گوش او

هم میرسد، دندانهای دانیار بیشتر روی هم ساییده میشوند
و

علیرضا با

هزاران هزار شیفتگی از روی مبل برمیکیزد، دستش را
بلند

میکند و

نوازش وار به گردنش میکشد و هیچ دردی ندارد
شکستن مهره

های

گردنش، بعد از دیدن فرزندی که نزدیک به بیست و
هشت سال

بود از

دیدنش محروم شده بود، چیزی درون چشمانش میجوشد
و

یادش میآید~

آخرین باری که اشک ریخته بود مقابل سنگ کوچکی
بود که

همه ادعا

داشتند متعلق به دانیارش است. از مبها فاصله میگیرد و
قدم

سمت پسر

درمانده و پر آشوب مقابلش، بر میدارد.

دانیار؟! پسرم!؟

مقابل دانیار که می ایستد چند لحظه نگاهش را با
شیفتگی روی

اجزای

صورتش میچرخاند و در آخر در چشمانش ثابت نگه
میدارد،

چیزی به

اندازهٔ یک گردو در گلویش تقلا میکند و با قدمی دیگری
که

جلو میگذارد

و دست برای در حصار کشیدن فرزندش باز میکند،
دانیار با

هزاران حس

در حال جنگ درونش، این اجازه را به او نمیدهد و از
کنارش رد

شده و

سمت مبلها قدم برمیدارد. قلبش درون سینه مچاله میشود
و

دستان باز~

شده اش را جمع میکند.

دانیار روی مبل تک نفره ای مینشیند

ما برای یه چیز دیگه اینجایم.

علیرضا چشمانش را روی هم میگذارد و لبخند تلخی
روی لب

مینشانده، با

چند قدم خودش را سمت مبل میکشاند و روی مبل
همیشگی

اش

مینشیند، برای هر چه آمده بودند مهم نبود، تنها

حضورش

اهمیت داشت

بخاطر هر چیزی که او مدی، همین که اینجایی برام دنیا

دنیا

ارزش

داره پسر م.

دستانش مشت میشوند و مردمک چشمهایش میلرزند،

شنیدن

لفظ پسر م

چه بر سر قلبش می آورد را تنها خودش میداند، لبهایش
را تر

میکند و

نگاه پر نفرت و سردش را در چشمان پدرش میکوبد،
دهان باز

میکند تا

حرفی بزند، اما علیرضا پیشدستی میکند و سمت فرزام
برمیگردد~

فرزام جان، عمه ات خونه نیست، تو میتونی پزیرایی
کنی؟

فرزام با البته ای که زمزمه میکند، سمت آشپزخانه
میرود و نگاه

مشتاق

علیرضا دوباره به دانیاری که به زور سعی می کند
خونسرد باشد

کشیده

میشود

خیلی بزرگ شدی دانیار، آخرین باری که دیدمت یه پسر
یک

ساله بودی

که تازه رو پاهات وایمیستادی، از وقتی که فهمیدم زنده
ای...

پوزخند عصبی و صدا دارش علیرضا را وادار به
سکوت میکند و

دندان

روی هم میساید، مشت دستانش را محکمتر میکند و
اصلا دلش

نمیخواست حرفهای علیرضا را بشنود... اما صدای آرام
علیرضا

خطی روی

افکار مغشوشش میکشد

حالا که اینجایی برات میگم همه چیز . دیگه حتی یه
روز هم

به

تعویق نمیندازمش~.

امیر کمی درجایش جابجا میشود

+آقای سلطانی، الآن وقت این حرفا نیست، ما بخاطر یه
چیز

دیگه

اینجاییم.

علیرضا سمتش برمیگردد

هر چیزی که هست صبر کن، من الآن تنها چیزی که
میخوام

ثابت

کردن خودم به پسر مه، میخوام بهش بفهمونم من اون
غولی

نیستم که تو

ذهنش ساخته، شاید دیگه این موقعیت هیچ وقت برام
پیش نیاد.

نگاهش را از چشمان مشتاق علیرضا میگیرد و لبانش را
روی هم
میفشارد

افکار مغشوش ذهنش، شورش کرده بودندو بر صورت
هم چنگ
میزدند

ومهمترینشان بودن دریا میان چندین دزد و خلافکار بود.
میتواند
حدس

بزند چقدر ممکن است حال روحی اش بد باشد. سینی که
مقابل
نگاهش~

گرفته میشود، دست بلند کرده و با تشکر زیر لبی از
فرزام

استکانی چای

و یک حبه قند برمیدارد، فرزام هم بعد از تعارفات سینی
را روی

میز

گذاشته و کنار پدرش می نشیند، نگاه سوالی اش را به
امیر

میدوزد که

چشمانش را روی هم میگذارد و دست راستش را کمی
از روی

زانویش

بلند کرده و به نشانه صبر کن نشانش میدهد.

پدر من و ماهرخ مثل دوتا برادر بودن، من و مهگل و
ماهرخ از

بچگی باهم بزرگ شدیم، من و مهگل هم سن بودیم و
ماهرخ

چهار سال

ازمون کوچیکتر بود، یادمه از وقتی هشت سالم
بودخانوادهامون

منو

ماهرخ و یه جورایی مال هم میدیدن، به همین منوال
گذشت،

هر دوی

ما قبول کرده بودیم، ما با هم بزرگ شده بودیم و قبل از
هر

چیزی من~

و ماهرخ مثل دو تا دوست خیلی نزدیک بودیم، هیچ
وقت چیزی

و از

هم دیگه مخفی نمیکردیم، وقتی هیجده سالم شد، برخلاف
پدرم

که

میخواست درسم و ادامه بدم، پام و کردم تو یه کفش که
میخوام

برم

جنگ. چند ماه از اونا مخالفت و از من مقاومت، تا
جایی که پدرم

رضایتش و اعلام کرد. عازم شدم و بعد از یکی دو ماه با
حسین

آشنا

شدم و شد مثل برادری که نداشتم، اهل همین تهران بود،
همیشه از

خوانواده کوچیک چهار نفره شون تعریف میکرد،
مخصوصاً از

خواهر

کوچیکش و شیطنتاش میگفت و من هر روز بیشتر از
دیروز

مشتاق

شنیدن حرفهایم میشدم، اونروزا چون من خواهر و
برادری

نداشتم برای

طول دادن حرفامون از خرابکاری های مهگل و آروم و
تو دار

بودن~

ماهرخ میگفتم، حتی در مورد آینده مون با ماهرخ هم
حرف

میزدم، دو

سال گذشت تا اینکه حسین زخمی شد و آسیب جدی به
بدنش

وارد شد

و به تهران منتقلش کردن، ازم قول گرفت منم وقتی
برگشتم

بهش سر

بزَنَم، بعد از سه چهار ماه منم برگشتم، بعد از دیدن
خانواده ام

رفتم

دیدن حسین. خیلی خوب یادمه در آبی رنگ خونه رو که
زدم

یه دختر

دوازده، سیزده ساله با دامن بلند گلگلی و روسری قرمز
در و برام

باز

کرد، وقتی چشماش و به چشمام دوخت دلم اونقدر محکم
لرزید

که

خودمم از لرزشش ترسیدم. دو سال گذشت و دوستی من
و

حسین عمیق

تر شد و علاقه ام نسبت به خواهر دوست داشتیش
بیشتر، کارم
شده

بود هر روز بی بهانه و با بهانه رفتن به خونشون،
خانواده ی خیلی~

ماهی داشتن... در مورد معصومه برای ماهرخ هم گفته
بودم، اصلاً

دوستی

ای که خانواده هامون بین من و ماهرخ به وجود آورده
بودن و

فراموش

کرده بودم و تنها مشغله ذهنیم شده بود خواهر حسین،
اونقدر

ازش برای

ماهرخ حرف میزدم و کلمه به کلمه حرفهای بچه گونه
اش و

قهرهای

ساعتیش و نگاه شیطونش میگفتم که ماهرخ روز به روز
ازم

فاصله

میگرفت و منم اونقدر درگیر حس ناشناخته درونم بودم
که

اصلاً متوجه

گوشه گیری ماهرخ نبودم، تو اون وضعیتی که درگیر
احساسم

بودم پدرم

و عمو رحمان تصمیم گرفتن نامزدی من و ماهرخ و
علنی کنن

و با

گرفتن یه جشن اون و به همه اعلام کنن، هر روز سعی
میکردم

تموم~

کردن درس و بهونه کنم تا معصومه یکم بزرگ بشه،
اون پونزده

سالش

بود و از علاقه من هم چیزی نمیدونست، به پدرم هم
نمیتونستم بگم

من بیست و سه ساله عاشق یه دختر پونزده ساله شده ام،
مجبور

شده

ام از ماهرخ کمک بگیرم، در مورد احساسم باهاش
حرف زدم و

ازش

خواستم تا با پدرش حرف بزنم، اما ماهرخ بدون هیچ
حرفی، بعد

از

تموم شدن حرفام از کنارم بلند شد و رفت، نمیدونم به
پدرش

چی گفت

که نه عمو رحمان بحث نامزدی و پیش کشید، نه پدر
من، اما

فاصله

ماهرخ با من بیشتر شد و همیشه ازم فراری بود، چند
ماه دیگه

ام

گذشت که یه روز حسین اومد و گفت پدرش به اصفهان
منتقل

شده و ~

دارن خانوادگی میرن اونجا، ازش پرسیدم پس
دانشگاهش چی

میشه که

گفت اون میخواد همینجا بمونه، بهش گفتم میخوام برم و
با پدر

و

مادرش خداحافظی کنم و فقط خودم میدونستم چه آشوبی
با

این خبر

تو دلم افتاده بود، وقتی از در حیاطشون داخل رفتیم و
اون پرده

سفید

رنگ آویخته شده مقابل در حیاط و کنار زدم، چشمم به
معصومه

که با

چشمای اشکی و بغض وسط حیاط ایستاده بود و زل زده
بود به

کارتون

های بسته بندی شده، افتاد، قلبم انگار تپیدن و فراموش
کرد و

برای

لحظه ای ایستاد، با حس سنگینی نگاهم سمت برگشت و
با

دیدم

خودش و بهم رسوند و گفت " داداش علی تو لطفاً با بابا
حرف

بزن،~

من نمیخوام جایی برم" اولین باری بود که بهم گفت
داداش و

همون کلمه

چندین بار تو مغزم اکو شد و هر انعکاسش قلبم و به درد
آورد،

یخ زده

بودم از لفظ داداشی که پشت اسمم چسبونده بود و
زانو هام علناً

داشتن

میلرزیدند، سر سری از شون خداحافظی کردم و از
خونشون خارج

شدم،

تا شب تو خیابونها قدم زدم، وقتی رسیدم خونه، وقتی
مادرم و

نگران

پشت در دیدم و وقتی اون ازم پرسید چمه، تنها جمله ای
که

یک هو به

ذهنم هجوم آورده بود گفتم و موافقتم و برای نامزدی با
ماهرخ

اعلام

کردم... نفهمیدم چقدر گذشت، اصلاً از مراسم نامزدی و
عروسی

چیزی

نفهمیدم، حتی نفهمیدم ماهرخ وقتی از علاقه ام نسبت به
یکی
دیگه~

میدونست، چطور راضی به این ازدواج شد، وقتی به
خودم اومدم
که با

ماهرخ تنها تو خونه ای بودم که خونمون بود،
معصومیت ماهرخ
و نگاه

قهوه ایش نامردیم و اونقدر محکم تو صورتم کوبید که
تازه به
عمق

ماجرای پی بردم، من چطور تونسته بودم در حالی که
یکی دیگه
تو فکرم

بود، یکی از عزیز ترین آدمای زندگیم و به پای خودم
بسوزونم و

الآن

هم نمیدونم اما کرده بودم. چند ماه که گذشت کم کم عشق
آتشین درونم

با پرمهری های ماهرخ و نگاه های آرومش خاموش شد
و ماهرخ

و

صبوریش شده بود آبی که روی آتیش ریخته میشه، بهش
به

عنوان

شریک زندگیم دل بسته ام، دوسش داشتم، خیلی هم
دوسش

داشتم. یه~

روز بهم گفت از همون بچگی عاشقم بوده و وقتی که
من در

مورد

احساسم به معصومه گفتم، خیلی ناراحت و شکست
خورده شده،

اون

روز از خودم حالم به هم خورد، اما تنها حرفی که
تونستم بهش

بگم

سپاس از صبوری و خانومیش بود. بعد از دو سال
فهمیدیم ماهرخ

حامله

است. خیلی خوشحال بودیم... بارداری ماهرخ وقتی تو
شیش

ماهگی،

پدر و مادرش تو راه شمال تصادف کردن و فوت شدن
سخت تر

شد و

تا پای سقط هم رفت اما خداروشکر خطر جدی نداشت .
وقتی

تو به

دنیا اومدی و حصارم گرفتمت ، اون چشمای خاکستریت
چنان دلی

ازم برد

که شدی همه کسم. وقتی نگاهم کردی انگار تمام دنیا به
روم

لبخند می~

زد، زندگیمون خیلی خوب بود ، تو شده بودی دلیل
زندگی منو

ماهرخ ،

بخاطر دیدن بیشترت سعی میکردم زودتر کارامو تموم
کنم و

بیام خونه.

هر روز که بزرگتر میشدی شیرین تر و دلربا تر
میشدی. درست

روز بعد

تولد یک سالگیت بود که حسین اومد شرکت و گفت که
خوانواده

اش

برگشتن تهران. یعنی بعد از حدود چهار پنج سال. بهش
گفتم

که شب با

خانوادش بیان خونه ما. دلم برای عمو رضا تنگ شده
بود، اصلاً

حواسم

به وجود معصومه نبود، یا حتی علاقه ای که یه زمانی
بهش

داشتم و

ماهرخ هم ازش خبر داشت. وقتی به ماهرخ گفتم که
مهمون

داریم

خیلی خوشحال شد، چون غیر از مه گل و پدر مادر من
کسی به~

خونمون نمیومدن، یعنی دوست و آشنای نزدیکی نداشتیم
که

بیان. چند

جور غذا دست کرده بود، تمام خونه رو تا شب آب و
جارو کرد و

بهترین لباسهای تو رو تنت کرد. اما وقتی عمو رضا و
خانوادش

داخل

خونه شدن ، از این رو به اون رو شده بود ، رنگش از
دیدن

معصومه و

خنده ها و بازیش با تو پریده بود. سعی میکردم به
معصومه نگاه

نکنم

تا هم ماهرخ ناراحت نشه و هم دل خودم هرز نره
اما معصومه

ندونسته از مواعی حرف میزد که من خونشون بودم، با
تو بازی

میکرد

و قربون صدقه ات میرفت و ماهرخ با هر حرکت
معصومه بیشتر

و

بیشتر میترسید و من اینو خیلی خوب تو چشما و حرکات
پرشتابش

میدیدم ، اصلاً گوشم به حرفای حسین نبود و تمام حواسم
و

داده بودم

به ماهرخ. بالاخره قصد رفتن کردن و منم نفس راحتی کشیدم،~

میترسیدم از تو دار بودن ماهرخ، اما ماهرخ به آشپز خونه رفت و

مشغول جمع کردن و شستن ظرفا شد. تا نیمه های شب منتظرش موندم

اما نیومد، منم با فکر اینکه حتماً بیخیال شده خوابیدم. روز بعد

وقتی

بیدار شدم تو سالن دیدمش که داشت تو رو آماده میکرد گفت

که

امیرسام مریض شده و اونم میره بهش سر بزنه.

دانیار پر از اخم دستی به صورتش میکشد

_بسه دیگه... نمیخوام چیزی بشنوم.

علیرضا اما با لبخند تلخی ادامه داد

_اونروز سر کار نرفتم و تو خونه منتظر ماهرخ موندم،
کلافه

بودم،

نمیدونم چرا، اما چشم دوخته بودم به ساعت منتظر
اومدن

ماهرخ بودم.

بعد از چند ساعت در خونه به صدا در اومد و منم چون
فکر

میکردم~

ماهرخه خیلی زود در و باز کردم. اما وقتی معصومه
رو پشت در

دیدم

شوکه بهش نگاه کردم که خرس سفید رنگی که توی
دستاش

بود و بلند

کرد و گفت اومده تولد تو رو برات تبریک بگه. ازم
پرسید ماهرخ

کجاست که به زحمت گفتم رفته خونه خواهرش. اومد
داخل و

گفت

پس منتظر میمونم تا بیان. گفت دلش برای دانیار تنگ
شده،

کنارش

معذب بودم برای همین به آشپز خونه رفتم تا چایی آماده
کنم.

چای و

که براش بردم دستام به وضوح میلرزیدن و تو دلم انگار
یکی

رخت

میشست، فنجون و برداشت و روی میز گذاشت. اومدم
برگردم

که پام به

پایه میز خورد و افتادم وسط میز و مبل، با صدای خنده
بلند

معصومه

به خودم اومدم و بی توجه به درد بدنم بلند شدم که
چشمام به~

ماهرخی که تو چارچوب در خونه بود افتاد... اما
معصومه بدون

اینکه از

حال خراب معصومه خبری داشته باشه با خنده بلند شد
بعد از

سلام و

احوال پرسسی رو به ماهرخ گفت: من موندم تو با چی
این دست

وپا

چلفتی ازدواج کردی!!! اما ماهرخ نگاه سرزنشگرش و
از چشمای

من

نگرفت و فقط به من نگاه میکرد. تو رو اونقدر محکم
بین بازو هاش

گرفته بود که هر کی میدید فکر میکرد میخوان ازش
بگیرنت. به

طرف

اتاق رفت و در وبست. معصومه با تعجب نگاهم کرد و
ازم پرسید

ماهرخ حالش خوب بود یا نه، اصلا تو حال خودم نبودم.
حال من از ماهرخ هم بدتر بود، نگاه سرزنشگرش مثل
سونامی

تو قلبم

اومده بود. برای اینکه معصومه متوجه نشه به دروغ
گفتم یکم

سرما~

خورده ، اونم بدون اینکه متوجه بشه، رفت. با حالی
خراب روی

مبل

نشستم و خودمو لعنت کردم. بعد از چند دقیقه بلند شدم و
رفتم

اتاق

اما در قفل اتاق باعث شد تصمیم بگیرم بعدا وقتی که
کمی آرام

شد

براش توضیح بدم که هیچ چیز اونطور که فکر میکنه
نیست..

اونشب

بدون شام خوابیدیم اما وقتی بیدار شدم و با اتاق خالی از
لباس

تو

مواجه شدم چیزی از دلم کنده شد و افتاد. با حالی
خراب، بدون

اینکه

لباس مناسبی بپوشم از خونه بیرون زدم و خیلی زود
خودمو به

خونه

مهگل و بهروز رسوندم اما هر چی در زدم کسی باز
نکرد، با مشت

افتاده

بودم به جون در و صدام و انداخته بودم روی سرم، اما
کسی در

و باز~

نمیکرد و هر لحظه آشوب دلم بیشتر میشد. خودم و به
حسین

رسوندم

و اونو تو جریان گذاشتم، حالم خیلی بد بود، تا شب دنبال
تو و

ماهرخ

گشتیم و به کلانتری هم خبر دادیم، اما خبری از تون
نبود. صبح

روز

بعدش حسین گفت بریم به بیمارستانها هم سر بزنیم، توی
سومین

بیمارستان یه لیست دادن دستم و گفتن ببین اسم زنت تو
این

لیست

هست یا نه. اسم ماهرخ تو لیست بود. رو به پرستاری
که با اخم

بهم

زل زده بود گفتم که این اسم مطعلق به زنده و اونم با
بی رحمی

گفت

برم جسدش و شناسایی کنم. حالم خیلی بد بود. وقتی اون
جنازه

های

سوخته رو بهم نشون میدادن و میگفتن زن و بچه ات و
تشخیص

بده~

حالم اصلاً قابل توصیف نبود. از روی اون جسد های
سوخته

نتوستم

چیزی شناسایی کنم. وسایلی روی میز ریختن که داخل
نایلون

بود اما

از بین اونا گردن بند اسم "علیرضا" بهم دهن کجی میکرد.
اتوبوس

از

تهران به تبریز میرفته که تصادف میکنه و تو دره سقوط
میکنه.

فقط یه

بچه تو ماشین بوده. وقتی به خودم اومدم که تو بهشت
زهره،

مقابل دو

تا سنگ قبر نشسته بودم. یکی از قبرها کوچیک بود و
سنگ

نداشت، حسین میگفت خواست خدا بوده اما من هر روز
با عذاب

وجدان

اینکه اگه برای ما هر خ توضیح میدادم اون نمیرفت
زندگی کردم.

اون روزا

حالم اصلاً خوب نبود و حسینم برای اینکه کاری دست
خودم

ندم برده

بودم خونشون~.

سکوت سنگینی در سالن خانه سایه می اندازد و همه در
حال

مغشوش

خودشان غرق شده اند، آشوبی در دل علیرضا از
یادآوری روزهای

مرگش

افتاده و دانیار صورت مهربان مادرش را مقابل نگاهش
میبیند،

نمیداند

چرا، اما با حرف های علیرضا انگار آبی روی آتش
نفرتش ریخته

شده

بود، اما باز هم نمیخواست باور کند آن همه سال بی
پدری اش،

تنها

بخاطر یک سوء تفاهم باشد.

± علی رضا؟

صدای لرزان معصومه نگاه همه را سمت خود میکشاند

و چشمان

سرخش

عجیب در ذوق میزند، امیر کلافه نگاهی به ساعت روی

مچش

می اندازد

و سپس سرش را سمت پنجره برمیگرداند، به خاطر

فصل، هوا

هنوز ~

روشن است و چرا کسی نبود دریا را حس نمیکرد؟ به

دانیار نگاه

میکند

که سرش را پایین انداخته و دستانش را روی زانویش
قفل کرده

بود،

کلافه سمت حسین برمیگردد

+حسین آقا ما برای یه چیز دیگه اومدیم، لطفا بمونه
برای بعد.

حسین نگاه آرامش را به چشمانش میدوزد و آرام لب
میزند

_صبر داشته باش

معصومه قدم سمتشان برمیدارد و خیره در چشمان
آشنای دانیار

حرف

های همسرش را ادامه میدهد

—اون چند روزی که خونه ما بود خیلی حالش بد بود.

حرف

نمیزد و

به زور چند لقمه غذا میخورد. مادرم همیشه پیشش بود و
هواشو
داشت.

قلب منم از دیدن از هم پاشیدگی مرد محکم و خنده رویی
مثل

اون

فشرده میشد. به معنی واقعی بدنش شکسته بود. چند روز
پیش

ما-

موند و بعد رفت خونه اش. چون پدرش مریض بود
مادرش زیاد

نمیتونست تنه اش بزاره و از مامان خواهش کرده بود
هوای

پسرش و

داشته باشیم. مامانم هر روز بهش سر میزد و بیشتر
اوقات منم

همراهش میرفتم. تو همین اومد و رفت ها توی دلم یه

حس

های

جدیدی به وجود اومده بود. خودمم نمیدونستم چم شده،

همش

نگرانش

بودم، نگران غذا خوردنش، خوابیدنش. وقتی هم بهش سر

میزدیم

معذب

میشدم و دست و پام میلرزید. طول کشید تا علیرضا کمی

به

خودش

اومد، بیشتر از یه سال گذشت. منم دیگه فهمیده بودم دلم

براش

لرزیده.

اما وقتی نزدیکش میشدم ازم فرار میکرد. بهم اصلاً
نگاه نمیکرد،

روزای

بدی رو میگذروندم. حالم بد بود. یه سال دیگه صبر
کردم اما

هیچ چیز ~

تغییر نکرد و علیرضا همچنان ازم فراری بود. دیگه
طاقتم تموم

شد و

بهش گفتم اما اون وقتی شنید بدون اینکه بهم نگاهی
بندازه

رفت.

اونشب خیلی گریه کردم.. حتی حالم از بی حیایی خودم
بهم

میخورد.

حسین بهم شک کرده بود که چم شده منم بارها بهش
دروغ
گفتم. اما

یه روز چشمامو بستم و با هزار بار سرخ و سفید شدن
حرف دلمو
زدم.

هیچ وقت نفهمیدم پیش علیرضا رفت یا نه. با هم حرفی
زدن یا
نه ،

اما یه روز علیرضا با یه بسته شیرینی با مادر و پدر
مریض احوالش

اومد خونمون و منو از پدرم خاستگاری کرد
جوابم معلوم بود، حتی پدرم هم از علاقه ام نسبت به
علیرضا
خبر

داشت، پس طولش ندادیم و خیلی زود ازدواج کردیم، اما
خدای

احد و~

واحد شاهده که من تا همین امروز نمیدونستم ماهرخ
بخاطر من

رفت، به

جون تنها دخترم قسم میخورم که اگه میدونستم اون روز
با

رفتم تو

اون خونه باعث میشم یه زندگی از هم بیاشه، قلم پام و
میشکستم و

نمیرفتم.

نگاه لرزانش را به پسر روبرویش که شباهت زیادی به
همسرش

دارد

میدوزد و مینالد

من اون روز بخاطر تو رفتم تو اون خونه دانيار، اونقدر
پسر تپل

و

دوست داشتني بودي كه همون روز اول به دلم نشسته
بودي.

سكوت ميكند و صدای هق هقش دل عليرضا را چنگ
ميزند،

دستي بين

موهای جو گندمی اش ميكشد و به فرزام نگاه ميكند

فرزام يه زنگ بزن ببين دريا چرا دير كرده؟~

آشوبي در دل فرزام به پا ميشود و تكان سختي ميخورد،
نگاه

درمانده

اش را به اميرسام ميدوزد و شدت بغض چسبيده به بيخ
گلويش

وادارش

میکند لبهایش را روی هم فشار دهد، امیر سام با کلافگی
دستی

به

صورتش میکشد

+ ما هم به همین خاطر او مدیم آقا رضا.

ابروهای علیرضا به نشانه اخم همدیگر را به حصار
میکشند، انگار

خاطرات گذشته درونش را ادم بد کرده بود

بخاطر چی؟

دهان باز میکند تا جوابش را بدهد، اما صدای آرام و
خشدار دانیار

این

اجازه را به او نمیدهد و ترجیح میدهد سکوت کند

± دریا امشب بخاطر یه سوءتفاهم نمیتونه بیاد خونه،
کلانتریه.

اخمهای علیرضا کورتر میشوند و تمام احساسات
جوشانش را ته

قلبش

ميفرستد و با صدای محکمی که هیچ تطابقی با لحن چند
دقیقه

پیشش~

ندارد از دانیار میپرسد

چه سوءتفاهمی؟

سمت امیرسام برمیگردد و میخروشد

دختر من رفته بود سرکار، چرا باید الان تو کلانتری
باشه؟

جمله ای که با طعنه میپرسد، باعث مشت شدن دستهای
امیر

میشود.

±گفتم که سوءتفاهمی پیش او مده.

صدای آرام دانیار هم نمیتواند نگاه سرزنشگر علیرضا
را از روی

چشمان

امیر بردارد و نگاهش انگار مانند چاقو بیخ گلوی امیر
نشسته و

قصد

بریدن رگش را دارد.

چرا نرفتی این سوءتفاهم برطرف کنی؟

طرف صحبتش امیر سام است، اما باز هم دانیار جواب
پدرش را

میدهد

±به این راحتی برطرف نمیشه، باید در موردش تحقیق
و

بررسی بشه.

علیرضا از روی مبل بلند میشود~

مگه چی شده؟

امیر دستی به صورتش میکشد

+به جرم جنایت گرفتنش.

چه جنایتی؟

_قتل.

صدای متحیر و متعجب حسین بین صدای بلند و عصبی

علیرضا

گم

میشود

من بخاطر اینکه اونجا شرکت توئه، دخترم و میفرستم و

تو شب

میای

میگی دختر من به جرم قتل تو کلانتریه؟ این یعنی چی؟

دستش را به صورتش میکشد و به زور جلوی

عصبانیتش را

میگیرد

+دریا دیروز از شرکت استعفا داد.

علیرضا کلافه دور خودش میچرخد که چشمش به جسم

بی

هوش

معصومه می افتد، با ترس اسمش را زیر لب زمزمه

میکند و قدم

سمت~

ورودی سالن برمیدارد، حسین یا خداگویان و زود تر از

علیرضا

خودش را

به خواهرش میرساند و سرش را به حصار میکشد،

علیرضا هم

مقابلش

روی زمین مینشیند و دستش را در دست میگیرد.

آب قند را که با قاشق در حلقش میریزند، کم کم به هوش

می

آید و

بعد از کمی مکث و گرداندن نگاهش رو به برادرش
میکند و

لبهای

لرزانش دل حسین و علیرضا را مچاله میکند

بچم چی شده داداش؟

± چیزی نیست خواهرم، دانیار که گفت، سوء تفاهم پیش

اومده که

حلتش میکنیم.

معصومه نگاه از برادرش میگیرد و سمت همسرش که

دست

چپش را بین

پنجه های دست راستش میفشارد برمیگردد

علیرضا من و ببر پیش دخترم~.

علیرضا با اخم سری تکان میدهد گوشه اش را از جیب

شلوار

خانگی

اش در میآورد

±باشه میریم، اجازه بده زنگ بزنم به سپهری تا اونم بیاد اونجا.

تماسش که بی جواب میماند گوشی را روی زمین پرتاب میکند

و اینبار

شانهٔ چپش را ماساژ میدهد، درد لحظه ای رهايش نمیکند

±علی درد داری؟

سمت حسین برمیگردد و از بین دندان های کلید شده اش میغرد

آره درد دارم حسین، دردم اینه که دختر بیست و دو سالهٔ من

الآن تو

کلانتری تنهاست و من نشستم اینجا و دارم دربارهٔ گذشتم حرف میزنم،

دارم سعی میکنم بی گناهیم و ثابت کنم....
حسین کمک میکند تا خواهرش روی پاهایش بایستد و
رو به

علیرضا

میکند~

± آرام باش علی، اگه همینطوری پیش بری دوباره سخته
میکنی و اونوقت

نه میتونی دخترت و از اونجا نجات بدی، نه خودت و از
مرگ،

میوفتی

میمیری دخترت هم...

کتف دردناکش را بین انگشتانش میفشارد و میان کلام
حسین

میپرد

باشه حسین حرف نزن لطفاً، قرصم و نخوردم احتمالاً
بخاطر

اونه،

دست و شونه چیم درد میکنه.

±قرصات کجاست علی؟

معصومه نگاه اشکی اش را به برادرش میدوزد

من میارم داداش.

معصومه که راهی آشپزخانه میشود، دانیار با یک قدم

بلند

خودش را

سمت علیرضا میکشاند و با هزاران تشویش لب میزند

من میتونم وکالت دریا رو به عهده بگیرم~.

علیرضا نگاهش میکند، حالش منقلب است و انگار از

زمین و

زمان بخاطر

وضعیت دخترش شاکی، حتی از دانیاری که میداند

دخترکش را

به

بدترین شکل ممکن زمین زده است، امیرسام که دیگر
جای خود
دارد، آرام
زمزمه میکند
± چرا؟

دانیار کمی سرش را کج میکند
چی چرا؟ اینکه چرا وکالتش و قبول میکنم؟
علیرضا سری به علامت تأیید تکان میدهد
± دقیقاً میخوام بدونم چرا میخوای وکالت دختر من و به
عده
بگیری

"دختر من" را طوری ادا میکند که به او بفهماند چرا
می خواهد
وکالت
دختری را به عده بگیرد که از پدرش کینه به دل دارد،
دانیار

هم

میفهمد و ابروهایش همدیگر را به حصار میکشند~.

± چون میدونم کاری نکرده.

علیرضا اما پوزخندی میزند

احتیاجی نیست.

سمت پله ها قدم برمیدارد اما صدای محکم دانیار پاهایش
را

روی دومین

پله به زمین میچسباند

± من برادرشم.

دقیقاً همین جواب را میخواست و با کمی تأخیر گرفته
بودش،

اخلاق این

پسرک دوستداشتنی اش او را یاد ماهرخی می انداخت
که دل

نازک بود

و مهربان، دقیقاً مثل مادرش بود، میدانست، دیده بود آب
شدن

یخهای

نفرت لانه کرده در چشمانش را که هر جمله اش مثل
تابش نور

مستقیم

خورشید تبخیر میکرد آن یخهای عظیم را. روی پاشنه پا
سمت

دانیار

برمیگردد

آره، اون خواهرته~.

پس از جمله اش، قرص و لیوان را از روی سینی که
همسرش

مقابل

گرفته برمیدارد و تشکری زیر لب میکند و قرصش را
میخود،

دانیار با

کلافگی چنگی به موهایش میزند

± گذشته شما و نفرت من، هیچ ربطی به دریا نداره.

در مورد نفرت گفته بود، اما او دیگر نفرتی در آن

خاکستریها

نمیدید،

سرش را به علامت تأیید تکان میدهد و نیم نگاهی به

امیر می

اندازد و

سپس دوباره به چشمان پسرش خیره میشود

درسته، گذشته هیچ ربطی به دریا نداره.

جمله اش را با کنایه گفته بود و دانیار و امیر هم کنایه

اش را به

خوبی گرفته بودند، گلایه هایش را با نفس عمیقی که

میکشد

قورت

میدهد و سمت حسین برمیگردد
حسین تو دیگه برگرد خونه، من و معصومه با بچه ها
میریم.

حسین قدمی سمتش بر میدارد~
±پس بهم خبر بدید، فکرم میمونه پیش شما، مواظب
خودت
هم

باش، زیاد به اون قلبت فشار نیار.
سرش را تکان میدهد و صدای فرزام نگاهش را سمت
خودش
میکشاند
بابا من همراه عمو علی و عمه میرم، میخوام خواهرم و
ببینم.

حسین میرود و معصومه با دو دلی نگاهی به دانیار
میکند و آرام
با لحن

دوستانه ای میپرسد

مادرت کجاست دانیار؟

دانیار نگاهش را به چشمان معصوم معصومه میدوزد و
قلبش از

جایی

که مادرش چند سالیست خوابیده مچاله میشود، کاش
مادرش

زنده بود،

کاش زنده بود و او اینقدر خودش را تنها حس نمیکرد،
کاش

زنده بود

که اگر مادرش بود، او هیچ وقت به فکر انتقام نمی افتاد.
لبش را

با

زبان تر میکند و آرام زمزمه میکند~

در قید حیات نیستند.

دوباره اشک در چشمان معصومه میجوشد و دلش برای
آن زن

معصومی

که آن روز آخر فرزندش را محکم به حصار کشیده بود
و به

همسرش

خیره بود میسوزد، حلقه انگشانش را روی دسته های
سینی

محکم تر

میکند و با خود میگوید " کاش قلم پایم میشکست و آن
روز به

آن

خانه نمیرفتم. " فرزام که مقابلش میایستد، نگاهش را تا
صورت

برادرزاده

قدبلندش بالا میکشد و با بغض به چشمان قهوه ای
روشنش زل
میزند،

فرزام، دستش را سمت سینی دراز میکند و لب میزد
بدید به من سینی و عمه، شما یه آبی به دست و
صورتتون
بزینید،

دریا شما رو با این حال نبینه بهتره.
سرش را تکان میدهد و سینی را به دست فرزام میسپارد
و سمت~

سرویس زیر پله ها قدم برمیدارد.
پیاده شو رسیدیم.

دانیار تکان شدیدی میخورد و نگاه سوالی اش را به
چشمان
امیرسام

میدوزد که با سر به در ورودی کلانتری اشاره میکند،
نگاه دانیار

هم در

اطراف میچرخد و با دیدن محوطه آگاهی پوف کلافه ای
میکشد و پنجه

هایش قفل موهایش میشود

— بهت گفتم الآن وقتش نیست. اما تو مجبورم کردی با
کسی

که زندگی

مادر مو نابود کرد روبرو بشم و بشینم به خزعباتش
گوش کنم.

ابروی راستش بالا میپرد

+ یعنی میگی حرفاش دروغ بود؟

دانیار عصبی سرش را چند بار بالا و پایین میکند

— البته که دروغ بود. داره این چرت و پرتا رو تحویل
من میده

تا~....

ادامه نمیدهد، یعنی چیزی به مغزش خطور نمیکند، امیر

عمیق

نگاهش

میکند

+تا؟

با کلافگی، موهای لجوج پیشانی اش را با استفاده از

پنجه هایش

به

عقب میراند

—نمیدونم...نمیدونم کاملاً گیج شدم با حرفاش....

نگاه نافذ امیر اما از نگاهش کنده نمیشود

+پروازت فردا ساعت چنده؟

چشمانش گرد میشوند و انگار زور مغزش به سوزاندن

آدرنالین

خونش

نمیرسد که آرام لب میزند

—ها؟

اما امیر بی رحم و شمرده، شمرده جمله اش را تکرار
میکند

+میگم فردا... ساعت... چند برمیگردی... امریکا؟
از حالت شوکه اش خارج میشود و عجز درون نگاهش
مینشیند
و مینالد~

—سامی چرا داری باهام این کارو میکنی؟

امیر خونسرد میپرسد

+چیکار میکنم؟

-داری با خودم درگیرم میکنی، سوالهایی ازم میپرسی
که هر

چی تو

عمرم یاد گرفتم و یادم میره و مغزم خالیه خالی میشه...

لبش را با زبان تر میکند و با تکیه دادن آرنجش به
فرمان خودش

را

کامل سمت دانیار برمیگرداند

+یادته وقتی فهمیدی دختر داره خودت میخواستی بیای و
بازیش

بدی؟ وقتی گفתי به خودت وابسته اش میکنی و بعد ولش
میکنی تموم

تتم لرزید، نه واسه بازی خوردن یه دختر که
نمیشناختمش ، نه

، بخاطر

تو که به جایی رسیده بودی که میخواستی خواهر خودتو
عاشق

خودت~

کنی. باهات اومدم چون میدونستم تا دلت آروم نشده هر
کاری

انجام

میدی. دو سال صبر کردم. دوستی من و دریا از یه
دروغ شروع
شد، از

یه بازی ، اما من واقعاً دوستش دارم. دو سال منتظر
موندم تا
باهاش

روبرو بشی . اومدی روبرو شدی، منم اونروز تو
شرکت حرفایی
به دریا

زدم که دلشو شکست. اما تو بهم نگفتی برگرد. برای
خودت بلیط
گرفتی

و گفتی من میخوام برگردم امریکا. تو چیزی نگفتی، اما
من
فهمیدم که

دلت بر اش لرزیده، اونروز تو شرکت عذاب کشیدنتو از
شکستن

دلش دیدم

دانیار. پس با خودت نجات. با درونت نجات.

صدای زنگ گوشی، در فضای ماشین پخش میشود و
نگاهش را

از نگاه

عاجزانه دانیار میگیرد، نگاهی به اسم درج شده در
بالای

صفحه گوشی~

اش میاندازد و سپس انگشتش را روی آیکون سبز
میلغزاند

+الو فرزام؟؟

— ما اینجا بیا. دو ساعته تو ماشین نشستی.

چشم میگرداند و مقابل در ورودی میبیندشان، تماس را
قطع

میکند.

از در ورودی که داخل میشوند، پس از تسلیم
گوشیهایشان، امیر

سمت

سربازی که گوشه ای ایستاده قدم بر میدارد
+ اتاق سرگرد شایان کجاست؟

— طبقه دوم، دست راست، اتاق دوم.

تشکری میکند و با هم سمت راه پله میروند، مقابل در
میایستند

و بعد از

چند تقه که به در میزند در را باز میکند و کنار میکشد،
معصومه

و

علیرضا وارد میشوند و بعد از آنها وارد اتاق میشود،
دانیار و فرزاد

هم

داخل میشوند و فرزام در را میندند، نگاهی به سرگردی
که

ابروهای~

درهمش چهره اش را خشن نشان میدهد می اندازد، با
صدایش

دست از

کنکاشش برمیدارد و دستانش را به جیب زده و نگاهش
میکند

—بفرمایید؟

علیرضا روی صندلی مینشیند و درد کتفش انگار کمی
آرام شده

±سلطانی ام . دخترم اینجاست...

گره ابروهای سرگرد کورتر میشود

—سلطانی. پدر متهم دریا سلطانی، درسته؟

علیرضا پر تحکم جوابش را میدهد

±بله پدرشم... دختر من متهم نیست. اون تاحالا آزارش
به یه

مورچه

نرسیده چه برسه به این که بخواد مرتکب قتل بشه.
صدای پوزخند سرگرد، باعث فشرده شدن دندانهای
امیرسام

میشود

— ببینید جناب، من هنوز وقت نکردم از دخترتون
بازجویی

کنم..... اما

با خوندن اظهاراتی که از دخترتون گرفتن در جریان
حرفاشون

هستم~....

هیچ مجرمی از همون اول به جرم خودش اعتراف
نمیکنه.... دختر

شما هم جزو همون ها هستن و راه انکار و پیش
گرفتند..... اما آدما

بیشتر

چیزایی که دیدن و باور میکنن تا شنیده هاشون.... و ما
هم دختر

شما

رو اسلحه به دست تو محل جنایت دیدیم جناب سلطانی.

مکثی که سرگرد بین جملاتش میکند و نگاهش که

صورتش هر

کدامشان

را از نظر میگذرانند، اعصابش را به هم ریخته تر میکند

+ فقط دارید وقتتون و تلف میکنید، ممکنه قاتل اصلی تا

حالا

از کشور

هم خارج شده باشه، شما با متهم کردن یه دختر بیگناه،

فقط

دارید برای

اون زمان میخرید.

سرگرد همراه با حفظ پوزخندش نگاه تا چشمان امیرسام
میکشاند

_ تا یک ساعت دیگه گزارشی به دستمون میرسه که
نشون میده

گلوله~

ای که مقتول به قتل رسیده از همون اسلحه ای شلیک
شده که
دست

متهم بوده یا نه..... و بعد پرونده به دادگاه ارائه میشه.

علیرضا لبش را با زبان تر میکند

± ممکنه دخترم و دزدیده باشن، یا حتی به زور به اون
ساختمون برده

باشن. شما نمیتونید بدون اینکه مطمئن نشدید دختر منو به
جرم

قتل

متهم کنید.

سرگرد آرنجهایش را به میز تکیه میدهد و نگاهش را در
چهره

ی تک تک

انسانهای روبرویش میگرداند

—دختر شما تو اظهاراتش گفته که داشته مقتول و تعقیب
میکرده و با

توجه به بازجویی که از منشی شرکت گسترده کردیم.
دیروز بعد

از خارج

شدن دختر شما از شرکت مقتول به شدت عصبی شده
بوده

وحتی~

قرارهای کاریشونو کنسل و تمام کارمندای شرکت و
مرخص

کرده بودن.

± چرا از این موارد کوچک بر علیه خانم سلطانی
استفاده

میکنید؟؟

نگاه سرگرد روی چهره ی دانیار ثابت میماند، هیچ
حرفی نمیزند،

اما نگاه

مشکی اش دانیار را وادار به معرفی خودش میکند
± سلطانی هستم. وکیل خانم سلطانی.

ابروهای سرگرد بالا میپزند و تکیه اش را به صندلی
متحرکش

میدهد و

دستانش را روی سینه قلاب میکند.

— اما این کمکی برای موکلتون نمیکند.

معصومه با بغض لب میزند

± میتونم ببینمش؟

نگاه سرگرد اینبار روی صورت معصومه مینشیند
—خیر خانم، فقط وکیلشون میتونه ملاقاتش کنه~.
±خواهش میکنم جناب سرگرد، دختر من به این جور
چیزا
عادت نداره.

خواهش میکنم اجازه بدید ببینمش.
اخمهای سرگرد بیشتر گره میخورند
—دست من نیست خانم قوانین اینطور ایجاب میکنه.
برای ما
مسئولیت
داره.

معصومه کوتاه نمی آید و التماس صدایش را بیشتر
میکند
±خواهش میکنم پسر م . فقط پنج دقیقه ببینمش . اصلا
حرفی هم
نمیزنم . فقط میخوام ببینمش.

سرگرد انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش
میگذارد و

ماساژ میدهد.

لفظ پسرم شنیدن از یک زن برایش زیباترین سمفونی
جهان بود

و انگار

او عقده همین صدا با همین کلمه را داشت، هر مادری
که او را

پسرم

صدا میکرد، صدای مریم گوشش را نوازش میکرد.

—چند لحظه منتظر باشید ببینم میتونم کاری کنم شما و

پدرش

ملاقاتش کنید یا نه.

از اتاق که بیرون میرود، امیر در گوش دانیار آرام لب
میزند

+باهش که تنها شدی قانعش کن چیزایی که میدونه رو
بهت

بگه. بهش

اطمینان بده که به پلیس حرفی نمیزنی.

دانیار سرش را به علامت تأیید تکان میدهد

±باشه چته تو سامی؟، کلافه به نظر میای؟

ابروهایش را در هم گره میزند و از بین دندانهایش
میگرد

+از این سرگرد اصلا خوشم نمیاد، حس خوبی بهش
ندارم.

صدای سرگرد نگاه همه را سمت خودش برمیگرداند

—خانم و آقای سلطانی، فقط پنج دقیقه زمان برای
ملاقات،

بدون تماس

فیزیکی... آقای وکیل هم میتونن نیم ساعت پیشش بمونن.

معصومه لبخند تشکر آمیزی میزند

+خیلی ممنون پسرم~.

—ستوان عظیمی راهنماییتون میکنند.

آن سه که بیرون میروند، نگاه از در بسته میگیرد و
سمت سرگرد

برمیگردد

+نمیشه تا روز دادگاه آزاد بشن؟؟ یا حتی بازداشت
خونگی!

پوزخند سرگرد عمیق تر میشود، اصلا انگار این
پوزخند و

خشونت

نگاهش، جزء ی از لایفنگ صورتش شده بود

—خیر جناب

مکثی میکند و امیر بیشتر به هم میریزد از مکثهای چند
لحظه

ای بین

جملاتش، از لحنی که میخواهد مخاطبش را کنترل کند.

—چند تا سوال ازتون داشتم.

بر خلاف آشوب ذهنش روی صندلی مینشیند

+بفرمایید

سرگرد دوباره مکث میکند و دندانهای امیر روی هم

فشرده

میشوند

+من بیرونم امیر~.

سری برای فرزام تکان میدهد که بیرون میرود و در را

میبندد.

نگاه

سوالیش را به سرگرد میدوزد که باز هم همان سوالات

تکراری

سرگرد

رحیمی را میپرسد، اما با دقتی بیشتر.

.....

*
..

.....

* ..

*

_هی دختر؟ چند ساعته اونجا نشستی و زر زر میکنی.
خفه شو
دیگه،

سرم رفت، عهههه...

کف دستم را روی لبهایم میگذارم تا صدای گریه ام را
خفه کنم.

—چرا گرفتنت خوشگله؟

باز هم اهمیتی نمیدهم، اصلاً حتی به سمتشان
برنمیگردم، از

وقتی داخل~

سلول ترسناک شده ام صدای پیچ پیچ ها و خنده هایشان
حالم را

بدتر

میکند... دلم میخواهد انگشت در دهانم ببرم و تمام
استرس ها

و

ترسهایم را یک جا بالا بیاورم، من از اینجا بودن
میترسم، از کنار

این

زنان بودن میترسم.

—فک کنم زبونشو پیشی جویده سوری ، اما من میدونم
چطور

زبونشو

باز کنم ، بشین و تماشا کن.

خیلی سریع سرم را از روی زانوهایم بلند میکنم و به
زن چهل ،

چهل

و پنج ساله ای که چهار دست و پا به سمت میآید نگاه
کنم، با

دیدن

پوزخند روی لبهای گوشتی و تیره اش، خودم را بیشتر
به دیوار

میچسبانم ، همه بدنم از ترس میلرزد و چشمانم روی زن
دو
دو میزنند~.

—اوخی،، عزیزم ترسیدی؟ نترس خانم فقط میخوام
لباساتو

در بیارم

و لباسای خودمو تنت کنم. ببین لباسای منو، کهنه شدن
ولی

لباسای تو

نوآن عزیزم....

مردمکهای چشمانم میلرزد و خودم را به کنج دیوار
میکشانم.

+ب...به...بهم ن..نزدیک ن...نشو...

قهقهه ای میزند که سرش به عقب پرت میشود و دل من
از

خندیدنش

خالیترا، کودک که بودم فرزام را وادار میکردم خنده ی
شیطانی
کند...

مانند جادوگر کارتون سفید برفی قهقهه بزند، و او هم
دقیقاً مثل

همان

زن میخندید، بعد از تمام شدن خنده اش سرش را روی
شانه

اش کج

میکند

— عزیزم... از من میترسی؟~

از بین لبهای لرزانم آوایی لرزانتر بیرون میرانم

+ب.. برو ک..کنار راحتم ب..بزار...

دستش را کمی بلند میکند و خودش را بیشتر سمت
میکشد

—ببین، _____ بو کن ، لباسام بوی گند عرق
میدن ،

دلت برام نمیسوزه پیشی
کوچولو؟

خودم را بیشتر به دیوار میچسبانم و محتویات معده ام
میجوشند

و تا

گلویم بالا میآیند، حالم از خودم و ضعفم به هم میخورد،
از ترسو

بودم،

از سست بودم ، از پوشالی بودم.

—نترس بهت دست درازی نمیکنم خوشگله، فقط
مانتوی مارکتو

میخوام.

دستش را که به سمت دکمه های مانتوام می آورد با تمام
وجودم

جیغی

از ته هنجره ام بیرون میفرستم و دستش را در هوا پس
میزنم

+بهت میگم نزدیکم نشو.

چشمانش را گرد میکند که چهره اش ترسناک تر
میشود~

—هیش... آروم دختر. کاری نکن همین الان....
در آهنی به صدا در میآید و او ادامه جمله اش را
میخورد

±سلطانی؟ بیا بیرون ملاقاتی داری...

با شنیدن صدای همان زن بداخلاقی که فامیلی اش
عباسی بود،

نفس

راحتی میکشم،

—ینی چی ملاقاتی داره؟؟ مگه اینجا ملاقات ممنو نی؟
من

پنج روزه

اینجام و نمیزاری به وکیلیم بزنگم بیاد. اونوخ این بچه
قرتی

نیومده

ملاقاتی داره؟

عباسی قدمی جلو میگذارد و از بین دندان های قفل شده
اش

میگرد

+حرف نزن لال شو، اعصاب، مصاب ندارم میزنم
فک، مکتو

میارم

پایینا، منظورت از وکیل همون ساقیته دیگه زنیکه؟
نگاهش را با غیض از زن میگیرد و رو به من میکند
+هنو که نشستی؟ د پاشو دیگه~.

خیلی زود از جا بلند میشوم و عوارغم ترسم از صورت
خشنش،

کنارش

می ایستم هر چه باشد از زن غارتگری که چند لحظه
قبل قصد

درآوردن

مانتویم را داشت بهتر است. بازویم را محکم میگیرد و
بعد از قفل

کردن

در به جلو میکشانتم. اگر این زن را در خیابان میدیدم
اصلاً باورم

نمیشد که پلیس است، و بیشتر قیافه اش به ارازل او باش
و چاقو

کشان

چاله میدانی میخورد تا پلیس. در اتاقی را باز میکند و
داخل

میرویم.

سرم را دور اتاق میگردانم و با دیدن مامان، بابا و
دانیار، بغض به

گلویم

چنگ میزند، آب دهانم را قورت میدهم و می آیم به
سمتشان

بروم که

از پشت بازویم کشیده میشود و کنار گوشم میغرد

—تماس فیزیکی نداریم... خوب؟

سری تکان میدهم و با کمی تقلا سعی میکنم بازویم را از
دستش

آزاد~

کنم اما رها نمیکند و فشار دستش بیشتر میشود، نگاهم
را تا

چشمانش

بالا میکشم که پوزخندی میزند و دستش را شل میکند،
انگار با

همین یک

حرکت کوچک میخواست قدرتش را به رخ بکشد،
بازویم را از

بین

انگشتانش بیرون میکشم و مثل تیر از کمان رها شده
سمت

مامان میروم

دلم برای حصارش پر میزند اما از ترس زنی که پشت
سرم ایستاده

تنها

نگاهش میکنم و حسرت حصارش اشک میشود و از
چشمانم

سرازیر

میشود.

مامان با چشمان سرخ نگاهم میکند
الهی بمیرم و تو رو اینجا و اینطوری نبینم دریا، چرا
خودت و

انداختی تو درد سر عزیز دلم؟
بغض را میبلعم، لعنتی طعم زهر مار میدهد~
+خدا نکنه مامانم، من کاری نکردم، از اینجا میام
بیرون، نگران
نباش.

نگاهم را سمت بابا میچرخانم و پر از امید به او و تکیه
گاه بودنش

لب

میزنم

+مگه نه بابا؟

لبخند محوی میزند و نم اشکی که در نگاهش حلقه زده
باعث

میشود

خودم را لعنت کنم که با کارهای احماقانه ام به اینجا
رساندمشان.

البته که میای بیرون دریای علی، نمیذارم اینجا بمونی.
لبهایم میلرزند، اما ته دلم قرص میشود از اطمینان
صدایش

+من خیلی خوشبختم، بخاطر داشتن شما خوش شانس
ترین
دختر

دنیام. اگه نبودین، قطعاً از پا می افتادم.

لبخندش را حفظ میکند، لبخندش خود خود امید بود
برایم، امیر
رهایی

از این جهنم~...

تو دختر قویی هستی دریا، باید قوی تر باشی و با
مشکلاتت
بجنگی

دخترم.

نگاهم را سمت دانیار میچرخانم

+پسرت و دیدی بابا!

لحتم سوالی نبود، خبری یا تعجبی هم نبود، اصلاً انگار
جمله ام

حسی

نداشت، مثل بچه ای که تازه خواندن و نوشتن را یاد
گرفته و به

زور

کلمات را ادا میکند، جمله ام را گفته بودم و نگاهم
دوباره سمت

بابا

چرخیده بود، بابا با همان لبخندش دست روی شانه دانیار
میگذارد.

آره دخترم، الانم بخاطر تو اینجاست،

ابرویم بالا میپرد و نمیتوانم تعجبم را مخفی کنم، مردی
که

تمامم را زیر

پاهایش کوبیده بود حال بخاطر من اینجا بود، چه دنیای
عجیبی

بود،~

دنیا عجیب بود یا انسانهایش، خدا میداند...

دریا جان، اصلاً نترسیا! بابات هر کی بهت تهمت زده
رو پیدا

میکنه،

ماه هیچوقت پشت ابر نمیونه.

لبخندی به صورت مهربان و چشمان سرخش میزنم

+نگران نیستم مامان، من تا وقتی شما رو دارم، نگران
هیچی

نیستم.

+پنج دقیقه تون تموم شد، بفرمایید بیرون.

مامان با بغض لب میزند

چقدر زود!! تو که تازه اومدی دخترم؟

مراقب خودت باش دریا، میدونم که اصلاً نمیترسی، ما همه

پشتتیم و

برای اثبات بی گناهییت هر کاری میکنیم، نگران نباش.

پر از بغض لب میزنم

+ شما هم مراقب خودتون باشید بابا ... نگران منم نباشید اینجا

اونقدرها هم بد نیست.

—میدونم دریای من،،،، میدونم~...

نگاهی به مامان میکنم که چانه اش میلرزد و اشک چشمانش با

سرعتی

تمام فرو میریزند

+خودتو اذیت نکن مامانم... فکر کن چند روز رفتم
مسافرت...

مامان لبهای لرزانش را از هم فاصله میدهد تا حرفی
بزند که

دوباره

صدای خشن عباسی بلند میشود.

—خانم گفتم بفرمایید بیرون....

بغضش گلوی مرا هم زخم میکند

+مراقب خودت باش عزیز دل من...

+شما هم مراقب خودتون باشید، خیلی دوستون دارم.

بابا سرش را تکان میدهد و بی هیچ حرفی با قدم های
تند و

محکمش

از اتاق بیرون میرود، اما مامان چند بار برمیگردد و با
گریه

نگاهش را

حواله ام میکند. تا وقتی که در آهنی پشت سرشان بسته
میشود
نگاه~

نمیگیرم و بعد از بسته شدن در هق هق ضعیفم سکوت
اتاق

مخوف نیمه

تاریک را میشکند.

—بیا بشین.

باشنیدن صدای دانیار به خود می آیم و صدای گریه ام
قطع

میشود

کامل وجودش را در اتاق فراموش کرده بودم، اشکهایم
را با

آستین

مانتو ام پاک میکنم و اخمی به چهره ام میدوانم

+تو اینجا چیکار میکنی؟

دست در جیب حصار کتِ مشکی رنگش میکند و کارت
مشکی

رنگی بیرون

می آورد و روی میز به سمت هل میدهد. روی صندلی
روبرویش

مینشینم و کارت را از روی میز برمیدارم، نگاهی به
حروف

انگلیسی و

پیش شماره آمریکا می اندازم و ابرویی بالا میاندازم
+خب که چی؟ نکنه میخوای بهم بگی تو آمریکا کارو
باری

داری آقای~

وکیل؟

وکیل جمله ام را همراه با کنایه میکشم که به صندلی
تکیه

میدهد

—میخوام وکالت تو رو به عهده بگیرم.

مثل خودش به صندلی تکیه میدهم و ابروهایم را به هم
قفل

میکنم

+اما من وکیلی نخواستم...

—پدرت....

پر از تحکم مصنوعی میان کلامش میپریم

+من نمی‌خوام...

طوری جمله دو کلمه ایم را محکم می‌گوییم که ابرویش
بالا

میپرد، قطعاً

تنها تصویری که از من داشت، شکستتم در سالن بزرگ
شرکت

امیر بود.

—دریا بچه بازی درنیار، نکنه موقعیتت و هنوز درک
نکردی؟

به جرم

قتل عمد گرفتنت ، اگه بی گناهییت ثابت نشه ممکنه حبس
ابد

بخوری،یا~

اگه برات تخفیف قائل باشن بیست و پنج سال حبس برات
میبرن.

+حتی اگه بمیرم، زیر بار ترحم تو نمیرم.

کف دستانش را روی میز میگذارد و کمی خم میشود

—ترحم نیست احمق.. وکیل شرکت پدرت و امیر
وکالتت و

بخاطر

احتمال شکست قبول نکردن . منم به خاطر سامی...

پلکهایم را برای چند لحظه روی هم فشار میدهم و از
بین

دندانهای کلید

شده ام میغرم

+تو و سامی دست از سر من بردارین...تو کارای من
دخالت

نکنین... تو

و سامیت برید به جهنم...

دستی به صورتش میکشد، اما بعد از کمی مکث با لبخند
لب

میزند

—فرزام بیرونه~.....

با حرفش تمام خونسردی ام میپرد، در چشمان پرنفوذ
خاکستری

اش

دنبال نشانه ای از حرف نزدن فرزام میگردم، اما لبخند
روی

لبهایش

عکسش را نشان میدهد، لبم را با زبان تر میکنم

+خ.. خب معلومه كه بايد بيرون باشه، برادر مه، برادر
خونيم
نيست

اما خيلي باغيرت تر از برادر خونيمه...
لبخند از روي لبهايش پر ميكشد و غضب در چشمانش
جاي
ميگيرد،

ميدانم كلمه آخر جمله ام بد جور روي اعصابش خط
ميكشد،

—ميخواي بگم برادرت چي ميگفت؟

كف پاهايم يخ ميزنند و سرم به دوران ميافتد . نگران و
ترسيده
به

چشمانش نگاه ميكنم

+چي ميگفت؟

سرش را نزدیکتر میکند و با نگاه نافذ خاکستری اش به
چشمانم
زل~

میزند، انگشتانش را روی لبهایش میگذارد تا کسی
لبخوانی نکند
و با

صدای آرامی زمزمه میکند
مثلاً درباره چیزهایی که شنیدی حرف میزد.
نگاهش را در اجزای صورتم برای تأثیر جمله اش
کنکاش میکند

و سپس
A۴ دستش را از روی لبهایش بر میدارد و عقب
میکشد، از
کیفش کاغذ
بیرون میکشد
امضاش کن...

درمانده دستی روی صورتم میکشم
+باشه امضاش میکنم. اما نباید پیگیر این جریان باشی.
یعنی

تنها روی
این برگه وکیلیمی و تمام کارها رو به خودم میسپاری،
بذار خودم
مشکل

خودمو حل کنم. تو جز خرابتر کردن کارها کاری
نمیتونی بکنی،
اگه به

گفته خودت با فرزام حرف زدی پس حرفامو
میفهمی~...

نگران نگاهم میکند، از نگرانی ته نگاهش دلم قنچ میرود
دریا چیکار کردی تو؟
لبم را با زبان تر میکنم
+دارم سعی میکنم بهترین کارو بکنم.

—میدونی اگه پدرت بفهمه...—

حرفش را با عوض کردن بحثمان قطع میکنم و اصلاً
نمیخواهم

به این

فکر کنم که اگر بابا بفهمد چه میشود

+چی شد که قبول کردی ببینیش؟

عمیق نگاهم میکند

به خاطر تو...—

پوزخندم را قورت میدهم

+حرفاشو شنیدی؟؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد و "شنیدم" آرامی

زمزمه

میکند.

+پس اگه حرفاشو شنیدی اینجا اومدنت هم به خاطر من

نیست. به~

خاطر عذاب وجدانیه که بیخ گلوته...

چند تار موی افتاده روی پیشانی اش را به بالا هدایت
میکند

— به خاطر عذاب وجدان نیست...

+ به خاطر هر چیزی که هست دل من هیچ وقت باهات
صاف

نمیشه

دانیار...

— میدونم... و بخاطر بخشش خودم اینجا نیستم.. انجام
چون

نمی

خوام اینجا باشی...

کف دستانم را روی میز میگذارم و خم میشوم

+ منم نمیخوام تو اینجا باشی دانیار،

دستم را روی سینه ام میگذارم و ادامه میدهم

+قلبم و شکستی ، با یه تیر دو نشون زدی، هم از
برادرم خوردم

هم

از نامزدم، داغون شدم، پس بهم نزدیک نشو، عذابم نده،
پیگیر

کارم

نباش، من از تو غیر از فضای نیمه تاریک اون شرکت
و چهره

عصبانیت~

چیزی تو ذهنم ندارم، پس لطفاً ازم دور باش.

پشیمانی نگاهش نمیتواند از جملات کوبنده ام پشیمانم کند
میخوام اون روز و از خاطرت پاک کنم.

بی اهمیت به جمله اش محکم زمزمه میکنم

+اما نمیخوام برگردی آمریکا، میخوام بمونی و برای

پدرت پسر

باشی،

تنها خواسته من از تو اینه.

چند لحظه همانگونه نگاه به خاکستریهای غمگینش
میدوزم و

سپس با

نفس عمیقی از روی صندلی بلند میشوم و سمت خانم
عباسی

که چند

قدم دور از ما ایستاده میروم دلم متادم بد شده بود و من
احساساتم را
گم کرده بودم...

میان یک من که تمامش به هم ریخته بود دست و پا
میزدم

عباسی در را باز میکند و به داخل هلم میدهد، در که
بسته میشود

دندان~

روی هم میسایم و وحشی زیر لب نثارش میکنم، نگاهم
را در
سلول

میچرخانم و همان زن را پوزخند به لب میبینم
—خب!!! حالا که اومدی میتونیم به حرفای نیمه
تموممون

برسیم

خانمم. کجا مونده بودیم خوشگله؟؟؟

عصبی دندان روی هم میسایم و عارغم ترسم، انگشت
سبابه ام

را به

نشانه تهدید سمتش میگیرم

+اگه بهم نزدیک بشی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم،
پس به

پرو پای

من نیچی مفنگی....

دست به بدن میکوبد و صدایش را بالا میبرد
—مفنگی باباته بی ادب...—

کلمه بابا در دهانش سبب از دست دادن کنترل میشود و
سمتش حمله

میکنم، انگشتانم را بند موهای بیرون زده از شالش کرده
و وسط
اتاق~

پرتابش میکنم ، نمیدانم آن همه زور از کجا میآید، روی
سینه
اش

مینشینم و یقه اش را در مشتم میگیرم
+فقط یه بار دیگه اون حرفی که از گاله ات بیرون اومد
و تکرار
کن و

بین چطور دندوناتو میریزم تو شکمت. با من درنیوفت
که کاری

میکنم

روزی هزار بار بگی غلط کردم پا روی دم این دختر
گذاشتم.

زبانی به لبهای کبودش میکشد

—پس دمتو جمع کن تا پام بهش نخوره...

دندان هایم را روی هم قفل میکنم و سرش را تا کنار
صورتم بلند

میکنم

+پایی که بخواد بهم بخوره رو قلم میکنم زنیکه، حواستو
جمع

کن.

یقه اش را محکم رها میکنم که پشت سرش با زمین
برخورد

میکند و

صدای آخش بلند میشود، از روی سینه اش بلند شده و
نگاهم

را به دو~

دختر جوان میدوزم و انگشت اشاره ام را با تهدید مقابل
نگاهشان

تکان

میدهم

+با همتونم، کاری باهاتون ندارم تا وقتی که نزدیکم
نشید، اگه

اخلاقتون سگیه، اخلاق من سگی تره، با من در نیوفتید.

—سلطانی؟؟؟ پاشو بیا بیرون بازجویی داری...

با صدای بلند عباسی رشته افکار ضد و نقیضم پاره
میشود و

انگار یکی

با لگد از گذشته ی نه چندان دور به حال پرتابم میکند،
به خودم

می

آیم و از روی زمین بلند میشوم، اما در دو حشتناکی که
بدنم

متحمل

میشود، باعث در هم رفتن، چهره و پریدن آخی از بین
لبه‌هایم
میشود.

دستم را روی بدنم میگذارم و به طرف در میروم و بعد
از خارج
شدن

رو به عباسی میپرسم

+سلام، ساعت چنده؟~

_هفت و نیم..

با شنیدن ساعت ابروهایم بالا میپزند و چشمانم گشاد
میشوند.

یعنی من

از دیشب در گذشته و خاطراتم غرق بودم؟ با گرفته شدن
دستم

توسط

عباسی به خود می آیم

—صبر کن این و ببندم...

با لمس دستبند فلزی با ساعد لرزی به تنم مینشیند و
چشمانم

را

میبندم، دستش را بند بازویم میکند و تن نیمه جانم را با
خودش

میکشد.

از پله ها بالا میرویم. از بین آدمهایی که با کنجکاو
نگاهم

میکند عبور

میکنیم و مقابل دری میایستیم. چند ضربه ای به در
میزند و بعد

از

شنیدن "بیا تو"ی محکمی در را باز میکند. داخل اتاق
میشویم

و با دیدن~

همان سرگردی که دستگیرم کرده بود دلم از ترس فرو
میریزد

و نگاهم

بین چشمان مشکی و ابروهای در همش دو دو میزند ،
اما او با

بی

اهمیتی تنها نگاهم میکند. با ابرویش به صندلیها اشاره
میکند

که بعد از

باز شدن دستبند از میچ دستانم با پاهایی لرزان خودم را
به

صندلی

رسانده و مینشینم

_خب خانم سلطانی، میشه تعریف کنی چطور مقتول و
به قتل

رسوندی؟

از صراحت کلامش تکان شدیدی میخورم و بغض در
گلویم غوغا

بپا

میکند، چشمان اشکی ام را به چشمان سرد و یخبندان
میدوزم

و لب

میزنم

+ق..قسم میخورم من نکشتمش...

سرش را به علامت تفهیم تکان میدهد

_بزار یه جور دیگه بپرسم~...

مکثی میکند و بعد از کنکاش چهره ترسیده ام ادامه
میدهد

_ تو کی به شرکت گسترده رفتی؟

کمی فکر میکنم و بعد با صدای لرزانم جواب میدهم
+ی.. یه بار صبح پریروز ساعت یازده رفتم، یه بار هم
دیروز

صبح

ساعت نه، نه و نیم.

پوزخندی میزند و لپتاپ روی میزش را به طرفم
برمیگرداند و با

ابروهای

پهنش به لپتاپ اشاره میکند. دست لرزانم را جلو میبرم
و انگشتم

را

روی دکمه پلی فشار میدهم و نگاهم را به مانیتور
میدوزم و با

دیدن

خودم که وارد شرکت گسترده شده و بعد از چند دقیقه با
حالی

خراب

خارج میشوم، تکان شدیدی میخورم و بدون پلک زدن
چند قطره

اشک

روی گونه هایم میلغزد . نگاهم را تا زمانی که ماشینم با
کمی

مکث~

حرکت میکند، از مانیتور جدا نمیکنم که با برگرداندن
لپتاپ

توسط

سرگرد، نگاه اشکی ام را به نگاه خالی اش میدوزم.

_ این فیلم، متعلق به ساعت پنج عصره همون روزه،
دیگه لازم

نیست

بگم که تو دیروز صبح اصلاً به شرکت نرفتی،،،،، در
ضمن، با

توجه به

تعقیب شماره پلاک ماشینت با دوربینهای خیابون،،،،،
یه جا

ماشینت توقف

کرده و دقیقاً بیست دقیقه سرت و روی فرمون
گذاشتی..... از

تلفن

عمومی خیابون . * هم با شرکت گسترده تماس گرفتی....

حالا بهم

میگی تو اون شرکت چه اتفاقی افتاد که با اون حال
خراب زدی

بیرون

یا نه؟

تو بوده

، بوده رو داخل پرونده کنم و بفرستم دادگاه.... دیگه
حکم

قصاصت رو

شاخه... پس بدون جا گذاشتن کوچکترین کلمه ای هر
چیزی

که شنیدی

یا دیدی و بهم میگی.... میدونم داری چیزی و مخفی
میکنی.

دوباره سرم را به علامت منفی تکان میدهم که کلافه بلند
میشود

و

سستم می آید، از ترس در خودم جمع میشوم، اما او
روی صندلی

روبرویی ام میشیند و آرنجهایش را روی زانوهایش
میگذارد~

_نمیخوای حرف بزنی؟

بین لبهای لرزانم فاصله ایجاد میکنم

+م..من همه چیز... همه چیز و ب.. به همکار تون گفتم
سرگرد.

شانه ای بالا می اندازد و با تکیه به صندلی، خونسرد
جواب

میدهد

ممکنه دروغ گفته باشی، همونطور که ساعت رفتنت به
شرکت

و جابجا

کردی، ممکنه خیلی چیزای دیگه ای که تو اون پرونده
از زبون

تو تایپ

شده، دروغ باشه.

نگاه از نگاهش میگیرم و به انگشتان به هم پیچیده ام
میدوزم،

طبق

عادت‌ی که دارم، انگشت میانی‌ام را با دست دیگرم، رو
به پشت

دستم

خم می‌کنم و دردی که در استخوان دستم می‌پیچد، هیچ از
استرس کم
نمی‌کند.

چرا اینهمه استرس داری؟~

سرم تند و سریع بالا می‌آید و صدا ساییده شدن مهره‌های
گردنم

را

واضح می‌شنوم، انگشتم را آزاد می‌کنم و دوباره سکوت
می‌کنم که

نگاه

جستجوگرش، در اعضای صورتم می‌چرخد. انگار که
بخواهد از

تک تک

اعضای چهره ام بازجویی کند

میدونی چند نفر روزانه قربانی این و اون میشن و از
ترس

جیکشون

درنمیاد؟ اگه حرف نزنن تو هم قربونی میشی...

کمی نگاهم میکند

بین مکث جمله هایش نگاهش را یک دور دیگر در
چشمانم به

گردش

درمی آورد

چشمات داره داد میزنه دیشب نخوابیدی، میدونی زندون
خیلی

بدتر از

این بازداشتگاهه؟ اگه حکم قتل بخوره رو پیشونیت
ممکنه تا

آخر عمرت~

تو زندون بين چند تا دزد و قاتل و قاچاقچی باشی... اگه
هم برات

تخفيف قائل بشن بعد سی چهل سال آزاد میشی و میبینی
از

جامعه

عقب موندی، نصف عمرت اون تو گذشته و تو فرصت
هیچکاری

و

نداری...

لبه‌ایم را چفت میکنم و او با یک نگاه کلافه از روی
صندلی بلند

میشود...

خیل خب، حرف نزن، من فردا این پرونده رو خاتمه
اعلام میکنم

و

ميفرستم دادسرا و تو ديگه راه خلاصى ندارى.
ميز را دور ميزند و تلفن روى ميز را برميدارد كه
ناخودآگاه زمزمه

ميكنم

+اگه چيزى بگم ممكنه جون خودم و خانواده ام تو خطر
باشه.

ابروى بالا مى اندازد و دوباره روبرويم قرار ميگيرد
خب؟؟ تو اون شركت چى ديدى؟

صورتتم را بين دستانم مخفى ميكنم و سعى ميكنم با
فشردن

لبهائيم روى~

هم مانع شكستن بغضم شوم.

—بين دختر، اگه حرف نزنى احتمال خطر خيلى
زيادتره،،،،،

چون كسى

چیزی نمیدونه راحت تر کشته میشی،،،،، پس بگو تو
اون شرکت

چی

دیدي و شریفی رو برای چی کشتی...

نگاه تندم را حواله نگاه خونسرد و یخبندانم میکنم، مگر
خود

او نبود

که چند لحظه قبل با حرفهایش اشاره کرده بود، باور
میکند بی

گناهم؟

+چند بار باید بگم من نکشتمش؟

—اگه هزار بارم بگی کسی باور نمیکنه... باید ثابتش
کنی.

ثابت....

ثابت آخر جمله اش را طوری محکم تلفظ میکند که
لرزی

نامحسوس به

تتم مینشیند، من از کجا باید بی گناهی ام را ثابت
میکردم؟

کلافه دستم~

را روی پیشانی ام میکشم

+نمیتونم همچین ریسکی بکنم...

پوزخندی دوباره روی لبهایش مینشیند و با کمی خم
شدن،

آرنجهایش را

تکیه به زانوانش میکند

—اگه نمیخوای حرف بزنی برای چی داری وقتمو هدر

میدی؟؟ نکنه داری

بازیم میدی؟

اشکهایم را پاک میکنم و لعنت به اوی دو رو که با مرد

چند

لحظه قبل

که سعی داشت مخم را بزند فرسنگ ها فاصله داشت...
به صندلی تکیه میدهم، دستانم را روی سینه چلیپا میکنم
و

ابرویی بالا

می اندازم، حال که او میتوانست مانند آفتاب پرست
رنگ عوض

کند، من

چرا نمیتوانستم؟

+حاشا جناب سرگرد... فقط دارم بهتون میگم، چرا باید

بهتون

اعتماد~

کنم و چیزایی که شاید ضامن زنده بودنم باشه رو در

اختیارتون

بزارم؟

انگار به خوبی و آسانی موفق میشوم عصبی اش کنم،

چون

هیستریک

میخندد

— فکر کنم باز داشت برات خوب اومده مگه نه؟ دیروز
تو

ساختمون

داشتی مثل موش میلرزیدی ، حالا واسه من زبون باز
کردی ؟

به چشمان مشکی و سرکشش نگاه میکنم، دقیقاً مثل دو
سیاه

چالند که

در چشمانش واقع شده اند، همان اندازه خطرناک و
البته...

زیبا....حسی

ندارند، یک بی حسی مطلق...

+عصبی نشید سرگرد، من فقط ازتون سوال پرسیدم.
چرا باید

بهتون

اعتماد کنم؟

—من اصراری به حرف زدن یا اعتماد تو ندارم دختر،
اگه

نمیخوای~

حرف بزنی، نزن. منم پرونده رو مختومه اعلام میکنم و
میفرستم

دادگاه

تا اونا درباره ت تصمیم بگیرن، اما فکر نکنم حکم دادگاه
به نفع

تو و

خانوادت باشه...

قطره اشکی که روی گونه ام میلغزد را خیلی سریع پاک
میکنم

+شریفی کشته شد، چون چیزایی شنیده بود که نباید
میشنید.

—چی شنیده بود؟

+نمیدونم ولی پسرش و دزدیده بودن و ازش میخواستن
تا مواد

مخدري که به اسم دارو تو يه شرکت بدون مجوز تولید
میشه رو

به يه

شرکت معتبر بفروشه تا اون شرکت به اسم خودش پخش
کنه.

ابروهای پهن و بلندش، همدیگر را در حصار میکشند و
اخم

چهره اش را

خشن تر نشان میدهد،

—اون داروها رو دیدی؟

لبم را با زبان تر میکنم و در دلم آشوبی از حرف زدنم
بپا میشود

+نه ندیدمشون~...

—مطمئنی که همون داروهایی هستن که به شرکت شما
پیشنهاد شده
بود...

+آره مطمئنم. اونروز بعد از ظهر که رفتم شرکت یه
شخصی
اونجا بود

که داشت شریفی رو تهدید میکرد که هر چه زودتر اون
داروها
رو

بفروشه. شریفی هم گفت که کیاراد پیشنهادشو قبول
نکرده.
آقای کیاراد

رئیس شرکت ماه داروئه...

سرش را به نشانه تفهیم بالا پایین میکند و دوباره به
چشمانم
زل میزند

— تو اون ساختمون چیکار میکردی؟

پوست لبم را میکنم

+ اونروز شنیدم که شریفی با جون پسرش تهدید میشد،

بهش

گفت اگه~

تا بیست و چهار ساعت آینده داروها فروخته نشه، پ..

پسرش و

تکه تکه

میکنن و هر دوازده ساعت یه تیکه از بدنش و برای

شریفی

میفرستن....

با یادآوری آن حرفها و صدای بم و مردانه ای که

ادایشان کرده

بود، دلم

پیچ میخورد و حالم منقلب تر میشود، اخم های سرگرد

هم

بیشتر در هم
گره میخورند
خب؟

+آدرس اون ساختمون و داد و گفت اگه میخواد پسرش
و

ببینه، یعنی

کامل ببینه بره به اون ساختمون، گفت اگه به پلیس یا
شخص

دیگه ای

چیزی بگه پسرش و به وحشتناک ترین حالت ممکن
میکشه،

من... منم

اول نمیخواستم کاری کنم، خیلی ترسیده بودم، دلم برای
اون

پسر که اگه~

داروها فروخته نمیشد به بدترین حالت ممکن کشته
میشد،

میسوخت.

تمام شب و از عذاب وجدان نتونستم بخوابم، همه اش به
فکر

اون پسر

بودم، آخرش طاقت نیاوردم و رفتم به اون ساختمون،
وقتی

رسیدم کسی

جز شریفی اونجا نبود، یعنی من اینطور فهمیدم، داشت با
تلفنش

حرف

میزد و به پیر و پیغمبر قسم میخورد که به هیچکس خبر
نداده،

طوری

داشت التماس میکرد که دل من خالیتر میشد، میخواستم

برم

که یکی

از پشت ضربه ای به پشت گردنم زد و بیهوش شدم، بقیه

رو هم

که

میدونید.

به صدلی اش تکیه میدهد و در سکوت، متفکر نگاهم

میکند

—قیافه اون شخص توی شرکت و دیدی؟~

سرم را به علامت منفی تکان میدهم و "نه" ی آرامی

زیر لب

زمزمه

میکنم. دستی به پشت گردنش میکشد

—این مکالمه بین منو تو میمونه.. کوچکترین کلمه ای

از این

اتاق

بیرون نمیره و تو هم همون چیزایی که قبلاً گفتی و
تکرار میکنی.

همین

طور ادامه بده ببینم....

اشاره ای به لپتاپ میکنم و لب میزنم
+ اما این فیلم ها ثابت میکنه دروغ گفتم.

با اخم جواب میدهد

— تو کاریت به اینا نباشه...

به چشمانم خیره میشود و بعد از کمی مکث ادامه میدهد

— تو بهم کمک میکنی بفهمم اون شخص توی شرکت
کی

بوده، منم

پرونده رو نمیبندم و همچنان تنهایی به تحقیقم ادامه

میدم....

هفته بعد~

دادگاه تشکیل میشه و حکم به تعویق میوفته، تو هم از
اینجا به

زندان

منتقل میشی... اونجا به هیچ کس نزدیک نمیشی و اگه
کسی در

موردت

کنجاوی کرد بدون داشتن استرس یا تته پته همون
چیزایی

که قبلاً

گفتی و تکرار میکنی..... حتی با خودتم درباره چیزایی
که

شنیدی حرف

نمیزنی، ممکنه تو زندان هم افرادی که به اون آدم کار
میکنن

باشن، یا

حتی تو همین آگاهی، آگه چیزایی که میگی راسته،
ممکنه از

زنده نگه

داشتنت هدفی داشته باشن... پس بدون کوچکتري
اشتباهی

همون کاری

که گفتم و میکنی... هر اتفاقی تو زندان ممکنه، پس باید
چشم

و گوشت

و باز کنی،،، فهمیدی؟؟

+من خودم میدونم چیکار باید بکنم~...

میخندد و چشم من به دو سوراخی که روی گونه هایش
ایجاد

میشود

می افتد، همیشه عاشق چال لب بودم و مگر انصاف بود
یک مرد

خشک

و یخی چال گونه داشته باشد و من نداشته باشم؟
—اگه میدونستی چیکار کنی که الان اینجا نبودی
دختر...

اخمی بین ابروهایم مینشانم
+من کار خودمو بدم... شما هم لطفا امنیت زندان
هاتونو زیاد
کنید

جناب سرگرد... یعنی اینقدر راحت گول میخورید که
نمیتونید با
داشتن

اینهمه امکانات چند تا آدم و کنترل کنید؟
خونسرد و سریع جوابم را میدهد
—نگهداری از چند تا دزد و قاچاقچی و... قاتل کار
آسونی
نیست

دختر...

بی اهمیت به جمله اش بحث را عوض میکنم
+ میتونم بفهمم دادگاه چه روزیه جناب سرگرد؟~
— امروز سه شنبه است... سه چهار روز دیگه....
احتمالاً شنبه..

سری تکان میدهم و فکرم میرود سمت دانیار، برای
امروز بلیط
برگشت

گرفته بود.. با این اوصاف که وکالت من را به عهده
گرفته بود،

برنمیگشت؟ لبخندی که تا روی لبهایم می آید را قورت
میدهم

، اما

نمیتوانم برای قندی که در دلم آب میشود کاری کنم.
—ستوان احمدی، بیا متهم و ببر.

با صدای محکم سرگرد به خودم می آیم نگاهش میکنم
که دوباره

پشت

میزش قرار گرفته

—چیزایی که گفتم و فراموش نکن...

سری تکان میدهم و نگاهم را به انگشتان دستم میدوزم.
تقه ای

به در

میخورد و ستوان احمدی وارد اتاق میشود، بعد از
احترام نظامی

رو به

سرگرد میکند~

±قربان همسر متهم اومدن و اصرار دارن همسرشون و
ببینن،

من بهشون

گفتم که این امکان وجود نداره اما ایشون میگن موضوع
مهمیه

و باید

ملاقاتشون کنن...

سرگرد نگاهی به من می اندازد و روبه ستوان میپرسد
—همسرشون؟

+بله قربان، همسر خانم سلطانی.

—راهنماییشون کنید داخل...

ستوان دوباره احترام نظامی میگذارد و بیرون میرود.
—نمیدونستم متأهلی!!!

+نامزدم بودن...

—بودن؟

از فعل ماضی که استفاده میکنم خود نیز متعجب میشوم
اما با

سماجت

سری به علامت تأیید تکان میدهم که در باز میشود و
امیرسام

وارد اتاق

میشود، با دو قدم بلند خودش را به من میرساند~

—خوبی دریا؟

از جا بلند میشوم

+خوبم... اتفاقی افتاده؟ چرا اصرار داشتی ببینیم؟

روی صندلی روبرویم مینشیند

—بشین چیزی نشده، نگران نبوده دیشبم نتونستم
ببینم.

نگاهش را روی اجزای صورتم میگرداند و روی
چشمانم متوقف

میشود

—خوبی؟

اشک بر دیده ام چیره میشود و تصویر امیر را تار
میکند

+برای چی اومدی؟ چرا اجازه نمیدی فراموشت کنم؟

اخم بین ابروهایش مینشیند و خشم در جای جای

چشمانش

لانه میکند

—چون نمیخوام چیزی و فراموش کنی... اینکله ولت

کنم و از

سرت

بیرون کن دریا. چند بار باید بگم تو زن منی و زن منم

میمونی...

بغض بیشتر در گلوی بینوایم میجوشد، خشمی وادارم

میکند

بغض~

سرطانی ام را به شدت پس بزنم و با پرخاش نفیر بکشم

+دست از سرم بردار امیر... من زن تو نیستم، تموم

شد... همه

چی

بین ما تموم شد.. چند بار باید بهت بگم؟
از جا بلند میشود و دهان باز میکند تا چیزی بگوید که
صدای
سرگرد
پارازیت محکمی درست میان دوئلان پرتاب میکند، هر
دو
سمتش
برمیگردیم و پلکهای من روی هم آوار میشوند، به کل
حضور او
را در
اتاق فراموش کرده بودم، دستم را با کلافگی روی
پیشانی داغم
میکشم و
اشکی که میخواهد فرو بریزد را از گوشه چشمم با
انگشت سبابه
پس

میزنم

±اگه میدونستم شما همسر خانم سلطانی هستید، دیشب به

شما هم

اجازه میدادم برید ملاقاتش...

امیر با لحن عصبی همانند کسی که خرده حسابی دارد

میگرد~

—حالا که فهمیدی شوهرشم لطفاً تنهامون بزار..

لبهای سرگرد به پوزخندی مزین میشوند و او هم به

تبعیت از ما

از روی

صندلی محرکش برمیخیزد

±فکر کنم یادت رفته اینجا آگاهی و کسی که پیشته

مجرمه،

منم

سرگرد این پرونده ام.!!! پس حواستو جمع کن و به من

امر و نهی

نکن... اگر هم همسرشی دفعه بعد با شناسنامه بیا تا
قانونی
ملاقاتش
کنی..

کمی تن صدایش را بلند میکند و بدون گرفتن نگاه
یخبندان،
از چشمان

در حال خروش امیر بلند میگوید

±ستوان احمدی؟ بیا متهم و ببر...

صدای نفس های عصبی امیرسام به تارهای شنوایی
گوشم

میرسد و من

حتی جرأت نگاه کردن به صورت عصبی اش را
ندارم~.

ستوان احمدی، بعد از بستن دستبند به ساعد دستانم،
بازویم را

میگیرد و

سمت در میکشاند. آب دهانم را قورت داده و با تکانی
که به سرم

میدهم، به عقب بر میگردم و نگاه اشکی ام را به امیری
که با

غضب و

خشم، نگاهش در صورت سرگرد میچرخد، میدوزم. اما
او حتی

سستم

بر نمیگردد. ستوان کنار گوشم زمزمه میکند
راه بیوفت.

سرگرد نگاهم میکند و با اکراه نگاه پس میگیرم و با
ستوان از

اتاق

خارج میشویم. دلم داشت درون سینه ام خودکشی
میکرد...

راهی که یاد گرفته ام را با طمانینه طی میکنم و مقابل
در سلول

میایستم تا عباسی در را باز کند، به من میرسد و با
پوزخند

ابرویی به

بالا میفرستد

میبینم دیگه اینجا رو قابل دونستی مادمازل،~

دستبند را از مچ دستانم باز میکند و ادامه میدهد

دفعه اول قشقرق بپا کرده بودی!

دستی به مچ دست چپم میکشم و نگاهم را به چشمان
وحشی

و بادامی

اش میدوزم

+اسمتون چیه شما؟

ابرویی بالا می اندازد و دست روی سینه چلیپا میکند،

واسه چی میخوای اسممو؟ من شوهر دارم!!!!

بی توجه به حال و روز وحشتناکم، تک خنده ای میکنم
+خب شاید خواستم صداتون کنم. مشکلی که نداره؟
اخمی بین ابروهای پهنش مینشیند
اسم مریمه، مریم عباسی.

لبخندی مهمان لبهایم میشود، دهان باز میکنم تا دوباره
سوالی

بپرسم اما

اخمهایی که کور میشود این اجازه را نمیدهد

بیابرو تو، زیاد حرف نزن، فکت خسته میشه.

وارد فضای خفه سلول میشوم، دوباره غبار اشک بر
نگاهم

مینشیند و ~

کوهی از غم در دلم تلنبار میشود. لبهایم را محکم روی
هم فشار

میدهم

تا از لرزش هیستریکشان جلوگیری کنم. سمت دیوار قدم

برمیدارم و با

تکیه به آن روی زمین سر میخورم، زانوهایم را به

حصار میکشم

و چانه

ام را روی زانوهایم میگذارم، با صدای پچ پچی گوشم

را تیز

میکنم و

سرگرد گفته بود ممکن است کسی از بین آن انسانها، در

آگاهی

یا

بازداشتگاه باشد.

"آره میگن با اسلحه کشته.

±وقتی اومد اونقدر مظلوم به نظر میرسید که اصلا صد

سال

سیاه هم

به فکرم نمیرسید قاتل باشه، وقتی گلی و آچمز کرد، گفتم
آره

بابا،

روباهیه برای خودش، بیشتر از نصفش زیر زمینه، فقط
خودش

و زده به~

موش مردگی.

دیدی گلی و چطور نشوند سر جاش؟ باور کن یه لحظه
ازش

خیلی

ترسیدم مرجان

± باید هم ازش ترسید دختر، کم چیزی نیست که، آدم
کشته،

آدم.

اونوقت بزرگترین جرم من و تو دوستی غیر
مشروع. اما اون....

یادم ننداز مرجان که وقتی یادم میاد محسن گور به گور
شده

چطور

لومون داد، سیمهام به کل قاطی میکنه، مرتیکه بی ادب
استفاده اش و

کرد، بعد هم با لگد پرتمون کرد این تو"...

پلکهایم را روی هم میگذارم و محتویات معده ام میجوشد
و تا

گلویم

بالا میآید، حالم از حرفها و کارهایی که با افتخار تعریف
میکنند،

به هم

میخورد و من به هزار زور و زحمت اسیدمعده ام را
دوباره به

معده ام~

میفرستم، چشمانم را باز میکنم و به زنی که دیشب سعی
داشت

مانتوأم

را غارت کند و تازه اسمش را فهمیده ام نگاه میکنم، کنج
دیوار

با

گیجی نشسته و سرش گاهی به طرفین پرت میشود، به
خوبی

مشخص

است به مواد لازم دارد تا شارژ شود، چینی به بینی ام
میدهم و

سرم

را به دیوار تکیه میدهم

+من بین این آدما چیکار میکنم خدای من؟

نمیدانم چند ساعت یک جا نشسته ام اما تمام سلول به
سلول

بدنم

خشک شده و درد میکند. آنقدر فکر کرده بودم که دیگر

چیزی

به منفجر

شدن مغزم نمانده بود. تمام سطر به سطر خاطراتم با

امیر را در

ذهن

مرور کرده بودم، تمام لحظه به لحظه شرکت گسترده و

ساختمان را~

ریکاوری زده بودم اما چیزی نصییم نشده بود، یعنی

خودم هم

نمیدانستم

دنبال چه چیزی بین این خاطرات و لحظات جا گذاشته ام

—سلطانی؟ بیا بیرون و کیلت او مده...

پلکهایم را باز میکنم و خیلی سریع از روی زمین بلند

میشوم،

مقابلش

قرار میگیرم که دستبند را دوباره بند مچ دستانم میکند
—خاطر خواه زیاد داری خوشگله، بیرون پر از افرادیه
که همش

حالتو

میپرسن یه خوشتیپ که ادعا میکرد شوهرته ثابت شده
که

نسبتی باهات

نداره و بالا رو حسابی بهم ریخته، یه پسر مورنگ کرده
ام هست
که

میگه برادرته و میخواد ببینتت، فکر میکنن اینجا شهر
هرته...

بودن فرزام و لقبی که اکثر مردم به خاطر موهای
زیبایش به
ریشش

میچسبانند، لبخندی روی لبهای مینشانند و اعتماد به نفس
او

هم اقلباً از

همان موهای خوشرنگش سرچشمه میگیرد~.

در آهنی اتاق را باز میکند و کنار میکشد، بعد از وارد
شدن من

او هم

داخل میشود و دستبندم را باز میکند، انگار در همان
فاصله قرار

بود

فرار کنم که قفل و زنجیرم کرد.

—نیم ساعت وقت دارید.

سری تکان میدهم و سمت دانیاری که روی صندلی
نشسته و با

لبخند

نگاهم میکند قدم برمیدارم

+من اینجا هم از دست تو آسایش ندارم؟؟
—نه متأسفانه..

مقابلش روی صندلی مینشینم و سوالی که فکرم را از
صبح درگیر
کرده

بود را بدون مقدمه میپرسم

+امروز سه شنبه است، برمیگردی آمریکا؟

بدون مکث جوابم را میگیرم

-نه دیگه بر نمیگردم~..

نمیتوانم لبخندی که روی لبهایم مینشیند را پنهان کنم که
با

دیدن

لبخندم، میخندد

—فکر کنم خیلی خوشحال شدی...

بدنم را به پشتی صندلی میکوبم و دست روی سینه چلیپا

میکنم

+آره برای اینکه نفسم به دیدن تو بسته است، اگه میرفتی

نفس

کشیدن برام مختل میشد...

بی توجه به کنایه ای که میزنم با خنده لب میزند

—خوبه، اما کاش زودتر بهم میگفتی که اینقدر بهم

وابسته

ای...

+که چی بشه؟

باز هم میخندد و چرا امروز اینقدر خوش خنده شده بود؟

آرنجهایم را

روی میز میگذارم و بالا تنه ام را به میز تکیه میدهم

+خانوم عباسی میگه فرزام هم بیرونه~.

چند لحظه به چشمانم خیره میشود و سپس انگار چیزی

به یاد

آورده

باشد زمزمه میکند

—آره، بیرونه. بهت سلام رسوند و گفت بهت بگم، نرم
افزار و

درست

کرده و منتظر توعه تا روش امتحان کنی...

با شنیدن پیغام فرزام نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و
میخندم

و این

مردک احمق دیروز داشت از من حرف میکشید؟ خنده
ام که

تمام میشود

لبم را با زبان تر میکنم

+قربون داداش خودم بشم که یدونه است... دیشب که
گفتی

همه چیز

و برات گفته تعجب کردم چون هیچ وقت بدون هماهنگی
حرفی

نمیزنه. اما حالا مطمئن شدم که داشتی بلوف می زدی.

با تعجب و چشمان گرد شده نگاهم میکند، اما بعد از
درک جمله

ام~

اخمایش در هم می‌تند و با غضب نگاهم میکند. اما حتی
آن

اخمای

در هم هم نمیتواند لبخند روی لبهایم را از بین ببرد. چند
ثانیه

به چهره

عصبیش نگاه میکنم

+بهش بگو تو بهترین برنامه نویسی هستی که تو عمرم
دیدم.

چشمکی حواله نگاه پر اخمش میکنم و دوباره به صندلی
ام

تکیه میدهم

+بهش بگو پریشب لبتابم ارور داد، منم زدم ترکوندمش
فردا

بره ببینه

درست میشه یا نه.

با همان اخم جواب میدهد

چرا فکر میکنی این جملات رمزی و بهش میگم؟

با خونسردی دوباره میخندم

+باور کن رمزی نگفتم، فرزام بیشتر اینطور حرف زدن
و دوست

داره.

آره جون اون پسردایی عتیقه ات، اون احمق اونقدر
ریلکس و

خونسرد~

پیغام و داد که نه من نه امیر متوجه رمز بودن جمله اش
نشدیم،

اونوقت تو بدون فکر کردن بهش گرفتی چی گفته، من
دیگه

گولتون و

نمیخورم.

دستانم را روی سینه چلیپا میکنم و شانه ای با بی خیالی
بالا

می اندازم

+بهت که گفتم جناب وکیل، من اینطور حرف زدن و
دوست

ندارم. اگه

باور نمیکنی میتونی بری به لپتاپم تو اتاق نگاه کنی.

....

بازویش را به تندی از بین انگشتان فرزام بیرون میکشد
و با

پر خاش

میگرد

+ولم کن دیگه،،.....آروم فرزام..

فرزام کلافه از دست و پا زدن هایش رهایش میکند و
کف دستش

را

محکم روی سینه اش میگوید~

—اگه آروم بودنت اینه.....

دستی به صورت ملتهبش میکشد و میان جمله فرزام
میپرد،

حالش آنقدر

خراب بود که اگر در کودکی در گوشش نخوانده بودند
مرد گریه

نمیکند،

همان جا وسط محوطه مینشست و میگریست.

+فرزام لطفاً بس کن..حوصله ندارم..

فرزام اما انگار خیلی عصبی تر از او بود، چون نه از
آن لحن شوخ

و

بی خیالش خبریست و نه از آن خنده همیشه بر روی
لبش.

دندان روی

هم میساید و با عصبانیت نهفته در لحنش میگرد
—چت شده آخه؟ بچه شدی تو؟ چرا همش داری تأکید
میکنی

که

شوهرشی؟ کسای که باید بدونن میدونن، چرا سعی داری
به همه

بفهمونی؟

میفهمی داری با کی بحث میکنی تو؟

چشمانش را گشاد میکند و منتظر جوابی از امیر میماند،
اما وقتی

سکوتش را میبیند، خودش ادامه میدهد~
—سرگرد پرونده دریا، پس بخاطر اون به خودت بیا و
این

عصبی شدن

بی خودیتو کنترل کن...

موهایش را اسیر پنجه هایش میکند و تا وقتی که پوست
سرش
به گز

گزمی افتد دست از کشیدن ساقه موهایش نمیکشد.

+دارم میگم حس خوبی بهش ندارم. مگه ندیدی چطور
برای

من لباسو

کج میکرد؟

دستش را روی سینه اش میگذارد و ادامه میدهد

+یه چیزی اینجا نمیداره بهش اعتماد کنم.

نگاه فرزام از روی چشمان مشکی و غرق در خونس به
پشت

سرش سر

میخورد و دستش را دوباره روی بازویش میگذارد

—بیا بشین رو این نیمکت، پسر خاله ت هم اومد...

امیر هم برمیگردد و دانیار را میبیند که چند پله پایین می
آید

و~

نگاهش جستجو گرانه دور محوطه میچرخد.

دستش را بلند میکند و بالای سرش تکان میدهد

+دانیار؟

نگاه دانیار سمت صدا میچرخد و با دیدنشان، قدمهایش

را

سمتشان

برمیدارد

—چرا اومدید بیرون؟ پدر و دایی دریا رفتن؟

قلب خودش از ادای کلمه "پدر دریا" مجاله میشود و
قلبش با

بیچارگی

و بغض لب میزند "چی میشد اگه پدر منم بود؟" با
صدای فرزام

افکارش را به گوشه های پنهان مغزش هدایت کرده و
نگاهش را

به

چشمان روشن فرزام میدوزد

± عمه ام زنگ زده بود عمو علی و بابام رفتن خونه.

دانیار نگاهی به حال نا مساعد امیر میاندازد

—چرا اومدید بیرون؟

فرزام دهان باز میکند تا جوابش را بدهد که امیر از بین
دندان

های کلید~

شده اش میگرد

+کاری کن پرونده دریا رو به یکی دیگه بدن، از این
مرتیکه

اصلا

خوشم نمیاد...

دانیار چند لحظه گنگ نگاهش میکند و وقتی چهره جدی
امیر

را میبیند،

عصبی میخندد

—میفهمی چی میگي سامی؟ مگه میشه؟

اجازه جواب به امیر را نمیدهد و تن صدایش کمی بالا
میرو

—شنبه دادگاه، همه ی شواهد علیه درياس... سرگرد
میگه هنوز

نمیخواد

پرونده بسته بشه و حکم دادگاه به تعویق میوفته، میدونی
این

یعنی

چی؟

نگاهش بین چشمان مشکی پسر خاله اش مانور میدهد و

ادامه

میدهد

—دیشب ثابت شده گلوله ای که تو سر شریفی بوده، از

اسلحه

ای که~

دست دریا بوده شلیک شده و هیچ اثر انگشتی جز اثر

انگشت

دریا روی

اسلحه نبوده؛ با اراعه تمام این شواهد به دادگاه تو اولین

جلسه

حکم

داده میشه و کمترین مجازات میشه حداقل سی سال حبس

. اما

سرگرد

شایان گفته میخواد بیشتر تحقیق کنه و این میدونی چقدر
به

نفع

دریاست؟ هر کس دیگه ای بود وقتش و برای مجرمی که
تمام

شواهد بر

علیهشه تلف نمیکرد. حالا تو میگی پرونده رو ازش
بگیرن؟ من

الآن دارم

دعا میکنم با سرگرد شایان موافقت کنن و اجازه تحقیق
بیشتر

و بدن ،

اون وقت تو.....

عصبی دستش را روی صورتش میکشد و کیف
سامسونت چرمش

را روی

زمین میکوبد~

—سامی لطفاً جلوی احساساتت و بگیر و الآن فقط با
منطقت

فکر کن،

حسهای بدی که میگی به سرگرد شایان داری و دور
بریز، لطفاً.

فرزام آرام زمزمه میکند

+بعد از دادگاه چی میشه؟

—منتقل میشه زندان.

خشم دوباره بر دل امیرسام چیره میشود

+چی داری میگی دانیار؟ پای دریا نباید به زندان باز
بشه

صدایش فریاد میشود

+فهمیدی؟

دانیار پلکهایش را روی هم میگذارد

—آروم باش سامی... منم از این که همیشه کاری کرد

ناراحتم...نمیدونم

این دختر چی تو فکرشه، نه چیزی به من میگه، نه
اجازه میده

تحقیق

کنم~.

فکری در ذهنش می آید و مسبب خروش خشم در سلول
به

سلول تنش

میشود و ناگهانی یقه تیشرت فرزام را بین پنجه هایش
میگیرد

—ببین به جایی رسیدم که این بچه سوسول گولم میزنه
و

پیغام رمزی

برای دریا میفرسته.. قرار بود ازش حرف بکشم ولی
این بی شعور

همه

چی رو بهم ریخت.

فرزام بلند میخندد

±چی فرض کردی؟ اینکه یهو نازل بشی وسط زندگیش

و

بشی برادرش؟

چشمکی زمینه حرفش میکند و ادامه میدهد

±هم خونس هم باشی، فامیلیت باهاتش یکی هم باشه،

کسی

که از

بچگی باهاتش به عنوان برادر بزرگ شده منم. من بیشتر

از تو

میشناسمش. من برادرشم، نه توی بچه فرنگ.

دانیار محکم یقه اش را رها میکند که فرزام قدمی به

عقب

سکندری~

میخورد، اما خنده روی لبهایش که بیشتر میزند به
چشمان در
حال

خروش دانیار، لحظه ای از روی لبهایش جدا نمیشود.
امیرسام برای پراکندگی افکارشان، بازوی دانیار را
میگیرد

+حالش خوب بود دانیار؟

دانیار نگاهش میکند

اونقدری خوب هست که سر به سر من بذاره و حرصم
بده.

فرزام اخم میکند و دستهایش را داخل جیبهای شلوارش
مشت
میکند

+مشکل تو همینجاست دیگه مثلا برادر، نمیشناسیش.
دریا

وقتی حالش

خوب نیست با اطرافیان‌ش کل میندازه، دلش نمیخواد
کسی
بفهمه حالش
بده.

دانیار تنها نگاهش میکند، دلش را انگار یکی با
چنگاله‌هایش چنگ
میزند،

زخمی روی بدنه قلبش ایجاد میشود و دلش میخواد علم
آنقدر پیشرفت~

میکرد که خاطرات بد خیلی زود فراموش میشدند، کاش
میتوانست آن

دانیار ذهن دریا را با دستان خودش خفه کند و دست
روی
سینه خودش

بکوبد و فریاد بزند " من برادرتم دریا، من دوست دارم،
تو هم من

و

دوست داشته باش " آب دهانش را قورت می‌دهد و سعی
می‌کند

خونسردی

اش را حفظ کند

گفت بهت بگم بهترین برنامه نویسی هستی که تو عمرش
دیده،

لبخندی محو روی لبهای فرزام جا خوش میکند و
نگاهش رنگ

آرامش

میگیرد، میدانست دریا دلش نمیخواهد به کسی چیزی
بگوید و

با این

جمله اش، مطمئن شده بود ، دانیار لبانش را تر میکند و
بدون

گرفتن

نگاهش از فرزام ادامه میدهد

گفت لپتاپش خراب شده بری درستش کنی~.

ابروهای فرزام بخاطر گنگی جمله دانیار در هم قفل
میشوند

±چی؟

دانیار با بیخیالی شانه ای بالا می اندازد

همون که گفتم...

فرزام اما عصبی قدمی جلوتر میآید و از بین دندان
هایش میگرد

±درست و حسابی بنال ببینم چی گفته، این جمله دریا
نیست.

دانیار چشمانش را باریک میکند، مطمئن بود به رمزی
بودن

جمله ی

دریا...

±همون چیزی رو گفتم که دریا گفت...

پشت به فرزام میکند تا سمت ماشینش برود که فرزام
خیلی

سریع به

خود می آید و با دو قدم بلند خودش را مقابل دانیار پرت
کرده

و

راهش را سد میکند

دقیقاً همون چیزی که دریا گفت و بهم بگو... من میدونم
این

جمله~

دریا نیست...

دانیار عصبی بازویش را از دست فرزام آزاد میکند

±گفت بهت بگم لبتاپش ارور داده و اونم زده ترکوندتس،
گفت

بری

ببینی درست میشه یانه...

اخمهای فرزام کورتر میشوند

—نگفت کی برم؟

±فردا...

—اوکی..

روی پاشنه پا سمت امیرسام میچرخد

±امیر من کار دارم باید برم، اگه میخوای برسونمت؟

+تو برو، من با دانیار میرم.

فرزام که دور میشود دانیار خیره به ماشینش لب میزند

—بازم معنی داشت که فقط اون فهمید... شاید به ما

اعتماد

نداره

امیرسام سمتش برمیگردد، میدانند درد دریا را و این

بیشتر به

همش~

میریزد

+بحث اعتماد نیست،میترسه....دریا وقتی میترسه ، تنها کسی

که باهاش

حرف میزنه فرز امه.....

—چرا نمیخواد پیگیر کاراش باشم؟ تو میدونی؟

امیر نگاه از چشمان سوالی دانیار میگیرد

+میترسه دانیار، از کی و چیه نمیدونم فقط میدونم که میترسه

و

اصلاً هم حالش خوب نیست،تا وقتی هم خودش نخواد حرفی

نمیزنه،

فرزامم تاوقتی اون نخواد چیزی نمیگه..

—دریا فرزام و جایی فرستاده، مطمئنم. اگه فردا اونو تعقیب

کنیم

شاید به چیزایی برسیم.

چند تار مویی که روی پیشانی اش افتاده را به بالا
هدایت میکند

+من فردا میرم دنبالش~.

داخل آپارتمان که میشود، انگار سکوت واحد در
گوشه‌هایش جیغ

میکشد،

دو انگشت سبابه اش را روی شقیقه هایش میگذارد و
سویچ و

کلید

آپارتمان را روی کنسول پرتاب میکند، سرش از حجم
دردی که

متحمل

میشد، در حال منفجر شدن بود و حتی قدم هایی که
بر میداشت

هم،

مانند طبل در شقیقه هایش کوبیده میشد. کلید آپارتمان را
همانجا، روی

زمین پرت میکند و نگاهش را میچرخاند، بوی تازگی
وسایل خانه
که

حس بویایی اش را نوازش میکند، برای قلبش دهان کجی
میکند

و قرار

بود آخر هفته بعد ازدواج کنند، همه چیز آماده بود... جز
دریایی
که...

پلکهایش را روی هم میگذارد و دندانهایش را چفت
میکند،

جمجمه اش از ~

فشار دندانهایش روی هم در حال خرد شدن بودند و او
انگار مثل

بادکنکی شده بود که هر لحظه بیشتر به مرز ترکیدن
نزدیک
میشد.....

چگونه به آن نقطه رسیده بودند؟

چشمانش را باز میکند و نگاهش روی پرده های سرمه
ای رنگ
پنجره ها

ثابت میماند، قرار بود پرده ها را عوض کنند، دریا
رنگشان را
دوست

نداشت، رنگ مورد علاقه اش را گفته بود، اما او یادش
نمی آمد،
تنها

میدانست دریا رنگ سرمه ای را دوست ندارد. سمت
پنجره قدم
برمیدارد

و لبه پرده را بین انگشتانش مشت میکند، دندان روی هم
میساید و با

فشاری محکم، پرده را همراه چوبش نقش زمین میکند.
با پایش

ضربه ای

به حریر پرده میزند و چند قدم به عقب برمیدارد

+ چرا به اینجا رسیدیم؟

سرش را بین دستانش میگیرد~

+ چطور شد رسیدیم به اینجا؟؟؟

سیگار را بین لبانش میگذارد و کام عمیقی میگیرد، در
اتاقش باز

میشود

دانیار متعجب در چارچوب قرار میگیرد، بی توجه به
بهت نگاه

دانیار کام

عمیق دیگری از سیگار میگیرد و دودش را با مکث
بیرون

میفرستد

داری سیگار میکشی؟

جواب نمیدهد و دانیار نگاهش را در فضای پر دود اتاق
میچرخاند

از سیگار کشیدن متنفر بودی، متعجب شدم از کشیدنت.

+کاری داری؟

دانیار کلافه دستی پشت گردنش میکشد

خاله زنگ زده بود، مثل اینکه با گوشیت و تلفن خونه

تماس

گرفته

جواب ندادی، نگرانیت شده. یه زنگ بهش بزن.

دانیار بعد از اتمام جمله اش از اتاق خارج میشود.

گوشی اش را از روی پاتختی برمیدارد و نگاهی به

اعلان تماس

می~

اندازد، بیست و دو تماس بی پاسخ از پیش شماره آمریکا
به ساعت بالای صفحه موبایلش نگاه میکند که با دیدن
عدد

بیست و سه

روی صفحه برق از سرش میپرد، یعنی پنج ساعت تمام
بی

حرکت

نشسته و سیگار دود میگرد؟

شماره را لمس میکند و منتظر میماند. با شنیدن صدای
نازک

مهسا لبخند

تلخی روی لبهایش میشیند.

—اگه دستم بهت برسه میکشمت سامی. چرا جواب

نمیدادی

آخه نصف

جون شدیم اینجا، بین میتونی کاری کنی ماما موهای
نازنین

بابارو به

خاطر فرستادنت به غربت بکنه.

تک خنده ای خسته میکند

+علیک سلام.

مهسا با لحن ملایمی که جواب میدهد

—ببخشید، سلام~.

—حالا میرسیم به جواب سوالات. بیرون بوم و

گوشیم تو

خونه جا

مونده بود. در مورد غربت هم باید بگم جایی که شما

زندگی

میکنید

غربته، نه جایی که وطنمونه و توش به دنیا اومدیم.

—خب حالا تکلیف من که اونجا به دنیا نیومدم چیه؟

میخندد و امشب از ته دل و بدون دغدغه برای لحن
طلبکار

عزیزش

خندیدن ممنوع بود... انگار مصنوعی بودن خنده اش،
خیلی

واضح بود،

چرا که مهسا با تردید لب میزند

—قطع کن، ویدیوکال بگیرم ببینمت، دلم برات اندازه
سوراخ

جوراب

مورچه شده.

+مگه دیشب ندیدی آخه؟

—دیشب تنها بودم. امشب به مامانم قول دادم وقتی
باهات

حرف زدم،

به اونم خبر بدم~.

صدای بوقهای اشغال که در گوشش میپیچد گوشه‌اش را
روی تخت

پرتاب

می‌کند. بلند میشود و پشت میز کامپیوتر مینشیند و لپ‌تاپ
را

روشن

میکند. تماس مهسا را وصل کرده و با دیدنش لبخند
خسته‌ای

روی لب

مینشانند. مهسا دستی برایش تکان میدهد

— آقا سامیه ما چگونه؟

+خوبه.

— خوب کجا رفته بودی که گوشیتو یادت رفته بود؟

+مامان کجاست؟

لبهای مهسا آویزان میشوند و با دلخوری به لنز دوربین
نگاه

میکند.

+قیافتو اینجوری نکن زشت میشی.

—مثلاً چی میشد اگه جواب میدادی؟

+فضولی نداریم بچه. مامان کجاست؟

پشت چشمی نازک میکند~

—کجا میخواستی باشه؟ داره تو سالن مغز بابا رو

میخوره که

چرا بهت

اجازه داد بری، صبر کن صداش بزنم،

بدون اینکه از جایش بلند شود، صدایش را روی سرش

میاندازد

و فریاد

میزند

—مامان بیا سامی زنگ زده!!!

سری با تأسف تکان میدهد

+تو کی قراره بزرگ شی مهسا؟

مهسا میخندد

هیچوقت داداشی...

صدای مهگل را میشنود

±چی گفت؟ حالش خوبه؟ کجا بود که جواب نمیداد؟

دستی به موهایش میکشد و سعی میکند آشفتگی اش را

پنهان

کند،

تصویر مادرش که در کادر جای میگیرد، سعی میکند

لبخندی

مهمان

لبهایش کند~

±کجا بودی آخه تو عزیز دلم؟ نمیگی من از دلواپسی

سکته

میکنم؟

+سلام مامان. گوشیمو یادم رفته بود قربونت برم. الانم تازه

رسیدم و

وقتی دیدم زنگ زدین. گفتم قبل از خواب زنگ بزنم و صداتونو

بشنوم.

—خدا رو شکر، دلم هزار را رفت به خدا.

نفس عمیقی میکشد و دستش را روی سینه اش میگذارد و

سپس ادامه

میدهد

دیگه کم مونده، سه روز دیگه داریم میایم ایران، بابات داره

کارهاتش و

درست میکنه تا برای همیشه اونجا بمونیم. مراسم عروسیتم توی

باغ

بابابزرگت توی لواسان میگیریم. دلم برای تو و دانیار یه
ذره شده،

دلم

میخواد عروسم ببینم~...

مهگل سکوت میکند و امیر انگار منجمد شده بود، اصلا
یادش

نبود که

خوانواده اش قرار بود برای مراسم عقد و عروسی به
ایران بیایند،

چطور

باید به مادرش میگفت که عروسش، خواهر دانیار است؟
به

چشمان

مادرش که از شادی میدرخشد نگاه میکند و چطور
درخشش

این نگاه را

از مادرش می‌گرفت؟ دست سردش را روی پیشانی

خیسش

میکشد و

ذهنش پوچ پوچ بود، انگار تمام کلمات و معنی‌شان را گم

کرده

بود. بزاق

نداشته دهانش را قورت می‌دهد و سعی میکند گلوی

خشک

شده اش را

مرطوب کند، اما فایده ای ندارد. تقه ای به در می‌خورد و

بعد از

کمی

مکت دانیار در چارچوب نمایان میشود. سری برای

دانیار تکان

میده و

لبهای خشکیده اش را از هم فاصله میدهد~
+بیبا، مامانه.

دانیار خودش را به میز میرساند و در کادر جای میگیرد
و سلام
میکند.

±سلام به روی ماهت پسر. خوبی؟

—خوبم خاله جان، شما چطوری؟

±خوبم عزیزم، خیلی هیجان دارم برای دامادی
امیرسام...

تکان شدیدی که دانیار میخورد، به امیر میفهماند که او
هم

عروسی و

آمدن مهگل را فراموش کرده بود، دندان روی هم میساید
و

دستی بین

موهایش میکشد، متنفر بود از خودش و دروغ های ریز
و درشتش

—امیرسام، خوب به نظر نمیای، چیزی شده؟
سکوت میکند، اصلاً حرفی برای گفتن نداشت و دانیار
انگار پی
به حال

خرابش میبرد
خاله، مشکلی برای خانواده عروستون پیش اومده که
مجبور
شدیم~

عروسی رو به تعویق بندازیم، سامی هم به همین خاطر
یکم
فکرش به
هم ریخته است.

چشمان امیر روی هم میافتند و حالش دیگر داشت به هم
میخورد، با

صدای آرام مادرش، چشمانش را باز کرده و نگاهش
میکند. با

لبخندی که

روی لبهایش نقش بسته، چروکهای گوشه چشمانش
بیشتر

شده اما چیزی

از زیبایی چشمانش، کم نکرده. "چطور بیشتر از شیش
ماهه دارم

به این

زن دروغ میگم و فریبش میدم؟"

—انشالله حل میشه پسرم.

دستی به صورتش میکشد و مهسا جو سنگین بینشان را
از بین

میبرد

ما هم جمعه داریم میایم اونجا، دلمون خیلی براتون تنگ
شده.

خواهر

همه چی دونمون هم الآن خونه نیست، وگرنه خیلی
خوب تر از
من این~

حال و احوالتون و اوکی میکرد...

حال خرابش اصلاً قابل توصیف نبود، آنقدر دندانهایش
را به هم

فشار

داده بود که شقیقه هایش در حال ترکیدن بودند. دانیار
متوجه

حال

خرابپسر خاله اش میشود که به شوخی زمزمه میکند

—خاله شما میدونی اینجا ساعت چنده؟

مهگل نگاهی به ساعت نصب شده در دیوار اتاق
دخترش میکند

±ساعت اونجا باید....

کمی فکر میکند و جواب میدهد

± باید حدود یازده، یازده و نیم شب باشد دیگره.

—الآن دقیقاً ساعت یازده و چهل دقیقه اس پس لطفاً
اجازه

بدید ما

بریم بخوابیم. فردا باید صبح زود بیدار شیم.

مهگل میخندد و مهسا طلبکار دست به بدن میکوبد

± باشد برید استراحت کنید، مواظب خودتونم باشید~.

بعد از خداحافظی که امیر چیزی از آن نمیفهمد. تماس
قطع

میشود و

دانیار کف دستانش را روی میز میگذارد و پوف کلافه
ای میکشد،

امیر

سرش را بین دستانش میگیرد و درد شقیقه هایش آنقدر
زیاد

بود که اگر

قدرتش را داشت، سرش را از تنش جدا میکرد و دور
می انداخت

، تا از

دست درد وحشتناکش خلاص شود.

—حالا باید چیکار کنیم؟ خاله داره میاد اینجا، از نفرتش
که

به بابای

دریا خبر داری، چی میشه؟

بدون آزاد کردن سرش از بین پنجه هایش "نمیدانم"ی از
بین

لبه‌هایش

بیرون میفرستد.

—اگه بفهمن دریا به جرم قتل بازداشته، جریان بدتر هم
میشه،

بابات به

هیچ وجه اجازه نمیده با کسی که متهم به قتل بوده
از دواج کنی~.

سرش را بلند میکند و نگاه خشمگینی حواله ی دانیار
میکند

+هیچ کس قدرت اینو نداره که بخواد دریا رو ازم جدا
کنه،

اونم

بخاطر چنین دلیلی که هممون به خوبی میدونیم دریا
بیگناهه.

—عمو بهروز که نمیدونه دریا بیگناهه، در مورد
سختگیریهاش

هم خودت

بیشتر از من خبر داری، این وسط دریا هم که افتاده تو
دنده

لج و میگه

نمیخواهدت . حتی اجازه نمیده کاراشو دنبال کنیم و از
اون تو

بیاریمش

بیرو.....

+بس کن داناانیاار.

دانیار با شنیدن صدای عصبی اش سکوت میکند و به
چشمان

در حال

خروشش نگاه میکند. از روی صندلی بلند میشود و چند
بار دور

خودش

میچرخد. موهایش را چنگ میزند و میکشد اما آرام
نمیشود و با

خشم~

دستش را دراز میکند و لپتاپ را از روی میز برمیدارد
و با تمام

قدرت

روی پارکتها میکوبد و صدای خرد شدن قطعاتش بلند
میشود

اما چیزی

از عصبانیتش کم نمیکند، از گوشه میز کامپیوتر میگیرد
و با

وسایلش،

وسط اتاق وارونه اش میکند و صدای "آرام باش" دانیار
بین

فریاد

بلندش گم میشود. دانیار بازویش را میگیرد و سعی در
مهار

خشمش

میکند اما امیر انگار میخواهد فشار سه چهار روز اخیر
را تخلیه

کند و

بازویش را به شدت از بین انگشتان دانیار بیرون
میکشد، به طرف

کمد

دیواری آینه ای قدم برمیدارد و مشتمت گره خورده اش را
روی

آینه

میکوبد که صدای خرد شدن آینه در اتاق میپیچد. دانیار
خیلی

سریع~

خودش را به او میرساند و نگاهش را با ترس به دست
خونین

امیر

میدوزد.

تصویر شکسته خودش را توی خرده آینه ها میبیند و
دانیار

ضربه ای

روی شانه اش میکوبد

چیکار کردی احمق؟

ساعد دستش را میگیرد و نگاهش را به مچ دست امیر
که تا

آرنجش

زخمی عمیق برداشته میدوزد و با لحن نالانی ادامه
میدهد

خدا لعنتم کنه که همیشه باعث درد سرم.

از داخل کمد تیشرت آبی رنگی برمیدارد و دور مچ امیر
میپیچد

رگت بریده سامی، باید برسونمت بیمارستان.

از بازویش میگیرد و سمت در میکشد. شاسی آسانسور
را فشار

میدهد و

نگاه نگرانیش را دوباره بند چهره امیر و پیشانی خیشش
میکند،

امیر

دست سالمش را روی پیشانی اش میکشد~

+خوبم، نگران نباش.

در آسانسور باز میشود و دانیار امیر را داخل میکشاند

دارم میبینم خوب بودنت و، این چه کاریه سامی؟

لبانش را با زبان تر میکند و پلکهایش را روی هم
میگذارد

+کنترل خودم و از دست دادم.

دانیار دست دراز میکند و موهای چسبیده به پیشانی

خیس امیر

را کنار

میزند

خیل خب، زیاد حرف نزن خون زیادی داره ازت میره.

پلکهایش را باز میکند و نگاهش را به دستش میدوزد،

تیشرت

آبی رنگ،

کاملاً به خون آغشته شده و خیسی اش را حس میکند،
چهره

اش از

بوی خونی که به مشامش میرسد جمع میشود و محتویات
معدده

اش

میجوشند، همیشه از خون و بویش متنفر بود و چندشش
میشد.

نگاه از

دستش میگیرد و به آسانسور تکیه میدهد.

+دستم و محکم فشار بده.

نگاه نگران دانیار دودو میزند و دستش محکم ساعد
دستش را

میچسبد

و فشار میدهد

خوبی؟

دلش میخواهد لبانش را کج کند و پوزخند صداداری
بزند، اما

نفس

عمیقی میکشد

+ممکنه هوشیاریم و از دست بدم، نترس دانیار.

قلب دانیار مچاله میشود و چطور میتوانست در چنین
حالی باز

هم به

فکر او باشد؟

+سعی میکنم، تا ماشین به هوش باشم.

بغض در گلوی دانیار لانه میکند و نگاه نگرانش از
چشمان امیر

کنده و

به دستش دوخته میشود، در کشویی آسانسور که باز
میشود،

دانیار به~

خوبی سست بودن زانوهای پسر خاله اش را حس
میکند، خودش

را زیر

حصار امیر جا میدهد و دستش را دور شانه خودش می
اندازد.

چشمان

امیر سام سیاهی میروند و سرد شدن سلولهای تنش را
حس

میکند و به

خود میلرزد

کم مونده داداش.

از لابی خارج میشوند و سرما بیشتر در جان امیر لانه
میکند،

انگار که

در مرداد ماه، بهمن در وجودش ریزش کرده و او زیر
خلوارها

برف مانده

بود.

امیری، نگهبان ساختمان از ماشین دانیار پیاده میشود و

سراسیمه

سمتشان میرود و با گرفتن بازوی دیگر امیر، کمک حال

دانیار

میشود

±چی شده آقای سلطانی؟ وقتی زنگ زدید گفتید

ماشینتون

و از~

پارکینگ بیارم...

دانیار با کلافگی و میان کلامش میپرد

رگش بریده شده، زود در عقب و باز...

با سنگین تر شدن وزن امیر نگاه ترسیده اش سمت امیر

برمیگردد

سامی؟

± از هوش رفتن جناب سلطانی، کمکتون میکنم سوار
ماشینشون کنید.

.....

* ..

.....

**

سلام آرامی زیر لب زمزمه میکنم که بی جواب میماند،
روی

صندلی

مینشینم که تقه ای به در میخورد، سرگرد با اخم بله ای
میگوید

و نگاه

من هم سمت در میچرخد... ..

با دیدن دانیاری که وارد اتاق میشود، روی صندلی
جابجا شده و

نیم

نگاهی به سرگرد می اندازم

—نمیدونستم شما هم اینجا هستید جناب وکیل.

کامل وارد اتاق شده و در را میبندد

±بله امروز انجام. توی بازجویی اول حضور نداشتم،

ولی از

این به

بعد هستم جناب سرگرد.

سرگرد به صندلی محرکش تکیه میدهد

—اما من میخواستم تنها با مجرم حرف بزنم.

دستانم از لفظ مجرمی که به کار میبرد، در حالی که

میداند

بیگناهم،

مشت میشوند و نگاه تند و تیزم را به چشمان مشکی اش

میکوبم

و

نیشخندش را به جان میخرم

±من وکیل خانم سلطانی ام...

سرگرد با همان نیشخندش دست سمت صندلی ها دراز
میکند

— _____ بسیار خب، بفرمایید~.

دانیار روی صندلی روبرویی من مینشیند و من نگاهم را
به

سرگرد

میدوزم.

—خب خانم سلطانی برای من توضیح میدید که پسر
داییتون

امروز

صبح تو خونه مقتول چیکار داشتن؟

به وضوح پریدن رنگ از صورتم را حس میکنم و
لرزش دستانم

هم دیگر

گفتن ندارد، نگاه سرگردانم را، از یخبندان نگاه سرگرد
میگیرم

و به

دانیاری که با تعجب نگاهم میکند میدوزم.

پلک روی هم میگذارم تا نگاه کنجکاو دانیار را نبینم
+دانیار لطفاً بیرون باش.

صدایش اما با کمی رنگ دلخوری به گوشم میرسد

±جواب سرگرد و بده دریا جان.

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم و بعد از چند
لحظه

سکوت،

آرام پلک باز میکنم~

+من فرستاده بودمش.

—اینکه تو فرستادیش و منم میدونم، میخوام بفهمم برای

چی

و چطور

فرستادیش.

نگاه پر خشم را به سیاه چال های عمیقش میدوزم
+خرجش چندتا جمله ی رمزی بود که از دانیار خواستم
بهش
بگه.

نگران پسر شریفی بودم، بعد از اون ماجرا نمیدونستم
چه بلایی
سرش

اومده، منم از فرزام خواستم بره ببینه پسرش برگشته یا
نه.

—خب چی شد؟ برگشته بود؟

نگاهی زیر چشمی به دانیار که همچنان خیره ی من
است میکنم

+آره خونه بوده.

دانیار عصبی میخندد،

—دیگه دارم عصبی میشم دریا.

درمانده، دوباره دستی به پیشانی ام میکشم~
+دانیار لطفاً ، حال خوب نیست. تمام چیزهایی که باید
بدونین
و گفت.م
دارین بهم فشار میارین. لطفاً برو.... اگه واقعاً میخوای
کمکم کنی
حرفایی که میزنم و گوش کن.
بلند میشود و می ایستد، دلخوری نگاهش قلبم را به درد
می
آورد
—باشه میرم،
نزدیکم میشود و من چشمانم را میبندم، با حس لبهایش
روی
شالم،
بغض گلویم را میخراشد و چانه ام میلرزد
اگه تو نخوای هم من همیشه هستم.

لبخندی تلخ مهمان لبهایم میشود، قطره ای اشک روی
گونه ام

میغزد و

دانیار اتاق را ترک میکند در که پشت سرش بسته
میشود، اشک

چشمانم

را پاک میکنم و نگاه طلبکارم را بند نگاه یخبندان
سرگرد میکنم

+نمیشد جلوش حرف نزنید؟

شانه ای با بی خیالی بالا می اندازد و لعنت به بی خیالی
اش...~

—خب و کیلته، گفتم شاید بدونه.

دندان روی هم میسایم

+بهتون اجازه نمیدم خانواده ام قاطی مسائل در هم
پیچیده ی

من

کنید.

پوزخندی میزند

—آفرین، عجب دختر شجاعی هستی تو.

بی توجه به تمسخر جمله اش ملتمس لب میزنم

+پای فرزام و نکشونید اینجا.

تاک ابرویش دوباره بالا میپرد و کمی روی میز خم
میشود،

چرا شاید اون چیزایی که تو پنهون میکنی و بهمون بگه،

+قسم میخورم همه چیز و بهتون گفتم. فرزام چیز
خاصی

نمیدونه،

اگه پای اون به کلانتری باز بشه، میفهمن و ممکنه
جونش تو

خطر باشه.

لطفاً پای اونو اینجا باز نکنید~.

انگار از التماس نگاه و لحن درمانده ام لذت میبرد که

دوباره

نیشخند

میزند

—از کجا باید بدونم بیشتر از چیزایی که به من گفتی به

اون

نگفتی؟

سری تکان میدهم

+به اون فقط چیزایی که تو شرکت شنیدم و گفتم. کلمه

به

کلمه اش

رو به شما هم گفتم.

سری تکان میدهد و متفکرانه به چشمانم زل میزند،

نگاهش

آنقدر عمیق

است که زیر نگاه نافذش احساس آب شدن دارم،

—چرا به برادر خودت، یعنی همین آقا وکیل چیزی
نگفتی؟

نگاهم را روی انگشتان در هم پیچیده ام سر میدهم
+این یه مورد شخصیه که اصلا ربطی به موضوعی که
در

موردش

حرف میزنیم نداره~.

—خیل خب. حرفای اون روزمو فراموش نکن، همون
چیزایی
که.....

+میدونم جناب سرگرد، لازم به یادآوری نیست.
خشم به آنی در نگاهش جای میگیرد و مردمک هایش
انگار

طوفان به پا

میکنند، برای لحظه ای حس میکنم نگاهش تمامم را
منجمد

می‌کند و من

خودم را روی صندلی جمع می‌کنم.

—آخرین بارت باشه که وسط حرفم می‌پری.

مکثی می‌کند

—هیچ خوشم نمیاد از این کار.

در دلم "برو بابا"یی نثارش می‌کنم اما تنها در همان در

دلم که

جرات بلند

گفتن و کج کردن دهانم را در مقابل این نگاه طوفانی را

ندارم.

—به عباسی بگو بیاد متهم و بیره.

محکم گوشی را روی تلفن می‌کوبد که شانه هایم بالا

می‌پزند، اما

نگاه از ~

انگشتانم نمی‌گیرم و با قلبی که مانند قلب گنجشک باران

زده

میکوبد،

همچنان خیره به انگشتان دستم منتظر عباسی میمانم.
عباسی که دستبند را به دستانم میزند، مانند یه خرگوش
از

چنگال شیر

آزاد شده خودم را به دور ترین نقطه به سرگرد میرسانم.
عباسی

بازویم

را محکم میگیرد که آخی زیر لب زمزمه کرده و با
پرخاش

دستش را

پس میزنم و تمام دق و دلی ام از سرگرد و ترسم هایم را
بر سر

اوی

بیچاره آوار میکنم

+مگه میخوام فرار کنم که همش میچسبید به این بازوی

بیچاره من

آخه؟ نکنه فکر کردید با اینهمه قل و زنجیر و وجود

اینهمه

پلیس،

میتونم فرار کنم؟ بازوم درد گرفته از بس چسبیدین بهش

و

کشیدین

اینور و اونور~.

دوباره بازوی بینوایم را میگیرد و محکم فشار میدهد که

نفسم از

درد

برای لحظه ای حبس میشود، آخی از بین لبهایم بیرون

میپرد

±من عذر میخوام قربان.

برای رهایی بازویم تقلا کرده و صدایم را بالا تر میبرم

+مگه چیکار کردم که معذرت میخوای؟ بهت میگم ولم
کن

استخونام

خرد شد!!!

با اخم نگاهم را به چشمان بادامی عباسی میدوزم و از
بین

دندانهایم

میغرم

+میگم ول کن بازومو، درد میکنه.

فشار دستش بیشتر میشود و زیر گوشم با لحن ترسناکی
میغرد

— روی سگم و بالا نبر و مثل بچه آدم راه بیوفت.

بی توجه به تهدیدش تقلا میکنم و بازویم را به طرفین
میکشم

که

دردش بیشتر میشود، اما از بین انگشتان او رها
نمیشود~

+میگم ولم کن. راه نمیوفتم ببینم میخوای چیکار کنی.
عباسی دوباره سمت سرگرد برمیگردد و خجالت زده
عذرخواهی
میکند.

نگاهم را از عباسی میگیرم و به سرگردی که دست به
سینه و با
لذت به

تقلای من نگاه میکند، میدوزم و لعنت به اوی لعنتی....
با شل شدن دست عباسی نگاهم را از سرگرد میگیرم،
که عباسی

پوزخند میزند، پوزخندش درست مانند همان جمله ای
بود که

فریاد میزد

بشین و تماشا کن که تلافی اش را به بدترین شکل ممکن
بر

سرت در

می آورم.

—خیل خب ول کردم حالا راه بیوفت.

رنگ نگاه عباسی مهم نبود، مهم عزت نفس کاذبی بود
که انگار

خروار

خروار بر دلم آوار شد...~

سمتش برگشتم و او هم انگار آن غرور جا خوش کرده
ته دلم را

دید که

خندید و لعنت به آن چال گونه های مضخرفش....

به چادر سیاه رنگی که عباسی مقابلم میگیرد نگاه میکنم
و دوباره

نگاهم

را به چشمای خشمگینش میدوزم. از همان روزی که در
اتاق

سرگرد با او

لج کرده بودم، درست مانند یک غارت‌گری که قصد
داشت تک

تک

اعضای بدنم را غارت کند، نگاهم میکرد

—بگیر باید چادر سرت کنی.

چادر را از بین انگشتانش بیرون میکشم. کش را پشت
گردنم

قرار میدهم

و چادر را روی سرم مرتب میکنم

—دستاتو بیار جلو اینم ببندم.

دستانم را کنار هم جفت میکنم ، دستبند را روی مچم قفل
میکند و نگاه

عاصی اش را دوباره به صورتم میدوزد، انگار هر
لحظه منتظر بود

دست~

از پا خطا کنم که همانجا دراز کشم کرده و گلویم را بیخ
تا بیخ
ببرد...

—راه بیوفت، دیر میشه.

جلوتر از او قدم هایم را به سمت درهای پی در پی میله
ای
میکشانم.

از بازوم میگیرد و زیر گوشم پچ میزند

—کولی بازی در نیار. دارم انجام وظیفه میکنم.

توجهی نمیکنم، حالم اصلاً خوب نبود و از دیروز نگران
حکم

دادگاه بودم،

دلّم از شدت نگرانی و استرس در هم میپیچد و من از
دیروز

چیزی جز

آب نخورده بودم. از پله های کلانتری بالا میرویم،
نگاهم را

میگردانم و

با دیدن سرگرد شایان که با ستوان احمدی حرف میزند،
استرس

بیشتر

در دلّم میجوشد، گفته بود نباید اضطراب داشته باشم، اما
دست

خودم

که نبود، از استرس میلرزیدم. به آنها که میرسیم، عباسی
احترام

نظامی~

میگذارد و من هم سلامی زیر لبی زمزمه میکنم.

—باید زودتر برسیم دادسرا برای شروع دادگاه فقط نیم
ساعت
مونده.

من همراه متهم میرم. ستوان تو هم با اکیپ بیا.
ستوان احترام میگذارد و "بله قربان" محکمی میگوید،
سرگرد
دستش را

بند بازویم میکند که خیلی سریع واکنش نشان میدهم و
پر خاشک‌گرانه لب
میزنم

+خودم میام.

اما او بی توجه به جمله ام فشار پنجه هایش روی بازویم
بیشتر
میشود،

مگر اینجا یک مکان دولتی نبود؟ پس چطور این مردک
بدون

هیچ مانعی

بازوی یک زن نامحرم را میگیرد؟ چرا کسی
بازخواستش نمیکرد؟

بازویم کشیده میشود و بعد از یک سکندری جانانه، پشت
سرش
تقریباً~

میدوم، آنقدر تند و بلند قدم برمیدارد که اصلاً فرصت
تقلا کردن

هم

پیدا نمیکنم، داخل ونی که مقابل کلانتری پارک شده هلم
میدهد و سپس

خودش روبرویم مینشیند. نفس لرزانم را از شدت درد
بازویم

بیرون

ميفرستم و دستم را نوازش گونه روی بازویم میکشم تا
کمی از

دردش

آرام کنم، اما با لمس انگشتم نفسم را از درد حبس میکنم
و

اشک در

چشمانم حلقه میزند؛ لبهایم میلرزد اما با سماجت از
بینشان

"وحشی"ی

زمزمه میکنم، بازویم دوباره اسیر پنجه های بزرگش
میشود که

آخ آرامی

از بین لبهای نیمه بازم خارج میشود، نفس های کشدار
عصبی

اش کنار

گوشم، از روی مغنه و چادر هم حس میشود و دلم را
بیشتر

خالی

میکند، مردک تعادل روانی نداشت~
—اگه جرأت داری یه بار دیگه چیزی که گفتی و تکرار کن.

نشونت

بدم وحشی به چی میگن.

سرم را برمیکردانم و با چشمان اشکی ام به نگاه
یخبندان زل

میزنم و

بغض چسبیده بیخ گلویم را با هزار زحمت کنترل میکنم
تا خرد

نشود،

چند ثانیه به چشمانم نگاه میکند ، دندان روی هم میساید
و

سپس

بازویم را محکم رها میکند

—اڳه همينطور پيش بري قبل از اين كه به زندان
برسي دخلتو

ميان

احمق. بهت گفتم آروم باش و استرس نداشته باش، ولي
انگار

نتونستم

حالئ كنم. نظرت دربارهٔ راه ديگه چيه؟

اشكم فرو ميريزد و همانند او پچ ميزنم

+ميفهمي داري چي بلغور ميكني مرتيکه، يه نفر و
كشتن و

انداختن~

گردن من بدبخت، نميدونم يه ساعت ديگه قراره چي
بشه، شايد

به گفتهٔ

تو دخلم بيارن، يا حتى به خانوادم ضرر برسونن، تو
اينجا

نشستی به من

میگی ریلکس باشم و استرس هم نداشته باشم. این

استرس

نمیتونه از

ترس باشه؟ یعنی فقط کسایی که چیزی پنهون میکنن

استرس

دارن؟

با چشمانی که از آنها آتش خشم زبانه میکشد، نگاهم

میکند و

نگاه به

خون نشسته اش تمام دل و جرأت را از بین میبرد، خودم

را در

گوشه

صندلی مچاله میکنم، اما سرتقانه، نگاه سرکشم را از

چشمانش

نمیگیرم،

به طور احمقانه ای دلم نمیخواست ضعفم را ببیند و
انگار اوضاع

را درک

نمیکردم که من خود خود ضعف بودم.

—خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم که نزنم دندوناتو تو
دهنت

خرد~

نکنم، پس خفه شو و با اعصاب من بازی نکن دختر.

اخمی بین ابروهایم مینشیند و نمیدانم جسارت از کدام
جهنم و

دره ای

دوباره پیدایش میشود و در نگاهم مینشیند

+خرد کن ببینم با کدوم جرأتی میخوای اینکارو کنی،
نکنه

فکر کردی

نمی توانم از خودم دفاع کنم؟ اینقدر بی عرضه این که
نمیتونین

کارتونو

درست انجام بدین و مردم راست، راست آدم میکشن و
فرار
میکنن.

شمام یکی مثل منه بدبخت و میگیرین میندازین زندان.
فکر

م....

بازویم دوباره اسیر پنجه های بزرگش میشود و با تمام
قدرت

فشار

میدهد که از درد نفسم برای چند لحظه بین سینه ام
میمیرد،

دستم را

تکان میدهم تا شاید رهایش کند اما او کمی سمت صورتم
خم

میشود و ~

نگاه خشمگینش را به چشمانم میکوبد.

بی پروا نگاهش میکنم، رگهای منقبض شده پیشانی اش
دلَم

را از ترس

تکان شدیدی میدهد

— فقط یک کلمه از دهنش بیرون بیاد دستتو طوری
خورد

میکنم که

تا آخر عمرت دیگه نتونی بلبل زبونی کنی. خفه شو و
مَثِ یِه

مَتِهْم

منتظر صدور حکمت باش.

اشکم میچکد اما موضعم را حفظ میکنم

+با زور بازوت نمیتونی حرفت و به کرسی بنشونی
جناب
سرگرد.

بازویم را محکم رها میکند
دقیقاً آگه خفه نشی همین کار و میکنم.
خودم را روی صندلی جمع میکنم، حالم از بیچارگی
خودم به
هم

میخورد.

با توقف ماشین اشکهایم را پاک میکنم و به طرف
سرگرد
برمیگردم،

دست به سینه با اخم نگاه میکند، نگاهم را از چشمان
بی

روحش

میدزدم، در را هل میدهد و پیاده میشود و منتظر نگاهم
میکند،

آرام از

ماشین پیاده میشوم، نگاهی به ساختمان دادگستری می
اندازم

و بغض

دوباره بر گلویم چیره میشود، جلوتر از سرگرد قدم های
لرزانم را

به

طرف ساختمان هدایت میکنم و صدای قدم های او را هم
پشت

سرم

میشنوم. وارد ساختمان که میشویم، سوالی نگاهش میکنم
که با

دست به

راه پله اشاره میکند

—طبقه بالا.

چند پله بالا میروم اما میانه راه، با سیاهی رفتن چشمانم،
سرم
گیج~

میروم و در آستانه افتادن، دستم را دور نرده ها محکم
میکنم
و پلکهایم

را روی هم میگذارم، دستش اینبار دور بدنم حصار میشود
و
نفسم را در

سینه به تقلا وا میدارد، پر خاشکگرانه سمتش برمیگردم تا
به فحش

ببندمش، اما با دیدن فرزام و نگاه نگرانش، انگار آبی
گرم درون
دل یخ

زده ام ریخته میشود، بغض در گلویم خرد میشود

+فرزام؟

دستش را از دور بدنم باز میکند

جانم پیشی چشم سبزم؟ چرا همچین شدی تو؟ نکنه برات
گوشت

نمیدازن؟

با گریه میخندم و زیر لب دیوانه ای نثارش میکنم

+همه چی روبراهه؟

او هم میخندد و تلخی خنده اش کامم را زهر میکند

آره همه چی خوبه، همه نگران تویم احمق.

لحنش جدی میشود و با دستانش صورتم را قاب
میگیرد~

مراقب خودت باش دریا، اگه همینطوری پیش بری از پا
میوفتی،

به

خودت فکر کن، به عمو و عمه، امیر، حتی اون داداش
عقل کلت

که

نمیدونم یهو از کدوم آسمونی نازل شد و جای من و
گرفت. باید

سریا

بمونی عزیزم.

بغض را پس میزنم و لبخندی میزنم

+هیچکس جای تو رو نمیگیره ، تو خر من بودی، خر
من هم

میمونی.

پس گردنی محکمی حواله ام میکند که بلند میخندم
خاک بر سرت با این ابراز احساسات خرکیت.

با شنیدن صدای سرگرد، خنده ام را قورت میدهم و
سمتش

برمیگردم.

+دادگاه دیگه شروع میشه، اگه ابراز احساساتتون تموم
شده،

بفرمایید~.

دندان روی هم میسایم و فرزام "ببخشید"ی زمزمه
میکند. چند

پله باقی

مانده را طی میکنیم و نگاه جستجو گرانه ی من با دیدن
بابا که

به

دیوار تکیه داده، آرام میشود. تمام نگرانی و استرسی که
داشتم

جایش را

به دلتنگی میدهد و قدم هایم را تند میکنم

+بابا؟

چشم های بسته اش را باز میکند، تکیه اش را از دیوار
میگیرد و

به

طرفم برمیگردد. نگاه نگرانش را در چهره ام از نظر
میگذراند، با

بغض

لبخند میزنم و خودم را در حصارش پرت میکنم، با
وجود

دستبند، آن

حصار همیشگی نمیشود، اما همین هم برایم غنیمت
است. سرم

را روی

سینه اش میگذارم و اشکم فرو میریزد

—جان دلم دخترکم!

+خیلی دلم براتون تنگ شده بود بابا. دارم خفه میشم
اونجا~.

سرم را نوازش میکند

—باید قوی باشی دریا، نباید خودتو ببازی.

±دخترم؟

سرم را از روی سینه بابا برمیدارم به طرف صدا
میچرخم، با

دیدن

چشمان خیسش بغضم بیشتر میشود و با قدم بلندی خودم
را به

او

میرسانم

±گریه نکن دختر گل من. گریه نکن فدات شم.

سرم را در چادرش فرو میکنم و نفس عمیقی میکشم،
بوی

زندگی میدهد.

وکیل مدافعان آقای رضا احمدی و آقای دانیار سلطانی
پرونده

شماره

.شاکی لیلا گودرزی، متهم دریا سلطانی.

با شنیدن صدای سرباز تکانی میخورم و از حصار
مامان بیرون

می آیم

— شما بفرمایید داخل ، من خانم سلطانی رو میارم~.
صدای سرگرد، نگاهم را سمت خودش میگرداند و در
دل دهن

کجی

برایش میکنم، طوری حرف میزد انگار من خودم چلاق
بودم و

نمیتوانستم و محتاج او بودم.

قبل از رفتن مامان آرام میپرسم

+پس دانیار کجاست مامان؟

نگاهش را میگرداند

_الآن با امیر اینجا بودن . همین دور و بران. میان
نگران نباش.

سری تکان میدهم و پشت دست محکمی در دهان قلبی
که با

شنیدن

اسم امیر به تقلا افتاده و ریتمش تند شده میزنم و آرام لب
میزنم

"آرام

باش ، آرام"

مامان ، بابا و فرزام و دایی حسین که تازه رسیده و
سرگرد اجازه

نزدیک شدن به من را برایش نمیدهد، داخل سالن
میشوند، نگاه

جستجوگرانه ام دنبال خانواده شریفی میچرخد

داخلن فکر کنم.

سمتش برمیگردم که با اخم، بعد از کمی مکث ادامه
میدهد~

خوانواده مقتول داخلن. مگه دنبال اونا نمیگردی؟

نگاهم را از سیاه چال های تاریک و خوف آورش
میگیرم و به

زمین

میدوزم.

صدای دانیار سرم را سمتش میچرخاند و با دیدن امیر
کنارش،

نگاهم را

تا دستش سر میدهم، تا آرنج باند پیچی شده بود، دانیار
گفته

بود یک

بریدگی کوچیک است، اما....

آب دهانم را قورت میدهم و نگاه نگرانم را از دستش تا
سیاهی

چشمانش بالا میآورم، چشمانم از شدت هجوم اشک
میسوزند اما

به زور

سد راهشان میشوم و با قل و زنجیر محبوسشان میکنم.
با دست

سالمش

دستم را میگیرد

حالت خوب نیست.

جمله اش سوالی نبود. چون او هم میداند خوب نیستم،
نگاه از

آسمان~

شب چشمانش میگیرم و دستم را از بین انگشتانش بیرون
میکشم

+خوب نیستم.

دوباره سر بلند میکنم و بعد از بررسی اجزای صورتش
نگاهم را

قفل

نگاهش میکنم

+خدا بد نده، دستت چی شده؟

بدون بریدن نگاهش آرام زمزمه میکند

—چیزی نیست. نگران نباش.

±خانم سلطانی بفرمایید.

بازویم گرفته میشود که نگاهم با اکراه از چشمان امیر
گرفته و

در

چشمان کهربایی احمدی مینشیند، بغضم را قورت داده و

همراه

احمدی

وارد سالن دادگاه میشوم. در جایگاه مخصوص، می

ایستم و برای

کنترل

وزنم و آوار نشدنم، دستانم را دور میله های مقابلم حلقه

میکنم،

نگاهم~

را برای یافتن خانواده شریفی بین حضار میگردانم.

بادیدن زنی مشکی پوش، نگاهم را به کناری اش که
پسری

سیزده

چهارده ساله است سر میدهم، تنفر را در چشمانش
واضح میبینم

و بغض

بیشتر در گلویم به تقلا میافتد.

در باز میشود و نگاه لرزان من سمت در برمیگردد، سه
مرد و یک

زن

وارد سالن میشوند و در جایگاهشان جای میگیرند، آب
دهانم را

با زحمت

فرو میدهم و حلقه ی دستانم را دور میله محکم تر
میکنم، قاضی

اجازه

نشست به حضار را میدهد و در ذهن می آید اگر بنشینم،
حالم

خوب

میشود؟ نشستن از استرسم کم میکند؟

قاضی شروع به خواندن مشخصات پرونده میکند،
لرزش زانوهایم

بیشتر

میشود و دلم در هم میپیچد. صدای قاضی در گوشهایم
زنگ

میخورد و ~

من چیزی از سخنانش درک نمیکنم، سرگرد حرف
میزند، پرونده

ای روی

میز قاضی میگذارد، دانیار هم چیزی میگوید، همراه
حرف زدن

دستانش

را هم تکان میدهد، اما من حتی یک کلمه از حرفهای
هیچکدام

نمیفهمم،

اصلاً انگار چیزی از زبان فارسی نمیدانم و تنها
صدایشان را

میشنوم اما

درکی از سخنانشان ندارم، دقیقاً مثل وقتی که یک فیلم
روسی

بدون زیر

نویس میبینم و تنها مثل خنگها به تصاویرشان زل میزنم.
همانطور است،

اما این فیلم نبود، واقعیت زندگی من بود که مانند یک
فیلم

اکشن و

درام شده بود. گوشه‌هایم سوت میکشند و همراه با فشار
دستانم

دور میله

پلکهایم را نیز روی هم فشار میدهم
دخترم جناب باز پرس با شما بودن~.

بالاخره متوجه میشوم، با هزار زور و زحمت، بالاخره
این جمله

را میفهمم

و نگاه سرگردانم را از انگشتانم میگیرم و به قاضی
میدوزم.

زانوانم میلرزند و در ایستادنم مشکل بوجود آورده اند،
اما من

تمام

نیروی داشته و نداشته ام را برای ایستادن خرج میکنم،
نگاهم را

از

قاضی میگیرم و به مرد کناری اش که مردی شیک
پوش و

جوانیست

میدوزم و به زور لبهای لرزانم را از هم فاصله میدهم

+ببخشید متوجه نشدم جناب،چی پرسیدید؟

پرسیدم اظهاراتی که خوانده شد و قبول دارید؟

"هر دوازده ساعتی که میگذره یه تیکه از بدن پسر

پست

میشه"

دندانهایم از ترس به هم میخورند و لرزش مردمک هایم

را به

وضوح

حس میکنم

"ممکنه دیگه هیچوقت پسر ت کامل نباشه~"

پایین رفتن دمای بدنم را حس میکنم و صدا محکم تر در

سرم

پژواک

میشود

"اگه پای پلیس یا شخص سومی در کار باشه، ممکنه
پسرت تو

پشت

بوم همون ساختمون، به دو قسمت، تقسیم بشه"
مغزم انگار منجمد شده باشد، عکس العملی به عملکرد
های

اعضای بدنم

نشان نمیدهد و این دیگه چه امتحانی بود؟ نگاهم در
چشمان

باز پرس که

در نگاهم نفوذ کرده بود دو دو میزند و من اصلاً نمیدانم
کجا

هستم، در

ذهنم دنبال کلمات میگردم اما چیزی جز هیچ در سرم
نبود،

انگار پوچ

پوچ بودم. نگاه لرزانم را از نگاهش میگیرم و به
انگشتان دستم

میدوزم،

مطمئنم این همان صدایی بود که در شرکت گسترده
شنیدم،

همان صدای~

بم و مردانه لعنتی. با به روی هم گذاشتن پلکهایم روی
هم

سعی میکنم

ترسم را پنهان کنم و تنها کاری که سرگرد گفته بود را
انجام

بدهم. تمام

توانم را به تکان لب ها و زبانم میدهم

+ب....بله ج...جناب قاضی.من کاری نکردم.
فقط.....فقط از روی

کنجکاوی، شاید هم نگرانی آقای شریفی رو دنبال
کردم. نمی

دونم اون

لحظه چی تو فکرم بود، شاید میخواستم داروهایی که
درباره

شون حرف

میزد و ببینم، شاید هم واقعاً نگران لحن درموندشون شدم
,

نمیدونم.

تنها چیزی که میدونم اینه که من آقای شریفی رو نکشتم.

نمیدونم کی

و چرا منو بیهوش کردن و جرم و انداختن گردن من،
ولی به خدا

من

کاری نکردم~.

سنگینی نگاه ها روی کتفهایم سنگینی میکند و من به
زور برای

سریا

ایستادن تقلا میکنم. دیگر به بازپرس نگاه نمیکنم، اصلا
به

هیچکس نگاه

نمیکنم. حالم آنقدر خراب و ترحم انگیز است که تنها
صداهای

نا

مفهومشان را میشنوم، صدای دانیار، سرگرد، امیر، حتی
صدای

نا شناس

زنی که با گریه حرف میزند، اما چیزی از حرفهایشان
نمیفهمم.

چشمانم سیاهی میروند، دلم در هم میپیچد، حلقه انگشتانم
را

دور میله

ای که به آن تکیه داده ام محکم تر میکنم و پلکهایم را
محکم

روی هم

فشار میدهم. صدای حکمی که داده میشود را هم میشنوم،
حتی

بلند

شدن و رفتن قاضی و بازپرس را هم میبینم. اما فقط
میبینم و

میشنوم،

درک و فهمی از هیچکدامشان ندارم. صدای ناله و گریه
را هم

میشنوم،~

شل شدن زانوانم را حس میکنم و سپس سقوطی که
سهام

سوزش سر

میشود و خاموشی....

*

نگاهش را از قاضی که برمیخیزد میگیرد و سمت
دخترک

برمیگردد،

موشکافانه نگاهش میکند، به خوبی میشود استرس و
اضطراب و

حتی

ترس را در چشمانش دید، حتی لرزشش را هم نا
محسوس

میبیند،

اخمهایش در هم فرو میروند و مگر به این دخترک
نگفته بود

ظاهرش را

حفظ کند؟ پس اینهمه کولی بازی برای چه بود؟ با اخم
سمتش

قدم

بر میدارد، هر قدم که نزدیکش میشود به حال بد دریا پی
میبرد،

نگاهش

را سمت دستانش سر میدهد و سفیدی نوک انگشتانش
نشان از

فشار ~

بیش از حدشان به میله میدهد، یک قدم مانده به کنارش
رسیدن، زانوان

دخترک سست میشوند و مقابل چشمانش سقوط میکند،
دست

دراز میکند

تا از خوردن سرش به میله جلوگیری کند اما انگار دیر
میجنبد

و بالای

پیشانی دریا به میله بر خورد میکند، دستانش را از زیر
حصار دختر

عبور

داده و از پشت میله بیرونش میکشد و نگاه پر اخمش را
به

چشمان

بسته دختر میدوزد

+هی دختر؟؟؟

نشستن کسی را در کنارش حس میکند و نگاهش را بالا
می

کشد، دانیار

نگران دست روی صورت خواهرش میکشد

دریا؟ عزیزم؟

کنار میکشد، صدای گریه زنی نگاهش را سمت چپ
برمیگرداند

و مادر~

دختر را میبیند که با دو خودش را نزد دخترش رسانده و
کنارش

آوار

میشود

±چی شده دانیار؟ بچه ام چش شده؟

قدم دیگری به عقب بر میدارد و رو به احمدی لب میزند
+دستبندش و باز کن.

احمدی دستبند دریا را باز میکند و حسین هم کنار
خواهرش

مینشیند و

دو انگشتش را روی مچ دریا میگذارد و بعد از مکثی
آرام لب

میزند

نگران نباش معصومه، فشارش افتاده، معلومه که از

صبح چیزی

نخورده

رو به پسرش ادامه میدهد

فرزام بپوشش روی صندلی ها الآن به هوش میاد.

دانیار سریع تر از فرزام دست میجنباند و جسم نحیف
خواهرش

را از

روی زمین برمیدارد و کمی آن طرف تر روی صندلی
ها میگذارد،~

معصومه با صورتی خیس کنار دخترش روی زانوهایش
مینشیند

و دستش

را در دست میگیرد. آریا قدمی به سمتشان برمیدارد و
نگاهش

را به

صورت رنگ پریده دخترک میدوزد،

چرا به هوش نمیاد داداش؟

حسین دستش را با آب معدنی تر میکند و روی صورت
دریا
میکشد

±صبر کن خواهر من، الآن به هوش میاد.

فرزام ببین علیرضا کجا رفت!

فرزام آرام رو به عمه اش لب میزند

±با امیرسام رفت بیرون، فکر کنم میخواستن با بازپرس
حرف

بزنن.

معصومه هقی میزند و دستش را روی صورت نمناک
دریا میکشد

دریا؟ دخترکم؟

جایی در قلب آریا میسوزد، همیشه همین بوده، بعد از
چندین

سال، باز

هم وقتی محبت مادری را به فرزندش میدید جایی
درونش آتش
میکشید~

و شعله ور میشد، دستانش را مشت میکند و با وجود
همه

محبت های

گلی بانو و لاله، او محبت مریمش را میخواست، محبت
مادری
که...

با تکان خوردن پلکهای دخترک، دست از افکار ضد و
نقیضش
میکشد و

دستانش را در جیبش فرو میکند، فرزام خیلی سریع
دست دریا

را در

دست میگیرد

— عمه داره به هوش میاد، بسه دیگه گریه نکن.
دریا آرام پلکانش را باز میکند، نگاه گنگش را میچرخاند
و با

دیدن فضای

دادسرا و واقعیت همانند سیلی در گوشش کوبانده میشود،
بغضش
میشکند

و با لحن نالانی لب میزند

+خدایا خودت بهم رحم کن.

گریه معصومه از بغض دخترش شدیدتر میشود و کمک
میکند

تا روی~

صندلی بنشیند

چی شده حسین؟

با صدای علیرضا نگاه همه سمت او و امیرسام
برمیگردد، دریا

آرام از

روی صندلی بلند میشود

+فکر کنم فشارم افتاد، نگران نباشید، خوبم.

معصومه هقی میزند

—الهی من بمیرم تو رو تو این حال نبینم، جیگرم داره
آتیش

میگیره

دریا، نکن این کارو با خودت، درست میشه عزیز دلم.

دریا اشک را از گونه اش پاک میکند

چی شد؟ من نفهمیدم.

دانیار قدمی به سمتش برمیدارد و دستش را دور شانه
اش حلقه

میکند،

نگاه گنگش از اجزای صورت همه عبور میکند و در

چشمان

خاکستری

برادرش ثابت میماند

— دادگاه افتاد یه ماه بعد تا تحقیقات بیشتری انجام بشه~.

نفس دریا حبس میشود

± تو این یه ماه.....

بالاخره لب باز میکند و با همان صدای خشک و جدی
اش اجازه

حرفی

به بقیه نمیدهد

± منتقل میشی زندان.

قلب دریا از صراحت کلامش فرو میریزد و این مرد
امروز قطعاً

قصد

جانش را داشت، مگر میشود یک انسان اینقدر بی
احساس و

خشک

باشد؟ به دو گوی مشکی اش که مانند دو چاه عمیق در
حدقه

ی

چشمانش قرار دارد نگاه میکند، از همان نگاه هایی که
فرزام

همیشه

میگفت پاچه میگیرد، بعد از چند لحظه نگاه که هیچکدام
قصد

بریدن

ندارند، دریا خودش را از حصار دانیار بیرون میکشد.

+مثل اینکه شما خیلی خوشحالید سرگرد...

سرش را عصبی بالا و پایین میکند و ادامه میدهد

باید هم باشید، من و میندازید زندان و وجدان خودتونو با
گفتن

اینکه

قاتل و دستگیر کردید آروم میکنید اما دارید راه و اشتباه
میرید
جناب
سرگرد...

قدمی سمت آریا بر میدارد و فاصله را به حداقل میرساند،
اختلاف
بیست

سانتی قدشان باعث میشود برای دیدن چشمان بی روحش
سرش را بلند

کند و آریا تمام سعیش را میکند درک کند حال دختر را
در واقع زردین جاده خاکی، دارین خودتون و گول میزنین
و

شغلتون و

مسخره عالم و آدم میکنید، الان قاتلای اصلی نشستن و
دارن

به ریش

چند تا آدم که اسم خودشون و گذاشتن مرد قانون
میخندن.

خشم در وجودش میجوشد و از چشمایش شعله میزند،
دلش

میخواهد~

زبان دخترک زبان دراز مقابلش را ببرد و کف دستش
بگذارد تا

بفهمد

دارد با آریا شایان صحبت میکند، دست دراز میکند تا
دوباره

دستش را

بند بازوی دختر کند که دستی میانه راه مانعش میشود
±اگه جرأت داری نوک انگشتت به زن من بخورده ببین
چطور

اون

دستی که به سمتش دراز شده رو قطع میکنم.

تیر نگاهش را به چشمان امیر میکوبد و طی یک حرکت
حرفه

ای و غیر

منتظره، جای دستانشان را عوض میکند و با حلقه کردن
انگشتانش دور

ساعد امیر، دستش را میپیچد که صدای مهره های
دستش را

میشنود،

امیر بخاطر دست بلند پیچی شده اش نمیتواند کاری کند
و از

درد چهره

اش در هم میشود، آریا اما دندان روی هم میساید و کنار
گوشش،

زیر~

لب میگرد

+برو به جون نامزدت دعا کن که آگه این دستی که
دست من

و گرفته

رو پودر نمیکنم، برای ترس اون دختره، ببین چطور
میلرزه!

نگاه امیر هم سمت دریایی که چند قدم به عقب رفته و با
نگرانی

و

ترس نگاهش میکند کشیده میشود، آریا اما عصبی تر
ادامه

میدهد

+بار آخرت باشه با من در میوفتی، من اعصاب درست
و حسابی

ندارم،،،، بخاطر این نداشتن اعصاب هم بیشتر وقتا
کتک کاری

میکنم،،،،،،،،،، پس....

صدای بلند علیرضا پارازیت محکمی میان کلامش
میاندازد و

دست امیر

را با فشاری محکم رها میکند

امیرسام تو دادسراییم.

امیر برای کنترل درد، دستش را مشت میکند و با تکان
آرام

سرش به~

علیرضا، آرام بودنش را نشان میدهد و اما آریا دست
پشت

گردنش

میکشد و با فشار دندانهایش سعی میکند کمی آرام باشد.
اما

دریغ از

لحظه ای آرامش، با لحن محکم و عصبی رو به ستوان
احمدی

میکند

—ستوان احمدی، متهم و ببر تو ماشین.

ستوان "اطاعت قربان"ی میگوید و به سمت دریا میرود.
دریا اما

پشت

چشمی برای آریا نازک میکند مردک عقده ای عقده ی
متهم

گفتن دارد.

سمت علیرضایی که کتف چپش را ماساژ میدهد بر
میگردد و

نگاهش

میکند

+خوبی بابا؟

علیرضا هم با هزاران حرف نگاهش میکند

—خوبم دخترم، تو خوب باشی منم خوبم~.

به مادرش که بر خلاف چشمان خیس و سرخش لبخند
تلخی

روی

لبه‌ایش نمایان است، نگاه میکند ، میداند آن لبخند کنج
لبه‌ای

لرزانش به

خاطر اوست، حتی اشکها و چشمهای سرخش هم به
خاطر

اوست، با

هزار زحمت، برای خرد نشدن بغضش، آرام لب میزند
+مامان مواظب خودتون باشید، من حالم خوبه، نگران
هم

نیستم. چون

میدونم بیگناهییم ثابت میشه، شما هم نگران نباشید.

گریه مجال حرف زدن به معصومه را نمیدهد. دستانش
که دوباره

اسیر

حلقه های فلزی دستبند میشود، با نگاه دنبال فرزام
میگردد و

کنار دانیار

پیدایش میکند، نم اشکی که در چشمانش میبیند، چشمان
او را

میسوزاند،

اما نگاهش را از چشمان روشنش نمیگیرد. دلش ساعت
ها حرف

زدن با

او را میخواست~....

ستوان آرام از آرنجش میگیرد و از سالن خارج میشوند،
آریا هم

پشت

سرشان قدم برمیدارد و نگاهش را به قدمهای لرزان و
ناموزون

دختر که

گویای حال خرابش بود میدوزد، نگاهش روی شانه های
خمیده

اش که از

زیر چادر هم به خوبی پیدا بود مینشیند و جایی میان
سینه اش،

همان

جایی که چندین سال بود خالی بودنش را حس میکرد،
میسوزد،

برای

حال دختری که با تمام پوشالی بودنش، سعی میکند
بایستد

میسوزد.

اخمی بین ابرویش مینشیند و مگر او دلی داشت که
بسوزد؟

جوابش

برای خودش، یک "نه" قاطع و محکم بود و او دلی
نداشت، دلش

روزی،

در یک عمارت سفید، در سیزده سالگی اش پودر شده
بود.

نفسش را عصبی به بیرون میفرستد، پلکهایش را روی
هم فشار

میدهد و

سعی میکند به هیچ وجه خاطراتش را انگشت نکند.

دانیار از

کنارش

عبور میکند و کنار دخترک میایستد، ناخودآگاه دو قدم

بلندی

برمیدارد و

دقیقاً پشت سرشان قرار میگیرد، میخواست صدایشان را

بشنود

—دریا اون تو چی باعث شد اینطور به هم بریزی؟
دریا کمی سرش را بلند میکند و به نیم رخ دانیار نگاه
میکند

+هیچی عزیزم، خوشحال شدم برای زندانی شدنم، از
خوشی
غش کردم.

آریا تک خنده بی صدایی میکند و دخترک زبانش اندازه
قدش
بود

—دریا میدونی اگه دادگاه به تعویق نمی افتاد چی میشد؟
منتظر جواب دریا نمیماند و ادامه میدهد
حداقل مجازات حبس ابد بود، این یه ماه و طاقت بیار،
تا دادگاه

بعدی قاتل اصلی و پیدا میکنیم.
منتظر جواب دریا نمیماند و ادامه میدهد~

حداقل مجازاتت سی، سی و پنج سال حبس بود، این یه
ماه و
طاقت

بیار، تا دادگاه بعدی قاتل اصلی و پیدا میکنیم.
دریا عصبی سمتش برمیگردد و از بین دندانهایش میگرد
بهت گفتم تو کار من دخالت نمیکنی دانیار.
دستش را دور شانه دریا حلقه میکند
باشه. هر طور تو بخوای.

دریا نفس عمیقی میکشد
امیر چشه؟ عصبی به نظر میاد.
خوانواده اش برگشتن ایران، تقریباً سه ساعت پیش
رسیدن،
خاله از

اینکه تو عروسی خبر نداره، الان مثلاً اوامده عروسی
شما.

دریا متعجب سمتش برمیگردد و عصبی میگرد

یعنی چی دانیار؟ شما به اونم دروغ گفتین؟
دانیار نفس عمیقی میکشد و سرش را با تأسف تکان
میدهد، دریا

چهره

اش را در هم میکشد~

_دیگه حاله داره از این وضعیت به هم میخوره، یکی
اومد تو

زندگیم

و بعد از یک و نیم سال رفت و آمد شد نامزدم، شیش ماه
محرمش

شدم و درست روز آخر فهمیدم بخاطر انتقام اومده، اونم
با کی؟

با برادر

خونیم که فکر میکرد بابام باعث زندگی سخت مادرش
بوده. یه

شبه

دنیام توسط نامزدم و برادرم نابود شد و بعدش گرفتار
این موضوع

شدم

می ایستد و نگاهش را به خاکستری های شرمنده ی
دانیار

میدوزد،

پشیمانی اش چه دردی از او دوا میکرد؟

_ شما دو تا حالتون به هم نمیخوره از این همه دروغی
که دارین

تحویل بقیه میدین؟ دلم میخواد انگشتم و تو حلقم کنم و
تموم

اون

روزایی که دروغهای امیر و باور کردم و بالا بیارم
دانیار. دلم

میخواد~...

نگاهش که به آریا و نگاه خنثی یش میافتد سکوت میکند
و

دست روی

پیشانی اش میکشد، اصلاً نمی خواهد باور کند که
حرفهایش را
شنیده،

آب دهانش را قورت میدهد

_چیزی شده سرگرد؟

آریا اما با هزاران حس ناشناخته دستش را درون جیب
شلوار

فرمش

میکند

+دیدم و ایساید، فکر کردم مشکلی پیش اومده.

سپس به ماشین اشاره میکند

+اگه حرفاتون تموم شده، باید بریم.

دریا نیم نگاهی به دانیار میاندازد و نگاهش را به در
ورودی دادسرا

میدوزد، خوانواده ی کوچکش را همراه حسین و فرزام
روی پله

ها میبیند

و دوباره بغض در گلویش ریشه می‌دواند.

+سوار شو~.

نگاهش را با اکراه سمت آریا برمیگرداند و بی هیچ

حرفی سوار

میشود.

آریا هم پشت بندش سوار میشود و دستی بین موهای یک

دست

و

مواجش میکشد، اما با دیدن چهره ی دریا به زور خنده

اش را

قورت

میده، میداند از نبود احمدی متعجب است
+ اینجا کار داشت باید میموند.

دخترک تکان شدیدی میخورد و از تعجب چشمانش گرد
میشوند، مطمئن

است از او سوالی نپرسیده، اما پس او از کجا ذهنش را
خوانده
بود؟

نکند یک جادوگر یا ذهن خوان باشد؟ آب دهانش را
قورت
میده و آریا

دیگر نمیتواند با خنده اش مقابله کند و تک خنده ای از
بین
لبهایش

بیرون میفرستد.

+ شبیه علامت تعجب شده بودی از اون فهمیدم.

مکتی میکند و خیره به چهره ی خنده دار دخترک اداه
میدهد~

+الآنم شبیه خنگا شدی دقیقاً.

دریا لب و لوجه و حالت چشم و ابرویش را نرمال میکند
و پشت

چشم

غلیظی برایش نازک میکند که باعث میشود پوزخندی
روی

لبهای آریا

بنشیند. دختر نگاه میگیرد و آریا به این فکر میکند واقعاً
حرفهایش به

وکیل راست بود؟ یعنی همان مردی که زنم زنم راه
انداخته بود

با آن

بچه وکیل، این دختر را بازی داده بودند؟ پس حالا در
کنارش

چه

میخواستند؟ نگاهش را به دختر میدوزد و با دیدن
صورت رنگ

پریده و

مردمکهای لرزانش ابروهایش بالا میپزند و متعجب
نگاهش

میکند

+چت شده تو؟

دریا تکان شدیدی میخورد و خودش را روی صندلی
مچاله

میکند آریا~

سمتش خم میشود

+هی دختر؟ خوبی؟

دهان دریا مثل ماهی از آب دور مانده باز و بسته میشود
و وقتی

صدایی نمیتواند تولید کند با صدای بلند شروع به گریه
میکند،

اخم های

آریا کورت تر میشود

+حالت دوباره داره بد میشه؟ چت شد یه دفعه؟

نگاهش را با ترس به سمت راننده و سرباز کنارش
میگرداند و با

هزار

حس ترس که لرزشش را بیشتر میکند، روی صندلی
کناری آریا

مینشیند و

سرش را سمت گوشش میبرد، بوی عطرش که زیر بینی
آریا

میپیچد،

ابروانش در هم گره میخورند

خودش بود.

صدای لرزان و لحن پر از ترسش نگاه متعجب آریا را
در چشمانش

مینشانند

+کی خودش بود؟~

نیم نگاهی دوباره به صندلی های جلو میاندازد و بی
توجه به

فاصله ی

کمشان بیشتر سرش را سمت گوشش میبرد و عطرش
بیشتر

حس بویایی

آریا را نوازش میکند، هرم نفسهای دختر که به گوشش
میخورد

چیزی

درون سینه اش تکان سختی میخورد، اما دریا بی توجه
آرام پیچ

میزند

_همون.... همون باز پرس...

آریا نفس عمیقی میکشد و سعی میکند خونسردی خود را
حفظ

کند، اما

با وجود نفسهای یکی در میان دریا درست کنار گوشش
خیلی

هم موفق

نمیشود، دریا اما با همان تشویش و ترس ادامه میدهد

_همون کسیه که تو شرکت بود، من صداش و میشناسم،

مطمئنم

خودشه. فاصله کم بینشان را فراموش میکند و نگاه

متعجبش

را به~

چشمان ترسیده ی دریا میدوزد، داشت در مورد چه

چیزی حرف

میزد؟

ممکن نبود که دوست چندین ساله اش همان کسی باشد
که

دنبالش بود،

با فکر به سینا قهقهه ای میزند که سرش به عقب پرتاب
میشود،

از دریا

فاصله میگیرد و هر لحظه خنده اش بیشتر میشود، اینکه
سینا

یک جانی

باشد برایش تقریباً غیر ممکن بود. اصلاً او کجا و
جنایت و

گروگان

گیری کجا؟ به چشمان دختر نگاه میدوزد، قبلاً هم دیده
بود نگاه

خیره

اش را به چال گونه اش ، برایش عادی بود، چالهای
عمیق گونه

هایش

وقتی میخندید عجیب خودنمایی میکردند و نگاه مخاطب
را به

سمت

خود میکشیدند. حال نگاه باران زده ی دریا را به سمت
خود

کشیده

بودند. خنده اش را قورت میدهد~

داری به خاطر یه صدا که ممکنه مال خیلیا شبیه هم
باشه

اینطور

میلرزی؟

با دست به جسم مچاله شده اش اشاره میکند که دریا با
عصبانیت

میگرد

+دارم میگم مطمئنم صدای خودشه.

چند ثانیه نگاهش را در جنگل باران زده ی نگاه دخترک
میگرداند و

سپس نگاه میگیرد، انگار آن نگاه خیلی برایش سنگین
بود، انگار

نمیتوانست با آن همه زور بازو آن نگاه را روی دوشش
جابجا کند

+من نمیتونم وقتمو برای چیزای الکی و به درد نخور
تلف کنم.

فشار دندانهای دریا روی هم بیشتر میشود

+وظیفه تواینه که روی هر سرنخ کوچیک و به
دردنخوری ،

تحقیق و

بررسی کنی سرگرد.

آریا دوباره میخندد و نگاه دریا دوباره روی چال گونه
هانش سر
میخود~

آخر مگر به مرد خشک و عصا قورت داده می آمد چال
گونه های
به

آن زیبایی؟

دهانی کج میکند و به هیچ وجه برایش نمیآید. اگر آن
چالها در
صورت

خودش نمایان میشدند زیباتر نمیشد؟

صدای سرگرد باعث میشود با تکان سختی از دنیای
افکارش

بیرون پرت

شود و نگاه از گونه های آریا بگیرد

نکنه فکر کردی تو جایگاهی هستی که بتونی برای
وظیفه ی

من تکلیف

تعیین کنی؟

مکثی بین جمله اش میکند و بین این مکث کوچک چهره
ی

دریا را از

نظر میگذرانند.

یا دو بار تو روت خندیدم هوا برت داشته؟

خشم در دل دریا میجوشد و شعله هایش از چشمانش

بیرون

میزنند،~

انقباض فک کوچکش باعث درد در استخوانهای

صورتش شده،

آریا اما

خونسرد نگاهش میکند، خیره در چشمان یاغی دخترک
به

صندلی اش

تکیه میدهد و دریا بیشتر از خونسردی اش حرص
میخورد، نگاه

میگیرد

و سمت پنجره های دودی ماشین برمیگردد، دلش
میخواست

قدرتش را

داشت که موهای یک دست مشکی این مرد از
خودراضی را بکند

و کف

دستش بگذارد، اما چند لحظه بیشتر نمیتواند خودش را
کنترل

کند و

دوباره سمت آریا برمیگردد

_اون باز پرس همون آدمی بود که تو شرکت صدایش و شنیدم

پس اگه

تو میشناسیش، یعنی از اونایی دیگه...

بازویش توسط پنجه های آریا گرفته میشود که آخی از بین

لبهایش~

بیرون میپرد، دقیقاً همان جای قبل را گرفته بود و این درد فشار

دستش

را چندین برابر میکرد. پلکهایش را از هجوم اشک روی هم فشار

میدهد

و چند قطره پشت سر هم روی گونه اش میلغزد، نگاه آریا قطره

اشک را

دنبال میکند و تا چانه اش پایین می آورد
+دیگه داری پررو میشی دختر وحشی، به فکر عواقب
بلبل

زبونیت

باش، چون من اصلاً آدم خونسردی نیستم
دریا با درد زمزمه میکند

_اگه باهاشون نیستی چرا به حرفام گوش نمیکنی؟ دارم
میگم

این

باز پرس همون آدمیه که تو شرکت داشت شریفی و تهدید
میکرد.

چرا

حرفم و باور نمیکنی؟

آریا عصبی از یاوه گویی های دختر از بین دندانهایش
میغرد

+اصلاً خودت میفهمی چی داری میگی؟ بخاطر یه صدا
که

ممکنه حتی~

درست نشنیده باشی، من نمیتونم وقتم و هدر بدم.
بازویش را از بین انگشتان شل شده ی آریا بیرون
میکشد

_من حافظه ی خیلی خوبی دارم، چیزی که یه بار ببینم
یا

بشنوم و

فراموش نمیکنم.

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و خسته از
سرکشی

دختر، لب

میزند

+باشه، حالا بذار ببینیم با این انکارت چی میشه، بعداً به
شخص

توی

شرکت و شباهت صداس با باز پرس رسیدگی میکنیم.

_ مگه قراره چی بشه؟

+من چه بدونم چی میشه؟

نگاه باران زده ی دختر باعث تند شدن نبضش میشود و

پلکانش

را روی

هم میگذارد،دستی روی صورتش میکشد و آرام تر ادامه

میدهد

+ممکنه بیان سراغت~.

دل دریا در سینه فرو میریزد و مردمکهایش در چشمان

بسته ی

آریا

دودو میزند

_یعنی چی بیان سراغم؟ تو داری من و دستی دستی

سمت

مرگ هل

میدی؟

تک خنده ای میکند و پلکهایش را باز میکند

+تو واقعاً یه دختر خنگی.

نگاهش را از چشمان وحشی دختر کناری اش روی

دستهای

مشت شده

اش سر میدهد و ابرویی بالا میاندازد، با پوزخند دست

روی سینه

قلاب

میکند، نمیداند چرا عصبانی کردن دختر این قدر به دلش

میچسبید،

دریا با خشم دهان باز میکند تا حرفی بزند که با بدجنسی

این

اجازه را

به او نمیدهد

— تو کاریت به اینا نباشه. فقط کاری که من می‌گم و
بکن.~.

به صورت گنگ و گیج دریا نگاه میکند و به زور خنده
اش را
قورت
میده

— ببین دختر وحشی، تو زندان شاید بخوان بهت نزدیک
بشن،
اول به

هیچ وجه قبول نمی‌کنی، الان نمیتونم بیشتر برات توضیح
بدم،
اما میام

اونجا و هر کاری که لازمه رو بهت می‌گم، تو فقط
همینارو داشته
باش

تا کمی اون قیافه علامت سوالت درست بشه تا بعد.

طبق گفته آریا خیلی سریع چهره علامت سوالش را
درست

میکند و

اخمی غلیظ بین ابروهایش مینشانند، دندان روی هم
میساید و

در دل

دهانش را به چشمان بی روح آریا کج میکند.

با یادآوری چیزی که دو روز بود ذهنش را مشغول
کرده بود،

خیلی سریع

دوباره سمت آریا برمیگردد و نگاه پرتعجب و عاقل اندر
سفیهش

را به~

جان میخرد

دزدیده شدن پسر شریفی و بهتون اطلاع دادن؟ یا حتی
چطور

برگشتنش و!

اخمی بین ابروهای آریا مینشیند

+نه، گزارشی در مورد دزدیده شدن اون پسر به پلیس
داده

نشده، تو

بازجویی هم این موضوع و انکار کردن و گفتن تو
داری دروغ
میگی.

دریا آب دهانش را قورت میدهد و اشک دوباره جنگل
نگاهش را

در بر

میگیرد

اون پسر چی؟

+اونم حرفای مادرش و تأیید کرده، گفته این یه هفته رو
خونه
بوده.

شما چطور با این همه شواهد بر علیه م باورم میکنید.
آریا نگاه از نگاه باران زده اش میگیرد~
+باورای من به خودم مربوطه، یعنی چیزی که میخوام
و باور
میکنم.

نه چیزی که تحمیل کنن و.

ماشین می ایستد، هر دو پیاده میشوند نگاه دریا در
اطراف

میچرخد و

با دیدن درهای بزرگ سبز رنگ قلبش مچاله میشود و
بغض به

گلوش

فشار می آورد.

+این دیگه اینجا چیکار میکنه؟

نگاهش سمت آریا که با اخم به جایی نگاه میکند میچرخد
و

سپس با

دنبال کردن نگاهش به امیرسامی که به سمتشان می‌آید
میرسد

و

ابروهایش از تعجب بالا می‌پروند. امیر که مقابلشان قرار
می‌گیرد

بدون

توجه به وجود آریا روبه دریا میکند

— باید حرف بزنی دریا... —

آریا پوزخند صداداری می‌زند که نگاه هر دو سمتش
کشیده

میشود، لبش

را با زبان تر میکند و انگشت اشاره اش را سمت دریا
می‌گیرد

±ایشون زندانین و.....

امیر میان کلامش می‌پرد

— زندانیه نه اسیر. نمیتونید مانع ملاقاتش بشید جناب.
عصبی از بریده شدن کلامش دندان روی هم میساید و
دست

چپش را

مشت میکند، دوست نداشت مقابل این مردک خودش را
ببازد و

کنترلش

را از دست بدهد، دلش نمیخواست مؤنث بودن فرد
کناری را از

یاد ببرد..

+الآن نه وقت ملاقاته، نه مکان ملاقات. پس از سر راه
کنار برید

تا

متهم و تحویل بدم. شما هم از این به بعد چهارشنبه ها
میتونید

ایشونو

ملاقات کنید. البته با نسبت نزدیک.....

امیر با قدم بلندی روبروی سرگرد قرار میگیرد~

—گفتم چند کلمه باهاش حرف دارم،

دریا آرام لب میزند

±امیر؟؟

امیر سام توجهی نمیکند و همچنان با عصبانیت به

چشمان

یخبندان آریا

نگاه میکند، دریا نا امید از آرام شدن امیر این بار سمت

آریا

برمیگردد و

ملتمس لب میزند

+فقط چند دقیقه جناب سرگرد، قول میدم مشکلی به

وجود

نیاد.

نگاه هر دو سمت دخترک برمیگردد، امیر عصبی از
التماس

صدای

محبوبش برای فرد دیگر و آریا بی حس نگاهش میکنند،
چند

ثانیه که به

جنگل باران زده دختر نگاه میکند دندان روی هم میساید
± فقط پنج دقیقه.

دریا لبخند تشکر آمیزی به یخبندان نگاهش میزند که با
اخم

قدمی به~

عقب بر میدارد و به ماشین تکیه میدهد، دست روی سینه
قلاب

میکند و

گوشه‌هایش را برای شنیدن صدایشان تیز، نمیداند این
کنجکاوی

از کجا سر

چشمه میگیرد، اما با خود میگوید " شاید به مورد
مشکوکی بین

حرفاشون در دوستی با پرونده پی بردم" با توجیه این
جمله برای

خودش

اینبار با خیال راحت تری به حرفهایشان گوش میسپارد
—کی بهت گفت دخالت کنی؟

±مگه باید برای حرف زدنم از کسی اجازه بگیرم؟
امیر دست چپش را بین موهایش میفرستد و با لحنی
متفاوت

لب میزند

—همه چیز و درست میکنم ، قول میدم.

±تو الآن باید به فکر دروغی باشی که به خانوادت
گفتی، نه

نگران

درست کردن باقی چیزا~.

— به هیچ کس اجازه نمیدم تو رو ازم بگیره، حتی اگه
اون

شخص

مادرم باشه.

+مگه من مال تو بودم امیر؟

ابرویش از الفاظ دخترک بالا میرود و این دختر چطور
میتوانست

چند

شخصیتی باشد؟ یا وحشی و سرکش میشد، یا مظلوم و
گوشه

گیر، یا

مثل الان مغرور و با غزت نفسی وافر. خود واقعی اش
کدام بود؟

بغض صدایش را مرتعش میکند

_نه. من فقط به اسباب بازی بودم که دو سال باهام بازی کردی

، از

وقتی فهمیدم که تنهایی همه کارا رو کردی و دو سال تمام با حرفات

فریبم دادی و دانیار فقط این نقشه رو تو ذهنت انداخته بود. دلم

بیشتر

داره آتیش میگیره. از خودم متنفر میشم که اینقدر احمق بودم

و حرفاتو~

باور کردم. تو منو از خودم متنفر میکنی امیر. منکر احساسم بهت

نمیشم

، ولی نمیتونم با کارات کنار بیام. نمیتونم با کنار تو
بودن خودمو

آزار

بدم و حالم از خودم به هم بخوره.

بعد کلمات کوبنده اش پشت به امیر میکند و با قدم های
تندی

دور

میشود، آریا هم با قدم های محکمش قدم برمیدارد و
نگاهش را

به شانه

های خمیده ی دختر مقابلش میدوزد و چه کاری کرده
بودند با

غرور این

دختر؟

صدای فریاد امیر را میشنود و دستش را درون جیبش
مشت

میکند.

± دست ازت نمیکشم دریا، اینو تو گوشت فرو کن. اگه لازم

باشه با همه

دنیا میجنگم ولی از دستت نمیدم.

زمزمه آرام دریا هم تار های شنوایی تیزش را نوازش میکند~

_ ولی من دارم با خودم میجنگم امیر.

روبروی درهای بزرگ میایستند، نگاهش را به لبه های آویزان و

نا مرتب

چادر، در سر دریا میدوزد، نگاهش را در چشمان اشکی اش و

سپس چانه

لرزانش سر میدهد و دوباره نگاه در چشمانش میدوزد، چند ثانیه

نگاهش

میکند، اما دختر حتی پلک هم نمیزند، اخمی نا خواسته
بین

ابروهایش

مینشیند

+بسه دیگه این هندی بازیاء، حوصله ام سر رفت، برو
داخل.

مردمک های چشمان دریا داخل حدقه تکانی میخورند و
همان

تکان

کوچک، مسبب سرازیر شدن چند قطره اشک روی گونه
اش

میشود، دقیقاً

مثل سدی که شکسته باشد. چشمان بارانی اش را به نگاه
آریا

میدوزد و

برای کنترل لرزش چانه اش، لبهایش را محکم روی هم
فشار
میدهد.

_ شما عاشق شدین سرگرد؟

آریا اما تک خنده ای میکند و با دست به داخل محوطه
اشاره
میکند،

دریا داخل میشود و نگاهش را از لای در به امیری که
همانگونه
ایستاده

و نگاهش میکند میدوزد، در بسته میشود و تصویر امیر
از مقابل
نگاهش

محو میشود...

عشق چقدر درد داشت....

_ نگفتید سرگرد، تا حالا عاشق شدید؟

آریا دستانش را در جیب فرو میکند و نگاه از نگاه
دخترک

میگیرد، به

هیچ وجه دوست نداشت در مورد احساسات شخصی اش
با کس

دیگری

حرف بزند،

+هیچ فکر کردی بعضی وقتا دوم شخص مفرد صدام
میکنی،

بعضی

وقتها دوم شخص جمع؟~

پشت چشمی نازک میکند

_این که فکر کردن نمیخواد، آدم وقتی عصبی میشه که
نمیتونه

با

احترام داد بزنه، میتونه؟

منتظر به سیاهی چشمانش نگاه میکند اما جوابی جز سکوت و

پوزخند

نمیگیرد

_در ضمن بیشتر تمرین کنید، تو پیچوندن اصلاً ماهر نیستید.

دوباره پوزخندی میزند

+میری داخل یا خودم دست بکار بشم؟

دوباره پشت چشمی نازک میکند و همراه آریا سمت ساختمان

قدم

برمیدارد، هر قدمی که برمیدارد انگار جانی از تنش بیرون میرود.

مقابل

دری می ایستند و آریا بعد از تقه ای که به در میزند، وارد اتاق

میشود

و "بیا تو"ی آرامی هم زمزمه میکند. داخل میشود و زنی
میانسال

را~

پشت میز میبیند که با دیدن آریا گل از گلش میشکند و از
روی

صندلی

اش بلند میشود

+خوبی پسر؟

آریا روی صندلی جای میگیرد و پاهایش را روی میز
روبرویی

میگذارد

_دریا سلطانی، زندانی جدید.

نگاهش سمت صورت اشکی دریا برمیگردد

+سلیمی، مدیر زندان.

دریا زیر لب سلامی میکند و سلیمی نگاه از چشمان
اشکی اش
میگیرد

± پرونده اش کجاست آریا؟

آریا پرونده ی آبی رنگی روی میز میگذارد

+ هنوز بسته نشده، متهم به قتل، با شواهدی که بر
علیهش

تنها

مضمون پرونده است.

± پس چرا هنوز بسته نشده؟~

آریا نگاهش میکند

+ چون سر هنگ رهنما اینطور صلاح دیده لاله.

ابروهای سلیمی در هم فرو میرود و پرونده را باز
میکند، با دیدن

مشخصات متهم سری به علامت تأسف تکان میدهد و
سمت دریا

برمیگردد

±متولد بیستم اسفند سال هفتاد و چهار.

نفس عمیقی میکشد و از کشوی میز کارش بسته ای
همراه چند

کاغذ

بیرون میآورد و بسته را روی میز سمت دریا هل میدهد
تو اون اتاق لباسهات و با این لباس فرم عوض کن.
با حالی خراب بسته را میگیرد و سمت دری که گوشه
اتاق

است میرود،

در را که پشت سرش میندود، سلیمی لب میزند
±خیلی جوونه.

آریا نگاه از در بسته میگیرد

+آره.

±چرا مرتکب قتل شده؟ انگیزه اش چی بوده؟~

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد
+میگه کاری نکرده.

سلیمی مشغول یادداشت درون برگه میشود
±نگو که تو هم باور کردی، آریایی که میشناسم...

میان کلام سلیمی میپرد

+اتفاقاً برعکس، باورش کردم، یه حسهایی بهم میگه این
دختر

بی گناه.

حرکت دست سلیمی متوقف میشود و متعجب نگاهش
میکند.

±حست؟

آریا تیز و برنده نگاهش میکند، میداند هدف اصلی
سلیمی از این

سوال

و جواب ها چیست و این آزارش میدهد

+حس پلیسیم لاله، پلیسی.

لاله ابرویی بالا می اندازد

آهان، خب حالا این حس پلیسیت دیگه چیا میگه؟
پاهایش را از روی میز کوچک مقابلش بر میدارد و
موشکافانه با

چشمان

باریک شده، به لاله نگاه میکند~

+میگه الان تو تو ذهنت داری پرت و میبافی به پلا.
لاله میخندد و سرش را بالا و پایین میکند.

دلت بر اش میسوزه؟

دندان روی هم میساید

+نه، من دلی ندارم که برای کسی بسوزه.

ابروهای تتو شده لاله بالا میپزند و دوباره مشغول یاد
داشت

میشود

پس چرا پرونده ای که مثل روز روشن بود و تو یه
جلسه حکم

داده

میشد و با دستای خودت پیچیده کردی.

آریا کلافه از روی صندلی فلزی بلند میشود

+میخوام دستم برسه به آدمهای بالاتری، نمیخوام با

زندانی

کردن یه

دختر بچه، از اون بالایی ها جا بمونم.

از کجا میدونی بالایی تری هست؟ اصلاً شاید یه

خصومت

شخصی~

بوده، یا حتی... دختر جوون و خوشگلیه، نمیخوام تهمت

بزنم

ولی ممکنه

قصد دست درازی....

صدایش ناخودآگاه بلند میشود

+نیست، همچین چیزی نیست.

لاله نگاهش میکند، به چشمان بی روح و یخبندان
از کجا مطمئنی نیست؟

+ لاله مجبور نیستم جواب سوالات پر از وهم تو رو بدم،
متوجهی؟

فقط کنجکاو شدم، آخه آریایی که من میشناختم از
احساساتش

پیروی

نمیکرد.

+ من از چیزی پیروی نمیکنم لاله، دارم بهت میگم تنها
هدفم

گیر

انداختن آدماییه که....

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و از بین دندان
هایش

میگرد

+ اصلاً من چرا دارم به تو توضیح میدم؟~

چرا؟

به صورت لاله نگاه میکند و لاله با دیدن گنجی نگاهش
ادامه
میدهد

چرا داری مثل خطاکارها توضیح میدی؟

+چون دلم نمیخواد دلت و بشکنم لاله، پس وهم و
خیالاتت و

دور بریز

من آدمی نیستم که با احساسات تصمیم بگیرم، اصلاً
احساسی

ندارم که

بتونه من و کنترل کنه، من فقط و فقط با منطقم جلو
میرم، اگه

الآن

دارم به اون دختر اعتماد میکنم، تنها دلش گیر انداختن
مهره

های

اصلیه.

باشه، احتیاجی به عصبی شدن نیست، حق با تو عه،
برای تو تنها

چیزی

که تو این دنیا مهمه کارته. من...

با صدای باز شدن در سکوت میکند و نگاه هر دویشان
سمت

دریایی که~

لباس فرم آبی، سرمه ای زندان را به تن کرده و عجیب
بغض

دارد،

کشیده میشود. آریا نگاه میگیرد و دوباره روی صندلی
مینشیند.

اما لاله

با خونسردی لب میزند.

بیا اینجا

آریا به صندلی تکیه میدهد و پلکهایش را روی هم
میگذارد، دریا

با چند

قدم مقابل میز قرار میگیرد و با بغض دستانش را به هم
میپیچد

± اثر هر انگشتت و تو کادر مربوط بذار.

در استامپ را باز میکند و برگه و استامپ را سمت دریا
هل

میدهد.

دستان لرزانش را جلو میبرد و با حالی خراب انگشتانش
را یک

به یک،

به استامپ فشار میدهد و سپس روی برگه میگذارد. تمام
که

میشود، به

انگشتان جوهریش نگاه میکند و اشکی فرو میریزد-
±با خانم شاکر میری تو اتاق عکاسی تا عکست گرفته
بشه،

پوشیدن

اون چادری که تو بسته بود هم اجباری نیست-
دندانهایش را برای کنترل لرزششان چفت میکند و سری
به

علامت تفهیم

تکان میدهد- لاله تلفن را برمیدارد و نگاه دریا سمت
سرگرد

کشیده

میشود- اخمهای درهمش را از نظر میگذراند و چهره
اش به

قدری خشن

بود که چهار ستون تنش را بلرزاند

+خانم شاکر بیا زندانی و ببر اتاق عکاسی، تو کلانتری
عکسش
گرفته
نشده.

صدای تق گذاشته شدن گوشی را که میشوند نگاه از
چشمان
بسته

سرگرد میگیرد، این که با وجود آن همه شواهد بر
علیهش، باز
هم باورش
میکند، خوب است، خیلی خوب~.

.....

بازوی دردناکش را تکان خفیفی میدهد و سرش را سمت
زنی
هیکلی که

فهمیده بود فامیلی اش شاکر است میچرخاند

+بازوم درد میکنه، میشه از دستم بگیرید؟
فشار دستش را بیشتر میکند و با اخم نگاهش میکند
مگه دوس پسرتم که دستت و بگیرم؟
در دل فوحشی نصیبش میکند و مگر تنها دوستیها
دستشان را

میگرفتند؟ زنیکه عقده ای. در آهنی سلول را باز میکند
و داخل
هش

میده که به زور تعادلش را برای نقش بر زمین نشدن
حفظ

میکند، این
مسئولین پلیس چه پدر کشتگی با او دارند که این چنین
میکند، نفسی

میگیرد و نگاهش را در اطراف سلول میچرخاند، حدود
دوازده
پانزده

نفری که با وارد شدنش، نگاهشان سمتش کشیده میشود،
نایلون

لباسهایش~

را در مشت مچاله میکند و سلام آرامی زیر لب میدهد،
صدای

هممه

بلند میشود که بعضی ها دعای آزادی میکنند و بعضی
ها جواب

سلامش

را میدهند، بعضی ها هم با تمسخر نگاهش میکنند،
طبقه پایین اون دو تا تخت خالیه.

سمت صدا برمیگردد، آب دهانش را قورت میدهد و
طبق اشاره

ی زن

میانسال، سمت تخت قدم برمیدارد، لباسهایش را روی
تخت

میگذارد و

خودش هم جنین وار وسط تخت مجاله میشود. چشمانش
بخاطر
گریه

زیاد میسوخت و اصلاً میلی به ریختن قطره در
چشمانش را
نداشت،

دوست دارد کمی این سوزش، سوزش قلبش را از
خاطرش ببرد.

به

امیرسام فکر میکند، به این که سیگاری بین لبانش دیده
بود، به

نگاه نافذ~

و نگرانش، ابروهای در همش، به دست باند پیچی شده
اش، یعنی

چه

شده بود که دستش بریده بود؟

.*

پاکت خالی سیگار را بین انگشتانش مچاله میکند و داخل
سطل

زباله

گوشه راهرو میاندازد، انگشت اشاره و شستش را روی
چشمانش

میگذارد

و بعد از کمی ماساژ گوشه اش را فشار میدهد. سرش از
شدت

درد روی

گردنش سنگینی میکرد و حرفهای دریا مانند خنجر در
دلش فرو

میرفت،

اما خودش هم میدانست که به هیچ وجه از او دست
نمیکشد، با

هر

کسی که مقابلش قرار بگیرد، میجنگد، حتی اگر آن
شخص خود

دریا

باشد، نگاهش را به در و احدش میدوزد و چشمانش را با
درد روی

هم~

میگذارد، جرأت روبرو شدن با مادرش را ندارد، جرأت
ندارد به

آن نگاه

قهوه ای مهربان بگوید تمام این شش ماه را فریبتان داده
ام، اما

دیگر

توان به دوش کشیدن دروغ را ندارد، دیگر کتفهایش
توان

جابجایی این

دروغها را ندارند، بار های سنگین تری روی دوشهایش
سنگینی
میکند،

صبح بعد از رساندنشان به آپارتمان دروغی سر هم
کرده بود و
رفته

بود،،،، رفته بود تا خودش را به دادگاه برساند، دلش
برای جنگل
نگاه

دلبرش تنگ شده بود، رفته بود تا با دیدنش دلتنگی بی
پدرش
را رفع

کند، اما با دیدن حال دختر بیشتر به هم ریخته بود، قلبش
مچاله
شده

بود و دلش هوایی به حصار کشیدنش. نفس مقطعی
بیرون

میفرستد و ~

دست سمت جیب شلوارش میبرد تا کلیدش را بیرون
بیاورد، اما
میانه

راه پشیمان میشود و دستش را سمت زنگ کوچک کنار
در کج
میکند.

در باز میشود و صدای جیغ مهسا درد سرش را تشدید
میکند.

— پس کجایی تو سامی؟ اینطوری از خانواده ای که دو
ساله

ندیدیشون استقبال میکنی؟ صبح از فرودگاه آوردیمون
اینجا و

گفتی کار

مهمی برات پیش او مده باید بری، مگه چیزی مهمتر از
خانواده

آدم

میتونه باشه؟

دندانهایش را محکم روی هم فشار میده و از بینشان
میگرد

+بزرگ شو مهسا، یکم بزرگ شو.

اشک در دیده خواهرکش جا میگیرد و با قهر رو از او
برمیگرداند

و

داخل آپارتمان میشود، نفسش را کلافه از راه دهان
بیرون میده

و

خودش هم وارد میشود.

به طرف مبلهایی که پدرش با غرور همیشگی اش،
رویش نشسته

میرود،

سلام آرامی زیر لب زمزمه میکند که بهروز روزنامه
اش را تا
میکند و

روی میز میگذارد و پر از تحکم جواب سلام پسرش را
میدهد.

امیر

سام روی مبل دونفره روبرویی اش مینشیند و و نگاهش
را به
نگاه

سوالی پدرش میدوزد، بهروز وقتی میبیند حال پسرش
تعریفی

ندارد تکیه

اش را از مبل میگیرد و کمی به جلو خم میشود، اقتدار
و غرور
از هر

حرکتش میباید

—چته پسر؟

لب باز میکند تا حرفی بزند، اما با شنیدن صدای مادرش
از جا

بلند

میشود و به طرفش برمیگردد، سلامی زیر لب زمزمه
میکند و

سینی چای~

را از دستانش میگیرد و روی میز میگذارد، دستش را
دور شانه

نحیفش

حلقه میکند و به خودش میفشارد. بوی یاس که در بینی
اش

میپیچد،

شکوفه ای روی موهای رنگ شده اش میزند و از کجا
باید شروع

می‌کرد؟

—چطوری پسر؟ کارت چطور پیش رفت؟

بدون جدا کردن مادرش از خودش روی مبل مینشیند و
اورا هم

وادار به

نشستن میکند

+دریا حالش خوب نبود، پیش اون بودم.

مهگل با نگرانی سرش را بلند کرده و نگاهش میکند

—مشکل خانوادش حل نشد؟

سرش را با درد به علامت منفی تکان میدهد که با

صدای بهروز

نگاهش

را سمت او میچرخاند

±چه مشکلی برایشون به وجود اومده پسر؟~

به چشمان هم رنگ خودش نگاه میکند و دستی کلافه بین

موهایش

میکشد

+دریا زندانه بابا. امروز هم دادگاهش بود.

صدای هین مادرش هم باعث نمیشود چشم از اخمهای

درهم

پدرش بگیرد

و بهروز با اخم و جدیت به چشمانش زل زده بود.

— به چه جرمی؟

+بابا اون بی گناهه، کاری.....

بهروز _____ میان کلامش میپرد و با تحکم

بیشتری

میپرسد

— به چه جرمی؟

چشمانش را میبندد و دوباره باز میکند، نفس مقطعی

بیرون

میفرستد و

آرام لب میزند

+قتل~.

نگاه از چشمان شماتت گر پدرش میگیرد و به مادرش
میدوزد،

مهگل

مبهوت نگاهش میکند، درک اینکه عروسش به جرم قتل
بازداشت است

برایش غیرممکن بود، صدای پر تحکم بهروز دوباره
نگاهش را از

چشمان

پر بهت مادرش میگیرد و سمت خود میچرخاند

دادگاهش چی شد؟

+افتاد برای بیستم شهریور.

سری با تأسف تکان میدهد و بدون هیچ حرفی از روی
مبل بلند

میشود،

نگاه امیرسام اما همانجا روی مبل‌ای که چند دقیقه پیش
پدرش
نشسته

بود ثابت میماند، قلبش درون سینه از چشمان پر شک
پدرش
در مورد

دریا مچاله میشود. سمت مادرش برمیگردد و امیدوار
است آن
شک را در

چشمان مادرش نبیند، اما با قفل شدن نگاهش در تیله
های قهوه
ای~

مادرش با درد پلک روی هم میگذارد
+دریا کاری نکرده مامان.

مهگل اما با هزاران شک و بدبینی آرام زمزمه میکند
اگه کاری نکرده معلوم میشه.

خودش را از حصار پسرش بیرون میکشد و می ایستد،
با یاد

آوری

چیزی، دوباره نگاهش را به چشمان امیرسام میدوزد
—پیش پای تو زنگ زدم خونه پدر زنت اطلاع دادم که
شب

میریم

اونجا، اما انگار خبر نداشتن ما ایرانیم، مادر زنت خیلی
هول شده

بود،

به شام دعوتمون کرد، اما قبول نکردم و گفتم بعد شام
میریم. به

دانیار

هم زنگ بزن بگو شب زودتر خودشو برسونه.

درد در شقیقه اش مانند نبض میکوبد و پلکهایش را
روی هم

میگذارد،

تنها این را کم داشت~.

— شماره شونو از کجا میدونستین؟

مهگل نگاه عاقل اندر سفیهی حواله اش میکند

— تو دفترچهٔ تلفن بود دیگه، از کجا میخواستی پیدا کنم
؟

کلافه دست بین موهای بازش میکشد

+بزار برای بعد مامان. هم شما خستهٔ راهید، هم اونا
الآن

حوصله

مهمون نوازی ندارن.

اخمهای مهگل در هم فرو میروند

— ما خسته نیستیم. به اونا هم زنگ زدم اگه نریم بد
میشه. اگه

از

چیزی خبر داشتم تو منگنه نمیداشتمشون.

گله ای که مادرش از پنهان کاری اش میکند، نگاهش را
از

چشمانش

فراری میدهد و دندان روی هم میساید، رفتن مادرش را
که حس
میکند

سرش را بین دستانش میگیرد و به کفشهایش زل میزند،
اگر

مادرش با~

علیرضا روبرو میشد چه اتفاقی می افتاد؟ سرش را
فشار میدهد

و

هیچگاه خودش را تا این حد ناتوان ندیده بود، دیگر
حالش از
بیچارگی

درویش به هم میخورد، سرش از هجوم افکار مبهم در
حال

ترکیدن بود

و او حتی نمیدانست دنبال درمان کدام دردش باشد،
وضعیت نا

معلوم

دریا، یا لجبازی اش، یا به فکر مادری باشد که اگر
دروغش را

بفهمد...

سرش را رها میکند و دستش را روی صورت ملتهبش
میکشد و

از روی

مبل برمیخیزد.

وارد اتاقش میشود و بالا تنه اش را روی تخت پرتاب
میکند و به

سقف

زل میزند. چند دقیقه نمیگذرد که سه تقه پی در پی به در
اتاق~

میخورد، لبخند تلخی مهمان لبهایش میشود و روی تخت
مینشیند، دستی

بین موهای نامرتبش میکشد
+بیا تو مهتا.

در باز میشود و سر مهتا از لای در داخل می آید
—اجازه هست داداش؟

سری تکان میدهد و به لبانش بیشتر انحنای میدهد، مهتا
داخل

میشود و

سلامی آرام زمزمه میکند. چشمانش را با انگشت ماساژ
میدهد

و در

همین حین جواب سلام خواهرش را میدهد، با فرو رفتن
گوشه

تخت

انگشتانش را از روی پلکهایش برمیدارد و نگاه گیج و
خسته اش

را به

چشمان مهربان مهتا میدوزد، دست ظریف مهتا روی
شانه اش

مینشیند

—ناخواسته حرفاتونو شنیدم.

به چشمهای قهوه ای اش که تنها او از مادرشان به ارث
برده زل

میزند~

+بدجوری توی برزخ گیر افتادم مهتا، نمیدونم باید
چیکار کنم.

مهتا فشاری روی شانه اش می آورد

—همه چیو به زمان بسپار امیر.

پلکهایش را روی هم میگذارد

+دریا خواهر دانیاره مهتا.

مهتا دوباره لبخند میزند

—اینکه خوبه.

متعجب به چشمان خواهرش نگاه میکند

+دانیار بهت گفته؟

—وقتی که بهش زنگ زدی بیاد ایران، من پیشش بودم،

حالش

خوب

نبود. به زور از زیر زبونش حرف بیرون کشیدم.

چیزی در گلویش میجوشد و نگاهش در چشمان مهتا دو

دو

میزند

+بخاطر همین هفت ماهه باهام حرف نزدی؟

—ازت دلخورم. از تو که اسطوره ام بودی همچین

انتظاری

نداشتم~.

میدونستم بالاخره پشیمون میشی. اما دیر پشیمون شدی.

نفس عمیق و لرزانی میکشد

+همون یه ماه اول دلمو بهش باختم و از بازی دادنش
پشیمون

شدم

مهتا.

مهتا دستش را از روی شانه اش برمیدارد

—اگه پشیمون شدی برای چی هفت ماه پیش به دانیار
زنگ

زدی بیاد

ایران؟

+خواستم بهش بفهمونم که نمیتونه با خواهرش بازی
کنه.

—اما کاری که تو کردی.....

میان کلام مهتا میپرد، از این که در چشم مهتا شکسته،
برایش

در دآور

بود

+من فقط یه ماه دریا رو بازیش دادم مهتا، بقیه اش همه
واقعی

بود.

اونقدر واقعی بود که دیگه هیچوقت به انتقام فکر نکردم،
اصلاً

یادم نبود~

که برای انتقام اومدم. به دانیار زنگ زدم بیاد اینجا تا
خواهرش و

ببینه،

دلشو شکستم تا دانیار به خودش بیاد، اما اون خیلی دیر
به علاقه

اش

پی برد. وقتی که دریا به شدت از طرف من و خودش
زخمی شد.

مهتا با بغض، خیره در چشمهای برادرش لب میزند
— تو به خاطر دانیار دل یه دختر و شکستی داداش.
خون در رگهایش منجمد میشود و قلبش تپیدن را از یاد
میبرد.

مهتا

ادامه میدهد

— اگه این عاشقیه، آرزو میکنم هیچ وقت عاشق نشم.
مهتا بلند میشود و اتاق را ترک میکند، اما امیر حتی
تکان

نمیخورد،

اصلاً رفتنش را نمیفهمد، انگار زنی در مغزش شیون
میکند که

گوشهایش

سوت میکشند. چشمانش به شدت میسوزند و او محکم

روی هم

فشارشان~

میدهد، اما صدای شیون در مغزش ساکت نمیشود. دست
چپش

را بلند

میکند و عسلی کنار تخت را همراه با آباژور چپه میکند
و صدای
شکستن

آباژور صدای مغزش را ساکت میکند. در اتاق باز
میشود و مهگل
و مهسا

در چارچوب نمایان میشوند و با نگرانی نگاهش میکنند،
اما نگاه
امیر از

روی شانۀ مادرش سمت مهتایی که به دیوار تکیه داده و
متأسف نگاهش

میکند، کشیده میشود.

—چپشده پسر م؟

نگاه خسته اش را از چشمان متأسف مهتا میگیرد و به
مادرش
میدوزد

+چیزی نیست.

مهسا اما پر از نگرانی قدمی داخل اتاق بر میدارد
—سامی چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟

این بار تیر نگاهش را در چشمان مشکی مهسا میکوبد~
+گفتم که، چیزی نیست مهسا.

مهگل با اخم میان بحث خواهر و برادر میپرد

+خیلی خب، برو جارو رو بیار خرده شیشه ها رو جمع
کن

مهسا.

رو ترش میکند

—عه، مامان من چرا؟ مهتا بره.

مهگل چشم غره ای به ته تغاری اش میرود که مهسا
مغموم پا

زمین

میکوبد و از اتاق خارج میشود، مهگل در را میبندد و
کنار پسرش

روی

تخت مینشیند

—نگران نباش امیرسام، اگه بیگناه باشه خدا کمکش
میکنه.

شکی که در نگاه مادرش دو دو میزند قلبش را مچاله
میکند و

چرا باور

نمیکنند دریای او بی گناه است

+مامان شما دریا رو نمیشناسی، اون آزارش به یه
مورچه هم

نمیرسه~

چه برسه به اینکه بخواد یه آدم و بکشه. اگه دریا رو
میشناختین

همه

شواهد هم بر علیهش بود، به بیگناهی اطمینان داشتید.
من

میشناسمش،

اگه همه دنیا بگن گناهکاره، من میدونم که کاری نکرده
و به

تک تک آدما

بیگناهیو ثابت میکنم.

مهگل دهان باز میکند تا حرفی بزند که باز شدن در و
داخل

شدن مهسا

و ادار به سکوتش میکند، مهسا اما عصبی از ساکت
شدنشان و

حرفی

نزدن مهتا، دندان روی هم میساید

— بعضی وقتا به اینکه منو از مسجد پیدا کردین و
آوردین پیش

خودتون شک میکنم. آخه چرا همش به من گیر میدین؟
هیچ

کس به

مهتا کاری نداره، اما به من که میرسه هر کاری میکنم
اشتباهه،

هر حرفی

میزنم اشتباهه، هر جایی میرم حرفشون قطع میشه و با
طلبکاری

نگام~

میکنن...

مهگل لبخند مهربانی مهمان چشمان عاصی و وحشی
دخترکش

میکند

±بچه هارو باید تربیت کرد دخترم. تو هم هنوز بزرگ نشدی.

با بغض مشغول جمع آوری تکه های بزرگ آباژور خرد شده میشود و

زیر لب غر میزند به جان خواهر و برادر بزرگتر و پدر مادر عزیزش.

مهگل نگاه از حرکات دست مهسا میگیرد و دوباره سمت امیرسام برمیکرد

±کمی استراحت کن امیرسام، وقتی خواستیم بریم بیدارت میکنم.

قصد بلند شدن میکند که خیلی زود دستش توسط امیرسام گرفته

میشود، باید برای مادرش از خانواده دریا بگوید و برای
روبرویی

با

علیرضا آماده اش کند، مهگل آرام دوباره روی تخت
مینشیند و

امیر~

لبانش را با زبان تر میکند.

+مامان، دریا...

+مهگل؟

با صدای بهروز که صدایش میکند با لبخند از کنار
پسرش بلند

میشود

—بعداً حرف میزنیم امیرسام.

پوف کلافه ای میکشد و نگاهش را از دری که مادرش
میگذرد،

به مهسا

میدوزد. خرده شیشه ها را جارو میکند و نگاه زیر
چشمی اش را

به

برادرش میدوزد

—اگه حرف بدی زدم که ناراحت شدی معذرت میخوام
سامی.

لبانش را برای زدن لبخند کج میکند، دانیار از همان
کودکی

سامی

صدایش کرده بود و مهسا هم که...

نفس عمیقی میکشد

+کی میخوای یاد بگیری وقتی بزرگترت و میبینی قبل
از هر

چیزی باید~

سلام کنی.

نگاه مشکی اش بارانی میشود

+داداش طوری حرف میزنی انگار یه بچه پنج سالم. من
دیگه

بزرگ

شده ام.

+اما رفتارت اصلاً شبیه دخترای همسن خودت نیست.

با بغض لب میزند

—مگه رفتارم چشه؟

پلکهایش را روی هم میگذارد

+مهسا اگه تموم شده، میتونم یکم بخوابم؟ دیشب اصلاً

نخوابیدم.

.....

از اتاقش خارج میشود و مستقیم سمت آشپزخانه میرود،

آن

چند ساعت

خواب هم با دیدن چشمان اشکی و نگاه باران زده دریا

برایش

زهر شده~

بود و بعد از صدا کردن مادرش برای صرف شام از آن خواب

کذایی

بیدار شده بود، روی صندلی روبروی مادرش مینشیند و به سالاد

ماکارونی

که مهتا با سلیقه درست کرده نگاه میکند

+ببخشید، با وقت کمی که داشتم فقط تونستم سالاد درست کنم.

نگاهش سمت مهتا کشیده میشود، چهرهٔ رنگ پریده و جنگل

نگاه دریا

مقابل مردمک هایش ظاهر میشود، چشمانی که گود افتاده و به

خاطر

حساسیتش به اشک، سرخ شده بود. حال خرابش در
دادسرا و

نگاه های

پر از ترسش، غده ای بیخ گلویش میچسباند. با کلافگی
چنگال

را داخل

بشقاب هل میدهد

+من تو سالنم.

قبل از اینکه کسی حرفی بزند آشپزخانه را ترک میکند،
روی

مبل~

مینشیند و نگاهش نا کجا آباد را نشانه میگیرد، صدای
چرخش

کلید و

سپس صدای دانیار، بین صدای به هم خوردن چنگال با
بشقاب، میپیچد

±واقعاً بخاطر دیر او مدنم معذرت میخوام. همین الآن
لباسامو

عوض

میکنم و میام خدمتتون.

مهسا دوباره بلبل زبانی اش را از پیش میگیرد

±کسی منتظر تو نبود دانی.

دانیار بدون توجه به مهسا داخل اتاق امیرسام که بعد از

آمدن

خانواده

خاله اش، با او مشترک شده، میشود و در را میبندد، به

در تکیه

میدهد

و پلکهایش را روی هم میگذارد، حالش اصلاً خوب نبود

و مثل

انسانهایی

که به فضا سفر کرده اند معلق بود. خاکستریهای نمناک
و چهره

در همش~

اما انگار از چشمان تیز بین مهسا دور نمانده بود که با
تعجب به

مادرش

نگاه میکند

± این چش بود؟

—غذاتو بخور مهسا، دیر میشه

—سامی پاشو بریم، ما آماده ایم.

نگاه از ناکجا آباد میگیرد و به دنبال صدای لطیف مهسا
سمتش

برمیگردد.

نفسی میگیرد و با حالی خراب از روی مبل برمیخیزد.
نگاهش را

سمت

دانیاری که مردمک هایش از کلافگی یکجا ثابت نمیماند
میکشد

+دانیار دخترا با تو میان، منم با مامان بابا.

±مهی اینا چشونه؟

لحن کنجکاو مهسا که از مهتا سوال میپرسد هم نمیتواند
کمی

حالت

چهره دانیار و امیرسام تغییر دهد.

در شاگرد و عقب ماشین را باز میکند و منتظر به پدر و
مادرش

نگاه

میکند. مهگل با تشکری زیر لب سوار ماشین میشود و
پدرش اما

حتی

نگاه سمتش بر نمی گرداند، با همان غرور روی صندلی
شاگرد

جای میگیرد

و امیرسام با نفس عمیقی در را میندود.

زیر چشمی نگاهی به پدرش و سپس از آینه به مادرش
می اندازد،

سکوت فضای فلزی ماشین، دلخوری شان را نشان
میدهد، نگاه

از چشمان

مادرش میگیرد و به خیابان میدهد و فشار انگشتانش را
دور

فرمان

بیشتر میکند.

—چی شده پسر؟

نیم نگاهی به پدرش می اندازد و آب دهانش را قورت
میدهد

+یه چیزی هست که باید بهتون بگم.

سنگینی نگاه هر دو را حس میکند و سپس با کلافگی
وارد لاین
یک~

میشود و سرعش را کم میکند. ثانیه ای پلک روی هم
میگذارد
و به

سختی لب میزند
+دريا خواهر دانياره.

نگاهش را در صورتشان میگرداند تا عکس عمل
هایشان را زیر
نظر بگیرد،

پدرش با اخم نگاهش میکند اما مهگل گنگ میپرسد
—خواهر دانيار؟

کمی خیره نگاهش میکند اما کم کم ابروهای نازکش به
شدت
در هم گره

میخورند و بدون اینکه به پسرش مهلت حرف زدن بدهد
لب

میزند

—دختر علی؟

امیر سام نگاه از آینه میگیرد و "بله" ی آرامی زیر لب
زمزمه

میکند و

همان بله، مانند پتک بر سر مهگل کوبیده میشود

—ماشین و نگهدار سام~.

دستانش را بیشتر دور فرمان حلقه میکند و سام گفتن
مادرش

دلش را

به درد می آورد

+تو اتوبانیم مامان. یکم صبر کن خارج بشم بعد.

دست لوزان مهگل سمت شاسی شیشه کج میشود و با
فشار

انگشتش

شیشه را پایین میکشد و حجم هوای گم شده در سینه اش
را

لرزان

بیرون میدهد، انگار سینه اش مثل یک بادکنک که بیش
از اندازه

هوا

درونش برود، در حال ترکیدن بود. امیر سام با دیدن
حال مادرش

کنار

خیابان روی ترمز میزند که مهگل از خدا خواسته خیلی
سریع

پیاده

میشود و کنار ماشین می ایستد، برای پیاده شدن دستش
را

سمت

دستگیره میبرد اما صدای خشن پدرش به گوشش میرسد
و

حرکت

انگشتانش را متوقف میکند~

— اشتباه کردی پسر، اشتباه.

نفس لرزانی میکشد و پیاده میشود، پشت مهگل میایستد
و به

هیکل

نحیفش نگاه میکند، شانه های لرزان مادرش قلبش را
مچاله

میکند و

دندان روی هم میساید، دستش روی شانه مادرش مینشیند
و

آرام به

طرف خودش میکشد، سپس دستانش را تا بازوهای
مهگل پایین

میآورد

—چرا اون؟

صدای بغض دارش بیشتر به خرابی حال امیر دامن
میزند

+دلمو بهش باختم مامان.

مهگل اما با همان چشمان اشکی مینالد

—چرا دختر علی؟

نفسی میگیرد

+از اینکه عاشق دریا شدم پشیمون نیستم.

مهگل اشکش را پاک میکند~

—از اینکه عاشق دختر کسی شدی که مسبب تمام

بدبختیامونه چی؟

پشیمون نیستی؟

+مامان من حرفای علیرضا رو شنیدم. فقط یه سوء

تفاهم.....

—حرف نزن سام. حرف نزن.

سرش را کمی خم میکند

+مامان لطفاً...

تن صدای مهگل بالا میرود

—لطفاً چی؟ هان؟ از من میخوای دختر آدمی که

خواهرم و

دربه در

کردبه عنوان عروسم قبول کنم؟

+لطفاً زود تصمیم بگیر. بیا بریم خونشون، حرفای

علیرضا رو

بشنو، تو

هم حرفای دلتو بزن. بعد تصمیم بگیر.

سرش را بالا میگیرد و جدی لب میزند

—باشه میریم، حرف میزنیم. اما به هیچ وجه اجازه نمیدم

با

دختر اون~

از دواج کنی. همونطور که من حرفاتو قبول میکنم، تو هم
به

تصمیم

احترام میذاری و اون دختر و فراموش میکنی.
بدون حرف دیگری سوار ماشین میشود و در را
میکوبد. امیر یک

دور دور

خودش میچرخد و دست سالمش را بین موهایش فرو
میبرد.

چقدر دیگر قرار بود خودش را به در و دیوار بکوبد؟

.....

از ماشین پیاده میشوند نگاهش جستجو گرانه برای پیدا
کردن

دانیار و

خواهرانش میچرخد، اما صدای بلند خنده مهسا این
جستجو را

بیشتر

طولانی نمیکند و اخمهایش در هم فرو میرود، با دیدنش
که

کمی آنطرف

تر از گردن دانیار آویزان شده و سعی دارد گوشی را از
دستش

که

بلندش کرده تا دست مهسا به آن نرسد بگیرد، اخمهایش
بیشتر

در هم~

فرو میروند. نیم نگاهی به پدرش میکند و سپس قدم
سمت دانیار

و

دخترها بر میدارد

+ اینجا چه خبره؟

مهسا با دیدنش خودش را عقب میکشد و سمتش می رود

+داداش یه زن بهش زنگ زد، اینم با نیش باز داشت
قربون
صدقه

شخص پشت گوشی میرفت، حتی بهش گفت، "عزیز
دلّم"

میخوام بدونم
کیه خو،

بعد بی توجه به اخمهای در هم برادرش که هر لحظه
شدیدتر

میشد، با

لحن لوسی ادامه میدهد

—ببین سامی، اگه اون گوشی رو از دستش بگیری من
رمزش

و

میدونم، میتونیم با هم بفهمیم اون دختر کی بوده،
هووووم؟

دندان روی هم میساید و اسم مهسا را از بین دندانهای
کلید شده

اش

بیرون میفرستد، که مهسا خودش را جمع میکند~

—اصلاً به من چه. بذار دخترا بر اش تور پهن کنن.

نگاه سرزنشگرش را از مهسایی که همراه مهتا از

کنارش عبور

میکنند و

سمت مادرشان میروند میگیرد و سمت دانیار برمیگردد،

دانیار

هم کلافه

قدمی بر میدارد

—دریا زنگ زده بود.

+حالش خوب بود؟

دانیار نفس عمیقی میکشد و نگاهش را سمت خاله اش

که تمام

زندگیش

بود میکشاند

—چیزی از صداش معلوم نبود.

+مشکلی پیش او آمده که بهت زنگ زده؟

—نگران پدرش بود. میگفت بهت بگم یه مدت دست
نگهداری

و با

مادرت روبروشون نکنی~.

+نمیشه. دیگه از دروغ گفتن خسته شدم. باید هر چه
زودتر

باهم

روبرو بشن و مشکلاتشون و حل کنند، وقتی دریا بیرون
اومد

نمیخوام

هیچ مشکلی باشه.

نگاهش را با اکراه از چهرهٔ غمگین خاله اش میگیرد و
به

چشمان

امیرسام خیره میشود

—باشه خودت میدونی، اما از حال پدر دریا که
خبرداری، تازه

یه سخته

رو رد کرده.

+نگران حال پدر دریایی؟

پدر را با کنایه میگوید و دانیار هم خیلی خوب به کنایه
اش پی

میبرد

—به فکر حال دریام نمیخوام.....

خسته از گنگی و سرگردانی دانیار با دور شدنش اجازهٔ
کامل

کردن جمله

اش را نمیدهد~

+پسرۀ احمق.

به مادرش که میرسد، نگاه اشکی مهگل تا چشمانش بالا
می آید،

با قرار

گرفتن دانیار کنار امیر، نگاه لرزان مهگل سمتش کشیده
میشود

و ترس از

دست دادن دانیار و غم نگاه خاکستری اش قلبش را
میلرزاند و

اگر

دانیار را از او بگیرند او جواب ماهرخش را میداد؟
امیرسام زنگ

را با

انگشت میفشارد، اما نگاه لرزان مهگل، لحظه ای از
صورت دانیار

کنار

نمیرود، خیره به خاکستریهای غمگین خواهرزاده اش،
لبانش

مانند ماهی از

آب دور مانده باز و بسته میشوند، اما صدایی از هنجره
اش خارج

نمیشود. در با صدای تیکی باز میشود و دانیار در را هل
میدهد

و کنار

می ایستد تا وارد شوند، مهگل خیلی سریع خودش را به
دانیار

میرساند~

و زیر لب آرام مینالد

±دانیار؟

دانیار نگاهش میکند

—جانم خاله جون؟

بهروز اما دست پشت بدن همسرش میگذارد
±بریم مهگل.

وارد حیاط میشوند و امیر معصومه را روی ایوان
میبیند، از پله

های

تراس بالا میروند و معصومه با استرس جلو می آید
—س...سلام، خیلی خوش اومدید.

بهروز جواب سلامش را میدهد، اما مهگل انگار در آنجا
نبود،

ذهنش در

همه جا پرسه میزد جز آنجا، در خانه علیرضا.
مهتا باز هم با همان مهربانی ذاتی اش قدم سمت
معصومه

میگذارد و

دستش را سمتش دراز میکند

±سلام، من مهتام خواهر امیرسام~.

معصومه دست سردش را میان انگشتان گرم مهتا
میسپارد و

شکوفه ای

روی گونه اش میگذارد، مهتا با همان لبخندش دست
پشت

خواهر

کوچکش میگذارد

±ایشونم خواهر کوچیک مهسا.

معصومه با لبخند پر استرسش با مهسا هم روبوسی
میکند و با

دست به

مبل ها اشاره میکند

—خواهش میکنم بفرمایید.

مهگل نگاه غیردوستانه ای به چشمان معصومه می
اندازد

±شوهرت کجاست؟

رنگ از چهره معصومه میپرد، انگشتانش را در هم
میپیچد،

مهسا با

تعجب و کنجکاوی به مادری که هیچ وقت این رفتار را
ندیده

بود نگاه

میکند و مهتا با لبخند سمت مادرش می‌رود و وادار به
نشستنش

میکند،~

همه روی مبل مینشینند و بهروز با همه خشک بودنش،
دست

لرزان

همسرش را در دست میگیرد، معصومه اما با همان
صدای لرزان

و پر از

اضطرابش جواب سوال دو کلمه ای مهگل را میدهد

—ا... از ظهر ح... حالش خوب نبود، داداشم بردش
بیمارستان.

زنگ زدم

تو راهن، دارن میان.

کمی مکث میکند تا از لرزش صدایش کم کند
شما بفرمایید من الآن میام خدمتون.

پاهای لرزانش را سمت آشپزخانه برمیدارد و عذاب
وجدان اینکه

اگر آن

روز به آن خانه نمیرفت، یک زندگی از هم نمیپاشید
قصد خفه

کردنش را

دارد، چای را از قبل آماده کرده بود و فقط مانده بود آنها
را در

استکان

های مورد علاقه بدنباریکش بریزد.

آخرین استکان را هم داخل سینی میگذارد و سمت در
آشپزخانه
قدم~

برمیدارد. همزمان با وارد سالن شدنش صدای باز شدن
در ورودی
می آید

و نفس راحتی میکشد، تکیه گاهش آمده بود. لبخندی به
لب

میدواند و

سمت مهمانانش قدم برمیدارد و چای خوشرنکش را
برای همه

تعارف

میکند، صدای فرزام که صدایش میکند به گوشش میرسد
و

معصومه

سعی میکند کوچکترین لرزشی در صدایش نباشد

جانم عمه؟ بیاین تو پسر م مهمون داریم.
فرزام همراه علیرضا و حسین وارد سالن میشوند و
متعجب به

میهمانان

ناخوانده شان نگاه میکنند.

معصومه با حفظ همان لبخند مهربانش چای ها را
تعارف میکند

و سینی

را روی میز میگذارد. امیرسام و دانیار به احترام ورود
علیرضا و

حسین~

بلند میشوند و بهروز و دخترها هم مجبور به برخاستن
میشوند،

اما

مهگل حتی سمت دوست دوران کودکی و نوجوانی اش
بر نمیگردد. جلوتر

می آیند و حسین با خوشرویی سلام و احوال پرسى
میکند،

علیرضا اما

بی هیچ حرفی، روی مبل همیشگی اش مینشیند. سکوت
سنگین جمعشان

را دوباره فرزام، با صدای بلندش خورد میکند و نگاه
همه را سمت

خودش میکشاند

—سلام خیلی خوش اومدید.

سمت معصومه قدم برمیدارد و کیسه مخصوص داروها
را

سمتش میگیرد

داروهای عمو علیه عمه، تو ماشین مونده بود رفتم
آوردم.

معصومه تشکری زیر لب میکند، اینبار فرزام با لبخند و
احترام

خوش آمد

گویی میگوید و کنار امیر سام روی مبل تک نفره
مینشیند،

معصومه~

دوباره سینی را از روی میز برمیدارد و اینبار به همسر
و برادر و

فرزام

تعارف میکند، کسی انگار قصد حرف زدن نداشت و
سکوت انگار

مثل یک

طناب دار دور گردن امیر حلقه شده بود. کمی در جایش
جابجا

میشود.

دهان باز میکند تا سکوت سنگین را بشکاند اما صدای
پر تمسخر

مادرش

و ادار به سکوتش میکند

±خیلی پیر شدی علی.

علیرضا نگاه از فرش دستبافت ابریشم میگیرد و با کینه
به

چشمان قهوه

ای مهگل میدوزد، همان کودک بازیگوش و شیطان را
در

چشمانش میبیند

که از دیوار راست بالا میرفت، اما بذر کینه ای که در
دلش کاشته

اند،

آن تصاویر خوب و خوش را از ذهنش محو میکند~

—برای اینکه زن و بچم و ازم گرفتین و طوری برنامه
ریزی

کردین که

من فکر کنم مردن. به نظرت میتونستم با این غم پیر
نشم؟

مهگل عصبی و پر تمسخر میخندد

±حالا فهمیدم ذهن بچه ها رو چطور شستشو دادی. این
مضخرفاتت و

تو گوششون خوندی و خودتو بیگناه جلوه دادی.

ابروهای علیرضا بیشتر در هم گره میخورند

—من هیچ وقت خودمو بی گناه ندونستم. مگه غیر از
اینه که

پسرم و

غیرقانونی از کشور خارج کردین و از من دورش
کردین؟

نگاه از طوفان چشمان مهگل میگیرد و رو به بهروز
ادامه میدهد

—تو چی بهروز؟ تو که مرد قانون بودی چطور
تونستی یه بچه

رو از

پدرش دور کنی و غیر قانونی از کشور خارجش کنی؟

بهروز جدی میگوید

±اگه من اینکارو نمی‌کردم، خودش میخواست تنهایی

بره.

ماهرخ~

نمیتونست تنهایی با یه بچه زندگیشو بگردونه.

خشم علیرضا فریاد میشود

—اگه تو دخالت نمی‌کردی من پیداشون می‌کردم. اگه

لازم

میشد خونه به

خونه تمام کشور و می‌گشتم و پیداشون می‌کردم. اما

تو.....

±تو به خواهرم خیانت کردی.

علیرضا نگاه از بهروز میگیرد و سمت مهگلی که با

عصبانیت و

تتفر

نگاهش میکند برمیگردد و اینبار بلندتر فریاد میزند و
اهمیتی به
تیری که

در سینه اش هشدار میدهد نمیدهد.

—من به ماهرخ خیانت نکردم. فقط یه سوء تفاهم بود.
اصلا

چیزی هم

نبود که اون برداشت بدی کنه، نمیدونم چی تو ذهنش بود
که

بی سر و

صدا بدون اینکه ازم حتی توضیحی بخواد رفت. من هیچ
وقت

بهش~

خیانت نکردم.

درد امانش را میبرد و با خم کردن خودش، کتف و دست

دردناکش را

ماساژ میدهد

— شماها بهش خیانت کردین، ماهرخ ساده بود، کم

حرف بود،

حرفی به

کسی نمیزد، تو میشناختیش. باید قانعش میکردی زود

فرار نکنه

و باهام

حرف بزنه. تو با خودخواهی تصمیم گرفتی از تصمیمی

که ماهرخ

کور

کورانه گرفت حمایت کنی و مثل یه خواهر بزرگتر

سعی نکردی

بهش

بفهمونی چیزایی که دیده بود ممکن بود چیزی که فکر

میکنه

نباشه.

±ماهرخ ترسیده بود، حتی فرصتی برای عزاداری برای
عشقش
نداشت.

تو رو از دست داده بود نمیخواست دانیارم از دست بده.
من
نمیتونستم~

بایستم و تماشا کنم خواهرم ذره ذره نابود بشه و همیشه
ترس
از دست

دادن بچه اش رو داشته باشه.

غم در دل علیرضا فوران میکند و لحن نالانش در دل
دانیار

زلزله چند

ریشتری بپا میکند

—چرا کاری کردین که فکر کنم مرده ان؟ چرا کاری
کردید

بیست و

شیش سال با تصویر سوخته چند تا جنازه بمیرم و زنده
بشم.

دانیار آب دهانش را قورت میدهد و قلبش مثل قلب یک
گنجشک باران

زده می‌کوبد. دوست دارد گفته های این مرد حقیقت
نداشته باشد

که اگر

داشت، زیر بار عذاب وجدان له میشد، درد لحن مرد
روبرویش

آنقدر زیاد

بود که بغض را در گلویش می‌چسباند و دلش را چنگ
میزد.

فقط کاش این مرد دروغ بگوید تا درد صدایش بیشتر از
این
بیچاره اش~
نکند.

مهگل پوزخندی میزند

±من مثل بچه ها خزعبات تو رو باور نمیکنم علی، تو
یه
دور غگویی.

علیرضا عصبی میخندد، باور کردن یا نکردن این زن
شیکپوش و
آشنای

مقابلش اصلا برایش اهمیتی نداشت، نگاه میچرخاند، اما
با دیدن،
نگاه

دانیار، تصمیمش را عوض میکند و از روی مبل
برمیخیزد، سمت

اتاق

کارش قدم برمیدارد و نگاه همه دنبالش میکند. بعد از
چند دقیقه

بیرون

میآید، پلاستیکی که بین انگشتانش فشرده میشود را روی
میز

پرت میکند

—ببین اینو، خوب نگاهش کن مهگل، میدونی این
چطور به

دستم

رسید؟

مهگل دست دراز میکند و بر خلاف قلب کوبانش که از
این کار

منعش~

میکند، پلاستیک را برمیدارد و نگاه لرزانش را به
محتوای داخلش

میدوزد،

—اینو وقتی داشتم جسد زن و پسر و شناسایی میکردم
تحویلم دادن.

مکت میکند و نگاهش را از صورت مهگل میگیرد و
سمت پسرش
که

غمگین نگاهش میکند، برمیگرداند

—دو تا سنگ قبر هم تو بهشت زهرا هست که اسم زن
و بچه
من

روش حکاکی شده و من بیست و هفت ساله....

ادامه نمیدهد، در واقع درد در قفسه سینه اش این اجازه
را

نمیدهد، با

حالی خراب خودش را روی مبل پرتاب میکند و
پلکهایش را روی

هم

میگذارد، مهگل اما هنوز نگاه از شیء درون پلاستیک
نگرفته و

اشک

چشمانش بالاخره فرو میریزند~

صدای خسته و خش دار علیرضا دوباره بلند میشود، اما
باز هم

نمیتواند

نگاه مهگل را از آن گردنبندها و حلقه آشنا جدا کند

—اسمش توی لیست مسافرای تهران تبریز بود.

سرش را بین دستانش میگیرد و یاد گذشته تمام علیرضا
بودنش

را به

آتش میکشد. صدای بهروز سکوت چند لحظه ای بینشان
را

میشکاند و

نگاه ها را معطوف خود میکند

—ساعت پنج صبح بود و هوا گرگ و میش. منم
اونروز به خاطر

گزارشی که اطراف ترمینال، به کلانتری شده بود اونجا
بودم.

وقتی

ماهرخ و بچه حصار با ساک کوچیکی که معلوم بود
مال بچه است

دیدم

خیلی تعجب کردم. به اکیپ دستور برگشت دادم و خودم
به

طرفش

رفتم. وقتی منو دید گریه کرد، حرفهای نامفهومی میزد
و از یه

طرف~

هم دانیار ساکت نمیشد، سعی کردم آرومش کنم اما نشد،
با

خودم

بردمش داخل ساختمون ترمینال و یه کیک و آبمیوه
گرفتم و

دادم بهش

بعد از خوردنشون بهم گفت میخواد بره به یکی از
روستاهای

تبریز.

دوست دبیرستانش اونجا بود. گفت عشق علی برگشته و
اون

نمیخواد

خودشو به تو تحمیل کنه، اما نمیتونست از بچه اش
بگذره. بهم

التماس

کرد به کسی چیزی نگم و اجازه بدم بره. اما غیرتم
اجازه نداد

خواهرم

و با یه بچه به امان خدا ره‌اش کنم و بی خیال زندگی
کنم. بهش

گفتم

برگرده سر خونه زندگیش و اگه نتونست طلاق بگیره،
اما با حال

خراب

میگفت علی دانیار و ازم میگیره، بهم گفت اگه چیزی به
کسی

بگم~

طوری گم و گور میشه که هیچ کس پیداش نکنه. به
مهگل زنگ

زدم و

بهش گفتم امیر و برداره و بیاد ترمینال تو تصمیم
مصمم بودم.

نمیتونستم به حرفای زنی که کورکورانه داشت زندگیشو
نابود

میکرد گوش

کنم. میخواستم بعد از اینکه یکم آرام شد برشگردونم
خونه. اما

وقتی

مهگل اومد و جریان و فهمید، عصبی شد. خودت که
میدونی،

همونقدر

که ماهرخ آرام و تودار بود همون اندازه مهگل شر و
لجبازه. بهم

گفت

بریم ترکیه. خواستم مخالفت کنم که قسم خورد اگه
خواهرش

و به

امون خدا ول کنم، هیچ وقت نمیبخشتم. هر چقدر گفتم
قصدم

برگردوندن ماهرخ و دانیار به خونشه قبول نکرد و
حرف حرف

خودش

بود و میگفت تو لیاقت ماهرخ و نداری. ماهرخ هم با
گریه التماسم~

میکرد غرورشو نشکنم و به زندگی با کسی که دوسش
نداره

تحمیلش

نکنم. بالاخره تسلیم گریه های بی پناه ماهرخ شدم و
کارو

زندگیمو اینجا

رها کردم و مهاجرت کردیم ترکیه. دو هفته تمام تو
آپارتمان

دوستم

موندیم تا ویزا و کارا انجام بشه. فهمیده بودم داری
دنبالشون
میگردی،

اما از اون تصادف و چیزایی که گفتی خبر نداشتم و
ندارم.

بالاخره نگاه مهگل از پلاک و حلقه جدا میشود و سمت
دانیار
برمیگردد

—اگه اونروز تو اتفاقی نمیدیدیش، توی تصادف
میردن. دانیار

هم....

بغض اجازه ادای ادامه جمله اش را نمیدهد، به علیرضا
نگاه

میکنند و با

گریه فریاد میکشد

— به خاطر توعه خیانت کار ممکن بود خواهرم و بچه
یک

ساله اش به~

طرز وحشتناکی کشته بشن.

علیرضا هم متقابلاً صدایش فریاد میشود و تن دخترها را
میلرزاند.

+به خاطر خودخواهی شماها من بیست و شیش سال با
تصور

همچین

مرگ وحشتناکی زندگی کردم، هر روز چند بار مردم و
زنده

شدم، با

تصور سوختن اونا سوختم. تو میدونی من چیا تجربه
کردم تو

این سالها؟

—حقت بود. بیشتر از اینا حق توی خیانت کار بود.

علیرضا با پا لگدی به عسلی کوچک، کنار مبل میکوبد
و عربده
میکشد

—دارم میگم من خیانت نکردم.

حسین سریع از جایش برمیخیزد و سمت علیرضا قدم
برمیدارد

±آروم باش علی، دوباره حالت بد میشه.

علیرضا راست میگه مهگل خانوم، اونروز هیچ اتفاقی
رخ نداد که~

ماهرخ برداشت بدی کنه، حضور من تو اون خونه مبنی
بر کثافت
کاری

نبود، من اونجا رفته بودم تا هدیه تولد دانیار و بهش بدم.
معصومه نگاه اشکی اش را از چشمان طلبکار و
خشمگین مهگل
میگیرد و

بند نگاه خاکستری دانیار میکند، باور کردن دانیار
برایش از هر

چیزی مهم

تر بود

اونموقع حتی عشقی هم از طرف من نسبت به علیرضا
نبود، من

علیرضا رو فقط دوست خیلی نزدیک حسین میدیدم،
بودنم تو

اون خونه،

تنها بخاطر دانیاری بود که همون روز اول مهرش به
دلم نشسته

بود،

حتی یه ربع از اومدنم نگذشته بود که ماهرخ برگشت
خونه شون.

ناراحت بودنش و متوجه شدم، اما قسم میخورم نفهمیدم
مسبب

ناراحتیش حضور منه، که آگه فهمیده بودم، تمام غرور
و عزت

نفسم و

زیر پا میذاشتم و قانعش میکردم که چیزی بین من و.....
من و ~

همسرش نیست، قسم میخورم آگه میفهمیدم، اجازه نمیدادم
یه

زندگی از

هم بیاشه.

مهگل تیر کینه اش را از راه چشمانش، در چشمان
معصوم

معصومه

میکوبد و از بین دندان های چفت شده اش میگرد

— اما شد. به خاطر وجود نحس تو زندگی خواهر من
نابود شد.

خون

دل خورد و آخرش طاقت نیاورد. به خاطر شماها
خواهر من به

غربت

پناه برد و تا آخرین لحظهٔ زندگیش ترس از دست دادن
بچه

اش و

داشت.

—مهگل بهت اجازه نمیدم با زنم اینطور صحبت کنی.

نگاه خشمگینش را از صورت خیس از اشک معصومه
میگیرد و

به

چشمان عصبی علیرضا میدوزد~

±ماهرخ هم زنت بود، اما با وجود دونستن این موضوع

با این

زن لا....

علیرضا با خشم از روی مبل برمیخیزد و همراه با فریاد
هشدار

میدهد

—جمله اتو تموم کنی تمام احترامی که به گذشته دارم و

فراموش

میکنم مهگل ، من مجبور به توضیح دادن نبودم و نیستم،
تنها

به خاطر

دانیار این کارو کردم. باور کردن یا نکردتون هم به
خودتون

مربوط میشه.

اگه ماهرخ بود همه کار برای باور کردنش میکردم، اما
نیست.

ماهرخ

نیست، اما مطمئنم میدونه که من کار اشتباهی نکردم.

دوباره روی مبل مینشیند و کتف دردناکش را بین مشتش
فشار

میدهد،

چهره‌ی در همش نشان از حال بدش میدهد و حسین
خیلی

سریع رو به

پسرش میکند~

—فرزام دارو هاش و بیار.

فرزام از جا بلند میشود و با قدمهای تند و بلندش سمت

آشپزخانه قدم

برمیدارد، حال بد مهگل با شنیدن حرفهای علیرضا بدتر

میشود

و یعنی

فقط بخاطر یک سوءتفاهم خواهرکش آنقدر درد کشید؟

یعنی

تمام آن

خون دل خوردنها و خون گریه کردنهای خواهرش
بخاطر یک

هیچ بود؟

با بغض به پلاک و حلقه آشنای بین انگشتانش زل میزند
و

لبهای لرزانش

را از هم فاصله میدهد

—چون هوا تاریک بوده و اونم تنها، تو ترمینال چند تا
دزد زن

جلوشو

میگیرن، اونم مجبور میشه برای رهایی از شون این
گردنبند و

حلقه رو

بهشون بده. حتماً کسی که تو اتوبوس بوده یکی از همون
دزدا

بوده~.

هق ضعیفی از بین لبهایش خارج میشود که مهتا روی
دسته

صندلی

مادرش مینشیند و شانه هایش را به حصار میکشد. امیر
دستی

به

پیشانی داغ و رگهای منقبض شده پیشانی اش میکشد و

سعی

میکند

جنجالی که افکار ضد و نقیض در ذهن اش بپا کرده اند
را آرام

کند.

نگاه میگرداند و با دیدن مهسا که با دهان باز و چشمهای

گرد

شده

نگاهش بین همه دو دو میزند، پوف کلافه ای میکشد ،
سعی

میکند قبل

از حس سنگینی نگاهش، نگاه از خواهرک کنجکاویش
بگیرد که

انگار دیر

میجنبد و نگاه مشکی و زیبای مهسا نگاهش را غافلگیر
میکند و

چشمانش با دیدن برادرش که توجهش به او جلب شده،
همانند

گر به ای

گه گوشت دیده باشد، میدرخشد. از جا بلند میشود و کنار
برادرش روی~

مبلی که فرزام چند دقیقه پیش نشسته بود مینشیند. سرش
را به گوش

امیرسام نزدیک میکند و مثل همیشه که هنگام رفع
کنجکاو

چشم گرد

کرده و خودش را لوس میکند، لب میزند

—میگم سامی جونم؟

امیرسام که دیگر اداهای خواهرش برایش تکراری شده
بود نگاه

عاقل اندر

سفیهی حواله اش میکند که مهسا با غنچه کردن لبها و
پلک

زدنهای پی

در پی اش، مثلا لوس تر میشود

—مگه قرار نبود بریم خونه نامزد تو؟ اینجا کجاست؟
چخبره؟

این مرد

پدر دانیه؟ یعنی میشه شوهر خاله؟ پس چرا دارن با
مامان دعوا
میکنن؟

مردمک هایش را کلافه و عصبی داخل حدقه میچرخاند
و اگر

جواب این

دخترک فضول را ندهد، قطعاً آخر مهمانی مغزش را
میخورد~

+ اینجا خونه پدر دریاست.

چشمانش گردتر میشود و نگاه متعجبش را به علیرضا و
معصومه

میدوزد

و سپس دوباره نگاه در چشمان برادرش میچسباند

— یعنی چی سامی؟ پس دریاخانم کجاست؟ یعنی مامان
از

قبل خانواده

عروس خانم و میشناخته؟

مکثی میکند و منتظر به چشمان برادرش نگاه میکند،
اصلاً

چیزی از گفته

هایش و اتفاقات امشب نمیفهمید، دلش میخواهد جواب
تمام

سوالات

ذهنش که پشت سر هم ردیف شده بودند را بپرسد و
جواب

بگیرد، اما

با فکری که در ذهنش جرقه میزند متعجب تر لب میزند
— یعنی نامزد تو دختر شوهر خاله است؟

دوباره مکث میکند و هینی از بین لبهای نیمه بازش
خارج میشود

و با

حیرت بیشتری میپرسد

—نامزد تو خواهره دانیه سامی؟~

امیرسام دستی با کلافگی بین موهای بازش میفرستد و
چنگشان میزند،

"بله"ی آرامی زیر لب زمزمه میکند که مهسا با بهت
انگشتانش

را مقابل

لبه‌ایش قرار میدهد، درک کردن این موضوع تقریباً
برایش سخت

است و

مگر امکان دارد؟ یعنی برادرش تمام دنیا را گشته و
اتفاقی عدل

دست

گذاشته روی دختری که مادرش و پدر دختر اینگونه از
هم کینه

به دل

دارند؟ یعنی باید باور کند تمام اینها یک اتفاق بود؟

امیر سام نگاه از نگاه مبهوتش میگیرد و اجازه سوال
بیشتر را
به او
نمیدهد.

علیرضا قرصش را میخورد و مهگل بعد از جا آمدن
حال خرابش،
اشک

را از گونه اش میگیرد و رو به علیرضا که مشغول
ماساژ آرام
کتفش~

است میپرسد

—در مورد بچه ها چه تصمیمی داری؟

دست سالم امیر مشت میشود و فکر اینکه میخواهند دریا
را از او

بگیرند، یک جورهایی روانش را به هم میریزد، دریا را
کسی حق

نداشت

از او بگیرد.

+اگه بحث در مورد من و دریاست، خودمون درباره اش
تصمیم

میگیریم

مامان.

مهگل اما بی توجه به صدای محکم و مصمم پسرش
نگاه سوالی

اش را

از چشمان علیرضا نمیگیرد

—اگه به من باشه به هیچ وجه حاضر نیستم دخترمو به
کسی

که

فقط به قصد انتقام بهش نزدیک شده بدم، اما زندگی
دریاست،

باید

خودش تصمیم بگیره، شاید تونست قصد اصلی امیر و
هضم کنه~.

مهگل چشم گرد میکند و بعد از نیم نگاهی که سمت امیر
میاندازد،

مبهوت لب میزد

—انتقام؟ چه انتقامی؟

علیرضا پوزخند صداداری میزند و قلب دانیار از حجم
غم در

سینه اش

در حال ترکیدن است انگار

—نگو که از قصد او مدن پسرت به ایران خبر
نداشتی!!!

مهگل دوباره نگاه از نگاه پر تمسخر علیرضا میگیرد و
با هزاران

حس بد

و نا امیدی در چشمان فراری پسرش میدوزد اما
مردمک های

امیرسام

لحظه ای هم شکار نمیشوند، علیرضا با اخم ادامه میدهد
— تو این راه تنها نبود و دانیار هم باهاتش بوده، دوتایی
دختر

منوله

کردن و از روش رد شدن.

حس سنگینی نگاه سرزنشگر مهگل قلب امیر را مچاله
میکند و

علیرضا با~

خشم خفته بین کلماتش ادامه میدهد

— دختر من از برادرش و کسی که دوسش داشت
بدترین ضربه

رو

خورد و اونا هم با لذت شکستش و تماشا کردن و اسمش
و

گذاشتن

تاوان گناه ناکرده من.

خشم در دل فرزام میجوشد و سرش انگار گر میگیرد،
آتش

نگاهش را در

چهره امیرسام و دانیار میگرداند و بسته قرص میان
انگشتانش

مچاله

میشود. حالا میفهمید دلیل اصلی حال خراب دریا را،،،
مهگل اما

انگار

وزنی چند کیلویی روی سینه اش سنگینی میکرد، فکر
اینکه

پسرش،

امیرسامش، همراه نور چشم خواهرش احساسات یک

دختر بی

گناه را به

به بازی گرفته اند، قلبش را به درد می آورد، نگاه از

پسرش

میگیرد و~

به دانیار عزیز کرده اش میدوزد، دانیار هم نگاه میدزد

و قطره

اشکی

روی گونه ی مهگل میلغزد، از کی به دانیار توجه

نکرده بود که

به اینجا

رسیده بود ؟ چرا به جایی رسیده بود که از شکستن

خواهرش

تغذیه

میکرد؟ چطور توانسته بود با خواهرش چنین کاری کند؟
حتی

اگر علیرضا

گناهکار ترین مرد دنیا بود، مگر گناه دخترش چه بود
که باید

توسط

برادر خودش مجازات میشد؟ لبانش میلرزد و بر خلاف
نگاه

غمگین و

فراری دانیار، باور نمیکند فرزندان که او با سختی و
مشکل از

کودکی

یادشان داده بود هرگز قلب یک زن را نشکنند، امروز
میگویند

که همان

فرزندانش، تمام شخصیت و غرور و قلب و آرزوهای
یک دختر را
شکسته~

اند، نه!!! باور کردن اینها برای او خیلی سخت بود. لبان
لرزانش
را از
هم فاصله میدهد و ناباور لب میزند
—دانیار؟

منتظر جواب دانیار میماند، نگاهش میکند تا بگوید تمام
اینها
دروغ است،
اگر او میگفت دروغ است، تمام دنیا هم اگر عکسش را
میگفتند
باور
نمیکرد.

دانیار که نگاهش نمیکند قطره اشک دیگری فرو میریزد
و قلبش
انگار

میان انگشتان شخصی فشرده میشود
دانیار بگو که دروغه....

دستان دانیار مشت میشوند و بغض در گلایش غوغا پیا
میکند

بهش بگو که تو هنوز به جایی نرسیدی که بخوای
همچین کاری
کنی

پلکهایش را روی هم فشار میدهد و صدای نالان خاله
اش تمامش
را زخم~
میکند

بگو من و پیش ماهرخ شرمنده نکردی پسرم.

در آپارتمانش را با کلید باز میکند و کنار میکشد، بدون
نیم

نگاهی به

پسرشان وارد میشوند که نفس عمیقی میکشد و بعد از
بستن در

سمت

مبل ها قدم برمیدارد و مقابلشان، مینشیند

—چرا اینکارو کردی؟

نگاهش را به انگشتان بیرون مانده از باند دستش میدهد

+اگه من باهات نمیومدم، اگه من کاری نمیکردم، دانیار

خودش اینکارو

میکرد.

مهگل عصبی از بین دندانهایش میگرد

—تو میتونستی نظرش و عوض کنی، منو مثل خودت

گول

نزن. داری

خودتم با این حرفا گول میزنی سام. تو جلوی دانیار و
نگرفتی

چون

نخواستی بگیری~.

بالاخره نگاه از انگشتانش میگیرد و به چشمهای مادرش
میدوزد.

—جلوشو نگرفتم چون میدونستم طور دیگه ای آروم
نمیشه.

شما بهش

حقیقت و گفتین، اما هیچوقت نفهمیدین چی به روز اون
پسر

آوردین،

هیچوقت نفهمیدین وقتی فهمید به مادرش خیانت شده
چطور

جیگرش

آتیش گرفت، نفهمیدین وقتی فهمید علیرضا یه دختر داره

کینه توی دلش

بزرگتر شد و نفرتش از اون پدر و دختر عمیقتر.

نفهمیدین داره

تو چه

جهنمی دست و پا میزنه وقتی با خودش میگه من یتیم

بزرگ

شدم در

حالی که پدرم داره به یکی دیگه پدري میکنه. شما

هیچوقت

نفهمیدین،

اما من فهمیدم، یکسال جلوی چشمم آب شد و جز من

هیچ

کس آب

شدنش و ندیدم.

صدای چرخش کلید در قفل نشان از آمدن دانیار و

دخترها

میدهد اما

امیرسام با بی توجهی ادامه میدهد

+یک سال جلوی چشم دست و پا زد و کاری از دست
من

براش بر

نیومد، از پیشنهادی که توی عصبانیت و نفرت گرفته
بود

استقبال کردم

چون نمیخواستم اونطور ببینمش، شما هیچ کدومتون
متوجه

نبودین ولی

دانیار دیگه اون دانیار قبلی نبود. من برای برگشتن
همون دانیار

زمین رو

به آسمون هم میدوختم، چه برسه.....

مهگل با همان نگاه اشکی و صدای بغض دار میان
کلامش میپرد

— برگشت؟

مکثی میکند

— با بازی دادن احساسات یک دختر بیگناه، دانیار قبل
برگشت

امیرسام؟

سنگینی نگاهی را حس میکند و به طرف راستش
میچرخد، نگاه~

جستجوگرش در چشمان غمگین و سرگردان دانیار گیر
میکند،

نفرتی در

نگاهش نبود، اما آن نفرت جایش را با پشیمانی و غم و
اندوه

عوض

کرده بود. این دانیار هم دانیار قبل نیست. دانیار قبل با
وجود

یتیم

بودنش نگاهش پر بود از زندگی، پلک روی صورت
دانیار میندود

و

دستش را روی پیشانی اش میگذارد
+برنگشت.

بهر روز از روی مبل بلند میشود و نگاه سرخ امیر سام را
هم همراه

خودش بالا میکشد

— برای خودم متأسفم که نتوانستم مرد بارتون بیارم.

به سمت اتاق میروم اما نمیبینم اینجا دو مرد جان میدهند
از

تلخی و

سردی کلامش. منجمد میشوند از حقیقتی که به
صورتشان
میکوبد~.

شقیقه های امیر از درد نبض میزنند و هنوز مات حرف
تلخ

پدرش، نگاه

از در بسته اتاق نمیگیرد، حرفی که مثل بهمن فرود آمد
و تمام

وجودش

را در بر گرفت و همه اش را زیر خلوارها یخ و برف
مدفون کرد.

نگاه سرگردانش به چشمان قهوه ای مادرش دوخته
میشود که

مهگل سری

با تأسف تکان میدهد و برمیخیزد، خیلی سریع به بلند
شدن

مادرش از

روی مبل واکنش نشان میدهد و او هم می ایستد. مهگل
با دو

قدم

خودش را به پسرش میرساند و مقابلش میایستد، قلبش
مچاله

میشود و

اشک دیدش را تار میکند. دست راستش را بلند میکند و
با ته

مانده

جاننش روی گونه چپ پسرش فرود می آورد و چیزی
در وجود

خودش

میشکند و هزار تکه میشود. قلبش میسوزد از پلکهای
پسرش که

با درد~

بسته میشود، اما از کارش پشیمان نمیشود. آب دهانش را
قورت

میدهد

و اینبار مقابل دانیار می ایستد و کف دستش را محکم
مهمان

گونه ته

ریش دارش میکند

—تا حالا از گل نازکتر بهت نگفتم و سعی کردم همیشه
راه

درست و

برات نشون بدم، اما با کاری که کردی منو پیش خواهرم
شرمنده

کردی

دانیار.

دانیار هم پلک روی هم میگذارد و درد قلبش هزار
برابر از سوزش

سیلی

بیشتر بود

—چطور تونستی با خواهر خودت همچین کاری کنی؟
منتظر جوابی از جانب دانیا نیمیاند و با صدای لرزانی
ادامه

میدهد

—اگه خواهرت هم نبود، انسان که بود، اونم یه دختره
که شاید~

آرزوهای دخترونه ی زیادی داشته، چطور تونستین
آرزوهاشو

ازش بگیرین

شما.

مهتا با مهربانی و ترس از لرزش هیستریک مادرش
بازویش را

میگیرد

—آروم باش مامان جان. حالت خوب نیست، بیا بریم
اتاق یکم

استراحت کن.

مهگل که همراه مهتا سمت اتاق میرود، امیر سام دوباره
روی مبل

آوار

میشود و سر دردناکش را بین دستانش میگیرد. کاش
میتوانست

روزهای

گذشته را برگرداند و یک طور دیگر رقمشان بزند...

#پایان_فصل_اول

با تعجب و چشمانی گرد شده به مرد خونسرد روبرویم
زل میزنم،

نگاهم

بین یخبندان های نگاهش دودو میزند و لبهای خشکیده ام
را با

زبان تر~

میکنم.

+چی؟

نفس عصبی اش را به بیرون فوت میکند و با تکیه دادن

آرنجهایش

روی زانو، کمی خم میشود، انگار کلافه اش کرده بودم

—میگم فنون رزمی بلدی؟

نیشخند، لبهایش را رو به بالا کج میکند

—یعنی میتونی از خودت دفاع کنی؟

انحنای لبانش بیشتر میشود و من یک روز این مردک را

با دستان

خودم

خفه میکنم تا دیگر با این مکث های بین جمله ای اش

صبر مرا

لبریز

نکند

اصلاً مبارزه بلدی؟

ابروهایم در هم گره میخورند و میتویم

+خننگ که نیستم جناب سرگرد. منظورم از چی، این بود

چه

لزومی~

برای این کار وجود داره!

—حتماً لازمه که دارم میپرسم.

مکثی میکند و دوباره میخ نگاه ترسناکش را به دیوار

چشمانم

میکوبد

—خب جواب ندادی، بلدی یا نه؟

سرم را با غرور بلند، و از بالا نگاهش میکنم،

پوزخندش عمق می

یابد و

نگاهش رنگ تمسخر میگیرد که کمی از اعتماد به نفسم
را

میگیرد، اما

خودم را نمیبازم

+معلومه که بلام از خودم دفاع کنم.

ابرویی بالا میفرستد و تک خنده ی صدا دار و متمسخری
میکند،

سپس از

روی صندلی اش برمیخیزد که نگاه من هم به دنبالش
کشیده

میشود،

کمی آن طرف تر دست به جیب می ایستد

—حمله کن بهم~.

با چشمان گرد شده و دهان باز نگاهش میکنم. مردک
روانی به

سرش

زده بود؟ از من میخواهد به او حمله کنم؟ با دیدن قیافه
متعجبم

چشمهای سیاهش برق میزنند و من حاضرم قسم بخورم
که آن

نگاه یخی

لبخند میزند، اما چیزی در میمک خونسرد و بی روح
چهره اش

تغییر

نمیکند، انتظار نگاهش باعث میشود بالاخره بعد از چند
لحظه

به خودم

بیایم و لبهای نیمه باز و ابروهای بالا رفته ام را به
حالت نرمال

برگردانم، بزاق دهانم را با صدا قورت میدهم و سپس از
روی

صندلی

فلزی بلند می‌شوم، تا جایی که از فرزام آموخته ام فیگور
میگیرم

و

مشت دستانم را همانند کاراته کار های حرفه ای مقابل
صورتم
میگیرم...

+محکم میزنما؟~

لبان لعنتی اش بیشتر نیش میزنند و انحنایشان بیشتر
میشود.

داشت مسخره ام میکرد با آن نگاه تحقیر کننده اش؟
دندان روی هم میسایم و با مشت دست راستم، همان
فکش کج

شده

اش را نشانه میگیرم تا دیگه هرگز نتواند پوزخند تحویل
نگاهم
بدهد،

مشتم را پرتاب میکنم و نمیدانم با چه سرعت عملی
دستش

بیرون می

آید و مشتم را میچسبد و سد راه برخورد دستم با فکش
میشود.

، بعد

از مهار مشتم تاک ابرویی بالا می اندازد و باز هم آن
نگاه یخبندان

و

سیاهش لبخند میزند، این برق نگاه را در چشمان
بیروحش برای

دومین

بار در امروز بود که میدیدم و این مرد چرا اینقدر بی
روح و

خشک

است، یعنی تمامش بخاطر شغلش بود؟ خیلی ناگهانی
دستم را

در دستش~

مشت میکند و میپیچاند که صدای آخ دردناکم همراه
میشود با

چرخیدن

بدنم بخاطر وجود طاقت فرسای درد مفاصلهای دستم.

+آخ.... ول دستمو خرد کردی مرتیکه بی شعور....

دستم بیشتر پیچیده میشود و اشک دیدم را تار میکند،
روی

پنجه های

پایم بلند میشوم تا مثلا از شدت درد کم کنم. اما تأثیری
ندارد

و همین

ضعف باعث میشود سد اشکهایم بشکند و گونه ام به آنی
تر شود،

سرش

را از روی شانه ام، تا نزدیکی های گوشم می آورد
— فراموش نکن کی هستی و کجایی،
مکثی میکند و هرم نفسهایش را از روی مغنه ام بین
موهایم

حس

میکنم، لعنتی داغی اش انگار تا مغزم نفوذ میکرد
— اینم یادت باشه که من کیم.
دستم را بیشتر میپیچد که هق خفه ای از بین لبهایم
بیرون
میپرد~
— فهمیدی؟

برای خلاص شدن از درد طاقت فرسای استخوان دستم،
سرم را
به

علامت تأیید تکان می‌دهم، اما او را رها نمی‌کند، نفس

لرزانی

میکشم و

با گریه "فهمیدم" آرامی لب می‌زنم که دستم را محکم رها

میکند

و من

از شدت تحکمش کمی به جلو پرتاب میشوم، آخی دوباره

از ته

گلو

خارج میشود و از ضعیف بودنم در مقابلش حالم به هم

میخورد،

سمتش

برمی‌گردم و تمام نفرت جمع شده در درونم را در

چشمانم ریخته

و در

نگاهش میکوبم

+ازت متنفرم.

نگاهش در چشمانم ثابت میماند و اخمی بین ابروهایش
مینشید،

چشمانش در نگاهم دو دو میزنند و سپس پوزخند
صداداری
میزند~

اهمیتی برام نداره اون تنفر نگاهت دختر وحشی....
دستانش را دوباره داخل جیبش فرو میکند و زیر چشمی
میبینم
مشت

میشوند دستانش درون جیبهای شلوار پارچه ای مشکی
لباس
فرمش.

هر روز ساعت سه بعد از ظهر یکی میاد بهت فنون
رزمی رو یاد
میده.

سعی کن زود یاد بگیری.

سمت در اتاق قدم برمیدارد و صدای قدم های محکمش
سکوت

اتاق خانم

سلیمی را میشکند، از اتاق که خارج میشود دندان روی
هم

میسایم و

نفس لرزان از عصبانیم را بیرون میفرستم. پلکهایم را
برای چند

لحظه

روی هم میگذارم و در عرض یک هفته چطور به این
بلا تکلیفی

و

سرگردانی رسیده بودم؟ صدای پایین کشیدن دستگیره در
نگاهم را سمت~

خود میکشد و چرا تمام نمیشدند لحظه های بلا تکلیفی و
لعنتی

ام؟

پاهایم را روی زمین میکشم و از در عبور میکنم، وارد
سلول که

میشوم،

در با صدای بدی بسته میشود و من پلکهایم را روی هم
فشار

میدهم،

سوزششان بیشتر شده بود و چه میشد اگر این حساسیت
کوفتی

را

نداشتم تا جایی که دلم میخواست، به حال خودم زار بزنم؟
دلم

زار زدن

میخواست...

بدون فکر به سوزش چشمانم....

بدون در نظر گرفتن غرور نیمه جانم....

روی تخت مینشینم و قوانین اینجا با قوانین بازداشتگاه
فرق

میکرد.

اینجا میتوانستم، روزی یک بار تماس تلفنی داشته باشم،
در آن

بازداشتگاه

تاریک مجبور بودم روی زمین سفت و سخت بخوابم، اما
اینجا

تخت~

داشت، با اینکه در سفتی فرقی با زمین نداشت، اما از
هیچ بهتر

بود.

بهترین خلصتش هم کاری بکارم نداشتتشان بود، یکی
کتاب

میخواند،

دیگری زمین را جارو میکرد، دو سه نفر با هم بحث
میکردند و

بعضیها

خوابیده بودند، بعضیها نوشیدنی میخوردند و بعضی ها
هم با

منجق های

ریز و درشت دستبند و گردنبند درست میکردند، اگر
کفرهای

هر از گاه

بعضی ها یا جملات رکیک و چندش آورشان نبود، بهتر
بود،

اشک در

چشم میجوشد و بغض به گلوی زخمی ام چنگ میزند،

پوزخندی حواله

ی خودم و افکارم میکنم و من داشتم دو جا از نفرت
انگیزترین
مکانهای

دنیا را با هم مقایسه میکردم. واقعاً چطور به این نقطه
رسیده

بودم؟ از~

کی داشتم برای نبود یک غارتگر کنارم خوشحالی
میکردم و

قناعت

میدانستم مکانی را که تحمیل شده بود، بدون هیچ گناهی؟

نفس عمیقی

میکشم و پلکهایم را روی هم میگذارم و چقدر زود

پذیرفته بودم

جایی

که متعلق به من بود را.!!! خودم را روی تخت سفت و

آهنی پرت

میکنم که صدای ناهنجاری تولید میکند و نگاه بیشتر
زنها را

سمتم

میکشد. بی توجه به آنها و پشت چشم کردنهای
غلیضشان، سرم

را روی

بالش رنگ و رو رفته سرمه ای رنگ میگذارم و
پلکهایم روی

هم می

افتند . باید به مامان بگویم برایم یک دست ملحفه بیاورد،

خوابیدن روی

این ملحفه های رنگ و رو رفته حالم را بدتر میکند.

.....

صدای به هم خوردن لولای آهنی در باعث میشود

چشمان گیج

از~

خوابم را از هم باز می کنم و کمی سرم را برای دیدن
در بلند
کنم.

یکی از اعضای سلول که از وقتی من آمده بودم حتی
صدایش
در نیامده

بود، وارد میشود، نگاهش دور تا دور سلول میگردد و
وقتی به
من

میرسد مکث میکند، نگاهش در چشمانم دو دو میزند و
پوزخندی روی

لبه‌ایش مینشیند. نگاه از من میگیرد و سمت زنی که
گوشه‌ای
ایستاده و

در استکان های پلاستیکی چایی میریزد میرود ، یکی از
لیوانها

را

برمیدارد و سپس با یه حرکت، دست آزادش را بلند
میکند و

مغنه اش

را از سرش میگذرد و روی تختش پرت میکند، از حالت
خوابیده

بلند

میشوم و روی تخت مینشینم و مثل هر روز آنالیزش
میکنم.

یکی یکی~

دکمه های مانتوآش را باز میکند، دوباره نگاهی به من
که به

حرکاتش زل

زده ام میکند و قدم هایش را به سمت برمیدارد. خودم را
روی

تخت

عقب میکشم و به دیوار تکیه میدهم و با خونسردی
نگاهش

میکنم. دلم

نمیخواست کسی به وحشت درونم پی ببرد...

کنارم روی تخت مینشیند و چای را به سمتم میگیرد،
نگاهی به

استکان

پلاستیکی می اندازم و همیشه از پلاستیک متنفر بودم،
حتی

تصور اینکه

چای را در یک پلاستیک بخورم که حتماً بوی پلاستیک
گرم

شده میدهد

، چندش آور بود. با ابروهای درهم که نشان از تنفرم
بود، سری

به

علامت منفی تکان میدهم، پوزخندی میزند و چشمان بی
حس

و یخ زده~

اش را به نگاهم بند میکند و موهای کوتاه پسرانه اش را
با دست

رو به

بالا هدایت میکند

— شنیدم به جرم قتل گرفتنت.

جوابی نمیدهم که اخم هایش در هم میروند

— منم آدم کشتم.

ابروهایم هم دیگر را به حصار میکشند و او ادامه میدهد

— به دختر سیزده سالم دست درازی کرد، منم کشتمش.

چیزی تلخ در دلم میجوشد و تا گلویم بالا می آید اما به

زور

قورتش

میدهم و به معده ام هدایتش میکنم

+من کسی رو نکشتم.

پوزخند صداداری میزند و دریای یخبندان را از نگاهم
میگیرد

—انکار چیزی رو عوض نمیکنه، فقط اینجا بودن و
برات سخت
میکنه.

چای را یک نفس سر میکشد که چهره ام در هم فرو
میروند، به

جای

دهان او، دهان من تا معده ام سوخته بود~

+من نکشتمش.

مدمکهای زیبای آبی رنگش را دوباره به نگاهم میدوزد

—من هیچ وقت انکار نکردم.

گره ی ابروهایم کورتر میشود و با انزجار به زن

روبرویم زل میزنم

و او

ادامه میدهد

—سرمو جلوی همه بلند کردم و با افتخار گفتم من
کشتم.

گفتم اگه به

عقب برگردم بازم میکشمش.

+دخترت.....

نگاهش را از چشمانم میگیرد و از روی تخت بلند
میشود.

—مُرد.

نفسم برای لحظه ای حبس میشود و او به سمت تختش
قدم

برمیدارد،

حالم بیشتر خراب شده از تصور دست درازیی که به
یک دختر سیزده

ساله~

شده. حالم به هم میخورد از مردانی که حتی به هموطن

سیزده

ساله

شان هم رحم نمیکنند و به روح و جسمش دست درازی

میکنند. چطور

دلشان

می آید؟ چطور وجدانشان درد نمیگیرد؟

—خفه شید دیگه، شما چیکار به کار مردم دارین؟ بکپین

سر

جاتون

جیکتون در نیاد.

خسته از صدای داد و هوارش که هر روز میان افکارم

میپرد پلک

باز

کرده و نگاهش میکنم، زن جوانی که کارش دعوی

روزانه است

و

تفریحش جنگ و جدال بین دیگران انداختن، و مثل
همیشه

جفت پا

وسط افکارم پریده بود و تمرکز را نسبت به سرگرد به
هم زده

بود

±من میخوام جیکم دربیاد ببینم کی غلط اضافه میخواد
بکنه.

همان زن چشم آبی بود جوابش را داد که دختر دست به
بدن

میکوبد~

—غلط اضافه رو تو کردی زنیکه بی ادب.

با یک حرکت عصبی از تخت پایین میپرد و سمت دختر
مو بلند

حمله

می‌کند و موهای رنگ کرده اش را بین پنجه هایش
می‌گیرد،

خسته از

دعوایشان به دیوار تکیه داده و نگاهشان می‌کنم، اینجا
دیگر کدام

جهنمی

بود افتاده بودم؟

±خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم. من چیزی برای
از

دست دادن

ندارم، طوری می‌زنمت که ارباب سگت هم نتونه از اینجا
جمعت

کنه، شیر

فهم شدی؟

دختر حین تقلا برای آزادی موهایش را از بین انگشتان
زن چشم

آبی، داد

میزند

—تموم شدی تو زَنک، تموم شدی.

±گنده تر از توها نتونستن منو تموم کنن، بچه~.

موهایش را محکم رها میکند که دختر چند قدم به عقب

سکندری

میخورد، فحش رکیکی زیر لب زمزمه میکند و بعد از

مرتب کردن

موهایش سمت تخت من قدم برمیدارد، دست روی سینه

قلاب

میکنم و

متعجب نگاهش میکنم، کنارم روی تخت مینشیند و

دستانش را

از پشت

تکیه گاه بالا تنه اش میکند

—بهش فکر نکن، روانیه.

اخمه‌ایم در هم فرو می‌روند و اصلاً دلم نمی‌خواست با
اوی روانی

صحبت

کنم

— به قیافت نمی‌خوره قا.....

+من کاری نکردم.

ابروهایش بالا می‌پزند و لبخند احمقانه‌ای روی لبهای
گوشتی

اش

می‌چسباند

— پس چرا گرفتنت؟~

پلکهایم را روی هم می‌گذارم و سرم را به دیوار تکیه
میدهم

+تنهام بزار.

—اگه همینطوری اینجا بغ کنی و با هیچکس حرف
نزنی هر

ثانیه اینجا

بودن برابر میشه با یک روز و شب بیرون.
بدون باز کردن چشمانم دوباره جمله قبلی ام را تکرار
میکم

اما اهمیتی

نمیدهد و دوباره با صدای لوسش ادامه میدهد
— اسم من سارا است، اسم تو هم فک کنم دریا باشه،
درسته؟

بالاخره چشم باز میکنم

+از کجا میدونی؟

خندان نگاهم میکند و موهای نسکافه ای اش را با عشوه
پشت

گوشش

میبرد

— ما اینیم دیگه.

دندان روی هم میسایم

+از کجا میدونی؟~

—همین نگهبانی که جلوی دره یکی از دوستای رفیقمه،
از
اون پرسیدم.

چهره ام از لحن لوسش در هم فرو میرود

—خیل خب بابا، چرا اینقدر اخمویی تو دختر؟

به جمله ی خود میخندد و با همان خنده ادامه میدهد.

—من دو ماهه اینجام. چهار ماه دیگه آزاد میشم. چند
گرم

مواد ازم

گرفتن، نمیدونم کدوم از خدا بیخبر انداخته بود تو جییم.

تنها یک نگاه کافی بود برای پی بردن به اعتیادش

—اینطور نگام نکن جیگر، نمیگم که نمیکشم، هر از
گاهی

میفرستم بالا

اما اونقدر احمق نیستم که بذارم تو جییم و راه بیوفتم تو
خیابونا.

پوزخندی میزنم و دوباره پلکهایم را روی هم میگذارم.
دستش را به بازویم میکوبد

—خوب جیگر، تو بگو ببینم چرا گرفتنت در حالی که
میگی

کاری

نکردی؟~

با خشم خودم را سمتش میکشم و از بین دندانهای کلید
شده

ام در

صورتش میغرم.

+دست از سرم بردار و گمشو کنار.

با ابروی بالا رفته نگاهم میکند و سپس از روی تخت
برمیخیزد.

نوعی

کلافگی در نگاهش موج میزد

_ خیل خب بابا توأم.

سرم را دوباره به دیوار تکیه میدهم و پلکهایم را روی
هم میگذارم

،

دوباره فکرم سمت سرگرد برمیگردد و اگر آن سرگرد
هم از آن

قاتلان

باشد صد در صد دیگر کارم تمام است، حتی درباره
فرزام هم

به او گفته

بودم. نکند جان فرزام هم به خطر بیفتد؟ مردک بی

شعورِ قاتل

گولم زد.

نمیدانم عوارض فکر کردن های زیاد بود یا واقعاً چیزی

به دیوانه

شدنم~

نمانده بود...

چند قطره اشک از بین پلکهای بسته ام روی گونه هایم
میلغزد.

دلم برای

تنهایی خودم میسوزد . خسته از جدالهای درونی و
بلا تکلیفی ام

از جا

بلند میشوم و سمت در آهنی سلول قدم برمیدارم. چند تقه
ای

به در

میزنم که صدای خنده ی چند زن را بلند میکند و سپس
صدای

پر

تمسخر سارا که مخاطب قرارم میدهد

—مگه میخوای وارد مطب دکتر بشی دختر؟ یکم بلندتر

بزن

خووو.

بدون اینکه سمتش برگردم و به چشمان براق مشکی اش

نگاه

کنم، دستم

را محکم تر به در میکوبم که بعد از چند لحظه، پنجره

ی کوچک

روی

در باز میشود

—چیه؟ چیکار داری؟~

لبه‌ایم را با زبان تر میکنم

+میخوام زنگ بزنم.

از در خارج میشوم که بازویم اسیر دستش میشود و من

نفسم را

کلافه

به بیرون فوت میکنم، بازوی بی نوای من قرار بود بین
انگشتان

این و

آن خورد شود انگار...

کنار همان تلفن کارتی که به دیوار وصل است می
ایستیم و به

داخل

باجه اشاره میکند، داخل میشوم و کارتی که دیروز خانم
سلیمی

داده بود

را روی تلفن جای میدهم و بعد از شنیدن صدای بوق
شماره را

میگیرم. بعد از خوردن سه بوق صدای خسته فرزام
لبخندی

روی لبهایم

مینشانند.

—بله؟

مکان و زمان را برای چند لحظه به انحنای ذهنم
میفرستم و دلم
کمی~

شیطنت با این برادر عزیز را میطلبد انگشت سبابه ام را
روی یکی
از

پره های بینی ام میگذارم و با صدای لوسِ نازک و تو
دماغی
میگویم

—سلام عزیزم . چطوری فرزام جونم؟
پشت خط سکوت میشود و بعد با تعجیبی که به خوبی
میتوانم
آرواره

های صورتش را در ذهنم تصور کنم لب میزند
—بخشید اما به جا نیاوردمتون خانم.

لبه‌ایم را برای کنترل خنده ام جمع میکنم و سپس با گریه

الکی جیغ

میکشم

+به جا نیوردی عوضی؟

آب بینی خیالی ام را بالا میکشم که نگاهم به بیگدلی و

حالت

مچاله

شده ی چهره اش می افتد و حتم دارم در ذهنش دیوانه

ای نثارم

میکند~

بی توجه به بیگدلی با همان گریه ی مصنوعی با صدای

جیغ

جیغویی

ادامه میدهم

+من به خاطر توعه کثافت به خانوادم پشت کردم،

اونوقت تو

میگی به

جا نیاوردیم؟

—خانم.....

میان کلامش میپریم

+از خونه فرار کردم، به امید ازدواج با تو. الانم تو

خیابون

منتظرتم

زود خودتو برسون تا ابروت و نبردم مرتیکه....

—خانم اشتباه گرفتین به خدا. من یه مرد کورم که پنج تا

بچهٔ قد و

نیم قد دارم. شما.....

نمیتوانم قهقهه زدنم را کنترل کنم و با صدای بلندی

میخندم.

صدای

مبهوتش در گوشم پخش میشود و شدت خنده ام را بیشتر

میکند~

—دریا تویی؟

خنده ام را به زور قورت میدهم و با انگشت، نم گوشه
ی چشم

را

میگیرم، با صدایی که هنوز آثار خنده در لحم پیداست
میگویم

+چطوری داداشه من؟

صدای نفس عمیقش در گوشم میپیچد

—سکته کردم دختر. این دیگه چه شوخی بود.

تک خنده ای میکنم که او را هم به خنده وا میدارد

پیشی کوچولوی من در چه حاله؟ اونجا که اذیت

نمیشی؟

غم صدایش خنده را از لبم محو میکند و به جایش

لبخندی تلخ

میهمان

لبه‌ایم میکند اما من جان میکنم طعم مانند زهر لبخندم به

فرزام

منتقل

نشود

+خوبم خر من. از اون بازداشتگاه کوفتی که یکی سعی

داشت

مانتوم

و غارت کنه بهتره~.

لحن او هم شوخ میشود، اما میشود به مصنوعی بودن

خنده اش

پی برد

—کی بود ملوسکم؟ شما اسم بده جنازه تحویل بگیر.

هیچ

بشری

نمیتونه پیشی کوچولوی منو غارت کنه.

میخندم، فرزام تنها یک برادر نبود... او دنیای من بود....

+گفتم میخواست مانتوم و غارت کنه نه خودم و خنگول.
صدای بلند خنده اش لبخندی روی لبهایم مینشانده و کاش
میتوانستم
ببینمش

_خودت یا مانتوت فرقی ندارین که، دارین؟

نفس عمیقی میکشم

+خب حالا چه خبرا؟

کمی مکث میکند

—دیشب خانواده امیر اومده بودن خونتون.

دلَم تکان شدیدی میخورد و من دیشب به دانیار تأکید
کرده

بودم وقت~

مناسبی برای رویارویی با خانواده ی کیاراد نیست.

دلواپس و نگران لب میزنم

+بابام خوبه فرزام؟

—آره خوبه ملوسک

مکثی میکند

—چرا بهم نگفتی اون امیر سام و دانیار بی غیرت

همچین

کاری کردن؟

چرا باید از دیگران بشنوم؟

بغضی سخت بیخ گلویم میچسبد، دردهای من که گفتنی و

شنیدنی

نبودند....

درد میکردند...

میسوختند.....

+کیا بودن اونجا؟

— همه بودن، من و بابا، پدر مادر امیر، خواهر اش،
دانیار.

+چی شد؟

—هیچی. وقتی مادر و پدرش فهمیدن پسرای دست
گلشون

چیکار~

کردن، با ناباوری بلند شدن رفتن. اولش توپشون پر بود،
اما وقتی

جریان

گذشته و بازی احمقانه امیر و فهمیدن حال اونا هم خوب
نبود.

—فرزام...

با صدای عصبی و بلندش میان کلامم میپرد...

+اگه یه بار دیگه این خوانواده رو دور و برت ببینم
دست و

پاشونو

میشکنم دریا، پس لطفاً برای غرور و شخصیت خودت
احترام

قائل شو و

هر حسی به امیر سام داری رو دور بریز. حتی نذار
حس نفرت

تو دلت

باشه.

بغض در گلویم خرد میشود و من یقه ی پیراهن فرم را
پایین

میکشم....

داشتم خفه میشدم انگار

+امیر برام شده یه هوای پر از دود. انگار یه جایی پر
از دود

سیگار~

حبس شدم، دارم نفس میکشم اما با هر بار نفس کشیدن
ریه

هام آسیب

میبینم. مجبورم اون هوای آلوده رو نفس بکشم تا زنده
بمونم
فرزام.

—اگه هوای آلوده رو تنفس کنی ذره ذره میمیری. من
میدونم
یه راهی

براش پیدا میکنی... چون تو خواهر نابغه ای مثل
منی....

اشک روی گونه ام را پاک میکنم و پسرک دیوانه
خودشیفتگی

اش عود

کرده بود.

دو تقه به شیشه پلاستیکی باجه میخورد که میچرخم،
دست

چپش را

بلند میکند و ساعتش را به نشانه ی وقت تمام است،
نشانم

میدهد

+فرزام وقت تموم شده، باید برم اما بازم زنگ میزنم.

—مراقب خودت باش ملوسک چشم سبز.

میخندم، تلخ میخندم آنقدر تلخ که تلخی اش مانند شیشه ی
زهر در~

تمام وجودم پخش میشود و مسموم میکند

+خداحافظ خر من.

کارت را از تلفن بیرون میکشم و از باجه خارج میشوم
اما با

یادآوری

چیزی دستم را روی پیشانی ام میکوبم و رو به بیگدلی
میکنم

+وای، یادم رفت بگم کارت اعتباریمو بیارن، میتونم یه
زنگ

دیگه بزnm؟

ابروهای نازک و بلندش در هم قفل میشود و با پرخاش

جواب

میده

—نخیر، دوساعته داری ور ور میکنی، چطور یادت رفت.

دستانم از طرز صحبتش مشت میشوند و نفسهای عصبی

و

عمیقی

میکشم

+یادم رفت دیگه. بذار زنگ بزnm پول بفرستن تا شب و

گرسنه

نمونم.

بازویم اسیر پنجه های بزرگ و گوشتی اش میشود و

سمت

خودش

میکشدم، بخاطر بلندی قد و هیکل پرش نمیتوانم مقابله
کنم~

—بی خود و رور نکن راه بیوفت. فردا زنگ میزنی
برای بیارن،
بگو

یکی از سلول برای بخره پولش و میدی بعداً.
سرم را برای دیدنش بلند میکنم و این زن بیشتر شبیه
مردها
بود تا یک
زن.

+اصلاً می خوام به وکیل زنگ بزنم، اینم مشکله؟
لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه میکند و فشار انگشتانش
دور بازویم
بیشتر
میشود
—آره مشکله.

تقلایی میکنم اما کوتاه نمی آید و همچنان محکم بازوی
بینوایم

را بین

انگشتانش میفشارد

+ببین داد میزنم تمام اهل زندان و میکشونم اینجا، گفتم
میخوام با

وکیلیم حرف بزنم~.

با خشم و چشمانی به خون نشسته نگاهم میکند، بازویم
را محکم

رها

میکند و کمی به جلو هلم میدهد که سکندری میخورم و
به زور

تعادل

را حفظ میکنم، حالم از موقعیت و ضعف خودم به هم
میخورد،

تا این

سنم هیچ کسی نتوانسته بود بگوید بالای چشمم ابروست
و حالا

هر

کسی که از راه میرسد برایم خط و نشان میکشد
_ میبرمت اتاق خانم سلیمی، اون تصمیم میگیره.

دوباره سمتم قدم برمیدارد و بازویم را بین پنجه هایش
میگیرد

که قبل

از محکم کردن انگشتانش، دستش را پس میزنم و پر از
بغض و

عاصی

نگاه به چشمهایش میدوزم...

دلم داشت میترکید...

هیچگاه خودم را تا این حد بیچاره و حقیر ندیده بودم. هر
که از

راه~

میرسید زور میگفت و من مجبور بودم زیر بار زورش
بروم....

از خودم و ضعفم عالم به هم میخورد
+خودم میام.

دوباره دستش را به سمتم دراز میکند که قدمی به عقب
برمیدارم

و

انگشت سبابه ام را سمتش میگیرم

جان میکنم تا ضعف و ناتوانی ام را پنهان کنم

+ببین خانم، فرار نمیکنم، نمیتونم بکنم، اما اگه عصبیم
کنید

سرکش

میشم، عاصی میشم و همتون و اینجا عاصی میکنم، اگه
لالمونی

گرفتم

و حرفی نمی‌زنم بخاطر این نیست که زبون ندارم یا
زورم بهتون
نمیرسه،

بخاطر اینکه که نمی‌خواهم با شماها سر و کله بزنم، پس من
و عصبی
نکنید و...

صدای پوزخند صدا دارش مسبب پاره شدن کلامم میشود
و

دستم را

مشت میکنم~

—راه بیوفت حرف نزن اعصاب ندارم.

دندان روی هم میسایم و نگاه از چشمان پر تمسخرش
میگیرم

و من

اینجا چطور قرار بود یک ماه دوام بیاورم؟ دو تقه به در
اتاق خانم

سلیمی میزنم و بدون اینکه صدای بفرمایدش را بشنوم
داخل

اتاق

میشوم و در را میبندم. سلیمی بخاطر بی اجازه وارد
شدنم پشت

چشمی

نازک میکند من اما پر رو تر از آن بودم که به روی
خودم بیاورم.

سلامی زیر لب زمزمه میکنم و به سمت میز قدم
برمیدارم.

—سلام. چیزی شده؟

روی صندلی مینشینم و با خونسردی ظاهری انگشتانم را
به هم

قفل

میکنم

+خانم بیگدلی اجازه نمیده زنگ بزنم به وکیلیم.

یکی از ابروهای تتو شده اش بالا میبرد

—چرا؟~

+میگه چون امروز یه بار زنگ زدم دیگه نمیتونم.

شانه ای بالا می اندازد

—آره، قوانین همینطوره.

خودم را به جلو میکشم

+اما من پولی برای خریدن غذا ندارم. حتی پول کارتی

که

دیروز شما

دادیدم ندادم. باید به یکی بگم برام کارت بانکیمو بیاره.

چند لحظه همانگونه خیره به چشمانم نگاه میکند و سپس

پوف

کلافه ای

میکشد.

تلفن روی میز را سمت هل میدهد

—از همین جا زنگ بزن.

ممنونم آرامی لب میزنم و تلفن را سمت خودم میکشم.
شماره

ی دانیار

را میگیرم که بعد از چند بوق پی در پی صدای خسته
اش در

گوشم

پخش میشود~

—بله؟

+سلام، منم دانیار.

—سلام دریا چطوری؟ حالت خوبه؟ مشکلی که نداری؟

نفس عمیقی کشیده و نگاهی زیرچشمی سمت سلیمی می

اندازم

+خوبم، مشکلی نیست. فقط پول لازم دارم، از خونه

میتونی

کارت

بانکیمو برام بیاری؟

بدون مکث صدایش را میشنوم

—البته، همین الآن میرم از شون میگیرم میارم برات.

نگاه از سلیمی میگیرم

+باشه، خیلی ممنون که تو زحمت میوفتی.

—زحمت چیه عزیزم، وظیفه است.

لبخند تلخی میزنم و سکوت میکنم.

دلَم میخواست در مورد امیر پیرسم و عقم مانع میشد...

انگار

میان

یک برهوت سرگردان دور خودم میچرخیدم.

انگار پی به سردرگمی ام میبرد که لب میزند~

—همه اینجا خوبن دریا، سامی هم خوبه، تو اصلا

خودتو

ناراحت نکن،

باشه؟

تصویر جلوی چشمانم تار میشود و میلرزد اما اجازه ی
خارج

شدن قطره

ای اشک که قصد رسوا کردنم را دارد نمیدهم. سعی
میکنم به

اسم

سامی که از زبانش جاری میشود و یا یادآوری نگاه
مشکی اش،

بی توجه

باشم.

امیر را باید فراموش میکردم

+دانیار، حواست به بابا باشه. نباید یه بار دیگه حالش بد
باشه.

—حواسم هست، صبح خونه تون بودم. خوبن، الان فقط
تنها

نگرانیشون

تویی، پس خیلی مراقب خودت باش.

+خداحافظ دانیار~.

—تا یکی دو ساعت دیگه چیزی که خواستی رو برات
میارم.

مراقب

خودت باش.

"ممنونم" آرامی لب میزنم و گوشی را روی تلفن
میگذارم. به

انگشتان

دستم نگاهی میکنم. فراموش نمیشد، برادر نبودن دانیار
فراموشم

نمیشود،

عزیزم هم بگوید من نمیتوانم آن دریای ویران شده ی آن
عصر

را

فراموش کنم، نمیتوانستم.

این را به خود له شده ام بدهکار بودم.

—آریا به بی گناهییت ایمان داره.

نگاه اشکی ام تا چشمان قهوه ای تیره اش بالا می آید و

اسم آریا

در

ذهنم آشنا به نظر میرسد اما هر چقدر فکر میکنم

نمیتوانم به

شخصی

ربطش دهم.

+آریا؟؟؟~

دستانش را روی میز به هم قفل میکند

و زیر

چانه اش میگذارد و

صورتش را با نگاهش کنکاش میکند.

انگار او هم میخواست در چهره ام به آثار بی گناهی یا
گناهکاری

ام پی

ببرد

—سرگرد شایان منظورمه.

شنیدن اسمش هم در عصبهای مغزم تأثیر منفی میگذارد.
دندان

هایم را

محکم روی هم قفل میکنم و از بینشان میغرم

+اون مرتیکه ی از خود راضی بی شعور مگه غیر
خودش به

کس دیگه

ای هم ایمان داره؟

نگاهش میخندد اما اخم شیرینی بین ابروهای کوتاهش
مینشیند

و خودش

را با آرنجهایش به میز تکیه میدهد

— در مورد پسر من درست صحبت کن. —

ابروه‌هایم از تعجب بالا می‌پرند و چشمانم گرد میشوند.
خودم را

روی

صندلی جمع می‌کنم و چشمان متعجبم را از نگاه خندانم
می‌گیرم و با

اضطراب انگشت‌هایم را به هم قفل می‌کنم، اصلاً به او
نمی‌آمد

پسری

با سن سرگرد داشته باشد. آب دهانم را قورت می‌دهم و
شاید در

نوجوانی ازدواج کرده و صاحب فرزند شده بود.

+باور کنید قصد جسارت نداشتم خانم. من... من
نمیدونستم

سرگرد

پسر شما هستن.

زیر چشمی نگاهش میکنم، چیزی از آن اخم بین
ابروهایش کم

نشده بود

و من تکانی به بدن خشک شده ام میدهم، دوست دارم
زمین

دهان باز

کند و مرا در خود ببلعد. لبخند مضحکی تحویلش میدهم

+اصلاً.... اصلاً منظور من که پسر شما نبود. یه

سرگرد شایان

دیگه~

منظورم بود.

دلَم یک گریه جانانه از چرت و پرت هایی که پشت سر
هم

ردیف میکنم

و بدون فکر میگویم، میخواهد و چرا من نمیرفتم گورم
را گم

کنم؟ با

این فکر بکر، خیلی سریع از روی صندلی برمیخیزم و
به آرامی

زمنزه

میکنم

+من دیگه برم. خدانگهدار.

از اتاق که خارج میشوم نفس عمیقی برای فراموشی
دریای

لحظاتی قبل

میکشم و یادآوری حرفهایم برای دیوانه شدنم کافی بود.

انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام میکوبم و احمقی

حواله خودم

میکنم

و پشت چشمی هم برای بیگدلی که مسبب تمام اتفاقات
بود
نازک میکنم.

~.....

—چند سالتہ دریا؟

پوف کلافه ای از دست دخترک زبان نفهمی که دست از
سرم

برنمیداشت

میکشم و پلکهایم را محکم به هم فشار میدهم. حدود یک
ساعت

پیش

دانیار عابر کارتم را آورده بود و درباره مهمانی دیشب
برایم

گفته بود.

مهمانی که تنها قربانی هایشان امیر و او بودند.

دستانم را در دست گرفته بود و برایم از پشیمانی اش
حرف زده

بود،

نگاه نم دارش حتی لحظه ای از مقابل چشمانم کنار
نمیرفت و

من واقعاً

میتوانستم دانیار را ببخشم؟

در این آشفته بازار ذهنم تنها پر حرفی یک دختر سمج
را کم

داشتم که

زیر گوشم حرف بزند و دیوانه ترم کند

—هی دریا با تو عم؟

چشمانم را باز میکنم و پرخاشگرانه به سمتش
برمیگردم~

+بسه دیگه اه... هی حصار گوشم داری عین مگس وز
وز میکنی،

مغزم

سوراخ شد.

بلند میخندد و انگار نه انگار که با او بودم. سری با
تأسف تکان

میدهم

و دوباره سرم را به دیوار تکیه میدهم. اما دوباره صدای
وز وزش

کنار

گوشم میپیچد

خدا چرا لعنتش نمیکرد؟

—ببین دریا، من بیست و هشت سالمه. اهل بمم و تو یه
شرکت

تجاری

تو تهران کار میکنم. خانوادم توی زلزله کشته شدن.

متأسف نگاهش میکنم، اینکه خانواده اش را در یک
زلزله از دست

داده

باشد واقعاً یک واقعه ی وحشتناک و ترسناک بود. من
حتی

نمیتوانستم

تصور کنم که یک روز پدر و مادرم را نداشته باشم
+متأسفم~.

نفس عمیقی میکشد

—نمیخواهی خودتو معرفی کنی؟

به زور سعی میکنم اخمی به چهره نشانم و دلم برایش
میسوزد

+اسمم و که میدونی، دانشجوی ترم شیش داروسازی ام.

ابروهایش بالا میپزند و سوتی میکشد

—پس خانم دکتری.

جوابی نمیدهم، اما او خیلی سریع دوباره میپرسد

—چرا گرفتنت؟

بغض به گلویم چنگ می اندازد

+به جرم قتل.

کمی خودش را ستم میکشد

—اونو که همه اینجا میدونن، چرا شو منظورمه.

با اخم و قاطع لب میزنم

+من نکشتمش برام پاپوش درست کردن.

دستش را روی لبهایش میگذارد و هینی آرام میکشد

—برای چی اینکارو کردن آخه بی وجدانا؟~

به چشمان براقش نگاه میکنم و یعنی امکانش بود این

دختر از

آنها

باشد؟

+نمیدونم..... هنوز خودمم نفهمیدم.

نگاهی در اطراف می چرخاند و با لحن آرامی پچ میزند

—وقتی من تازه اومده بودم اینجا، یه زنه بود که تو
ماشینش

یک کیلو

هروئین پیدا کرده بودن. همش میگفت من کاری نکردم.
آخرشم

دیگه دید

کسی حرفش و باور نمیکنه گفت یه کسای جنس جابه جا
میکردن اینم

لابد دیده بودتشون، یعنی خودش اینطور میگفت. اما
کسی

حرفش و باور

نکرد و پونزده روز پیش اعدام شد.

شانه ای با بی خیالی بالا می اندازم و نگاه بی تفاوتم را
به چشمان

مشکی اش میدوزم و اگر من یک بازیگر میشدم، واقعاً
خوغا بپا

می‌کردم

+خب از این جور چیزا هم خیلی اتفاق میوفته، اما
موضوع من

اینطور~

نیست.

برق چشمان سیاهش مرا بیشتر مطمئن تر میکند میکند و
بر

خلاف درون

پر ترس و آشوبم، ظاهرم را حفظ میکنم...

داشت همه چیز طبق گفته ی سرگرد پیش میرفت و
همان مرا

میترساند

_خب تعریف کن ببینم چی شد....

چشمانش را لوچ میکند و با لحن لوس و چندش آوری

ادامه

میدهد

_یعنی اگه من و دوست خودت میدونی.

با همان خونسردی که نمیدانم از کجا سرچشمه میگیرد
شانه ای

بالا می

اندازم

+رئیس شرکتی که بهمون پیشنهاد دارو داده بود و
تعقیب

کردم، وقتی

رسیدم به یه ساختمون، زدن پشت گردنم و بیهوشم
کردن~.

کمی مکث میکنم و چشمانم را از نگاهش میگیرم،
یادآوری جسد

شریفی

حالم را بد میکند و اسید معده ام را میجوشاند

+وقتی به هوش اومدم، دیدمش که پیشونیش سوراخ شده
بود

و یه

اسلحه هم کنار من روی زمین.

با حیرت زمزمه میکند

—وای دختر!!!، عجب دختر جسوری هستی تو....

نترسیدی

تعقیبش

کردی؟

+وقتی داشت با تلفن حرف میزد شنیدم که داشت به یکی

التماس

میکرد.

لب هایش را کج میکند

—بیچاره!!! یعنی چی شده بود که داشته التماسشون

میکرده؟

شانه بی تفاوتی بر خلاف درون پر آشوبم بالا می اندازم

+نمیدونم، اما فکر کنم هر چی بوده درباره پسرش بوده،

چون

دوبار ~

کلمهٔ پسر م و بین جمله هاش گفت.

تنش را به سمت میکشد و با کنجکاو ی به چشمانم زل
میزند

— یعنی ممکنه قضیه گروگان گیری باشه؟

ابروی راستم را بالا میفرستم اما با حس سنگینی نگاهی،
نگاه از

سارا

میگیرم و جستجو گرانه در سالن میگردانم، با دیدن زن
چشم

آبی که با

تأسف نگاهم میکند. ابرو در هم میکشم

در این مکان همه یک جور دیگری بودند.

+ نمی دونم، اما پسرش دیروز تو دادگاه بود. همراه
مادرش

اومده بودن.

اگه قضیه گروگان گیری بوده باشه که اون پسر الان باید
پیش

دزدا

باشه، اینطور نیست؟

نگاه از چشمان آبی آن زن میگیرم و سمت سارا
برمیگردم

—آره، آره..... اینم حرفیه خوووو.

سرم را به دیوار تکیه میدهم و چشمانم را میبندم~
+میخوام تنها باشم.

بلند شدنش را از روی تخت حس میکنم و سپس صدای
لوسش
را که

"فعلاً ی" زمزمه میکند را . دراز میکشم و یعنی این
دختر سارا

نام همان

کسی بود که سرگرد میگفت؟

پوف کلافه ای میکشم و افکار مثبت و منفی ذهنم انگار
شورش

به پا

کرده اند و مغزم را میخراشند، نمی دانم با گفتن حقیقت
به

سرگرد کار

درستی کردم یا نه، کاش با پدرم حرف زده بودم، او
میتوانست

راهنماییم

کند و من هراسی از آدمهایی که فقط اسمشان آدم بود و
درونشان یک

شیطان نهفته که به ابلیس گفته بود تو فقط بنشین و تماشا
کن،

نداشته

باشم. پلکهایم را محکم به هم فشار میدهم تا اشکی که
داخلش

میجوشد~

همان جا بماند و بیش از این شکسته ام نکند. چرا یک
باز پرس
باید

مواد درست کند و بخواهد به اسم دارو پخششان کند؟
حتی به
خاطرش

بچه بدزدد و آدم بکشد؟ از این که دیگر نمیشود به قانون
هم
اعتماد

کرد چهره ام در هم فرو میرود
—هی دختر بلند شو امروز نوبت توعه تا اینجارو جارو
کنی.

چشمانم را باز میکنم و سمت صدا میچرخم، با دیدن نگاه
همه
که سمتم

روانه است، به مخاطب صدا پی میبرم و آهی از بین
لبهای

خشکیدم ام

بیرون میفرستم ، از جا بلند میشوم و به سمت کسی که
طی و

سطل

در دست دارد میروم.

.....

بدن دردناکم را ماساژ میدهم و طی را کنار دیوار
میگذارم. اولین

بارم~

بود که به زمین طی میکشیدم و من آشپزی و گردگیری
را بیشتر

از

شستن و سابیدن دوست داشتم. به طرف سرویس
بهداشتی که

گوشه

سالن بود قدم برمیدارم.

شیر آب را میبندم و بدون خشک کردن صورتم به سمت
در

میچرخم

که چشمانم قفل دو گودالِ آبی یخی میشود و قلبم از ترس
ظاهر

شدن

یک هویی اش فرو میریزد. با دو قدم خودش را مقابلم
میرساند

و من

ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارم. موهای روی پیشانی
اش را

عقب

میفرستد

—اون دختر آدم درستی نیست.

پشت به من میکند و به طرف شیر آب میرود، متعجب
تنها

چیزی که به

ذهن میرسد را زیر لب زمزمه میکنم

+ببخشید؟؟؟~

دستانش را با خونسردی کامل میشوید و سپس تکانشان
میدهد

تا آتش

را بگیرد. به طرفم برمیگردد و گوشه لبش را به سمت
بالا کج

میکند

—میگم، اون دختره سارا!!! آدم درستی نیست.

با فهمیدن موضوع آهانی از بین لبهایم خارج میشود و
یک قدم

به

سمتش بر میدارم

+چرا؟

نگاه بی تفاوتش باعث میشود جمله ام را کامل کنم

+یعنی چرا آدم درستی نیست؟ مگه چیکار کرده؟

بدون توجه به سوالم به طرف در میرود

—بخاطر جوونیت خواستم بهت هشیار بدم دختر جون.

از در خارج میشود و مرا با ده ها سوال تنها میگذارد،

این چه

معنی

میده؟ چرا باید به من هشدار بدهد؟ نکند این زن هم

یکی از

آنهاست؟~

دستم را با کلافگی به صورتم میکشم و هر چه فوحش و

ناسزا

بدم

حواله سرگرد از خود راضی میکنم که ذهنم را نسبت به

همه

مسموم

کرده بود. به هر که میرسیدم از خود میپرسیدم "نکنه
اینم یکی
از اون

آدما باشه؟" دهانی کج میکنم و مشتم را به ران پایم
میکوبم

+لعنت بهت سرگرد. لعنت.

—من دست چپم و به سمت صورت تو میارم، تو باید
سرعت

عمل

داشته باشی و با دست چپت مچ منو بگیری و به پایین
بکشی.

دست مشتم شده اش را به سمت صورتم پرتاب میکند و
من

طبق گفته

اش، مچ دستش را با دست چپم میگیرم.

—خوبه، بعد شونه ام رو با دست راستت فشار میدی و
پایین

میاری و

با زانوت به زیر چونه ام میزنی~.

حرکتی که میگوید را انجام میدهم و با زانویم ضربه
آرامی به

زیر چانه

اش وارد میکنم، "خوبه" ای میگوید و کنار میکشد.

—حالا باید یه حمله قویتر و دفع کنی، تمام توجهت به
حرفا

و حرکاتم

باشه دریا.

سری تکان میدهم که پشت سرم قرار میگیرد و دست
راستش را

روی

شانه راستم میگذارد

—الآن من میخوام برت گردونم و با دست چپم به صورتت

ضربه بزنم،

باید سرعت عمل به خرج بدی و دست راستت و بلند کنی به

طرف

راست بچرخ، دستمو با دو دستت پایین بیاری و ضربه ای با

پات وارد

کنی، جاش فرقی نمیکنه فقط ضربه میزنی.

با دقت تمام، تمام حرکت هایی که میگوید را انجام میدهم و با

پای~

راستم ضربه آرامی به شکمش میکوبم. عقب میکشد و با لبخند

نگاهم

میکند

—خیلی خوبه. قبلاً کاراته کار کردی؟

+نه، اما یه چیزایی از برادرم یاد گرفتم.

—این خیلی خوبه. سرگرد میگفت هیچی نمیدونی، ولی

با این

سرعت

عمل خوبت، خیلی زود همه چیز و یاد میگیری.

اخمه‌ایم را در هم میکشم

+اون مرتیکه بی...

مردمک چشمانم را داخل حدقه میچرخانم و با دیدن خانم

سلیمی که از

روی عینک طبی اش، نگاهم میکند، جمله ام را قورت

میده‌م، عسل

میخندد و "ادامه بدیم"ی زمزمه میکند که تمام حواسم را

از آن

سرگرد

بی شعور میگیرم و به عسل میدهم~

— باید نقاط ضعف فرد مقابلتو نشونه گیری کنی دریا
مثلاً،

چشم،

استخوان بینی، گوش، گردن و گلو، مرکز شکم، ناحیه
کشاله

ران، زانو و

پاها. ضربه به هر کدام از اینا خطر جدی نداره و نباید
برای

زدنشون

دریغ کنی، با تمام قدرتت میزنی، این قسمتها درد زیادی
دارن

و باعث

میشن مهاجم به خاطر درد ناشی از ضربه ازت غافل
بشه. اگه

هدف

بینی فرد مقابله با پایین کف دستت ضربه رو میزنی و
اگه پشت

سرت

ایستاده با آرنج. ناحیه گردن خیلی مهمه چون رگهای
اصلی

"جگورال و

کاروتید" تو این نقطه قرار دارن و این رگها راه اصلی
جریان خون

از

طریق مغز هستن و برای ضربه زدن به این قسمت باید
تمام

انگشتاتو با~

شستت قفل کنی و خیلی کوتاه و قوی ضربه ات رو وارد
کنی.

فهمیدی؟

سری تکان میدهم که لبخند مهربانی مهمان نگاهم میکند
— برای امروز کافیه. چیزایی که گفتم و اگه به خاطر
بسیاری
خیلی به

دردت میخوره دریا. بیشتر از تمرین نکته ها رو باید
بدونی.

+باشه. فهمیدم، یادم نمیره نگران نباش.

سری تکان میدهد و با خداحافظی آرامی از من و خانم
سلیمی

اتاق را

ترک میکند. به طرف در قدمی برمیدارم که صدای خانم
سلیمی

مانعم

میشود

— صبر کن، آریا قراره بیاد باهات حرف بزنه.

دستانم مشت میشوند و دلم یک فوحش رکیک و جانانه
میخواهد

تا

بارش کنم اما دندان روی جیگر میگذارم و فقط ناخنهایم
را کف

دستم

فشار میدهم، لبخندی حرصی تحویل خانم سلیمی میدهم
که

انگار پی به~

حال درونی ام میبرد که تک خنده ای میکند و نگاه از
من میگیرد

—بشین، تا چند دقیقه دیگه میاد.

خودم را روی صندلی پرت میکنم و منتظر به در اتاق
نگاه

میدوزم. بعد

از چند دقیقه که با وجود افکارم اصلاً برایم خوش
نمیگذرد

بالاخره با

همان اخمهای درهمی که جزو لایفناک صورتش بود،
داخل اتاق

میشود و

در را میبندد. سلیمی با خوش رویی از او استقبال میکند
و من

در دلم

بیشعوری نصیبتش میکنم، چرا بدون در زدن وارد اتاق
شد؟ این

مرد ادب

نداشت؟

با نگاهش خودم را روی صندلی جمع میکنم و سلامی
زیر لب،

لب میزنم

که باعث میشود لبش به طرف بالا کج شود. بدون جواب
به

سلامم،~

دوباره به خانم سلیمی نگاه میکند که سلیمی با لبخند از
روی

صندلی

بلند میشود

—من میرم بیرون.

از در که خارج میشود، نگاهم را از در بسته میگیرم و
به انگشتان

پیچیده شده دستم میدوزم، دلم از ترسی که از این مرد
در

وجودم رخنه

کرده به هم میپیچد.

—خب چی شد؟ به کسی شک نکردی؟

دستانم شروع به لرزش میکنند و من سعی در پنهان
ترسم دارم.

+ش... شما هم از اونا یید مگه نه؟

نگاه سوالیم را به چشمانش میدوزم که تک خنده ای
میکند و

بدنش را

به صندلی تکیه میدهد

— نه از اونا نیستم.

مکثی میکند و با سر خوشی به من و ترسی که مطمئناً
در

چشمانم

پیدا است، نگاه میکند~

— اما میتونم خطرناک تر از اونا باشم.

لرزی محسوس به تنم مینشیند و نگاه مرموزش باعث
میشود

نگاه از

چشمان مشکی و خالی اش بدردم و او با خونسردی
ادامه میدهد

— برای کسایی که بر خلاف خواسته ام عمل میکنند.

+.... از کجا... از کجا میدونستین میان سراغم؟

جوابی نمیدهد و این جواب ندادنش و ادارم میکند سوال
بعدی

ام را

بپرسم

+گ.... گفتین اون باز پرس و میشناسید.

لبش بیشتر انحنای می یابد و نگاهش رنگ تمسخر میگیرد
و من

از این

مرد متنفرم.....

از لرز و ترسی که در چشمانم دو دو میزند، لذت میبرد
و با

سرخوشی

به منی که دستان لرزانم را از ترس در هم میپیچم نگاه
میکند~

—آره میشناسمش. اون یه بازپرس موفقه که طبیعیه
خیلی از

پلیسها

بشناسنش.

مکثی میکند و دستی به موهای یک دست مشکی و
حالت دارش

میکشد،

من از این مکث های بین جمله هایش هم متنفرم

—در ضمن اگه من یکی از اون آدمایی که میگی
بودم،،،، با

فهمیدن

چیزایی که تو شنیدی و به گفته خودت، شناسایی شخصی
که

مقتول و

تهدید کرده، قطعاً الآن بایستی زیر خاک بودی، نظر تو
این نیست

دختر

وحشی؟

+اما... اما شما خودتون گفتین به من نیاز دارن چون اگه
میخواستن

همون روز میکشتم.

با همان پوزخند نگاهم میکند و انگار با همان نگاه
یخبندان حالی

ام~

میکند که کم کم دارم دیوانه میشوم با هجوم افکار بی سر
و ته.

نفس تکه تکه شده ام را با کمی آسودگی بیرون میدهم و
نگاه

مشکوکم

را در اجزای چهره بی تفاوت و چشمان سردی که مثل
دو چاه

عمیق

،تاریکند و بی روح میدوزم.

—خب نگفتی، به کسی شک نکردی؟

نگاه میدردم و من هنوز مطمئن نشده بودم. "نه" ی
آرامی زیر

لب

زمزمه میکنم و نگاهم را به ناخن های کوتاهم میدوزم،
بلند

شدنش را از

روی صندلی، حس میکنم، اما نگاه از دستانم که میلرزند
نمیگیرم. جلو

می آید و نگاهم به کفش های کاترپلای بزرگی که کنار
پاهایم

متوقف

میشود، بند میخورد، قلبم آنقدر محکم خودش را به
دیواره های
سینه ام~

میکوبد که صدای کوبشش را در گلو و شقیقه هایم
میشنوم.

دستانش را

روی دسته های صندلی ام میگذارد و بالا تنه اش را به
طرفم

میکشد، صورتش را مماس با صورتم نگه میدارد که
مجبور میشوم

نگاه

ترسیده ام را به سیاهی چشمانش بدوزم. سرم را محکم
به پشتی

صندلی

فشار میدهم و سعی میکنم تا حد امکان از او و نفس های
منظمش دور

باشم، اما موفق نمیشوم و او پوزخندی به بیچارگی ام
میزند،

فاصله بین

صورت‌هایمان یک وجب بیشتر نیست و انگار در وجودم
زلزله

چند ریشتری

بپا شده و تمام آرواره های تنم را می‌لرزاند، تمام حس
های منفی

دنیا در

دلم جمع شده اند و به مغزم فشار وارد میکنند. احساس
ترس،

آشفته‌گی،

عذاب وجدان و ~.....

لبهایمان انگار به هم دوخته شده باشند باز نمیشوند و فقط
ارتعاش

چانه

ام را حس میکنم

— به کسی شک نکردی؟

هرم گرم نفسهایش که به صورتم میخورد، تمام انرژی
ام را

تحلیل میبرد

و عذاب وجدان با شدت بیشتری به دلم هجوم می برد، با
یادآوری

امیرسام پلکهایم را محکم روی هم فشار میدهم و به زور
لب

میرنم

+ل..... لطفاً..... لطفاً برید ع..... عقب.

بی توجه به لحن نالانم سرش را نزدیکتر می آورد که
دست لرزانم

را به

سمت شانه اش میبرم و با انگشت اشاره و میانی ام سعی
میکنم

به

عقب هلش بدهم.

—ب...برید عقب.

حتی یک میلیمتر هم تکان نمیخورد و بغض من میان
گلویم به

هزار تکه~

تبدیل میشود

+آ...آره، به یکی شک کردم.

عقب میکشد و انگار که راه نفس من هم با عقب
کشیدنش باز

میشود،

چند نفس عمیق و لرزان میکشم و سعی میکنم حالت
نفسها و

ضربان

قلبم را عادی کنم. احساس خیلی بدی دارم و حسی مثل
خیانت

رگهایم

را چنگ میزند، نمیدانم چرا این حس بی سر و ته
گریبانگیرم

شده، تنها

چیزی که میدانم این است که از احساس این حس، حال
بسیار

بدی دارم.

دلم شانه های محکمی میطلبد که سر رویشان بگذارم و
تا وقت

آرام

شدنم بگیریم، کاش پدرم اینجا بود، یا فرزام. اشکهایم را
پاک

میکنم و

نگاه سرگردانم را دوباره به سرگرد میدوزم که با
خونسردی روی

صندلی

اش جایگیر شده و با لبان کج شده اش نگاهم میکند~
—خب مثل اینکه حالت جا او مد، حالا میتونیم حرف
بزنیم.

دستانم را مشت میکنم و به سوزشی که از فرو رفتن
ناخنهایم به
گوشت

کف دستم ایجاد میشود، اهمیتی نمیدهم. تمام نفرتم از این
مرد

را در

چشمانم جمع میکنم و به آسمان تاریک چشمانش میگویم،
تغییری در

حالت صورتش جز کج شدن بیشتر لبهایش ایجاد نمیشود
و این

عاصی

ترم میکند

—می خوای حرف بزنی یا به روش خودم به حرفت
بیارم؟

حرص خوردن فایده ای نداشت وقتی زورم به او
نمیچربید

+یه دختره هست، اسمش سارا است، میگه بخاطر گرفتن
مواد

ازش،

زندانی شده، دو ماهشو گذرونده و چهار ماهش مونده.
اومد پیشم

و

سعی میکرد باهام حرف بزنه.

مکثی میکنم و لبانم را با زبان تر میکنم~

+یه زنه هم هست که به جرم قتل اینجاست. یه بار اومد
و چند

جمله

در مورد اینکه چرا اینجاست گفت، پریروز هم درباره
سارا بهم

هشدار داد

که اون دختر خوبی نیست.

نگاهم را از نگاه عمیقش میگیرم

+ جز این دوتا کسی بهم نزدیک نشده.

— چیز مشکوکی نگفتن؟

کمی فکر میکنم و روی صندلی جابجا میشوم، نگاهم را
دوباره

به چشمان

نافذش میدوزم

+ این دختره سارا، درباره یه زنی حرف میزد که انگار
پونزده

روز پیش

اعدام شده، میگفت یک کیلو مواد تو ماشینش گرفتن،
انکار

میکرده و

وقتی دیده کاری نمیتونه از پیش ببره گفته که یه چند

نفری رو

دیده که~

داشتن مواد جابه جا میکردن، اما بازم کسی به حرفاش
گوش

نکرده و

اعدامش کردن. اخمهایش حسابی در هم فرو میروند و

چشمان

باریک شده

اش را با دقت به چشمانم میدوزد...

اخم چهره اش را ترسناکتر میکند و من روی صندلی

جمع تر

میشوم

—اگه این دختره از اوناست و قصد حرف کشیدن از تو

رو

داشت،

بدون شک یکم محتاط تر عمل میکرد، نه اینکه بخواد با

همچین

حرفی

شک تو رو بر انگیزه.

کمی خودم را روی صندلی به جلو میکشم و آرنج هایم

را روی

زانوهایم

میگذارم

+یعنی میگی این دختره نیست؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و دوباره پوزخند معروفش

روی

لبش نقش~

میبندد

—منظورم این بود اگه این دختره یکی از اوناست و

قصد حرف

کشیدن

از تو رو داشت، اینقدر واضح خودشو لو نمیداد.
متعجب و با گیجی به چهره متفکرش نگاه میکنم. با
فکری که

در ذهنم

جرقه میزند، ته دلم فرو میریزد

+م... منظور تون اینه که قصدش اینه که من بشناسمش؟

بدون هیچ حرفی نگاهم میکند که ترسم بیشتر میشود و با
صدای

لرزان

میپرسم

+برای چی میخواد بشناسمش؟

سکوتش دلم را خالی تر میکند و کاسه ترسم را پُر تر.
اما او

بعد از

چند لحظه آرام لب میزند

—اصلاً نباید بترسی، نباید چیزی جز خونسردی تو
صورتت

باشه. اونا

هیچ آسیبی بهت نمیزنن. مطمئنن براشون لازمی~.

انگشت اشاره ام را با دست راستم میگیرم و طبق
عادت، روی

دستم

فشار میدهم اما درد هم نمیتواند از شدت ترسی که به دلم

هجوم

آورده

کم کند.

+م.. می خوان چی... چیکار کنن؟

نگاهش بالا می آید و خیره به چشمانم زمزمه میکند

—اول اون انگشتت و ول کن، الان میشکنه.

خیلی ناگهانی انگشتم را رها میکنم و از دردی که در

مفصل های

انگشتم

حس میکنم، چهره ام در هم فرو میرود و لب زیرینم را

به نیش

میکشم

—اگه همینطور پیش بری و ترس و نگرانی تو نشون بدی

تا فردا

زنده

نمیمونی.

اشک دوباره موفق به شکست سد چشمانم میشود و به

آنی گونه

هایم

خیس میشوند~

+آخه بی شعور اگه نمیگفتی قصد این قاتلا چیه که من

راحت

تر بودم

احتیاجی هم به این دلداریهای خرکی و دل خالی کنِ تو
نداشتم.

وقتی متوجه جمله ام میشوم که دیر شده و همه را با
حرص

فریادگونه

ادا کرده ام.

دهان برای عذر خواهی باز میکنم اما با خیزی که به
سمتم

برمیدارد،

صدایم در نطفه خفه میشود و خیلی سریع به عملکردش
عکس

العمل

نشان میدهم و پشت میز سنگر میگیرم. قلبم دیگر کم
مانده از

حرکت

بایستد بخاطر حجم عظیم ترس و هیجانی که به قدرت
تمام به

سمتش

هجوم میبرند. سکسکه ای که از ترس دچارش شده ام
عاجزتر

نشانم

میدهد و او میز را برای دسترسی به من دور میزند که
خیلی

سریع به~

سمت خلافش پا تند میکنم، میچرخد و از طرف دیگر
قصد

رسیدن به

من را میکند که باز هم خیلی تند راه مخالفش را میروم.
چند

بار که

اینکار را تکرار میکند و نمیتواند به من برسد، خشمش
فریاد

میشود و

دل من بیشتر میلرزد، حتی حس میکنم صدای دادش،
جز

اجزای داخلی

تن من، شیشه های پنجره آهنی در اتاق را هم میلرزاند
—بیا اینور تا حالت کنم چطور باید حرف بزنی، دختره
وحشی...میگم

صبر کن نشونت بدم بی شعور کیه...

دوباره به سمتم قدم برمیدارد که جیغی همراه با هق هق
و بغض

میکشم

و باز هم فرار میکنم، زانوهایم میلرزند اما تمام حواسم
پیش

مردیست

که مثل گراز نفس میکشد و برای گرفتن میز نسبتاً
بزرگ اتاق

را دور~

میزند، خشمش را از نتوانستنش دوباره با فریادی نشان
میدهد

و مشتش

را روی میز فرود می آورد که دستان من به جایش درد
میگیرند،

اگر

دست من بود قطعاً خرد میشد با این ضربه ی وحشتناک.
لرزشم

بیشتر

میشود و چرا کسی به دادم نمیرسید؟

—میگم صبر کن که قبل از اونا خودم میخوام سرتو

بُرم و

بذارم تو

سینه ات دختره وحشی زبون دراز. طوری اون زبون
شیش

متریت رو

کوتاه میکنم که دیگه تا آخر عمرت نتونی بلبل زبونی
کنی، د

میگم

صبر کن.

برخلاف لرز و ترسم، دست به بدن میکوبم و من هم
صدایم را

بلند

میکنم

+ شما خر کی باشی که بخوای زبون من و کوتاه کنی
سرگرد؟~

صدای سایش بی امان دندانهایش را میشنوم و دلم بیشتر
از ترس

در هم

میپیچد و من با کدام جرأت بلبل زبانی می‌کردم ، خدا
میداند. باز

شدن

ناگهانی در بهترین صدایی میشود که در عمرم شنیدم و
بالاخره

از خشم

این گاو وحشی جان سالم به در می‌برم.

± اینجا چه خبره آریا؟

چشمان وحشی و خشمگینش را از نگاهم می‌گیرد و اینبار
مخاطب صدای

بلند و وحشتناکش شخص دیگریست.

—چه خبره؟ اینو باید از این دختره وحشی بپرسی که
داره

بلبل زبونی

میکنه.

مکثی میکند و نفسهای مقطع و پر صدایی که بیشتر شبیه

خرناس گرگ

است، نشان از اوج عصبانیتش میدهد و من، حالا که
کمی خیالم
از بابت~

تنها نبودنم در این اتاق راحت شده خنده ای میکنم که
بیشتر
میسوزانتش و باعث میشود دوباره به قصد گرفتم میز
را دور
بزند.

صدای خنده بی جهت بلندتر میشود و دوباره برخلاف
حرکتش
میدوم.

حالم از اینکه عصبانی اش کرده ام و تلافیه همه
ترسهایی که
مسبب

تجربه کردنشان بوده، را سرش در آورده ام، خیلی خوب
است و

دلم

انگار خیلی خنک شده از عصبانیت جنون وارش،
مردکِ روان

پَریشِ

بیشعور..

سلیمی را میبینم که سمتش قدم برمیدارد و بازویش را
در دست

میگیرد

_آروم باش آریا، چرا همچین شدی تو؟

چشمانش را سمت من برمیداند و با چشم و ابرو به
در اشاره

میکند~

که مانند یک تیر از کمان رها شده، چند پای دیگر نیز
قرض

میگیرم و

خودم را از آن اتاق بیرون پرتاب میکنم

کجا داری میری دختره زبون دراز؟ بیا تا نشونت بدم
داری با

کی

حرف میزنی. خودم زبون شیش متریت و میبرم میدم
کف

دستت.

قبل از بستن در سمتش برمیگردم و میبینمش که با خشم
نگاهم

میکند و

سلیمی دست روی بازوهایش گذاشته و سعی در آرام
کردنش

دارد، برای

سوزاندن بیشترش، چشمکی میزنم و بلند میخندم و سپس
در

اتاق را

میبندم، صدای فریادش باعث میشود خنده ام بلندتر و
سرخوش
تر شود..

مانند کسانی که اتم کشف کرده باشند خوشحال بوم و
نقطه

ضعفش

دستم آمده بود~...

کجا داری میری؟ بالاخره که دست من بهت میرسه
دختره ی

خیره

سر..... ولم کن ببینم لاله.

با خوشی زیر پوستی که انگار یکی با سرنگ در رگهایم
تزریق

کرده

است، سمت شاکر که منتظرم ایستاده قدم برمیدارم و
چشم

غره غلیظ

او هم نمیتواند، از شدت خوشحالی که از چزاندن آن
سرگرد بد
اخلاق،

در چهره ام پیداست کم کند. آرام از بازویم میگیرد و به
سمت

سلول

قدم برمیدارد

—چی کار کردی که صدای داد و فریاد سرگرد کل
زندان و

برداشته

بود؟

با غرور و لبخند که انگار موقعیتم را فراموش کرده
باشم، نگاهش

میکنم~

+حقیقت چیزی که بود و بهش گفتم و اون دیوونه شد و
پرید
بهم.

بعد سرم را سمت گوشش کج میکنم و آهسته لب میزنم
+فکر کنم از تیمارستان فرار کرده.

فشاری به بازویم وارد میکند که برای لحظه ای از درد
نفسم

میبرد، آخ

خفیفی از بین لبهایم خارج میشود، در سلول را باز میکند
و با

اخمی در

هم داخل هلم میدهد که به زحمت تعادلم را برای نقش بر
زمین

نشدن،

حفظ میکنم

+وحشیِ آمازونی.

پشت چشمی برایم نازک میکند و در آهنی را به هم
میکوبد که

صدای

خیلی نا هنجاری تولید میشود و صدای اعتراض دیگر
زندانی ها

را هم

در می آورد، دهانی برای در بسته کج میکنم و انگار
عاشق پیشه

ی آن~

سرگرد روان پریش بود که با یک دیوانه گفتن به او،
اینطور

وحشی

میشد.

—چیکار کردی دختر که توپش حسابی پر بود؟

با شنیدن صدای آشنای سارا، تمام خوشی چند دقیقه پیشم
دود

میشود و

جایش با ترس و هراسی که از این دختر به جان دلم
افتاده پر
میشود،

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به خودم بیایم و ترس
و

استرس را

از قلبم دور کنم. زیر لب نام خدا را زمزمه میکنم و با
لبخندی

که تمام

سعیم را برای طبیعی جلوه شدنش، میکنم، سمتش
برمیگردم

+دیوانه ان اینا به خدا.

بلند میخندد و سری به علامت تأیید تکان میدهد

—آره بابا و لشون کن بيا اينجا بشين يه چيزی نشونت
بدم.

با همان لبخندی که هر لحظه امکان تبديل شدنش به هق
هق

وجود دارد~

به سمت تختش قدم برمیدارم و روی تخت مینشینم. به
اطرافمان نگاهی

می اندازد و از زیر بالشش گوشی مشکی رنگی بیرون
میکشد که

چشمانم

تا آخرین حد گرد میشوند و متعجب به چشمان براق
مشکی اش

نگاه

میکنم

+اینو دیگه از کجا آوردی؟ مگه اینجا اجازه میدن گوشی
همراهمون

داشته باشیم؟

با انگشت سبابه اش ضربه ای به پیشانیم میزند که سرم
کمی به

عقب

پرت میشود.

—آخه عقل کل مگه اومدیم تعطیلات که اجازه آوردن
گوشی

داشته

باشیم؟ گفته بودم که بهت، من اینجا یه کوچولو پارتنی
دارم.

اخمه ایم حسابی در هم فرو میروند و لبه ایم از حرص
روی هم

فشرده~

میشوند، خیلی زود متوجه عصبانیتیم میشود که با مشت
روی

بازویم

میکوبد

—حالا اخماتو باز کن و بیا ببین چه فیلم توپی برات
آوردم.

کمی خودم را سمتش میکشم و به دلی که از ترس به
دیواره

های قفسه

سینه ام میکوبد اهمیتی نمیدهم. رمز چهار عددی گوشی
را

میزند و وارد

گالری میشود. روی یک فیلم سی دقیقه ای را لمس
میکند و

پلی را

میزند. نگاهم بین دختر و پسرهایی که در پارتنی
مختلطی به طرز

ناجوری در حلق هم میرقصند دو دو میزند. در اولین
نگاه هم

معلوم

است که حالت عادی ندارند و فقط خودشان را تکان
میدهند،

ریتم آهنگ

از همان آهنگهای دوپس دوپس خارجی بود که در روان
آدم

تأثیر~

میگذاشت، چند دقیقه ای که میگذرد حالشان بدتر میشود
و

حرکات

عجیب و غریبشان بیشتر. نگاه از گوشی میگیرم و
متعجب به

چشمان

مشکی سارا میدوزم

+ اینا چرا همچین میکنن؟ چیزی زدن؟

خنده آرامی میکند و سری به علامت تأیید تکان میدهد.
نگاه

گنگم را به

چهره ی خندانش که با چشمان براق به صفحه گوشی
زل زده

میدوزم و

هدف این دختر از نشان دادن این فیلم به من چه بود؟
سعی میکنم عادی جلوه کنم و اصلاً به حرفهای سرگرد
فکر

نکنم. با

خوشحالی ظاهری سرم را کنار گوشش میبرم

+میشه شبا گوشیتو به من بدی؟

بالاخره نگاه از آن فیلم عجیب و غریب که در نظرم
حتی چندش

آور

است، میگیرد و نگاهم میکند

—چی؟~

لب زیرینم را بین دندانم میگیرم و آرام تر کنار گوشش
پچ میزنم
+گوشیت و میتونی شبا بدی به من؟

.....

*
..

.....

*
..

*
...

+سلام.

نگاهش را به پایین سوق میدهد و نگاهم میکند. تپله های
آبی

رنگش

مثل دو گوی یخ در چشمانم دوخته میشود و سرما را به
جانم

تزریق

میکند، لبخند خجولی میزنم

+میتونم پیام بالا؟

پوزخندش را جواب مثبت در نظر میگیرم و از نردبان
کوچک

تخت بالا

میروم، کنارش روی تخت مینشینم،~

—چی میخوای؟

لبخند پر استرسی میزنم که حس میکنم شبیه دلقکهای
سیرک

شده ام

از بس اینجا لبخند ژیکوند تحویل این و آن داده ام. لبانم
را با

زبان تر

میکنم

+اولین کسی که اینجا باهام حرف زد شمايید، اما من
هنوز

نمیشناسمتون.

کام عمیقی از سیگار نیمه سوخته بین انگشتانش میگیرد
و

سپس دودش

را از راه بینی اش بیرون میفرستد. به زور چهره ام را
کنترل

میکنم تا

از بوی تند دود سیگار که زیر بینی ام میرود جمع نشود.
—صنم.

+منم دریام.

دوباره پک محکمی به سیگار میزند و فیلترش را روی
دیوار

خاموش~

میکند و سپس روی زمین پرت میکند، نگاهم را به یکی
از زنها

که

مشغول جارو کردن کف زمین است میدوزم و همین چند
لحظه

پیش

آنجا را جارو کرده بود.

—میدونم. قبل از این که خودت بیای آمارت اومده بود
دختر

جان.

نگاهم را دوباره به چشمانش بند میکنم و لبخند مسخره
ی

دیگری روی

لبهایم مینشانم و خودم را کمی به سمتش میکشم

—اسم دخترتون چی بود؟

طوری میخ نگاه زده اش را به دیوار چشمانم میکوبد
که از

پرسیدن

سوالم پشیمان میشوم و خودم را جمع میکنم.

—اسمش ساحله.

از جمله دو کلمه ای مضارعی که به کار میبرد تعجب
میکنم و
مگر نگفته~

بود دخترش مرده؟ سعی میکنم چیزی در چهره ام
عوض نشود

+ همه زنای اینجا رو میشناسی؟

نگاهش را از چشمانم میگیرد و به پاکت سیگار بین
انگشتانش

میدوزد

—چی میخوای؟

از سوالش شوکه نمیشوم چون من هیچوقت مقدمه سازی
بلد

نبودم.

+ چرا اونروز گفتمی به سارا زیاد نزدیک نشم؟
میشناسیش؟

چشمانش را باریک میکند

—دلیلی به این محکمی که اون یه دختر معتاد و خرابه
که

هنوز سه

ماه نشده که اومده اینجا و دو نفر و مثل خودش عملی
کرده!!!

چشمانم گرد میشوند

+چی؟ مگه اینجا کشیدن مواد مخدر ممنوع نیست؟؟؟

پوزخند صدا داری میزند

—نه واسه سارایی که پارتیش تو اینجا هم کلفته؟

سرم را برای دیدن صورتش کمی عقب میبرم و همانند
خودش

نجوا~

میکنم

+مگه سارا کیه؟ نکنه دختر یکی از کله گنده های

کشوره؟

—هیچکس نیست.

مکت کوتاهی میکند

—اون دختر یه هیچ بزرگه.

باز هم مکت میکند و من از این مکتهای بین جمله ای
متنفرم،

مرا یاد

ان سرگرد بیشعورِ احمقِ گراز می اندازد.

—فقط یه سگِ که برای یه کله گنده که از قضا تو کار
قانونه

دم تکون

میده.

ریتم قلبم از هیجان تندتر میشود و سعی میکنم استرسم
را کمی

مخفی

کنم.

+رئیشو میشناسی؟

با چشمهای ریز شده با دقت نگاهم میکند~
—اطلاعات همه کسایی که چند کلمه باهاشون اختلاط

میکنی و

درمیری؟

انگشتانم را به هم قفل میکنم و دوباره لبخند مسخره ای
روی

لبهایم

مینشانم

+نه، فقط یکم کنجکاو شدم.

یک نخ سیگار از پاکت بیرون میکشد و بین لبهایم
میگذارد،

چوب

کبریت روشن شده را به فیلتر سیگار نزدیک میکند و با
پک

عمیقی

سیگار را آتش میزند. چوب کبریت را با حرکت تند
دستش

خاموش

میکنند و دوباره روی زمین می اندازد

+خب نگفتی، رئیس سارا رو میشناسی؟

نه، فقط میدونم مثلاً مرد قانونه. تو شرکتشون کار
میکنه.

ابروهایم در هم قفل میشوند و بخاطر می آورم که سارا
گفته بود

در~

یک شرکت تجاری کار میکند.

+میدونید تو کدوم شرکت کار میکنه؟

پوزخند صداداری میزند

اگه اینقدر کنجکاوی، چرا از خودش نمپرسی؟

لبهایم بخاطر رسیدن به بن بست آویزان میشوند و دستانم
را به

هم

فشار میدهم.

—نگفتی خانم کوچولو، چرا کشتیش؟

گره ی ابروهایم کورتر میشوند و با پرخاش لب میزنم
+من نکشتمش.

با نگاه خاصی خیره در چشمانم، بی توجه به بحث
بینمان آرام
لب میزند

—چشمای ساحل منم سبزه.

لب پایینیم را به نیش میکشم و بالاخره دل به دریا میزنم
+ساحل..... خو..... خودکشی کرد؟؟؟

پوزخند صداداری میزند و نگاهش را از چشمانم میگیرد
و به دود

سیگاری که بین انگشتانش میسوز، میدوزد~.

—ساحل من بعد از اون اتفاق مرد، یکی دیگه انگار تو
وجودشه.

یکی

که به شدت افسرده است، یهو شروع میکنه به داد و
فریاد و خود

زنی،

اجازه نزدیک شدن هیچکس و به خودش نمیده، حتی هم
جنس
خودش.

چشمش که به جنس مذکر میوفته، میلرزه و صداهاى نا
مفهومی

از

خودش در میاره، ساحل من زنده است، اما هیچ تفاوتی
با یه

مرده نداره.

اشک در چشمانم میلرزد و با یک پلک زدن، روی گونه
ام فرو

میریزد،

دلم برای آن دختر جز غاله میشود

+خب... خب الآن كجاست؟

دوباره نگاهم میکند، به چشمانی که به گفته خودش
همرنگ

چشمان

دخترش است.

چشمان او اما انگار مدت‌هاست منجمد شده...~

—تیمارستان.

جمله تک کلمه ایش ته دلم را خالی میکند و مگر یک
دختر

سیزده ساله

را هم در تیمارستان بستری میکنند؟ کنترل نریختن

اشک‌هایم

دیگر کار

سختیست و قطرات پشت سر هم روی گونه های خیس

میلغزند،

با بهت

و ناباوری لب میزنم

+مگه یه دختر سیزده ساله رو تو تیمارستان بستری
میکنن؟

پوزخند صداداری میزند و نگاه من روی لبهایش، برای
بلعیدن

جواب، دودو

میزند

—وقتی من اون بی ادب و کشتم و افتادم زندان، خواهر
شوهرم

ساحل و بستری کرد.

گونه ی خیسم را با مانتوی فرم زندان پاک میکنم
+پس شوهرتون...

با کلافگی مشهودی میان کلامم میپرد~

—وقتی ساحل دو سالش بود از بالای داربست افتاد و
مرد.

فیلتر سیگارش را با له کردن روی دیوار خاموش میکند
و بدون

اینکه

نگاهم کند لب میزند

—برو پایین، ساعت ده شبه میخوام بخوابم.

به نیمرخش نگاه میکنم، چطور توانست بدون ریختن
قطره ای

اشک، از

وحشتناکترین اتفاقی که برای یک مادر می افتد حرف
بزند؟

عمه ساحل

چطور توانسته بود برادر زاده اش را در تیمارستان
بستری کند؟

شاید اگر

پیش یک روانشناس میبرد حالش کم کم خوب میشد، آن
دختر

در حالی

بود خدا میداند

—برو پایین میخوام بخوابم.

با صدای غرغرش، به خود می آیم و از نردبان تخت

پایین می

روم. با~

حالی خراب خودم را روی تخت پرت میکنم و صدای

گوش

خراشش

ابروهایم را در هم فرو میبرد، همیشه از این صدا متنفر

بودم و

انگار

یکی گوشت تنم را میگذد، حتی بخاطر فرار از اینگونه

صداها،

همیشه

زنگ هنر را میپیچاندم تا مجبور نباشم، صدای کشیده
شدن قلم

روی

کاغذ را تحمل کنم، نفس عمیقی میکشم و فکرم لحظه ای
از

دختری که

وحشیانه به دنیای کودکی اش دست درازی شده دور
نمیشود، دردهای

این چند

روز من در برابر درد آن دختر بچه، ناچیز بود. نمیدانم
باید خدا

را شکر

میکردم یا از او گله مند میشدم برای آفریدن انسانهایی
که

همانند حیوان

به جان یک دختر بچه می افتند و دار و ندارشان را
میدرند.

حالم از مردی که بویی از مردانگی نبرده بوده و خوی
حیوانیش
یک~

خوانواده دوفره را به جایی کشانده بود که مادرش اینجا
مانند

یک روح

زندگی میکرد و دخترش هم معلوم نبود در چه جهنمی
دست و
پا میزد،

به هم میخورد. معده ام میجوشد و مایع تلخی تا گلویم
بالا می
آید که

با هزار زحمت قورتش میدهم. با صدای پچی که کنار
گوشم

میشنوم دلم

از ترس فرو میریزد و خیلی سریع و ناگهانی پلکهای
بسته ام را

باز

میکنم و روی تخت مینشینم. با دیدن صورت خندان سارا
دلم

بیشتر از

ترس میلرزد و نفسم میان سینه گم میشود، پلک روی هم
میگذارم و

سعی میکنم آرام باشم

+چیکار میکنی دختر؟ سخته کردم.

آرام و خفه میخندد که چشم باز میکنم و نگاهش میکنم

—نکنه فکر کردی او مدم بکشمت؟~

پشت چشمی نازک میکنم و همچنان ترس مانند خوره
قلبم را

میجود

+بابا فکر کردم جنی، روحی، چیزی هستی. بی سر و
صدا

میای کنار

گوشم پیچ میزنی انتظار داری نترسم؟

دوباره میخندد و دستش را به سمتم میگیرد. نگاهی به
گوشی

می اندازم

و بعد از پشت چشمی که برایش نازک میکنم گوشی را
با پرخاش

از

دستش میکشم. میخندد و انگشت شستش را به نشانه ی
لایک

نشانم

میدهد که اخمهایم در هم فرو میروند.

سارا که تنهایم میگذارد، خودم را دوباره روی تخت
پرتاب کرده

و وارد

برنامه پیام رسان میشوم شماره امیرسام را وارد میکنم.

"سلام چطوری؟"

با هیجان به صفحه گوشی زل میزنم، تیک دوم کنار پیام

نشان

از~

دریافتش میدهد و ریتم قلب من تندتر میشود. چند دقیقه

که

میگذرد و

جوابی دریافت نمیکنم. پشت چشمی غلیظ به شماره اش

نازک

میکنم و

دوباره انگشتانم را روی حروف میلغزانم...

"سامی؟"

لبهایم را محکم روی هم فشار میدهم و از شدت هیجان

نفس

نفس

میزنم

"ببین مهسا، تو این اوضاع هم دست از کارات
برنمیداری؟ کاری

نکن

بلند بشم پیام اتاق تا میخوری بزنمتا!!"

مهسا که بود نمیدانستم....

چشمانم را میبندم و سعی میکنم دنبال شخصی به اسم
مهسا

در ذهنم

بگردم، خاطره ای مبهم در ذهنم مرور میشود و یک بار
گفته بود

اسم~

خواهر کوچکش مهسا است.

"مثل اینکه حالت خوب نیست.."

پنج ثانیه نمیگذرد که جواب میدهد

"نیستم" ...

قلبم مجاله میشود و چشمانم میسوزند، نفس لرزانی کشیده
و

تایپ

میکنم

"میتونی باهام حرف بزنی."

به اسکرین گوشی زل میزنم تا وقتی که پیامش روی
صفحه

چت نمایان

میشود.

"بازم تو به مهتا حسودیت شد بچه؟"

اسم مهتا را از زبانش بیشتر شنیده بودم، میگفت مهتا
یک فرشته

در

خانواده اش است

"چرا باید به اون حسودیم بشه؟"

"برای اینکه همش از دریا میپرسی، اما کسی کنجکاویت
و

برطرف نمیکنه~

زلزله."

هیچ کلمه ای جز اسم خودم در پیام نمیبینم و برای
فهمیدنش،

چند بار

متن را میخوانم و این بار قلبم با شدت بیشتری در قفسه
سینه

ام

میکوبد.

"خب پس حرف بزن"...

"مثل اینکه حرفهایی که پریشب شنیدی و حضم کردی!"

ابرویم بالا میپرد و با هیجان و کنجکاوی بیشتری تایپ
میکنم

"مگه چی بود که نشه حضمش کرد؟"

دو پهلو مینویسم و انتظار دارم جوابش، همانی باشد که
انتظارش

را

دارم

"اینکه دریا خواهر دانیاره، پدرش شوهرِ خاله ماهرخه،
یا حتی

اینکه کار

من و دانیار با دریا رو~"....

قطره اشکی از روی شقیقه ام میان موهایم گم میشود و
کسی

انگار

قلبم را میچلاند

"پشیمونی؟"

"آره، از این که دوستی مون و با دروغ شروع کردم
پشیمونم."

کمی مکث میکنم، نمیدانم چه بنویسم، سر انگشت سبابه
ام

میلرزد،

آنقدر صبر میکنم که صفحه خاموش میشود، آب دهانم
را قورت

میدهم

و با روشن شدن صفحه، سریع دکمه پاور را میزنم

"چی شد بچه؟ کنجاویت برطرف شد؟"

بغض در گلویم خرد میشود و دیواره هایش را زخمی
میکند،

نفس لرزانی

میکشم و هق خفه ای میزنم، من چطور قرار بود این
مرد را

فراموش

کنم؟ و بیبره دوباره پیام قلبم را میلرزاند و نگاه مشتاقم
حروف

را

میبلعد

"خیلی دارم عذاب میکشم مهسا~."

لب زیرینم را به نیش میکشم و بغض نفسم را میبرد

"عذاب وجدان؟"

پیامش بعد از چند ثانیه روی صفحه نقش میبندد

"هم عذاب وجدانه، هم یه جور عذاب دیگه که قویتره،

عذابی

که داره

ذره ذره نابودم میکنه."

با _____ همان بغض دکمه پاور گوشی را

فشار میدهم و

گوشی را روی سینه

ام میگذارم، دو قطره اشک از گوشه چشمانم ، بین

موهایم

میغلزند و

عذاب وجدان داشت، دستم را روی لبهایم میفشارم و
هقی میزنم

که بین

انگشتانم خفه میشود و عذاب وجدانش بخورد در سرش،
مگر من

با درد

وجدان او من قبل میشوم؟ مگر قلب شکسته ام بند
میخورد؟

لعنت به

او و عذاب وجدان خرکی اش. نفس لرزانی میکشم و من
چگونه

باید~

فراموشش کنم؟ حرفهای فرزام در گوشم پژواک میشود
و گفته

بود نفسم

را حبس کنم و دنبال راه باشم، اما جایی که من ایستاده
بودم

آنقدر

تاریک و خفقان آور بود که نه راه را میتوانستم ببینم، نه
هوایی

برای

نفس کشیدن داشتم. هر نفسی که میکشتم، انگار تیغی
میشود

که با هر

دم تمام دیواره های نای و مری ام را زخمی میکند و
مانند زهر

در ریه

هایم جاری میشود. یادم میآید وقتی رمان های انتقامی که
یلدا

دانلود

می‌کرد و برای من هم می‌فرستاد را می‌خواندم با خودم
می‌گفتم

عشق

چقدر بزرگ است، میتواند تمام دلخوری‌ها، شکست‌ها،
خرد

شدنها را

از بین ببرد. اما حال که خودم نیز آن احساسات را لمس
می‌کنم

می‌بینم که~

غیر ممکن بود، حتی علاقهٔ زیادم به امیر هم نمیتوانست
درد

روح زخمی

ام را درمان کند. عشق نمیتوانست، درد شکستن را از
بین ببرد.

با هر بار فکر کردن به او و لرزیدن دلم برایش لبه‌های
تیزِ دل و

غرور

شکسته ام تمام وجودم را زخمی میکند، زخم آنقدر
عمیق است

که درد

تمام وجودم را در بر میگیرد و فرصتی برای فکر کردن
به او و

لرزیدن

دلم برایش نمیگذارد. دلم با شنیدن اسمش تند میتپد اما با
هر

تند

تپیدنش از خودم متنفر میشوم و به خودم و حماقتم لعنت
میفرستم.

سلطانی! بیا و کیلت او مده.

با صدای بلند بیگدلی نگاه از سارا میگیرم و سمت در
سلول

برمیگردم،

اما صدای لوس سارا دوباره کنار گوشم میپیچد~
تو هم با این وکیلت.... هر روز هر روز میاد اینجا که
چی بشه؟

اصلاً چطور اجازه میدن بهش؟

از روی تخت سارا بلند میشوم و به چشمان طلبکارش
نگاه میکنم

+این آقای وکیل برادرمه و زود زود دلش برام تنگ
میشه خب.

چشمانش را لوچ میکند و دهانش را کج

خیل خب بابا، مردم چه به داداششون میبالن.

میخندم و شانه ای بالا می اندازم، مغنه ام را در سرم
مرتب

میکنم و

سمت در قدم برمیدارم، از در آهنی که میگذریم بازویم
دوباره

اسیر پنجه

های بیگدلی میشود و صدایش زیر گوشم میپیچد
برای چی هر روز این وکیل تو میاد و تو اتاق خانم
سلیمی

ملاقاتت

میکنه؟

سمتش برمیگردم و متعجب نگاهش میکنم، یادم می آید
که

سارا گفته

بود یکی از این نگهبانها دوست اوست، لبم را با زبان تر
میکنم

+به تو ربطی نداره، اگه مشکلی بود خانم سلیمی اجازه
نمیداد~.

پشت چشمی نازک میکند و فشار دستش روی دستم
بیشتر

میشود

سه بار هم سرگرد شایان اومده اینجا، آشناته؟
تقلا میکنم و بخاطر تمرینهای پنج روزه ام با عسل،
خیلی راحت

بازویم

را از بین پنجه اش بیرون میکشم
+دارم میگم به تو ربطی نداره، چرا گیر دادی تو؟ اصلاً
عاشق

سینه

چاکمه برای همین میاد دلتنگی رفع کنه، احمق مگه
نمیدونی

سلیمی

مادرشه، لابد برای دیدن اون میاد.

فشرده شدن فکش را به وضوح حس میکنم و بی توجه
به او و

عصبانیتش به سمت اتاق سلیمی قدم برمیدارم. باید به
سرگرد

میگفتم تا

کمی احتیاط کنیم...

اگر به همین منوال پیش میرفتیم خیلی زود لو میرفتیم.

دو تقه به در میزنم و بعد از کسب اجازه داخل اتاق

میشوم،

سلیمی و ~

سرگرد را میبینم که با لبخند مشغول بگو بخند هستند و

فوحشی زیر

لب نثار سرگرد میکنم، من اینجا، در این چهار دیواری

هر روز از

ترس

نصف جان میشوم و او در عوض، گل میگوید و گل

میشنود،

دندان روی

هم میسایم و من یک روز این مردک را در یک قاشق

آب خفه

میکنم،

+سلام.

با صدای سلام نسبتاً بلند و حرصی ام نگاه هر دو سمت
کشیده

میشود

و سرگرد تاک ابرویی بالا می اندازد، لبخند پر حرصی
تحویل

نگاهش

میدهم که لبش رو به بالا انحنا می یابد و من در خیالم
مشت

گره

خورده ام را روی فکش میکوبم که همانند فیلم های
هندی چند

دور در

هوا چرخ میخورد و سپس روی زمین می افتد، از
تصورش لبخند

روی~

لبه‌ایم عمیق تر میشود

چیزی شده خانم سلطانی؟

با همان لبخند مضحک سمت سلیمی برمیگردم و فاصله
بین

در و میز را

طی میکنم

+خیر خانم سلیمی، فقط با دیدن سرگرد،،،،،

دل‌م میخواد بگویم با دیدنش قطعاً نحس‌ترین روزم
امروز است

اما

دندان روی جگر میگذارم و با لبخند لب میزنم

+خوشحال شدم.

میخندد، یعنی هر دو میخندند و یعنی آنقدر واضح است
که از

سرگرد

متنفرم؟

معلومه خوشحال شدى، معلومه.

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و نگاه از نگاه خندانم
میگیرم

میتونی بشینی، من داشتم میرفتم.

سرم را بلند میکنم و میبینم که از روی صندلی بلند
میشود،

یعنی هر ~

دفعه من باید با این میمون بی خاصیت تنها باشم؟

نفس کلافه ای میکشم و روی صندلی روبرویی سرگرد
جای

میگیرم، پا

روی پا می اندازم و نگاهم را به انگشتان دستم میدوزم.
آخرین

دیدارمان

باید از او یک سرگرد افسار گسیخته میساخت اما انگار
او خیلی
خوب
بلد بود فراموش کند.

چند لحظه همانطور در سکوت میگذرد که صدایش
گوشم را
میخراشد و

چقدر صدایش لعنتی است!!!

انگار اینجا بهت ساخته.

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم

+ببخشید؟

میخندد و چالهای لعنتی گونه هایش نمایان میشود، اصلاً
من از

این به

بعد از چال گونه هم متنفر میشوم، اصلاً چه کسی گفته
بود من

چال~

گونه دوست دارم ؟ دندان روی هم میسایم و سعی میکنم
از این
خود

درگیری ذهنی ام خلاص شوم.

فکر میکنی وقتی اینطوری قیافه میگیری لاکچری یا
لوند

میشی؟

نفس عصبی ام را بیرون فوت میکنم و با نگاه
عصیانگرم نگاهش

میکنم

که پوزخندی میزند.

اما قیافه ات دقیقاً مثل بیسکوییت خیس میشه، نرم و....

از تصورش هم چهره در هم میکشم و با پرخاش از
روی صندلی

بلند

میشوم، انگشت سبابه ام را به نشانه ی تهدید تکان میدهم
و از

بین

دندانهای کلید شده ام میغرم

+اگه جمله ات و کامل کنی به خدا جیغ میکشم و همه
رو

میکشونم

اینجا~.

با لذت به چهره ی در حال خروشم نگاه میکند و من
انگار با این

نگاه

خونسردش بیشتر آتش میگیرم و شعله میکشم.

دفعه ی قبل اشتباه کرده بودم که فکر میکردم نقطه
ضعفش

دستم آمده.

سلطانی! بیا و کیلت اومده.

با صدای بلند بیگدلی نگاه از سارا میگیرم و سمت در
سلول

برمیگردم،

اما صدای لوس سارا دوباره کنار گوشم میپیچد
تو هم با این وکیلت... هر روز هر روز میاد اینجا که
چی بشه؟

اصلاً چطور اجازه میدن بهش؟

از روی تخت سارا بلند میشوم و به چشمان طلبکارش
نگاه میکنم

+این آقای وکیل برادرمه و زود زود دلش برام تنگ
میشه خب.

چشمانش را لوچ میکند و دهانش را کج

خیل خب بابا، مردم چه به داداششون میبالن.

میخندم و شانه ای بالا می اندازم، مغنه ام را در سرم
مرتب

میکنم و~

سمت در قدم برمیدارم، از در آهنی که میگذریم بازویم
دوباره

اسیر پنجه

های بیگدلی میشود و صدایش زیر گوشم میپیچد
برای چی هر روز این وکیل تو میاد و تو اتاق خانم
سلیمی

ملاقاتت

میکنه؟

سمتش برمیگردم و متعجب نگاهش میکنم، یادم می آید
که

سارا گفته

بود یکی از این نگهبانها دوست اوست، لبم را با زبان تر
میکنم

+به تو ربطی نداره، اگه مشکلی بود خانم سلیمی اجازه
نمیداد.

پشت چشمی نازک میکند و فشار دستش روی دستم
بیشتر

میشود

سه بار هم سرگرد شایان اومده اینجا، آشناته؟
تقلا میکنم و بخاطر تمرینهای پنج روزه ام با عسل،
خیلی راحت

بازویم

را از بین پنجه اش بیرون میکشم

+دارم میگم به تو ربطی نداره، چرا گیر دادی تو؟ اصلاً
عاشق

سینه~

چاکمه برای همین میاد دلتنگی رفع کنه، احمق مگه
نمیدونی

سلیمی

مادرشه، لابد برای دیدن اون میاد.

فشرده شدن فکش را به وضوح حس میکنم و بی توجه
به او و

عصبانیتش به سمت اتاق سلیمی قدم برمیدارم. باید به
سرگرد

میگفتم تا

کمی احتیاط کنیم...

اگر به همین منوال پیش میرفتیم خیلی زود لو میرفتیم.

دو تقه به در میزنم و بعد از کسب اجازه داخل اتاق
میشوم،

سلیمی و

سرگرد را میبینم که با لبخند مشغول بگو بخند هستند و

فوحشی زیر

لب نثار سرگرد میکنم، من اینجا، در این چهار دیواری

هر روز از

ترس

نصف جان میشوم و او در عوض، گل میگوید و گل
میشنود،

دندان روی

هم میسایم و من یک روز این مردک را در یک قاشق
آب خفه

میکنم،~

+سلام.

با صدای سلام نسبتاً بلند و حرصی ام نگاه هر دو ستم
کشیده

میشود

و سرگرد تاک ابرویی بالا می اندازد، لبخند پر حرصی
تحویل

نگاهش

میدهم که لبش رو به بالا انحنا می یابد و من در خیالم
مشت

گره

خورده ام را روی فکش میکوبم که همانند فیلم های
هندی چند

دور در

هوا چرخ میخورد و سپس روی زمین می افتد، از
تصورش لبخند

روی

لبه‌ایم عمیق تر میشود

چیزی شده خانم سلطانی؟

با همان لبخند مضحک سمت سلیمی برمیگردم و فاصله
بین

در و میز را

طی میکنم

+خیر خانم سلیمی، فقط با دیدن سرگرد،،،،،

دل میخواهد بگویم با دیدنش قطعاً نحس ترین روزم
امروز است

اما~

دندان روی جگر میگذارم و با لبخند لب میزنم
+خوشحال شدم.

میخندد، یعنی هر دو میخندند و یعنی آنقدر واضح است
که از

سرگرد

متنفرم؟

معلومه خوشحال شدی، معلومه.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و نگاه از نگاه خندانم
میگیرم

میتونی بشینی، من داشتم میرفتم.

سرم را بلند میکنم و میبینمش که از روی صندلی بلند
میشود،

یعنی هر

دفعه من باید با این میمون بی خاصیت تنها باشم؟

نفس کلافه ای میکشم و روی صندلی روبرویی سرگرد
جای

میگیرم، پا

روی پا می اندازم و نگاهم را به انگشتان دستم میدوزم.
آخرین

دیدارمان

باید از او یک سرگرد افسار گسیخته میساخت اما انگار
او خیلی

خوب

بلد بود فراموش کند~.

چند لحظه همانطور در سکوت میگذرد که صدایش
گوشم را

میخراشد و

چقدر صدایش لعنتی است!!!

انگار اینجا بهت ساخته.

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم

+ببخشید؟

میخندد و چالهای لعنتی گونه هایش نمایان میشود، اصلاً
من از

این به

بعد از چال گونه هم متنفر میشوم، اصلاً چه کسی گفته
بود من

چال

گونه دوست دارم؟ دندان روی هم میسایم و سعی میکنم
از این

خود

درگیری ذهنی ام خلاص شوم.

فکر میکنی وقتی اینطوری قیافه میگیری لاکچری یا
لوند

میشی؟

نفس عصبی ام را بیرون فوت میکنم و با نگاه
عصیانگرم نگاهش

میکنم

که پوزخندی میزند~.

اما قیافه ات دقیقاً مثل بیسکوییت خیس میشه، نرم و....

از تصورش هم چهره در هم میکشم و با پرخاش از
روی صندلی

بلند

میشوم، انگشت سبابه ام را به نشانه ی تهدید تکان میدهم
و از

بین

دندانهای کلید شده ام میغرم

+اگه جمله ات و کامل کنی به خدا جیغ میکشم و همه

رو

میکشونم

اینجا.

با لذت به چهره ی در حال خروشم نگاه میکند و من

انگار با این

نگاه

خونسردش بیشتر آتش میگیرم و شعله میکشم.
دفعه ی قبل اشتباه کرده بودم که فکر میکردم نقطه
ضعفش

دستم آمده.

دستانش را روی سینه قلاب میکند و نیشخندش برای
پرخاشی
تحریکم
میکند

اگه جیغ بکشی، مثلاً چی میشه؟~

جیغ را با کنایه و دهان کج شده میگوید و من کم مانده
بود از
شدت

عصبانیت وسط اتاق بنشینم و زار بزنم. درونم را
گرمایی عظیم

فرا

گرفته بود که حس میکنم در دهانه یک کوه آتش فشان

ایستاده ام و

مواد مذاب هر لحظه بیشتر به من نزدیکتر میشوند، از
تماشای

حالت

برافروخته چهره ام، خشنود، بلند میخندد و بغض بر
دیواره ی

گلویم

میچسبد، از این که نمیتوانم عصبانی اش کنم، دلم گریه
میخواهد. به

اندازه کافی که میخندد و صورت سرخم را کنکاش
میکند، کمی

در جایش

جابجا میشود و چهره اش حالت جدی به خود میگیرد، با
دیدن

جدیتش،

ناخودآگاه دوباره روی صندلی ام مینشینم و منتظر
نگاهش

میکنم~

— باید خیلی زودتر طرز درست گرفتن اسلحه و شلیک
کردنش

و هم یاد

بگیری.

تمام حسها از وجودم پر می‌کشند و ترس خودخواهانه،
تمامم را

به تصرف

خود درمی آورد، از بین لبهای نیمه باز و لرزانم، آرام
لب میزنم

+..... اسلحه برای چ..... چی؟؟

— برای شلیک.....

کمی خودش را جلو میکشد و به چشمان گنگم نگاه میکند

— قطعاً میدونی اسلحه چیه دیگه!!! همون شیءی که

اون روز

تو

ساختمون، دستت بود.

آب دهانم را قورت میدهم و اخمی بین ابروهای کم پشتم

مینشانم

+میدونم اسلحه چیه و برای چه کاری ازش استفاده

میشه،

پرسیدم چرا

باید تیراندازی هم یاد بگیرم؟~

تک خنده ای میکند و بدنش را به پشتی صندلی اش

میکوبد،

نگاه پر

تمسخرش در چشمانم مانور میدهند

— نکنه فکر کردی در عرض بیست و دو روز میتونی

تیراندازی

یاد

بگیری؟

کلمه تیراندازی را همراه با کنایه و تمسخر میگوید و
سپس با

لحن

متفاوت و جدی ادامه میدهد

—گفتم طرز درست گرفتن اسلحه.... ما وقت کافی
برای تعلیم

تیراندازی

جناب نداریم.

مثل همیشه مکثی میکند و بعد از نگاه نافذی که تمامم را
کنکاش میکند،

ادامه میدهد

—از همین الآن شروع میکنیم.

از روی صندلی اش بلند میشود و اسلحه ی بدنی اش را
از

کیفش~

بیرون میکشد و بدون نگاه کردن به من و چشمان از
تعجب گرد

شده ام

لب میزند

—بلند شو.

دستانم را روی سینه قلاب میکنم و با اخمی که هر لحظه
کورتتر

میشود،

مصمم لب میزنم

+من نمیخوام با شما تمرین کنم، به غسل بگید، اون بیاد.

نگاهش را از اسلحه میگیرد و با تمسخر نگاهم میکند،

نگاهی که

باعث

میشود چشم بدردم و به انگشتان دستم زل بزنم

—اون فقط يه کاراته کاره، نه يه تير انداز. پس کولی
بازی در

نیار و

هر چی میگم بگو چشم.

+چرا باید هر چی شما میگید بگم چشم؟

چون مجبوری، باید بگی چشم چون به من محتاجی.....
حالا

زود باش~

بلند شو من وقت اضافه برای آموزش تیراندازی تو
ندارم.

دستانم را مقابل سینه قلاب میکنم و پوزخند صدا داری
میزنم

+نمیتونید من و مجبور به کاری بکنید سرگرد.

بعد از گفتن جمله ام دوباره سر بلند میکنم و به چشمانش
نگاه

میکنم.

تاک ابرویی بالا می اندازد، کمی به من و پوزخند روی
لبهایم

نگاه میکند

و سپس اسلحه اش را روی میز میگذارد و با دو قدم بلند
درست

مقابلم

می ایستد، بخاطر هیبت بزرگ و مردانه اش مجبور
میشوم سرم

را تا

جای امکان بلند کنم و دلم از ترس در سینه فرو میریزد،
اما

اهمیتی به

قلبی که از ترس در سینه ام تقلا میکند نمیدهم و همچنان
با

نگاه

وحشی ام نگاهش میکنم، دستانش را روی دسته های
صندلی

ام میگذارد

و بالا تنه اش را سمت خم میکند که نفسم دیگر بالا نمی
آید،

جایی~

میان سینه و گلویم گم میشود و میمیرد. صورتش را
مماس با

صورتم

نگه میدارد و سر من تا جای امکان به پشت کشیده
میشود برای

ایجاد

فاصله بین صورتهایمان. لعنتی در دل برایش میفرستم و
این

مردک حالا

که نقطه ضعف من به دستش آمده بود، هر دفعه از این
راه

حرفش را

به کرسی مینشانند، لعنت به او و خود خواهی اش.

نفسم را سخت و مقطع بیرون میفرستم و آرام و لرزان
لب میزنم

+برو عقب....

لبش را کج میکند

گوش میکنی...

دم لرزانی میکشم که عطر سردش وارد ریه هایم میشود
و بغض

در

گلویم پای میکوبد، سرش را چند سانت دیگر جلو می
آورد که

دیگر~

نفسی برایم نمیماند، این مرد چرا اینگونه می‌کرد؟ آخر
کدام

پلیسی با یک

زندانی چنین رفتاری میکند؟

تصویرش مقابل چشمانم تار میشود و با یک پلک
کوچک، اشکی

روی

گونه ام می‌لغزد. قرینه‌تاریک چشمانش قطره اشک را تا
چانه

ام دنبال

می‌کند و نگاه کوتاهش روی لبهایش ثابت میماند و کف
پاهای

من یخ

میزنند.

نگاه او بیشتر از یک ثانیه روی لبهای لرزانم نبود اما
تمام جانم

را تحلیل

برده بود.

دوباره نگاهش را در نگاهم قفل میکند و آرام و ترسناک
لب میزند

باید...

+ب... باشه، گوش میکنم، برو عقب.

کمی دیگر نزدیک میشود، تا حدی که گرمای صورتش
را با

صورتم حس~

میکنم و پلکهایم را محکم روی هم میگذارم، نفس عمیقی
میکشد و

خیلی ناگهانی دور میشود که هوا را با ولع میبلعم، دستم
را روی

سینه

ام میگذارم و کمی خم میشوم.

چند نفس عمیق میکشم و پلکهایم را روی هم میگذارم تا
بتوانم

به

حالت نرمالم برگردم

پاشو من وقت برای آموزش تیر اندازی تو ندارم دختر
وحشی...

لبهایم را روی هم فشار میدهم و دوست دارم دست به
بدن بکوبم

و در

صورتش فریاد بکشم من وحشی هستم یا تو مردک
موجی ؟ اما

دندان

روی جگر میگذارم و ترجیح میدهم دوباره سگش نکنم.
پلکهایم

را باز

کرده و نگاهم را به سمتش سوق میدهم، دستش را بین
موهایش
میبرد~

و به عقب هدایتشان میکند، با حس سنگینی نگاهم، نگاهم
میکند

نو و نوچ، پاشو دیگه....

اسلحه اش را از روی میز برمیدارد و منتظر نگاهم
میکند، به بدن

خشک

شده ام تکانی میدهم و از روی صندلی بلند میشوم،
چشمانم

سیاهی

میروند که دستم روی پشتی صندلی بند میشود و حتماً
فشارم

افتاده،

همه اش تقصیر مردک روانیِ نفهمی بود که نمیدانستم
تاوان
کدام گناهم
بود.

پلکهایم را روی هم فشار میدهم و چند لحظه بعد دوباره
بازشان
میکنم.

دیدم که واضح میشود، چند قدم سمتش برمیدارم و با
فاصله
کنارش می

ایستم، لوله ی کوچک سیاه رنگی به دهانهٔ اسلحه میبندد
که
به گمانم~

صدا خفه کن بود. اسلحه را بین انگشتان لرزانم میگذارد
و بغض
راه

نفسم را میندود. دستانم آنقدر واضح می‌لرزند که
ارتعاششان،

اسلحه را نیز

بین انگشتان سر شده ام می‌لرزاند، با دیدن لرزش بی
امان بدنم،

نوچ

کلافه ای زمزمه میکند و دستش را به سمت دستم دراز
میکند

که خیلی

سریع واکنش نشان داده و خودم را عقب میکشم. نگاه از
دستانم

میگیرم و به سرگرد میدوزم، دستانش را در جیبهای
شلوارش

فرو میکند

و با تمسخر به من و لرزش هیستریک دستانم نگاه میکند

—نباید بترسی، نه از اسلحه ای که توی دستته، نه از
کسی که

مقابلت

قرار میگیره و تو قصد شلیک بهش و داری.

با هزاران زحمت، از بین بغض عظیم گلویم، آوایی خفه
از ته

هنجره ام

بیرون میفرستم~

+م... مگه ب... باید شلیک کنم؟

—نه.

قدمی به سمتم برمیدارد و نگاه عمیقش را درست در
مردمک

های لرزانم

میدوزد

—تو فقط باید طرز درست گرفتن و نلرزیدنت و یاد
بگیری.....

نباید

مثل الآن جلوی اونا بلرزی.....باید به من اطلاع بدی و
وقت اونا

رو تا

وقتی که من خودم و میرسونم تلف کنی، امّا،،،، اما اگه
مجبور به

شلیک

شدی به هیچ وجه به نقاط حیاتی نشونه نمیگیری، به
دست یا

پا شلیک

میکنی.

آب دهانم را قورت میدهم و فشار انگشتانم را دور دسته
ی اسلحه

بیشتر میکنم و او بعد از مکثی دوباره ادامه میدهد

نباید ضعیفی در دوستی با این موضوع داشته باشی، حالا
شلیک

کن~.

گنگ به سیاهی چشمانش نگاه میکنم

+به شما؟

تک خنده ای میکند و انگشت شستش را روی لب

زیرینش

میکشد

—نه خانم نابغه، روی دیوار یه برچسب زدم.

به طرف راستم، جایی که با چشم اشاره میکند

برمیگردم، به

مقوای

ی که به دیوار چسبانده نگاه میکنم و یاد سریال جومونگ

می

۵۰ ۶۰×

افتم و چه میشد من هم مانند جومونگ، چشمانم را

میبستم و

همه

تیرها را به هدف می‌زدم؟ نفس عمیقی میکشم و هر دو
دستم را

بند

اسلحه که با وجود خفه کن، کمی به طولش اضافه شده
میکنم

و سمت

مقوایی که به دیوار نصب شده نشانه میگیرم.

—اگه میخوای اسلحه رو دو دستی بگیری باید دست
چپت و

مثل~

کاسه، پایین دسته ی اسلحه و دست راستت بذاری.
طبق گفته اش، دست چپم را مانند کاسه نگه میدارم و

سپس

دست

لرزان راستم را همراه اسلحه، کف دست چپم میگذارم.

حالا نفس عمیق بکش و سعی کن لرزش دستات و کنترل کنی.

پلکهایم را روی هم میگذارم و دم عمیقی وارد ریه هایم میکنم

و پس از

مکثی بازدمی بیرون میدهم

یکم فشار انگشتات و کم کن، لرزش بیش از حد دستات بخاطر

فشار

محکم به دسته است، نه اونقدر محکم بگیر که اینطور بلرزه، نه

اونقدر

شل که کنترل اسلحه از دستت در بره.

صدایش را نزدیک به گوش راستم میشنوم.

—اسلحه باید جانشین انگشت، در اشاره به شیء باشه.

طبق گفته اش، حاله ی قرمز رنگ روی دیوار را نشانه
میگیرم

— با سه انگشتی که دور دستۀ اسلحه حلقه کردی فشاری
وارد میکنی~.

تکانی به اسلحه بین انگشتانم میدهم و سعی میکنم گفته
هایش

را دقیق

انجام دهم، با هر سه انگشتم اسلحه را به کف دستم فشار
می
دهم.

— با شستت نباید به اسلحه فشار بیاری، همونطور کنار
اسلحه

بدون

فشار نگهدارش.

فشار انگشت شستم را برمیدارم

—حالا انگشت اشاره ات و روی ماشه بزار. باید بین
نوک انگشت

و

مفصل دوم باشه. انگشت اشاره ات باید گیجقل از بقیه
کار کنه.

سر انگشت سر شده ام را روی ماشه میگذارم
حالا شکیک کن.

نفس عمیقی میکشم و ماشه را میکشم. تق خفه ای که آن
جسم

کوچک

تولید میکند و تکان محکمی که به تنم وارد میکند، قلبم
را

خراش میدهد~

و بغضی غول پیکر بیخ گلویم میچسباند، صدا خفه و
آرام بود،

اما در

ذهن من مانند ناقوس یک کلیسا به صدا درمی آید و
گوشم را

اذیت

میکند

—افتضاح بودی، اگه به گفته هام عمل میکردی حداقل
روی

برچسب و

میتونستی بزنی، نه اینکه نا کجا آباد و...

به طرفش برمیدرم و با غرش میان کلامش میپریم
+نکنه فکر میکنید یه قاتل یا پلیسم که گرفتن اسلحه تو
دستم

و

شلیک کردنش برام عادی باشه؟

کلافه موهایش را نا مرتب میکند که چند تار از موهای
مواجش

روی

پیشانی اش سر میخورد، خیلی سریع نگاه از پریشان
حالی اش

میگیرم

و این دزدیدن نگاه برای خودم نیز گنگ و نا مفهوم
بود~

—دوباره تلاش کن، من وقت اضافه ندارم که با تو سر
و کله

بزنم.

نفس عمیقی میکشم و دوباره با همان خوی پرروگری ام
سمتش

برمیگردم

و پشت چشمی برای نگاه یخبنداناش نازک میکنم که
نیشخندی

حواله ام

میکند و بیشتر اعصابم را در هم میزند.

دوباره نشانه گیری میکنم و ایندفعه سعی میکنم اسلحه را
طبق
گفته

های او دستم بگیرم. بعد از چند بار شلیک که
هیچکدامشان به
حاله

قرمز رنگ که هیچ به اطرافش هم برخورد نمیکند با
صدای

عصبی سرگرد

دست از تلاش میکشم و با همان پوزیشن شلیک سمتش
برمیگردم

—بسه دیگه کافیه. جنمت و ثابت کردی.

ترجیح میدهم جواب بی ادبی اش را با سکوتم بدهم و این
شاید

کمی~

عصبی اش کند که انگار اثر هم میکند که خشم در
چشمانش

میجوشد و

دستش را سمت دراز میکند

—اسلحه رو بده.

اسلحه را کف دستش میگذارم و دست به بدن میزنم، از
این که

کمی

توانسته ام آن خشم را در چشمانش بپا کنم، از خودم و
هوش

بسیار

بالایم خشنود، نگاهش میکنم. خشاب اسلحه را بیرون
میکشد و

اسلحه را

روی زمین میگذارد

— با تموم شدن شمارشم، خیلی سریع اسلحه رو از روی زمین

برمیداری

و به طرف من نشونه میگیری.

سری به علامت تأیید تکان میدهم که شمارش معکوسش را

شروع میکند،

گوش تیز میکنم و کمی روی پاهایم جابه جا میشوم. عدد یک

که روی~

زبانش جاری میشود، خیلی سریع خم شده و اسلحه را برمیدارم

و

دودستی، طبق گفته اش، به طرف صورتش میگیرم. نگاهی به

اسلحه که

کمی در دستانم می‌لرزد میکنم و کمی فشار انگشتانم را کم

میکنم. لرزش

که کم میشود میزان فشار را در ذهنم میسپارم و لبم به لبخندی

باز

میشود. با پیروزی به تاریکی چشمانش زل میزنم

+ چرا خالیش کردی؟ نکنه ترسیدی بزومت؟

نیشخندی میزند و در یک حرکت غافلگیرانه و ضربه‌ی کوچکی

به من

دستم، اسلحه را از بین انگشتانم بیرون میکشد و با یه

دست به

سمت

صورت‌م نشانه میگیرد. بر خلاف خالی بودن اسلحه باز

هم دلم از

ترس

فرو میریزد و نفسم برای لحظه ای میان سینه ام گم و
گور

میشود، اما~

بی اهمیت به ترس، به دستانش نگاه میکنم، به طرز
گرفتنش،

بدون هیچ

لرزشی طوری میان انگشتانش نگه داشته که انگار
اسلحه یکی از

انگشتان

دستش بود

—هیچ وقت اینقدر به هدفتم نزدیک نشو. حداقل یکی
دو قدم

ازش

فاصله داشته باش، اسلحه رو هم طبق گفته ام شل نگیر
تا

کنترلش رو

داشته باشی. اگه همین طور پیش بری همیشه ناک اوتی
دختر وحشی.

لبه‌ایم را برایش کج میکنم که میخندد و چالهای لعنتی
روی

گونه هاش

نمایان میشوند. در دلم لعنتی برایش میفرستم و اخمایم
را

بیشتر به هم

گره میزنم.

— فردا بازم میام. —

اسلحه را در کیف مخصوص بدنش میگذارد و با همان
نگاه براق

مشکی

اش به چشمانم زل میزند

در ضمن، سرعت عملت خوب بود.

با سرخوشی، بی توجه به منفور بودنش، کف دستانم را
روی سینه

به هم

میچسبانم

+واقعا؟

ابرویی بالا می اندازد و تک خنده ای میکند.

نه، یعنی بد نبود.

دندان هایم را روی هم فشار میدهم و هر چه فحش و نا
سزا در

ذهنم

می آید، زیر لب نثارش میکنم، که دستانش را درون
جیب های

شلوار،

لباس فرمش میکند

اگه جرأتش و داری، اون چیزایی که داری وز وز
میکنی و بلندتر

بگو....

دهانم را کج میکنم~

+داشتم میگفتم برید، خدا پشت و پناهتون.

لبخند پر حرصی میزنم و خیره در چشمان پر شیطنتش
زیر لب

با همان

لبخند مضحک ادامه میدهم

+بری ایشالله برنگردی.کنار صنم روی صندلی های
پلاستیکی

غذا خوری

مینشینم و رو به یکی از زنان که اسمش اکرم است
میکنم

+منم میتونم کمکتون کنم.

لبخندی میزند و ظرف پلاستیکی را روی میز، سمت هل
میدهد

ممنون دخترم، دو تا از سنگ سیاه بنداز بعد به ترتیب
قرمز و
آبی.

همراه با لبخند سری تکان میدهم و سوزنی که به سمت
گرفته
را نخ
میکنم

+اینارو چند میفروشین؟

پوزخند صدا دار صنم را کنار گوشم میشنوم و سپس
صدای آرام
همان

زن را~

چهار تومن.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و چقدر باید سوزن نخ
کنند و از

سوراخهای کوچک این سنگها رد کنند تا بشود صد
هزار تومان؟

اصلاً با

درست کردن این دستبند ها و گردنبندها مگر میشود
خرج خرید
ناهار و

شام های اینجا را در آورد؟

اگه نمیتونی بده من دخترم.

شانه هایم تکانی میخورند و نگاهم تا صورتش بالا می
آید، یادم

می آید

سه چهار روز پیش گفته بود، ده سال پیش زنی که در
خانه اش،

حریمش، در حصار همسرش دیده بود را کشته است،
میگفت

نمیخواستم

بکشمش، یک جنون آنی بود که چاقو را برداشتم و در
شکمش

فرو کردم،

اما همان جنون آنی جان آن زن را گرفته بود او را نیز
بند این

چهار~

دیواری خوفناک کرده بود، میگفت یک پسر هجده ساله
دارد،

یعنی ده

سال پیش پسرش هشت ساله بوده و همسرش به او و
خانواده

شان

خیانت کرده بود.

تقصیر کدامشان بود؟

او با عصبانیت و جنون آنی اش؟

یا آن زن که با یک مرد متأهل دوستی ی چندش آوری
داشت؟

یا همسرش که با وجود خانواده، زن و فرزند، یک زن
دیگر را به

حریمش جاداده بود؟

با توعه دختر، کجایی؟

با صدای صنم دوباره با تکانی، به خودم می آیم و نگاه
از صورت

اکرم

میگیرم

+پیه لحظه حواسم پرت شد.

دوباره به چشمان اکرم زل میزنم و با لبخند لب میزنم

+میتونم درست کنم، یاد بگیرم خوب میشه.

سرش را تکان میدهد و مشغول عبور دادن سوزن از

سوراخهای

سنگها~

میشود، لبم را با زبان تر میکنم و طبق گفته اش سنگها
را پشت

سر هم

بر نخ سوار میکنم.

با خوشنودی و افتخار به دستبندهای زیبایی که بافته ام
نگاه

میکنم.

+خوب شد؟

لبخندی میزند

آره، دستت درد نکنه، چند تاست؟

با دست کمی روی میز جابجایشان میکنم

+ده تا....

دوباره لبخندی میزند و من گردن دردناکم را تکان میدهم
و

سپس دستم

را پشت گردنم میکشم

+دست من خیلی کنده، مگه نه؟ فکر کنم دو سه ساعتی
میشه

که دارم

این چهارتا دونه رو میبافم~.

برای بار اول خوب بود، تو این مدت زمان من سی تا
درست

کردم.

ابروهایم را بالا میفرستم و سمت یک زن سی سی و دو
ساله که

این

جمله را گفته بود برمیگردم

+عجب!!

دریا؟

با شنیدن صدای بلند سارا پلکهایم را با کلافگی روی هم
میگذارم

و

لبه‌ایم را روی هم چفت میکنم. لعنتی شده بود کابوس
بیداری
هایم.

با این دختره نگرد دخترم، دختر خوبی نیست.
سمت اکرم که این جمله را پچ میزند برمیگردم و با
بغض

لبخندی روی
لب مینشانم.

+حالا که یاد گرفتم، بازم میام کمکتون میکنم.
نفس عمیقی میکشد و سرش را به علامت تأسف تکان
میدهد

دستبندارو که فروختم، پولشون و برات میدم~.

از روی صندلی بلند میشوم

+نیازی نیست، فقط خواستم کمکتون کنم، اینجا حوصله
ام

سر میره.

سمت تخت سارا قدم برمیدارم و کنارش مینشینم

+کاری داشتی؟

سه ساعته نشستی اونجا داری مونجوق نخ میکنی، بدن
من

بجای تو

خشک شد.

تک خنده ای میکنم و دستانم را از پشت روی تخت
میگذارم و

تکیه گاه

بالاتنه ام میکنم

+دردت اینه؟

پوف کلافه ای میکشد

بجای اینکه پیش اون خاله زنکا بشینی به فکر خودت
باش،

با ابروهای بالا رفته و قلبی که از هیجان تندتر میکوبد
نگاهش

میکنم

+منظورت چیه؟~

لبه‌ایش را تر میکند و به موهای نسکافه‌ای رنگش که
کمی از

ریشه

هایشان رنگ طبیعی موهایش رشد کرده بود تابی میدهد
منظورم اینه اگه نتونی بی گناهییت و ثابت کنی چیکار
میکنی؟

آب خشکیده‌ی دهانم را قورت میدهم

+خب پلیس....

میان کلامم میپرد

کدوم پلیس بابا، تو فکر میکنی واقعاً دنبال کارت میوفتن
دختر؟

بغض در گلویم پای میکوبد و قلبم همچنان محکم خودش
را بر

دیواره‌ی

قفسه ی سینه ام میکوبد و او با هیجان بیشتری ادامه
میدهد

فکر میکنی حالا که یکی و گیر انداختن که تمام شواهد بر
علیهش، ولش

میکنن و میوفتن دنبال یه هیچ که هیچ ردی ازش نیست؟
سری به چپ و راست تکان میدهم و با درماندگی مینالم
+پس چیکار کنم سارا؟ وکیلیم هم مثلا دنبال کارمه، غیر
از

صبر کردن

که کاری ازم بر نمیاد~.

باید قاتل اصلی و پیدا کنی.

پوزخند صداداری میزنم

+چطوری؟

باید یه آدم قدرتمند پیدا کنی که هم تو کار قانون باشه، هم
با

قدرتش دنبال اون قاتل بگرده.

آب دهانم را قورت میدم

+من که همچین آدمی نمیشناسم.

شانه ای بالا می اندازد

من نظرم و گفتم جیگر، دیگه خود دانی.

دندان هایم را روی هم فشار میدهم و " لعنت به تو و

نظرت

دختره

..تو و نظرت بروید به قعر جهنم، خب اگر میخواهی

حرف

بزنی،

رک و راست بگو، چرا دیگه طفره میروی و کلمه

هایت را نسیه

نصیبم

میکنی؟"

.....

~..

_تو کی هستی غریبه؟

ریتم قلبم تند تر میشود و گوشی بین انگشتانم میلرزد، به
سارایی
که

کنجکاو کنارم نشسته نگاه میکنم

+کی فرستاده؟

شانه ای با بی خیالی بالا می اندازد و مانند من آرام پیچ
میزند

همین چند دقیقه پیش، وقتی دیدم از همون شماره ایه که
تو

هر شب

براش پیام میفرستی، گفتم حتماً واس تو عه.

آب دهانم را قورت میدهم و خودم را سمت دیوار میکشم

+میشه امشب هم گوشیت دستم بمونه؟

گوشی را دستم میدهد و از روی تخت بلند میشود

اوکی، مشکلی نیست جیگر.

سارا که از تخته دور میشود دکمه پاور گوشی را میزنم
و به

پیامی که

امیر فرستاده نگاه میکنم، پیام دیگری روی صفحه نمایان
میشود

و قلب

من بیشتر میلرزد~

"کی هستی که من و میشناسی؟"

با سر انگشت لوزان و سر شده ام آرام و با تردید تایپ
میکم

"من و میشناسی تو سامی، من میشناسمت."

چند لحظه نمیگذرد که جوابش روی صفحه نمایان میشود

"تو بگو کی هستی، من میشناسم."

دندان روی هم میسایم و گیر چه آدم زبان نفهمی افتاده
بودم،

اصلا چرا

باید او وقتی فکر میکند من یک غریبه ام، باز هم جوابم
را بدهد؟

حالا

که فهمیده من مهسا نیستم باید شماره را بلاک میکرد، نه
این

که مثل

جوان های هیجده ساله، جواب پیامهایم را بدهد.

"اسم مزده است."

نمیدانم این اسم از کجا و کدام جهنم دره ای پیدا میشود و
از

راه

انگشتانم به او منتقل میکنم، اما دوست دارم حالا که

اسمی

تقلبی به او ~

داده ام دیگر در لیست سیاه گوشی اش قرار بگیرم.

"خب مزده خانم، من و از کجا میشناسی؟"

قلبم تیری میکشد و "لعنت به تو امیر"...

"تو مخابرات کار میکنم، یه شماره شانسسی اومد تو ذهنم
و با

یه

فضولی کوچیک تو سیستم، اسمت و پیدا کردم، باور کن
قصدم

مزاحمت

نیست."

تمام اعضای بدنم را لرزشی نامحسوسی در بر گرفته
بود و مغزم

انگار در

حال فرو پاشی بود. دوست دارم کنارش بودم و از او
مپرسیدم

با که

پیام بازی میکنی؟

چه جوابی میداد؟ قطعاً نمیتوانست بگوید با زنی به اسم
مژده که

شانسی شماره ام را گرفته. جوابی که نمیآید با هزاران
حس بد

انگشتم

را روی صفحه میلغزانم و حروف را پشت سر هم
ردیف میکنم~

"اگه ناخواسته مزاحمت شدم عذر میخوام، دیگه پیام
نمیفرستم.

بای"

آب دهانم را قورت میدهم و چشمانم روی صفحه دو دو
میزنند،

"نه، فقط فکرم و به هم ریخته بودی، حالا که واقعاً یه
غریبه

ای،

میتونیم همینطور دوست مجازی بمونیم، چت کردن با تو
برام
خوب
میاد...."

قطره ای اشک روی گونه ام میلغزد و بغض برگلویم
چیره میشود،
دستم

را روی گلویم میکشم

"من باید برم، بازم میام، بای!"

سند را که لمس میکنم، بلافاصله انگشتم را روی دکمه
پاور
میلغزانم و

گوشی را زیر بالش سر میدهم، نگاهی به فضای تاریک
و ساکت
سلول

می اندازم و هر دو دستم را مقابل دهانم چفت میکنم و
هقی از
ته دل~

میزنم که بین فشار انگشتانم خفه میشود. چشمانم پر و
خالی
میشوند و

هر قطره ای که روی گونه هایم سر میخورد، با هزاران
سوزش از

چشمانم خارج میشود. نشستن یکی را در کنارم حس
میکنم و
با تکان

سختی سمت چپم برمیگردم، با دیدن صنم بغض بیشتر
میشود
و چه

میشد الآن کنار مادرم بودم و خودم را در حصار
مهربانش پرت

می‌کردم

و عطر زندگی بخشش را نفس میکشیدم؟ دستش را دور
شانه ام

می

اندازد و با فشار ملایمی سرم را تا روی زانو هایش
پایین می
آورد.

وقتی تو گریه میکنی، جنگل بارونی ساحلم میاد جلوی
چشم.

برمیگردم و صورتم را در شکمش فرو میبرم و هقی
میزنم، اینبار

برای

دختر سیزده ساله ای که به روح و جسمش دست درازی
شده بود و او

بجای~

این که در حصار مادرش باشد، در یک چهار دیواری،
درست

مثل اینجا،

تنها با یک تفاوت اسم، زندانی بود و خدا میداند در چه
حالیست.

انگشتان صنم بین موهایم به حرکت در می آید و صدای
آرام و

پر از

خشش گوشم را نوازش میکند

همیشه همینطور سرش و روی زانوهایم میذاشت و میگفت
موهایم

و

نوازش کن. چند دقیقه از حرکت انگشتام بین موهای پر
پشتش

نمیگذشت که با صدای منظم شدن نفسهایم میفهمیدم
خوابیده،

ساعت ها

همونطور، بدون کوچکترین حرکتی مینشستم و نگاهش
میکردم

تا وقتی

که بیدار میشد..... من ساحلم و از دو سالگیش بدون پدر
بزرگ
کردم،

هم برایش مادر بودم هم پدر، اما انگار نتونستم درست
ازش

محافظت

کنم. تو سیزده سالگیش طعمه ی گرگ شد.

آه عمیقی میکشد و حرارت همان آه ریه های مرا
میسوزاند و

بغضم را

بیشتر میکند

من ساحلم و با هزار زحمت و خون دل بزرگ نکردم تا
گرگ

هایی به

اسم نر بیوفتن به جانش و تیکه پاره اش کنن.

چشمانم میسوخت و دلم جز غاله میشد...

هم برای درماندگی خودم....

هم برای صنمی که داشت با تصور ساحلش موهای مرا

نوازش

میکرد...

من دلم مادرم را میخواست و او دلش فرزندش را...

+ساحل خوب میشه....

با صدای پر از بغض و خفه گفته بودم و نا امیدی صدایم

دل

خودم را

به درد آورده بود

دلم نمیخواست نا امید باشم....

دلَم میخواست قدرتش را داشتم و آن دخترک ساحل نام
را خوب~

میکردم....

شاید داشتم کفر میگفتم اما خدا چرا بال و پر ساحل را
که نه

پدر

داشت و نه مادر بالای سرش بود را نمیگرفت؟

فقط کافی بود او را از آن بیمارستان خلاص کند...

انگشتانش بین موهایم متوقف میشوند و من با کج کردن

سرم

نگاهش

میکنم...

او هم در دلش داشت مانند من کفر میگفت؟

_چرا داشتی گریه میکردی؟

من این چند روز اخیر را تقریباً به اندازه ی ده سال

عمرم گریه

کرده

بودم....

به اندازه ی بیست سال عمرم باخته بودم و...

به اندازه ی بیست و سه سال ترسیده بودم....

من وحشتناک ترین لحظات عمرم را در همین چند روز
اخیر

تجربه~

میکردم و هر لحظه بیشتر از هم میپاشیدم.

+نامزدم بهم خیانت کرده....

فحش ناجوری زیر لب زمزمه میکند

_مردا همشون یه کرباسن عوضیا....

نفس عمیق مرتعش بیرون می آید

+اون خیانتی نیست که تو فکر میکنی.... به اعتماد و

شخصیتم

خیانت

کرده.

حرفی نمیزند و من دلم تکه پاره میشود برای خودم
+خواسته بود از بابام انتقام بگیره... منم منم شدم
آلت انتقام.

صورتتم را دوباره در لباسش پنهان میکنم و دلم داشت
میترکید

از حجم

بیچارگی.

_تو هنوزم دوستش داری، مگه نه؟

دوستش داشتتم؟

نمیدانستم و همان داشت زره زره وجودم را متادم بد
میکرد. من

نمیخواستم دوستش داشته باشم.

+نمیدونم~.

کاش میتوانستم یک جواب قاطعانه ی منفی بدهم.

کاش میتوانستم بگویم دیگر دوستش ندارم.

دلم مانند نوارهای قدیمیِ خش دار با هر بار کوبش خش
خش

میکرد و

سرم پر بود از هزاران خروار ترس و بیچارگی....

+دلم برای مامانم تنگ شده....

نفس عمیقی میکشد

_منم....

پلکهایم را روی هم میگذارم و میخوامم بخوابم....

بخوابم و تا چند ماه دیگر بیدار نشوم....

دلم یک خواب عمیق میخواست بدون هیچ رویا یا

کابوسی. و

صدای

درمانده و ناله وار دلم انگار به گوش خدا رسید که

طولی نکشید

و

خواب در حصارم گرفت....

خوابی اما با یک کابوس وحشتناک که جزئی از چند
روز اخیرم
بود-.

...

من فقط بخاطر انتقام از پدرت بهت نزدیک شدم.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم
+داری دروغ میگی.

دانیار شناسنامه قرمز رنگی در سینه ام میکوبد
±خوب نگاه کن ببین چی نوشته.

نگاه گنگ و گیجم را از چشمان امیر میگیرم و به
خاکستری
های براق

دانیار میدوزم که فریادش چهار ستون تنم را میلرزاند
±گفتم باز کن....

با انگشتان لرزانم شناسنامه را باز میکنم

+بلند بخون...+

نگاه ناباورم روی کلمات کوچکی که روی صفحه ی
اول شناسنامه

ردیف

شده دو دو میزند

+گفتم بلند بخون~.....+

شانه هایم از صدای بلند دانیار تکان شدیدی میخورند و
قطره

ای اشک

روی گونه ام میلغزد

+د....دانیار س... سلطانی، فرزند علیرضا و م...+

ماهرخ....

زانوانم میلرزند و حروف مقابل نگاهم به بازی در می
آیند قدمی

به

عقب برمیدارم و حس از پاهایم میرود، در آستانه سقوط
کسی

بازویم را

میگیرد، آنقدر محکم که آخی از بین لبانم بیرون می‌لغزد
و سرم

سمتش

میچرخد، با دیدنش ته دلم فرو میریزد و او اینجا، در
شرکت امیر

چه

میکرد؟ نگاه یخبندانم را قفل مردمک های لرزانم
میکنند و از

بین

دندانهایش میگرد

تو اینجا چیکار میکنی؟ باید برگردی زندان، زود باش.

با هین بلندی چشمانم را باز میکنم... نگاه گنگم را دور
تا دور

سلول~

میگردانم و نفس لرزانم را بیرون میفرستم، آن سرگرد
بیشعور

حتی در

کاشکوفهایم هم حضور داشت اصلا من چرا باید او را
در خوابم

میدیدم؟

خوابی که جزوی از لحظات زجر آور آن عصر نحس
بود؟؟؟ دستم

را با

کلافگی روی صورتم میکشم

خواب دیدی؟

شانه هایم تکان شدیدی میخورند و متعجب سمت راستم
برمیگردم و

دستم را روی سینه ام میگذارم

+تو اینجایی؟

پوزخندی میزند و صدای استخوان های دستانش را
درمی آورد

روی پام خوابیده بودی.

دستم را روی پیشانی ام میکشم و خجالت زده نگاه
میدزدم

+ببخشید... خیلی وقته؟

از تخته پایین میرود و بدون اینکه نگاه کند لب میزند
صبحه، تا نیم ساعت دیگه، بقیه م بیدار میشن~.

از من دور میشود و من سرم را بین دستانم میگیرم،
فکر این که

سرگرد

در خواب من چه میخواست ذهنم را به خود مشغول
کرده بود،

خدا

لعنتش کند که در خواب هم راحت نمیگذارد، دستانم را
بین

موهایم

میبرم و به هم میریزمشان

+خدا لعنتت کنه سرگرد، لعنتت کنه که دست از سرم

برنمیداری.

داشتم دیوانه میشدم و سرگرد شخص خوبی برای خالی

کردن

خشم و

فحش هایم داشت.... میتوانستم تمام دق و دلی هایم را

سر او

آوار کنم

و تقصیر خودش بود که در همان بار اول دیدارمان

خودش را به

وحشتناک ترین فرد جلوه داده و بود.

نگاهم را میچرخانم که چشمم به بالش گیر میکند و دستم

ناخودآگاه

سمتش کشیده میشود، آب دهانم را قورت میدهم و گوشه
را از

زیرش~

بیرون میکشم.

نگاهی به تک پیام آمده می اندازم و ایموجی لبخند مثل
خنجر

درون

قلبم فرو میرود. از صفحه خارج میشوم و با لمس سه
ثانیه ای

چتش، تمام پیامهایش را پاک میکنم و گوشه را دوباره
زیربالش

سر

میدهم.

دیگر دلم نمیخواست برایش پیامی بفرستم.

دیگر دلم نمیخواست حتی با نام یک غریبه با او حرف
بزنم.

این یک ماه شاید برایم یک فرصت بود... یک فرصت
برای
فراموش
کردنش.

یک فرصت برای جمع کردن غرور و شخصیت له شده
ام...

شاید مکان خوبی نبود....

اما برای من که میخواستم با دور بودن از او به
فراموشی
بسیار مش، خوب بود~.

مقابلش روی صندلی مینشیم و انگشتانم را به هم قفل
میکنم

+سارا یه حرفهایی زد.

چشمانش را باریک کرده و کمی خودش را روی صندلی
به جلو
میکشد

چه حرفایی؟

شانه ای بالا می اندازم و لب زیرینم را کمی به بیرون
سوق میدهم
که

نگاهش لحظه ای سمت لبهایم سر میخورد، اما خیلی
سریع نگاه
میگیرد

و مردمک های تاریکش را به چشمانم میدوزد، نگاهش
حتی به
مدت دو

ثانیه هم نمیرسد، اما باعث میشود اخمی بین ابروهایم
بنشیند.

+میگفت باید از یه آدم قدرتمند که از قضا تو کار قانونه
کمک
بگیرم،

میگه پلیس نمیتونه قاتل اصلی و دستگیر کنه.

ابرویی بالا می اندازد و پوزخندی روی لبهایش می
نشانند

خب!!! فرمودند از کی باید کمک بخوای؟~

نفس عمیقی میکشم و این مرد چه نصیبت میشد از این
همه

خودبرتر

بینی و تمسخری که نثار اطرافیانش میکرد؟
+نه، اسمی نگفت.

خیلی سریع از روی صندلی بلند میشود که تکان شدیدی
میخورم و از

ترس روی صندلی ام مچاله میشوم. میخندد و دل من
بیشتر فرو

میریزد،

با انگشت سبابه اش ضربه ای به پیشانی ام میکوبد و با
همان

صدای

خندانش لب میزند

نترس دختر وحشی، کاری باهات ندارم.

خشم به آنی جای ترس را میگیرد و عاصی نگاهش
میکنم که

بیشتر

میخندد و لعنت به او و چال گونه های لعنتی ترش.

پاشو باید تیر اندازی تمرین کنیم.

تیر اندازی را با کنایه و اشاره به دیروز میگوید و من با
بستن

پلکهایم، ~

سعی میکنم آرامش نداشته ام را حفظ کنم. از روی
صندلی بلند

میشوم

و دستی به لبه های مغنه ام میکشم. صاف میایستم و او
اسلحه

اش را

کنترل کرده و مثل دیروز صدا خفه کنی به اسلحه وصل
میکند

و با یک

چرخش ماهرانه، به سمت من میگیرد. نفس عمیقی
میکشم و

اسلحه را

از بین انگشتانش بیرون میکشم، سمت دیوار برمیگردم
و طبق

گفته های

دیروزش، نشانه میگیرم.

"راوی"

نگاهش میکند، به طرز ایستادنش، نگه داشتن اسلحه و
ژست در

حال

شلیکش، پوزخندی که می آید روی لبهایش بنشیند را
قورت

میدهد و

دستانش را در جیبش فرو میبرد

+ لرزش دستات و متوقف کن~.

دخترک حتی سمتش بر نمیگردد و باعث میشود دندان
هایش

روی هم

کلید شوند، نگاهش را روی پاهای چفت شده ی دریا سر
میدهد

+ طرز ایستادن درست نیست، پاهات و عرض شونه
هات باز

کن، بعد

اگه راحت نبودی میتونی یکی از پاهات و جلوتر نگاه
داری.

دریا بدون حرف گفته اش را عمل میکند و نگاه آریا
اینبار سمت

دستهایش کشیده میشود

+خوبه، حالا که لرزش دستات متوقف شده، دست
غیر غالبت و

کمی

پایین تر از دست غالبت، روی دسته ی اسلحه بذار.
دریا با خشم سمتش برمیگردد و نگاه عاصی اش را در
نگاهش

میدوزد

دیروز منم همینطوری گرفته بودم، اما تو گفتی باید دستم
و

لبه‌ایش را کج کرده و با صدای زمختی ادامه میدهد
کاسه کنم و زیر اسلحه بذارم.

آریا پوزخندی میزند و هنوز نفهمیده بود چرا بعضی
اوقات اول

شخص~

جمع میشود و بعضی اوقات اول شخص مفرد، دستانش
را از

جیب

بیرون می آورد و مقابل سینه قفلشان میکند
+دیروز اونطور صلاح میدیدم، امروز اینطوری.
دخترک دندانهایش را محکم روی هم فشار میدهد و
پوزخند

روی لبهای

آریا عمیق تر میشود، لبهایش را با زبان تر میکند و با
لحن

آرامتری ادامه

میدهد

+من بخاطر لرزش بیش از حد دستات گفتم، اما اگه
اینطوری

بگیری،

دست غیر غالبت اجازه نمیده خشاب خالی بیرون بیاد.
دریا با حرص دوباره ژست میگیرد و طبق گفته آریا،
اسلحه را

بین

انگشتانش نگه میدارد، آریا قدمی به سمتش برمیدارد و
نگاهش

روی تک

تک انگشتان دریا مانور میدهد.

+خب، حالا گلوله رو بفرست به دهانه~.

دریا با چشمان گرد شده سمتش برمیکردد

چیکار کنم؟

چند ثانیه همانطور در جنگل سبز دخترک خیره میشود و

سپس

با

کلافگی از نداشتن کنترل روی نگاهش، اخمی بین

ابروهایش

مینشانند،

یادش می آید دیروز به دخترک یاد نداده بود چگونه

گلوله را به

دهانه

بفرستد و قبل از شلیک خودش اینکار را انجام داده بود.
دستش

را جلو

میبرد و انگشت سبابه اش را روی غلاف اسلحه
میگذارد

+با دو انگشت شست و سبابه ات، اینجا رو سمت خودت
بکش

تا گلوله

به دهانه فرستاده بشه.

انگشتش را که عقب میکشد دریا با دست لرزانش کاری
که گفته

بود را

انجام میدهد و شنیدن صدای کوچکی که از شیء بین
انگشتانش

خارج~

میشود، تمام وجودش را میلرزاند. آریا دوباره نیم نگاهی
به

دستانش می

اندازد و با دیدن سر انگشتان سفید شده اش، پوف کلافه
ای

میکشد

+یکم فشار دستات و کم کن، ببین دستات و، از شدت
فشار

سفید شده.

رنگ انگشتان دریا که به حالت نرمال برمیگردد،
لبخندی مهمان

لبه‌ایش

میشود و پشت سر دخترک می ایستد

+حالا از روی مگسکی که روی اسلحه است اون حاله
ی قرمز

رنگ و

نشونه بگیر.

دریا تکانی به اسلحه میدهد

+حالت نفسهات و کنترل کن، دم نسبتاً عمیق بگیر و از راه

دهانت

بازدمت و بیرون بفرست.

دریا طبق گفته اش عمل میکند و در دل فحش غلیظی هم نصیبش~

میکند، مردک لعنتی انگار داشت یوگا درس میدهد.

+دفعه ی قبل بخاطر لگدی که اسلحه به دستت میزد،

نمیتونستی به

هدف بزنی، حالا سعی کن هنگام شلیک، اون لگدی که اسلحه

به دستت

میزنه رو با مچهای دستت مهار کنی.

دریا پلکهایش را محکم روی هم فشار میدهد و
نمیتوانست این

را دیروز

به او بگوید تا او آنقدر با اسلحه کشتی نگیرد؟ آریا
سرش را تا

روی

شانه ی دختر کج میکند و نگاهی به هدفی که دخترک
نشانه

گرفته می

اندازد، لبخندی روی لبهایش مینشیند و با دمی که میگیرد
و

عطری که

زیر بینی اش میپیچد، تمرکزش به هم میخورد و
پلکهایش

ناخودآگاه روی

هم می افتند... دمش طولانی میشود، بوی عطر را قبلاً
هم

استشمام~

کرده بود، اما این بو، فرق میکرد، اصلاً انگار نامش
دیور نبود.

باز دمش

را که به بیرون میدهد، تن دخترک محسوس می‌لرزد، او
اما عقب

نمیکشد

و همان جا آرام لب میزند

+حالا شلیک کن.

دریا شلیک میکند، اما با وجود نفس های آریا کنار
گوشش

نمیتواند تمرکز

کند. نگاهش را به تیری که خطا می‌رود میدوزد و با
پرخاش

سمت آریا

برمیگردد

چرا اینجا وایساید سرگرد؟ نمیتونم تمرکز کنم.

آریا با شیطنت ابرویی بالا می اندازد و نمیداند چرا

ریختن تمرکز

این

دخترک در هم، اینقدر برایش خوب می آید. نوک زبانش

را روی

انتهایی

ترین دندان بالایی اش میگذارد و با خوشنودی قدمی به

عقب

برمیدارد.

خیل خب، اینطرفم، حالا شلیک کن ببینم چیکار

میکنی~.

دخترک که دوباره ژست میگیرد، اخمی بین ابروهایش

مینشیند

و علت

اینهمه راه آمدنش با این دختر چه بود؟

حس های ضد و نقیضی در وجودش افتاده بود که اصلا
دلش

نمی

خواست به آنها پر و بال بدهد.

نمیدانست چیست، اما انگار نقش اولش، همین دخترک
چشم

سبز وحشی

بود، نگاه سرکش، زبان تند و تیزِ دختر توجهش را به
خود جلب

کرده

بود و انگار مرتکب اشتباهی شده بود...

انگار توجهش همانجا مانده بود و دیگر قصد برگشت
نداشت.

دستانش را دوباره درون جیبهای شلوار پارچه ای،
فرمش فرو

میکند و

مگر چه اشتباهی مرتکب شده بود؟ او تنها دلش به حال
این

دخترک

سوخته بود، تنها حس ترحم بود... دخترک که دوباره
ژست میگیرد، اخمی بین ابروهایش مینشیند

و علت

اینهمه راه آمدنش با این دختر چه بود؟

حس های ضد و نقیضی در وجودش افتاده بود که اصلا
دلش

نمی

خواست به آنها پر و بال بدهد.

نمیدانست چیست، اما انگار نقش اولش، همین دخترک
چشم

سبز وحشی

بود، نگاه سرکش، زبان تند و تیزِ دختر توجهش را به
خود جلب
کرده

بود و انگار مرتکب اشتباهی شده بود...

انگار توجهش همانجا مانده بود و دیگر قصد برگشت
نداشت.

دستانش را دوباره درون جیبهای شلوار پارچه ای،
فرمش فرو
میکند و

مگر چه اشتباهی مرتکب شده بود؟ او تنها دلش به حال
این

دخترک

سوخته بود، تنها حس ترحم بود... او هیچ احساس دیگری
نداشت که اگر داشت، قطعاً تابحال برای

نگرانی

های گلبانو و نگاه منتظر مردی که چین و چروک کم کم
صورتش را در

بر میگرفت، به درد می آمد، اصلا او به گفته ی سردار
بی حس

بود،

حسی نداشت، انگار داروی بی حس ممتد درون
رگهایش تزریق

کرده

بودند و او...

با صدای تق خفه ای، دست از افکار ضد و نقیضش
میکشد و

سمت

هدف روی دیوار برمیگردد، با دیدن گلوله ای که تنها
هفت،

هشت سانت

با حالی قرمز رنگ، فاصله دارد چشمانش لبخند
میزنند و در

دل آفرینی

نثار دخترک میکند، هوش زیاد و اراده ی بسیار قوی
دختر واقعاً

قابل

تحسین بود. قدمی سمت دریا برمیدارد و خیره در
چشمان پر از

غرور دخترک، با خونسردی لب میزند

+بعد از گفتن اونهمه نکته، افتضاح بودی، بیشتر تلاش
کن.

در مقابل نگاه در حال خروش دخترک، روی صندلی
مینشیند و

دستانش

را روی سینه قلاب میکند، حالا که خودش را از بابت
احساسش

راحت

کرده و برای دلش خط و نشان کشیده بود، با خیال

راحت

میتوانست، با

حرص دادن این گربه ی چشم سبز وحشی، لذت ببرد

ونهایت

استفاده را

از عصبانیتش ببرد.

دریا دوباره ژست میگیرد و بعد از چند ثانیه، دوباره

صدای خفه

ی

اسلحه به گوشش میرسد، نگاهش را با اکراه از موهای

بافته شده

ای که

از زیر مغنه بین دو کتف دخترک افتاده بود میگیرد و به

حاله ی

قرمزرنگ میدوزد، فاصله اش با گلوله کمتر شده بود و
این لبخندی

روی

لبه‌ایش مینشانند، دریا اما برنمی‌گردد تا لبخند کمیابش را
غافلگیر

کند، چند

بار دیگر شلیک میکند که سه گلوله دقیق روی حاله
برخورد

میکند. گلوله

ها که تمام میشوند و اسلحه خشاب را بیرون می‌فرستد،
روی

پاشنه‌ی پا

سمت آریا که با خونسردی نگاهش میکند برمی‌گردد و
نگاه پر

غرورش را

در دیوار سیاه نگاهش میکوبد.

—سه تاش به هدف خورد.

آریا سری تکان میدهد

+دارم میبینم.

از روی صندلی برمیخیزد

+برای امروز کافیه.

بی هیچ حرفی سمت در قدم برمیدارد و مقابل نگاه

متعجب دریا

از اتاق

خارج میشود، دریا اما با بهت لب میزند+این چش شد

یهو؟

.....

بعد از گرفتن گوشی اش، از نگهبانی که خارج میشود،

دوباره

کیاراد را

میبیند و این مرد در اینجا دخیل بسته بود؟ اخمهایش در

هم

فرو

میروند و اصلاً از او خوشش نمی آمد، میان حرفهای
دخترک با

وکیلش

شنیده بود که بازی اش داده بود و او از دو رویی، متنفر
بود. امیر

که

میبیندش درست مقابلش می ایستد، آریا ابرویی بالا می
اندازد

و سرش

را سوالی تکان میدهد که امیر برگه ای باز میکند و
مقابل نگاهش

میگیرد

—گفتین باهات نسبتی ندارم و همینطوری نمیتونم برم
داخل،

گفتم باشه،

اما من الآن دوروزه اینجا یه بند ایستادم، اما حتی با این
اجازه

نامه کهاز قاضی ناظر گرفتم هم اجازه نمیدن برم
ملاقات.

هر دو ابروی آریا بالا میپرد

+یعنی نمیدونی؟

اخمی از تعجب بین ابروهای امیر مینشیند

—چی و نمیدونم؟

انگشت شستش را روی لبش میکشد و سعی میکند خنده
اش

را قورت

دهد و خندیدن به حال این کیاراد عجیب در دلش
مینشیند،

یک بار

امتحانش کرده و مزه اش زیر زبانش مانده بود

+این که سر هنگ کیاراد ملاقاتت و با دریا سلطانی
ممنوع
کرده...

امیر متعجب و با عصبانیتی محسوس تک خنده ای
میکند.

—چی داری میگی مرتیکه؟

اخم بین ابروهایش مینشیند، اما خونسرد، دست در جیب
فرو

میبرد

+دارم میگم پدرت، با نفوذی که داره، ورودت به اینجا
رو قدغن

کرده، سرش را کمی به پایین سوق میدهد و همانطور
نگاهش میکند

+ملتفت شدی یا سه باره بگم؟

امیر با حالی خراب قدمی به عقب برمیدارد، اصلا
نمیتوانست باور

کند

پدرش، چنین کاری با او کرده باشد، پدرش نمیتوانست
آن قدر

بی فکر

باشد که آن غرور تکه پاره ای که برای دریا مانده بود
را با بی

رحمی

زیر پاهایش لگدمال کند.

قدمی سمت آریا برمیدارد

—تو باید من و ببری داخل...

هر دو ابروی آریا بالا میبرد و آن کلمه ی بایدی که امیر
میان

کلامش به

کار میبرد، اصلاً به مذاقش خوش نمی آید.

+چرا باید این کار و بکنم؟

خشمی که در نگاه امیر میجوشد باعث میشود پوزخندی
روی

لبه‌ایش

بنشیند،—هر چقدر که بخوای بهت میدم، تو فقط من و
بیر داخل.

آریا بلند میخندد، آنقدر بلند که خودش هم باورش میشود
دارد

میخندد،

اما چند لحظه از خندیدنش نگذشته، قورتش میدهد و
اینبار

خشم از

چشمانش زبانه میکشد، مشت گره خورده اش زیر چشم
امیر

فرود می

آید و بخاطر ناغافل بودنش، امیر قدمی به عقب سکندری
میخورد

و

دستش را روی استخوان گونه اش میگذارد
+ تو کی هستی که داری به آریا شایان، پیشنهاد رشوه
میدی،

هان؟

قدمی به جلو برمیدارد و انگشت سبابه اش را با خشم و
عصبانیت،

به

نشانه ی تهدید تکان میدهد

+ این دور و برا نبینمت که اگه ببینم، نه پدرت میتونه
نجات

بده، نه

نفوذش تو قانون. آنقدر دستش را دور دسته موتور
میچرخاند که در نظرش دیگر

به آخرش

میرسد، اما صدای آگزوز موتور، بادی که بین موهایش
میپیچد و

سرعت

سرسام آورش هم نمیتواند کمی از خشم وجودش کم کند،
نباید

همانجا

رهايش ميکورد، بايد زير مشت و لگدش ميگرفت تا ديگر
به

خودش جرأت

پيشنهاد رشوه به هيچ کس، حتى به ذهنش هم نرسد،
ويبره

چندمين باره

موبائيلش در جيب شلوارش باعث کلافگي بيشتريش
ميشود و

هنوز از

کوتاه آمدن خودش مقابل آن کیاراد بی غیرت، متحیر
بود،

نمیداند چقدر

میگذرد که موتورش را در پارکینگ اداره پارک میکند
و با

اخمهایی که

لحظه ای باز نمیشود، سمت ساختمان کلانتری قدم
برمیدارد.

خشم داشت هر لحظه بیشتر در وجودش زبانه میکشید و
او بر اینچندمین بار خودش را برای رها کردن کیاراد
لعنت میکند. وارد

ساختمان

میشود و بدون اینکه نگاهش را در اطرافش بگرداند، پله
ها را

دوتایکی

کرده و خودش را در اتاقش پرت میکند، سرش را بین
دستانش

میگیرد

و دندان هایش را محکم روی هم میساید، قسم میخورد
وقتی

دوباره آن

مردک را دید، فرصت را از دست ندهد، مفصل های
انگشتان

دست و

زانوهایش انگار قلقلکش میدهند و کوبیده شدن در جسمی
را

تمنا میکنند.

چته آریا؟

با شنیدن صدای آشنا و خشن سردار، گدازه های نگاهش
را در

چشمان لو

میکوبد و آب دهانش را قورت میدهد

+اینجا چیکار میکنی؟

سردار لیوانی آب از آبسردکن گوشه ی اتاق پر میکند و
سمتش

میگیرد که تمام آب لیوان را لاجرعه سر میکشد، اما
خنکی آب هم

نمیتواند کمی

از التهاب درونش کم کند.

باز یه هفته اس پیدات نیست و تمام آرامش اهل عمارت
به هم

خورده.

با کلافگی پشت میزش قرار میگیرد و در این حال تنها
نگرانی

های اهل

عمارت را کم داشت.

+اولین بار که نیست. باید دیگه عادت کرده باشن به
غیب شدن
من.

سردار با خشمی فرو خورده دستانش را دور دسته های
صندلی
مشت
میکند
ببینید آریا خان...

پوزخند صدادارش پارازیت محکمی میان کلام سردار
می اندازد
و با همان

پوزخند، به صندلی محرکش تکیه میدهد+ تو خودت
خسته نشدی از این بلاتکلیفی سردار؟ یک دقیقه
آریام و

دقیقه ی بعدش آریا خان.

سردار با کلافگی پلکهایش را روی هم میگذارد، دهان
باز میکند

تا حرفی

بزند که صدای سرد و خش دار آریا این فرصت را از
او میگیرد

+این روزا کارام زیاده، حتی آپارتمان هم نمیرم، بیشتر
وقتم و

اینجام،

به محض سبک تر شدن کارا یه سر به عمارت میزنم،
بهشون

بگو.

سردار دندانهایش را روی هم میساید و این یعنی شرت
را کم

کن. از

روی صندلی بلند میشود، آریا لپتاپ روی میزش را باز
میکند و

در حال

زدن رمز بازگشایی، آرام رو به سردار لب میزند.
+داری میری، دو سه نخ از سیگارت و بذار روی میز،
تموم

کردم. غرش سردار که از زیر سایش دندانهایش بیرون
میآید باعث
میشود نگاه

از صفحه لپتاپ بگیرد
آریا؟؟؟

سرش به علامت سوال تکان میدهد که سردار با کلافگی
لب
میزند

ندارم.

پوزخندی روی لب مینشانند و نگاهش را دوباره به لپتاپ
میدوزد

+اوکی ، میدم یکی از بچه ها بره بگیره.

سردار دستی میان موهایش میکشد و دست در جیب
شلوارش
میکند،

پاکت سیگارش را بیرون میکشد و دو نخ از سیگارش
را روی میز،
سمت

آریا هل میدهد، آریا با پیروزی نگاهش میکند و سردار
با خشم
نگاه از او
میگیرد.

میرم، اما یادت نره سرت خلوت شد یه سر به عمارت
بزن. جوابی نمیدهد و سردار از اتاق خارج میشود،
سیگار را از روی
میز

برمیدارد بین لبهایش میگذارد، فندک طلای اهدایی اش
را از

جیب

شلوارش بیرون میکشد و سیگار را آتش میزند. کام

عمیقی

میگیرد و

خودش هم نمیفهمد علت اینهمه بی قراری اش را،

درگیری

ذهنی اش را.

انگار از ذهنش آنقدر کار کشیده بود که در حال جان

دادن بود.

انگار

ذهنش یک جا بند نمیشد، مدام در حال پریدن بود و او

حتی

نمیدانست

کجا میپرد، با کلافگی دوباره لپتاپ را میبندد و

آرنجهایش را

روی میز

میگذارد و سرش را بین دستانش میگیرد. پلکهایش را
روی هم

میگذارد

و سعی میکند کمی ذهنش را آزاد میگذارد. چند ثانیه از
سعیش

نگذشته جنگل نگاهی مقابل پلکهای بسته اش ظاهر
میشود که خیلی

سریع چشم

باز میکند، آب دهانش را قورت میدهد و ساعت روی
میزش را با

یک

حرکت روی دیوار خرد میکند.

+لعنت بهت دختر، چی میخوای از من؟

نفسهای بلند و پی در پی میکشد و چرا در لحظه ای که

میخواست آرام

باشد آن دخترک وحشی به ذهنش اجازه آرام بودن
نمیداد؟

دستانش را تا

پشت گردنش سر میدهد و رگهای گردنش را میفشارد.

+از بی خوابیه،

نفسی سخت میگیرد و سرش را تند و عصبی به علامت

مثبت

تکان

میدهد.

+آره از بی خوابیه، تو این سه روز کمتر از هشت

ساعت خواب

داشتمو حضور اون دختره تو ذهنم هم بخاطر کمبود

خوابه.

از روی صندلی اش برمیخیزد، میز را دور میزند و

پرونده های

ضروری

اش را درون کیف سامسونتی که گوشه اتاق است
میگذارد و از

اتاق

خارج میشود، سمت اتاق سرهنگ رهنما قدم برمیدارد و
بعد از

دو تقه که

به در میزند وارد اتاق میشود....

سرهنگ خشمگین نگاهش میکند و کی میخواست یاد
بگیرد

قبل از ورود

باید، کسب اجازه کند؟ این بدون اجازه وارد شدنش را
هم پشت

گوش

بیاندازد، احترام نگذاشتنش به مافوق را کجای دلش باید
میگذاشت؟

+من میرم خونه.

سر هنگ با کلافگی مشهودی، دست روی محاسنش
میکشد

سلام...

با کنایه میگوید اما آریا بی توجه به کنایه اش با پر رویی
لب

میزند+علیک، من میرم خونه.

سر هنگ نفس عصبی اش را بیرون میدهد و نمیتواند
دیگر،،،

نمیتواند این

پسرک را ادب کند

دیشب گفتم برو یکم استراحت کن، گوش نمیکنی و همش
اینجا داری

خودت و هلاک میکنی.

آریا سری تکان میدهد و حتی خودش هم مفهوم سر تکان
دادنش را

متوجه نمیشود

+پرونده های ضروری و دارم با خودم میبرم، روشن
کار میکنم.

سرهنگ با افتخار نگاهش میکند، کمی عصبی و
پر خاشگر بود،

اما

میتوانست با یقین بگوید برترین پلیسی بود که در حیطة
کاری

اش

میدید، پلیس موفقى که در سن بیست و هشت سالگی اش
به

درجه سرگردى رسیده و اکنون بیش از یک سال بود در
منصب

سرگردى، به

نحو احسنت، کارش را انجام میداد.

اگه میخوای نبرشون، دو روز مرخصى بگیر برو با
خانواده ت

خوش

باش، همیشه که نباید چسبید به کار.
آریا نیشخندی میزند و قدمی به سمت در برمیدارد و
دستش را

بند

دستگیره میکند.

+کارهای مهم تری دارم، سه تا پرونده باز دستمه که
هنوز به

هیچ

نتایجی نرسیدم، وقت برای خوش گذروندن با خانواده
ندارم. روز
خوش.

.

دریا سلطانی، بیا ملاقاتی داری.

متعجب به بیگدلی نگاه میکند و امروز که روز ملاقات
نیست،

همین سهر روز پیش با پدرش، مادرش و دانیار ملاقات
کرده بود، سرگرد هم

اگر

آمده بود، قطعاً سلیمی به بیگدلی میگفت دوباره کار تایپ
دارند....

با توأم دختر، میگم ملاقاتی داری.

با صدای دوباره بیگدلی شانه هایش بالا میپزند و پر از
تشویش،

از روی

تختش بلند میشود و سمت در آهنی سلول قدم برمیدارد،
لبانش

را با

زبان تر میکند

+کی اومده؟

از در عبور میکند و بیگدلی دوباره در را قفل میکند و
دستش را

بند

بازویش میکند

من چه بدونم، یه مرد مسنه.

آب دهانش را قورت میده و افکارش اولین شخصی که
به جلو

پرتاب میکند را میبلعد، با خودش میگوید حتماً یکی از آن
قاتلان

شریفیست. با

این فکر که به جان مغز موریانه زده اش می افتد،
لرزشی

هیستریک

تمام تنش را در بر میگیرد و آب دهانش خشک میشود،
بیگدلی

در اتاق

بازجویی که چند متر دور تر اتاق سلیمی بود را باز
میکند و به

داخل

اشاره میکند، با ترس و لرزی که ریتم قلبش را تندتر کرده و

اشک را بر

دیده اش نشانده، داخل اتاق میشود و مردی خشک و جدی را

روی

صندلی میبیند، دست و دلش بیشتر میلرزد و با قفل کردن

انگشتانش در

هم، سعی میکند لرزششان را مهار کند.

بنشینید خانوم.

دندان هایش را برای کنترل لرزش چانه اش، روی هم فشار

میدهد و

هیچ وقت در آن اتاق بازجویی ملاقاتی نداشت. قدمی
سمت صندلی برمیدارد، روی صندلی روبرویی مرد
مینشیند و

نگاهش هر جایی پرسه میزند جز مردی که مقابلش
نشسته بود.

به

وضوح لرزش مردمک هایش را حس میکند و بغض از
اینهمه

ترس و

دلهره اش، بر گلویش چیره میشود.

من کیارادم، بهروز کیاراد.

لرزش هیستریک بدنش متوقف میشود و نگاه گنگش
درون

مردمک های

مشکی رنگ مرد مینشیند، فکر اینکه او پدر امیرسام
است، باعث

گر

گرفتگی اش میشود و دست و پایش را گم میکند.

+ب... ببخشید من... من شناختمتون.

غرور و جدیت نگاه مرد روبرویش باعث میشود، اعتماد
به نفسش

فرو

کش کند و نگاه لرزانش دوباره از نگاه مرد فراری
شود. متأسفم.

نفس لرزانی که میخواست بیرون بدهد، همانجا میان گلو
و سینه

اش گم

میشود و نگاه مبهوتش تا چشمان مرد بالا می آید، علت
این

تأسفش چه

بود، نمیداند و همین نگاه گنگش باعث میشود بهروز
بیشتر

توضیح بدهد

بخاطر کاری که امیرسام و دانیار باهاتون کردن متأسفم.
بعد از گفتن این جمله از روی صندلی بلند میشود و نگاه
گیج و
گنگ

دریا هم همراهش، بالا کشیده میشود، بدون هیچ حرف
دیگری
از اتاق

خارج میشود و دریا انگار هنوز باور نکرده حضور و
کلمات مردی

به نام

کیاراد را.

+چی گفت؟

انگار تازه به خود می آید و کلماتی که آن مرد ادا کرده،
با معنی

و مفهومشان در ذهنش شکل میگیرد، بغض بیشتر به
گلویش

چنگ میزند و

دستش بند گلویش میشود

+بهم گفت بخاطر کار پسرش و دانیار متأسفه!

پر از بغض و نالان میخندد و متحیر لب میزند

+متأسفه!

قطره ای اشک روی گونه اش میلغزد و قلب شکسته اش

مچاله

میشود

+بخاطر له شدن غرور من، قلب تیکه تیکه شده ام،

اعتماد

شکسته شده

ام، شخصیت خرد شده ام پیش خودم، این مرد متأسفه؟

در اتاق باز میشود و نگاه پر از اشکش را به دنبال صدا

میچرخاند

—پاشو بیا بیرون دیگه، مرده یه ساعته رفته تو هنوز
تو کف

اومدنشی؟

با حالی خراب بلند میشود و سمت در قدم برمیدارد،
چقدر آن

مرد بی

رحم بود. ناسلامتی قرار بود عروسیش باشد، یعنی تنها
بخاطر

اضهارتأسف آمده بود؟ چقدر بی رحم بود که ندیده بود
شکستن

دخترک

مقابلش را.

**
..

عسل که از اتاق خارج میشود، رو به خانم سلیمی لب
میزنم

+باید سرگرد و ببینم...

ابرویی بالا می اندازد

اگه خیلی ضروریه میتونم باهاش تماس بگیرم تلفنی
حرف

بزنی.

وزنم را روی پای راستم می اندازم
+اگه ممکنه، رودررو باشه بهتره.

آرنجهایش را به میز تکیه میدهد و دستانش را زیر چانه
اش قفل

میکند

باشه، بهش خبر میدم بیاد.

لبخندی میزنم و تشکری زیر لب زمزمه میکنم، سمت
در

برمیگردم که

صدایش دوباره نگاهم را سمتش میکشاند.

خانم سلطانی؟! +بله؟

شما نامزد دارید دیگه، درسته؟

دهانم خشک میشود و عضلات تنم منقبض، زبانی روی لبهایم

میکشم و

اصلا نمیدانم نیتش از پرسیدن این سوال چیست.

+بله نامزد داشتم، اما جدا شدیم.

دوسش داری؟

لبخند خجولی میزنم و روی پاهایم جابجا میشوم.

+ببخشید، اما نمیتونم جواب این سوالات و بدم، آخه یکم شخصیه.

لبش را میگذرد

معذرت میخوام، سوال معقولی نبود، میتونید برید، من با سرگرد

هماهنگ میکنم.

سری تکان میدهم و بعد از خواهش میکنمی که زمزمه میکنم،

از اتاق

خارج میشوم. وارد سلول میشوم و خانم شاکر، پشت سرم
در آهنی را قفل
میکند،

سمت تخته قدم برمیدارم و خودم را رویش پرت میکنم،
چشمان

سوزناکم را میبندم و کمی ذهنم را آزاد میکنم، امروز
دقیقاً هفده

روز

بود اینجا بودم و تنها سیزده روز دیگر برای برگذاری
دادگاه مهلت

مانده

بود، اما هنوز هیچ خبری از قاتل اصلی نبود. دیگر تا ته
ناامیدی

رفته

بودم.

دلم برای در حصار کشیدن مادرم پر میزد، اما
نمیتوانستم سرم

را روی

شانه اش بگذارم و بوی حیات بخشش را نفس بکشم،
خسته شده

بودم

از بس پر از حسرت، از پشت آن شیشه های نشکن و
عریض

نگاهشان

کرده بودم، دلم برای حرکت انگشتان پدرم در بین
موهایم تنگ

شده بود،

حالا که از آنها دور بودم و تنها از پشت شیشه ملاقاتشان
میکردم میفهمیدم چقدر درد دارد عطر مادرت را نفس
نکشی، دستان

پدرت را

لمس نکنی. دانیار تمام تلاشش را برای برادر بودن
میکرد و من

این همه

تلاش را واضح میدیدم، دوستش داشتم، اما نمیتوانستم دل
شکسته ام را

بند بزنم، به رویش لبخند میزدم، اما تلخی اش را تنها
خودم

حس

میکردم، مانند زهر مار در وجودم رخنه میکرد و تمامم
را در بر
میگرفت.

فرزام و دایی حسین هم آمده بودند، دلم برای او هم تنگ
شده

بود، برای

پیشی کوچولو گفتن هایش، غیرتی شدن هایش، حتی
برای

حرص خوردنم

از دستش هم دلتنگ بودم، دو بار آمده بود و دفعه اول با
هزار

غر سر

قانون همه را عاصی کرده بود، میگفت اجازه نمیدادند
داخل شود

و او با اجازه نامه ی کتبی از قاضی ناظر آمده بود. چون
تنها بستگان

درجه یک

میتوانند زندانی را ملاقات کنند و او تنها یک پسر دایی
است،

دایی

میگفت فرزام با عصبانیت فریاد زده بود من برادرش
هستم، درجه

یک

که هیچ من درجه صفرم، همه به این گفته اش خندیده
بودیم،

صدای

خنده شان را از پشت گوشی شنیده بودم و قلبم بیشتر
آتش
گرفته بود.

از دور دیدن خانواده، بدون لمسشان قطعاً یکی از
دردآور ترین

حس های

دنیا بود.

دریا؟

اهمیتی به صدای سارا نمیدهم، دوست دارم رهایم کند تا
امروز

را تنها به

عزیزانم فکر کنم، اما انگار سمج شدن، در خون این
دختر است.

بازویم

را تکان می‌دهی دریا؟ با توأم.

کلافه پلک می‌گشایم و روی تخت مینشینم

+بله سارا؟

کنارم مینشیند و با چشمانی که برق می‌زنند، در چشمانم

خیره

میشود

یه پیشنهاد توپ دارم برات...

ابرویی بالا می‌اندازم و قلبم انگار در گلویم میکوبد،

یعنی

میخواست

حرف بزند؟

+چه پیشنهادی؟

کمی در جایش جابجا میشود و دستانم را بین دستانش

میگیرد

میخوام از رئیسم بخوام بهمون کمک کنه.

آب دهانم را قورت میدهم

+چه کمکی؟

لبان گوشتی اش را با زبان تر میکند

ببین دریا، رئیس من یه آدم قدرتمند و با نفوذ، برادر

رئیس

هم یهبازپرس موفقه، تمام دیشب و فکر کردم و به این

نتیجه رسیدم

اگه ما

در مورد تو به رئیس بگیم، اون قطعاً میتونه کمکت کنه.

چشمانم تا آخرین حد گرد میشوند

+رئیس تو چرا باید به من کمک کنه؟

خب چون من ازش خواهش میکنم دیگه، در ضمن اون

تازگیا

یه

شرکت داروسازی تأسیس کرده، اما نیروش کمه، تو هم

گفته

بودی

دانشجوی رشته ی داروسازی هستی، اگه اون موفق شد
از اینجا
نجاتت

بده، تو هم در عوض این لطفش میتونی تو شرکتش کار
کنی.

با شک و دودلی ظاهری لب میزنم

+قبلاً گفته بودی رئیسست تاجر، حالا میگی داروسازه؟

پشت چشمی نازک میکند

تاجر، یه تاجر معروف که تمام تهران میشناسنش، دکتر
هم

نیست، در

ضمن مگه هر کی شرکت دارو سازی داشته باشه، دکتر
میشه؟+خب اسم و فامیلیش چیه؟

ماها همه رئیس صداس میکنیم، یعنی دوست نداره کسی
اسمش و بگه.

ابرویی بالا می اندازم

+یعنی تو هم اسمش و نمیدونی؟

قری به گردنش میدهد

البته که میدونم، ولی نمیتونم اسمش و بهت بگم.

لب زیرینم را کج میکنم

+ای بابا، نگو خب، انگار آدم مهمیه و اگه اسمش و

بگی از اینجا

ترورش میکنم

بلند میخندد، طوری که سرش به عقب پرتاب میشود و

نگاه

خیلی ها را

سمتشان میکشاند. نیشگونی از بازویش میگیرم و زیر

گوشش لب

میزنم

+چته دختر؟ چیز خنده داری هست بگو منم بخندم.

خنده اش را به زور کنترل میکند و سپس با صدایی که
خنده در

کلماتش موج میزند لب میزند

اگه یه وقت دیدیش اینطور باهش حرف نزنیا؟ مرد
خونسرد و آرومیه، اما اگه یکی باهش تند حرف بزنه با
همون آروم بودنش

یه کاری

میکنه که صد بار پشیمون بشی...

ترس در دلم موج میزند و خودش را در دیواره های قلبم
میکوبد،

از

همین الان، از آن رئیس میترسم. آب دهانم را قورت
میدهم.

+ب.. بی خیال اینا، برگردیم سر بحث خودمون، گفتی
میتونه

من و از

اینجا دربیاره؟

لبخند گل و گشادی میزند

نه عزیزم، گفتم ازش کمک میخوایم تا هر کاری از
دستش

برمیاد، برای

اثبات بی گناهییت بکنه.

دوست دارم دستم را بلند کنم و در سرش بکوبم و
دخترک

مفنگی، مگر

این با جمله من فرق آنچنانی داشت؟

+خب، چطور میخواد کاری که قانون تو این مدت
نتونست

حلش کنه، اون انجام بده؟

پوزخندی میزند و نگاهش را از نگاهم میگیرد.

—تو این دوره زمونه همه چی به پول و قدرت بسته اس
دریا،

اگه

پول نداشته باشی هیچکس آدم حسابت نمیکنه، مثلا الان
تو، از

قیافه ات

معلومه که وضع مالیت خوبه، اگه وضعت خوب نبود،
مطمئنن

قانون هم

بهت یه ماه مهلت و نمیداد. پول داری، یه وکیل خوب
میگیری

که

میوفته دنبال کار و حتی از بند چوبه دار هم درت
میاره.

مکثی میکند و اشک گوشه چشمش را با انگشت سبابه
میگیرد

—اگه قدرت داشته باشی، حتی اگه بزرگترین جرمهای
دنیا رو

هم بکنی،

صد تا آدم ضعیف و درمونده که برای گذروندن زندگی
نکبتیشون

حاظرن

هر کاری بکنن، زندگی و آزادیشونو کف دستشون
میزارن و حاضر

میشنخودشونو به جای همون آدم قدرتمند بندازن تو قعر
جهنم.

دستم را به سمت بازویش میبرم و این دختر در مورد
چه کسی

حرف

میزد؟ نکند خودش هم دارد تاوان جرم یکی دیگر را پس
می

دهد؟

سمت خودم برمیگردانمش، اخمی بین ابروهایم مینشانم

+اما من نمیخوام یه آدم بی گناه دیگه ای بیفته زندان.
نمیخوام

از

قدرت رئیس تو برای این کار استفاده کنم.
پشت چشمی نازک میکند و با انگشت سبابه ضربه ای
روی

پیشانی ام

میکوبد

—من اونهمه حرف زدم تو فقط همینا رو برداشت
کردی از

سخنرانیم؟

اخم بین ابروهایم کورتر میشود

+اگه راستشو بخوای من از حرفهای منظور دار و دو
پهلوی خوشم

نمیادیعنی ازش چیزی نمیفهمم. اگه از حرفات منظوری
داری میتونی

رک بهم
بگی.

شانه ای بالا می اندازد و دستانش را روی تخت، از
پشت، ستون

بالا تنه

اش میکند

— نه منظوری نداشتم، فقط خواستم فواید خرپولی و
قدرت و

برات

توصیف کنم.

+دیگه در اون حد خنگ نیستم که معنی و مفهوم کلمات
و

ندونم

عزیزم.

عزیزمی که میگویم بی شباهت به یک فحش نیست، اما
او انگار

عین

خیالش هم نیست که یکی از نفرت انگیز ترین افراد این
روزهایم
شده.

تک خنده ای میکند

—خیل خب بابا، نخوری منو!!!میخندم و به شوخی
مشتی به بازویش میکوبم

+راستی وکیل من یکم بگی نگی خل و چله ها، اما خب
چه

میشه کرد.

مجبورم بخاطر اینکه برادر مه تحملش کنم

میخندد، بعد از چند لحظه سکوت کمی در جایم جابجا
میشوم

و با

کمی نگرانی لب میزنم

+راستی سارا، نگفتی چطور میخواد از اینجا درم بیاره
این آقای
رئیس؟

چهره اش جدی میشود

من نمیدونم، اما رئیس اینا رو خیلی خوب میدونه،
راهش و

بلده،

میگم خیلی قدرتمنده، داداشش هم که بازپرسه، با یکم
بررسی

بیشتر تو

پرونده ات شاید به نکته ای، چیزی برسه.

انگشتان دستم را به هم میپیچم و قلبم درست مانند قلب
یک

گنجشک

میگوید+در عوضش چی میخوان؟

نوچ بلند و کشداری میگوید

پس من دو ساعته دارم چی بلغور میکنم اینجا دریا؟ تو
که بازم

سر

سوال اولت هستی!!!

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم

+آخه هنوز نفهمیدم...

نفس عمیقی میکشد

یه شرکت داروسازی تأسیس کرده، تیم داروسازیشون

کامل

نیست.

لبانم را تر میکنم و سعی میکنم ترسی که درونم میجوشد

را

مخفی کنم

+من هنوز فارق التحصیل نشدم سارا، فقط یه دانشجویام.

پوفی میکشد

برای تو خیلی هم خوب میشه، هم از اینجا خلاص
میشی، هم

تجربه

کاریت میره بالا، من هنوز نفهمیدم این همه شک و دو
دلی تو

برایچیه؟ این پیشنهادی که دارم بهت میگم بیشتر از هر
کسی به

نفع تو عه،

رئیس فقط بخاطر من میخواد کمکت کنه، اگه این
پیشنهاد و

پشت گوش

بندازی، یعنی واقعاً عقل نداری دختر....

انگشتانم را در هم میپیچم و طبق عادت انگشت میانی ام
را با

دست

دیگرم، روی دستم کج میکنم تا دردی که مفصل انگشتم
متحمل

میشود،

کمی از آشوب درونم کم کند، به دیوار که میرسم
برمیگردم و از

بس

قدم رو رفته ام کف پاهایم ذوق ذوق میکنند.

دریا چته بیا بشین دیگه، بجای تو سر من گیج رف....

کلافه نگاهی به سارا میاندازم و دوباره به قدم زنی ام
ادامه

میدهم، چرا

از آن سرگرد بی شعور خبری نبود؟

یعنی خانم سلیمی فراموش کرده بود برایش خبر دهد؟

شب شده بود، اما هنوز هیچ خبری از او نبود و افکار
من انگار در ذهنم شورش به پا کرده بودند و بر صورت
یکدیگر چنگ میزدند.

آب دهانم را قورت میدهم و انگشتانم را بیشتر در هم
گره میزنم

و من

باید چکار کنم؟ آن احمق هم نیامد تا کمی از بارهای
روی دوشم

را در

صورت او بکوبم، لعنتی پس کجا ماند؟ حالا که مطمئن
شده ام

باز پرس

همان شخص در شرکت است، آن سرگرد احمق نمی آید
تا برای

او هم

ثابت کنم. بازویم که توسط کسی گرفته میشود، نگاه
لرزان و

سرگردانم

سمت راستم میچرخد و چشمان سیاه و براق سارا، بیشتر
به حال

بدم

دامن میزند، من از این دختر منفور متنفرم...

عزیزم چرا همچین شدی؟ هر سوالی داری میتونی از
من

بپرسی.

آب دهانم را قورت میدهم و خدا شما را لعنت کند، همه
اش

تقصر شماست، همه ی این ترس و دلهره ها،،، لرز و
استرسها،،، همه و

همه

تقصیر شماست و لعنت به تو و رئیس و هر چه مربوط
به

شماست...

+چیزی نیست، فقط یکم فکرم به هم ریخته است.

قدمی بر میدارم اما فشار دستش روی بازویم، مانع حرکت
میشود

و نگاهم

دوباره در چشمانش مینشیند

من فقط میخوام کمکت کنم عزیزم، میتونی چیزی و که
فکرت

و بهم

ریخته رو بهم بگی. شاید کاری از دستم بر اومد.

زبانی روی لبهای خشکیده ام میکشم و لبخند مسخره ای
روی

لب

مینشانم

+گفتم که سارا، چیزی نیست.

شانه ای بالا می اندازد

خیل خب، حالا که میگی چیزی نیست، منم دیگه گیر
نمیدم

بهت بازویم را رها میکند

من میرم یه چیزی بگیرم کوفت کنم که خیلی گرسنمه،

میخوای واسه

تو هم بخرم؟

سرم را به علامت منفی تکان میدهم

+گرسنه ام نیست سارا، تو برو، من میخوام یکم به اکرم

تو

درست

کردن دستبندا کمک کنم.

پشت چشمی نازک میکند و میدانم اصلاً آبش با اکرم و

صنم و

چهار

پنج نفر دیگر در یک جوب نمیریزد. نفس عمیقی میکشد

وقتی تو میری پیش اون خاله زنکا من حسودیم میشه...

ابروهایم بالا میپزند و متعجب به صورت آویزانش نگاه

میکنم و

این

دختر دیگر کیست؟ مگر من دوستیش بودم که بخاطرم

حسودی

کند؟

+چی داری میگی سارا؟ مگه تو بچه ای؟

شانه ای بالا می اندازدخب دوست دارم تو فقط با من
دوست باشی.

تنها نگاهش میکنم و این دختر قطعاً یک دیوانه بود، این
حرفها

چیست

که میگوید؟ نکند فکر میکند با اینهمه لوس کردن خودش
دلبر

میشود؟ یا

اصلاً مگر من جنس مخالفم که بر ایم دلبری کند؟ تکانی
به سرم،

برای

پراکندگی افکارم میدهم و دستم را روی پیشانی ام
میکشم.

خب دیگه من گرسنمه، برم.

لبخندی _____ به رویش میزنم و حرفش را
تأکید میکنم

و یک دقیقه هم بدون

او و صدایش یک دقیقه است.

+آره برو عزیزم، برو...

سارا که دور میشود با کلافگی سمت اکرم قدم برمیدارم،
در حال

خوردن

عدس پلو روی میز پلاستیک غذا خوریست، کنارش می
ایستم

و همان

لبخند مسخره ام را روی لب هایم مینشانم+اکرم خانوم؟

لقمه اش را قورت میدهد

جان؟

+ حوصله ام سر رفته، میشه از اون سنگهات بدی دستبند درست کنم؟

با خوشحالی از روی صندلی بلند میشود و میدانم دو سوم پولی که از

راه این دستبند ها به دست می آورد را برای پسر هجده ساله

اش

میفرستد، مثلاً میخواهد خرج تحصیلش را بدهد و انگار نمیداند

با پول

این دستبند ها حتی نمیشود ده روز را گذراند، چه برسد به این

که خرج

تحصیل یک پسر جوان را داد... نفس عمیقی میکشم و
بعد از

گرفتن

وسایل ها، سمت تختم قدم برمیدارم، کاسه ی سنگها را
روی

تخت

میگذارم و با فکری درهم شروع میکنم به پشت سر هم
سوار

کردن سنگها روی نخ کشی.

آخرین سنگ را هم می اندازم و پشت سرش، همانطور
که اکرم

یادم داده

بود، قفلش میکنم، دو سنگ کوچک قهوه ای را در دو
سر نخ فرو

میکنم

و دوباره با گره کوچک سر هر دو نخ، دستبند آخر هم
تمام

میشود،

لبخندی روی لب مینشانم و سرم را رو به سقف بلند
میکنم،

صدای ترق

مهره های گردنم اخمی بین ابروهایم مینشانند و من همان
طور

در حالت

نشسته، بالا تنه ام را روی تخت پرت میکنم. پلکهایم را
روی هم

میگذارم

و طولی نمیکشد که از خستگی زیاد عضلات و افکارم
خواب در

حصارم

میگیرد.

تقه ای به در قهوه ای رنگ مقابلم میکوبم و بدون کسب
اجازه

وارد اتاقخانم سلیمی میشوم. نگاهی به سرگرد که پا
روی پا انداخته و

روی

صندلی چرخ دار سلیمی دست به سینه نشسته میاندارم و
لعنت

به او و

خونسردی اش. نگاهم که قفل نگاه تمسخر آمیز و لبهای
کج

شده اش

میشود، حرص و عصبانیت با شدت تمام به سمتم حمله
میکنند

و من

بخاطر عصبی کردن این مردک، بی اجازه وارد اتاق
شدم، اما او

عصبی

نشد هیچ، با آن نگاه یخبندان‌ش اعصاب مرا به هم ریخت، برای

پنهان

کردن خشمم دستم را مشت میکنم و آرام به ران پایم میکوبم

تا از

کوبیده شدنش به فک جناب سرگرد جلوگیری کنم.

—بشین.

روی صندلی میشینم و به طرف راستم میچرخم

+من دیروز گفتم بیاید سرگرد؟

تک خنده ای میکند و ابرویی بالا می اندازد من هر جایی، هر وقت دلم بخواد میرم.

کمی در جایم جابجا میشوم و سخت با زبانم مقابله میکنم، اما

موفق به

سکوت نمیشوم...

+ و دیروز با نیومدنتون به اینجا عقده تون رفع شد؟
خشم در نگاهش میجوشد که دلم از ترس فرو میریزد و
آب

دهانم خشک

میشود، برای فرار از خشم وحشتناکی که از چشمانش
زبانہ

میکشد، خیلی

سریع و با صدای بلندی میگویم

+ سارا بالاخره حرف زد.

با پایش صندلی را هل میدهد و از پشت میز فاصله
میگیرد و

بدون بلند

شدن از صندلی میز را دور میزند، خودش را با صندلی
به روبروم

میکشد و با نگاه نافذش در چشمانم زل میزند. با تعجب
نگاهش
میکنم.

یعنی بلند شدن از صندلی آنقدر برایش سخت بود که پدی
چرخهای صندلی بیچاره را در آورد؟ مرتیکه تنبل....
—خب؟؟؟

پشت چشمی نازک میکنم که خودم هم علتش را نمیدانم،
دیگر

چه برسد

به سرگرد کمی روی صندلی فلزی که اصلاً راحت
نیست جابجا

میشوم و

کلمه به کلمه حرفهای سارا را بدون مکث و جا انداختن
کلمه

ای، بازگو

میکنم، چشمان باریک شده و ابروهای درهمش که تا
اتمام

حرفهایم در

چهره اش پیداست، نشان از دقت تمامش به گفته هایم
است،

بعد از

اتمام حرفهایم دستانم را روی سینه قلاب میکنم

+بهتون که گفته بودم، صدای بازپرس همون صداییه که
تو

شرکت

شنیدم اما شما منو کوچیک شمردین و حرفامو باور
نکردین.

نگاهم میکند، مردمک های تاریکش بین چشمانم دو دو
میزنند

و میتوانم باوری را در پشت سیاهچال های تاریکش
ببینم، چند لحظه ای

به همین

منوال میگذرد که ناگهانی با کلافگی دستی بین موهایش
میبرد

و تا پشت

گردنش، امتداد میدهد، انگار خیلی ذهنش به هم ریخته
است،

خیلی تند

و سریع از روی صندلی بلند میشود که صدای ناهنجاری
از

برخورد

صندلی به موزائیک های اتاق و وارونه شدنش تولید
میشود و دل

من از

ترس مچاله میشود، زبانم انگار به کامم میچسبد و با
حیرت، به

کلافگی

اش نگاه میکنم. چند قدم داخل اتاق قدم رو میرودم، از
کلافگی

و

عصبانیتش میترسم اما جرأت تکان خوردن هم ندارم.
نفس نفس

میزنم و

سعی دارم صدای نفسهایم را نیز خفه کنم تا ترکشهای
عصبانیتش با منبر خورد نکند. به سمت آویز کنار پنجره
میروم و با یک حرکت

هش

میدهد، فریاد خفه ای که بیشتر شبیه خرناس یک گراز
وحشیست میکشد

و آویز با صدای بدی زمین می افتد، قسمت های رخت
آویز

چوبی بر اثر

برخورد محکمش با زمین میشکنند و من بیشتر در خودم
مچاله
میشوم.

بغض در گلویم چنگ میزند و تا کنون مردی با اینهمه
عصبانیت
ندیده

بودم. تمام رگهای پیشانی و گردنش منقبض شده اند و
صورتش

رو به

کبودی میرود. تابلوی نقشه شهر که قاب شده و به دیوار
وصل

است را

هم روی زمین پرتاب میکند که با صدای شکستن شیشه
قاب

بغض من

هم در گلو خرد میشود و هقی خفه میزنم و دستانم را
روی

لبهایم فشار میدهم، تا او صدایم را نشنود. صدای نفسهای
تند و عصبییش ته

دلم را

هر لحظه خالی تر میکند و من توان فرار کردن از این
مرد خشن

و

عصبی را ندارم، انگار که با چند جور چسب قوی به
صندلی

چسبیده

باشم، تکان هم نمیتوانم بخورم. بالاخره بعد از دقایقی
صدای

نفسهایم

عادی میشود، در حالی که اشکهای من هم خشک شده و
تنها

هق هقی

خفه از بین گلویم خارج میشود این میان هر از گاهی
سکسکه

ای میکنم

که بی چارگی و ضعیف بودنم را کاملاً نشان میدهد و
حال خودم

را

بیشتر به هم میزند. صدای قدمهای محکمش را میشنوم
اما از

ترس حتی

تکانی به سرم نمیدهم. قدمهایش متوقف میشوند و سپس
صدای

بم و خش دارش درست از بالای سرم شنیده میشود که
تکان شدیدی

از ترس

میخورم و خیلی تند سرم را بالا میکشم، با دیدنش بالای
سرم

که

ایستاده در حالی که من نشسته ام و هیبت بزرگش،
بزرگتر به
نظر

میرسد قلبم فرو میریزد، حتی هق هق و سسکه هم قطع
میشود

و با

چشمانی گشاد شده از ترس نگاهش میکنم. قدمی به عقب
برمیدارد و

دستانش را دوباره با کلافگی پشت گردنش میکشد، انگار
خیلی

خوب

متوجه ترسی که تجربه میکنم میشود که آرام لب میزند
—بابت ترسوندنت متأسفم.

با شنیدن صدای آرامش ترس و لرز به یکباره قلبم را
ترک

میکنند و

دوباره خوی وحشی‌گریم بیدار میشود و این مردک قطعاً
یک

دیوانه‌زنجیربست، با پرخاش از روی صندلی بلند میشوم
و با تنی که

از

عصبانیت می‌لرزد، مقابلش قرار می‌گیرم

+مرتیکه‌روانی بی شعور، این مسخره بازیایه دیگه برای
چییه؟

اگه دیوونه

ای خب خودتو به دکتر نشون بده، دیگه چرا ادا اطوار
در میاری،

قلبم

اومد تو دهنم، اگه.....

با مجاله شدن بازویم توسط پنجه های بزرگش حرفه‌ایم
در گلو

گم و

گور میشوند و به جایش آخی از بین لبهای بیرون می‌پرد،
تقلا

میکنم تا

بازوی دردناکم را از اسارت پنجه هایش آزاد کنم اما
چیزی جز

محک‌تر

شدن فشار انگشتانش نصیبم نمیشود. آنقدر محکم
استخوان

بازویم را

فشار میدهد که نفسم حبس میشود و از شدت درد روی
پنجه

پاهایم بلند میشوند، دلم یک گریه جانانه می‌طلبد و بغض در
جای جای

گلویم

چمبره زده و راه نفسم را گرفته، صدای خشمگین و

غرش

مانندش آن

جان نیمه جانم را نیز میگیرد و زانوانم محسوس می‌لرزند

—اگه یک کلمه دیگه.... فقط یه کلمه دیگه اون زبونت

به

خزعبات باز

بشه طوری کوتاهش میکنم که دیگه خیال حرف زدنم به

سرت

نزنه،

فهمیدی؟

چشمان بسته ام را از صدای فریاد بلندش، که با فاصله

کمی

زیر گوشم

میکشد به هم فشار میدهم و لبهای لرزانم را چفت میکنم،
با

خوردن

نفسهای بلند و کشیده اش به صورتم سریع پلکهایم را از
هم

فاصله

میدهم که چشمم به فاصله کم صورتم با صورتم می
افتد. به

چشماناشکیم که به سرعت پر و خالی میشوند نگاه میکند
و مسیر

نگاهش را

از چشم چپ به راست و از راست به چپ به نوبت در
قرینه ها

حرکت

میدهد

—فهمیدی؟

تکان شدیدی میخورم و ریه هایم از حجم هوایی که حبس کرده

ام

میسوزند. نفسم جایی میان گلو و سینه ام گیر کرده و قصد آزاد

شدن

هم ندارد انگار، فشار دستانش که بیشتر میشود، اشک دیگری

روی گونه

ام میلغزدو سرم را به علامت مثبت تکان میدهم و فهمیدم آرامی

لب

میزنم.

خوبه.

محکم بازویم را رها میکند که دوباره روی صندلی پرت میشوم.

نفسم را آزاد میکنم و چند دم و بازدم عمیق میکشم، دستم
را روی بازوی

دردناکم

میگذارم که چهره ام از درد درهم میرود و اشک
چشمانم را

میسوزاند،

چند قطره روی لبهایم میلغزد و با زبانی که روی لبهایم
میکشم

و حس

طعم شوری اشک ، باعث میشود نفرت در دلم بیشتر
جوانه بزند.

سرم را

بلند میکنم و میخ نگاه پر تنفرم را به دیوار یخبندان
نگاهش، که

خونسرد نگاهم میکند و هیچ شباهتی به آتش فشان
خشمگین

چند دقیقه

پیش ندارد، میکوبم. کمی با همان خونسردی نگاهم
میکند و

یکهو حالت

نگاهش دوباره خشم در خود میجوشاند، کلافگی را به
خوبی از

طرز

نگاهش حس میکنم و آب دهانم را همراه با بغض های
خرد شده

که

گلویم را زخم میکنند، پایین میفرستم. نگاهش را که از
نگاهم

فرار میدهد، متعجب نگاهش میکنم، ابرویم بالا میپرد و
درد بازویم

فراموشم

میشود، چه شد که نگاهش را دزدید؟ در این چند مدت
که

میشناختمش،

اصلاً این حالتش را ندیده بودم و تا وقتی که من کم می
آوردم،
نگاه پر

تمسخرش را از من نمیگرفت.

میخوان و ارد باندشون بشی.

اخم هایم در هم فرو میروند

+من اینکار و قبول نمیکنم.

دستش را پشت گردنش میکشد و هنوز هم نگاهش، از
چشمانم

فراریست

و این تمرکز را به هم میزند.

راه دیگه ای وجود نداره، باید قبول کنی.

+مجبور نیستم قبول کنم.

بالاخره نگاهش قفل چشمان مصمم میشود. مجبوری
دختر، مجبوری..... از این تو میخوان درت بیارن تا

براشون

کار کنی، اگه قبول نکنی، دادگاه بعدی حکمت داده میشه
و تو،

تو این

جهنم میمونی، باید بین بد و بدتر بد و انتخاب کنی تا هم
خودت

و از

اینجا نجات بدی، هم به قانون کمک کنی تا قاتلین اصلی
و

کسایی که

میخوان مواد مخدر و تو کشور به اسم دارو پخش کنن و
دستگیر

کنه.

خودم را روی صندلی جلو میکشم و دقیقاً زل میزنم در
مردمک

های

تاریک و بی حسش

+من نمیتونم خودم و از چاله در بیارم و کله پا بندازم تو
چاه،

نمیتونم برم بین آدمهایی که بدون مکث روی پیشونی یه
آدم

شلیک

میکنن، نمیتونم بین کسایی باشم که خیلی راحت از تکه
تکه

کردن بدن

یه بچه حرف میزنن. کلافه دستی پشت گردنش میکشد،

تو الان هم دقیقاً بین همچین آدمایی هستی دختر، در

ضمن

چیزی

دست من و تو نیست، تو راه دیگه ای جز قبول اینکار
نداری، تو

میتونی

ده سال دیگه اینجا بودن و قبول کنی؟ حالا من از
قصاص و

حبس ابد

چیزی نمیگم و مطمئن خودت میدونی قانون و، یا بدون
همکاری با من

پیشنهادشون و قبول میکنی و این میشه همون از چاله در
اومدن

و

رفتن تو چاه، یا راه سخت و انتخاب میکنی و میدونی که
بالاخره

آخرش تموم میشه، هم خودت خلاص میشی، هم جون
خیلی از

جوونا

رو نجات میدی، خوب فکر کن، ممکنه خیلی از جوونا
از اون

داروهای

اعتیاد آور استفاده کنن، شاید دوزش اونقدر قوی باشه که
منجر

بهمرگشون بشه. تو از قبل میدونستی که اونا یه دلیل
برای زنده
نگه

داشتنت دارن و نباید خودت و بیازی.

آرنجهایش را به زانوهایش تکیه میدهد

_ میتونی چشمت و رو همه ی اینا ببندی؟

بغض راه نفسم را میبرد، دستم را زیر مغنه میبرم و
گلوی

دردناکم را

نوازش میکنم

+از کجا میدونید خوب تموم میشه؟

صدایم می‌لرزد، حتی عضو به عضو بدنم می‌لرزد
+من از شون می‌ترسم.

نگاهم میکند، درست در مردمک های چشمهایم، نگاهش
دو دو

میزند و

دوباره نگاهش را می‌دزد

نباید از چیزی بترسی، من همش هستم، هر وقت میتونی
بهم

دسترسی

داشته باشی. مکث میکند، نگاه سرگردانش دوباره نگاهم
را شکار میکند و

چیزی در

چشمانش باعث میشود اخمی بین ابروهایم بنشیند

بین دختر جون، تصمیمت و بگیر، من از خوب تموم
شدن این

جریان

مطمئن نیستم، ممکنه آسیب ببینی،

اخمهایش در هم فرو میروند و دستی پشت گردنش
میکشد

یا حتی کشته بشی، برای همین دارم میگم تو چاره دیگه
ای

نداری،،،

متأسفانه تمام راه ها به مرگ تو میرسه...

قلبم درون سینه فرو میریزد و قطره ای اشک از چشم
راستم،

بدون پلک

زدن روی گونه ام میلغزد، اما او ادامه میدهد

این راه یه ریسکه، امکان زنده موندنت هم هست، تا
وقتی که

مراقب

باشی، تا وقتی که ریلکس باشی کسی نفوذی بودنت و
نمیفهمه

و اونوقته

که خوب تموم میشه،،، امروز و شب و فکر کن، زمان
زیادی

نمونده، بایدبخت ردیاب وصل بشه.

متعجب ابروهایم را بالا میفرستم

+چه ردیابی؟ کجام باید وصل بشه؟

نگاه از چشمانم میگیرد و تک خنده ای میکند. ابروهایم
را در

هم قفل

میکنم و چیز خنده داری گفتم؟ نگاهم میکند، به وضوح
میتوانم

چشمانی

که لبخند میزنند را حس کنم. میتوانم قسم بخورم نگاهش
میخندد.

+چیز خنده داری گفتم سرگرد؟

انگشت شستش را روی لبش میکشد

نه، فقط دارم فکر میکنم ردياب و كجات نصب كنيم.
تمام تنم گر ميگيرد، لرزش دستانم بيشتتر ميشود و تنها
خدا

ميداند چه

آشوبي در وجودم افتاده، با ديدن صورتم بلند ميشند و
نگاه

خشمگينم،

تا فرورفتگي گونه اش سر ميخورد و لعنت به او. به
اندازه كافي

كه ميشند، بدنش را به پشتي صندلي ميكوبد

زير پوستت جاساز ميكنيم. يا توي دندونت.

متعجب سرم را كج ميكنم

+چي؟

ردياب و ميگم؛ نگران نباش، روي پوستت فقط يه

خراش

سطحي

ایجاد میکنه.

تک خنده ای میکنم

+چی دارید میگید سرگرد؟ مگه میشه یه ردیاب و به
زیر پوست

جاسازی کرد؟

پوزخندی میزند

این و دیگه تو نه، دکترها انجام میدن.

دستم را روی پیشانی ام میکشم و بلند شدنش را حس
میکنم

فردا دوباره میام برای گرفتن جوابی که میدونم مثبته.
با کلافگی نگاهش میکنم

+این جواب خواستگاری نیست جناب سرگرد، جوابیه
که به

جونم بسته

است.دستانش را در جیب فرو میبرد و نگاهم میکند

میدونم خواستگاری نیست دختر، چون اصلاً نمیتونم
حتی بهش

فکر

بکنم.

دندانهایم را روی هم میسایم، آنقدر محکم که فشارش،
جمجمه

ام را به

درد می آورد. به طرف در میرود اما میانه راه می ایستد
و روی

پاشنه پا

میچرخد

— راستی این پسره... نامزدت.

با تعجب به چشمان کنجکاوی که صورتم را رصد میکند
نگاه

میکنم او

ادامه میدهد

—بهبش زنگ بزن بگو دیگه نیاد زندان. اینجا همه رو
عاصی

کرده اونقدر

داد و بیداد راه انداخته. دیگه داره زیاده روی میکنه.
شاید

تونستی بااون زبون شیش متریت قانعش کنی که دیگه
نیاد اینجا. اینجا
زندانه نه

هتل که هر وقت خواست بیاد و داد و بیداد راه بندازه.
از روی صندلی بلند میشوم و درست مقابلش می ایستم
+اگه اجازه میدادید بیاد داخل، اینکارو نمیکرد، مریض
که

نیست بی

خودی بیاد اینجا قشقرق به پا کنه.

ابرویش را بالا میبرد و با خونسردی چند قدم فاصله را
طی

میکند. بر

خلاف ظاهر خونسردش انگار در نگاهش طوفان
بزرگی بیاست و

علت

این طوفان چیست؟

— فعلاً قانون فقط به افراد درجه یک، یعنی خانواده،
اجازه

ملاقات

میده و ایشون بر خلاف ادعای همسری شما مدرکی
برای اثبات

اراعه

ندادن، پس جزئی از خانواده محسوب نمیشن. حتی اگه
قانون

هم اجازه میداد، پدرش ورودش به اینجا رو ممنوع کرده،
همه به پدرش

احترام

میزارن و چیزی بر علیه خواسته اش انجام نمیدن. پس
این ما و
قانون

نیستیم که جلوی او مدنش و گرفتیم... پدر خودشه.
نگاه گنگم در صورتش میچرخد و دنبال ردی از شوخی
میگردم
و کاش

فقط برای حرص مرا در آوردن بگوید

+داری دروغ میگی؟

سرش را گیج تکان میدهد

چیو نفهمیدی؟

سرم را تند تند به علامت منفی تکان میدهم

+نمیتونه اینقدر ازم متنفر باشه...

بغض در گلویم پای میکوبد و صدای پدر امیر در گوشم
اکو

میشود، او

نمیتوانست تا این حد بی رحم باشد. +نمیتونه چون من یه
زندانییم باهام مثل یه زن خیابونی رفتار
کنه...

اولین اشک خودش را بدون پلک زدن از اسارت
چشمانم آزاد
میکند و

این راهی میشود برای فرو ریختن بقیه قطرات... با
عجز لب
میزنم

+چرا اینقدر لهم کرد؟

هقی میزنم و زانوانم انگار سر شده اند

+فقط بخاطر اینکه یه زندانییم؟

سرگرد مقابلم قرار میگیرد و سرش را سمت صورتم خم
میکند،

نگاهش

میکنم، اما چیزی نمیفهمم، خودم انگار اینجا هستم، اما
افکارم

جایی

بیرون از این جهنم

هی دختر؟

با بغض و فروریختگی شانه ای بالا می اندازم

+نمیخواه پسرش نزدیک یه زندانی که به جرم قتل حبس
شده

بشه، حق داره؟

بغض گلویم را میخراشد، اما خیره در چشمهای نگران
سرگرد، با

افکاری

در هم ادامه میدهم

+اما حداقل اون مثل پسرش فریبکار نیست، ادعا به
دوست

داشتنم

نمیکنه در حالی که ازم متنفره و من باعث افت شأن در
سابقه

کاریشم.

تتم میلرزد ، دقیقاً مانند کسی که از تب زیاد تشنج میکند،

بازوهایم

توسط سرگرد گرفته میشود اما نمیتوانم عکس العملی

نشان دهم

و

همچنان خیره در چشمانش هستم، در حالی که چیزی از

او

نمیبینم

+اونروزم اومد بخاطر کارای پسرش اضهار تأسف

کرد.

بازوهایم را تکان میدهد و نگاه سرگردان و گنگم، جزء

در جزء

چهره اش

را از نظر میگذراندهی دختر؟ چت شد تو؟
+ این یه ماه اینجا بودم براشون خوب شده، حتماً میگن
اگه

منو نبینه

فراموشم میکنه و منم با "متأسفم"ی که بهم میگن دوباره
من

قبل میشم.

—هی دختر؟

+امیر برای چی بازم میاد اینجا؟

بین گریه پوزخند صداداری میزنم

+هه... حتماً عذاب وجدان یقه اش رو گرفته.

بازوانم تکان بیشتری متحمل میشوند و صدای سرگرد از
جایی

دور در

سرم پژواک میشود

—هی دختر به خودت بیا.

+خودم و ازم گرفت، با عذاب وجدانِ اون، دریای قبل
برمیگرده؟!؟!!

—دریا؟

+حتماً مادرشم ازم بدش میاد. قلبم انگار درون سینه
مچاله میشود و تیری میکشد
+آخه من خواهر دانیارم.

—دختر به خودت بیا، معذرت میخوام.

دستم را روی سینه میگذارم و روی قلبم فشار میدهم، اما
درد

لعنتی ام

آرام نمیشود

+چون من دختر علی و معصومه ام.

زانوهایم خم میشوند اما سقوط نمیکنم، یعنی سرگرد
وزنم را با

دستانی

که روی بازوهایم است، متحمل میشود

—دریا به خودت بیا.

+من و بازیچه قرار داد و باهام بازی کرد...

بغضم اینبار با صدای بلندی میشکند و تمام وجودم را
زخم

برمیدارد، روی

زمین مینشینم و او هم همراه من روی زمین کشیده
میشود،

یکی از

زانوهایش را روی زمین میگذارد، کمی فاصله میگیرد
و آب لیوان

رویمیز را در دستش میریزد. با خوردن دستی خیس،
روی گونه

هایم، تکان

شدیدی میخورم و نگاه گنگم تا چشمان نگرانش بالا می
آید

—دریا؟

زانوهایم را جمع میکنم و سرم را رویشان میگذارم و از
ته دل زار

میزنم

دیگر سرگردی که روبرویم نشسته و با نگرانی اسمم را
صدا

میکند هم

برایم مهم نیست. حتی ادا شدن اسم کوچکم از زبان یک
غریبه

هم

برایم مهم نیست. الآن تنها چیزی که برایم مهم است،
چطور

سریا شدنم

است، چطور باید خود له شده ام را از روی زمین جمع
میکردم

و یک

من دیگر میساختم؟

منی که اینقدر پوشالی نباشد.

منی بدون یاد امیر سام.

—دریا حالت خوبه؟ میخوای دکتر خبر کنم؟ سرم را از روی زانوهایم بلند میکنم و به چشمان نگرانی که اصلاً به

چهره‌خشنش نمی‌آید نگاه میکنم.

نگران من بود؟

+خوب نیستم.

نیم خیز میشود...

—خیل خب الان پزشک درمونها و خبر میکنم.

دستم ناخودآگاه روی زانویش مینشیند و مانع بلند شدنش میشود

+قلبم داره درد میکنه.

دوباره روی زانوی راستش مینشیند و با نگرانی مشهودی نگاهم

میکند.

دست راستم را از روی زانویش برمیدارم و روی سینه
ام میگذارم.

دست

خیس او اما همچنان روی گونه ام است و من نای
اعتراض کردن

ندارم

+اینجام درد می‌کند سرگرد. او هم مثل من خودش را
روی زمین پرت میکند و من پر از ضجه

های

خفه درونم، لب میزنم.

+دارم ذره، ذره میمیرم.

هقی دردناک میزنم که تمام رگ های ریه ام را
میسوزاند و قلبم

را مچاله

میکند

+نفسم داره کم کم قطع میشه سرگرد.

—آروم باش، چیزی نیست.

+اگه چیزی نیست، چرا حس میکنم دارم میمیرم؟ چرا
نفسم

بالا نمیاد؟

اگه چیزی نیست چرا دارم نابود میشم؟

دستش را پشت گردنش میگذارد

—معذرت میخوام.

دوباره سرم را روی زانویم میگذارم

+میشه برید؟

بین منو...نگاهش نمیکنم و پیشانی ام را روی زانویم

فشار میدهم

+لطفاً برو.

اینطوری ولت نمیکنم، خودت و جمع و جور کردی

میرم.

کنارم روی تخت مینشیند و با هیجان دستش را روی
شانه ام

میکوبد که

از درد، اخمی بین ابروهایم مینشیند

—خبری دارم توپ...—

پشت چشمی نازک میکنم ، دستم را روی شانه ام
میگذارم و او

ادامه

میدهد

—رئیس دیشب یه سرنخ هایی در دوستی با کشته شدن
این

مرده،....

اسمش چی بود؟

او کمی مکث میکند و قلب من از جایش انگار کنده
میشود

—شریفی!!! کسی که قتلش و انداختن گردن تو، پیدا کرده.

آب دهانم را قورت میدهم و پر از هیجان و دلشوره لب میزنم

+چه سرنخی؟ قری به گردنش میدهد و من دلم کشیدن موهایش را میخواهد

—یکم پیش زنگ زد، گفت بگم یه سرنخی پیدا کرده که ما رو

میرسونه

به قاتل اصلی. دیگه از جزئیات خبر ندارم.

میخندد و جیغ خفه ای میکشد

—بالاخره از اینجا میری بیرون ، حتی بعد از سه ماه با هم

همکار هم

میشیم.

با یادآوری این که قرار بود کنار چند قاتل و خلافکار
کار کنم

موهای تنم

سیخ میشوند ؛ به هر زحمتی که هست ظاهرم را حفظ
میکنم و

لبخند

مسخره ای روی لب مینشانم

—چقدر بی ذوقی تو دختر! من بیشتر از تو ذوق کردم.

لبم را با زبان تر میکنم

+فقط شوکه ام، آخه چطور چیزی که پلیس نتونست پیدا
کنه،

رئیس

تو چطور در عرض سه روز پیدا کردی؟ چشمانش را
داخل حدقه میچرخاند و نگاه عاقل اندر سفیهی

حواله ام

میکند

—چقدر ضدحالی تو دختر، من اینجا دارم از آزادی تو
ذوق

مرگ میشم،

اونوقت تو داری کارگاه بازی درمباری و به چیزای
طبیعی شک
میکن.

می خوای دوباره برات سخنرانی کنم؟
+آخه به نظرم...

—به نظرت چی؟ الان تنها چیزی که مهمه آزادی
تو، یادت
که نرفته
متهم به قتل.

دستی به صورتم میکشم

+آخه چرا باید آدم به اون مهمی بخواد یکی مثل منو از
زندان
آزاد

کنه سارا؟ خودش را به سمت میکشد نگاهش برق میزند
و من در آن نگاه

براق و

ترسناک میخوانم " یعنی خودت نمیدانی؟"

— قبلاً که گفتم عزیزم، چون این درخواست من بوده و
اونم به

یه دکتر

احتیاج داره خواهشم و قبول کرده، تو دنبال چی میگردی
تو این

موضوع؟

لبی تر میکنم...

+نمیدونم.

دوباره دستش را روی شانه ام میکوبد

دیگه این افکار پوچ و بنداز دور و تنها به اینکه قراره
آزاد بشی

فکر

کن، چون تنها چیزی که الان مهمه اینه.
انگشت سبابه اش را نوازش مانند روی گونه ام میکشد
در ضمن، بسه دیگه این سه روز گریه و یه جا نشستن،
پاشو

خودت و

جمع کن و اصلاً به اون نامزدت و پدرش فکر نکن.
اوکی؟ دستم را با کلافگی روی پیشانیم میکشم و سری به
علامت تفهیم

تکان

میدهم. حق با سارا بود....

دیگر نباید به امیر و پدرش فکر میکردم؛ راهی که پیش
رویم بود

خطرناکتر از آنی بود که ذهنم را با افکاری ناراحت
کننده مشغول

کنم.

باید تمرکز میکردم...

باید امیر را فراموش می‌کردم.

این تنها راه بود.

+حق با توعه...

نگاهش میکنم

+اصلا همین الان میرم زنگ میزنم هر چی از دهنم در
میاد

بهش میگم

سارا که از کنارم می‌رود سرم را بین دستانم می‌گیرم و
باید با

سرگرد

حرف می‌زدم و من سه روز پیش به گفته بودم چند
روزی را به

حالا خود رهایم کند...

همان روزی که ترحم نگاهش حال بدم را بدتر کرده
بود.

کارت را داخل دستگاه قرار میدهم و بعد از شنیدن
صدای ممتد

بوق،

شمارهٔ دانیار را میگیرم. طولی نمیکشد که صدای
آرامش در

گوشی

میپیچد و باعث میشود حلقهٔ انگشتانم را دور گوشی،
تنگتر

کنم

—بله؟

+سلام.

صدای خش خشی می آید

—سلام دریا جان، حالت خوبه؟

پلکهایم را روی هم میگذارم و در دل ملتمس لب
میزنم "خواهش

میکنم

خبر نداشته باشه"

+خوبم.

—چرا دیروز اومدیم ملاقاتت قبول نکردی؟ لبه‌ایم را
روی هم چفت میکنم

+حالم خوب نبود.

—چرا چیزی شده؟ مریض شدی؟

سرم را به دیوار پلاستیکی باجه تکیه میدهم و همچنان
پلکهایم

را بسته

نگه میدارم

+باور کنم خبر نداشتنت و دانیار؟

—به جان تو من از چیزی خبر ندارم. چیزی شده
عزیزم؟

قلبم فشرده میشود

+یعنی تو نمیدونستی پدر امیر ملاقاتش با من و ممنوع
کرده؟

سکوت که میکند، قلبم فشرده تر میشود و چشمانم
میسوزد

+ چرا بهم نگفتی دانیار؟

بدون باز کردن پلکهایم، قطره ای اشک سمج، روی
گونه ام
میلغزد

+ چرا اجازه دادی از زبون یه غریبه بشنوم و اینقدر
تحقیر بشم

?صدای نفس عمیقش را میشنوم و نفسهای من بخاطر
وجود

بغض، در

گلویم مقطع بیرون می آید

نمیخواستم ناراحتت کنم دریا

تلخ میشوم، آنقدر تلخ که کامم همانند زهر میشود

+ و الآن من اصلاً ناراحت نیستم دانیار، بعد از سکه ی
یه پول

شدنم

جلوی یه غریبه، اصلاً ناراحت نیستم.

عصبی میخندم و بی توجه به صدایش که نامم را مینالد،
ادامه

میدهم

+حتی خوشحالم.... از اینکه برادرم به فکرم بوده خیلی
خیلی

خوشحالم.

نوچی میگویم و بدنم را هیستریک وار تکان میدهم

+ببخشید دانیار خان، بازم از دهنم در رفت و گفتم
برادرم،

گفته بودید

من هیچ نسبتی باهاتون ندارم و فقط، دختر زن و مردی
هستم

که

زندگی مادرتون و نابود کردن دیگه، درسته؟—دریا
خواهش میکنم گوش کن.

سکوت میکنم، او هم حرفی نمیزند و تنها صدای نفس
هایش در

گوشی

پخش میشود...

حرفی برای گفتن نداشت

+خب حرف بزن دیگه، مگه ازم نمیخوای حرفاتو گوش

کنم؟ چرا ساکت

شدی؟ چرا چیزی نمیگی که قانع کنی؟

با صدای خشداری زمزمه میکند

—نمی خواستم ناراحت بشی دریا.

بغض در گلویم خرد میشود لرزش تارهای صوتی ام،

اوج بیچارگی

ام را

نشان میدهد

+اما شدم، یه غریبه این حقیقت و تو صورتم کوید و من
علاوه

بر

ناراحت شدن خرد شدم، نابود شدم دانیار.

—سامی هم بخاطر همین ناراحته، مگه نه؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و پیشانی ام را آرام روی
شیشه‌پلاستیکی میکوبم

+برای خودم متأسفم، برای امید داشتن بهت برای خودم
متأسفم. دارم

از شکستتم حرف میزنم و تو به فکر ناراحتی مسببشی؟
—دری.....

بدون اینکه به صدایش اهمیتی بدهم، گوشی را روی تلفن
میکوبم و شانه

ام را به باجه تکیه میدهم، منِ احمق برای چه به او
زنگ زده

بودم؟

دستانم را مشت میکنم و چرا باید برای او از امیر با
ارزش تر
باشم؟

امیر به خاطر دانیار بازی ام داد، دانیار هم سامی اش
قطعاً در
اولویتش

بود و این میان من که بودم؟ من در بین آن دو مرد چه
کسی
بودم؟

گونه های خیس را پاک میکنم، سمت بیگدلی برمیدم
+میخواهم با خانم سلیمی حرف بزنم.

اخم بین ابروهایش مینشیند—چیه هر روز هر روز تو
اتاق خانم سلیمی هستی تو؟ نکنه
موقعیت

و فراموش کردی؟

دندانهایم را روی هم کلید میکنم و این زن وقت خوبی
برای

بیشتر خط

کشیدن روی اعصاب من انتخاب نکرده بود.

قدمی به او نزدیک میشوم و دیگر مثل روز اول از او
نمیترسم،

در

مدتی که اینجا بودم، یاد گرفته ام که هر چقدر ترس را
در

چشمانت

ببینند، بیشتر برای دریدنت نزدیک میشوند و من اینجا
نبودم

که دریده

شوم. از بین دندانهای کلید شده ام، در صورتش میغرم
+میخوام خانم سلیمی رو ببینم.

از بازویم میگیرد که خیلی سریع و ماهرانه، به لطف
تمرینهای
فشرده ام

با غسل، دستش را پس میزنم و اینبار صدایم تن بالاتری
میگیرد

+گفتم میخوام خانم سلیمی رو ببینم.

دوباره دستش را به طرفم دراز میکند—بیا برو اعصاب
منو بهم نریز.

دستش را پس میزنم

+دارم میگم میخوام خانم سلیمی و ببینم، تو حق نداری
مانعم

بشی.

با خشم قدمی سمتم برمیدارد و دهان باز میکند تا چیزی
بگوید،

اما با

صدای مردانه ای، نطقش کور میشود و هر دو سمت

صدا

میچرخیم

—اینجا چه خبره؟

مردی سی، سی و پنج ساله شیک پوشی که با اخم

نگاهمان

میکند، باعث

میشود کمی از اعتماد به نفسم بکاهد، اما خود را نمیبازم

و قدمی

سمتش برمیدارم و قبل از بیگدلی، لب میزنم

+میخواهم خانم سلیمی رو ببینم، اما ایشان قبول نمیکنن.

چشمان سوالی اش از من گرفته شده و سمت بیگدلی

کشیده

میشود

—مشکل چیه خانم؟ ±هر روز به ملاقات خانم سلیمی

میرن آقای سهرابی، وقتی

هم میپرسم

کارتون چیه، داد و بیداد راه میندازن.

با خشم سمتش برمیگردم

+من که هر روز میرم اتاقشون چند بار تا حالا دیدی

باهام بد

رفتاری

کنن یا قبولم نکنن؟ الانم میخوام برم اتاقشون و کسی هم

نمیتونه

جلومو بگیره.

سمت آقای که بیگدلی سهرابی نامیده بودش برمیگردم

+کارشون دارم.

با اخم نگاهش را میگیرد

اگه خانم سلیمی مشکلی با این قضیه ندارن، شما نمیتونید

دخالت کنید

خانوم.

لبخند پر غروری از چزاندن بیگدلی روی لبهایم مینشیند
و

سهرابی سمتاتاق سلیمی قدم برمیدارد. لبانم را تر میکنم
و بدون نگاه کردن

به

بیگدلی، پشت سرش سمت اتاق میروم. سهرابی چند تقه
به در

میزند و

بعد از صدای "بفرمایید" خانم سلیمی، در را باز میکند و
کنار

میکشد تا

من وارد شوم، ابرویی بالا میفرستم و انگار این سهرابی
آقای

بانذاکتی

تشریف دارشتند. با تشکری وارد اتاق میشوم. سلامی
میکنم و

طبق

معمول روی اولین صندلی مینشینم. سلیمی از پشت
میزش

بیرون می آید

و با لبخند آقای سهرابی را به حصار میکشد که متعجب
نگاهشان

میکنم.

سلیمی یک زن چهل، چهل و پنج ساله بنظر میرسید و
اصلاً به

او نمی

آمد دو پسر به سن های سرگرد و این مرد داشته باشد
—سلام عزیز دلم.

±سلام. کی اومدی؟ بخاطر نادیده گرفته شدنم از آمدنم
پشیمان میشوم

—همین یک ساعت پیش پروازم نشست، گفتم قبل از
هر کاری

باید پیام

شما رو ببینم.

سلیمی سر خوش میخندد و دستی به صورت ته ریش
دار

سهرابی

میکشد

±قربونت برم من، سها کجاست؟

خسته بود، گذاشتمش خونه تو، مهربان خانوم خونه بود.

±کار خوبی کردی.

دستم را مقابل دهان مشت میکنم و چند سرفه میکنم که
نگاه

هر دو

سستم میچرخد. سلیمی با همان لبخند لب میزند

±چیزی شده خانم سلطانی؟

نگاهی زیر چشمی به سهرابی می اندازم

—باید با وکیل حرف بزنم. ابروهای سهرابی در هم قفل
میشوند و سلیمی انگار خیلی خوب

پی به

درخواستم میبرد

±بسیار خوب، تو میتونی از اینجا زنگ بزنی.

آقای سهرابی که هنوز نگاه گنگ و متعجبش بین من و
سلیمی

در رفت و

آمد است، با حلقه شدن دست سلیمی دور بازویش به
خودش

می آید و

همراهش سمت در اتاق قدم برمیدارد، لبانم را با زبان تر
میکنم

+خانم سلیمی؟

برمیگردد و سوالی نگاهم میکند، از روی صندلی بلند
میشوم و

نیم نگاهی

به سهرابی می اندازم

+شماره...

سری تکان میدهد و رو به سهرابی میگوید که داخل اتاق
شود و

خودش

سمت میز می آید، شماره را روی کاغذی یادداشت میکند
و کنار

تلفن

میگذارد+اینم از شماره...

میز را دور میزنم و کاغذ را بین انگشتانم میگیرم،
نگاهم بین

شماره های

رند که در نگاه اول هم در خاطر انسان مینشیند می
اندازم و باز

لعنتی

به سرگرد میفرستم، این شماره را از کجا پیدا کرده بود
با این
اعداد

ردیف و رند پشت سر همش؟ پشت چشمی به شماره
نازک
میکنم و

اعداد را روی تلفن پیاده میکنم، بعد از خوردن چند بوق
صدای
آرامش
در گوشم میپیچد

—بالاخره بانو افتخار دادن و آشتی کردن؟
با شنیدن صدایش تمام حرفهایم را از یاد میبرم و دلم از
ترس
فرو

میریزد. علت ترسم از این مرد را نمیفهمیدم، هم از او
میترسم،

هم

مقابلش بلبل زبانی میکنم، — علو؟؟؟

با پخش شدن دوباره صدایش، با تُنی بلندتر، تکانی
میخورم

+سلام. منم سرگرد.

چند لحظه سکوت میکند

— چیزی شده دختر؟

اخمی میکنم. طوری حرف میزد که حس دختر بچه های
پنج

ساله به من

دست میداد

+باید باهاتون حرف میزدم، الآن مساعدید؟

— قطع کن.

صدای بوقهای کوتاه نشان از قطع شدن تماس میدهد و
من

متعجب به

گوشی بین انگشتانم نگاه میکنم. بعد از درک اوضاع
گوشی را

روی تلفن

میکوبم و زیر لب به ناسزا میبندمش. مردک عقده ای
بیشعور

کثافت

تلفن را روی من قطع میکند؟ دندان هایم را روی هم
میسایم+خدا لعنتت کنه که همش حرص میدی، بی شعور

بی

فرهنگ، یه روز

نشونت میدم دنیا دست کیه عوضی...

با صدای زنگ تلفن شانه هایم بالا میپزند و با تعجب به
گوشی

نگاه

میکنم، با خوردن دوباره زنگ دستم را دراز میکنم و
گوشی را

بر میدارم،

کنار گوشم نگه میدارم و بدون هیچ حرفی به صدای

نفسهای

شخص

پشت گوشی گوش میدهم.

—الو دختر اونجایی؟

با شنیدن صدای سرگرد از عصبانیت گوشت لبم را اسیر

دندانهایم میکنم.

+اینجام سرگرد، هنوز از شوک قطع کردن تلفنتون

در نیومده

ام متأسفانه

صدای خنده ی آرامش در گوشم میپیچد و روی اعصابم

بیشتر

نیشتر میزند و این مردک داشت به من میخندید؟

—مساعد نبودم.

مکتی میکند و این مکت های بین جمله ایش لجم را
درمی آورد
"و

یعنی چی آخه مثل آدم درست حرف بزن دیگه مرتیکه."
—خب چیکار داشتی؟

دستی روی پیشانی ام میکشم و سعی میکنم حرفهای
سارا را در
ذهنم

مرتب بچینم و تحویل این مردک دهم
+سارا میگفت رئیسش یه چند تا سرنخ پیدا کرده، میگه
امروز
فردا

قاتل اصلی رو پیدا میکنه.
خب؟

تمام هیجانم از کلمه خونسرد و بیخیالش فرو کش میکند
و

حتی

حرفهایم نیز از ذهنم فرار میکنند، " خب " یعنی چه آخر
مردک

روانی؟ من اینجا خودم را به آب و آتش میزنم، با عالم و
آدم دعوا میکنم
تا

خبر به این مهمی را به ایشان برسانم، آنوقت....
دختر اونجایی؟

دست آزادم را به صورت ملتهب میکشم
علو؟

روی صندلی محرک خانم سلیمی مینشینم و دیگر
نمیتوانم

سکوت کنم

+مرتیکه روانی من اینجا دارم هزار جور ترس و دلهره
رو با

هم تجربه

میکنم و اونوقت تو خیلی خونسرد میگی...
لبه‌ایم را کج کرده و صدایم را به تقلید از او، کلفت
میکنم
+خب؟؟؟

اینبار صدای عصبی او در گوشی میپیچد و وادارم میکند
کمی
گوشی را
از گوشم فاصله بدهم

دختره خنگ، باید بفهمم چه سرنخی پیدا کردن یا نه؟ نفسم
را حبس می‌کنم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم، این
ضایع
شدن

دیگر نوبر بود و در برابر سرگرد بودنش هم.... نفس
عمیقی
میکشم و
آرام لب میزنم

+خب،،،،، خب میتونستید سوالتون و کامل پیرسید تا من
دچار

سوء تفاهم

نشم.

جواب این بی ادبیت و خیلی زود ازت پس میگیرم
دختره

وحشی.

ابروهایم در هم قفل میشود و درست طبق گفته اش خوی
وحشی گری

ام کنترلم را دست خودش میگیرد و این مرد مرض دارد
که با

من یکی

بدو میکند؟

+جواب بی ادبی های بیشمار شما رو کی میده اونوقت
سرگرد؟

صدایش خفه میشود و من به وضوح میتوانم حدس بزنم
این آوا
از زیر

سایش دندانهایش بیرون می آید—دلتهو به دور بودم
خوش نکن که تو راه زندانم و به زودی
بهت

میرسم و تلافی این بلبل زبونی هاتو سرت درمیارم.
اخم بین ابروهایم کورتر میشود
+نکنه فکر کردید حالا که اینجا زندانی ام، کس و کار
ندارم و
شما هم

میتونید هر کاری دلتهون خواست بکنید؟
—و تو فکر میکنی کس و کارت میتونن از دست من
نجاتت
بدن؟

سعی میکنم ترسی که در دلم آوار میشود را با صدایی
که تَنُش

را بلند

میکم، پنهان کنم.

+تو فقط یه بی شعور بی ادبستی که نمیدونی چطور
باید با

یه

دختر حرف بزنی.

صدای نفسهای خرناس ماندش که نشانگر عصبی
بودنش است،

آبیمیشود روی آتش درونم و حالا که دیگر راه عصبی
کردنش را

فهمیده ام،

باید پشت گوشه ای از حرصهایی که از دست
این مرد

خورده ام

را جبران کنم دیگر!!!

—حسابت و میرسم دختر وحشی، کاری میکنم اسمح و
که

شنیدی لرز به

تنت بیوفته.

پوزخند صداداری برای بیشتر دیوانه کردنش میزنم و پا
روی پا
میاندارم...

صندلی سلیمی چقدر راحت بود!!!

+میشه بگی میخوای چه غلطی کنی؟ آخه شاید ازت
ترسیدم
و دنبال

جایی برای قایم شدن افتادم.

صدای فریادش باعث میشوند لبم را بگزم و خنده ام را
قورت
دهم،

هیجان بیش از حدی که تجربه میکنم، باعث میشود قلبم
تندتر

بکوبد و ترسم از او و خوشی که انگار با عصبانی
کردنش در رگهایم تزریق

میشود هارمون عجیبی در وجودم بسازد

—آره دنبال سوراخ موش باش که فراموش میکنم
دختری و

طوری

ادبت میکنم که.....

میان کلامش میپریم

+فکر نکن حالا که پلیسی ازت میترسم، من از آدمایی
که فقط

بلوف

میزنن متنفرم. تو هم جزء همون آدمایی هستی که فقط
حرف

میزنن و

کاری از شون ساخته نیست. میبینی که حتی درست
نمیتونی

کارتو بکنی،

چیزی که بر اش بیست روزه دست و پا میزنی باز پرس
تو دو روز

به

نحو احسنت انجامش داد.

— بهت رحم نمیکنم دختره وحشی زبون دراز، دارم میام
اونجا

و کار میکنم دیگه حتی حروف الفبا رو هم از یادت بره
چه برسه به

حرف

زدن.

دستم را در هوا تاب میدهم و انگار او میبیند حرکاتم
را...

+برو بابا، دیگه آب از سرم گذشته، چه یه و جب چه
صد و جب،

تو هم

دست از تهدید کردن یه دختر زندانی بردار و یکم به
کارت برس،

شاید

تونستی درست انجامش بدی.

—آخه دختره آمازونی، اگه من نبودم که تا حالا حکم
اعدامت

داده شده

بود.

حلقه دستم دور بدنه گوشه محکم تر میشود و لعنت به
این

مردک بی

شعور

+باعث شدی دادگاه به تعویق بیفته چون میخوای به
وسیله

من یهستاره دیگه به اون تنها ستاره روی شونه ات
اضافه کنی، نکنه

فکر کردی

من احمق و باور میکنم فقط به خاطر حفظ جون من
اینکار ارو

میکنی؟

تو بی شعور ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم.

بعد از گفتن جمله ام با عصبانیت گوشی را روی تلفن
میکوبم

+بی شعور بی ادبکثافت، فکر میکنه حالا که سرگرده
هر چی

از دهنش

درمیاد میتونه بهم بزنه و من با لبخند ژیکوند میشینم و
تماشاش

میکنم،

طوری ادبت میکنم که به قول خودت حروف الفبا رو از

یاد ببری

مرتیکه

نهم بی خاصیت.

از روی صندلی بلند میشوم که با دیدن خانم سلیمی و

آقای

سهرابی که

با تعجب نگاهم میکنند رنگ از رخم میپرد و پاهایم به

زمین

میچسبند، اگر حرفهایم را شنیده باشند من چطور باید بعد

از آنهمه فحش

و

ناسزایی که تحویل سرگرد دادم در چشمهای مادرش

نگاه کنم؟

لعنتی همه

اش تقصیر آن سرگرد بی شعور بود، خدا لعنتش کند که
همیشه

باب

در دسرم است. سلیمی ابروهایش را بالا می اندازد
— تا حالا هیچکس اینطور باهاش حرف نزده بود.
نگاهش را از چشمانم میگیرد و از کنارم عبور میکند،
روی

صندلی اش

مینشیند و من دستی به پیشانی ام میکشم
+بخدا اول خودشون شروع کردن خانم سلیمی. مگه من
مرض
دارم که

بی خودی به پسر تون ناسزا بگم؟
با تک ابروی بالا پریده نگاهم میکند
— یعنی پسر من مریضه؟

تند تند سرم را به علامت منفی تکان میدهم

+نه.....نه به خدا همچین قصدی نداشتم از حرفم.

چیزی نمیگوید و من قدمی از میز فاصله نمیگیرم±واقعاً
داشتید با آریا حرف میزدید خانم؟

نگاهم را از خانم سلیمی میگیرم و به سهرابی میدوزم،
تعجب و

حیرت

را به وضوح در چهره اش میبینم و یعنی فحش شنیدن
سرگرد

اینقدر

حیرت آور بود؟ دهان باز میکنم تا چیزی بگویم که
زنگ تلفن

به صدا در

می آید و نگاهم را سمت میز میچرخاند، یعنی دوباره
سرگرد

است؟ خانم

سلیمی گوشی را برمیدارد

بله؟

سکوت میکند و بعد از چند لحظه نگاهش سمت من
کشیده
میشود.

بهشون نفرمودید ورودشون به اینجا ممنوعه؟
قلبم به قفسه سینه ام میچسبد و ایکاش چیزی که فکر
میکنم
نباشد.

—خیل خب بفرستیدش داخل ساختمون، اما نباید این
بگوش
سرهنگیاراد برسه.

زانوانم میلرزند و بغض در گلویم پای میکوبد.
برای سقوط نکردنش، دست لرزانش را به صندلی تکیه
میدهد،

اما نگاه از

نگاه خیره سلیمی نمیگیرد، سلیمی گوشی را روی تلفن

میگذارد و

دستانش را روی میز قفل میکند. حال بد دخترک را از رنگ

پریده و

مردمک های لرزانش حس میکند، اما کاری از او ساخته نبود.

±نامزدتون اومدن خانم سلطانی. خیلی اصرار دارن ببیننتون،

اما اگه

مایل نیستید من....

لبهای لرزانش را از هم باز میکند و با صدای خفه و عجیبی لب

میزند

+مشکلی نیست.

آب دهانش را قورت میدهد و به زور روی صندلی مینشیند، امیر

آنجاچه کار میکرد؟ آمده تا جان نیمه جانش را هم
بگیرد؟ نفس های

عمیق

و پی در پی میکشد و تند تند آب دهانش را قورت
میدهد، تا

مانع خرد

شدن آن غده سرطانی که بیخ گلویش چسبیده بود، بشود.

نگاهش را از

سلیمی میگیرد و به در قهوه ای رنگ میدوزد، این در

قرار بود

باز شود

و امیر وارد اتاق شود، همان مردی که دو سال بود

دوستش

داشت.

±داری چیکار میکنی لاله؟ ملاقات یه زندانی با

نامزدش، تو

اتاق

مدیر، این...

دریا اما چیزی نمیفهمید از حرفهای مردانه ای که در
گوشش

میپیچید، در

عالمی بود که خودش هم نمیدانست کجاست و چه میکند.
نگاه

سلیمی

سمت سهرابی کشیده میشود خوشحال میشم دخالت نکنی
احسان.

سهرابی عصبی دستهایش را روی رانهایش میکوبد و
نگاه میگیرد.

دو تقه

به در میخورد و انگار با این صدا جان از تن دریا
میروند، انگشتانش

را

دور صندلی میبچاند و نگاهش روی دری که باز میشود
و امیر

در

چارچوبش قرار میگیرد دو دو میزنند. امیر وارد میشود
و مؤدبانه

با

سلیمی و سهرابی سلام و احوال پرسی میکند و نگاهش
روی

چهره

دخترکی لاغر اندامی که لباسهای نفرت انگیز زندان
اندامش را

پوشیده

خیره میماند و قلبش مچاله میشود از حال روز و خیمی
که با

چشم

میبیند. قدمی به سمتش برمیدارد

—چه بلایی سر خودت آوردی دریا؟ این چه حال و روزیه؟

دریا آب دهانش را قورت میدهد و سعی میکند جمع کند خود

ویراننده اش را، نباید مقابل این مرد اینقدر حقیر دیده شود. از روی

صندلی

بلند میشود و تنها خودش میداند زانوانش تحمل وزنش را ندارند. نگاه از

امیر میگیرد و با صدای آرامی رو به سلیمی لب میزند
+میشه تنها باشیم.

سلیمی البته ای میگوید و از پشت میزش بلند میشود
—فقط جناب کیاراد لطفاً منو تو معذوریت نذارید.

امیر بدون گرفتن نگاهش از دریا میان کلامش میپرد
+بسیار خوب خانم. طولانی نمیشه.

خانم سلیمی "خوبه ای" زیر لب زمزمه میکند و همراه
سهرابی
اتاق را
ترک میکند.

+چطور اجازه دادن بیای؟
—از قاضی نامه گرفتم.

قدمی سمت دریا برمیدارد و ادامه میدهد
—چشمات دوباره سرخ شده، گریه کردی؟ دریا اما بی
توجه به جمله امیر ابرویی بالا می اندازد
+منظورم خانوادت بود، مگه پدرت ورودت به اینجا رو
ممنوع
نکرده
بود؟

امیر ابرو در هم میکشد
—از کجا فهمیدی؟

میخندد، هیستریک و بلند، طوری که اشک بر دیده اش
مینشیند

و

تصویر امیر را تار میکند، اما به طور ناگهانی خنده اش
را قورت
میدهد

و دندان هایش را محکم روی هم فشار میدهد
+چطور فهمیدم؟

دست امیر سمت بازویش دراز میشود که خیلی سریع
پسش
میزند

+چپو از کجا فهمیدم؟ این که یه مرد برای بی غیرتی
پسرش
میاد بهم

میگه متأسفه و بعد با دور نگه داشتن پسرش از من
تحقیرم

میکنه رو؟ کلمه بی غیرت مثل یک هوا در رگ گردن
امیر تزریق میشود

و راه

رسیدن خون به مغزش را مختل میکند، تمام بدنش گر
گرفته و

به

وضوح میتواند رگ های برجسته شده پیشانی اش را
حس کند،

انگار رگ

هایش در حال پاره شدن بودند. پنجه هایش را بند
بازوهای

ظریف

دخترک میکند و او را سمت خودش میکشد

—چه زری زدی؟

دریا همراه با تقلا برای رها شدن از دست امیر کمی به
تن

صدایش می

افزاید و در صورت خشمگین امیر فریاد میکشد
+گفتم تو عه نامرد، بیغیرت ترین مردی هستی که تو
عمرم
دیدم.

امیر دست بلند میکند و با پشت انگشتانش ضربه ای
روی لبهای
دختر

میزند—خفه شو دریا.

دستش که روی بازوی دریا شل میشود، دختر از
فرصت استفاده
کرده و

قدمی از او دور میشود

+مثلاً آگه خفه نشم چه غلطی میکنی؟

هیستریک میلرزد و با چه جرأتی دست رویش بلند کرده
بود؟

مشتهای

لرزانش را روی سینه امیر میکوبد و فریاد میکشد
+هان، اگه خفه نشم چه غلطی میکنی؟ دوباره میکوبی
تو

دهنم؟

—منو سگ نکن دریا.

سری با تأسف تکان میدهد و جان میکند تا اشکی فرو
نریزد....

+دیگه ازت متنفرم نیستم امیر..

سری به چپ و راست تکان میدهد

+حتی لایق حس تنفر هم نیستی.

از ته هنجره اش کلمات را فریاد میزند، یکی یکی از
زیر سایش

دندانهایش رد داده و بر سرش هوار میکشدهر حسی
میخوای داشته باش، نفرت یا عشق، اصلاً برام مهم
نیست.

انگشت سبابه اش را دو بار روی شقیقه ی دخترک
میکوبد

فقط این و تو این مغز پوکت فرو کن، تو مال منی.
صورت سرخش را پایین تر می آورد و درست مماس با
صورت
دریا ننگه

میدارد و ترسناکتر غرش میکند
زن منی، سهم منی، مال منم میمونی.
بی اهمیت به لرزش هیستریک بدنش، انگشت امیر را با
پرخاش
از روی
شقیقه اش پس میزند

+من کالا نیستم که متعلق به کسی باشم، مال خودمم و تو
هم
لیاقت

با من بودن و نداری جناب کیاراد، فهمیدی؟ لیاقت منو
نداری...

بی لیاقت ترین هم باشم شوهرتم، شو...ه...رت. این و
تو اون

مغز

پوکت فرو کن.

پای راستش را زمین میکوبد و بلند فریاد میکشد+من زن
تو نیستم، من زنت نیستم.

امیر دهان باز میکند حرفی بزند که در اتاق باز میشود
و نگاه هر

دو را

سمتش میکشاند و دیدن سرگرد در اتاق امیر را بیشتر
عصبی

میکند

اون در برای بی اجازه وارد شدن، اونجا نصب نشده
جناب شایان.

سرگرد کامل وارد اتاق میشود و در را میندود، امیر
دندان روی

هم

میساید و نگاه سرگرد، سمت دخترکی که با سقوط فاصله
چندانی ندارد،

سر میخورد و جایی میان سینه اش میسوزد

± فکر میگردم ورودت به اینجا ممنوعه. چطور اومدی؟

نگاهش را در چشمان خشمگین امیر میکوبد و چند قدم
فاصله

را نیز پر

میکند و دست به جیب میزند و کنارشان می ایستد.

موضوع شخصی بود، اگه بیرون باشید ممنون میشم
سرگرد.

سرگرد ابرویی بالا می اندازد و دوباره نگاهش سمت
دخترک سر

میخورد، علت حال خودش را نمیدانست، انگار مورچه
هایی در ذهنش راه

میرفتند

و هر از گاهی مغزش را میجویدند. دست امیر سمت
بازوی دریا

کشیده

میشود که میانه راه مچش اسیر پنجه های سرگرد میشود
و

سپس هیبت

مردانه اش، درست مقابلش می ایستد و مانع دیدن دریا
میشود.

امیر

عصبی دستش را پس میزند و دست روی شانه سرگرد
میکوبد

تو دیگه چی میخوای مرتیکه؟

سرگرد اما با یک خونسردی ظاهری سرش را به عقب
برمیگرداند

و به

جسم لرزان دختر نگاه میکند و جایی میان سینه اش
فشرده

میشود

+تو برو بیرون سلطانی.

نگاه دریا تا چشمانش بالا می آید و دیگر جانی برای
ایستادن

نداشت،

تمام استخوان هایش میلرزید و این ارتعاش جان را از
پاهایش

میبرد، انگار سرگرد حق داشت، باید میرفت، وگرنه،
دوباره در برابر امیر

سقوط

میکرد و نمیخواهد دیگر در مقابل امیر کوتاه بیاید،
نمیخواهد

حقیر و

ضعیف دیده شود، قدمی برمیدارد.

کجا میری دریا؟ صبر کن.

قدم هایش میلرزد، آب دهانش را قورت میدهد و سعی
میکند

سمتش

برنگردد. امیر اما با خشم به سرگرد نگاه میکند و با
دستش سعی

میکند

از مقابلش پیش بزند

برو کنار من و عصبی نکن، این به تو ربطی ندارد.
سرگرد اما بی اهمیت به امیر و خط و نشانش، سمت
دریا

برمیگردد

±برگرد به سلولت.

دریا که قدم های بی جانش را تا کنار در برمیدارد، امیر
خسته

از مقابلهبی نتیجه اش، مشت گره خورده اش را در
استخوان گونه

سرگرد میکوبد

برو کنار، من هنوز حرفام باهاتش تموم نشده دارم میگم.

سرگرد سرش را تند تکان میدهد و نیم نگاهی به دری
که پشت

سر

دخترک بسته میشود می اندازد و سپس نگاه پر از
خشمش، در

چشمان

امیر کوبیده میشود، مشتش را گره میزند و دندان هایش
را روی

هم

میساید. دست چپش را روی شانۀ امیر میگذارد و مشت
گره

خورده

راستش را چنان محکم در شکم امیر میکوبد که آخی از
بین

لبهایش

بیرون می آید و کمی خم میشود. مشتش اینبار کنار فک
امیر

فرود می

آید و صدای به هم خوردن دندان هایش را به وضوح
میشنود.

مشت

امیر روی شقیقه اش کوبیده میشود و دیدش را تار میکند
و این

تاری، سبب میشود، نتواند زانویی که در سر معده اش
میکوبد را دفع

کند.

نفسش را حبس میکند و پلکهایش را چند بار باز و بسته
میکند
تا

دیدش دوباره واضح میشود و مشتی که می خواهد در
زیر
چشمش

بنشیند را دفع میکند و دست امیر را با تمام توانش
میپیچاند.

بهت گفته بودم دیگه اینورا نبینمت.

با نوک کفشش ضربه ای به پشت زانوی امیر میکوبد و
وادارش
میکند

زانو بزند.

بهت گفته بودم پدرت هم نمیتونه از دستم خلاصت کنه.

آرنجش را روی شانه امیر میکوبد و می خواهد با
زانویش در

فکش

بکوبد که بازویش از پشت کشیده میشود و بخاطر ناغافل
بودنش،

از

امیر دور میشود

داری چیکار میکنی آریا؟ صدای احسان کنار گوشش هم
نمیتواند نگاه خشمگینش را از

چشمان امیر

بگیرد و با خشم دستان برادرش را پس میزند
ولم کن احسان.

احسان محکم تر دستانش را دور شانه های آریا حلقه
میکند

آروم باش داداشم.

دوباره دستان احسان را پس میزند

+آروم و لم کن احسان.

امیر از روی زمین بلند میشود و دستش را گوشه لبش
میکشد،

کلافه

نگاهش را سمت در میگرداند و با دیدن دریا که به دیوار
روبرویی

در

تکیه داده و رنگی به رخ ندارد اخم بین ابروهایش
مینشیند و

سمت در

میرود. سلیمی را میبیند که دست روی شانۀ دریا گذاشته
حالت خوبه خانوم سلطانی؟

با قدم های بلند خودش را به دریا میرساند

دریا؟ عزیزم چت شده؟ دریا اما انگار در این دنیا نبود،
انگار نیمه هوشیار بود و اگر دیوار

پشت

سرش نبود تا کنون سقوط کرده بود، دلش در هم میپیچد
و

مایع تلخی

تا گلویش بالا می آید که به زور هر بار قورتش میدهد و
دوباره
به

معدده اش، برش میگرداند. آریا هم کنارش می ایستد و
نگاه

نگرانش در

اجزای صورت دریا مانور میدهد. سلیمی بیگدلی را
صدا میکند و

دوباره

دستش را روی گونه دریا میگذارد

خانم سلطانی؟

نگاه سرگردان دریا سمتش برمیگردد و چرا هیچ وقت
بی هوش

نمیشد؟

چرا مثل فیلم ها و رمان ها از هوش نمیرفت تا نبیند این
لحظات

را؟

بیگدلی کنارش می ایستد و صدای خانم سلیمی هم
گوشش را

نوازش میکند

فکر کنم فشارش افتاده، کمکش کن بره درمونگاه یه سرم
بزنه.

باید ببرمش بیمارستان، هیچ وقت اینطوری نشده بود.

سلیمی نگاه پر خشمش را سمت امیر برمیگرداند

شما بفرمایید بیرون آقایون، دیگه هم حق اومدن به اینجا

رو

ندارید،

مثل اینکه اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتید.

نگاهش را از امیر میگیرد و به احسان میدوزد.

احسان هر دوشون و از زندان بندازید بیرون.
چرت نگو لاله.

نگاهش بالاخره سمت آریا برمیگردد و از دست این
پسرک بی
فکر بسیار

عصبی بود، چندین بار غیر مسقیم حالی اش کرده بود
که نباید
احساسی

به این دختر داشته باشد و اکنون او، بدون توجه به تمام
هشدار هایش،

بخاطر یک دختر، در یک مکان قانون، کتک کاری
کرده بود.

شما هم از این به بعد حق ورود به اینجا رو ندارید جناب
شایان. آریا با خشم قدمی به سمتش بر میدارد

لاله این دختر حالش خوب نیست، بجای این حرفا ببرش
درمونگاه.

سلیمی به بیگدلی اشاره میکند تا دریا را به درمانگاه
ببرد و مقابل

امیر

و آریا می ایستد.

ما بلدیم چطور به کسایی که اینجا هستن برسیم، شما
آقایون

لطفاً

بیرون باشید تا مجبور نشم نگهبان و خبر کنم.

امیر با نگرانی قدمی به عقب برمیدارد، اما آریا با خشم
دندان

روی هم

میساید و نگاه طوفانی اش را از چشمان مصمم لاله
نمیگیرد.

سهرابی

دست روی بازویش میگذارد

آریا برو لطفاً مشکل درست نکن.

سمتش برمیگردد و از بین دندانهای کلید شده اش میگرد
اون دختر حالش خوب نیست احسان. احسان نیم نگاهی به
لاله می اندازد و تا کنون هیچوقت برادرش
را تا

این حد نگران ندیده بود.

من اینجام آریا، بهت خبر میدم.

دستش را باکلافگی پشت گردنش میبرد و لعنت به حسی
که هر

روز

بیشتر از هم میپاشدش، لعنت به این پریشانی و
درماندگی که

هنوز

اسمش را نمیداند. قدمی به عقب بر میدارد

بیرون منتظرم.

احسان که سری تکان میدهد، عقب گرد میکند و سمت
خروجی

ساختمان

میرود.

احمق، احمق.

سمت لاله برمیگردد.

آریا چشمه لاله؟

مگه نمیبینی؟ رسماً بخاطر این دختره اینجا دعوا راه
انداخته،

زندان وبه هم ریخته بعد میگه دختره حالش خوب نیست.
احمق.

چی داری میگی لاله؟ مگه این پسره نامزدش نبود؟ پس
آریا

این وسط

چیکاره است؟

لاله با کلافگی دستانش را به هم قفل میکند.

چندین بار غیر مستقیم بهش هشدار دادم، گفتم این دختره
نامزد داره،

گفتم نامزدش و دوست داره. گفتم تو فقط سرگرد پرونده
شی.

اما مگه

گوش میکنه این برادرت؟ بخاطر این دختر هر روز
اینجاست،

فکرش به

هم ریخته است، بیشتر ساعاتش و به کار اختصاص داده
و و تو

بیست

و چهار ساعت حداقل سه ساعت استراحت میکنه.
نگرانشم

احسان، اگه

اون چیزی باشه که تو فکره شکست خیلی بدی
میخوره. نابود

میشه،

دیگه این آریای نصف و نیمه هم نمیمونه احسان..

پلک‌هایش را باز میکند و نگاهش را در فضای ناآشنای
درمانگاه

میچرخاند

و با دیدن پرستاری که سرمش را چک میکند زبانی
روی لب‌هایش
میکشد

+چی شده؟

پرستار با شنیدن صدای ضعیفش، سمتش برمیگردد
فشارت به شدت پایین بود، اینجا هم درمانگاه زندانه.
سری برایش تکان میدهد و یادش می‌آید وقتی داشت با
بیگدلی

به اینجا

می‌آمد میانه راه آن جان نیمه جان هم از پاهایش رفت و
همانجا، در

راهرو، کنار دیوار سقوط کرد، دیگر نمیدانست بیگدلی
چطور

تنهایی به

اینجا آورده بودش، از او و آن همه خشونتش بعید نبود،
کشان

کشان

بیاوردش. پوزخندی میزند و نگاهش را به سرمش
میدوزد، تقریباً

یکچهارمش باقی مانده بود، پلکهایش را روی هم
میگذارد و دیگر

تحملش

داشت ته میکشید

هنوز به هوش نیومده؟

با شنیدن صدای سلیمی پلکهایش را باز میکند

+به هوشم خانم سلیمی.

لبخندی روی لبهای سلیمی مینشیند و با دو قدم بلند،
بالای

سرش می

ایستند.

خدا رو شکر خوبی، ما رو خیلی ترسوندیا!!!

لبخندی _____ میزند که بیشتر شبیه دهان
کجیست تا

یک لبخند

بخشیدن چیز خوبیه دخترم، نه برای طرف مقابلت، برای
آرامش

دل

خودت خوبه، دل اگه از یکی کینه به دل بگیره، قبل از
دیگران

خود آدم

و نابود میکنه.

گنگ نگاهش میکند که سلیمی ادامه میدهد هر کسی بود،
با اون همه داد و بیداد قبل از او مدن آریا

میفهمید که

با نامزدت مشکل داری.

نفس عمیقی میکشد و نگاه از سلیمی میگیرد
+بعضیا تو وجود آدم اونقدر زخم عمیقی به جا میذارن
که

بخشیدنشون

مثل تیغ کند میمونه که آدم خودش به بدن خودش میزنه،
اگه

یه زخم

از یه آدم دیگه باشه دردش کمتره خانم سلیمی، اما اگه
آدم

خودش به

بدن خودش، با آگاهی کامل زخم بزنه دردش طاقت فرسا
میشه،

چون

علاوه بر جسم، روح هم ضربه میخوره، زخم میبینه، با
هم زخمی

که آدم

به جسمش میزنه دوبرابرش و روح متقبل میشه، من
نمیخوام با

بخشیدنش روحم آسیب ببینه، می خوام اون زخم عمیق
از یه

آدم دیگه

باقی بمونه تا دردش کمتر باشه. قشنگ حرف میزنی. اما
من هنوزم پای حرفم هستم، بخشیدن

حال آدم

و خوب میکنه.

پلکهایش را روی هم میگذارد

+منم پای حرفم هستم.

صدای خنده آرام سلیمی در فضای درمانگاه میپیچد

حق با آریاست، دختر لجباز و یکدنده ای هستی.

با شنیدن اسم سرگرد نفس عمیقی میکشد

+ایشون لطف دارن.

.

نگاهی به ساعتش می اندازد و پس چرا خبری از احسان
نبود؟

دستانش

را پشت گردنش قفل میکند و نگاهش را به در نگهبانی
میدوزد،

یعنی

هنوز حال دختر خوب نشده بود؟ اصلاً چه مرگش بود؟
مگر به

آن وکیل

نگفته بود بازی اش داده؟ مگر نگفته بود دیگر همه چیز
بینشان

تمامشده؟ پس چرا وجود آن بی غیرت در زندان آنقدر به
همش

ریخته بود؟

دندانهایش را محکم روی هم فشار میدهد و لعنت به آن
کیاراد،

حال بد

دختر بخاطر او بود، بخاطر وجود نحس او حالش خوب نبود،

صدایش

پشت تلفن وقتی با او حرف میزد خوب بود...

آنقدر خوب که سر به سرش بگذارد و....

لعنتی....

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و آن دختری

که چند

دقیقه

قبل مقابل نگاهش میلرزید و حتی صدایش هم در نمی

آمد، با

دختری

که با او تماس گرفته بود و سعی میکرد حرصش را در

بیاورد

فرق

داشت، وجود آن کیاراد حال دخترک را بد میکرد. در
نگهبانی

که باز

میشود، قدم هایش می آید سمت احسان کشیده شوند که به
زورکنترلشان میکند و امروز به حد کافی شک لاله و او
را بر انگیزته

بود،

با این حس نگرانی که تمامش را در بر گرفته بود دیگر
شکی به

جا

نمیگذاشت. آب دهانش را قورت میدهد و همانجا، کنار
موتورش

منتظر

احسان میماند، دستانش را مشت میکند و احسان مقابلش
می

ایستد، تنها

نگاهش میکند.

حالش خوبه، به هوش اومد.

چیزی در وجودش مچاله میشود و مشت دستانش محکم تر

میشود

+مگه از هوش رفته بود که به هوش بیاد؟

لعنت به او، لعنت به او که نمیتوانست نگرانی اش را پنهان کند،

لعنت به

او.....

احسان سری به علامت مثبت تکان میدهد آره، بعد از اینکه از پیش ما رفتن، تو راهروی درمونها از هوش میره،

لاله میگفت فشارش پایین بود.

دندانهایش را محکم روی هم میساید و نگاه از چشمان احسان

میگیرد،

بخاطر وجود آن نسناس بود، فشار پایین دختر بخاطر
وجود آن

بی

غیرت بود، با گذاشته شدن دست احسان روی بازویش
نگاه پر

خشمش

در چشمان او کوبیده میشود

چت شده آریا؟

دستش را پس میزند

+چیزیم نیست احسان، تو دیگه مثل لاله شروع نکن.

دارم میبینم خوب نیستی، پریشونی، درمونده ای، من
برادرتم.

با کلافگی دستش را پشت گردنش میکشد و کاش خودش

میفهمید چه

مرگش است. +مگه من گفتم غیر اینی؟ گفتم چیزیم
نیست، فقط این

مرتیکه کیاراد

یکم رو اعصابم یورتمه میره.

چرا؟

خنده ای عصبی میکند

+نیومده شروع نکن احسان، تو مسائل من هم دخالت
نکن،

بچسب به

دخترت.

احسان با تأسف سرش را تکان میدهد و آریا با هزاران
حال بدی

که

سعی دارد پنهانشان کند لب میزند

+کی رسیدی؟ سها کجاست؟

دو سه ساعتی میشه، سها رو گذاشتم خونه لاله و اومدم
اینجا.

سری تکان میده و ترک موتور سوار میشه
+امشب بیار آپارتمان ببینمش.

کلاه موتورش را سمت احسان میگیرد

+پپر بالا میرسونمت آقای سهرابی، ماشین که
نداری. احسان با خنده و تأسف سری تکان میده و این
برادر تمام

جانش بود،

کاش اسیر عشق این دختر نشود که با وجود نامزدش،
نابود

میشود. کلاه

را روی سرش میگذارد

پس تو چی؟

+تو با من کاری نداشته باش، بچسب به خودت داداش
بزرگه.

احسان دوباره میخندد و پشت برادرش، مینشیند.

مثل آدم نری میزنم آدمت میکنم.

موهایم را داخل مغنهٔ سرمه ای رنگ زندان فرو میکنم

و رو به

سارا که

با استرس نگاهم میکند لب میزنم

+موهام که بیرون نیست؟

نوچی میگوید و دستانش را مقابل سینه قفل میکند

آزاد میشی دریا...

نفس عمیقی میکشم و دقیقاً دو روز پیش، قاتل اصلی نزد

پلیس

اعتراف

کرده بود که با شریفی خصومت شخصی داشته و در

قبال دلایلینامعلوم، از شریفی یک میلیارد پول خواسته

بوده، قرارشان هم

همان

ساختمان بوده و حضور من آنجا هم طبق گفته اش، او
را ترسانده

و

بدون فکر بیهوشم کرده، انگار با اسلحه هم شریفی را
بخاطر

نیارندن

پول بازخواست میکرد که انگشتش غیرخواهی روی
ماشه

کشیده شده و

گلوله هم صاف در پیشانی شریفی خورده، او هم از
ترس اسلحه

را کنار

من گذاشته و ساختمان را ترک کرده. میدانستم تمام این
حرفها

را رئیس

در گوش آن مرد خوانده و خدا میداند برای تسلیم شدنش
چه

تهدیدی

کرده است. اصلاً هیچ کلمه ای از گروگان گیری پسر
شریفی

گفته نشده

بود و من نمیدانستم قرار است با وجود اضهارات من که
از ر بوده

شدن آن پسر گفته بودم چه اتفاقی بیفتد. ته دلم خوشحال
بودم که

بالاخره از

این جهنم خلاص میشوم. اما در پس‌آپس مغزم انگار
جغدی جیغ

میکشید

و زنی شیون به راه انداخته بود، خودم هم نمیدانستم
آزادی ام

از این

جهنم قرار است مرا در کدام جهنم دیگری بیاندازد و
فکر

روبرویی با

رئیس تمام تنم را مور مور میگرد.

دریا؟

با صدای صنم شانه هایم بالا میپزند و گیج سمتش
برمیگردم

+جانم صنم؟

بی هیچ حرفی نگاهم میکند که سمت تختش قدم برمیدارم
و از

نردبان

کوچک کنارش بالا میروم، دستش را زیر بالش میبرد و
عکسی

بیرون

میکشد، نگاهش روی عکس دو دو میزند و حدس اینکه
عکس

متعلق به ساحل بود کار سختی نیست.

ادعات راست بوده.

خیره به عکس مکثی میکند

قاتل اصلی دستگیر شده.

اهوومی زمزمه میکنم که نفس عمیقی میکشد و عکس
را به

سمتم

میگیرد، عکس را از دستش میگیرم و نگاه به دختری با
چشمان

سبز و

موهای بلند و فردار مشکی میدوزم. دختر بسیار زیبایی
بود.

+خیلی خوشگله!!!

نگاهم روی اجزای صورت دخترک عکس میچرخد،
لبانش را

لبخندی زیبا

زینت داده و چشمانش خیره در لنز دوربین است
+ساحله؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد و طبق معمول
سیگاری آتش
میزند،

کام عمیقی میگیرد و آرام لب میزند
این عکس دوازده سالگیشه. غم در دلم مینشیند و چطور
دلشان آمد به روح و جسم این
دختر

دست درازی کنند، واقعاً با یک فرشته تفاوتی ندارد.
چشماش خیلی شبیه چشمای توعه.
لبخند پر بغضی میزنم

+ابروها و مژه های من کم پشتن، اما مال ساحل...
خیلی
خوشگله
صنم.

الآن دو ساله ازش خبری ندارم، نمیدونم درچه حاله.
نگاه از عکس میگیرم و پر از بغض نگاهش میکنم
برو ببینش.

اخمی از تعجب بین ابروهایم مینشیند و او ادامه میدهد
از طرف من ببوسش، بوش و استشمام کن، صداش و
بشنو،

موهایش و

نوازش کن.

نگاه آبی اش را در چشمانم قفل میکند و التماس
چشمهایش

اشک را درچشمانم میجوشاند

ازش یه عکس بگیر و برام بفرست.

نگاهش دو دو میزند و اشکی از چشمان من فرو میریزد
اینکار و برای من مادر بکن دریا.
لبهایم را روی هم فشار میدهم تا هقی که می آید از گلویم
خارج
شود

را خفه کنم. سری به علامت تأیید تکان میدهم
+باشه میرم.

پلکهایش روی هم می افتند

میدونی نمیتونم اینکارت و جبران کنم؟

خم میشوم، گونه اش را میبوسم

+بخاطر جبران اینکار و نمیکنم، میرم دیدنش، چون از
ته دلم
میخوام.

صدای گوش خراش لولاهای در آهنی نگاهم را سمت
خود
میکشاند

سلطانی!!! بیا دادگاه داری.

قلبم درون سینه فرو میریزد و صدای آرام صنم را
میشنوم دخترم تو کلینیک . بستریه.

متعجب سمتش برمیگردم

+کلینیک؟

چشمانش را باز میکند

آره عمه اش اونجا بستریش کرده. برو دیگه منم برات
دعا

میکنم.

لبخندی میزنم و از تخت پایین می آیم، سمت تخت خودم
قدم

برمیدارم

و چادر را سرم میکنم، سمت خانم ها برمیگردم

+برام دعا کنید خانما.

همه با صدای بلند دعای آزادی میکنند که لبخندی روی
لبهایم

مینشیند و

با تشکر به تک تکشان نگاه میکنم، سارا سمت می آید و
حصارم
میکند.

از دادگاه دوباره برمیگردی اینجا تا زندان آزادت کنه.
اونموقع
آدرس

شرکت و بهت میدم. سری به علامت تأیید تکان میدهم که
شکوفه ای روی لپم مینشانند

و

فاصله میگیرد، نفس عمیقی میکشم و با هیجانی که ریتم
قلبم

را تندتر

از حد معمول کرده سمت در قدم برمیدارم، دیگر هیچ
وقت، به

هیچ

وجه به این جهنم باز نمیگردم.

این قولی بود که به خودم، در این لحظه دادم.

همراه ستوان احمدی از درهای بزرگ سبز رنگ زندان
عبور

میکنیم،

دستان دستبند زده ام را زیر چادر میبرم و نگاهم را در
اطراف

میچرخانم، نگاهم روی ون سبز رنگی که مقابلم متوقف
شده گیر

میکنند و

نمیدانم از کی این ماشین در ذهنم به منفورترین ماشین
دنیا

تبدیل شده

است. لبهایم را با زبان تر میکنم و احمدی بازویم را
میکشد.

—بریم تو ماشین، سرگرد منتظرن.

با تعجب سمتش برمیگردم+مگه سرگرد هم اومدن؟
سری تکان میدهد

—آره تو ماشینن، نمیدونم چرا نیومدن داخل.
پوزخندی روی لب مینشانم و از آن روز نحسی که
صدای داد و
بیدادشان

با امیر زندان را روی سرشان انداخته بودند، دیگر
نیامده بود،
مردک

روانی باید روانی بودنش را در همه جا نشان میداد. در
کشویی
ون را

باز میکنم و بی توجه به وجود سرگرد سوار میشم و
روبرویش
مینشینم،

سلامی زیر لب زمزمه میکنم که بی جواب میماند و نگاه
من به
شیشه

های سیاه رنگ دوخته میشود، احمدی هم کنارم جای
میگیرد

و پرونده ای
سمت سرگرد میگیرد.

تا مقصد کسی حرف نمیزند و سکوت ماشین زیادی
سنگین است

و اینسنگینی روی کتفهایم باعث میشود استرسم بیشتر
شود، از

استرس زیاد،

طبق عادت انگشتانم را در هم میپیچم و نگاه سرگردانم
را روی

شیشه

میگردانم. ماشین متوقف میشود و قلب من از هیجان
ریتمش

تندتر،

ستوان از ماشین پیاده میشود، نیم نگاهی به سرگرد می
اندازم و

وقتی

میبینم همچنان بی حرکت با خونسردی روی صندلی
نشسته

پشت چشمی

بی دلیل برایش نازک میکنم و خودم را سمت در میکشم
که او

هم

همزمان با من سمت در کشیده میشود، آب دهانم را
قورت

میدهم و

متعجب از فاصله نزدیک و حرکت یکهویی اش با
چشمای گرد

شده

نگاهش میکنم که پچ میزند

یکم از استرست و کم کن، از صد متری داد میزنی
مضطربی. دندانهایم را از عصبانیت روی هم فشار
میدهم، مرتیکه عقده

ای، مثل

اینکه فراموش کرده من قرار است کار آنها را انجام
بدهم و نزد

آدمایی

کار کنم که از آنها تنها قاتل بودنشان را میدانم. در حالی
که او با

خیالی

آسوده نشسته و به من درس اخلاق یاد میدهد. دستم را
مشت

میکنم و

بی توجه به او خودم را از ماشین بیرون پرت میکنم و
دستانم را

زیر

چادر پنهان میکنم. با دیدن مامان و بابا و دایی کنار در
ورودی

دادگاه

تمام استرس و نگرانی در دلم پر میکشد و من امروز
دقیقاً شش

روز

بود که ندیده بودمشان. اشک چشمانم را میسوزاند که
سرم را

بالا

میگیرم و پلکهایم را باز تر میکنم تا اجازه خروج به
هیچ قطره

اشکی را

ندهم. —زود باش، راه بیوفت.

با صدای سرگرد چشم از آسمان آفتابی میگیرم و به او
میدوزم،

امروز بر

خلاف دفعات قبل لباسهایش فرم نیستند و یک پیراهن
سرمه

ای همراه با

شلوار جین تیره که تپیش را اسپرت و متفاوت کرده،
پوشیده

است. تا

کنون با لباس شخصی ندیده بودمش و این لباسها متفاوت
تر

نشانش

میدهند.

±بریم خانم سلطانی.

صدای ستوان باعث میشود با اخم نگاه از سرگرد بگیرم
و به من

چه

ربطی دارد متفاوت بودن یا نبودن آن بی شعور؟
به طرف ساختمان قدم برمیداریم. قبل از هر کس نگاه
دایی

حسین در

نگاهم قفل میشود و با لبخند چیزی به مامان و بابا
میگوید که

نگاه آنها هم ستم کشیده میشود. قدم های سریعی
برمیدارم و به محض

رسیدنم

به آنها در حصار مامان فرو میروم.

—الهی من قربونت برم دخترگلم، دیدی گفتم همه چی
معلوم

میشه؟

دانیار میگه قاتل اصلی دستگیر شده، میگه امروز صد
در صد آزاد

میشی.

هقی کنار گوشم میزند که بالاخره سد اشکهایم میشکند و
چه

کسی تا

کنون مقابل اشکهای مادرش مقاوم بوده که من باشم؟
سرم را

بیشتر در

چادر مشکی اش فرو میبرم و بوی عطرش را عمیق
نفس میکشم

±معصومه جان، مگه قرار نبود گریه نکنی؟

مامان کنار میکشد و با گوشه چادر مشکیش اشکهایش
را پاک

میکند

—آخه چطور آروم باشم داداش؟ میبینی به چه روزی
افتاده؟

این همون

دریای یه ماه پیشه؟ بغض در گلویم بیشتر پای میکوبد و
نگاه اشکی ام در چشمان

خاکستری

بابا مینشیند، لبهایم را روی هم فشار میدهم و سرم را کج
میکنم

دلم

لوس شدن برایش را میخواهد و موهایم درد میکنند برای
نوازش

شدن

بین انگشتان مردانه اش.

—بفرمایید داخل جناب سلطانی.

بابا نگاه از من میگیرد و سری به سرگرد تکان میدهد،
همگی

داخل

ساختمان دادسرا میشویم و دیگر قرار بود تمام دلتنگی ها
تمام

شود، من

حاضر بودم در آتش جهنم بسوزم وقتی میدانم هر وقت
که دلم

بخواد

میتوانم در حصار ایندو فرشته حل شوم.

.....

روی صندلی های انتظار، در راهروی دادگاه، کنار بابا
مینشینم و

دستاندستبند زده ام را زیر چادر به هم گره میزنم.

+حالتون چطوره بابا؟

نگاه خاکستری اش را در نگاهم میدوزد و قلب من از

حجم غم

نگاهش

مجاله میشود

— وقتی فکر میکنم یه ماه بین چه آدمایی بودی از اینکه
اسم

پدر و

یدک میکشم و نتونستم کاری برات بکنم از خودم بدم
میاد.

وقتی یادم

میاد به خاطر گذشته من تو ضربه خوردی از گذشته و
حال و

آینده ام

حالم به هم میخوره دریا.

دستانم را از زیر چادر بیرون می آورم و دست راستش
را با هر

دو

دستم میگیرم که نگاهش را از چشمانم روی دستانمان
سر

میخورد. دست

چپش را هم روی دستم میگذارد و با انگشت دستبند
فلزی روی

مچهایم را لمس میکند

+ همه چی تموم شد، بیگناهییم ثابت شد، از اینجا آزاد
میشم و

دیگه

هیچ غمی ندارم، شما هم خودتونو سرزنش نکنید، شما
بهترین

بابای

دنیا بید، شما اسطوره منید بابا.

لبخند تلخی میزند و با کمی خم شدن، شکوفه ای روی
سرم

مینشانند.

تو هم قلب منی دریا، قلب علی.

پلکهایم را روی هم میگذارم و چقدر خوب است قلب پدر
بودن.

نفس

عمیقی میکشم و چشمانم را باز میکنم، با دیدن فرزام که
با عجله

به

سمت‌مان می‌آید لبخندم عمیقتر میشود، چقدر دلم برایش
تنگ

شده بود،

خیره به فرزام آرام می‌پیرسم

+دوستی اتون با دانیار چگونه بابا؟ صدای نفس عمیقش
را میشنوم و ریه‌های من میسوزند از حجم

هوایی

که وارد ریه‌هایم میشود

—خوبه.

میدانم دوستی شان خوب نیست، دانیار میگفت بابا
سرسنگین

است و تنها

درباره پرونده من با او صحبت میکند، کاش آنقدر از
دانیار

دلشکسته

نبودم تا میتوانستم مسائل بینشان را حل کنم. فرزام
مقابلم، روی

زانوی

راستش مینشیند و نگاه قهوه ای روشنش را به چشمانم
بند

میزند

—پیشی کوچولوی من چگونه؟

بابا آرام میخندد و من با لبخند پشت چشمی نازک میکنم

+خوبم، تو چگونه خرم؟

بلند میخندد و با انگشت سبابه اش، ضربه ای روی
پیشانی ام
میزند

— شنیدم داری آزاد میشی ملوسک. سرم را روی شانه ام
کج میکنم
+ امیدوارم.

± سلام، ببخشید دیر کردم.

صدای دانیار نگاهم را سمت خودش میکشاند و او
محترمانه با
مامان و

دایی سلام و احوال پرس می‌کند، با احساس سنگینی
نگاهم به
سمت

برمیگردد و با دیدنم، با لبخند " ببخشید " ی به مامان
میگوید
و قدم

های محکمش را سمت من برمیدارد. بلند شدن فرزام
باعث

میشود نگاهم

را تا صورتش بالا بکشم و با دیدن ابروهای درهم و
چشمان

خشمگینش

که با کینه دانیار را نگاه میکند، پساسوی دلم از غیرتش
گرم

میشود و

فرزام واقعاً یه برادر واقعی بود. با قدم بلندی مقابل
دانیار می

ایستد و

راه رسیدنش به من را سد میکند. — بعد از تموم شدن این
جریان حق نزدیک شدن به دریا رو

نداری

جناب سلطانی، من کاری به عمو علی و عمه ندارم ولی
اجازه

نمیدم

نزدیک خواهرم بشی، پس این اخطار و جدی بگیر.
بعد از زدن حرفش بی توجه به نگاه خشمگین دانیار از
کنارش

عبور

میکند و کنار مامان و دایی دست به جیب می ایستد.
دانیار

سلامی به

بابا میدهد و کنارم روی صندلی مینشیند

±چطوری؟

"خوبم"ی زیر لب زمزمه میکنم که سرش برای دیدن
صورتم

خم میشود

± چرا اونروز تلفن و قطع کردی و نداشتی برات توضیح
بدم،

ملاقات

رو هم رد میکردی؟

نگاهش میکنم + توضیح زیاد توجیح محسوب میشه.
غم در نگاهش بیداد میکند و بغض را در گلوی من
مینشانند

± نمیخوام از دستت بدم دریا، میخوام برادرت بمونم.
لبخند تلخی میزنم که تلخیش کام دانیار را هم زهر میکن
+ آدم ترس از دست دادن چیزهایی رو داره که تو دستن،
شانه هایم را با بغض به بالا هدایت میکنم و ادامه میدهم
+ من تو دستت نبودم که ترس از دست دادنم و داشته
باشی
دانیار.

دستی بین موهایش میکش

± تلخ نباش دریا.

بغض را همراه با آب دهانم، با هزار زور و زخم پایین
میفرستم و

تلخ

بودنم نتیجه ی زهر ماری بود که به جانم ریخته بودند
+تلخ نیستم دانیار، مشکل از من بود که انتظار داشتم
بین امیر

و من،

منو انتخاب کنی، قبول میکنم، کمی خودخواهی کردم .
امیر

مثل برادرتهو قطعاً هیچوقت اونو به خاطر منی که سی
و پنج روزه شناختی
دور

نمیدازی.

—دریا باور کن.....

نگاهم را به فرزام میدوزم و میان کلامش میپریم

+تو هم هیچوقت نمیتونی برای من مثل فرزام باشی.

سنگینی نگاهش روی کتف هایم سنگینی میکند، اما نگاه
از

فرزام

نمیگیرم، هیچکس نمیتواند جای فرزام را در قلبم بگیرد،
فرزام

جزوی از

من بود، به گفتهٔ خودش من و او مثل دو خواهر و برادر
دوقلو

هستیم.

—من نمیخوام مثل کسی باشم دریا، نمیخوام جای کسی
و

بگیرم،

میخوام توی دلت برای خودم جا باز کنم، همونطور که
من دوست

دارم

میخواهم تو هم دوسم داشته باشی. نفس عمیقی میکشم و
بالاخره نگاهم را در نگاهش ثابت نگه

میدارم

+بحث دوست داشتن نیست دانیار، من قبل از شناختنت
ازت

ضربه

خوردم.

دستم را بین دستانش میگیرد و ملتمس لب میزند

—پس اجازه بده خودمو برات بشناسونم، اجازه بده
برادر بودن

و یاد

بگیرم دریا.

همراه ستوان احمدی از درهای شیشه ای دادسرا عبور
میکنیم،

هوای تازه

که به مشام میرسد چند لحظه پلکهایم را روی هم
میگذارم و

نفس

عمیق میکشم، لبخندی روی لبهایم مینشیند و بوی آزادی
را

حس میکنم،

حالا میفهمم آزادی چقدر برای یک انسان ارزشمند است.

پلکهایم را که باز

میکنم نگاهم روی دانیار و بابا که کمی آنطرف تر
ایستادن اند و

بابا بالخم و شماتت حرف میزند، گیر میکند و با طی
کردن پله ها

خودم را

به آنها میرسانم و با هر قدم نزدیکتر شدنم، صدای بابا
هم بلندتر

در

گوشم میپیچد

—کی بهت گفت که موکلت شکایتی نداره، ها؟ چرا
سر خود

تصمیم

میگیری؟ دختر من یک ماه تو یه چهار دیواری زندانی
بود، اونم
بیگناه،

میخواستم پدر همه کسایی که گفته بودن مجرمه رو
در بیارم،

چرا دخالت

کردی تو؟

با قدم بلندی خودم را کنارشان میرسانم و دستان دستبند
زده

ام را روی

بازویش میگذارم

+من ازش خواستم بابا، نمیخوام حالا که از شکایت و آگاهی و

کلانتری

خلاص شدم، دوباره راه بیوفتم تو دادگاه و شکایت کنم از کسی، نمیخوام دوباره پله های اینجا رو بالا پایین برم ، لطفاً درکم کنید.

نگاه خشمگین بابا سمتم برمیگردد

—تو قرار نبود کاری کنی، همه کارا رو من میکردم.

ملتمس نگاهم را در چشمانش میچرخانم

+بابا خواهش میکنم، من الان فقط آرامش میخوام.

دستی با کلافگی روی صورتش میکشد، دور خودش میچرخد،

میتوانم

ببینم خودخوری اش را، میتوانم ببینم دفاع پدرانه اش را.

دستانم

را از

روی بازویش تا دستش سر میدهم و انگشتانش را در
دستم

میفشارم.

+خواهش میکنم بابا، دانیار تقصیری نداره، چیزی و به
قاضی

گفت که

من ازش خواستم.

نگاهم را میگردانم که چشمانم روی مردی که چند متر
آنطرفتر

با فرزام

بحث میکند گیر میکنند و لبهایم را روی هم چفت میکنم،
قدمی

به عقببر میدارم و برای دیده نشدنم توسطش آرام رو به
بابا لب میزنم

+بابا مثل اینکه من باید برگردم زندان، از اونجا آزاد
میشم.

سری به علامت تأیید تکان میدهد
—باشه.

لبخندی میزنم و همراه ستوان سمت ون زندان قدم
بر میداریم،
دستانم را

مشت میکنم تا نگاهم را برای کشیده شدنش سمت امیر
کنترلش
کنم، اما

نمیتوانم مقابله کنم و سرم به عقب برمیگردد. همچنان
مشغول
بحث با

فرزام است و به خوبی میتوانم حرکات عصبی فرزام را
تشخیص
دهم.

نفس عمیقی میکشم و نگاه از آنها میگیرم و دستگیره در
ماشین را

میگیرم تا به سمت چپ بکشم که صدای سرگرد را از
پشت سرم

میشنوم.

— شما با تاکسی برگردید اداره ستوان، مثل اینکه گشت
چند

نفر و گرفته، شما برید بررسی کنید.

ستوان " اطاعت قربان " محکمی میگوید و با چند قدم از
ماشین
فاصله

میگیرد. با تعجب به سرگرد نگاه میکنم که وقتی تعلم را
میبیند

دستش

را سمت دستگیره دراز میکند و بی اهمیت به دست من
که هنوز

روی

دستگیره است، از روی دست من میگیرد و در کشویی
را باز
میکند.

لمس دستش با دستم باعث میشود عصبی و پر خاشگرانه
دستم
را از زیر

دستش بیرون بکشم و اخم غلیظی بین ابروهایم بنشیند،
مردک
بیشعود

با چه جرأتی دست روی دست من میگذارد؟ پوز خندی
میزند و
بی

اهمیت به اخمهای وحشتناکم سوار ماشین میشود. پشت
چشمی
به جای

خالیش نازک میکنم و پشت بندش، سوار میشوم و روی
صندلی

روبرویباش مینشینم، ماشین که حرکت میکند سکوت چند
دقیقه ای

بینمان با

صدای آرامش شکسته میشود و نگاه من تا چشمانش بالا
می

آیند

—از این دختره اسم و آدرس شرکت رئیسیش و
میپرسی.

به خاطر لحن آمرانه اش دستانم را مشت میکنم و بیتوجه
به

حرفش

مشغول تماشای پنجره سیاه رنگ ماشین میشوم، لعنتی
ها

یعنی زندانی

ها حق دیدن بیرون را از پشت شیشه هم ندارند؟ چقدر
سنگ
دلند.

—هی، دختر وحشی با توأم.

دستانم را روی سینه ام قفل میکنم و یکی از ابروهایم را
بالا می
اندازم

و نگاهم را قفل آسمان تاریک چشمانش میکنم.

+حالا که آزاد شدم شما حق دستور دادن به من و ندارید
جناب

سرگرد، پس لطفاً مراقب کلماتی که به کار میبرید باشید،
من الآن دارم
به شما و

همکارانتون لطف میکنم و با به خطر انداختن جونم،
کاری که
وظیفه

شماست و میکنم، پس مراقب رفتارتون باشید، الآن نه
من زندانی

ام، نه

شما سرگرد پرونده ام.

بر خلاف نگاه طوفانی اش ظاهر خونسردش را حفظ
میکند و به

تقلید

از من دستانش را روی سینه قلاب میکند

کسی مجبور به اینکارت کرده؟ تصمیم با خودته، میتونی
قبول

نکنی

کاری که وظیفه منه رو انجام بدی.

دندانهایم را روی هم فشار میدهم و لعنت به او و کنایه
هایش،

لعنت به

نگاه تاریک و گیرایش، لعنت به تن صدای آرام و
خشدارش

+اگه مجبور نبودم و بحث جون خودم و خانوادم در
میون نبود،

خیال اینکه بهتون کمک کنم و باید به گور
میبردید. دستانش را با خونسردی از سینه اش جدا میکند،
آرنج هایش را

روی

زانوهایش میگذارد و خودش را کمی جلو متمایل میکند،
لعنت

به او و

ژست لعنتی ترش.

—قطعاً همینطوره که میگی.

مکثی میکند و انگشت شستش را روی لب زیرینش
میکشد

—آدمای زیادی دیدم که غیر از جون خودشون و
خانوادشون،

زندگی و

مرگ هیچ کس دیگه ای بر اشون اهمیتی نداشته.

برق چشمان سیاهش نگاهم را فراری میدهد و مردمک
هایم

جایی بین

چانه و گردنش ثابت میماند

—تو هم جزو یکی از همون آدمایی.

قلبم فشرده میشود، انگار یکی بین مشتش گرفته است و
به

شدت

فشارش میدهد. —اما برای من جون هموطنام تو الویته و
برای همین مجبورم

تا آخرش

وجود تو رو تو این جریان تحمل کنم.

نگاهم دوباره در چشمانش مینشیند و یعنی من خودخواه
بودن؟

آب

دهانم را قورت میدهم و من وقتی این درخواست را قبول
کردم
تنها به

جان خودم و خانواده ام فکر کردم. نگاه سرگردانم دو دو
میزند و

روزی

که رفتم به آن ساختمان نحس اصلاً به خودم فکر نکرده
بودم،

تنها به

فکر پسر بچه ای بودم که حرف از تکه تکه شدنش شده
بود،

سرم را

تند به علامت تأیید تکان میدهم و انگار برای آرام کردن
وجدانی
که

سرگرد قلقلکش داده بود، چیزی پیدا کرده باشم این را
در سرش
میکوبم

و من خودخواه نبودم. بغض بر گلویم چیره میشود و
دردی ناشناخته اذیتم میکند،
دردی مانند

همان دردی که میگویند درد وجدان، وجدانم درد میکند
از این
که

جوانهایی، از همان مواد مصرف میکنند و جانشان در
خطر می
افتد، آنها

هم خانواده داشتند، خواهر و برادر، پدر و مادر داشتند.

اما آنها خودشان با حماقتشان خودشان را بدبخت میکنند،
چرا

من باید

به فکر کسانی باشم که خودشان به خودشان و خانواده
شان فکر

نکرده

اند؟ چرا باید وجدان من درد کند از حماقت و بی فکری
آنها؟

لبهایم میلرزد و حالا که آنها به فکر خودشان نبودند،
حماقت

کردند،

نادانی کردند ، من هم بایستی چشم ببندم و بی توجه به
نابود

شدن

هموطنانم بدون کوچکترین دردی به زندگیم ادامه
بدهم؟ کلافه از جدال درونم دستانم را بلند میکنم و روی
صورتم میکشم

و از

کنار شقیقه ام داخل مغنه میبرم و انگشتای سردم را

روی

گوشه‌هایم

میگذارم.

— فکر کنم جمله سنگینی بود که اینطور بهمت ریخت.

با شنیدن صدای آرامش که بخاطر گرفتن گوشه‌هایم خفه

شنیده

میشود

نگاهم را به چشمانش میدوزم و خیره نگاهش میکنم،

یعنی این

مرد اخمو

و بی شعور بیشتر از خودش به فکر دیگران بود؟ غیر
ممکن است،

قطعاً

الویت هیچکس دیگران نخواهند بود و این سرگرد هم
فرقی با

دیگران

ندارد

+دروغ میگی.

متوجه حرفم نمیشود که اخمهایش به نشانه نفهمیدن در هم
گره میخورند

و من ادامه میدهم +داری دروغ میگی که آدمای دیگه رو
بیشتر از جون خودت

دوست

داری؟

چند ثانیه ای همانطور نگاهم میکند و سپس بلند میخندد و
بدنش را

روی صندلی می‌کوبد، سپس همراه با همان خنده لب
میزند

— تو چرا اینقدر خنگی دختر؟

با حرفش تمام درد عذاب وجدان را از یاد می‌برم و خشم
انگار

دروم را

آتش می‌زند و این مردک از جان من چه می‌خواهد؟

+ خنگ تویی مرتیکهٔ بیشعور.

بر خلاف دفعات قبل که هنگام توهین وحشی میشد، با
صدای

بلند

می‌خندد که با پا محکم به ساق پایش می‌کوبم.

+ برای چی هر هر می‌خندی میمونِ بی‌خاصیت؟

به خندیدنش که ادامه می‌دهد، از روی صندلی بلند میشوم
و

دست به بدن میکوبم که ماشین متوقف میشود و من هم به
خاطر بی

احتیاطی

ام به جلو پرتاب میشوم. مچ پایم پیچ میخورد و روی
زانوهایم،

بر کف

ماشین فرود می آیم و پلکهایم از درد مچم روی هم
فشرده

میشوند،

دستانم را نیز روی اولین چیزی که رسیده چنگ انداخته
و خدا

خدا

میکنم آن شیء متعلق به آن نفعم بی شعور نباشد.

نفس لرزانی میکشم و پلک هایم را باز میکنم که به

محض

گشودن،

نگاهم قفل نگاه خندان سرگرد میشود و فاصله نزدیکمان
عقل

را از سرم

میپرانند، خیلی سریع دست از روی زانوهایش برمیدارم
و عقب

میکشم که

نفسم از درد بند می آید و مچ پایم را با دست میگیرم

— دست و پا چلوفتی هم که هستی!

بی توجه به من پخش شده کف ماشین زمین پیاده میشود
که

جیغخفه ای میکشم و مرتیکه بیشعور میمون بی خاصیت.

کمی که درد پایم تسکین می یابد، پیاده میشوم و لنگ
لنگان

به طرف

درهای بزرگ سبز رنگ میروم.

صبر کن.

سوالی نگاهش میکنم که دستی به پشت گردنش میکشد و
بدون
نگاه

کردن به صورتم زمزمه میکند
—چرا لنگ میزنی؟

دندانهایم را محکم روی هم قفل میکنم و بی توجه به
سوالمش
قدمی به

جلو برمیدارم که بازویم را از روی چادر میگیرد و
سمت خودش

برم

میگرداند

—چرا لنگ میزنی؟

به چشمانش زل میزنم و از بین دندانهای کلید شده ام
میغرم

+به شما ربطی نداره سرگرد.لحظاتی همانطور نگاهم
میکند و سپس بازویم را محکم رها
میکند، درها

که باز میشوند داخل میشویم، نگاهم را به ساختمان
بزرگ

روبرویم می

اندازم و از ته دل دعا میکنم خدا راه هیچ کس را به
اینجا ختم
نکند.

واقعاً منفور ترین مکان در ذهنم، الآن همینجاست. کنار
اتاق

خانم سلیمی

می ایستد.

تا سلیمی مدارکت و آماده میکنه از سلولت وسایلت و
بردار.

بدون نگاه کردن به صورتش، سری تکان میدهم و سمت
خانم

شاگرد که

چند قدم آنطرف تر ایستاده میروم. همه این یک ماه را
در ذهنم

مرور

میکنم و با همه سخت بودنش، گذشت و تنها خاطرات آن
تخت

دو طبقه

در یک سلول چهل پنجاه متری، برای همیشه در ذهنم
هک

میشوند، بعد از حرفهای سرگرد، برای کمک کردن به او
مصمم تر شده ام و

برای کمک

کردن به مردم نیازی به پلیس بودن نبود...

من هم میتوانستم کاری کنم.

کاری که به گفته ی خودم از پلیس بر نمی آمد؟
بدون ترس از جانم، به خاطر هموطنانم، قدم به راهی
میگذارم
که

فردایش معلوم نیست، اما به گفته سرگرد به خوب تمام
شدنش
ایمان

دارم. مقابل در سلول که می ایستم نفس عمیقی میکشم و
من
دیگر به

اینجا برنمیگردم. شاکر در را باز میکند که داخل سلول
میشوم،
نگاهی به

همه می اندازم که با تعجب نگاهم میکنند، آهی از بین
لبهایم
خارج

میشود و بعد از چند دقیقه سکوت با خنده کف دستانم را
به هم

میکوبم و جیغ میکشم

+آزاد شدم...سارا از روی تختش بلند میشود و خودش
را با چند قدم بلند در

حصارم

پرت میکند

—خوشحالم دریا. برای آزاد شدنم خیلی خوشحالم.

دوباره میخندم و فاصله میگیرم

+اومدم وسایلم و جمع کنم.

—من وسایلت و جمع میکنم، تو با خانما خداحافظی کن.

لبخندی میزنم و با تک تک زنان خداحافظی میکنم،

برایشان

آرزوی آزادی

میکنم و به صنم دوباره قول میدهم که برای ملاقات

دخترش

بروم. با

لبخند کنار سارا می ایستم که ساک ورزشی ام را ستم
میگیرد،

ساک را

از دستش میگیرم و دوباره در حصارش میگیرم

+ممنون به خاطر همه چی سارا.

دستش را دوبار روی کتفم میکوبد

—سه ماه دیگه میام بیرون از اینجا، تا اون موقع
خداحافظ.

شکوفه ای روی گونه اش میزنم. +سارا آدرس.....

میان کلامم میپرد

—گذاشتم تو جیب شلوارت. مواظب باش وقتی داری

لباساتو

عوض

میکنی، نیوفته.

سری تکان میدهم و به طرف سرویس قدم برمیدارم، تا
از دست

این

لباسهای فرم راحت شوم.

از درهای بزرگ زندان که عبور میکنیم و در پشت
سرمان بسته

میشود،

سمت سرگرد برمیدرم

+آدرس و از سارا گرفتم، کی برم شرکتشون؟

نگاهش را در نگاهم میدوزد

کجاست؟

کارت را از جیب شلوارم بیرون میکشم و سمتش

میگیرم که

نگاهش را

با اخم به نوشته های کارت میدوزد. اسم مدیریت نوشته
نشده.

کارت را دوباره در جیبم برمیگردانم
+آره، سارا هم اسمش و نگفت، رئیس صداش میکنه.
شما

نمیشناسیدش؟

با اخم و عاقل اندر سفیه نگاهم میکند
من از کجا باید بشناسمش؟

شانه ای بالا می اندازم

+آخه گفته بودید بازپرس و میشناسید، خب اینم برادر
بازپرسه
دیگه،

گفتم شاید بشناسیدش.

دستانش را درون جیبهای شلوار جینش فرو میکند
نمیشناسمش.

سری تکان میدهم

+کی برم شرکت؟

فردا رو بمون، پس فردا برو.
سری به علامت تأیید تکان میدهم
+چطور بهتون خبر بدم؟ کاغذی به سمتم میگیرد
این شماره منه، فردا یه جور از خونه بزن بیرون، شاید
تعقیبت
کنن،،،،،

پس خیلی نرمال رفتار میکنی، با دوستات قرار
میداری،،،،، بهت

خبر میدم

کی و کجا همدیگه رو میبینیم....

کاغذ را از بین دو انگشت میانی و سبابه اش بیرون
میکشم و

سرم را

تکان میدم.

+باشه، بهتون خبر میدم.

دریا؟

با شنیدن صدای بابا سرم را میگردانم و لبخند آرامی
روی لبم
مینشیند.

+سلام بابا.

با دو قدم بلند خودش را کنارمان میرساند و از خدا
خواسته به

حصارش

پناه میبرم، دستانم را محکم دور بدنش حلقه میکنم و
سرم را

روی سینه اش میگذارم.

+پس ماما کو؟

حرکت لبهایش را روی سرم حس میکنم و او آرام از
خودش

جدایم

میکند.

با فرزام برگشتن خونه، منم او مدم دخترم و ببرم.

میخندم و نگاه بابا سمت سرگرد کشیده میشود.
دانیار میگفت کمک زیادی تو پرونده کردید، ازتون
خیلی

ممنونم، سرگرد.

سرگرد خیلی مؤدبانه تشکر میکند که ابرویی بالا می
اندازم و

این مردک

بی ادب و بی شعور اینگونه صحبت کردن هم بلد بوده؟
یا دارد

خودش

را برای پدر من شیرین میکند؟

—دریا؟

با شنیدن صدای امیر از پشت سرم، قلبم برای لحظه ای
می

ایستد و بهیکباره چنان میتپد که به گمانم سینه ام میتراکد.
دستان یخ زده

و

لرزانم را مشت میکنم و نگاهم ناخودآگاه سمت سرگرد
کشیده

میشود، با

اخم و خشونتی آشکار به پشت سرم نگاه میکند و قلب
من هر

لحظه

بیشتر در سینه ام فرو میریزد. نگاه از نگاه خشمگین
سرگرد

میگیرم و

روی پاشنه پا سمت امیر برمیدرم

نگاه سرگردانم جزء جزء صورتش را از نظر میگذراند
و در چشمان

مشکی اش ثابت میماند، آب دهانم را قورت میدهم و

سعی

میکنم به

هیچ وجه ضعف را نشان نگاهش ندهم
—حالت خوبه؟

سلامی زیر لب زمزمه میکنم و سری به علامت مثبت
تکان

میدهم که

سمت بابا برمیگردد

—باید _____ باهاش حرف بزنم.

قبل از اینکه بابا چیزی بگوید لب میزنم+بعداً حرف
میزنیم امیر.

قدمی به سمتم بر میدارد

—دریا باید باهاش حرف بزنم مهمه، دانیار با پدرت
میره، تو هم

با

ماشین من بیا، تا خونتون میرسونمت.

نفسی کلافه بیرون میدهم و دستم را روی پیشانی ام
میکشم،

برای قانع

کردنش به این حرف زدن نیاز داریم و اما وقت مناسبی نیست.

+امیر بعداً...

میان کلامم میپرد

دریا خواهش میکنم، باید با هم حرف بزنیم.

پلکهایم را برای لحظه ای روی هم میگذارم و سپس بعد از کمی

حفظ

آرامش، سمت بابا برمیگردم.

+بابا شما برید من با امیر میام.

با اخم سری تکان میدهد و سمت دانیاری که کمی انطرفتر

ایستاده قدمبر میدارد. به سمت سرگرد برمیگردم که نگاه پر خشونتش را از

امیر

میگیرد و به چشمانم میدوزد، نگاهش رنگ تمسخر به
خود

میگیرد و

پوزخندی لبهایش را انحنای میدهد، انگار داشت مسخره ام
میکرد.

لبانم را با زبان تر میکنم

+خدانگهدار سرگرد.

نگاه یخبندانیش را از نگاهم میگیرد و در جوابم تنها به
تکان سری

اکتفا

میکند، لبهایم را روی هم فشار میدهم و مردک بی شعور
لاقل

موقع

خداحافظی مانند آدم باش. پشت چشمی برایش نازک
میکنم و

بی توجه

به عمق پوزخندش، سمت پرادوی امیر قدم برمیدارم.
روی

صندلی شاگرد

جای میگیرم و بعد از بستن بدنبندم دستانم را به هم قفل
میکنم. از

پنجره دودی ماشین نگاهم را دوباره به سرگرد میدوزم
که کمی

آنطرفتر که اسمش را بخاطر علاقه بیش از اندازه فرزام
به zero سوار

موتور

این نوع موتور که روی من هم تأثیر گذاشته بود، یاد
گرفته بودم

و

ترکیب رنگ مشکی و زرد به زیبایی موتور افزوده
بود، میشود و

بعد از

نگاهی که به طرف ماشین می اندازد، کلاه ایمنی مشکی
رنگش

را روی

سرش میگذارد و مثل برق از مقابل نگاهم عبور میکند،
—از نگاهش بهت خوشم نمیاد.

با تعجب سمتش برمیگردم

+متوجه نشدم.

ماشین را به حرکت درمی آورد

—منظورم همین شایانه.

در ذهنم دنبال اسم شایان میگردم و با به یاد آوردن نام

خانوادگیه

سرگرد ابروهایم در هم فرو میروند

+منظورت از نگاهش به من چیه؟ آرنج دست چپش را

لبه پنجره میگذارد و دستش را کلافه روی

صورتش

میکشد

—منظورم و خودم نمیدونم، حتی علت باد کردن این

لامصب

و هم

نمیدونم.

چند بار با دست روی گردنش میکوبد

—فقط نمیتونم تحمل کنم کسی به چشمات نگاه کنه.

+امیر حدت و بدون، تو....

صدایم با صدای کوبیده شدن دستش روی فرمان میان

گلویم

میماند و

متحیر نگاهش میکنم

—دریا یه چیزی داره مغزم و میخوره.

+این چه ربطی به سرگرد داره؟ با این افکارت خودت و

بیشتر

از این

پیشم کوچیک نکن.

کوتاه نگاهم میکند— تو داری منو پیش خودم کوچیک
میکنی دریا، من همیچین
آدمی بودم؟

+میشه بگی من چیکار کردم دقیقاً؟

دوباره نیم نگاهی به من می اندازد و بی اهمیت به سوال
پر حرص
من

نجوا میکند

—نمیتونم از دستت بدم. اجازه نمیدم ترکم کنی.

صدای بلندم در فضای ماشین میپیچد

+امیر چرا همش به فکر خودتی؟ من دارم جون میکنم تا
فراموشت

کنم، چرا برام سختش میکنی؟

مشتش را وسط فرمان میکوبد که صدای بوق در خیابان
پخش

میشود

— تو داری سختش میکنی دریا، ازم انتظار نداشته باش
مثل

یه سیب

زمینی رفتن زخم و نگاه کنم.

با آرامش لب میزنم

+ ببین امیر میلیونها آدم نامزد میشن و وقتی دیدن به درد
هم نمیخورن از هم جدا میشن. ما هم مثل یکی از همونا.

ماشین را کنار میکشد و نگاه میدارد و با تکیه بر فرمان
سمتم

برمیگردد

— من نمیتونم مثل اونا باشم دریا، چرا حالیت نیست
دوست

دارم؟ با ما

اینکارو نکن.

بغض صدایم را می‌لرزاند و من و او هیچوقت ما نشده
بودیم

+امیر نمیبینی چطور اذیت می‌شم با بودنت کنارم؟
میدونی

وقتی کنارتم

چطور له می‌شم؟ نمیتونم ببخشم . خواهش میکنم دیگه
بیشتر

از این

اصرار نکن. من با بودن با تو ذره ذره می‌میرم، اگه
دوسم داری

راضی به

مردنم نباش لطفاً.

چند لحظه همانطور خیره به چشمانم نگاه میکند، سپس
دستی

عصبی به

پشت گردنش میکشد و دوباره ماشین را به حرکت در
میآورد. — بهت وقت میدم تا یکم آرام بشی، الآن هنوز
دردت تازه

است، زمان

زخمتو خوب میکنه.

نفسم را کلافه بیرون پرت میکنم و نگاهم را به خیابان
میدوزم،

چرا

نمیتوانستم حالی اش کنم، دیگر همه چیز بینمان تمام
شده؟

ماشین را مقابل درهای سیاه رنگ خانه مان نگه میدارد
و نگاه

دلتنگ من

سانت به سانت درها و دیوارهای حیاطمان را متر
میکند.

— دریا؟

به سمتش برمیگردم و سوالی نگاهش میکنم
— با عجله تصمیم نگیر.

بدون دادن جوابی از ماشین پیاده میشوم و قدم سمت در
باز

خانه

برمیدارم و کاش برود، دستانم را مشت میکنم تا با حس
گنگی

که و ادار

به برگشتنم میکند مقابله کنم و موفق هم میشوم، بی
اهمیت به

قلبی کھشیون راه انداخته، بدون سمتش برگشتن داخل
حیاط میشوم و

در را

میبندم، به در تکیه میدهم و به صدای جیغ لاستیکهای
ماشینش

که روی

تن داغ آسفالت خط میکشند گوش میسپارم. قطره اشکی
که

قصد

لغزیدن از چشم راستم را دارد را با انگشت میگیرم و
حیاط را از

نظر

میگذرانم، دلم برای بوهای مختلف گلهای باغچه هم تنگ
شده

بود، نفس

عمیقی میکشم و پلکهایم را روی هم میگذارم، انگار خدا
عنصرهای زندگی

را در هوای این خانه پخش کرده بود که با نفس کشیدن
در اینجا

حس

زندگی میکنم، با صدای بلند فرزام لبخندی روی لبهایم
مینشیند

و پلکهای

بسته ام از هم باز میشوند—جمع کن این سوسول
بازیارو، انگار ده پونزده سالی از خونه

دور بوده

که چشماشو بسته و نفس میکشه.

تکیه ام را از در میگیرم

+امروز هر چی بگی نمیتونی حال خوشمو خراب کنی
خر من.

میخندد و با چند قدم بلند مقابلم می ایستد

—حالا کی خواست حال خوب پیشی منو خراب کنه؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم و قری به گردنم میدهم

+مگه کسی هم میتونه؟

—البته که کسی نمیتونه.

مکثی میکند

—دلم برات تنگ شده بود ملوسک... میتونم حصار
کنم؟

بی اهمیت از کنارش عبور میکنم
+نخیر نمیتونی.

غافلگیرانه ضربه ای پشت سرم میزند
—خاک بر سر بی احساست کنم که گربه صفتی.
تک خنده ای میکنم

+التماس کنی شاید در موردش فکر کردم. دستش را دور
شانه ام حلقه میکند و مرا به خودش میچسباند
—میدونی که به اجازه تو احتیاجی ندارم، فقط بهت
اطلاع
دادم تا

از شوق حصار کردنم ذوق مرگ نشی.
آرنجم را به شکمش میکوبم، اما رهایم نمیکند.
—این قبول نیست، من همون پیشی کوچولوی خودمو
میخوام،
نه تویی
که جفتک میندازی.

میخندم و نگاهم را میچرخانم که نگاهم قفل تپله های
خاکستری دانیار

که در تراس، کنار در ورودی ایستاده و نصف دستانش
را در

جیبهای

شلوارش فرو کرده، میشود و بر خلاف ظاهر
خونسردش نگاهش
اصلاً

خونسرد نیست.

از پنج پله تراس بالا میرویم. بدون جدا شدن از فرزام
سلامی

زیر لب برای دانیار زمزمه میکنم

+سلام، تو هم اینجا؟

نیم نگاهی به فرزام می اندازد

—مادرت اصرار کرد بمونم.

سری تکان میدهم

+خب بریم تو دیگه.

حلقه دست فرزام دور شانه ام محکم تر میشود و میتوانم

حس

کنم،

اصلاً از حضور دانیار راضی نیست.

با خنده به پسر یک و نیم ساله فردین که تمام صورتش

شکلاتیست نگاه

میکنم

+پرهام بیا اینجا میخوام برات شکلات بدم دوباره.

وقتی اسم شکلات از دهانم خارج میشود بلند قهقهه میزند

که

من هم

ناخودآگاه میخندم، پرهام روی پای پریسا تقلا میکند و که

پریسا

مجبور میشود روی زمین بگذارتش. با خوشحالی روی

پاهایش مانند

پنگوئن ها

سمتم قدم برمیدارد و دستان تپش را از خوشحالی به هم
میکوبد. روی

مبل خم میشوم و در حصارم میگیرمش و لپهای تپل و
شکلاتیش

را بین

دندانهایم فشار میدهم، با خنده فاصله میگیرم و به جای
دندانهایم روی

پوستش نگاه میکنم

—دریا اگه یه بار دیگه گازش بگیری تموم دندوناتو با
انبردست
میکشم.

سمت فرزام برمیدردم و لبخند دندان نمایی میزنم

+به تو چه آخه، سر پیازی یا ته پیاز؟

—من وسط پیازم، هم به سرش نزدیکم هم به تهش.

نگاهم را از فرزام میگیرم و دوباره به پرهام میدوزم که
با چشمان

اشکی

منتظر شکلات است. میخندم و شکوفه محکمی از لپش
میگیرم

و دستم را

سمت فرزام دراز میکنم + عمویه دونه دیگه از
شکلاتهای خوشمزه توی جیبیت به آقا

پرهام

بده....

—دندوناش خراب میشه، بسشه دیگه.

سرم را کج میکنم و سمتش برمیگردم

+حالا اینبارم بده، قول میدیم آخریش باشه، مگه نه
پرهام؟

سرش را تند تند به علامت تأیید تکان میدهد و نگاه
ملتمسش

را به

فرزام میدوزد.

پرهام که شکلاتش را از فرزام میگیرد، با تقلائی از
حصارم بیرون

می

آید و دوباره سمت پریسا میرود، با خنده نگاهش میکنم
که پریسا

با

دستمال دستان شکلاتی اش را پاک میکند

+این نیم وجبی هم برای یه گاز کوچولو باج میگیره،
میبینی

فری؟ نگاهم را سمت فرزام میچرخانم و به صورتش که
طبق معمول از

مخفف

ادا شدن اسمش سرخ شده میدوزم و لبخندم بیشتر کش

می

آید، نگاهم

را در سالن میچرخانم و خانواده من همینقدر کوچک
بود،

کوچک و

دوست داشتنی.

یک نفر دیگر به جمعمان اضافه شده که در مدت کم در
دل همه

جا باز

کرده بود نگاهش میکنم که با دقت به حرفهای فردین
گوش

میکند و هر

از گاهی سرش را به علامت تفهیم تکان میدهد، کاش
آشنایی

من با او

طور دیگری بود.

کاش قبل از اینکه توسطش خرد شوم با او آشنا میشدم،
کاش

قبل از

شناختنش...

نفسی میگیرم و او سنگینی نگاهم را حس میکند و نگاه
خاکستریش را بند نگاهم میکند، دلم میلرزد و کاش اینقدر
قلبم شکسته نبود،

نگاه

نافذش مجبورم میکند نگاه بگیرم تا متوجه حسی خوب
که از

نگاه

سرتاسر محبتش نصیب دلم میشود، نشود، اما انگار طبق
معمول

فرزام

پی به حالات ضد و نقیض میبرد که صدای آرامش را
کنار گوشم

میشنوم

—دانیار و امیر چی میشن؟

+دانیار مقصر نیست فرزام، همه کارارو امیر کرده.
سنگینی نگاهش وادارم میکند نگاهش کنم و او سرش را
نزدیکتر

می

آورد

—جواب سوال من این نبود ملوسک.

+امیر و فراموش میکنم

قلبم تیر میکشد، اما من با سر سختی در سرش میکوبم و
او با

بغض

گوشه ای کز میکند و زانوهایش را به حصار
میکشد. +اما نمیتونم با خودخواهی دانیار و از پدری که
هیچوقت بالا

سرش

نبوده و تازه داره حس پدر داشتن و تجربه میکنه ، جدا
کنم.

—منظورم عمو علی نبود دریا، تصمیم خود تو چیه؟
بدنم را به پشتی مبل تکیه میدهم و دوباره نگاهم را به
دانیار

میدوزم

+دوسش دارم....

مکثی میکنم و خیره در چشمان خاکستری دانیار زمزمه
میکنم

+اما نمیتونم ببخشمش فرزام.

دست فرزام روی دستم مینشیند و انگشتش نوازش وار
روی

پوستم به

حرکت در می آید

—اما اون...

میان کلامش میپرم

+اون اتفاق و کارهایی که باهام کرده از یادم نمیره، اما
نمیخوام

کشش

بدم، نمیخوام با هر بار با صدای بلند فریاد زدنش خودم
و آزار

بدم.نگاه از خاکستریهای دانیار که از دور مشکی به
نظر میرسند

میگیرم

+به نظرت بخشیدن دانیار اشتباهه؟

بدون رها کردن دستم لب میزند

—مبارزه با خودت اشتباهه. هر کاری درونت میگه
همون کارو

انجام

بده، جنگ با خود بدتر از جنگ با صد تا دشمنه.

نفس عمیقی میکشم که ریه هایم فریاد میکشند

+اما من هر چی که تو دلم بود و گفتم، دانیار و دوست
دارم،

اما

نمیتونم ببخشمش فرزام. هر وقت به امیر فکر میکنم،
انگار روحم

زخمی

میشه، قلبم بر اش پر میکشه، اما وقتی بهش نزدیکم انگار
با ناخن

یکی

وجودم و خراش میده. دلم با دیدن نگاه سیاهش میریزه،
اما وقتی

بهش

خیره میشم انگار یکی مغزم و توی دستاش فشار
میده. —بحث ما درباره دانیار بود نه امیر.

با بیچارگی به چشمان آرامش خیره میشوم، به آنی آن
آرامش

نگاهش پر

میکشد و شعله های شرارت از چشمانش زبانه میکشد
که لگد

محکمی به

ساق پایش میکوبم و احمق... من دارم با او درد و دل
میکنم، او

مسخره ام میکند...

+گمشو اونور فرزام.

میخندد و همراه با نوازش پایش رو به بابا لب میزند
—پیشرفت کرده عمو علی.

بابا میخندد و لبهای من بیشتر آویزان میشوند، اما با
صدای

شماتت گر

دایی که اسم فرزام را میگرد، شخصی برای لوس شدن
پیدا

میکنم.

+ببین دایی، همش اذیتم میکنه.

صدای بیش از حد نازک شده و لوسم همه را به خنده وا
میدارد

و

صدای خنده بلند خانواده ام، لبخندی روی لبهایم
مینشانند. شارژر را از پریز میکشم و بعد از جمع کردن
سیمش، داخل

کشوی

پاتختی ام میگذارم. گوشی ام را باز میکنم و شماره یلدا
را

میگیرم و

روی تخت دراز میکشم. بعد از چند بوق صدای خواب
آلودش در

گوشی

پخش میشود که لبم را میگزم و نگاهی به ساعت گوشه
تلفن

می اندازم

و ساعت دو شب در نوبت میزنند.

—علو؟

سرفه ای میکنم

+سلام عزیزم، چطوری؟

سکوتی میشود و سپس صدای خش خش و بعد هم

صدای

کوبیده

شدنش که به خوبی میتوانم حدس بزنم از تخت افتاده و

صدای

آخ

آرامش به خنده ام وا میدارد—ای الهی ذلیل بشی دختر

که بدنی برام نموند.

دوباره صدای خش خشی در گوشم میپیچد

دریا کجایی تو دختر؟ مگه زندان نبودی؟

ابروهایم همدیگر را به حصار میکشند و اخمی روی
پیشانی ام
نقش
میبندد.

+ آزاد شدم.

خمیازه ای میکشد

— خیلی خوشحال شدم عزیزم. همه ما میدونستیم
بیگناهی.

+ خواب بودی؟

میتوانم پشت چشمی که نازک میکند را مجسم کنم و اگر
کنارش بودم،

ضربه ای نه چندان محکمی هم حواله پشت گردنم میکرد
— آره این وقت شب زنگ زدی انتظار داری خوابم
نباشم؟

راستی چرا

اصلاً بهمون خبر ندادی؟ میدونی چقدر نگران‌ت شدیم؟
گوشیتیم

که

خاموش بود مجبور شدیم بیایم دم خونتون. نفسی میگیرم
+ کی بهتون گفت زندانم؟

جیغ خفه ای میکشد که ابروهایم بالا میپزند

— راستی الهی لال بشی دختر، چرا تا حالا نگفته بودی
همچین

داداش

جیگری داری؟ وقتی در خونتون و باز کرد تمام پرام
ریخت به

خدا،

چشاش و اصلاً نگو، تو رو جون هر کی دوس داری
فقط بگو

مجرده تا

من مخش و کار بگیرم.

تک خنده ای میکنم و نگاه خاکستری رلربای دانیار
مقابل نگاهم

ضاهر

میشود.

+دانیار گفت زندانم؟

—اسمش دانیاره؟ وای خدا من امشب از عشق داداشت
میمیرم

دریا....نه بابا اون حتی اسمشم نگفت، فقط گفت داداش
توعه و راهش

و کشید

و رفت و من عاشق و رها کرد.

خنده ام را قورت میدهم

+یلدااااا!؟

—خب بابا چرا غیرتی میشی؟ در و باز گذاشت منو

نرگسم

اومدیم

داخل خونتون و خاله معصومه بهمون گفت.

پلکهایم را روی هم میگذارم

+دانیار پسر خاله امیرسامه.

صدای آه عمیقش در گوشی پخش میشود

—ای بابا، آخه گفت داداشته، منم فکر کردم راست

میگه، اینم

مثل اون

دلک داداش قلابیته؟

+فرزام عزیز دله.

—باشه بابا توام انگار چی به اون تحفه گفتم، حالا

نگفتی این

پسرهدوستی نزدیکی که باهات نداره، چطور شده داداش

تو؟

لبم را میگزم

+چون واقعاً داداشمه، دانیار سلطانی.

پشت خط که سکوت میشود نگاهی به اسکرین گوشی
می اندازم

و با

دیدن تماسی که قطع نشده، دوباره گوشی را نزدیک
گوشم

میبرم

+الو؟ کجایی یلدا؟

—اینجام، اما هنوز نفهمیدم پسر خاله امیرسام چطور
باید

داداش تو

باشه.

پوف کلافه ای میکشم.

+دانیار پسر اول بابامه، از زن اولش.

هین بلند یلدا باعث میشود روی تخت بنشینم

—پس چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟ مادر این دانیار
الآن

کجاست؟

نکنه او مده خونه شما موندگار شده؟ با خاله معصومه
چطور

آبشون تویه جوب میره؟ خوشگله؟

دستی به پیشانی ام میکشم و امان از دست این فضولی
های

بیشمار

یلدا...

+یلدا میشه درباره اینا بعداً صحبت کنیم.

خیلی تند جواب میده

—نه...نه... قطع نکنیا! اگه منو از این کنجکاوی در
نیاری به

خدا تا

صبح دووم نمیارم و از فضولی میترکم.

+مادر دانیار شونزده سال پیش فوت شده، منم تا حالا از
چیزی

خبر

نداشتم. حتی حالا هم از جزئیات چیزی نمیدونم، یعنی یه

جورایی

منتظرم تا خود بابا بهم بگه.

— یعنی اصلاً کنجاو نیستی؟ اگه من بودم بابام و

بیچاره

می کردم و تا

علت طلاقشون و میفهمیدم. +آخه کی به تو گفت طلاق

گرفتن؟

دوباره هینی میکشد

— یعنی با وجود اون با مامانت ازدواج کرده؟

+یلدا... یلدا... یلدا!!!!

— چیه خب؟ تو نمیگی خودم مجبورم کنجاویمو رفع

کنم یا

نه؟

+بی خیال یلدا....

—دریا جونم، خواهری، عزیز دل فرزام، خب همین
الآن برو از

بابات

بپرس. تا تو نپرسی که اون نمیداد از گذشتش بگه.

موهای جلوی صورتم را پشت گوش میزنم

+یلدا میدونی ساعت چنده؟

صدایش بعد از کمی مکث در گوشی میپیچد

—خب هنوز که دیر نشده ساعت تازه دو و نیمه. در

ضمن تو

میتونی

مثل بیدار کردن من اونم بیدار کنی. من.....

صدای عصبی محمد حرفش را قطع میکند و من هم

پشت گوشی

از لحنعصبیش میترسم

+این وقت شب داری با کی حرف میزنی یلدا؟

—هیشکی. به جان خودم داشتم با خودم حرف میزدم
داداش.

کف دستم را از احمق بودنش روی پیشانی ام میکوبم و
قطعاً

احمق تمام

معنا که میگویند یلداست...

± پس اون گوشی کنار گوشت چیکار میکنه؟

—این؟؟؟ آها دارم آهنگ گوش میکنم، حتی داشتم
باهاش

میخوندم.

احمق... احمق... احمق.....

± بدش من ببینم.

—داداش.....

± زهر و مار داداش. شنیدم داشتی از طرز بیدار شدن

میگفتی، بده

من اون گوشی لامصب و.

صدای خش خشی می آید و مجبورم جواب محمد را
بدهم تا

فکر بدیدرباره یلدا نکند، دختره بی عقل اگه راستش و
میگفت، نیازی

به...

—علو؟

+سلام آقا محمد.

صدای پچ پچی می آید

—سلام دریا خانم، ببخشید آخه این موقع شب فکر
کردم....

حرفش را قطع میکنم

+مشکلی نیست، منم داشتم دیگه قطع میکردم، از طرف
من

از یلدا

خداحافظی کنید، من دیگه باید برم.

—بازم معذرت میخوام، خدانگهدار تون.

بعد از خداحافظی گوشه را قطع میکنم، آمدن محمد زیاد
هم

برای من

بد نشد اگر نمی آمد مجبور بودم تا صبح به سوال های
یلدا جواب

بدهم.

گوشه را روی پاتختی میگذارم و دوباره رو به سقف
دراز میکشم. پلکهایم را میبندم اما با چیزی که در ذهنم
جرقه میزند خیلی

تند و

سریع روی تخت مینشینم. مطمئنم در شرکت گسترده
دوربین

بود، اتاق

شریفی را به یاد ندارم، اما در راهرو، روی سقف و
گوشهٔ سقف

دیده

بودم. یعنی سرگرد آن فیلم ها را ندیده بود؟ فیلم دوربین
های

آن

اطراف را دیده، تصویر مرا دیده، اما پس چرا دوربین
های شرکت

را

چک نکرده؟ وقتی تصویر من را دوربین داروخانه ثبت
کرده، پس

حتماً

حضور آن بازپرس را هم حداقل یک دوربین ثبت کرده
است، از

روی

تخت پایین میپریم و شماره سرگرد را از جیب شلوارم
بیرون

میکشم، اما

با یادآوری ساعت "لعنتی"ی زیر لب زمزمه میکنم و
مشتم را به

ران پایم

میگویم. با حالی خراب دوباره روی تخت مینشینم و چشم
به شماره های

روی

کاغذ میدوزم، شماره آنقدر رند است که در همان وهله
ی اول

در ذهنم

ردیف و حک میشوند. با فکری لحظه ای گوشیم را
بر میدارم و

شماره

اش را سیو میکنم و وارد تلگرام میشوم. با دیدن چراغ
سبز کنار

عکس

پروفایلش که عکس گل مریم است، انگار دنیا را دو
دستی

تقدیم

میکنند که وارد پی وی اش میشوم و خیلی تند سلامی
تایپ
میکنم.

دقیق بعد از یک دقیقه جوابش می آید
"چیزی شده این وقت شب؟"

بالای صفحه میروم و کاش آیدی و عکس S " " چشم
غره ای
به حرف

پروفایلم را عوض می‌کردم تا نشناستم...

"یه سوالی ازتون داشتم سرگرد". تیک دوم خیلی زود
میخورد و انگار روی پی وی من خوابیده
مرتیکه

مزخرف.

"نمیتونستی تا صبح صبر کنی؟"

"حتماً واجب بوده که از خوابم زدم دیگه"...

"من اینطور راحت نیستم، شماره بده زنگ بزنم، یا خودت زنگ

بزن" ..

لبخندی مودی روی لبهایم مینشیند و کمی در جایم جا بجا
میشوم

"اما من اینطوری راحت ترم سرگرد."

سند را میزنم و خیلی سریع دوباره انگشتانم را به طور
ماهرانه

ای روی

کیبرد میلغزانم

"شما دور بینهای شرکت گسترده رو ندیدید سرگرد؟"

سند میکنم و به کلمه ایز تایپینگ بالای صفحه خیره
میشوم.

"دیدم، غیر از منشی شرکت و چند تن از کارکنا، کسی
وارد

اتاق شریفینمیشه."

ته دلم میلرزد و انگشتان لرزان از هیجان و ترسم
دوباره روی

صفحه

میلغزد

"من چرا نبودم؟ حالا که فکر میکنم دوربین دقیق
روبروی اتاق

شریفی

بود و حتماً از فالگوش ایستادن من هم فیلم گرفته دیگه!!
پس

چرا

کاری نکردن و از زندان آزادم کردن؟"

قلبم از هیجان در گلویم میکوبد و تمام بدنم لرز خفیفی
گرفته.

"منم برای همین میگفتم وجود بازپرس توی شرکت
امکانپذیر

نیست،

چون هیچ دوربینی ورود و خروجش و ضبط نکرده.
حتی تو

دوربین

داروخونه و چند تا مغازه دیگه که نگاه کردیم هم نبود.
فقط

ورود چند

تا ماشین به پارکینگ شرکت ثبت شده بود که یکی از
اونها یه

ماشینکرایه ای بوده که صاحب گاراژ، تنها یه اسم
تحویلمون داد و به

هیچ جا

نرسیدیم، مطمئن سینا تو اون ماشین بوده."

در ذهنم دنبال اسم سینا میگردم اما موفق به پیدا کردن
شخصی

نمیشوم

"یعنی منم دیدن و میدونن حرفاشونو شنیدم؟"

سند میکنم و دوباره تایپ میکنم

"سینا کیه؟"

"همون باز پرس.. شاید دوربینها قبل از ورود بازپرس به

اون

ساختمون

از کار افتاده بوده و اومدن و رفتن تو رو هم ثبت

نکرده. شایدم

در

جریان همه چیز بودن و تو رو انتخاب کردن برای آدم

آونا

شدن"...

تمام تنم میلرزد

"یعنی به این فکر نکردن که به پلیس خبر میدم؟ یا حتی
بعد

از

دستگیریم از ترس چیزی به کسی میگم؟" اینبار بجای
تایپ کردن ویس میفرستد

"از حرف نزدنت مطمئن بودن، با حرفایی که شنیدی و
ترسی

که تجربه

کردی امکان اینکه به کسی چیزی بگی خیلی کم بود.
اگر هم

حرف

میزدی قطعاً قبلش طنابت و میکشیدن. بعد از دستگیریت
هم

باز پرس

پرونده کس دیگه ای بود ولی در عرض دو روز پرونده
رو به سینا

تحویل داد و اونم با حضورش تو دادگاه خواست
بترسونتت. "

بغض میان گلویم پای میکوبد و آزارم میدهد، من از این
روزهایم

در حد

مرگ میترسم

"یعنی شما این همه مدت میدونستید و ازم مخفی کردید؟"

دوباره ویس میفرستد و انگار از تایپ کردن زیاد
خوشش نمی

آید

"فهمیدنش فقط ترس و اضطراب تو رو افزایش میداد،
در ضمن

من

بهت گفته بودم اونا بهت نیاز دارن "دستم را روی گلوی
متورم میکشم و لعنت به این بغض که راه

نفسم را

هم میبرد

"یعنی به این فکر نکردید شاید جونم تو خطر باشه؟"
"میدونستم آسیبی بهت میزنن. اونا بهت نیاز دارن، برای
همین

از زندان

آزادت کردن"

"به شریفی هم احتیاج داشتن برای پخش داروها، اما
کشتنش..."

"مگه خودت نگفتی شریفی نتونست داروها رو پخش
کنه؟ پس

سودی

براشون نداشته."

"یعنی اگه منم کاری که میگن و نکنم، میکشنم؟"

به کلمه ایز تایپنگ بالای صفحه که بیش از دو دقیقه
نشان

داده میشود

زل میزنم و پیام دو کلمه ای اش شوکه ام میکند
"بگیر بخواب" با تعجب و حرص به پیامش نگاه میکنم و
دو دقیقه تمام داشت

همین

دو کلمه را مینوشت؟ نگاهی بالای صفحه می اندازم و با
دیدن

آفلاین

شدنش چشمانم را از حرص میبندم و فحشی زیر لب
حواله اش
میکنم.

دوباره آشوبی در دلم به پا کرد و رفت مردک بیشعور
عوضی.

.....

*
..

*
....

— پلیس منتقلش کرده بود پارکینگ، سه چهار روز بعد
دانیار

رفت درش
آورد.

لقمه دهانم را نجویده قورت میدهم که چهره ام را کمی
مچاله
میکند

+الآن تو پارکینگه؟

سری تکان میدهد و یک قلوپ از چایش مینوشد. +من
امروز با دخترا قرار دارم میشه برم؟

—کاش امروز و تو خونه میموندی، مادرت نگرانته.

آخرین لقمه نون و پنیر را داخل دهانم میچپانم و از روی
صندلی بلند

میشوم، استکان چای ام را پر میکنم و دوباره روی
صندلی ام

جای

میگیرم

+نگرانم نباشید بابا، مامانم نگرانم از حرفهای مردم
ناراحت بشم،

که

اصلاً عین خیالم نیست. اگه خودمو تو خونه حبس کنم
قبول

کردم که

واقعاً گناهکارم.

نگاه پر غرور و افتخارش لبخندی روی لبهایم مینشانند
—خودت صلاح میدونی دخترم، به معصومه م بگو بعد
برو، تو

حیات

داره گلارو آب میده.

باقیمانده چای را سرمیکشم که داغی اش گلویم را
میسوزاند،

از جا بلندمیشوم ، بعد از شکوفیدن گونه بابا و
خداحافظی سرسری، از خانه

خارج

میشوم مامان را در باغچه کوچکی که پر از گل‌های یاس
است

میبینم و

قدم هایم را به سمتش تند میکنم.

+مامان من با دخترا قرار دارم، دارم میرم کافه
همیشگیمون.

کاری

نداری؟

به طرفم برمیگردد و شیلنگ آب را که به سرش آبپاش
وصل

کرده، روی

زمین میگذارد

—یه، چند روز نیرو بیرون دریا.

+نگران نباش مامانم. در ضمن نمیتونم زیاد تو خونه
بمونم،
خودت که
میدونی.

نگاه نگران و پر از مهرش لبخندم را عمق میبخشد
—آخه میترسم یکی چیزی بهت بگه، ناراحتت کنه بعد
از شکوفیدن گونه اش آرام لب میزنم
+مگه کاری کردم که با حرف دیگرون ناراحت بشم؟
—البته که کاری نکردی، حرف اونا اصلاً مهم نیست،
من نگران
ناراحت
شدن تو عم عزیزم.

+ناراحت نمیشم مامانم. قول میدم ناراحت نشم،،، حالا
بانو
اجازه

میفرمایند من مرخص شم؟

با خنده سری تکان میدهد که دوباره صورتش را میبوسم
و به

طرف

پارکینگ میروم.

دستی به بدنه زرشکی رنگ پر ایدم میکشم و دلم حتی
برای

این پر اید

هم تنگ شده بود، بعد از نگاه کلی به ماشین سوار
میشوم ، از

پارکینگ

خارج میشوم و بعد از پیچیدن به خیابان اصلی کمی به
سر عتم

می

افزایم. دلم برای رانندگی کردن هم، تنگ شده بود. ماشین
را روبروی کافه پارک میکنم و گوشی ام را از کیفم

بیرون

میکش.م

"+من او مدم کافه . . با دوستانم قرار دارم. آگه رسیدید،

بهم

خبر

بدید."

منتظر جواب نمیانم و گوشی را در جیب شلوارم سر

میدهم تا

از

لرزشش، متوجه دریافت پیام باشم.

نفس عمیقی میکشم و گفته بود ممکن است تعقیب کنند،

باید

نرمال

رفتار کنم. آب دهانم را قورت میدهم و پیاده میشوم، بعد

از قفل

کردن

درها، عرض خیابان را طی میکنم.

بعد از کلی روبروسی و احوال پرسسی روبروی در
ورودی، کنار یلدا

جای

میگیرم و طبق عادت، زانوهایم را به میز تکیه میدهم،
دلم مانند

سیر و سرکه میجوشد و به زور سعی میکنم نگاهی که
میرود جستجو

گرانه به

دنبال شخصی که تعقیب میکند، بگردد را کنترل کنم.

—دریا خیلی لاغر شدی، کاش منم یه ماهی بگیرن
بندازن

اونجا تا از

شر این چربیای اضافه خلاص بشم.

پشت چشمی به زهرا نازک میکنم

± تو هر کاریم بکنی نمیتونی لاغر بشی عزیزم،
همونطور بشکه

میمونی.

همه بی توجه به حضور بقیه که با تعجب نگاهمان
میکنند با

صدای بلند

میخندیم و زهرا از حرص با نوک کفشش ضربه ای به
ساق پای

راستم

میگوید، بی اهمیت به درد، سرم را به عقب پرتاب
میکنم و بلندتر

میخندم و این بیشتر اعصابش را متشنج میکند، صدای
بلند یلدا

پارازیت

محکمی میان خنده ام می اندازد و مجبورم میکند نگاهم
را

سمتشبگردانم

±راستی نرگس ، یادته باهم رفته بودیم در خونه دریا تا

بفهمیم چرا

غیبتش زده؟

نرگس سری تکان میدهد، هر سه با کنجکاوی به دهان
یلدا نگاه

میکنیم

که با هیجان زبانی روی لبانش میکشد و با همان تن
صدای بلند

ادامه

میدهد

±اون پسر چشم قشنگه داداش دریاست، مثل این پسره
فرزام
دلقک

قلابی نه ها!! واقعیه واقعی.

با پایم ضربه ای به پایش میکوبم و از بین دندان های
کلید شده

ام

می‌گرم

+چند بار بگم درباره فرزام درست صحبت کن؟

پشت چشمی نازک میکند+برو بابا، یه بارم از من پیشش
دفاع کن. همش بهم میگه

پاکوتاه و

تو هر هر میخندی، اما اگه نازکتر از گل به اون دلک
میمون

بگیم خانم

اخم و تخم میکنه.

+خب شما هم به خودش بگید، وقتی اینجا نیست و پشت
سرش بد و

بیراه می‌گین من قاطی میکنم.

تو همش قاط میزنی دیگه، وقتی پیشمونه مگه فرصت
پیدا

میکنیم

بهش بد و بیراه بگیم از بس حرص میخوریم ؟ وقتی هم
میام

پشت

سرش یکم حرصمون و خالی کنیم، خانم قاطی میکنن
خیل خب بابا،،، فری و بی خیال، یلدا راست میگه؟ اون
پسر

خوشتیپه، چشم قشنگه راستی راستی داداشته؟

ابرویی بالا می اندازم و دستانم را مقابل سینه ام قفل
میکنم و

نگاه

جدی ام را به چشمان هر سه میدوزم+آره داداشمه، اما
نفهم براش تور پهن کردینا....

یلدا پس گردنی محکمی حواله ام میکند که ژست پر
جدیتم به

هم

میخورد

تور چیه احمق؟ من از وقتی داداشت و دیدم خواب و
خوراک

ندارم،

شدم لیلی، نه شیرین،،، نه اصلا من و داداشت جوری
عاشق و

شیدای هم

میشیم که همه ی عالم و آدم اسممون و بدونن و تو تاریخ
ثبتش

کنن،

دانیار و یلدا،،،، یلدا و دانیار، میبینی چقدر اسممون به
هم میاد؟

نرگس به حالت غش روی صندلی اش پهن میشود و
دستش را

روی

قلبش میگذارد

والای خدا قلبم،،،، اسمش دانیاره؟؟؟ اصلاً اسم دانیار
ساخته شده

برای

اسم نرگس یلدا ضربه نسبتاً محکمی روی بازویش
میکوبد که نرگس بعد

از پشت

چشمی که برایش نازک میکند، خودش را روی صندلی

جمع

میکند

چته چرا جفتک میندازی؟

+اگه اسم نامزد منو یه بار دیگه به زبونت بیاری، از

حلقومت

طوری

زبونت و میکشم بیرون که دیگه جرأت نکنی حتی دالِ

اسمش

و تلفظ

کنی، شیر فهم شد؟

نرگس دستش را به علامت برو بابا در هوا تاب میدهد.
برو بابا، نامزدش!!! اون چشم قشنگ مال منه، خودم می
خوام

مخش

و کار بگیرم.

با لرزیدن موبایل در جیبم حواسم به کل از بحث یلدا و
نرگس

میپرد و

صدایشان را مغزم پردازش نمیکند، تنها صدای بی امان
کوبش

قلبم رامیشنوم و نگاه جستجو گرم، در فضای آرام کافه
میچرخد، با

ندیدن چیز

مشکوکی، از روی صندلی بلند میشوم و کف دستانم را
روی میز

میکوبم

که صدای نرگس قطع میشود و نگاه متعجب هر سه، تا

صورتم

بالا می

آید.

+ برای من هات چاکلت سفارش بدید، میرم دستامو

بشورم

بیام.

از پشت میز بیرون می آیم و انگشت اشاره ام را به

نشانه تهدید

مقابل

نگاهشان تکان میدهم

+ هر کی برای داداشم دندون تیز کنه، تک تک دندوناشو

با

انبردست

میکشم.

نفسی میگیرم و با هزاران حس گوناگون سمت سرویس
قدم

بر میدارم، انگشتانم را در هم میپیچم تا از نگاهی که
میروود از ترس در

اطراف

بچرخد را کنترل کنم، پیچ راهرو را طی میکنم اما قبل
از این
که به

سرویس برسم دستی مردانه روی لبهایم قرار میگیرد و
به طرف

راست

کشیده میشوم. آنقدر تند و فرز اینکار را میکند که از
ترس حتی

فرصت

ترسیدن هم پیدا نمیکنم، نفسم جایی میان سینه و گلویم
گیر

می‌کند و

قلبم با هر کوبشش، مانند یک بادکنک می‌ترکد، داخل
اتاقی

کشیده می‌شوم

و بعد از بسته شدن در، به در تکیه داده می‌شوم، پلک‌هایم
را برای

لحظه

ای می‌بندم و چرا نمیتوانم کاری کنم؟ من یک ماه فشرده
آموزش

داده

شدم تا از خودم دفاع کنم، اما... پلک‌هایم را باز می‌کنم و
مردمک

هایلرزانم در فضای نیمه تاریک اتاق می‌چرخند و با دیدن
چشمان

تاریکش،

نفسی که گیر کرده بود را لرزان از راه بینی ام آزاد
میکنم، دستم

را بالا

می آورم و برای برداشتن دستش از روی لبهایم، روی
مچش

میگذارم که

خیلی سریع عقب میکشد. دستم را روی قلبم میگذارم و
چند بار

پیایی

نفس میکشم

+ چرا همچین میکنید سرگرد؟ داشتم سخته میکردم.

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و آرام پیچ
میزند

—دنبالتن، داخل کافه نیومدن، اما بیرون، درست مقابل

پنجره

ای که

نشستی ایستادن.

آب دهانم را قورت میدهم و او پاکت و گوشی ساده ای
سمتم

میگیرد

با این گوشی باهام تماس میگیری، توی پاکت هم یه
آدرس

ایمیل وپسووردش هست، توی یه لپتاپ غیر از لپتاپ
خودت بازش میکنی.

یه

سیمکارت هم هست که باهش واتساپ نصب میکنی
برای

تماسهای

تصویری. تمام اینها امنیت بالایی دارن و اگه مواظب
باشی، به

هیچ وجه

حک نمیشن.

سری تکان میدهم و پاکت و گوشی را از بین انگشتانش
بیرون

میکشم،

لبانم را تر میکنم و نمیدانم بغض دوباره از کدام جهنم
دره ای

پیدایش

میشود و صاف میچسبد بیخ گلویم.

نگام کن.

نگاه از پاکت و موبایل ساده میگیرم و تا چشمانش بالا
می آورم

ردیابی که زیر پوستت جاساز کردیم، همیشه فعاله، به
هیچ وجه

از

چیزی نمیترسی.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و آرام لب
میزنم+نمیترسیم.

خوبه ای زمزمه میکند و پاکت دیگری سمت میگیرد.
تو این بسته چند تا دستگاه شنود هست بعد از جلب
اعتمادشون، توی
مناطق مختلف شرکت قرار میدی، شماره هر شنود
روش نوشته
شده،

وقتی فعالشون کردی بهم خبر میدی تا اون شنود و دنبال
کنیم.

یه جفت
گوشواره داخل پاکته که باید همیشه تو گوشات باشه،
حتی موقع
خواب،

در صورت دسترس نبودن گوشی با لمس پشت
گوشواره، باهامون
تماس

میگیری، یه سنجاق سینه هم هست که دوربینه با چهل و
دو

گیگ

حافظه، از هر دارویی که به نظرت متفاوت و عجیب
بود عکس

میگیری

و آخر شب برام میفرستی. در ضمن تمام اینا رو با
احتیاط کامل

و بعداز جلب اعتمادشون انجام میدی، به هیچ وجه، به
هیچ وجه بدون

فکر و

هماهنگی با من کاری نمیکنی، فهمیدی؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند

+نمیتونید بهم دستور بدید سرگرد، بهتون این اجازه رو
نمیدم.

پوز خند معروفش روی لبهایش نقش میندد و نگاه
تاریکش در

چشمان

عصیانگرم دو دو میزند

تو برای پلیس کار میکنی و من میتونم بهت دستور هم
بدم،

چطور

می خوای اجازه ندی؟

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و او با حفظ همان
پوز خندش

ادامه

میدهد

— راستی دوستاتم عین خودت خل و چلن.

بدون ترس قدمی به سمتش برمیدارم و از بین دندان های
کلید

شده ام

می‌غرم+خل و چل بهتر از اینه که مثل شما نجسب باشیم.
کمی خم میشود تا هم‌قدّم باشد و مماس با صورت‌م پیچ
میزند

—نکنه دوست داری چسبناک باشم؟

چند لحظه همان‌طور گیج نگاهش میکنم و با درک جمله
اش،

خون به

مغزم نمیرسد و از عصبانیت تمام سرم گر می‌گیرد،

داغی پشت

گوشه‌هایم

را به وضوح حس میکنم و مشت دست‌انم محکم‌تر میشود
و

مردک

وقیح خجالت هم نمیکشد، جوابی که نمیتوانم به بی ادبیش

بدهم پایم

را با حرص بلند میکنم و محکم به ساق پایش میکوبم که
میخندد

و

قدمی فاصله میگیرد و این مردک بی شعور دردی حس
نمیکند؟

نکند

ربات است؟

—اگر تو هم بخوای، من از دخترای وحشی و عاصی
اصلاً خوشم

نمیاد. از فشار بیش از حد دندانهایم جمجمه ام به درد می
آید و آتشی

که

دروغم به پا کرده را از راه چشمانم در چشمانش میکوبم
+ببین سرگرد، آگه یه بار دیگه با من بی ادبانه حرف
بزنی.....

—چیکار میکنی؟

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و او با دیدن سکوت‌م
دوباره در

صورت‌م

خم میشود

—میدونی چیزی که بیشتر از همه ازش متنفرم، تهدیده؟

نگاه پر از خشمم را در چشمانش به حرکت در می‌آورم

و من

هم از

تو عه بی شعور متنفرم مردک ربات.

—پس سعی کن این آخرین باری باشه که تهدیدم میکنی،

چون من هیچ

وقت از کسی که تهدیدم کنه راحت نمی‌گذرم، اینبارم

چون اولین

بارت

بود نادیده می‌گیرم.

+برو عقب...کنار که نمیکشد انگشت سبابه و میانی ام
را روی شانه اش
میگذارم و

فشار میدهم

+برو کنار، میخوام برم.

پوزخندی میزند

اگه نرم چکار میکنی؟

دندان هایم را محکم روی هم میسایم و با کف هر دو
دستم

محکم به

قفسهٔ سینه اش میکوبم که با خنده عقب میکشد.

+من کنارت میزنم.

دستانش را در جیبهای شلوارش فرو میکند نگاه پر از
تمسخرش

حالم را

به هم میزند، پاکت را تا میکنم و همراه با گوشی و پاکت
شنود

ها در

جیب شلوارم میگذارم و دستم را سمت دستگیره میبرم.
—مراقب خودت باش.

متعجب سمتش برمیگردم و واقعاً این ربات از من
خواست مراقب

خودمباشم؟ لب زیرینم را بین دندان میگیرم تا تعجبم را
پنهان کنم

+این وظیفه شماست سرگرد، شما باید مراقب من باشید،
من

دارم برای

شما کار میکنم، همین چند دقیقه پیش گفتید.

واضح برقی که در چشمانش روشن میشود را میبینم و
بی توجه

به

نگاهش که لبخند میزند، از آن اتاق که به نظر انباری
می آمد

خارج

میشوم و بعد از نگاهی که در راهرو میچرخانم، سمت
سرویس

قدم

برمیدارم.

بعد از شستن دستان دوباره سمت میزمان میروم و سعی
میکنم

نگاهم را

کنترل کنم تا به طرف پنجره کشیده نشود.

— دو ساعته کجایی تو؟

نیم نگاهی به یلدا می اندازم و ماگ سرامیکی قرمز
رنگ را

برمیدارم و

به سمت لبهای میبرم + او مدم دیگه.

بوی کاکائو و وانیل را به ریه هایم میکشم و جرعه ای
از محتوای

داخل

ماگ مینوشم، با حس نکردن شکلات زیر دندانم، اخم در
هم

میکشم

+مگه تو نمیدونی دوست دارم شکلات رنده شده هم تو
نوشیدنیم باشه،

چرا نگفتی؟

—ای بابا، حالا این یه بارو همین جوری بخور، دنیا که
به آخر
نمیرسه.

پشت چشمی نازک میکنم

±دریا یکم از برادرت بگو، تا حالا کجا بود؟ چرا تو
درباره اش
اصلاً

حرفی نزده بودی؟

نگاهم را به زهرا میدوزم و امروز زیادی ساکت
بود. شانه ای بالا

می

اندازم+چون خودمم از وجودش بی خبر بودم.

صدای هین زهرا و نرگس نشان از تعجب میدهد، اما من
با بی

خیالی رو

به یلدا میکنم

+سارا چرا نیومد؟ دلم بر اش تنگ شده.

نگاه از نگاهم میگیرد و به فنجان قهوه اش میدوزد

—عموش و خانوادش از اصفهان اومدن اونم امروز
موند تا به

مامانش

کمک کنه.

اخمی بین ابروهایم مینشیند

+پسر عموش هم او مده؟

نگاه غمگین یلدا که تا چشمانم بالا می آید پوف کلافه ای
میکشم

و چرا

این دختر آن بی غیرت را فراموش نمیکند؟

بالاخره زهرا و نرگس از شوک عظیمی که با بیخبر
بودنم از دانیار

بهشان

وارد کرده بودم، خارج میشوند و تازه سوالهایشان
شروع میشود،

باکلافگی جریان دانیار را با سانسور علت برگشتش
تعریف میکنم

و در این

میان نگاهم حالات یلدا را زیر نظر میگیرد.

±یعنی تو نمیدونی چرا بابات و ترک کرده؟

قلوب آخر شکلات داغم را سر میکشم و بشقاب کیک
شکلاتیم

را مقابلم

میکشم

± شاید به بابات خیانت کرده، مثل رمانا که زنه با یه مرد
دیگه

فرار

میکنه.

با اخم رو به نرگس میتویم

+ این چه حرفیه نرگس، مامان دانیار مرده، پشت سر
مرده

اراجیف بهم

نباف. هر چی بینشون بوده به منو تو ربطی نداره.

دلخور نگاهش را میگیرد که کلافه دستم را روی پیشانی
ام

میکشم، اینبار زهرا خودش را به میز تکیه میدهد و نگاه
کنجکاوش کلافه

ترم

میکند و چرا نمیفهمند نمیخواهم در موردش حرف بزنم؟

+یعنی اصلاً از بابات به خاطر نگفتن این موضوع
ناراحت

نشدی؟

چنگال را توی بشقاب چینی پرت میکنم

+نه ناراحت نشدم، حتماً چیزی میدونسته که در موردش
حرفی نزده.

دستش را زیر چانه مشت میکند

—چه حسی داشتی وقتی بعد از سالها یکی اومد و گفت
برادرتم؟

آب دهانم را قورت میدهم و یاد شرکت و روزی که
فهمیدم دانیار

برادرم

است، در ذهنم پررنگ میشود. روزی که برادرم دنیای
دخترانه

ای که در

ذهنم ساخته بودم را به ویرانه تبدیل کرد ، به روزی که
با چندی

با من

صحبت میکرد و فریادهایی که شیشه ها را می‌لرزاند و
تنها بودن

من همان خشم را کم نمیکرد.

±دریا؟ چرا جواب نمیدی؟ چه حسی داشتی؟

به چشمان کنجکاو زهرا نگاه میکنم و غده سرطانی بیخ
گلویم

را پایین

میفرستم

+شوکه شده بودم.

لب برای پرسیدن سوالی دیگر باز میکند که پیشدستی
میکنم

+پاشید بریم یکم با ماشین دور بزنیم.

—من نمیام شما برید.

نگاهم را به نرگس که این جمله را میگوید میدوزم

+اگه ناراحتت کردم عذر میخوام.

—نه تقصیر تو نیست.

+پس اگه قهر نیستی بریم دیگه؟

—قهر نیستم، باید برگردم، به مامانم چیزی نگفتم نگرانم

میشه.

سری برایش تکان میدهیم و بعد از حساب میز که همه

به من

میسپارند، از کافه خارج میشویم.

ماشین را روشن میکنم و یلدا گوشی اش را به سیستم

وصل

میکند که

صدای موسیقی شاد در فضای ماشین پخش میشود، ولوم
را بالا

میبرم و

نگاهی به یلدا که همراه آهنگ بلند میخواند و بالاتنه اش
را

همراه با

ریتم آهنگ تکان میدهد، می اندازم و میخندم ، به آینه
نگاه

میکنم و

دیدن پرشیای نوک مدادی که صبح هم دنبالم بود ته دلم
را

خالی میکند.

با این که میدانستم تحت تعقیبیم، باز هم میترسم.

— ما رو با داداشت آشنا نمیکنی دریا؟

نگاه از پژو پارس میگیرم و به چشمای خندان زهرا که
از بین دو

صندلی خودش را جلو کشیده میدوزم

+ چرا شماها کلیک کردید رو دانیار آخه؟

پشت چشمی نازک میکند— تو خودت نامزد کردی
خیالت راحتی، ما تو این دوره

بیشوهری بایدم

کلیک کنیم رو کیس مناسب دیگه!!!

لبخند پر شیطنتی میزنم

+ از کجا میدونی دانیار مجرده؟

زهرا دستش را محکم در سر یلدا میکوبد که لبهایم را از
شدت

ضربه

جمع میکنم و بیچاره یلدا...

—خاک تو سرت کنم یلدا، به یه مرد زن دار چشم
داری؟

یلدا سرش را میمالد و "وحشی"ی حواله زهرا میکند
± دریا واقعاً زن داره؟

به قیافه نا امید هر دو نگاه میکنم و بلند قهقهه میزنم. با
لرزیدن

موبایل در جیبم ، با همان خنده، با مکافات بیرونش
میکشم و

سمت یلدا

میگیرم

+فرز امه، جواب بده بذارش رو اسپیکر.

تماس را برقرار میکند و طبق گفته ام، گوشی را در
حالت بلندگو میگذارد، اما جوابی نمیدهد. تک خنده ای
میکنم و قبل از تماس

فرزام،

ماشین را روی سرشان گذاشته بودند، اما الان هر دو
ساکت و

مغموم سر

جا نشسته اند و اعلام وجود نمیکنند تا فرزام بو به
بودنشان نبرد

— الو دریا؟

+ سلام فری چطوری؟

— زهر و مار فری، اگه یه بار دیگه اسم به این قشنگی
رو مخفف

کنی

میام حقت و میزارم کف دستت.

میخندم

+ خب حالا، چیکار داری زنگ زدی؟

— خاک بر سر بی احساست کنم که هیچ وقت دل سنگت
تنگ

داداش

خوشتیپت نمیشه.

بلندتر میخندم و نگاهی به یلدا که لبهایش را روی هم
فشار

میدهه میاندازم

+آخه دلم تنگ چی تو بشه؟اون موهای بدرنگت؟ یا
چشمای...

—یا چشمای عسلی شیرینم، همینو میخواستی بگی
دیگه،درسته؟

+چشای تو عسلی نیست خنگ، قهوه ای روشنه.

—خب میشه تو بگی عسل دقیقاً چه رنگیه؟

صدای عطسه خفه یلدا باعث میشود فرزام برای چند
لحظه

سکوت کند

—دریا کسی پیشته؟

منتظر جوابی از من نمیماند و با خنده ادامه میدهد

—پیش دخترایی؟

دنده را عوض میکنم و دور برگردان را دور میزنم.

+آره اوامده بودیم بیرون با بچه ها، نگفتی کار داشتی؟

—نه فقط زنگ زدم حال پیشی کوچولوی خودمو بپرسم.
حالا

چرا

صدایی از دوستان درنمیآید؟

با صدای خفه ای میخندم که دست سنگین زهر را اینبار بر سر

من کوبیده میشود و خنده ام را از بین میبرد

+از بس از دستت حرص خوردن ساکت شدن تا از وجودشون

خبر

نداشته باشی.

صدای قهقهه بلند فرزام همزمان میشود با درد نیشگون

محکمی که یلدا

از بازویم میگیرد و دردش تا مغز استخوانم را به درد می آورد،

آخی از

بین لبهای بیرون میبرد

—الانم به احتمال خیلی زیاد احساس خطر کردن و

دارن

جفتک

میندازن.

±به جان همین دریا یه روز با دستای خودم تو رو خفه

میکنم

دلکِ

احمق.

فرزام با صدای بلندی میخندد— عزیزم، آخه دستای

کوچولوی تو چطور میخواد منه به این

گندگی و

خفه کنه؟

±خوبه خودتم میدونی که اندازه گوریلی.

آخه پا کوتاه دوست داشتنی من، عزیز دلِ دریا، معلومه

که من

برای

کوتوله ای مثل تو گوریل دیده میشم، والا قد من ۱۸۹ و
خیلی

هم نرماله

یلدا با خشم از بین دندانهایش میگرد

± میکشمت فرزام، بالاخره یه روز خیره تو اون چشای
بد رنگت

با همین

دستام خفه ات میکنم دلکک بیشعور.

دنده را عوض میکنم و نگاهم دوباره سمت آینه و پژو
پارسی که

دنبالم

است کشیده میشود و حلقه انگشتانم دور فرمان بیشتر
میشود.

— همتون بهم حسودی میکنین، مگه نه؟ با این که پسر
از

همتون

سرترم.±به چي تو حسوديمون بشه آخه گلابی؟
بعد از حرف زهرا هر دو عصبی میخندند و مثلاً
میخواهند با
خنده

حرص فرزام را در بیاورند؟ سری با تأسف تکان میدهم
و من بعد
از

چندین سال هر دفعه در برابر فرزام کم می آورم و
فهمیده ام که
نباید

با او کل بیندازم.

—خب معلومه، به موهای هایلایت طبیعیم که همین
پاکوتاه

خودمون

پارسال رفته بود موهاشو رنگ کرده بود تا مثل مال من
بشه، اما

اون

مغزشم مثل پاهاش ناقصه و هنوز نمیدونه رنگ مو
هیچوقت

نمیتونه

جای موهای طبیعی رو بگیره، چشمای عسلیم که هر کی
نگاهشون کنه

غرق میشه تو ظرف عسل و راه نجاتی نداره، قد بلند و
رعنام که

همینپاکوتاه تو حسرتش مونده، ابروهای بلند و پر م که تو
و پیشی

کوچولو

آرزوی داشتنشو دارین، بازم بشمارم یا کافیه برای الان؟

مقابل یک سوپر مارکت متوقف میکنم و دوباره نیم
نگاهی به

آینه و

پرشیایی که چند متر عقب تر می ایستد می اندازم و آب
دهانم

را

قورت میدهم، میان کلام فرزام میپرم

+فرزام؟

لحن جدی ام باعث میشود او هم با جدیت جواب دهد

—جانم ملوسکم؟

+باید ببینمت.

—اوکی، کی؟

دستم را روی پیشانی ام میکشم

+امشب خونه باش، میام اونجا.

—باشه ملوسک، پس تا شب.

خداحافظی زمزمه میکنم و بعد از قطع تماس رو به

زهرا لب

میزنم+زهرا برای من یه آب معدنی میگیری عزیز؟

پشت چشمی نازک میکند

—اون عزیزم آخرش، همون خر کردنه دیگه درسته؟

لبه‌ایم را جمع میکنم تا جلوی خندیدنم را بگیرم

+نه به جان خودم، تو عزیز دلی، اینو راست گفتم.

—باشه بابا، خرم خودتی.

از ماشین پیاده میشود که نگاهم دوباره سمت آینه کشیده

میشود، چشم

ریز میکنم تا راننده را ببینم، اما موفق نمیشوم و فاصله

آنقدری

هست

که تنها به مرد بودن و دو سر نشین بودنشان پی ببرم.

نگاهم را

به

سمت یلدا برمیگردانم که هنوز آثار عصبانیت در چهره

اش فریاد

میزند و

با صورتی سرخ و دستانی مشت شده به روبرویش زل زده.

+یلدا فرزام شوخی میکنه. جواب که نمیده با تعجب دستم را روی شانهِ اش میگذارم اما

عکس

العملی نشان نمیده، متعجب رد نگاهش را دنبال میکنم و با

دیدن کامیار

که مشغول بگو بخند با دخترِ است اخی بین ابروهایم مینشیند(کامیار):

پسر عموی سارا در ضمن تو این رمان دو تا سارا داریم، یکی

دوست

دریا، یکی هم سارا تو زندان). نگاه از آنها میگیرم و دوباره سمت

یلدا

برمیگردم که علاوه بر خشم، اشک در چشمانش
میجوشد

— دست از کارای کثیفش برنداشته دریا، میبینیش؟ اینبار
با

یه دختر

دیگه ست، اصلا با کامیارِ پارسال که بهم میگفت امّلم و
باهام

حال

نمیکنه فرقی نکرده.

دست زیر چانه اش میگذارم و سرش را سمت خودم
میچرخانم

و توجهی

به باز شدن در ماشین و نشستن و غر زدن زهرا
نمیدهم+ یلدا اون هیچوقت لیاقت دختری به پاکی تو رو
نداشت و

نداره، پس

این اشکارو حروم یه بی لیاقتی مثل اون نکن. فراموشش کن.

هقی میزند که بغض در گلویم مینشیند

—چطور فراموشش کنم دریا؟ اگه جای من بودی و از امیرسام

جدا

میشدی، میتونستی فراموشش کنی؟

بغض سخت تر میشود و نام امیر سام قلبم را آتش میزند،
نفسم

را

حبس میکنم و اشکی روی گونه ام میلغزد
+فراموشش میکردم.

—نمیتونی دریا، نمیتونی کسی که با تمام وجودت
دوسش

داری و

فراموش کنی، من یک ساله دارم تلاش میکنم، وقتی
رفتن

اصفهان، به

خودم میگفتم فراموشش کردم، اما امروز صبح وقتی از
سارا

شنیدم برگشتن قلبم کم مونده بود سینه ام و بشکافه و
بیرون بیاد،

من.... من

هنوزم دوشش دارم دریا...

کامل به سمتش برمیدردم و دستانم را دور شانه های
لرزانش

حلقه

میکنم، هق های دردآلودش مرا هم به گریه وامیدارد و
باهم با

صدای

بلندی گریه میکنیم و این اشکها هیچ ربطی به امیر ندارد
و تنها

برای

عشق یکطرفه یلدا گریه میکنم.

ضربه محکمی به شانه هر دویمان میخورد

+ جمع کنید خودتونو، حالم به هم خورد. اگه به خاطر

اون

کامیار

بی ادب گریه میکنین، خیلی وقته گورش و گم کرده.

از یلدا جدا میشوم، گونه ام را پاک میکنم و ضربه ای

روی پیشانی

اش میکوبم

+ آخه اون بی لیاقت ارزش گریه کردن داره که تو گریه

میکنی

و منمبه گریه میندازی؟

— تو یه جمله سه بار از کلمه گریه استفاده کردی، مگه
تو از

ادبیات

فارسی چیزی نمیدونی؟

میخندم و از آینه نگاهی به زهرا که این جمله را گفته
بود می

اندازم

+نه عزیز دل من یه دکترم، نه شاعر و نویسنده....

+مامان بعد شام بریم خونه دایی؟

دیس ماکارونی را روی میز میگذارد و متعجب روبرویم
مینشیند

—مگه دیشب خونمون نبودن؟ امشب ما دیگه برای چی
بریم؟

+با فرزام کار دارم.

پشت چشمی نازک میکند

— تو و فرزام اگه چند روز هم یکسره پیش هم باشید
کارتون

تموم

همیشه که منو بابات نمیتونیم بیام، خودت تنهایی برو،
غریبه که

نیستی. +موضوع غریبه بودن که نیست مامانم، من
تنهایی میرم اما

فکر کردم

شما ناراحت میشین اگه شبم بیرون باشم.

لبخند شیرینی میزند که لبخند را روی لبهای من هم
مینشاند

—مثلا الان اگه بگم نرو نمیری؟ من دیگه عادت کردم
به اخلاق

پسرونه تو، اینقدر با فرزام گشتی مثل مردا شدی که فقط
شبا

میان

خونه و روزا کار میکنن.

شانه ای بالا می اندازم و بشقابم را با رشته های
خوشرنگ

ماکارونی پر

میکنم.

+مامان جونم شما فقط امر کن من یه هفته از در خونه
بیرون
نمیرم.

—لازم نکرده، غذا تو بخور سرد شد.

چنگال را بین ماکارونیها میچرخانم.

+بابا صبح رفت شرکت؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد که دوباره
میپرسم+راستی چرا به دانیار نمیگه که مدیریت شرکت
و به عهده

بگیره؟

شانه ای بالا می اندازد

—منم به بابات گفتم، اما میگه دانیار وکیل و از کار اونا

چیزی

نمیدونه

ابرویی بالا می اندازم

+مگه میخواد اتم بشکافه؟ خب در کنار وکالت، به

شرکت هم

رسیدگی

میکنه دیگه، بابا که خودش ماه به ماه سر نمیزنه، اگه

دانیار

بالا سر

شرکت باشه خوب میشه.

—نمیدونم والا....

+دونستن نداره که مادر من، همه کارا رو تو کارخونه

دستگاه

ها میکنن،

مگه دانیار خودش میخواد نخ بریسه؟

مامان میخندد و من شانه ام را به بالا پرت میکنم
—خب کار راحتی نیست که دخترم، پدرت چندین ساله
تو

این کاره و راه و فنشو میدونه.

+خب دانیارم از بابا یاد میگیره دیگه.

—به بابات بگو، من میام چیزی درباره دانیار میگم
اخماش

میره تو هم،

درسته که دانیار کار خوبی نکرده، اما اگه از یه جای
دیگه نگاه

کنیم

اونم حق داره دریا، هیچوقت سایه پدر بالاسرش نبوده،
تو سن

حساسی

هم مادرش و از دست داده، وقتی هم که تازه داشته با
زندگیش

کنار

میومده میفهمه که پدرش زندست و به مادرش خیانت
کرده،

باور کن اگه

منو توهم جای اون بودیم قطعاً به انتقام فکر میکردیم.
هزار بار

اینارو

به باباتم گفتم، اون نمیتونه به خاطر یه بچش یه بچه
دیگه اش

و دور

بندازه، اما مگه حرف منو گوش میکنه! انگار لج کرده و
مثلاً داره

بانادیده گرفتن دانیار ، تنبیه ش میکنه.

چنگال را در بشقابم میگذارم و دستانم را زیر چانه مشت
میکنم

+مامان تو چطور این قدر زود میبخشی؟

با تعجب نگاهم میکند که ادامه میدهم

+ چرا من نمیتونم ببخشمش؟

لبخندی میزند و دستم را بین دستان گرم و مادرانه اش
میگیرد

— از این که دانیار و بخشیدم، از من ناراحتی؟

سری به چپ و راست تکان میدهم که ادامه میدهد

— من پشیمونی و غم و تو نگاهش دیدم دریا.

آب دهانم را قورت میدهم

+ منم میبینم مامان، حتی اینم میدونم که دوسم داره، اما

نمیتونم

ببخشمش.

نفس عمیقی میکشد

— امیر سام چی؟

سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم

+بودن دانیار توی زندگیم، انتخاب من نیست، اما نبودن
امیر،
انتخابخودمه.

—قلبِت چی میشه؟

بدون مکث جواب میدهم

+قلبی که بخواد با خود درگیرم کنه، جاش تو سینه من
نیست، از سینه

درش میارم و بدون قلب زندگی میکنم.

دوباره نفس عمیقی میکشد و قصد بلند شدن میکند که
دستش

را در

دست میگیرم

+مادرِ دانیار چرا رفت مامان؟

کمی در سکوت نگاهم میکند و اشکی که روی گونه اش
میلغزد،

قفسه

سینه ام را سنگین میکند

به خاطر من بود، اما قسم میخورم ماهرخ بد برداشت
کرده بود،

من

فقط به خاطر دانیار رفته بودم خونشون، ماهرخ نبود اما
من داخل

رفتمو توجهی به معذب بودن علیرضا نکردم.

گونه خیشش را پاک میکند، اما قطره های دیگری از
چشمانش

سرازیر

میشوند.

—بودن من اونجا رو خطر به زندگیش دیده و صبحش

بدون

گفتن

چیزی دانیار و برداشته و خونه رو ترک کرده،
میخواست به تبریز

پیش

یکی از دوستاش بره، بلیط هم گرفته بوده. پدر امیرسام
تو

ترمینال

میبینتش و به مهگل خانم خبر میده اما نتونسته ماهرخ و
قانع

به

برگشت به خورش کنه.

بغض در گلویم خرد میشود و تمام این اتفاقات تنها
بخاطر یک

سوء تفاهم

بوده؟

+بابا درباره تصادف و آتیش سوزی حرف میزد، قضیه
اون

چی بود؟ اشکهایش با شدت بیشتری میبارند

—چون ماهرخ بلیط گرفته بوده اسم و مشخصاتش هم

توی

اسامی

مسافرین بود اون اتوبوس چپ کرد و همه مسافراش

کشته

شدن. چون

گردنبند و حلقه ماهرخ هم بین وسایل جنازه ها بود و به

گفته

مهگل،

ماهرخ برای خلاصی از چند تا دزد داده بودشون، همه

مون فکر

کردیم

کشته شدن. علیرضا اصلاً روزای خوبی نداشت دریا.

دو سال طول

کشید

تا کمی خودشو پیدا کرد، در حالیکه ماهرخ و دانیار
صحیح و سالم

از

کشور خارج شده بودن.

اخم بین ابروهایم کورتر میشود

+مگه میشه بدون اجازه پدر یه بچه رو از کشور خارج
کرد؟

مگه بچه

بازیه؟ مگه دانیار عروسک بوده که اینقدر راحت
تونستن بدون

اجاز هپدرش از کشور خارجش کنن؟

نفس عمیقی میکشد

—پدر امیر سرهنگ موفق و بانفوذی بود دریا ، خارج
کردن یه

بچه

بدون اجازه پدر برای اون کاری نداشت.

با یادآوری آن مرد پرابهت و اخمو که غیر مستقیم
تحقیرم کرده

بود اخم

هایم کورتر میشود.

+چطور تونستن یه بچه رو از پدرش جدا کنن؟ این یه
ظلم به

بابا و

دانیاره، دانیار چندیدن سال بدون پدر بزرگ شده در
حالی که

میتونست

کنار پدر و مادرش بزرگ بشه، حتی اگه بابا خیانت هم
کرده بود،

اونا

حق همچین کاری و نداشتن، ماهرخ میتونست طلاق
بگیره، نه

اینکه

پسرش و از پدرش بدزده، این یه جرمه میدونی اگه بابا
شکایت

کنه چی

میشه؟ سرش را به چپ و راست تکان میده و دستم را
در دستان

گرمش

میگیرد

— نه دریا اینا رو پیش بابات نگیا.

+ چرا نباید بگم مامان؟ اونا به خاطر ذهن مسمومشون
پسر

بابای من و

ازش دزدیدن و سالها بعد دوباره برگشتن و به خاطر
هیچی از

منی که

کوچکترین چیزی هم نمیدونستم انتقام گرفتن، اونم به
خاطر

هیچی،،،،

هیچی مامان میفهمی اینو؟ اگه بابا هم بگذره من از شون
نمیگذرم، به

خاطر غمی که همیشه تو چشمای بابا میدیدم و چیزی
نمیدونستم

نمیبخشمشون. مامان میتونی درک کنی بابا تو زمانی که
بهش

گفتن زن و

بچش تصادف کردن چه حالی داشته؟ معده من نمیتونه
اینا رو

هضمکنه، شما هم نمیتونی حتی تصور کنی، اما بابا همه
اینا رو

تجربه کرده.

با این درد سالها زندگی کرده.

با دست صورتش را میپوشاند و هقی که میزند قلبم را
مچاله

می‌کند

—من می‌دیدم دریا، دو سال فقط داشتم مثل شمع آب
شدنش

و می‌دیدم.

با انگشت چشمان سوزناکم را می‌فشارم و نفسم را برای
کنترل

خشم

حبس می‌کنم.

+پس بخاطر همین همشون فامیلیشون و عوض کردن.

اما ما هر خ هیچ وقت اجازه نداده هویت دانیار و عوض
کنن. دانیار

همیشه با هویت دانیار سلطانی زندگی کرده در حالی که

پدر

امیر

فامیلیشون و از بزرگمهر به کیاراد عوض کرد.

دستی روی پیشانی ام میکشم و از هر راهی میروم
نمیتوانم هضم

کنم

کارهای آن کیاراد بزرگ را. از روی صندلی بلند
میشوم. +مامان من یکم استراحت کنم، عصر میرم خونه
دایی.

سری تکان میدهد

دانیار و برای شام دعوت کردم اینجا، سعی کن کارت با
فرزام و

زودتر

تموم کنی.

لبهایم را روی هم میفشارم و تنها به تکان سری اکتفا
میکنم

+علتش شخصیه، نمیتونم بهت بگم.

—قانع نشدم دریا، و میدونی که تا قانع نشم حتی سیم
لپتایم

بهت

نمیدم.

دستی روی پیشانی ام میکشم و بغض دیواره گلویم را
میخراشد

+فرزام ببین، بخاطر امنیت بالای لپتاپ تو بهش احتیاج
دارم،

وگرنه

فکر میکنی نمیتونم یکی برای خودم بگیرم؟

—داری چه غلطی میکنی؟

اخمه‌ایم در هم فرو میروند و با خشم نگاهش میکنم که
عصبیتر

میگرد—باز داری چه غلطی میکنی؟ آگه نگی قسم
میخورم خودم به

روش

خودم میفهمم و این فکر نکنم برات خوب بشه.

دستی به صورتم میکشم

+فرزام چرا نمیفهمی؟ میگم کار شخصیه.

—اوکی، اگه شخصیه، خودت حلش کن.

عصبی دستم را روی میز کامپیوترش میکوبم

+میخوام به سرگرد کمک کنم، اون آدمایی که پسر

شریفی و

گرفته

بودن دستگیر کنه.

چشمانش از تعجب گرد میشوند

—چی؟

+فرزام...

با صدای بلند و عصبی اش، میان کلامم میپرد

—تو گفתי داری چه غلطی میکنی؟

انگشت اشاره ام را ملتمس روی بینی ام میگذارم و

تشویق به

سکوتش میکنم، اما او با صدای لرزان و خشم خفه ای از

بین دندانهای

کلید شده

اش میگرد

— تو با اون مغز فندوقیت چی فکر کردی دریا؟ اون
سرگرد

سگ صفت

داره ازت برای پیشرفت خودش و چندتا ستاره کوفتی پل
میسازه. چرا

خودتو زدی به خنگی؟

نفسم را حبس میکنم و سعی میکنم برای نریختن اشکهایم
پلک

نزنم،

فرزام اما انگار نمیخواهد کوتاه بیاید

— حالا میخوای چیکار کنی؟ چطور میخوای بهش کمک
کنی.

انگشتانم را در هم میپیچم و با صدای خفه ای لب میزنم

+په شرکت داروسازی دارن، منم میخوام اونجا مشغول
به کار
شم.

—اگه خودشون شرکت داروسازی داشتن برای چی از
شرکت
شما

میخواستن داروهاشون و پخش کنید؟ آب دهانم را قورت
میدهم و من وارد چه کارهایی شده ام خدا
میداند...

+تازه تأسیسه، هنوز راه اندازی نشده.

—همین الآن به اون سرگرد زنگ میزنی و میگی که
نمیخوای
اینکارو
کنی.

بغض در گلویم خرد میشود، اما اجازه ریختن به هیچ
قطره

اشکی را

نمیدهم

+طرف من سرگرد نیست فرزام، من برای زنده موندنم

مجبورم

اینکارو

کنم. یکی و تو زندان فرستاده بودن پیشم. بهم گفت اگه

کارشونو

قبول

کنم از زندان بیرونم میارن، اگه قبول نمیکردم معلوم

نبود چی

میشد،

بدون کمک سرگرد هم اگه قبول میکردم بازم آخرش

مرگ بود. —چطور اینقدر راحت حرف میزنی؟ میدونی

اگه بفهمن نفوذی

هستی چی

میشه؟

+راه دیگه ای نیست فرزام.

—البته که راهی هست، همیشه یه راهی هست، اما تو با

بی

فکری

آسون ترین راه و انتخاب میکنی.

با بغض سرم را روی شانه ام کج میکنم

+چه راهی؟

سکوتش مانند ناقوس کلیسا در سرم جیغ میکشد و من با

درماندگی

ادامه میدهم

+هیچ راهی نیست فرزام، همه راه ها تهش به مرگ من

میرسه، این

راهم بر خلاف گفته تو خیلی هم سخته، من دارم با جونم

ریسک میکنم،

اگه موفق بشم نه تنها من بلکه خیلی از جوانای دیگه هم
از

دستمچین جونورایی خلاص میشن.

از روی تختش برمیکیزد و دوباره صدایش را بلند میکند
—چرا باید تاوان خریت چند تا بچه سوسول و تو بدی؟
چرا

داری

خودتو خانوادتو به خاطر مردمی که هر روز دارن خون
همدیگه

رو

میمکن به خطر میندازی؟

+چاره دیگه ای ندارم فرزام، چرا درکم نمیکنی؟

تقه ای به در میخورد و دایی سرش را از لای در داخل
میفرستد

±چیزی شده بچه ها؟

نگاهم را به فرزام میدوزم و دایی داخل اتاق میشود

±فرزام؟

ملتمس در چشمان فرزام زل میزنم که کلافگی از طرز
نگاهش

هم فریاد

میزند

— به خاطر حماقت این دختره دیگه. قلبم برای لحظه ای
میایستد و نباید حرفی بزند. بدون نگاه کردن
به

صورت من، قدمی به سمت دایی برمیدارد

— با کارایی که اون نخاله ها باهاش کردن، بازم میگه
امیر و

دوست

داره.

نفس عمیقم را مقطع بیرون میفرستم و نگاهم را به
انگشتان بهم

پیچیده

ام میدوزم.

± این موضوع به تو ربطی نداره فرزام، علی با این که
پدرشه
این

تصمیم و به عهده خود دریا گذاشته، تو حق دخالت تو
تصمیماتش و
نداری.

—بابا....

حرفش با تحکم صدای دایی قطع میشود

± همین که گفتم، تو، تو این مسئله دخالتی نمیکنی. حالا
هم

جمع کنید بیاید شام حاضره.

لبهای لرزانم را از هم جدا میکنم

+ الان میایم دایی جون، فرزام هنوز کارش تموم نشده.
دایی که اتاق را ترک میکند ملتمس فرزام را نگاه میکنم

+لپتاپ خودم ممکنه حک بشه فرزام، من به لپتاپت نیاز دارم.

—ببین دریا...

+خواهش میکنم فرزام، همه چیو بهت گفتم و اینم برای همیشه بین

خودمون میمونه، حتی...حتی اگه اتفاقی هم برام افتاد، به هیچ

وجه

حرفی نمیزنی، من این روزا رو به خاطر شنیده هام دارم تجربه

میکنم،

نمیخوام توهم به همین خاطر تو در دسر بیوفتی، تنها کسی که

در مورد

تو میدونه سرگرده و همین طور هم باقی میمونه. باشه؟

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد که ادامه
میدهیم+تو زندان آموزش دفاع شخصی دیدم، حتی با
سرگرد

تیراندازی هم

تمرین کردم، ردياب بهم وصله ، اگه محتاط عمل کنم
اتفاقی

برام نمیوفته

فرزام.

کوتاه آمدنش را که میبینم، از روی صندلی بلند میشوم و
لبخند

تلخی

روی لبهایم نقش میبندد، سمت میز می آید و لپتاپ را
برمیدارد

و بدون

اینکه نگاهم کند لب میزند

— تو برو شامتو بخور، نیم ساعت وقت میبره، وقتی
کارمو تموم

کردم

میام.

+ خیلی ممنون که درکم میکنی.

— باید بهم قول بدی اتفاقی برات نمیوفته.

نفسی سخت میگیرم

+ قول میدم تمام تلاشم و برای زنده موندن بکنم.

منتظر جوابش نمیانم و از اتاق خارج میشوم. کنار

زندایی پشت میز غذاخوری مینشینم

+ فرزام میگه شما مشغول شید، تا یه ربع بیست دقیقه

دیگه

میاد.

زندایی از همان لبخند های نادرش تحویلم میده

— باشه پس من غذا رو بیارم، چون میدونستم دیر میاید

هنوز

نکشیدم.

زندایی که از میز دور میشود، صدای دایی نگاهم را
سمت خود

میکشد

— به حرفای فرزام توجهی نکن دخترم، تو خودت دختر
عاقلی

هستی و

قاعدتاً میدونی چی خوبه چی بد.

لبهایم را برای زدن لبخندی کج میکنم و خودم خوب
میدانم به

هر چیزی

شبهت دارد جز لبخند.

+ حرفای فرزام حقیقته، دایی. لپتاپ را سمتم دراز میکند
و بدون نگاه کردن به صورتم لب

میزند

— تموم شد.

نیم نگاهی به دایی و زندایی که تمام حواسشان پیش
ماست

میکنم

+ممنون فری جونم.

بالاخره نگاهش را به چشمانم میدوزد که با شیطنت
چشمکی

میزنم

+حالا اون اگیجو باز کن تا دل ما هم باز بشه دیگه.

ابرویی بالا می اندازد

— یعنی داری اعتراف میکنی وقتی من اخم میکنم دلت
آشوب

میشه؟

میخندم و بر خلاف درون آشوبمان هر دو خوب بلدیم
نقش بازی

کنیم

+نخیر، منظورم دایی و زندایی بودن نه خودم.

میخندد و صدای خنده اش، اصلاً شبیه خنده های قبش
نیست—اگه اعتراف نکنی من میدونم همونطور که به
هوا برای نفس

کشیدن

و به چشم برای دیدن نیاز داری به منم برای زندگی
احتیاج داری

پیشی

کوچولوی ملوسک.

پا روی پا می اندازم

+چه خبر بابا؟ امروز رفته بودید کارخونه، اتفاقی افتاده؟

لبخندی میزند

—مهندس تاجیک برای چند روز رفته مسافرت، من به

شرکت

رسیدگی

میکنم.

کمی در جایم جابجا میشوم و بعد از نیم نگاهی که به
دانیار می

اندازم

دوباره رو به بابا میکنم

+خب پس این شازده اینجا درخت نخله؟ دانیار بره دیگه.

بابا در سکوت نگاهم میکند و سنگینی نگاه دانیار را هم

به خوبی

حس

میکنم. لبانم را با زبان تر میکنم و ادامه میدهم+خب

دانیار میتونه کنار کار خودش به کارخونه هم سر بزنه.

خودتون

هم بهش کمک میکنید، همه کارا رو سپردید به مهندس

تاجیک، خب اونم

خونه زندگی داره دیگه.

منتظر بابا را نگاه میکنم که صدای آرام دانیار نگاهم را

سمت

خود

میکشاند

_من نمیتونم.

دهان باز میکنم چیزی بگویم، اما صدای پر از تحکم بابا

و ادا به

سکوتم

میکند.

±دریا.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و مامان آرام میپرسد

—مشکل لپتابت حل شد دریا؟

انگشتانم را در هم قفل میکنم

+آره مامان، فرزام حلش کرد. —چش شده بود؟

بدون نگاه کردن در چشمان بابا، تک خنده ای پر از

استرس

میکم و

استکان چایی ام را از روی میز برمیدارم
+ سر یه شوخی یکی از بچه ها ایمیلم و حک کرده بود،
هر

کاری کردم

نتونستم بر شگردونم، برای همین بردمش پیش فرزام که
در

عرض بیست

دقیقه حلتش کرد.

بابا دیگر حرفی نمیزند و من این اواخر چقدر دروغ
پشت سر هم

ردیف

کرده ام، خدا میداند.

یک قلوپ از چای مینوشم و نگاهم را به استکان چایی
بین

انگشتانم

میدوزم، کی قرار بود از اینهمه تشویش خلاص شوم خدا
میداند.

نفسی

میگیرم و سمت دانیار برمیگردم

+از کار و بار شما چه خبر آقا دانیار؟ نگاه خاکستریش را
در چشمانم میدوزد که تک خنده ای میکنم

و تنها

خودم میدانم پُرم از احساساتی که هیچ درکی از
هیچکدامشان

ندارم.

+نکنه اصلاً وکیل نبودی و سر مارو کلاه گذاشتی؟

لبه‌ایش به لبخندی باز میشوند و دستش را دور شانه ام
حلقه

میکند و

به خودش میچسبانتم.

—مگه کسی جرأت کلاه گذاشتن سر تو رو داره؟ طرف

و به

غلط

کردن میندازی.

بلند میخندم و به خوبی حس میکنم کنایه ای که از بین

تک

تک حروف

کلماتش بیرون پرتاب میکند را. نیم نگاهی به بابا میکنم

+چیکار میخوای بکنی دانیار؟

میتوانم تصور کنم اخمهای کوچکی که از تعجب بین

ابروهایش

نقشمیبندد را...

—در چه موردی؟

نگاه از بابا میگیرم و بند نگاه دانیار میکنم

+حالا که یه خانوادگی داری، بازم میخوای پیش خالت

زندگی

کنی؟

نگاه متعجبش از چشمان من، سمت بابا سر میخورد که

من هم

جدی

سمت بابا برمیگردم

+بابا شما چی؟ همینطور ساکت بدون هیچکاری میشینید

و

پشت گوش

میندازید تمام اون دردهایی که این همه سال کشیدید و؟

مامان اشاره میکند سکوت کنم، اما من بی اهمیت با

تحکم

بیشتری

میپرسم

+چرا به خاطر دزدیدن دانیار، از سر هنگ شکایت

نمیکنید؟

اخم بین ابروهای بابا مینشیند و دانیار مبهوت اسمم را
زمزمه

میکند، اما

من نگاه از خاکستریهای نافذ بابا نمیگیرم+ امروز وقتی
مامان از گذشته تون گفت، علت غمی که همیشه
تو

چشماتون بود و فهمیدم بابا، حتی نمیتونم تصور کنم اون
روز

شما چی

کشیدید، نمیخواید حقتون و بگیرید؟

دستم توسط دانیار گرفته میشود و در گوشم پچ میزند
— دریا خواهش میکنم، بس کن.

±من خودم میدونم چیکار کنم، تو دخالت نکن دخترم.
از روی مبل بلند میشود

±من باید یه تماس بگیرم، تو اتاق کارم.

بعد از گفتن جمله اش به سمت اتاق می‌رود که مامان هم
پشت

بندش

بلند میشود

±وقت دارو هاشه، من دارو هاشو میدم میام.

مامان هم که وارد اتاق کار میشود نگاه از در میگیرم و
صدای

دانبار

دوباره گوشم را نوازش میکند—دریا؟

دستم را از دستش بیرون میکشم و نگاهم را به چشمانش
میدوزم...

—گذشته، گذشته دریا، چرا میخوای با نبش قبر اون
دردا رو

دوباره تازه

کنی؟

اخم بین ابروهایم مینشیند

+مگه تو درک میکنی پدر من وقتی دو تا جنازه سوخته
بهش

نشون

دادن و گفتن بیا، تحویل بگیر زن و بچه تن چه حالی
داشته؟

خشم تک تک سلول های تنم را به اسارت خود درمی
آورد و از

بین

دندانهای کلید شده ام میغرم

+نه جناب، اون موقع تو و خانوادت صحیح و سالم
داشتید

مقدمات

سفرتون و آماده میکردین.

ابروهای پهن و مردانه اش در هم گره میخورند—دریا
درست صحبت کن.

تخس سرم را به بالا پرت میکنم

+نمیخوام درست صحبت کنم. حق اون بچه دزدا رو
کف

دستشون

میذارم دانیار، تو هم میتونی پیششون باشی، برای من
بودن یا

نبودنت

کنارم فرقی نمیکنه. چون _____ تو نیومده
کاری کردی که

نه بهت اعتمادی

داشته باشم نه.....

با خشم میان کلامم میپرد

—دریا در مورد خانوادم درست صحبت کن.

+خانواده تو اونا نیستن، حق پدر داشتن و ازت گرفتن و
تو

رو از

پدرت دزدیدن، چطور میتونی به همچین کسایی بگی
خانواده؟

ابروهایش رو به بالا امتداد پیدا میکنند
— هر کاری هم کرده باشن، برای من بهترین خانواده
ای بودن

که تو مریضی مادرم کنارمون بودن و بعد از اونم مثل
بچه های

خودشون

بزرگم کردن.

سری برای تأسف تکان میدهم.

+تو یه احمقی.

بدون مکث جواب میدهد

— تو هم یه دختر بی ادبی که نمیتونی با بزرگترت

درست حرف

بزنی.

از حصارش بیرون می آیم

+تو بزرگتر من نیستی دانبار.

—من برادرتم و تو حق نداری صداتو برای برادر
بزرگت بلند
کنی.

دندان روی هم میسایم و پوزخند صداداری میزنم
+تو برادری و تو چی میبینی؟ به فامیلی سلطانی که هر
دومون
کنار

اسمون داریم یا خونی که توی رگامون میچرخه؟ از
روی مبل بلند میشوم و درست مقابلش می ایستم که
برای
دیدنم

سرش را بالا میکشد

+اما من برادری و توی غیرت و تکیه گاه بودن میبینم.
او هم با خشم از روی مبل بلند میشود و بازویم را بین
پنجه

هایش

میگیرد، شاید واقعاً داشتم تند میرفتم که در کوچکترین

بحثی

بینمان

خطاهایش را مانند پتک بر سرش میکوبیدم.

اما دست خودم نبود...

عصبانی بودم

— ساکت شو دریا.

با تقلاي کوچکی دستش را پس میزنم

+ ساکت نمیشم، تو بی غیرت ترین برادری هستی که تو

عمرم

دیدم.

حتی بعد از فهمیدن همه ماجرا، بابای امیر تحقیرم کرد

و تو

مثل سبیزمینی نشستی نگاه کردی، الانم چون حق با منه

و میدونی

کارشون

جرمه، بازم داری ازشون حمایت میکنی. چون تو یه
ترسویی که

خودتو

مدیون خانواده ای میدونی که از پدرت دزدیدنت.

—دریا؟

با شنیدن صدای خشمگین بابا نگاه از خاکستری های
سوزان

دانیار میگیرم

—این چه طرز حرف زدنه؟

بغض بی پدر نمیدانم از کدام جهنم دره ای پیدایش میشود
و

درست

بیخ گلویم میچسبد

—مگه من نگفتم خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم؟ برای
چی

دارین

دربارهٔ چیزایی که بهتون ربط نداره با هم بحث میکنید؟
نفسی میگیرم و کامل سمت بابا برمیدرم
+بابا شما نباید ازشون بگذرید. —دریا.

لحن شماتت گرش و ادار به سکوتم میکند و بابا با لحن
آرام تری

رو به

دانیار زمزمه میکند

—معصومه اتاق مهمان و برات آماده کرده، شب و
اینجا بمون

دیر وقته

...در ضمن.....به خالت هم اینجا موندنتو اطلاع بده تا
نگرانت

نشه.

بعد از گفتن جمله اش، بی توجه به من و دانیار، سمت
پله ها

قدم

بر میدارد و من برای چند لحظه پلک روی هم میگذارم.
اما من باید...

با خشم پلک باز میکنم و سمت دانیار برمیگردم
+ اما و اگه نداره، خانواده تو ماییم و جای تو هم پیش
خانواده.

قدمی سمتم بر میدارد

این همه نفرت و کینه برای چیه دریا؟ گذشته پدرت یا
احساسات بهسامی؟

دندان روی هم میسایم و بغض در گلویم چنگ می اندازد
+ من به امیر احساسی ندارم.

دستم را مشت میکنم

+ اما از وقتی فهمیدم بخاطر یه هیچ هم زندگی و برای
پدرم

زهر

کردن و هم من بازیچه قرار گرفتم دارم آتیش میگیرم.
بدون هیچ حرفی تنها نگاهم میکند و من سخت با قطره
های
اشکی که

برای فرار از چشمانم تقلا میکنند مقابله میکنم.
+تمام من انگار آتیش گرفته و دارم تو جهنمی که برام
ساختین
برای

زنده موندن دست و پا میزنم.
دست پشت گردنم میگذارد و سرم را به سینه اش
میچسباند و
کنار

گوشم لب میزند
معذرت میخوام عزیزم، خیلی پشیمونم. بغضی که قصد
پاره کردن گلویم را دارد را همراه با آب دهانم
پایین

میفرستم و مینالم

+دوست دارم بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم همه اینا فقط

کاشکوفه.

حرکت لبهایش را روی موهایم حس میکنم و صدای
خش دار و

آرامش

در گوشم پخش میشود...

شبيه بچه ها شده بودیم... بچه هایی که دعوا میکردند و
طولی

نمیکشید که آن دعوا را فراموش کرده و دوباره با هم
بازی

میکردند

—معذرت میخوام.

با فشار کف دستانم رو سینه اش، از حصارش بیرون
میآیم

+دیر وقته دیگه.

تک خنده تلخی میکند که تلخی اش مانند زهر در کامم

پخش

میشود

— یعنی میگی شر و کم کنم؟ پر از بغض میخندم و قطعاً

یکی از سخت ترین کارهای دنیا

خندیدن

همراه با بغض بود

+خوبه که آکیوت بالاست.

نفس عمیقی میکشد

— وقتی کنار توأم حس میکنم واقعاً خانواده دارم.

دلم میلرزد و نگاهم در خاکستریهای آرامش دو دو میزند

و

چشمانش

انگار فریاد میزنند راست میگوید....

+بابا چی؟ به اون چه حسی داری؟

نفس عمیقی میکشد و دوباره روی مبل مینشیند و مرا هم
و ادا

به

نشستن میکند

—حسم به اون و نمیدونم. همیشه شناختش، یعنی اولین

باری

که

دیدمش، وقتی داشت درباره گذشته حرف میزد با خودم

میگفتم چقدر این مرد درد کشیده، حتی وقتی به چشمام

نگاه میکرد میشد

دوست

داشتن و حسرت و تو چشمات دید.

دست دور شانه ام حلقه میکند و سرش را روی سرم

میگذارد

—اما وقتی جریان تو رو فهمید از این رو به اون رو

شد، طوری

که

واقعاً شک میکنم این آدم و اون مردی که اونروز با
بغض و حسرت
حرف میزد یکیه.

+کدومشون با خیالاتت یکی بود؟

—من فقط تا دوازده سالگی، یعنی تا وقتی مادرم بود،
بودن

پدر و

خیال میکردم. مادرم با مرگش خیال پدر و هم با خودش
برد.

وقتی

پدرت و میدیدم که با وجود درد قلبش به خاطرت تا آخر
دادگاه

محکم

ایستاد، به خاطر داشتنش ، بهت حسودیم میشد. بعد از
اون شب،

یعنی شبی که با خالم روبرو شد. مادرت بهم گفت اون
هیچوقت با

هیچکس

درباره گذشته حرف نزده، حتی با مادرت، اما به خاطر
من، اون

دوران و

دوبار بازگو کرد. گذشته ای که مسلماً خیلی بر اش سخت
بوده.

مادرت

میگفت اگه من نبودم قطعاً هیچوقت با کسایی که پسرش
و ازش

دور

کردند حتی حرف هم نمیزد، چه برسه به این که بخواد
توضیح

بده.

سکوت میکند و من بی توجه به تمام حرفهایش، تنها یک
کلمه

اش در

ذهنم پر رنگتر جلوه میکند

+ چرا میگی پدرت؟

تک خنده ای میکند که سینه اش تکان خفیفی میخورد،

سرم

را بلند

میکنم و در چشمانش زل میزنم

— باور میکنی اگه بگم ازش میترسم؟

میخندم و مشتی به بازوش میکوبم + بابای من مهربون

ترین بابای دنیاست، چرا میترسی؟

— برای شما مهربونه لیدی، وقتی به من میرسه طوری

اخم

میکنه که

حرفم یادم میره، چه برسه به این که کلمه ای که
هیچوقت به

زبونم

نیومده رو بهش بگم.

تقلا میکنم تا خودم را از حصارش جدا کنم، اما او حلقه
دستش

را تنگتر

میکند

+ول کن دیگه دانیار، من دوست ندارم بدون نگاه کردن
به

کسی حرف

بزنم.

تک خنده ای میکند و ما واقعاً همان دو شخص چند دقیقه
پیش

هستیم

که با خشم و فریاد به هم میپرزیم؟

—اما من دوست دارم کسی که باهاش حرف میزنم توی
حصارم

باشه. دوباره مشتی به شکم سفتش می‌کوبم که بلندتر
میخندد و کفرم

را در

می آورد

+دانیار؟

—راستی قضیه لپتاپ چی بود؟

پشت چشمی به میز بخاطر عدم دیدن صورتش نازک
میکنم

+به تو چه ربطی داره؟

—یه دختر خوب همیشه با برادر بزرگش درست حرف
میزنه.

دهانم را کج میکنم

+من اگه نخوام دختر خوبی باشم، کی و باید ببینم؟

—معلومه دیگه، برادر بزرگت و.

چند لحظه ای بینمان سکوت میشود که با لحن آرامی

صدایش

میزنم

+دانیار؟

—جانم؟

+بچگیهات چطور گذشت؟

آهی که سینه اش را بالا پایین میکند ریه های مرا

میسوزاند—بچگی های من خلاصه میشد تو گریه های

یواشکی مامانم

و یه جای

خالی بزرگ توی قلبم به اسم بابا. بعد از مامانم خیلی

تنها شده

بودم،

سامی و مهتا تنها کسایی بودن که تنهایی و برام راحت

تر کرده

بودن.

+مهتا خواهره امیره؟

—مهتا برای همه اعضای خانوادش یه فرشته است.

با صدای خفه ناشی از بغض لب میزنم

+درموردش کنجکاو شدم.

—دو سال از من کوچیکتره، روانشناسی میخونه.

+مهسا چی؟

—مهسا بر خلاف مهتا یه دختر بی پروا و شیطونه، یه

زلزله

تمام معنا.

+دوستی ات باهاشون خوبه، مگه نه؟

با صدای آلام گوشی چشم باز میکنم و از لای پلکهایم

نگاهی

به ساعتروی دیوار میاندارم، یک ساعت بیشتر نخوابیدم

و چشمانم از

شدت

خستگی میسوزند، دیشب تا دیر وقت با دانیار حرف زده
بودم.

آلارم را

قطع میکنم و قفل گوشی را میزنم که با دیدن پانزده
اعلان پیام

ابروهایم بالا میپزند و با سر انگشت، اعلان را لمس
میکنم که

صفحه

چت سرگرد در اسکرین گوشی نمایان میشود. لبانم را با
زبان تر

میکنم و

چند پیام اول را میخوانم و با خواندن هر کلمه اخمهایم
بیشتر

در هم

گره میخورند، قرار بود طرز کار با دوربین و شنودها
را برایم یاد

بدهد

که من به کل فراموش کرده بودم، آخر مگر من رباتم که
همه

چیز در

ذهنم بماند و از یاد نبرم؟

وقتی میبینم کلماتش دیگر کم کم به بدوبیراه تبدیل
میشوند،

بدونخواندن بقیه، همه را پاک میکنم و با گوشی که
دیروز داده بود،

شماره

اش را میگیرم و سمت پنجره قدم برمیدارم. به محض
برقراری

تماس

صدای فریادش در گوشی پخش میشود که لبم را میگزم
و گوشی

را از

گوشم فاصله میدهم، پلکهایم را روی هم میگذارم و قسم
میخورم

کم

مانده از لحن عصبی و حرصی اش از خوشحالی بالا و
پایین بپریم

و

دستانم را به هم بکوبیم.

—دعا کن فقط دستم بهت نرسد دختره آمازونی. مگه

بهت

نگفته بودم

گوشیت و از خودت جدا نمیکنی؟ مگه من دیروز بهت

نگفتم

شب بهت

راهکار استفاده از وسایلی که بهت دادم و یادت میدم،

اونوقت

تویا حقیق معلوم نیست کدوم گور چه غلطی میکردی که
جواب

هیچکدوم از

پیام هامو نمیدادی.

لبخند گشادی روی لبهایم نقش مینندد

+سلام جناب سرگرد.

چند لحظه سکوت میکند و من به خوبی صدای نفسهای
عمیق

و

عصبانیش را میشنوم و مانند داروی آرامبخش روحم
آرام میگیرد

از

عصبانیتش.

—حساب تو یکی و یه روزم اگه از عمرم باقی مونده
باشه میدم،

دختره وحشی زبون دراز، بالاخره اون زبون ده متریتو
از

حلقومت بیرون
میکشم.

برای بیشتر حرصی کردنش بلند میخندم
+نزنید این حرفا رو سرگرد، من قلبم ضعیفه، یه وقت
از ترس
سکته

میکنما!! صدای غررش لبخندم را عمق میبخشد
— ترس واقعی و طوری تو دلت میندازم که به ترسایی
که تا
حالا

تجربه کردی بخندی.

چتریهای بلندم را پشت گوشم میبرم و لبم را بین دندان
میگیرم

+نوچ...نوچ_____این حرفا اصلاً شایسته
یه سرگرد

محترمی مثل شما
نیست جناب.

لبهایم را روی هم میفشارم تا فشار قهقهه ای که تا گلویم
می
آید را
کنترل کنم

— اعصابم و کله صبحی بهم نریز که بی خیال همه چی
میشم
و میام
اونجا و طوری ادبت میکنم که بفهمی چی شایسته منه و
چی
نیست.

خنده را قورت میدهم و پرده پنجره را کنار میزنم+خیل
خب هر چی شما بگید، اصلاً شما بی شعور ترین

سرگردی هستید

که تو عمرم دیدم.

عربده ای که میکشد باعث میشود دوباره گوشی را از
گوشم

فاصله بدهم

و متوجه حرفای نامفهومی که به خاطر فریاد قابل فهم
نیست،

نشوم.

ریز میخندم و به لبه پنجره تکیه میدهم و وقتی عربده
های

نامفهومش

تمام میشود، دوباره گوشی را کنار گوشم میگذارم

+ای بابا، جناب سرگرد من هر چی میگم که شما جبهه

میگیرید، میگم

محترمید ناراحت میشید، میگم بیشعورید نعره میزنید،

خودتون

بگید چی

بهتون بگم؟

—عزرائیلت میشم دختره زبون دراز.

تکیه ام را از پنجره میگیرم و سمت سرویس اتاقم قدم
بر میدارم. +باشه جناب عزرائیل من دیشب به گوشیم
دسترسی نداشتم.

نیم

ساعت دیگه باهاتون تماس تصویری میگیرم، اونجا راه

حل

استفاده از

وسایلی که دادید و بهم بگید، پس تا بعد.

بعد از اتمام حرفم، بی توجه به او و حرف زدنش، تماس

را قطع

میکنم

و گوشی را روی تخت پرت میکنم.

+مرتیکه بی شعورِ بی خاصیت، فکر کرده کیه که
جرات

میکنه با من

اینطور حرف بزنه؟

دستی به مانتوی سبز و شال مشکی ام میکشم و مرتبشان
میکنم، نیم

نگاهی به آینه می اندازم و از اتاق خارج میشوم.

استکان بدنباریک را از چای پر میکنم و کنار بابا، پشت
میز

غذاخوری

آشپزخانه مینشینم+چرا پیشنهادم و قبول نمیکنید بابا؟
دانیار میتونه تو کارها

خیلی کمک

حالتون باشه.

سکوتش را که میبینم لقمه ام را نجویده قورت میدهم و
دوباره

لب

میزنم

+ چرا باهش سر سنگینید؟

اخم ابروهایش را در هم میتند و نگاهش در چشمانم
مینشیند،

سکوتش

باعث میشود دستش را در دست بگیرم و شکوفه ای
پشت دستش

بزنم

+ موضوع بین من و دانیار و خودمون بین خودمون حل
میکنیم

بابا،

اون پسر شماسه، پسری که سالها ازش دور بودین،
اینطور، با

این

سر سنگینی فقط دارید خودتون و دانیار و عذاب میدید

نفس عمیقی میکشد و من میدانم این سکوتش نشان از
دوئل

درویشمیدهد، میدانم میخواهد با تنبیه دانیار به من ثابت
کند که مثل

همیشه

پشتم است و مشخص است این تنبیه چقدر آزار میدهد دل
پدرانه اش
را.

لبخندی میزنم و فشاری به دستش میدهم

+دل من شاید هیچوقت با دانیار صاف نشه، اما قبول
کردم که

برادرمه،

قبول کردم نیمه ای از جونمه، همون روز اول تو
شرکت قبول

کردم بابا.

من دوشش دارم، اونم خیلی زیاده، این یه ماه برای
تنبیهش کافیه

بابا، تو

این یه ماه اونقدر از طرف شما نادیده گرفته شده که دارم
میبینم

هر

دوتون دارید اذیت میشید، به نظرتون دیگه وقتش نشده
تنبیهش

تموم

بشه؟ لبخندی که میزند دنیایم را شاداب میکند، میخندم و
نفس

عمیقی میکشم،

نگاهم را به پنجره آشپزخانه میدوزم و خیره به مامان که
مشغول آبیاری

گلهاست لب میزنم

+میدونی بابا، بعضی وقتا اینقدر به این گل و گیاهای
مامان

حسودیم

میشه.

او هم بلند میخندد

— راستش منم حسودی میکنم.

نگاهم را از پنجره میگیرم و باقیماندهٔ چای سرد شده ام

را سر

میکشم

+بابا امروز میخوام برای کار به یه شرکت برم.

اخمی میکند و جدیت نگاهش باعث میشود، انگشتان پایم

را

محکم روی

زمین فشار بدهم

—چند روز استراحت کن، من خودم یه کار خوب برات

پیدا

میکنم. نفسم را حبس کرده و به زور لبخندم را حفظ
میکنم، از روی

صندلی

بلند میشوم و دستانم را دور شانه اش حلقه میکنم
+بابا لطفاً، میرم میبینم، اگه جای مناسبی نبود نمیروم.

—دریا؟

با لحن ملتمس و لوسی اسمش را زمزمه میکنم که
میخندد و

سری به

علامت تأسف تکان میدهد

—باشه برو، اما همونطور که خودت گفتی اگه مناسب
نبود،

برمیگردی، باشه؟

شکوفه محکمی از گونه اش میگیرم و بعد از تشکر زیر
لبی سمت

اتاقم

قدم بر میدارم

لیپتاپ فرزام را باز میکنم و بعد از وارد کردن چند جور
پسوورد،

بالاخره

صفحه بالا می آید، نگاه به ساعت می اندازم و با شماره
تماس

میگیرم، دستی به شالم میکشتم و نگاهم را به صفحه لیپتاپ
میدوزم،

تماس برقرار

میشود و چهره سرگرد که با یک رکابی مشکی، روی
صندلی

نشسته در

صفحه مانیتور نمایان میشود، مردک بیشعور حداقل
شعونات

اسلامی را

رعایت میکرد.

نگاهم سمت دست چپش که از ناحیه شانه تا مچ دست
خالکوبی شده

میلغزد، به خودم می آیم و خیلی سریع نگاه از صفحه
میدردم و

دستپاچه سلامی زمزمه میکنم. دستانم را بهم میپیچم و
من که
گفتم

نیم ساعت دیگر تماس میگیرم، این احمق چرا لباس
نیوشیده؟

—تلفن و روی من قطع میکنی آمازونی؟

اخم در هم میکشم و تمام سعیم را میکنم تا نگاهم سمت
صفحه لپتاب

نلغزد و لعنت به این سرگرد لعنتی

+خب.... خب عصبی بودید، گفتم قطع کنم تا.... تا یکم
آروم

شید.+ چرا همچین میکنی، کسی تو اتاقه؟

مشت دستانم را محکم تر میکنم و بدون نگاه کردن به
صفحه

سری به

علامت منفی تکان میدهم.

—از به اون شرکت رفتن میترسی؟

نگاه سرگردانم را به تخت مرتب شده کنارم میدوزم و
"نه"ای

از بین

لبهایم بیرون میفرستم

—پس چته؟ نکنه کم کم داری عقلم از دست میدی؟

خشم بر شرمم پیروز میشود و نگاه درنده ام به لنز
دوخته میشود

+آخه بی شعور، من نیم ساعت پیش گفتم تماس میگیرم،
به

خاطر این

گفتم که تو، تو موقعیت معقولی باشی. حالا زنگ زدم
میبینم آقا

باز

جلوی دوربین.

متعجب سرش را برای دیدن تنش خم میکند و سپس
دوباره به

دوربینزل میزند

—مگه کوری؟ نمیبینی لباس تنمه؟

اخم بین ابروهایم کورتر میشود

+اگه منظورت اون یه تیکه پارچه است که اگه نپوشیده
بودی

سنگینتر

بودی مرتیکه.

ابرویی بالا می اندازد و سرش را سمت لپتاپ کج میکند
که

دستپاچه

روی صندلی جابجا می‌شوم و دستی به شالم میکشم
نکنه دوست داری باز بشم؟
چشمانم گرد میشوند و هجوم خون به صورتم را به
خوبی حس
میکنم،
جمجمه ام گر میگیرد و تمام تنم به عرق مینشیند، کف
دستان
خیس از
عرقم را روی مانتوأم میکشم و یک مرد چقدر میتواند
وقیح و بی
ادب
باشد؟ با صدای بلند خنده اش به خودم می آیم و دستم
روی
مانتوأم
مشت میشود+اگه دارید به بی ادبی خودتون می‌خندید،
فقط میتونم بگم

خیلی

بر اتون متأسفم سرگرد.

نفس مقطعی میگیرم

+من باید برم شرکت، لطفاً طرز کار با شنود و توضیح

بدید من

وقت

زیادی ندارم.

دم عمیقی میکشم و سعی میکنم تا جایی که میتوانم ترس

و

اضطرابم

را پشت چهره خونسرد و محکمی که بر صورتم زده ام

مخفی

کنم،

درهای کشویی آسانسور ساختمان باز میشوند و طرح

ستاره ای

که به

طور قرینه روی هر دو در داده شده از هم فاصله
میگیرند، اسم

خدا را

زیر لب زمزمه میکنم و داخل آسانسور میشوم و شاسی
شماره

هشت رامیفشارم. ملودی آرامبخش و بدون کلامی که در
اتاقک پخش

میشود هم

نمیتواند کمی از اضطرابم را کم کند و قلبم مانند قلب
یک

گنجشک باران

زده میکوبد.

نگاهم را به دیوار آینه ای آسانسور میدوزم و چند تار
موی بیرون

زده از

شالم را به داخل هدایت میکنم. از آسانسور که خارج
میشوم

نگاهی به

دو واحدی که در هر دو باز است میکنم و نگاهم روی
تابلوی

کوچک

مشکی رنگی که با خط زیبای نستعلیق رویش نوشته
شده"

دفتر تجاری

شاهین " ثابت میماند. آب دهانم را به زور قورت میدهم
و داخل

دفتر

میشوم. سمت منشی خوش پوش و آراسته ای که مشغول
تایپ

با

کامپیوتر است قدم برمیدارم که با حس حضورم نگاه از مانیتور

میگیرد—سلام خوش اومدید.

سلامی زیر لب زمزمه میکنم که با خوشرویی میپرسد

—بفرمایید امرتون و؟

چه باید بگویم را نمیدانم، حتی اسم و فامیلی رئیس را هم
نمیدانم و

این کارم را بسیار دشوار کرده

—خانم؟

لبخند پر استرسی میزنم

+برای کار اومدم.

لبخند روی لبهایش را حفظ میکند

—اما ما تو شرکت به تیم کمکی احتیاجی نداریم خانم.

روی پاهایم جابجا میشوم

+به مدیریت اطلاع بدید، در جریان اومدم هستن.

سری تکان میدهد و بعد از گفتن " اجازه بدید" ی گوشی
روی

میز را

برمیدارد و شماره میگیرد. قدمی به عقب برمیدارم و بی
توجه به

حرفزدنش نگاهم را به تابلوی کهکشانی زیبایی که روی
دیوار نصب

شده

میدوزم

—خانم خودتونو معرفی میکنید؟

نگاهم را دوباره سمت منشی برمیکردانم و لبخندی میزنم
+سلطانی هستم، دریا سلطانی.

اسم را زیر لب به شخص پشت گوشی تکرار میکند و
بعد از

چند لحظه

مکت البته ای میگوید و از جایش برمیخیزد. لبخند
خجولی میزند

_رئیس دستور دادن قبل از ملاقات آگه ممکنه گوشیتون
و

اینجا امانت
بذارید.

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و خیلی محتاط تر از
چیزی
هستند که

فکرش را می‌کردیم. گوشی ام را روی میزش می‌گذارم و
همراهش
میشوم،

مقابل در اتاقی می‌ایستد و بعد از کسب اجازه، در را باز
می‌کند و
کنار می‌ایستد.

_بفرمایید خانم سلطانی.

تشکری زیر لب زمزمه میکنم و وارد اتاق میشوم که در
پشت

سرم بسته

میشود، نگاهم در سرتاسر اتاق زیبا و دلبازی که تمام
حواسم را
به خود

اختصاص میدهد میچرخد، دیوار روبروی در سراسر
شیشه است

و نمای

بسیار زیبایی از شهر مقابل دید، دیوار سمت راستی
کامل قفسه

شده و

در بعضی قفسه ها اشیای تزئینی نقره وجود دارد و در
بعضی از

قفسه

ها هم کتابهایی به زیباترین نحو چیده شده، دیوار سمت
چپی

بر خلاف

دو دیوار کاملاً ساده با رنگ کرم نقاشی شده و تنها یک
تابلوی

سیاره ی

زحل در وسط دیوار نصب شده است. آب دهانم را
قورت میدهم

و انگار این رئیس علاقه ی خاصی به کهکشان و
سیارات دارد.

_اگه بازرسیتون تموم شده بفرمایید بنشینید خانم سلطانی.
با صدای بم و مردانه ای که آهنگ صدایش مرا یاد
گوینده های

رادیو

می اندازد، نگاهم را سمت دیوار شیشه ای برمیکردانم و
پشت

میز کنده

کاری شده و بزرگی مردی جوان و بسیار خوش پوش
میبینم که

با دقت

نگاهم میکند. لبخند پر از استرسی میزنم و سمت مبل
های کرم

رنگ

قدم برمیدارم، نگاه آبی اش تمامم را از نظر میگذارند و
قلب من

انگار

هر لحظه در سینه ام سقوط میکند، بر خلاف درون
آشوب و در

حال

فروپاشی ام، عمقی به لبخند مسخره ام میدهم و سلامی
زیر لب

زمزمه

میکنم. متقابلاً لبخندی میزند که در ذهنم لبخند ستاره
های

دنیای هالیوود

زنده میشود و این مرد قطعاً یکی از همان ستاره
هاست. _بفرمایید بنشینید لیدی.

تشکری میکنم و روی مبل مینشینم، پر از آشوبم و تمام
حرفهایی که

چندین روز است برای امروز کنار هم میچیدم، همه از
ذهنم

فراری شده

اند. کیفم را روی زانوهایم میگذارم و انگشتان دستانم را
به هم

میپیچم

و ذهنم پوچ پوچ است.

_حق با سارا بود، دختر زیبایی هستی و همچنین خیلی
خواستنی..._

قفل انگشتانم را محکم تر میکنم و به زور جلوی زبانی
که می

آید برای

جواب تند و تیز باز شود را کنترل میکنم، اما نمیتوانم
جلوی

آتش

خشمی که از راه چشمانم در چشمانش میکوبم را بگیرم.
نگاه پر

از اخم

و خشمگینم را که میبیند لبخندش عمیقتر میشود و تکیه
بر

صندلی اشمیده

و طبق گفته اش سرکش و وحشی...

+تا وقتی احساس خطر نکنم حمله نمیکنم، نگران نباشید
جناب....

سرش را به عقب پرت میکند و قهقهه ای سر میدهد، بلند
و بی

پروا،

درست مانند بازیگران هالیوودی که مقابل دوربین
میخندند،

دندانهای سفید

و یکدستش آنقدر سفید و ردیفند که یقین دارم لیمنتشان
کرده.

_این خیلی خوبه لیدی زیبا،

با همان خنده ای که کم کم به لبخند محوی تبدیل میشود،
خودش را

جلوتر میکشد و آرنجهایش را به میز تکیه میدهد.

درست مثل یه ماده ببر وحشی...

ابرویی بالا می اندازم و گوشه ی لبانم را رو به پایین
انحنا میدهم

+تشبیه خوبی نبود، مثل اینکه شما نمیدونید زنها وقتی
عصبی

باشن

هیچ حیوان درنده ای به درندگی اونا نمیتونه باشه. با
لبخند سرش را به علامت تأیید تکان میدهد و چشمانش،

چشمانی که

لحظه ای آبی و لحظه ی دیگر سبز است برق میزند،
این رنگ

چشم را

اولین باریست که میبینم و بی توجه به شخصیت رئیس
میتوانم

اقرار

کنم چشمان بسیار زیبایی دارد. ترکیبی از زمرد و
فیروزه، دریا

و جنگل،

اگر این مرد را در جایی دیگر ملاقات میکردم قطعاً به
فکر هم

خطور

نمیکرد که یک جانیست، بیشتر به مدلهای ایتالیایی
شبهت دارد

تا یک

جانی خلافکار. صدایش مرا از قعر افکارم بیرون
میکشد و اگر این

مرد

خواننده میشد قطعاً یکی از خوش صدا ترین خواننده
های جهان

میشد

با این صدای آرام و آهنگ دارش. این که به خودتون
ایمان دارید خیلی خوبه، ولی اینو بدونید

زنها

همونقدر که وحشی و درنده باشن، همونقدر هم شکننده و

احساساتی اند.

به زور تغییری در آرواره های صورت تم ایجاد میکنم و
طرح لبخند

روی

لبانم مینشانم

+و درنده بودنشون برمیگرده به همون احساسات و
شکندگیشون.

دوباره میخندد

—سارا درباره زبون درازیتون چیزی نگفته بود.

بی توجه به جمله ی پرکنایه اش با همان لبخند مضحک
لب

میزنم

+شرکت داروسازی که سارا در موردش حرف میزد
کجاست؟

ابرویی بالا میفرستد و احتمالاً میفهمد علاقه ای به بحث
در مورد

موارد

متفرقه ندارم.

—مصلماً میدونید برای چه کاری اینجا هستید،
درسته؟ به چشمانش نگاه میکنم و از آن تمسخر ته نگاه و
پوزخند روی

لبه‌ایش

میفهمم تمام حدسیاتمان درست بوده و از فالگوش
ایستادم در

شرکت

خبر دارند.

+برای کار.

تک خنده ای میکند و سرش را چند بار به علامت تأیید
بالا

پایین میکند

—و چه کاری؟

قفل دستانم را باز میکنم و نامحسوس کف خیس از
عرقشان را

روی

مانتوأم میکشم.

+من الآن طبق خواسته شما انجام و قطعاً نمیدونم شما

باهام چیکار

دارید.

دقیق در چشمانم نگاه میکند، و انگار، دقیقاً مثل پلیسهای

اف

بی ایامریکا که از زبان اعضای بدن مجرمین اضهار

میگیرند، میخواهد

از زبان

چشم من هم جواب سوالاتش را بگیرد. همانطور خیره

در چشم

هایم،

آرام لب میزند

—تو اینجایی چون من از یه چهاردیواری که اصلاً
عاقبت خوبی

در

انتظارت نبود نجاتت دادم.

+و شما که انتظار ندارید باور کنم این کارتون فقط به
خاطر

درون

انسان دوستانه تون بوده؟

ابروهایش را بالا میفرستد و نگاهش دوباره رنگ
تمسخر به خود

میگیرد

—تو میدونی زبان و گوش بیشتر اوقات تمام اعضای
بدن و به

باد

میدن؟

دلَم تکان شدیدی از ترس میخورد، اما ظاهر خونسردم
را حفظ

میکنم+در برابر شنیده نشدن صدا توسط گوش باید چیکار
کرد؟

دوباره آرنجهایش را روی میز میگذارد و یکی از
دستانش را زیر

چانه

اش قرار میدهد

—سوال خوبی بود، چون من تا حالا درباره این سوال
فکر نکرده

بودم،

چون بعضی اوقات صدا اونقدر شوکه ات میکنه که حتی
فرصت

بلند

کردن و گرفتن گوشتو نداری. مگه نه؟

نفس لرزانی میکشم و لعنت به این مردِ نامرد...

+برای چی من و از زندان آزاد کردید؟
شانه ای با بیخیالی بالا می اندازد
_دلم برات سوخت.

خشمی که در درونم شعله میکشد را از راه چشمانم، در
نگاهش
تزیق

میکنم+من به ترحم کسی احتیاج ندارم جناب. آزاد شدم،
چون بی
گناه بودم.

ابرویی بالا می اندازد

_اما من شنیده بودم تمام شواهد بر علیه تو بوده!!
بدون گرفتن نگاه خشمگینم از چشمانش، دستانم را روی
کیف

چرم

مشت میکنم و او ابرویی بالا می اندازد

_ تو تمام سی و دو سال عمرم، دختری به جسوری تو
ندیدم،

وقتی

فهمیدم تو ساختمون بودی واقعاً برای جسارتت حیران
موندم.

+ اما من بخاطر حیران کردن شما اونجا نبودم.

حیران را طوری با کنایه میگویم که میخندد و دستی بین
موهای

روشنش میکشد

_ علت اونجا بودنت و میدونم لیدی، چون تمام لحظاتی
که تو

تو این

یه ماه تجربه کردی و من برنامه ریزی کردم، اگه من
میخواستم؛

اون روز بعد از گرفتن گوشیت از داروخونه، وقتی
داشتی عرض خیابون و

طی

میکردی، یهو یه ماشین اتفاقی میزد بهت، یا ترمز ماشین
خودت

یهو

خراب میشد و تو هم...

سکوت میکند و من برای لحظه ای پلک روی هم
میگذارم و

لعنتی...

لعنتی میخواد بیشتر از این از او بترسم.

آب دهانم را قورت میدهم و قلبم درست مانند قلب
گنجشک

باران زده

میکوبد، با دقت تمام جزء به جزء چهره ام را از نظر
میگذراند

— واقعاً فکر کردی من اونقدر احمقم که ندونم یکی پشت
در

اتاق

فالگوش ایستاده؟

عرق سردی که از تیغهٔ بدنم پایین می‌لغزد باعث میشود
لرز

نامحسوسی

بر تنم بنشیند و دهانم خشک شود، این مرد با این لحن
مرموز

و نگاهپردقتش چه قصدی دارد نمیدانم، اما قطعاً قصدش
به نفع من

نیست. لب

باز میکنم و صدایم نیز مانند تنم می‌لرزد

+چرا... چرا گذاشتید زنده بمونم؟

در سکوت نگاهم میکند و آشوب خانه خراب کنی در دلم
غوغا

بپا میکند

—چون به یه دختر جسور و دکتر و صد البته زیبا نیاز
داشتم.

بغض گلویم را میخراشد و لعنت به روزی که من پا در
آن شرکت

خرابشده گذاشتم...

+باید چیکار کنم؟

—نوج..... نوج..... نوج.....

لبش را میگذرد و من نفس لرزانی میکشم

_صبر داشته باش لیدی، مگه نشنیدی عجله کار
شیطونه؟

با غضب نگاهش میکنم و او با لذت و تفریح به چشمانم
خیره

شده.

کمی که خیره نگاهم میکند، آرام، با لحن متفاوتی لب
میزند

—بر خلاف سارا که فقط به درد ساقی گری میخوره،
تو خیلی

دختر به درد بخوری هستی.

انگار آب داغی روی سرم ریخته میشود و چشمانم از
هزاران

منظوری که

پشت تک جمله اش خوابیده سیاهی میرود، دلم میخواهد
همین

الآن از

روی مبل بلند شوم و چند جمله ی رکیک و سنگین
نثارش کنم

و سپس

از این خرابشده بیرون بزنم، دلم میخواهد بروم و دیگر
حتی پایم

را در

این اطراف نگذارم. اگر قرار است من از این به بعد هر
روز قیافه

ی

نحس این مرد را ببینم، بمیرم بهتر است... چند ثانیه به
صورت

ترسیده

و پر از خشم نگاه میکند و با سر خوشی ادامه میدهد
— اشتباه متوجه نشو ، منظورم در مورد کار بود.

لبانم را داخل دهانم جمع میکنم و سعی میکنم آن تکه
خونسردی ام را

حفظ کنم. +چ.... چیکار باید بکنم؟

صندلی اش را کمی عقب میکشد و یک دور روی
صندلی

میچرخد و

دوباره نگاه در نگاهم بند میکند

—از فردا صبح کارت شروع میشه، در دوستی با بقیه
موارد بعداً

صحبت میکنیم، حالا میتونید تشریف ببرید خانم سلطانی.
با تعجب نگاهش میکنم و این مردک سادیسیم داشت؟ تا
چند

لحظه پیش

تو بودم و حالا جمع بسته شدم!!! یعنی چه که بعداً
صحبت

میکنیم؟

من حتی مکان شرکت را هم نمیدانم، فردا کی و کدام
جهنم دره

ای باید

بروم را چگونه باید بفهمم؟ نکند فکر کرده است غیب
گویم که

افکارش

را از ذهنش بخوانم؟

—در ضمن خانم سلطانی، باید این فرمهای مخصوص
و پر

کنیدی که بین انگشتانش نگه داشته میکنم و از روی
Aنگاهی به

برگه های ۴

مبل بلند میشوم قدمی به سمت میز برمیدارم و دستم را
برای

گرفتن

برگه ها دراز میکنم، اما قبل از لمس انگشتانم با گوشه
ی برگه،

دستش

را کمی عقب تر میکشد و وادارم میکند نگاهم را به
چشمانش

بدوزم.

—قوانین کارمون اینجا ذکر نشده، اما میدونم که شما
خیلی

خووب

از این قوانین باخبرید، درست نمیگم خانم سلطانی؟
کلمه خوب را طوری میکشد که ناخودآگاه صدای التماس
شریفی برای رها

کردن پسرش در سرم پژواک میشود، آب دهانم را
قورت میدهم

و به زور

لبهای لرزانم را از هم فاصله میدهم و چیزی شبیه به "
می دونم"

از

بینشان بیرون میفرستم. برگه ها را روی میز سمت هل
میدهد—زیاد وقتتون و نمیگیره، میتونید همینجا پرشون
کنید.

سری تکان میدهم و بعد از برداشتن برگه ها دوباره
روی مبل

مینشینم.

زیر سنگینی نگاهش که به شدت روی کتفهایم سنگینی
میکند

، فرم را

بعد از خواندن پر میکنم و زیر هر دو برگه امضا
میزنم، برگه ها را

سمتش میگیرم که تشکری آرام زمزمه میکند.

— امیدوارم مشکلی تو کارتون ایجاد نشه.

لبی تر میکنم

+ فردا چه ساعتی، کجا باید برم؟

لبخندی میزند و دستهایش را روی سینه قلاب میکند

_ زمانش که برسه خودت میفهمی چه ساعتی کجا باید

حضور

داشته

باشی لیدی.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و لعنتی....

سری تکان میدهم و کیفم را از روی میز برمیدارم، " با
اجازه"

ای زیر

لب زمزمه میکنم و از اتاق خارج میشوم ماشین را در
پارکینگ پارک میکنم و قبل از پیاده شدن با گوشی

ساده

ای که سرگرد داده بود پیامی به مینویسم

"رفتم شرکت، جزئیات و بعداً براتون بازگو میکنم، الان

مساعد

نیستم،

بالای S پس لطفاً زنگ نزنید. " سند را میزنم و لبخند

بزرگی به

حرف

صفحه میزنم.

+حالا که تو گجی گذاشتم، توبه میکنی تا دیگه پیش

من

بی ادبی

نکنی مرتیکه چلغوزِ بی خاصیت.

دهانی کج میکنم و بعد از گذاشتن گوشی در جیب
شلوارم، از

ماشین

پیاده میشوم.

خودم را روی تخت پرت میکنم و زل میزنم به سقف آبی
رنگ

اتاقمفکرم درگیر است اما من حتی نمیدانم به چه چیزی
فکر میکنم،

به آن

مرد مرموز یا... نفس عمیقی میکشم و ساعد دستم را
روی

پیشانیم

میگذارم، از همان روز اول میدانست حرفای بازپرس و
شریفی را

شنیده

ام، یعنی دزدیده شدن پسر شریفی هم نقشه بوده تا مرا به
آن

ساختمان

بکشانند؟ اما من عجز و ترس را به خوبی در صدای
شریفی حس

کردم،

اگر واقعاً پسرش را دزدیده بودند، چطور بعد از کشته
شدن

شریفی

آزادش کردند؟ چرا همسر شریفی اصلاً درباره دزدیده
شدن

پسرش به

پلیس حرفی نزد؟

باز شدن بی هوای در باعث میشود دلم تکان شدیدی
بخورد و

خیلی

سریع روی تخت بنشینم، چشمان گرد شده از ترس و
تعجبم را

بهچارچوب در میدوزم و با دیدن چهره فرزام نفس حبس
شده ام
را که در

سینه ام گیر کرده بود، لرزان آزاد میکنم
+سکته کردم بی شعورِ خر، این چه طرز وارد شدن به
اتاق یه
دختره؟

توجهی به صدای از حد معمول بلندم نمیکند و بعد از
بستن در،
کنار من،

روی تخت مینشیند

—چی شد؟

اخمهایم کورت تر میشوند

+چی، چی شد؟

با انگشت اشاره اش ضربه ای به پیشانیم میکوبد
—میدونم اونقدر خنگ نیستی که نفهمی منظورمو، پس
مثل

آدم جوابم

و بده.

دندان روی هم میسایم و از بینشان میغرم

+درست صحبت کن فرزام.خودش را جلوتر میکشد و
در صورتم براق میشود

—دریا با اعصاب نداشته من بازی نکن، از دیشب چشم
رو

هم نذاشتم

و به خریئت فکر کردم و هر سی و پنج ثانیه یه لعنت
بهت

فرستادم.

اگه تک به تک گزارش کاراتو بهم ندی بیخیال قسم و
کوفتی

میشم و

همه چیز و میذارم کف دست عمو و اونوقته که باید خر
بیاری و

باقالی

بار کنی.

+فرز ااااام؟

طلبکار جواب میدهد

—چیه؟ نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که با
کشیدن

الف اسمم

غش و ضعف کنم؟ اشتباه میکنی خانم، اگه جواب سوالم
و ندی

چنان

مشت و لگدی نثارت میکنم که خودتم تشخیص ندی از
من

خوردی یا از در و دیوار.

با غضب نگاهش میکنم و نگاه او هم دست کمی از من
ندارد.

پوف

کلافه ای میکشم و بی اهمیت از روی تخت بلند میشوم
+کی اومدی؟

قبلِ دور شدنم از تخت، از دستم میگیرد و دوباره روی
تخت پرتم

میکند

—اگه الان جواب منو ندی باید یک ساعت دیگه به
بابات جواب

پس

بدی.

عصبی مردمک چشمانم را داخل حدقه میچرخانم

+ چیزی نشد برادر من، مثل همه شرکت های دیگه فرم
پر

کردم و

استخدام شدم، فردا صبح هم اولین روز کاریم محسوب
میشه.

چرا

اینقدر نگرانی تو فرزام؟

—میدونی اگه بفهمن نفوذی هستی چی میشه؟ صدای
رئیس در گوشم پژواک میشود و آب دهانم را قورت
میدهم

"قوانین کارمون اینجا ذکر نشده، اما میدونم که شما خیلی
خوب از این

قوانین باخبرید."

به چشمان قهوه ای روشنش نگاه میکنم و آرام لب میزنم
+نمیفهم، نگران نباش لطفاً.

سری با تأسف تکان میدهد

— نمیفهممت دریا، خودتو انداختی وسط جهنم و

متوجهش

نیستی.

بغض به گلویم چنگ می اندازد و چرا نمیفهمد حال

خوب

نیست؟

+ چرا فکر میکنی متوجه هیچی نیستی؟ تو میفهمی الان

من

چه حالی

دارم؟ دارم با جونم ریسک میکنم فرزام، کسی هم جز تو

چیزی

نمیدونه

تا یکم از آشوب درونم کم کنه، تو هم، تو همچین زمانی

که من

بیشتر از هر وقت دیگه ای به دلداریهات نیاز دارم همش

داری معاذه

ام

میکنی و آشوب و نگرانی دلم و بیشتر میکنی، لطفاً تو
حالم و
درک کن.

کف دستش را پشت گردنش میکشد و بالاتنه اش را روی
تختم
پرت

میکند که لگدی به پایش میکوبم

+پاشو خودتو جمع کن از روی تختم.

توجهی نمیکند و من سخت دارم با بغض چسبیده به بیخ
گلویم
مبارزه

میکنم. برای تعویض جو متشنج بینمان دوباره میپرسم

+کی اومدی؟

آرام پیچ میزند

—یه ساعتی میشه.

+کسی خونه نیست؟

بالاخره نگاهش را به چشمانم میدهد—عمه خونست،
عمو علی با اون داداش فرنگیت رفتن بیرون،
یعنی اون

عمو علی رو برد بیرون، گفت.....

صدایش را برای تقلید صدای دانیار عوض میکند
—آقای سلطانی، میشه یکم بریم بیرون؟ یه حرفایی
هست که

باید

بهتون بگم.

چهره اش را با انزجار جمع میکند که میخندم
—مرتیکه انگار آسمون سوراخ شده و ایشون قلیپی
افتادن پایین،

مشت آرامی به بازویم میکوبد

—نخند. بگو چرا اینقدر خودشو میگیره؟ نکنه فکر
میکنه

عاشقش

شدیم؟

لبم را می‌گزم و شانه ای بالا پرتاب میکنم
+ چرا خودشو نگیره؟ خوش تیپ نیست که هست، خوش
هیکل

نیستکه هست، لعنتی چشاش به قول یلدا سگ داره،
راستی بهت
گفتم

دوستام هر چهارتاشون عاشقش شدن؟
رو ترش میکند که خنده ام را قورت میدهم و این
حسادتش به
دانیار

عجیب به دلم مینشیند.

—عاشق کی؟ همین داداش چلمنگت؟

سری به علامت مثبت تکان میدهم

_دوستات هم مثل خودت خول و چلن ديگه چيکارش
ميشه
کرد.

ميخندم و دوباره لگدی به ساق پایش ميکوبم
+پاشو بریم پایین ناهار بخوریم.

چایی ها را روی میز ميگذارم و خودم هم کنار فرزام
روی مبل

دونفره

مينشينم

+مامان، بابا و دانيار کجا رفتن؟

شانه ای بالا می اندازد و چایی اش را از داخل سینی
برمیدارد—نمیدونم، دانيار از بابات خواست برن بیرون،
باباتم قبول کرد،

نیم

ساعت پيشم زنگ زد گفت ما ناهارمون و بخوریم
نمیتونن بیان.

ابرویی بالا میاندارم

+خیلی کنجاوم بدونم چه حرفی بینشون زده میشه.

—از بس فضولی پیشی کوچولوی ملوسم.

پشت چشمی برای فرزام نازک میکنم

+با مامان بودم.

میخندد

—و کی گفته من با تو بودم؟ منم داشتم با عمه درباره

مشکلات

تو

حرف میزدیم.

پر خاشگرانه از بین دندانهایم میغرم

+میشه بگید اونوقت مشکل من چیه؟

نیشخندی میزند و جرعه ای از چایش را مینوشد

—تو سرتا پات مشکله عزیز من، اگه خانوادت به روت

نمیارن

بخاطر اینکه که دلت نشکنه و بلایی سر خودت نیاری،
وگرنه همین عمه

خانم

قبل از این که تو بیای از دستت ناله و فغان سر داده
بود.

چیزی به ذهنم نمیرسد تا بارش کنم و برای همین دندان
روی

هم میسایم

و نگاه میگیرم. ترجیح میدم حرفی نزنم تا بزرگترش را
بارم نکند

و چرا

من همیشه مقابل این میمون کم می آورم؟

_خب دریا خانم نمیخوای از محل کارت برامون حرف
بزنی؟

شنیدم از

زندان درنیومده بهت پیشنهاد کار شده.

نگاه تند و تیزم را به دیوار سخت چشمانش میکوبم و از
قصد

میخواهد

بیشتر عصبی ام کند. نیم نگاهی به چهره ی کنجکاو
مامان

میکنم و

انگشتانم را در هم میپیچم

+قبل از زندانی شدنم یکی از دوستانم بهم پیشنهاد داده
بود و

منم برای اینکه میخواستم از شرکت امیر جدا بشم قبول
کرده بودم،

ولی

هنوز کارای اداریش انجام نشده بود که اون اتفاق افتاد.
میخندد و من به خوبی حرص و عصبانیت را از میان
خنده اش

تشخیص میدهم. چانه اش را بالا میکشد و با لحن

کشداری پیچ

میزند

—عجب!!!

دلَم مچاله میشود از کلمهٔ پرکنایه اش و اشک چشمانم را

میسوزاند، چرا

مثل همیشه درکم نمیکرد؟ صدای باز شدن در ورودی

همزمان

میشود با

صدای پر هیجان مامان

—او مدن فکر کنم.

از جا بلند میشود تا مثل همیشه به پیشواز بابا برود و من

از

فرصت

نبودش استفاده میکنم و با توپ پر به طرف فرزام

برمیگردم

+خدا لعنتت نكنه فرزام، چرا داری باهام بازی
میکنی؟ آرنجهایش را به دسته ی مبل تکیه میدهد و کامل
به طرف من

میچرخد

—بازی و اون داداشت باهات کرد نه من، من فقط دارم
تلاش

میکنم که

ازت محافظت کنم احمق.

از حقیقتی که بیرحمانه مانند سیلی بر صورتم میکوبد،
یک قطره

اشک

از چشم چپم پایین میلغزد که خیلی سریع دست بلند میکنم
و

با نوک

انگشت لرزانم میگیرمش، پشیمان از حرفهای مانند
زهرش

دستش را با

کلافگی به صورتش میکشد و دهان برای حرفی باز
میکند که

این فرصت

را از او میگیرم

+با این کارات ازم محافظت نمیکنی که هیچ، فقط داری
دلم و

میشکنی و از گفتن حقیقت بهت پشیمونم میکنی. داری از
تو

دورم

میکنی فرزام صدای حرف زدن آرام بابا باعث میشود
کمی در جایم جابجا شوم

و برای

لحظه ای پلک ببندم، بلند شدن فرزام از جایش را حس
میکنم

و من هم

جان نیمه جانم را روی پاهایم میریزم و از جا بلند
میشوم،

لبخندی

مسخره روی لبهایم مینشانم که حس میکنم شبیه احمقهایی
شده ام که

بی جهت لبخند میزنند. بابا با ابهت همیشگی اش که مرا
بیشتر

شیفته

اش میکرد وارد سالن میشود و لبخند روی لبهایش
میتواند برای

من خود

زندگی باشد. به ما که میرسد، با خوش رویی جواب
سلامان را

میدهد

و روی مبل همیشگیش مینشیند

± چه خبرا فرزام جان؟

روی مبل مینشینم و نگاهم را به انگشتانم میدوزم. قفسه
ی

سینه امانقدر سنگین است که نفسهایم را سخت کرده
—اونا خوبن عمو، اما مثل اینکه حال شما امروز از
همیشه

خوبتره،

خیلی خوشحال به نظر میرسید.

بابا بلند میخندد که لبخند پربغضی میزنم و صدای خنده
اش

میتواند

تمام زهر بودن امروزم را پاک کند.

±آره. امروز حالم خیلی خوبه.

—و این حال خوب و مدیون آقا زاده تون هستیم آیا؟

سرم را بلند میکنم و لبخند روی لبهای بابا نشان میدهد
این

خلوت پدر و

پسری، خیلی برایش خوب بوده. دستی به ته ریش جو
گندمی

اش

میکشد و بی توجه به بلبل زبانی فرزام بحث را عوض
میکند

+حسین کجاست فرزام؟ رفتم خونتون نبود، گوشیش هم
در

دسترس

نیست.

فرزام دستی به پیشانیش میکوبد—آخ که این دخترمگه
واسه آدم حواس میزاره، مامان و بابا

امروز

رفتن اصفهان، مثل اینکه یکی از آشنای بابا فوت کردن
اوناهم

رفتن تا

به مراسم‌شون برسِن. تا صبح برمیگردن، این میان منم
خودمو

سپردم به
شما.

بابا اینبار سمت من برمیگردد که دستانم را مِشت میکنم،
قطعاً

میخواهد

در مورد کارم حرف بزند و من از هر کلمه‌ی دروغی
که نصیبش

میکنم

بیزارم

+ کار تو چی شد دریا؟

سعی میکنم بدون دزدیدن نگاهم حرف بزنم و کاش
نفهمد...

+ هنوز شرکتشون و ندیدم، امروز رفته بودم به دفتر
تجاریشون،

فرم

های مربوط به استخدام و پر کردن قرار شده فردا برم
شرکت و

قرداد و امضا کنم.

با جدیت و کمی اخم به حرفایم گوش میکند که لب میزنم
+ اسم شرکت تجاریشون شاهینه، شاید شما بشناسیدش.

بعد از چند لحظه فکر زمزمه میکند

— اسم شاهین برام آشناست ولی نمیدونم کجا شنیدمش.

در جایم جابجا میشوم و انگشتانم را بیشتر در هم میپیچم

+ اگه بخواید فردا میتونید باهام بیاید تا از خوب بودن

محل

کارم

مطمئن بشید.

سری بالا و پایین میکند

— شب خبرشو بهت میدم.

لبخندی مضطرب میزنم و از جا بلند میشوم. بعد از جمع کردن

استکانهای

چای، سمت آشپزخانه قدم برمیدارم. مامان را کنار یخچال

میبینم که

سبزی بسته بندی شده را از فریزر خارج میکند، سینی را روی

کانتنر

میگذارم و خودم هم تکیه میدهم. +هنوز زود نیست برای درست کردن قرمه سبزی؟ تازه ساعت

دو وعه

ظهره.

لبخندی میزند و سبزی داخل بسته را توی ماهیتابه میریزد.

—تا شب خوب جا میوفته، فکر کنم دانیار هم برای شام
بیاد.

دستانم را ستون تنم میکنم و خودم را روی کانتر بالا
میکشم و

رویش

میشینم که باعث میشود مامان پشت چشمی برایم نازک
کند

+ شما فهمیدید چه حرفی بین دانیار و بابا زده شده؟

اخم ناشی از نشستم روی کانتر از صورتش کنار میرود
و لبخند

زیبایی

مهمان لبهایش میشود

—دانیار به بابات گفته میخواد به کارخونه بره.

ابرویی بالا می اندازم

+ واقعاً؟ چطور نظرش عوض شده؟ دیشب که میگفت

نمیتونه!!!شعله گاز را کم میکند و به سمت می آید، دستم
را در دست

میگیرد که

با تعجب نگاهش میکنم

—دریا، بیا و دانیار و ببخش، میدونم برات سخته، برای
منم

سخته که

از دخترم همچین چیزی بخوام، اما تو به خاطر بابات
ببخشش،

میدونم

دوسش داری، دیشب وقتی دیدم با هم اونقدر صمیمی
هستین

که تا

صبح بشینین و حرف بزنید، نمیدونی چقدر خوشحال
شدم. بابات

و

دیدی دریا؟ تا حالا هیچوقت اینطور خوشحال ندیده
بودمش،

حتی تو

بهترین لحظات زندگی‌مون هم غم توی نی نی چشماش
دیده

میشد، اما

امروز من اون چشما رو خوشحال دیدم، اصلا دانیار که
کاری

نکرده، اون

روزای اولی که تو رو گرفته بودن همه ماجرا رو برای
من تعریف

کرد، میدونم اشتباه کرده ، ولی اشتباهش اونقدر نیست که
نتونی

بخشیش،

مهمتر از هر چیزی اون برادرت، یه تیکه از وجود
تو، مگه یه

خواهر

میتونه از برادرش کینه به دل بگیره؟
چشمانم میسوزند و سوزششان در قلبم هم احساس میشود
و

چرا کسی

مرا درک نمیکرد؟ برای امروز کافی نبود؟
چرا درک نمیکنند با این که غرورم لطمه میخورد اما
باز هم به

خاطر

بابا و دانیار چیزی نمیگویم و بودنش کنارم را قبول
کردم، چرا

مامان

فکر میکند همه میتوانند مانند او بخشنده باشند؟ بغض با
بی

رحمی

گلویم را زخم میکند و من برای قورت دادنش تلاش
میکنم و

چرا به

جای پایین رفتن بالا تر می آید و قصد خفه کردنم را
دارد؟ سعی میکنم به هیچ وجه پلک نزنم تا اشکهایی که
تنها منتظر

یه تلنگرند

فرو نریزند و من کی اینقدر ترحم انگیز شده ام؟
چرا باید در حیاتی ترین مواقع زندگی مشکلات عاطفی
و

احساسی هم

به آنها اضافه شود؟

چرا نمیتوانم حرف دلم را به کسی بگویم و برایش از
مشکلات

بزرگتری

که بخشیدن دانیار پیششان هیچ است حرف بزنم؟

بالاخره بعد از کشمکش درونی که قصد از پا درآوردنم
را دارد، با

صدای

خفه‌ی ناشی از بغض نفس‌گیر گلویم زمزمه می‌کنم

+مگه من باهش بد رفتاری می‌کنم؟

اشک در چشمانش حلقه می‌زند و کف دستش روی گونه

ام

مینشیند

—من که نگفتم بد رفتاری می‌کنی عزیز دلم، من می‌گم

ببخشش

تا دل

خودتم از بودن کنارش فشرده نشه، می‌گم ببخش که

تظاهر به

خوشحالینکنی در حالی که نیستی، آگه همینطور پیش

بره، به خاطر

ناراحت

نکردن بقیه خودت نابود میشی دختر گلم. کینه قبل از هر
کسی

قلب

خود آدم و زخمی میکنه دریا، میگم ببخش تا دل خودت
آروم

بگیره

مامان.

دستانم را بلند میکنم و شکوفه ای به دستش که بین
دستانم است

میزنم.

+دست من نیست مامانم، من مثل شما مهربون و بخشنده
نیستم،

دانیار و دوست دارم و بودنش تو زندگیم و قبول کردم ،
اما

نمیتونم

ببخشمش، با بخشیدن دانیار و امیر دیگه هیچوقت نمیتونم
به

آینه نگاه

کنم، نمیتونم سرمو بالا بگیرم و بگم من دریام. این کینه
باید

برای

همیشه تو قلبم بمونه تا من، من قبل بشم سرش را به چپ
و راست تکان میدهد و لب میزند

— اشتباه میکنی دخترم، اشتباه میکنی.

+اگه راهم اشتباه هم باشه، سرم همیشه پیش خودم و

شخصیتم

بالاست مامان. بحث غرور نیست، امیر شخصیت منو

پیش خودم

خرد

کرد، و اگه من، اون و دانیار و ببخشم، به شخصیت

خودم توهین

کردم.

لبخندی روی لب مینشانم و تلخی اش تمام تنم را
زهرپاشی
میکند

+من دیروز خودم کار تو کارخونه و اومدنش تو این
خونه رو به
بابا

پیشنهاد دادم، پس به هیچ وجه خودتونو بخاطر معذب
بودن و
دل من

ناراحت نکنید، من خودم میدونم چی میخوام و اگه بودن
دانیار
کنارم

،اذیتم کنه، ازش دوری میکنم و میدونم که شما هم بهم
حق

میدید، امادر حال حاضر همونطور که قبلاً گفتم هیچ
مشکلی با بودن دانیار
ندارم.

از روی کانتر پایین میپریم که باعث میشود مامان دو قدم
عقب

تر برود،

پیراهنم را مرتب میکنم و به لبخند مسخره ام عمق
میبخشم

+من میرم یکم استراحت کنم، دیشب نخوابیدم چشمام
خسته

است،

یه ساعت دیگه میام، میخوام کیک درست کنم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمانم از آشپزخانه خارج
میشوم و

سمت پله

ها میروم. باید به سرگرد دربارهٔ اتفاقات امروز بگویم،
اسم

سرگرد در

ذهنم باعث میشود یادم بیاید الآن دقیقاً چهار ساعت است
در

گیجی

اتفاقات گذاشتمش و به احتمال خیلی زیاد وقتی زنگ
بزنم دوباره

قرار

است نعره بزند، با تصور چهرهٔ عصبانی و رگهای
برجسته

پیشانی‌اش لبخندموزی روی لبهایم مینشیند ، وارد اتاقم
میشوم و گوشی ساده را

از جیب

شلوارم بیرون میکشم، بر خلاف انتظارم که فکر میکنم
الآن با

سیلی از

اعلان پیامک و میس کال مواجه میشوم، تنها یک پیام
فرستاده،

چشم

میروم و اعلان پیامک را باز میکنم S . غره ای به
حرف

"فقط دعا کن دستم بهت نرسه دختره وحشی، کاری
میکم

بازی با من

و حتی دیگه تو خوابتم نبینی."

قهقهه آرامی به پیامک تهدیدآمیزش میزنم و به کلمه های
نوشته شده

دهن کجی میکنم. دکمه ی کال را فشار میدهم و گوشی
را کنار

گوشم

میبرم، بعد از دو بوق متوالی، ریجکت میکند که ابرویی
بالا می

اندازم و

با تعجب گوشی را از گوشم فاصله میدهم و به صفحه
زل میزنم

+مرتیکه الاغ مثلاً داره تلافی میکنه؟ با حرص گوشی را
روی تخت پرت میکنم و چند قدم در اتاق راه

میروم

و به فحش و ناسزا میبندمش.

بعد از یک ربعی که برای من چیزی جز حرص خوردن
و لبهای

کنده

شده باقی نگذاشته بالاخره صفحه گوشی روشن میشود و
من

میفهمم

دقیقاً پانزده دقیقه است که به گوشی خیره شده ام. دکمه

برقراری تماس

را میزنم و بدون هیچ حرفی گوشی را کنار گوشم
میگذارم

— زنگ زده بودی.

دستی روی پیشانیم میکشم و من الآن باید چه جوابی به
جمله

اش

بدهم که معلوم نیست سوالیست یا خبری، خدا لعنتش کند
که

طرز حرف

زدنش هم معلوم نیست مردک...

حرفی که میزنم، او هم سکوت میکند. نفس عمیقی
میکشم و

زیر لبسلامی زمزمه میکنم که سلامم بی جواب میماند و
این مردک

نمیداند

جواب سلام واجب است؟

— چرا حرف نمیزنی؟ فکر کردم کس دیگه ایه.

منتظر جوابم نمیماند و دوباره میپرسد

— خب چی شد؟

انگشت شصت و اشاره ام را روی چشمانم میگذارم و

فشارشان

میدهیم،

انگار فراموش کرده، چون حرص و عصبانیتی در

صدایش نیست و

کاملاً

آرام به نظر میرسد.

+میدونست حرفاشونو شنیدم.

زیر لب چیزی زمزمه میکند که متوجهش نمیشوم و

اهمیتی هم

نمیدهیم

+حتی میدونست که به اون ساختمون میرم و یه جورایی همه

چیز از

پیش برنامه ریزی شده بوده. یه جورایی تهدیدم کرد که اگه

کسی و در جریان بذارم بلایی که سر شریفی اومد سر منم میارن.

صدای نفس عمیق و کلافه اش در گوشم پخش میشود

—کار چی؟ در مورش حرف زدین؟ ازت چه کاری میخوان

براشون انجام

بدی؟

با صدای خفه ای جواب میدهم

+چیزی در این باره نگفت. امروز تو دفترشون ملاقاتش کردم.

فردا

میرم شرکت، گفت اونجا دربارهٔ بقیهٔ مسائل حرف
میزنیم.

—شنود ها رو به این زودی جاسازی نمیکنی دختر،
بذار یکم

زمان بگذره

و وقتی اعتمادشون و جلب کردی کم کم ازشون مدارک
جمع

میکنی و

برام میفرستی، به هیچ وجه کاری نمیکنی که بهت شک
کنن.

آرام باشه ای زیر لب زمزمه میکنم که چند لحظه حرفی
نمیزند.

برای

خاتمه دادن به تماس خودم سکوت را میشکنم+خب
کاری ندارید سرگرد؟

باز هم صدایی از او شنیده نمیشود و من متعجب به
صفحه ی

کوچک

گوشی نگاه میکنم

+سرگرد؟

صدای بله آرامش متعجب ترم میکند و این واقعاً سرگرد
بود

که اینقدر

آرام حرف میزد؟

+چیزی شده؟

باز هم سکوت میکند که نگران از روی تخت بلند میشوم

+اتفاق بدی افتاده سرگرد؟

—نه اتفاقی نیوفتاده.

لبانم را تر میکنم

+واقعاً خودتونید سرگرد؟

—نه. خودم نیستم.

+کمکی از دست من برمیاد؟

باز هم سکوت میکند و من اصلا به این روی سرگرد
عادت ندارم

وبیشتر به پرخاشگر و عصبانی بودنش عادت کرده ام.
لبهایم را

روی هم

فشار میدهم

+امیدوارم مشکلتون خیلی زود حل بشه، من دیگه باید
برم.

کاری

ندارید؟

—مراقب خودت باش دختر آمازون.

بعد از گفتن جمله اش تماس را قطع میکند که متعجب به
گوشی

زل

میزنم.

+مرتیکه سادیسمی معلوم نیست چشمه حتماً افسردگی حاد

گرفته چلغوز

بی خاصیت...

گوشی را روی تخت پرت میکنم و اخمی بین ابروهایم
مینشیند

+یعنی چشم بود؟ صداش که اصلاً خوب به نظر نمیومد.

درجه فر را تنظیم میکنم و قالب را داخلش قرار میدهم.
نفس

عمیقیمیکشم و بعد از جمع کردن آشپزخانه آهنگ گوشیم
را قطع
میکنم و

نگاهی به ساعت میاندازم، ساعت چهار و نیم عصر را
نشان

میداد، از

آشپزخانه خارج میشوم و نیم نگاهی به فرزام که روی
مبل دراز

کشیده

و تکرار بازی بارسا و رئال را میدید میکنم و سرم را
به علامت

تأسف

تکان میدهم

+مگه دیشب ندیدی که الانم چهارچشمی داری میری تو
تلویزیون؟ مگه

فیلمه که داری تکرارش هم میبینی؟

بدون گرفتن نگاهش از صفحه ی تلوزیون لب میزند

—بهرتر از دیدن قیافه تکراری تر تو عه.

با خشم نگاهش میکنم و با دیدن موهای قهوه ای رنگش
لبخند

پر

شیطنتی روی لبهایم نقش میبندد. خودم را جلو میکشم و

قافلگیرانهمو هایش را بین انگشتانم میگیرم و میکشم، مچ
دستم را بین

پنجه هاش

میگیرد و بخاطر اینکه موهایش را رها کنم، فشار
میدهد.

از این که حتی نمیتواند مثل همیشه داد بزند سرخوش
میخندم

و

موهایش را بیشتر میکشم که فشار انگشتان او هم روی
مچ دستم

بیشتر

میشود.

—ول کن موهامو دریا.

+به من میگی تکراری؟

—خب تکراری هستی دیگه، میخوای چشمامو ببندم و
قیافه

ات و

توصیف کنم؟

از بین دندان هایم میغرم

+فرزام؟

—جانم ملوسک؟

+میدونستی خیلی.....قبل اتمام جمله ام میان کلامم میپرد

—خوشگلم؟ البته که میدونم پیشی کوچولو، چون تو و

دوستای خلتر از

خودت نقشه ریختن از حسودی یه بلایی سر موهای

نازنین من

بیارین،

اما من بهتون این اجازه رو نمیدم.

+فرزام؟

—چته هی فرزام، فرزام، خو بنال ببینم چی میگی.

موهایش را بعد از کشش محکمی رها میکنم که آخی
میگوید و

دستی

بینشان میکشد، روی کاناپه مینشیند و پشت چشمی نازک
میکند

_میداری فوتبال ببینم یانه؟

ابرویی بالا میفرستم

+نوچ... بازی رئال و بارسا دیگه مثل قبل هیجان نداره
که...

رونالدو

رفت، هیجان رئال با خودش برد.

میخندد و ضربه ای روی پیشانی ام میزند_ واقعاً تو
دختری ملوسک؟

پشت چشمی نازک میکنم

+یعنی چی؟ مگه فقط پسرا باید فوتبال ببینن؟

دوباره میخندد که دستی به پیشانی ام میکشم

+میخوام برم جایی، باهام میای؟

—اوکی.کی بریم؟

+همین الآن، نمیخوای بررسی کجا میخوایم بریم.

نه قاطعی که میگوید لبایم را به لبخندی می آراید، از جا بلند

میشوم

+پس من به مامان بگم و حاضر شم پیام.

ماشین را مقابل کلینیک نگه میدارد و با تعجب به ساختمان نگاه

میکند.

—چرا اینجاایم؟

+بیا پایین متوجه میشی.

از ماشین فرزام پیاده میشوم و نگاهی به ساختمان می اندازم و

بیتوجه به فرزام داخل محوطه ی سرسبز کلینیک میشوم، صدای

قدم‌هایش

را پشت سرم می‌شنوم و وارد ساختمان می‌شوم. نگاهی
می‌چرخانم

و با

دیدن ایستگاه پرستاری، سمتش قدم بر میدارم
+سلام.

لبخندی می‌زند و جواب سلامم را میدهد که دستم را دور
بند

کیف چرمم

مشت می‌کنم

+من او مدم ملاقات ساحل، ساحل سپهری.

—از بستگانشون هستید؟

+خیر از بستگانشون نیستم، ولی یکی از آشنای

مادرشون

هستم.

—حال ایشان مساعد نیست خانم.

+خواهش میکنم اجازه بدید ببینمش قول میدم کوتاه باشه
و

مشکلی

بوجود نیارم، از طرف مادرشون اومدم و حتماً باید
ببینمشون. نفس عمیقی میکشد و دهان برای حرفی باز
میکند که ملتمس

لب میزنن

+خواهش میکنم خانم.

روبروی در اتاقی میایستد و با چشم به فرزام اشاره
میکند

—ایشون نباید بیان داخل، بیمار به مردا واکنش نشون
میده و

ممکنه

تشنج کنه. در ضمن چون تا به حال ندیدمتون منم
همراهتون

داخل می.ام

قلبم فشرده میشود و چشمانم از جوشش اشک میسوزند.

سری

تکان

میدهم که در اتاق را با کلید باز میکند. پلک روی هم
میگذارم و

اینجا

چه فرقی با زندان داشت، آن زن چطور توانست برادر
زاده اش را

اینجا

بستری کند؟

—بفرمایید.

داخل اتاق میشوم، پرستار هم پشت سرم وارد میشود و
در را

میبندد. نگاهم را دور تا دور اتاق میچرخانم و با دیدن
جسم نحیفی که

روی

تخت نشسته و ملحفه را به خودش پیچیده آب دهانم را
همراه

با بغض

قورت میدهم و سمت تخت قدم برمیدارم. هر قدم که
نزدیکتر

میشوم

بیشتر به لرزش بیش از اندازه تنش پی میبرم، با استرس
از

عکس

العملش روی تخت میشینم و آرام لب میزنم
+سلام ساحل جان.

عکس العملی نشان نمیدهد و من به زور با اشکهای
مزاحمی که

قصد

شکستن سد چشمانم را دارند مقابله میکنم
+من دریام. دوست صنم.

تکان شدیدی میخورد و لرزش تنش زیر ملحفه بیشتر
میشود.

لبی تر

میکنم و ادامه میدهم+یه ماه باهانش بودم و تو این یه ماه
روزی نبود که نگران تو
نباشه.

دست دراز میکنم و ملحفه را آرام کنار میزنم، موهای
پریشان

مشکیش

روی شانهِ هاش پخش شده اند و مردمک های سبزش
داخل

حدقه

میلرزند. با دیدن خودش را عقب میکشد و بیشتر در
خودش

مچاله

میشود. به وضوح ترس را از تک تک حرکاتش میفهم
و این

بیشتر به

بغضم دامن میزند. به زور به آرواره های صورتم
تکانی میدهم و

طرح

لبخند روی لب مینشانم. اگر چشمهای سبز و موهای
مشکی و

فردارش نبود

اصلاً باورم نمیشد این دختر، همان دختر است که صنم
عکسش

را نشانم

داده بود. بغض را پس میزنم

+میدونی چقدر نگران توعه؟ خودش که نمیتونه بیاد
پیشست،

تو هم نمیخواهی خوب شی بری دیدنش؟

با مردمک های لرزانش تنها نگاهم میکند
+گفت پیام اینجا ببوسمت، حصار ت کنم. گفت بهت بگم
تمام
سعیت و

برای خوب شدنت بکنی عزیز دلم.
چانه اش می لرزد و چند قطره اشک از چشمانش پایین
میگذرد و
من با

همان بغض کشنده ی بیخ گلویم ادامه میدهم
+ازم خواسته عکستو بگیرم و براتش بفرستم. دوست
داری با
این وضع

بیینتت و بیشتر غصه بخوره؟

نگاهش در نگاهم دو دو میزند، اما هیچ حرفی نمیزند
+دوست داری یکم به سر و وضعت برسیم بعد یه عکس
دونفره

میگیریم و من به مامانت میفرستم، نظرت چیه؟
منتظر جوابش نمیانم و از تخت پایین می آیم. سمت
پرستار
برمیگردم

+ساحل خانم کجا باید دوش بگیره؟
سری تکان میدهد—همین جا، الان آماده میکنم.
و به طرف دری که گوشه اتاق وجود دارد میرود که
دوباره
سمت ساحل
برمیگردم

+چند لحظه صبر کن الان برمیگردم.
از اتاق خارج میشوم و سمت فرزومی که به دیوار تکیه
داده میروم

+ممکنه یکم معطل بشی، ایرادی که نداره؟
تکیه اش را از دیوار میگیرد
—اگه برای تو خطری نداره، برای من مشکلی نیست.

لبخندی میزنم و دوباره به اتاق برمیگردم. کنار ساحل
روی تخت

مینشینم

+من همینجا منتظرت میمونم، تو برو دوش بگیر بیا منم
موهاتو میبافم

بعد باهم عکس میگیریم، باشه؟

+خب ساحل خانم حمام آمادهست، میتونی یه دوش
بگیری.

لبخندی به روی پرستار میزنم که سمتان میآید و دستش
را

سمت بازوی ساحل دراز میکند که خیلی تند دستش توسط
ساحل پس زده
میشود.

لبخند پر بغضی میزنم و کمی سرم را خم میکنم
+ساحلی؟ نمیخواهی دوش بگیری؟

از روی تخت پایین می‌رود و لباسهای گشاد بیمارستان در
تنش

زار میزند.

بدون هیچ حرفی سمت حمام می‌رود که به پرستار نگاه
میکنم

+خودش میتونه؟

—به کسی اجازه نمیده تن بازش و ببینه، یه بار یکی از
پرستارا

برده

بودش حموم که هم پرستار و کتک زده بود، هم خودش
تشنج

کرد. بعد

از اون کسی بهش تو دوش گرفتن کمک نمیکنه.

سری تکان میدهم

+عمه اش برای دیدنش میاد؟

سرش را با تأسف تکان میدهد—از همچین فامیلایی
وجود نداشته باشه بهتره، من یکساله

اینجا کار

میکنم و تا حالا ندیدم کسی به دیدنش بیاد، امروزم که تو
اومدی

تعجب

کردم، مادرش چرا نمیاد؟

آرام پیچ میزنم

+نمیتونه، زندانه.

صدای هینش باعث میشه انگشت اشاره ام را روی
بینیم بگذارم

"و

هیش"ی از بینشان بیرون بفرستم

+درمورد این چیزا حرف نزنیم، دکترش کجاست، حالا
که

دوساله

اینجاست، چرا خوب نمیشه؟
شانه ای بالا می اندازد
—نمیدونم، بیمارِ دکترِ ملک پوره، خیلی دختر آرومیه،
اما وقتی

مرد

میبینه از این رو به اونرو میشه، فریادهایی میکشه که
اینجا رو

رویسرش میذاره، برای همین از این اتاق بیرونش
نمیبریم. اگه فردا

صبح

بیاید میتونید دکترش و ببینید. ایشون بهتون بیشتر
توضیح

میدن.

با صدای باز شدن در به سمت راست برمیگردم و
از روی تخت

بلند

میشوم، لباسهایی به همان رنگ پوشیده اما اینبار تمیزتر
از قبلی
هاست و

موهای نم دارش صورتش را قاب گرفته. به سمتش
میروم و
دستم را

روی بدنش میگذارم که سریع فاصله میگیرد، لبخندی
میزنم

+بشین روی تخت تا موها تو بیافم.

بدون هیچ حرفی چهار زانو روی تخت مینشیند که رو
به پرستار
میکنم

+میشه یه شونه بهم بدید؟

سری تکان میدهد و از اتاق خارج میشود. به سمت تخت
میروم
و مثل

او چهارزانو پشت سرش مینشینم. +مامانت میگفت چون
موهات پرپشته همیشه میبافتی، خیلی
خوشگلن،

کاش موهای منم همینقدر پرپشت بودن.

منتظر عکس العملش نمیانم و با لحن پر ذوقی ادامه
میدهم

+مامان منم وقتی کوچیک بودم همیشه موهامو میبافت.
اما

وقتی

دوازده سالم شد بهش گفتم دیگه خودم میتونم ببافم چون
بزرگ
شدم.

پرستار دوباره داخل اتاق میشود و شانه را به طرفم
میگیرد، تشکر

آرامی میکنم که کمی عقب تر می ایستد و نگاهش را به
من و

ساحل

میدوزد. کمی روی زانوهایم بلند میشوم و بُرس را به سمت

موهایش

میبرم که تکانی میخورد، اما دستم را پس نمیزند.
لبخندی میزنم

و آرام

شروع میکنم به کشیدن برس روی موهایش.

+صنم میگفت از هفت سالگیت دیگه موهاتو کوتاه
نکردی. موی

بلنددوست داری؟

باز هم جوابی نمیدهد و من با حوصله ی تمام موهای
بلند و

پرپشتش را

صاف میکنم و شانه را روی تخت میگذارم.

+دوست داری موهاتو چطور ببافم؟

با صدا میخندم و کاش او هم عکس العملی به این همه
ذوق

مصنوعی

ام نشان دهد

+آخه من چند جور بافت بلدم.

چند لحظه منتظر میمانم اما جوابی جز سکوت دریافت
نمیکنم

+حالا که جواب نمیدی طبق سلیقه خودم میبافمشون.

کمی دیگر خودم را بالا میکشم و کمی از موهایش را از
فرق سر

به

سه قسمت تقسیم میکنم و یک بار میبافم،،،، روی صندلی
شاگرد

جای

میگیرم و بغض در گلویم خرد میشود. اشکهایی که تمام
سعیم

را بر ایحبسشان کرده بودم از چشمانم خارج میشوند و
برای کنترل هق

هقم، لبم

را به دندان میکشم. فرزام نفس عمیقی میکشد و دستم را
بین

دستش

میگیرد

_ آروم باش دریا. میشه بهم بگی چی شده؟

آب بینی ام را با صدا بالا میکشم که تک خنده ای میکند

_ گفتم بهم بگی چی شده، نه اینکه حالم و بهم بزنی.

مستم را محکم به بازویش میکوبم

+خفه...

_شو...

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم

_ خیل خب بابا، خفه نشو بگو چی شده.

آب دهانم را قورت میدهم و زیر لب کم و بیش چیزهایی
که

میدانم را

برایش تعریف میکنم و با هر کلمه بیشتر قلبم مچاله
میشود بعد

از اتمام

حرفهایم سمتش برمیگردم و آرام لب میزنم+صنم ازم
خواسته بود پیام و از دخترش فقط یه عکس برایش

ببرم،

اما من میخوام به اون دختر کمک کنم فرزام، به نظرت
کارم

درسته؟

فحش و ناسزایی زیر لب زمزمه میکند و چند ثانیه به
چشمانم

زل میزند

— بعضی وقتا با خودم میگم ای کاش وحشی نبودى و
منم تا

دلم

میخواست حصارت میکردم و اون لپاتو گاز میگرفتم.
چند ثانیه در شوک نگاهش میکنم و وقتی به خودم می
آیم

کیفم را با

تمام قدرت در فرق سرش میکوبم و صدای بلندم با قهقهه
بلند

او یکی

میشود

+خفه شو الاغ بی شعور، چند بار بهت گفتم از این
حرفای

سبک به

من نزن؟

میکنند و من میمانم چه در جواب این احمق به درد
نخور بدهم،

چند

ثانیه با غضب به نیمرخ خندانش نگاه میکنم و وقتی
میبینم هر

چه

بگویم مثل تف سر بالا میماند؛ لب روی لب میفشارم و
خفه

میشوم. —حالا قهر نکن که قبل از رفتن به خونه میخوام
ببرمت یه

بستی

مهمونت کنم.

بدون بریدن نگاهم از رهگذرهای پیاده لب میزنم
+قهر نیستم.

—میدونم قهر نیستی، چون تو قهر کردن بلد نیستی.
منظورم

این بود

اینجوری نباش، وقتی ساکت میشی و یه گوشه کز میکنی
ناراحت میشم.

به سمتش برمیدرم و این پسر با وجود تمام اذیت‌هایش
خیلی

خوب

میتواند ناراحتی را از دلم در بیاورد. جمله اش یک جمله
ی

معمولی بود،

حرفی که خلیها در طول روز میگویند، اما شنیدنش از
زبان

فرزام برایم

خیلی شیرین است.

+فرزام؟

—جانم...+اگه یه قولی ازت بخوام قبول میکنی؟

نیم نگاهی به سمت می اندازه و دوباره خیره به خیابان
میشود

—چه فکری تو اون مغز نخودیت میگذره؟
+بهم قول بده تا بگم.

—من تا چیزی و نشنوم قولی به کسی نمیدم، در جریانی
که.

نفسم را کلافه بیرون فوت میکنم

+اگه فکر کردی چیزی و ازت قایم کردم، نباید حکم
کنی، بهم

قول

میدی؟

ماشین را کنار میکشد و کامل به طرفم برمیگردد، انقدر
عمیق

نگاهم

میکند که مجبور میشوم نگاه از نگاهش بگیرم

—میدونی اگه بفهمم بهم دروغ گفتی چی میشه؟

مکتی میکند

— با خودم میگم حتماً تو چشمت اونقدر آدم مطمئنی
نبودم

که بخوایبهم راستش و بگی، ما وقتی هفت سالمون بود
کنار درخت هلوی
باغ

همسایه شما که از درختشون بالا رفته بودیم، به همدیگه
قول

دادیم که

همیشه همه چیز و بهم بگیم. من همیشه رو قولم بودم، تو
هم

سر

قولت بودی، حرفای دل همدیگه رو هم خیلی خوب
میدونیم، تا

به حال

نفر سومی هم بینمون نبوده که بخوایم راز هامونو باهاش
درمییون

بزاریم،

فقط من و تو بودیم. نمیتونم بهت قولی بدم. چون اگه
جونت تو

خطر

باشه تو که هیچ، میتونم آدمای کله گنده تر از اون مردی
که

قراره براش

کار کنی و حک کنم و ککم هم نگزه.

چانه ام میلرزد و آرام مینالم

+فرزام؟

دل خودم به لحن ملتسم میسوزد اما فرزام با بی خیالی
دوباره

ماشینرا به حرکت درمی آورد

+میدونی این مسیری که پا توش گذاشتم چقدر خطرناکه؟

—میدونم.

+میدونی اگه بفهمن تو هم در جریانی چی میشه؟ میدونی
اگه

بخوان

بلایی سرت بیارن من چی میشم؟

نیم نگاهی به سمت می اندازد

—میدونم، اما ازم انتظار نداشته باش مثل یه سیب

زمینی

بشینم و

اجازه بدم کله پا غرق بشی تو خطر، اگه من برای تو

مهمم، تو

برای من

مهمتری. تا خودت هستی چیزی به کسی نمیگم و

همونطور که

قبلاً ازم

خواستی معلوم نمیکنم که چیزی میدونم. اما اگه خدای
نکرده

یه مو از

سرت کم بشه، نه جون خودم برام مهم میشه و نه
خواستۀ تو،

آتیش

میزنم تمام کسایی رو که بهت آسیب رسوندن و ماشین
متوقف میشود و بعدبا صدای شادی که هیچ شباهتی با

لحن چند

ثانیه قبلش ندارد لب میزند

—پیر پایین بریم یه بستنی توپ بزنیم به بدن، ساعت
هفت و

نیمه

باید تا هشت خونه باشیم، قراره اون داداش عتیقه ات
بیاد.

_کجااید پس شما؟

لبخندی به رویش میپاشم و کفشهایم را داخل جاکفشی
میگذارم

+او مدیم دیگه مامانم، هنوز دانیار هم نیومده، راستی
کیک و

از فر

در آوردید؟

پشت چشمی نازک میکند و همیشه از اینکه کارم را نیمه
تمام

بگذارم

بدش می آید.

_آره درش آوردم، تزئینش هم کردم.

شکوفه ی محکمی از گونه های نرمش میگیرم که با
انزجار عقب

میکشد

+دستت طلا خانمی._ نکن دریا..._

میخندم و او گونه اش را با پشت دست پاک میکند، اما با
باز

شدن

یکهویی در خنده ام در گلو گم و گور میشود و با
برخورد

دستگیره ی

در با پهلویم نفسم میبرد، قدمی به جلو برمیدارم و چهره
ام از

درد

مچاله میشود، دستم را روی پهلو ی دردناک راستم
میگذارم و به

چارچوب

نگاه میکنم، با دیدن فرزام که با نیش باز نگاهم میکند،
درد

عصبانیت هم

به درد پهلویم اضافه میشود، بدنم را راست میکنم و
میخواهم

به

طرفش هجوم ببرم که درد این اجازه را نمیدهد و با آخی
که

ناخودآگاه

از بین لبهایم خارج میشود دوباره به حالت خمیده درمی
آیم

—چت شد ملوسک؟ نکنه برای گیر انداختنم داری نقش
بازی

میکنی؟ چشمان خشمگینم را به چشمان شادش میکوبم و
از بین

دندانهایم میغرم

+وحشی پهلوم سوراخ شد. چرا تو باید همیشه ثابت کنی
دقیقاً

همون

حیوان چهارپایی هستی که اسمش و روت گذاشتم؟
بی خیال در را میبندد و کفشهایش را از پا درمی آورد
—حالا اینقدر بزرگش نکن، علم غیب که ندارم بفهمم تو
پشت
دری.

سعی میکنم بدنم را راست کنم و از درد لبم را به نیش
میکشم

و و

زیر لب به ناسزا میبندمش.

—زخم شمشیر که نخوردی، یه در بهت خورده دیگه،
این همه

آخ و اوخ

و ناله نداره که.

با نوک انگشتان پایم ضربه ای به ساق پایش میکوبم
+پهلوم سوراخ شد الاغ، دستگیره فرو رفت تو پهلوم.
دست راستش را پشت دست چپش میکوبد و هینی میکشد

— او خاک عالم. بچم ناقص شد. دستش را در هوا تاب
میدهد و از کنارم رد میشود

— جم کن این قرتی بازیا رو، یه دستگیره است دیگه.
نفسم را کلافه فوت میکنم و از پله ها بالا میروم، پسره
ی بیشعور

زده

پهلویم را سوراخ کرده، طلبکار هم هست.
بعد از تعویض لباسهایم از اتاق خارج میشوم و همزمان
صدای

زنگ در را

میشنوم. دانیار آمده و حالا چه کسی باید اخم و تخم های
او و

فرزام

و دوئل نگاهشان را تحمل کند؟

دستی به پیشانی ام میکشم و از پله ها پایین میروم، در
ورودی

را باز

میکنم و منتظر دانیار میمانم، با قدم های محکم و سری
پایین

مسیر در

حیاط، تا ساختمان را طی میکند و وقتی نگاهش به من
می افتد

لبخند

زیبایی روی لبهایش نقش میبندد. از مقابل در کنار میروم
و

سلامی زیر لب زمزمه میکنم، جوابم را با خوشرویی
میدهد و با بند کردن

دستش

پشت گردنم، شکوفه ای روی پیشانی ام میزند که سرم
را برای

دیدن

چشمانش بلند میکنم. چشمک زیبایی به نگاهم میزند

—یه خواهر اینطوری از داداش بزرگه اش استقبال
میکنه.

همچنان طرح لبخندم را حفظ میکنم و همراهش سمت
سالن

قدم

برمیدارم، دیدن اخمهای در هم فرزام از همزمان آمدنم با
دانیار،

دلَم را

فشرده میکند و من دقیقاً باید چه غلطی میکردم؟

هر دو سلامی به بابا میکنیم و دانیار روی مبل دو نفره
مینشیند،

من

هم از سر ناچاری دور ترین مبل به هردو را انتخاب
میکنم و کنار

بابا

روی صندلی تک نفره ای مینشینم. سکوتی که بینمان
بود باعث

میشود

کمی در جایم جابجا شوم و به طرف بابا برگردم+بابا
چی شد؟ گفته بودین شب خبر کار تو شرکت شاهین و

بهم

میدید.

سرش را تکان میدهد و دستی به ته ریشش میکشد
—تاجیک اطلاعی در مورد شرکت داروسازیشون
نداشت ، اما

میگفت

شرکت شاهین یکی از موفق ترین شرکتهای تو کار
تجارتیه.

مکثی میکند و خیره در چشمانم ادامه میدهد

—تو خودت دختر عاقلی هستی، میدونی کجا مناسب
کار

کردنت هست،

کجا نیست. تا به هفته دیگه دانشگاهت هم شروع میشه،

نمیخوام با کار

کردن لطمه ای به درست بخوره.

لبخند پر استرسی میزنم و از این که از اعتمادش

سوءاستفاده

میکنم در

دلم آشوبِ عظیمی به پاست+خیالتون راحت بابا، لطمه

ای به درسم نمیخوره، در ضمن

شرکتشون

تازه تأسیسه و شناخته نشدنش طبیعیه.

سرش را دوباره تکان میده و من میتوانم نارضایتش

را از

نگاهش

بفهمم، اما کاری از دستم ساخته نیست برای همین نگاهم

را به

انگشتان

دستم میدوزم و سکوت میکنم.

نگاهم بین کلمات ردیف شده در اسکرین گوشی چرخ
میخورد و

قلبم

مانند قلب یک گنجشک میکوبد

"یک ساعت دیگه توی * باش. رئیس."

از روی تخت بلند میشوم و نگاهم را به ساعت مربعی
شکلی که

از دیوار

آویزان شده می اندازم، ساعت هنوز شیش و نیم بود،
دوباره به

ساعت

دریافت پیامک نگاه میکنم که نیم ساعت پیش را نشان
میدهد

و این

مردک کله صبحی چه میخواهد از من؟ گوشی ساده را از
کشوی پاتختی ام بیرون میکشم و بدون فکر

پیامی به

سرگرد میفرستم

"اگه بیدارید تماس بگیرم؟"

چند لحظه ای منتظر میمانم که با صدای آرام لپتایم روی

صندلی

میز کامپیوترم مینشینم و تماس را وصل میکنم، چهره

سرگرد

را که

میبینم، بدون مکث لب باز میکنم

+این رئیس آدرس یه جایی و فرستاده که اصلاً

نمیشناسم، نیم

ساعت

پیش فرستاده و نوشته ساعت هفت اونجا باشم، چیکار

باید بکنم؟

نکنه

فهمیده و میخواد سر به نیستم کنه؟

به قیافه شوک زده اش نگاه میکنم و این دیگه چه مرگش
است؟

+الوووو....آقای سرگرد؟ چیزی شده؟ با شنیدن اسمش
انگار به خودش می آید که بلند قهقهه میزند،
از شدت

خنده سرش به عقب پرتاب میشود و چال گونه های
لعنتیش در
گونه

هاش نمایان میشوند، با تعجب نگاهش میکنم و نکند
دیوانه تر
شده؟

خوب که خودش را با خنده خالی میکند، خودش را با
آرنجهایش
به میز

تکیه میدهد و با چشموهای که از پشت این دستگاه هم
میتوانم

برق

خنده شان را ببینم به لنز دوربین زل میزند.

—باور کن الآن دلم به حال شوهر آینده ات سوخت،
علاوه بر

وحشی و

زبون درازیت، اگه یه بار با این قیافه بیدارش کنی
بیچاره حتماً

سکته

رو میزنه.

باز هم میخندد

—لاقل یه دستی به اون موهای جنگلیت بکش دختر
آمازونی. تمام وجودم گر میگیرد و نگاهم به گوشه لپتاپ،
جایی که

تصویر خودم

نمایش داده میشود سر میخورد و با دیدن خودم از ته دل
دعا

میکنم که

همین الان زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد.
خیلی سریع لپتاپ را به حالت نیمه بسته نگه میدارم و
ابرویم

رفت!!!

لعنت به من بیفکر.

صدای خنده اش دوباره پخش میشود و من دوست دارم تا
میتوانم

سرم را به دیوار بکوبم. آخر چرا باید من دست این مرد
چنین

سوتی

بزرگی بدهم خدا؟

چرا من به اندازه ته سوزن شانس ندارم آخر؟

صدای خندانش که با لقب های دخترآمازونی و وحشی و
شبازه

صدایم

میکند به گوشم میرسد. دستی به صورت ملتهبم میکشم و
نگاهی بهلباسهایم می اندازم، لعنت به این روزهای پر
دغدغه ام که هیچ

حواسی

برایم باقی نگذاشته.

لبهای لرزانم را از هم فاصله میدهم و به زور زمزمه
میکنم

+چ... چند لحظه... صبر کنید، میام الآن.

روسری بزرگ آبی رنگم را با حرص از داخل کشوی
دراور

برمیدارم و

روی موهام می اندازم و در این میان هر چه فحش و
ناسزا بلدم

نثار

روح خودم و سرگرد میکنم.

دوباره روی صندلی مینشینم و نفس عمیقی میکشم و
لیپتاپ را

کامل باز

میکنم. با دیدنم دوباره میخندد و من از عصبانیت و
خجالت حس

میکنم

تمام صورتم سرخ شده است اما ترجیح میدهم به روی
خودم

نیاورم

+خب سرگرد، نگفتید چیکار کنم؟

خنده اش را کنترل میکند و بی توجه به سوال من زمزمه
میکند—تا حالا هیچوقت صبح به این زودی اینهمه
نخندیده بودم. از

این به

بعد هر وقت دیدمت یاد قیافه بعد از خوابت میوفتم و
روح و
روانم
شاد میشه.

اخمی بین ابروهایم مینشانم و دستانم را روی سینه ام
قلاب
میکنم، چرا

فکر میکند میتواند با زدن این حرفها مرا معذب کند؟
+اگه بخواید من میتونم برای شادی روحتون حمد و
سوره

بخونم
سرگرد. نیازی هم به یادآوری چهره من نیست.
با گستاخی به لنز دوربین زل میزنم و اگر این مرد بفهمد
خجالت

میکشم، دیگر دست از سرم برنمیدارد و از هر فرصتی
برای اذیت

کردن

من استفاده میکند. نگاهم را به ساعت میدوزم و چند تار
موی

بیرون

مانده از شالم را داخل روسری هدایت میکنم+ده دقیقه
مونده به زمانی که قید کرده، نمیگید باید چیکار
کنم، اصلاً

این جایی که نوشته کجاست؟

آدرس و بگو...

آدرس را از روی اس ام اس میخوانم و با دیدن سرچ
کردنش،

دندان

روی هم میسایم و زیر لب لعنتی به خود احمق میفرستم
و از

بس

ترسیدم، فراموش کردم با جی پی اس گوشی میتوانم
آدرس را
پیدا کنم،

دستم را روی پیشانی ام میکشم و لعنتی....

_شرکتی در کار نیست، آدرسی که فرستاده آدرس یه
انباره..._

چشمانم تا آخرین حد گرد میشوند و اخمی ابروهایم را به
هم

نزدیک

میکند

+انبار دیگه برای چی؟ از اون جا میخوایم بریم به
شرکتی که

میخوام

توش کار کنم؟ نگاهش را از گوشیش میگیرد و با
اخمهایی در هم نگاه میکند

—دارم میگم شرکتی در کار نیست.

دستانم را مشت میکنم و کمی تن صدایم را بالاتر میبرم
و چرا

مثل آدم

نمیگوید منظورش چیست؟

+یعنی چی شرکتی تو کار نیست؟ من قراره تو اون انبار
چه

غلطی

کنم پس؟ نکنه میخوان بلایی سرم بیارن؟

پنجه هایش را بین موهایش میبرد و میکششان، چند
لحظه در

سکوت

نگاهم میکند و من به زور خشمم را کنترل میکنم

—شرکتی تو کار نیست، چون کارشون قانونی نیست.

مکثی میکند و این مکث بین جملاتش روی اعصاب
نداشته

من قدم رو

میرود و عجیب تحریکم میکند تا چند فحش رکیک حواله
اش
کنم.

—اون داروها رو خودشون تولید میکنن.

چشمانم گرد تر میشوند و قلبم از هیجان ریتمش تندتر
میشود+این یعنی چی؟

حرفی نمیزند و بغض دیواره ی گلویم را میخراشد

+این یعنی من قراره مواد مخدر بسازم؟

باز سکوت میکند که آرنجهایم را روی میز میگذارم و
سرم را به

دستان

لرزانم تکیه میدهم، فکر هر چیزی را کرده بودم غیر از
این که با

دستان

خودم مواد مخدر بسازم.

صدای آرامش باعث میشود سرم را بلند کنم و نگاهم را
به صفحه

ی

لیپتاپ بدوزم

— تو کاری که بهت می‌گن و انجام میدی، اما اون
داروها به هیچ

وجه

پخش نمیشن. نگران نباش.

مینالم

+ چطور نگران نباشم سرگردد؟ چطور اینقدر از پخش
نشدن اون

داروها مطمئن دارید؟ میدونید اگه یه نفر از اون داروها
استفاده کنه و

اتفاقی

براش بیوفته من چه حالی پیدا میکنم؟

با اخم لب میزند

— زیاد حرف میزنی دختر.

از روی صندلی بلند میشوم و توجهی به افتادن صندلی
نمیکنم،

دهان باز

میکنم تا حرفی بزنم که در اتاقم باز میشود، قبل از هر
کاری

لپتاپ را

دوباره در حالت نیمه بسته نگه میدارم و به سمت در
میچرخم و

با

دیدن فرزام تمام خشم و عصبانیتم سرباز میکند

+چند بار باید بگم قبل از وارد شدن به اتاقم در بزن و
مثل

الاغ

داخل نشو فرزام؟ با خودت نمیگی شاید تو موقعیت
مناسبی

نباشم؟

شانه ای با بیخیالی بالا می اندازد و در را میبندد، بی
خیالی و خونسردیش باعث میشود عصبانیم بیشتر شود و
خون خونم را

بخورد

— صدای حرف زدنت و که شنیدم فکر کردم این امیر
مثل

فیلم از

پنجره او آمده داخل.

مکثی میکند و با دقت بررسی ام میکند

— حالا چرا روسری سرت کردی؟ نکنه تو کمد قایمش
کردی؟

صدایم بی توجه به باز بودن لپتاپ بالا میرود

+ یعنی اینقدر خنگی که یه درصد احتمال ندادی شاید
دارم با

تلفن

حرف میزنم؟ انتظار نداری که این چرنداتو باور کنم؟

خودش را روی تخت پرت میکند

—آیکیوت اوکیه، حالا بنال ببینم، قرار بود همه چیز و
به منم

بگی، کله

سحر کدوم خری زنگ زده پُرت کرده که توهم کسی جز
منو

برای خالی

کردن حرصت پیدا نکردی. به خوبی میتوانم صورت
سرخ شده از عصبانیت را حس کنم و

تمام

بدنم از حرص و عصبانیتی که تجربه میکنم میلرزد،
اگر به همین

منوال

پیش برود قطعاً به زودی سگته را میزنم.

از بین دندانهایم اسمش را با غضب میغرم

—ببین پیشی کوچولو کاری نکن تو همین دستشویی
زندونیت

کنم و

اجازه ندم به اون خراب شده ای که میخوای بری، بری.
پس همین

الآن

دهان باز میکنی و درباره اون دروغی که دیروز درباره
اش حرف

میزدی

مینالی.

فریاد میکشم

+با من درست صحبت کن فرزام.

او اما با بی خیالی لب میزند

—تا وقتی نگی داری چه خبطنی میکنی همین آشه همین

کاسه، پصاصبر منو لبریز نکن و بگو داشتی با کی حرف
میزدی،

+به تو ربطی نداره فرزام، از اتاقم گم شو بیرون.

با انگشت به در اشاره میکنم

—اوکی هر طور تو میخوای پیشی کوچولوی ملوسم،
عمو علی

پایینه

تا تو میای من اصل جریان و براش میگم تا جزئیات و
تو توضیح

بدی.

از روی تخت بلند میشود که دستی به صورت ملتهم
میکشم

+خدا لعنتت نکنه الاغ پیشورِ خر، باشه بهت میگم، اما
الآن کار

دارم

باید برم، عصر برات توضیح میدم.

—کار خوبی میکنی ملوسک.

فرزام که اتاق را ترک میکند فحشی زیر لب نثارش
میکنم و

لیتاپ را باز

میکنم، با دیدن چهره ی آرام و بی خیال سرگرد در
مانیتور،

اخمهایم

بیشتر در هم گره میخورد و این بیشعور چرا قطع
نکرده؟ مگر

کار و زندگی ندارد؟

_این پسر دایی خلترا از خودت راه رام کردن توعه
وحشی و خوب

بلده....

دندان روی هم میسایم

+باید برم. دیرم شده.

سری تکان میدهد

_مواظب باش.

.....

*
..

.....

نگاهی به اسکرین گوشی می اندازم و با دیدن آیکون
کوچک

قرمز رنگ،

نگاهم را به طرف دو در بزرگی که روبرویم است
برمیگردانم،

خلوتی و

پرت بودن خیابان دلم را پر از آشوب میکند. بر خلاف
قلبی که

از شدت هیجان و ترس تند تند خودش را به دیواره های
سینه ام میکوبد

با یک

قدم بلند مقابل در قرار میگیرم. چند نفس عمیق و پی در
پی

برای

حفظ آرامشی که در این لحظه حتی معنی اش را هم

نمیدانم

میکشم و

دست مشت شده ام را که از ترس میلرزد به در می‌کوبم.

دوباره نگاهی به دوروبرم می‌اندازم با صدای گوش

خراش باز

شدن در،

نگاه ترسیده ام سمتش برمیگردد. پیرمردی که در اولین

نگاه،

سیگار بین

لبان کبودش در ذوق میزند، در را باز میکند و گیج

نگاهم

میکند.

دسته‌انم انقدر میلرزد که برای کنترلشان مشتشان کرده

و در

جیب

مانتوأم فرو میبرم، سلامی زیر لب زمزمه میکنم که
سری تکان
میدهد و

بدون اینکه سیگار را از بین لبانش بردارد زمزمه میکند
— با کی کار داری دختر؟ تلاش میکنم جوابش را محکم
بدهم، اما هجره ام صدایی تولید
نمیکند

و من از این پیرمرد هم میترسم، از ناتوانیم بغض به
گلویم فشار

می

آورد و زانوهایم میلرزند.

— بزار بیاد تو کریم، غریبه نیست.

با شنیدن صدای آشنایی بغضم بیشتر میشود و پیرمرد
اشاره ای
به داخل

میکند

+بفرما تو.

منتظر میمانم عقب بکشد اما او همچنان جلوی در ایستاده

و

انتظار دارد

من از بین فاصله کمش با در دوم عبور کنم. بی توجه به

ترس

لعنتی ام

اخمی میکنم

+برید کنار رد شم آقا.

لبخند چندشی میزند که با انزجار دندان روی هم میسایم

—کریم مگه نمیبینی خانم معذبن؟ کنار بایست. لحن

محکم رئیس پیرمرد را وادار میکند کنار بکشد و من با

اخم

داخل

انبار میشوم، نگاهم داخل انبار بزرگ میچرخد

—مشکلی که تو پیدا کردن آدرس نداشتی؟

به طرف چپم برمیگردم و به چشمان روشنش خیره
میشوم،

پوزخندی

روی لب مینشانم و گوشی ام را نشانش میدهم.
+به لطف این، نه.

سری تکان میدهد و چند قدم فاصله مان را پر میکند
—یک ساعت و چهارده دقیقه دیر کردی، من به آن تایم
بودن

خیلی

حساسم، از این به بعد دقیق باش.

مشت دستم محکم تر میشود و با غضب نگاهش میکنم
که با

پوزخند از

کنارم عبور میکند

—باهام بیا از پشت نگاهش میکنم، واقعاً مرد خوشتیپ
و خوش استایلیست،

پیراهن

مشکی با شلوار کرم رنگی پوشیده که واقعاً به چهره ی
اروپایی
اش می
آید.

—به اندازه کافی منتظرت بودم، راه بیوفت دیگه.

از پشت، پشت چشمی برایش نازک میکنم و به پاهایم
جرات

حرکت

میدهم، مقابل دیوار میایستد، کنارش قرار میگیرم و
متعجب

نگاهش

میکنم، هر آن منتظرم دیوار مثل فیلمها کنار برود و اتاق
مخفی

نمایان

شود، انتظارم زیاد طول نمیکشد و او با کنار زدن یکی
از کاشی
ها،

انگشت اشاره اش را روی حسگر مخفی قرار میدهد، اما
بر خلاف
دیوار

زمین زیر پایم تکانی میخورد و مثل یک آسانسور به
طرف پایین

سرمیخورد، چون انتظار این حرکت غیرمنتظره را
نداشتم و

غافلگیرانه بود

تکان شدیدی میخورم و از ترس افتادن به اولین چیزی
که به

دستم

میرسد چنگ می اندازم و نگاهم به بالا کشیده میشود،
بعد از

عبور ما

زمین دوباره به حالت قبل برمیگردد و نگاه ترسیده و
متعجب

من دو دو

میزند. از شدت ترس تمام اجزای تنم از کار افتاده اند و
حتی

گردش

خون در رگهایم را حس نمیکنم و به نظرم خونم منجمد
شده

است. با

نشستن دستی گرم روی دستم به خودم می آیم و تکان
شدیدتری

میخورم، بادیدن دستم که یقه پیراهنش را چنگ زده
خیلی

سریع دستم

را از زیر دستش میکشم و به دیواره ی آسانسور تکیه
میدهم،

نگاهم رابه چشمانش میدوزم، از مردمک های لرزانم پی
به ترس بیش از
اندازه ام

میبرد که آرام لب میزند

—چیزی نیست، نترس، داریم میریم زیر زمین.

آب دهانم را قورت میدهم و او با لبخند ادامه میدهد

—مگه تا حالا سوار آسانسور نشدی تو؟

میخ نگاهم را عمیق تر به دیوار چشمانش میکوبم.

+این آسانسوره یا زمین متحرک؟ نباید به آدم یه اطلاعی
بدید؟

کم

مونده بود از ترس سخته کنم.

تک خنده ای میکند

—متأسفم اگه لیدی زیبایی مثل شما رو ترسوندم.
لب باز میکنم تا جواب دندانشکنی حواله اش کنم اما با
خالی
شدن
دیواری که به آن تکیه داده ام کلمه ها از ذهنم پرواز
میکنند و
به پشتسکندری میخورم. در استانه ی پخش زمین شدن
بازویم کشیده
میشود و
محکم به سینه اش برخورد میکنم، بوی عطر ملایمش
که زیر
بینی ام
میپیچد، آب دهانم را قورت میدهم و لعنتی...
دیگر رسماً دوست دارم سر خودم را به دیوار بکوبم و
از دست
خودم

راحت شوم.

با شنیدن صدای خنده اش اخمی میکنم و فاصله میگیرم،
دستی

به شالم

میکشم و موهای بیرون زده ام را داخل میفرستم، از
اتاقک

کوچک

متحرک بیرون می آید و آرام لب میزند

_دنبالم بیا.

کف دستان عرق کرده ام را با گوشهٔ مانتوأم خشک
میکنم و

پشت سرش

راه می افتم، نگاهم را دور تا دور راهروی بزرگی که
بیشتر به

هتلشباخت دارد میاندازم، با فاصلهٔ هر چند قدم دو در
روبروی هم

وجود

دارد و در همه ی درها بسته اند و نمیتوانم حتی حدس

بزنم

پشتشان

چه چیز است. سرم را بالا میگیرم و با دیدن دوربین های

مدار

بسته ای

که از هر سه یا چهار قدم بالای سقف نصب شده اند ته

دلم

خالیتر

میشود و من چطور میتوانم با این همه تشکیلات امنیتی

مدارکی

بر

علیهشان جمع آوری کنم و انها هم چیزی نفهمند؟

دو در مانده به آخر راهرو میایستد و بعد از نیم نگاهی

که به

سمتم می

اندازد. یکی از درهای سمت راستی را باز میکند و کنار
میایستد.

آب

دهانم را قورت میدهم و با دودلی خودم را برای دیدن
داخل خم

میکنم. نگاهم که به داخل می افتد دهانم از تعجب باز
میماند و اینجا

رسماً یک

شرکت داروسازیست، تمام وسایل لازم وجود دارد و
پنج، شش

نفری با

روپوش سفید مشغول آزمایشند. یعنی داخل هر در، در
این راهرو

چنین

جایی وجود دارد؟

—برو تو دیگه! وقت _____ برای تعجب
زیاده.

شانه هایم با صدایش بالا میپزند و نگاهم سمتش کشیده
میشود

که با

لبان کج شده نگاهم میکند، راست می ایستم و دهان نیمه
بازم

را میبینم

و داخل سالن میشوم که او هم پشت سرم وارد میشود.

_____ چند لحظه لطفاً.

هر شش نفر دست از کار میکشند و به سمتان می آیند
و

سلامی به

رئیس میدهند، با حسی بد چند قدم از آنها فاصله میگیرم
و

نگاهم را دور تا دور سالن میچرخانم، بیشتر از ده
دور بین به دیوار و سقف

وصل

شده و این امیدم به خوب شدن این جریان را کورتر
میکند.

اسم خدا را چند بار زیر لب زمزمه میکنم و دوباره به
سمت رئیس

برمیگردم، باید امروز اسم و فامیلی این مردک را بپرسم
تا رئیس

صدایش نکنم. حس خوبی از رئیس صدا کردنش ندارم.
دستانم را داخل جیب مانتوأم فرو میبرم و نگاهش میکنم
که با

دقت

به حرفهای یکی از دکترها گوش میکند. اخم روی
پیشانی اش

چهره اش

را جدی تر نشان میدهد و من از این مرد میترسم....
با حس سنگینی نگاهم به طرفم برمیگردد و نگاهش را
قفل

چشمانم

میکند، چند لحظه نگاهم میکند و ابرویی بالا میفرستد،
وزنم را

روی پای

راستم میدهم و نگاهم را از چشمانش میگیرم.

_خانم سلطانی؟

با قدم بلندی کنارش میایستم که رو به دکترها میکند—
ایشون دانشجوی شیمی هستن و از این به بعد بهتون
کمک

میکنن.

رو به تنها خانمی که بین پنج مرد ایستاده میکند

—هواشونو داشته باشید خانم عظیمی.

خانم عظیمی سری خم میکند

+چشم رئیس، خیالتون راحت باشه.
رئیس سری تکان میدهد و به طرف در میرود که خیلی
سریع
صدایش
میکنم.

+من باید باهاتون صحبت کنم.
روی پاشنه ی پا سمت میچرخد
—همراهم بیا.

ته راهرو آخرین در سمت چپ را باز میکند و داخل
اتاق میشود
که

پشت سرش وارد می‌شوم. یک اتاق پنجاه شصت متری
که به اتاق
کار

شبهات دارد. پشت میز روی صندلی مینشیند و با دست
اشاره

میکند تا من هم بنشینم. نگاه از در و دیوار میگیرم و
اینجا دوربینی نصب
نیست.

روی مبل روبرویش مینشینم و پاهایم را چفت
میکم. جمله ها
را در

ذهنم مرور میکنم و کلمات را کنار هم میچینم
+ من به پدرم گفتم که برای رئیس شرکت شایان کار
میکم،
اما با

وجود اینجا و مخفی بودنش پدرم خیلی زود متوجه
دروغم
میشن.

نمیدونستم شرکتتون قانونی نیست وگرنه....
با اخم میان حرفهایم میپزند

— با این که اشتباه کردی این دفعه رو میبخشم، ولی
دفعه

بعدی وجود

نخواهد داشت. پدرت هم متوجه نمیشه، نگران نباش.
چیزایی

که میخواد

بشنوه رو به گوشش میرسونم.

دستانم را در هم میپیچم+ از یه هفته دیگه دانشگاهم
شروع میشه، اگه... اگه...

دستی به پیشانی ام میکشم و حالم از لحن ترسیده ام به
هم

میخورد

— مشکلی نیست، من از ساعات کلاسات باخبر میشم و
تو هم

هر روز

میای اینجا و کار میکنی، غیر از ساعات کلاست. مشکل
دیگه ای
که
وجود نداره.

یک بار چشمانم را باز و بسته میکنم و دستی به گوشه
شالم
میکشم.

+من... من قراره چیکار کنم؟

تک خنده ای میکند و آرنجهایش را به میز تکیه میدهد.
—یعنی اینقدر دختر خنگی هستی که تا حالا متوجه
نشدی؟

آب خشک شده دهانم را قورت میدهم.

+اگه شما بگید مطمئن تر میشم.

تک خنده ای میکند.

—دارو میسازی، داروی اعصاب و روان. دست راستش
را با بی خیالی به چپ و راست تکان میدهد و

گوشه

لبانش را رو به پایین انحنای میدهد

— یعنی یه جور داروی روان گردان.

با این که میدانستم اما باز هم ته دلم فرو میریزد و نگاه
ترسیده

ام را

به چشمانش میدوزم، پوزخندی میزند

— خوبه. همین ترسی که توی چشمت هست، کمکت
میکنه

تا کاری بر

خلاف خواسته من انجام ندی، عواقب خیانت به من
میدونی

که چیه؟

اگه بهم خیانت کنی مرگ تو به هیچ وجه مثل منوچهر
راحت

نمیشه.

خیره در مردمک های لرزان چشمانم آرام پیچ میزند
— تو دختر لوند و خوشگلی هستی.

جمله اش لرزی به تنم مینشاند

+اگه ... اگه کار تو اینجا رو قبول نکنم.....

اجازه ی اتمام جمله ام را نمیدهد—همچین چیزی ممکن
نیست لیدی زیبا.

لبانم را داخل دهانم جمع میکنم و با جرأتی که نمیدانم از
کدام

جهنم

دره ای پیدایش میشود لب میزنم

+چرا اینکارا رو میکنید؟

میخندد، بلند، طوری که حس میکنم ترس از خنده اش
بیشتر

است تا

اخم و عصبانیتش. خنده اش که تمام میشود ترسناک
میغرد

— تو میدونی داری با کی حرف میزنی؟
دوست دارم دهان باز کنم و بگویم میدانم، دارم با یک
حیوانی
حرف

میزنم که جان آدمها هیچ اهمیتی برایش ندارد، اما
سکوت میکنم
و تنها
مشت دستم را محکم تر میکنم.

— هان؟ میدونی داری با کی حرف میزنی؟
شانه هایم از صدای بلندش بالا میپرنند و پلکهایم را
محکم روی
هم

میفشارم+ هر کی باشید، قبل از همه چیز یه انسانید و
چطور میتونید
با جون

انسانهای دیگه بازی کنید؟ چطور میتونید به گرفتن جون
یه آدم

اینقدر

بی اهمیت باشید؟

از جایش بلند میشود و به سمت من قدم برمیدارد، تمام
وجودم

از ترس

میلرزد و میتوانم صدای تند تپیدن قلبم را در گلویم حس
کنم،

حتی

نبض رگهای اصلیم را هم میشنوم و چطور میشود از
این ازدهای

خشمگین نترسید؟

بازویم را بین پنجه اش میگیرد و از روی مبل بلندم
میکند، فشار

انگشتانش انقدر زیاد است که حس میکنم استخوان
بازویم

در حال خرد

شدن است. لب پایینم را به نیش میکشم و روی پنجه
پاهایم

بلند

میشوم تا کمی از درد را ساکت کنم، اما قدرت دستانش
بیشتر

از

چیزیست که من بتوانم دردش را مهار کنم. از کنار
صندلی بیرونم میکشد و به طرف دیوار هلم میدهد، به

زور

تعادلم را حفظ میکنم تا زمین نخورم، از پشت پرده اشک
تار

میبینمش و

او با دو قدم بلند خودش را مقابلم میرساند که بیشتر به
دیوار

پشت

سرم میچسبم، با فاصله خیلی کمی از من در حال
فروپاشی
میایستد و

بخاطر اختلاف قدمان زانوهایش را خم میکند، صورتش
را درست
مقابل

صورتم نگه میدارد و نفس من از نزدیکی بیش از حدش
در سینه
ام

قفل میکند، بینی اش به بینی ام میخورد و فشار سر من
با بغض
به

دیوار بیشتر میشود. تماس با لبم، آرام لب میزند

— با اعصاب نداشته من بازی نکن که من آدم خیلی
خطرناکی

ام، طوری

میدرمت که مردن آرزوی هر لحظه ات باشه. حرم
نفسه‌ایش به صورتم باعث میشه اشک اول فرو بریزد
و راه

را

برای اشکهای دیگر باز کند، گونه هایم خیلی زود خیس
میشوند

و نگاه او

یکی از قطره ها را دنبال میکند تا به لبهایم میرسد،
مکت نگاهش

بغض

گلویم را دردناکتر میکند و ریه هایم از حجم هوایی که
حبس

کرده ام

درد میگیرند. لبخندی روی لبانش نقش میندود و نگاهش
دوباره
تا

چشمانم بالا می آید

—میدونی اگه روانی بشم چی میشه لیدی؟

به سرش که تکانی میده خیلی سریع سرم را کج میکنم
و لمس

لبه‌ایش

با گونه ام جان را از زانوهایم میگیرد و شدت اشکهایم
بیشتر

میشود،

پلکهایم را محکم روی هم میفشارم و سعی میکنم حرف
بزنم،

اما چیز یجز صدایی نا مفهوم از گلویم خارج نمیشود.

دست زیر چانه ام

میگذارد

و دوباره سرم را به حالت قبل برمیگرداند

—چیزی گفتی؟

سرم را تکان میدهم اما حتی خودم هم متوجه حرکت
نمیشوم،

چه برسه

به او.

+ل... لطف... لطفاً برید... برید کنار، مع... ..

معذرت... معذرت

میخوام.

لبخند روی لبهایش عمق میگیرد و دوباره نگاهش روی

لبهای

لرزانم سر

میخورد، بدون گرفتن نگاهش قدمی به عقب برمیدارد که

روی

زمین

مینشینم و نفس قفل شده ام را مقطع بیرون میفرستم و
واقعاً

این مرد

یک روانیست.

— امیدوارم از این به بعد سوالی به ذهنت خطور نکند و
تنها به

کار تتمرکز کنی، چون غیر این باشه به این احتیاج
نمیگذرم و میدمت

دست

لاشخورایی که تیکه پارت کنن.

با چشمان وحشیش نگاهم میکند

— شیر فهم شد؟

تند تند سرم را به علامت مثبت تکان میدهم که روی

صندلیش

مینشیند

وزیر لب "خوبه" ای زمزمه میکند. دستی به گونه های
خیسم

میکشم. در

چه جهنمی پا گذاشته ام را فقط خدا میداند و تنها خودش
باید

از اینجا

سالم بیرونم بیاورد و این کار قطعاً معجزه محسوب
میشود

—اگه چیز دیگه ای نیست به کارت برس، خانم دریا.

—تا حالا هیچ وقت یه دانشجو بینمون نبوده، خیلی
تعجب

کردم که

رئیس شما رو انتخاب کردن.

نگاهی به آقایانی که سخت مشغول کارند می اندازم و
ترجیح

میده محرفی نزنم، حاله آنقدر خراب است که به زور
روی پاهایم

ایستاده ام،

تنها چیزی که در این لحظه حاله را خوب میکند، دور
شدن از

این

جهنمیست که دیوار هایش انگار بر سرم آوار میشوند

—من سیمام، ۳۸ساله. تو خودتو معرفی نمیکنی؟

دستی به پیشانی ام میکشم و چرا دست برنمیدارد؟

+دریام، بیست و دو سال.

سری تکان میدهد و در مواد را باز میکند

—هنوز خیلی جوونی، چطور وارد اینکار شدی؟

نگاهم روی مواد چرخ میخورد و چیزی شبیه برنج کته

شده که

رنگ

مایل به کرم دارد، در چشمانم فرو میرود و ذهنم را
مشغول

میکند. اخمی

بین ابروهایم مینشانم و بی توجه به سوالتش با لحن
محکمی که

به زور

تلاش میکنم محکم باشد لب میزنم.

+من باید چیکار کنم؟ دوباره به سمتم برمیگردد و با چشم
به جعبه های مواد اشاره

میکند

—کار تو اینجاست، بیا من نشونت میدم.

نزدیک تر میشوم و محتوای نا آشنای جعبه باعث میشود

اخمهایم تیره

تر شوند.

—به مقدار شون خیلی باید دقیق باشی. حالا نگاه کن ببین

من

چیکار

میکنم.

انگشتهای سبابه ام را گوشه ی جعبه هایی که موادشان

برایم نا

آشناست

میگذارم

+این دو تا جعبه، محتویاتشون برام آشنا نیست، چیه؟

—کار تو اینجا کنجاوی نیست دریا جان. تو اینجا

قراره هر

چی

رئیس گفت و انجام بدی، پس سوالی نکن و فقط کارتو

بکن.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و حرکت دستانش را دنبال

میکنم. —به مقداشون خیلی دقت کن، اگه ذره ای کم، یا

بیشتر

باشن.....

جمله اش را کامل نمیکند اما نگاهی تحویل میدهد که
خودم

میفهمم اگر

اشتباهی مرتکب شوم طرفم آن رئیس روانیست. سری به
علامت

تاکید

تکان میدهم و او مخلوط آماده ای که درون یک شیشه
ریخته،

نشانم

میدهد

—اینو به آقای یزدانی میدم دوباره برمیگردم پیشت.
دوباره سری تکان میدهم که از کنارم عبور میکند و
نگاه خسته

ی من

دوباره روی مواد قفل میشود، باید شکل آن مواد
ناشناخته را به

حافظه

ام بسیارم تا بتوانم برای سرگرد تشریحشان بدهم.
نفسم را مقطع بیرون میفرستم و با دو دلی قدمی دیگر به
کانتز

مواد نزدیکتر میشوم. دستانم میلرزند و به هیچ وجه به
سمت مواد
نمیروند و

من دوست دارم همینجا روی زمین بنشینم و گریه کنم.
قلبم با

هر

تپشش، انگار تو سری در سرم میکوبد و کاش من هم آن
روز در

آن

ساختمان نیمه کاره مرده بودم...

از فشار حجم ترس و دلهره ای که همزمان در وجودم
میجوشند،

تمام

اعضای تنم میلرزد و حتی نمیدانم این چندمین
مخلوطیست که

میسازم و

کنار بقیه ی شیشه های در بسته میگذارم. سیما بعد از
دومین

مخلوطی

که طبق گفته اش درست کرده بودم دنبال کار خودش
رفته بود

و مرا با

مواد نا آشنایی که مغزم را میمکیدند، تنها گذاشته بود.

در این میان چندین بار با خودم جنگیده بودم، چندین بار
به

وجدانم عالی کرده بودم که این داروها قرار نیست پخش
شوند و خیال

هم که

باشد، روزی این کابوس وحشتناک تمام خواهد شد، اما با
هر بار

دلداری

دادن خودم، جغدی شوم در پسایس ذهنم جیغ میکشید"
چطور

قرار است

با اینهمه تجهیزات امنیتی از این کابوس بیدار شوی
دریا؟ تو

همان

موقعی که به شرکت گسترده رفتی، درست در باتلاق
این کابوس

فرو

رفته و هر چه دست و پا بزنی بیشتر فرو میروی، به
هیچ وجه

راه

خلاصی نداری"

با صدای باز شدن در شانه هایم با بی حواسی بالا میپزند
و نگاهم

سمت در کشیده میشود، دیدن هیبت رئیس در چارچوب،
حال

خرابم را

بدتر میکند و برای فرو نریختنم، دستانم را به کانتر تکیه
میدهم.

نگاهش

کنکاشم میکند و با دیدن حال خرابم، پوزخندی
میزند_ سلطانی، دارم میرم، میرسونمت.

دستانم روی کانتر مشت میشوند و لعنت به این مرد...
متوجه

عصبانیتم

از لحن دستوریش میشود و با لذت دست روی سینه
قلاب میکند

و به

تماشایم می ایستد. دندان هایم را محکم روی هم فشار
میدهم

و سمت

رختکن قدم برمیدارم. روپوش سفید را با مانتوی خودم
تعویض
میکنم و

بعد از برداشتن کیفم، همراهش از سالن خارج میشوم.

_روز اول کاری چطور گذشت لیدی زیبا؟

مشت دستم محکم تر میشود و دوست دارم همین مشتتم را
در

آن

چشمان آبی اش بکوبم و بلند فریاد بکشم مضخرف ترین
و

وحشتناک

ترین روز عمرم بود، اما دندان روی جگر میگذارم و
تنها لب میزنم

+برام سخت بود، اما سعی میکنم باهاش کنار بیام.سری
تکان میدهد که متوجه مفهومش نمیشوم، اما بی اهمیت
سمت

ابتدای راهرو، جایی که آسانسور قرار داشت قدم
برمیدارم، قدم
های بلند

و محکمش که کنارم برداشته میشود، ترس و آشوب دلم
را بیشتر
میکند

و من به زور سعی میکنم ترس را در پس کوچه های
وجودم
بفرستم و

قدم های محکمی بردارم.

داخل آسانسور که میشویم و حرکت میکند، دیگر مثل
قبل
شوکه

نمیشوم و منتظر میمانم از این جهنم بیرون بروم، نگاهم
را بلند

میکنم و

به پارکتهایی که به اندازه ی محیط اتاقک باز میشود
میدوزم.

کف اتاقک که جایگزین پارکت ها میشود، نگاهم دقیق
تر روی

زمین

میچرخد و هیچ نشانی از آسانسوری که چندلحظه قبل
داخلش

بودیم

نیست. حتی به ذهنم هم خطور نمیکرد زیر این انبار یک
شرکت

زیرزمینی واقع

باشد. نفسی میگیرم و قدمی به جلو برمیدارم، اما با گیر
کردن

نگاهم در

چشمان هیز پیرمردی که در انبار را برایم باز کرده
بود، اخم

تندی بین

ابروهایم مینشیند، چشمان گیج و وضعیت اسفناکش که
طوری

نگاهم

میکند انگار باز مقابل نگاهش هستم، چهره ام را از
انزجار جمع

میکند.

_تا دلت بخواد از این نرهای تشنه دارم.

نگاه گستاخم را در چشمان براق و شیشه ای اش میکوبم
+خوبه خودتونم میدونید اطرافیانتون فقط جنسشون نره و

بویی از

مردونگی نبردن.

بر خلاف انتظارم بلند میخندد_ اینجور آدما حاضرن تمام
اعضای تنشون و بخاطر یه عضو تباه
کنن.

چهره ام جمع تر میشود و این دیگه چه جانوریست؟ با
تأسف

سری تکان

میدهم و سمت در قدم برمیدارم. خدا انسان های مثل تو
و

امثالت را از

روی زمین بردارد.

در لیموزین مشکی رنگ مقابل در انبار به دست راننده
ی

عصاقورت داده

ای باز میشود و من گیج رو به رئیس میکنم

+ماشینم....

لبانش را جمع میکند

_ جای پارکش مناسب نبود اتفاقی یکی از ماشینها بهش
خورده

و یه

خسارت کوچیک بجا گذاشته، گفتم منتقلش کنن تعمیرگاه.

ابروهایم بالا میپرنند و یعنی چه؟ چطور ماشینم از وسط

خیابان

منتقل

شده و من اطلاعی ندارم؟ حتماً کار این مردک جانور

است. ماشینم را فرستاده و میخواهد

سر به

نیستم کند. دستی کلافه روی پیشانی ام میکشم و باید

آرامشم

را حفظ

کنم، اما خودم هم نمیدانم دقیقاً از کدام آرامش حرف

میزنم.

نگران نباشید لیدی زیبا، ضربه ماشینتون زیاد نیست،
فقط

جای بدی

پارک کرده بودید که اونم خوب معلومه اگه جای پارک
نامناسب

باشه

همچین اتفاقی میوفته.

توجهی به لحن منظور دارش نمیکنم و با جرأتی که به
زور وارد

قلبم

میکنم، سوار ماشین میشوم. روبرویم جای میگیرد و
نگاهش

دوباره در

مردمکهای چشمانم مینشیند و دستان من طبق عادت در
هم

پیچ میخورند.

دست در جیب کتتش میکند و گوشی سفید رنگی به سمت
میگیرد که بابیه لاتین رویش نقاشی شده عقل D دیدن
قاب ساده اش که

تنها حرف

از سرم میپرد و متعجب به گوشی نگاه میکنم. امکان
ندارد متعلق

به من

باشد...

—بگیرش، دستم خسته شد.

با شنیدن صدایش شانه هایم تکان خفیفی میخورند و نگاه
گنگم

تا

چشمانش بالا می آید. خیلی سریع دست در جیب مانتوأم
میکنم

و

مطمئنم وقتی وارد انبار شدم داخل جیبم گذاشتمش. وقتی
در

جیبهایم

نمیتوانم پیدایش کنم هر اسان زیپ کیفم را باز میکنم، اما
با

شنیدن

صدایش حرکت دستانم متوقف میشوند

بیخود نگرد، این گوشی توعه. بگیرش.

گوشی را از بین انگشتانش بیرون میکشم

+اگه مال منه، میتونم بپرسم دست شما چیکار

میکنه؟ لبخندی میزند و شانه ای بالا می اندازد، بدون

هیچ حرفی خیره

به

چشمانم میماند و من همچنان منتظر شنیدن جواب سوالم

هستم.

احتیاط شرط عقله.

عصبانیت اجازهٔ درست فکر کردن به مغزم را نمیدهد و
این مرد

چطور

میتواند بدون اطلاع من، دست به وسایل شخصیم بزند؟

+فکر نمیکنید این کارتون یه جور بی ادبیه؟

آب دهانم را فرو میدهم و انگشتانم دور بدنه ی گوشی
فشار می

آورند

+اصلاً چطور از جیم برداشتید که نفهمیدم؟

بدون گرفتن نگاهش از چشمانم به صندلی تکیه میدهد

تو میتونی هر طور دلت میخواد در مورد اینکارم

نظرسنجی

کنی، اما

من اسم این کار و احتیاط میذارم.

چشمکی میزند و برق چشمانش در نگاهم فرو میرود در
ضمن، اون موقعی که تو از ترس تو حصارم بودی از
جیب

برداشتم.

دستانم را مشت میکنم و سرم را برای ندیدن صورتش
برمیگردانم

و

سعی میکنم خشمم را با فرو کردن ناخنهایم بر کف دستم
خالی

کنم و

من یک روز سکته میکنم.

ماشین که میایستد نگاه گنگم در بیرون از پنجره چرخ
میخورد

و با

دیدن خیابان آشنایمان، متعجب صاف مینشینم و من کی
به این

مردک

آدرس دادم؟

زیاد به مغزت فشار نیار، من بیشتر از اون که فکر
میکنی، ازت

میدونم. حتی الانم میدونم که نمیخواستی بیای خونه تون.
میخواستی

بری دیدن یه زندانی به اسم صنم و خبرهایی در مورد
دخترش

که دیروز

ملاقاتش کردی بدی.

لبخندی میزند و چشمک کوچکی مهمان نگاهم میکند—
مگه نه خانم دریا؟

میدانستم تعقیب میکند، اما پرت و گیج میپرسم

+تو من و تعقیب میکنی؟

میخندد، طولانی و آرام، طوری که حس تمسخر به من
دست

میدهد و

کلافه ام میکند

—ساعات کاری تو، روزهایی که کلاس نداری از

ساعت ۷ صبح

تا ۳ بعد

از ظهره، یعنی هشت ساعت. سر وقت توی شرکت
باش.

نگاه از پارچ خرد شده مقابلم میگیرم و به فرزامی که از
شدت

عصبانیت

کبود شده میدوزم، تمام رگهای پیشانی اش بیرون زده و
صدای

فریادش

بغضم را هر لحظه بیشتر میکند.

دیگر حالم از وضعیت خودم به هم میخورد، انگار آنهمه
ترسی

که در

آن شرکت نفرین شده، با آن مردک روانپزش تجربه
میکنم بس

نیست که اینجا هم مجبورم داد و بیداد و فحشهایی که
فرزام نثارم میکند

را

تحمل کنم.

پلکهایم را روی هم میگذارم و سعی میکنم تنها آرام
باشم.

—احمقی دریا، تو احمقترین دختری هستی که میشناسم.

حالا

با

افتخار جلوم نشستی میگی میدونن حرفاشونو شنیدی؟
صدایش دوباره فریاد میشود و خدا را شکر میکنم که
مامان و بابا

نیستند.

—داری تعریف میکنی که چطور خودتو انداختی تو
آتیشی که

هر

لحظه داره شعله ور تر میشه! آخه احمق، خیر سرت
درس

خوندی و

دختر اجتماعی هستی، چطور تونستی به خاطر یه
احتمال

همچین کاری

بکنی؟ میگی میخواستن بکشنت؟ مگه مملکت قانون
نداره؟

طناب پوسیده‌هاون سرگرد . دستت گرفتی و داری میری
تو چاهی که حتی

از

اندازه عمقش هم خبر نداری. اگه راست میگه چرا
خودش کاری

نمیکنه و

پشت یه دختر قایم شده؟

بغض گلویم را میخراشد و چرا فکر میکند من به اینها
فکر نکرده

ام؟

چرا نمیفهمد چاره ای ندارم؟

فشار مشتم را زیادتر میکنم و اهمیتی به دردی که از
فرو رفتن

ناخنهایم به گوشت دستم به وجود می آید نمیدهم.

+فرزام بس کن...

انگار اصلاً صدایم را نمیشنود چون لگدی به تکه های
خرد شده

پارچ

میزند و صدای فریادش بیشتر میشود

—چرا به فکر خودت و خانوادت نیستی تو دریا؟ هیچ
فکر

کردی اگه

بفهمن داری برای پلیس کار میکنی چی میشه؟
نگاه طوفانی اش قفل نگاه در مانده ام میشود—تو عه
احمق اصلاً روزنامه نمیخونی؟ یا اصلاً به این
اینستاگرامت سر

میزنی؟ صفحه حوادث و نمیبینی؟ میدونی الان که
میدونن

چیزایی

شنیدی، زیر ذربینشون هستی؟ حتی ممکنه به لباست، یا
گوشیت شنود

وصل کنن و همه چیزو بشنون؟ میدونی حتی میتونن
دوربین

لپتابت و

حک کنن و همه چیز و همه کارتو زیر نظر داشته
باشن؟ چرا
سرتو مثل

کبک انداختی زیر برف و نمیفهمی الآن دنیای
تکنولوژیه؟

در دلم آشوبی پیا میشود و نگاهم سمت طبقه بالا
میچرخد،
گوشیم

دست رئیس بود و به احتمال خیلی زیاد شنود جاساز
کرده اند،
نگاهی

به لباسهای می اندازم، با دیدن لباسای راحتیم که بعد از
برگشتن

عوضشان کرده ام نفس راحتی میکشم، دیگر اینقدر
نمیتوانند

بی ملاحظه باشند و شنود را در لباسی بگذارند که میدانند
وقتی رسیدم
عوض میک.نم

از جا بلند میشوم، نگاه فرزام هم همراه با من کشیده
میشود و

دهان

باز میکند تا حرفی بزند که دیگر طاقتم طاق میشود و با
تمام قوا

فریاد

میکشم

+بهت _____ می‌گم بس کن فرزام، اگه به
فکر می فقط

خفه شو.

چند قدم برمیدارم، اما با سوزشی که تا مغز استخوانم
میرود آخی

زمزمه

میکنم و پایم را از روی زمین برمیدارم، شیشه بزرگی
که کف

پایم فرو

رفته و خونی که از کناره هایش بیرون میزند دلم را بالا
وپایین
میکند

و بغضم شدیدتر میشود، فرزام خیلی تند خودش را به من
میرساند و من نگاهم تنها به خونبست که خیلی زود روی
فرش ابریشمی وسط
مبلها را
رنگین میکند.

—مگه کوری احمق؟ نمیبینی اینجا پر از تیکه شیشه
است؟

کمک میکند دوباره روی مبل بنشینم و پایم را در دستش
میگیرد، بغض

اما بالاخره در گلویم میشکند و مثل شکستن شیشه زهر،
تمام

وجودم را

تلخ و مسموم میکند.

از ته دل زار میزنم و اهمیتی به حرفای فرزام که سعی
در آرام
کردنم
دارد نمیدهم.

از کنارم بلند میشود و به طرف سرویس بهداشتی پا تند
میکند،
صدای

اف اف را میان هق هایم میشنوم اما بی اهمیت تنها زار
میزنم و
انگار

زخم پایم یک تلنگر بود برای شکستن سد هق هایی که
مدتی

بود در گلویم خفه کرده بودم.

صورتتم را بین دستانم میگیرم و تمام حال بد امروزم را
هق میزنم،

حال

روحیم آنقدر بد است که سوزش پایی که هر لحظه بیشتر
خونش
جاری

میشود هم نمیتواند دردش را از ذهنم دور کند.
نشستن دوباره فرزام را کنارم حس میکنم و او چرا درکم
نمیکند؟ مگر

ما مثل دوقلوها نیستیم؟ پایم را دوباره در دستش میگیرد
که

سرم را از
بین دستانم بیرون می آورم و نگاه خسته ام را به
فرزایم میدوزم
که

خون های کنار شیشه را پاک میکند تا بتواند کامل از
پایم
بیرونش
بیاورد.

با شنیدن صدایی که چند روز است با خودم می‌جنگم
فراموشش

کنم، نگاهم را خیلی سریع بلند میکنم و سمت خروجی
سالن

برمیگردم

— اینجا چه خبره فرزام؟ چرا همه جا پر از خرده شیشه
است؟

_ شیشه فرو رفته کف پاش، خیلی داره ازش خون میره
امیر، بیا

لطفاً.

خیلی سریع خودش را به ما میرساند و مقابلم روی زمین
زانو
میزند،

نگاه نگرانش که قفل نگاهم میشود لب روی هم می‌فشارم.

تمام اعضای بدنم انگار از کار افتاده است و بی حسی
عضله‌هایم

را

در هم میپیچاند. پلک میبندم تا متوجه حال خرابم نشوند
و چرا
از

زندگی ام بیرون نمیرود؟

چرا به حال خودم رهایم نمیکند؟

پای سر شده ام را در دستهای گرمش میگیرد که بغض
گلویم را

میخراشد و تمام تنم را سرمای عظیم در بر میگیرد.
انگار در

بیست و

دومین روز شهریور بهمنی در وجودم فرو ریخته و تمام
من را

زیرخلوارها برف دفن کرده است.

با هزار جان کندن اخمی بین ابروهایم مینشانم و سعی
میکنم

پایم را

از دستش بیرون بیاورم.

+ چیزی نیست ولم کن.

— یعنی چی چیزی نیست؟ یه شیشه بزرگ فرو رفته تو

پات

و تو

میگی چیزی نیست؟ نمیبینی بریدگی عمیقه؟

بعد از دوئل بزرگ درونم پلک باز میکنم و نگاهم را در

نگاه

مشکی اش

میدوزم، خودم راجلو میکشم و خیره در چشمانش دستم

و سمت

زخم

میبرم تیزی شیشه را که با انگشتم لمس میکنم، بدون

گرفتن

نگاهم از

نگاهش شیشه را با دو انگشت شست و سبابه میگیرم و
خیلی

ناگهانی از

گوشت کف پایم بیرونش میکشم. نفسم از درد طاقت
فرسایش

حبسمیشود اما اجازه نمیدهم تغییری در حالات چهره ام
ایجاد شود،

شیشه

خونی را مقابل نگاهش میگیرم.

+درش آوردم، نیازی به کمک شما ندارم جناب کیاراد.

نگاهش روی شیشه و سپس روی پایم مینشیند

—چیکار میکنی دریا؟ نمیبینی زخمش عمیقه؟

نمیخواهم به آن زخم نگاه کنم و از دیدن خونهایی که

جاری

شدنش را

از خیسی و گرمیش حس میکنم، حالم بدتر شود،
نمیخواهم

حال که به

زور خودم را جمع کرده ام و ظاهری قوی به چهره ام
زده ام، با
دیدن

خون ضعف کنم.

سرش را با تأسف تکان میدهد و تن صدایش را بالا تر
میبرد

—فرزام کجا رفتی پس؟ اینجا گاز استریل نیست. ببین
از

سرویس بالا

میتونی پیدا کنی، میخوام جلوی خونریزشو بگیرم بعد
ببرمش

بیمارستان. با تمام قوا پایم را از دستش بیرون میکشم و
با نگاهم دنبال فرزام

میگردم اما با پیدا نکردنش دوباره چشم به امیر میدوزم.
+من حال خوبه، بیمارستانم نمیرم. فقط راحتم بذار.
دستم را روی دسته مبل میگذارم و سعی میکنم از جا
بلند

شوم، اما با

فشار دستش که روی شانه ام وارد میکند دوباره روی
مبل پرت
میشوم

—بشین سر جات اعصاب منو خرد نکن دریا، پات باید
بخیه
بخوره.

تیر نگاهم را در چشماش میکوبم و صدایم را روی سرم
میگذارم،
اما درد

طاقة فرسای پایم باعث میشود صدای بلندم مرتعش و
لرزان

باشد

+میگم به من دست نزن، وقتی میگم حالم خوبه، یعنی خوبه.

دوباره از جا بلند میشوم و سعی میکنم کف پای راستم را زمین

نگذارم

+اصلاً کی تو رو راه داد تو خونه؟—چی شده؟ اینجا چه خبره؟

صدای دانیار نگاهم را سمت خودش میکشد . نگاه طلبکارم را به

چشمان

گیجش میدوزم و بی توجه به فرزامی که دو تا یکی از پله ها

پایین

می آید فریادم اینبار دانیار را مخاطب قرار میدهد

+برای چی اینو همراه خودت برداشتی آوردی
اینجا؟ برای چی

تو مسائلی

که بهت ربطی نداره دخالت میکنی دانیار؟
صدای لرزانم را بالاتر میبرم و اهمیتی به ضعفی که در
تم

میپیچد

نمیدهم

+این زندگیه منه و خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم
چیکار

نکنم. به

هیچ کس هم اجازه نمیدم توی حریمم سرک بکشه ، چرا
نمیفهمید؟

فرزام کنارم می ایستد و بازوی لرزانم را در دست
میگیرد

—باشه عزیز دلم، کسی تو کار تو دخالت نمیکنه، هر
چی تو

بخوایهمون میشه. حالا بشین بزار پاتو پانسمان کنیم،
بین داری

میلرزی، خون

زیادی هم ازت رفته، بشین بزار پاتو ببندم بریم
بیمارستان.

بازویم را با پرخاش از حصار پنجه اش بیرون میکشم و
با صدایی

که

رو به تحلیل میرود میتویم

+از توهم بدم میاد، تو هم درکم نمیکنی.

شانه هایم را در دست میگیرد

—درکت میکنم عزیز دلم. بشین پاتو ببندم دریا. باید
ببریمت

بیمارستان.

روی مبل مینشینم و چشمانم را روی هم میگذارم، بغض
لحظه

ای

رهایم نمیکند و دلم میخواد گلویم را بشکافم و آن غده
ی

سرطانی را

از بیخ گلویم بردارم

+نمیخوام برم بیمارستان. بخیه نمیخوام.

حرفی نمیزند و پایم را دوباره در دست میگیرد، پلکهایم
را

همانطور بسته‌نگه میدارم و توجهی به دستهای گرمی که
زخمم را شست و شو

میدهد

نمیدهم.

تو سری محکمی حواله ی قلب نالانم میکنم و با جان
نیمه جانم

کنار

عقلم می ایستم؛ نمیدانم با کدام منطق و احساسی تصمیم
میگیرم

فراموش کنم کسی که با دقت تمام زخمم را شست و شو
میدهد

همان

کسیست که عاشقانه دوستش داشتم و سعی میکنم به
خودم

حالی کنم

که تنها فرزام و دانیار در این سالن حضور دارند و او
در شرکتش

ریلکس نشسته و قهوه ی اسپرسویش را مینوشد.

بالاخره کار پانسمان تمام میشود اما مچ پایم را رها
نمیکند.

پلکهایم را

محکم تر روی هم میفشارم و آرام لب میزنم

+برو امیر...

واکنشی که حس نمیکنم مینالم

+از زندگیم برو بیرون...بالاخره به حرف میآید و

پلکهای خسته ی من آرام از هم باز

میشوند

_نمیتونم دریا، نه از زندگیت بیرون میرم، نه اجازه میدم

تو

جایی بری.

تو فقط برای منی.

حالم از این همه خودخواهیش به هم میخورد، نگاهم در

نگاه

مشکی اش

مانور میدهد

+چرا نمیفهمی که دیگه هیچ حسی بهت ندارم؟

مچ پایم را رها میکند و دست به بدن می ایستد، اخم بین

ابروهایش

در چشمانم فرو میرود

— تو فقط دلخوری ازم. اونهمه دوست داشتن و عشقت
نسبت

به من

نمیتونه یک روزه از قلبت بیرون بره. میدونم که دوسم
داری.

میخندم، خنده ای که نه تنها دهانم را، بلکه همه وجودم
را

مثل زهر تلخمیکند.

+ من ازت دلخورم نیستم امیر.

پوزخند صداداری میزنم

+ چرا فکر میکنی زندگی مثل رمان و فیلمه که هر

کاری دلت

میخواد

بکنی و منم بعد از چند روز گریه و زاری بگم عاشقتم و

تمام

فریبکاری

ها و دروغها تو فراموش میکنم و بعد به خوبی و خوشی
کنار هم

زندگی میکنیم؟ چرا فکر میکنی حماقت دو سالم و
فراموش
میکنم و

غرور و شخصیتی که اون روز تو شرکت خردش
کردی و زیر

پاهام

میدارم؟

حرفی نمیزند، و این سکوتش بیشتر در قلبم فرو میرود.
اما

چشمان به

رنگ شبش تمام حرفای دلش را برایم ترجمه میکند و
دیگر

خیلی دیر

است...+اگه تمام اینا رو کنار هم بزاریم، اگه دوسال
بازی خوردنم و

هم

فراموش کنم، باز نمیتونم برای تو همسر باشم امیر. من
از بی
اعتمادی

متنفرم، اما دیگه هیچ وقت نمیتونم به تو اعتماد کنم، هر
حرفی

بزنی، یا

هر کاری بکنی همه اش از خودم میپرسم این حرف و
کارشم

دروغه؟

کلیکه؟ من دوسال به چشمات نگاه کردم امیر، به چشمات
نگاه

کردم و

گفتم دوست دارم، تو هم گفتی، یادته؟ گفتی وقتی منو
میبینی

دلت

میلرزه، گفتی عاشقمی، گفتی دلت و برام باختی. اینا رو
یادته؟

با انگشت اشاره ام چند بار روی گیجگاهم ضربه میزنم
+همشون اینجاست.

شدت ضربه را محکم تر میکنم و صدای لرزانم را
بالا تر میبرم.

+همشون،،،، بعلاوه حرفات تو شرکت، همه اینجاست
امیر.

میدونی وقتیکه تو چشمم زل میزدی و میگفتی
"دریا دلمو بدجور

زدیدی" یا

هزار جور حرف عاشقانه ی دیگه ای که منو از زمین
جدا میکرد

و تا

عرش میبرد، همشون دروغ بوده چه حالی پیدا میکنم؟
بی توجه به لرزش بدنم و سوزشِ بی امان پایم از روی
مبل بلند

میشوم، با کف دست بی جانم ضربه ای محکم به سینه
اش

میگویم

+روزی بیشتر از هزار بار از همون عرشی که با
حرفای عاشقونه

ات

میبردم، کله پا به زمین سقوط میکنم.

نگاه از چشمان پشیمانش میگیرم و به طرف راستم،
جایی که

دانیار

ایستاده برمیگردم..

+دیگه تو تصمیماتم دخالت نکن دانیار.

پشت به هر سه شان میکنم و لنگ لنگان با نیمه جانی که
برایم
مانده

سمت پله ها قدم برمیدارم، اما صدای آرام امیر قدمهایم
را متوقف میکند.

_با دانیار نیومدم، زنگ زدم در خودش باز شد. اومده
بودم باهات

حرف

بزنم.

نگاه تندی حواله ی فرزام میکنم و سمت پله ها قدم
برمیدارم.

دستم را

بند نرده میکنم، نفس عمیقی میکشم و می آیم قدم اول را
روی

پله

بگذارم که دستیدور بدنم حصار میشود. نگاهم چرخ
میخورد و

با دیدن

چهره دانیار یادم می آید که بخاطر آمدن امیر او را
مقصر دانستم

و بی

احترامی کردم

+من.....

میان کلامم میپرد

_کمکت میکنم بری بالا.

با کمکش روی تخت مینشینم و نگاهم روی گوشه ام
ثابت

میمانند+بخاطر اینکه قضاوتت کردم عذر میخوام.

تاک ابرویی بالا می اندازد

_این یعنی برم بیرون؟

سری تکان میدهم

+دیگه نمیخوام اون سامی عتیقه ات و ببینم دانیار.

اخمی بین ابروهایش مینشیند.

_من اصلاً تو زندگیتون دخالت نمیکنم اما دوست ندارم

پیشم

بهش

توهین بشه. من هر دوتون و دوست دارم و به هیچ وجه

نمیخوام

بینتون قرار بگیرم.

دهانی کج میکنم

+از کی تا حالا عتیقه توهین به حساب میاد؟

میخندد و گوشت گونه ام را بین دو انگشتش میفشارد

_از وقتی که یه دختر چشم سبز خوردنی با حرص و

عصبانیت

اداش

میکنه. دانیار که از اتاق خارج میشود نگاهم دوباره سمت

گوشی ام

کشیده

میشود، از روی تخت بلند میشوم. لپتاب فرزام را از
داخل کشو

برمیدارم و لنگ لنگان از اتاق خارج میشوم، سردرگم
نگاهی به

در همه

اتاقها می اندازم، روی در اتاق آخری مکث میکنم و
کسی به آنجا

نمیرود.

نگاهم را در اطراف میچرخانم و مثل دزدها داخل اتاق
میشوم،

درد پایم

بیشتر شده و خیزی باند از خون هم حال را بدتر میکند.

کنار دیوار روی زمین مینشینم، لپتاب را روی زانوهایم
میگذارم

و بعد از

زدن پسوورد وارد برنامه واتساپ می‌شوم، دستی یه شالم
میکشم

و دکمه

کال را میزنم. چند بوق پشت سر هم میخورد اما جواب
نمیدهد،

لعنتی

زیر لب زمزمه می‌کنم و گوشی ساده ام را بر میدارم و
پیامی تایپ

میکنم

"باید حرف بزنی سرگرد." سند می‌کنم و سرم را به دیوار
تکیه میدهم، سوزش پایم بیشتر

شده و

ضعف تمام وجودم را در بر گرفته، حتی دردش را در
دستهایم

هم حس

میکنم.

نمیدانم چند دقیقه در همان حالت میمانم که با صدای
ضعیف

لیتاپ

،چشمانم را باز میکنم و به صفحهٔ بازش میدوزم، دوباره
دستی

به شالم

میکشم و تماس را برقرار میکنم. با دیدنش در فضای
کوچک

ماشین علت

جواب ندادنش را میفهمم و سلامی زیر لب زمزمه
میکنم.

—خوبی؟

سرم را برای تأیید سوالش بالا و پایین میکنم و انگار از
پشت

دوربین

هم فهمید حالم خوش نیست.

— اما خوب به نظر نمی‌رسی، اتفاقی افتاده؟ دستم را روی
پیشانی ام می‌کشم و سعی می‌کنم ارتعاش صدایم
را کنترل
کنم

+ یه شرکت زیرزمینی دارن. زیر اون انبار یه جای
خیلی بزرگ
با حدود

بیست تا اتاقه که من وارد دو تا ازشون شدم، اتاق ته
راهرو متعلق
به

خود رئیسه و یکی از اتاقا هم یه آزمایشگاه مجهزه. همه
چی
اونجا

وجود داره، هر چیزی که مربوط به داروسازی باشه پنج
تا دکتر
مرد کار

میکنن و غیر از من یه زن دیگه ام هست. از هر سه قدم
یه

دوربین به

دیوار و سقف وصل شده و به هیچ وجه همیشه جاسوسی
کرد.

اتاق اون

اما هیچ دوربینی نداشت.

چنگی به موهایش میزند و تا پشت گردنش میکشد و
دوباره به

لنز

دوربین خیره میشود—حال بد تو هم به اینا مرتبطه؟

نگاه از صفحه میگیرم و به پایم میدوزم

+نمیدونم.

به انگشتان دستم نگاه میکنم و بغض گلویم را میخراشد

+چند تا از اون موادها درست کردم.

دستان لرزانم را بلند میکنم و مقابل دوربین نگه میدارم.

+با همین دستام مواد مخدر درست کردم.
بغض چسبیده به بیخ گلویم صدای لرزانم را خفه کرده و
حالم

هر لحظه

بیشتر خراب میشود. گوشی اش را جا به جا میکند و
نگاه کلافه

اش در

صفحه چرخ میخورد

—مواد تشکیل دهنده اش و میشناختی؟

انگشت شستم را روی گیجگاهم میگذارم و بقیه ی
انگشتانم را

روی

پیشانی ام تکیه میدهم، وضعیت پایم اصلا خوب نیست و
تم

کم کمبه عرق مینشیند

+ غیر از یکی بقیه رو میشناختم، قیافه اش مثل برنج
شفته

شده بود.

اخمهایش در هم فرو میروند

— مگه تو مواد مخدر و نمیشناسی؟

حالی برای عصبانی شدن و گرفتن حالش ندارم، برای
همین آرام

لب

میزنم

+ مواد مخدر و میشناسم... اما موادی که من امروز
درست کردم

موادی

شبيه مواد آمی تریپتیلین و کلرفنیرامین داشت... ولی تا
حالا

هیچوقت

اون برنج شفته شده رو ندیده بودم.

—رنگ و اندازه اش و بگو ببینم.

+رنگش چیزی تو مایه های شیری و کرم، و اندازه اش هم

اندازه شکر

بود.

سرش را تکان میدهد و متفکر نگاهم میکند—این چیزی که تو توصیفش کردی، شبیه مسکالینه.

دستی به صورت خیسیم که بر اثر سوزش پایم به عرق

سردی

نشسته

میکشم.

+مسکالین؟

—مسکالین ترکیب روانگردانیه که در کاکتوس های

پیوت و

سنپدرو

وجود داره، توی شمال مکزیک و جنوب غرب آمریکا
مصرف

میشه، توی

بخش فوقانی کاکتوس پیوت از قسمت های دکمه مانند
نامتقارنی تشکیل

شده که اونا رو از ریشه جدا میکنن و بعد خشکشون
میکنن.

مکثی میکند و من منتظر نگاهش میکنم،

—معمولاً این دکمه ها رو جویده، و یا تو آب خیشش
میکنن

و مایع

حاصل از اون سکرآوره. تو میگی با مواد مسکن
مخلوطش

میکردن؟ سری به علامت مثبت تکان میدهم و نگاهی به
پایم می اندازم،

با این

که شستشویش داده بودند باز هم خونریزی دارد و باند
سفید

رنگ کاملاً

قرمز شده. نگاه از سرخی خون میگیرم و بوی خون
حالم را به

هم

میزند.

با استین بولیزم عرق روی پیشانی ام را پاک میکنم و
چشمهای

بیحالم

را به لنز دوربین میدوزم.

—از اون مخلوط چی درست میکنن.

پلکهایم را برای چند ثانیه روی هم میگذارم

+نمیدونم، به احتمال خیلی زیاد باید کپسول باشن. من
فقط

مخلوطشون میگردم و تحویل میدادم.

نگاهش روی صفحه چرخ میخورد

_ تو چرا حالت خوب نیست؟

نفسم را مقطع بیرون میفرستم و او دوباره میپرسد

_ اون مرتیکه کاری کرده؟ آب دهان خشک شده ام را

فرو میدهم و سعی میکنم بغض نفس

گیر

بیخ گلویم را هم همراهش پایین بفرستم، دلم میخواهد

حرف

بزنم، بگویم

من میترسم، دیگر نمیخواهم به آن جهنم قدم بگذارم.

دلم میخواهد فریاد بزنم من پا پس کشیده ام، کوتاه آمده ام

،

حاذرم

سالها در آن زندان بمانم، اما حتی یک ساعت هم کنار

رئیس و

اطرافیانم نباشم.

اما تنها سکوت میکنم و تمام ناگفته هایم را با آه عمیقی
که از

ریه

هایم بیرون میفرستم در درونم چال میکنم

+مگه اگه کاری کرده باشه چیزی عوض میشه؟

نگاهش دو دو میزند و دوباره چنگی بین موهای یکدست
مشکی

اش

میکشد، کلافگی از سر و رویش میبارد و من با بغض
لب میزنم

+من ازش میترسم سرگرد... بغض میان گلویم خرد
میشود و قطره اشک سمجی روی گونه ام

میغزد

+من از تهدیداش میترسم، از نگاهش میترسم، من از این
که

کنارشم

میترسم سرگرد...

حرفی نمیزند...

این سکوتش باعث میشود هق خفه ای از بین لبهایم
بیرون بیورد

و عجز

تمام وجودم را در بر بگیرد.

نگاه از صفحه میگیرم و صورتم را بین دستانم مخفی
میکنم و

آنقدر

بیچاره به نظر می‌رسم که قلب خودم برای خودم به درد
می‌آید.

گونه

هایم را پاک می‌کنم و نگاه درمانده ام را دوباره به لپتاپ
و چهره

ی

کلافه ی سرگرد میدوزم

+پیه پیرمردی بود،

چانه ام میلرزد و تتم انگار ضعف میروود+اونقدر بد
نگاهم میکرد که چندشم میشد، من حتی از اون

پیرمرد

هم میترسم.

دوباره سرم را به دیوار تکیه میدهم و لبم را به دندان
میگیرم،

درد

پایم به طرز وحشتناکی بیشتر و بی حالی و ضعف هم به

درد

اضافه

شده.

_تو تنها نیستی، نباید بترسی. من هر وقت اشاره کنی

خودم و

بهت

میرسونم.

دستی به پیشانی خیسم میکشم و بی توجه به لحن
مصممش

لب میزنم

+وقتی وارد انبار شده بودم گوشیمو بدون اجازه از جیب
مانتوم

برداشته بود، یعنی وقتی متوجه شدم که از انبار بیرون
اومدیم،

فرزامیگه ممکنه شنود کار گذاشته باشن. یکی هم زده
ماشینم و

ناقص کرده.

اخمهایش در هم فرو میروند و گوشی اش را جابجا
میکند

—چطور؟ تصادف کردی؟ حالت خوبه؟

لبان خشکیده ام را با زبان تر میکنم

+من چیزی ندیدم، چون تو انبار بودم، اما رئیس میگفت
بخاطر

اینکه

جای مناسبی پارکش نکرده بودم، یه ماشین دیگه اتفاقی
بهش
خورده.

سری تکان میدهد و با اخم زمزمه میکند
— احتمالاً میخواد تو ماشینت هم ردیاب و شنود وصل
کنه،

فقط مراقب

باش تو ماشین یا کنار گوشیت در این موارد حرف نزن.
سرم را دو بار آرام به دیوار میکوبم و درد دیگر امانم
را بریده
+من دیگه باید برم.

حرفی که نمیزند نگاهش میکنم و بعد از چند لحظه لب
میزند

— مواظب خودت باش. سری برایش تکان میدهم و تماس
را قطع میکنم.

لپتاپ را از روی پاهایم برمیدارم و داخل کمد کنارم
میگذارم.

روی موکت

قرمز رنگ اتاق دراز میکشم و نگاه تار از اشکم را به
سقف میدوزم.

دیدن امیر تمام توانم را گرفته بود، حالم برای خودم
میسوزد که

اتفاقات

وحشتناکی را تجربه میکنم که اگر دوماه پیش بهشان
فکر

میکردم خنده

ام میگرفت.

دستم را روی پیشانی خیسم میکشم، عرق سردی که
روی تنم

نشسته

باعث شده کمی لرز بگیرم و لرزشم تنها بخاطر زخمی
است که

برداشته

ام و هیچ ارتباطی هم به تهدیدهای رئیس، مواد مخدری
که با

دستانم

درست کردم، نگاه های کثیف آن پیرمرد، داد و فریاد
های فرزام

و آمدن

امیر ندارد. حال بد امروز فقط بریدگی عمیق کف پایم
است و این اشکهای

لعنتی

هم به خاطر سوزش بیش از حدش است.

نمیدانم چقدر در آن حالت میمانم اما با سرد شدن بدنم
میفهمم

که

دارم از هوش میروم و خودم را به زور سمت در
میکشم. تمام

توانم را

بکار میبرم و از اتاق خارج میشوم، اما قبل از اینکه
کسی را صدا

کنم

سرم سنگین میشود و هوشیاری ام را از دست میدهم

.

گوشی را روی صندلی شاگرد پرت میکند و موهایش را
چنگ

میزند،

پوست سرش بخاطر کشیده شدن موهایش میسوزد اما بی

اهمیت نگاه

کلافه و درمانده اش را به فرمان میدوزد و حال دخترک

خوب

نبود،

حالش آنقدر بد بود که از پشت تکنولوژی هم عرق های
روی

پیشانی وچشمان بی فروغش را تشخیص داده بود،
انگشتانش را دور فرمان

حلقه

میکند، نگاهش روی رگ های بیرون زده ی پشت
دستش ثابت

میماند و

افکار مزاحم ذهنش انگار مغزش را فلج کرده؛ فکر
اینکه آن

مردک

دخترک را تهدید کرده دیوانه اش میکند.

"من.... من ازش میترسم سرگرد"

فشار انگشتانش را محکم تر میکند و منقبض شدن تک
تک

رگهایش را

حس میکند

"من حتی از اون پیرمرد هم میترسم"

کف هر دو دستش را محکم روی فرمان میکوبد و
پلکهایش را

محکم

روی هم فشار میدهد

+خفه شو لعنتی....

صدای غرش مانندش، هم صدای لرزان دخترک را از
ذهنش دور

نمیکند "مگه اگه کاری باهام کرده باشه چیزی عوض
میشه؟"

سرش را محکم به پشتی صندلی اش میکوبد

+به خودت بیا پسر، به خودت بیا آریا..

نفس عمیقی میکشد و استارت میزند، افکار بی پدرش
مانند

موریانه به

جان مغزش افتاده اند و هر لحظه بیشتر او را از خودش
میگیرند.

یک احساس گنگ و مبهم تمام وجودش را به تصرف
درآورده و

هر

لحظه روحش را میمکد.

نمیتواند آن افکار را دور بریزد، نمیتواند جنگل سبز
نگاه دخترک

را از

مقابل پلکهایش بردارد.

شیشه ی ماشینش را پایین میدهد و دلش در این لحظه
موتورش

را

طلب میکند تا قلبی که دیگر برای خودش نمیتپد را روی
دوشش

بگذارد

و با آخرین سرعت در خیابانها ویراژ بدهد تا باد قلبش
را با

خودش ببر. دنمیخواهد قلبی که برای نامزد یکی دیگر
میتپد را...

پایش را بیشتر روی پدال گاز میفشارد و اخمهایش در هم
فرو
میروند.

+اون نامزد بیشرفش اذیتش میکنه.

نگاه باران زده ی دختر مقابل نگاهش جان میگیرد و
دندان

هایش را

محکم روی هم میفشارد

+حساب تک تک اون قطره اشکایی که ریخته رو از
همشون

پس

میگیرم...

پایش را بیشتر روی پدال میفشارد و خشمگینتر میگرد
+تاوان هر لحظه ای که با ترس گذرونده رو به سنگین
ترین

نحو ممکن

ازشون میگیرم. حساب حال بد امروزش و ازتون پس
میگیرم

حرومزاده

های عوضی...

با صدای پی در پی بوق، نگاهش را به آینه میدوزد و با
دیدن

ماشینگشت که برایش علامت توقف میدهد نگاهی به
سرعت شمار

میاندازد،

دستش را محکم به فرمان میکوبد و لعنتی غلیظی از
بین

دندانهایش

میگرد؛ سرعت را کم میکند و سپس ماشین را کنار
میکشد، فقط

این

مورد را کم داشت در این شورش ذهنی بی پدرش...
_ با سرعت بیش از ۱۴۰ تو خیابون، بفرمایید پایین و
مدارکتون

و

لطف کنید.

با اخم و حشمتناکی سمت سرباز برمیگردد و زور میزند تا
خشمش

را سر

این پسر خالی نکند. سرباز با دیدن مکثش، دستش را
روی سقف

ماشین

میزند

_ آقا پیاده شید لطفاً ماشین باید منتقل بشه پارکینگ

با خشم نگاه از سرباز میگیرد و کتش را از روی
صندلی عقب

چنگ میزند و کیف مدارکش را بیرون میکشد. کارت
شناسایی اش را

سمت

سرباز میگیرد که سرباز با دیدن کارت قدمی به عقب
برمیدارد و

احترام

نظامی میگذارد

_ معذرت میخوام جناب سرگرد.

کیفش را روی صندلی شاگرد پرت میکند

_ اما قانون برای همه یکسانه.

با خشم نگاهش میکند

+ کار دارم باید برم.

_ من...

میان کلامش میپرد

+من خودم قانون و از حفظم. الانم گفتم کار دارم. بکش کنار

ماشینت و...

سرباز با دیدن نگاه پرجذبه و اخم روی پیشانی اش قدمی به

عقب

برمیدارد و به راننده اشاره میکند که ماشین را کنار بکشد، به

محضکنار رفتن ماشین گشت از مقابلش با تیک آف محکمی از کنار

سرباز

میگذرد و جیغ لاستیکهای ماشینش را درمیآورد.

چهره ی غرق در عرق و رنگ پریده ی دریا لحظه ای از مقابل

پلکهایش

کنار نمی‌رود و یکی انگار در پس کله اش طبل می‌کوبد و
جمجمه

اش

انگار میان مواد مذاب یک آتش فشان فرو رفته.

مطمئن است چیزی دیگری هم بود که دخترک در پس
نگاهش

مخفی

اش کرده بود. فکر اینکه دوباره امیرسام ناراحتش کرده
رگهایش

را به

هم می‌پیچد و مانع حرکت خون می‌شود، حال خراب دختر
در

زندان هم

به خشمش بیشتر دامن می‌زد و اگر آن مردک دوباره
ناراحتش

کند خوب

میداند چگونه حقش را کف دستش بگذارد. اگر قطره ای
اشک از چشمان دخترک، بخاطر او فرو بریزد از
بدنیا

آمدنش پشیماناش میکند... خودش حسابش را میرسد.
حلقه ی

انگشتانش دور فرمان محکم تر میشود
+بس کن دیگه مرتیکه.... تو کی هستی که بخوای حق
نامزدش

و کف

دستش بذاری؟

یکی از دست هایش را میان موهایش میفرستد
+تو کی هستی آریا؟ با چه نسبتی میخوای از نامزدش
حساب

بپرسی؟

خسته از جدال درونی این روزهایش پایش را بیشتر
روی پدال

میفشارد

و کولر ماشین را روشن میکند، تنش را انگار میان شعله
های آتش

انداخته

بودند و او هر لحظه بیشتر شعله ور میشود. چیزی
درون سینه

اش، همان

ماهیچه ای که مردم به آن قلب میگفتند درد میکرد.

دردش طاقت فرسا بود و زهرش تبارز از زهر
مار. پسوورد را میزند و وارد آپارتمان دوبلکسش میشود.
صدای زنگ

ضعیف

موبایلش که سکوت واحد را میشکند پخش میشود و او با
بی

حالی از

جیب حصار کتش بیرونش میکشد و نگاهی به اسم
مخاطب
میکند.

ابرویی بالا می اندازد و نگاهش روی اسکرین دودو
میزند، آیکون
را لمس

میکند و بدون هیچ حرفی گوشی را کنار گوشش قرار
میدهد.

سکوت

پشت خط پوزخندی روی لبهایش مینشانند و به طرف
تک مبل

کنار پنجره

های سرتاسری میروند و تنش را روی مبل پرت میکند،
نگاهش

را به تهران

پر دود میدوزد و به صدای نفسهای منظم پشت گوشی،
گوش

میسپارد.

سکوت که طولانی میشود نگاهی به ساعت روی دیوار
میکند و

نمیتواند تا آخر شب منتظر بماند. ناچار سلامی زیر لب
زمزمه میکند و

پلکهایش

را روی هم میفشارد.

امشب بیا خونه کارت دارم.

دستش را کلافه پشت گردنش میکشد و سپس چشمان
خسته

اش را باز

میکند.

+اگه کارتون مهم نیست...

کلامش را میبرد و این اخمهایش را در هم فرو میبرد

_اگه مهم نبود بهت زنگ نمیزدم.

با انگشت چشمانش را ماساژ میدهد

+میتونید پشت گوشی هم خواسته اتون رو بگید.

صدای نفس عمیقش در گوشش میپیچد و دندانهایش را

روی

هم میفشارد

_میدونم بعد از چهل و شش ساعت کار به خواب و

استراحت

نیاز

داری، اما کار من مهم تره. دندانهایش را محکم روی هم

میساید و همیشه از تحت کنترل

بودن

متنفر بود. اما این مرد حتی از ساعت خروج و ورودش

به اداره

هم

خبر داشت.

+میام.

بعد از گفتن جمله ی تک حرفی اش بدون اینکه منتظر
حرفی

از شخص

پشت خط بماند تماس را قطع میکند، از روی مبل بلند
میشود

و کلافه

لگدی به گیتار تزئینی گوشه ی پنجره میکوبد و راهش
را سمت

پله ها

کج میکند.

حوله را دور بدنش میپیچد و سرش را با حوله ی
کوچک خشک

میکند.

بخار آینه را با دست دیگر اش پاک میکند و به چشمان
مشکی

و نافذ

مرد درون آینه خیره میشود. خستگی از چهره اش
میبارید و قطره های آب روی صورتش برق
میزد،

چهره ی خودش از آینه محو میشود و جنگل سبز آن
دختر وحشی

جایگزینش میشود. تمام وجودش می لرزد و حرکت دستش
بین

موهایش

متوقف میشود، آب دهانش را قورت میدهد و نگاهش در
چشمان

اشکی

و سبز رنگ دو دو میزند، حوله را رها میکند و انگشت
شستش

را روی

آینه جایی که چشمان دخترک نقش بسته میکشد و این
دختر

چطور این

همه در قلب و وجودش نفوذ کرده بود؟

دلش برای چه لغزید؟

برای چشمان ترسیده و لرزانش وقتی اتاق لاله را به هم
میریخت؟

یا عجز صدا و شانه های افتاده اش وقتی فهمید سرهنگ
کیاراد

ملاقات

با پسرش را ممنوع کرده، یا برای جسارتش موقع حرف
زدن؟ بیشتر از همه فداکاری و محکم بودنش نظرش را
جلب کرده بود

در

حالی که شکننده بود و احساساتی.

دلش کی اینقدر غیر قابل کنترل شده بود که داشت برای
خودش

حبدنانی

میکرد و او هیچ کاری از دستش ساخته نبود؟
چشمانش را میبندد و با یادآوری چهره ی خواب آلود و
ترسیده

ی

صبحش لبخندی روی لبهایش نقش میبندد و چیزی در
سینه

اش میغلند

و میغلند، گونه های سرخ از خجالت و نگاه فراری از
نگاهش در

دلش

کودتا به پا کرده بود.

پلک باز میکند و لبخند روی لبهای مرد درون آینه سیلی
محکمی حواله ی

صورتش میکند، از کی اینقدر پست شده بود که حالت
های گریه

و لبخند

نامزد یکی دیگر را در ذهنش مرور میکرد و لبخند
میزد؟

از کی اینقدر خودش را باخته بود؟ مشتش را کلافه روی
روشوی سرامیکی سرویسش میکوبد و از

بین

دندانهای کلید شده اش، رو به مرد درمانده ی آینه میگرد
+جمع کن خودت و آریا.... جمع کن....

کنار سردار و سالار سرعت موتور را کم میکند و پای
راستش را

حایل

تنش روی زمین میکند، کلاه را از سرش بیرون میکشد
و با

انگشت

موهایش را مرتب میکند.

_سلام خوش اومدید آریا خان.

پوزخندی روی لب مینشانند و نگاهش را تا چشمان سالار
میکشاند و از

موتور پیاده میشود، از این که دوست دوران کودکی و
نوجوانی

اش خان

پشت اسمش بچسباند متتفر بود، اما...

نفس عمیقی میکشد و سالار دستش را بند فرمان موتور
میکند. _میرمش پارکینگ.

سرش را به علامت تأیید تکان میدهد و نگاهش را سمت
سردار

که دست

به جیب ، پر از اخم به سالار نگاه میکند، میچرخاند. با
حس

سنگینی

نگاهش سمتش برمیگردد و با دیدن درماندگی چشمان
آریا گره

ی

ابروهایش کورتر میشود.

_چیزی شده؟

دستی پشت گردنش میکشد و نمیداند سردار تک تک
حرکاتش

را از بر

است

+نه، احضار شدم.

سالار که از کنارشان میگذرد، سردار با قدمی بلند
درست مقابل

آریا می

ایستد

_ این حال احضار شدنت نیست آریا، یه چیز دیگه هست... اخم ابروانش را در هم گره میزند و انگشت سبابه اش را چند بار

روی

سینه ی سردار میکوبد.

+و تو چرا فکر میکنی هر چیزی رو میتونی درست کنی سردار؟

_ چرا حالت خوب نیست؟

پوزخند صداداری میزند و سرش را تا نزدیکی های گوش سردار

میبرد

+بعضی از خطاهای من هست که تو نمیتونی جمعشون کنی

داداش

سردار، اوکی شدی؟

سردار با همان اخم نگاهش میکند

+دست از سرم بردارید سردار، کی راپورت کارای من
و بهش

میده رو

پیدا کن و مانعش شو، خسته شدم از تحت نظر
بودن، خسته
شدم.

نگرانتن...

دو قدم به عقب برمیدارد

+نباشید، چند بار دیگه باید بگم نگران من دیوونه
نباشید؟ _من نگفتم نگرانتم، گفتم کسایی که داخلن
نگرانتن، احسان

نگرانته،

گلابانو نگرانته، بهادرخان بیشتر از همه نگرانته، چرا
حالیته
نیست؟

دندان روی هم میساید و بدون اینکه جواب سردار را
بدهد قدم

هایش را

سمت ویلا بر میدارد.

زنگ کوچک کنار در را میفشارد و پلک روی هم
میگذارد این

روزها

ذهنش پر شده بود از جنگلی سبز و بارانی یک دختر که
عجیب

حال

دلش را خوب میکرد.

صدای باز شدن در باعث میشود چشمان خسته و گیجش
را باز

کند و

دیدن صورت تپل و سفید گلبانو لبخندی محو روی
لبهایش

بنشانند

_ الهی من قوربان اولوم سانا قارا گوز بالام(. الهی من
قربونت

بشم پسرچشم مشکی من)

+ حال گلبانوی ما چطوره؟

_ خوبم امید گلبانو. کجایی پس ده روزه عزیز دل من؟
قدمی به جلو برمیدارد و نگاهی اشکی و دلتنگ گلبانو
اجزای

صورتش را

رسد میکند.

+ کارم تو اداره زیاده بانو.

دست گوشتالود گلبانو روی بدنش مینشیند

_ خودتو خسته نکن امید گلی.

صدای سلام دو دختر نگاهش را سرسری سمتشان
میکشاند و با

اخم

سری تکان میدهد و دوباره نگاه به چشمان دلتنگ گلبانو
میدوزد

+بهادر خان کجاست گلی؟

گلبانو موهای حنا زده اش را داخل روسری اش هل
میدهد و

چشمانش

رنگ نگرانی به خود میگیرند

_ تو طبقه ی آخرن. حالشون زیاد خوب نیست

پسرم. ابروهایش در هم قفل هم میشوند و چیزی در
گلویش تکان

میخورد

+چیزی شده گلبانو؟

_چی بگم مادر، شیش هفت روزی هست که حالشون
زیاد

مسائد نیست،

امروز دقیقاً هفت روزه که از طبقه ی بالا پایین نیومدن.

سمت آسانسور قدم بر میدارد

+گلبانو سرم درد میکنه وحشتناک. از اون معجونای
بدمزت

درست کن...

صدای نگران گلبانو قدمهایش را متوقف میکند

_خدا مرگم بده. از بس خودتو تو کار غرق کردی برای
همونه

دیگه.

خسته نشدی از سر و کله زدن با دزد و قاراخشی و
قاتل؟

لبخندی از تلفظ اشتباهش روی لبهایش مینشیند

+گلی بانو؟

صدایش میکند و نمیداند همان صدا چطور دل پیرزن را
به درد

می آورد و بغض در گلویش مینشاند. کاش میتوانست
غبار آن روزها را از

دل

آریایش بشوید... کاش...

_باشه پسر م آماده میکنم کارت بالا تموم شد بیا بنوش.
خودت

که

میدونی بهادر خان دوست ندارن کسی به طبقه ی چهارم
پا
بزارن.

سری تکان میدهد و وارد آسانسور میشود.

با دیدن در باز تراس قدم هایش را به طرف تراس کج
میکند و

پرده ی

حریر را کنار میزند. بهادر خان را خیره به باغ میبیند و
با تعقیب

نگاهش

به تک درخت گردو بین درختهای دیگر میرسد و
خاطره ای دور

در

ذهنش جان میگیرد.

+سلام.

جواب آرام سلامش را که میشوند روی صندلی کناری
بهادر خان

مینشیندو نگاهش بند درخت گردو میشود

+منو سالار نه سالمون بود که یه روز تصمیم گرفتیم ،
اسم

خودمون و

احسان و سردار و روی اون درخت گردو با کارد میوه
خوری

بنویسیم.

نوشته بودیم، داشت تموم میشد که صدای مش قاسم
اومد، من

و سالار

خیلی سریع پشت بوته ها پنهون شدیم، نمیدونم سردار
کی و از
کجا

پیداش شد؟ چرا اون کارد میوه خوری سیاه رنگ و
برداشت، فقط

دیدم

مش قاسم بهش سیلی زد و من اون روز از اینکه آریا
خانم متنفر
شدم.

اون سیلی حق من بود اما روی گونه ی سردار نشست.
همیشه

من

خطاکار بودم اما سردار و سالار تنبیه میشدن چون من
پسر بهادر
خان

بودم. نفس عمیقی میکشد و نگاهش را به نیم رخ مرد
شکسته ی

کنارش

میدوزد

_ قاسم هیچوقت دست روی بچه هاش بلند نمیکرد. اگه
اونروز

اون

سیلی تو گوش سردار نمیخورد تو همون جا پشت بوته
ها

میموندی و

اشتباهت و قبول نمیکردی.

نفسی میگیرد و بعد از کمی مکث ادامه میدهد

_ بعد از اون سیلی همیشه اشتباهاتت و قبول کردی و
تنبیه

شدی. پسر

بهادر خان بودند هم باعث نشد تنبیه نشی. چهار سال
تنبیه

شدن پسر ای

قاسم به جای تو انتخاب تو بود پسر، چون همیشه پشت
سردار

قایم

میشدی. اما درست بعد از نه سالگیت، یعنی بعد از اون
سیلی یاد

گرفتی

که باید محکم بایستی و خطاهات و قبول داشته باشی.

پوزخند صداداری میزند+ کار شما بود مگه نه؟

بالاخره نگاه از باغ میکند و چشمان قهوه ای تیره اش را
قفل

نگاه

پسرش میکند. آریا اما مثل همیشه جوابش را از سکوت
مرد

مقابلش

میگیرد

+نیازی به تنبیه شدن سالار و سردار نبود، اصلا نیازی
به کش

دادنش

نبود، رک و راست بهم می‌گفتید این کارت غلطه پسر.
بعد هر

طور

میخواستید تنبیهم می‌کردید.

بهادر خان اما بدون هیچ حرفی در چشمان بی روح
پسرش نگاه

می‌کند و

سالها ست تلاش می‌کند برای دیدن نگاه براق و آسمان
ستاره

باران پسرش

آریا که سکوت بهادر خان را میبیند نفسی میگیرد و
دوباره به

جان سکوت

بینشان می افتد+گلبانو میگفت حالتون خوب نبود. چیزی
شده؟

آهی از بین لبهایش بیرون میفرستد و تن شکسته اش را
از روی

صندلی

بلند میکند و دستانش را به نرده های تراس تکیه میدهد
_احسان ده روزه که برگشته.

آریا ابرویی بالا میفرستد و کنار پدرش دست به جیب
می ایستد

+احسان هر سال یکی دو بار میاد ایران. شما که از ریز
و درشت

کاراش خبر داری.

_چرا پیش تو نمیمنون؟

پوزخندی روی لبانش مینشیند

+یعنی نمیدونی از رها طلاق گرفته؟

_این چه ربطی به با تو نمودن داره؟

به سمتش برمیگردد و به نیم رخ بهادر خان نگاه میکند،
پیر شده

بود اما

اصلاً از آن ابهت خانزاده بودنش نکاسته

+پیش لاله میمونه. برای راحتی سها به یکی نیاز داره و
کی

بهتر از

لاله؟ _مگه لاله کار و زندگی نداره؟

کلافه از بحثی که میداند یک چیز دیگری غیر این است
دست

روی شانه

اش میگذارد

+حرف اصلیتون چیه بهادر خان؟

سوال رک و بدون سفسطه اش نگاه بهادر خان را سمتش
میچرخاند

_میخوام نوه ام و بیارم پیش خودم.

ابروهایش بالا میپزند و ناخودآگاه پوزخند صداداری از
بین لبانش

بیرون

میجهد

+نوه اتونو؟

منتظر جوابی نمیماند و چطور بعد از چند سال تازه
یادش آمده

نوه ای

هم دارد

+فکر میکنید احسان همچین اجازه ای میدهد که دخترشو
ازش

دور کنید؟

بهادر خان با اخم نگاه از چشمان یخبندان پسرش
میگیرد_من به اجازه ی اون احتیاجی ندارم.
+من خیلی خوب میدونم شما به اجازه ی کسی نیاز
ندارین و

اگه

بخواین میتونید سها رو هم از احسان جدا کنید. چون شما
بهادر
خان

بزرگید مگه نه؟ شما احسان و مجبور کردید که نام
خانوادگیشو
عوض

کنه، ناچار شد هشت سال تمام به یه کشور غریبه
مهاجرت کنه.
اونوقت

الآن میگید سها رو میخواید؟ بس نیست بر اش، میخواید
حالا از

دخترش

جداش کنید؟

با اخمهای درهمی که همه حساب میبرند نگاهش میکند
اما

بهادر خان هم

خیلی خوب میداند شخص مقابلش همه ای نیست که از
پیوستن

دو ابرو

به هم حساب ببرد. + چرا دست از خودخواهی و
غرورتون برنمیدارید؟ احسان الآن

با داشتن

سها خوشحاله، هر چند ازدواجش موفق نبود اما حالا
سها رو داره

که

روی لبهاش لبخند بشینه. چرا میخواین با این کارتون به
درداش

اضافه

کنید؟

صدای بهادرخان بالا میرود و بین خشم و عصبانیت
صدایش

دلتنگی و

ناراحتی به خوبی حس میشود.

_مگه وقتی من داشتم خودمو به آب و آتیش میزدم که
احمق

این

دختر فقط دنبال اون خان چسبیده به اسمته نه خودت. به
حرفم

توجهی

کرد؟ گفت رها فرق میکنه. فلانه، بهمانه. میبینی الآن
دست از

پا درازتر

برگشته پس کو اونهمه عشقی که میگفت فقط برای
خودمه نه

ثروت و نام خانوادگیم؟ چرا بعد از این که فامیلیشو
عوض کرد دختره از

این رو

به این رو شد؟ میدونی پسر ابله من تو غربت چند بار از
توی

کثافت

جمعش کرد؟ میدونی احسان نه ماه تمام کشیک اون زن
و کشید

تا

بلایی سر بچه اش نیاره؟

نگاهش میکند. حرفهای پدرش حق است. اما حق احسان
هم

اینهمه

ظلم نیست.

+من نمیدونم. اما شما که میدونی بهادر خان. شما که
حتی تو

غربت

هم هواشو داشتی چرا میخوای با دور کردن امید
زندگیش اذیتش
کنی؟

_من نوه ام و میخوام. اون ابله هم میتونه بیاد اینجا
زندگی کنه.

بهش بگو فردا میخوام نوه ام تو این عمارت باشه.
حرفش را میزند و بی توجه به تعجب آریا از تراس
بیرون میرود.

آریا با

بهت و عصبی تک خنده ای میکند+با خودت چند چندی
بهادر خان؟

دستانش را روی پشتی مبل میگذارد و سرش را تکیه
میدهد.

پلک

میبندد و سعی میکند راه حرف زدن با احسان را پیدا کند.

_این دمنوش و که بنوشی درد سرت کم میشه قارا گوز بالام.

لبانش را برای طرح لبخند کج میکند و فنجان را از دست گلبانو میگیرد

و محتویات داخلش را مزه میکند.

صورتش از تلخی بیش از اندازه اش جمع میشود، بر خلاف همه

این

جوشانده های تلخ و بد مزه ی گلبانو را دوست داشت.

_حال بهادر خان چگونه؟

به صورت نگرانش نگاه میکند و چشکی به چشمانش میزند

+به زودی اقا احسانت هم برمیگرده عمارت.
گل از گل گلبانو میشکوفد و نگرانی در صورتش جایش
را با ذوق

و

خوشحالی عوض میکند+راست میگی پسرم؟ بهادرخان
، احسانم و بخشید؟

سری به علامت مثبت تکان میدهد و محتوای فنجان را
در یک

نفس سر

میکشد و از جا بلند میشود

_کجا میری به این زودی پسرم؟ شام و اینجا بمون.

دستی پشت گردنش میکشد

+باید برم گلبانو. خیلی خستم.

نگاه گلبانو به آنی به اشک مینشیند

_مواظب خودت باش پسرم. بیشتر سر بزن. تو و

احسان که

نیستین

خان خیلی تنهاست. منم که میدونی، تو و احسانم مثل
سردار و
سالارین

برام. دلم براتون تنگ میشه.

سری تکان میدهد و از ساختمان خارج میشود، نگاهی
در باغ
میچرخاند

و راهش را سمت پارکینگ کج میکند. صفحه ی
مخاطبین موبایلش را باز میکند و با سرچ حرف دال،
صفحه ی

دختر آمازون را باز میکند و به شماره اش نگاه میکند،
دلش آرام
و قرار

نداشت و جنگل بارانی نگاهش لحظه ای از مقابل
چشمانش کنار

نمیرود؛

انگشتش بدون فکر روی آیگون پیامک میلغزد و قبل از
این که

منصرف

شود خیلی سریع تایپ میکند

"خوبی؟"

نگاهش روی تک کلمه ی تایپ شده دودو میزند و با
نوچ کلافه

ای متن

را پاک میکند و دوباره تایپ میکند

"حالت عصر خوب نبود. اگه الآن مساعدی..."

لبه‌ایش را روی هم میفشارد و قبل از اتمام جمله اش
دوباره

آیگون دلیت

را میفشارد و دستی بین موهایش میکشد؛ دکمه پار
گوشی اش

را میزند

و با کلافگی روی میز پرتابش میکند_ چته؟

سرش را سمت صدای احسان میچرخاند و او با لبخند
ماگ سر مه

ای

رنگ سرامیکی را سمتش میگیرد. سری تکان میدهد و
ماگ را

بین

انگشتانش میگیرد

_الآن باید تو از ما پذیرایی میکردی نه من آریا.

بی توجه به لحن شوخ احسان انگشتانش را دور ماگ
حلقه میکند

+سها خوابید؟

احسان نفس عمیقی میکشد و محتوای داخل ماگش را
مزه

میکند

_آره خوابید. تو چه کار مهمی داشتی که این وقت شب
من و

کشوندی

تا اینجا؟

نگاه خسته اش را به چشمانش میدوزد تا حرکاتش را
زیر نظر

بگیرد و

سپس بدون هیچ مقدمه ای لب میزند

+بهادر خان میخواد برگردی عمارت. قهوه در گلوی
احسان میپرد که ماگش را روی میز میگذارد و

چند سرفه

پشت سر هم میکند. خونسرد بدون توجه به سرفه های

احسان

جرعه ای

از قهوه اش مینوشد و احسان بعد از بالا آمدن نفسش پر

از بهت

لب

میزند

_چی؟

ابرویی بالا می اندازد و شمردہ شمردہ ادا میکند

+بابا... میخواد... برگردی... عمارت.

_اونوقت با چه عنوانی؟ یادت که نرفته من احسان

سهرابی ام، نه

شای. ان

نام خانوادگیم و بهادر خان ازم گرفت. پس چرا باید الان

برگردم

به

عمارت؟

کلافه نگاهش را به شهر میدوزد که در شب زیباتر به

نظر میرسد

+تو خودت فامیلیت و عوض کردی احسان.

احسان اما عصبی از بین دندان های کلید شده اش
میگرد_اون مجبور به اینکارم کرد.

نگاه یخبندانش را دوباره در چشمان برادرش میکوبد
+تو هم بین رها و اسم خانوادگیت، رها رو انتخاب
کردی.

_همتون باید رها رو چماق کنید و بکوبید تو سرم؟ بسم
نیست؟

خونسرد شانه ای بالا پرتاب میکند

+بعضی از خطا ها باید همیشه یادآوری بشن تا دیگه
هیچوقت

تکرارشون نکنیم. بهادر خان میخواد برگردی عمارت،
تصمیم با

خود توعه

میتونی همونجا پیش لاله بمونی، یا حتی بیای اینجا
میدونی که

مشکلی

با بودنتون ندارم، یا حتی خودتم میتونی یه خونه بگیری
و با

دخترت

اونجا زندگی کنی. اما اگه خوب فکر کنی میفهمی که
عمارت

هم برای تو

خوبه هم برای سها. سها میتونه پدر بزرگش و ببینه، گل
بانو

خیلی دلش

برات تنگ شده. دو سه تا خانم دیگه هم هستن که میتونن
هوای

سها رو داشته باشن. سالار و سردار هم هست. از همه
مهمتر بعد از

اینهمه سال

بابا میخواد برگردی. این باید برات کافی باشه احسان.

احسان پر از احساسات به غلیان در آمده دستی به
موهایش

میکشد و

درمانده مینالد

_ نمیتونم تو چشمای بهادر خان نگاه کنم آریا.

+ تنها خطای تو انتخاب رها به عنوان شریک زندگیت
بود.

قطعاً

هیچکس و به خاطر یه اشتباه دار نمیزنن. در ضمن
بهادر خان

قبل از

خان بودنش پدرمونه. منو با این همه خطا قبول کرده
چرا نباید

تو رو

به خاطر یه اشتباه نبخشه؟

احسان با کلافگی و بدون فکر به عواقب حرفش میگوید

_ اشتباهات تو به خاطر تجربه ی تلخیه که تو سیزده
سالگیت

داشتی،

وگر نه همه ی ما میدونیم... سکوت میکند و قلب آریا
انگار در سینه اش میمیرد... احسان آب

دهانش

را قورت میدهد و با دیدن حالت نگاه آریا جان میکند
_ معذرت میخوام آریا، به جان سها حواسم نبود.

سردردی وحشتناک سرش را احاطه میکند و میتواند از
تاری

دیدش به

خونی که به آنی تا چشمانش کشیده میشود پی ببرد.

سرش انگار با یک داروی قوی بی حس شده و تنش
میان گدازه

ها

میسوزد و میسوزد.

زور میزند و توانش را روی پاهایش میریزد و از روی
مبل بلند

میشود. زبانش را انگار با چسبی بسیار قوی به کامش
چسبانده
اند.

_آریا تو خودت نریز داداش من. چرا هیچ حرفی نمیزنی
آخه؟

لبهای چفت شده اش را به زور از هم فاصله میدهد
+میرم بخوابم، خسته ام. بی توجه به احسان خودش را به
اتاقش میرساند و وارد حمام
میشود.

تنها راه سرد کردن آتش وجودش آب سرد بود، تن خسته
اش
را با

لباس، زیر دوش میگیرد و سردی بیش از حد آب نفسش
را برای

چند

لحظه میگیرد اما کنار نمیروند تا وقتی که تمام تنش از
سرما

میلرزد. با

همان لباسهای خیس خودش را روی تختش پرت میکند و
پلک
میبندد.

دندانهایش از سرما به هم میخورند اما نمیخواهد لباسهای
خیسش را
تعویض کند.

میترسد از یادآوری خاطرات خاک گرفته ای که هر
لحظه بیشتر

جانش

را میمکند. دوست دارد مغزش را از سرش در بیاورد و
پرتابش
کند جایی

که دست هیچ کس به آن نرسد

_ آریا؟ جوابی نمیدهد و چرا نمیفهمد میخواهد تنها باشد؟

احسان اما مغموم کنارش مینشیند و دستان یخ زده ی
برادرش

را میان

دستانش میگیرد و بغض انگار گلایش را میخراشد

_ آریا میدونی اگه حرف بزنی اون خاطرات دیگه
آزارت نمیدن؟

فشار پلکهایش را بیشتر میکند و چرا نمیفهمند با
یادآوری آن

خاطرات

هزار بار میمیرد و زنده میشود؟

_ چرا تا حالا چیزی به هیچکس نگفتی؟ همه ی ما
میدونیم

شاهد

اتفاقات ناگواری بودی، اما با حرف نزدنت فقط داری
خودتو از

بین میبری.

دستش را روی فک قفل شده ی آریا میگذارد و اشک
چشمانش
را

میسوزاند و او هم میمیرد با هر بار دیدن این وضع
برادر

کوچکش...

_چرا تا حالا به کسی نگفتی اون روز چه اتفاقی افتاد؟
چرا

مامان... صدای ضجه های یک زن در ذهنش اکو
میشود و صدای فریاد

های

ملتمس خودش برای رها کردنش روی مغزش خط
میکشد.

زور میزند و صدای خفه از بین دندانهایش بیرون
میجهد.

+برو بیرون احسان.

_به من بگو آریا، بهم بگو اونروز چه اتفاقی افتاد. چرا
تا حالا به

هیچ

کسی حرفی نزدی؟ بهادر خان مجبور به حرف زدن
نکرد و تو

روز به

روز گوشه گیرتر شدی. من برادرتم آریا، بهم بگو و
اون درد توی

سینه

ات و کم کن.

نبض زدن تمام رگهای تنش را حس میکند و صدای
گریه های

یک پسر

نوجوان گوشش را میخراشد

+برو بیرون احسان.

_باشه میرم بیرون اما اینو بدون گذشته توی گذشته
مونده.

نباید از یادآوری هر اتفاقی که اونروز افتاد این طور به
هم بریزی.حالا

پاشو

لباسات و عوض کن سرما میخوری.

دستش را از بین دستان احسان بیرون میکشد

+گذشته هیچ وقت نمیگذره. گذشته مثل یه سایه ی شوم
میمونه که

آدم وقتی تو تاریکیه متوجهش نمیشه. اما وقتی خورشید
طلوع

میکنه

اون سایه ی نحس هم پدیدار میشه. اگه برای تو و بقیه
گذشته

تجربه

بوده. برای من گذشتم مثل زهر میمونه که با هر
یادآوریش

سمش تو

بدنم پخش میشه و مسموم میکنه.

احسان از روی تخت بلند میشود و سمت کمد دیواری قدم
بر میدارد

_چرا به من چیزی نمیگی تا با هم اون زهر و از بدنت
بیرون

کنیم؟ تیشرت و شلواری بیرون میکشد و بی توجه به
حضور احسان با

لباسهای

خیسش تعویضشان میکند.

+تنهام بزار.

احسان با کلافگی روتختی خیس را از روی تخت
بر میدارد و آریا

بیتوجه

به او دوباره روی تخت دراز میکشد و ساعد دستش را
روی پیشانی

اش

میگذارد و چشم میبندد

+ چراغ خاموش کن.

صدای بسته شدن در اتاق را که میشنود پلک باز میکند
و به

سقف زل

میزند. خیلی ناگهانی از روی تخت نیمخیز میشود و
لپتاپش را

روی

زانوهایش میگذارد. دکمه ی کال را کلیک میکند و
منتظر

میماند. نگاهش

سمت ساعت سر میخورد و دستی روی پیشانی اش
میگردد.

انگشتش را سمت کیبرد میبرد تا تماس را قطع کند اما با
برقراری تماس و

نمایان

شدن چهره ی خسته ی دریا دستش روی تخت سر
میخورد.

شال سفید

رنگی که ناشیانه روی موهایش انداخته و موهای قهوه
ای

پیشانش از

پایین شال پیداست لبخندی روی لبهایش مینشانند و چطور
یک

تصویر

اینقدر حال دلش را التیام میبخشید؟

_سلام سرگرد.

قلبش درون سینه اش کودتا بپا میکند و نگاهش در تک
تک

اجزای

صورت دخترک مانور میدهد و آرام لب میزند

+عصر حالت خوب نبود.

دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و این دیگر چه
بود

که گفت؟

دریا اما لبخندی میزند

_شیشه یکم پامو زخمی کرده بود، برای همین حال
خوب نبود. نفسش را سخت بیرون میفرستد و جان میکند
تا آرام باشد و

احساسات

ناشناخته اش را کنترل کند

_الآن خوبی؟

موهای پریشان روی شانه اش را با بیخیالی به عقب
پرتاب میکند
که

چیزی در وجود آریا میغلند و قلبش را قلقلک میدهد، آب
دهانش
را

قورت میدهد و از این حالتش متنفر است، از این که
مقابل این
دختر

مثل پسران دبیرستانی دست و پایش را گم میکند متنفر
است.

دستش را مشت میکند و مشتش را به تخت میفشارد و
جنگل
چشمان

دخترک انگار از پشت این لپتاب هم قلبش را میلرزاند

_بعد از تماس با شما فکر کنم از شدت ضعف بیهوش
شدم که

فرزام

متوجهم میشه و با دانیار میبرنم بیمارستان. یکی دو تا
بخیه

خورده. اما

الآن به لطف سرم و دارو خوبم. لبخند ناخودآگاهی از
توضیحات کاملش روی لبهایش نقش

میبندد که دریا

با اخم نگاه درنده اش را در لنز دوربین میدوزد و
نمیداند این

مرد برای

نگاه وحشی اش هم ضعف میکند؟

_برای اینکه زخمی شدم دارین لبخند ژیکوند تحویل
میدین

سرگرد؟

تمام دغدغه‌ی امروز و تلخی یادآوری گذشته را در پس
آپس

ذهنش

پرتاب میکند و این دختر در صدایش داروی آرام بخش
دارد که

اینچنین

تمام وجودش را آرام میکند؟

+نکنه فکر کردی میتونی دلیل لبخند روی لبهام بشی؟

خشم و عصیان چشمان دخترک لبخندش را عمق میبخشد
و

قلبش هر

لحظه مانند کوه ریزش میکند

_هر روز دارم دعا میکنم این مأموریت زود تموم بشه
تا از دست

شماراحت بشم سرگرد.

توی دلش خوغا بپا میشود و خون در رگهایش برای
لحظه ای

منجمد

میشود، مشت دستانش را محکتر میکند و جان میکند تا

ابروهایش قفل

همدیگر نشوند

+این که مأموریت زود تموم بشه یا نه کاملاً به تو

بستگی داره

دختر

آمازون.

غم مانند غبار در جنگل چشمان دخترک مینشیند و با

بغض لب

میزند

_امنیت اونجا خیلی بالاست سرگرد، مدرک جمع کردن

علیهشون غیر

ممکنه.

بی هیچ حرفی تنها به صفحه ی لپتابش نگاه میکند و
میتواند

وخامت

حال و آشوب درون دریا را از تغییر حالتش حدس بزند
و چرا

نمیتواند آن غبار غم را از چشمان زیبای دخترک پاک
کند؟

+من میدونم که تو میتونی...+

دریا لبخند تلخی روی لب مینشانند و تلخی اش مانند زهر
کام

آریا را هم

تلخ میکند

_ امیدوارم. راستی شما خوب به نظر نمیرسید. مشکلی
پیش

اومده؟

لبانش را تر میکند

+نه.

دخترک شانه ای بالا می اندازد

_باشه. کاری ندارید سرگرد؟ من دیگه باید برم.

کف دست خیشش را روی شلوار راحتی اش میکشد و

سری تکان

میدهد.

+مواظب خودت باش. کنار گوشی و توی ماشینت اصلاً

در این

موارد

حرف نزن. اون گوشواره هایی هم که بهت دادم و اصلاً

از گوشت

در نیارد یا دستی به لاله ی گوشش میکشد و لبش را بین

دندانش

میگیرد

_همین الان درشون آوردم. نگران نباشید دیگه

درنمیارم.

سری تکان میدهد و "خوبه" ای زمزمه میکند و نگاهش
روی

صفحه دو دو

میزند و چه میشد اگر به این زودی قطع نمیکرد؟
_خدانگهدار.

تماس قطع میشود اما نگاه او از صفحه ی لپتاپ کنده
نمیشود و

چرا

هیچ وقت دنیا به کامش نمیچرخید؟

چرا دلش را برای شخصی باخته بود که دلش در پس
دیگری

بود؟

تن خسته اش را روی تخت پرت میکند و نفسهای سخت
میکشد

و دلش

انگار برای زنده ماندن تقلا میکند و او زور میزند له کند
دلی را
که هرز
میرود.

آرامشی که با حرف زدن با دریا نصیب وجودش شده
بود مانند

میخ در قلب مردانگی و غیرتش فرو میرفت و چطور
باید عشق یک دختر
نامزد

دار را از قلبش می‌کنند؟

چطور به قلبش می‌فهماند که نباید برای چشمان آن دختر
بتپد؟

چرا با آن همه قدرتش نمیتوانست مقابل حسش بایستد؟
کلافه از روی تخت بلند میشود و بعد از تعویض
لباسهایش از

اتاقش

خارج میشود

_آریا؟

بدون اینکه سمت احسان برگردد سویچ موتورش را از

روی میز

چنگ

میزند

+میرم یکم هوا بخورم، حالم خوبه نگران نباش.

_منم باهات میام.

خشم نگاهش را در چشمان نگران احسان میکوبد و از

بین

دندانهای کلید

شده اش میگرد+دارم میگم حالم خوبه احسان. مغزم داره

گر میگیره میرم

بیرون تا

یه هوایی بخوره پس کله ام. بچه نیستم گم بشم و گیجم

نیستم

که

تصادف کنم.

.....

#پایان_فصل_دوم

شیشه ی مخلوط را کنار شیشه ها میگذارم و دستکشهایم
را با

دستکش

تمیز تعویض میکنم. دستم را سمت جعبه میبرم که با
صدای

مردانه ی

رئیس تمام تنم تکان شدیدی میخورد و نگاهم سمت در
کشیده

میشود

خسته نباشی...

آب دهانم را فرو میدهم و دستان لرزانم را در جیب
روپوشم فرو

میکنم

+ممنون.

نگاهش سمت پاهایم کشیده میشود و ابرویی بالا
میفرستد_ زخم پات چگونه؟

دندان روی هم میسایم و با چند قدم مقابلش میایستم
_دیگه نمیانگی!!

سری تکان میدهم

+آره خوب شده...

لبخندی میزند، از همان لبخندهای هالیوودی اش

_امیدوارم از این به بعد بیشتر مراقب باشی، چون من
اینجا به

یه

دکتر سالم احتیاج دارم.

دستانم را درون جیبم مشت میکنم و او اما نگاه روشن و

بی

پروایش را

از چشمانم نمیگیرد

_اونقدر زیبایی که آدم حیفش میاد وارد اینکارت کنه.

سرم داغ و قفسه ی سینه ام سنگین میشود، من از این

حیوان

متنفرم.

تک خنده ای میکند و انگشت شستش را روی لب پایینی

اش

میکشد_کارت چطور پیش میره؟ کنار اومدی؟

پلکهایم را برای لحظه ای روی هم میگذارم و سعی

میکم آرامش

نداشته

ام را حفظ کنم.

+از روی اجبار دارم کنار میام رئیس.

پوزخندی روی لبهایم مینشیند و نگاه عمیقش کلافه ام

میکند.

_خوبه. خب از کارت راضی هستی؟

با همان خشم جوشان نگاهم نگاهش میکنم که ابرویی بالا
میفرستد و

تک خنده ای میکند

_ اینقدر سخت نگیر لیدی زیبا، دنیا بدون آدم بدا صفایی
نداره.

از بین دندانهای قفل شده ام میغرم

+من مثل شما نیستم...

سرش را کج میکند

_ داری میشی دختر خوب، داری یکی مثل من میشی...

مردمکهای رنگی اش یک دور در حدقه میچرخد و

سپس در

چشمانم توقف میشود.

_ هیچکس با خواست خودش اینجا نیست، اما دارن یه

دارویی

رو

میسازن که...

+ شما چی؟

سکوت و پریدن رشته ی کلامش باعث میشود قدم
دیگری

نزدیکتر شوم

و در چشمان شیشه ای اش زل بزنم

+ ما مجبور به اینکاریم، شما چی؟

بدون هیچ حرفی عقب میکشد

_ بهت هشدار داده بودم نباید تو چیزایی که بهت ربطی
نداره

دخالت

کنی.

تتم محسوس میلرزد و او قدم دیگری به عقب برمیدارد

_ به کارت برس من باید برم.

روی پاشنه ی پا میچرخد که خیلی سریع صدایش میکنم

+ رئیس؟ با احم ستم برمیگردد که با دو قدم بلند دوباره
مقابلش می

ایستم

+چیزه...+

روی پاهایم جابجا میشوم و نگاه او رنگ کنجکاوی به
خود

میگیرد

_مشکلی پیش او مده؟

انگشتانم را طبق عادت در هم میپیچم

+من...+

لبهایم را روی هم میفشارم و او متعجب دست پشت
بدنش قفل

میکند

و کمی خم میشود

_تو؟

دستم را کلافه روی پیشانی ام میکشم و نگاه از نگاه آبی
اش

میگیرم

+میشه... یعنی من فامیلیتونو نمیدونم.

لبخندی مهمان لبهایش میشود و من پر از استرس قدمی
به

عقب

برمیدارم_ میخوای چیکار؟

به لبخندش عمق میبخشد و با قدمی کوچک فاصله ای که
ایجاد

کرده ام

را پر میکند و سرش را درست مماس با صورتم نگاه
میدارد. نگاه

مرموز

و براقش اخمی بین ابروهایم مینشانند و او با انگشت
اشاره چند

بار روی

قفسه ی سینه ی چپ میزند

_نکنه دل تو هم سریده؟

ابرویی بالا میفرستم

+چی؟ برای کی؟

سرش را کج میکند و مکثش باعث میشود سرم داغ
شود.

انگشتش را

با پرخاش از روی سینه ام پس میزنم و به زور خودم را
کنترل

میکنم

که واکنشی به فاصله ی نزدیک بینمان ندهم.

+پپاده شو باهم بریم حاجی... من دختری نیستم که دلم
برای

آدمی مثل شما بلرزه، خواستم فامیلیتون و بدونم چون
رئیس گفتن

برام حس

بدی میده.

میخندد و لعنتی حتی چشمانش هم انگار قهقهه میزنند

اما من میتونم شرط ببندم که یه ماه نشده عاشقم میشی.
پوزخند صدادار و عصبی میزنم و خیره در چشمان سبز
و آیش
از بین

دندانهای کلید شده ام میغرم

+من حتی حاضر نیستم به همچین چیزی فکر کنم چه
برسه
به این که

بخوام در موردش باهاتون شرط هم ببندم.

صاف میایستد و دست در جیب شلوارش فرو میبرد
اوکی شرط نمیبندیم. اما من بهت قول میدم که بیست و
هشتم

مهرماه تو اونقدر عاشقم میشی که حتی حاظری جونتم
برام بدی،

چه

برسه به اینکه بخوای باهام شرط ببندی.

میخ چشمانم را در دیوار نگاه شیشه ایش میکوبم و تمام
خشمم

را از راه چشمانم نثارش میکنم و مردک قاتل با خودش
چه فکر کرده؟

مگر

قحطی آدم آمده که من عاشق این حیوان صفت شوم؟
پوزخند صداداری تحویل نگاه خشمگینم میدهدو چشمکی
حواله

ام میک بند

اونقدر عاشقم میشی که اون دکی از ذهنت به کل پاک
میشه.

اخم بین ابروهایم مینشیند و لعنتی از همه چیزم باخبر
است..

قدمی به

عقب برمیدارد

حتی بیشتر از اون...

دوباره چشمکی میزند و من برای کنترل خشم دندان
روی هم

میسایم

راستی اسمم هاکنه، حالا که اصرار داری با اسم صدام
کنی منم

این

شانس و بهت میدم لیدی زیبا.

روی پاشنه پا میچرخد و از سالن خارج میشود. پلک
روی هم

میگذارم و سری با تأسف تکان میدهم. مردک بی ادب
انگار واقعاً یک دیوانه

است. یک

بیمار روحی.

به طرف جعبه ها برمیدرم و درپوش شیشه ای را باز
میکنم،

نگاهم

روی مواد چرخ میخورد و دستم را به طرف مسکالین
میبرم، با

انگشت

شست و اشاره کمی برمیدارم و مقابل نگاهم میگیرم. از
وقتی که

اسم و

منبع وجود این مواد سکرآور را از سرگرد شنیده ام تمام
کاکتوسها در

ذهنم به منفورترین گیاه تبدیل شده اند.

کمی فشار دو انگشتم را بیشتر میکنم و به گفته سرگرد
دکمه

های

کاکتوس پیوت را خشک میکنند و بعد از خشک شدن یا
جویده

و یا در

آب خیسانده میشود و مایع حاصل، روان کننده است، اما
پس

چرا این

دکمه ها هنوز تر و خیسند؟ چرا تازه اند و هنوز خشکانده
نشده اند؟

یعنی چرا طبق گفته ی سرگرد از مواد خشک شده
استفاده

نمیکنند؟

برای چند لحظه پلک روی هم میفشارم و ماده را داخل
جعبه

پرت

میکنم.

لعنتی دیگر خسته شده ام با سر و کله زدن با این آدمها و
درست

کردن

موادی که نفس را سنگین میکند. نفس عمیقی میکشم و
نگاهی

به

ساعت مچی ام می اندازم، با دیدن عقربه ها که نشان
میدهد

تنها یک

ربع به دو مانده نفس راحتی میکشم و امروز هم بالاخره
تمام

شد. هر

کدام از جعبه ها را در جای مخصوص و اندازه درجه
ای که

روی جعبه

نوشته شده میگذارم و مخلوط های آماده شده که بیشتر از
پنجاه

شیشهمیشود را سمت سیما میبرم.

+تایم کار من تموم شد سیما. اینا هم مخلوطهای امروز.

من

دیگه

میرم.

بدون گرفتن نگاهش از دوربین میکروسکوب سری

برایم تکان

میده که

به طرف رختکن قدم برمیدارم. بعد از تعویض روپوش

سفید رنگ

پزشکی

با مانتوی فیروزه ای رنگ خودم، کیفم را برمیدارم و از

رختکن

خارج

میشوم. دستی به شالم میکشم و برای رسیدن به خانه

لحظه

شماری

میکنم.

دلم میخواهد هر چه زودتر خودم را در اتاقم پرت کنم و
دیگر از

فضای خفه ی این زیرزمین حالم به هم میخورد.

کنار آسانسور میایستم و شاسی اش را میفشارم و کیفم را
روی

شانه امجاها میکنم. ایستادن کسی کنارم، نگاهم را سمت
خود

میکشاند

_مثل اینکه دیگه با آسانسور کنار او مدی!

نگاه گستاخم را در مردمکهای روشنش میکوبم و نمیدانم
این

دل و جرأت

از کدام جهنم دره ای پیدایش میشود

+من با آسانسور مشکلی نداشتم رئیس، شوکه شدن روز
اول

هم بخاطر

تحرک غیر منتظره و پایین رفتن زمین بود.

چشمانش را باریک میکند و با لحن متفاوتی لب میزند

_هر حالت جذابیت خاص خودش داره، ترس اونروزت

یه جور

خاص

بود، گستاخی امروزت یه جور دیگه... اما نگاه ترسیده

ات برام

خوش

آیندتره...

کامل به سمتش برمیگردم و حال از او به هم میخورد،

برای

دیدن

چشمانش کمی سرم را بلند میکنم+نکنه اینطوری

میخواین من و عاشق خودتون کنید؟ با باز

کردن

مواضع گذشته و بیان کردن حالت‌های مورد پسندتون؟
میخندد، بدون اینکه نگاهش را از چشمانم بگیرد
_اینهمه بی پروایی عاقبت خوشی نداره لیدی زیبا...
سرم را کج میکنم و همراهش لبخندی میزنم
+شما نگران عاقبت من نباشید، یاد گرفتم چطور متقبل
بشم.

ابرویی بالا میفرستد و از کجا می‌آید اینهمه جسارت
خودم مانده
ام،

چه برسد به مردی که ترس، را کلمه به کلمه از چشمانم
خوانده
بود...

+جواب سوالم و ندادید؟ نکنه واقعاً تو دهه ی شصت یا
هفتاد
موندید

و نمیدونید که دیگه الآن هیچکس خام حرفهای الکی
نمیشه؟

سرش را چند بار به علامت تأیید تکان میدهد
_حق با توعه، الآن دهه ی نوده و منم قبلاً فکر میکردم
دیگه
گذشته

اون روزا که دخترا گول حرفای عاشقانه ی مردا رو
میخوردن،،،پوزخندی میزند
_اما خب بعد از دیدن تو و فهمیدن گذشته ی نه چندان
دورت
با آقای

دکتر نظرم به کل عوض شد. منم باید از یه جایی شروع
کنم
دیگه، مگه
نه؟

بی توجه به کنایه اش و آشوب درونم پوزخندی عصبی
تحویل

نگاه پر

تمسخرش میدهم

+خب حالا که میدونید گذشته ام و باید اینم بدونید که آدم
هیچوقت

از یکجا دوبار ضربه نمیبینه.

میخندد و دندانهای لیمینت شده اش عجیب خنده اش را
زیباتر
میکند

اصلا شبیه دخترای دیگه نیستی.

کمی خم میشود و صورتش را مماس با صورتم قرار
میدهد

اما تو هم یه دلی داری، بالاخره بهم میبازیش، دیر و
زود داره،

اماسوخت و سوز نداره.

پشت بند جمله اش چشمکی میزند که باعث میشود گره
ی

ابروهایم

کورتتر شوند و معده ام از لحن مرموزش در هم بیچد.
+دلی که بخواد برای شما بلرزه رو از سینه بیرون
میارم و زیر

پاهام

لهش میکنم. من آدمیم که حتی میتونم از دلم هم بگذرم.
اینم

باید در

موردم فهمیده باشید

بلند تر میخندد و من در دلم اعتراف میکنم که یکی از
خوشچهره

ترین

مردانیست که در زندگی ام دیدم.

میدونی من عاشق شکستن و نابود کردن اسباب بازیای
محکم

و

سختم؟ برخلاف انرژی و وقتی که برایشون خرج میکنی،
دیدن

شکستن و

نابود شدنشون خیلی لذت بخشه. دلم از تهدیدش در سینه
ام تکان شدیدی میخورد، اما به زور

حفظ

میکنم ظاهر خونسردم را

+پیه اسباب بازی بالاخره میشکنه، به گفته خودتون
ضعیف و

ناتوان ها

خیلی زود و سخت و سفتها هم دیر.

روی پاهایم جابجا میشوم

+و اما شما حتی لیاقت همون عروسکهای شکستنی رو
هم

ندارید رئی.س

بر خلاف انتظارم عصبی نمیشود و نگاه خندانیش در
اجزای

صورتم

میچرخد و در آخر بند چشمانم میشود و من با جسارت
بیشتری

ادامه

میدهم

+در ضمن من یه اسباب بازی یا عروسک نیستم.

یک قدم فاصله میگیرم و نگاه از چشمان بر ازش میگیرم
و به

آسانسور

میدوزم، چرا این لعنتی نمی آید؟ سمت رئیس
بر میگردم+این خراب شده؟

_تا من نخوام هیچ دری باز یا بسته نمیشه.
ابرویی در هم گره میزنم و این مردک عقده ی خودبرتر
بینی
دارد؟

از جیبش ریموت کوچکی بیرون میآورد و سمت
آسانسور میگیرد
که در

باز میشود. پوز خندی میزنم و اگر من نتوانم هم یک
روز سرگرد
در این

جهنم را پلمپ میکند، من مطمئنم.
وارد اتاقک کوچک میشوم، شاسی را فشار میدهد و
نگاهش را
دوباره

بند نگاه عصیانگرم میکند. روی کف انبار که قرار
میگیریم کلافه

سمتش

برمیگردم

+ چرا اجازه نمیدید گوشی هامون و همراهمون ببریم
پایین؟

تک خنده ای میکند

_ میدونی اولین کارمندی هستی که ازم سوال
میپرسه؟ جوابی که دریافت نمیکند با همان خنده سمت
پیر مرد هیز

میچرخد

_ کاظم بیار گوشی ها رو.

سوار ماشینم میشوم و کیف و گوشی ام را عصبی روی
صندلی

شاگرد

پرت میکنم

نگاهم را به لیموزین مشکی رنگی که از کنارم
عبور میکند میدوزم

و مردک

عقده ای انگار مجبور است ماشین به این درازی را فقط
بخاطر

یک نفر

در خیابانها بفرستد.

گوشیم را به پاور ماشین وصل میکنم و استارت میزنم و
حرکت

میکنم.

دور برگردان را دور میزنم و وارد بزرگراه میشوم اما
با صدای زنگ

موبایلم نگاهم لحظه ای روی اسکرین مینشیند . کلافه
آیکون

سبز رنگ را

لمس میکنم

+بله؟؟ این مرتیکه کیه دریا؟

شوکه به خیابان زل میزنم و این دیگر چه میگوید؟

این بی غیرتی که باهاش از اون خرابشده بیرون اومدی
کیه؟

مبهوت تنها جمله ای که به مغزم میرسد را لب میزنم

+تو من و تعقیب میکنی؟

خشم در وجودم شعله میکشد

+تو با چه جرأتی منو تعقیب میکنی؟

صدای خشمگین او هم در گوشی پخش میشود

حساب تو رو بعداً میرسم دریا، اول میخوام حق این

مرتیکه ای

که با

زنم از یه خرابشده ای که معلوم نیست کجاست بیرون

میاد و

کف

دستش بذارم.

انگار مغزم هنگ میکند که با تمام توانم پایم را روی

پدال ترمز

میفشارم

و بی اهمیت به بوقهای ممتد رانندگان شاکی از بین
دندانهایم

میغرم

+داری چه غلطی میکنی امیر؟ نمیدانم شدت کدام حس
در وجودم بیشتر است، عصبانیت،

حرص یا ترس

اما من الآن هر سه را با بیشترین دوز تجربه میکنم.

صدای لرزانم را بالاتر میبرم و به فحش رکیکی که یکی
از راننده

ها

میدهد اهمیتی نمیدهم

+داری چه غلطی میکنی امیر؟

او هم فریاد میکشد

دارم میرسم به اون بیغیرتی که چند دقیقه پیش باهاش
بودی.

+به تو هیچ ربطی نداره، برگرد امیر.
صدای ترمز وحشتناکش را میشنوم و سپس کوبیده شدن
در

ماشینش را.

با عجز مینالم

+امیر صاحب کارمه، تو رو خدا برگرد.

نفس نفس میزند

میخوام با رئیست حرف بزنم در و باز کن.

بغضم میشکند و هقی خفه از بین گلویم خارج میشود که
صدای

لرزانمرا بالاتر میبرم

+امیر به خدا صاحب کارمه، بهش نزدیک نشو لعنتی...

تماس که قطع میشود گوشی را با گریه روی صندلی
پرت میکنم

و فریاد

میکشم

+میگم بهش نزدیک نشو لعنتی.

کف دستانم را محکم روی فرمان میکوبم

+امیر تو رو خدا برگرد.

هقی میزنم و سرم را روی فرمان میگذارم

هوی زنیکه اگه رانندگی بلد نیستی واس چی میشینی
پشت

اون لگن؟

یه ساعته ملت و مشنگ خودت کردی، آخه وسط
بزرگراه کدوم

خری

ترمز میکنه که تو کردی؟ انگار مملکت قانون نداره،
معلوم نیست

کدوم

گوریین که نمیان همچین منگولهایی و از خیابون جمع
کنن، اما

اگه مایکم سر عتمون بالای نود باشه سه ماشین پلیس
میوفتن

دنبالمون.

دستی به علامت برو بابا برایش تکان میدهم و حرکت
میکنم،

قلبم با

شدت تمام میکوبد و دستانم طوری دور فرمان حلقه شده
که

انگشتانم به

سفیدی میزنند.

اولین دور برگردانی که میبینم دور میزنم و به امید پیدا
کردنشان

سر عتم را زیاد میکنم. اشک لحظه ای رهایم نمیکند و
رانندگی

را برایم

سخت تر میکند. با پر خاش دستی به چشمانم میکشم و
فشار

سینه ی

پایم را روی پدال بیشتر میکنم.

با شنیدن زنگخور، خیلی سریع گوشی را چنگ میزنم و
بدون

نگاه کردن

به اسکرین، انگشتم را روی آیکون سبز رنگ میلغزانم

+امیر به خدا داری اشتباه میکنی، اون فقط صاحب
کارمه

من....سلام عزیزم چطوری؟

با شنیدن صدای رئیس تمام تنم منجمد میشود، نگاهی به
شماره

ی

ناشناس می اندازم

+ر... رئیس؟

تک خنده ای میکند

جانم عزیزم؟ یکی اینجاست که میگه شوهر توعه،
راست میگه؟

نگاه اشکی و درمانده ام برای پیدا کردن لیموزین مشکی
میچرخد و

بغض لحظه ای گلوی بیچاره ام را رها نمیکند
+ک... کاری باهاش ن.. نداشته باش.

دوباره تک خنده ای میکند

اها... حالا که گفתי یادم اومد، همون مردیه که میگفتی
شیش

ماه

نامزدت بود، اما مگه نگفته بودی دیگه همه چیز بینتون
تموم

شده؟

اشکهای لعنتی ام را از گونه ام میزدایم و فریاد میکشم

+ نابودت میکنم اگه دستت بهش بخوره. میخندد و این
مردک با من بازی میکند

اوکی عزیزم من بهت اعتماد دارم، میبوسمت. به کارت
برس.

قبل از قطع شدن تماس صدای فریاد امیر را میشنوم و
فرمان را

بیشتر

بین انگشتانم میفشارم.

+ لعنتی کجایی پس؟

پایم را بیشتر روی پدال میفشارم و با دیدن لیموزین و
راننده ی

رئیس

که بیرون ماشین ایستاده، تنم بیشتر میلرزد و دندانهایم را
محکم

روی

هم میفشارم. ماشین را پشت لیموزین پارک میکنم و
خیلی

سریع از

ماشین پیاده میشوم.

دستگیره ی در را میگیرم اما نمیتوانم بازش کنم و
پر خاشگرانه

رو به

راننده فریاد میکشم

+در این لعنتی و باز کن. حتی نگاهش از روبرو گرفته
نمیشود و لعنتی این مردک آدم

آهنی بود؟

با خشم لگدی به در ماشین میکوبم و فریاد میکشم

+گفتم در این بی صاحب و باز کن.

باز هم توجهی نمیکند اما در از داخل باز میشود و نگاه
من خیلی

سریع

داخل ماشین میچرخد و با دیدن امیر که دو نفر از
بازوهایش
گرفته اند

قلبم فشرده میشود و لرزش زانوهایم بیشتر میشود.
مردمک های مشکیش انگار داخل دریایی خون غرقند و
بغض

گلویم را
میخراشد

نگاه به رئیس میدوزم
+ولش کن بره.

پا روی پا می اندازد و با لذت نگاه میکند
لازم به اومدن نبود عزیزم، فقط داشتیم باهم حرف
میزدیم.

بالا تنه ام را داخل ماشین خم میکنم و میغرم
+پس این دو تا نره غول واسه چی گرفتنش؟ نیم نگاهی
به امیر می اندازد

برادر مون یکم جفتک مینداخت که دیدم این تنها راهه.
نگاه ملتسم را به چشمان براق آبی اش میدوزم
+بزار بره هاگان. تو که میدونی همه چی بین من و اون
تموم
شده.

میخندد، بلند و سرخوش، نگاه خندانش از چشمان من تا
امیر
سر

میخورد و من دستانم را مشت میکنم
میبینی چقدر قشنگ اسمم و صدا میکنه؟
بغض دردناکی که به گلویم چسبیده را همراه با بزاق
دهانم قورت
میده

و سعی میکنم به امیری که زیر خروارها غیرت و
تعصب له میشود
نگاه

نکنم.

باشه عزیز دلم، حرف، حرف توعه

رو به بادیگاردها میکند

ولش کنید. از مقابل در کنار میکشم و بادیگاردها از

ماشین پیاده میشوند.

نگاهی به

امیری که فقط نگاهم میکند می اندازم و بغض قصد خفه

کردنم

را دارد.

صدای منحوس رئیس دوباره خطی روی اعصاب نداشته

ام

میکشد

حالا که جواب سوالاتت و گرفتی میتونی بری جناب

امیر.

انگشتانم را برای مخفی کردن لرزش بی امان دستانم

مشت

میکنم و

نگاهم را از امیر میگیرم. از ماشین پیاده میشود و نگاه

من دو دو

میزند

_دریا؟

چیزی در وجودم فشرده میشود و زانوانم میلرزند، اما

نگاه از

انگشتان به

هم پیچیده ام نمیگیرم.

_نگام کن!!

شانه هایم از صدای تقریباً بلندش بالا میپرند و در خودم

مچاله

میشوم، هر دو بازویم را بین پنجه هایش میگیرد و سمت

خودش میکشد

_دارم بهت میگویم نگاه کن و بگو دروغه اینا.

رئیس هم از ماشین پیاده میشود ،اما حرفی نمیزند، امیر
که از

حرف

زدنم نا امید میشود بازویم را سمت ماشینش میکشد.

میریم جایی که حرف بزنی...

قطره اشکی ناخواسته روی گونه ام میلغزد و قلبم تقلا
میکند

برای یک

لحظه آرامشی که این روزها برایم شده یک شیء
نایاب..._

دست دیگرم توسط رئیس گرفته میشود که نگاه خشمگین
امیر

به پشت

سرم دوخته میشود

داری چیکار میکنی؟

امیر با کف دستش محکم روی شانه اش میکوبد اما

رئیس مچ

دستم را

رها نمیکند

_به تو چه مرتیکه؟ من میخوام با زخم حرف بزنی. هقی
میزنم و بازو و مچ دستم انگار بین دستانشان خرد میشود

_دریا زن تو نیست. ولش کن داری اذیتش میکنی.

امیر بازویم را سمت خود میکشد که با تمام توانم دست

هر

دویشان را

پس میزنم

+دارید چیکار میکنید شما؟

نگاهم را در چشمان خشمگین امیر قفل میکنم و گونه ام

را با

آستین

مانتوأم پاک میکنم

+من زن تو نیستم، همه چیز بین من و تو تموم شده.

با پاهایی که جان ندارند خودم را به رئیس میرسانم

+لطفاً دیگه سرراه من و هاکان قرار نگیر.

صدای فریادش باعث میشود پلک روی هم بگذارم و دلم

میان

سینه ام

جان میدهد

_داری چی میگی لعنتی؟ داری چی بلغور میکنی؟

رئیس مرا بیشتر سمت خودش میکشد و رو به امیر

میتوپد

_درست صحبت کن. سمت من میچرخد

_تو سوار ماشین شو عزیزم.

نگاه ملتسم را در نگاه آبی اش میدوزم که سری تکان

میدهد

_برو داخل مشکل و حل میکنم میام.

بدون نگاه به امیر قدمی سمت لیموزین برمیدارم

_داری کجا میری دریا؟ صبر من و لبریز نکن بخدا
میزنم یه

بلایی

سرت میارما...

_ببین آقای محترم، تو شانس داشتن دریا رو باختی،
خیلی

وقته که

باختی، درست همون روزی که تصمیم گرفتی بازیش
بدی.

اذیتش کردی،

نابودش کردی، و حالا دریا برای من یه شانسی داده، یه
شانس

که اگه به

قیمت جونم هم باشه از دستش نمیدم. ولش نمیکنم، اذیتش
نمیکنم،

قلبش و نمیشکنم. اگه ذره ای غرور داری دست از سر
دختری

که یه نفر دیگه تو فکرشه بردار.

با همان جان نیمه جانم در ماشین جای میگیرم و نگاهم
را از در

باز به

امیری میدوزم که زیر خلوارها تعصب له میشود. رئیس
اما دست

روی

شانه اش میکوبد

_دیگه بسشه اون همه دردی که به تنش زدی، سر

راهش سبز

نشو تا

نمک نشی رو اون زخماش...

سوار ماشین میشود و کنارم جای میگیرد، اما نگاه من
تنها در

تاریکی

چشمانی قفل شده که روزی دنیایم بود، در ماشین بسته
میشود

و من

دستم را روی لبهایم میفشارم و هقی دردناک از گلویم
خارج

میکنم که

بین انگشتانم خفه میشود.

رفتنش لطفی بود که به خاطر گل روی تو کردم.

با بغض مینالم+از آزار دادن من چی عایدت میشه؟

نفس عمیقی میکشد

_قصد من آزار تو نیست.

لیوان روی میز تاشو را روی کف ماشین پرت میکنم و
فریاد

میکشم

+نمیبینی حالم و؟ آگه قصدت آزارم نیست چرا الان تو
این
حالم؟

اخمی بین ابروهایش مینشیند.

_تو این حالی چون هنوز اون دکترو فراموش نکردی.

اشک را با پرخاش از گونه ام پاک میکنم

+به تو چه؟ هان؟ به تو چه ربطی داره من کی و
فراموش کردم

کی و

نکردم؟

_با من درست صحبت نکنی بلدم راهش و تا یادت بدم.

+ندیدی چطور جلوی چشم شکست؟

شکستش بهتر از این بود که دنبالمون راه بیوفته و
جونش و از

دستبده، فکر نمیکنی این لطفم بهت خیلی بیشتره؟ آگه تو
دلش

نسبت بهت

نفرت نمیکاشتم به هیچ وجه دست از سرت برنمیداشت.
صورتتم را بین دستانم مخفی میکنم و قلبم انگار بغض
کرده،

متورم است

و در آستانه ی ترکیدن. چشمانم را میبندم و سرم را به
شیشه

تکیه

میده‌م.

_حالت خوبه؟

پوزخند صداداری همراه با گریه میزنم و حال من الان
چه

سنخیتی با

کلمه ی خوب دارد؟

_ببین اگه حالت خوب نیست میتونیم...

با کلافگی میان کلامش میپریم

+ لازم نیست. نیازی به دل‌داری شما ندارم جناب رئیس.
تک خنده ای میکند

_ هاکان زیباتره. پلک باز میکنم و نگاه گنگم را در
نگاهش قفل میکنم که لبانش

به طرح

لبخند کش می آیند

_ امروز وقتی اسمم و از زبون تو شنیدم فهمیدم چه اسم
خوش

آهنگی

دارم.

لبهایم را روی هم میفشارم و لعنت به او و اسم لعنتی
ترش.

+اگه میدونستم اینقدر ذوق میکنید قبلاً میگفتم.

دوباره میخندد و من متنفرم از او و لحظه هایی که
مجبورم با او

بگذرانم.

_اشکالی نداره، از این به بعد جبران کن، اسمح و بگو.
آب دهانم را قورت میدهم و زور میزنم تا حرف بارش
نکنم و
مردک
دیوانه..._

+سارا میگفت به هیچکدوم از کارکنانتون اجازه نمیدید با
اسم
صداتون
کنن.

آرنجهایش را روی زانوهایش تکیه میدهد_ تو هیچکس
نیستی.

نگاه از نگاه خیره اش میگیرم و این لعنتی انگار در
مورد قولی
که داده
بود قاطع است.

مثلا میخواهد مرا عاشق خودش کند به خیالش.

از کلینیک خارج میشوم و عینک آفتابی ام را به چشم
میزنم تا
آفتاب

چشمانم را اذیت نکند، قدم هایم را سمت ایستگاه تاکسی
که

چند متر

آنطرفتر است برمیدارم و بخاطر آن رئیس هیز ماشینم
را وسط

خیابان

رها کردم.

_خانم سلطانی؟

اخمهایم در هم فرو میروند و با همان اخم سمت صدای
نا آشنایی

که

صدایم میکند برمیگردم و با دیدن راننده ی رئیس
متعجب قدمی

سمتش

برمیدارم و نکند امیر دوباره مشکل درست کرده
باشد؟+ چیزی شده؟

با دست به آن طرف خیابان اشاره میکند که نگاه من
دستش را

دنبال

میکند و وقتی پرایدم را آنطرف خیابان میبینم، دوباره
سمت

راننده

میچرخم

_رئیس گفتن اگه حالتون خوب نبود برسونمتون تا جایی
که

میخواین.

سویچ را از بین انگشتانش بیرون میکشم.

+نیازی نیست، بخاطر آوردن ماشینم ممنونم.

_اما رئیس....

لبانم را کج میکنم و برود گم شود آن رئیس...
+به جناب رئیس بگید من احتیاجی به راننده ندارم.

سرم را تکان میدهم

+بازم ممنونم.

پشت به او میکنم و عرض خیابان را طی میکنم، سوار
ماشین

میشوم وگوشی ام را از کیفم بیرون میکشم و با دانیار
تماس میگیرم، بعد

از چند

بوق متوالی صدای آرامش در گوشم میپیچد و من گوشی
را در

حالت

اسپیکر میگذارم و ماشین را به حرکت در میآورم.

جانم دریا؟

+سلام. دارم میرم زندان، اگه وقتت آزاده میتونی بیای
اونجا؟

صدایش رنگ نگرانی به خود میگیرد

اونجا برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

دستی به پیشانی ام میکشم

+نه اتفاقی برای من نیوفتاده، برای یکی از دوستانم به یه

اجازه

نامه

کتبی نیاز دارم، میتونی راست و ریستش کنی؟

چجور اجازه نامه کتبی؟

فشار پایم را روی پدال گاز بیشتر میکنم و با نگاهم

دنبال آتلیه

میگردم

+خودش زندانه دخترش تو کلینیک بستریه، جز مادرش

هم

کس دیگهای نداره. تا مادرش رضایت نده مرخصش

نمیکنن. به یه اجازه

نامه،

وکالت نامه، یا هر چیزی که شما اسمش و بزارید نیاز
دارم تا

بتونم

مرخصش کنم. میتونی؟

صدایش با تأخیر در گوشم پخش میشود

باشه، الان راه میوفتم میام زندان.

تشکری میکنم و تماس قطع میشود.

با دکتر ساحل حرف زده بودم و او گفته بود درمان

ساحل سه

ماه

پیش تمام شده، اما عمه اش بخاطر گوشه گیری و بی

حرفی اش

تقاضای بیشتر ماندن داده بود. از دکتر خواهش کرده

بودم فردا

برای من

و عمه خانم قراری تدارک ببیند تا کمی صحبت کنیم،
میخواستم

علت

اصلی بستری ساحل را بدانم و من حتم دارم علتش تنها
حال

ساحل و

آسیب روحی اش نیست. تصمیم را گرفته بودم،
میخواستم به هر قیمتی که شده ساحل

را از

آنجا بیرون بیاورم و دکتر در این باره گفته بود که به
هیچ وجه

نمیتوانم دخالتی کنم، گفته بود چون ساحل کسی را ندارد
و عمه

خانم

قیمش است، من حق دخالت ندارم. اما من به هیچ وجه
نمیخواستم

ساحل را در آن کلینیکی که درست مانند زندان بود رها
کنم.

از ماشین پیاده میشوم و نگاهم را به درهای بزرگ سبز
رنگ

میدوزم. دلم

فشرده میشود و من هم در اینجا خاطراتی دارم،
خاطراتی تلخ

که با هر

یادآوریشان کامم زهر میشود و تنم منقبض. آب دهانم را
فرو

میدهم و

چادر مشکی رنگ را میپوشم و پاکت عکسها را از
روی صندلی

برمیدارم

و سمت نگهبانی قدم برمیدارم، وارد که میشوم نگاه
میچرخانم و
با دیدندانیار سلامی زمزمه میکنم که با چند قدم بلند
خودش را به من
میرساند.

_چطوری؟

لبخندی ناچار روی لبهایم مینشانم و سری به علامت
خوبم تکان
میدهم.

+اجازه میدن بریم داخل؟

_من میتونم، اما تو گمون نکنم.

پوف کلافه ای میکشم و سمت نگهبان قدم برمیدارم
+سلام آقا.

بدون نگاه گرفتن از مانیتور جواب سلامم را میدهد که
روی
پاشنه ی

پایم جابجا می‌شوم.

+من می‌خواهم خانم سلیمی و ببینم.

ببخشید ولی...

میان کلامش می‌پریم

+ببینید آقا خیلی مهمه، من از آشناهاشون هستم.

سری تکان می‌دهد و تلفن را برمی‌دارد _بگم کی تشریف آورده؟

نفس عمیقی می‌کشم

+دریا سلطانی.

سمت دانیار برمی‌گردم که با لبخند ابرویی بالا می‌اندازد
و به

خنده ام

وا می‌دارد.

+کاری که نداشتی؟

به لبخندش عمق می‌بخشد

+اگه کاری هم داشتم میومدم.

تشکر زیر لبی میکنم و نگاهم را از چشمانش میگیرم.

آب دهانم

را قورت

میدهم و طبق عادت انگشتانم را در هم گره میزنم

+امروز امیر و دیدی؟

_نه، اتفاقی افتاده؟

لبه‌هایم را روی هم میفشارم و سرم را بلند میکنم

+نه.

سستم خم میشود و دستش را روی بازویم میگذارد_ دریا

اتفاقی برای سامی افتاده؟

+نه، ظهر دیدمش یکم باهم بحثمون شد، بخاطر همین

پرسیدم.

_اما...

کلامش با صدای نگهبان بریده میشود و من نفس لرزانی

میکشم

_فرمایید داخل خانم سلطانی.

تقه ای به در میزنم و سپس دستگیره را میفشارم و وارد
اتاق

میشوم.

لبخندی تصنعی روی لبهایم مینشانم و سلامی زیر لب
زمزمه

میکنم

خوش اومدی دخترم.

لبخند خجولی میزنم و روی صندلی جای میگیرم

+خوب هستین؟

میخندد و نگاهش را سمت دانیار میکشاند

فرمایید بشینید جناب سلطانی.

دانیار تشکری میکند و روی صندلی روبرویی من

مینشیند که

نگاه از او

میگنم و دوباره سمت خانم سلیمی برمیگردم+په
خواهشی از تون داشتم خانم سلیمی.

سری تکان میدهد

بفرما دخترم.

کمی خودم را جلو میکشم و انگشتانم را قفل هم میکنم
+میخوام یکی از زندانیها رو ببینم. اسمش صنمه، با من
هم

سلولی بود.

ابروهایش از حالت جدی که به یکباره چهره اش را فرا
میگیرد،

در هم

فرو میروند و دهان باز میکند تا حرفی بزند که دختری
پنج،

شش ساله

از اتاق تو در تویی که در اتاق وجود دارد بیرون می
آید. نگاه

کنجکاووش من و دانیار را کنکاش میکند و سپس لبهایش
را جمع
میکند

ببخشید خاله لاله، فکر کردم تنهایی.

خانم سلیمی لبخندی میزند و دستش را سمت من میگیرد.

غریبه نیست سها جان، اسمش دریاست دوست عمو
آریا به زور آرواره های صورتم را کنترل میکنم تا
مچاله نشوند و من

غلط

اضافه میکنم تا دوست آن آریای بیشعور باشم. خانم

سلیمی

سمتم

برمیگردد و من اجباراً لبانم را به طرح لبخند کج میکنم
این دختر خوشگل هم اسمش سهاست، دختر آقای
سهرابی.

در ذهنم دنبال اسم سهرابی میگردم و با یادآوری آن
روز که به

هیچ

وجه از ذهنم دور نمیشود، آب دهانم را قورت میدهم و
سعی

میکنم

لبخند مسخره ام را حفظ کنم.

+ اصلاً بهتون نمیاد نوه داشته باشید.

میخندد

سها نوه ی من نیست دریا جان.

متعجب لب میزنم

+ آخه خودتون گفته بودید سرگرد و آقای سهرابی

پسرتون

هستند.

دوباره میخندد و من نمیدانم چرا نزد این زن معذبم. آخه
به من میاد مادر اون دو تا نره غول باشم؟ من فقط
دوازده

سال

از احسان بزرگترم.

خجول میخندم

+خب ترجیح داده بودم چیزی که گفتین و باور کنم. به
خودمم

میگفتم

حتماً زود ازدواج کردید دیگه.

نیم نگاهی به دانیار میاندازم و در جایم کمی جابجا
میشوم و

ترجیح

میدهم وارد بحث اصلیمان شوم

+خانم سلیمی میشه من صنم و ملاقات کنم؟

نفسی میگیرد

خودت که در جریانی، غیر از بستگان درجه یک
نمیتونم به

کسی

اجازه ملاقات با زندانی و بدم، تو هم حداقل باید یه نامه
از دادگاه

برای

ملاقات میگرفتی.

دوباره نگاهی به دانیار می اندازم+دانیار وکیل، اونم
نمیتونه ببینتش؟ آخه مشکلی برای دختر

صنم به

وجود او مده، باید حتماً ملاقاتش کنیم.

ابروهای نازکش همدیگر را به حصار میکشند و بعد از
کمی فکر

لب

میزند

خیل خب، صبر کن بگم بیارنش همینجا، نمیتونم به اتاق

ملاقات

ببرمتون. منم باید همینجا حضور داشته باشم.
سری تکان میدهم که از اتاق خارج میشود. نگاهم سمت
دانیار

که نگاه از

سها نمیگیرد، سر میخورد و لبخندی مهمان لبهایم میشود
+فکر نکنم سنش به شما بخوره جناب وکیل. حداقل
بیست

سالی

ازتون کوچیکترن.

سمتم برمیگردد و تک خنده ای میکند

خیلی شیرینه، ببین لپاش و، من از بچگی عاشق چال لپ
بودم. نگاهم را سمت سها میکشم و لبخندی به صورتش
میپاشم

+بیا نزدیکتر ببینمت سها خانم.

لبخندی میزند و طبق گفته ی دانیار چال لپهایش نمایان

میشوند و دل

من ضعف میرود، چرا در نگاه اول متوجه این چالهای
زیبایش

نشده

بودم؟

با چند قدم خودش را به ما میرساند و کنارم می ایستد،
انگشت

سبابه

ام را در چالش فرو میبرم که میخندد و مرا هم به خنده
وا میدارد

+چی میشد منم یکی از این چالها رو داشتم؟

دانیار میخندد و نگاه من در چشمان درشت و مشکی سها
دوخته

میشود.

اخمی تصنعی میکنم

+آخه انصافه شما دو تا از این چاله های خوشمزه داشته باشی

اما من

یکی هم نداشته باشم؟

چتری های کوتاهش را با ناز روی پیشانی اش جابجا میکند که

باز هم میخندم و این دختر چقدر شیرین است...

_خب برید عمل کنید.

دانیار بلند میخندد و من متعجب نگاهش میکنم و عجب عجوبه

ای است

این دخترک باقلوا. قری به گردنش میدهد و چیزی به فرانسوی

میگوید

که گنگ به دانیار نگاه میکنم

+چی میگه این باقلوا؟

میگه...

_میگم مامان دوستم عمل کرده، اما چال گونه های اون
عمیقتر
از مال

منه، شما هم اگه دوست دارید عمل کنید دیگه..._

سری با خنده تکان میدهم و من وقتی همسن این دختر
بودم

فکر

میکردم عمل یک چیز خوردنیست.

+آخه تو به کی رفتی؟

دوباره میخندد و دل من ضعف میرود برای چال گونه
هایش. _اگه منظورتون چاله لپمه تو خانوادمون فقط من
و عموم لپمون

اینجوریه.

ابرویی بالا می اندازم و خنده های سرگرد مقابل نگاهم
جان

میگیرد و

فراموش کرده بودم سرگرد و آقای سهرابی برادرند. اما
پس چرا

فامیلیهایشان با هم متفاوت است؟ یعنی...

_خاله؟

صدای سها اجازه ی پیشروی به افکارم نمیدهد و سوالی
نگاهش

میکنم

نیم نگاهی به دانیار می اندازد و دوباره با ناز چتریهایش
را با

انگشت

کنار میزند

+من و با دوستتون آشنا نمیکنید؟

لبهایم را برای کنترل خنده ام روی هم میفشارم و دانیار
با لبخند

از روی

صندلی بلند میشود و روی یک زانویش مقابل سها
مینشیند.

کمی سرش را خم میکند و دستش را سمتش دراز میکند و
چیزی به

فرانسوی

میگوید.

سها با لبخند دستش را در دست دانیار میگذارد و کمی
زانوانش

را خم

میکند و او هم مثل دانیار فرانسوی جوابش را میدهد که
لبخند

دانیار

عمیق تر میشود.

+به زبونی حرف بزنید که منم بدونم دیگه...

هر دو نگاهم میکنند و سها موهایش را روی شانه ی
راستش

میریزد و

این دختر این همه دلبری را از کجا یاد گرفته بود؟

_خب سها خانم من دانیارم.

سها دوباره کمی زانوهایش را خم میکند

_از آشنایی باهاتون خوشوقتم گیجر دانیار.

میخندم...

در باز میشود و خانم سلیمی وارد اتاق میشود و رو به

سها میکندسها جان اجازه میدی دخترکم؟

سها سری تکان میدهد و با لبخندی که به من و دانیار

میزند

دوباره

سمت اتاق قدم برمیدارد

الآن میاد.

سری تکان میدهم و پاکت عکسها را بین انگشتانم

میفشارم. بعد

از چند

دقیقه در باز میشود و نگاهم خیلی سریع به طرفش
کشیده

میشود. نگاه

یخ زده اش در اتاق میچرخد و با دیدن من مردمک
چشمانش

ثابت

میمانند، با لبخند از جا بلند میشوم و خودم را به او
میرسانم و

شکوفه

ای روی گونه اش مینشانم

+دلم برات خیلی تنگ شده بود صنم.

نگاهش سمت دانیار کشیده میشود و روی صندلی من
مینشیند

ایشون کین؟

کنارش می ایستم و نگاهم را به دانیاری که نگاهش در
چشمانم

دوخته‌شده می‌دهم

+برادر مه. وکیل هم هست.

داداشته پس. کدومش؟ گفته بودی دوتا داداش داری.

سمت صنم برمیگردم که نگاه پر تمسخرش به دانیار
است و

دستی روی

پیشانی ام میکشم

دلککه، یا بازیگره؟

بدون اینکه به دانیار نگاه کنم سعی میکنم بحث

مضخرف بینمان

را

خاتمه دهم

+رفتم دیدن ساحل صنم.

سرش را آنقدر تند به سمتم برمیگرداند که صدای مهره

های

گردنش را

میشنوم، نگاه منتظرش باعث میشود پاکت عکسها را
سمتش

بگیرم، بدون

هیچ حرکتی به پاکت زل میزند و من میبینم ترس را در
همان

نگاه یخ

زده و پریشان. +عکسش و برات آوردم.

با دستان لرزانش پاکت را از بین انگشتانم بیرون میکشد
و با

تعطل باز

میکندو عکسها را بیرون می آورد، با دیدن اولین عکسی
که من

و ساحل

باهم انداخته ایم لرزش دستانش بیشتر میشوند، هر چهار
عکس

را که

میبیند، خیلی ناگهانی پارچ آب روی میز را روی زمین
پرت
میکند و
فریادی میکشد.

از ترس و شوک ناگهانی بهم ریختنش تنها نگاهش میکنم
و انگار
اعضای

بدنم قفل کرده است. خانم سلیمی را میبینم که سمت اتاق
میدود و

میدانم نگران سها شده. صنم دستش را برای بهم ریختن
وسایل
روی میز

دراز میکند که سریع دستانش را در دستم میگیرم
+آروم باش صنم، آروم عزیزم. تقلا میکند که دستانم را
دور شانه هایش حلقه میکنم و به حصار
میکشمش

میکشمش، اون زنیکه رو میکشم.

+آروم باش صنم، من از اونجا بیرونش میارم.
با فشاری که به شانه هایم وارد میکند فاصله میگیرد و
به وضوح

میبینم

عجز و ناامیدی چشمانش را

این دختره منه دریا؟ این دختری که فقط چهار تا تیکه
استخونه

ساحلِ منه؟

عکسها را مقابل چشمانم تکان میدهد

این همون دختریه که عکسش و نشونت دادم؟

+آروم باش خانم، نظم اینجا رو بهم نریز.

صنم بی توجه به صدای جدی دانیار سرش را بین
دستانش

میگیرد و من

سری برای دانیار تکان میدهم، دستم را روی کتفش
میگذارم

+من اینجام تا از اون خرابشده بیرونش بیارم صنم. حال
ساحل

اونجا

خوب نیست. باید از اونجا بیرونش بیاریم اما این اجازه
رو به منمیدن. اومدم اینجا تا تو بهم رضایت بدی که از
اونجا مرخصش
کنم.

نگاهش را دوباره در نگاهم میدوزد

چطوری؟ کجا میخوای ببریش؟

لبخندی میزنم.

+میبرمش خونه خودمون، میبرمش پیش یه روانشناس،
باهاش

حرف

میزنه، فوبیاش به مردا رو کم کم از سرش میندازیم
صنم. ساحل

خوب

میشه، مثل همه ی دخترای همسنش زندگی میکنه.
تنها نگاهم میکند و من میتوانم درکش کنم، بی اعتماد
است،

شک را در

سکوتش میبینم و دستانش را در دست میگیرم و سعی
میکنم

آن بغض

را پس بزنم

+قسم میخورم کمکش میکنم صنم. هر هفته میارمش
اینجا تا

ببینیش، مثل یه خواهر بزرگتر پیشش میمونم حال ساحل
اونجا اصلا

خوب نیست

، باید از اونجا درش بیاریم. من فردا میخوام با عمه اش
حرف
بزنم.

+با این وکالت نامه میتونم ساحل و از اونجا مرخص کنم
دانیار؟

_ امیدوارم بشه.

اخمی میکنم

+یعنی چی؟

دستش را روی بازویم میگذارد

—ببین عزیزم، این دوست تو فقط مادر اون دختره، در
واقع

قیم و

سرپرست ساحل عمه شه. اگه اون اجازه نده نمیتونی
کاری از

پیش ببری.

+یعنی چی؟ پس این وکالتنامه به چه دردمون میخوره

— تو نگران نباش. گفתי فردا قرار ملاقات با عمه ش و
داری؟

سری به علامت تأیید تکان میدهم که لبخندی میزند—
فردا منم همراهت میام، باهم حرف میزنیم و راضیش
میکنیم.

+ ممنون، اگه کمک کنی ساحل و از اونجا درش بیارم
خیلی

خوشحال

میشم دانیار.

دستش را از روی بازویم تا دستم سر میدهد و فشار
ملایمی به

دستم

وارد میکند

هر کاری برای خوشحال کردنت میکنم عزیز دلم.
"بیا خونه...".

متعجب چند بار زیر لب جمله آمرانه اش را زمزمه
میکنم و آب

دهانم را

فرو میدهم، یعنی چه میخواهد؟

نمیدانم چقدر به پیامش فکر میکنم و در خیابانها گیج و
گنگ

رانندگی

میکنم اما وقتی به خودم می آیم که مقابل ساختمان برج
توقف

کرده امو چند دقیقه ایست به در ورودی ساختمان زل
زده ام. پلک روی

هم

میگذارم و آرام لب میزنم

+خدایا خودت کمک کن.

بدون برداشتن کیف و گوشی ام از ماشین پیاده میشوم و
قدم

های

لرزانم را به طرف ساختمان میکشانم. شاسی کنار
آسانسور را
میفشارم که

بعد از چند لحظه در باز میشود و آقای جمشیدی از
آسانسور

خارج

میشود، با دیدن من لبخندی میزند که سلامی زیر لب
زمزمه
میکنم.

سلام خانم کیاراد، خیلی وقته ندیدیمتون دیگه نمياید
اینجا!!

خانم

همش میگن از آقای دکتر بیرسم پس چرا عروسی
نمیگیرید اما

من

نمیتونم ایشون و تو ساختمون ببینم.

کلافه از پر حرفیش دستی به صورتم میکشم. +ببخشید
آقای جمشیدی من عجله دارم.

خیلی زود از مقابل در آسانسور کنار میکشد

بفرمایید، خیلی معذرت میخوام خانم کیاراد. به آقای دکتر
هم

سلام

برسونید.

دستم را بخاطر خطاب شدن به اسم کیاراد مشت میکنم و
تنها

سری

تکان میدهم و خودم را داخل آسانسور پرت میکنم.

زنگ را میفشارم که بعد از چند لحظه در باز میشود،
آب دهان

خشک

شده ام را فرو میدهم و با دستان یخ زده ام در را هل
میدهم و

داخل

واحد میشوم.

قلبم با زحمت و زور میکوبد و من در را میبندم و به
فضای پراز

دود

سالن نگاه میکنم و بوی تند سیگار به صورتم سیلی
میزند. همه

چیز همانطور که چیده بودم باقی مانده و تک تک اشیا به
غرور و

شخصیتم

دهان کجی میکنند. نگاهم را روی مبل ها برای پیدا
کردنش

میگردانم. با

دیدنش روی کانایه اخمه‌ایم در هم فرو میروند و با چند
قدم

بلند خودم

را به سمت مبلها میرسانم اما با دیدن یک شیشه خالی
ویسکی

تم

میلرزد و از آمدنم پشیمان میشوم. قدمه‌ایم ناخواه
متوقف

میشوند و

نگاه لرزانم از شیشه تا چشمان غرق در خونس کشیده
میشود

+برای چی گفتی پیام؟

صدایم میلرزد و من از ارتعاشش متنفرم

داشتم فکر میکردم وقتی من داشتم از پشیمونی و عذاب
وجدان

خفه

میشدم تو چطور تونستی بهم خیانت کنی.

قلبم فشرده میشود و بغض با شدت بیشتری در گلوی
بینوایم

نبض

میکوبدوقتی این همه خوب میشناستت و تو خیلی راحت
اسمش و

میبری

یعنی مال الانا نیست و وقتی زن من بودی با کسای دیگه
هم

لاس

میزدی

دستانم را مشت میکنم

+خفه شو امیر، حرفی نزن که بعداً نتونی جمعش کنی.

میخندد، بلند و هیستریک، طوری که به خوبی میتوانم
اثرات

نوشیدنی را از

بین خنده هایی که عادی نیستند تشخیص بدهم.
از روی مبل بلند میشود و سیگار بین انگشتانش را بدون
اینکه

خاموش

کند روی میز پرت میکند. تلو تلو خوران قدمی به سمت
برمیدارد

و من

سعی دارم ترس و لرزی که قصد جانم را دارد پس بزنم
چطور تونستی وقتی زن من بودی با یکی دیگه هم
باشی؟

رگهای منقبض شده اش به ترسم بیشتر دامن میزند و ما
چرا به

اینجا رسیدیم؟

+بهت اجازه نمیدم ناموسم و زیر سوال ببری...
بوفه را با یک حرکت روی زمین واژگون میکند و
صدای شکستن

شیشه

هایش باعث میشود بغضم خرد شود و دستان لرزانم

روی

گوشه‌ایم قرار

بگیرد

—چطور اینقدر ادم بد شدی که وقتی متعلق به من بودی

به

یکی دیگه

ام بگی دوشش داری؟

هق هقم اوج میگیرد و چیزی درونم انگار در حال جان

دادن

است

+بسه دیگه...

فریادم پر است از عجز و دلشکستگی و تمام تنم انگار

زیر تیره‌های

تریلی

له شده است...

—ازت چندشم میشه دریا، از این که هنوز نتونستم از
دلَم

بکنمت از خودمم چندشم میشه.

صدایش بیشتر اوج میگیرد

اونقدر کثیفی که حتی لیاقت آدمی مثل منم نداری...

هق هقم اوج میگیرد و با کف هر دو دستم محکم روی
قفسه ی

سینه

اش می‌کوبم

+تو کی هستی که به من توهین میکنی؟

مچ دستانم را در دست میگیرد و نگاه خشمگینش را
مستقیم در

نگاهم

می‌کوبد

دلَم میخواد اونقدر بزَنمت که صدای سگ بدی دریا...

با همان صدای مرتعش فریاد میکشم

+ازت متنفرم امیر...+

هلم میدهد که روی زمین سقوط میکنم و دستانم روی
تکه

شیشه ها

فرود می آید و دردی تا مغز استخوانم میرود

از تو و کارات حالم به هم میخوره دریا.کنسول را با
یک حرکت چیه میکند و فریادش به هق هقم اوج

میبخشد

حالم ازت به هم میخوره ادم بد...+

دستش را بند بازویم میکند و بی توجه به آخی که از درد
زیر

لب

مینالم از روی زمین بلندم میکند و به دیوار میکوبانتم

اما کور خوندی...+

هرم نفس هایش که بوی تند نوشیدنی میدهد در صورتم
پخش

میشود و تنم

را بیشتر می‌لرزاند و از ترس انگار کلمات را گم کرده ام
اجازه نمیدم فراموشم کنی دریا...

با پایم محکم به ساق پایش میکوبم که رهایم میکند و من
یک

قدم به

عقب برمیدارم

+خیلی پستی امیر، اونقدر پستی که خجالت میکشم از
اون دو

سالی

که حروم تو کردم. با قدم بلندی خودش را به من میرساند
و قبل از اینکه به خودم

بجنبم،

دوباره بازوهایم را در دست میگیرد. سرش را نزدیکتر
می آورد
که سرم
را خم میکنم
میدونی وقتی فکر میکنم یکی جز من شکوفیدتت چه
حالی میشم
؟

دستش را رها میکند و اینبار فکم را محکم در دست
میگیرد و
سرم را

بلند میکند، نفسهای داغ و عصبی اش به صورتم
میخورد و لبش
را

مماس با لبم نگه میدارد

چییه؟ چرا سرت و ازم میدزدی؟

فشار انگشتانش باعث میشود پلکهایم را محکم روی هم
بفشارم

میترسی ببوسمت؟

هقی دردناک میزنم

+حالت خوب نیست امیر، بذار برم بعداً حرف میزنیم.

حالم خیلیم خوبه. امروز باید تکلیف خودم و تو رو
روشن کنم. فکم را رها میکند و شالم را با یک حرکت از
سرم میکشد که هق

هقم

اوج میگیرد. تقلا میکنم و به زور نفس میکشم

+امیر خواهش میکنم. داری میترسونیم.

میخندد و بوی نوشیدنی باعث میشود محتویات معده ام
بجوشد

داری میترسی؟

نفس لرزانی میکشم

+میخواهی چیکار کنی؟

با دست گونه های خیس را پاک میکند و سپس دستش را
تا

پشت

گردنم سر میدهد و کلیپس موهایم را باز میکند، مچ
دستش را

در دست

میگیرم و دندان هایم از هجوم ترسی که بیرحمانه
سراسر وجودم

را در

بر گرفته به هم میخورند. انگشتانش را بین موهایم به
حرکت در

می

آورد

میخوام همون کاری و بکنم که تو فکرته. نفسم سخت بالا
می آید و انگار وزنه های چند تنی از سینه ام

آویزان

است

+امیر خواهش میکنم. تو این نیستی.

با پشت دست گونه ام را نوازش میکند

آره من این نیستم. این کسی که روبروته ساخت دست
تو عه.

دستش را از روی صورتم تا شانه ام سر میدهد و قلب
من انگار

قصد

شکافتن قفسه ی سینه ام را دارد

خیانت تو من و به این روز آورد.

فاصله اش را با صورتم کم میکند و نگاهش از چشمانم
تا روی

لبهایم

سر میخورد و نفس من از مکث نگاهش در سینه ام گم و
گور

میشود.

+امیر تو گجی، تو رو خدا نکن.

کف هر دو دستش را روی گردنم میگذارد و با فشار
انگشتان

دستش

سرم را بلند میکندهیش، نلرز.

دستانم را روی سینه اش میگذارم و فشاری برای فاصله
گرفتن

از تنش

میدهم.

+ولم کن امیر.

سرش را نزدیکتر می آورد که نفسم در سینه ام میمیرد
و چند

قطره

اشک دیگر روی گونه ام میلغزد. مماس با لبم آرام پیچ
میزند

هیچ وقت ولت نمیکنم، تو مال منی.

انگشتانش را بین موهایم مشت میکند و سرش را در
گردنم فرو

میبرد و

در همانجا آرام لب میزند

امروز برای همیشه مال من میشی دریا.

هق هقم اوج میگیرد و با همان جان نیمه جانم تقلاهایم
را بیشتر

میکنم

و تنم بیشتر در حصار بازوانش فشرده میشود

تقلا نکن دریا، باهام را بیا... نفسهای کشدار میکشم و

انگار اکسیژنی برای بلعیدن در این

واحد وجود

ندارد.

بهم بگو،،،، بگو که فقط مال منی . بهم بگو حرفای اون

بیشرف

و بی

همه چیز دروغ بود.

دست دیگرش بازویم را نوازش میکند و نفسهای من هر لحظه

کندتر

میشود. انگار هوایی برای نفس کشیدن ندارم

بهم بگو فقط برای اینکه من و از خودت دور کنی داری نقش

بازی

میکنی.

برای ذره ای هوا تقلا میکنم و یعنی جان دادن اینقدر سخت

است؟

ریه هایم میسوزند و حتی چشمه ی اشکم هم خشک شده. قلبم

یکی

در میان میزند و دکترها در این حالت چه میگویند؟

تنگی نفس یا سکتہ ی قلبی؟ چشمانم تا آخرین حد گرد
میشوند و حتی نمیتوانم بین

بازوهایش برای

بلعیدن ذره ای اکسیژن دست و پا بزنم. یکهو صدای
آرام و زنانه

ای در

مغزم اگو میشود و امید را انگار در تک تک سلول های
تتم تزریق
میکند.

"چشماتو ببند و جایی که دارم با دستم لمس میکنم و به
خاطرت

بسپار، اینجا جاییه که فقط با یه ضربه میتونی فرد
مقابلت و بی

هوش

کنی، نگران نباش نمییره فقط از ضربه ای که برای
چند ثانیه

به نقطه

حساس گردن میخوره برای چند دقیقه تا سه ساعت

بیهوش

میشه"

یادآوری گفته های عسل باعث میشود تمام توانم را به

پایم بریزم

و

ضربه ی محکمی با زانویم وسط پایش بکوبم، آخی

میگوید و

دستانش شل میشود که از فرصت استفاده میکنم و با آرنجم

ضربه ی

دیگری به

جای حساس گردنش میکوبم که حتی نمیتوانم تشخیص

بدهم

محکم بود

یا آرام، اما تنش شل میشود و روی زمین می افتد، با
آخرین

توانی که

برایم مانده خودم را عقب میکشم و از پشت روی زمین
می افتم،

برای

فرستادن هوا به ریه هایم چنگی به گلو و سینه ام میزنم.

دندانهای چفت شده ام را به زور باز میکنم و هوا را از
راه دهانم

به

ریه های در حال تقلایم میرسانم که شدت هجوم هوا
باعث

میشود چند

سرفه خشک از گلوم بیرون بیاید و اشک چشمانم دوباره
بجوشد.

کف دستانم را ستون تن لرزانم میکنم و نگاه اشکیم را به
امیری

میدوزم

که بیهوش روی زمین افتاده.

+خدا لعنتت کنه....

دستانم را کف پارکتها میکوبم و فریاد میکشم+خدا لعنتت
کنه که همه ی پلهای پشت سرت و میزنی داغون
میکنی.

سعی میکنم نفسهای عمیق و آرام بکشم. چهار دست و پا
خودم

را به

سمت امیر میکشانم و انگشتهای لرزان سبابه و میانی ام
که بر

اثر زخمی

شدن دستم توسط شیشه ها خونی شده اند را روی
شاهرگ

گردنش

میگذارم و نمیدانم با کدام منطقم فکر میکنم با ضربه ام
ممکن

است

بمیرد. با احساس نبضش زیر انگشتانم شدت اشکهایم
بیشتر

میشود و

دلم به حال هر دویمان میسوزد و چرا به اینجا رسیدیم؟
نگاهم را در واحد میچرخانم و روی پاهایم می ایستم و
دوباره

نگاهی

به امیر می اندازم، بدون گرفتن نگاهم از او سمت در
عقب میروم.

با هر زحمتی که هست خودم را از آپارتمانم بیرون
پرت میکنم و با

همان

پاهای لرزان و حالی خراب تمام بیست و یک طبقه را
از راه پله

استفاده

میکنم و اهمیتی به نفس نفس زدن‌ها و پاهای خسته که به
زور

وزنم را

تحمل میکنند نمیدهم.

نفسهای مقطع و سسکه‌هایی که حالم را از ضعفم به
هم میزند،

لحظه

ای رهایم نمیکند و بی توجه به نگاه‌های کنجکاو نگهبان
لابی

از

ساختمان خارج میشوم.

خانم کیاراد؟

بی توجه به صدای جمشیدی قدم های لرزانی برمیدارم
که اینبار

صدای

همسرش را میشنوم و دلم میخواهد همین جا بنشینم و به
حال

خودم

زار بزنم. دستی روی شانه ام مینشیند و سمت صورتم
خم میشود

اتفاقی افتاده دخترم؟ سرم را تند تند به علامت منفی تکان
میدهم که گونه ی خیسم

را پاک

میکند

با آقای کیاراد بحثون شده؟

نفسم را برای کنترل هقی که میآید حبس میکنم و بی
توجه به

چهره ی

نگرانش از پله ها پایین میروم. از محوطه که خارج
میشوم، نگاهی

به

ماشینم که آنطرف خیابان پارک شده می اندازم و آب
دهانم را

قورت

میدهم. صدای آگروز ماشینها و هیاهوی خیابان در سرم
اکو

میشود و

چشمانم سیاهی میروند، بی توجه به عبور ماشین ها
سعی میکنم

عرض

خیابان را طی کنم و وقتی وسط خیابان میرسم با شنیدن
بوق

ممتد

ماشینی تنم انگار یخ میزند و نگاهم به سمت صدا
میچرخد. با دیدن مزدا سه ای که فاصله ی کمی با من
دارد چشمانم از
ترس گرد

میشوند و کف پاهایم انگار به زمین میچسبند و زانوانم
میلرزند.

پلکهایم

را محکم روی هم میگذارم و خودم را برای مردن آماده
میکنم

اما صدای

وحشتناک لاستیکهای ماشین بخاطر ترمز ناگهانی باعث
میشود

بعد از چند

لحظه چشم باز کنم و به فاصله ی بسیار نزدیکم با
ماشین نگاه

کنم، آب

دهان خشک شده ام را فرو میدهم و نگاهم را تا راننده
میکشانم،

چهره

ترسیده ی سهرابی را میبینم اما قبل از این که بتوانم
آنالیز کنم

موقعیتم

را زانوانم سست میشوند و سقوط میکنم. سوت ممتدی
در گوشم

میپیچد و چشمانم بسته میشوند.....

.

پاهاتو بنداز زمین آریا، اینجا محل کاره منه. بی توجه به
تشر سینا یک نخ سیگار بین لبهایش میگذارد و

همانطور که

با فندک طلایش فیلتر سیگارش را روشن میکند لب
میزند

+برو بابا.

سری به علامت تأسف تکان میدهد و پوشهٔ مقابلش را
میبندد.

دستانش

را زیر چانه مشت میکند و نگاهش را به آریایی میدوزد
که بی

خیال

سیگارش را دود میکند

آخر هفته تو ویلای برادرم مهمونیه، حوصلهٔ تنها رفتن
ندارم،

میای با

هم بریم؟

کام محکمی از سیگار میگیرد و زور میزند تا خشمش
را کنترل

کند

+تو مگه داداش داشتی ما خبر نداشتیم؟

سینا شانه ای بالا پرتاب میکند

روابطمون مثل مال شما قوی نیست. فیلتر سیگارش را
روی میز خاموش میکند و نگاه پر خشم سینا
را به

جان میخرد و لبهایش به طرح پوزخند کج میشوند
+ حوصله ندارم، چه مهمونی؟

تو یه مضایده بزرگی برنده شده و میخواد جشن بگیره.
یکی از ابروهایش را بالا میفرستد و این قطعا یک
موقعیت خوب

بود و

به هیچ وجه نباید از دستش دهد

+ نگفتم برای چی، پرسیدم چه مهمونی، یعنی چه جور
مهمونیه؟

سینا آهانی زیر لب زمزمه میکند

نترس بزن و برقصی در کار نیست. یه مهمونی معمولیه
بین

تاجرها،

منم از اینجور مهمونیا خوشم نمیاد ولی چون برای
مادرم مهمه

باید

حضور داشته باشم و بودنت کنارم باعث دلگرمیه رفیق.

دندان هایش را محکم روی هم میساید

+ببینم چی میشه.خشم کم کم قصد کنترالش را دارد و او
برای مقابله با خشمش

از روی

صندلی بلند میشود

+من دیگه باید برم، بهت خبر میدم.

سینا سری تکان میدهد و دستش را به قصد دست دادن
دراز

میکند،

دستش را در دستش میگذارد و به صورت خندانش نگاه
میکند،

حالش

از شخصیت مرد روبرویش بهم میخورد و اگر خاطر
دریا و تنها
بودنش

در میان چنین حیوانهایی نبود به هیچ وجه اینقدر آرام
برخورد
نمیکرد
+فعلاً.

به سلامت.

گوشیش را از نگهبانی تحویل میگیرد و از دادسرا
خارج میشود.

فکرش

لحظه ای آرام نمیگرفت و انگار چیزی در دلش میجوشد
و نا
آرامش میکند.

سوار موتور میشود اما با شنیدن زنگ گوشی از جیبش
در می

آورد و

تماس را وصل میکند

+بله احسان؟

صدایش با تأخیر به گوشش میرسد و از صدای نفسهایش
هم

میتواند

استرسش را حدس بزند

یه سوالی ازت دارم آریا.

ابروهایش همدیگر را در حصار میکشند و کسی انگار
در ذهنش

مانند

جغد شوم جیغ میکشد

+چی شده؟

اونروز وقتی رفته بودم دیدن لاله یه دختره بهت زنگ
زد و

بعدش تو

اومدی زندان و اون دختره حالش بد شد، یادت میاد؟
پشتش میلرزد و فشار انگشتانش را در بدنه ی گوشی
بیشتر

میکنند+خب؟

اسم و فامیلیش چی بود؟

ضربان قلبش کندتر میشود و پشت ساق پایش جمع
میشود،

حسی گنگ

انگار روحش را میمکد

+میخواهی چیکار؟ چی شده احسان؟ چرا نسیه حرف
میزنی

تو؟

صدای کوبش بی امان قلبش را درست در گوشه‌هایش
میشنود و

افکاری

ضد و نقیض قلبش را میفشارند.

وسط خیابون ایستاده بود، کم مونده بود بزnmش بهش،
فکر کنم

خیلی

ترسیده چون بیهوش شد. آوردمش بیمارستان، هیچی هم
همراهش نیست

تا به خانوادش خبر بدم، خودشم که بی هوشه.

چیزی در گلویش بالا پایین میشود و میتواند بالا رفتن
حرارت

بدنش را

به خوبی حس کند، تا به حال چنین حالی نداشته بود و
این

حسهای بهغلیان درآمده و نا آشنایش هر لحظه بیشتر از
پا درش می آورند.

+کدوم بیمارستانی؟

بعد از شنیدن اسم و آدرس بیمارستان خیلی سریع
موتورش را

روشن

میکند و بدون گذاشتن کلاه ایمنی با آخرین سرعتی که از
خود

سراغ

دارد سمت بیمارستان میراند.

نمیداند چند چراغ قرمز را رد میکند و چند بار گشت را
پشت

سرش جا

میگذارد که به بیمارستان میرسد و با احسان تماس
میگیرد،

بلافاصله بعد

از برقراری تماس میپرسد

+کجا پیام احسان؟

با کمی مکث صدایش در گوشی میپیچد

اینجام آریا سمت چپت.

گوشی را در جیبش فرو میدهد و خودش را خیلی سریع
مقابل

احسان

میرساند+کجاست؟ حالش چگونه؟

احسان دستش را روی شانه اش میگذارد

خیلی خوب شد که او مدی آریا، تنهایی نمیدونستم باید
چیکار

کنم.

صدایش بالا میرود

+احسان میگم حالش چگونه؟

احسان گنگ و گیج لب میزند

فشارش خیلی پایین بود. بهش سرم وصل کردن اما هنوز
به

هوش

نیومده.

دندانهایش را روی هم قفل میکند و خیره در چشمان تیره
ی

برادرش

میگرد

+احسان کجاست میگم؟

احسان گیج دستی پشت گردنش میکشد و مگر وقتی از
او

درمورد

احساسش به این دختر پرسیده بود، نخندیده بود به
حرفهایش

؟پس این آشفتگی اش بخاطر چه بود؟

بی حرف با دستش به اتاقی اشاره میکند و آریا بدون
اینکه بداند

در

سر برادرش چه میگذرد خودش را سمت اتاق میکشاند.

نگاهش روی تخت ثابت میماند و کسی انگار قلبش را
در مشت
میفشارد.

روی تخت مینشیند و نگاهش را از روی دستان ظریف
دریا که
آنژیوکت

به پشت دستش وصل شده عبور میدهد و روی پلکهای
بسته

اش ثابت

نگه میدارد. دستانش را روی زانوهایش مشت میکند و
تک به

تک تمام

اجزای صورتش را با نگاهش نوازش میکند.

دستش ناخودآگاه بلند میشود و سمت دست روی شکم
دریا

میروند، اما

میان راه با یاد آوری قلب دختر که متعلق به کس
دیگریست،

انگشتانش

مشت میشوند و دستش روی تخت فرود می آید پلکهای
دریا تکان میخورند و بلافاصله اخم ابروهایش را بهم
نزدیک

میکند. لبخندی روی لبهای آریا مینشیند و چشم میدوزد
به

جنگل نگاهی

که آرام باز و در چشمانش قفل میشوند، دریا اما چند
لحظه گیج

نگاهش میکند و ناباور از حضور سرگرد چشم میبندد و
دوباره

باز میکند

و بعد از مطمئن شدن از بودن آریا نیم خیز میشود.

شما اینجا چیکار میکنید سرگرد؟

نگاهش را در اتاق میچرخاند

چی شده؟

آریا که خیالش از خوب بودنش آرام میشود می ایستد و
دست

روی

سینه قلاب میکند

+از ترس غش کردی.

خودش از لحنش خنده اش میگیرد اما با فرو دادن آب
دهانش

خنده را

قورت میدهد و چشم میدوزد به چهره ی گنگ و گیج
دریا

غش کردم؟ سری به علامت تأیید تکان میدهد که دریا بعد
از چند لحظه

فکر پلک

روی هم میگذارد

اما آقای سهرابی پشت فرمون بودن.
+به منم اون خبر داد دخترآمازون.
غبار نگرانی و ترس به آنی جنگل نگاه دخترک را در
برمیگیرد و

آریا با

اخم کمی خم میشود

+چی شده؟

دریا نگاهش را به کف دستانش میدوزد و زخم های
دستانش

تنش را

میلرزاند. اخم های آریا با دیدن کف دستان دختر که
زخمهای

سطحی

برداشته بیشتر در هم فرو میرود و جدی تر میپرسد

+اتفاق بدی افتاده؟

اشک در چشمان دریا میجوشد و به آنی اشک رد خیزی
روی
گونه

هایش میکشد چیزی نیست.

صورتش را مقابل نگاه اشکی اش میگیرد
+ هست، بهم بگو.

چشمای اشکیش را که در نگاه آریا میدوزد چیزی درون
سینه

اش قل

میخورد و ریتم قلبش نامنظم میشود

زدم امیر و بیهوش کردم.

با یادآوری وضعیت امیر صاف روی تخت مینشیند که
آریا برای

نخوردن

سرهایشان به هم کمی عقب میکشد و متعجب نگاهش
میکند.

میتونم با گوشیتون تماس بگیرم؟
سری تکان میدهد و گوشی اش را از جیب شلوارش
بیرون
میکشد،
پسوردش را وارد میکند و مقابل دخترک میگیرد
دریا گوشی را بین انگشتان لرزانش میگیرد و شماره
دانیار را
میگیرد
آریا اما نگاه از حال پریشان و تن لرزان دریا میگیرد و
قدمی به
عقببر میدارد، اما حسی آزاردهنده با سماجت و ادارش
میکند در اتاق
بماند و
علت پریشان حالی دختر را بفهمد
سلام دانیار منم دریا.
±.....

آره گوشى خودم پيشم نبود. دانيار كجايى؟

±.....

برو آپارتمان امير، حالش خوب نبود.

±.....

نه نگران نباش، نوشيدنى مصرف کرده بود.

مشت دستانش را محکم تر ميکند و دندانهايش را روى
هم

ميسايد، دلش

ميخواهد اتاق را ترک کند و نشنود نگرانيهاى دخترک
را نسبت

به مردى

ديگر، اما با سماجت مقاومت ميکند تا به قلبش حالى کند
نبايد

براى اين

دخترک بتپد.

بهم پیام داد برم، منم خوب... فکر نمی‌کردم گیج
باشه+.....

نه بیهوشش کردم.

با فکری که لحظه ای در ذهنش جان می‌گیرد و مانند
زهر در

تمام اجزای

بدنش پخش میشود خیلی سریع سمت دریا برمی‌گردد و
کاش

افکار آزار

دهنده اش اشتباه باشد و آن مردک علت این حال دختر
نباشد.

نگاه زیر چشمی دریا سمتش کشیده میشود و با پر خاش
جواب

دانیار را

میده

اگه بیهوشش نمیکردم معلوم نبود میخواست چه غلطی
کنه.

مشتهای آریا محکم تر میشوند و دندانهایش بیشتر روی
هم

فشرده

میشوند و آن بیغیرت چه غلطی میخواست بکند؟
تُن صدای لرزان دریا بالاتر میرود و اشکهایش مانند
خنجر در

قلب آریا

فرو میرود ازت متنفرم دانیار. میگم گیج بود، داشتم ازش
میترسیدم تو

میگی

سامی کار اشتباهی نمیکنه؟

بلندتر فریاد میکشد

از تو و ادعای برادریت حالم به هم میخوره. ازت متنفرم
بی

شعور.

تماس را قطع و گوشی را روی تخت پرتاب میکند
از تو و پسر خاله ات متنفرم.

صورتش را بین دستانش مخفی میکند و صدای هق هقش
قلب

آریا را

میلرزاند

+باهات چیکار کرد؟

دریا نگاهش میکند

به تو چه؟

چشمانش دوباره وحشی میشوند و خوی درندگی اش
دوباره

بیدار میشود

هان؟ به تو چه؟

آریا اما سکوتش را حفظ میکند و برای کنترل خشمش
دستانش

را مضمیکند

اصلاً تو واسه چی اومدی اینجا؟ چرا همه جا عین جن
بوداده

سر

میرسی؟ همه اش تقصیر توعه، اگه من و نمیفرستادی
اون جهنم

این روزا

رو تجربه نمیکردم.

با احم بازوی نحیف دختر را بین پنجه هایش میگیرد و
در

صورتش

میگرد

+درست صحبت کن.

فشار انگشتانش را روی بازوی نحیف دریا بیشتر میکند
و با غضب

به

چشمان وحشیش زل میزند، تکانی به سرش میدهد اما با
لمس

لرزی که

یکباره به تن دختر مینشیند ناخودآگاه عقب میکشد و
انگشت

اشاره اش

را به نشانهٔ تهدید مقابل نگاهش تکان میدهد+اگه یه بار
دیگه... فقط یه بار دیگه درست حرف نزنمی

به

حال بدت نمیکنم و طوری ادبت میکنم که...

دریا با پرخاش حرفش را قطع میکند

من ازت نمیترسم. نه از تو نه از هیچکس دیگه.

فاصله ای که ایجاد کرده را با یک قدم پر میکند و

دوباره روی

تخت

مینشیند

+اما از من باید بترسی دختر آمازون.
نگاه دریا با تمسخر در چشمان آریا به گردش درمی آید
و با

پوزخند

سرش را نزدیک صورتش میبرد که آریا با تعجب در
چشمانش
نگاه میکند

و ریتم قلبش اوج میگیرد

اما نمیترسم سرگرد. نه از اخمای در همتون، نه از
صدای بلندتون

و نه

از زور بازوتون.

یکی از ابروهایش را از لحن قاطع دخترک بالا میفرستد
و به طور ناگهانی با گرفتن بازوهایش به سمت خودش
میکشتش که حتی

صدای

نفس های مقطّعش هم قطع میشود، ترس و تعجب
نگاهش باعث

میشه

لبخندی روی لبهای آریا بنشیند

+میدونی این زبونت میتونه سرت و به باد بده؟

نفس لرزانی که دریا از ترس بیرون میدهد در صورتش
پخش

میشود و

حال دلش را خرابتر میکند و دیگر قدرت کنترل
احساساتش را

ندارد و

حس های ناشناخته اش کم کم خط قرمزهایش را زیر پا
میگذارند.

تقه ای که به در میخورد مانند پتک روی سرش کوبیده
میشود

که

خیلی سریع از تخت فاصله میگیرد، اما نگاهش روی
موهای

بیرون زده ی

دریا گیر میکند و ناخودآگاه دست جلو میبرد و از گوشه
شال تا

کنار بینی اش میکشد که دریا را دوباره دیوانه میکند و با
پر خاش

دستش را

پس میزند. در باز میشود و احسان با لبخندی وارد اتاق
میشود

±سلام خانم، حالتون خوبه؟

دریا حین مرتب کردن شالش پشت چشمی نازک میکند
به لطف شما خوبم جناب.

لبخندی که تا روی لبهایش می آید را به زور قورت
میدهد و

انگار

احسان متوجه لحن پر کنایه ی دریا نمیشود
± اختیار دارید خانم، من که کاری نکردم وظیفه ام بود.
نگاهش در صورت سرخ دختر میگردد و این دختر کی
اینقدر در

قلب و

ذهنش نفوذ کرده بود؟

مرتیکه اگه رانندگی بلد نیستی برای چی میشینی پشت
فرمون؟ نمیگی

یه بنده خدایی از ترس این که با لگنت بهش بخوری
سکته

میکنه؟

آریا با خنده و احسان گیج و گنگ به صورت طلبکار
دختر نگاه

میکنند و مگر مقصر او نبود که وسط خیابان مثل درخت
سبز شده بود؟

± خانم شما یهو مثل ...

تن صدای بلند دریا اجازه ی تکمیل جمله اش را نمیدهد
من چی هان؟ نکنه میخوای بگی تقصیر من بود که از
ترس این
که

بمیرم وسط خیابون غش کردم؟
آریا میخندد و احسان با بهت به صورت طلبکار دریا
مینگرد.
آخه کدوم احمق به درد نخوری به تو گواهی نامه داده؟
مگه
نمیدونی
تو هر شرایطی حق تقدم با پیادگانه؟ تو اتوبان که نبودی
خیر
سرت
خیابون بود، نمیتونستی مثل...
±من عذر میخوام خانم.

معذرت خواهیت بخوره تو فرق سرت که همتون مثل
همید،

گند

میزنین به همه چی بعد هم توقع دارین با یه ببخشیدتون
خر

بشیم و

بگیم حق با شماست خوب کاری کردین دنیا رو به گند
کشیدین. خنده ی آریا میماسد و زل میزند در چشم هایی
که آماده ی

باریدنند و

آن مرد چکار کرده بود که اینقدر به هم ریخته بود این
دختر را؟

±خانم شما...

بدون گرفتن نگاهش از جنگل باران زده ی دخترک میان
کلام

احسان

میپرد

احسان تو برو.

احسان طبق گفته ی آریا برای خواباندن جدال عقب گرد
میکند

اما با

صدای عصبی دریا دوباره می ایستد

از این به بعد ماشین نرون جناب، نه تا وقتی که به سن
قانونی

نرسیدی.

آریا دستی به پیشانی اش میکشد و این دختر انگار قصد
دارد

تلافیه

تمام کشمکشها و ترس و دلهره های این چند وقتش را
سر

احسان بیچاره

خالی کند.±خانم مواظب حرف زدنتون باشید لطفاً. دارم
مراعات حال

بدتون و

میکنم.

دریا دست سمت آنژیوکت میبرد که آریا خیلی سریع
مچش را

در دست

میگیرد و اجازه ی کندنش را نمیدهد

الآن من دارم مراعاتت و میکنم تا پیش این غرورتو
نشکونم و

هر

چی از دهنم درمیاد و بارت نکنم.

با تقلای دریا فشار انگشتانش را دور مچ دست دخترک
بیشتر

میکند و

رو به احسان لب میزند

+احسان بیرون باش داداش.

احسان که بیرون میرود دریا با پرخاش دستش را عقب
میکشد

تو واسه چی دخالت میکنی؟ اصلاً واسه چی اینجایی؟
چرا دست
از

سرم برنمیدارین؟+با پرخاش و پریدن به بقیه خشم
درونت فرو کش نمیکنه
دختر

آمازون. باید حرف بزنی تا آرام شی.

اشک به آنی در نگاهش میجوشد و غبار غم جنگل
چشمانش را

در بر

میگیرد

لبهایش را روی هم میفشارد که آریا سرش را سمت
صورتش خم

می‌کند

+ببین آگه حرف بزنی آروم میشی، منم بهت قول میدم

حرفات

همینجا

بمونه.

چانه ی دریا می‌لرزد

فکر میکنه وقتی نامزد بودیم بهش خیانت کردم.

اخمی بین ابروهای آریا مینشیند و مشت دستانش بیشتر

میشود

وقتی با رئیس داشتیم از انبار بیرون میومدیم دیدتمون،

رئیس

طوری

باهام حرف زد که امیر فکر کنه دوستی داریم باهم. هق

خفه ای از بین گلوش خارج میشود و نگاه آریا دو دو

میزند.

علت

حال بد امروزش مثل خوره وجودش را میخورد و از
فکرش

میگذرد با

شنیدن این حرفها چرا باز هم اینجا نشسته و نمیروند؟
بخاطر این که پیگیر این کار نشه و نیوفته دنبال رئیس
نتونستم

بگم

دروغ، نتونستم بگم اون مرتیکه ی بی ادباده دروغ
میگه.

پلک میبندد و انگار درد در شقیقه هایش نبض میزند
+اگه اینقدر دوشش داری که طرز فکرش در موردت
برات

مهمه، چرا

ازش جدا شدی؟

سنگینی نگاه متعجب دریا را حس میکند اما پلک باز
نمیکند

+تعجب نکن، چند بار ناخواسته حرفاتون و شنیدم. چیز
زیادی

نفهمیدم

فقط میدونم تو دوستی تون و تموم کردی.

دروغ گفت... میدانست، وقتی با وکیلش حرف میزد شنیده
بود که میگفت

بازیچه قرار

گرفته، دیده بود شکستش را...

بعضی وقتا تنها دوست داشتن کافی نیست سرگرد.
چیزی که

پایه

های زندگی و محکم میکنه اعتماد. چیزی که توی من
نسبت

به امیر یه

ذره هم باقی نمونده. امیر شخصیت خودشو توی دلم
شکست.

دوست

داشتن یا نداشتنش چیزی و عوض نمیکند.

حسی قوی نگاهش را سمت دختر میکشاند و تک تک
اجزای

صورتش را

از نظر میگذراند و روی فک قفل شده اش ثابت میماند

+چیکار کرده که پا روی احساست میزاری؟

دو سال باهام بازی کرد، فقط بخاطر انتقام از موضوعی
که هیچ

ربطی به من و خانوادم نداشت بهم نزدیک شد و با
احساساتم

بازی کرد. مشت دستانش محکمتر میشوند و دندانهایش
از حرص و

عصبانیت روی

هم ساییده میشوند

+پس چرا بخاطر اینکه درموردت فکر بد نکنه داری
خودتو به

در و

دیوار میزنی؟ مگه نمیگی باهات بازی کرده، چرا طرز
فکرش برات

مهمه؟

نمیدونم.

جان میکند و قلبش محکم تر میکوبد

+نمیتونی قبول کنی، مگه نه؟

نمیتونم.

+میدونی با این قبول نکردن، اگه علاقه ات و از دلت

بیرون

نکنی چه

بلایی سرت میاد؟

هقی میزند

علاقه ای نیست سرگرد، فقط...

گونه های خیشش را پاک میکند و با بغض مینالد
من خیلی دوشش داشتم سرگرد. نفس آریا در سینه اش
میمیرد و سرش را سمت پنجره ی اتاق
برمیگرداند، چرا خودش را با گوش سپردن به حرفهایی
که

روحش را
میکشند آزار میدهد را نمیداند، فقط این را میداند که حال
این

دختر به
هیچ وجه خوب نیست و باید کاری برایش میکرد
وقتی فکر میکنم همه ی حرفاش برای فریب دادنم بوده
از خودم

بدم
میاد سرگرد. از این که بازیچه شدم دست کسی که
قصدش فقط

انتقام

بود حال از سادگیم به هم میخوره.

دستش را پشت گردنش میکشد و رگ های برآمده ی
گردنش

را لمس

میکند و اگر آن مردک نزدش بود نفسش را میبرید...

حالا میدونید دردآورترین قسمت این ماجرا کجاست؟

منتظر جوابی از آریایی که پلکهایش با درد بسته شده
نمیمانند و

با بغض

لب میزنداین که امیر با برادرم همچین ضربه ای بهم
زدن. برادری که

هنوز

دوماه نشده که از وجودش باخبر شدم. دانیاری که وقتی

فهمیدم

برادرمه،

دنیام و تو سرم خراب کرد. امیر و دانیار آرزو هام و تو
نطفه خفه

کردن

سرگرد. تمام رویاهای نو پام و کشتن، من و از خودم
گرفتن،

تمام عزت

و احترامی که به خودم قائل بودم و ازم گرفتن. اونم
بخاطر

هیچی،

میفهمین چی میگم؟

ناچار سمت دخترک برمیردد و تنها نگاهش میکند
به خاطر سوء تفاهم یه آدم مرده منم کشتن سرگرد.

دستش را تا روی شانه ی نحیف دختر بالا میبرد و با
دودی کف

دستش

را روی شانه اش میگذارد

+تو دختر محکمی هستی، مطمئنم میتونی از پس همه ی
اینا

بربیای. دریا بی توجه به دست آریا روی شانه اش دوباره
ادامه میدهد

این اواخر بدترین روزای عمرم و گذروندم. ضربه
خوردن از امیر،

قتل

شریفی و زندانی شدنم، کار کردن پیش آدمی که هر
لحظه بیشتر

از

لحظه ی قبل ازش میترسم، همه اینا دست بدست هم دادن
تا

از پا درم

بیارن. من نمیتونم از پشش بر پیام.

فشاری به شانه اش وارد میکند و بر خلاف درون آشوب
و قلب

در حال

مرگش لبخندی میزند

+تو خودت متوجه قدرتت نیستی، اما من دارم میبینم،

سر خم

نکردنت

به مشکلاتت و ، با وجود درد خندیدنت و ، محکم

ایستادن جلوی

دشمنات و ، فداکاری برای عزیزاتو، من دارم همشونو

میبینم و

اعتراف

میکنم که اولین دخترِ قوی، محکم و شجاعی هستی که

تو عمرم

دیدم. دریا برای لحظه ای پلک میبندد و خودش هم از این

که با کسی

که از

او متنفر است درد و دل کرده متعجب است، پلک باز
میکند و

آریا به

خوبی رگه های شیطننت را در پس غبارهای نگاهش
میبیند

خودم خوب میدونم و این...

قبل از این که دریا جمله اش را تمام کند آریا با لبانی کج
شده

میان

کلامش میپرد

+و اینکه اینو از من بشنوی یه افتخار خیلی بزرگه، اینو
میخواستی

بگی؟

قفل شدن فکش از عصبانیت باعث میشود سرش را به
عقب

پرتاب کند

و قهقهه‌ی بلندی سر دهد، این دختر با این صورت
سرخ شده

از

عصبانیت میتواند تمام دردهای سینه اش را التیام
بخشد...

حتی اگر برای او نباشد میتواند دردهایی که چند دقیقه
پیش باحرفهایش در دلش انداخته بود هم خوب خوب کند
خیلی خودشیفته اید سرگرد.

با خنده ای که هنوز آثارش در صورتش فریاد میزند
شانه ای به

بالا

پرتاب میکند

+حقیقت و گفتم.

سری با تأسف تکان میدهد و آرام آنژیوکت را درمیآورد
من دیگه باید برگردم خونه، خانواده ام نگرانم میشن.

+من میرسونمت.

اخمی میکند

ممکنه هنوزم تعقیبم کنن، با هم دیده نشیم بهتره.

+پس حداقل با احسان برو، هوا تاریک شده دیگه، من اینطوری

خیالم

راحت تره.

سری به علامت تأیید تکان میدهد و با هم از اتاق خارج میشوند.

احسان

با دیدنشان از روی صندلی بلند میشود و دکمه ی کتش را

میبندد. دریادست به سینه کنار می ایستد و آریا خودش را به احسان میرساند

+هوا تاریک شده، میتونی برسونیش خونه؟

احسان نیم نگاهی به دریا می اندازد

خب بر اش تا کسی میگیریم بره دیگه. من باید برگردم
خونه،

سها چند

بار زنگ زده.

با اخم نگاهش میکند اما احسان هم موضع خودش را
حفظ

میکند که

صدای دریا نگاه هر دو را سمت خودش میکشاند
من خودم با آژانس میرم، فقط کیفم توی ماشینم مونده منم
پولی

ندارم، اگه پنجاه تومن بهم قرض بدید ممنون میشم
سرگرد.

نگاه تندی به احسان می اندازد که شانه ای بالا می
اندازد، دوباره

سمت

دریا برمیگردد و دهان برای اعتراض باز میکند اما
دریا با جدیت

لب

میزند

خودم میرم سرگرد. +پس تا تاکسی همراهیت میکنم.

دریا سری تکان میدهد و سمت احسان برمیگردد

در این میان، مخارج اینجا با شماست دیگه آقای

سهرابی؟

احسان گیج و گنگ نگاهش میکند و این دختر دیگر

کیست؟

قبل از اینکه جوابی برای سوال دریا پیدا کند دریا دوباره

میپرسد

نکنه انتظار دارید من پرداخت کنم؟

آریا خنده اش را قورت میدهد و احسان با اخم جواب

میدهد

+لازم نیست خانم، من پرداخت کردم.

پاکت داروها را سمت دریا میگیرد
± اینم داروها تون.

بسته ی داروها را میگیرد و بدون هیچ حرفی پشت به
احسان
میکند و

سمت خروجی بیمارستان قدم برمیدارد.

دریا سوار ماشین میشود و آریا به راننده لب میزند
+ خانم و جایی که میخوان برسونید.

نگاهش را سمت دریا برمیداند

+ اگه پول... با اخم ظریفی میان کلامش میپرد
خیلی ممنون جناب. لطف دارید.

لبخندی به احتیاطش درباره ادا نکردن لفظ سرگرد روی
لبهایش نقش

میبندد و بعد از سری که به علامت خدا حافظی تکان
میدهد، در

را

میبندد و تاکسی از کنارش رد میشود، نگاهش تا وقتی که
تاکسی

زرد

رنگ از مقابل نگاهش محو شود دنبالش میکند.

دستی روی شانه اش مینشیند و صدای آرام احسان
گوشش را

نوازش

میکند

عجب دختر وحشییه؟ دل توأم نرفت، نرفت، وقتی هم که
رفت،

واسه

آدمی لرزید که فرقی با یه ماده ببر نداره.

روی پاشنه ی پا میچرخد و نگاه خونسردش را قفل نگاه
پر

شیطنت

برادرش میکند

+تو دقیقاً با کجات به این نتیجه رسیدی؟ احسان با خنده
لبش را میگذرد

وقتی عصبی میشی حیا میا از یادت میره آریا.

+مگه من دخترم که حیا داشته باشم؟ تو با اون آی کیوت
چطور به

این نتیجه رسیدی که دل من برای این دختر آمازونی
لرزیده؟

احسان میخندد و با چشم اشاره میکند

اگه یک درصد هم شک داشتم با این پرخاش و انکارت
مطمئن

شدم.

کف دستش را محکم به سینه اش میکوبد که احسان با
خنده

قدمی به

عقب میرود

+ببند دهندو احسان، دست از این افکار بچگانه ات هم
بردار،

اونقدر

بجای کار با سها بازی کردی که روحیه ی لطیف اون
روی تو هم

تأثیر

گذاشته.

داخل آپارتمان میشود و نگاهش را در فضای نیمه
تاریک واحد

میچرخاندو با دلهره و نگرانی دستش را سمت کلید برق
میبرد، با فشار

کوچک

انگشتش آپارتمان روشن میشود و در اولین نگاه
واژگونی وسایل

به

چشمش میخورد، آب دهانش را قورت میدهد و جلوتر
میرود

سامی؟؟

جوابی که دریافت نمیکند دوباره نگاهش را میچرخاند و
امیر را

بیهوش

روی پارکتها، میان انبوهی تکه شیشه می یابد و خودش
را با

نگرانی بالا

سرش میرساند و سرش را از روی زمین برمیدارد و
روی زانویش

میگذارد

سامی؟ داداش؟

دستش را چند بار آرام روی گونه هایش میکوبد و چندین
بار

صدایش

میکند که امیر کم کم چشم باز میکند، پلکهایش بخاطر
سر درد

وحشتناکش بیشتر باز نمیشوند و گیج به چشمان نگران
دانیار

نگاه میکند

_چی شده؟ با تکیه بر دستش مینشیند و نگاهش را دور تا
دور آپارتمان

میچرخاند، اما

ذهنش انگار پوچ پوچ است.

_چی شده دانیار؟ خونه چرا تو این وضعه؟

من نمیدونم.

دستش را زیر بازوی امیر میبرد

اگه کبریت بکشم میترکی سامی، چقدر خوردی که
چیزی یادت

نیست؟

پاشو بریم یه آبی به صورتت بزن.

گنگ و گيج بدون مقاومت بلند ميشود و همراه دانيار
وارد

سرويس

ميشود، دانيار شير آب را باز ميكند كه دستانش را ستون
تنش

روي كانتر

روشوي ميكند و از آينه نگاهش ميكند

_خودم ميتونم، تو برو بيرون.

دانيار سري تكان ميدهد و از سرويس خارج ميشود،
نگاهش را

دوباره در

واحد ميچرخاند چيكار كردي سامي؟ چيكار كردي؟

دستش را بين موهايش ميفرستد و موهايش را بين پنجه
هايش

ميگيرد.

تا برسم اینجا همش میگفتم دریا دروغ میگه، چیکار
کردی
سامی؟

با باز شدن در سرویس خیلی سریع برمیگردد و امیر
بدون نگاه
به او

آرام زمزمه میکند

_چیکار کردم مگه؟

حالت خوبه؟

سری تکان میدهد

_خوبم فقط یادم نمیاد چه اتفاقی افتاده، انگار یکم زیاده
روی

کردم،

نگاهش را میگرداند

_اینجا رو من به هم ریختم؟

دانیار پلک میبندد که امیر با اخم قدمی نزدیک میشود

_چی شده دانیار؟ نفسی میگیرد و فکر میکند تمام این
اتفاق ها بخاطر اوست، اگر

فکر

انتقام را در سر امیر نمی انداخت، به هیچ وجه هیچکدام
از این
اتفاقات

را تجربه نمیکردند.

دریا اینجا بود...

اخمی بین ابروهای امیر مینشیند و با فشاری که به
ذهنش می

آورد،

تصاویر محوی مقابل نگاهش جان میگیرد، با هزار
زحمت خودش

را به

مبلها میرساند و برای یادآوری بیشتر سرش را بین
دستانش

میگیرد، دانیار

اما با هزاران حس بد و وجدانی که لحظه ای آرام
نمیگیرد مقابل

امیر

مینشیند

دریا به چیزایی میگفت سامی، چیزایی که حاضرم بمیرم
اما

حتی

بهشون فکر نکنم. گریه های دریا در گوشش میپیچد و
صدای التماسهایش در

سرش پژواک

میشود، اما باز هم صدای دانیار را میشنود

بهش گفتم تو همچین کاری نمیکنی، بدون هیچ مکتبی،
من تو

رو باور

کردم سامی. ذهنیتی که ازت داشتم و باور کردم.

_کجاست؟

کی کجاست سامی؟ دارم بهت میگم من باورت کردم،
بهم بگو

دریا

فقط بخاطر خنک شدن دلش، بهت یه تهمت بزرگ زده.

شیشه ی خالی ویسکی را از روی میز برمیدارد و روی
دیوار

واژگونش

میکند

_منم دارم میپرسم دریا کجاست دانیار؟

_نمیدونم از یه شماره ی ناشناس زنگ زده بود، ازم
خواست

بیام اینجا،

گفت زده بیهوشت کرده.

پلکهایش با درد بسته میشود و چه کار کرده بود؟_برای
چی همچین کاری کردی سامی؟

از روی مبل بلند میشود

به تو ربطی نداره دانیار

دانیار هم برمیکیزد و مقابله می ایستد

یعنی چی به من ربطی نداره سامی؟ من برادر اون دخترم

بی توجه به دانیار سمت اتاقش قدم برمیدارد

پس برادر باش

میگوید و وارد اتاق میشود، نگاهش را دور تا دور اتاق میچرخاند

و

اینجا قرار بود اتاق خوابشان باشد...

پشت در، روی زمین مینشیند و سرش را به در تکیه میدهد و

چطور

خیانت کرده بود؟ هر چه بیشتر فکر میکند بیشتر خشم وجودش

را

میفشارد و دریا چطور توانسته بود وقتی همسر او بود،
با کسی

دیگر هم

ارتباط داشته باشد؟_سامی؟

پلک روی هم میگذارد و سرش را بیشتر به در
میفشارد، دلش

تنها بودن

میخواهد و ساعتها فکر کردن به دوستی ی بین خودش و
دریا،

دختری که

حتم داشت امروز را به بدترین روز عمرش در ذهنش
ثبت کرده

و اگر در

حال خودش بود باز هم چنین کاری میکرد؟

عصبانی بود، تعصب مانند موریانه به جانش افتاده بود
و انگار

حتی

نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود. فکر اینکه اگر
دریا دست

نمیجنبد چه اتفاقی می افتاد، آزارش میدهد و یعنی اگر
دخترک

نمیتوانست مقابله کند، به او دست درازی میکرد؟

با ادا شدن دوباره ی اسمش توسط دانیار کلافه چنگی به
موهایش

میزند و انگار مغزش از فشار افکارش در حال انفجار
است.

_چی شده دانیار؟ دستگیره ی در پایین میرود، اما بخاطر
سنگینی تنش، دانیار

موفق به باز

کردن در نمیشود

_ خاله چندبار زنگ زده سامی، دیگه نمیدونم چه

دروغی باید

بهش بگم.

داره میاد اینجا.

سرش را به در میکوبد و در این آشوب ذهنی اش تنها

نصیحت

های

مادرش را کم دارد. از روی زمین برمیکیزد که به

محض

برخواستن

دانیار وارد اتاق میشود

_ خوبی؟

اخم در هم میکشد و بدون هیچ حرفی از کنار دانیار

میگذرد، اما

با

گرفته شدن بازویش توسط دانیار بدون اینکه سمتش
برگردد می
ایستد.

دانیار زبانی روی لبهایش میکشد_ ببین سامی، برام خیلی
عزیزی، اگه همین الان بگی بمیر
میمیرم.

کنجکاو سمتش برمیگردد و منتظر زل میزند به نگاه
خاکستری
اش.

_اما دریا برام فرق میکنه ، دریا همه چیز منه،
خواهرمه،
خوانوادهمه،

من خیلی دوسش دارم. منم میخوام با هم خوشبخت
باشین، اما
برای

انتخابش ارزش قائلم، اگه میگه این دوستی تموم شده،
منم میگم

تموم

شده. اگه... اگه ناراحتش کنی...

پوزخند صدادارش رشته ی کلام دانیار را میبرد

_هنوز بچه ای دانیار... خیلی بچه ای.

سری به علامت تأسف تکان میدهد و از اتاق خارج
میشود

_پسره ی احمق. واقعا احمقی دانیار.

نگاهی به سر و وضع واحد میکند و دستی به موهایش
میکشد.

زنگ درواحد را که میشنود جلو میرود و در را باز
میکند، نگاهش که

قفل نگاه

قهوه ای مادرش میشود سلامی زیر لب زمزمه میکند و
کنار

میکشد.

مهگل جواب سلامش را میدهد و داخل آپارتمان میشود،
اما با

دیدن

وضعیت واحد انگشتانش را مقابل لبهایش میگذارد و
هیچی

میکشد

_ این چه سر و وضعیه امیرسام؟

در را به هم میکوبد و کنار مادرش می ایستد.

+ آره یکم به هم ریخته است.

مهگل نگران نگاهش میکند

_ چی شده امیرسام؟

سمت مبلمانها قدم برمیدارد

_ چیزی نیست مامان، بفرما بشین.

به تبعیت از پسرش روی مبل مینشیند و دوباره نگاه
میگرداند و

سپس

روی چهره ی امیر ثابت نگه میدارد. _ امیرسام میخوای دوباره بپرسم؟

دستی بین موهایش میفرستد و نگاهش را سمت راهرو میچرخاند و چرا دانیار نمی آید؟

_ امیرسام؟

با تشر مادرش نگاهش را برمیگرداند

_ یکم به هم ریخته بودم، نفهمیدم چی شد.

_ تو از کی تا حالا وقتی به هم میریزی خونه رو به این حال

میاری؟

کمی مکث میکند

_ از کی تا حالا نمیفهمی چیکار میکنی امیرسام؟

آب دهانش را فرو میدهد و نمیداند.....

نمیداند از کی، چطور به اینجا رسیده بود، نمیدانست
چطور به

جایی

رسیده بود که تا دست درازی به حریم یک دختر پیش
برود.

واقعا چرا؟

چرا به اینجا رسیده بود؟ تنها بخاطر اینکه با دریا بازی
کرده بود؟

اما احساساتش به دریا هیچ وقت دروغ نبود، در همان
روز اول

ملاقاتشان چیزی را در درونش به بازی گرفته بود. دریا
را بیشتر

از

چیزی که فکر میکرد دوست داشت اما حالا... با فهمیدن
اینکه

دریا به

دوست داشتنش خیانت کرده، مانند خنجر بر دل تعصب
و

عشقش فرو

میرفت.

_امیرسام؟

باصدای مادرش دست از افکار ضد و نقیضش میکشد

_مامان واقعا حال خوب نیست، میخوام تنها باشم.

مهگل اخمی میکند

_ببین امیرسام، دختر علی و دیگه فراموش کن، شما با هم

خوشبخت

نمیشید.

پلک میندود _مامان لطفا...

_به هیچ وجه اینطوری رهاش نمیکنم امیرسام. اجازه

نمیدم

خودت

و نابود کنی.

سرش رابه پشتی مبل تکیه میدهد و همچنان پلکهایش
رابسته

نگه میدارد

_اگه یروز بفهمی تاجایی پیش رفتم که به یه دختر دست
درازی کنم

چیکار

میکنی مامان؟

مهگل گنگ و با هزاران حس بدنگاهش میکند

_چی؟

دوباره سوالش راتکرار میکند که مهگل درجایش جابجا
میشود و

قلبش

مانند سیرو سرکه میجوشد

_همچین کاری نمیکنی، من مطمئنم.

دردلش پوزخندی به اطمینان مادرش میزند

_خب فرض کن کرده باشم، چیکار میکنی؟

مهگل اما با اخم و اطمینان بیشتری لب میزند_ من
میدونم تو همچین مردی نیستی. اما خب..اگه یروز این
اتفاق

افتاد میفهمم که اونقدر مادر نبودم که مرد تربیت کنم
پسرم و..
میشکند..

چیزی در وجودش مانندشیشه با این جمله ی مادرش خرد
میشود.

اما اگه اون دختر...

مهگل با همان اخمها میان کلامش میپرد

_هیچ چیزی این کار و توجیح نمیکنه امیرسام.حتی اگه
اون

دخترکثیف

ترین دختر دنیا هم باشه حقش این نیست که مثل یک
حیوون

به جون

حریمش بیوفتن.

با هزاران حس بد از روی مبل بلند میشود و کیفش
را بر میدارد

_من دیگه باید برگردم خونه. تو هم دیگه جمع کن
خودت و.

*سرم را پایین می اندازم و فشار انگشتانم را دور بند
چرمی کیفم

محکم

تر میکنم

+سلام.

نگاه سرزنشگرانه بابا روی کتفهایم سنگینی میکند اما
من نگاهم

را از

گلهای ریز قالی ابریشمی نمیگیرم.

سلام، میدونی ساعت چنده؟

نگاهم را بالاتر میکشم و نگاه میکنم به خاکستریهایی که
از

عصبانیت

تیره تر به نظر میرسند، لبی تر میکنم
+رفته بودم آپارتمان امیر، وقتی داشتم از اونجا میومدم
یه

ماشین

پیچید جلوم و منم...

مشت دستانم را محکم تر میکنم و اتفاقات امروز مانند
طوفان

وجودم را

به ویرانه تبدیل میکند

+منم از ترس بیهوش شدم، وقتی هم به هوش اومدم
دیدم بیمارستانم.

نگاه عصبی بابا رنگ نگرانی به خود میگیرد و مامان
از روی مبل

بلند

میشود

± بیمارستان چرا؟ حالت خوبه؟ ماشین که بهت نخورد؟

نگاهش از فرق سر تا پایین رسدم میکند که دستی به

پیشانی

ام میکشم

و حالم اصلا خوب نیست، دوست دارم دهان باز کنم و

بگویم...

بگویم اصلا خوب نیستم.

این روزهایم امروزش بدتر و نحس تر از دیروز است.

اما لب روی هم میفشارم و حرفهای نگفته ام مانند غده

ی

سرطانی بیخ

گلویم میچسبند

+نه، فقط یکم فشارم افتاده بود.

دستم را بین دستش میگیرد که لبخندی به مادرانه های
ناب و

دوست

داشتنی اش میزنم. صدای جدی بابا نگاهم را سمت خود
میکشاند

تو آپارتمان امیرسام چیکار داشتی؟

لبی تر میکنم و بغض را از بیخ گلویم با تقلا پس میزنم
+میخواست باهام حرف بزنه بابا.

سری تکان میدهد

خب؟

زانوانم تحمل وزنم را ندارند و من با بی حالی روی مبل
آوار

میشوم

+نمیتونم با کاراش کنار بیام.

فشار دستان مامان روی دستانم بیشتر میشود و من زور
میزنم

تا اشکی

فرو نریزد

پس تصمیمت و گرفتی!

نفسم را برای چند لحظه حبس و سپس مقطع بیرون
میدهم

+آره، دیگه نمیخوام باهات بمونم. بهش اعتماد ندارم.
سری به علامت مثبت تکان میدهد.

اینو به خودش گفتی؟

دستی به پیشانی ام میکشم+آره، چند بار گفتم اما امیر
گوش نمیده، میگه نمیخواد از
دستم بده.

مامان با مهربانی دست نوازش بر سرم میکشد
±تو خودتو ناراحت نکن عزیز دلم. علیرضا باهات
حرف میزنه.

سری تکان میدهم که ادامه میدهد

±من برم شامتو آماده کنم.

با هزار زحمت از روی مبل بلند میشوم
+اشتها ندارم مامان جان. خیلی خستم با اجازه تون میرم
بخوابم.

وارد اتاق میشوم و کیفم را روی تخت پرتاب میکنم. بعد
ار
تعویض

لباسهایم روی تخت مینشینم و گوشی را از کیفم درمی
آورم.

نگاهی به

شماره ناشناسی که ساعت نه و چهل دقیقه دوبار تماس
گرفته

می اندازم

و پوزخندی روی لبهایم نقش میندازد، در دلم چند فحش
حواله

اش میکنم انگشتم را روی دکمه برقراری تماس
میلغزانم و گوشی را کنار

گو شم

میگذارم، بعد از خوردن سه بوق صدای آرامش در
گوشی پخش

میشود

بله؟

لبی تر میکنم

+سلام رئیس، منم.

دیدم شماره ات و.

دستی به پیشانی ام میکشم و این دیگر چه جور
احمقیست؟

+باهام تماس گرفته بودید، کاری داشتید؟
نداشتم.

نفسی کلافه میکشم و این احمق به درد نخور دیگر چه
مرگش

است؟

نکند از خواب ناز بیدارش کردم؟

+مثل اینکه بد موقعی تماس گرفتم، مساعد نیستید.
پس تا فردا تماس که قطع میشود متعجب به صفحه ی
گوشی نگاه میکنم
و این

مردک قطعاً سادیسیم داشت.
نگاهی به پاکت بین انگشتان سیما می اندازم
+این چیه؟

به پاکت تکانی میدهد که دست دراز میکنم و میگیرمش.
دعوت نامه است، رئیس آخر هفته تو خونه اش مهمونی
داره،
تو هم
دعوتی.

پاکت را باز میکنم و نگاهی به نوشته های داخلش می
اندازم

+ممنون ولی به احتمال خیلی زیاد من نتونم پیام.

تردید را که در چشمانم میبیند با لبخند دستی به شانه ام
میزند

پارتی نیست دریا جان، یه مهمونیه مثل همه مهمونیا.
لبخند پر استرسی میزنم و باید با سرگرد در میان بگذارم
و از بابا

هم

اجازه بگیرم. + اجازه خانواده ام تو الویته.

لبخندی میزند

این خیلی خوبه،

+چی؟

تک خنده ای میکند

_ همین که قبل از اجازه ی خانواده ت به شخصی جواب

مثبت

نمیدی.

سیما که از کنارم میروود دوباره نگاهی به کارت میکنم و

دهانی

با خیال

صورت رئیس کج میکنم. کارت و پاکتش را روی کانتر

داروها

پرتاب

میکنم

+مرتیکه قاتل عوضی.

با یادآوری شنودها در جیبم آب دهانم را قورت میدهم و

نگاهی

به در

سالن می اندازم. امروز که جرأتش را پیدا کرده ام

بهترین فرصت

بود. دست در جیبهای روپوشم میکنم و شنودها و سنجاق

سینه را

بین

انگشتانم میگیرم. از سالن خارج میشوم و نگاهم را بین

درها

میچرخانم

و در آخر نگاهی به دوربین سقف میکنم و دوباره دهانی
برای

شخصی

که پشت مانیتور نشسته کج میکنم و به طرف اتاق رئیس
قدم

برمیدارم.

قبل از این که در بزنم صدای بفرمایش ابروهایم را
بالا

میفرستد.

داخل اتاق میشوم و نگاهش میکنم که پاهایش را روی
میز

گذاشته و به

صندلی محرکش تکیه داده و لپتابی روی پاهایش است.

سلامی زمزمه میکنم و با چند قدم بلند مقابل میز قرار
میگیرم

که

بدون گرفتن نگاهش از لپتاب لب میزند
وقتی صورتت و کج و کوله هم میکنی خوشگلی لیدی
زیبا. دندانهایم را محکم روی هم میسایم و سعی میکنم
حرفهایش را

نادیده

بگیرم

+من شاید نتونم پیام مهمونیتون، ایرادی که نداره؟
لپتاب را میبندد و روی میز میگذارد. درست روی
صندلی

مینشیند و

آرنجهایش را تکیه گاه تنش روی میز میکند
ایراد که نداره، فقط اگه میومدی...

کمی مکث میکند

خوشحال میشدم.

اخمی که می آید بین ابروهایم بنشیند را به زور و
زحمت کنترل

میکنم

و یکی از شنودها را بین انگشت شست و اشاره ام لمس
میکنم

تا

قسمت چسبنده اش را پیدا کنم.

چرا نمیشینی؟

بدون مکت جواب میدهم

+برای نشستن نیومده ام. میخندد و بدنش را به صندلی
میکوبد که صندلی از سنگینی

بالاتنه اش

کمی خم میشود

دیروز رفتی خونه نامزد سابقته.

دستم را همراه شنود از جیب روپوشم بیرون می آورم و
دستم را

طوری

نگه میدارم که چیزی دیده نشود

+ شما منو تعقیب میکنید؟

شانه ای بالا می اندازد که با همان اخم جواب میدهم

+ پس حتماً اینم میدونید که دیروز کجا بودم.

ابروهایش همدیگر را به حصار میکشند

تعقیبت نمیکنم. ماشینت و جلوی یه برج دیدم و بعد هم

فهمیدم

طبقه بیست و یکم برج مطعلق به نامزد سابق توعه.

روی صندلی مینشینم و نگاهم را به چشمان روشنش

میدوزم و

چه چیزی

مجبور به گفتن دروغش کرده؟

+ ماشینم و ردیابی کردین مگه نه؟ ابرویی بالا میفرستد و

با لبخند نگاهم میکند که دستی به پیشانی

ام

میکشم

+دیروز نزدیک بود بمیرم.

اخم دوباره بین دو ابرویش خط می اندازد

چرا؟

گنگ لب میزنم

+چی چرا؟

دستی به صورتش میکشد

_چرا نزدیک بود بمیری؟

دستانم را روی سینه قلاب میکنم

+یکی کم مونده بود با ماشین زیرم بگیره.

_کی؟

کمی در جایم جابجا میشوم

+مگه مهمه؟ یه راننده.....

_البته که مهمه، تو بگو کی همچین قصدی داشته من
خودم

ج.... با جدیت میان کلامش میپریم

+ببخشید که این حرف و میزنم، اما زندگی خصوصی
من به

شما ربطی

نداره.

اخمش کورت تر میشود

تو یکی از آدمای منی...

پوزخندی میزنم

+اشتباه میکنید رئیس، من آدم شما نیستم. من فقط

کارمندتونم.

ابرویی بالا میفرستد و لعنتی حتی برای چند لحظه هم
نگاه

نمیگیرد تا

شنود را جا ساز کنم.

_نمیدونم چرا تو برام متفاوت تر بقیه ای، یه چیزی تو
وجودت

مثل

آهنربا فکرم و سمتت میکشه.

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و تک خنده ای

عصبی

میکنم

+انگار شما خیلی تو نقش فرو رفتین! گنگ لب میزند

_چه نقشی؟

کمی در جایم جابجا میشوم

+همین که میخواستین تا آخر ماه من و عاشق خودتون

کنید

دیگه...

میخندد... بلند و طولانی

_معذرت میخوام اما من اصلا یادم نبود.

دستش را در هوا تاب میدهد

_اما انگار تو بدجور گیر کردی به اون قولم. نکنه واقعا

داری

عاشقم

میشی؟

دستی به پیشانی ام میکشم و برای عوض کردن بحث نیم

نگاهی

به

سمت در می اندارم

+بیشتر از پونزده تا در اون بیرونه،

به چشمان براقش زل میزنم

+توی اون اتاقها چیه؟ برقی در چشمانش روشن میشود و

از پشت میز بیرون می آید.

مقابلم

روی میز مینشیند و سمت صورتم خم میشود که از ترس

در

خودم

مجاله میشوم

_اگه میخوای ببینی میتونم بهت نشون بدم.

آب دهانم را قورت میدهم و نگاه ترسیده ام در چشمانش
دو دو

میزند،

متوجه ترسم که میشود لبانش به طرح پوزخند کج
میشود،

دستش را

سمت صورتم دراز میکند که خیلی سریع عکس العمل
نشان

میدهم و

سرم را عقب میکشم

_نترس لیدی زیبا، مگه نمیخوای ببینی تو اون اتاقها
چیه؟

سرم را تند تند به علامت منفی تکان میدهم که تک خنده
ای

میکند

_نمیدونی وقتی میترسی چقدر دانشین میشی. منم ترقیب

میکنی به

بیشتر ترسوندنت برای دیدن همچین لحظه های
زیبایی. آب دهانم را قورت میدهم و اخمی بین ابروهایم
مینشانم

+من فقط خواستم بدونم...

میان کلامم میپرد

_این جسارت و گستاخیت، درحالی که میترسی نمیدونی
چقدر

برام

خوش آینده.

چشمکی میزند

—در ضمن اگه بخوای بدونی پشت اون در ا چیه باید
داخلش

و ببینی

دیگه مگه نه؟

کمی مکث میکند و نگاه بر اقلش در چشمانم مانور میدهد
و من امروز اونقدر حالم خوبه که بهت افتخار همراهی
میدم.

آب دهانم را قورت میدهم و افکار شوم لحظه ای رهايم
نمیکنند

+من نمیخوام، یعنی پشیمون شدم.

از روی مبل بلند میشوم و دستانم را در جیبهای روپوشم
فرو
میبرم.

+من دیگه برگردم سر کارم. برم میگردم، اما قبل از اینکه
قدم از قدم بردارم دستم را میگیرد و

خون

در رگهای من منجمد میشود. با یک تقلای کوچک دستم
را از

اسارت

پنجه اش بیرون میکشم که اینبار از پشت هر دو بازویم
را میگیرد

و

سرش را تا روی شانه ام پایین خم میکند.

ازم میترسی؟

+میترسم.

چانه اش را روی شانه ام میگذارد که با انزجار خودم را

جمع

میکنم

ازم نترس.

بغض به دیواره های گلویم چنگ میزند و او نفس عمیقی

میکشد

نمیخوام ازم بترسی.

لبهایم را روی هم میفشارم و سعی میکنم بغض را با

هزار زحمت

از

گلویم بز دایم

+ اما چند روز پیش گفته بودین از تون بترسم. دوباره نفس عمیقی میکشد

خودمم نمیدونم چی میخوام.

سعی میکنم خودم را کنار بکشم، اما فشار انگشتانش روی بازویم

بیشتر

میشود

در اصل باید ازم بترسی، اما این ترسیدنت آزارم میده.

آب دهانم را قورت میدهم و برای خلاصی لب میزنم

+ میخوام اون اتاقها رو ببینم.

چانه اش را از روی شانه ام برمیدارد و با فشار دستانش

روی

بازوهایم،

مرا سمت خودش برمیکرداند که کمی عقب میکشم و قبل از

اینکه او

حرفی بزند لب میزنم

+ازتون خواهش میکنم دیگه بهم دست نزنید.

اخمی بین ابروهایش مینشیند.

چرا؟

+فکر کنم چیز غیرطبیعی ازتون نخواستم.

یعنی میگی شعونات اسلامی و رعایت کنم؟ سری تکان
میدهم

+ممنون میشم.

ابروهایش را بالا میفرستد و دستهایش را در جیبهای
شلوارش

فرو میبرد

من کاری که خودم بخوام و میکنم. لیدی زیبا.

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و او سمت در قدم
برمیدارد

اگه بازم میخوای اتاقها رو ببینی همراهم بیا.

برای لحظه ای پلک میبندم و خدا لعنتت کند.
از اتاق خارج میشوم و کنارش می ایستم. با دست به
درهای
سمت
راستی اشاره میکند
اینطرف همه سالن،
سپس دستش را سمت دیگر میگیرد
اینطرف هم همه اتاقن. در واقع بیشتر اتاقها خالی ان،
فقط سه
تاشون
مورد استفادمونه.
چشمان روشنش را در چشمانم میدوزد و به اولین در
سمت
راست اشاره میکند
از سالنها شروع میکنیم لیدی زیبا.

حرفی نمی‌زنم که انگشتش را روی حسگر در می‌گذارد و
بازش

میکند و

کنار می‌ایستد تا من وارد شوم که با ترس نگاهش میکنم
شما بفرمایید رئیس.

متوجه ترسم میشود که با خنده داخل اتاق میشود و بعد
روشن

کردن

سیستمهای روشنایی، با تردید وارد میشوم. در را پشت
سرم

می‌بندد و من

متعجب نگاهم را دورتادور سالن می‌چرخانم، سالنی که
سه ضلع

دیوار را

به اتاقک‌های شش متری تقسیم کرده اند و در هر اتاقک
چندین

۵۰ به طور منظم چیده شده. سنجاq x کارتونهای بسته
بندی

شده ی ۷۰

سینه را بین انگشتانم میگیرم و آب دهانم را قورت میدهم
اینجا انباره، داروهای آماده شده اینجا نگهداری
میشن. انگشت اشاره ام را برای لمس تک نگین روی
بدنه ی سنجاq
میکشم و با

لمشش دوربین را روشن میکنم و سنجاq را از جیبم
بیرون می
آورم، به

سمت رئیس برمیدرم و نگاه خیره اش به نیم رخم را
غافلگیر
میکنم

+تا جایی که من فهمیدم فقط یه نوع دارو درست میکنیم،
به اتاقها اشاره میکنم

+پس چرا داروها جداگانه بسته بندی شدن؟
میخندد و نگاه روشنش را از نگاهم میگیرد و دورتادور
سالن

میچرخاند و

دوباره در نگاهم قفل میکند

دقیقا به اندازه ی تعداد این اتاقها تو این زیرزمین
داروی

مختلف

تولید میشه لیدی.

سنجاق را طوری بین انگشتانم میگیرم که لنز کوچکش
از بین

انگشتانم

پیدا باشد و سپس انگشتم را چند بار روی قسمت عکس
برداری

میلغزانم، جهت ایستادنم را کمی عوض میکنم. در نگاه
خیره ی رئیس زل

میزنم و

همزمان با فشردن انگشتم لب میزنم

+اون داروها هم توهم زا یا روانگردانن؟

لبانش به طرح پوزخند کج میشوند و با خم کردن
زانوهایش،

صورتش را

مماس با صورتم نگه میدارد

به نظر تو؟

نگاهم را بین چشمان روشن و براقش حرکت میدهم و
بعد از

اطمینان از

حدسم عقب میکشم و دوباره زاویه ایستادنم را تغییر
میدهم و

چند

عکس پشت سر هم میگیرم

+جوابم و گرفتم.

تک خنده ای میکند

+خوبه که زود میگیری، بریم.

به طرف در برمیگردیم، دستهایم را از پشت به هم قفل
میکنم و

باز همعکس میگیرم، در را باز میکند و طبق معمول
کنار میایستد تا

من بیرون

بروم، دستانم را دوباره در جیبهایم فرو میبرم و از
استرس سنجاق

را

بین مشتم میفشارم، با تشکری زیر لب از کنارش عبور
میکنم و

او بعد از

بستن در، به در دوم اشاره میکند، با چند قدم مقابل در
قرار

میگیریم، بر

خلاف سالن قبلی این در بدون قفل باز میشود، صدایی
مثل

آسیاب از

داخل به گوش میرسد که کنجاویم را تحریک میکند و
قبل از

رئیس

وارد اتاق میشوم و با دیدن چهار پنج نفری که مشغول
کارند

متعجب

نگاهشان میکنم، فکر نمی کردم غیر از تیم پزشکی ما
کسان

دیگری هم

اینجا کار کنند، سمت رئیس برمیگردم که لبانش را به
بالا کج

میکند و با

فاصله ی کمی کنارم می ایستد. دست راستم را دوباره از
جیم بیرون میکشم و سنجاق را طوری

بین

انگشتانم میگیرم تا دیده نشود، چند بار عکس میگیرم و
به

طرفش

برمیگردم تا زاویه دید را عوض کنم.

+فکر نمیکردم جز ما کسای دیگه ایم مشغوله کار باشن.

نگاهش را در نگاهم قفل میکند و ابرویی بالا پرتاب
میکند

اشتباه فکر کردی لیدی.

کمی جلوتر میرود که من هم نمایشی چند دور میچرخم
تا از

زاویه های

مختلف عکس بگیرم

اینجا محل آماده سازی مواد اولیه است.

نگاهم را برای پیدا کردن عامل صدای آسیاب مانند

میچرخانم

اما موفق

به پیدا کردنش نمیشوم و ناچار خودم را به رئیس میرسانم

و

نگاهش

میکنم

+ این صدای چیه؟ بدون جواب دادن به سوالم برمیگردد

بیا بریم.

پوف کلافه ای میکشم و بعد از گرفتن دو عکس دیگر

دنبالش از

سالن

خارج میشوم.

+ چرا کریستالهایی که با مواد مخلوط میکنیم ریزن؟ آخه

تا

جایی که

من میدونم اندازه کریستال تقریباً اندازه شکره.
روی پاشنه پا میچرخد و طوری نگاهم میکند که از
ترس نگاهم
را از

نگاهش میگیرم، مقابل در سوم می ایستد و دستگیره را
پایین
میکشد و

قبل از من خودش وارد اتاق میشود. کلافه از بی جواب
ماندن
سوالهایم

دستی به پیشانی ام میکشم و پشت سرش وارد سالن
میشوم. نگاهم را

دورتادور سالن میچرخانم و دوباره از زاویه های
مختلف عکس
میگیرم و

همزمان روبه رئیس لب میزنم+ با توجه به این دستگاه
ها اینجا هم داروها فشرده میشن.

سری به علامت تأیید تکان میدهد

من که زیاد از دارو و داروسازی سر درنمیارم اما به
گفته یکی

از

دکتر هامون بعضی از داروها باید فشرده بشن.

سنجاق را در جیم میگذارم و نگاهم را در نگاهش
میدوزم

+رشته شما چیه؟ اگه به دارو و داروسازی علاقه ای
ندارین...

با چشم اشاره ای به سالن و دستگاه های پیشرفته میکنم

+چرا وارد اینکار شدید؟

یک قدم بلند برمیدارد که درست مقابلم قرار میگیرد،
سرم را

برای دیدن

صورتش به بالا متمایل میکنم و او در صورتم خم
میشود، دستم

را در

جیبم برای نشان ندادن واکنشی به نزدیکی اش مشت
میکنم و

آب دهانم

را سخت فرو میدهم

و کی گفته من دارم دارو تولید میکنم؟ به چشمان براق و
آبی اش زل میزنم و به وضوح نفرت را در

پسایس

نگاهش تشخیص میدهم، سرم را کمی روی شانه ام کج
میکنم

+چرا اینکار و میکنید؟

اخمی بین ابروهایش مینشیند و سپس با تنه ی آرامی از
کنارم

رد

میشود که دستم را روی شانۀ ام میگذارم و لعنتی مانند
گاو

وحشی

میمانده.

اگه بیشتر از این سوال بپرسی، این فرصتی که برای
رفع

کنجکاو

بهدت دادم و از دست میدی لیدی زیبا.

دندان روی هم میسایم و چرا این مردک حرفی نمیزند؟
پشت

سرش از

اتاق خارج میشوم و او با چشم به در سالن چهارم، جایی
که تیم

ما کار

میکند اشاره میکند

اینجا رو هم خودت میدونی. سری تکان میدهم که در
سالن پنجم را باز میکند، داخل سالن
میشوم و

با دیدن دستگاه های بسته بندی مبهوت نگاهم را بین همه
ی

دستگاه ها

میچرخانم، دستم را همراه سنجاق از جیبم بیرون می
آورم و

سمت

رئیس برمیگردم

+اگه دوماه پیش یکی بهم میگفت زیر این انبار یه
شرکت

زیرزمینی

پیشرفته وجود داره قطعاً بهش میخندیدم. از وجود
شرکتهای

غیر قانونی

تو خارج از کشور یه چیزایی شنیده بودم، اما اینکه یه
روز خودم

تو

کشور و شهر خودم ببینم...

ادامه نمیدهم و تنها سرم را به علامت تأسف تکان میدهم
نگاهش را چند دور میچرخاند و سپس در چشمانم ثابت
نگه میدارد و تمام سعیم را برای عقب نکشیدن و نشان
ندادن ضعف میکنم

اما

نمیتوانم هرم نفس هایش را روی صورتم تحمل کنم و
سرم را

کمی عقب

میکشم.

اگه دو هفته پیش یکی بهم میگفت یه روز برای یه دختر
در

مورد

کارم حرف میزنم سرش و میبریدم تا دیگه از این فکر
نکنه.

دندانهایم محکم روی هم ساییده میشوند و چقدر راحت
در مورد

سر

بریدن حرف میزند

+ فکر نمیکنید این روش تحت تأثیر قرار دادن دخترا با
جملات،

دیگه

قدیمی شده؟

بلند میخندد و صاف می ایستد، انگشت شستش را کنار
لبش

میکشد و

سرش را چند بار به علامت تأیید تکان میدهد. خنده اش
که

تمام میشود با انگشت اشاره اش چند ضربه آرام کنار
شقیقه ام میزند که

خیلی سریع

دستش را پس میزنم

و تو هم با این مغز فندقیت فکر کردی جمله ام و برای
تحت

تأثیر قرار دادن تو ادا کردم؟

نگاه خشمگینی حواله اش میکنم که بلندتر میخندد و قدمی
عقب میکشد،

برای کنترل خشم چند نفس عمیق پی در پی میکشم و
کمی

خودم را

به دستگاه ها نزدیک میکنم، نگاهم را بین چند نفری که
مشغول

کارند

میگردانم و چند عکس از زاویه های مختلف بدون جلب توجه

میگیرم و

دوباره به سمت رئیس برمیگردم که دستانش را روی سینه قلاب

کرده و

لبخند کجی روی لبهایش خودنمایی میکند.

+دستگاه ها خیلی پیشرفته ان.

سری به علامت مثبت تکان میدهد و به سمت در برمیگردد بریم.

پشت سرش از سالن خارج میشوم، مقابل در ششم می ایستد و

با نیم

نگاهی که به سمت می اندازد در را باز میکند و کنار میکشد.

اینجا هم داروهای آماده شده تو بسته های مخصوص
بسته

بندی

میشن.

کنارش در چارچوب در میایستم، نگاهی به داخل می
اندازم و

دوباره به

صورتش نگاه میکنم

+نمیتونیم داخل اینجا بشیم؟

تک خنده ای میکند

میتونی داخل شی.

داخل میشوم و نگاهم را بین دستگاه ها و خانمهایی که

خشابهای

آماده

شده را داخل پاکت می گذارند میچرخانم، سلامی زیر

لب زمزمه

میکنم

که بی جواب میماند. کنار یکی از خانم ها که پاکتها را
در جعبه ها میگذارد می ایستم

و با

"با اجازه" ای که میگویم یکی از پاکتها را برمیدارم و
یکی از

خشاب ها

را بیرون میکشم، نگاهی به پشت و نوشته دارو می
اندازم و بعد

خشاب

و پاکت را طوری روی میز میگذارم که نوشته شان
معلوم باشد،

سپس با

استرس دستم را سمت شالم میبرم و همراه با درست
کردنش

چند عکس

از داروها میگیرم و سمت در عقب گرد میکنم.
بغض گلویم را همراه با آب دهانم قورت میدهم و از
کنار رئیس

رد

میشوم. دستم را همراه سنجاق در جیبم میگذارم و با دو
انگشت

چشمانم را ماساژ میدهم. دستی که روی شانه ام مینشیند
را با

پرخاش

پس میزنم و نگاه درنده ام را به چشمانش میکوبم.
+دست بهم نزنید. نم اشکی که روی پلکهایم سنگینی
میکند را با انگشت میگیرم.

کم کم عادت میکنی.

دوباره نگاه تندی به چشمانش می اندازم، اما او بی توجه
ادامه

میدهد

یه خوی حیوانی درون همه آدماست که وقتی آدم توی
تنگنا

قرار

میگیره خودشو نشون میده. حتی مومن ترین و با خدا
ترین آدم

هم

اگه جون خودشون و عزیز هاشون در میون باشه،
حیوون میشن،

حمله

میکنن، میدرن، تکه تکه میکنن، دل نمیسوزونن و آتیش
میزنن

بی گناه و

گناهگار و.

بغض به گلویم چنگ میزند و اشک دیدم را تار میکند و
او ادامه

میدهد

تو هم آدم خوبی نیستی دریا، وقتی بحث جونت و
عزیزانت شد

پا

گذاشتی رو درد وجدانت و با درست کردن اون داروها
هیزمی

اضافه کردی به آتیش زندگی کسانی که از اون دارو
استفاده میکنند.

پس با

گشتن دنبال گناهکار، خودتو عذاب نده، همه ما همزمان
گناهکاریم، تو هم

حداقل اندازه من دستات آلودست.

دستش را سمت صورتم دراز میکند، اما میانه ی راه
پشیمان

میشود

پس بیخودی اشک نریز. حیفه چشمت بارونی باشن.

حرفش را میزند و به طرف در اتاق هفتم میرود، من
گناهکار

نبودم، من

جان خودم را کف دستم گذاشتم و بین آدمهایی مثل شما
نفوذ

کردم تا

تاوان کارهایتان را به خوردتان دهم.

من تسلیم خوی حیوانی درونم نشدم.

نفسی سخت میگیرم و کنارش می ایستم، انگشتش را

روی حس

گر کنار

در میگذارد و بعد از تأیید اثر انگشتش در را باز میکند،

اخمی

بینابروهایم مینشیند.

پشت سرش وارد میشوم و با دیدن راهروی کوچکی که

چهار در،

روبروی هم قرار دارد متعجب نگاهم را به سقف میدهم
و با دیدن
تنها

یک دوربین، نگاه متعجبم را به انتظار جواب دوباره به
رئیس
میدوزم.

نگاه سوالی ام را که میبیند با دست به اتاق ها اشاره
میکند

این چهار تا اتاق هر چهارتاشون مثل همن.
کمی نزدیک میشود

میخوای داخلشون و ببینی؟

لحن پر از تردید و نگاه گنگش باعث میشود کنجاوی ام
برانگیزد، سرم

را به علامت مثبت تکان میدهم اما او سمت در خروجی
قدمی

برمیدارد

منصرف شدم، بیا بریم.

ناخودآگاه، با پیروی از حس کنجکاوی ام گوشه ی
پیراهنش را
میگیرم

+میخوام ببینم دستش را بین موهای قهوه ای روشنش
میبرد و بعد از نیم نگاهی
به

چشمانم سمت در اولی قدم برمیدارد، در را باز میکند و
خودش
داخل

میشود، از تاریکی اتاق چیزی معلوم نیست و من با
کنجکاوی با
سه قدم

بلند خودم را داخل اتاق می اندازم و سعی میکنم بین
تاریکی
رئیس را

پیدا کنم اما موفق نمیشوم

+رئیس؟

صدای لرزانم که در اتاق پخش میشود صدای تیکی می
آید و

بعد اتاق

روشن میشود. نگاهم که به وسایل و تختی که وسط اتاق
وجود

دارد

می افتد زانوانم میلرزند و پاهایم سست میشوند، اسید
معدده ام

میجوشد

و جوششش حالم را منقلب میکند، پلک میبندم و دوباره
باز

میکنم اما باز هم نگاهم قفل تخت میشود و زانوهایم خم
میشوند، دستی

دور بدنم

حلقه میشود و سنگینی تنم را متحمل میشود.
فکم انگار قفل شده و دندانهایم محکم روی هم فشرده
میشوند،
نگاهم
بین ابزارهایی که حتی اسمشان را نمیدانم میچرخد و در
آخر
دوباره روی
تخت و طنابهایی که از سقف آویزان شده اند ثابت
میمانند،
دستگاه شوک
و دو دستگاه دیگر کنار تخت دهان کجی میکنند.
آخر و عاقبت کسی که خیانت کنه اینجا تموم میشه.
جان انگار از پاهایم بیرون میرود و اگه دستی که دور
بدنم حلقه
شده

نبود قطعاً سقوط میکردم، حال آنقدر خراب است که
حتی

نمیتوانم اشک

بریزم و نگاهم تنها روی تخت ثابت مانده است.

اینجا رد روم* نیست، فیلمی گرفته نمیشه، اما شکنجه ای
که

فردخیانتکار تجربه میکنه کم از شکنجه رد روم نداره.

نفسم را حبس میکنم و پشت پلکانم داغ میشوند، عضلات
ساق

پایم از

ترس و وحشت جمع میشوند، حلقه ی دستش را دور بدنم

محکم تر

میکند و ادامه میدهد

هیچ کدوم از کارکنان اینجا، از وجود همچین جایی خبر
ندارن،

میدونن

عاقبت خیانت به من عواقب خیلی وحشتناکی داره، اما
از وجود

این

اتاقها تو این زیر زمین بیخبرن. قصدم از نشون دادن
اینجا برای

تو این

بود که نمیخوام کار اشتباهی بکنی و زندگیت اینجا تموم
بشه.

این

شرکت زیرزمینی تقریباً هشت ساله تأسیس شده و تمام
افرادی

که اینجا

کار میکنن از معتمدترین افراد منن، تو این هشت سال
تنها به

نفر اینجا کشته شده.

پلکهایم را با درد روی هم فشار میدهم تا نگاهم به آن
وسایل

وحشتناکی

که روی دیوار است نیوفتد، اما انگار حتی از پشت
پلکهای بسته

هم

میتوانم ببینم.

تمام تنم از شدت وحشت میلرزد و جمجمه ام انگار از
فشار

دندانهایم در

حال خرد شدن است، تنم به عرق سردی نشسته و این
لرزشم

را بیشتر

میکند، لبهای لرزانم را به زور و زحمت باز میکنم اما
نمیتوانم

قفل

دندانهایم را باز کنم، به همین خاطر از بین دندانهایم
مینالم

+م..... می خوام..... ب..... برم بیرون.

به معنی آدم کشیه murder . برعکس شده کلمه red
rum

("رد روم")

رد روم اتاق مرگ و خونینی که افرادی در دارک نت
که در

مرورگرهای معمولی قابل دسترس نیست، اکثرا
تروریستها، قاچاقچیها و آدم

کشان

حرفه ای در دارک نت فعالیت میکنند. آنجا افرادی
ناشناس با

صورتی

پوشیده فردی را میبندند و در یک صفحه چت روم
ویدیوی زنده

ای را

شروع میکنند و مطابق نظر مخاطبان صفحه چت روم
فرد را
شکنجه

میکنند. شکنجه آنان شکنجه معمولی نیست، آنها پوست
انسان
ها را

میکنند، انگشتانشان را میبرند، با مته بدنهایشان را
سوراخ
میکنند، دست

و پایشان را با اره برقی میبرند و...

رد روم در سال ۱۹۹۱ آغاز به کار و در سال
۲۰۱۱ به کلی بسته

شده

است"

تمام توانم را جمع میکنم و تکانی به تن لرزانم میدهم
اما

نمیتوانم تنها

با یک تکان ضعیف از بین بازوهای کثیف این مرد
بیرون بیایم،

فشار

چشمانم را بیشتر میکنم و هق خفه ای از بین گلویم
خارج

میشود، حلقه

ی دستش را دور بدنم محکم تر میکند و همراه خودش
میکشد

تن نیمه

جانم را.

تمام سعیم را برای بیهوش نشدن میکنم و حالم از
وضعیت خودم

به هم
میخورد.

چشمانم را تا وقتی که مطمئن نمیشوم از اتاق خارج
شدیم باز
نمیکنم.

صدای بسته شدن در را میشنوم و دستی که زیر
زانوهایم قرار
میگیرد و

تن بیجانم را به حصار میکشد، حالم را خرابتر میکند و
من از
این

نزدیکی متنفرم. لرزش تنم آنقدر زیاد و واضح است که
فشار دستانش را دور بدن
و

زیر زانوهایم محکم تر میکند و صدای قدمهایش تندتر
میشود.

آروم باش، بیرون اومدیم.
لبه‌ایم را از هم فاصله میدهم و به زور مینالم
+بهم دست نزن، ولم کن.
داری میلرزی.

+ولم کن.
جوابی نمیدهد و بی توجه به خواسته ام به قدم‌هایش
سرعت
میبخشد.

با دستی که زیر زانویم قرار دارد در اتاقی را باز میکند
و بعد از
چند

لحظه جای نرمی فرود می آیم، با یادآوری آن تخت
لرزش تنم
بیشتر

میشود و وحشت در وجودم غوغا پیا میکند.

آروم باش عزیزم، چشمت و باز کن ببین از اونجا
بیرون اومدیم.

نلرز پلک باز میکنم که نگاهم قفل نگاه نگران رئیس
میشود، چشم

در اتاق

میگردانم و با دیدن یک اتاق که دورتا دورش قفسه شده
و همه

قفسه

ها پر از کتاب است بالاخره بغض در گلویم خرد میشود
و با

صدای بلند

گریه میکنم، چشمانم پر و خالی میشوند و من برای
روزی که

بفهمند یک

نفوذی ام و در آن اتاق شکنجه ام کنند زار میزنم.

صدای بهم خوردن قاشق به لیوان در گوشم به بلندترین

صدا

تبدیل

میشود و من تصویر خودم را که روی آن تخت بسته

شده ام را

میبینم.

دوباره چشم میبندم و دستان لرزانم را روی گوشه‌هایم

میگذارم تا

صدای

ضجه‌های خودم را نشنوم. دستی دور شانه ام حلقه

میشود و

سردی

لیوان را روی لب‌هایم حس میکنم و مایع شیرینی که در

دهانم

ریخته‌میشود حالم را به هم میزنند

آروم باش دریا، بسه دیگه ببین تموم شد.

صدایش که کنار گوشم شنیده میشود با پرخاش پشش
میزنم و
نگاه

اشکیم را به چشمانش میدوزم
+ب...بهم... بهم دست نزن.

دستانش را به نشانه تسلیم بالا میبرد و آرام تکانشان
میدهد.

باشه بهت دست نمیزنم، فقط آرام باش.

اشک چشمانم را با آستین روپوش سفیدم پاک میکنم و
سرم را
تند و

نامفهوم تکان میدهم

+فقط یه کاشکوفه، اینا همشون فقط یه کاشکوفه. من
الآن روی

تختم

خوابیدم و دارم کابوس میبینم.

نگاه ملتسم را به چشمان نگرانش میدوزم
+مگه نه؟ اینا همش فقط یه کاشکوفه، تو یه کابوسی.
لیوان پایه بلند را به سمت میگردباشه هر چی تو بگی،
بیا این آب قند و بخور، فشارت افتاده.
دستان لرزانم را جلو میبرم و لیوان را از بین انگشتانش
میگیرم
و تمام
محتوای داخلش را یک نفس سر میکشم، صورتم کمی
از
شیرینی بیش از
حد آب جمع میشود. لیوان را به دستش میدهم و سپس
دستی
به
صورتم میکشم.
برای چند لحظه پلک میبندم و سعی میکنم خودم را جمع
کنم.

حالت خوبه؟

چشم باز میکنم و نگاه پر تنفیری به چشمانش می اندازم
+ازت متنفرم.

نگاهش رنگ خشم به خود میگیرد و از روی کاناپه
برمیخیزد

سعی کن نباشی. چون غیر این باشه اینجا کار کردن
برای
خودت

سخت میشه. من میرم اتاقم، اگه حالت خوبه برگرد به
کارت

برس، اگر

هم خوب نیستی میتونی اینجا استراحت کنی. بعد از زدن
حرفش عقب گرد میکند و از اتاق خارج میشود.

دستی به

صورت خیس از اشکم میکشم و سرم را بین دستانم
میگیرم و

چند

قطره اشک از چشمانم فرو میریزد،

+خدایا خودت از این باتلاق بیرونم بیار.

هقی میزنم

+دیگه جونی برام نمونده، به زور سر پا موندم، خودت

کمکم

کن.

نفسی سخت میگیرم و دوباره نگاهم را در کتابخانه

میچرخانم و

با دیدن

دو دوربین در گوشه های اتاق در خودم جمع میشوم و

زانوهایم

را به

حصار میکشم.

سویچ را داخل جاسویچی که روی کنسول کنار در است

پرت

میکنم و

سلامی به مامان که مشغول گردگیری نرده ی پله هاست
میدهم

سلام، خسته نباشی دخترم. قدمهایم را به زور سمت پله
ها میکشم

+ممنون مامان، من امروز سرم درد میکنه، میرم
استراحت
کنم.

لبخند مهربانی به رویم میزند
برو عزیزم.

وارد اتاق که میشوم گوشه ی و کیفم را روی تخت پرت
میکنم و
داخل

سرویس میشوم، آبی به دست و صورتم میزنم و لباسهایم
را عوض

میکنم که زنگ گوشی ام به سمت تخت میکشانتم، نگاهی
به

اسم

مخاطب میکنم و آیکون سبز رنگ را لمس میکنم که به
محض

برقراری

تماس جیغ یلدا به گوشم میرسد

اگه من بهت زنگ نزنم تو نمیزنی بیشعور؟

با انگشت شست و اشاره چشمان خسته ام را ماساژ
میدهم.

+سلام.

سلام و زهر مار، پس کجایی تو یه هفته است، مثلاً قهر
کردم

خانمبیاد نازمو بکشه که آخرش خودم مجبور شدم بهش
زنگ بزنم.

روی تخت مینشینم و هنوز تصاویر آن اتاق از مقابل
چشمانم

کنار نرفته

است

+حالا چرا قهر کرده بودی؟ من که نمیدونستم تا ناز تو
بکشم!!!

صدایش هیجان خاصی به خود میگیرد

قرار بود منو با داداشت آشنا کنی، اما یه هفته است که
آشنا

نکردی

هیچ، خودتم گم و گور شدی.

با یاد آوری حرفهای دانیار اخمی بین ابروهایم مینشیند

+من که یادم نمیاد بهت قولی داده باشم.

باشه اصلا نخواستیم داشت و. حالا کی میای خودتو

ببینیم؟ اگه

کاری

نداری ساعت پنج بریم کافه.

نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم.

+یلدا بخدا تازه از سر کار برگشتم، خیلی خستم، سرم
درد

میکنه بمونه

برای فردا؟ اصلاً حرفشم نزن، تا دو ساعت دیگه تو کافه
باش، بای.

منتظر حرفی از من نمیماند و تماس را قطع میکند.
دیوانه ای

نثارش

میکنم و گوشی را دوباره روی تخت پرت میکنم. از
جیب مانتوام

شنودها و سنجاق سینه را برمیدارم و از روی تخت بلند
میشوم،

لپتاب

فرزام را زیر حصار میزنم و بدون ایجاد کمترین
صدایی از اتاق

خارج

میشوم و سمت اتاق ته راهرو میروم.

روی زمین مینشینم، لپتاب را روی زانوهایم میگذارم و
بعد از

زدن

پسوردش روشنش میکنم، تا بالا آمدن ویندوز طبق گفته

سرگرد مموری

کوچکی که پشت سنجاق قرار دارد را بیرون می آورم و

بعد از

وصل

کردنش به رم ریدر به لپتاب وصلش میکنم و داخل

گالری

میشوم، با دیدن عکسها لبخندی روی لبهایم نقش میبندد که

تلخیش مثل زهر

تمامم را

مسموم میکند، عکسهایی که واضح نیستند را پاک میکنم
و از

گالری خارج

میشوم، وارد واتساپ میشوم و با سرگرد تماس میگیرم،
اما بعد از خوردن چند

بوق پشت سر هم ناامید از جواب دادنش قطع میکنم
و منتظر

تماسش

میمانم، اما بعد از چهل و پنج دقیقه وقتی میبینم که تماس
نگرفت،

عکسها را

در فلشم ذخیره میکنم و از مموری سنجاق پاک
میکنم، مموری

را دوباره

پشت سنجاق وارد میکنم و بعد از برداشتن وسایلم از
اتاق خارج
میشوم.

لبه راست شالم را روی شانه چپ می اندازم و عطر
دیورم را
کمی به

مچ دستم میزنم و بعد از برداشتن کیف و موبایلم از اتاقم
خارج میشوم، از پله ها پایین میروم که با شنیدن صدای
فرزام از
آشپزخانه
قدمهایم متوقف میشوند.

واسه چی خسته بود؟ مگه دارو درست کردن هم خستگی
داره؟

± هر کاری خستگی خودش و داره فرزام جان.

عمه مطمئنی حالش خوب بود؟

صدای آرام مامان لحن نگرانی به خود میگیرد

± یعنی چی فرزام؟ چرا نباید خوب باشه؟ چیزی هست
که من

خبر

ندارم؟

نه بابا عمه جون، منظورم دوستی اش با امیرسامه، شما
که میگی

دریا

تصمیمش و گرفته، یعنی میگم شاید حالش به خاطر
همین

موضوع بد

بوده، هووووم؟

± نمیدونم که آخه، تو منم به شک انداختی پسر، تازگیا
اصلا

حالش خوب نیست، اما حال امروزش فرق داشت، هم
رنگش پریده بود

هم

چشماش دو دو میزد.

پوف کلافه ای میکشم و راهم رابه طرف آشپزخانه کج
میکنم.

خودم را

روی کانتر بالا میکشم و همزمان با نشستن روی کانتر
رو به آنها

که هنوز

متوجه من نشده اند میکنم.

+پشت سر یکی حرف زدن خیلی بده.

شانه های مامان تکانی میخورند و هر دو سمت
برمیگردند.

والا ما که نمیدونستیم مثل گربه ها از در و دیوار بالا
میری.

پشت چشمی به فرزام نازک میکنم و به سمت مامان
میچرخم

+ شما به حرف این خول و چل توجهی نکنید مامانم، من
حالم

خیلیم

خوبه. برای جمع کردن کامل خودم به زمان احتیاج
دارم.

لبخند زیبایی روی لبهایش نقش میبندد که از روی کانتر
پایین
میپرم.

+ مامان من با دخترا قرار دارم، اگه اجازه
بفرمایید... لبخندش عمیقتر میشود
برو عزیز دلم.

فرزام خیلی سریع از روی صندلی بلند میشود
± منم دیگه برم عمه خانم.

+ مامان اگه بخواد با من بیاد خفه اش میکنم.
مامان میخندد که سمت فرزام برمیگردم.

+ببین فری اگه فکر اینکه با من بیای از سرت عبور
کنه مغزتو

خط

خطی میکنم.

بلند میخندد و موهای روشنش را مرتب میکند
با تو نیام ملوسکم، خودم ماشین دارم باقلوا، اون پراید
قراضه

تو رو

میخوام چیکار.

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید مقابل نگاه پر
شیطنتش تکان

میدهم

+جایی که من میرم نمیای فرزام.

چشمک زیبایی میزند و شانه اش را به بالا پرتاب
میکند±دارم میرم باغ وحش عزیزم، من با تو چیکار
دارم.

لبم را بین دندانم میگیرم و کیفم را روی شانۀ ام جابجا
میکنم

+خوبه، برو دوستات و ملاقات کن، میگن چند جور
میمون

دیگه هم از

آفریقای جنوبی آوردن، برو تو هم باهاشون آشنا شو.
حرفم را میزنم و سپس بدون اینکه منتظر جواب دندان
شکنش

بمانم از

خانه خارج میشوم و سمت پارکینگ میروم.

کیفم را روی صندلی شاگرد پرت میکنم و گوشی ساده
را از

جیب شلوار

جینم بیرون میکشم و پیامی تایپ میکنم.

"سلام، باید همدیگه رو ببینیم، اتفاقات مهمی افتاده"

از قصد جمله ام را ناقص مینویسم تا حرصش بدهم و
سپس سوار

ماشین میشوم.

در را که باز میکنم صدای زنگوله ی آویزان شده از
بالای در صدا

میدهد و نگاه چند مشتری را سمت میکشاند که لبم را با
زبان

تر میکنم و سرم را سمت جای همیشگیمان میچرخانم، اما
با دیدن فرزام

که بین

دخترها نشسته و با لبخند موذی به صورت سرخ شده ی
یلدا

نگاه میکند

دود از سرم بلند میشود، حالا میفهمم منظورش از رفتن
به باغ

وحش

چه بود.

پای راستم را از عصبانیت به زمین میکوبم و من هم
فکر کرده

بودم

بالاخره مقابلم کم آورد. سمت میز قدم برمیدارم و کیفم
را محکم

رویش

میکوبم که نگاهشان تا صورتم بالا می آید و فرزام با
خنده، دست

به

سینه به صدلی اش تکیه میدهد

به به به، ببین کی اینجاست، پیشی کوچولوی ملوسک،
شما

کجا اینجا

کجا؟

با اتکای دستانم روی میز خم میشوم+مگه نگفتم جایی
که میرم نیا؟

میخندد و با دو انگشت شال یلدا را تا چانه اش پایین
میکشد و

جیغش

را در می آورد

باور کن دلم برای این پاکوتاه بامزه یه ذره شده بود.
±پاکوتاه عمته بیشعور.

نگاه خشمگینم اینبار در چشمان یلدا کوبیده میشود که
دست

روی لبهایش

میگذارد و با تته پته مینالد

±م... منظورم خالش بود.

فرزام بلند تر میخندد و چشمکی حواله ی نگاه در مانده و
خجول

یلدا

میزند

مامان من تک فرزندۀ پاکوتاه دوست داشتنی من.

روی صندلی مینشینم

+ببین فرزام....با شیطنت میان کلامم میپرد و باعث

میشود رشته ی کلامم

کنده شود

جانم ملوسکم؟

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم و حالم امروز

آنقدر

خراب

است که حتی تحمل شوخی های فرزام هم برایم سخت

است،

تصویر آن

اتاق لحظه ای از مقابل پلکهایم کنار نمیرود و حالم را

خرابتر

میکند. در

چشمان قهوه ای روشن فرزام زل میزنم و ملتسانه لب
میزنم
+لطفاً...

عضلات بین دو ابرویش منقبض میشوند و اخمی پر
رنگ آثار
خنده را از

چهره اش پاک میکند

دریا تو چت شده این چند روزه؟ عجیب و غریب رفتار
میکنی!

نگاهم را سمت سارا سوق میدهم و دستانم را روی میز
به هم

قفل

میکنم، برای رهایی از سوالاتی که قرار است از این به
بعد بپرسند

ز مزمهمیکنم

+من و امیر از هم جدا شدیم.

صدای پوزخند صدادار فرزام مانند خنجر در قلبم فرو
میرود و

بغضی

سخت بیخ گلویم میچسباند، نگاهم را در صورت پر بهت
و

متعجب هر

چهار نفر میچرخانم

+این روزها ممکنه حالم زیاد روبراه نباشه، اما ازتون
میخوام در

موردش

ازم سوال نپرسید و اجازه بدید به مرور زمان خودم و
جمع کنم.

لرزش گوشه‌ی در جیبم باعث میشه حواسم پرت گوشه‌ی
شود و

آرام از

روی صندلی بلند میشوم

+میرم دستام و بشورم پیام، برای من هات چاکلت
سفارش
بدید، از
همون همیشگی.

حرفم را میزنم و بی اهمیت به چهره ی علامت تعجبشان
پشت
میکنم و سمت سرویس قدم برمیدارم.

وارد سرویس میشوم و بعد از کنکاش موقعیت گوشی را
از جیبم
بیرون

میکشم و نگاهی به پیام می اندازم
"بیا تو انباری تو کافه، همون جایی که قبلا هم و دیدیم"
آب دهانم را پر از استرس قورت میدهم و از سرویس
خارج
میشوم،

نگاهی به دور و برم می اندازم و بعد از اطمینان از
نبود کسی،

خودم را

داخل انبار پرت میکنم و خیلی سریع در را میبندم و به
آن تکیه
میدهم.

نگاهم را در فضای نیمه تاریک و اشیای بزرگ که
ترس را در دلم

می

اندازد می چرخانم و نفس لرزانی میگیرم
+سلام.....

جوابی که نمیشنوم لبم را با استرس بین دندانم میگیرم و
پوستش را

میکنم+من او مدم

باز هم جوابی دریافت نمیکنم اما بعد از چند لحظه با باز
شدن

یکهویی

در و برخوردش با کتفم، قدمی به جلو سکندری
میخورم، با خشم

برمیگردم که او هم قدمی سمتم برمیدارد

+خوبی؟ چیزیت که نشد؟

دندان روی هم میسایم و صاف می ایستم

+واسه چی عین...

میان کلامم میپرد

جمله ات و تموم کنی تمومت میکنم دختر آمازون.

تهدیدش باعث میشود خفه خون بگیرم و برای خالی
کردن

حرصم تنها

دندانهایم را محکم روی هم بسایم.

چیزیت که نشد؟

+نه.

خوبه، حالا بگو واسه چی من و کشوندی اینجا! در ذهنم
دنبال جواب سوالش میگردم، اما چیزی به ذهنم

نمیرسد

+هان؟

اخمی بین ابروهایش می نشیند

پیام فرستادی باید همو ببینیم، نکنه کار تو نبود؟

ذهنم آنالیز میکند، اما دلم میخواهد برای یکبار هم که
شده

اذیتش کنم

+نه، من کی بهتون پیام فرستادم؟ شما پیام دادید پیام

اینجا

دیگه...

نگاهش دو دو میزند و بالا و پایین شدن سیب گلایش را

میبینم،

نیم

نگاهی سمت در می اندازد و دوباره در چشمانم زل
میزند که

قدمی

سمتش بر میدارم

+نکنه فهمیدن نفوذی ام؟

عقب می‌رود و پشت در می ایستد و نگاهش را یک دور
در انبار

میچرخاند

با کی اومدی؟

خنده ام را قورت میدهم+با فرزام و دوستانم.

نگاهش را دوباره در چشمانم ثابت نگه میدارد

ببین منو،

مکثی میکند و من طبق گفته اش در چشمانش زل می‌زنم

اصلاً نترس، تا وقتی من زنده ام اجازه نمیدم اتفاقی
برای بیوفته.

نفسم برای لحظه ای در سینه ام حبس میشود و انگار
تمام تنم

یخ

میزند، دستان لرزانم را مشت میکنم و آب دهانم را
قورت میدهم.

چه اتفاقی برایم افتاد؟

الآن از اینجا میریم بیرون و من میبرمت یه جای امن...
+دروغ گفتم.

نمیدانم چرا، اما اصلا از اینکه برایش دروغ گفتم و
بازی اش دادم،

لذت

نبردم

چی؟

نگاه گنگش باعث میشود با کلافگی دستی روی پیشانی
ام

بکشم... چند لحظه...

فقط چند لحظه حس کرده بودم جمله اش قلبم را تکان داد.

+من اون پیام و براتون فرستادم، امروز چند تا عکس از سالنهای

زیر

زمین گرفتم.

ابروهایش در هم گره میخورند

_حساب این دروغت و به وقتش ازت میگیرم.

سپس با تن صدای بلندتر ادامه میدهد

مگه من بهت نگفتم بذار یکم بگذره بعد؟ چرا بهم گوش نمیکنی

دختر؟

+دیگه خسته شدم میخوام هرچه زود تر از این کابوس بیدار

باشم، میفهمید؟

با دو قدم بلند درست مقابلم می ایستد و من مجبور به بلند

کردن سرم،

برای دیدنش میشوم

_ میدونی اگه بفهمن چه اتفاقی میوفته؟ دستم را روی

پیشانی ام میکشم و سعی میکنم خشمم را کنترل

کنم اما

مثل اینکه قرار بود تمام حال بد امروزم از کشمکش هایم

را سر

این

مردک خودخواه پیاده کنم.

+ دارم میگم خسته شدم، چرا نمیفهمید؟

از بین دندانهای کلید شده اش میگرد

_ آخه دختره احمق اگه بفهمن نفوذی هستی که دیگه

بیدار

شدن از

کابوسی وجود نداره، زندگی تا آخرین لحظه عمرت

کابوس

میشه، تو

چرا اینو نمیفهمی؟

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و در نگاه تاریکش
میغرم

+به خدا اگه تحت فشارم بذارید از این به بعد یک کلمه
کوچیک هم از

دهنم درنمیاد، من که آخر و عاقبتم معلومه، این میان
نمیذارم

شما هم به

هدفتون برسید، نمیذارم با قربانی کردن من یک درجه
دیگه

رو شونهاتون بزنن. من...

بازوهایم اسیر پنجه هایش میشود و صدایش بلندتر از حد
معمول

احمق من به فکر توعم، نه درجه و هر کوفت دیگه ای.

صدایش بلندتر و لحنش پر خشونت تر میشود و فشار
دستانش

روی

بازوهایم بیشتر

تو فکر میکنی من عین خیالمم نیست که تو رو فرستادم
وسط

آتیش

جهنم؟

کمی مکث میکند و سپس با کشیدن بازوهایم، روی پنجه
های

پایم بلند

میشوم

من خودم هر لحظه دارم میسوزم که تو هر روز تو اون
جهنمی،

چرا

نمیفهمی من....

سکوت میکند و نگاهش در چشمان گرد شده ام مانور
میدهد،

نفسیعیصبی میکشد که هر مش با صورتم برخورد میکند
و مرا به خودم

می

آورد، بغضی سخت بیخ گلویم میچسبد و حالم به هم
میخورد از

وضعیت ترحم انگیزم که حس ترحم را در دل مرد
خودخواه

روبرویم

انداخته، قطره اشکی سمج روی گونه ام میچکد و با یک
تقلا

بازویم را

از بین دستان شل شده اش بیرون میکشم

+هنوز اونقدر بیچاره نشدم که بهم ترحم کنید سرگرد.

سرش را به علامت تأسف تکان میدهد و قدمی به عقب
برمیدارد

تو یه احمقی.....

بغض در گلویم خرد میشود و هقی از بین لبهای چفت
شده ام

بیرون

میپرد

+احمق تویی، با من درست حرف بزن لعنتی.

پلکهایش را میندود

گریه نکن.

جمله ی دو کلمه ای اش تلنگری برایم وارد میکند که
دستانم

را روی صورتم میگذارم و صدای هق هقم در فضای انبار
میپیچد و تمام

ترسهای

امروزم با دیدن اتاق مرگ را هق میزنم

ببین منو...

توجهی نمیکنم که ساعد دستانم را میگیرد و از صورتم
کنار

میزند، بدون

رها کردن مچ دستانم، در صورتم خم میشود
گریه نکن....

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم
+گریه نمیکنم.

لبخندی میزند که نگاهم روی گونه اش سر میخورد و او
با انگشت

کوچکش یکی از قطره های اشک را از روی گونه ام
میگیرد و

نشانم

میدهد

اگه گریه نمیکنی پس این قطره ها چین؟

عقب میکشم و او ساعد دستم را رها میکند و دستش را
بند

پشت

گردنش میکند و سرش را برای چند لحظه رو به سقف
میگیرد دیگه هیچ وقت گریه نکن.

نگاهش را به چشمانم بند میکند

هرگز به ذهنت هم خطور نکنه که دوباره بهم دروغ
بگی و بازیم

بدی.

آب دهانم را قورت میدهم و گونه های خیسم را پاک
میکنم.

+خواستم فقط یکم اذیتتون کنم.

موفق شدم، خیلی اذیت شدم.

نگاهم را از نگاه جدی و مصممش میگیرم و لبانم را تر
میکنم

+امروز هفت تا از اون سالنها رو دیدم، از شون عکس
گرفتم که

براتون

میفرستم. فقط...

مکت میکنم و از یادآوری آن اتاق لرزی به تنم مینشیند
و سرگرد

قدمی

نزدیکم میشود. لب باز میکنم و لرز چانه ام حال بدم را
بدتر

میکند.

+یکی از سالنها رو به چهار تا اتاق تبدیل کرده بودن که
رئیس

میگفت هر چهار تاشون مثل همن. ما وارد یکی از اتاقا
شدیم.

پلکهایم را محکم روی هم فشار میدهم اما تصویر آن
اتاق از

مقابل

نگاهم محو نمیشود

+یه... یه تخت وسط اتاق بود و... و انواع اقسام

وسایل... وسایل

شکنجه.

نفسم را مقطع بیرون میفرستم و چشمانم سیاهی میروند

که

برای چند

لحظه پلک روی هم میگذارم

+سه تا دستگاه پیچیده هم کنار تخت بود که فقط تونستم

دستگاه

شوک و تشخیص بدم، اونجا رد....

میان کلامم میپرد

+باشه فهمیدم، بسه، نمیخواد بگی.

اما من میخوام از دردی که امروز با جان و دلم تجربه

کردم

بگویم و

سرگرد بهترین گزینه است وقتی اگر برای فرزام بگویم
باز قشقرق
به پامیکند.

چشمانم را باز میکنم و جوشش اشک، باعث سوزش بی
امان

چشمانم
میشود.

+می گفت... میگفت عاقبت کسی که بهش خیانت کنه
اونجا
تموم

میشه. من... من... میگفت اونجا مثل اتاق رد روم فیلم
گرفته
نمیشه،

اما شکنجه اش بی شباهت به شکنجه تو اتاق رد روم
نیست.

اشکهای گونه ام و با پر خاش پاک میکنم و او نزدیکم
میشود

+من... من نمیدونستم رد روم چیه، وقتی برگشتم خونه
سرچ

کردم،

رد روم... رد روم یه سایتیه، سایتی که....

دستانش را روی بازوهایم میگذارد و دوباره میان کلامم
میپرد

میدونم. میدونم چیه، بسه دیگه بهش فکر نکن. اجازه
نمیدم

راحت به

اون اتاق بخوره. اصلا بهش فکر نکن. باشه؟ با بغض
نگاهش میکنم

+اگه بفهمن من نفوذی ام اونجا...

نمیفهمن، من هیچ وقت تنهات نمیذارم، به روح مادرم
قسم

میخورم تا

وقتی زنده ام، همیشه مراقبتم.

نفسی میگیرم

+ از اونجا نتونستم عکس بگیرم. حالم خیلی بد شد.
باشه آروم باش، دیگه به اون اتاق فکر نکن. اونجا فقط
یه کابوس

بوده که تموم شده. اصلاً بهش فکر نکن.

با دو انگشت چشمانم را میفشارم و بغضم را قورت
میدهم.

+ آخر هفته یه مهمونی قراره برگزار کنن، منم دعوتم.

میخوای بری؟

دستی به پیشانی ام میکشم

+نمیدونم بهشون گفتم شاید نتونم برم، تا باهاتون درمییون
بذارم.

عقب میکشم که دستانش از دور بازویم باز میشوند

نرو.

در نگاه تاریکش نگاه میکنم+ چرا؟ شاید بتونم...

اخمی بین ابروهایش مینشیند و میان کلام میپرد

افراد حاضر تو مهمونی و نمیشناسی، اگه نری بهتره.

+باشه... اگه کاری ندارید من دیگه برم.

سکوت و نگاه خیره اش باعث میشود صدایش کنم

+سرگرد؟

آرام بدون گرفتن نگاهش از چشمانم لب میزند

بله؟

در دلم فحشی حواله اش میکنم و انگار در هیروت است.

+میگم اگه کاری نداری من دیگه برم دوستام منتظر من.

قدمی به عقب برمیدارد

مواظب خودت باش دختر آمازون.

دندانهایم را از عصبانیت روی هم میسایم و دختر

آمازون دیگر

چیست ؟

مردک بی شعور انگار خودش...

+بسیار خب...

زیر لب ادامه میدهم +میمون بی خاصیت.

بعد از گفتن جمله ام بدون اینکه منتظر جوابش باشم از
انبار

خارج

میشوم و در را که میبندم سینه به سینه ی فرزام میشوم
و نگاه

پر

اخمش ته دلم را خالی میکند.

یه ساعته اینجا داری چه غلطی میکنی؟

اخمی میکنم

+ببین منو فرزام، اگه یه بار دیگه بهم توهین کنی...

با صدای غررش حرفم قطع میشوم

ازت پرسیدم اون تو چه غلطی میکردی؟

دستم را روی سینه اش میکوبم

+به تو ربطی نداره فرزام.

از مقابل در کنار میکشتم که به راست سکندری میخورم

و او در

انبار را

باز میکند، خیلی سریع کنارش جای میگیرم و نگاهم را

به داخل

میدوزم

و سرگردی که با اخم فرزام را نگاه میکند. آب دهانم را

قورت میدهم و با ترس نگاهم را در راهرو میچرخانم

و

سپس دست دور بازوی فرزام حلقه میکنم

+لطفاً بریم فرزام...

صدای سایش دندانهایش را روی هم میشنوم و انگشت

سبابه اش

که

بدون حرف مقابل نگاه پر تمسخر سرگرد تکان میخورد.

سری

برای سرگرد

تکان میدهم و فرزام را سمت خودم میکشم

+بریم فرزام.

دستم را با پرخاش پس میزند و بعد از مرتب کردن

پیراهنش

قدم

برمیدارد،

دستم را دور شانهِ ی ساحل حلقه میکنم.

+این دختر خوشگل و زیبا اسمش ساحله.

دستم را سمت یلدا نشانه میگیرم + این خل و چلم یلداست،

همونی که در موردش برات گفته

بودم.

یلدا لبخندی به ساحل میزند و با شیطنت سمت من
برمیگردد

حالا فهمیدم یه هفته است کجا گم و گور شدی، یه دختر
خوشگل

دیدم مثل مردای هوس باز چسبیدی بهش.
نگاهم به چهره جمع شده ی ساحل می افتد و دستانی که
میلرزند باعث

میشود بازوی یلدا را بین انگشتانم بفشارم.

+یلدا لطفا پر حرفی نکن، حالش بد میشه.

متعجب به سمتم برمیگردد

مگه من چی گفتم؟

سری تکان میدهم و بی توجه به سوالش دستم را سمت
سارا

میگیرم و

نگاهم را به ساحل میدوزم

+اینم دوست دیگم که اسمش سارا است.
سارا دستش را سمت ساحل دراز میکند و لبخندی مهمان
لبه‌ایش میکند از آشناییت خوشبختم ساحل جون.
وقتی عکس العملی از جانب ساحل نمی‌بیند دستش را
عقب

میکشد اما

لبخندش را همچنان حفظ میکند. بین نرگس و زهرا
میایستم و
دستانم

را روی شانه هایشان میگذارم
+زهرا...

با سر به نرگس اشاره میکنم
+و اینم نرگس.

به سمت ساحل میروم و کنارش روی تخت مینشینم و
دستش

را

در دستم میگیرم

+ اینا دوستای من ساحل، اگه باهاشون آشنا بشی خیلی

دوستشون

خواهی داشت.

من دوست دیگه ای جز تو نمیخوام.

گونه اش را میبوسم. + رفتم دیدن صنم، عکسامون و

نشونش دادم و بهش قول دادم

که مثل

یه خواهر پیشت باشم.

نیم نگاهی به صورت کنجکاو بچه ها می اندازم و

دوباره نگاهم را

به

چشمان ساحل میدوزم.

+ چند دقیقه پیش با عمه ات حرف زدم، قانعش کردم که

بیای

پیش

من. من می‌شوم خواهرت، این خول و چلها هم دوستات
باشه؟

نگاهی به دخترها می‌اندازد و سری تکان میدهد
حال مامانم....

حرفش را ادامه نمیدهد و من خودم متوجه بقیه جمله اش
میشوم.

+اگه تو خوب باشی حال اونم خوبه ساحل. عکسها رو
چاپ

کردم و

دادم بهش، قرار شد وقتی کامل خوب شدی ببرمت
پیشش.

من خوب نمیشم.

بغض به گلویم هجوم می‌آورد اما لبخندی می‌زنم و شانه
های+رفتم دیدن صنم، عکسامون و نشونش دادم و بهش
قول دادم

که مثل

یه خواهر پیشت باشم.

نیم نگاهی به صورت کنجکاو بچه ها می اندازم و
دوباره نگاهم را
به

چشمان ساحل میدوزم.

+چند دقیقه پیش با عمه ات حرف زدم، قانعش کردم که
بیای
پیش

من. من میشم خواهرت، این خول و چلها هم دوستات
باشه؟

نگاهی به دخترها می اندازد و سری تکان میدهد
حال مامانم

حرفش را ادامه نمیدهد و من خودم متوجه بقیه
جمله اش
میشوم.

+اگه تو خوب باشی حال اونم خوبه ساحل. عکسها رو
چاپ

کردم و

دادم بهش، قرار شد وقتی کامل خوب شدی ببرمت
پیشش.

من خوب نمیشم.

بغض به گلویم هجوم می آورد اما لبخندی میزنم و شانه
هایاستخوانیش را به حصار میکشم.

+تو حالت خوبه ساحلم، از اینم خوبتر میشی، بهت قول
میدم.

صدایش میلرزد و ارتعاشش بغضم را بزرگتر میکند
میخوام خوب بشم. من از اینجا میترسم، برای همین
خوب

نمیشم.

صدای شاکی یلدا باعث میشود با لبخند پر بغضی ساحل
را از

خودم جدا

کنم

جمع کنید این هندی بازی را با بابا، تمام احساسات خفته ام
و

قلقلک

دادین شما.

سمت زهرا برمیگردم

+زهرا لباسایی که اومدنی خریدیم و از ماشین آوردی؟

سری تکان میدهد و به بیرون اشاره میکند

آره دست فرزامه، الان میارم.

سری تکان میدهد و دوباره سمت ساحل

برمیگردم+ساحل جان از اینجا که بیرون رفتیم قراره با

مردهای زیادی

روبرو

باشین. نباید بترسی باشه؟

با تردید نگاهم میکند که مصمم ادامه میدهم

+من همیشه پیشتم، اجازه نمیدم کسی بهت صدمه ای
بزنه.

نترس

باشه؟

تنها نگاهم میکند و من میتوانم ترس را در نگاهش
بخوانم.

+یادته در مورد داداش دلکم باهات حرف زده بودم؟
یلدا میخندد و من ادامه میدهم

+الآن بیرونه، اسمش فرزامه،اون اصلا بهت صدمه ای
نمیزنه

ساحل،

نباید ازش بترسی باشه؟

تو پیشم باشی نمیتروسم.

لبخندی میزنم و تکیه گاه بودن برای شخصی خیلی حس

دلنشینیست. زهرا که با پاکت ها داخل اتاق میشود از

تخت پایین می آیم و

پاکت

های لباس را از دستش میگیرم.

+حالا پاشو این لباسا رو بپوش که قراره یه زندگی خوب و

خوش و با

هم شروع کنیم.

بسته ها را میگیرد که دستم را روی گونه اش میگذارم

+ما هممون پیشتیم ساحل، از هیچی نترس.

ساحل که داخل سرویس اتاق میشود سمت یلدا برمیگردم

+شما تو محوطه منتظر بمونید من برگه ی ترخیص و از

دکترش بگیرم

بیام.

سری تکان میدهد و همراه دخترها از اتاق خارج میشود.

مدارک تحصیل و شناسنامه ی ساحل را داخل کیفم

میکنم و

سمت ساحل

میروم، دستش را میگیرم که متوجه سردی دستانش و
لرز بیش

از حدتش میشوم و متعجب نگاهش را دنبال میکنم و به
فرزانی که

در

چارچوب ایستاده میروم

+نترس ساحل، داداشمه، فرزام.

نگاه ترسیده و مردمکهای لرزانش را به چشمانم میدوزد
که

لبخندی میزنم

+بهت صدمه ای نمیزنه عزیز دلم، من پیشتم.

دستش را میکشم و روبروی فرزام می ایستیم

+فرزام این دختر خانم گل ساحله، از این به بعد قراره

خواهر

کوچیکه

من باشه.

±منم فرزامم، خوشبختم ساحل خانم.

دستم در دست ساحل فشرده میشود و صدای ضعیفی از
بین

لبانش

خارج میشود که متوجهش نمیشوم

+چی عزیزم؟

بریم. لبخندی میزنم و فرزام کنار میکشد که سمت
خروجی کلینیک

قدم

برمیداریم

+باشه عزیز دلم.

از ساختمان که خارج میشویم فشار دست ساحل بیشتر
میشود.

نگاهش

میکنم که با چشمان بسته راه می‌رود و خودش را کامل به
من
سپرده.

بیشتر به خودم فشارش میدهم و دستم را دور شانه اش
حلقه
میکنم

+الآن بیرونیم ساحل، چشمتو باز کن و ببین. از این به
بعد
آزادی.

آرام لای چشمانش را باز میکند و من به خوبی لرزی که
به تنش
مینشیند را حس میکنم. دخترها با دیدنمان سمتان می
آیند

و طبق

معمول یلدا اولین نفریست که لب باز میکند.

خب حالا که ساحل خانمم اومد کجا بریم جشن بگیریم؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم. +چه جشنی یلدا؟ داریم
میریم خونه ما، شما هم میان.

چشمانش را گرد میکند.

خونه شما واسه چی؟ من به زور از مامانم اجازه گرفتم
از خونه

بیام

بیرون، حالا بازم قراره برم تو یه چهار دیواری دیگه؟

فرزام میخندد

خب این دیگه به ما ربطی نداره پا کوتاه . ما داریم

میریم خونه،

شما هم اگه میخوای بیا اگه هم نمیخوای بازم باید بیای.

یکی از شانه هایم را بخاطر قبولی حرفهای فرزام برای

یلدا بالا

پرت

میکم که پایش را به زمین میکوبد. رو به نرگس و سارا

و زهرا

میکنم.

+ شما هم بیاید بریم.

سارا نگاهی به ساعتش میکند

من باید برگردم خونه، شما خوش باشید.

صدای اعتراض زهرا و نرگس بلند میشود و این فرزام
است که با

حرفش سارا را دیوونه میکندمگه کجا میخوای بری
پنگوئن؟

سارا کیفش را محکم در سر فرزام میکوبد که بلند
میخندم

میخوام برم سر قبر تو.

سری برای سارا تکان میدهم.

+ باشه عزیزم اگه کار داری مزاحمت نمیشم.

رو به فرزاملی که با غضب به سارا نگاه میکند و با
دست مشغول

مالش

سرش است زمزمه میکنم

+فرزام سارا رو برسون خونشون داداشم.

فرزام خیلی تند به سمتم برمیگردد

به من چه؟ مگه من راننده این پنگوئنم؟

پوف کلافه ای میکشم و سارا قری به گردنش میدهد و
نگاه

مغزوری به

فرزام می اندازد

+فرزام؟

فرزام دستی به علامت برو بابا تکان میدهد.

عمرأ بخوام این پنگوئن وحشی و برسونم خونه اش. سرم
را روی شانه ام کج میکنم و نگاه ملتسمی به چشمانش

می

اندازم.

+فرزام جونم، بخاطر آبجی یکی یدونه ات.

فرزام پوفی میکشد و زهرا پس گردنی محکمی حواله ام
میکند.

خاک بر سرت کنم که یکم از این لوس شدنا و عشوه
هات به

منم

یاد نمیدی.

از لحن شاکیش خنده ام میگیرد اما با جمع کردن لبم

سعی

میکنم

قورتش بدهم، دوباره به فرزام نگاه میکنم

+جون من...+

میان حرفم میپرد

باشه بابا، قسم نده، میرسونمش.

لبخندی به پهنای صورتم میزنم و ساحل را بیشتر به

خودم

میچسبانم.

+فدات بشه یلدا.

یلدا پس گردنی محکمی به گردنم میزند که سرم به جلو
پرتاب

میشوداز جون خودت مایه بزار ورپریده. خدا نکنه من
فدای این چلغوز

بش.م

سارا به سمتمان می آید و رو به ساحل لب میزند
از آشناییت خیلی خیلی ممنون شدم عزیز دلم. از این به
بعد

بیشتر

همو میبینیم.

ساحل تنها خداحافظی زیر لب زمزمه میکند که سارا
لبخندی

میزند و رو

به فرزام میکند

راه بیوفت شوfer، در عقب و باز کن تا میام.

فرزام هشدار گونه نگاهم میکند
ببین دریا به این پنگوئن بگو این شیرین کاریاشو بزاره
برای باغ

وحش. میزنم لهش میکنما...

چشمانم را به نشانه آرام باش برای فرزام روی هم
میگذارم و

نیشگونی

از بازوی سارا میگیرم.

+مگه ندیدی چقدر خودمو لوس کردم که قبول کرد
برسوندت؟

برایچی جلوی زبونت و نمیگیری چند لحظه؟

لبانش را آویزان میکند

تو عم همش طرف این بوزینه رو میگیری.

پوفی میکشم.

+باشه حق با توعه، اصلا بیوفتید به جون هم، تا خونتون

هم

حتماً

یکیتون ناقص میشه.

میخندد و عقب گرد میکند.

تو نگران من نباش عزیزم، یاد گرفتم چطوری خونشو
تو شیشه
کنم.

سری به علامت تأسف تکان میدهم و تا دور شدنشان
تماشایشان
میکنم.

با صدای زهرا به سمتش برمیگردم.
خب دیگه ما هم بریم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سرعت قدم هایم کند
میشوند و
دستم را

برای بیرون آوردنش در کیفم فرو میکنم، نگاهی به اسم
دانیار

میکنم و مردمک چشمانم داخل حدقه میچرخند، آیکون
قرمز رنگ را با

حرص لمس

میکنم و زیر لب میغرم

+برو بچسب به اون سامی کوفتیت بیشعور.

لبخندی به صورت متعجب و نگاه سوالی ساحل میزنم و
ریموت

ماشین

را میزنم که یلدا مثل همیشه خیلی سریع روی صندلی
جلو

جایگیر

میشود، سمت ساحل برمیگردم که در عقب را باز میکند
و کنار

نرگس

منشیند. سوار میشوم و کیفم را در حصار یلدا پرت
میکنم که زیر

لب

فحشی زمزمه میکند. میخندم و حرکت میکنم که دوباره
صدای

آرام زنگ

گوشیم در فضای ماشین میپیچد. یلدا دست در کیفم میکند
و

گوشی را

بیرون میکشد و جیغ پر ذوقی میکشد.

نامزدم داره زنگ میزنه دخترا. نرگس خودش را از بین
صندلیها جلو میکشد

تو کی نامزد کردی که خبر نداریم؟

یلدا قری به گردنش میدهد

منظورم نامزد آیندمه، دانیار.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم و میغرم

+یلدا قطع کن.

با حس سنگینی نگاهش مجبور میشوم نگاه خشمگینم را
در نگاه

متعجبش بکوبم

عه چرا؟

پوف کلافه ای میکشم و دنده را عوض میکنم.

+باهش قهرم یلدا، قطع کن.

دستش را به علامت خاک بر سر در هوا تاب میدهد و
لبخندی

روی لب

مینشانند که نیم نگاهی به خیابان می اندازم

+به هیچ وجه یلدا.

با تأکید بیشتری ادامه میدهم

+به هیچ وجه فکری که تو سرته رو عملی نمیکنی. به

لبخند شیطانی اش عمق میبخشد و گوشی را در دستش

تاب

میدهد

چرا؟ دقیقاً میخوام فکرم و عملی کنم پیشی کوچولو.
اشاره ای به دخترها میکند و انگشت سبابه اش را با ناز
روی

آیکون سبز

رنگ میگذارد و به سمت راست میکشد، اعلان اسپیکر
را لمس

میکند که

صدای دانیار در گوشی پخش میشود و من فرمان را بین
انگشتانم

میفشارم.

علو دریا؟

نگاهی از آینه به نرگس و زهرا که غش و ضعف
میکند می اندازم

که

دوباره صدای دانیار در فضای ساکت ماشین پخش
میشود.

دریا پشت خطی عزیزم؟

دور برگردان را دور میزنم و سرعت ماشین را کمی بالاتر میبرم.

+الآن مساعد نیستم دانیار.

دریا خواهش میکنم.

پوست لبم را با دندان میگنم+برای چی خواهش میکنی؟
نفس عمیقش در گوشی پخش میشود.

وقتی گفתי بیهوشش کردی نگران شدم دریا.

فشار دستانم دور فرمان محکم تر میشوند.

+پس چرا نگران من نشدی که وقتی نزدیک یه مرد گیج
و

پاتیل بودم

چه حالی داشتم؟

سکوتش خشمم را بیشتر میکند.

+فهمیدم فقط با همخون بودن نمیتونی برادر باشی، من
اگه با

اون حال

خرابی که به تو زنگ زدم با فرزام تماس می‌گرفتم، اگه

اون سر

دنیا هم

بود خودشو بهم می‌رسوند، فرزام برادر واقعیم نیست اما

خیلی...

میان کلامم می‌پرد و من بغض را به زور پایین می‌فرستم

دریا تو برای من از حال خودت نگفتی که عزیز دلم،

فقط گفتی

حالمی خوب نیست برم خونه. باور کن تنها چیزی که

اون لحظه

تو ذهنم

بود خوب نبودن و بیهوش شدنش به دست تو بود.

آب دهانم را قورت میدهم

+دانیار تو خسته نشدی از معذرت خواستن از من؟

لب پایینم را بین دندان می‌گیرم

+میدونی چندبار دلم و شکستی؟....من خسته شدم از فرصت

دادن بهت

.خسته شدم از لبخند زدن بهت با دل شکسته.

قطره ای اشک روی گونه ام میغلند

+به خدا خسته شدم دانیار، از لبخندهای ژیکوند مصنوعی که

روی لبهام

مینشونم خسته شدم.

دریا قسم میخورم دیگه ناراحتت نمیکنم. به جان خودت که

دنیامی...

با پرخاش میان کلامش میپریم

+بس کن دیگه دانیار. نگاه اشکی و غضبناکم را به چشمان کنجکاو و متعجب یلدا

میدوزم که

دستپاچه اعلان قرمز رنگ را لمس میکند وگوشی را
داخل کیفم

می

اندازد، دستی به صورت گر گرفته ام میکشم و این
سکوت ماشین

بیشتر

آزارم میدهد. لبخندی مصنوعی روی لبهایم مینشانم و
ساحل را

مخاطب

قرار میدهم.

+خب ساحل خانم قراره با مامان و بابام آشناست کنم،
هیجان

زده ای؟

خودش را کمی کج میکند تا از آینه ببینمش

هیچ وقت ناراحت نشو. وقتی تو ناراحت میشی منم
ناراحت

میشم.

لبخند مصنوعی روی لبهایم رنگ واقعی به خودش
میگیرد و

نگاهم را از

آینه قفل نگاه سبزش میکنم.

+ناراحت نمیشم عزیزم. دوباره سکوت میشود و اینبار
یلدا با صدای آرام و بغض دارش

سکوت را

میشکند.

معذرت میخوام، نمیخواستم ناراحتت کنم.

وارد خانه که میشویم بوی قرمه سبزی به مشام میرسد،
دخترها

بدون

تعارف سمت سالن قدم برمیدارد و ساحل معذب نگاهش
را در

فضا

میچرخاند، لبخندی میزنم و دستم را روی بدنش میگذارم
+بریم تو سالن عزیز دلم.

سمت مبلمان همراهی اش میکنم و نگاهم را به زهرا که
روی کاناپه

لم

داده و پای راستش را روی پشتی اش گذاشته میدوزم و
خنده

ام

میگیرد.

ساحل روی مبل تک نفره ای مینشیند و من با خنده کف
دستانم

را بههم میکوبم

+چی میل دارید براتون بیارم خانوما؟

یلدا: شربت آلبالو

زهرا: نسکافه

نرگس: قهوه

ساحل: آب.

دست به بدن میکوبم و ابروهایم را بالا میفرستم

+تو هم قاطی اینا شدی ساحل خانم؟

ساحل سر به زیر می اندازد و یلدا طلبکار لب باز میکند

گلووم خشک شده به خدا، واسه همه شربت بیار. تو به

حرف من

گوش کن، من درد اینا رو خوب میدونم، الان فقط به

خاطر اینکه

میدونستن اعتراض میکنی مختلف سفارش دادن.

ابروهایم را به هم قفل میکنم و میغرم

+مگه اینجا کافه و منم گارسونم که سفارش بدین؟

یلدا سرش را به عقب پرتاب میکند و قهقهه ای سر

میدهد، پا

روی پا

می اندازد و دستانش را در طول پشتی مبل دونفره باز
میکنند وای دریا... الآن که دارم قیافه ات و با لباس
گارسونی تصور

میکنم

دلم میخواد فقط بخندم.

فشار دندانهایم را روی هم بیشتر میکنم

+مگه شغل گارسونی چه اشکالی داره؟

کمی خودش را جمع میکند

مشکلی نداره، فقط با تصور تو کمی خنده دار به نظرم
رسید.

پشت چشمی برایش نازک میکنم و به طرف آشپزخانه پا
تند

میکنم.

+چایی درست میکنم. خوردن یا نخوردنش با خودتون.

وارد آشپزخانه میشوم و با دیدن سماوری که در حال
جوش است

لبخندی

روی لبهایم نقش میبندد، به گفته بابا چای باید همیشه
آماده

باشد، چای

را دم میکنم و قوری را روی سماور میگذارم تا دم
بکشد،

استکانهای پدرباریک را از داخل کابینت بیرون می آورم و
روی سینی

میچینم.

خودم را با دستانم به کابینت تکیه میدهم و فکرم میرود
سمت

تماس

دانیار.

با یادآوری حرفهایش دستانم را مشت میکنم و او فکر
میکند من

احمق

که حرفایش را باور کنم؟

با بغض دستی به صورتم میکشم و من با این دانیار
چکار کنم؟

دخترم؟

با شنیدن صدای مامان دست از فکرهای ضد و نقیض
میکشم و

به

سمت درگاه آشپزخانه برمیگردم.

+سلام مامانم.

سلام، خوش اومدی. داری چایی برای دوستات میبری؟

کف دستان خیس را به مانتو ام میکشم و کمی نزدیکش
میشوم.

+مامان باید چه چیزی بهتون بگم.

چی؟ آب دهانم را قورت میدهم.

+یه مهمون دیگه ام داریم. اگه شما اجازه بدید اینجا
بمونه.

با جدیت نگاه میکند

کی؟

+دختر یکی از دوستانه مامان.

اخمی بین ابروهایش مینشیند و متعجب لب میزند

دوستای تو که از دواج نکرده بودن.

لبی تر میکنم و لعنتی برای خودم که قبل از آوردن

ساحل به

اینجا

لباسنکردم میفرستم

+مامان بعدا مفصل توضیح میدم، باشه؟الآن باید برگردم

پیش

دختر.

سرش را با تردید تکان میدهد و من از خداخواسته

مشغول

ریختن چای

داخل استکان ها میشوم.

همراه مامان وارد سالن میشویم که دخترها با دیدن مامان
خودشان راجع میکنند و به احترامش از جایشان بلند
میشوند، مامان با

خوشرویی

جواب سلامشان را میدهد و نگاهش روی ساحل ثابت
میمانند

خیلی خوش اومدید.

همگی مینشینند و اینبار زهرا کنار یلدا مینشینند

ممنون خاله معصومه، ما همیشه مزاحمتون میشیم دیگه.

مامان لبی میگزد

این چه حرفیه زهرا جان؟ شما عزیزید.

سینی چای را روی میز میگذارم و روی دسته ی مبلی

که ساحل

نشسته

مینشینم و دستم را دور شانم حلقه میکنم که نگاه

مامان

سمتان

کشیده میشود و با لبخند رو به ساحل میکند

شما خودت و معرفی نمیکنی عزیزم؟

ساحل دستانش را با استرس به هم قفل میکند و دست من

دور

شانه

اش برای دلگرمی محکم تر میشود

ساحلم خانوم لبخند زیبای مامان عمیق تر میشود

چه اسم زیبایی داری عزیزم، دانشگاه میری؟

ساحل سر به زیر می اندازد و من جواب مامان را میدهم

+مامان ساحل پونزده سالشه.

مامان متعجب ابرویی بالا می اندازد

جداً؟ ماشا... چون قدش بلنده فکر کردم نوزده بیست

سالشه.

بغضی سخت بیخ گلویم میچسبد و لبهایم را روی مغنه ی

مشکی

اش

میگذارم و پلک میبندم، این دختر چه ها کشیده که به این

روز

افتاده؟

بفرمایید چاییتون و، سرد میشن.

صدای دلنشین مامان باعث میشود بغض را پس بزنم و

از ساحل

فاصله

بگیرم، یکی از استکانهای چای را به دست ساحل میدهم

و یکی

هم برای

خودم برمیدارم، زهرا شالش را از روی سرش برمیدارد

و دستی

به

موهای مشکی اش که دم اسبی از بالا بسته شده میکشد،

وقتی

نگاهمانرا روی خودش میبیند شانه ای بالا می اندازد و
لبخندی میزند

خب گرم بود دیگه، اینجا که نامحرمی نیست.

مامان با خنده سمت من برمیگردد

من تو آشپزخونه ام عزیزم، تو از دوستات پذیرایی کن.

همراه با لبخند سری تکان میدهم که سمت آشپزخانه
میرودم.

چایی را

بدون قند سر میکشم و اهمیتی به داغی اش که مری ام
را

میسوزاند

نمیدهم.

دریا؟

به سمت یلدا برمیگردم و نگاه سوالی ام را به چشمانش

میدهم

که کمی

در جایش جابه جا میشود.

مشکلت با داداشت چیه؟

استکان خالی را روی سینی میگذارم و با جدیت لب
میزنم

+نمیخوام در مورد دانیار حرف بزنم یلدا.

اما...لبخندی میزنم و تنها خودم میدانم این روزها لبخندم
هیچ

شباهتی به

لبخند ندارد

+خواهش میکنم یلدا.

بادش خالی میشود و نگاه مغمومش را به زهرا که
مشغول ور

رفتن با

موهایش است میدهد و پس گردنی محکمی حواله اش
میکند

که سر

زهر را به جلو خم میشود.

جمع کن این پشما تو دیگه، اعصابم و خط خطی کردی.
من و نرگس میخندیم و زهر را سلقمه محکی به پهلوی یلدا
میکوبد.

بی شعور، موهای من چرا باید اعصاب نداشته تو رو
خط خطی

کنه؟

تو...

حرفش با صدای آرام دانیار که اسمم را صدا میکند خفه
میشود

و نگاهش که ی زهر را به پشت سرم دوخته میشود. اخمی
میکنم و به

سمت

صدا برمیگردم که نگاهم قفل خاکستریهای دانیار میشود.
متوجه

لرزی که

به تن ساحل مینشیند میشوم و خیلی سریع از روی دسته
مبل

پایین

میپریم و سمت دانیار میروم

+ اینجا چیکار میکنی تو؟

نگاهی به دخترها می اندازد و خاکستریهایش دوباره در
چشمانم

ثابت

میماند.

او مدم باهات حرف بزنم.

دستی به صورتم میکشم و فاصله بینمان را با یک قدم
پر میکنم

+ مگه نگفتم نمیخوام ببینمت؟ چرا به خواسته ام احترام

نمیداری

دانیار؟

آرام لب میزند.

باید حرف بزنی دریا، من نمیخوام از دستت
بدم. برمیگردم و نگاهی به ساحل که سرش را پایین
انداخته و زهرایی
که

هنوز از شوک بیرون نیامده می اندازم و دوباره سمت
دانیار
میچرخم.

+الآن وقت مناسبی برای حرف زدن نیست، دختر صنم
اینجاست،
میترسم حالش با دیدنت بد بشه.

نگاهش روی دخترا میچرخد و سپس دوباره در نگاهم
قفل
میشود

قرار بود با هم بریم دیدن عمه اش.
پوزخندی ناخواسته میزنم
+و تو نیومدی.

صورت‌م را قاب می‌گیرد

میدونی چند بار به گوشیت زنگ زدم؟ دیروز، امروز.

نفسی می‌گیرم و حرفی نمی‌زنم که می‌پرسد

کدومشونه؟

دستانم را به هم قفل می‌کنم و او دستانش را از روی

گونه هایمبرمیدارد

+همونی که مانتو سبز تنش.

نگاهش سمت ساحل کشیده میشود و بعد از مکث سه

ثانیه ای

دوباره به

من نگاه میکند.

به مهتا بگم بیاد؟

در ذهنم دنبال اسم مهتا می‌گردم و با یادآوری دختر خاله

اش

فشار

دستانم را بیشتر می‌کنم.

+امروز نه، فردا بیارش اینجا، میتونی؟
لبخندی روی لبهایش مینشیند.

البته که میتونم، تو جون بخواه عزیزدل.
مشتی به بازویش میزنم.

+خودشیرینِ پر رو.

لبخندش عمیقتر میشود و با بند کردن دستش پشت
گردنم،

شکوفه ای

روی پیشانی ام میزند، عقب میکشد و کنار گوشم آرام
لب میزند. عجب دوستای بی ادبی داری، یه سلام خشک
و خالی هم
ندادن.

برمیگردم و نگاهی به صورت های شوکه و مبهوت هر
سه میکنم

و خنده

ای که تا روی لبهایم می آید را فرو میدهم، به دانیار
نگاه میکنم

و لب

میزنم.

+هنوز از شوک دیدنت بیرون نیومدن.

چشمک زیبایی میزند

الآن به خودشون میارم.

میخندم و او رو به دخترها میگوید

شب خوش خانما.

دو انگشتش را روی شقیقه اش میگذارد و عقب گرد

میکند که

من هم

نفس عمیقی میکشم و سمت مبها برمیدرم. زهرا

نگاهش را به

من

میدوزدمن خوابم دریا ؟ این پری خوشگله که چند لحظه
پیش اینجا

بود

، رویا بود؟

میخندم که سیلی محکمی به صورت خودش میزند که
چهره ام

با خنده

جمع میشود، انگار با سیلی اش، به خودش می آید و
دستی به

موهایش

میکشد، اما انگار برق چند هزار ولتی به تنش وصل
میکنند که

سیخ می

ایستد و دو دستی در سرش میکوبد

آبروم رفت.

قهقهه میزنم و او لگد محکمی به ساق پای یلدا میکوبد

چرا بهم نگفتی اون شال کوفتی و بندازم تو سر صاحب
مرده

ام؟

آبروم رفت.

دستم را نوازش گونه روی موهای مشکیش میکشم،
شکوفه ای

روی پیشانی

اش میگذارم و کنار میکشم. چراغ اتاق را خاموش میکنم
اما آباژور کنار تخت همانگونه روشن

میمانند، دوباره نگاهی به صورتش میکنم و همراه با
لبخند لب

میزنم.

+شب خوبی داشته باشی ساحلم.

از اتاق بیرون میروم. راهم را به طرف آشپزخانه کج
میکنم و

مشغول

درست کردن قهوه می‌شوم. در ذهنم دنبال کلماتی که قرار
است

کنار هم

بچینم فکر میکنم و امیدوارم بابا با ماندن ساحل مشکلی
نداشته
باشد.

سه فنجان از داخل کابینت بیرون می‌آورم و قهوه آماده
شده را

داخلش میریزم. سه لیوان آب هم داخل سینی کنار فنجانها
میگذارم و از

آشپزخانه خارج می‌شوم.

بابا فنجان قهوه و لیوان آبش را از داخل سینی برمی‌دارد
و روی

عسلی

کنار مبل می‌گذارد و زیر لب تشکر میکند، خواهش
میکنم

ز مزمه میکنم برای مامان هم تعارف میکنم که فقط
لیوان آب را بر میدارد.

ممنون عزیزم، اگه قهوه بخورم شب و نمیتونم بخوابم.

سری تکان میدهم و مقابل نگاه جدی بابا روی مبل
رو بروییش

مینشینم و

سینی را روی میز میگذارم

خب دریا خانم، میشنوم.

زانوهایم را به هم میچسبانم و انگشتانم را قفل هم میکنم.

+ ساحل دختر یکی از دوستانم تو زندانه.

سرش را با جدیت تکان میدهد

حدسش و میزدم. خب؟

دستم را به پیشانی میکشم و نگاهم را به چشمانش

میدوزم

+ ساحل دو ساله که تو کلینیک بستری بود.

ابروهایش در هم قفل میشوند و من ادامه میدهم

+یعنی از سیزده سالگی عمه اش اونجا بستریش کرده.
صدای آرام و بغض دار مامان نگاهم را سمت او
میچرخاند

آخه چرا؟ مگه یه دختر سیزده ساله هم نیاز به تیمار
شدن داره؟

نگاهم را سمتش برمیگردانم و تنها میتوانم سری تکان
بدهم مادر مهربان من.....

چرا عمه اش بستریش کرده؟

نگاهی به پله ها میکنم و کمی خودم را روی مبل جلو
میکشم و

دوباره

به بابا نگاه میکنم

+تو سیزده سالگی بهش دست درازی شده.

صدای هین مامان و اخمهای درهم بابا که بیشتر به هم
گره

میخورند

باعث میشود با بغض ادامه بدهم
+مادرش صنم، کسی که این کار و با دخترش کرده بود
و کشته
و

زندانی شده، ساحل هم چون بعد از اون جریان هم
جسمی و هم

روحي

صدمه دیده بوده با زندانی شدن مادرش تنها میشه و تنها
فامیلش یعنی

عمش اونو پیش خودش میبره، اما چون حال ساحل
خوب نبوده

و هر

روز از ساعت دوازده ظهر تا شب یکسره داد و فریاد
راه مینداخته

و بهمردا هم عكس العمل نشون میداده، عمش اونو تو
کلینیک

بستری میکنه.

ساکت میشوم و آب دهانم را قورت میدهم تا شاید بغض
را پایین

بفرستم اما فایده ای ندارد و تنها چیزی که عایدم میشود
درد

بی امان

گلویم از فشار بغض است. دستی به گلویم میکشم و با
صدای

لرزان

ادامه میدهم.

+وقتی بستری میشه حالش بدتر میشه و دکتر هم بخاطر
ساکت

کردنش از آرامبخش های قوی استفاده میکنه.

نگاه اشکیم را به چشمان خاکستری بابا که دورش
چروک شده

میدوزم

+دو بار هم بهش شوک الکتریکی وارد کردن بابا. من
چیزی به
مادرش

نگفتم اما اونجا واقعا روح ساحل شکنجه میشه.
بابا دستی به صورتش میکشد و میتوانم حال خرابش را
از ابروهایدر همش ببینم.

+صنم ازم خواست فقط یه عکس از دخترش برایش
ببرم، اما...

قطره اشکی که روی گونه ام میغلندتد را میگیرم
+اما من وقتی دیدمش نتونستم اونجا رهاس کنم بابا.
نتونستم

اجازه
بدم یه دختر نوجوون پیش آدمایی که حتی اسم
بیمارشونو
نمیدونن و

اونو با اسم اتاقش میشناسن بمونه....

با جدیت میان کلامم میپرد و لحن جدی اش ته دلم را
خالی
میکند

تو چطور تصمیم گرفتی دختری که نمیشناسیش و به
خونت
بیاری؟

باچشمان اشکی و مبهوت نگاهش میکنم
+بابا؟

مگه نمیگی خودش عمه داره؟ یعنی تو بیشتر از عمه
اش
میشناسیش؟
مینالم

+بابا حال ساحل اونجا خوب همیشه با اخم جواب میدهد
و تو فکر کردی اینجا خوب میشه؟
نم اشک را با انگشت میانی ام از گوشه ی چشمم
میگیرم

+خوب میشه. من مثل یه خواهر پیشش میمونم تا خوب بشه.

هر کاری

برای خوب شدنش میکنم، خواهش میکنم مثل همیشه پیشم

باشید تا

بتونم از پس اینم بر پیام. صنم آدم بدی نیست، دخترش اصلاً

نیست،

خواهش میکنم اجازه بدید به یکی که واقعاً احتیاج داره کمک

کنم،

ساحل به محبت احتیاج داره، به پناه داشتن، به یه تکیه گاه

احتیاج داره

بابا، اجازه بده من تکیه گاهش بشم.

دستی به پیشانی اش میکشد و من کنار مبل روی
زانوهایم

مینشینم و

دستانش را در دستم میگیرم

+خواهش میکنم بابا. دریا میدونی چی میخوای ازم؟ آخه
چطور اجازه بدم دختر یه

آدم

زندانی تو خونه ام زندگی کنه؟

+بابا منم یه ماه پیش همون آدم بودم، اونا همشون آدم
بدی

نیستن،

بعضیاشون تو اوج ناراحتی کاری و کردن که فکر
میکردن درسته،

بعضیها

اتفاقی و بعضی ها هم از روی ناچاری اونجان، بابا
زندانی ها

همشون آدم

بده نیستن.

.

دریا قهوه درست کردم بیا بخور.

با صدای سیما نگاهم را از مخلوط آماده میگیرم و به

سمتش

برمیگردم،

سری برایش تکان میدهم و در شیشه ای مخلوط ها و

جعبه ها

را

میبندم، دستکشها را از دستم بیرون میکشم. روی

صندلیهای

وسط سالنکنار سیما مینشینم و ماگ سرامیکی سفید رنگ

را سمت خودم

میکشم.

+ممنونم.

خواهش میکنم زیر لب میگوید و جرعه ای از قهوه
اش
مینوشد.

انگشتانم را دور ماگ حلقه میکنم و فکرم میرود سمت
چهار روز
پیش

که بابا حرفی برای ماندن ساحل نزده بود و مامان گفته
بود که
این

سکوتش علامت رضایتش است، اما بابا با من سرسنگین
بود، از
این که

اجازه داده بود ساحل در خانمان بماند خوشحال بودم اما
سرسنگینی اش
با من به شدت آزارم میداد.

دانیار مهتا را با خودش آورده بود و بعد از حرف زدن
با ساحل

نظر

داده بود که باید نزد یک روانشناس برود و او چون
هنوز کامل

درسش را تمام نکرده کمک زیادی نمیتواند برایش کند. از
لحظه ای که

دیده

بودمش مهرش به دلم افتاده بود، بسیار دختر آرام و
مهربانی بود.

درباره دوستی ام با امیر هیچ حرفی نزده بود و این
خودش یک

پوئن

مثبت بود. دوشنبه و چهارشنبه به دانشگاهم رفته بودم و
رئیس

را هم

کم میدیدم، یعنی بعد از دیدن آن اتاق دیگر سعیم را
میکردم
که

نزدیکش نشوم. امروز پنجشنبه بود و من بر خلاف گفته
سرگرد
و میل

باطنی خودم تصمیم گرفته بودم به مهمانی رئیس بروم.
تصمیم
داشتم

تمام تلاشم را برای زودتر تمام شدن این کابوس بکنم.
لبی به
قهوه تلخ

داخل ماگ میزنم و رو به سیما میکنم.

+ شما هم امشب به مهمونی میرید؟

سری برایم تکان میدهد و لبش را با دستمال کاغذی پاک
میکند.

آره، من و آقای جمشیدی قراره بریم. تو چی؟ شانه ای
بالا می اندازم
+منم شاید اومدم.

لبخندی روی لبهایش مینشیند و از روی صندلی بلند
میشود

قهوه من تموم شده، برم یگر دم سر کارم.
لبخندی میزنم که دور میشود و من با نگاهم دنبالش
میکنم که

شیشه

های مخلوطی که من درست کرده ام را برمیدارد و به
سمت

آقای

شهبازی میبرد.

پلک میبندم و باقی قهوه را سر میکشم و از جا بلند
میشوم، اما

با

پیچ شدن اسمم از بلندگو ابروهایم بالا میپزند و به سقف
خیره
میشوم.

خانم سلطانی بیا اتاقم.

اخمی بین ابروهایم مینشانم و بعد از مرتب کردن مغنه
مشکی
رنگم به

طرف در سالن میروم، از سالن خارج میشوم و دستانم
را برای

کنترلنگاهی که سمت اتاق مرگ کشیده میشود مشت
میکنم و با

قدمهای لرزان

و تند به طرف اتاق رئیس میروم، دو تقه به در اتاقش
میزنم و

بعد از

شنیدن صدای بفرماییدش داخل میشوم و پشت سرم در را

می‌بندم.

انگشتانم را به هم گره می‌زنم و سر به زیر سلامی
زمزمه می‌کنم

اگه میدونستم اینقدر سر به زیر و کم حرف میشی اون
اتاق و

نشونت نمیدادم لیدی زیبا.

نگاهم را بالا میکشم و به چشمان سبز آبی اش زل
می‌زنم، این

مرد نفرت

انگیز ترین مردیست که در عمرم دیدم.

من اون نگاه گستاخ و زبون تند و تیز و بیشتر از این
نگاه ترسیده

و

بی حرفیت دوست دارم.

مانتویم را بین مشتتم می‌گیرم و با خیال خرخره اش محکم
بین

مستم

فشارش میدهم. +کاری باهام داشتید؟

لبخندی میزند، از همان لبخندهای زیبای هالیوودی
اش...

تصمیم گرفتی مهمونی منو از دست ندی.

پلک میبندم تا آرامش نداشته ام را حفظ کنم و لعنت به
او....

+از کجا فهمیدید؟

مردانه میخندد و بدنش را به صندلی محرکش میکوبد.

—چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که فهمیدی نباید این مهمونی
و از دست بدی.

به چشمای آبی نفرت انگیز و شیطانی اش نگاه میکنم و
لبه‌هایم

را روی

هم میفشارم

+باهام چیکار داشتید رئیس؟

به تنش تکانی می‌دهد و با تفریح نگاهم میکند
مگه باید کاری داشته باشم که بگم بیای اینجا؟
دستی به پیشانی ام میکشم و نگاهم را به کفشهایم میدوزم
و

لعنت به

او.....—اگه بگم دلم برای گستاخی نگاهت تنگ شده چه
فکری
میکنی؟

متعجب نگاهم را بالا میکشم و دندان روی هم میسایم
+فکر میکنم دارید تمام تلاشتون و برای قولی که
اونروز بهم
دادید

میکنید.

بلند میخندد و دندانهای لیمینت شده اش خنده اش را زیبا
تر
میکند. از

جا بلند میشود و بعد از دور زدن میزش مقابلم می ایستد
و

نگاهش در

چهره ام مانور میدهد

—همین...

بدنش را خم میکند، نیم نگاهی به لبهای چفت شده ام می
اندازد

و دوباره به چشمانم زل میزند.

—دلم برای همین نگاه جسورت تنگ شده بود لیدی
زیبا...خودم رابه در میچسبانم سعی میکنم از عطر
ملایمی که

زیربینی ام

میپیچد حالم به هم نخورد.

+بهتون گفته بودم من مثل دخترای دور و برتون که
عقده

محبت دارن

نیستم جناب رئیس، من تا دلتون بخواد از این حرفا شنیدم
و به

خاطر

یه جمله غش و ضعف نمیکنم.

لبانش به طرح پوزخند کج میشوند

از کی شنیدی؟ از همون نامزد شیش ماهه ای که به این
حال

و روز

انداخته ات؟

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و لعنتی...

+به خاطر همینکه میگن آدم از یه جا دوبار ضربه
نمیخوره....

آرام لب میزند

اما من عادت دارم ضربه ام و جای زخمی بزنم تا
دردش طاقت

فرسا

باشه. نگاهش روی لبهایم مینشینید و من سرم را بیشتر به
در فشار
میده‌م.

مکثی میکند و با لحن متفاوت تری در صورتم پیچ میزند
یه روز با خواست خودت طعمشون و میچشم.
نگاه گنگم در اجزای صورتش میچرخد و با دیدن نگاه
خیره اش

روی

لبهایم از عصبانیت گر میگیرم و انگار در سرم سرب
داغ میریزند،

دستان

لرزانم را روی سینه اش میگذارم و با تمام توانم به عقب
هلش

میده‌م،

بدون مقاومت عقب میرود و چشمکی به صورت گر
گرفته ام

میزند که

انگشت اشاره ام را به نشانهٔ تهدید مقابلش تکان میدهم.

از عصبانیت حتی زبانم به کام چسبیده و من دوست دارم زیر

مشت و

لگدم بگیرم. میخندد و با نیم قدمی فاصلهٔ به وجود آمده

بینمان را پرمیکند، مشتَم را بین دستانش میگیرد و با انگشت شستش

انگشت سبابه

ام را خم میکند

درنده بودن و دوست دارم.

تقلا میکنم تا دستم را از اسارت پنجه اش بیرون بکشم
اما چیزی

جز

محکم تر شدن فشار انگشتانش نصیبم نمیشود.

دستم را روی سینه اش نگه میدارد و چشمان آبی نفرت
انگیزش

بین

چشمانم مانور میدهد

دقیقاً مثل تشبیهی که روز اول کردم...

سرش را نزدیکتر میکند

مثل یه ماده ببر وحشی میمونی که منم عاشق رام کردن

حیوونای

وحشی ام.

دوباره تقلا میکنم و از بین دندانهای کلید شده ام با نفرت

میغرم

+حیوون تو...صدایم خفه میشود با دستی که پشت گردنم

قرار میگیرد و

صورتی که

تنها به اندازه نیم نفس فاصله دارد، نفسم جایی میان گلو

و سینه

ام گم

و گور شده و پوچ پوچم.

بینی اش به بینی ام میخورد و پیشانی اش به پیشانی
خیس از

عرقم

چسبیده، بغض در گلویم غوغا بپا کرده و من انگار
چندی پیش

مرده ام..

زانوهایم خم میشوند که در آستانه ی سقوط دست
دیگرش در

گودی

بدنم مینشیند و مانع فروریختنم میشود

ادامه بده.

هرم داغ نفسهایش در صورتم پخش میشود و من دلم
مردن

میخواهد

_ ادامه بده تا....

سکوت میکند و نگاه پر بغض من در چشمان شیشه ای
اش قفل

میشود، قطره ای اشک بدون پلک زدن روی گونه ام
میغلند و اکسین

مرده در

ریه هایم را لرزان بیرون میدهم

+چ.. چیزی... چیزی نمی... نمیگفتم.

نگاهش بین چشمانم دو دو میزند و سپس خیلی ناگهانی
عقب

میکشد که

با برداشته شدن دستش از روی بدنم با زانو روی زمین
سقوط

میکنم،

کف دستانم را روی زمین میگذارم و پلکهایم را با فشار
روی هم

میفشارم، هقی میزنم و خدا لعنت کند مرا که آن روز پا
در

شرکت

شریفی گذاشتم...

این آخرین شانسی بود که بهت دادم، از این به بعد آگه یه
بار

دیگه

زبونت برای توهین به من بچرخه، خودم از حلقومت
میکشمش

بیرون.

چند نفس عمیق مقطع میکشم تا کمبود هوا را داخل ریه
هایم

جبرانکنم که با فریادی که میکشد تمام تنم تکان شدیدی
میخورد و

کامل به

در میچسبم

فهمیدی؟

از ترس سرم را تند، تند به علامت مثبت تکان میدهم که
سمت

صندلی

اشش می‌رود

حالا گمشو بیرون.

خیلی سریع از جا بلند میشوم و دستم را بند دستگیره
میکنم

که صدای

دوباره اشش لرزی به تنم وارد میکند

برو خونتون.

از خداخواسته باشه ای زمزمه می‌کنم و خودم را از اتاق

بیرون

پرت

میکنم، دلم برای خود بیچاره ام می‌سوزد.

بعد از تعویض روپوش سفید با مانتوی خودم و برداشتن
کیفم از

زیرزمین بیرون میروم، سرم را زیر می اندازم و سمت
پیر مرد قدم

بر میدارم

که نگاه هرزش روی شانه هایم سنگینی میکند، لبی تر
میکنم

+گوشیم و بدید میخوام برم.

گوشی را که میگیرم از انبار خارج میشوم، اما از شانس
گندم با

امیری

رو برو میشوم که شانه اش را به تیر برق تکیه داده و
دستانش را

روی

سینه اش قفل کرده.

دلّم میخواد، همینجا، در این مکان خلوت، وسط خیابان
بنشینم

و از

ته دل به حال و روز خودم زار بزنم.

به محض دیدنم عینک دودی مارکش را از روی
چشمانش

برمیدارد و در

جیب حصار تک کتش فرو میبرد، با دو قدم بلند مقابل
منی که

چیزی تا

فروپاشی ام نمانده میایستد و نگاه مشکی اش را قفل
چشمان

اشکی ام

میکندچی شده؟ چرا گریه کردی؟

لب روی هم میفشارم و از کنارش رد میشوم که بازویم
را میگیرد

و

دوباره مقابل خودش نگهم میدارد
باید حرف بزنییم.

کارها و حرفهایش در آپارتمان از مقابل نگاهم میگذرد و
قلبم

انگار مانند

کاغذ مچاله میشود، تقلا میکنم

+حرفی بین من و تو نمونده.

بازویم بین انگشتانش فشرده میشود که نگاهم ناخودآگاه
سمت

در انبار و

دوربین نصب شده بالای در کشیده میشود و بغض خیلی
سریع

بیخ

گلویم میچسبد.

+برو از اینجا امیر...

سگم نکن دریا، وقتی میگم حرف بزنی یعنی باید حرف
بزنی.

یا یک حرکت تند و پرخاش بازویم را از بین پنجه اش
بیرون

میکشم و اهمیتی به دردش که تا مغز استخوانم میرود
نمیدهم.

+گفتم حرفی بین من و تو نمونده، بهم دست نزن.

دریا عصبیم ن....

± اینجا چه خبره؟

نگاه هر دویمان سمت در انبار کشیده میشود و لرزی که
به تنم

مینشیند

کاملاً محسوس است، با ترس و ملتمس به چشمان روشن
هاکان

نگاه

میکنم و بغض گلویم را میخراشد، امیر دوباره بازویم را
میگیرد و

کنار

خودش نگهم میدارد و لعنت به منی که از ترس هاگان
مثل بید

میلرزم

چیزیه بین من و دریا. به شما مرتبط نیست.

هاگان پوز خندی میزند و نگاهش را قفل چشمان ترسیده
من

میکند

± عزیزم من تو ماشین منتظرتم.

بازویم بین دستان امیر فشرده میشود که از شدت درد
روی پنجه

پاهایمبلند میشم و چانه ام میلرزد

شما بفرمایید، من خودم دریا رو میرسونم خونه ش.

هاکان با یک قدم بلند خودش را مقابلمان میرساند و
دستانش

را در

جیبهای شلوار کتان کرم رنگش فرو میکند و با نگاه
تمسخر

آمیزش خشم

امیر را تشدید میکند

اما دریا قصد خونه رفتن نداشت. قراره باهم بریم مرکز
خرید.

رو به من، سرش را کمی کج میکند و لعنت به چشمانش
که

خونم را

منجمد میکند

مگه نه عزیزم؟

سرم را تند تند به علامت مثبت تکان میدهم که نگاه
منتظرش

و ادارم

میکند قاطع تر تأکید کنم

+ حرفی بین منو تو نمونده امیر. من، ... من میخوام
با....

بغض گلویم را میخراشد

+ من هاگان و دوست دارم. بازویم را با نیمه جانی که
برایم مانده از بین پنجه اش بیرون
میکشم و

بدون نگاه کردن به آنها سمت لیموزین هاگان که راننده
کنارش
منتظر و

اتو کشیده ایستاده میروم، راننده نگاهی به پشت سرم می
اندازد
و بعد

از تأییدی که از رئیس میگیرد در را باز میکند، تنم را
روی

صندلی پرت

میکنم و بغض در گلویم خرد میشود، هقی میزنم و با
انگشت

پرده

زرشکی رنگ شیشه دودی را کنار میزنم و نگاهم را به
امیر و

هاکان

میدوزم.

مشتم را روی لبهایم میکوبم و لعنت به تو هاکان. حرکت
لبها و

دستان

هاکان که با جدیت تکان میخورد ترس را بیشتر در دلم
سرازیر

میکند، در

آخر کف دستش را دوبار روی شانۀ امیر میکوبد و از
کنارش رد

میشود، امیر هم برمیگردد و صورت سرخش در معرض
دیدم قرار میگیرد،

با

عصبانیت چیزی به هاگان میگوید که قدم هایش از
حرکت می
ایستند.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشد و امیر نباید وارد این
بازی میشد،

انگشت اشاره ام را طبق عادت بین دست دیگرم میگیرم
و به

طرف بالا

فشارش میدهم که دردی را در مفصل انگشتم حس
میکنم، اما

اهمیتی

نمیدهم و نگاهم لحظه ای از امیر کنده نمیشود، میترسم
از روزی

که

جانش به خطر بیوفتد و با این کارهایش به ترسم بیشتر
دامن
میزند.

سرم را به شیشه تکیه میدهم و پلک روی هم میگذارم
که بعد
از چند

لحظه با صدای باز شدن در ماشین تکان شدیدی میخورم
و

چشمانم باز

میشوند. نگاهم که قفل چشمان غضبناک هاکان میشود،
دلم هری میریزد

و خیلی

سریع نگاهم را به جایی که امیر ایستاده بود برمیگردانم
اما با

ندیدنش

قلبم با شدت تمام ، خون را پمپاژ میکند،

+چیکارش کردی؟ امیر کجاست؟

لرزش بی امان صدایم دست خودم نیست و نگاهم در
چشمان به

خون

نشسته اش دو دو میزند.

دریای نگاهش به حدی طوفانیست که تمامم را به لرزش
درآورده

+قول میدم باهات حرف بزنم و قانعش کنم که دیگه
اینجا

نیاد، اگه

لازم باشه درخواستش و قبول میکنم، فقط کاری باهات
نداشته

باش.

از صندلی روبرویم خودش را کنارم میکشد، نگاه من
هم

همراهش کشیده

میشود و برای دیدنش کامل روی صندلی ام میچرخم.
اینبار

لحتم ملتمسو نالان تر میشود.

+خواهش میکنم بهم بگو امیر کجاست؟

سایش دندانهایش را روی هم به وضوح میشنوم
هنوزم دوشش داری؟

اما من بی اهمیت به سوالش دوباره حرف خودم را
میزنم.

+خواهش میکنم کاری باهانش نداشته باش.

مشتش را به شیشه پنجره میکوبد که از ترس در خودم
مچاله

میشوم و

او با تن صدای بلند تری سوالش را تکرار میکند

پرسیدم هنوز دوشش داری؟

سرم را تند تند به علامت منفی به چپ و راست تکان
میدهیم و

بغض

چسبیده بیخ گلویم قصد خفه کردنم را دارد.

صدای بلندش دوباره در فضای ماشین پخش میشود و
من از

ترس به

بدنه ی فلزی ماشین میچسبم

پس چرا به فکرتی ؟ چرا بخاطر اینکه کاریش نداشته
باشم

حاضریتن به خواسته اش بدی ؟

سکوت میکنم و او وقتی سکوتم را میبیند انگار بیشتر
دیوانه

میشود

با توأم دریا...

نگاهش میکنم، اما بخاطر اشکی که در چشمانم جمع شده
تار

میبینمش

+چون نمیخوام بیوفته تو منجلا بی که من دارم دست و پا
میزنم.

چرا برات مهمه؟

پلک میزنم و اشک رد خیزی روی گونه هایم میکشد، با
پر خاش
گونه ام

را با آستین مانتو ام پاک میکنم که پوستم میسوزد

+به تو چه؟ علاقه داشتن یا نداشتنم به امیر به تو چه؟

فکم را بین دستش میگیرد و در صورتم فریاد میکشد

جواب سوالم و بده....

نفسم را سخت بیرون میدهم و گونه هایم از فشار
انگشتانش در

حالخرد شدن است، سینه ام از هق هایی که خفه کرده ام
تکان

میخورد و

من سخت مینالم

+چون یه انسانم.

فشار انگشتانش ملایم تر میشود و من با بغض بیشتری
مینالم

+وجدانم قبول نمیکند یکی به خاطر من جون و زندگیش
تو

خطر

باشه، میفهمی اینا چیه ؟

گونه ام دوباره توسط اشک خیس میشود و نگاه او روی
اشکهایم

دو دو

میزند

+اصلا تو میدونی وجدان چیه هاکان؟

دستش شل میشود و خشم نگاهش به آنی خاموش...

+میدونی روح چقدر آزار میبینه وقتی اون داروها رو
درست

میکنم؟

تکان خوردن سیب آدمش را میبینم و سرم را با بیچارگی
روی

شانه ام

کج میکنم +میدونی اگه یکی بخاطر من کشته بشه دیگه
منی از من

نمیمونه؟

کافیه دیگه...

لبه‌ایم را روی هم میفشارم

+خواهش میکنم کاری با امیر نداشته باش.

قفل شدن فکش را واضح میبینم

تا وقتی کاریش ندارم که تو حسی بهش نداشته باشی.

گنگ نگاهش میکنم و کامل روی صندلی ستم میچرخد

اگه بفهمم حسی بهش داری، اگه قلبت بر اش بلرزه قسم
میخورم، به

جون عزیزترین کس زندگیم قسم میخورم تیکه تیکه اش
میکنم
دریا.

تمام تنم از قاطعیت کلامش میلرزد
تصمیم با خود توعه، یا ریشه های اون عشقت و از دلت
میگنی

میندازی دور، یا من خودم بلام چطور بگنم.

آب دهانم را با ترس و دلهره فرو میدهم

+حسی بهش ندارم. با پشت انگشت اشاره اش گونه هایم
را به ترتیب پاک میکند

خوبه.

برای کنترل لرزشش به امان چانه ام دندانهایم را روی هم
قفل

میکنم و او

به پشتی صندلی چرم ماشین تکیه میدهد
رفت....

سخت، از بین دندانهای مینالم

+چی؟

نیم نگاهی به چشمانم می اندازد

نامزد سابقه، بعد از اینکه حرفهایش و زد رفت.

از شدت ترس حتی نمیتوانم نفسی از سر آسودگی بکشم
و تنها

سرم را

نا مفهوم تکان میدهم و پلک میبندم. نمیدانم چرا و چطور

چشمانم گرم

میشوند، اما با نشستن دستی روی گونه ام تکان سختی

میخورم

و نگاه

ترسیده ام قفل چشمانم آب می شود. نترس منم...

آب دهانم را فرو میدهم و او انگار نمیداند من اینروزها
بیشتر از

هر

چیزی از او میترسم، چشمانم را با دو انگشت میفشارم
+ خوابیده بودم؟

آره، اما چون داره دیرت میشه بیدارت کردم، ممکنه
خانواده ت

نگرانت

شن.

سری تکان میدهم که پاکی سمتم میگیرد

چون خواب بودی نتونستیم با هم بریم مرکز خرید و من
مجبور

شدم

تنهایی برم، امشب این و بپوش.

اخمی بین ابروهایم مینشیند و دهان برای حرفی باز
میکنم که

ابرویی

بالا میاندازد

جمله ام سوالی نبود، بهت گفتم امشب این لباس و پوش
و تو

هم

باید بپوشی. نفسی میکشم

+من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم که هر لباسی
خواستید و

تتم کنید، روز خوش.

از ماشین پیاده میشوم و سمت خانه برام می افتم. لب
روی هم

میفشارم و فحش هایم را در دلم نگه میدارم، در حیاط را
باز

میکنم و

با نیم نگاهی که سمت ماشین درازش می اندازم داخل
میشوم و

در را

میکوبم.

در اتاق را میبندم و سمت پنجره قدم برمیدارم، شماره
اش را

میگیرم و

گوشی ساده را کنار گوشم میگذارم و نگاهم را به حیاط
میدوزم،

بعد از

چند بوق متوالی صدایش در گوشی میپیچد

بله؟

+سلام.

خوبی؟ لب روی هم میفشارم و این مردک چرا نمیداند

جواب سلام

واجب است

؟

+خوبم، ممنون.

سکوت میکند و من در ذهنم دنبال کلمات میگردم و
اصلا من

برای چه با

او تماس گرفتم؟ دستی به پیشانی ام میکشم

اتفاقی افتاده؟

+نه، یعنی آره.

چی شده؟

لبم را بین دندان میگیرم و باید چه بگویم؟

+امروز... امروز امیر اوامده بود جلوی انبار.

حرفی نمیزند و من با حال بدتری لب میزنم

+رئیس دیدش، نمیدونم امیر بهش چی گفت که به

ریخت،

تهدیدم کرد

اگه حسی بهش داشته باشم...

با یادآوری حرفهایش دوباره بغض میکنم و سرم را به

شیشه ی

پنجره تکیه می‌دهم

+من و با گرفتن جون امیر تهدید می‌کنه.

سرم را آرام به شیشه می‌کوبم و پلک می‌بندم

+سرگرد همیشه از تون خواهش کنم دورادور مراقب امیر

باشید؟ رئیس واقعاً

یه دیوونه است، می‌ترسم بلایی سرش بیاد.

حرفی که نمی‌زند، نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازم

+الو سرگرد؟

باز هم صدایی نمی آید

+الو؟

—اینجام، بگو.

اخمی بین ابروهایم مینشیند

+پس چرا جواب نمیدین؟ نکنه دارین با من بازی میکنید

سرگرد؟

میدونید من امروز از ترس نزدیک بود سخته کنم ؟ او
مرتیکه

سادیسمی

تهدیدم میکنه، من و تا مرز سخته میبره، اون وقت
شما... میان کلام میپرد

—حرفت و میزنی یا نه؟

چشمانم تا آخرین حد گشاد میشوند و اصلاً همه سادیسمی
اند.

+دارم میگم میشه از امیر حفاظت کنید؟

—امر دیگه ای هست بفرمایید خانم؟

لبه‌ایم تا جای ممکن کش می آیند

+خیر ندارم، همین کافیه.

به وضوح میتوانم صورت عصبی اش را تصور کنم و
حتی تصورش

هم

مانند آرام بخش روحم را آرام میکند

—میشه بگی دقیقاً چطور ازش حفاظت کنیم؟

دستی به پیشانی ام میکشم

+نمیدونم، خب مثل این فیلما یه پلیس و بذاریدپیشش تا...

—تو فکر میکنی ما اینجا وقتمون آزاده که برای هر کسی

یه

بادیگار دبرستیم.

ابرویم بالامیپرد و علت اینهمه خشمش چیست؟

+خب... —نمیشه، ممکنه لو بریم، نگرانشی؟

جوابی نمیدهم که خودش ادامه میدهد

نباش، اون میتونه از خودش محافظت کنه، تو فقط به

فکر

خودت

باش.

کیف دستی کوچک مشکی رنگم را از روی صندلی

شاگرد

برمیدارم و از

ماشین پیاده میشوم.

نگاهم را به درهای طلایی رنگ که دو نفر کت شلوار
پوش کنارش

ایستاده اند میکنم و با قدم های محکمی که انگار اصلاً
اتفاقات

صبح را

من تجربه نکرده ام به سمت درها میروم، کارت دعوت
را نشانشان

میدهم

که تعظیمی میکنند و سپس از مقابل در کنار میروند.

آب دهانم را فرو میدهم و دستی به شالم میکشم، داخل
حیاط

بزرگی

که تفاوتی با باغ ندارد میشوم و به طرف عمارت زیبایی
که وسط

باغمیدر خشد قدم برمیدارم.

چند پله تا در ورودی را بالا میروم که دوباره نگهبانی با
چرب

زبانی

خوش آمدی میگوید و در را باز میکند، زیر لب تشکری
میکنم و
وارد

ساختمان میشوم و زیبایی داخل صد برابر بیشتر از
محوطه

بیرونیه

عمارت است.

آهنگ ملایمی که در فضای دلنشینش پخش میشود
رسمی

بودن این

مهمانی را بیشتر اعلام میکند و من نفسی از سر
آسودگی

میکشم، پیش

خدمتی به سمت می آید و بعد از سلام و خوش آمدگویی
که

تنها

میتوانم سری تکان بدهم به طرف اتاقی اشاره میکند.

اینجا میتونید لباساتونو عوض کنید خانم.

تشکر زیر لبی زمزمه میکنم و وارد اتاق میشوم، نگاهم
را دورتا

دور اتاقمگردانم و سپس به طرف آینه روی کنسول
میروم، نگاهی به

خودم می

اندازم. چشمانم مثل همیشه بخاطر حساسیت به لوازم
آرایش،

آرایشی

ندارند و ابروهایی که به خاطر کم پشتی با مداد کمی
رنگ به

آنها

بخشیده ام و لبهایی که با رژ گلبهی رنگ آرایش شده
اند، گونه

هایی که

کمی رویشان با رنگ کالباسی سایه انداخته شده اند، تمام
آرایشم

را

تشکیل میدهند، در چشمانم زوم میکنم که به لطف قطره
ی

استریل کمی

شسته شو شده اند اما هنوز آثار گریه های ظهرم را
فریاد میزنند.

مانتوی جلوباز سبز رنگم که با تونیک و جوراب
شلواری کلفت و

شال

مشکی ست شده است عجیب به چشمان سبز رنگم می
آید و

اعتماد به

نفسم را بالا تر میبرد. دست از آنالیز کردن خودم میکشم
و بعد

از پررنگ کردن رژم، کیف دستی ام را در دست
میگیرم و از اتاق

خارج

میشوم، به محض خروج با رئیس روبرو میشوم و ترس
دوباره در

سراسر

وجودم سرازیر میشود.

من به شدت از این مرد میترسم.

از آسمان آرام نگاهش میترسم.

با دیدنم لبانش به یک طرف کج میشوند و با یک قدم بلند

فاصله

بینمان را پر میکند، آب دهانم را فرو میدهم و لبهایم را
به زحمت

از هم

فاصله می‌دهم که نگاهش از روی چشمانم به لبانم سر
می‌خورد.

+سلام.

نگاهش را با اکراه دوباره به نگاهم می‌دوزد و با صدای
آرامی جواب
سلامم را می‌دهد.

خوش او مدید لیدی زیبا. نگاهم را به انگشتانم روی کیف
دستی ام می‌دوزم و حرفی نمی‌زنم
و او

بازویش را مقابلم می‌گیرد که متعجب نگاهم به سمت
چشمانش
کشیده

میشوند. وقتی گجی ام را می‌بیند تک خنده ای میکند.
میشه ازتون خواهش کنم امشب همراهیم کنید، لیدی
زیبا؟

اخمه‌ایم در هم فرو میروند و دهان برای مخالفت باز
میکنم اما

او سریع

تر دستم را در دستش میگیرد که صدایم در گلو خفه
میشود و

لرزی به

تتم مینشیند.

متوجه ترسم میشود و دستم را دور بازویش حلقه میکند
و

چشمکی به

چشمان ترسیده ام میزند.

نترس، فقط همراهیم کن.

دست دیگرش روی دستی که دور بازویش حلقه شده
مینشیند

و من حالم

از موقعیتم به هم میخورد، متنفرم از لمس شدنهای این
روزهایم. چند قدم برمیداریم و دو پله منتهی به سالن را
پایین میرویم
که نگاه

همه سمتمان کشیده میشود. حدود هفتاد هشتاد نفری در
سالن

بزرگ و

زیبایی که چشم هر بیننده ای را خیره میکند، حضور
دارند و

میزهای

پایه بلندی که به زیبا ترین شکل ممکن تزئین شده اند که
افراد

کنارشان

ایستاده اند و موسیقی زنده ای روی سن در حال پخش
است.

چند نفر با لباس مخصوص در حال پذیرایی اند. بیشتر
از این
نمیتوانم
سنگینی نگاه حضار را تحمل کنم و نگاه به پایین میدوزم
و
همیشه از
زیر نگاه کسی بودن بیزار بودم.
رئیس با همان قدمهای محکمش جلو میرود که من هم
همراهش
کشیده
میشوم، در ذهنم با پرخاش دستم را از دور بازویش باز
و سپس
هر چهار دهانم درمی آید را نثارش میکنم، حتی با چند
حرکت رزمی
که از

عسل آموخته ام، دست و پایش را میشکنم، نفس عمیقی
میکشم

و حتی

خیالش هم کمی از استرسم را کم میکند.

با شنیدن صدای بم و مردانه ای دست از افکار ضد و
نقیض و

کتک

کاری خیالی ام برمیدارم و تمام موهای تنم از ترس سیخ
میشوند.

خیلی خوش اومدید خانم سلطانی...

نفسم سخت بالا می آید و نگاهم را به نگاه قهوه ای و
مرموزش

میدوزم، لرز مشهودی که تنم را در بر میگیرد، هاکان
را از ترسی

که

تجربه میکنم آگاه میکند که دستم را نوازش میکند و من
حالم
بدتر
میشود...

دندانهایم را محکم روی هم میفشارم و با فرو دادن پی
در پی
آبدهانم، از بیرون آمدن مواد تلخی که از معده ام
میجوشد،
جلوگیری
میکنم.

من و بخاطر دارید ؟
پلک میبندم و یک عمر هم بگذرد من صدای نفرت
انگیز این
مرد را که
خیلی راحت از تکه تکه کردن بدن یک کودک حرف
میزد،

فراموش

نمیکنم، دستم را مشت میکنم و به وضوح قطره عرقی
که از بین

موهایم تا شقیقه ام سر میخورد را حس میکنم

+ شما رو هیچ وقت فراموش نمیکنم باز پرس.

بلند میخندد و من از طرز خندیدنش چندشم میشود، این
مرد

حتی از

برادرش هم نفرت انگیزتر و چندش آور تر است. حتی
بیشتر از

هاکان

ترسناکتر است...

صدای جدی هاکان خنده اش را از روی لبهایش محو
میکند

اینجا چاله میدون نیست سینا. متعجب نگاهم را به نیمرخ
جدی اش میدوزم

+چیکار کردم که تو به این نتیجه رسیدی؟
نگاهم را بینشان حرکت میدهم و نفرت نگاه بازپرس
آنقدر

آشکاراست

که لحظه ای از فکرم میگذرد واقعاً اینها برادرند؟
چشمانم را در نیم رخ هاکان باریک میکنم و یعنی مشکل
بینشان

چیست؟

چه چیزی اینهمه نفرت در دل یک برادر مینشانند؟
با صدای پایی که از پشت سرمان شنیده میشود نگاه
بازپرس را

به

خود اختصاص میدهد و به آنی طرح لبخند روی لبهایش
مینشیند، دست

در جیب شلوارش فرو میدهد

خوش اومدی آریا.

با دست آزادم عرق روی شقیقه ام را پاک میکنم و بعد
از چند
لحظه

سکوت صدای آرام و مردانه ای که به گوشم میرسد در
مغزم اگو

میشود و در آخر مستقیم در سرم کوبیده میشود. ترسم را
پس میزنم و

سعی

میکنم خونسردی نداشته ام را حفظ کنم و او دیگر اینجا
چه

میکند؟

ممنون.

هاکان برمیگردد و من هم چون به او وصلم همراهش
چرخانده

میشوم،

نگاهش از روی رئیس برای چند لحظه که حتی یک
ثانیه هم

نمیشود در

صورت‌م سر می‌خورد که سرم را پایین می‌اندازم و به
دست مشت

شده

اش که رگهای پشت دستش بیرون زده می‌دوزم. دست
دیگرش

را در

جیب شلوار کتان مشکی اش فرو برده و گوشهٔ کت تک
کاربنی

رنگش

عقب کشیده شده است. عرق سردی از تیره بدنم سر
می‌خورد و

من کمکم نگاهم را از تیشرت سفیدی که زیر کتتش
پوشیده تا صورتش

بالا

میبرم اما نگاه او همچنان خیره به رئیس است.
هیچکدام حرفی نمیزنند و انگار منتظر حرف شخص
مقابلشانند.

اتصال

چشمیشان را بازپرس با صدای نفرت انگیزش قطع
میکند.

آریا ایشون برادر کوچیک هاکان هستن.

با دست به سرگرد اشاره میکند و زل میزند به رئیس.
و ایشونم دوست عزیز بنده، آریا.

بالاخره رئیس سکوتش را میشکند و با لحن خشک و
رسمی رو

به سرگرد

لب میزند

خوش اومدید.

سرگرد تنها سری تکان میدهد و دست رئیس که روی
دستم

قرار دارد از

حرص فشرده میشود، دلم میخواهد مثل بچه ها از
خوشحالی

عصبانیتیکه سرگرد به جانش می اندازد بالا بپریم و
انگشت شستم را به

نشانه

لایک برای سرگرد بالا بفرستم، اما خنده ام را با به
دندان گرفتن

گوشت

داخلی گونه ام قورت میدهم.

نگاه سرد و جدی سرگرد دوباره به سمت کشیده میشود و
تنها

من

میتوانم خشم نهفته پشت سردی چشمانش را ببینم و میدانم
از

بی اجازه

آمدنم به گفته ی یلدا در حد لالیگا عصبیست.

کف دست خیسم را به گوشهٔ مانتوأم میمالم و رو به
هاکان لب

میزنم

+من گلوم خشک شده.

نگاه جدی اش را از سرگرد میگیرد و به چشمانم میدهد،
سرش

را تکان

میدهد و دستش را از بین حلقهٔ دستم بیرون میکشد که
نفس

عمیقی از

آسودگی به ریه هایم میفرستم اما دستش اینبار روی
گودی

بدنم مینشیند که دم عمیقم بین رگهای ریه ام میمیرد و
لعنت به او که حتی

اجازه

نمیدهد راحت نفس بکشم.

برای لحظه ای پلک میبندم و سعی میکنم آرام باشم.
چشم که

باز

میکنم، نگاهم به پیش خدمتی که کنارم با سینی نوشیدنی
ایستاده می

افتد، نگاهی بین لیوان های پایه بلند میچرخانم و از بین
نوشیدنی های

رنگی، لیوان آب پرتقال را برمیدارم و زیر لب تشکری
میکنم.

جام را

سمت لبایم میبرم اما با دوباره قفل شدن نگاهم به چشمان
تاریک سرگرد،

دستم متوقف میشود و نمیتوانم حرکتی به جام دهم. نگاه
از من
میگیرد

و یقه های کتش را مرتب میکند و سپس نا محسوس
دستش را

چند بار تکان میدهد، آب دهانم را قورت میدهم و انگار
نمیخواهد از

محتوای

جام بنوشم.

یعنی ممکن است چیزی داخلش ریخته باشند؟

جام را بین انگشتانم میچرخانم و دوباره نگاهی به نیم
رخ سرگرد

که با

جدیت به حرفهای بازپرس گوش میدهد میکنم و بدون
نوشیدن

محتوا،

لبی به آب پرتقال میزنم.

با جرقه ای که در سرم میخورد، چند بار حرفهایم را در
ذهنم

مرور

میکنم، جام را از لبانم جدا میکنم و لبهای آرایش شده ام
را آرام

روی

هم میمالم، با حس سنگینی نگاهی، به سمت راستم
میچرخم

که نگاهم

قفل چشمان سبزآبی هاگان میشود، بدون گرفتن نگاهم از
چشمان هاگان،

دوباره چرخشی به جام میدهم

+جناب سرگرد؟ مردمکهای آبی اش میدرخشند و من
نگاه از چشمان درخشانش

میگیرم و

به سمت سرگردی که سوالی نگاهم میکند میچرخم.

کمی به چشمان سرد و یخبندان نگاه میکنم

+فکر نمی‌کردم دوباره ببینمتون.

ابروهای پهن و مشکی اش به هم گره میخورند و دست

دیگرش

را هم

داخل جیب شلوارش فرو میبرد. دوباره لبی بدون

نوشیدن، به

محتوای

جام بین انگشتانم میزنم و با لبخند ملایمی ادامه میدهم.

+اینجا بودنتون سوپرایز بزرگیه.

پوزخندی میزند که به وضوح میتوانم خشم را پشت

پوزخندش

حس کنم.

بی توجه نگاه از من میگیرد که دندانهایم را روی هم

میفشارم و

یک

انسان چطور میتواند اینقدر پر رو و بیشعور باشد؟ حتی
جوابم را

نداد

لعنتی.... دست هاگان از روی بدنم تا روی پهلویم سر
میخورد و مرا بیشتر

به

خودش میچسباند که نگاه خشمگینی به چشمانش می
اندازم و

او تنها با

لبان کج شده لب میزند

بریم با مادرم آشنات کنم لیدی زیبا.

منتظر عکس العمل نمیماند و مرا همراه خودش به سمت
پنجره

ها

میکشاند. میان راه با چند نفر که حتی نمیشناسمشان سلام
و

اضهار

خوشبختی میکنم و بالاخره به میزی که یک خانم بسیار
خوش

پوش،

پشت به افراد داخل سالن، رو به پنجره های سرتاسری
باغ، روی

مبل

سلطنتی نشسته میرسیم. نگاهم از موهای قهوه ای روشن
رنگ

شده اش

که پشت سرش حلزونی بسته شده پایین میلغزد و روی
کت و

شلوار مشکی رنگی که با نوار سفید رنگ تزئین شده
ثابت میماند. با

شنیدن

صدای هاگان شانه هایش تکانی میخورند، اما به سمتان

بر

نمیگردد.

مامان؟

وقتی عکس العملی نشان نمیدهد، همراه هاگان چند قدم

جلوتر

میرویم و

مقابل نگاه مادرش میایستیم. زن فوق العاده زیبایی که

گذر زمان

چند

خط روی پیشانی و گوشه های چشمانش انداخته و

مردمک های

آبی

رنگی که با چشمهای رئیس مو نمیزند، باعث بالا رفتن

ابرویم

میشود.

نگاهش که به چشمانم دوخته میشود مجبورم میکند به
زبانم
حرکتی

بدهم و سلامی از بین لبهایم خارج کنم. اما او بدون
جواب دادن
به

سلامم رو به پسرش زمزمه میکند. خانم کی هستن
هاکان؟

هاکان فشار دستش را روی پهلویم بیشتر میکند و تنم را
کامل به
خود

لعنتی اش میچسباند

یکی از دکترهای شرکته.

مادرش ابرویی بالا میفرستد و دوباره نیم نگاهی به من
میکند

اما تو هیچ وقت کارکنان شرکت و همراه خودت برای
معرفی به

من

نمیآوردی!

هاکان تک خنده ای میکند و من دستش را از روی

پهلویم جدا

میکنم که

بدون مقاومت عقب میکشد.

+نه خانم، سوء تفاهم پیش نیاد لطفاً، من و آقا هاکان...

میان جمله ام میپرد

آقا هاکان؟

نگاه گنگم در چشمانش مانور میدهد و برای اثبات گفته

هایم

کمی از

هاکان فاصله میگیرم تا جایی که میدونم کارکنان شرکت،

هاکان و رئیس خطاب

میکنن.

دستم مشت میشود و نگاهی به رئیس که با لذت نگاهم میکند

می

اندازم و دوباره چشم به مادرش میدوزم.

+الآن فقط بخاطر اینکه پیش شما بی ادبی نشه اسمشون و

بردم،

وگر نه منم...

دوباره حرفم را قطع میکند و مشت دستان من محکم تر میشود،

این زن

چرا اجازه نمیدهد حرفم را بزنم؟

اسمت چیه؟

چند لحظه مکث میکنم تا کمی به اعصابم مسلط باشم و

سپس

آرام لب

میزنم.

+دریا.

سری تکان میدهد و نگاه معناداری به پسرش می
اندازد اسم زیباییه.

دندان روی هم میسایم و لعنتی ها انگار دارند در مورد
کالا حرف

میزن.ند

نگاهم را میگردانم و با دیدن سیما راهی برای فرار پیدا
میکنم.

+با اجازتون من برم پیش دوستام.

مادرش سری تکان میدهد اما قبل از اینکه فاصله بگیرم
دوباره

دست

رئیسدور بدنم حصار میشود، نگاه عصبی ام را به
چشمانش

میکوبم که

اخم تصنعی میکند، اما برقی که در چشمانش روشن شده
ته دلم
را خالی
میکند....

مگه قرار نبود منو همراهی کنی عزیزم؟
نگاه گیجم را از چشمانش سمت مادرش میچرخانم و این
مردک
چه دارد

بلغور میکند؟ چرا با این اداها به توهم و خیال مادرش
دامن
میزند؟

سعی میکنم بدون جلب توجه بدنم را از حصار دستانش
بیرون

بکشم اما اجازه نمیدهد و آرام کنار گوشم نجوا میکند
عزیزم راحت باش، مادرم که غریبه نیست.

چشمانم تا جای ممکن گشاد میشوند و این مرد چه غلطی
دارد
میکند؟

دهان برای حرفی باز میکنم که صدای منفور بازپرس
در نطفه
خفه اش
میکند.

مامان با خانم سلطانی آشنا شدی؟
دست هاگان پشت بدنم چنگ میشود و ریتم نفسهایش
تغییر
میکند، علت

اینهمه نفرت بینشان را نمیدانم، اما هر چه هست...
نگاهش که
به

چشمانم دوخته میشود، تنم انگار یخ میزند و تمام افکارم
در

ذهنم گم و

گور میشوند و لعنتی....

همون دختریه که قبلاً بهت گفته بودم.

با صدای غرش مانند هاگان کنار گوشم در خود مچاله
میشوم و

من از اینها میترسم....

خفه شو سینا.

اما باز پرس برخلاف لحن عصبی برادرش ادامه میدهد
همونی که پرونده اش و قبول کرده بودم....

سرگرد که کنار باز پرس قرار میگیرد و نگاهم به نگاه
خونسردش

میافتد،

ترس را پس میزنم و قسم خورده بود اجازه نمیدهد اتفاقی
برایم

بیوفتد،

نفسی میگیرم و با جرأتی که از حضور سرگرد یافته ام،
رو به

باز پرس

میکنم

+ شما چرا پرونده رو قبول کردید جناب باز پرس؟
دستانم را روی سینه قلاب میکنم و بدون ترس چشمانم
را روی

چهره

اش باریک میکنم

+ به قسمی که به درستی کارتون تو دانشکده خوردید
پایبند

بودید یا

قصدتون چیز دیگه ای بود؟ نگاه قهوه ای اش طوفانی
میشود و فشار دست ها کان روی پهلویم

بیشتر.

نگاهش روی چهرهٔ مادرش و هاکن میچرخد و من
میدانم علت

ترسش،

حضور سرگرد و حرفهای منظور دار من است.

بازی ای که او براه انداخته را مادرش با ایستادن تمام
میکند.

سینا ایشون و معرفی نمیکنی؟ تا حالا ندیدمشون.

نگاه سرگرد هم سمت مادر رئیس کشیده میشود و من به
وضوح

بهتی

که در نی نی چشمانش مینشیند را میبینم.

نیم نگاهی به مادر هاکن میکنم و انگار سرگرد این خانم
را

میشناسد.

باز پرس با صدای نفرت انگیزش رشتهٔ افکارم را پاره
میکند و

برای چه

باید سرگرد از دیدن مادر دوستش این قدر متعجب و
مبهوت

شود؟

دوستمه مامان، اسمش آریاست. سپس دست دور شانه ی
مادرش حلقه میکند و رو به سرگرد

ادامه

میدهد

و ایشونم طلوع سلطان، مادرم.

چیزی در چهره ی مبهوت سرگرد عوض نمیشود و
انگار بهتش

خیلی

بیشتر از این حرفهاست. طلوع چیزی میگوید که من
بخاطر

تمرکز بیش

از حدّم به بهت سرگرد متوجهش نمیشوم. باز پرس
دستش را

محکم روی

شانه اش میکوبد که با تکان شدیدی به خودش می آید.

کجایی پسر؟

بدون گرفتن نگاهش از چشمان خونسرد طلوع آرام لب
میزند

همینجام.

مشکلی پیش اومده؟

سری به علامت منفی برای دوستش تکان میدهد و نگاه
از طلوع

میگیرد، دست مشت شده اش را جیب شلوارش فرو میبرد
و با دست

دیگرش

چشمهایش را ماساژ میدهد، حال بدش به وضوح قابل
دید است

و انگار

باز پرس هم متوجهش میشود

حالت خوبه آریا؟

جوابی نمیدهد و انگار اصلاً اینجا نیست. باز پرس

تکانش میدهد

که نگاه

گنگ و سرخش را به او میدوزد. باز پرس دوباره

سوالش را تکرار

میکند

و او سری تکان میدهد و با صدای خش دار و بم شده ای

زمزمه

میکند.

یکم سرم درد میکنه، اگه است...

نگاه سرخش که به من می خورد، حرفش را برای چند

لحظه

قطع میکند

و سپس ادامه میدهد

اگه یه مسکن بخورم خوب میشم.

خیل خب، میگم همین الان برات مسکن بیارن. خیلی سریع با فکر اینکه ممکن است داروی دیگری به اسم

مسکن به

خوردش بدهند، کیفم را باز میکنم و همراه با بیرون

آوردن

خشاب قرص

نوافن از داخلش رو به باز پرس لب میزنم.

+من همراه دارم.

قدمی به جلو برمیدارم که با چنگ شدن دست رئیس

روی

پهلویم چهره

ام در هم میشود و قدمهایم متوقف میشوند، نیم نگاهی به

چهره

خونسردش میکنم و خشاب قرص را به طرف سرگرد
میگیرم.

سرگرد که خشاب را از بین انگشتانم بیرون میکشد،
هاکان با

تنگ کردن

حلقه ی دستش، مرا بیشتر به خودش میچسباند
عزیزم؟

چشمان سرخ سرگرد خیلی سریع قفل چشمانم میشوند، با
دیدن
خشم و

عصیان نگاهش، آب دهانم را فرو میدهم و سوالی سمت
رئیسبر میگردم. دستش را به سمت جام در دستم دراز
میکند و از بین
انگشتانم

لیوان پایه بلند را بیرون میکشد.
فقط به من نگاه کن.

گنگ نگاهش میکنم که کج خندی میزند جرعه ای از آب
پرتقال

داخل

جام مینوشد. چشمکی حواله ی نگاه گنگم میکند و لب
میزند

خب تشنه ام بود، تو هم نمیخوردیش.

سری به علامت تأسف تکان میدهم و لعنتی واقعاً یک
سادیسمی

تمام

است، یعنی چه فقط به من نگاه کن؟

نگاهم دوباره سمت سرگردی که سرش را پایین انداخته
و یکی

از

دستانش در جیب و دست دیگرش را پشت گردنش
گذاشته

کشیده

میشود و یعنی چه چیزی باعث شد اینقدر به هم بریزد؟
با حس

سنگینی

نگاهم، سر بلند میکند و نگاهم را غافلگیر میکند، نگاهم
را

نمیگیرم کهدوباره سرش را پایین می اندازد. با صدای
مردی همراه رئیس به

پشت

برمیگردیم

+سلام آقای مردانی، حالتون چگونه؟

رئیس نیم نگاهی به من میکند و با خوش رویی مشغول
صحبت

با دو

مرد میشود، حرفهایشان از تجارت و بورس است که من
هیچ

وقت علاقه

ای به آنها نداشتم. کمی روی پاهایم جابجا می‌شوم و نگاه
کلافه

ام را

به در و دیوار میدوزم که کنار گوشم پچ میزند
اگه حوصله ات سر رفته میتونی یه گشتی طبقه بالا
بزنی.

از خدا خواسته برای فرار از نزدیکی بیش از حدش
قبول میکنم

و به

سمت پله های سفید رنگی که رویش فرش قرمز انداخته
شده

میروم ،

آرام و با طمانینه بالا میروم، نگاهم را دور تا دور دیوار
ها و سقف میچرخانم و با ندیدن دور بین خیالم راحت تر
میشود، به طبقه

بالا که

میرسم، روبروی پله ها با دیدن یک گلخانه بزرگ دهانم
از

تعجب باز

میمانده، گوشه ی سالن کمی از ساختمان بیرون زده
وسقف آن

قسمت از

شیشه تشکیل شده، گلهای رنگارنگی که حتی اسم
بیشترشان را

نمیدانم

نگاه هر بیننده ای را خیره میکند

نفسم را از سینه آزاد میکنم و الآن وقت حیرت و تعجب
بود.

باید میجنبیدم دنبال یک راه برای خلاصی از این
وضعیت طاقت

فرسا...

نگاه در اطراف میچرخانم و با ندیدن هیچ دوربینی با
خیالی

راحت

سمت یکی از اتاقها میروم، داخل میشوم و در را میبندم.
نفسی میکشم و نگاهم را دورتا دور اتاق میچرخانم، یک
اتاق

سفید، سرمه

ای که با نشستن نگاهم روی دیوار بالای تخت و دیدن
عکس

تقریباً باز باز پرس میفهمم که اتاق متعلق به ایشان است،
دهانم را

همراه با

صورت تم کج میکنم.

+مرتیکه مرخرف قاتل.

از اتاق بیرون میزنم و در کناری را باز میکنم که با
یک سالن

بدون

پنجره و مبل ال مانندی که روبروی سینما خانگی
بزرگی قرار

دارد روبرو

میشوم....

با فحشی که زیر لب برایشان میفرستم از انجا هم خارج
میشوم

و وارد

اتاق بعدی میشوم. اتاق کاری که با رنگ قهوه ای و کرم
تزئین

شده،

لبخندی روی لبهایم مینشاند و آرام در را میبندم.

نگاهی به دور اطراف می اندازم و با ندیدن دوربین به
سمت میز

کنده

کاری شده قهوه ای رنگ قدم برمیدارم،میز را دور
میزنم و

نگاهم را بادقت روی وسایل رویش میچرخانم، روی
زانوهایم مینشینم و

کشوی اولی

را باز میکنم، لوازم تحریری که داخل کشو وجود دارند
لبهایم را

جمع

میکند و در کشو را میبندم، کشوی دومی را بیرون
میکشم و با

دیدن

چند پرونده، نگاهی به در اتاق می اندازم و بعد از
بیرون کشیدن

گوشی

از کیفم، دوربینش را روشن میکنم و درحالی که قلبم از
هیجان

در گلویم

میکوبد بدون خواندن پرونده ها از همه عکس میگیرم و
دوباره

پرونده

ها را سر جایشان میگذارم. با دستان لرزان از هیجانم
کشوی

بعدی را باز

میکنم که یک قاب عکس و یک پاکت قهوه ای رنگ
داخلش

وجود دارد،

پاکت را برمیدارم و بازش میکنم. با تعداد زیادی عکس
خانوادگی

مواجهمیشوم و با کلافگی از چیزی نیافتنم عکسها را
داخل پاکت

برمیگردانم و

پاکت را داخل کشو پرتاب میکنم. پلک میبندم و سعی میکنم

به خودم

مسلط باشم.

از روی زانوهایم بلند میشوم و نگاهم روی لپتاپ روی میز ثابت

میمانند

و دستانم را مشت میکنم، نباید به آن دست میزدم، ممکن بود

امنیتش

بالا باشد و من با وجود آموزشهای فرزام نتوانم کنترلش کنم.

دستم را در کیفم میکنم و با لمس شنودها، برای لحظه ای پلک

میبندم و

با یک تصمیم آنی یکی را از داخل کیف بیرون میکشم.
نگاهی

در اتاق

میچرخانم که روی تابلو فرشی که آسمان طوفانی در
شب را به

نمایش

میگذاشت گیر میکند.

به سمتش میروم، دستم را رویش میکشم و با لمس
تارهای

ابریشم کف دستم لبخندی میزنم، شنود را در قسمت مشکی
رنگ تابلو بین

ابریشم

های فرش قرار میدهم و سپس با پخش کردن تارها سعی
میکنم

پنهانش

کنم.

قدمی به عقب برمیدارم و کمی به تابلو نگاه میکنم و با
پنهان

بودن

شنود نفس راحتی میکشم و از اتاق خارج میشوم.

نگاهی به پله ها می اندازم و سمت اتاقهای روبرویی
میروم، اما با

باز

کردن هر کدام و دیدن اتاق هایی با دیزاین سفید و تختی
تکنفره

که

معلوم است اتاق مهمانند، ابروهایم در هم قفل میشوند.

بین اتاق ها میایستم و دستی به پیشانی ام میکشم، یعنی
رئیس

اینجا

زندگی نمیکند؟

یا حتی مادرش؟

پس اتاقشان کجا بود؟ نگاهم دوباره سمت پله ها کشیده
میشود و با دیدن پله های

دیگری که

به طبقه سوم منتهی میشوند لبخندی روی لبهایم مینشیند.
کیفم را در دستم مشت میکنم و با قدم های سریع و بلند
به

سمت پله

ها میروم، از روی نرده ها نیم نگاهی به پایین می
اندازم و خیلی

تند و

فرز از پله ها بالا میروم.

تنها در شیشه ای مقابل پله ها را باز میکنم و با یک اتاق
زیر

شیروانی

مواجه میشوم.

یک اتاق حدود هشتاد متری که سقفش آنقدر زیبا تزئین
شده

که مرا

عاشق اتاق های زیر شیروانی میکند. سه پنجره
سرتاسری که

سقفشان

کمی از شیروانی بیرون زده و نمای بسیار زیبایی به
اتاق بخشیده.

نگاهم را میچرخانم و با دیدن تخت، با روتختی مشکی
رنگ و

کنسولکنارش به سمتش قدم برمیدارم. نیم نگاهی به
عکس روی

پاتختی که

تصویر طلوع و رئیس است، می اندازم و کیفم را روی
تخت پرت

میک. نم

نگاه دیگری در اطراف میچرخانم و این ویلا هیچ
دوربینی
نداشت...

روی زانویم مینشینم و کتوهای کوچک پاتختی را باز
میکنم و
تک به

تک نگاهشان میکنم، هر کاغذ و پرونده ای که میبینم
بدون

خواندن و

نگاه کردن، عکس میگیرم و دوباره سر جایشان
میگذارم. بلند

میشوم و

بعد از دور زدن تخت پاتختی بعدی را باز میکنم.

نگاهم که به لباس زیر های مردانه داخل کتو می افتد،
فحش

رکیکی

زمرمه میکنم و کشو را میبندم و از جا بلند میشوم، به
سمت

کنسول

میروم و تک کشویش را باز میکنم و با دیدن انواع اقسام
کراوات

و پاپیون کشو را با کلافگی میبندم و دستم را روی
پیشانی ام
میگذارم.

روی تخت مینشینم و مشتی روی متکا میکوبم، سرم را
بین

دستانم

میگیرم و امیدوارم داخل آن برگه هایی که عکسشان را
گرفتم

چیز مهمی

باشد، امیدوارم ترس و دلهره هایم بیخودی نباشند.

نفس عمیقی میکشم و کیفم را از روی تخت چنگ میزنم،
اما با

دیدن

گوشه ی کاغذی زیر متکا، ابروهایم در هم فرو میروند،
نگاهی به

در اتاق

می اندازم و سپس با کنجکاوی دستم را جلو میبرم، با دو
انگشت

از زیر

متکا بیرونش میکشم و نگاه پر هیجان و کنجکاوم را به
عکس

میدوزم.

اما با دیدن عکس دستانم میلرزند و گلویم خشک شده
میشود.

نگاهم

روی تصویر خودم که در کافه ی همیشگیمان، سرخوش
میخندم

دو دومیزند و چه معنی میدهد عکس من زیر متکای
رئیس باشد؟

با فکری که از ذهنم میگذرد، سرم را تند تند به علامت
منفی

تکان

میدهم.

+این امکان نداره.

دوباره نیم نگاهی سمت در می اندازم و چیزی انگار در
تک تک

سلول

های تنم تزریق میشود و اجازه نمیدهد مغزم آدرنالین
خونم را
بسوزاند.

عکس را دوباره سر جایش برمیگردانم و با هزاران
حس پیچیده

و بی

پدر، دستم را به صورتم میکشم.

+خدایا خواهش میکنم نباشه.

آب دهان خشک شده ام را فرو میدهم

+خواهش میکنم چیزی که تو فکر مه نباشه.

بالا تنه ام را روی تخت پرتاب میکنم و پلکهایم را محکم
روی

هم فشار میدهم، لعنتی... این دیگر چه بود در این اوضاع
پیچیده و وخیم؟

سرم را بلند میکنم و دوباره به تخت میکوبم

+این دیگه چی بود لعنتی؟

با صدای باز شدن یکهویی در نفس در سینه ام حبس
میشود و

کف

پاهایم یخ میزنند.

حتی جرأت باز کردن چشمانم را هم ندارم و قلبم انگار
در گلو و

گوشهایم میکوبد.

صدایی نمی آید و قلب من هر لحظه بیشتر میلرزد از
ترس لو

رفتن. با

یاد آوری آن اتاق مرگ لعنتی بغض دیواره ی گلویم را
می خراشد

و من

دندان هایم را برای کنترل لرزی که به جانم افتاده و
ارتعاشش

باعث به

هم خوردن دندانهایم شده، روی هم فشارشان میدهم.

صدای

قدمهای

محکمش را میشنوم و سپس با انگشتی که روی گونه ام
قرار

میگیرد در

خودم مچاله میشوم و بغض بیشتر فشار می
آورد..._وقتی چشمت بسته است، انگار آسمونم ابریه...
پلک باز میکنم که نگاهم قفل چشمان آبی درخشانش
میشود،

لبی تر

میکنم و ذهنم دوباره عکس و علت بودنش زیر متکایش
را آنالیز
میکند.

بدن خم شده اش را صاف میکند و دست به جیب میزند،
نگاهش

را در

اتاق میچرخاند

_اینجا چرا اومدی؟

مینشینم، کیفم را از روی تخت برمیدارم و شالم را روی

سرم

مرتب

میکنم و بلند میشوم. جان میکنم تا صدایم نلرزد و

حرکاتم

مشکوک

نباشد...

+زیبایی اتاق جذب کرد...

میخندد و زل میزند به چشمانم که زور میزنم تا برای

ندزدیدن

کنترلشان

کنم_تخت؟

گنگ نگاهش میکنم، میخندد و تپله های آبی اش را در

حذقه

می

رقصاند...

_ روی تخت خوابیده بودی، گفتم شاید تخت جذبت
کرده..._

با دو انگشت چشمان سوزناکم را فشار میدهم و مشتی
که میرود

روی

فکش بنشیند را به زور کنترل میکنم و این لعنتی از من
چه

میخواست؟

+چشمام میسوزن، گفتم اینجا یکم بهشون استراحت بدم.
فاصله ی کمان را با نیم قدم کمتر میکند و با کمی خم
شدن

روی

صورتتم، لب میزند

_ ببینمت...._

نگاه به مردمک هایش میدوزم

_ چرا نمیری دکتر؟

قدمی به عقب بر میدارم و مانتوأم را مرتب میکنم+برای
چی؟

بخاطر سوزش چشمات.

ابروهایم همدیگر را به حصار میکشند و بدون فکر لب
میزنم

+به شما ربطی داره آقای مردانی؟

ابروهای بلند و مرتب او هم در هم فرو میروند

_اسمم بگو....

دوباره دستی به پیشانی ام میکشم و نگاهم را از چهره
اش

میگیرم و

سمت پنجره برمیدرم، دلم میخواهد تا جایی که میتوانم
زیر

مشت و

لگدم بگیرمش و لعنت به او و روزی که راهم به اینجا
کشیده

شد. آب

دهانم را فرو میدهم و او با صدایش، نگاهم را دوباره
سمت خود
میکشاند

_نگفتی! چرا نمیری دکتر؟

آرام زمزمه میکنم

+رفتم، گفت حساسیته.

گوشه ی ابرویش را میخارانند_ بذار حدس بزنم به چی
حساسیت داری... اووووم... اشک؟

خشمگین نگاهش میکنم که تک خنده ای میکند

_اینطور نگام نکن، زیر نظرت دارم، فهمیدم وقتی
حالت خوب

نیست

چشمات سرخن، بنظرم علتش اشکه، مگه نه؟

دندان روی هم میسایم

+مجبور نیستم در مورد حساسیتهام براتون توضیح بدم.

از کنارش عبور میکنم و سمت در قدمی برمیدارم که
ساعد دستم

اسیر

دستش میشود و مانع حرکتم.

پلک میبندم و برای بیرون کشیدن دستم تقلا میکنم که
چیزی

جز

محکمتر شدن حلقه ی انگشتانش نصیبم نمیشود، پشت
سرم

قرار میگیرد

و سرش را تا گوشم کج میکند که ناخودآگاه شانه ام را
به بالا

متمایل

میکنم. این سرکشیات منو بیشتر سمت میکشه؛ باهام را
بیا تا چیزی

که تو

وجودم میجوشه رو کنترل کنم. با این سرکشیات من و
هر لحظه

بیشتر

از من میگیری.

لرزی مشهود به تنم مینشیند و ریتم کوبش قلبم کند
میشود،

بغض را با

هزار زحمت فرو میدهم و از ته هنجره ام آوایی خفه
بیرون

میفرستم

+ولم کنید.

نفس عمیقی میکشد که هرم نفسش از تارهای شالم عبور
کرده

و به

پوست گوشم میرسد...

به چی حساسیت داری؟

سینه ام از هجوم هق هایی که در سینه ام خفه میکنم درد
میگیرد و

لبه‌هایم از حجم بغض می‌لرزد. به سمتش برمیگردم و کف
هر دو دستم را روی سینه اش
میگذارم و با

تمام توانم به عقب هلش میدهم که به خاطر غافلگیریش
یکی
دو قدم

عقب تر میرود، زور میزنم تا صدایم نلرزد، اما اصلا
موفق نیستم و

صدای

مرتعشم، وخامت حالم را نشان میدهد

+دارم می‌گم ربطی به شما نداره.

بعد از گفتن جمله ام، به پاهایم تکانی میدهم و خیلی فرز
از اتاق

بیرون

میزنم، پله ها را دو تا یکی پایین میروم و چشمانم
بخاطر سد

اشک، تار

میبینند. بغض مانند یک پیچک سمی دور تا دور گلویم
پیچیده

و هر آن

امکان خفه شدنم وجود دارد

من از این مرد میترسیدم، از او وحس هایش، از
عواقب

احساساتش

میترسیدم. به طبقه دوم میرسم و سرم را بالا میگیرم و
چند بار با دستم

صورتم

را باد میزنم تا از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم، دستی
روی

شانه ام

مینشیند که تکان شدیدی میخورم و به عقب برمیگردم،
دستم

را بند نرده

ها میکنم و به چشمهای آرام آبی اش نگاه میکنم، دستش
را از

روی شانه

ام برمیدارد

_باشه آرام باش بهت دست نمیزنم.

لبهای لرزانم را از هم باز میکنم و اهمیتی به نگاهی که
از

چشمانم روی

لبهایم سر میخورد نمیدهم.

+خواهش میکنم دست از سرم بردارید.

دوباره نگاهش قفل نگاهم میشود و لب میزند

نمیتونم.

بغض بالاتر می آید و حلقه ی دستانم دور میله ها محکم تر

میشود+خواهش میکنم،م... من میترسم.

نیم قدمی جلوتر می آید که خیلی سریع عقب میکشم و بدنم

به نرده

ها میخورد

نترس، من اذیتت نمیکنم. اگه با من باشی دیگه ترسی
نمیمونه.

اجازه

نمیدم کسی بترسونتت.

جمله اش مانند پتک در سرم کوبیده میشود و ته دلم را
خالی

میکند.

زانوانم میلرزند و به زور وزنم را متحمل میشوند، سرم
را به چپ

و

راست تکان میدهم، نگاه قاطع و مصممش خواسته اش
را تأیید

میکند و

اصلاً نشانه ای از مزاح ندارد.

خیلی سریع برمیدرم و باقیمانده پله ها را پایین میروم،
بدون

برگشتن

به سالن، راه خروجی را در پیش میگیرم و از ساختمان
خارج

میشوم، اصلاً نمیفهمم چطور سوار ماشینم میشوم و
حرکت میکنم.

وقتی به خودم می آیم که روبروی در سیاه رنگ
پارکینگ توقف

کرده

ام و انگشتانم محکم دور فرمان حلقه شده اند. به شدت با
فرو

ریختن

اشکهایم میجنگم و عواقب دردآور ناشی از بغض را به
جان

میخرم.

دست دراز میکنم و از داشبورد ریموت در پارکینگ را
بیرون می

آورم.

در که باز میشود ماشین را داخل پارکینگ، کنار ماشین
بابا پارک

میکنم و

سرم را به فرمان تکیه میدهم و پلک میبندم.

گوشی را سمتش میگیرم

+ممنون مامان.

گوشی را میگیرد و نیم نگاهی می اندازد

_ مگه نگفتی گوشت خرابه؟ میذاشتی بمونه دیگه، من
لازمش

ندارم.... لبخند تصنعی میزنم و حالم از این روزهای
خودم که راحت دروغ
میگویم به هم میخورد.

+ عصر دادمش تعمیر، فردا صبح میگیرم.

لبخند زیبایی میزند و سرش را تکان میدهد.

_ راستی تشییع جنازه ی مادر بزرگ نرگس کیه؟

نفس عمیقی میکشم

+پس فرداست فکر کنم.

سری تکان میدهد و خدا رحمتش کنه ای زیر لب زمزمه
میکند

که لبانم

را تر میکنم

+مامان؟

_بله؟

نفسی میگیرم

+دختر خاله ی دانیار یه دکتری معرفی کرده، ازش
وقت گرفتم

میتونی

فردا ساحل و ببری پیشش؟

کمی نگاهم میکند_ با تو بره بهتر نیست؟

خودم را سمتش میکشم و دستش را میگیرم

+نگران نباش مامان، اتفاقی نمیوفته، ماشین و فردا
نمیبرم تا

شما راحت

تر برید. فقط مامان...

تنها نگاهم میکند که لبم را تر میکنم

+سعی کن زیاد به جنس مذکر نزدیک نشید، ممکنه
ساحل

عکس العمل

نشون بده.

سری تکان میدهد که از روی صندلی بلند میشوم
+من دیگه برم بخوابم، دیر وقته.

سری تکان میدهد و استکانها را از روی میز برمیدارد
_راستی چرا زود برگشتی؟

با یاد آوری حرفهای هاکان دستانم را مشت میکنم و نگاه
از

نگاهش

میگیرم

+یکم سرم درد میکرد _مربوط به امیرسامه؟

لبخند تلخی روی لبهایم مینشیند که کامم را مثل زهر مار
میکند، اینروزها

آنقدر لعنتیست که حتی وقت فکر کردن به امیر سام را
ندارم

من اینروزها جان میکنم تا زنده باشم.

جان میکنم تا جان کسی را به خطر نیاندازم...

میمیرم وقتی نمیتوانم یک قاتل را از خودم دور نگه دارم
و جایی در این میان، برای فکر کردن به بازیچه شدنم
توسط

امیرسام

وجود دارد؟

نفس عمیقی میکشم که تا انتهای ترین رگ ریه ام
میسوزد

+یکم زمان نیاز دارم برای جمع کردن خودم مامان.

او هم آهی از پس سینه اش بیرون میفرستد

_میدونم اینروزاً اصلاً حالت خوب نیست، سرخی
چشمات مثل

خنجر تو

جیگرم فرو میره دریا، اگه امیر سام و اونقدر دوست
داری که...

بغض چسبیده به بیخ گلویم را با هزار زحمت پس میزنم
و میان

کلامش می‌پریم

+ جمع می‌کنم خودم و مامان، نگران نباش قربونت برم.
حرفم را که می‌زنم از آشپزخانه خارج می‌شوم و قطره‌ای
اشک

روی گونه

ام می‌لغزد، سمت پله‌ها قدم برمیدارم و چقدر سخت است
حرف

نزدن...

روی تخت ساحل مینشینم و نگاهم را به مژه‌های
پرپشتش

میدوزم.

+ معذرت می‌خواهم که نمیتونم زیاد پیشت باشم.

فلش را از جیبم بیرون میکشم و نگاهش می‌کنم،
عکس‌هایی که

با گوشی

مامان گرفته بودم را در این فلش ریخته بودم و گوشه
خودم را

روی

میز کنار هاکان جا گذاشته بودم تا متوجه کارهایم در
طبقه بالا

نشود. با

بغض لبخندی میزنم

+حالم این روزها اصلاً خوب نیست ساحل، برام دعا
کن. خم میشوم بعد از شکوفه ی آرامی که روی موهایم
میزنم از اتاق

خارج

میشوم.

روی زمین مینشینم و لپتاب را روی زانوهایم میگذارم.
فلش را

به

لیتاب وصل میکنم. وارد گالری میشم و عکسها را باز
میکنم و

نگاهی به

تک تکشان میکنم.

نگاهم که سمت پنجره ی صفحه کشیده میشود با سیلی از
تماسهای

سرگرد مواجه میشوم و ابروهایم از تعجب بالا میپزند.
دستم را با

کلافگی روی پیشانی ام میکوبم و یادم رفته بود گوشی
ساده ام

را

کلیک S همراه خودم داشته باشم. وارد برنامه میشوم و
روی

حرف

میکنم، چند لحظه طول نمیکشد که تماس برقرار میشود
و

تصویرش روی

صفحه نمایان. باز هم مثل دفعه قبل تنها یک رکابی تنش
است

و حول‌هروی گردن و موهای نم دارش که روی پیشانی
اش ریخته شده

نشان از

دوش گرفتنش میدهد، لبم را بین دندانم میگیرم و نگاه او
روی

صفحه

لیتاپ چرخ میخورد.

چشمان او هم کاملاً سرخ است و کلافگی از چهره اش
میبارد.

سلام زیر لبی زمزمه میکنم و او روی صندلی مینشیند و
دستش

را

پشت گردنش میکشد.

چی شد که با حال خراب از اونجا زدی بیرون؟
دستی به پیشانی ام میکشم و بدون فکر می‌غرم
+مرتیکه قاتل یه جورایی بهم ابراز علاقه کرد. فکر
می....

جمله ام با صدای بلند و مبهوتش قطع میشود و انگار
تازه به

خودم می

آیم

چی؟؟؟؟؟

رقصی به مردمکهایم داخل حدقه میدهم و دستم را در
هوا

میتابانم+هیچی بابا، ولش کن مرتیکه قاتل عقده ای بی
شعور فکر

کرده کیه!

دلم میخواست بزنم چشاش و از کاسه دربیارم اسکول
و....

به آنی احم روی صورتش ناپدید میشود و خنده آرامی
میکند

امروز دقیقاً یک ماه و بیست روزه که میشناسمت، ولی
هنوز

نفهمیدم

چرا بعضی اوقات دوم شخص مفرد میشم بعضی وقتا
دوم شخص
جمع.

شانه ای به بالا پرتاب میکنم

+خب وقتی یادم میره مفرد میشید دیگه.

دوباره میخندد

وقتی جمع میندیم حس میکنم رئیس جمهورم.

چینی به بینی ام میدهم

+اگه میدونستم اینقدر به خودشیفتگی اضافه میشه هیچ
وقت

جمع

نمیستمت. چشمان رنگ شبش لبخند میزنند و این مردک
امشب چرا چنین
بود؟

با یادآوری چیزی کمی در جایم جابجا میشوم و نگاهم را
به لنز
دوربین
میدوزم.

+راستی سرگرد مادر رئیس و میشناختید؟

دستی به صورتش میکشد و بی اهمیت به سوال من با
عصبانیت
میپرسد

من مگه به تو نگفتم نیای مهمونی برای چی اومدی؟
اخم میکنم

+من برای رفتن یا نرفتنم به جایی از تو اجازه نمیگیرم.
تا وقتی که برای من کار میکنی باید طبق قوانین من جلو
بری

دختر

آمازون.

دستانش را روی سینه قلاب میکند و به صندلی تکیه
میدهد. با

خشم به

لنز دوربین نگاه میکنم که چشمکی میزند

+ چرا فکر میکنی وقتی چشمک میزنی جذاب
میشی؟ لبش بیشتر کج میشود و من بالا تنه ام را سمت
لپتاب میکشم

و ادامه

میدهم

+ دقیقاً شبیه شانپانزه کور میشی.

بر خلاف انتظارم بلند میخندد و نگاه سرکش من دوباره
روی

گونه هایش

سر میخورد. دندانهایم را با عصبانیت روی هم میسایم و
تم را

بیشتر

کج میکنم که طره ای از موهایم روی صورتم سر
میخورد. دست

دراز

میکنم تا دوباره داخل شال بفرستمشان که با لمس
موهایم، قلبم

به شدت

در سینه ام فرو میریزد و نگاهم سمت گوشه ی لپتاب
کشیده

میشود، با

دیدن خودم در کادر کوچک، تم یخ میزند و چرا من
شال سر

نکرده ام؟

صدای خنده بلند سرگرد در گوشه‌هایم زنگ میزند و من
خیلی

سریع دستم را روی لنز دوربین میگذارم و نگاهم را به
صفحه‌ی لپ‌تاپ

میدوزم، قلبم

مانند قلب یک گنجشک می‌کوبد و از خجالت دوست دارم
زمین

دهان باز

کرده و مرا در خود ببلعد.

این دومین باری بود که با بی احتیاطی مقابلش سر باز
ظاهر

میشدم

و چرا باید من به دست این مرد، چنین سوتی بزرگی
بدهم؟

کمی که میخندد با صدایی با ته مانده‌های خنده لب میزند
اینقدر سخت نگیر، چند تا دونه پشمه دیگه.

آرام زمزمه میکنم

+خفه شو نکبت، چرا ندا نمیدی که من تو وضعیت

مناسبی

نیستم؟

دوباره میخندد و آن چال لپهای لعنتیش نمایان میشوند و

لعنت

به او و

خنده های لعنتی ترش...

فکر کردم از قصد سر باز تماس گرفتی تا دل منو با اون

موهایبدرنگ و بیحالتت ببری.

دست آزادم مشت میشود و تمام تنم از عصبانیت و

خجالت

میلرزد، از

بین دندانهای کلید شده ام میغرم

+خیلی دلم میخواست الان پیشم بودی تا...

دوباره چشمکی میزند و با خنده میان کلامم میپرد

دیگه دلت چیا میخواد دختر وحشی؟ پیشت بودم تا چیکار
میکردی؟

لحن مرموزش باعث میشود فشار دندانهایم محکم تر
شوند و

جمجمه ام

از شدت فشارشان درد بگیرد

+خیلی بیشعوری منحرف بدبخت...

دیگر چیزی به ذهنم نمیرسد تا حواله اش کنم و او بیشتر
میخندد.

حالا دستت و بردار دیگه همه رو دیدم. لزومی نداره
بیپوشونی

خودت

و...دستی به صورت گر گرفته ام میکشم و سعی میکنم
آرامش

خودم را

حفظ کنم تا اسباب تفریح این مردک خودخواه نشوم، با
یادآوری

عکسها

لبی تر میکنم

+یه چند تا عکس از برگه هایی که تو خونه شون بود
گرفتم

که

بر اتون میفرستم.

لبخند روی لبهایش میماسد و ابروهایش سخت در هم قفل
میشوند.

مگه نگفتم یکم صبر کن؟ چرا تو اینقدر بی احتیاطی
دختر؟

+اسمش بی احتیاطی نیست جناب، خستگیه، دیگه خسته
شدم. میخوام

هر چه سریعتر از این وضع خلاص بشم. خسته شدم از
دروغ

گفتن به

خانواده ام.

اگه میدیدنت چیکار میکردی؟+حالا که ندیدن، دوربینی
هم در کار نبود. راستی شنود

شماره چهار و

توی اتاق کارشون نصب کردم.

ابروهایش را بالا میفرستد.

چطوری جاسازی کردی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم

+خب با دستم دیگه؟

پوف کلافه ای میکشد و مکش باعث میشود سوالش را
آنالیز

کنم و

سپس آرام لب بزنم

+خب اول روشنش کردم، بعد بین خز های تابلو فرش
پنهونش

کردم.

_چطور عکس گرفتی؟ گوشت روی میز جا مونده بود.

نفس عمیقی میکشم

+خودم اونجا جاش گذاشتم، با گوشی مامانم عکس گرفتم، بعد

از

انتقالشون به فلش خودم پاک کردم. لبخند کوتاهی که روی لبهایش مینشیند از چشم دور نمی ماند

و اعتماد به

نفسم را بالاتر میبرد

_بیشتر حواست جمع خودت باشه، بی احتیاطی نکن.

سری تکان میدهم و نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم.

+ساعت یکه شبهه، من دیگه باید برم، منتظر باش فایل و

برات

بفرستم

بعد.

سرش را با جدیت تکان میدهد و آرام لب میزند.

مراقب خودت باش، خودتو تو در دسر ننداز.

پوزخندی روی لبهایم نقش میبندد و من دقیقاً وسط

در دسر

بودم، اما تنها

باشه ای زمزمه میکنم و تماس را قطع میکنم.

دستم را از روی لنز برمیدارم و نفس سنگینم را بیرون

میفرستم.

فایل عکسها را برایش ایمیل میکنم و بعد از گزارش

تحویل ایمیل

و

فایلها را از لپتاب پاک میکنم.

*نگاه خسته اش را از لپتاپ میگیرد و به ساعت روی

میزش

میدوزد،

دستش را پشت گردنش میکشد و بیشتر از دو ساعت بود
روی

عکسهایی

که دریا فرستاده زوم کرده بود، اما اصلاً انگار مغزش
نمیتوانست

آنالیز

کند.

کلافه لپتاپ را میبندد و سرش را بین دستانش میگیرد و
حتی

یک

ثانیه هم نمیتواند روی کارش تمرکز کند.

مقابل نگاهش تصویر چشمان آبی آن زن حک شده و در
گوشش

صدای

دریا را اکو وار میشنود و مانع تمرکزش روی نوشته ها
میشود...

نوشته هایی که ربطی به داروها نداشتند و او داشت تمام
تلاشش

را

میکرد تا نکته ای از آن نوشته های بی اهمیت پیدا کند و
تلاش

دریا بی

نتیجه نباشد... اما هر چه بیشتر میگذشت به اینکه هیچ
مدرکی در آن ویلا وجود

ندارد

و باید تنها در آن زیرزمین دنبال نشانه باشند بیشتر پی
میبرد.

با پشت زانویش صندلی را هل میدهد و برمیخیزد، کف
دستانش

را

محکم روی میز میکوبد

+به خودت بیا آریا، مگه فقط یه زن چشم آبی تو دنیا
وجود
داره؟

پلک میبندد و صدای دریا در گوشش زنگ میخورد
"مرتیکه قاتل یه جورایی بهم ابراز علاقه کرد"
دندان قروچه ای میکند

+جمع کن خودت و پسر....

دستانش روی میز مشت میشوند و انگار تنش را در
کوره انداخته
اند.

دستانش را بند بندهای رکابی اش میکند و با یک حرکت
از تنش
میکند،

سمت کمدش قدم برمیدارد و سویشرت ورزشی را چنگ
میزند،

از اتاقخارج میشود و بعد از پوشیدن سرسری سويشرت
و برداشتن

سويچ

موتورش، از آپارتمان بيرون ميزند.

سوار موتورش میشود و بدون گذاشتن کلاه ايمنی از
پارکينگ

ساختمان

خارج میشود، دستش را بيشرتت روی دسته ميچرخاند و
همراه با

بالا رفتن

صدای اگزوز، موتور هم سرعت ميگيرد، باد بين
موهای نسبتاً

بلندش

ميبیچد و او فکر ميکند چرا راهی برای خلاصی دریا از
آن جهنم

پیدا

نمی‌کند؟

سرعت موتور با یادآوری حرفهای دخترک بالا میرود و
امروز

صدای آگزوز

موتور هم نمیتواند کمی از اغتشاش ذهنی اش را آرام
کند.

دلش از همان آرامش چند ساعت پیشش طلب میکند تا با

حرفهایش، حرص خودنهای شیرینش، لبخندهای نادر و
بدننگش آرامش

کند، اما چیزی

مانند جغد شوم بالای سرش جیغ میکشد" دل آن دختر
متعلق

به

دیگریست".

نمیداند چقدر در خیابانها پرسه میزند، چند چراغ قرمز
را رد

می‌کند و از

چند خیابان موتور ممنوع می‌گذرد، اما وقتی به خودش
می‌آید

که مقابل

عمارت بزرگ پدری اش، ایستاده و پای راستش را
حایل خودش

و موتور

کرده است.

انگشتش را سه بار روی دکمه‌ی بوق می‌فشارد که بعد
از دقایقی

یکی از

درها توسط سردار باز میشود و نگاه متعجبش را به آریا
میدوزد.

بدون

توجه به بهت چشمان سردار با تیک آفی از کنارش
عبور میکند

و وارد باغ میشود، فکش ناخودآگاه قفل میشود و فرمان
را بی اراده
سمت

ویلای پشتی میچرخاند. سردار اما با هزاران نگرانی
چند قدمی
دنبال

موتور میدود

_آریا کجا میری؟

صدای نگرانش اما به گوش آریا نمیرسد...

قدم سمت عمارت برمیدارد و باید به بهادر خان اطلاع
بدهد،

حضور

نابهنگام آریا و رفتنش سمت ویلای پشتی را.

اهرهای ترمز را میفشارد که موتور متوقف میشود،
نگاهش را به

ویلای

سفید روبرویش که هفده سال است، حتی از پشت پنجره
هم

نگاهش را

این طرفها نچرخانده، میدوزد و چیزی انگار در قلبش
فرو میرود.

چیزی

شبيه يك نيزه ی آلوده به سم... پیاده میشود و موتور را
همانگونه رها میکند که با صدای نا

هنجاری

روی زمین سقوط میکند. دو پله را بالا میرود و دستش
را روی

دستگیره

ی در میگذارد و پلکهایش را روی هم میفشارد.

با فشردن دستگیره ی در قفسه ی سینه اش سنگین
میشود و

ریتم

نفسه‌ایش کند و عمیق. در با صدای تقی باز میشود او
اما

پلک‌هایش را

نمی‌کشوید و بیشتر روی هم فشارشان میدهد.

علت حال امروز و آمدنش به این ویلا را نمیدانست، اما
انگار

میخواست

با آزار روحی خودش، فکر حرفای دریا و نگاه نفرت
انگیز و آبی

آن زن

را فراموش کند.

بی توجه به سستی زانوانش قدمی به جلو برمیدارد و
بوی

سوختگی

در مشامش پخش میشود، نمیداند خیال است یا توهم، اما
انگار

در اینفاصله ی هفده ساله هم بوی سوختگی در این خانه
میپیچد. بوی

سوختگی آمیخته با خون..

پشت پلکهای بسته اش نگاه سبز آبی زنی نقش میبندد و
قفسه

ی سینه

اش را سنگین تر میکند. کابوس هفده ساله اش را با
چشمهایی

که

امشب دیده بود مقایسه میکند و باهم مو نمیزدند.

زانوانش خم

میشوند

که خیلی سریع تنش را از ویلا بیرون پرتاب میکند و در
را به

هم

میگوید. روی پله ها مینشیند و سرش را بین دستانش
میگیرد.

مغز موریانه زده اش در حال فرو پاشیست و انگار با
یک تلنگر

مثل

آتش فشان فوران میکند...

_اولین باره که بعد از مادر.....

خیلی سریع از جا بلند میشود که بهادر خان حرفش را
قطع

میکند.مقابل پدرش می ایستد و زور میزند تا ضعفش را
نشان ندهد...

+ساعت چهار و نیم صبحه بهادر خان،چی باعث شده از
خواب

صبحتون

بزنید؟

بهادر خان با خونسردی دقیقاً جایی که پسرش دقایقی
پیش

نشسته بود

مینشیند و نفس عمیقی میکشد

_ سردار گفت با حال خراب اومدی این سمت...

حرفی نمیزند، اصلاً انگار صدای بهادر خان را مینشود
و

نمیشنود...

صدایش پر بود از فریاد های بلند و دلخراش زنی از دنیا
بریده...

نگاهش روی درخت بید ثابت میماند و قلبش مچاله
میشود با

یادآوری

نوجوانی اش که با گریه به این درخت تکیه داده بود

_ وقتی سردار گفت اومدی این سمت، با خودم گفتم دیگه
کنار

اومدی و

بهم میگی که چرا زنم...

دوباره میان کلام پدرش میپرد... و همه داشت از
یادآوری آن اتفاقات...

+حرف زدن من چی و عوض میکنه؟

بهادر خان از جا بلند میشود و درست مقابل پسرش
میایستد، درست

مقابل نگاهش روی تنه ی درخت بیدی که مانند میخ در
چشمانش فرو
میرود.

_عوض میکنه، هم خودت آروم میشی هم من میفهمم
چرا زنم
خودکشی
کرده...

گوشش سوت میکشد و پلکش میپرد، بوی سوختن گوشت
حس

بویایی

اش را تحت کنترل خود میگیرد و صدای فریاد های
ذهنش

بلندتر میشود،

قدمی به عقب برمیدارد و سرش را تکان شدیدی میدهد،
اما نه

آن بوی

سوختگی دست از سرش برمیدارد، نه صدای فریادها،
تصاویری

کابوسمانند مقابل نگاهش جان میگیرد و چشمان آبی زنی
که شال

سبز روی

صورتش، مانند نقاب کشیده بود قلبش را سوراخ
میکند...

درست مانند یک مته ی داغ آهنی...

چشمانش را محکم روی هم میفشارد و لب میزند

+بسه...

صدای فریاد در گوشش گوش خراشتر میشود و او
عربده میکشد

+گفتم بس کن...

بهادر خان با نگرانی نزدیکش میشود و دستان لرزان و
چروکیده

اش را

روی شانه ی آریا میگذارد که به شدت توسط آریا پس
زده

میشوند...

_باشه، آریا، آروم باش...

سردار هم با صدای فریاد آریا خودش را به بهادر خان
میرساند و

نگاهش

را به آریایی میدوزد که میخواهد خشم را در وجودش له
کند اما

نمیتواند

_آروم باش دادم...+آروم سردار، دست از سرم بردارید، بهادرخانت و بردار ببر.

احسان هم خواب آلود کنار سردار می ایستد و گیج زل میزند به

آریایی

که هفده سال است از نزدیکی آنجا هم رد نشده بود و حالا...

_آریا حالت خوبه؟ اینجا چیکار میکنی؟

بی اهمیت به هر سه آنها سمت موتورش قدم برمیدارد که سردار

خیلی

سریع مقابلش می ایستد و دستهایش را روی سینه ی در حال

تقلای آریا

می گذارد

اجازه نمیدم با این حالت بری جایی...

احسان بازویش را میگیرد

بیا بریم تو آریا.

بازویش را با پرخاش از دست احسان بیرون میکشد و

میگرد

+ولم کنید، میرم داخل.

نگرانی نگاهشان بیشتر به حال بدش دامن میزند و حالش

را از

ضعفشبه هم میزند، بی اهمیت به نگاه پر از نگرانی هر

سه سمت عمارت

قدم

برمیدارد و سعی میکند بی خیال آن مورچه هایی شود

که انگار

ذهنش

را میچوند..._

مستقیم راه پله ها را پیش میگیرد و به مقصد زیر زمین
پایین
میرود.

استخر را دور میزند و خودش را به کیسه بوکس بزرگی
که از
سقف

آویزان شده میرساند. باندهای کشی مشکی رنگ را از
روی میز
بار گوشه

ی زیر زمین بر میدارد و با کلافگی دور دستانش میپیچد.
دندانهایش را

محکم روی هم میساید و بعد از بستن باندها ضربه ی
محکمی
به کیسه

ی شنی میکوبد و فریادی سر میدهد. مشت دوم و سوم
را میکوبد

و

سپس شروع میکند به رقص پا و محکم تر دستانش را
میکوبد. صدای دریا در ذهنش پژواک میشود و با فشردن
دندانهایش روی

هم

غرضی میکند و چند مشت محکم و پشت سر هم دیگر به
تن

کیسه ی

شنی میکوبد.

صدای فریادهای زنی به نام مادر در سرش اگو میشود و
شدت

ضربه

هایش را بیشتر میکند.

بدون اینکه رقص پایش را متوقف کند، سویشرت را از
تنش

میکند و با

بالاتنه ی باز و نمدار از عرق دوباره به مشت زدن
هایش ادامه
میدهد.....

مشت میزند و جان میکند تا آن بوی سوختگی را دور
کند

مشت میزند و زور میزند تا صدای دریا را از ذهنش
بیرون کند

مشت میزند تا صدای فریادهای دردناک مادرش را دیگر
نشنود...

مشت میکوبد به یاد مادری که مقابل چشمان پسر
نوجوانش به
تنش

دست درازی شد و او طاقت نیاورد و خودش را
کشت...مشت میکوبد به یاد مادری که چشمان زیبایش
بی فروغ شده
بود.

فریادی میکشد و دستان دردناکش را روی زانوهایش
میگذارد و

کمی خم

میشود...

نفس نفس میزند و شره های عرق از موهایش چکه
میکند.

مفصلهای

انگشتانش درد میکنند اما چیزی انگار به گلویش فشار
می آورد.

تنش را سمت استخر میکشد و بعد از باز کردن باندهای
کشی و

در

آوردن شلوارش، داخل آب شیرجه میزند و تا آن سر
استخر زیر

آبی

می‌رود و سپس با بالا کشیدن تنش از آب و تکان دادن
سرش به

طرفین

نفسهای حبس کرده اش را جبران میکند.

نفس های دشواری که بعد از جنگ سختی که با ریه
هایش

میکنند بیرون

می آیند. دوباره زیر آب فرو می‌رود و با حرکات پروانه
خودش را به آنطرف

استخر می‌رساند...

دستان و بازوهایش از شدت مشت هایی که به کیسه
بکس

کوبیده،

نایی برای شنا ندارند، او اما با سماجت سعی دارد با
خسته کردن

جسمش، روح در حال مرگش را نجات دهد. روحی که
داشت

درونش

جان میداد و جان میداد....

از استخر که بیرون می آید، دوشی کوتاهی میگیرد و
نگاهش

روی

لباسهای تا شده ای که کنار حوله ی تن پوش گذاشته شده
ثابت

میمانند.

دستش را پشت گردنش میکشد و حوله را تن میزند و از
دوش

خارج

میشود.

نگاهی به ساعت می اندازد که هفت و نیم صبح را نشان
میدهد

و

پوف کلافه ای میکشد... دلش داشت از حجم احساسات
ضد و نقیض کنده میشد.

بعد از پوشیدن لباسهایش، از پله های زیرزمین بالا
میروند و باید

میرفت

قبل از اینکه کسی حال ساعات اخیرش را به رویش
بیاورد.

سمت در ورودی قدم برمیدارد که صدای گلبانو قدم
هایش را

متوقف

میکند

_ الهی گلی قوربان اولسون سانا قارا گوز اقلوم). الهی
گلی قربونت

بره

پسر چشم مشکي من)

روی پاشنه ی پا برمیگردد

سرش را به طرفین کج میکند که صدای مهره های
گردنش بلند

میشود و

گلبانو خودش را مقابلش میرساند

_کجا میری فدات شم؟ بیا که برات صبحونه آماده کردم.

چشمان سوزناکش را ماساژ میدهد

+لباسهام و تو آوردی زیرزمین گلبانو؟ گلبانو لبخندی

میزند که بیشتر بوی بغض میدهد و نگرانی برای

تهتغاری

عمارت شاهین ها...

_نه پسر، سردار آورده.

دستش را روی بدن آریا میگذارد و اضافه میکند

_بیا پسر.

دهان برای مخالفت باز میکند که صدای سها و ادار به

سکوتش

میکند.

_عمو آریا؟؟؟

برمیگردد و به سهایی که از پله ها پایین می آید نگاه
میکند و

سعی

میکند لبخند بزند. سها خودش را به عمویش میرساند و
در

حصارش

میرود که صدای تک خنده ی آریا بالاخره اشک را در
چشمان

گلابانو

مینشانند.

_دلم برات خیلی تنگ شده بود عمو جونم.

آریا شکوفه ای از گونه ی سها میگیرد+پرنسس من
چطوره؟

سها هم شکوفه ی محکمی روی گونه ی آریا مینشانند و
با

سرخوشی

میخندد

_ حال پرنسس با دیدن عموش عالی شد.

سپس دست کوچکش را بین موهای نم دار عمویش میبرد
و

انگشتانش را

تکان میدهد و اضافه میکند

_ عمو تو هم بیا اینجا پیش ما بمون، هممون اینجا دلمون
برات

تنگ

میشه.

روی زمین می گذارتش و موهای خرگوشی بسته شده
اش را به

تلافی

میکشد

+مثلا کیا دلشون برام تنگ شده؟

سها کمی عقب میکشد که موهایش از دست آریا آزاد
میشوند_ هممون دیگه، من، خاله گلی، خاله نسترن، خاله
فاطمه، عمو

سالار، عمو

سردار، عمو رحمان، عمو فرهاد، عمو سعید، حتی
بابای بابا هم

دلش برات

تنگ میشه، من میدونم.

اخطار گونه لب میزند

+بابابزرگ.

نگاه متعجب دخترک را که میبیند ادامه میدهد

+باید بگی بابابزرگ سها.

سها تخس لب برمیچیند

_آخه خیلی اخموه!

لبخند کج و کوله ای میزند و بعد از گرفتن دست کوچک
دختر،

او را

سمت سالن غذاخوری میکشاند

+اگه من اخمو بودم بهم عمو نمیگفتی؟

_اخره من میترسم ازش، اگه خوشش نیاد چی؟

کنار هم پشت میز غذاخوری دوازده نفره مینشینند و آریا
لب

میزند+تو بهش بگو بابا بزرگ، ببین چطور اون اخمای
درهمش از

هم باز

میشن.

میخندد که دل آریا ضعف میرود و با لبخند انگشت در
چال گونه

اش

فرو میبرد

_ تو هم خوشت میاد از چال لپام؟

سری نا مفهوم تکان میدهد که سها ادامه میدهد

_ اما تو خودت داری دیگه.

شانه ای به بالا پرتاب میکند و جرعه ای از آب پرتقالش

را

مینوشد

_ دریا جون هم خوشش میومد.

نمیداند چطور محتوای دهانش را قورت میدهد و با قلبی

که نا

منظم

میتپد سمت سها برمیگردد

+ دریا جون؟ سها تکه ای خیار از ظرف کنارش

برمیدارد و با خونسردی خرت

خرت

کنان میخورد و نمیداند چطور قلب سخت عمویش را با

ادا کردن

اسم

دریا به تقلا وا داشته...

_ آره دیگه، دوست خاله لاله که اوامده بود محل کارش.

آریا لیوان آب پرتقالش را روی میز میگذارد و با تنی
گر گرفته

کامل سمت

سها میچرخد

+چه شکلی بود؟

سها خیار دیگری بر میدارد و میجود

_ خیلی خوشگل بود، مخصوصا چشماش که سبز بود.

به سمت آریا برمیگردد و اضافه میکند

_ دستش و میگرد تو چال لیم؛ میگفت عاشق چال لیم.

لبخندی ناخودآگاه روی لبهایش مینشیند و با هیجان

خاصی لب

میزند

+خب؟؟؟سها اما با بیخیالی برمیگردد و تکه خیار
دیگری در دهانش
میگذارد و

همراه با جویدنش زمزمه میکند

_هیچی دیگه، بهم گفت آخه انصافه من دو تا داشته باشم
و اون
اصلاً

نداشته باشه؟ منم بهش گفتم بره عمل کنه.

سها که ساکت میشود، اخمی بین ابروهایش مینشیند
+خب؟

_آمار کیو داری از دختر من میگیری؟

با شنیدن صدای احسان صاف مینشیند و لیوان آب
پرتقالش را

دوباره

برمیدارد

+هیشکی.

_ دارم در مورد دریا جون به عمو میگم باباجون.
احسان ابرویی بالا میاندازد و روی صندلی روبرویی
آریا جایگیر

میشود و

چشمکی به نگاه خونسرد آریا میزند و حس میکند
حسهای برادر

کوچکشرا پشت آن "هیشکی" خونسرد اش.

_ حالا این دریا همون دریاییه که....

با غرش آرام آریا با خنده سکوت میکند

+چرت به هم نباف احسان.

احسان بلندتر میخندد و سمت سها برمیگردد

_ عموت که حرفی نمیزنه سها، تو بگو از این دریا
خانمی که

برای اولین

بار توجه عموت و جلب کرده.

سها دوباره تکه خیاری بر میدارد و در دهانش فرو میبرد

_دوست خاله لاله است. اون روز که من مونده بودم
محل کار
خاله،

دریا جون اومد، یه پسر خوشتیپ هم همراهش بود.
قری به گردنش میده و با نیش باز اضافه میکند
_دوست دریا جون از احسان هم خوشتیپتر بود بابا....
احسان با تشر نام سها را زمزمه میکند و آریا با خنده
میپرسد

+احسان کیه سها؟ سها با هیجان کف دستانش را به هم
میکوبد و سرش را کج
میکند

احسان علیخانی دیگه، همون مجریه تو تلویزیون، من
عاشقش
بودم.

آریا بلندتر میخندد و رو به احسان میگوید
+فکر کنم دخترت عاشق مجری شده احسان.

اخمهای احسان در هم فرو میروند و آریا لقمه ای که
گرفته را

در دهانش

فرو میکند.

نه عمو، اول عاشق احسان بودم، الآن دیگه عاشق
دوست خاله

دریا

شدم. چشماش خیلی خوشگل بود... قدش بلند بود...

لقمه اش را نجویده قورت میدهد و با خنده، کنجکاوانه
میپرسد

+نفهمیدی اسم دوستش و؟

سها سرش را با افسوس تکان میدهد

نه، یعنی دریا جون گفتا، منتها چون من حواسم پرت
دوستش

بودنفهمیدم، اما چشماش خیلی قشنگ بود، همون رنگی
که مامان

همیشه لنز

میزاشت، خاکستری.

آریا سری تکان میدهد و احسان دوباره با اخم تشر میزند
سها صبحونه ات و بخور.

سها دوباره تکه خیاری بر میدارد

+این بچه چرا اینقدر خیار میخوره؟

احسان با بی خیالی شانه ای بالا می اندازد
خب دوست داره دیگه.

با کشیده شدن صندلی نگاه هر دو سمت بهادر خانی که
با

ابروهای گره

خورده پشت میز مینشیند، کشیده میشود و آریا و احسان
سلامی

زیر لب

زمزمه میکنند. بهادر خان در جواب سلام پسرهایش تنها
سری

تکان

میدهد و سها با شیرین زبانی لب میزند

سلام بابا بزرگ صبحتون به خیر باشه. بهادر خان لبخند
میزند و ته دلش قنچ میرود برای شنیدن اولین

بار کلمه

"بابابزرگ"

سلام، سلامت باشی.

سها مثل اینکه با باز شدن اخمهای بهادر خان جرأت پیدا
میکند

بابابزرگ؟

نگاه سوالی بهادر خان به چشمان تیره ی دخترک دوخته
میشود.

چرا شما همش اخم میکنید؟ آخه وقتی یه بچه ببینتتون
میترسه ها.

بهادر خان سرفه ای میکند تا خنده ای که تا روی لبهایش
می

آید را

کنترل کند.

تو هم میترسی وروجک؟

نه. آدم که از بابابزرگش نمیترسه، من همتون و دوست دارم.

لبخندش با جمله ی سهابزرگتر میشود و سرش را به علامت

مثبت تکانمیدهد.

تو هم چراغ این خونه ای وروجک.

بابا بزرگ، چرا با بابام حرف نمیزنید شما؟

احسان سرزنشگرانه اسم سها را زمزمه میکند و نگاه بهادرخان

سمت پسر

بزرگش کشیده میشود. اما جوابی برای سوال تنها نوه اش پیدا

نمیکند.

آریا روی صندلی نیم خیز میشود که صدای بهادر خان
متوقفش

میکند و

نگاهش را سمت خود میکشاند

_بشین کارت دارم.

آریا مینشیند و نگاه سوالی اش را به چشمان پدرش
میدوزد که

بهادر

خان با اخم و قاطع لب میزند

_برمیگردی خونه.

تک خنده ای میکند

+اگه اجازه بدید منم داشتم برمیگشتم خونه ام._ منظورم
از خونه اینجااست، همین امشب وسایلت و جمع

میکنی

برمیگردی اینجا و همینجا زندگی میکنی.

دهان باز میکند جوابی بدهد که صدای احسان برای چند دقیقه

و ادا به

سکوتش میکند

_اگه صبحونت تموم شده میتونی بری اتاقت دخترم.

سها همراه با برداشتن ظرف خیارهای تکه تکه شده از سر میز

بلند

میشود و سالن را ترک میکند که آریا میگرد

+من خودم خونه دارم بهادر خان.

بهادر خان کف دستش را محکم روی میز میکوبد

_بهت گفتم برمیگردی اینجا آریا...

کف هر دو دستش را روی میز میگذارد و نیمخیز میشود

+منم گفتم خودم خونه دارم.

_حرف رو حرفم نمیاری. اجازه نمیدم تو اون چهار
دیواری

خودت و دیوونه کنی. حال دیشبت نتیجه ی تنها موندناته.
با پشت زانوهایش صندلی را هل میدهد که با صدای
ناهنجاری

روی زمین

می افتد و از بین دندانهای کلید شده اش میغرد
+من جایی نمیام.

نگاه جدی اش را از چشمان مصمم بهادر خان میگیرد و
با قدم

های بلند

و محکمش سالن را ترک میکند و صدای بلند بهادر خان
در

عمارت پخش

میشود

_ یا خودت مثل آدم برمیگردی همینجا، یا بهادر خان بلده
چطور

برت

گردونه.

در ورودی را باز میکند و بعد از خروجش محکم میبندد
که سینه

به

سینه ی سردار میشود، نگاه سردار برادرانه صورتش
را کنکاش

میکند

_ بهتری؟ سری به علامت تأیید تکان میدهد که سردار
دست روی شانه

اش میگوید

_ من پشتتم آریا.

اخمی بین ابروهایش مینشیند

+اتفاقی قرار نیست بیوفته.

سردار سری تکان میدهد

_موتورتون و میارم آریا خان.

پوزخندی روی لبهایش مینشیند و از خان پشت اسمش
متنفر

میشد وقتی

سردار و سالار بیشتر اوقات پشت اسمش میچسباندهند.
او نمیخواست سردار پشتش باشد...
میخواست کنارش باشد.

در را باز میکند و داخل اتاق میشود، بدون اهمیت به
چشمان

گرد شده

و شماتتگر سرهنگ سمت صندلی ها قدم برمیدارد و
مینشیند

که سرهنگ

با حرص پایش را زمین میکوبد و نگاه خونسرد آریا را
سمت خودمیکشاند

سلام قربان.

نیشخندی تحویل نگاه عصبی سرهنگ میدهد و پا روی

پا می

اندازد

+آزاد.

سرهنگ دستی به صورتش میکشد

تو کی قراره احترام به مافوقت و یاد بگیری شایان؟

کلافه دستی پشت گردنش میکشد و امروز دیگر کششش

را

ندارد. پوشه

ای را روی میز میگذارد و سمت سرهنگ هل میدهد

چند تا مدرک به دستم رسیده که گفتم براتون بیارم.

سرهنگ عصبانیت را به آنی فراموش میکند و لبخندی

روی

لبه‌ایش

مینشیند، پوشه را از روی میز برمیدارد و با افتخار به
چشمان

تاریک آریا

نگاه میکند

+شیرپسر من. عینکش را به چشم میزند و نگاهش را به
تک تک عکسهای داخل

پوشه

می اندازد و دوباره نگاهش را به چهره ی آریا میدوزد
اینها عکسهای همون شرکت زیرزمینیه که در موردش
حرف

زده بودی؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد که سرهنگ نگاه دقیق
تری

به عکسها

میکند با خوشحالی سری به علامت تأیید تکان میدهد
با اینکه دیر شد، اما خوبه...

اخم هایش در هم فرو میروند اما حرفی نمیزند و
سر هنگ اضافه

میکنند

به جاسوسمون ب...

سرش را بلند میکند و با همان اخمهای در هم و نگاه
خونسردش،

میان

کلام سر هنگ میپرد

+سلطانی.

نگاه گنگ سر هنگ را که میبیند، قاطع و محکم ادامه
میدهد

+کسی که در موردش حرف میزنید اسمشون خانم
سلطانیه. سر هنگ ابرویی بالا می اندازد و با لبخند سرش
را چند بار بالا و

پایین

میکنند.....

توجه بیش اندازه ی آریا را نسبت به آن دختر از همان
ابتدا حس
کرده
بود....

به خانم سلطانی بگو در اولین فرصت شنودها رو فعال
کنه، نباید
دیگه طولش بدیم.

خانم سلطانی را با طعنه میکشد اما آریا بدون توجه به
طعنه اش
تنها

روی جمله ی دومش کلید میکند و فکر به خطر افتادن
دخترک
روح و

روانش را به هم میریزد.

+ممکنه هنوز هم زیر ذربینشون باشه، ممکنه جونش تو
خطر

بیوفته.

ابروهای سرهنگ هم، همدیگر را به حصار میکشند و با
جدیت

جوابمیدهد

یک ماه بهش آموزش داده شد، باید بیشتر دقت کنه که
مأموریت و

به هم نریزه.

دستان آریا مشت میشوند و دندانهایش روی هم چفت، از
بین

دندان های

کلید شده اش میگرد

+دارم میگم ممکنه جونش به خطر بیوفته شما به فکر
خراب

نشدن

مأموریتید؟

کار ما همین‌ه سرگرد، مگه فراموش کردی؟ کارمون تو اولویته.

آریا اما با عصبانیتی که جان میکند در خود دفنش کند و بر سر

پیرمردی که مانند پدرش بود آوار نشود لب میزند

+اما اون دختر پلیس نیست. حتی خانوادش هم از اوضاع

نامساعدش

خبر ندارن.

سر هنگ با بدبینی به احساسات آریا و امکان اشتباه

کردنش اخم

میکندتو فکر میکنی من به اینا فکر نکردم؟ بخاطر همین‌ه

که سه هفته

است

صبر کردم تا با اوضاع کنار بیاد شایان. دیگه بیشتر از

این

نمیتوانیم.

زنده موندن اون دختر به زکات و هوش خودش بستگی
داره. با

صبر

کردن فقط شرایط اونو سخت تر میکنیم، اون داروها
نباید پخش
باشن،

باید هر چه سریعتر عملیات انجام بشه.

+ شما فکر میکنین اون داروها تا حالا پخش نشدن؟
سرهنگ تنها نگاهش میکند و آریا کلافه دستانش را بین
موهایش میبرد و

تا پشت گردنش امتداد میدهد

+ نباید خودمون و با فکر اینکه اون داروها تا الان اصلاً
پخش

نشدن

گول بزنیم.

سر هنگ اخم میکند

نباید با احساساتت تصمیم بگیری شایان. اگه غیر این
باشه و احساساتت کنترلت و به دست بگیره مجبور میشم
پرونده رو از

دستت

بگیرم.

دندان روی هم میساید و نگاه از چشمان تیز سر هنگ
میگیرد

امیدوارم مثل همیشه سر بلند باشی شیرپسر من.

آریا با کلافگی قدم جلو برمیدارد و پوشه را از دست
سر هنگ

میگیرد و

سمت در قدم برمیدارد، اما با شنیدن صدای دوباره ی
سر هنگ

می ایستد

و روی پاشنه ی پا سمتش برمیکردد

چیزی یادت رفت شایان.

برای لحظه ای پلک میبندد و کلافه بدنش را صاف
میکنند و با

کوبیدن

پایش روی زمین احترام نظامی میگذارد که سرهنگ با
لبخند "آزاد"ی
میگوید.

وارد اتاق که میشود پوشه را روی میزش پرتاب میکند
و روی

صندلی محرکش مینشیند، پاهایش را روی میز میگذارد و
سرش را به

صندلی

تکیه میدهد و پلک میبندد. افکار ضد و نقیضش لحظه
ای ذهنش

را رها

نمیکنند و اگر اینگونه پیش برود نمیتوانست روی کارش
تمرکز

کند، انگار

همه چیز دست به دست هم داده بودند و همگی با هم
روی

سرش آوار

شده بودند و او نمیدانست از کجا و چگونه باید خودش
را از زیر

آوار

بیرون بکشد.

وارد آپارتمان میشود و سویچ موتورش را روی زمین
پرتاب

میکند. با

انگشت گوشه های چشمانش را میفشارد و لعنت به
سردرد

وحشتناکی که

گریبانگیرش شده بود.

مستقیم راه پله ها را پیش میگیرد که صدای احسان
قدمهایش

را متوقف میکند

سلام خوش اومدی.

سمت آشپزخانه برمیگردد و مقابل کانتر، روی صندلی
های پایه

بلند

میبیندش که از محتوای نوشیدنی داغش مزه میکند، اخم
در هم

میکشد

+تو اینجا چیکار میکنی؟

احسان ماگ اسپرسوی آماده اش را روی کانتر میگذارد
و ژستی

متفکرانه

به خود میگیرد

تو چی فکر میکنی؟

آریا بی اهمیت به حضور برادرش پله ها را بالا میرود
و صدایش

را برای

رسیدن به گوش احسان بالاتر میبرد

+اگه از بهادر خان پیغام آوردی، زود بگو برو، من کار
دارم.

داخل اتاقش میشود، پیراهن فرم را از تنش میکند و
روی تخت

پرتش

میکند و سمت کمد دیواری اتاقش میرود، در آینه ای
کشویی را

کنار هلمیده و بعد از زدن رمز گاوصندوق و باز
کردنش، پوشه را

داخلش

میگذارد و سپس قفلش میکند.

روی صندلی میز کامپیوترش مینشیند و لپتابش را باز
میکند،

پسورد

هشت رقمی را میزند که صدای احسان اینبار از فاصله
ی نزدیک

به

گوشش میرسد

آریا با کی داری لج میکنی تو؟ تنهایی تو این خونه هر
کی باشه

دیوونه میشه، من موندم تو چرا نزدیکه نه ساله دیوونه
نشدی.

به سمت در برمیگردد و به احسانی که در چارچوب
دست به

سینه

ایستاده نگاه میکند و قاطع لب میزند

+تنهایی و ترجیح میدم.

احسان با قدمی که بر میدارد وارد اتاق میشود و دلجویانه
میگوید

اگه مشكلت اون عمارته...

با پوف كلافه ای كه ميكشد رشته ی كلام احسان را پاره
ميكند+ نيست احسان. مشكل من اون عمارت يا ويلاي
پشتش نيست.

مشكل

خود منم كه تنهائي و دوست دارم.

احسان با دو قدم بلند خودش را كنار برادر كوچكش
ميرساند و

دست

روي شانه اش ميگذارد

چرا بعد از اون اتفاق سمت ويلا نرفتي؟ چرا ديشب به
هم

ريختي؟

دست احسان را از روی شانه اش با پر خاش پس میزند
و

دندانهایش را

محکم روی هم میساید و نفیر میکشد

+با اعصاب من بازی نکن احسان، سرم داره میترکه،
کاری

دست خودم

میدما!

احسان اما انگار بدن به زیرورو کردن برادرش بسته
بود که با پا

گذاشتن

روی حساسیتهایش خونس را درون شیشه میکند

_میدونم حالت بده آریا، من درکت میکنم. کف دستش را
محکم روی میز میکوبد و از روی صندلی بلند

میشود

+درکم نمیکنی.

چهار انگشتش را روی شانهٔ احسان میکوبد و غرش
میکند

+چون تو ندیدی وقتی مادرت داشت میسوخت.

به عقب هلش میدهد و حس میکند رگها و عظامش را
که از

یادآوری

گذشته منقبض میشوند

+نشنیدی صدای داد و فریادش و...

تنش را انگار میان گدازه هایی انداخته اند و کامش مانند
زهرمار

تلخ

است

+بوی سوختگی گوشت تنش به مشامت نخورد...

مشتش را روی سینه ی خودش میکوبد و عربده میکشد

+اما من شنیدم، صدای ضجه ها شو شنیدم، بیچاره گیشو

من

دیدم.

وقتی...دستانش را با تمام قدرت بند موهایش میکند و تا
وقتی که

سوزش

پوست سرش را حس میکند، میکشدشان.

مغزش در حال انفجار بود و دوباره صدای زجه های
ناامید مادرش

در

گوشش پخش میشود و بوی سوختن موها و گوشت تنش
ریز

پرزهای

بینی اش میدود و عذابش میدهد.

دلش میخواهد آن قسمت از مغزش را که خاطرات زجر
آور آن

روزها را

در خود نگه میدارد از سرش بردارد و دور بیاندازد،
اگر خدا یک

روز

برایش یک برگ برنده میداد و میگفت هر چه بخواهد را
با آن

میتواند

انجام بدهد، قطعاً آن روز و لحظاتی را از ذهنش پاک
میکرد.

پنجه هایش را بیشتر در سرش میفشارد و انگار میخواهد
با

فشردن

جمجمه اش، سردرد وحشتناکش را کنترل کند، مچ
دستانش

اسیر دستانا حسان میشوند و نگاه اشکالودش را به
چشمان سرخ آریا میدوزد

و دلش

مجاله میشود از حال و روز برادر کوچکش.

_وقتی چی آریا؟ خواهش میکنم بقیه اش هم بگو، بگو

تا یکم

آروم

بگیری داداشم.

به عقب هلش میدهد و فریادش گوش خودش را می

آزارد

+دست از سرم بردار احسان.

قدمی به عقب برمیدارد و قفسه ی سینه اش تیر میکشد

+اگه فقط یه ذره به فکر منی تنهام بذار. من مثل بقیه با

حرف

زدن

آروم نمیشم. میمیرم. چیزی از آریا باقی نمیمونه.

جگر احسان را انگار داغ میزنند و بغض در گلویش

خرد میشود،

لبهایش

را روی هم میفشارد و سرش را رو به سقف میگیرد تا
مانع قطره

اشکیکه میخواهد از چشمش فرو بریزد شود و آریا عقب
میروند تا

جایی که

پشت ساقهایش به تخت میخورند و تنش روی تخت آوار
میشود

+دارم زندگی میکنم. اینجا، تو این خونه، تنهایی زندگی
میکنم.

با این

کاراتون این زندگی و تنهایی هم برام زهر میشه احسان.
آریا؟

سرش را بین دستانش میگیرد و دیگر حتی جانی برای
حرف

زدن نداشت.

احسان اما دست برنمیدارد و بیشتر نیش میزند

خیلی ترسویی. تو از گذشته یه غول ساختی و مثل بچه
ها داری

ازش میترسی.

به لبهایش تکانی میده و زور میزند که ننالد...

+تتهام بذار احسان.

صدای کوبش در اتاق را که میشنود، بالاتنه اش را روی
تخت

پرتاب

میکند و پلک میبندد. با تکان شدیدی از خواب میپرد و
نگاهش را به سقف اتاقش

میدوزد، با

دو انگشت شست و سبابه چشمان سوزناکش را میفشارد
و باز

هم کابوس

آن زن چشم آبی را دیده بود، دندان روی هم میساید و
لعنت به

او و

هر چه چشم آبی در دنیا بود.

پاهایش را از تخت آویزان میکند و نگاهش را به
سرویس اتاقش

میدهد،

شاید آب سرد بتواند کمی از التهاب درونی اش را کم
کند.

تن پوش حوله ای اش را از کمد برمیدارد و وارد حمام
میشود،

اهرم

آب سرد را میفشارد و تنش را زیر فشار آب میبرد،
سرمای آب

لحظه ای

نفسش حبس میکند اما بی اهمیت، کف دستانش را به
دیوار

شیشه ای

دوش تکیه میدهد و تا وقتی که تنش به درجه آب عادت
میکند،

خودش

را بیرون نمیکشد. پلک میبندد و به حرکات آب روی
تنش تمرکز میکند، اما امان

از صدای

احسان که در گوشش پژواک میشد و بیشتر به همش
میریخت

"تو از گذشته غولی ساختی و مثل بچه‌ها داری ازش
میترسی."

دندانهایش روی هم ساییده میشوند و سرمای آب هم
اینبار از

گرمای بی

اندازه‌ی تنش کم نمیکند

"خیلی ترسویی آریا"...

سرش را به دیوار شیشه‌ای دوش میکوبد

"خیلی ترسویی آریا"...

از زیر دوش که بیرون می آید، حوله تن پوشش را تن
میزند و

کلاهش

را روی سرش می اندازد، از اتاق خارج میشود و راهی
آشپزخانه
میشود.

قهوه جوش را روشن میکند. قرص مسکنی از سبد
قرص ها

برمیدارد و

همراه جرعه ای آب راهی معده اش میکند.

به کانتر تکیه میدهد و دستش را روی سینه اش که تیر
میکشدمیگذارد و کمی ماساژ میدهد اما با دوباره اکو
شدن صدای

احسان در

مغزش، لیوان آب را بلند میکند و با تمام توانش روی
سرامیکهای
آشپزخانه میکوبد.
+لعنتی...+

داری چیکار میکنی احمق؟
برمیگردد و با دیدن احسان گره ابروهایش کورتر
میشوند و
سایش

دندانهایش روی هم محکم تر، لعنتی لحظه ای به حال
خودش،
رهايش
نمیگردند

+مگه من به تو نگفتم میخوام تنها باشم؟ واسه چی هنوز
اینجایی؟

احسان جارو را از سرویس کنار آشپزخانه می آورد و
همراه با

کشیدن

جارو روی خرده شیشه ها آرام زمزمه میکند
ترسیدم بلایی سر خودت بیاری.

کلاه حوله را از سرش برمیدارد و تنش دوباره گر
میگیرد+مگه من بچه ام که بلایی سر خودم بیارم.

احسان خرده شیشه ها را داخل جاروی شارژی میفرستد
و بی

اهمیت

شانه ای بالا پرتاب میکند

+رفتار و گفتارت غیر این نشون نمیده.

دستانش را روی کانتر میکوبد و نفیر میکشد

+عصبیم نکن احسان.

احسان هم با عصبانیت جارو را روی زمین میکوبد و
بی اهمیت

به

صدای ناهنجارش خیره در چشمان خشمگین آریا میگوید

تو همیشه ی خدا عصبی هستی آریا، عمارت و تو ذهنت
به

جهنم

تتبدیل کردی و... .

آریا میان کلامش میپرد

+مگه نیست؟

نگاهش بین چشمان احسان دودو میزند و بلندتر فریاد
میکشد +مگه اونجا جهنم نیست ؟ مادر من اونجا زنده
زنده سوخت،

جز غاله

شد، اون عمارت چه تفاوتی با جهنم داره ؟

قلبش تیر میکشد و احسان مینالد

اون مادر منم بود آریا، منم با خودکشیش نابود شدم، دلم
ازش

بخاطر

این که بهمون رحم نکرد و خودش و کشت، شکست. می
دونی

چند بار

خودم و لعنت کردم بخاطر اینکه اونروز زودتر نیومدم
خونه؟

میدونی

چقدر فکر اینکه اگه من اونروز زودتر میومدم شاید تو
اون اتفاقات

و

تجربه نمیدی عذابم میده؟

نفسش از درد قفسه ی سینه اش حبس میشود و سرش را
پایین

می

اندازد...

سرش سنگین بود...

انگار داخل سرش سرب داغ سنگین ریخته بودند

+بس کن احسان.تو اون عمارت ما روزهای خوب زیاد
داشتیم آریا، ما خانواده ی

خیلی

خوبی بودیم. صدای خنده های مامان و یادته ؟ بوی گل
مریمی

که رو

تنش میزد و یادت بیار نه بوی سوختگی و آریا، خنده
هاش و

یادت بیار

نه گریه هاشو . اون روز...

عربده میکشد

+گفتم بس کن....

قهوه جوش را وسط آشپزخانه واژگون میکند و بی
اهمیت به

چشمان پر

اشک احسان سمت اتاقش می‌رود و لباسهایش را میپوشد،
با

همان خشمی

که تنش را می‌سوزاند؛ هر چه می‌گردد سویچ موتور را
پیدا نمی‌کند

و با

فحش ناجوری که زیر لب می‌غرد، سویچ ماشینش را از
روی

کنسول چنگمیزند و بی توجه به صدا کردنهای احسان از
آپارتمان بیرون
میزند.

مشتش را چند بار روی سینه اش می‌کوبد و درد امان از
تنش

برنمیداشت...

سینه اش داشت تیر میکشید...

ماشین را کنار قطعه مورد نظرش پارک میکند و پیاده
میشود.

سویچ را

در جیب شلوارش فرو میکند و با برداشتن چند قدم بلند،
به

سنگ سیاه

رنگی که نام مادرش با خط نستعلیق، رویش حکاکی شده
میرسد

و روی

زمین مینشیند.

جانی نداشت و نمیدانست چطور و چگونه خود را به
بهشت زهرا

رسانده

بود.

تکیه اش را به درختی که کنار قبر وجود دارد میدهد و
زل میزند

به

نوشته های روی سنگ حرفی نمیزند، اصلاً انگار همه
چیز از ذهنش فرار کرده بود و
کلمه ای

برای زدن نداشت. قفسه ی سینه اش سنگین بود و هر از
گاهی

تیر

میکشید.

نمیداند چقدر همانطور ثابت به نوشته های روی سنگ
زل میزند

که با

نشستن کسی کنارش، نگاه از نوشته ها میگیرد و سمت
چپش

برمیگردد

و با دیدن شخص، ابروهایش به شدت در هم میروند
و نگاهش

را

در اطراف بهشت زهرا میچرخاند و دوباره در نگاه سبز
دخترک

ثابت نگه

میدارد

+تو اینجا چیکار میکنی؟

دریا نگاهش را به نوشته های روی سنگ سیاه رنگ
میدوزد و

زیر لب

میخواند مریم سلیمی.

سپس سمت آریا برمیگردد

از نزدیکانتونن؟

آریا خشم حضور دریا در بهشت زهرا را فراموش
میکند و نگاه پر

حسرتی به سنگ قبر می اندازد و آب دهانش را فرو
میدهد

+مادر مه.

خدا رحمتشون کنه.

آرام لب میزند

+تو اینجا چیکار میکنی؟

مادر بزرگ دوستم دیروز فوت کرده، امروز تشییع جنازش بود.

منم

وقتی شما رو دیدم تعجب کردم.

+گوشیت...

دریا خیلی سریع متوجه جمله ی ناتمام آریا میشود

_مونده ویلای رئیس، امروز نرفتم انبار. وقتی دیدم دو ساعت

تمام اینجا

بدون حرکت نشستید نگرانتون شدم. آریا سرش را به تنه ی درخت تکیه میدهد و قلبش دوباره تیر

خفیفی

میکشد

+مامانم خودشو آتیش زد.

هینی ناخواسته از بین لبهای دریا بیرون میپرد و چشمان
گرد

شده اش

را به نیمرخ مردی که حال خوشی نداشت میدوزد،
مردی که

کنارش بود

شبهات زیادی به کسانی که به آخر خط رسیده بودند
داشت

+من سیزده سالم بود.

راه تنفس از گلویش مختل میشود و فکر میکند، نکند غده
ای

سرطانی

در مری اش دارد؟

+منو بستن به ستون خونمون، لباسای مامانمو جلوی
چشمام

در آوردن.

قلب دریا فشرده میشود و بغض در گلویش منفجر،

آریا اما....

دیگر آریا بود انگار...داشت جان خودش را میگرفت..

+به گریه های مامانم و التماسهای منِ نوجوون اهمیتی
ندادن

و با

دستای کتیفشون جای جای بدن مامانم و لمس کردن.

صدای آرام حق حق دریا در گوشش مانند ناقوس پخش
میشود

و مغز

موریانه زده اش انگار مانند آتش فشان در حال انفجار
است

+ قصدشون دست درازی نبود، فقط با روح من و مامانم
بازی کردن و
گذاشتن

و رفتن. به همین آسونی هر دومون و کشتن.
لبهای دریا می‌لرزد، اما از میانشان نا مفهوم مینالد
سرگرد؟

+ بعد از رفتن اونا مامانم منو از ستون باز کرد و از
خونه بیرونم
برد.

خودش داخل برگشت و در و بست. منم اونقدر سالم
خراب بود

که بهدرخت توی باغمون تکیه دادم و نشستم، اما چیزی
از خونه رفتن
مامانم

نگذشته بود که صدای فریاداش بلندتر شد. بلند تر و
دلخراش تر

از هر

فریادی که تو عمرم شنیدم. اما پاهای من انگار فلج شده
بودن،،،،،

زل

زده بودم به در خونه و داشتم صدای فریاهای دردآور
مادرم و

گوش

میکردم که بوی سوختگی تو بینم پیچید.

درد... درد... درد...

دستش را روی سینه اش بند میکند و قلبی که انگار دارد
میمیرد

را بین

مشتش میفشارد

+بوی کباب میومد.

غده ی سرطانی بیخ گلویش درد آورتر میشود و صدای
هق هق

دریا به

حال بدش بیشتر دامن میزند، اما باز هم میگوید...+بوی
سوختن گوشت و موهای بلند مامانم و من حس کردم.

نمیدونم

چقدر گذشته بود ولی سکوت شده بود، بینیم دیگه به اون
بو

عادت

کرده بود، دیگه حتی صدای ناله هاش هم نمیومد. با هزار
زور و

زحمت از

روی زمین بلند شدم. داخل خونه که شدم اولین چیزی که
دیدم

ظرف

فلزیِ روغن ماشین بود، جلوتر رفتم و یه جسم مچاله
شده ی

سیاه رنگ

دیدم که داشت آروم میسوخت. خیلی سریع نگاه ازش
گرفتم و

با چشم

دنبال مامانم گشتم و نگاهی که میرفت روی اون حجم
سیاه رنگ

بشینه

رو به زور کنترل میکردم.

مکثی میکند و قلبش انگار داشت سوراخ میشد

+چند بار با صدای لرزون صدایش زدم، چندین بار فریاد
کشیدم،

امامانم از هیچ کدوم از اتاقها بیرون نیومد تا بگه " باز
چی شده

که

خونه رو انداختی رو سرت آریا ". نیومد و من همونجا
کنار اون

حجم

سوخته که کم داشت شعله هاش کم میشد نشستم و
چشم

دوختم

به شعله های قرمز و نارنجیش، نمودونستم اون چیه که
داره

میسوزه، یا

شاید هم نمیخواستم بدونم. اصلا نفهمیدم کی اون جسم
مچاله

شده

سیاه رنگ و از مقابل چشمام برداشتن، وقتی به خودم
اومدم

لباس سیاه

تتم کرده بودن و میگفتن مریم خودشو آتیش زده.

صدای هق هق دریا بلندتر میشود و در میانشان سکسکه
هایی

هم میکند،

حالش بد بود، قلبش به درد می آند از درد هایی که مرد
کناری
اش در

نوجوانی اش کشیده و آریا...و آریا فکر میکند چرا
امروز چشمهایش عرق کرده بودند؟
اصلا مگر چشم هم عرق میکنند؟

وقتی صورت سرخش به کبودی میرود خودم را روی
زمین
میکشم و
مقابلش دو زانو مینشینم.
+سرگرد؟

جواب نمیدهد، حتی چشمانش را هم باز نمیکند و هق
هق من
بلند تر

میشود و چه اتفاقی دارد برایش می افتد؟

با دستم شانه اش را چندبار تکان میدهم و دوباره
صدایش میکنم

اما

جوابی نمیدهد. هر اسان می ایستم و نگاهی در اطراف
می

چرخانم و

خلوتی قبرستان ته دلم را خالیتر میکند.

انگار کسی قلبم را درون مشتش با تمام قدرت می چلاند.
با گریه

دور خودم میچرخم و دیدن مردی حدود پنجاه متر جلوتر
کورسوی امیدمیشود در قلب فشرده شده ام.

دستانم را روی زانوهایم میگذارم و خم میشوم و با تمام
توان فریاد

میکشم

+کمک... کمک کنید داره میمیره.

انگار صدای نالان و لرزانم به گوشش میرسد که ستم
برمیگردد

و من

دوباره با عجز بیشتر صدایش میکنم.

+ آقا تو رو خدا کمک کنید، دوستم داره میمیره.

قدمهایش را به ستم تند میکند و من با آستین مانتوی
مشکی

ام گونه

های خیسم را پاک میکنم اما دوباره اشک رد خیزی
روی گونه

هایم

میکشد و هق هق بلندم، اصلاً دست خودم نیست.

دوباره کنار سرگرد روی دو زانو مینشینم

+ سرگرد، تو رو خدا چشمتون و باز کنید من دارم
میترسم.

بخاطر لمس دستم با شانه اش سرش از روی درخت
سر میخورد

و رویشانه اش می افتد و من پر از ترس و واهمه
صدایش میکنم

+خواهش میکنم سرگرد، من...

چی شده خانم؟

نگاهش میکنم، پر از عجز و بیچارگی....

+نمیدونم، نمیدونم، حالش... حالش....

انگار از تته پته ام متوجه حال بدم میشود که دو انگشتش
را

روی رگ

گردن سرگرد میگذارد و بعد از چند لحظه زمزمه میکند

باید خیلی زود به بیمارستان منتقل بشه.

شدت اشکها و هق هقهای بی امانم بیشتر و بلندتر میشود

خانم کمک کنید بلندشون کنم.

آب بینی ام را بالا میکشم و دست سرد سرگرد را روی
شانه ام

می

اندازم و با کمک مرد غریبه بلندش میکنیم
خانم من ماشین ندارم.

هقم را خفه میکنم و نگاهم را میچرخانم با دیدن فراری
شاسی

بلندی کهبا چند قدم فاصله پارک شده لب میزنم
+اونجا... اونجا ماشین هست.

دست سرگرد را روی شانه ام جابجا میکنم و دست آزادم
را برای

پیدا

کردن سویچ در جیبش فرو میبرم، با لمس جسم کوچک
بیرونش

میکشم

و با گریه دکمه ی پاور ریموت را میفشارم که درها باز میشوند.

قدم تند میکنیم، در صندلیهای عقب را باز میکنم و سرگرد را با

زحمت

روی صندلیها میخوابانیم.

خانم رانندگی بلد نیستید؟

با بیچارگی نگاهش میکنم

+چرا بلام اما... اما....

نگاهی به حال خراب و درمانده ام می اندازد

اگه حالتون خوب نیست من رانندگی کنم.

از خدا خواسته سرم را تند تند به علامت مثبت تکان

میدهم و

روی

صندلی عقب مینشینم و سر سرگرد را روی پاهایم
میگذارم. مرد غریبه هم خیلی سریع سوار میشود و
حرکت میکند

من تا حالا سوار همچین ماشینی نشدم و یکم برام سخته
روندنش.

بی توجه به او نگاه به چشمان بستهی سرگرد میدوزم
+ سرگرد خواهش میکنم نمیر.

نگران نباش خانم انشالله اتفاقی بر اشون نمیوفته.
با آستین مانتوأم خیسی گونه هایم را میگیرم.
+ آقا خواهش میکنم تند تر برید.

سرعت ماشین که بالاتر میرود دوباره نگاهم را به
سرگرد میدوزم
و فشار

قلبم بیشتر میشود و این مرد چه ها کشیده بود؟
چطور توانسته بود با این همه درد سرپا بماند؟

چرا هیچوقت ندیدم غم پنهان سیاهی چشمانش را؟

قطره ی اشکم روب صورتش میچکد که با انگشتم کنار
چشمش

را پاک

میکنم، انگشتم به پلکهایش میخورد و بغض بیشتر به
گلویم

چنگ میزند. نباید اتفاقی برایش می افتاد....

او نباید تنه‌ایم می گذاشت....

با ترمز ناگهانی ماشین نگاه از پلکهای بلند و مشکی
سرگرد

میگیرم و با

دیدن بیمارستان، آب بینی ام را بالا میکشم و آن مرد از
ماشین

پیاده

میشود.

طولی نمیکشد که همراه پرستارها سر میرسد و در سمت
من باز

میشود.

سر سرگرد را پایین میگذارم و پیاده میشوم، نگاهم روی
پرستارهایی که از

ماشین بیرونش میکشند و روی برانکارد میگذارنش دو
دو میزند

و صدای

مرد ناشناس را کنارم میشنوم

خانم من باید برم، ماشین و چیکار کنم؟

برانکارد با سرعت از کنارم عبور میکند و من سمت
مرد برم میگردم

و

اشکهایم را از صورتم میزدایم+از تون ممنونم واقعا، اگه
شما نبودید...

خواهش میکنم، بفرمایید سویچ و.

دوباره تشکر میکنم و سویچ را از دستش میگیرم.

روی صندلی ها مینشینم و از ته دل زار میزنم برای
مردی که

در اتاق

روبرویی ام با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و کسی
جواب نگرانی

هایم

را نمیداد...

بیشتر از یک ساعت بود روی صندلی های انتظار
نشسته ام

و خبری

از حالش ندارم.

با خروج پرستاری دیگر از اتاق، خیلی سریع سد راهش
میشوم

+چطور؟

من الان نمیتونم بهتون گزارشی بدم خانم.

با بیچارگی مینالم

+حالش خوب میشه؟

انشا... خانم.

گوشی آیفون مشکی رنگ و ساعتی سمت
میگیرد. +وسایل همسرتون.

دست لوزانم را دراز میکنم و گوشی و ساعت را از
دستش میگیرم

و

دوباره سمت صندلی ها برمیدرم و گریه هایم را از سر
میگیرم.

نمیدانم چقدر میگذرد، اما با ویره گوشی سرگرد بین
دستم

تکانی

میخورم و دیدن اسم احسان در بالای اسکرین شدت گریه
ام

بیشتر

میکند.

تا قطع شدن تماس به گوشی زل میزنم، اما طولی
نمیکشد که

دوباره

گوشی بین انگشتانم میلرزد...

لبی تر میکنم و چکار باید میکردم؟

انگشت لرزانم را روی آیکون میلغزانم و گوشی را کنار
گوشم

میگذارم.

علو آریا کجایی؟ به خدا نصف عمر شدم. دستم را مقابل
دهانم مشت میکنم تا صدای هقم به گوش مرد

پشت

خطی نرسد

_ آریا باشه هر چی تو بگی، دیگه اصرار نمیکنیم.

وقتی جوابی نمیشنود با لحن نگرانی ادامه میدهد

آریا کجایی داداشم؟

دستم و از مقابل دهانم برمیدارم

+س.. سلام آ... آقای سهرابی.

برای چند ثانیه سکوت میشود و من نفس حبس شده اش
را

حس میکنم.

آریا کجاست خانم؟

ترس و نگرانی صدایش بغض را در گلویم بزرگتر
میکند. لبم را

بین

دندانهایم میگیرم و چه باید بگویم؟

گوشی و بدید به برادرم خانم.

دستی با عجز به پیشانی ام میکشم

+م... ما بیمارستانیم آقای سهرابی.

بیمارستان برای چی؟ هقی لجوج از بین لبانم بیرون
میپرد

+ح.. حال سرگرد بد شد م... منم ... منم...

میان تته پته هایم میپرد

کدوم بیمارستانید؟

بالاخره بغض بیخ گلویم منفجر میشود و با صدای بلند
گریه

میکنم

+نمیدونم.

صدای فریادش در گوشی میپیچد

یعنی چی نمیدونی خانم؟ از یکی بپرس؟

از روی صندلی بلند میشوم و از یکی از پرستارها اسم
بیمارستان

را

میپرسم و به آقای سهرابی میدهم و تماس را قطع میکنم.

نمیدانم چقدر زمان میگذرد که با صدای قدم های دویدن
نگاهم

ته راهرو

کشیده میشود و با دیدن چهره ی آشنای آقای سهرابی

همراه

مردی

میانسال از روی صندلی بلند می‌شوم.

گونه های خیس را پاک می‌کنم و آقای سهرابی بادیدن
من،

قدمهایش را سمتم تند میکند، مقابلم می ایستد

کجاست؟ آریا کجاست؟

به سمت اتاق اشاره می‌کنم و با بغض لب می‌زنم.

+تو اون اتاقه، یه حمله عصبی بود فک کنم.

دستش را بند موهایش میکند

چرا حالش بد شد؟

نیم نگاهی به مرد کناری اش که با نگرانی نگاهم میکند،

می

اندازم و

دوباره رو به آقای سهرابی لب می‌زنم

+سر خاک مادرشون بودن، در مورد...

درمانده دستی به صورتم میکشم
خانم لطفاً...

+داشتن در مورد مادرشون حرف میزدن که یکهو
حالشون بد
شد.

سهرابی چند قدم به عقب برمیدارد و موهایش را اسیر
پنجه
هایش

میکند و ااااای، و ااااای.

دوباره اشکهایم فرو میریزند.

پسرم در مورد مادرش چی گفت خانم؟

اشکم را پاک میکنم و با بغض به مرد میان سال نگاه
میکنم

+گفتن... گفتن.....

هقی میزنم و دلم فشرده میشود از دردی که تحمل کرده
بود و

عدد

سیزده چقدر نحس بود....

+گفتن وقتی سیزده سالشون بود یه عده به سرگرد و
مادرشون

آسیب

روحي رسوندن.

مرد مقابلم مقابل چشمانم سقوط میکند و من به وضوح
شکستن

بدنش

را میبینم.

آقای سهرابی کنارش مینشیند و صدای آرام گریه اش
شدت

گریه مرا

بیشتر میکند. چی گفت؟

صدای خش دار آقای سهرابی مانع میشود

نگو...

اما پیر مرد فریاد میکشد

پرسیدم دیگه چی گفت آریا؟ کیا چیکار کردن؟

چانه ام میلرزد، بغض امان گلویم را بریده بود و نفس کشیدن را

برایم

سخت میکرد..

+گفت... گفت یه آدمایی او مدن خونتون، به مادرشون...
به

مادرشون...

با یادآوری بغض صدای سرگرد بغضم بیشتر میشود و
نمیتوانم

ادامه

بدهم، من حتی با فکر کردن به آن روز هم به هم
میریزم، وای

به حال

دل سرگرد که تک تک لحظه هایش را تجربه کرده
بود...

+میشه من نگم؟

آن قدر با عجز و التماس میگویم که دل خودم به حال
درماندگی
اممیسوزد.

کنارشان روی زمین مینشینم. صدای گریه های آرام
مردانه ی
مردهای

مقابلم حال بدم را بدتر میکند و چطور سرگرد طاقت
آورده بود؟

دکتری که از اتاق خارج میشود باعث میشود خیلی
سریع خودم

را

مقابلش پرت کنم و ملتمس به چشمانش نگاه کنم

+چطوره آقای دکتر؟ حالش خوب میشه؟

عینکش را از چشمانش درمی آورد

همسرتون هستن خانم؟

از ترس اینکه سوالم بی جواب بماند سرم را به علامت مثبت

تکان

میدهیم.

حالشون مسأله نیست خانم، همسرتون سخته کردن و آگه در

جریان

باشید تو این سن سخته خیلی خطرناکه و ایشون خیلی شانس

آوردن کهتا این ساعت به حالت اغما نرفتن. ما هر کاری از دستمون

برمیومد

براشون کردیم، اما بازم تا بیست و چهار ساعت آینده نمیتونم

جواب

قطعی بهتون بگم.

دستانم را روی رانهایم میگذارم و کمی خم میشوم، هقی
میزنم

و چرا

باید یکی در این سن سخته کند؟

قلبش چقدر فشار کشیده بود که طاقت نیاورده؟

اگر زود تر علائمش را میفهمیدم، میتوانستم جلوییش را
بگیرم؟

سهرابی پدرش را رها میکند و خودش را به ما میرساند
و در

صورت

دکتر میگرد

پس شما اینجا چه غلطی میکنید؟ مگه برادر من چند
سالشه که

سخته

کنه؟

فریاد لرزانش دلم را آشوب میکند

اگه اتفاقی بر اش بیوفته این بیمارستان و رو سر همتون
خراب

میکنم، کف دستش را روی شانه ی دکتر میکوبد
فهمیدی؟

دکتر با اخم تشر میزند

± آقای محترم لطفاً رعایت کنید اینجا بیمارستانه.

سهرابی عصبیتر میخروشد

چطور رعایت کنم وقتی میگی برادر بیست و نه ساله ی
من

سکته

کرده و...

ادامه نمیدهد....

به جای ادامه ی جمله اش با درد پلک میبندد و قطره
اشکی

روی گونه

ی من میلغزد...

دکتر بی اهمیت به سهرابی و حال بدش رو به من میکند
ما تمام تلاشمون و کردیم خانم، از این به بعدش دیگه به

وضعیت

جسمی بیمارمون بستگی داره.

با همان بغض لعنتی بیخ گلویم سر تکان میدهم+اون
بهوش میاد، من مطمئنم.

با پرخاش گونه ی خیسم را پاک میکنم

+اون قویه، خیلی قویه، نمیتونه منو تو راهی که پا
گذاشتیم

تنها

بذاره.

با لبخند سری به علامت تأیید تکان میدهد و بعد از نگاه
تأسف

باری که

حواله آقای سهرابی میکند از ما فاصله میگیرد.

±میخوام پسر م و ببینم دکتر.

دکتر می ایستد و او به زحمت از روی زمین بلند میشود

و می

ایستد...

بدنش خم شده بود.

حالتون و درک میکنم پدر جان، من خودمم پدرم و

طاقت دیدن

فرو

رفتن خار تو پای دخترمو ندارم، ولی الان بیمار تو

وضعیتی

نیستن که

ملاقاتشون کنید، فقط میتونید از پشت شیشه ببینیدشون.

باید

تحت مراقبتهای ویژه باشن، اما وقتی به هوش اومدن و به

بخش منتقل

شدن

میتونید پیش پسر تون باشید.

چشمان اشکی مرد شکسته امروز عالم را بدتر میکند...

پدرها کوه بودند و شکستشان مانند یک زلزله بود...

یک کوه هیچگاه نباید ریزش میکرد....

± فقط دو دقیقه، میخوام دستش و بگیرم و بگم بهادر خان

همیشه

پشتت پسر م.

دکتر کلافه دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو

میبرد و

من دلم

مچاله میشود برای عجز صدایش

فقط یک دقیقه.

بهادر خان که با راهنمایی دکتر وارد مراقبتهای ویژه

میشود،

سهرابی روی

صندلیها آوار میشود و لرزش شانه هایش بیشتر به حال
و خیمم
دامنمیزند.

هیچگاه گریه های یک مرد را ندیده بودم و حالا دیدنش
قلبم را
به درد
می آورد.

اشکهایم را پاک میکنم و با فاصله یک صندلی از او
مینشینم،
متوجه

نشستم که میشود، سرش را به دیوار تکیه میدهد
تا حالا هیچ وقت حرفی از اون اتفاق نزده بود.
نگاهش میکنم.

با بغض...

با نگرانی برای مردی که در اتاق روبرویم با مرگ
دست و پا میزد.

بالا پایین رفتن سیب گلویش نشان از بغض بزرگ چیره
شده به

گلویش

میدهد.

_چی گفت بهتون؟

نفس عمیقی میکشم

+شما نمیدونستید؟ من هیجده سالم بود، بهادر خان رفته

بود شهرستان و منم اونروز

کنکور

داشتم. خانواده مش رحیم هم رفته بودن مشهد، کسی جز

آریا

و مامانم

تو خونه نبود.

قطره اشکی روی گونه اش میغلند و راه گلویش را پیش
میگیرد

و او

تادم بد برای پاک کردنش نمیکند.

دیدن اشکهای یک مرد چقدر نفسگیر بود...

امتحان کنکور و دادم و با دوستان کمی دور زدیم و وقتی

برگشتم

خونه ساعت پنج عصر بود، بهادر خان برگشته بود،

مامانم

خودکشی کرده

بود و به من اجازه ندادن ببینمش و آریا...

مکت میکند و ارتعاش صدایش قفسه ی سینه ی مرا هم

سنگین

میکند

آریا دیگه آریا نبود. آریا هیچوقت آریای قبل نشد...

انگار مامانم

باخودکشیش زنگی و آریا رو هم ازش گرفت....
به سمت برمیگردد

نمیدونم اونروز چه اتفاقی افتاد، یا اینکه آریا چی بهتون
گفته،

تنها

چیزی که میدونم اینه که اگه من جای آریا بودم قطعاً
طاقت

نمیاوردم،

آریا بودن خیلی سخته، خیلی خیلی سخت.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و لعنت به بغضی که حتی
اجازه

نمیدهد

راحت نفس بکشم

_من خیلی میترسم.

چانه ام می‌لرزد و او ادامه میدهد

_از اینکه ازتون بپرسم اونروز چه اتفاقی افتاده میترسم،
از اینکه

بدونم

آریا چیا دیده و چیا تجربه کرده میترسم.

مگه نگفتی زود برمیگردی؟

انگشتانم دور بدنه ی تلفن همگانی بیمارستان فشرده
میشوند و

آب دهانمرا فرو میدهم

+مامان جان مشکلی برای یکی از دوستانم پیش اومده
مجبور

شدم پیام

بیمارستان. گوشیم که ندارم، شاید دیر برگردم خونه
نگرانم

نباشید.

دریا خودت میدونی که این روزا بابات چقدر حساس
شده، چرا

منو تو

منگنه میذاری آخه دخترم؟

آب دهانم را فرو میدهم و زور میزنم تا بغض نلرزاند
صدایم را

+مامان، حالش اصلاً خوب نیست، نمیتونم بیخیالش بشم
و

برگردم

خونه. به بابا بگو نگرانم نباشه، قول میدم وقتی او مدم
کامل بر اش

توضیح بدم؛ خوبه؟

سعی کن دیر نکنی دریا. بازم تا نیم ساعت دیگه دوباره
تماس
بگیر.

دستی به پیشانی ام میکشم

+باشه مامانم، کاری نداری من قطع کنم؟

مواظب خودت باش، خداحافظ، +فدات، بای.

گوشی را که روی تلفن قرار میدهم نفسی میگیرم و حال
دیگر

دارد به

هم میخورد از دریای این روزها...

دریایی که خیلی راحت دروغ میگفت...

سمت بوفه میروم و بعد از خریدن سه آب معدنی دوباره
راه

مراقبت

های ویژه را در پیش میگیرم...

با دیدن دو مرد ناشناس کنار سهرابی، دستی به زیر
چشمهایم

میکشم و

خیسی پلکهایم را میگیرم، نزدیک که میشوم نگاهشان
سستم

کشیده

میشود، سلامی زمزمه میکنم که یکی از آنها جوابم را
میدهد،

نگاهشان

بیشتر از دو ثانیه در صورتم ثابت نمیماند و این باعث
میشود

کمی

راحت باشم. یکی آب معدنی ها را دست بهادر خان میدهم
و یکی را هم دست

آقای

سهرابی، دیگری را به طرف آنها میگیرم که بدون نگاه
کردن به

صورتم با

تشکر رد میکنند.

ایشون آریا رو رسوندن بیمارستان، یکی از دوستای لاله
هستن.

نگاهم سمت سهرابی که معرفی میکند کشیده میشود و با

دستش به

مردی که چهره ی خشن و اخمویی دارد اشاره میکند
سردار...

به مرد دیگری اشاره میکند

و سالار دوستای من و آریا هستن.

آرام زمزمه میکنم

+خوشبختم.

مرد سالار نام اضهار خوشبختی میکند و سردار تنها
سرش را

تکان میدهد

در آب معدنی ام را باز میکنم و جرعه ای مینوشم که
شنیدن

دوباره یصدای سهرابی، باعث کشیده شدن نگاهم به
سمتش میشود

بهادر خان، شما با سالار برگردید عمارت، منو سردار
اینجا

هستیم.

±من هینجا میمونم.

نگاهی به سردار میکند و قدم دیگری سمت بهادر خان
بر میدارد

من و سردار اینجاییم بابا، برگرد خونه گلبانو هم نگران
میشه،

وقتی

آریا به هوش اومد هر ساعتی که باشه بهتون خبر میدم.

گفتم جایی نمیرم. تو برگرد خونه به دخترت برس.

سهرابی کلافه دستی به صورتش میکشد و رو به سالار
لب میزند

تو برگرد خونه سالار، به لاله هم زنگ بزن بیاد

عمارت، سها با

اون

راحت تره.

سالار سری تکان میده

چشم احسان خان.

با تعجب نگاهشان میکنم و مگر نگفت با هم دوستند؟ پس
آن

خانِ پَساز اسم سهرابی چه معنایی داشت؟

احسان خان!

خسته از افکار به هم ریخته ام از روی صندلی بلند
میشوم و با

این جا

نشستن فقط حالم بدتر میشود.

داخل مراقبت های ویژه میشوم، نگاهم را جستجوگرانه
پشت

شیشه ها

میچرخانم و با دیدن سرگرد که روی تختی خوابیده،
دوباره

چشمه اشکم

میجوشد و خیلی زود گونه هایم خیس میشوند.

با یک قدم خودم را به شیشه میرسانم و زل میزنم به
سرگردی

که

هیچ وقت حتی به فکرم هم نمیرسید که اینهمه درد کشیده
باشد.

سرم را به شیشه تکیه میدهم و نگاه اشکیم را به شیلنگ
اکسیژنی که

به بینی اش وصل است میدوزم و تا سیم دستگاه ها روی
سینه

بیاز اش امتداد میدهم

+سرگرد خواهش میکنم به هوش بیا، اگه تو بری
میدونی چه

بلایی

سر من میاد؟ من اگه پشتم به بودن تو گرم نبود به خدا یه
روزم

پیش

اون قاتلا طاقت نمی‌آوردم؟

هق آرامی میزنم و نگاهم را به نمایشگر دستگاه میدوزم
+من و وسط راه تنها نذار سرگرد. من نمیخوام بمیری،
اگه

اتفاقی

برات بیوفته من خیلی ناراحت میشم، حتی دلم برای
دختر

آمازون

گفتناتم تنگ میشه، خواهش میکنم نمیر سرگرد.

پیشانی ام را آرام به شیشه میکوبم و چشمانم را با درد
میبندم

+خواهش میکنم نمیر سرگرد. من و تنها نذار.

نفس عمیقی میکشم و آخرین عدد شماره را هم میفشارم
و

گوشی را

کنار گوشم میگذارم. اولین بوق به دومی نرسیده تماس
به دست

بابا برقرار میشود و ته دل من مانند کوه ریزش میکند
علو؟

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خونسردی ام را حفظ
کنم

+سلام بابا.

بلافاصله جواب میدهد

سلام، کجایی؟

+بیما....

_منظورم اینه کی میای؟

لبانم را تر میکنم و چطور پدرم را به اینجا رسانده بودم؟

+من کار اشتباهی نمیکنم بابا...

تن صدایش که بلند میشود قلبم فشرده میشود

_مگه من گفتم بهت بی اعتمادم؟ از وقتی از اون

خرابشده آزاد

شدی

معلوم نیست داری چیکار میکنی. فکر میکنی من
نمیفهمم حال

بد دخترم

و؟ فکر میکنی حالیم نیست حال بدت فقط به امیرسام
مرتبط

نیست؟

چرا فکر میکنی یه پدر نمیفهمه درد دخترش و؟ لبهایم را
روی هم میفشارم و دستم را مشت میکنم....
من او را به این نقطه رسانده بودم....

.....

*
..

*
.....

مقابل بهادر خان خم میشوم و سینی چای را سمتش
میگیرم که
نگاهش

در صورتم مینشیند.
تو برگرد خونت دختر جان.
یکی از لیوانهای یکبار مصرف در بسته را از روی
سینی برمیدارد
و روی
صندلی خالی کنارش میگذارد. بدنم را صاف میکنم و
نگاهم را از
چشمان
تاریکش میگیرم
+تا سرگرد به هوش بیان میمونم.
برمیگردم و بعد از تعارف کردن چای به آقای سهرابی
و دوست
خشکشان، سینی پلاستیکی را روی صندلی میگذارم و
کنار بهادر خان
مینشینم.

پدرم با دلخوری اجازه ی ماندن در بیمارستان را داده و
انگار او

هم

میدانست من دل خارج شدن را نداشتم....

چطور با آریا آشنا شدی؟

با صدای بهادرخان به نیمرخش زل میزنم و چقدر این
ابهت و

غرورش

شبیه پسرش بود.

+سرگرد پرونده ام بودن.

به سمتم برمیگردد و نگاه سوالیش را به چشمانم میدوزد
و من

نمیدانم

چرا رفتار کیاراد بزرگ در زندان در خاطرم زنده
میشود

+به جرم قتل یه ماه زندانی بودم.

هر آن منتظر تحقیر نگاهش می‌شوم، اما چیزی پیدا
نمی‌کنم و
دقیقاً مثل

پسرش غیر قابل پیشبینی ست. +من کاری نکرده بودم.
سری به علامت مثبت تکان میدهد و نمیدانم دوباره
بغض لعنتی

از کدام

جهنم دره ای پیدایش میشود و صاف میچسبد به گلوی
بیچاره
ی من.

غیر این بود الآن زندان بودی نه کنار پسر من.
لبهایم را به هم فشار میدهم و معذب روی صندلی جابجا
میشوم

+اون طور که شما فکر میکنید نیست، من با پسر تون...
نگاه از من میگیرد و به در مراقبت‌های ویژه میدوزد

_آریا هیچوقت از خاطراتش حرف نمیزنه، بخصوص
از روز و

ساعتهایی

که تمام این سالها از شون فرار کرده، میدونی چرا با تو
حرف زده؟

دستم را از روی شال مشکی ام، روی گلویم میگذارم و
با بغض

لب

میزنم

+نمیدونم. آریا نمیتونه درد دیگه ای و تحمل کنه، اگه
نمیتونی حرفهای

دلش و

بفهمی، ازش دور بمون.

این مرد داشت اشتباه میکرد..

سرگرد چون حالش بد بود مرا مخاطب درد و دل قرار
داد و اگر

هر

کس دیگری جز من در آن لحظه همراهش بود، با او
حرف میزد.

دوست دارم دهان باز کنم و بگویم چیزی که فکر میکند
اشتباه

است،

دوست دارم بگویم او از من و وحشیگری ام متنفر است،
دوست

دارم

فریاد بکشم و بلند بخندم و مگر ممکن است چیزی که
فکر

میکنند؟

اما بغضم آنقدر بزرگ و دردناک است که تمام نیروی
گفتاری ام

را صلب

کرده، دندانهایم را محکم روی هم میفشارم تا از به هم
خوردنشان

از لرز،

جلوگیری کنم و اینها همه ذهنشان مریض بود، مگر
میشود آدم

خودخواهو مغروری مثل سرگرد که من برق تنفر را
همیشه در چشمانش

میبینم...

سرم را برای پراکندگی افکارم تکان میدهم، پوزخندی
در دل

میزنم و این

مرد اشتباه میکرد، چون او تنفر نگاه سرگرد را به من
ندیده بود،

عصبانیت‌هایش از دست من را ندیده بود، فریادهایش را
که بر سرم

میکشید نشنیده بود...

+بعضی وقتا، آدم اونقدر دلش پره که حتی حاضر میشه
با

دشمنش هم

درد و دل کنه.

یاد درد و دل خودم با سرگرد در بیمارستان می افتم و
پرامید تر

ززمه

میکنم.

+برای منم همچین موقعیتی پیش اومده، اونقدر حالم بد
بود

که با

آدمی که ازش متنفر بودم درد و دل کردم.

به سمتم برمیگردد و تنها نگاهم میکند، طوری که
مجبور میشوم

از زیرنگاه معنی دارش فرار کنم و مشت دستم محکم تر
شود

از روی صندلی بلند می‌شوم و چای سرد شده ام را روی
سینی

میگذارم

وارد سالن مراقبت‌های ویژه می‌شوم.

نگاهم را به سرگردی میدوزم که سینه‌اش آرام بالا
و

پایین

میشود. دستم را روی شیشه میگذارم.

+وقتی بیدار شدم اول باید به من جواب پس بدی
سرگرد،

میبینی با

این درد و دلت چه شکی تو دل پدرت گذاشتی؟ فکر
میکنم ما

با هم

دوستی داریم.

تک خنده ای می‌کنم و فقط خودم طعم زهرش را می‌فهمم.

+آخه اینا که نمیدونن ما به زور داریم همدیگه رو تحمل
میکنیم. مگه

نه؟ بابات میگه وقتی نمیفهمم حرف دلت و ازت فاصله
بگیرم.

من حرف دل تو رو خیلی خوب میفهمم سرگرد.

پیشانیم و به شیشه میچسبانم و خیره در چهره ی غرق
در

خوابش

ادامه میدهم

+همونقدر که من از تو و خودخواهیت و غرورت بدم
میاد، تو

هم از

من و زبون درازیم و وحشی گریم متنفری، مگه نه؟

کمی مکث میکنم و این بغض از گلوی بیچاره من چه

میخواهد؟ لعنتی

مانند چاقو گلویم را زخم میکند.

با شنیدن صدایی بیخ گوشم از خواب میپریم و نگاه گنگم
را به

عامل

صدا میدوزم که با دیدن بهادر خانی که نگاهم میکند و
سر من

روی

شانه اش است، معذب فاصله میگیرم و خجل نگاه از
نگاهش

میگیرم و

با دو انگشت چشمانم را میمالم.

+معذرت میخوام، نفهمیدم کی خوابم برد. دست به
زانوهایش تکیه میدهد و از روی صندلی بلند میشود و

بی هیچ

حرفی سمت سالن مراقبتهای ویژه میرود، نیم نگاهی به
ساعت

مچی ام

می اندازم و با دیدن عقربه هایی که ساعت سه بامداد را
نشان

میدهند

میفهمم که تنها یک ساعت توانستم پلک ببندم.

باید برگردی خونه ات، اینجا خسته میشی، میگم سردار
برسونتت.

دوباره دستی به چشمان خسته و سوزناکم میکشم و
همراهش

وارد

مراقبتهای ویژه میشوم.

+خسته نیستم.

مقابل شیشه میایستیم و نگاهمان روی مرد محکمی که
روی

تخت دراز

کشیده بود ثابت میماند.

همیشه فکر میکردم چه خطایی کردم که مریم خودکشی کرد.

به فکر مهم نمیرسید قبل از خودکشیش....

صدای خش دارش مجبورم میکند به سمتش برگردم و
رگهای
برآمده و

فک قفل شده اش که نشان از حال بد تعصبش میدهد را
از نظر
بگذرانم

نگاه سرخش را به چشمانم میدوزد، هزاران سوال در
چشمانش
فریاد

میزنند و این مرد حق فهمیدن ندارد؟

نگاه از نگاهش میگیرم و زل میزنم به چشمان بسته ی
سرگرد

+س.. سرگرد میگفتن...

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و حدس اینکه زجرش می‌دهند
افکاری که به

درستیشان اطمینان ندارد، دشوار نیست
+دست درازی در کار نبود.

پلک می‌بندم و چقدر سخت است بازگو کردن حرفهای
سرگرد

+فقط... فقط...

آب دهان خشک شده ام را فرو می‌دهم و حق با سهرابی
ست

آریا بودن خیلی سخت بود...+سرگرد گفتن فقط....

صدای لرزانش و اداری به سکوت می‌کند و بغض دوباره
مهمان

ناخوانده‌ی

گلویم میشود

کافی.

به سمتش برمیگردم، اشکی که در چشمانش حلقه میزند
مسبب

فرو

ریختن اشکی روی گونه ام میشود و چقدر مرد بودن
سخت
بود...

مرد بودن و گریه نکردن...

+هیچ وقت در مورد مرگ همسرتون تحقیق نکردید؟
برای اینکه آریا دوباره اون روزها رو دوره نکنه یه
سنگ بزرگ

تو سر

دل خودم گذاشتم، آریا تنها شاهد اون اتفاق بود، هر طور
که

پیگیر

میشدم باز هم پاش وسط بود.

حرفی نمی‌زنم و او هم سکوت میکند، چقدر وحشتناک
بود زنت

خودکشی‌کند و تو به خاطر وضعیت پسرت نتوانی حتی
علت خودکشی

اش را

بدانی.

در مورد اون آدم حرفی نزد؟

نگاهم را روی مانیتور دستگاه ثابت نگه میدارم و "نه"
ی آرامی

زیر لب

زمزمه میکنم.

+حتماً به دشمن مریض داشتید که...

پلک می‌بندم و سرم را بی شیشه تکیه میدهم

+په انسان نمیتونه همچین بلایی سر په زن اونم مقابل
نگاه

بچش

بیاره همسرتون هم نباید خودشو...

نفس عمیقی میکشم و همسرش نباید خودش را
میکشت...

نباید با آسیب رساندن به خودش به ویرانی روح پسرش
بیشتر

دامن

میزد... با شنیدن صدای بلند سوت دستگاه نگاهم به سمت
دستگاه

کشیده

میشود و کند شدن ضربان قلبش، ضربان قلب مرا هم
کند

میکند.

از شیشه فاصله میگیرم و خیلی سریع از سالن بیرون
میزنم،

صدای

فریاد مرد شکسته امشب را میشنوم و اشک به آنی روی
گونه

هایم

مینشیند. سردار را که ته راهرو میبینم سمتش میدوم و

چقدر

ترحم

انگیز شده ام امشب...

+آقا سردار، دکتر و خبر کنید، داره یه اتفاقی برای آریا
میوفته.

هراسان عقبگرد میکند و من دوباره به اتاق برمیگردم،

نمیدانم

چقدر از

لحظات نفرت انگیز امشب که دکتر و پرستارها وارد

بخش

میشوند و با

کشیدن کرکره های شیشه تنها راه دید ما را میگیرند،
میگذرد

که مرد

شکسته کنارم دوباره سقوط میکند با گریه روی زانوهایم
مقابلش مینشینم و خدایا رحم کن به دل
شکسته

و داغان این پیرمرد. دستان لرزان و چروکیده اش را در
دستانم

میگیرم

و اصلا فکر نمیکنم به نامحرم بودنش.

کلمات و مفهومان از ذهنم فراری شده اند و من برای
دلداری

این مرد داغ

دیده چه باید بگویم؟

برای مردی که تنها دلخوشی الانش خوب شدن پسرش
است، چه

باید بگویم؟

همراهش تنهاشک میریزم و صدای فریادهای سهرابی
هم از

بیرون به گوش

میرسد و انگار اجازه ورود به او را نمیدهند.

صدای نامفهوم دعا کردن بهادر خان چنگی به دلم
میکشد و فقط

اسم خدا

را از بین کلماتش متوجه میشوم.

سرم را بلند میکنم و از ته دل اسمش را زیر لب زمزمه
میکنم. لحظه های دردآور به زور میگذرند و بالاخره در
آن اتاق نفرین

شده باز

میشود، دستان سرد بهادر خان را رها میکنم و تمام توانم
را برای

ایستادن به

خرج میدهم و مقابل دکتر میایستم، دندانهای چفت شده ام
از هم

باز

نمیشوند و تنها نگاه سوالی ام را به نگاهش میدوزم و
خواستن

خوب

بودنش چیز زیادی بود؟

دکتر که لبخندی میزند امید را انگار با سرنگ در
رگهایم خالی

میکنند و

نفسی که نمیدانم از کی حبس شده بود آزاد میشود
_نگران نباشید خانم، علائم هوشیاری بود، تا یکی

دو ساعت

دیگه

همسرتون کامل به هوش میان.

میخندم...

پر از بغض و اشک میخندم و سمت بهادر خان برمیدم
+داره به هوش میاد بهادر خان. آبی بینی ام را بالا میکشم
و چه اهمیتی دارد جمع شدن صورت

پرفیس

پرستاری که کنار دکتر ایستاده وقتی سرگرد به هوش
آمده؟

گونه های خیس را پاک میکنم و با خنده لب میزنم
+من که گفته بودم، اون نمیره، اون هیچ کس و وسط
راه

ول نمیک. نه

به بهادر خان برای ایستادن کمک میکنم. دوباره سمت
دکتر

برمیدم و

تمام تشکر را در چشمانم میریزم.

+خیلی ممنونم دکتر.

انجام وظیفه بود خانم.

سری برای بهادر خان تکان میدهد و از در خارج
میشود، به سمت

شیشه

برمیگردم و چند تقه میزنم تا پرستار پرده را باز کند،
بهادر خان

هم مانند

من مشتاق به شیشه نگاه میکند

+من به آقای سهرابی هم خبر بدم. سری تکان میدهد که
از سالن خارج میشوم اما با ندیدن آقای

سهرابی

متعجب نگاهم را میگردانم. سمت ایستگاه پرستاری
میروم.

+ببخشید خانم؟

به سمتم برمیگردد و من با همان لبخندی که لحظه ای از
لبهایم

دور

نمیشود رو به او میکنم

+این آقای که چند لحظه پیش اینجا داد و فریاد راه
انداخته

بودن...

با اخم میان کلام میپرد، اما باز هم لبخند از لبانم کنده
نمیشود

نگهبانی انداختش بیرون، مرتیکه فکر کرده اینجا چاله
میدونه.

بی توجه به غر زدنش راه خروجی بیمارستان را پیش
میگیرم، از

ساختمان خارج میشوم و نگاهم را دور محوطه
میچرخانم و چشم

باریک

میکنم تا در تاریکی شب پیدایش کنم. با دیدنش کنار
سردار که

درحال

بحثند قدم هایم را به سمتشان تند میکنم.

+ آقای سهرابی؟ هر دو سمتم برمیکردند و من با چند قدم
مقابلشان میایستم.

+ دکتر گفت تا یکی دو ساعت دیگه سرگرد به هوش
میاد.

ناباور نگاهم میکند و من برای تأیید حرفهایم سری تکان
میدهم.

خوشحال نگاهی به سردار میکند و با قدمهای تند سمت
ساختمان میرود.

من هم می آیم قدمی بردارم اما صدای سردار و ادار به
توقفم

میکند

شما کی هستی؟

سمتش برمیکردم و سوالی نگاهش میکنم، اما او حتی
نگاهم

نمیکند تا

سوال نگاهم را ببیند

+ببخشید؟

سرش را بلند میکند، اما باز هم نگاهم نمیکند.
پرسیدم شما کی هستی؟ یهو از کجا تو زندگی آریا خان
پیدات
شد؟

پوزخندی درست مثل پوزخندهای سرگرد روی لبهایم
مینشانم

و حیف که نگاهم نمیکند

+ربطش به شما رو نفهمیدم دقیقاً.

قدمی جلو برمیدارم و دقیقاً مقابل تیر نگاهش قرار
میگیرم....

+دوستی من و آریا خانت، به خودمون مربوط میشه.

چشمکی به بهت نگاهش میزنم و یک قدم عقب میروم که
نگاهش

همراهم کشیده میشود. دریای خبیث خوابیده درونم را با
دیدن

سربزیری

این پسر با لگد بیدار کردم و به گفته فرزام عجیب
میچسبد

اذیت کردن

آدمهای سر به زیر و خجالتی.

به لبخندم عمق میبخشم و روی پاشنه پا میچرخم و سمت
ساختمان

قدم برمیدارم.

به ساعت نگاهی میکنم و دقیقاً یک ساعت و نیم میگذرد
اما

هنوز به

هوش نیامده، از روی صندلی بلند میشم و شروع میکنم
به قدم

زدن در عرض راهرو و دوباره به ساعت نگاه میکنم اما
با دیدن تکان

نخوردن

عقربه ها لعنتی زیر لب زمزمه میکنم و به سمت سالن
مراقبتهای

ویژه

میروم، مستقیم سمت شیشه میروم و نگاه خیره ام را به
سرگردی

که

آرام روی تخت خوابیده میدهم.

به دستانش نگاه میکنم، بادیدن خالکوبی روی دستش یاد
اولین

ویدیوکالی

که باهم داشتیم می افتم و لبخند محوی روی لبهایم نقش
میبندد، مردک

بیشعور با رکابی مقابل یک دختر چشم و گوش بسته
نشسته و

طلبکار

هم بود.

حرکت دستش را که میبینم قلبم با هیجان میکوبد و نگاهم
را تا

صورتش سر میدهم، وقتی تکان خوردن لبانش را میبینم
دستم

را روی

لبهایم میگذارم تا از بیرون پریدن جیغم جلوگیری کنم.
سمت

در میروم و رو به بهادرخان با خوشحالی لب میزنم
+داره به هوش میاد، دستش تکون خورد.

هر سه با اتمام حرفم بلند میشوند و من دوباره مقابل
شیشه قرار

میگیرم

و دو تقه میزنم، نگاه پرستار به سمت کشیده میشود و من
به

سرگرد

اشاره میکنم و لب میزنم، "دستش تکون خورد" انگار
متوجه

حرکت لبم

میشود که زنگ کنار تخت را میزند و خودش مشغول
کنترل

دستگاه ها

میشود، نگاهم دوباره در صورت سرگرد مینشیند و با
دیدن تکان

خوردن

پلکهایش تپش قلبم از هیجان تندتر میشود و با نگاهم تمام
حرکات

ریزش را مییلم.

چشمانش با همزمان با ورود دکتر به اتاق باز میشوند
و دستان

من از

هیجان قفل هم میشوند و چقدر انتظار سخت است. گره
خوردن ابروهای پرپشتش را که میبینم ناخودآگاه میخندم
و او

نگاهش را در اتاق میچرخاند. دوست دارم کف دستم را
محکم

روی

شیشه بکوبم و فریاد بکشم تا مرا ببیند. دستش را برای
بلند

کردن تکان

میدهد که دکتر مانع میشود و با لبخند چیزی میگوید و
دکتر

بعد از

معاینه ی چشمها و دستگاه ها از اتاق خارج میشود

به بخش منتقل میشن.

نفس عمیقی از سر آسودگی میکشم و بهادر خان با
خوشرویی

از دکتر

تشکر میکند.

دوباره سمت شیشه برمیدرم و زل میزنم به سرگردی
که با اخم

به

پرستاری که کنارش ایستاده و سرمش را چک میکند
نگاه

میکند، تک

خنده ای میکنم و این مرد چرا گره ی ابروهایش را باز
نمیکند؟ مثلاً میخواهد با اخمش از پرستار زیبای داخل
اتاق دلبری کند؟

بینی ام را جمع میکنم و مگر قحطی مرد است که
پرستار دل به

این

خودخواه خودشیفته بدهد؟

سری برای پراکندگی افکار بی سر و تهم تکان میدهم و
سمت

بهادر خان

برمیگردم

+من یه آبی به دست و صورتم بزنم.

همینجاست.

نگاهم را از در بسته اتاق میگیرم و با لبخند از پرستاری
که تا

در اتاق

همراهی ام کرده بود تشکر میکنم که سری با تکان
میدهد و

فاصله

میگیرد.

نفس عمیقی میکشم و دو تقه به در میزنم، چند لحظه
طول

نمیکشد که

در به وسیله سردار باز میشود و وقتی مرا پشت در
میبیند

نگاهش را طبق معمول به زیر میدهد و از مقابل در کنار
میکشد.

به زور خنده ای که تا روی لبهایم می آید را فرو میدهم
و چقدر

خوب

است این گونه مردها هنوز باقی مانده اند، مردهایی که
با

نگاهشان حس

بد القا نمیکردند...

داخل اتاق میشوم که نگاهم به سرگردی که نگاهم میکند،
گیر

می‌کند و با

لبخند کنار تخت می‌روم

+سلام، حالت خوبه سرگرد؟

با اخم سری تکان می‌دهد که لبخندم را به زحمت حفظ
می‌کنم

+خیلی ترسوندید مارو.

به چشمانم زل می‌زند و با صدای خشداری میتوپد

تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

ابروهایی که می‌روند از تعجب بالا پرتاب شوند راکنترل
می‌کنم و

زیر

چشمی نگاهی به بهادرخانی که روی صندلی نشسته

می‌کنم، از

همان نگاههایی که فریاد می‌زنند "بفرما مگر ممکن است

درستی افکار

شما؟" دوباره

نگاه چپی ای به سرگرد می اندازم و چه میشود جلوی
پدرش
کمی

مراعات کند و اخلاق سگی اش را نشان ندهد؟
دوباره لبخند پر حرصی که خودش متوجهش میشود
میزنم و از

بین

دندانهای چفت شده ام میغرم
+اگه یادتونه تو قبرستون از حال رفتین و منم مجبور
شدم

کولتون کنم

و بیارمتون اینجا.

سرگرد سرخ میشود و شلیک خنده ی سهرابی باعث
میشود کمی

از حالت

در حال حمله بیرون بیایم و مردک بیشعور عوض تشکر
کردنش
است.

دهانی در دلم کج میکنم و اگر من آنجا نبودم که میمردی
بیچاره، حیف

آن همه اشکی که بخاطر توعه بی لیاقتِ لعنتی ریختم و
چشمانم

به اینروز افتاد، اصلاً کاش همانجا رهایت میکردم تا
میمردی مردک.

صورتش سرختر میشود و صدای خنده سهرابی بلندتر،
نگاهی

به سهرابی

میکنم و این هم مانند برادرش خل و چل است انگار.
خب ولم میکردی تا بمیرم.

آب دهانم را قورت میدهم و نگاهی زیر چشمی دوباره
به

بهادر خان می

اندازم و یعنی من داشتم بلند بلند فکر میکردم؟

یعنی همه را با صدای بلند گفتم؟

آخر چرا من اینقدر بدشانسم؟

دوست دارم سمت بهادر خان برگردم و دست به بدن

بکوبم و

حق به

جانب بگویم" بگیر بهادر خان، حالا فهمیدی داشتی

اشتباه فکر

میکردی؟"

اما این حرص و عصبانیت همراه خجالت نه تنها دست و

پایم را

بلکه

تمام اعضای بدنم را قفل کرده و من نمیتوانم هیچ حرفی

بزنم. دوباره صدای خش دار سرگرد بلند میشود و اگر

من الآن سرم را

به

دیوار بکوبم چه میشود؟

+پس به خاطر من اشک هم ریختی!!!

نگاه پر خشمی حواله ی نگاه شیطنت بارش میکنم و

الآن وقت

شیطنت

است مگر لعنتی؟ اصلا کاش وقتی اینجا رساندمش

برمیگشتم تا

نه خودم

بعدش حرف بشنوم نه حساسیت پدرم را تحریک کنم.

در اتاق بعد از چند دقیقه باز میشود و ورود دکتر جو

سنگین

اتاق را

میشکند و من نفس راحتی میکشم. دکتر بعد از چند

سوال و

جواب که

سرگرد همه را سربالا جواب میدهد معاینه اش میکند و
بعد از

اطمینان

از خوبی حالش با لبخند سمت من برمیگردد
اینم از همسرتون، صحیح و سالم بی توجه به حال بد و
وخیم من بیچاره رو به سرگرد میکند و
بیشتر

گند میزند به حال

قدر همسرتون و بدونید آقای شایان، وقتی بیهوش بودید
خیلی

بیقراری

میکردن، معلومه که خیلی دوستون دارن.

پایین رفتن فشار خونم را به وضوح حس میکنم و چرا
زمین من

را در

خودش نمیبلعید؟

سرم را تا جای ممکن پایین می اندازم و چرا کسی
نمیگوید کدام

همسری، این دختر همسر آقای شایانت نیست؟ نمیدانم
چقدر

میگذرد که

دکتر از اتاق بیرون میرود و سکوت در اتاق بیشتر به
حال بدم

دامن

میزند.

وقتی سکوت بیش از حد طولانی میشود با هزار زحمت
سرم

رابلند

میکنم که نگاهم قفل چشمان براق و مشکی سرگرد
میشود،

دوست دارم همین جا وسط اتاق بنشینم و از ته دل زار
بزنم. دست لرزانم را

بند

شال مشکیم میکنم.

+م... من...

آب دهان خشک شده ام را فرو میدهم

+من...

اصلاً کلمات را گم کرده ام و چرا حرفم نمی آید؟

اشک که در چشمانم جمع میشود دوباره نگاهم را پایین

می

اندازم اما

انگار سرگرد متوجه حال بدم میشود که با سوالش بحث

را عوض

میکند

تنهایی چطور منو به بیمارستان رسوندی؟

نفس عمیقی میکشم و لب زیرینم را بین دندانم میگیرم...

+پیه آقایی کمکم کردن سوار ماشینتون کردیم، و

رسوندیمتون

بیمارستان.

سری تکان میدهد

_برمیگشتی خونتون دیگه، خانواده ت نگرانت
میشن. لبخندی ناخودآگاه روی لبهایم مینشیند و حرفهای
بابا در

خاطرم زنده

میشود، سرم را کمی روی شانه ی راستم کج میکنم
+به بابام خبر دادم، گفتم شاید دیر برگردم و ایشون گفتن
اگه

دیر

شد، شب و همینجا بمونم.

دوباره سری تکان میدهد و نیم نگاهی به پدر و برادرش
میکند

_چطور بهشون خبر دادی؟

شالم را روی سرم مرتب میکنم و موهای بیرون زده را
دوباره

داخل شال

برمیگردانم و بدون مکث پاسخ میدهم

+برادرتون با موبایلتون تماس گرفتن، منم مجبور شدم
جواب

بدم و

بگم اینجایید.

دوباره سرش را تکان میدهد و من فکرم پرواز میکند
سمت روزی

که

بازجویی ام میکرد و اخمی بین ابروهایم مینشیند، این
مرد عادت

داشتمثل خلافاکارها مخاطبش را به بازجویی بکشد،
مردک آخر به تو

چه

ربطی دارد من کی برمیگردم خانه ام و خانواده ام
نگرانم میشوند.

با

شنیدن دوباره ی صدایش دست از کتک کاری فرضی ام
میکشم

احسان کارای ترخیص و انجام بده، میخوام برگردم خونه
ام

قدمی دیگر سمت تخت برمیدارم و بدون فکر قبل از
اینکه کسی

چیزی

بگوید لب میزنم

+اما شما باید اینجا استراحت کنید سرگرد

نگاهش را به نگاهم میدوزد و تاریکی نگاهش مثل
سیاهچال مرا

در خود

میکشد، آب دهانم را فرو میدهم و از سکوتش استفاده
کرده و

کامل کنار

تخت می ایستم

+از مرگ برگشتید، آگه چند روز استراحت کنید کار
دنیا عقب

نمیمونه نگاه خیره اش کمی معذبم میکند، اما از موضع
کوتاه نمی آیم

و

همچنان در چشمانش نگاه میکنم

+هممون خیلی ترسیدیم سرگرد، حداقل بخاطر ما چند
روز و

اینجا

استراحت کنید تا خیال ما هم از سلامتیتون راحت باشه.
با کلافگی نگاه از من میگیرد و با اخم دست آزادش را
پشت

گردنش

میکشد و دوباره رو برادرش با تحکم میگوید

احسان میخوام برگردم خونه ام، اگه تو کاری نمیکنی
خودم..

رشته کلامش با تحکم صدای بهادر خان بریده میشود و
نگاه

من هم

سمت بهادرخانی که با غرور روی مبل نشسته و هیچ
شباهتی با

بهادر

خان ساعاتی قبل ندارد برمیگردد

به شرطی از اینجا میریم که با ما برگردی عمارت.

من خودم خونه دارم. بهادر خان از روی صندلی بلند
میشود و کتی که بدون اینکه

بپوشد روی

شانه هایش انداخته را مرتب میکند

شرط مرخص شدن و گفتم، خودت میدونی که بهادر
خان اگه

بخواد

میتونه روی این تخت زنجیرت کنه.

صدای سایش دندان های سرگرد را بخاطر فاصله ی
کمان

میشنوم و

نگاه متعجبم سمتش برمیگردد که با صورتی جمع شده
از درد

خودش را

بالا میکشد

اگه شما بهادرخانی منم آریام، من همین الان از اینجا
مرخص

میشم و

برمیگردم خونه ام.

آریا حالت خوب نیست، لج نکن، چند روز اینجا بمون
تا...

احسان اینجا عالم بدتر میشه، میخوام برگردم خونه ام،
کار

دارم. آقای سهرابی دستش را کلافه روی صورتش
میکشد و مگر این

مردک

تحفه است که میخواهند ببرند پیش خودشان ؟ بگذارند
خودش

تنهایی

دق کند مردک خودخواه بیشعور.

آریا یک بار گفتم برمیگردی خونه دیگه نمیخوام حرفی
بشنوم،

لبخندی روی لبهایم مینشیند و چقدر خوب است که یکی
میتواند مقابل

تصمیماتش بایستد، یک مرد دقیقاً مثل خودش، بهادر
خان با

همان جدیت

اینبار سمت سردار برمیگردد
سردار تو کارای بیمارستان و حل کن.
چشم بهادر خان.

از در که بیرون میرود سمت سرگرد برمیگردم و
صورت سرخش
باعث

میشود سمتش خم شوم
+حالتون خوبه سرگرد؟

نگاه پرخشمی به چشمانم می اندازد که بدن راست میکنم
و آرام
لبمیزنم

+به جهنم که خوب نیستی، میمون بی خاصیت.
او هم درست مانند من آرام زمزمه میکند
اگه دوست داری خاصیتها مو نشونت بدم دختر آمازون؟
دستانم را مشت میکنم و اهمیتی به فرو رفتن ناخنهای
بلندم به

کف

دستم نمیده‌م. لعنتیِ بیشعور....

تک خنده‌ای به صورت احتمالاً سرخم میکند

منظورم چیزی که تو ذهن منحرفته نبود.

انگار سرب داغ در سرم میریزند که سرم داغ میکند و
با خشم و

عصبانیت به مردی که با لذت به صورت عاصی ام نگاه
میکند،

نگاه

میکنم. دندان روی هم میسایم و نگاه از صورت بشاشش
میگیرم،

خودم

را عقب میکشم و کنار دیوار می ایستم، مرتیکه بی
شعور بی

ادب دارد

با من بازی میکند

لعنتی....صدای آرام و خش دارش را میشنوم اما دیگر
حتی نگاهش هم

نمیکنم

احسان لباسام کجاست؟

آقای سهرابی نوچ کلافه ای میگوید و انگار او هم
حریف این برادر

غد و

یکدنده اش نمیشود، صدای پیچ مانند سرگرد، باعث
میشود گوش

تیز کنم

حالا که حواس کسی اینجا نیست میتونیم در مورد اینکه
چقدر

دوسم

داری حرف بزنیم.

پلک روی هم میگذارم و این مردک لعنتی از من چه
میخواهد؟

مگر همین چند ساعت پیش در حال مرگ نبود؟

مگر نزدیک نبود به کما برود؟

لعنتی طوری با شیطننت و تحکم حرف میزند که لحظه
ای به

عقل خودم

شک میکنم که واقعاً این همان مردیست که در مراقبت
های

ویژه آرام

خوابیده بود! نگاه پر غضب و عصیانم را در نگاه پر
شیطننتش می‌کوبم که

برقشان

بیشتر عصبی ام میکند.

اولین باری که او را دیده بودم از سرمای نگاهش یخ
زده بودم،

نه

شیطننتی در چشمانش بود نه لبخندی، اما حالا چشمان پر

شیطنتش انگار

لبخند میزدند، علتش بر ایم گنگ بود، اما همینکه به
چشمانش

زندگی

بخشیده بود خوب بود، اما خوبی اش ذره ای دامن مرا
نمیگرفت،

که در

هر لحظه آن شیطنت را خرج عصبی کردن من میکرد.
دندان

روی هم

میسایم و او تک خنده ای میکند

در ضمن من و تو کی ازدواج کردیم که من خبر ندارم؟

از زیر سایش بی امان دندان هایم غرش میکنم

+کاش همونجا ولت میکردم تا میمردی..چشمکی میزند

و این همان مردیست که اگر دیر به بیمارستان

میرسید

می‌مرد ؟

من شک دارم،،،

نزن این حرفا رو دختر آمازون، هر کی نبینه فکر میکنه
این

دختر وحشی چقدر از این مرد متنفره، اونا که نمیدونن
ساعتها

بخاطر من

اشک ریختی و بیقرار بودی.

+نابودت میکنم.

بلند میخندد و نگاه زیر چشمی من سمت بهادر خانی
میچرخد

که با

سهرابی حرف میزند و حواسش اصلاً پیش ما نیست، یا
نمیدانم،

شاید

خودش میخواهد اینطور نشان دهد، وگرنه هر کس
دیگری بود

با صدای

بلند خنده ی سرگرد، حتماً سمتش برمیگشت.

دوباره سمت سرگرد برمیگردم که نگاهم روی چالهای
لپ لعنتی

اش گیر میکند و چال لپهای دختر سهرابی در خاطر می
آید و حتماً

این فرو

رفتگی های گونه هایشان ارثیست...

سها میگفت عاشق چال گونه ای...

نگاهم تا روی چشمانش بالا می آید و او با موذی گری
ادامه

میدهد

مطمئنم بعد از دیدن من پی به این علاقه ات بردی، مگه
نه؟

سری به علامت تأسف تکان میدهم
+دعا کن که مراعات حال بیمارت و میکنم و کاری به
کارت

ندارم،

وگرنه طوری چپ و راستت میگردم که نفهمی از من
خوردی یا

دیوار.

دل خودم از این آرزوی محال ضعف میرود و ممکن
نبودنش مثل

خنجر

در قلب حال خوشم فرو میرود و او با همان پوزخند
معروفش به

حال

بدم بیشتر دامن میزند

و من بی صبرانه منتظر روزی ام که تو چپ و راستم
کنی... لحن پرتسخرش باعث میشود نگاه پر خشمم را
از نگاهش بگیرم

و با

"با اجازه"ی آرامی که زمزمه میکنم از اتاق خارج شوم
و تا موقع

خروج

حتی به صورتش هم نگاه نکنم.

روی صندلی های انتظار در راهرو مینشینم و سر به
دیوار تکیه

میدهم،

مردک لعنتی به کل اعصابم را به هم ریخت، زیر لب
ناسزایی

رکیک

حواله اش میکنم و پلک میبندم، اما با یادآوری سویچ
سرگرد در

کیفم،

لبانم تا حد امکان کش می آیند، دست در کیف کوچک

کجم

میکنم و

سویچ را بیرون میکشم و افکاری شیطانی در ذهنم چرخ
میخورند.

لبی میگزم و درست است که من زورم به او نمیرسد اما
به ماشین

زیبایش که میرسد... تک خنده ای میکنم و با همان
لبخندی که

ذره ایاز روی لبانم کنار نمیرود سمت خروجی
بیمارستان به راه می
افتم.

با دیدن فراری زیبایش لبخند شیطانی ام عمق پیدا میکند
و قبل
از

سوار شدن با همان سویچ روی بدنه اش خط می اندازم
و سپس

خودم

را خیلی سریع داخلش پرت میکنم. نگاهم را به سیستم
پیچیده

ی

داخلش میدهم و جیغ خفه ای از خوشحالی میکشتم،
گوشی

آیفونش را

هم از کیفم بیرون میکشتم و به پاور وصلش میکنم و
دکمه ی

استارت

ماشین را میزنم، با قلبی که از هیجان تند تند خودش را
به قفسه

ی

سینه ام میکوبد از پارک خارج میشوم و از محوطه ی
پارکینگ

بیرون

میآیم ماشین را سمت بزرگراه هدایت میکنم و خلوتی
بزرگراه در ساعت

پنج

و نیم صبح، بیشتر به هیجانم دامن میزنند، سینه ی پام را
بیشتر

روی

پدال میفشارم و وارد لاین سرعت میشوم، دقایقی با
همان هیجان

سپری

میشود که صدای زنگخور گوشی اش، نگاهم را سمت
خود

میکشاند و

دیدن اسم احسان روی اسکرینش، آدرنالینم را بالاتر
میبرد.

انگشتم را روی آیکون میلغزانم و حالت اسپیکر را فعال
میکنم

که

صدای عصبی و غرش مانند سرگرد، لبخند بزرگی
روی لبهایم

مینشانده،

کجا رفتی این موقع صبح؟ مگه بابات نگفته بود صبر
کنی هوا

روشن

شه؟

میخندم و صدای نفسهای عمیق و خشمگینش مانند
آرامبخش

آرام می‌کند+او مدم دور دور، دارم هیجان و با تمام
وجودم تجربه می‌کنم

سرگرد.

صدای خفه از عصبانیتش خنده ام را بلندتر و بی پروا تر
میکند و

فشار

پایم را روی پدال گاز بیشتر

من و عصبی نکن بگو کجایی دختر؟

دوباره میخندم

+دارم رانندگی میکنم...

مکثی میکنم و با هیجان بیشتری ادامه میدهم

+با فراری خوشگل تو او مدم ماشین سواری.

دعا کن دستم بهت نرسه که اگه برسه...

صدای قهقهه ی بلندم و ادا را به سکوتش میکند

+نزنید این حرفا رو سرگرد، من الان پشت فرمونم و با
سرعت،

نگاهی به سرعت شمار میکنم و اضافه میکنم

+صد و شصت دارم رانندگی میکنم، نمیگید از تون
میترسم و

دست و

پام به هم میپیچه و خدای نکرده، زبونتون لال تصادف
میکنم؟ باشه لعنتی...

لبخندی میزنم و انگار بیشتر از چیزی که فکر میکردم
ماشینش

را دوست

دارد، یعنی از همان مردهاییست که میگویند حاضرم
اتفاقی برای

خودم

بیوفتد ولی ماشینم نه؟

صورتتم را با چنندش جمع میکنم و اصلا به قیافه اش
نمیخورد از

اینطور

مردها باشد....

صدای دوباره اش که در فضای ماشین میپیچد، دست از افکارم

میکشم

آروم باش، منم آروم، سرعتت و کم کن برگرد بیمارستان،

باشه؟

تک خنده ی پرتمسخری میکنم و من این ماشین را برنداشتم

که وقتی

صاحبش دستور داد به او برش گردانم.

+نووووچ، میخوام یکم خیابون گردی کنم.

صدای نفسهای عمیقش را میشنوم و انگار زور میزند تا آرام باشد

و نمیتواند. لبخند روی لبهایم ثانیه ای محو نمیشود.

بین دختر آمازون، اگه سرعتت و کم نکنی، تا چند دقیقه دیگه پیدات

میکنم و اونوقت کسی نمیتونه از دست من بگیرتت.
لبانم را غنچه میکنم چشم در حدقه میچرخانم و انگار او
میتواند

این

حالات پر تمسخرم را ببیند...

+نگو که با اون حالت بلند میشی تو خیابونها دنبالم.

لحن صدایش ترسناک میشود

آره، دقیقاً همینکار و میکنم و تو هم تا الان باید فهمیده
باشی

که

پیدا کردنت برای من چیزی نیست، حتی به جرم دزدی
ازت

شکایت

میکنم و میندازمت جایی که یه ماه توش بودی.

تمام حس و حال خوشم با یادآوری زندان میپرد و فشار
پایم

روی پدال

بیشتر میشود+قبل از اینکه تو به اون جهنم برم گردونی،
من ماشینت و با

سرعت

دویست به دیوار یا درختی میکوبم که...

با صدای بلندش میان جمله ی پر از حرص میپرد و
یعنی این

ماشین

چقدر برایش مهم است ؟

باشه لعنتی.

ابرویی به معنای خوب است بالا میپرانم

کاری به کارت ندارم، فقط سرعتت و کم کن.

لبانم را جمع میکنم

+اما من تا ماشینت و جایی نکوبم دلم آروم نمیگیره،
میخوام

تلافی

اونهمه حرصی که بهم دادی و با داغون کردن ماشینت
سرت

در بیارم.

با یه راه دیگه ام میتونی اینکارو کنی، اینطوری به
خودت هم

آسیبی

نمیرسه. لبخندم کم کم محو میشود و تمام افکارم در مورد
اینکه با آسیب

رساندن به ماشینش عصبی اش میکنم، به کلی از ذهنم
پاک

میشوند

+نگو که به فکر آسیب رسیدن منی، که باورم نمیشه.

صدای بلندش ناخودآگاه و ادارم میکند فشار پایم را روی
پدال

کمتر کنم.

نه، به فکر تو عه وحشی نیستم، به فکر خانوادتم احمق.
اگه تو

هم یه

لحظه به کسایی که دوست دارن فکر میکردی، هرگز
همچین

فکری از

ذهنت نمیگذشت.

با کم شدن سرعت لاین را عوض میکنم که دوباره
صدایش از

گوشی

پخش میشود.

من فقط میخواستم عصبی اش کنم نه به خودم آسیب
برسانم...

حالا سرعتت و کم کن دختر خوب.

+حق با تو عه، من چرا باید به خاطر چزوندن تو جون
خودمو

به خطر بندازم؟

فریاد بلندش در فضای ماشین میپیچد و من با خنده
ماشین را

کنار

میکشم و توقف میکنم

درست صحبت کن.

گوشی را برمیدارم و از ماشین پیاده میشوم.

+خب، حالا چیکار کنم با این عروسکت؟

نفس عمیقی میکشد و با لحن آرام تری میگوید

هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

با پوزخند زمزمه میکنم

+مطمئنی سرگرد؟

مطمئنم.

خم میشوم و قفل فرمان را برمیدارم و در را به هم

میکوبم

+اوکی، خودت خواستی.

تموم بزرگراه های شهر دوربین داره، و تو هم اونقدر
احمق

نیستی کهکاری جلوی دوربین کنی. همین الان ماشین و
برمیگردونی
بیمارستان،

چون در غیر این صورت من مجبور میشم به اداره
ر بوده شدن
ماشینم و

گزارش بدم و خودت که میدونی بعدش چی میشه.
عصبی پوزخند صدااداری میزنم

+تو فکر میکنی من از زندانی شدن میترسم؟
بلافاصله میپرسد

نمیترسی؟

قفل فرمان را بلند میکنم و همراه با کوباندنش روی
شیشه ی

حصار

صندلیهای عقب حق به جانب جواب میدهم

+البته که نمیترسم، جای ترسناکی نبود که.

شیشه نمیشکند و مجبورم میکند اینبار محکم تر بکوبم

پس چرا چند لحظه پیش گفتم جهنم؟

جوابش را نمیدهم و بالاخره شیشه میشکند و تکه هایش

روی

صندلی

پخش میشود، اخمی بین ابروهایم مینشیند و من دارم

چکار

میکنم؟ نکند واقعاً دیوانه شده باشم؟

فقط بخاطر تلافی شوخی های یک نفر، دارم ماشینش را

نابود

میکنم!

مردک لعنتی مرا هم مانند خودش دیوانه کرد...

آب دهانم را فرو میدهم و با همان اخم ها، دوباره سوار
ماشین

میشوم

و قفل فرمان را روی صندلی عقب پرتاب میکنم

برمیگردی؟

"نه" قاطعی میگویم و تماس را قطع میکنم، چند بار سرم

را به

پشتی

صندلی میکوبم

+لعنتی... لعنتی... لعنتی....

برای چند لحظه پلک میبندم و حتماً بخاطر اغتشاشهای

ذهنی

این اواخر

است!

وگر نه من این من نبودم..... دست دراز میکنم و قطره ی

استریل چشمی ام را از داخل کیفم

بیرون

میکشم و دو قطره داخل هر چشم میریزم و دوباره پلک
میبندم،
قطره

را همانگونه روی صندلی پرت میکنم و نمیدانم چگونه
چشمانم
سنگین

میشوند و خواب به حصارم میکشد...

با صدای باز شدن در ترسیده و هراسان از خواب میپریم
و هینی
از بین

لبه‌هایم خارج میشود.

دست روی سینه ام میگذارم و چشمان خواب آلودم را به
آدم

بیشعوری

که مثل گاو در را باز کرده میدوزم و همراه با مالیدن
چشمان

سوزناکم

غر میزنم

+این چه طرز باز کردنه دره؟ نمیگی سخته میکنم از
ترس؟

نفس عمیقی میکشدچرا اینجا خوابیدی؟ وقتی از دور
اینطور دیدمت فکر کردم

اتفاقی

برات افتاده.

خمیازه ای میکشم و دستم را مقابل دهانم میگذارم و نگاه
گیج

از

خوابم را داخل ماشین چرخ میدهم

+نمیخواستم بخوابم، یهو نمیدونم چی شد.

شالم را که روی شانهِ هایم افتاده، دوباره روی موهایم
برمیگردانم

و

مرتبش میکنم و ادامه میدهم

+به خاطر توعه بی لیاقت تموم شب و نخوابیدم.

تک خنده ای میکند

خب حالا توام، فهمیدیم که داشتی سخته میکردی از
نبودنم.

پوف کلافه ای میکشم و من چه جوابی به این خودشیفته
بدهم؟

مردمکهایم را داخل حدقه تاب میدهم و زمزمه میکنم

+مرخص شدی؟

انگار پی به بی حوصلگی ام میبرد، که سری به علامت
تأیید تکان

میدهد امروز میری انبار؟

نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم و سری به علامت
تأیید
تکان
میدهیم.

+آره، دیروز هم نرفتم، باید هفت و نیم اونجا باشم، قبلش
باید
برم
خونه و لباسام و عوض کنم.

دستش را از روی سقف برمیدارد و کمی عقب میکشد.
اگه خسته ای امروز هم نرو...

پوز خندی ناخودآگاه روی لبهایم مینشیند و نگاهم را قفل
سیاهی
نگاهش
میکنم

+کار من یه کار معمولی نیست اگه یادتون بیاد جناب
سرگرد.

اخمی بین ابروهایش مینشیند و من کلافه از ماشین پیاده
میشوم، اما با

یادآوری کیفم دوباره داخل برمیدرم و کیف و گوشی
سرگرد را

برمیدارم دوباره پیاده میشوم، گوشی را سمتش میگیرم
+بی خیال، حالا نمیخواد واس ما اخم کنی جناب.

برات آژانس میگیرم، من نمیتونم برسونت خونه.

سری تکان میدهم و نگاهی به دور و برم می اندازم و با
دیدن

سرداری

که کمی آنطرف تر ایستاده اخمهایم در هم میروند و
دوباره

سمت

سرگرد برمیدرم

+این سردار در مورد خیلی کنجکاو بود.

ابروهایش قفل هم میشوند و عضله های بین دو ابرویش
از انقباض

چین

میخورند

سردار؟

پشت چشمی نازک میکنم.

+آره خب، سردار. مگه سردار نیست اسمش؟

قفل شدن فکش را که حس میکنم تعجب در نگاهم
مینشیند و

این دیگر

چه مرگش است؟+چته تو؟

از زیر سایش دندانهایش میگرد

آقا سردار.

دهانی کج میکنم و پس دردش این است، آقا خطاب نشدن

دوستش!

لبخند حرص در آری میزنم و کیفم را کج روی شانه ام
می اندازم

و برای

در آوردن لکش لب میزنم

+یکی دیگه ام دیشب بیمارستان بود، اشمش سالار بود،
اون

از این

خوش قیافه تر و خوش اخلاق تر بود.

نیم نگاهی به سردار می اندازم و لبانم را دوباره کج
میکنم.

+این خیلی خشنه.

از بازویم میگیرد و به خودش نزدیک میکند که نفسم
برای لحظه

ای

حبس میشود، با تعجب زل میزنم به چشمان مشکی
غضبناکش

که بینچشانم دو دو میزنند. حرفی نمیزند و تنها با همان
مقدار خشم

نگاهم

میکنند و من قالب تهی میکنم از خشم نگاهش، آب دهان
خشک

شده ام

را فرو میدهم و صدای کوبش بی امان قلبم را به وضوح
میشنوم.

لبانم را تر میکنم و این چه مرگش است؟

نفس کلافه ای میکشد که هر مش در صورتم پخش میشود
و

ضعفم را

بیشتر میکند، بازویم را محکم رها میکند که سکندری
میخورم و

دست او

دوباره بند بازویم میشود تا از زمین خوردن جلوگیری
کند، نفس

لرزانم

را بیرون میدهم و خیره در نگاه فراری اش لب میزنم
+مرتیکه روانی. برو خودت و درمان کن بیچاره، زهرم
ترکید،

چرا

همچین میکنی؟

اما او بی توجه به تشرم، بدون رها کردن بازویم دست
دیگرش را

برایتاکسی بلند میکند و وقتی تاکسی توقف میکند مرا
همراه خودش

سمت

ماشین میکشاند. در جلو را باز میکند و با راننده مشغول
حرف

زدن

میشود. سپس بدن راست می‌کند و دست در جیبش فرو
می‌کند

و کیف

پولش را بیرون می‌کشد، که با اخم لب باز می‌کنم تا
مخالفت کنم،

اما با

نگاهی که به چشمانم می‌اندازد، خود به خود خفه می‌شوم
و نگاه

می‌گیرم.

کرایه را که پرداخت می‌کند، در عقب را باز می‌کند که
بعد از چشم

غره

ای که نصیب چهره اخم آلودش می‌کنم، سوار ماشین
میشوم و

او در را

محکم به هم میکوبد و صدای آرام اما شاکی راننده را
درمی آورد.

آروم دیگه برادر من، مگه در طویله است که همچین
میکوبی؟

مردم

اعصابشون از جای دیگه خرده، سر در بیچاره درمیان
حرصشونو نگاهم را از شیشه به بیرون میدهم که سردار
با اخم به شیشه ی

ماشینش که واژگون کرده ام نگاه میکند و چیزی به
سرگرد
میگوید.

+مرتیکه ی بیشعور روانی، انگار نه انگار دیروز کم
مونده بود با
عزرائیل طرف بشه.

وارد خانه که میشوم سکوتش مجبورم میکند آرام در را
ببندم و

پاورچین، پاورچین سمت پله ها قدم بردارم، اما با شنیدن
صدای

بابا

شانه هایم بالا میپزند و کیفم از بین انگشتانم به زمین سر
میخورد.

خوش اومدی.

نفس حبس شده ام را آزاد میکنم و برای لحظه ای پلک
روی

هم

میگذارم، دوباره نفسی میگیرم و روی پاشنه ی پا سمتش
برمیگردم و

لبخند مضحکی روی لب مینشانم

+سلام، ممنون.

از درگاه آشپزخانه خارج میشود و درست مقابلم
میایستد دوستت حالش خوبه؟

با یادآوری دوست در حال مرگم تک خنده ای پر از
حرص میکنم

+خوبه، اصلاً اونقدر خوبه که انگار نه انگار دیشب
داشت با

عزرائیل

دست و پنجه نرم میکرد...

متوجه حرص صدایم میشود و نگاهش رنگ کنجکاو
به خود

میگیرد و

من شاکی ادامه میدهم.

+دیشب به خاطر اون از خوابم زدم و منتظر به هوش
اومدنش

بودم،

اما اون بی لیاقت اولین حرفی که بعد از به هوش
اومدنش گفت

این

بود که من اون وقت شب بیمارستان چیکار میکنم.
دستم را کلافه به پیشانی ام میکشم که لحن سوالی اش،
ریتم

قلبم را

تند میکند و نگاه پر هراسم را از نفوذ چشمانش میگیرد
این دوستت، مکث میکند که نگاهم دوباره بند نگاه
خاکستری اش میشود و

نفسم را

برای لحظه ای حبس میکنم، دستی به ته ریشش میکشد
و آرام

لب

میزند

برو استراحت کن.

آسوده نفس محبوسم را آزاد میکنم و کمی شالم را شل
میکنم

+لباسام و عوض کنم، باید برم شرکت، دیروز هم نرفتم.

ابروهایش قفل هم میشوند

امروز و مرخصی می‌گرفتی، از پا می‌وفتی.

با تکیه بر شانه های پهنش خودم را بالا میکشم و شکوفه
ای روی

ته

ریش زبرش میگذارم.

+خسته نیستم بابا جونم، تو خونه حوصله ام سر میره.

دستش را روی بازویم میگذارد و نگاه نافذش را به
چشمانم

میدوزد و

من چشم میدزدم از نفوذ نگاهش. امیر که دیگه مزاحمت
ایجاد نمیکنه؟

لبانم را روی هم میفشارم و همین پریروز در شرکت
دیده بودمش

و با

هاکان درگیر شده بودند، اما برای نگران نکردن بابا
لبخندی

میزنم

+نه بابا جون، باهات حرف زدیدی؟

آره باهات حرف زدم، اما مهم چیزیه که تو میخوای.

لبخند خسته و پر بغضی میزنم و نمیدانم بغض دیگر از
کدام

گوری

پیدایش میشود و گلوله میشود در گلویم، بابا دستش را

روی

گونه ام

میکشد

راستی، دیشب دانیار اینجا بود، به دوستت یه سری بزن

حالتش

خوش

به نظر نمیرسید.

نگران نگاهش میکنم

+دانیار شب و موند؟

نه، متوجه حال بد دوستت بود.شالم را از روی سرم
روی شانه ام سر میدهم و این گرمای شهر یور

جان

را از تن انسان میگیرد، حتی در این ساعت صبح....

+درباره من چیزی نگفت؟

چرا، فکر کنم به خاطر تو اومده بود، چون وقتی فهمید
خونه

نیستی

بادش خالی شد.

به لحن شوخش میخندم و دستی به موهای به هم ریخته
ام

میکشم.

+مامان کجاست؟

اونم تمام دیشب و نخوابیده، هر نیم ساعت یه بار به
دوستت

سر

میزد.

نفس پر حسرتی میکشم و کی میشود حال ساحل خوب
شود؟

+حالش خیلی بد بود؟

سری تکان میدهد

رنگ و روش حسابی پریده بود. +با اجازتون من برم یه
سر بهش بزنم و بعد برم شرکت.

البته ای میگوید و به طرف آشپزخانه برمیکردد، کیفم را
از روی

زمین

برمیدارم و از پله ها بالامیروم.

در اتاق ساحل را آرام تا نیمه باز میکنم و سرم را داخل
اتاق

میکنم، با

دیدنش که روی تخت نشسته و زانوهایش را به حصار
کشیده،

بغض

میکنم و داخل اتاق میشوم

+سلام ساحلی.

سستم برمیگردد و نگاهم که قفل چشمان اشکیش میشود،
قدم

به سمت

تخت تند میکنم و مقابلش روی تخت مینشینم.

+چی شده عزیز دلم؟

چانه اش را روی زانوهایش میگذارد و ملتمس به چشمانم
خیره

میشود

من چرا خوب نمیشم دریا؟ دستانش را در دست میگیرم و
قلبم فشرده میشود از لحن

نالانش.

+خوبی تو عزیز دلم.

نمیخوام دیگه از مردا بترسم دریا.

لبهایم را روی هم میفشارم و سعی میکنم بغضی که قصد
پاره

کردن

گلویم را دارد را قورت بدهم، اما چیزی جز زخم گلویم
نصیبم

نمیشود

+خوب میشی تو نفسم، دیروز رفتید دکتر؟

سری به علامت مثبت تکان میدهد و بعد از کمی مکث
آرام لب

میزند

میشه مامانم و ببینم؟

دستم را روی گونه اش میگذارم و لبخند پربغضی به
نگاه سبزش

میزنم.

+البته که میشه فدات شم، فردا یکشنبه است، روز
ملاقاتشونه،

با هم

میریم دیدنش، باشه؟ سرش را تند تند بالا پایین میکند که
شانه هایش را به حصار

میکشم و

روی موهایش را میبوسم.

+دیشب بخاطر دانیار حالت بد شد؟

من نمیخوام ازش بترسم، ولی نمیشه، دیشب هرکاری
کردم

نتونستم

جلوی لرزش بدنم و بگیرم.

بدنش را با کف دست نوازش میکنم و حرفی نمیزنم،
حرفی

ندارم که

بزخم، او باید خودش بفهمد همه ی مردان مثل آن حیوانی
که به

جان

ناموسش افتاد نیستند. کاش هر چه زود تر بفهمد...

کاش زودتر خوب شود...

من دل دیدن این حالش را ندارم...

زیر چشمی به پیرمردی که روی صندلی نشسته و
مشمز کننده

نگاهم میکند، نگاه میکنم و آب دهانم را با زحمت فرو
میدهم، سمت

آسانسور

قدم برمیدارم که صدایش.... لعنتی... همان صدای آرام
و تو

دماغی اش

تمام عضلاتم را سر میکند

کجا خواهر؟ گوشیت و تحویل ندادی...

سمتش برمیگردم و با هزار زحمت از بین دندان هایی
که به هم

میخورند زمزمه میکنم

+گوشی ندارم، پیش رئیس جاش گذاشتم.

لبخند چندشی میزند که خیلی سریع برمیگردم و انگشتم
را روی

حس گر

آسانسور میگذارم و با پایین رفتنش، نفس آسوده ای
میکشم و

این

پیرمرد از هاگان هم ترسناک تر بود...

سرم را به دیوار فلزی آسانسور تکیه میدهم و دستم را
در جیبم

فرو

میکنم و شنودها را بین مشتم میگیرم، امروز باید هر
طور شد،

در اتاقهاکان نصبشان کنم، در کشویی آسانسور که باز
میشود، دستم

را از جیبم

بیرون میکشم و می آیم از اتاقک فلزی خارج شوم که
هاکان

نمیدانم از

کجا پیدایش میشود و مثل دکل روبرویم قد الم میکند.
هین

کوچکی از

بین لبان نیمه بازم بیرون میپرد و دستم ناخودآگاه روی
سینه

ام

مینشیند، نگاه ترسیده ام را قفل چشمان براق و آبی اش
میکنم

و آوایی

نا مفهوم به منظور سلام، از ته هجره ام بیرون میفرستم
که

اخمی بین

ابروهای قهوه ای و مرتبش مینشیند

دو روزه کجایی تو؟

لبهایم را روی هم میفشارم که با خم کردن زانوهایش

سرش را

مماس با

صورت من نگه میدارد

+دی... دیروز حالم زیاد خوب نبود نتونستم پیام، عصر

هم

بیمارستان بودم.

نگاهش تک تک اعضای تنم را رصد میکند و سپس

دوباره بند

نگاهم

میشود

چیزیت شده؟ حالت خوبه؟

نگاه از نگاه پر مفهومش میگیرم و دستی به پیشانی ام
میکشم،

نمیخواهم

آن چیزی که در چشمانش فریاد میزند را ببینم...

من از آن علاقه ی ته چشمانش وحشت دارم

+حالم خوبه، دیروز مراسم تشییع مادر بزرگ دوستم
بود،

گوشیم هم

مونده بود خونه شما، بعد از مراسم وقتی داشتم
برمیگشتم یه

پیر مرد

حالش تو قبرستون بد شده بود، کسی هم همراهش نبود و
منم

رسوندمش بیمارستان و مجبور شدم تا وقتی به هوش بیاد
تو

بیمارستان

بمونم برای نشان ندادن ترس و اضطراب درونی ام،
اخمی بین ابروهایم
مینشانم

و طلبکار نگاهش میکنم

+اگه باز جوییتون تموم شده، من میتونم برم سر کارم؟
لبخندی میزند

از این به بعد جمعه ها رو هم میای...

+یعنی چی؟ فکر میکردم فقط باید این جمعه رو بیایم که
منم

نتونستم، چرا باید روز تعطیل هم کار کنم؟

خیره در نگاه طلبکارم با صدایی آرام لب میزند
نمیدونم.

دست به بدن میکوبم و عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم که
کلافه
دستی

پشت گردنش میکشد

وقتی نیستی حالم بده، انگار یه چیز گرانبهایی رو گم
کردم که

ذهنم

آشفته است. فکرم همش پیش تو عه، همش تو فکرمی.
نگاه از چشمانش میگیرم و قدمی فاصله میگیرم منگیز ازم
نگاتو...

نفسم حبس میشود و ناخواگاه نگاهش میکنم

میخواهم همش تو نگات گم بشم.

آب دهانم را به زحمت فرو میدهم و ترجیح میدهم به
روی خودم

نیاورم

+ک... کلاس امروزم از ساعت ده تا دوعه ظهره، بعد
کلاس

دوباره

برگردم اینجا؟

سری تکان میدهد و دستانش را در جیب شلوارش فرو
میکند

از این به بعد گوشیت و از خودت جدا نکن.

اخم بین ابروهایم کورتر میشود

+متوجه نشدم.

نیم نگاهی به لبهایم میکند که بی اراده، لبانم را داخل
دهانم

جمع میکنم

و لعنت به او و نگاه چندش آورش...

فکر کنم واضح حرفم و زدم، دوست ندارم وقتی زنگت
میزنم

جوابم

ندی. پوزخندی میزنم

+چرا فکر میکنید علاقات شما برای من اهمیتی داره
رئیس؟

برق چشمان آبی اش هر اسم را بیشتر میکند، اما موضع

خونسردی ام را

حفظ میکنم

این زبون درازی و وحشیگری و دوست دارم، من و
بیشتر تشنه

میک.نه

دندانهایم را محکم روی هم میسایم و او بعد از چشکی
که

میزند،

قدمی به عقب بر میدارد

یه ساعت دیگه بیا اتاقم دارم، گوشیت هم بعد از
اتمام

ساعت

کاری بهت برمیگردونم.

برای کنترل زبانی که میخواد به ناسازا بچرخد، زیر
دندان

میگیرمش و

او با لبخند سمت اتاقش عقب گرد میکند. برای لحظه ای
پلک

میبندم و

بعد از ورودش به اتاق، سمت آزمایشگاه قدم
بر میدارم. وارد رختکن میشوم، دستم را نا محسوس در
جیبم فرو میکنم و

بعد از

گذاشتن کیفم داخل کمد مخصوص خودم، شنودها را
طوری

در مشتم

میگیرم که در تیرس دوربین نباشد و سپس مشغول
تعویض

مانتویم با

روپوش سفید رنگ میشوم، شنودها را نامحسوس در
جیبم فرو

میکنم و

مغنه ام را روی سرم مرتب میکنم و موهایم را کامل
داخل

میفرستم.

سمت در برمیدم، اما قبل از خروج دهان کجی به
دوربین نصب

شده

به سقف میکنم و از رختکن خارج میشوم، بعد از سلام
و احوال

پرسی

با سیمایی که سخت مشغول محلول. است، سمت بخش
مخصوص

مخلوط مواد میروم تا به کار نفرت انگیز این روزهایم
برسم.

چند تقه به در میزنم و بعد از شنیدن صدای بفرمایدش
داخل

اتاقمیشوم. در را میبندم و دستانم را در جیب روپوش
فرو میکنم و

با دو

سه قدم مقابل میز کار کنده کاری شده اش میایستم.

+یک ساعت شد رئیس، بفرمایید.

لپتاب را میبندد و آرنجهایش را روی میز میگذارد و
دستانش را

زیر چانه

قفل میکند

کارت نداشتم.

با کلافگی پلک میبندم و عصبانیتم را تنها با دندانهایی
که روی

هم

میسایمشان کنترل میکنم و این مردک سادیسمی از من

چه

میخواهد؟

چرا راحت نمیگذارد؟

یکی از شنوورها را بین دو انگشتم میگیرم و لمسش میکنم.

نگاهش میکنم، از همان نگاه های عاقل اندرسفیه

+پس چرا گفتید بیام؟

لبانش را طبق عادت کج میکند و دندانهای من بیشتر روی هم

ساییده میشوند

چون دلم برات تنگ میشه.

دستانم را مشت میکنم و نوک انگشتان پایم را به کفشایم فشار

میدهم

و لعنت به او و حرفهایش...

+رئیس خواهش میکنم از این بازیتون دست بردارید.

بدنش را به صندلی محرکش میکوبد و با لحنی متفاوت لب

میزند

بازی نیست.

کلافه موهای بیرون زده از مغنه ام را دوباره داخل

برمیگردانم

+میدونم بازیه.

صندلی را هل میدهد و از جایش بلند میشود، عاصی به

چشمانم

زل

میزند

گفتم بازی نیست، نمیدونم چرا اینقدر فکر و ذهنم و

مشغول

کردی،

فقط میدونم که جز تو مشغله ذهنی دیگه ای ندارم.

لب روی هم میفشارم و او سمتم قدم برمیدارد_خودت و

ازم دریغ نکن، من حتی به اون مغنه ای که میتونه

موهات

و لمس کنه هم حسودیم میشه.

پر بغض و ملتمس نگاهش میکنم که بازوهایم را در دست میگیرد

و تنم

را سمت خودش میکشد

معنی این نگاهت چیه دریا؟

صادقانه جواب میدهم

+من ازتون میترسم.

با لبخند مضحکی سرش را به چپ و راست تکان میدهد

نترس، من آدم ترسناکی نیستم.

ضعف زانوهایم را خم میکند اما او مرا به خودش تکیه

میدهد و

نگاه

شیشه ای اش را مستقیم به مردمک چشمانم میدوزد.

قبول کن یه مدت باهم باشیم.

پلکهایم را روی هم میفشارم و لعنت به ترسی که حالم را
منقلب

میکند و اجازه نمیدهد مقابل خودخواهی نفرت انگیز این
مرد بایستم

+ حالم خوب نیست.

همراه خودش تا کنار مبل تکفروه ی چرمی میکشانتم و
مجبورم

میکند

بنشینم، دست زیر ساق پایم می اندازد و پاهایم را روی
میز

میگذارد،

دست خالی ام را از جیبم بیرون میکشم و روی پشانی ام
میگذارم

و

لعنت به این ضعف و پریشانی ام.

از من فاصله میگیرد و سمت میز کوچک گوشه اتاق
میروند که

خیلی

سریع، با همان حال خراب یکی از شنووها را بیرون می
آورم و

زیر میز

کارش میچسبانم و بعد از مطمئن شدن از چسبیدنش دکمه
کوچک کنارش

را لمس میکنم و دستم را خیلی سریع میکشم. نمیدانم با
این

همه ترسو دلهره با کدام جرأت و جسارت شنود را
جاساز میکنم اما میدانم

که

همان جسارت ته مانده ی نیرویم را هم میگیرد و تمام
تنم را به

لرزه در

میآورد.

ریتم نفسهای تند میشود و برای رساندن اکسیژن به ریه
هایم،
تند و

کوتاه تنفس میکنم. سرم را بین دستانم میگیرم و نفس
نفس
میزنم،

درست مانند کسی که ساعت ها دویده باشد و نفس کم
بیاورد.

کنار پاهایم روی زانوهایش مینشیند و لیوان آبی مقابلم
میگیرد
که

دست لرزانم را جلو میبرم و لیوان را از بین انگشتانش
بیرون
میکشم و

محتوای درونش را لاجرعه سر میکشم. لبانم را داخل
دهانم جمع

میکنم

و نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم و دیدن رگه های
نگرانی در

آبینگاهش، بیشتر وجودم را به لرزه درمی آورد و من
حتی از حس

این

مرد هم میترسم.

از علاقه اش...

دوست داشته شدن توسطش...

نگرانی نگاهش...

کمی در جایم جابجا میشوم و پاهایم را از روی میز
برمیدارم،

دستش را

روی دستم قرار میگیرد، خیلی سریع دستانم را عقب
میکشم و
تن یخ
زده ام را در گوشه ی مبل تکفیره مچاله میکنم.
_نمیدونم این چه حسیه، ولی هر لحظه بیشتر داره من و
از من
میگیره
دریا، بهم یه فرصت بده تا این حس و تو دل تو هم
بکارم؛ میخوام
تو
هم این احساسات و تجربه کنی، میخوام تو هم من و
دوست
داشته
باشی. دندان هایی که از لرز به هم میخورند را روی هم
میفشارم تا مانع
برخورد ترحم انگیزشان شوم و او ادامه میدهد

_با من باشی دیگه لازم نیست اینجا کار کنی.
میخواهم حرف بزنی....

بر سرش هوار بکشم که چه میگویی مردک...
اما از ترس حتی نمیتوانم آب دهانم را فرو بدهم چه
برسد به

چرخاندن
زبانم...

سکوتم را که میبیند با خیرگی در عمق چشمانم آرام لب
میزند

_بهش فکر کن لطفاً.

مکثی میکند، نگاهش را درست در قرینه های چشمم قفل
میکند

و ادامه
میدهد

اگر هم قبول نکردی، اینجا به کارت ادامه میدی، کنار
من، زیر

دست

من تا آخر عمرت کار میکنی، ولی به هیچ وجه اجازه
نزدیک

شدن کسیو بهت نمیدم، تا وقتی من زنده ام اجازه نمیدم
هیچ مذکری از

یک کیلو

متریت هم رد بشه، اگه برای منم نباشی، بازم برای
منی. نباید

کسی جز

من به چشمت از این فاصله ی کم نگاه کنه، کسی نباید
عطرت

و

استشمام کنه، هیچ اهدالناسی نباید لگیج کنه.

نگاهش رنگ خشم به خود میگیرد و پشت من بیشتر
میلرزد

غیر این باشه جلوی چشمت تیکه تیکه اش میکنم، از
نگاه کردن

بهت،

بوییدنت، لمس کردنت مثل سگ پشیمونش میکنم. تصمیم
با

تو عه،

میتونی با هم بودنمون و قبول کنی و مثل ملکه توی
قصری که

برات

میسازم زندگی کنی، یا قبول نکنی و همونطور مجرد
بمونی و

برای

همیشه اینجا مواد مخدر تولید کنی، بدون اینکه حتی فکر
کسی

جز من

به ذهنت خطور کنه. فاصله میگیرد و من جانی در پاهایم
حس نمیکنم تا از جا بلند

شوم و

از این اتاق شوم بیرون بزنم.

برمیگردد و روی صندلی اش مینشیند، آب دهانم را با
هزار

زحمت قورت

میدهم و برای چند لحظه پلک روی هم میگذارم و با
تصور اینکه

در

آینده ی نه چندان دور توسط سرگرد به جایی که تعلق
دارد

فرستاده

میشود سعی میکنم لرزش تنم را متوقف و جان دوباره به
اعضای

بدنم

ببخشم.

با آن نیمه جان برگشته به زانوانم از روی مبل برمیزم
و سمت
در

قدم برمیدارم

امروز و دیگه نمیخواد بعد از دانشگاهت برگردی اینجا،
برو خونه،

حالت خوب نیست، رفتنی هم بیا گوشیت و تحویل بگیر.
به

پیشنهادمهم فکر کن.

دستان بی حسم را مشت میکنم و بدون حتی نگاه کردنش
از

اتاق بیرون

میروم.

وارد رختکن میشوم و روپوش را با مانتوأم عوض
میکم و شنودها

را نا

محسوس دوباره در جیب مانتوأم میگذارم، بعد از
برداشتن کیفم

از

رختکن بیرون میزنم و بی توجه به سیمایی که با تعجب
نگاهم

میکند، از

آزمایشگاه خارج میشوم.

سوار ماشین میشوم. کیف و گوشی أم را که بخاطر
کمبود شارژ

باتری

خاموش است را روی صندلی شاگرد پرت میکنم و
بالاخره بغض

در

گلویم منفجر میشود، مشت دستانم را محکم روی فرمون
میکوبم

و

صدای فریادم در اتاقک ماشین پخش میشود
+لعنت بهت شریفی. لعنت به روزی که پا گذاشتم تو
شرکتت. سرم را به فرمان تکیه میدهم و از ته دل هق
میزنم

ترسهایم را هق میزنم

دلهره هایم را

ضعفم را

پوشالی بودنم را...

انگشتم را روی دکمه اف اف فشار میدهم و بعد از چند
لحظه

صدای

خاله فاطمه به گوشم میرسد

کیه؟

+سلام خاله جون، دریام، با یلدا کار دارم.

در با صدای تیکی باز میشود که هلس میدهم و همزمان
صدای

مادر یلدا

را میشنوم

بیا تو دریا جان.

نگاهی در آینه ی آسانسور به خودم می اندازم، اولین
چیزی که

تویچهره ام در ذوق میزند چشمان سرخم است که چیزی
از

سفیدیشان باقی

نمانده و حتماً باید به دکتر مراجعه کنم، این روزها
علاوه بر

سرخی بیش

از حدشان سوزششان هم بیشتر شده بود.

در کشویی آسانسور که باز میشود خارج میشوم و به
طرف در

نیمه باز

واحد میروم، چند تقه به در میزنم و بعد از شنیدن صدای
" بیا

تو

دریا" ی خاله فاطمه داخل واحد میشوم همزمان با
برگشتتم

موجودی به

اسم یلدا خودش را از گردنم آویزان میکند و شکوفه
محکمی از

گونه ام

میگیرد که چهره ام جمع میشود، با زحمت از خودم
جدایش

کرده و تشر

میزنم

+ این چه وضعیه دختر؟ چرا مثل میمون از آدم آویزون
میشی؟

فاصله میگیرد و پس گردنی محکمی حواله ام میکند خاک
بر سر بی احساست کنم که ضد حالی.

پشت چشمی برایش نازک میکنم و با اشاره ای به لباس
خرسپیش

میگویم

این چه سر و وضعیه یلدا؟ مگه تو درس و دانشگاه
نداری؟

امروز حوصله استاد محبی و ندارم دریا، بیا امروز و
بپیچونیم.

از راهروی دو متری میگذریم و وارد حال میشویم که
نگاهم به

خاله

فاطمه ای میخورد که مشغول گرد گیر است
+سلام خاله جون، خسته نباشید.

با لبخند سلامت باشید میگوید و من دوباره سمت یلدا
برمیگردم

+ جزوه ی من و میاری؟ من نمیخوام کلاس و بیچونم
یلدا.

دستش را به نشانهٔ خاک بر سر در هوا تاب میدهد و
سمت

اتاقش میرود

کجا دریا جان؟ نیومده میخوای بری؟

لبخندی به صورت مهربانش میزنم و کوله ام را روی
شانه ام جابه

جامیکنم.

+ انشا... یه روز دیگه خاله جون، باید به کلاس برسم.

سری با تأسف تکان میدهد

این یلدا که اهمیتی به درس و دانشگاه نمیده، من موندم
چطور

درسها

رو پاس میکنه.

لبه‌ایم را جمع میکنم تا از لحن شاک‌اش نخندم و یاد
تقلبه‌ای

یلدا می

افتم و خنده بیشتر به آرواره‌های صورتم فشار می
آورد. با

شنیدن

صدای عاصی یلدا نگاه از خاله میگیرم و سمتش
برمیگردم

بخند. اینقدر به خودت فشار نیار سگته میکنی. مامان
خبر

داره از

اون تیکه کاغذای شفا بخش.

سرم را به عقب پرتاب میکنم و بلند میخندم و به سمت
خاله

برمیگردم

که از شدت حرص با تمام توان شیشه بوفه را پاک
میکند. شیشه از بس ساییدیش نازک شد مامان دلبرم.
شدت خنده ام با چشم غره خاله به یلدا بیشتر میشود و
دستم

را روی

دلم میگذارم.

بیا بگیر تو هم جزوه ت و، تو کیف من چیکار میکرد
من موندم.

پشت چشمی برایش نازک میکنم و چند برگه جزوه را از
بین

انگشتانش

میکشم و همزمان با پشت چشمی که نازک میکنم میگویم
+آره جون خودت، منم نفهمیدم که کش رفتی.

چشمکی میزند

+راستی یلدا؟

سری تکان میدهد که سرم را روی شانه ام کج میکنم

+باتری تموم کردم، میشه..._

میان کلامم میپرد

حرفشم نزن...

تنها ملتمس نگاهش میکنم که بعد از نوچ کلافه ای که
میگوید

دوبار هسمت اتاقش برمیگرده، تک خنده ای میکنم و
سمت خاله

برمیگردم که با

خنده چشمکی میزند. یلدا که همراه باتری گوشی اش از
اتاق

خارج

میشود، خیلی سریع باتری گوشی ام را درمی آورم و با
باتری یلدا

تعویضش میکنم. با تشکر نگاهش میکنم

+خیلی ممنون عزیزم، واقعا خیلی به دردم میخوره.

باتری من را میگیرد و دست به سینه نگاهم میکند که با
خنده

عقب

گرد میکنم

+خب من دیگه رفتم، بای.

سوار ماشینم میشوم و گوشی را روشن میکنم، نگاهی به
درصد

شارژ

باتری می اندازم و لبخندی روی لبهایم مینشیند. صفحه
تغییر

میکند و

صفحه ی تماس روی اسکرین نقش میبندد و اسم نحس
رئیس

اعصابم را

متشنج میکند.گوشی را به پاور ماشین نصب میکنم و
سپس آیکون برقراری

تماس را

لمس میکنم و ماشین را به حرکت در می آورم

+بله؟

اگه یه بار مقابل من با صدای بلند بخندی، نمیدونم چه

بلایی

سرم

میاد.

حلقه ی انگشتانم دور فرمان محکم تر میشوند و چقدر

مضحک

است که

انکار نمیکند گوشی ام را کنترل میکند.

صدای دوباره اش که در ماشین میپیچد پام را بیشتر

روی پدال

گاز

میفشارم و لعنت به او و صدایش

با این که خودم اجازه دادم بری، پشیمونم، بدون تو تحمل
اینجا
برام
سخته.

آرام زمزمه میکنم. + خواهش میکنم.
برای چی؟

جوابی نمیدهم و او ادامه میدهد
هیچوقت برای هیچ زنی ابراز علاقه نکرده بودم، همیشه
دختر
بودن

که دورم و خالی نمیکردن، اما تو...
مکثی میکند و صدای نفس عمیق و کلافه اش در گوشه
پخش
میشود.

تو چی داری که منو جذب میکنه؟ چی داری که وادارم
میکنه

تمام

قوانین این همه سالم و زیر پا بذارم؟

+اگه میدونستم اینطور میشه، هیچ وقت سر راهتون
قرار

نمیگرفتم.

وارد خیابان دانشگاه میشوم

و اونوقت این من بودم که سرراحت قرار میگرفتم، هر
طوری بود

پیدات میکردم.

نگاهم را برای پیدا کردن جای خالی برای پارک
میچرخانم که

ادامه میدهد

تو انتخاب دیگه ای جز من نداری.

دندان روی هم میسایم و ماشین را در اولین جای پارکی
که پیدا

میکنم

پارک میکنم و دوباره صدای نحسش در بلندگوهای
ماشین پخش
میشود

یه مدت با هم باشیم تا من از حسم مطمئن بشم، بعد...
کلامش با صدای بلند خنده ام قطع میشود و من با تمسخر
و

هیستریک

میخندم، دلم میخواد با دستانم خفه اش کنم مردک بی
ادب را.

ماشین را خاموش میکنم و گوشی را برمیدارم. کوله ام
را از روی

صندلی

چنگ میزنم و از ماشین پیاده میشوم.

+یکی و میشناختم میگفت تا وقتی از حسهاتون مطمئن
نشدید، به

زبون نیاریدش.

صدایش اینبار آرامتر به گوش میرسد مهم نیست تو چی
شنیدی و کی، چی گفته، مهم حس
ناشناخته ایه

که تو وجودم داره میجوشه و من نمیتونم نا دیده اش
بگیرم.

از پله های ساختمان دانشگاه بالا میروم و بی توجه به
حرفهایش
کلافه

لب میزنم.

+من کلاس دارم، باید برم.

نفس عمیقی میکشد

یادت باشه وقتی پیشمی، بلند بخندی. دوست دارم ببینم
خنده

ات و.

لبهایم را با تصور صورت نحسش کج میکنم و بدون
هیچ حرف

دیگری با

لمس آیکون قرمز رنگ به تماس خاتمه میبخشم.

مقابل در بسته کلاس میایستم و بعد از کشیدن چند نفس

عمیق، نیم

نگاهی به ساعت که بیست دقیقه از وقت کلاس گذشته،

میکنم

و دستبیا کلافگی روی پیشانی ام میکشم. تقه ای به در

میزنم و بعد از

شنیدن

صدای بفرمایید خشک استاد محبی لای در را باز میکنم

و سرم

را داخل

میفرستم و به صورت اخمویش نگاه میکنم

+اجازه هست استاد؟

با همان اخم هایی که جزء لایفنگ صورتش است نگاهی

به

ساعت مچی

اش میکند

_بیست و دو دقیقه از شروع کلاس گذشته سلطانی، الآن

چه

وقت

او مدنه؟

لبانم را روی هم میفشارم و کمی دیگر از در را باز

میکنم و قدمی

داخل

کلاس برمیدارم

+ترافیک بود استاد.

و برای جلب کردن توجهش ادامه میدهم

+محل کارم از اینجا یکم دوره...طبق پیشبینی ام

توجهش جلب میشود سری تکان میدهد

_اینبار و بشین، اولین و آخرین بارت بود سلطانی.

با لبخند البته ای میگویم و در ردیف دوم کنار زهرا
مینشینم و

جزوه ها

را روی میز میگذارم که با درد طاقت فرسای آرنج
زهرا که در

پهلویم

کوبیده میشود، دندان هایم را روی هم میفشارم و نفسم را

برای

لحظه

ای حبس میکنم تا صدای فریادم سکوت کلاس را

نشکاند.

با غضب سمتش برمیگردم که با نیش باز نگاهم میکند.

پشت

چشمی به

نگاهش نازک میکنم و او با همان لبخندش جزوه اش را

روی

میزم

میگذارد که نگاهم روی نوشته هایش چرخ میخورد

"از نرگس خبر داری؟؟؟"

پوف کلافه ای میکشم و نمیتواند تا اتمام کلاس صبر کند؟

"نه. بعد از تشییع جنازه ندیدمش"

جزوه را دوباره روی میزش برمیکردانم و دیگر به سوالهای کتبی

و اشاره هایش توجهی نمیکنم و تمام حواسم را به حرفها و گفته های

مختصر

اما مفید محبی میدهم و روی جزوه ام یادداشتشان میکنم.

با صدای خسته نباشید استاد کتاب و جزوه ام را جمع میکنم و

در کیفم

میگذارم. از روی صندلی بلند می‌شوم که با پس گردنی
محکمی

که زهرا

به سرم می‌زند نگاه خشمگینی به چشمان طلبکارش می
اندازم

چرا جواب سوالاتی نمیدی موناگول؟

یکی از بندهای کوله ام را روی دوشم می‌اندازم و بی
اهمیت به

عصبانیتش به طرف در خروجی کلاس می‌روم که کنارم
جای

می‌گیرد و

دستش را دور شانه ام حلقه می‌کند

خب تو هم، قهر نکن حالا.

دریا بریم بوفه من گشتمه.

سری برای سارا تکان می‌دهم که دوباره صدای سارا را
کنار گوشم

میشنوم

دریا روحیه نرگس خوب نیست، باید یه کاری براش
بکنیم. دستم را روی چشمان سوزناکم میگذارم و
فشارشان میدهم،

امروز این

سوزش چشم امانم را بریده بود

+چیکار کنیم سارا؟ خب طبیعیه که از مرگ
مادر بزرگش

ناراحت بشه،

خب هر چی باشه بعد از طلاق مادر و پدرش پیش اون
بزرگ

شده بود

و یه جورایی تکیه گاهش بود. برای قبولش فقط به زمان
احتیاج

داره.

مقابلم میایستد و همراه با جلو رفتن من و زهرا او عقب
عقب

میرود

مشکل تو و نامزدت چی شد دریا؟ حل شد؟
گوشم سوت میکشد و سپس صدای پر خشم هاکان در
مغزم اکو

میشود

"تا وقتی که من زنده ام اجازه نمیدم هیچ مذکری از یک
کیلو

متریت

هم رد بشه..... غیر این باشه جلوی چشمت تیکه تیکه
اش میکنم

دریا"دستم را مشت میکنم تا لرزشی که دوباره قصد به
جانم افتادن

را دارد

را از خودم دور کنم و یاد گوشی ام که کنترل میشود می
افتم.

پلک

میبندم و آرام لب میزنم

+جدا شدیم.

وارد کافه دانشگاه میشویم و سر میز همیشگیمان

مینشینیم و

طبق نوبت،

زهرا برای سفارش میرود.

چرا جدا شدید دریا؟ شما که همو خیلی دوست داشتید؟

نا خواسته پوزخندی روی لبهایم مینشیند و همه دوست

داشتنهایش تنها

برای فریب دادنم بود سارا. کسی که دوست داشت تنها

من بودم.

بغض

میهمان گلویم میشود و در قبال نگاه کنجکاو سارا تنها
شانه ای

بالا می

اندازم

+ جدا شدیم دیگه. _توافقی بود؟

کلافه از باز شدن بحث امیرسام مردمک داخل حدقه تاب
میدهم

+توافقی چیه سارا؟ نامزدی دورانیه برای شناختن و
درک

همدیگه. من

و امیر هم به این نتیجه رسیدیم که هم و درک نمیکنیم،
تفاهم

نداریم،

اصلاً به درد هم نمیخوریم. لطفاً دیگه بحث امیر و تموم
کنیم.

نمیخوام

درباره اش فکر کنم.

نگران سری تکان میدهد و من نگاه از چشمانش میگیرم
و به

زهرایی

میدهم که مشغول بگو بخند با مسئول بوفه است و به
گمانم

دوباره

مدل سیبیل‌هایش را زیر سوال های بی تکرارش برده.....

دل‌م میخواهد با یک چراغ جادو خودم را به یک
سرزمین دیگر

بفرستم...

سرزمینی که هیچ اثری از هاکان نباشد...

دل‌م کمی آلیس شدن در سرزمین عجایب میخواهد.... سارا
نیشگون محکمی از بازویم میگیرد که نفسم برای لحظه

ای

حبس و

چهره ام از درد جمع میشود، با عصبانیت سمتش
برمیگردم که
با نگاه

خیره اش به روبرو، مواجه میشوم
+چته تو؟ واسه چی پنجول میندازی؟
بدون اینکه نگاه خیره اش را از روبرو بگیرد آرام لب
میزند

_اون داداشت نیست دریا؟
درد بازویم از یاد میروود و رد نگاه سارا را دنبال کرده
و به دانیاری
میرسم که دست به سینه به ماشینش تکیه داده و عینک
دودی،

چشمانش
را پشت شیشه اش پنهان کرده. عرض خیابان را با
احتیاط طی
میکنم و

همراه سارا و زهرا کنارش می ایستیم که با لبخند
عینکش را از

روی

چشمانش بر میدارد

+سلام، اینجا چیکار میکنی؟_ سلام.

رو به دخترها اضافه میکند

_مشتاق دیدار خانمها.

سارا سلام آرامی زمزمه میکند، اما زهرا هیچ نمیگوید،

دانیار

دوباره

نگاهش را به من سوق میدهد

_دلم برات تنگ شده بود.

لبخند ناخودآگاهی روی لبهایم نقش میندود و من نگاه از

چشمانش

میگیرم و به خیابان میدهم، چیزی در دلم میجوشد و

گرمش

میکند.

_اگه افتخار بدید برای ناهار مهمونتون کنم خانمها.

صدای سارا نگاهم را سمت خود میکشاند

_خیلی ممنون؛ شما بفرمایید آقای سلطانی، من و زهرا
باید

جایی بریم.

دانیار سری تکان میدهد که سویچ ماشین را سمت سارا
میگیرم+من با دانیار میرم، شما با ماشین من برین تا
راحت باشین،

به نرگس

هم سلام ویژه ی من و برسونید.

سارا بعد از چند تعارف سویچ را میگیرد و همراه زهرا
سمت

ماشینم

قدم برمیدارند و من کنار دانیار، روی صندلی شاگرد
مینشینم.

_خب چه خبرا؟

سمتش برمیگردم و به نیمرخ جذابش نگاه میکنم و کاش
طور

دیگری با

هم آشنا میشدیم...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به یاد نیآورم روز
آشنایی

مان را...

+سلامتی، تو چه خبر؟

تک خنده ای میکند و لپم را بین دو انگشت میکشد

_سلامتی.

سرم را عقب میکشم و او با خنده گونه ام را رها میکند

_دیشب او مدم نبود!

+آره، بابا گفت. کاری باهام داشتی؟ نیم نگاهی به سمتم

می اندازد

_کار که نداشتم، فقط دلم برات تنگ شده بود و خواستم

ببینمت.

چیز بسیار عجیبست حس بین من و دانیار.
آخر مگر میشود با وجود این همه اشتباه باز دوست
داشته شود؟

مگر میشود با وجود درد و سوزش دلشکستگی باز هم
دوست
داشت
کسی که...

نفس عمیقی میکشم و چقدر سخت است دوست داشتن با
دلی
شکسته و
داغان....
_دریا؟

سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم که هر از گاهی سمت
برمیگردد

_اتفاقی افتاده؟ حس میکنم حالت خوب نیست.

آب دهانم را فرو میدهم و صادقانه لب میزنم
+دارم به این فکر میکنم که چرا هنوزم دوست
دارم! پشت چراغ قرمز می ایستد و سمتم برمیگردد و
نگاه خاکستری

اش رنگ

شرمندگی و پشیمانی به خود میگیرد

_معذرت میخوام دریا.

نگاه از نگاهش میگیرم و به کودکی میدوزم که شیشه ی

ماشین

کناری را

با دستمال پاک میکند و راننده بی خیال با دوستانش

میخندد

_دریا؟

نگاه از کودک میگیرم و به خاکستریهایش میدهم

_من دوست دارم دریا، بیشتر از هر چیز و هر کس تو

این دنیا

دوست

دارم.

لبخندی میزنم که تلخی اش کامم را مانند زهر تلخ میکند

_قسم میخورم دیگه هیچ وقت ناراحتت نمیکنم.

نفس عمیقی میکشم و بغض گلوله شده در گلویم را با
هزار

زحمت فرو

میدهم+خب حالا کجا میخوای من و ببری داداش بزرگه؟

لبخندی میزند

_اول میریم ناهار بخوریم،بعدش میریم خونه ی من و
ببینی.

ابرویی بالا می اندازم و بی توجه به تشویش درونی ام
ظاهراً

میخندم

+اووو. دانیار خان خونه گرفتن؟

میخندد

_ای، بگی نگی یه آپارتمان نقلی کرایه کردم.
مبارکی میگویم و سپس تا رستوران حرفی نمیزنیم.
در شیشه ای رستوران را باز میکند و کنار میکشد،
تشکری زیر

لب میکنم

و وارد رستوران شیک و لوکسی که مرا یاد.....
سری به چپ و راست تکان میدهم تا افکاری که میروند
سمت

امیر پرواز

کنند را از ذهنم دور کنم و سپس با راهنمایی دانیار پشت
یکی
از

میزهای دو نفره مینشینیم. برای پراکندگی افکارم از
فضای آشنای رستوران رو به دانیار
میکنم

+خب داداش بزرگه تو با کیا میای اینطرفا؟

متوجه منظورم میشود که آرام و مردانه میخندد
_ باور کن تو ایران تو اولین بانویی هستی که باهاتش
بیرون
اومدم.

ابرویی بالا می اندازم
+ یعنی اعتراف میکنی تو آمریکا با دخترای زیادی رفتی
بیرون.

تک خنده ای میکند

_ خب آره، اونجا مثل ایران نیست که، خیلی ها بدون
اینکه به

طرز

تفکر بقیه ی افراد فکر کنن با هم دوستن.

لبانم را جمع میکنم

+ یعنی اونجا رو بیشتر میپسندی؟

کمی فکر میکند

_ نه خب، ایران یه چیز دیگه است.

نفس عمیقی میکشم و او ادامه میدهد_ هر کشوری خوبی
ها و بدی های خودش و داره. ایران هم

گیجنتی

نیست.

دست زیر چانه ام مشت میکنم و این بحث برایم جالب به
نظر

میرسد

+مثلا بدی های ایران چیه؟

"اوم"ی میگوید و بعد از کمی مکث و فکر جواب میدهد
_ مثلا بدترین قسمتش احترام نداشتن به حقوق زناست.

لبانم را تر میکنم و با اشتیاق بیشتری منتظر نظراتش
میمانم و

او ادامه

میدهد.....

_ حجاب و پوشش تو ایران خوبه، اما بیشتر زنا بخاطر
دور موندن

از

نگاه هرز انتخابش میکنن تا علاقه به چادر و حجاب؛
نظر تو این

نیست؟

گوشه ی لبانم را رو به پایین انحنا میدهم که با قرار
گرفتن

پیشخدمتکنارمان نگاه دانیار سمتش کشیده میشود و با
لبخند و پرسیدن

نظر من

سفارش ماهی میدهد بعد از دور شدن پیشخدمت نگاهش
را بند

نگاهم

میکند و ادامه میدهد

_مثلا بخاطر دور موندن از نگاه هرز مردایی که
نمیتونن اراده

ضی

عيفشون و كنترل كنن از علاقات و آرزوهاشون
ميگذرن. تنها

چادر يا

حجاب نيست، ميتونيم از نگاه ديگه اي هم مثال بزويم.
مثلاً شغل

مهندسي تو ايران تا جايي كه من ميدونم بيشتر به آقا يون
نسبت

داده

ميشه، چون بانوان و تو اين كار محق نميدونن و
وجودش و بين

مهندسين مرد يه جور ديگه مي بينن.

لبانم را تر ميكنم

+ اينقدر هم كه تو ميگي نيست. الان زنای شاغل زيادي
هستن

كه بيش

تر از سطح مردا فعاليت دارن. لبخندي ميزند

_منم اینطور فکر میکردم، یعنی با دیدن تو و چند نفر از
دور و

برپام

این فکر و میکردم. اما خب اینطور نیست، دو سه هفته
پیش

داشتم

پرونده ی یکی از دوستای وکیلیم رو بررسی میکردم که
چیز

عجیبی به

چشم خورد. داشت در مورد یکی از روستاهای سیستان
و

بلوچستان

تحقیق میکرد. اصلا فرهنگ اون روستا افتضاحه دریا.
دختر ا تو

سن ده

یازده سالگی تنها با یه صیقه ی محرمیت به عقد مردایی
درمیان
که

چندین سال باهاشون اختلاف سن داره. بعضی هاشون
حتی زن
و بچه

هم دارن ولی بازم....

دستی به صورتش میکشد و من با تأسف لب میزنم
+نمیدونستم، یعنی یه چیزایی شنیده بودما، اما نه تا این
حد. تنها که این نیست، مرد سالاری تو بعضی نقاط
ایران داد میزنه

و این

بدترین بدی ایرانه.

نفس عمیقی میکشم

+یعنی تو آمریکا همچین چیزایی نیست؟

_خب اگر هم باشه این طور آشکار نیست، مردم مداخله میکنند.

اینجا

مشکل از آداب و رسوم و تربیت بعضی خانواده هاست. اشتباه

کوچیک

بچه هاشون و نادیده میگیرن و اشتباهات بزرگشونم سعی میکنند

بپوشونن و تو این مواقع اون بچه که تنبیهی برای اشتباهش

نمیبینن به

اون اشتباهش ادامه میده. نمیدونم منشأ اصلی اینا چیه اما آگه

همینطور

ادامه پیدا کنه خیلی بد میشه، خیلی بد.

لبانم را تر میکنم

+چه میشه کرد؟گوشی اش را باز میکند و سمت من
میگیرد

_اطلاعات این دختر و ببین... شونزده سالشه.

گوشی را میگیرم و نگاهم را به نوشته های برگه ای که
از آن

عکس

گرفته شده میدهم و خط به خط میخوانم و با هر کلمه
بیشتر

حالم

منقلب میشود

+حرفهای ماعده در مقابلم که در چشمه ی کنار کوه
غافلگیرش

کرده

بودم و از او پنهانی در مورد زندگی اش پرسیده بودم:
"سلام، اسمم ماعده است متولد مرداد سال هشتاد و یک.

ده

سالم بود

که به عقد کاظوی پنجاه ساله در او مدم. سه تا زن داشت

و چون

هیچکدامشون باردار نمیشدن این بار دست گذاشت رو

من. من

نمیخواستمش، ازش میترسیدم، اما خب مثل بابای اقدس و

منور

و اعظم

بابای منم قبول کرد و من و فرستاد خونه ی کاظوی. بعد

از دو ماه

که حامله نشدم کتکم زدن، بردنم پیش قابله تا مثلاً درمانم

کنه،

دیگه

نمیتونم از کارای اون قابله بگم. اما خب بازم حامله

نشدم. دو

سال هم

گذشت، دو سالی که صبح و ظهر و شب همراه یه تیکه
نون کتک

میخوادم و بعدش همبستر کاظو. یه شب سر نماز صبح
از خدا

خواستم

جونم و بگیره. اما صبح همون روز کاظو از خواب
بیدار نشد و
مرد.

فکر میکردم بعد از مردنش دیگه روزهای رنج تموم
میشه، اما
تموم نشد.

چون من و دیگر زنانی کاظو رو هم همراهش دفن
کردن. الآن
سه چهار

ساله که مردیم. مردن که فقط برای مرده ها نیست، من
و امثال

من و

فقط بخاطر اینکه شوهرمون مرده بیوه اعلام میکنن و
همراه مرده

یه

جورایی دفن میشیم. ریز آوار آرزوهای خفه شده مون،
تحقر نگاه‌ها طرافیانمون، من و امثال من محکومیم به
مردن در حال زنده
بودن"

+سپس در جواب سوالم که پرسیدم آرزویش چیست؟
جواب
داده بود"

تنها آرزوی من اینه که دیگه ماعده ها، اعظم ها،
منورها، اقدس
ها از

این گونه زندگی کردن خلاص شوند."

نگاه تارم را از گوشی میگیرم و گونه ی خیسم را پاک
میکنم و
گوشی

را روی میز میگذارم، دانیار دستم را میگیرد
_ با مهتا لباسکردم، قراره با چند تا از وکلا و دوستای
مهتا

به اون

دختر را کمک کنیم.

لبانم را تر میکنم

+چطوری؟

شانه ای بالا می اندازد

_نمیدونم هنوز، اما پیشنهادی که مهسا داد به نظر من و
چند

نفر معقولانه به نظر رسید.

سوالی نگاهش میکنم و او بعد از کمی جابجایی روی
صندلی اش

لب

میزند

_مهسا میگه اینروزا همه به مجازی و شبکه های
اجتماعی

بیشتر سر

میزنن. قراره خودش یه کمپین تشکیل بده و یه شبکه
برای

حمایت از

زنان درست کنیم. البته این نظریاتمون و قراره با
همراهی و

حمایت چند

نفر از اعضای مجلس که قراره یکی از دوستای مهتا
باهاشون

حرف بزنه

شکل بگیره.

لبخندی میزنم

+اینکه خیلی خوبه.

دستم را بالا میبرد و شکوفه ای پشت دستم مینشاند

_آره خیلی خوبه.

لبی تر میکنم+یعنی میگی کسی تا بحال این نظر به

فکرش نرسیده؟ الان

تو همین

اینستاگرام چندین پیج هست که برای حمایت از زنا

تشکیل

میشن اما

خب....

لبخندی میزند

_آره هست، حتی بیشتر هنرمندان و ورزشکارا هم تو

مجازی

این پیجا

و شبکه ها رو حمایت میکنن؛ اما راه دیگه ای برای

ریشه کن

کردن این

طور عادت های وحشتناک وجود نداره؛ باید مردم
بیشتری

حمایت کنن،

اونقدر بیشتر که بشه شکستش داد.

سری تکان میدهم و پیشخدمت سفارشهایمان را می
آورد، به

فکر فرو

میروم و در ذهنم زندگی وحشتناک ماعده را تصور
میکنم. نفس

عمیقی

میکشم و با اشتهایی که از فکرهای مغنثشم کور شده، با
چنگال

تتهاگوشتهای ماهی کباب شده را جدا میکنم و در بشقاب
با تکه

گوشتها بازی

میکنم.

حق با دانیار بود....

باید ما از همدیگر حمایت می‌کردیم...

روی زمین مینشینم و لپتاپ را روشن می‌کنم، دستی به
شالم

میکشم و

بعد از مرتب کردنش با سرگرد تماس می‌گیرم، تماس که
با نمایان

شدن

تصویرش برقرار میشود لبخندی روی لب مینشانم و
سلامی

ز مزمه می‌کنم

که مثل همیشه بی جواب میماند

+حالت خوبه؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد و اخمهای در هم و
چهره‌ی

کلافه اش

عصبی بودنش را نشان میدهد

+یکی دیگه از شنودها رو فعال کردم.میدونم.

با دقت صورتش را از نظر میگذارانم و این دیگر چه مرگش است؟

+اتفاقی افتاده؟ حس میکنم حالتون خوب نیست.

پنجه ی دست راستش را بین موهایش میبرد و تا پشت گردنش

امتداد

میدهد و من نگران تر میپرسم

+چی شده؟

اخمهایش کورتر میشوند و چیزی درونم انگار از ترس فرو میریزد،

آب

دهانم را فرو میدهم و نکند مأموریتان به هم خورده؟

نکند هاکان به وجود شنود در اتاق کارش بو برده؟

انگستانم را به هم قفل میکنم و پر از تشویش و نگرانی
دوباره

میپرسم

+دارم نگران میشم سرگرد، چی شده؟

قبول نمیکنی.

متعجب و گنگ نگاهش میکنم و در مورد چه حرف
میزند؟

چه را نباید قبول میکردم؟

نگاه گیج و چشمان گشاد شده ام را که میبیند عصبی
میگردپیشنهاد مضخرف اون بیشراف و به هیچ وجه قبول
نمیکنی.

دستی به پیشانی ام میکشم و یادم می آید که شنود را قبل
از

تهدید

هاکان فعال کردم و حتما او شنید تهدیدها و پیشنهاد به
قول

خودش

مضخرفش را....

+به همین خاطر اینقدر عصبی هستی؟

دستش را دوباره بین موهای یک دست و نسبتاً بلند

مشکی اش

فرو

میبرد و بدون مکث جواب میدهد

نه، بخاطر این عصبیم که نتوانستم جلوی پدرم بایستم و

اومدم

عمار.ت

آهانی زیر لب زمزمه میکنم و نمی دانم از کدام جهنم

دره ای به

ذهنم

رسید که شاید به خاطر تهدید شدن من عصبی شده است.

لبانم

را تر

میکنم

+خب ایشون بخاطر خودتون اصرار داشتن. تنها نمونید
بهتره. سلامتیتون از همه چیز مهم تره.

سکوت که میکنم، او هم حرفی نمیزند. چند لحظه
همانطور بدون

حرف

میگذرد که دوباره من کلمات را کنار هم میچینم

+به نظرتون اگه پیشنهاد رئیس و قبول کنم...

با " نه " قاطع و محکمی که میگوید میان کلام میپرد و
من

عصبی

میگویم

+اجازه بده حرفم و بزخم بعد مثل قاشق نشسته بپر وسط.

لبی تر میکنم و بدون اجازه دادن به اعتراضش ادامه
میدهم.

+اینطوری نزدیک تر میشم و میتونم مدارک بیشتری
جمع
کنم.

با لحنی عصبانی، شمرده شمرده ادا میکند
گفتم نه، بفهم.

لب روی هم میفشارم و مردک زبان نفهم چرا نمیفهمد
دیگر
خسته شده

ام از نگاه های معنی دار آن قاتل عوضی؟ کار کردنت
اونجا بیشتر به دردمون میخوره تا...
میان کلامش میپریم

+به چه دردتون میخوره من اونجا مواد مخدر درست
کنم؟

گره ی ابروهایش کورت تر میشود

+من وقتی به کارتون میام که مدارک جمع کنم و اینم با
دست

رو

دست گذاشتن امکانپذیر نیست.

عصبی غرش میکند

_قبل از این هم باید زنده بمونی، نمیتونم همچین ریسک
بزرگی

کنم و

اجازه بدم خودت و بندازی وسط آتیش.

دستی به پیشانی ام میکشم و انگار این مرد فراموش
کرده من

در خود

جهنم و هر لحظه که بیشتر در آن شرکت و نزد آن مرد
میمانم

میسوزم.

+باشه، ولی شنیدید که، تهدیدم کرد.

گفت اجازه نمیده جنس مذکر بهت نزدیک بشه، این تهدید
خطرناکینست.

مکتی میکند و این مکت بین جمله های این مردک یک
روز مرا
دیوانه
میکند.

تو هم که جنس مذکری دور و برت نیست، تا جایی که
میدونم
با اون

پسره کات کردی.....اون بیشرف هم به زودی دستگیر
میشه و به
سزای

کاراش میرسه. نگران نباش.

سرم را آرام و پر از امید تکان میدهم

+امیدوارم اینطور که میگی باشه، من حتی از ابراز
علاقه هاشم

حالم

به هم میخوره.

دستی به صورتم میکشم و نگرانتر ز مزمه میکنم
تهدید کرد کسی که بهم نزدیک بشه رو میکشه، اگه یه
وقت
امیر...

امیر دست از سرم برنمیداره، اگه یه وقت امیر و ببینه
و...دستانم را از استرس و نگرانی به هم میپیچم و حرفم
را ادامه
نمیدهم

و من حتی از تصورش هم میترسم
مگه جدا نشدین؟

+چرا جدا شدیم، ولی امیر این و قبول نمیکنه.
قبول کردن یا نکردنش در حالی که برای تو تموم شده
باشه
اهمیتی

نداره، برای تو تموم شده؟

بغض دوباره میهمان گلویم میشود و لبهایم از شدت درد
گلوله

ای که به

گلویم چسبیده روی هم فشرده میشوند و آرام از بین
خروارها

بغض آوای

خفه ای بیرون میدهم

+تموم شده.

چند لحظه خیره نگاهم میکند، طوری که در جایم جا بجا
میشوم

و او

انگار دقیقاً روبرویم قرار گرفته و با نگاه نافذش از
چشمانم

بازجویی

میکند. مطمئنی؟

پر از بغض لب میزنم

+میخوام که تموم بشه.

دستی به صورتش میکشد و روی گردنش نگه میدارد و
کلافه

ز مزمه

میکند

دوسش داری؟

مکت میکنم. بغض بیشتر میشود و چانه ام میلرزد

+نمیدونم.

بهش فکر میکنی؟

+وقتی اسمش و میشنوم تنها چیزی که تو ذهنم نقش

میبنده

حرفای

اونروزش تو شرکته.

نگاه از صفحهٔ لپتاب میگیرم و سرم را به دیوار تکیه

میدهم

+اما وقتی جاهایی که قبلا باهم رفتیم میرم قلبم فشرده
میشه.

من با

امیر خاطرات خوب هم داشتم، ولی شیرینی اون
خاطرات با تصور

اینکه همش دروغ و فریب بوده برام مثل زهر میشه. من
خیلی دوسش

داشتم

سرگرد. اونقدر زیاد دوسش داشتم که تو دوران با هم
بودنمون

حتی شک

هم نکردم به دوست داشتنش.

پلک باز میکنم و به سرگردی که با دو انگشت چشمانش
را

میفشارد نگاه

میکنم

+من..

بغض به گلویم نیش میزند اما بی اهمیت ادامه میدهم
+درست وقتی یک هفته مونده بود به عروسیمون طوری
زمینم

زد که

دیگه دست و پای سالمی برای دوباره بلند شدن نموند.
دندان هایم را برای کنترل لرز چانه ام روی هم میفشارم
+من حتی بیشتر جهزیه ام و خریده بودم، با مامانم و یلدا
تو

خونش

چیده بودم، بهش گفته بودم از رنگ پرده ها خوشم نمیاد
و قرار

بود پرده ها رو عوض کنیم. اما دقیقاً وقتی تو اوج پرواز
بودم با سر

به

زمینم کوبوند.

قطره اشکی از گوشه ی چشم روی گونه ام قلت
میخورد

اگه ازت معذرت خواهی کنه، میبخشیش؟

پوزخندی روی لبهام مینشیند و پلک روی هم میگذارم
+نمیبخشمش. بخشیدن امیر برام مثل خودکشی میمونه،
روح آسیب

میبینه اگه ببخشمشون.

احساست چی میشه؟

+احساسم و میکشم . تمام احساسم و زنده به گور میکنم
تا
بمیره.

نفس عمیقی میکشم و چشمانم را باز میکنم، لبخند
لرزانی روی
لبهام

مینشانم که تمامم را مانند زهر تلخ میکند.

+خب اگه کاری ندارید من دیگه برم؟

شنود و کجا جاسازی کردی؟

از حالت درددل بیرون می آیم و جدی نگاهش میکنم+تو
اتاق کارش، زیر میز.
سرش را تکان میدهد.

حرفام و یادت نره، پیشنهادش و قبول نمیکنی، وجود
تو، تو
شرکت

بیشتر از نزدیک بودنش به دردمون میخوره. تو باید
زنده بمونی.

دستی به موهای بیرون زده از شالم میکشم و داخل
هدایتشان
میکنم.

+چیز به درد بخوری تو عکسهایی که برات فرستاده
بودم بود؟

دارم روشن بررسی میکنم.

+به نظر شما هاگان به تنهایی داره این همه تشکیلات و اداره

میکنه؟

ابرو هایش دوباره در هم قفل میشوند و بیتوجه به سوالم میپرسد

تو چرا اینقدر راحت اسم کوچیک مردا رو به زبونت میاری؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم.

+خب چیکار کنم؟ رئیس گفتن و دوست ندارم و زبونم هم

هنوز به

آقای مردانی گفتن عادت نکرده. چی بگم بهش؟ تنها با اخم نگاهم میکند که با پر خاش میغرم

+اصلاً به تو چه؟

دهان باز میکند تا جوابم را بدهد که دست پیش میگیرم

+خب نگفتی؟ نظر تو چیه؟

نظری ندارم.

+به نظر من که نمیتونه، آخه چطور ممکنه یه پسر سی و

دو، سه ساله

تشکیلات به این بزرگی و اداره کنه؟
میفهمیم.

+اگه بخوام شنود و تو گوشیش جاسازی کنم، چیکار باید
بکنم؟

نمیخواد همچین ریسکی بکنی.

+خیل خب بابا تو هم همش نمیخواد همیچین ریسکی
کنی،

نباید اون

کار و کنی. این کار و نمیکنی، پس من و واسه چی
فرستادی

اونجا؟

بشینم و تا آخر عمرم مواد درست کنم؟

جوابی که نمیدهد عصبی لب میزنم+من دیگه باید برم.
مواظب خودت باش دختر آمازون.

با تنفر از لقبی که برایم داده دندان روی هم میسایم و
بدون

حرف

دیگری تماس را قطع میکنم و مردک بیشعور آمازونی
تو هستی

بیشعور.

اصلاً تقصیر من است که با این بیشعور درد و دل هم
میکنم.

لپتاپ را

میبندم و روی زمین میگذارم

+من واسه چی با این از خود متشکر درد و دل میکنم
آخه،

مگه

قحطی آدم اومده؟

از روی زمین بلند میشوم و لیتاپ فرزام را زیر حصار
میزنم

+از این به بعد بهت رو دادم خودم و لعنت میکنم.

بیشعور بی

خاصی.ت

آموزونی هم خودتی.

با پیچیدن ماشینی مقابلم دست و پایم به هم میپیچند و به

زحمتپدال ترمز را پیدا میکنم و پایم را رویش میفشارم

که ماشین با

تکان

شدیدی می ایستد.

نفس نفس میزنم و برای لحظه ای پلک میبندم و اگر چند

لحظه

دیر

میجنبیدم، چه میشد را خدا میداند.

بعد از جا آمدن حالم چشم باز میکنم و نگاهم را به
پرادوی
آشنای
مقابلم میدوزم و لعنت به همه ی آشناهایی که مانند خنجر
در
وجود آدم
فرو میروند.
میبینمش که پیاده میشود...

عینک آفتابی اش را از چشمانش تا روی موهایش بالا
میکشد و
دست به

سینه میزند. پوف کلافه ای میکشم و پیاده میشوم، ساعد
دست

چپم را
بالای در میگذارم و نگاهش میکنم

+چی میخوای؟ با چند قدم بلند درست آنطرف در اتومبیل
می ایستد
تو رو...

از صراحت کلامت تکان سختی میخورم و حرفهای
هاکان در

ذهنم پژواک

میشود، لبانم را تر میکنم

+اما من نمیخواهمت امیر.

مهم نیست.

از این همه پر رویی و خودخواهی اش عصبی پوزخند
صداداری

میزنم

+عه! چطور مهم نیست جناب کیاراد؟

اخم ابروهایش را به هم پیوند میدهد

دریا دیگه بس کن این بچه بازی رو، میدونم با اون

مرتیکه دوستی

ای

نداری و فقط بخاطر تلافی کارام این کارا رو میکنی،
منم حرفی

نزدم و

منتظر موندم تا دلت خنک شه، اما دیگه داره شورش
درمیاد.

بس کن

دیگه عصبی میخندم

+چی داری میگی تو؟ چه بازی ای؟ چه تلافی ای؟ مگه
چند

هفته پیش

بخاطر اینکه اسمش و گفتم...

ادامه نمیدهم و او آن فاصله ی کم بینمان را هم پر میکند
و من

با

همان شدت خشم نگاهش میکنم

+من دیگه به یادمم اجازه نمیدم از نزدیکی اسم تو عبور
کنه،

تو چی

داری بلغور میکنی برای خودت؟ من دیگه حتی یادت هم
نمیوفتم تو در

مورد کدوم بازی حرف میزنی؟ من بعد از اون همه
نامردیت حتی

حاضر

نیستم به روزای حروم کرده ام با تو فکر کنم، چه برسه
به اینکه

بخاطرت بشینم و بازی پلان(نقشه) کنم و به فکر تلافی
باشم.

فکر کردی

همه مثل تو ماهها بازی میکنن و به بقیه نارو میزنن؟ نه
جناب،

همچینچیزی نیست، من از تو و امثال تو که از پشت
حمله میکنند

نیستم.

دریا....

فریاد میکشم...

وسط خیابان تمام دردهای خفته ام را فریاد میکشم و
مگر من

فرستی

برای عزاداری برای عشق نیمه جانم که در مقابل نگاهم
جان داد

و مُرد،

داشتم؟

مگر سرنوشت به جان وجودم نیوفتاد و وسط جهنمی
نیانداخت

که درد

و سوزش قلبم و عشق کشته شده ام در مقابلش هیچ
بودند؟

+اسم منو نیار به زبونت.

اخمه‌ایش کورتر میشود و نگاهش یک دور در اطرافمان
میگردد

چرا کولی بازی درمیاری؟

دندان روی هم میسایم و من این مرد مقابلم را
نمیشناسم...

من این مردی که بی ملاحظه و درک فرد مقابلش حرف
خودش

را میزند را نمیشناسم....

اصلا من چطور دو سال تمام این مرد را دوست داشته
ام؟

کف دستم را محکم روی شانه اش میکوبم و فریاد
میکشم

+گفتمت دست از سرم بردار.

بس کن دریا.

او هم فریاد میکشد و بازوی راستم را بین پنجه هایش
میگیرد و

خشمگین به چشمان عاصی و در حال خروشم نگاه
میکند.

خانوم مزاحمه؟

نگاهم سمت راست کشیده میشود و برای دو مردی که با
بدبینی

به امیر

نگاه میکنند سری تکان میدهم

+آره، مزاحم شدن، کمک کنید.

چی داری میگی دریا؟

نگاهش میکنم و او سمت دو مردی که اینبار دو سه نفر
دیگر به

آنها

اضافه شده برمیگردد و با خشم میگرد

به کارتون برسید، زنده تقلا میکنم و بغض مهمان گلویم
میشود

+دروغ میگه آقا.

مردها نزدیکتر میشوند

مرد حسابی ول دختر و بره، مگه خودت ناموس نداری؟
امیر فریاد میکشد

گفتم دخالت نکنید...

لبانم را تر میکنم و حسی بد به جان مغزم می افتند اما
از موضع

کوتاه نمیآیم و بیشتر تقلا میکنم و با کمک آن چند مرد
که امیر

را به

زور عقب میکشند بازویم را از بین پنجه هایش بیرون
می آورم

و خیلی

سریع سوار ماشینم میشوم. حرکت میکنم و از آینه به
امیری که

با

پر خاش تقلا میکند تا بازوهایش را از دست سه مردی
که سخت

گرفتنش

آزاد کند، نگاه میکنم و دستی به گلویم میکشم.

+لعنت بهت.

دستانم را به فرمان میکوبم و فریاد میکشم +لعنت بهت.

گوشی را به ماشین وصل میکنم و با دانیار تماس

میگیرم، بعد از

چند

بوق صدای آرامش در گوشی پخش میشود

جانم عزیزم.

دستی به پیشانی ام میکشم

+سلام، کی پیشته؟

"چند لحظه" ای میگوید و بعد از لحظاتی صدای نگرانش
در

فضای ماشین

میپیچد

چیزی شده دریا؟

بغض گلویم را زخم میکند و صدایم را مرتعش

+دانیار ازت خواهش میکنم امیر و قانع کن ازم دور
باشه.

چی شده عزیز دلم؟

+همش دنبالمه، خسته شدم، دیگه کافیه برام، لبریز شدم،
لطفاً

ازم

دورش کن.

د....فرصت حرف زدن را از او میگیرم

+با مادرش حرف بزن دانیار، بگو دست از سرم
برداره.

باشه عزیزم، تو آروم باش.

قطره اشکی روی گونه ام میلغزد

+آروم نیستم دانیار، دیگه خسته شدم، به خدا دیگه چیزی
ازم

نمونده.

حرفی نمیزند و میدانم احساس گناه میکند و من بی توجه
به

عذاب

وجدانش خداحافظی میگویم و تماس را قطع میکنم.

می آیم در انبار را باز کنم که توسط یکی دیگر باز
میشود و چهره

ی

خشمگین هاکان مقابل دیدم قرار میگیرد، نگاهش که به

من می

افتد با

همان مقدار خشم میگرد

تو ماشین منتظرتم.

با تعجب و هراسی که به دلم افتاده آب دهانم را فرو
میدهم و او

سمتجیب مشکی رنگی میرود، نگاهی به دور و اطرافم
می اندازم و

قلبم

محکم میکوبد.

دستم را نا محسوس در مغنه ام فرو میبرم و گوشواره ها
را لمس

میکنم. به زانوان سر شده ام تکانی میدهم و جغدی شوم
در سرم

جیغ

میکشد که به وجود شنود پی برده. کنار ماشین میرسم و
نگاهی

به نیم

رخ خشمگینش که به روبرو خیره است میکنم که میگرد

سوار شو...

دست لرزانم را سمت دستگیره میبرم و اگر سوار نشوم
و فرار

کنم چه

اتفاقی می افتد؟

قطعا گیرم می اندازد و دیگر حتی بدون مکث در آن
اتاق مرگ

شکنجه

ام میکنند، با یادآوری آن اتاق شوم و وحشتناک تمام تنم
میلرزد

و غده

ای در گلویم، از نفس کشیدن منع میکند. خودش خم
میشود و در را باز میکند و نگاه طوفانی اش را به

نگاهم

بند میکند و خدا کند سرگرد به دادم برسد...

با تنی سر شده روی صندلی شاگرد جای میگیرم و او
قبل از

بسته شدن

در با تیک آفی حرکت میکند که از ترس به صندلی
میچسبم و

خیلی

سریع بدن بند را میبندم.

مردمک هایم از ترس در حدقه تاب میخورند و دستانم
از شدت

استرس

به هم قفل میشوند، زبان در دهان میچرخانم و به زور
آوای خفه

ای

بیرون میدهم

+چ... چی شده؟

دستی بین موهای روشنش میکشد و حرفی نمیزند، جان
میکنم،

اما

میپرسم

+م... من... من کاری کردم؟ باز هم حرفی نمیزند و من
کیفم را بین انگشتانم مچاله میکنم،

بعد از

دو ساعت رانندگی و سکوت و هم انگیزش وسط بیابان
ترمز

میکند و از

ماشین پیاده میشود، ماشین را دور میزند و در سمت مرا
باز

میکند که

از شدت ترس در خود مچاله میشوم. دستی که سمت
دراز شده

را عقب

میکشد و اخم در هم میکشد

بیا پایین.

با بغض و بیچارگی سری بالا پرتاب میکنم و قطعاً
میخواهد

همینجا سر

به نیستم کند.

دستی بین موهایش میبرد و چند بار محکم روی پیشانی
اش

میکوبد

که بغضم بالاخره در گلو منفجر میشود و هقی از بین
لبانم بیرون

میبرد،

دستانش را روی سقف ماشین میکوبد و فریاد

میکشدنترس ازم لعنتی...

سکسکه ای که میکنم اوج بیچارگی ام نشان میدهد و او
با کوبش

دوباره

ی دستانش روی سقف ماشین، تکان دیگری به تنم وارد
میکند

نترس ازم.

لبهایم را روی هم میفشارم و سعی میکنم با حبس
نفسم، از شر

سکسکه

ام خلاص شوم و سپس با هزار زحمت و ترس بی پدر،
از ماشین

پیاده

میشوم و با فاصله از او می ایستم

نگاهم میکند...

خشمگین اما با غمی بی پایان در پسایس خشم

نگاهش....

قدمی سمتم برمیدارد که جان میکنم تا عقب نروم

ازم نترس، من همون صدای جسور و محکم و که چند
ساعت

پیش

داشت برای یه مرد شاخ و شونه میکشید و میخوام بشنوم
تم گر میگیرد و لعنتی....

+م... من... لعنتی نمیشود....

نمیشود مقابل این مرد بود و نترسید...

نمیشود مقابلش بود و لکنت زبان نگرفت...

نمیشود مقابلش بود و فراموش کرد کارهایی که میتواند
انجام

بدهد...

از این مرد و کارهایی که میتواند بکند باید ترسید...

روزی، یک جایی خوانده بودم ترس چیز بدی نیست....

گاهی باید ترسید از اتفاقاتی که رخ خواهند داد...

گاهی باید ترسید از آدمهایی که چیزی برای از دست
دادن

ندارند....

گاهی باید ترسید از موقعیت هایی که نمیدانی کدام سمت
باید

بروی...

ترس همیشه بد نیست...

ترس گاهی از کاری منعت میکند که به شدت خطرناک
است....

من هم ترسیده بودم، درست وقتی پا در این راه گذاشته
بودم

ترسیده

بودم، اما باز هم کار خودم را کرده بودم....از نزدیک
بودن به این مرد ترسیده بودم، اما باز هم تا قبول

پیشنهاد

مضخرفش هم فکر کرده و پیش رفته بودم....

من به ترسهایم توجهی نکرده بودم...

من به ترسهایی که باید اهمیت می دادم بی توجه بودم...

من باید روزی که به آن ساختمان میرفتم میترسیدم و
حالا این

مرد

مقابلم ایستاده بود و عاجزانه تقاضا داشت از او نترسم...
اما نمیشد...

در حد مرگ از او میترسیدم.

دستش را سمت دراز میکند که در خودم جمع میشوم و با
بیچارگی هقی

میزنم، دستانش را دو طرف صورتم میگذارد و با کمک
از میچ
دستانش،

صورتم را بالا می آورد و لب میزند

ازم نترس دریا، من برای تو خطرناک نیستم.

مگر فرقی هم میکند؟ "خطرناک که باشی، جانور که
باشی، برای همه آنی..."

برای همه جانوری..."

برای همه خطرناکی...

حتی برای کسانی که دوستشان داری..."

این جمله را در دوران راهنمایی دبیر ادبیاتمان گفته بود
و

نمیدانم در این

موقعیت از کجا به ذهنم رسیده و رنگی به خود داده بود.
گونه

های

خیسم را با انگشتان شستش پاک میکند و من تنم انگار
منجمد

شده

بود...

همان اندازه سخت و سرد....

از ترس نمیتوانم عقب بکشم و از نزدیکی با او هم
میترسم. این

دیگر

چه حس مضخرفیست نمیدانم، ولی در حد مرگ مرا از
ترس و
واهمه

متنفر میکند. وقتی میبیند چیزی از ترس نگاهم کم
نمیشود، با کلافگی عقب
میکشد و

دستانش را بین موهایش میکشد

من چمه خدا؟ چرا دارم میسوزم؟

نگاهم میکند

چرا میخوام بجای ترس اون چشمات چیز دیگه ای ببینم؟

لبانم را روی هم میفشارم و او با دیدن سکوتم اضافه
میکند

داری چیکار میکنی باهام؟

سری به چپ و راست تکان میدهم

من چرا دوست دارم؟

آب دهانم را فرو میدهم و ناخودآگاه قدمی به عقب
برمیدارم و

لعنت

به او و دوست داشتنش...

لعنت به او و ابراز احساساتش...

لعنت به او و نگاه ترسناکش.....

+م... من... شما....

بغض میکنم و کلمات را نمیتوانم ادا کنم انگار مفهومشان
را

نمیدانم تو هم میتونی دوسم داشته باشی دریا، لطفاً امتحان
کن.

آب دهانم را فرو میدهم

+من نمیتونم دوستون داشته باشم. لطفاً اذیتم نکنید.

کلافه نزدیکتر میشود

_هنوزم دوسش داری؟

با هر اس سرم را تند تند به طرفین تکان میدهم

+دوسش ندارم، اما شما رو هم نمیتونم دوست داشته باشم.

_اگه دوسش نداشته باشی، میتونی عاشق کس دیگه ای بشی،

و من

هرکاری برای اون شخص بودن میکنم.

با بغض نگاه از چشمان آبی اش میگیرم و آرام لب میزنم

+میشه بریم؟

_نه...

نگاهم دوباره با صدای قاطعش بالا می آید و او یک دور دور

خودش

میچرخد

_امروز و با همیم؛ شب برت میگردونم خونه ت. لبهائیم را روی هم میفشارم و او تکیه بر ماشین مینشیند و با

دست به

کنارش اشاره میکند

_بیا بشین، نترس کاریت ندارم.

آب دهانم را همراه با بغض بی پدر گلویم فرو میدهم و

کنارش

با فاصله

مینشینم.

+سارا خیلی دوستون داره.

پوزخند صدا داری میزند

_اما من ندارم.

بینی ام را که میخواهد با چندش جمع شود را با هزار

زحمت

فرو

میدهم

+پس چرا بهش امید دادید؟

برمیگردد و نگاهم میکند...

نافذ و عمیق...

نفسی میگیرد و دوباره با اکر اه نگاه میگیرد_ من به هیچ
کس امیدی ندادم، همون اول گفتم که فقط بخاطر

تأمین

نیازم باهاشونم.

اسید معده ام میجوشد و من حالم به هم میخورد از هم

صحبتی

با این

مرد لعنتی...

با یاد آوری روشن بودن شنودها در گوشواره هایم، کمی

در جایم

جابجا

میشوم

+هاکان؟

سرش با ضرب سمت برمیگیرد و من به وضوح میبینم
چلچراغ
نگاهش
را...

جان دل هاکان...

پوست لبم را میکنم و از هر چه جانم است متنفر میشوم
+چرا ترجیح دادی بد باشی؟برق نگاهش به آنی خاموش
میشود و نگاهش با جدیت کنکاشم
میکند و

من به خوبی میدانم میخواهد از وجود گوشه ام مطلع
شود.

+کیفم داخل ماشینه.

نگاه میگیرد...

چرا میپرسی؟

آب دهانم را فرو میدهم و کاش بتوانم بگویم برای جمع
کردن

مدرک و

اعتراف گرفتن از زبان خودت...

+کنجکاوم بدونم.

_اگه تو بخوای میتونیم همه ی اینا رو پشت سرمون

بذاریم و

بریم یه

جای دور، جایی که نه تو مواد درست کنی، نه من آدم
بده باشم.

تنها به نگاه منتظرش نگاه میکنم و او بعد از چند لحظه
و نگرافتن

جوابش، نفس عمیقی میکشد و نگاهش را از چشمانم
میگیرد.

_تو این دنیا مجبوری بد باشی تا از خوبیت سوءاستفاده
نکنی

دریا،

اینجا باید درنده باشی و بدری تا دریده نشی. +دنیا
اونقدری هم که تو میگی بد نیست.

پوزخند صداداری میزند و سرش را به ماشین تکیه داده
و

چشمانش را
میبندد.

_خیلی بده دریا، این دنیا از کثافت هم لجن تره، و ما ها
که

توش

زندگی میکنیم هم به لجن تبدیل میشیم. اینجا همه دارن
برای

زنده

موندن خون همدیگه رو میمکن؛ اما تو اونقدر پاکی که
هنوز

نمیبینی اینا

رو...
...

دستش را سمت دراز میکند، اما میانه ی راه مشت و
کنار

پاهایمان روی

زمین میکوبد

_ لعنتی، چرا نمیتونم بدون اینکه به نظرت فکر کنم لگیج
کنم؟

نگاه میگیرم و قطره اشکی روی گونه ام میلغزد و چرا
چیزی که

میخواهم را نمیگوید؟_ دریا؟

گونه ام را از رد خیسی که اشک بجای گذاشته میزدایم
و نگاهم
را به

نگاه آبی اش میدوزم و بدون حرف نگاهش میکنم
_ خیلی دوست دارم.

آنقدر پر از حس میگوید که بغض نفسم را میبرد و
نگاهم دوباره

به

اشک مینشیند.

_بهم یه فرصت بده، قسم میخورم هیچ وقت ناراحتت
نمیکنم.

تمام نیروی باقی مانده ام را به زانوانم منتقل میکنم و می
ایستم،
دستم

را تکیه به ماشین میدهم و حرفهای این مرد جانم را
میگیرد
انگار...

بغض را فرو میدهم و نگاه از نگاه منتظرش میگیرم
+میشه بریم؟

او هم بلافاصله میپرسد

_میشه تا عصر همینجا بمونیم؟لبه‌ایم را برای کنترل
کلماتی که میخوانند روی زبانم جاری
شوند روی هم

میفشارم و بدنم را به ماشین تکیه میدهم

+پس لطفاً با حرفاتون اذیتم نکنید.

پلکهایش را روی هم میفشارد و من به وضوح میبینم
سبب

آدمش را که

تکان میخورد

او هم بغض داشت؟

تو حرف بزنی پس...

لبانم را با زبان تر میکنم

+شما که در مورد من همه چیز و میدونید.

در گلو میخندد

_آره من همه چیز و در موردت میدونم.

دوباره کنارش مینشینم و مردد لب میزنم

+اما من چیزی در مورد شما نمیدونم.

بدون باز کردن چشمانش لب میزند

_چی میخوای بدونی؟

آب دهانم را فرو میدهم. +نمی دونم، مثلاً اینکه چی شد
وارد اینکار شدید.

با کنجکاوی به نیمرخ مردانه اش نگاه میکنم و صادقانه
ادامه

میدهم

+اگه یه جای دیگه میدیدمتون اصلاً به فکرم هم نمیرسید

رئیس یه

باند تولید مواد باشید، بیشتر به بازیگرا و مدل ها شباهت

دارید

تا...

ادامه نمیدهم و او تک خنده ای میکند

_میدونم.

دندان روی هم میفشارم و لعنت به تو مردک...

+خب جواب ندادید به سوالم!

نفس عمیقی میکشد

_اینکار و بابام به پیشنهاد و فشار مادرم تأسیس کرد، ده
دوازده

سال

پیش بود؛ هنوز شرکت و راه ننداخته یه روز بخاطر
اووردوز مرد.

اونمعتاد نبود، مقدار زیادی مت آمفتامین تو خونش بود
که فقط

خودمون

فهمیدیم به قتل رسیده. مادرم گفت باید کارش و ادمه بدیم
و

منم

قبول کردم.

به چشمانش که از شدت فشار دورشان خط افتاده نگاه
میکنم و

معلوم

است این اصل ماجرا نیست.

+چون مادرتون خواستن اینکارو ادامه دادید؟
پوزخند صداداری میزند نگاهش را به چشمانم میدوزد
_ تو چی فکر میکنی؟
+تا جایی که من شناختمتون مردی نیستید که فقط بخاطر
اینکه

مادرتون خواستند وارد اینکار بشید.

_ تو من و چطور شناختی؟
+اینکه تا چیزی و نخواید کسی نمیتونه مجبورتون کنه
انجامش بدید.

نفس عمیقی میکشد_ آره، من خودم خواستم ادامه بدم.
+چرا؟

عمیق نگاهم میکند

_بخاطر پیدا کردن قاتل پدرم.
مکثی میکند

_تو اولین کسی هستی که این و بهت گفتم. نه سینا نه
مادرم

از این

خبر ندارن.

+چرا؟

دوباره پلک میبندد و سرش را آرام به بدنه ی ماشین
میکوبد

_من تا حالا ندیدم مادرم لبخند بزنه، تا به امروز همیشه
مثل

روح

زندگی کرده و هیچکدوم از ما نمیدونیم علت این حالش
چیه. با

سینا

طوری رفتار میکنه که انگار اصلا نمیبینتش، تنها کسی
که یه

ذره بهشاهمیت میده منم و سینا همیشه از نامرعی بودنش
پیش چشم

مامانم

عاصیه. بابام اما درست برعکس مامانم بود. پر از نشاط
و زندگی.

کسی

که به من و سینا عشق میورزید، با بدخلقی های مامانم
کنار

میومد. اما

یکی بدون اینکه بفهمه داره چه بلایی سر یه خانواده
میاره

کشتش و

بعد از مرگ اون ما هم پخش و پلا شدیم. مادرم مثل
همیشه

دستور

ادامه ی کار و داد و خودش کشید کنار اما من فقط برای
پیدا

کردن

قاتل بابام وارد اینکار شدم و سینا هم مثل همیشه برای
پر رنگ

کردن

شخصیتش پیش چشم مامان.

+پیداش کردید؟

_آره چهار سال پیش پیداش کردم و کشتمش.

صورتش جمع میشود و او ادامه میدهد_ اما درست وقتی
کشتمش برگشتم تا برگردم دیدم راهی

نیست، تمام

پلهای برگشتم خراب شده بود، پشت سرم پر شده بود از
جسد

آدمایی

که برای پیدا کردن فقط یه آدم کشته بودمشون. غرق شده
بودم

تو لجن

راه برگشتی نبود. اما تو که اومدی...

نگاهم میکند

_تو چیکار کردی با من دریا؟

+پشیمونید؟

سری به چپ و راست تکان میدهد

_نمیدونم، گیجم، ذهنم پر شده از تو، به چیز غیره فکر
نمیکنم.

+اون آدمایی که کشتید، کیا بودن؟

اخم بین ابروهایش مینشیند

_لجن هایی که من با کشتنشون زمین و از وجودشون
پاک

کردم. فقط

دو نفر و بی گناه کشتم که یکیش منوچهر بود. با یاد
آوری پیشانی سوراخ شده ی شریفی دوباره بغض میکنم
اما اجازه

ی فرو ریختن اشکی را نمیدهم و الآن وقت گریستن
نبود...

+کارتون فقط تولید مواد مخدره؟

آره ی آرامی میگوید که آب دهانم را پر از استرس فرو
میدهم

+صادر هم میکنید این داروها رو؟

_کار ما از اولش هم برای صادر کردنش بود،
نمیخواستیم تو

ایران

پخششون کنیم. اما با پیشنهاد یهویی سینا و استقبال
مصمم

مادرم از

این پیشنهاد، امسال به پخشش تو ایران تلاش کردیم که
زیاد

موفق

نبودیم. فقط تونستیم چند تا از اونا رو غیر قانونی از
طریق چند

نفر

تو پارتی ها و مهمونی ها پخش کنیم.

+لیدر کیه؟ شما یا مادرتون؟_ لیدر نداریم، ما یه جورایی
با هم شریکیم. مادرم یه دوست

داشت که

تا دو سال پیش اونم باهامون شریک بود، اما خب سخته
کرد و

مرد و

بعد از اون ما خودمون اداره میکنیم.

ستم برمیگردد و نگاهم میکند

_چرا همش از کارم سوال میپرسی؟

پر از استرس میخندم و سعی میکنم آرام باشم
+همینجوری، خب از خودتونم بگید.

_با دخترای زیادی تا حالا دوستی داشتم، اما به
هیچکدومشون

حسی که

به تو دارم و نداشتم.

دستم را مشت میکنم و لبهایم را روی هم میفشارم
_وقتی کنارتم...

آرام مینالم

+خواهش میکنم هاکان.

سری تکان میدهد و دیگر چیزی نمیگوید

_____ از ماشینش پیدا میشوم و در را میبندم که
شیشه ی ماشین را

پایین

میدهد

_بدم ماشینت و بیارن؟

دستی به شالم میکشم

+نه دیگه لازم نیست.

سری تکان میدهد و من بدون هیچ حرف دیگری مقابل
نگاه

خیره اش

وارد حیاط خانمان میشوم و به در تکیه میدهم. صدای
جیغ

لاستیکهای

ماشینش که روی تن خیابان کشیده میشوند را که میشنوم
نفسی پر

بغض میگیرم و سرم را رو به آسمان بلند میکنم تا از
باریدن

چشمانم

جلو گیری کنم و امروز یکی دیگر از روزهای گندم بود
که مجبور

شده

بودم نه ساعت تمام کنارش بنشینم و وجودش را تحمل
کنم. و بیره ی گوشی ساده در جیب شلوارم باعث میشود
به خود بیایم

و

بدون توجه به آن سمت ساختمان قدم بردارم.
نگاهی به یادداشت نصب شده روی کمد کنار در ورودی
می

اندازم و

پوف کلافه ای از بین لبانم بیرون میدهم، سمت تلفن
میروم و

شماره ی

مامان را میگیرم که بعد از چند بوق صدای آرامش در
گوشی

پخش

میشود.

_بله؟

+سلام مامان.

جواب سلامم را میدهد و من تنم را روی مبل دونفره
پرت میکنم

و

شالم را از روی موهایم برمیدارم

+مامان من یکم سرم درد میکنه نمیتونم پیام.

صدایش رنگ نگرانی به خود میگیرد

_چرا دخترم؟ چیزی شده؟ سرم را به پشتی مبل تکیه
میدهم و پلک میبندم

+نه مامان جان. امروز تو شرکت مشکلی پیش اومده
بود. بخاطر

همون

یکم به هم ریختم و سرم درد میکنه. میشه من نیام خونه
دایی؟

_باشه پس دخترم. تو استراحت کن.

لبخندی میزنم که تلخی اش مانند زهر در وجودم پخش
میشود

و چقدر

راحت دروغ میگویم...

+سلام برسون. فقط نگو عالم بده نگران نشن.

_باشه دخترکم. سلامت باشی.

تماس را که قطع میکنم از روی مبل بلند میشوم و سمت
پله ها

میروم.

وارد اتاق میشوم و بعد از پرت کردن کیف و شالم روی
تخت

سمت

سرویس قدم برمیدارم. گوشی را از جیبم بیرون میکشم
و با

سیلی از تماسها و اس ام اس های سرگرد مواجه میشوم و
پلک روی هم

می

گذارم. وارد پیام رسان میشوم و انگشتانم را روی دکمه

های

حروف

میفشارم

"سلام سرگرد، حالم زیاد خوب نیست، خواهش میکنم

بمونه

برای فردا

گزارشم."

سند که میکنم بلافاصله جوابش میآید

"اذیتت که نکرد؟"

تنها نه ای مینویسم و برایش میفرستم و کاش اینروزهایم

هم

تمام شود.

کاش یکی لگد محکمی بر بدنم بکوبد و فریاد بکشدتا از

این

کابوس

وحشتناک برخیزم. امسال چه سال نحسی برایم بود...

نفسم را بریده بود...

آرزوهایم را در نطفه خفه کرده بود...

این سال مرا کشته بود زندگی ام مثل یک چراغ نیم سوز
پت پت میکرد و قلبم....

وای که قلب بیچاره ام نمیدانست دیگر چگونه باید
بکوبد... از یاد

برده

بود طبیعتش را از بس یکی هر لحظه بر سرش کوبیده و
شکسته

بودش

اینروزها تنها چیزی که برایم در اولویت بود خلاصی از
موقعیت

حاضر

بود و نه دلشکستگی ام اهمیتی برایم داشت و نه جانی که
هر

لحظه

بیشتر از لحظه ی قبل از جان نیمه جانم گرفته میشد.
اینروزها

کلاف

زندگی ام طوری به هم گره خورده بود که چاره اش تنها
بریدن

نقطه ی

گره خورده و دور انداختنش بود.

لرزش کوچک گوشه ی بین انگشتانم باعث میشد نگاه از
چشمانم

در آینه

در صفحه ی کوچک S ی روشویی بگیرم و به گوشه ی
بدوزم و

به حرفگوشی نگاه کنم.

نفس عمیقی میکشم که تا آخرین رگ ریه ام را
میسوزاند. آب

دهانم را

فرو میدهم و گوشی را باز میکنم و نگاهم روی کلمات
میچرخد

"اجازه نمیدم ادیتت کنن. تا وقتی من زنده ام به کسی
اجازه

نمیدم

باعث خرابی حالت باشه. اون بی ادب هم به بدترین
شکل ممکن

سزای

ترس و هراسی که به دلت انداخته رو میده. بهت قول
میدم."

بغض دیواره ی گلویم را میخراشد و می آیم مثل همیشه
پیامها

را پاک

کنم که انگشتم روی آخرین پیام می ایستد و کار نمیکند.
نمیدانم چرا

اما حس گنگی در وجودم مانع پاک کردن پیام میشود و
نگاهم

لحظاتی

روی کلمات چرخ میخورد.

دروغ نیست اگر بگویم با این پیام کمی از آشوب درونم
کم کرده

بود. آرام کرده بود.

اینروزها آنقدر تنها بودم که این پیام سرگرد مانند امید
در رگهایم

تزریق

شده بود و چقدر خوب بود که حامی ام شده بود....

چقدر خوب بود که قول میداد اتفاق بدی نمی افتد....

+چرا اومدیم اینجا؟

نگاهم میکند،

درست از همان نگاه هایی که فریاد میزنند خر خودتی...

لبانم را با زبان تر میکنم و نگاهم را در محوطه ی

شهربازی

میگردانم و

دوباره در چهره ی غرق در اخمش قفل میکنم، کلافه

دستی بین

موهایش

میبرد و عاصی مرتبشان میکند که بیشتر به پریشان

کردن

شباهت دارد

واسه چی میان اینجا؟

پوست لبم را میکنم

+فرزام... میان کلامم میپرد

بریم رنجر...

کلافه پلک میبندم و همراهش سمت صف بلند رنجر قدم

برمیدارم، کیف

دستی کوچکم را از دستم میگیرد از داخلش گوشی ام را
بیرون

کشیده

و نا محسوس داخل استخر پرتاب میکند که با چشمان
گرد شده

و

دهانی باز گوشی ام را تا وقتی که در آب غرق میشود
دنبال

میکنم.

دوست دارم همینجا بنشینم به حال خود و موقعیت
اسفناکم

بگیرم،

سمتش برمیگردم و مشتم را محکم به تخت سینه اش
میکوبم و

فریادم

را در گلو خفه میکنم، اما نمیتوانم برای غرشم کاری کنم

+داری چه غلطی میکنی احمق؟

از بازویم میکشد و بین هیاهوی مردم تا صف کوتاه
چرخ و فلک

میکشانتم، بدون حرف کارت را به مسئول میدهد و وقتی
بازویم

را رهامیکند که روبرویش روی صندلی های فلزی
کابین مخصوص

چرخ و فلک

نشسته ام.

دندان روی هم میسایم و با تکیه ی آرنجهایم بر زانو،
سمتش

متمایل

میشوم

+دیوونه شدی فرزام؟

چت بود دیشب؟

دندان روی هم میسایم و لعنتی....

چرا نمیگذارد به حال خودم باشم؟

+به تو چه ربطی داره؟

او هم با تکیه بر زانوهایش بالاتنه اش را سمت میکشد و
صورتش

را با

فاصله ی چند سانت از صورتم نگه میدارد و چشمانش
انگار شعله

میکشند...

مینالی یا نه ؟

بغض میکنم از همان بغض های بی پدری که تا گلویت
را خراشند دست از

سرت

برنمیدارند

+درست صحبت کن فرزام. من مجبور نیستم گزارش

هر کاری

که

میکنم و بهت بدم.

لرزش صدایم حال را از ضعف و پوشالی بودنم به هم
میزند و
لعنت به

هر چه بغض که صدا را مرتعش میکند

بین من و گربه ی وحشی....

با پر خاش میان کلامش میپریم

+در اصل تو خوب بین منو....

انگشت سبابه ام را به نشانه ی تهدید سمتش نشانه
میگیرم

+خوب گوشات و باز کن بین چی میگم... درسته تو
موقعیت

خوبی

نیستم، قبول دارم همه چی داره روی هم بهم فشار میاره
بدون

اینکه بهم فرصت هضم بده، اما اصلاً،، به هیچ وجه
اجازه نمیدم بهم

توهین

کنی فرزام. باور کن اصلاً حوصله ی دادن گزارش
کارام به تو رو

دیگه

ندارم و حال داره از این موقعیت لعنتی به هم میخوره،
یه بار

بهت

گفتم چاره ی دیگه ای ندارم و تو هم بفهم که مجبورم.
اینقدر

بهم فشار

نیار، دارم تو لجن غرق میشم، اجازه بده بدون اینکه
فشار تو روم

باشه

از این باتلاق کثیف بیرون بیام، تو با این فشارت بیشتر
من و از
خودت

دور میکنی فرزام.

قطره ای اشک روی گونه ام میلغزد و اخم های او
کورتتر میشود

+داری آزارم میدی فرزام، خواهش میکنم همون فرزام
قبلی

باش، بدون

اینکه فکر کنی من تو یه باتلاق گیرم، همون فرزام
شوخی باش

که حرصم میداد نه این فرزام که با اخم و تخم و تهدید و
توهین

آزارم

میده. میدونم نگرانمی، میدونم تعصب داری، میدونم
دوسم

داری، اما

درکم نمیکنی. خواهش میکنم درکم کن، با این کارهات

موقعیتمون و به

خطر ننداز، اونا خیلی لجنن فرزام، اگه بفهمن نفوذی ام

بهمون

رحم

نمیکنن، اول روحمون و بعد جسممون و میکشن. نه تنها

من

بلکه جفتمون

تو خطریم، من، تو، سرگرد، اونا به هیچ کسی که از

کارشون خبر

داشته

باشه رحم نمیکنن.

خیلی دلم میخواد اون سرگرد بی همه چیز و زیر مشت

و لگدم

له

کنم.

دستی به پیشانی ام میکشم و باز رسیدم به همان مسراع
اول...

همان اولی که باید قانعش میکردم سرگرد تنها به فکر
کمک به

من استنه سوء استفاده از موقعیتم.

این پسر از چیزی که من فکر میکردم هم زبان نفهم تر
بود.

حرفی

نمیزنم و او دستی بین موهایش میبرد

خیلی اذیت میشی اونجا؟

لحن نالان صدایش بغضم را بیشتر میکند

+نه، سعی میکنم اذیت نشم.

قاطع به نگاه نگرانش زل میزنم

+من مراقب خودم هستم فرزام، تنها نگرانی من تویی که
از

این جریان

خبر داری و ممکنه...

ادامه نمیدهم و تصورش هم لرز به جانم می اندازد

+من ترجیح میدم بمیرم تا اینکه یکی از خانواده ام

بخاطر من

جونش

تو خطر باشه.

از جایش بلند میشود و کنار من مینشیند که کابین تکان

شدیدی میخوردو من به بدنه اش چنگ میزنم، دست

فرزام دور شانه ام حلقه

میشود و

سرم را به شانه اش تکیه میدهد.

تو جون منی دریا، باور کن دیوونه میشم وقتی فکر

میکنم

مجبوری

کاری و بکنی که نمیخواهی، روانم به هم میریزه وقتی
فکر میکنم

تو

باتلاقی و با هر بار دست و پا زدن بیشتر فرو میری و
من خوش

غیرت

نمیتونم کاری برات بکنم. دیشب که مامانت گفت سردرد
داری

نمیدونی

چه حالی شدم، فکر لعنتیم به کجاها که نرفتم، دلم داشت
میترکید، آگه

نمیومدم و نمیدمت رگام منفجر میشدن.

*

"سه هفته بعد" کنار دستی که روی مبل گذاشته میشینم
وباترس به نیمرخ
مردانه ی

پر شوقش نگاه میکنم

—میدونی چقدر از اینکه بالاخره بهمون فرصت دادی
خوشحالم؟

لبانم را به طرح لبخند کج میکنم و تنها خودم میدانم
بیشتر به
دهان

کجی شباهت دارد تا لبخند

+فقط لطفا شرطامون یادت نره هاکان.

پر از احساس نگاهم میکند و من حالم به هم میخورد از
نگاه پر

حسی

که در چشمانم میریزد

تو فقط همیشه اینطور کنارم بشین، با این چشمای زیبات
نگام

کن، من

تا آخر عمرم حاضرم برات صبر کنم.

از جا بلند میشود...

امشب قراره بخاطر کار تجارت برم ترکیه، کاش
میتونستیم با

هم بریم. حرفی نمیزنم و تنها لب روی هم میفشارم و او
با برداشتن چند

کتاب از

قفسه و کنار کشیدن قطعه ای کمد، گاوصندوق جاساز
شده در

دیوار را

به نمایش میگذارد و من طوری مینشینم که ببینم رمزی
که

وارد میکند

را...

چشم باریک میکنم و او پنج عدد وارد میکند که نمیتوانم
رقم

آخر را

ببینم. آب دهانم را فرو میدهم و نگاه میگیرم تا غافلگیرم
نکند.

انگشتانم

را به هم قفل میکنم و طبق عادت به هم میپیچمشان.
چندی

بعد همراه

یک قوطی مخمل کوچکی سمتم قدم برمیدارد، مقابلم یک
زانویش را روی

زمین میگذارد و قاب سرمه ای مخمل را باز میکند که
نگاهم

قفلگردنبند زیبای یاقوت میشود که دورش را بلارین
های ریز کار

شده ای

قاب گرفته.

نگاهم را تا صورتش بالا میکشم که همراه با لبخند لب
میزند

این گردنبند یاقوت مادر بزرگ پدری‌مه، بابام بهم داده بود تا
به

کسی که

عاشقشم بدمش.

آب دهانم را فرو میدهم و او گردنبند زیبا را از قاب
بیرون

میکشد و

قفلش را باز میکند، لبانم را روی هم می‌فشارم و او
دستانش را

جلو می

آورد که عقب میکشم

+مطمئنی من فرد مناسبی ام برای داشتن این یادگاری؟

جوابم را با لبخند میدهد و دستانش را بدون توجه به
نارضایتی

ام جلو

میآورد و از لبه های شال داخل میبرد که نفسم برای
لحظه ای

حبس

میشود. انگشتانش که پشت گردنم را لمس میکند لرزی
محسوس بر تنم

مینشیند

و عرقی سرد از تیغه ی گردنم تا بدنم میلغزد، صدای
کوبش تند

و نا

منظم قلبش در گوشم میپیچد و نبضم را کندتر میکند.
قفل را که میبندد دستش را عقب میکشد و من همراه با
بغض

نفسگیر

گلویم نفس آسوده ای میکشم و لعنت به او و حرارت
تنش...

کنارم مینشیند.

این گردنبندها و از خودت دور نکن دریا.
آب دهانم را فرو میدهم و با انگشت شست و سبابه
یاقوت قرمز
رنگ را
لمس میکنم و سرم را به علامت مثبت دو بار بالا و
پایین میکنم
امشب قراره برای کار تجارت و قرار مهمی که با یکی
از تجار
دارم به
ترکیه برم، اما فردا تا عصر برمیگردم.
باشه ای زمزمه میکنم و نگاه از نگاه پر حسش میگیرم
و
احساسات اینمرد مانند خنجر بر وجودم فرو میرفتند
دلم برات خیلی تنگ میشه دریا.
سرم را پایین می اندازم و او بعد از چند لحظه نفس
عمیقی

میکشد

نمیخوای چیزی بگی؟

+چی بگم؟

سرم را بلند میکنم و نگاه به نگاهش میدوزم

+من نمیتونم به دروغ بگم که دلم برات تنگ میشه.

با درد پلک میبندد و من میبینم سبیک گلویش را که بالا
و

پایین میشود.

نگاهم را به نگین زیبا و قرمز درخشان گردنبنده میدوزم
و نفس

عمیقی

میکشم

+تنها میری ترکیه؟

از این که بحث را عوض کرده ام خوشحال میشود،
نه تنها نیستم.

بعد از کمی مکث ادامه میدهد

همونطور که قبلاً گفتم تو مجبور نیستی اینجا کار کنی
عزیزم. دستانم را از استرس به هم میپیچم

+چند روز دیگه کار کنم، نمیخوام بابام حساس بشه، جدا
شدنم

از کار

در عرض سه ماه از دو تا شرکت، قطعاً مشکوکش
میکنه.

با جدیت سری تکان میدهد و دستم را در دستش میگیرد.
هر طور خودت راحتی.

دست سر شده ام را به آرامی از دستش بیرون میکشم و
بعد از

مرتب

کردن مغنه ام از روی مبل بلند میشوم

+من تا چهل و پنج دقیقه ی دیگه کلاس دارم، میتونم
برم؟

سری تکان میدهد و او هم می ایستد
باشه برو.

خداحافظ آرامی میگویم و کتابخانه را ترک میکنم، وارد
رختکن
میشوم و

بعد از تعویض لباسهایم، از انبار خارج میشوم.
پیامی به سرگرد برای ملاقات هر چه زودتر مان
میفرستم و سپس

وارد کلاس میشوم، دخترها را طبق معمول در ردیف
دوم و سوم
صندلی ها

می بینم و سمتشان قدم برمیدارم، اما و پیره ی آرام
گوشی در
دستم،

و ادا را به ایستم میکند و نگاهی به اس ام اس سرگرد می
اندازم

"از دانشگاه خارج نشو، همون جا میبینمت."
متعجب دوباره نگاهم را روی کلمات میچرخانم و بعد از
فحش

زیر لبی
که نثارش میکنم، گوشی را در جیب شلوارم فرو میکنم.
چطور قرار بود مرا اینجا ببیند؟

کنار یلدا میشینم که گوشت بازویم را بین انگشتانش
میفشارد

این روزا تو کجا گم و گوری که نمیای پاتوق؟
نیشخندی میزنم و اینروزها من در خودم نبودم، شده بودم
یک

عروسک
کوکی که هر کسی جایی که میخواست میچرخاندم تا
طبق

خواستهای او
حرکت کنم. نفس عمیقی میکشم

+من که مثل شما علاف نیستم، کار و زندگی دارم.سارا
از پشت پس گردنی محکمی حواله ام میکند...

خیلی خری دریا...

سمتش برمیگردم

+خیلی ممنون گلم، منم خیلی دوست دارم.

پر حرص پشت چشمی نازک میکند و دست به سینه به
صندلی

اش تکیه

میدهد

ما نگران تیم، اینروزا خوب به نظر نمیرسی.

لبخندی به نرگس میزنم

+من خوبم دخترا، نگرانم نباشید، گفته بودم که بهتون،

برای

جمع کردن

خودم به زمان احتیاج دارم.

حرفی نمیزنند و من دیگر عالم دارد از خودم و دروغ
های بی

انتهایم به

هم میخورد، از خودم متنفر میشوم وقتی علت حال بدم
را به

شکست

عشقی ربط میدهم که در اصل حتی برایش فرصت گریه
کردن

همداشتم.

من اینروزها آنقدر برایم غریبه بود که بعضی اوقات
خودم هم باور

میکردم دروغ های بی سر و ته را.

من این من را دوست نداشتم.

با سلقمه ی محکمی که به پهلوی بینوایم میخورد، نفسم

حبس

شده و

سپس همراه آخی از گلویم خارج میشود.

خانم سلطانی با شمام.

نگاهم سمت صدا میچرخد و با دیدن استاد محبی از

روی صندلی

بلند

میشوم

+سلام استاد.

آخمی بین ابروهای جوگندمی اش مینشیند

حواست کجاست سلطانی؟

آب دهانم را فرو میدهم و جوابی نمیدهم

این بار اولت نیست سلطانی، اما این آخرین هشدار من

بخاطر

حذفشدن این درست بود، حالا وسایلت و جمع کن و برو

بیرون و

کلاس

بعدی با حواس جمع حضور داشته باش.

چشم آرامی زمزمه میکنم و لب روی هم میفشارم، کوله
ام را

بر میدارم و

بعد از با اجازه ی آرامی که میگویم کلاس را زیر چشم
دانشجوها

ترک

میکنم.

روی صندلی بوفه مینشینم که بعد از چند لحظه مسئول
بوفه

لیوان در

بسته ای مقابلم میگذارد

حالتون خوبه خانم سلطانی؟

نگاهش میکنم و لبخند کج و کوله ای روی لب مینشانم

+ممنون آقای جمشیدی.

او هم لبخندی میزند و تابی به سیبیل های به قول یلدا
عهد

قاجارش

میده

خوب به نظر نمیرسی آخه!

سری برای نگرانی پدرانه اش تکان میدهم+خوبم نگران
نباشید،

لیوان را برمیدارم

+بابت اینم ممنون.

نوش جانی زمزمه میکند و از میز دور میشود، جرعه
ای از

محتوای

لیوان مینوشم که لبانم به طرح لبخند کش می آیند و این
مرد

چهل،

چهل و پنج ساله ماه بود، ماه.

با ویره ی کوچک گوشه ام خیلی سریع دست در جیب
فرو

میبرم و

بیرونش میکشم و به آدرسی که در پیامک فرستاده نگاه
میکنم

و

اخمهایم در هم فرو میروند، لیوان را برمیدارم و بعد از
انداختن

کوله ام

روی شانه ام از ساختمان دانشگاه خارج میشوم.

وارد ساختمان میشوم و طبق گفته اش راه پله ها را به
مقصد

پشتبام پیش میگیرم، در نیمه باز را باز میکنم و وارد
پشت بام میشوم

و با

نگاه به دنبالش میگردم که لب بام میبینمش، قدم سمتش

برمیدارم و

کنارش می ایستم

+سلام.

نفس عمیقی میکشد

حالت خوبه؟

ممنونی زمزمه میکنم و او نگاهش را دوباره بند

دور دستها میکند

و من

لبی تر میکنم

+پیشنهاد هاکان و قبول کردم.

سرش با ضرب سمتم برمیگردد که صدای مهره های

گردنش به

گوش من

هم میرسد

چی؟

بزاق دهانم را فرو میدهم و اینبار نگاه من به دور دستها

خیره

میشود+به کمکتون احتیاج دارم.

با بند کردن پنجه اش دور بازویم و تکان محکمی که به
تتم

میدهد

اجباراً نگاهش میکنم

معلومه داری چی میگی دختر؟

بدون اینکه توجهی به نگاه و لحن عصبی اش بکنم
حرف خودم

را میزنم

+رمز گاوصندوق شرکت و میدونم، باید کمک کنید که
اون

گاوصندوق

و باز کنم.

بازویم بیشتر بین پنجه اش فشرده میشود و سرش در
صورتم

خم

میشود که مصمم نگاهش میکنم و من دیگر مثل قبل از
این مرد

نمیترسم، من حامی بودن این مرد را فهمیده بودم، دیگر
میدانستم

هرکاری برای خلاصی ام میکند ، آن پیامک سه هفته
پیشش

هنوز از

صندوق ورودی گوشی ساده پاک نشده بود و دلم گرم
شده بود

با کنار هم چین آن کلمات.

من میدانستم این مرد روی حرفهایش میماند...

به قولهایش عمل میکند...

من به این مرد و قول هایش اعتماد داشتم...

+به کمک سایبری، امنیت شرکت و به مدت ۱۵ دقیقه

حک

کنید تا من

بتونم وارد کتابخونه بشم و مدارک داخل گاوصندوق و
بردارم.

صدای سایش دندانهایش را میشنوم و سپس صدای
غرغشش در

گوشم

میپیچد

تو زده به سرت؟ میفهمی داری چی میگی؟ میخوای
خودت و

به کشتن

بدی؟

لبی تر میکنم و دوباره حرف خودم را میزنم بی توجه به
حرص

و

جوش این مرد رو برویم+هاکان امشب داره میره ترکیه،
فردا عصر برمیگرده و این

بهترین

فرصت برای خالی کردن اون گاو صندوقه.
بازویم را رها میکند و کلافه دستی بین موهایش میبرد
لعنتی چرا داری حرف خودت و میزنی؟ میگم نمیتونم
اجازه

بدم

خودت و بندازی تو درد سر...

اخم میکنم

+من ازت اجازه نمیگیرم، دارم بهت میگم باید کمک
کنی،

یعنی

مجبوری، وگرنه مجبور میشم با سرهنگ رهنما حرف
بزنم و از

اون کمک

بخوام.

بازوهایم دوباره به اسارت پنجه هایش در می آیند و نگاه
خشمگینش را

در نگاه خونسردم قفل میکند و این مرد چرا دیگر مثل
قبل

ترسناک

نبود؟ من و دیوونه نکن دریا...

آب دهانم را قورت میدهم و نمیدانم چرا ذهنم برای لحظه
ای

می

ایستد، از یاد میبرم چه میخواهم و چه گفته بودم، شنیدن
اسمم

از

زبانم برای اولین بار...

تکان محکمی به سرم میدهم و به بخودت بیا دریا، به چه
فکر

میکنی؟

این افکار مبهم و پرهراس نتیجه ی اغتشاش ذهنی این
اخیر

است وگرنه

من چرا باید شنیدن اسمم از زبان این مرد خودخواه اراده
ام را

به هم

بریزد؟

+تو از اولشم دیوونه ای جناب سرگرد، ول کن بازو هام
و دردم
گرفت.

محکم رهايم ميکند که قدمی به عقب پرتاب ميشوم و
لعنت به

او و

خشم و خودخواهی اش... پس دیوونه ترم نکن، داری
هزیون میگی.

دستی به پیشانی ام میکشم و کوله ام را روی شانه ام
جابجا

میکنم

+اگه کمک نکنی خودم، کاری که میخوام و میکنم، بدون
کمک تو...

برمیگردم تا سمت در پشت بام قدم بردارم که بازویم
دوباره اسیر

دستان

بزرگ و مردانه اش میشود و سمت خودش میکشانتم.
مقابلش

می ایستم

و به چشمان خشمگینش نگاه میکنم
باشه لعنتی...

لبانم به طرح لبخند کش می آیند

+متوجه نشدم!

فکش قفل میشود

چون یه دختر زبون نفهمی.

اخمی میکنم و با کمی تقلا، بازویم را از بین انگشتان
شل شده

اش

بیرون میکشم+درست صحبت کن...

دستش را پشت گردنش میبرد و با همان مقدار خشمی که
از

نگاه

تاریکش زبانه میکشد نگاهم میکند

فرض کن ما دوربینا رو حک کردیم، چطور میخوای
میون اون

همه آدم

گاوصندوق و خالی کنی و کسی نفهمه؟

لبم را تر میکنم

+هیچکدوم از کسایی که اونجا کار میکنن حق خارج
شدن از

محل

کارشون تا اتمام ساعات کاری ندارن، یعنی تو راهرو
کسی

نمیتونه باشه،

منم روزای زوج از ساعت ۰ تا دوازده کلاس دارم و
همه میدونن

که

شرکت و ترک میکنم، فردا هول و هوش همون ساعات
شما

امنیت شرکت

و دستکاری میکنید، منم وارد کتابخونه میشم، فقط باید
هماهنگ کنیمتا...

میان کلامم میپرد

باشه فهمیدم، فقط باید در تماس باشیم و من تک تک
حرکات

و زیر

نظر داشته باشم، یه هنزفری به گوشت نصب میکنی و
به هیچ

وجه

تماس و تا وقتی که از انبار خارج نشدی قطع نمیکنی.
سری تکان میدهم و دستانم را مقابل سینه قلاب میکنم و
بعد

از کمی

مکث زمزمه میکند

مگه من بهت نگفته بودم نباید پیشنهاد مضخرفش و قبول
کنی؟

+من از تو دستور نمیگیرم سرگرد.

پلک میبندد و من میبینم زور میزند تا آرام باشد، اما
انگار موفق

نمیشود

و از بین فک قفل شده اش میگرد

این جریان شوخی نیست دختره ی احمق، نباید فقط
بخاطر رو

کم

کنی جلو بری. +اونقدر ا برام مهم نیستی که بخاطرت
جونم و به خطر بندازم.

سری تکان میدهد

منم دقیقاً همین و میخوام، جون خودت تو اولویت باشه.
اخمی بین ابروهایم مینشیند و نگاه از تاریکی چشمانش
میگیرم

و این

مرد غیر قابل پیش بینی بود، درست و قتیکه از او انتظار
جمله

ای را

دارم، با جمله ای صد و هشتاد درجه متفاوت، متعجب و
متحیرم
میکند.

طبق پیشبینی ذهنی ام، الآن باید میگفت " حالا کی
خواست

برای تو

مهم باشه؟" اما او با جمله اش خط قرمزی روی افکارم
کشیده

بود، من

این مرد را در واقع هم میشناختم، و هم نمیشناختم.
+تو نمیخواه چیزی بخوای، من خودم میدونم جون کی
برام

تو اولویت

باشه. با کلافگی پلک میبندد

ای بابا... چرا تو، تو یه جا گیر کردی؟ من دارم میگیم
داری با

جونت ریسک میکنی، تو باهام کل کل میکنی؟
اخم میکنم.

+من خودم بلدم از خودم محافظت کنم، تو نمیخواه
نگران من
باشی.

قدمی سمتم بر میدارد و درست مقابلم میایستد که بخاطر

اختلاف قد

چشم گیرمان نگاهم را بالا میکشم

ببین دختر آمازون، من دشمنت نیستم، حداقل فکر کن با
هم

دوستیم

و منم از دوستم محافظت میکنم، باشه؟

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و این مرد واقعا همان
سرگرد

است؟

هوووم؟

آب دهانم را فرو میدهم و نگاهم بین چشمان سوالی اش
حرکت

میکند

و چه سوالی پرسیده بود؟

اصلاً مگر سوالی هم پرسید؟ لبان خشکیده ام را با زبان
تر میکنم و نگاه از تاریکی چشمانش

میگیرم

+م...من دیگه باید برم.

سری تکان میدهد و عقب میکشد

+مراقب خودت باش، تماس با منم فراموش نکن.

پشت چشمی نازک میکنم و بدون حرف سمت در میروم

هی دختر؟

روی پاشنه ی پا سمتش برمیگردم و سوالی نگاهش

میکنم که

دستی

پشت گردنش میکشد...

هیچی، برو.

با اخم نگاه میگیرم و مردک دیوانه مرا هم مانند خودش

دیوانه

کرد.

دیوانه شده بودم که جملاتش ذهنم را به هم میریخت....

وارد آپارتمان میشوم و پشت بندم در را میبندم و نگاهم
را

دورتادور

واحد میچرخانمخوش اومدی.

نگاهم صدا را دنبال میکند و پشت جزیره ی آشپزخانه
میبینمش.

کیفم را روی مبل راحتی ال مانند گوشه ی پذیرایی پرت
میکنم

و سمت

آشپزخانه قدم برمیدارم، این طرف جزیره روی یکی از
صندلی

های پایه

بلند مینشینم

+سلام.

جواب سلامم را آرام میدهد و لیوان شربت آلبالوی
مخلوط نشده

را

سمتم میکشد که همراه با تشکری با قاشق شربت خوری
هم
میزنم.

+کارم داشتی؟

خودش هم آن طرف جزیره مینشیند و جرعه ای از
شربتش را
مینوشد

خاله م خواسته باهات حرف بزنم. ابرویی بالا می اندازم
و پوزخند صدا داری میزنم

+خب حالا چی خواستن این خاله ی عزیز شما؟

پس از جمله پرتمسخرم نیمی از محتوای لیوان را سر
میکشم

اما چیزی

از گرمای درونم کم نمیشود.

ازم خواست بهت بگم یه فرصت دیگه به سامی بدی.

گوشه ی لبانم کج میشوند

+اووم، چه مادر نمونه ای.

دهان برای حرفی باز میکند که کف دستانم را روی
کانتر میکوبم

و تنم

را جلو میکشم

+اما برو بهش بگو من اون اسباب بازیی نیستم که هر
وقت

پسرش

خواستش مادر نمونه اش برایش بخره.

دریا...

+دریا بی دریا، برو به خاله ات بگو دریای پسرت و
پسرت کشت،

این

دریا دریای دیگه ایه. دستم را بی توجه به تقلاهایم در
دست میگیرد

دریا یکم آرام باش.

دندان روی هم میسایم و چگونه باید آرام باشم؟

ببین منو...

با خشم و اخم نگاهش میکنم

من برادر توأم، برای تصمیماتت احترام قائلم، اگه این

حرفا رو

دارم

برات میزنم، فقط حرفای خالمه، من خواسته هاش و

بهت گفتم

و قبول

کردن یا نکردنش فقط به تو بستگی داره، من فقط ازت

جواب

میخوام تا

به خاله ام بگم.

+من همون سه ماه پیش جوابم و برای پسرش گفتم، اما

اگه

بازم

میخوان بشنون این آخرین باریه که میگم من دیگه
امیرسام و

نمیخوام،

من دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم، نمیتونم حرفاش و
باور کنم،

نمیتونم بهش تکیه کنم. به خاله ات بگو امیر سام دیگه
برای دریا تموم

شده،

خواهشاً دیگه بحثش و پیش نکشید.

عمیق نگاهم میکند، از همان نگاه هایی که تا مغز
استخوانت را

میشکافد

مطمئنی تموم شده ؟

لبم را تر میکنم و بعد از کمی مکث لب میزنم
+مطمئنم.

سری تکان میدهد و سپس لبخندی روی لب مینشانند
نوشیدنی و بخور گرم شد.

جرعه ای دیگر از شربت مینوشم و نگاهم را به تمساح
تزیینی

روی کانتنر

میدوزم، با چرخیدن کلید در قفل نگاهم را به دانیار
متعجب

میدوزم و

سرم را به نشانه ی سوال تکان میدهم که شانه ای بالا
پرتاب

میکند و

جزیره را دور زده و کنارم می ایستد، نگاهم را سمت
راهروی

ورودیمیدهم که پس از چند لحظه قامت امیر مقابل
نگاهمان نمایان

میشود،

نگاه خشمگینم را به چشمان متعجب دانیار میدهم و بهت
چشمانش

بیخبری اش را نشان میدهد.

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خونسردی ام را حفظ
کنم،
سمت

مبلمان قدم برمیدارم و بعد از برداشتن کیفم، سمت دانیار
برمیگردم

+من دیگه باید برم دانیار، تو خونه منتظر من.

باشه ای زمزمه میکند و من سمت در قدم برمیدارم، اما
درست

همزمان

با رد شدنم از کنار امیر، مچ دستم توسط انگشتانش به
اسارت

در می

آیند و نگاه عاصی ام را سمت چشمانش میکشاند

+ولم کن.

باید حرف بزنییم.

تقلا میکنم و دستم را از بین انگشتانش بیرون
میکشم+من حرفی ندارم.

باشه تو حرف نزن، فقط به حرفای من گوش کن.

کلافه آب دهانم را قورت میدهم و مقابلش می ایستم
+به شرطی که این آخرین دیدارمون باشه.

کلافه دستی بین موهایش میبرد و بدون جواب به من
سمت

دانیار

میچرخد

میشه تنها باشیم؟

بلافاصله جواب میدهم

+نه تنها نمیشه، دانیار هم باید پیشمون باشه.

ناچار سری تکان میدهد و دستش را سمت مبلها نشانه
میگیرد

که

مینشینم و او هم درست آنطرف مینشیند و دانیار هم در
جای
قبلی اش،

روی صندلی های پشت جزیره مینشیند. امیر لبانش را با
زبان
تر میکند

من در مورد احساسم بهت هیچ وقت دروغ نگفتم.
نگاه از نگاهش میگیرم و نمیدانم چرا نگاهش آزارم
میدهد من دوست دارم.

لب روی هم میفشارم و چند لحظه ای سکوت میکند،
سکوتش

که طولانی

میشود نگاهش میکنم

+تموم شد؟

پلک میبندد و من لب میزنم

+من دیگه دوست ندارم امیر.

فشار پلکهایش بیشتر میشود و بین ابروهایش منقبض

+همونطور که میدونی کس دیگه ای تو زندگیمه و
میخوام

باهاش

امتحان کنم.

از روی مبل بلند میشوم و تیر آخر را هم میزنم

+امیر اگه واقعا از کارات پشیمونی دیگه سر راهم قرار
نگیر

لطفاً.

او هم می ایستد و با دو قدم بلند درست مقابلم قرار
میگیرد

از دستت نمیدم.

کلافه پلک میبندم و کیفم را روی شانه ام جابجا

میکنم+تو هیچ وقت من و به دست نیوردی که از دستم
بدی، تو

همون

موقع که تصمیم به بازی دادنم گرفتی به دست نیاورده از
دستم
دادی،

اونروز تو آپارتمان هم پس مونده ای از من و له کردی
و تمام
و

کشتی. تو من و قبل از این که به دستم بیاری کشتی
امیر.

نمی ایستم تا واکنشش را ببینم و خیلی سریع عقب گرد
میکنم
و از

آپارتمان بیرون میزنم، در واحد را که میبندم دستم بند
دیوار
میشود تا

از سقوطم جلوگیری کنم و این مرد جان نیمه جان مرا
میگیرد.

از ساختمان خارج میشوم و همانطور پیاده شروع به قدم
زدن در

پیاده

روهایی که برگهای درختان هر از گاهی روی
سنگفرشها سقوط

میکنند و

زیر پاهایم خرد میشوند، میکنم خودم را به حصار می
کشم و نمیدانم چرا از کودکی از فصل

پاییز

بیزار بودم، شاید بخاطر این بود که هوایش برگها را از
درختان

میگرفت

و آنها را باز میکرد، یا شاید هم عصرهای دلگیرش که
خیلی

زود

جایش را به تاریکی شب میداد، هر چه که بود امروز
یکبار دیگر

خودی

نشان داده و نفرتم را بیشتر کرده بود، صدای زنگخور
گوشی ام

که فرزام

بابت پرت کردنش در آب استخر شهربازی، یکی جفت
همان را

خریده بود،

مرا از قعر نفرتم به فصل پاییز بیرون پرت میکند. دستم
را برای

بیرون

کشیدن گوشی داخل کیف میبرم. نگاهی به شماره ی
نفرت انگیز

هاکان

میاندارم و دوباره بغض لعنتی بیخ گلویم میچسبد، انگشتم
را

روی آیکونسبز میلغزانم و گوشی را بدون حرف کنار
گوشم میبرم که بعد

از کمی

سکوت صدایش در گوشی میپیچد

دریا؟

بغض بیشتر و بزرگتر میشود و لعنتی نمیشود اسمم را
صدا نکند؟

حالت خوبه؟

لعنت به او که کار این روزهایش شده بود پاییدن من.
نمی دانم چه زمانی در این گوشی هم شنود نصب کرده
بود، اما

از هر

کاری که میکردم باخبر میشد، وقتی درمورد گوشی قبلی
ام

پرسیده بود

و من افتادنش به استخر را تصادف و اتفاق قلم داد کرده
بودم و

او

دوباره با نصب تکلونوژی پشت گوشی ام قدم به قدمم را
زیر نظر

داشت.

نفس عمیقی میکشم و بعد از لحظاتی سکوت سخت لب
میزنم

+خوبم.

دوباره سکوت میکند و من لب روی هم
میفشارم+پروازت ساعت چنده؟

صدای نفس عمیقش را میشنوم و من در دل لعنتی به
خودم

میفرستم و

این دیگر چه سوالی بود که پرسیدم؟

امشب ساعت دوازده،

بعد از کمی مکث با صدای محزونی لب میزند

شام و باهم بخوریم.

فشار انگشتان پایم را بر کف کفش بیشتر میکنم و دندان

روی

هم

میسایم و لعنت به موقعیتی که مجبوری به کسانی که از

آنها

چندشت

میشود، بله بگویی و کنارشان باشی.

+بابام...

میان حرفم میپرد

تو باهات حرف بزنی قبول میکنه، اون بهت اطمینان

داره.

پر از حرص پیچ کوچه را دور میزنم و وارد کوچه ی

خودمان

میشوم

+اذیت میشم وقتی بهش دروغ میگم و از اعتمادی که بهم داره سوءاستفاده میکنم.

بهش دروغ نگو، بگو با رئیسم شام میرم بیرون.
نگاهم را به درهای مشکی رنگ میدوزم و خدا لعنتت
کند هاکان

مردانی

+باهاش حرف میزنم، خبرت میکنم.

تماس را که قطع میکنم در جیبم فرو میکنم و به قدم هایم

سرعت

میبخشم.

شنل پاییزه ی نارنجی رنگم را روی زیر سارافون
مشکی رنگم تن

میزنم

و نگاهی در آینه به چهره ام می اندازم، کمی عطر به
مچ دستانم

میزنم

و بعد از برداشتن کیف و کفش ستم از اتاق خارج
میشوم. مامان

را کنار

درگاه آشپزخانه میبینم که با دیدنم ستم قدم برمیدارد
دریا مطمئنی رئیس است آدم محترمی؟ لبخندی روی لبهای
رژ زده ام مینشانم و دستم را روی شانه اش
میگذارم

و همراه با شکوفیدن گونه اش لب میزنم
+نگران نباش مامانم.

عقب میکشد

بهت حسی داره؟

به زور لبخندم را حفظ میکنم

+نمیدونم، اما خب....

با حال بدی چشمکی میزنم

+آخه کیه که مقابل این همه زیبایی دختر شما به زانو
درنیاد
؟

میخندد و صدای خنده اش لبخندم را واقعی میکند
این همه خودشیفتگی موروثیه دیگه، از پدرت به ارث
بردی.

سرم را روی شانه ام کج میکنم
+زیباییم از شما معصومه خانوم.
همراه با خنده پشت چشمی نازک میکند
خیل خب بیا برو، همنشینی با فرزام روی تو هم اثر
کرده، زبون
بازشدی.

میخندم و همراه با پوشیدن کفشهای پاشنه هفت سانتی ام
چشمکی
میزنم
+آره دیگه.

صاف می ایستم

+بابا کجا رفت؟

سری تکان میدهد و من به خوبی میدانم عار غم اجازه
دادنش

به تنها

بیرون رفتنم با یک غریبه، اصلا موافق نبود.

+بهش بگو نگرانم نباشه، من مراقب خودم هستم.

لبخندی میزند

اونم چون این و میدونه اجازه داد.

گونه اش را دوباره میبوسم و بعد از خداحافظی از خانه
خارج

میشوم.

صندلی را عقب میکشد که همراه با تشکر زیر لبی
مینشینم و

کیفدستی کوچک مشکی رنگم را روی میز میگذارم.

مقابلم روی صندلی مینشیند و دوباره از همان لبخندی که
از

وقتی دیده

ام، از لبش کنار نمیرود تحویل میدهد و دستانش را روی
میز به

هم

قفل میزند.

خیلی زیبا شدی.

نگاه از نگاه پر اشتیاقش میگیرم و در فضای لوکس و
آرام رستوران

ایتالیایی میچرخانم و ممنونم آرامی زیر لب نجوا میکنم.

اونقدر زیبایی که دلم نمیخواد حتی به اندازه ی پلک
زدن، نگاه

ازت

بگیرم.

دوباره نگاهش میکنم و لبخند احمقانه ای تحویل نگاهش

میدهم.

پیشخدمت کنار میزمان می ایستد و سفارشاتمان را که به
انتخاب اورزیتو اسکامپی (یک غذای ایتالیایی که زیاد
مشهور نیست، اما

طعم

میگوی تازه همراه لیموی آبدار، طعم بسیار خوشی به
این غذا
میبخشد)

است، میگیرد و عقب میرود.

امید وارم دوست داشته باشی.

عمقی به همان لبخند مضحک و مسخره ام میدهم

+ امیدوارم.

لبی تر میکنم

+من غذاهای ایرانی و ترجیح میدم، اما خب، تجربه

کردنش بد

نیست.

کمی روی میز خم میشود

اگه دوست نداری...

میان کلامش میپریم

+ امتحان میکنم.

لبخندی میزند

مطمئنم خورشت میاد، اگه با غذای دریایی مشکلی نداشته باشی،

مطمئنأ خورشت میاد.

سکوت که میکند، دوباره از سنگینی نگاه پراحساسش فرار میکنم

و نگاهم

را دور تا دور فضای زیبای رستوران میچرخانم.

+ تا حالا اینجا نیومده بودم.

میخندد، مردانه و آرام، درست از همان خنده های زیبایی که مرا

به

دنیای هالیوود میکشاند

خب طبیعیهِ وقتی غذاهای ایتالیایی و امتحان نکرده
باشی، اما

من

هفته ای یک بار و باید پیام اینجا، غذاهاش واقعاً عالین.
سری تکان میدهم و حرفی نمیزنم که بعد از چند لحظه
سکوت

لب

میزند

هیچوقت فکر نمی‌کردم رنگ نارنجی اینقدر خوشرنگ
باشه.

نگاهم ناخودآگاه قفل نگاه آبی اش می‌شود و این مرد
چگونه

میتواند

اینقدر احساس را در چشمانش بریزد؟ اشاره به شنلم
میکند خیلی بهت میاد.

شال مشکی رنگم را کمی شل میکنم و لعنت به او و
احساساتش....

امروز من بر خلاف عقیده ی او از رنگ نارنجی متنفر
شدم و تا

آخر

عمر دورش را یک خط قرمز میکشم

چرا حرفی نمیزنی؟

لبخندی میزنم

+چی بگم؟

دستش را دراز میکند و دستم را که روی میز گذاشته ام
را بین

دستانش

میگیرد

میدونی چه احساسی دارم؟

دندان روی هم میسایم و زور میزنم تا صدایم از بینشان
بیرون

نیاید و

معمولی باشد

+دوسم داری.

تک خنده ای میکند احساس یه پسر هیفته هیجده ساله رو

دارم که برای اولین بار

عاشق

شده و برای اولین بار داره ابراز علاقه میکنه.

بزاق دهانم را قورت میدهم و او اضافه میکند

قلبم اونقدر محکم میکوبه که هر لحظه امکان میدم از

سینه ام

بزنه

بیرون، کف دستام عرق کرده و چشمام... نمیخوام نگام

حتی یه

لحظه از

نگات گرفته بشه، دوست دارم تا آخر عمرم همینطور

بشینم و

نگات کنم.

دستم را نا محسوس از بین انگشتانش بیرون میکشم و
دستی به

شالم

میکشم

حتی اگه اجازه ندی لگیج کنم، من میخوام با نگاهم
نوازشت
کنم.

نگاه از نگاه پر خواهشش میگیرم

میخوام عطر تنت و نفس بکشم، من میخوام تو هوایی که
تو

نفس

میکشی تنفس کنم. دستانم را زیر میز میبرم و به هم
قفلشان میکنم

من می....

با ایستادن پیشخدمت کنارمان حرفش را نیمه رها میکند
و من

نفسم را

مقطع بیرون میفرستم و نگاهم را به گارسون که مشغول
چیدن

سفارشات

روی میز است میدوزم. عقب که میرود، دوباره صدای
هاکان بغض

دلخراشی بیخ گلویم مینشاند

نوشیدنی مخصوص با این غذا یه نوشیدنی بارول ه، اما
خب...

ادامه نمیدهد و من دیگر دارد حال از این مرد و خواسته
هایش

به هم

میخورد. نوشیدنی های بدون نوشیدنی را در لیوانهای
مخصوص

میریزد و

اشاره به بشقابم میکند

بخور ببین خوست میاد.

نیمه ی لیموی بشقابش را برمیدارد و روی غذایش

میریزد

فقط با لیمو بخور که معرکه است. طبق گفته اش لیمو را

روی میگوها و مواد میفشارم و با اکراه

کمی

میخورم، اما با چشیدن طعم بینظیرش، ابرویی بالا می

اندازم و

به هاکان

نگاه میکنم که با شگرفی نگاهم میکند،

+خیلی خوبه.

نفس عمیقی میکشد و لبخند زیبایی میزند و او هم

مشغول

خوردن

میشود، غذا که تمام میشود از پشت میز بلند می‌شوم

+من دستام و بشورم.

سری تکان میدهد

میخواهی همراهات بیام؟

+نه، زود میام.

بعد از پرسیدن از یکی از پیشخدمتها بالاخره سرویس را پیدا

میکنم و

داخل سرویس مجهز رستوران می‌شوم، دستانم را می‌شویم و

نگاهی در

روشوی به تصویر خودم می‌اندازم و با دیدن رژلب

پاک شده اما حقیقی به خودم که کیفم را روی میز

جا گذاشته بودم می‌گویم و

برمی‌گرم

تا خارج شوم که با حلقه شدن دستی دور دهانم و کشیده
شدنم

به

گوشه ای، نفسم برای لحظه ای حبس و اعضای بدنم
انگار فلج
میشوند،

دستم را بند مچ دست شخص که قطور و محکم است
میکنم و
تقلا

میکنم، اما با شنیدن صدایی آرام بیخ گوشم، از حرکت
می ایستم
منم دختر، آرام باش.

پلکهایم را با آسودگی روی هم میگذارم و پس از جا
آمدن حال
پاشنه ی

کفشم را محکم روی کتانی هایش میکوبم که دستش را
از روی
لبه‌ایم

بر میدارد و عقب میکشد، سمتش بر میگردد و دست به
بدن

میکوبم و او

خشمگین می‌گردد

وحشی‌آمازونی. + تو اینجا چیکار میکنی.

پنجه اش بند بازویم میشود و بالایم میکشد

در اصل تو اینجا چه غلطی میکنی دختر؟

تقلا میکنم، اما موفق به کشیدن بازویم از بین انگشتان
قوی اش

نمیشوم

و این عاصی ترم میکند، همان طور که تقلا میکنم،

بریده بریده

نطقم را

نیز میزنم

+تو چطور جرأت میکنی با من اینطور حرف بزنی
مرتیکه؟

فکر

میکنی کی هستی که ازم حساب میپرسی؟ تو باید الان
جلوی

من خم و

راست شی که دارم برات کمک میکنم عقده ای
بیشعور...

فشار انگشتان لعنتی اش را بیشتر میکند

خفه میشی و همین الان میری سر میزت و بعد از جمع
کردن

جول و

پلاست برمیگردی خونه ات و اعصاب نداشته ی من و
بیشتر از

این به

گند نمیکشی. اخم بین ابروهایم مینشیند

+من از تو....

انگشت سبابه اش را ترسناک به بینی اش میچسباند و از
بین

دندان های

کلید شده اش هیبیش ترسناکی بیرون میدهد که خفه ام
میکند

بهت گفتم برمیگردی، خونه ت، یعنی برمیگردی خونه
ت، وگرنه

خودم

از دستت میگیرم و تا خونتون پیاده میکشونمت تا دیگه
حرف

رو حرفم

نیاری.

چشمانم با تعجب گرد میشوند و این مردک لعنتی چه
بلغور

میکند برای

خودش؟

به چه ربطی داشت؟

اجازه ی تفکر بیشتر را به ذهنم نمیدهد و در صورتم

غرش میکند

فهمیدی یا نه؟

نمیدانم چه مجبورم میکند که سرم را به علامت تأیید

تکان دهم،

اما بعداز آن تکان واهی، مثل چی از حرکت سرم

پشیمان میشوم و با

خود

میگویم من چرا باید هر چه این مردک زبان نفهم میگوید

را

قبول کنم؟

اصلاً آمدن من به اینجا چرا اینقدر به همش ریخته بود؟

تقلاً میکنم و او اینبار رهایم میکند

+نمیخوام برگردم... میخوام همینجا بشینم و با هاگان
حرف

بزنم... به

تو چه آخه؟

دوباره میخواهد بازویم را بگیرد که غافلگیرانه لگد
محکمی به

ساق پایش

میکوبم

+دست بهم بزنی یه تار مو از اون موهای خوشگلت رو
سرت

نمیذارم

بمونه...

میان عصبانیتش میخندد و دارد مسخره ام میکند؟

فکر میکند نمیتوانم؟ درست وقتی که میخوامم نشانش دهم
میتوانم موهایش را از

جایشان

بکنم، هر دو بازویم را میگیرد و با فاصله ی بسیار کمی
از خودش
نگهم
میدارد

_میدونی من روی موهام خیلی حساسم؟
باید هم حساس میشد...

یکی مثل من باید در حسرت موهای پرپشت و حالت دار
میسوخت و در
عوض او....

لعنتی چرا باید موهای مردی مثل او آنقدر خوش حالت و
زیبا
بودند؟

+ولم نکنی جیغ میکشم.
آرام میخندد و لعنت به او و چال گونه هایش....
من باید میرفتم....

میرفتم و تا خود صبح برای اعتماد به نفس پایینم کاری
میکردم...

وگرنه این مرد و خنده ها و موهایش مرا افسرده
میکرد...حسود بودم انگار!!!!

+من دیگه باید برم، ممکنه هاکان شک کنه.

بعد از کمی مکث رهایم میکند

_برگرد خونه ات...

بی هیچ حرفی از سرویس خارج میشوم که سینه به سینه
ی

هاکان

میشوم.

چرا دیر کردی؟

آب دهانم را فرو میدهم و در را آرام بدون جلب توجه
میبندم و

بر

خلاف درون آشوبم اخم بین ابروهایم مینشانم

+کارم طول کشید.

نگاه در حدقه میچرخانم

+اینجا سرویس بانوانه، میخواستی بیای داخل؟

نگاهش سمت در کشیده میشود و بعد از لحظه ای مکث،
دوباره

روی

چشمانم سر میخوردوقتی دیر کردی نگرانت شدم.

از کنارش عبور میکنم

+من بچه نیستم که نگرانم بشی هاکان.

کنارم قدم برمیدارد و سایه ای از دستش را روی گودی
بدنم

حس میکنم

و مرا دوباره سمت میزمان راهنمایی میکند، کنار میز
می ایستم

و کیف

دستی ام را برمیدارم

+دیگه بریم، من دیرم شده.

نمیدانم چرا و چگونه، اما زبانم تحت گفته ی سرگرد
عمل میکند

و به

دیگر اجزای بدنم که ساز مخالف میزنند دستور رفتن
میدهد و

من یک

روز این ابهت کلام سرگرد را که در غیرحضورش هم
تمامم را

تحت

شعاع قرار میدهد را میشکنم، ولی آن روز امروز
نیست.

شیشه ی استوانه ای دارو را در جای مخصوصش
میگذارم و

چشمانم را باریک میکنم، در ذهنم تمام حرکات چند دقیقه
بعدم را کنار

هم میچینم

و به در قفل شده ی کتابخانه میرسم و معادلاتم به هم
میخورند،

اخمی

بین ابروهایم مینشیند و با گذاشتن پلکهایم روی هم
خاطره ای

مبهم،

پشت پلکهای بسته ام نمایان میشود

" +فرزام من میترسم بیا برگردیم.

ترس نداره که پیشی کوچولو. بیا به تو هم یاد بدم. عین
آب

خوردنه...

کنارش روی زانوهایم نشستم و او سنجاقِ مشکی
رنگ در

دستان

لرزانم گذاشت.

شجاعت داشته باش یکم.... دزدی که نمیکنیم... اینجا
خونه ی
ماست

و ما میخوایم توپمون و برداریم...

سنباق ها را محکم بین انگشتانم فشردم و او ادامه داد
_من میتونم الان سه سوته بازش کنم.... اما میخوام تو
هم یادگیری...

+بازش میکنم فرزام.

سری به علامت تأیید تکان داد و لب زد.
باشه زود باش.

کمی روی زانوهایم بلند شدم و صورتم را مقابل قفل در
نگهداشتم و بعد

از یک ساعت تلاش و غر زدن های فرزام و توسری
هایی که هر

از

گاهی در فرق سرم فرود می‌آورد بالاخره قفل را باز
کردم و با

خوشحالی

تویی که دایی به خاطر شکستن شیشه‌ تراس از دست
فرزام

گرفته بود

را برداشتیم"

پلکهایم را باز میکنم و لبخندم را از روی لبهایم
برمیدارم و نیم

نگاهی

به ساعت مچی ام می اندازم و تنها ده دقیقه تا ساعت ده
باقی

مانده بود.

سمت سیما قدم برمیدارم

+سیما جان؟

بدون گرفتن نگاهش از محلول به دست آمده ی آبی
رنگش، بله

ی آرامی

ز مزمه میکند

+ساعت دهه، من کلاس دارم.

سری تکان میدهد

میتونی بری.

لبی تر میکنم و با خداحافظی آرامی فاصله میگیرم و
سمت

رختکن قدم

بر میدارم، روپوشم را با مانتوی سرمه ای رنگم تعویض
میکنم و

وارد

سرویس بهداشتی میشوم.

چهره ام با انزجار جمع میشود و هیچ وقت فکر نمیکنم
به

اینجایی

برسم که از ترس، در دستشویی تماس بگیرم. گوشی ساده را باز میکنم و شماره ی سرگرد را میگیرم که به

محض

خوردن اولین بوق صدایش در گوشم پخش میشود

خوبی؟

طبق گفته ی قبلی اش، تنها با سرفه ای حضورم را به

رخش

میکشم و

او لب میزند

تماس و قطع نکن، باید تک تک حرکاتت و زیر نظر

داشته باشم.

هندزفری را به گوشی وصل میکنم و گوشی را در جیبم

فرو

میبرم، یکی

از گوشی های هندزفری را به گوش میزنم و شالم را
مرتب میکنم

و از

سرویس خارج میشوم.

صدای آرام حرف زدن سرگرد را با شخصی پشت خط
میشنوم،

اما تمام

سعیم را برای جلب توجه نکردن میکنم، کیفم را
برمیدارم و بعد

از سربیکه برای سیما تکان میدهم از سالن خارج میشوم
و سمت

آسانسور قدم

برمیدارم و صدای شمارش معکوس سرگرد را هم در
گوشی

میشنوم.

دکمه ی آسانسور را میفشارم و به محض گفتن عدد یک
زانوانم

میلرزند

و استرس کرور کرور در قلبم سرازیر میشود

دوربینا حک شدن، حالا....

عقب گرد میکنم و پر از سرعت خودم را به در کتابخانه

میرسانم

و با

فشردن دستگیره و قفل بودنش، لب روی هم میفشارم و

لعنتی

زیر لب

زمزمه میکنم.

روی دو زانویم مینشینم و سنجاق سرم را از بین موهایم

بیرون

میکشم

و مشغول باز کردن قفل با سنجاق میشوم. نمیدانم چقدر

سنجاها را

میچرخانم و چقدر بالا و پایینشان میکنم و چقدر از آن
لحظات

پراسترس سپری میشود که با شنیدن صدای تق کوچکی
از در

نفسم را

مقطع بیرون میفرستم و نگاهی در اطراف راهرو
میچرخانم.

بلند میشوم و خیلی سریع خودم را داخل کتابخانه پرت
میکنم

و در را

میبندم و به آن تکیه میدهم، عرق روی پیشانی ام پاک
میکنم و

نیم

نگاهی به ساعت که نشان میدهد زمان زیادی از پانزده
دقیقه ام

باقی

نمانده میکنم و خیلی سریع سمت قفسه ی مخفی
گاو صندوق

میروم.

چهار کتاب قطور زبان اصل فرانسوی را برمیدارم و با
کنار

کشیدن کمد،

نگاهی به گاو صندوق می اندازم...

اعداد ردیف شده در ذهنم را روی شماره ها پیاده میکنم
و در

آخرین

عدد میمانم و آخرین عدد را ندیده بودم.

شانسی عدد هفت را میفشارم و با نمایان شدن چراغ
قرمز روینمایشگر، بغض به گلویم چنگ میزند، دستانم
میلرزند و سر

انگشتانم سر

میشوند.

نباید تسلیم میشدم....

باید همین امروز آن مدارکی که دنبالشان بودم را به دست می

آوردم...

انگشت سبابه ی لرزانم را روی شماره ی نه میگذارم و اسم خدا

را زیر

لب زمزمه کرده و انگشتم را روی دکمه میفشارم.

ی که روی نمایشگر کوچک open " " نگاهم را به چراغ سبز

رنگ و کلمه

گاوصندوق نمایان میشود میدوزم و لبخندی روی لبهایم

مینشیند..

داشت تمام میشد....

در را باز میکنم چهار پرونده ی داخلش را برمیدارم و
در کوچک

گاو صندوق را دوباره میبندم، از شدت ترس و هیجان
قلبم در

گلو و شقیقه هایم میکوبد و نفس نفس میزنم، کتاب هارا
دوباره سر

جایش

برمیگردانم و به ساعت نگاه میکنم، با دیدن مدت زمان
تنها دو

دقیقه،

نیم نگاهی به کوله ام می اندازم و آب دهانم را فرو
میدهم،

نمیتوانستم

با گذاشتنشان در کیفم، ریسک کنم، مانتوأم را بلند میکنم
و

پرونده هارا

در بدن شلوارم میگذارم ،مانتو ام را مرتب میکنم و آرام
لب میزنم

+کارم تموم شد، میخوام برم بیرون، وقتی سرفه
کردم....

حالت خوبه ؟

خوبم آرامی زمزمه میکنم و لای در را باز میکنم، نیم
نگاهی به

راهروی

خلوت می اندازم و از اتاق خارج میشوم و در را میبندم.

وارد اتاق آسانسور که میشوم آرام سرفه ای میکنم و

سپس

دست زیر

شال برده و هندزفری را از گوشم برمیدارم. اگه از آن

پیرمرد هیز

همعبور کنم دیگر تموم است. نگاهم را به سقف میدهم و

با باز

شدنش

قلب من هم ریتمش تند میشود.

وقتی یکسان با زمین قرار میگیرم، نگاهم را سمت جایی
که

نشسته

میچرخانم و با قدمهای نامطمئن سمتش قدم برمیدارم

اخمی بین ابروهایم مینشانم

+میشه گوشیم و بگیرم؟

لبخند چندش آوری میزند و جعبه ی گوشی ام را باز
میکند که

خیلی

سریع برش میدارم و از او دور میشوم.

هووووی، خانوووم خوشگله، کجا با این عجلع؟

تکانی به پاهایم میدهم و به زور خودم را به در بزرگ
انبار

میرسانم و

با دستهای لرزانم سعی میکنم، قفلش را باز کنم و صدای
خنده

تهوع

آورش اشک را به دیده ام مینشانند و نگاهم را تار
میکند. با هزار ترس و دلهره بالاخره قفل در باز میشود
و من به طور

واضحی

خودم را بیرون پرت میکنم و دستم را روی سینه ام
میگذارم.

سوار ماشین میشوم و برای لحظه ای پلک میبندم و
فرمان را

بین

انگشتانم میفشارم و من موفق شده بودم.

لبخند پر استرس و بغضی میزنم و دستی به پیشانی ام
میکشم

.

وارد ساختمان دانشگاه میشوم و از پله ها بالا میروم،
نگاهم که

به یلدا

که در راهرو مشغول بگو بخند با سارا است میخورد بلند
صدایش

میکنم

+یلدا؟؟

سستم برمیگردد و دستش را در هوا میتاباند، مقابلش
میرسم و

کوله ام

را در حصارش پرتاب میکنم

+کوله ام پیشت باشه من مthane ام و خالی کنم بیام. دستش
را به نشانه خاک بر سرت تکان میدهد که میخندم و

به طرف

سرویسهای بهداشتی میروم.

وارد دستشویی میشوم و گوشی را از جیبم بیرون میکشم
و با

شماره

سرگرد تماس میگیرم که به دومین بوق نرسیده صدای
نگرانیش

در گوشم

پخش میشود.

به جای تو قلب من اومد تو دهنم دختر وحشی. حالت
خوبه؟

درب توالت فرنگی را میگذارم و رویش مینشینم و سعی
میکنم

آرام

صحبت کنم.

کارت ایجاب میکنه اول در مورد مدارک بررسی
سرگرد؟

نفس عمیقی که میکشد در گوشم میپیچد و سکوتش
مجبورم
میکند

خودم ادامه بدهم.

پرونده ها رو از گاو صندوق برداشتم، الآن پیشمه.
باز هم جوابی نمیدهد که زمزمه میکنم + سرگرد؟
اگه بفهمن کار تو عه...

+ تا اون موقع تو دستگیرشون میکنی، مگه نه؟

صدای نفس عمیقش را میشنوم

به پرونده ها نگاه کردی؟

میخندم و بدون فکر میگویم

+ نه هنوز، همون موقع گذاشتم توی شلوارم و هنوز

درشون

نیاوردم.

چند لحظه سکوت میشود و بعد از لحظاتی شلیک خنده
اش در

گوشم

پخش میشود و قبل از هر چیزی چالهای گونه اش در
ذهنم

نقش میبندند

و لعنت به چال گونه....

بعد از چند ثانیه که خنده اش تموم میشود، با ته مانده ای
از

خنده

بریده بریده میگوید

تو فوق العاده ای دختر. دوباره تک خنده ای میکند

جا واسه قایم کردن پیدا نکردی؟

تازه دوهزاریم می افتد و رنگ گرفتن گونه هایم را به

وضوح حس

میکنم، پلکهایم را روی هم میگذارم و دستم را روی

شکم،

جایی که

پرونده ها هستند....

حرفی _____ برای گفتن پیدا نمیکنم که اضافه میکند

بعد از اون همه استرس و اضطراب فقط تو تونستی بخندونیم

دختر

جون.

اخم طلبکاری میکنم

+خب بسه دیگه، به اندازه کافی خندیدی.

بلند تر و سر خوش تر میخندد که از حرص زیاد دندانهایم را

روی هم

میفشارم و لعنتی....

+پرونده ها رو چطور به دستت برسونم؟

یه ربع دیگه تو دانشگاهم، تو دفتر رئیس دانشگاه میبینمت،

دختر آمازون.

خودم را روی صندلی کناری یلدا پرتاب میکنم
+چهل دقیقه از وقت کلاس گذشته، این استاد ما رو مچل
خودش

کرده؟

بدون گرفتن نگاهش از صفحه گوشی اش شانه ای بالا
پرتاب
میکند

چرا کلاس استاد حسینی و نیومدی؟

+میخوام کلاسش و حذف کنم.

بالاخره نگاه از گوشی میگیرد و متعجب نگاهم میکند
چرا؟

+نمیتونم یه ترم تحملش کنم، انگار ارث باباش و خوردم
که...

دستی به صورتم و میکشم و ادامه نمیدهم.

+ولش کن، اعصابم به هم میریزه از یادآوریش.

آره با اون قیافه ی خزش...

با شنیدن اسمم سمت در کلاس برمیدرم و با دیدن کیانا
سوالی

نگاهش میکنم.

خانم سلطانی مدیر شما رو خواستن.

یلدا دو دستی در سرش میکوبد و مینالد

خاک بر سرت دریا، وادارم کردی پشت استاد حرف
بزنم و از

دوربین

دیدن. میخوان اول تو رو اخراج کنن بعد من و.

از روی صندلی بلند میشوم

+از کجا به ذهنت رسید دختر؟ من اگه صد سال هم فکر

میکردم، به

ذهنم نمیرسید.

از بس که خنگی خواهر من.

+در حال حاضر تو از من خنگ تری. من برم التماس
استاد

حسینی کنم

که اخراجمون نکنه.

همراه با خنده و بی توجه به چهره ی نالانش از کلاس
خارج

میشوم. چند تقه به در میزنم و با شنیدن صدای بفرماید
آقای صبوری

داخل دفتر

میشوم و سر به زیر، سلام زیر لبی زمزمه میکنم.

جواب سلامم را که میدهد سر بلند میکنم و نگاهم قفل
چشمان

براق و

مشکی رنگ سرگرد میشود. قدمی جلو برمیدارم و مقابل
آقای

صبوری

میایستم و فکر میکنم من با حضور این دو چطور پرونده
ها را از

بدن

شلوارم بردارم؟

آقای صبوری با دست اشاره ای به مبل روبرویی
سرگرد میکند.

بفرمایید بنشینید خانم سلطانی.

تشکر میکنم و روی مبل مینشینم

آقای شایان مثل اینکه با شما کار مهمی دارن.

نگاهم را به سرگرد میدوزم و برق شیطنتی که در
چشمانش

میدرخشد به

من میفهماند که حدس میزند هنوز پرونده ها را
در نیاوردم.

+بفرمایید آقای شایان، گوشم با شماست. تکیه اش را از
پشتی صندلی میگیرد و آرنجهایش را روی
زانوهایش

میگذارد، بدون گرفتن نگاهش از چشمانم آقای صبوری
را

مخاطب قرار

میدهد

میخوام با خانم سلطانی تنها حرف بزنم.

آقای صبوری از روی صندلی اش بلند میشود
البته.

به طرف اتاق بایگانی که در اتاقش وجود دارد میرود و
به محض

بسته

شدن در، صدای سرگرد که رگه هایی از خنده دارد
نگاهم را

سمت خود

میکشاند و لعنت به منی که آتویی به این بزرگی دستش
داده

بودم

خب دختر وحشی، پرونده ها کجاست؟
پشت چشمی برایش نازک میکنم و از جا بلند میشوم.
سرگرد را

دور

میزنم و پشت سرش قرار میگیرم. +برنگردیا؟
تک خنده ای میکند که دهانم را برایش کج میکنم و
مانتوأم را

بالا

میگیرم و پرونده ها را از بند بدن شلوارم بیرون میکشم
و دوباره

مانتوأم را مرتب میکنم.

دوباره روبرویش مینشینم

+در قفل بود، با سنجاق بازش کردم، هشت دقیقه ام و
برای
باز کردنش
گذاشتم.

نگاهش رنگ جدیت به خود میگیرد
چطور باز کردی؟

+گفتم که با سنجاق دیگه.

آخه مگه تو بلد بودی؟

+خب آره.

تعجب را به خوبی از نگاهش تشخیص میدهم و قری از
بهتش

به گردنم

میدهم. +وقتی یکی مثل فرزام پیشت باشه هر چیزی و
میتونی یاد

بگیری.

پس وحشی گری و هم اون یادت داده.

پشت چشمی بر اش نازک میکنم

+ شما چیکار کردی؟ چطور متوجه حمله نشدن؟

اخم کوچکی که بین ابروهایش چهره اش را جدی تر میکند

خیلی زود متوجه شدن و سعی داشتن برش گردونن که بچه ها

فهمیدن از راه دور کنترل میشه. ولی خب...

پرونده ها را از دستم میگیرد و بدون نگاه کردن به محتوایشان

داخل

کیف سامسونتش میگذارد

بچه ها کارشون و بلد بودن و پونزده دقیقه تمام اجازه

برگردوندن

بهشون ندادن.

بعد از گذاشتن پرونده ها چند تار مویی که تا کنار گونه اش آمده

بود

را به عقب هدایت کرد+ چرا نگاهشون نکردی؟

اخمی میکند

فضولی نداشتیم بچه.

+ لااقل ببین چیز بدر بخوری توش هست که من جونم و
به

خطر

انداختم...

اینا اگه پرونده معمولی بودن، تو گاو صندوق نگهداری

نمیشدن. حتماً به

دردمون میخوره.

نفس عمیقی میکشم

+ یعنی به زودی ازشون خلاص میشم؟

نگاه خیره اش را به چشمانم میدوزد و حرفی نمیزند که

خودم

ادامه

میدهم

+دیگه خسته شدم سرگرد، دلم میخواد خیلی زود این بازی

تموم بشه.

سری تکان میدهدتموم میشه. کی برمیگرده ایران؟

+عصر. اما وقتی حک شدن دوربینها رو بهش بگن شاید زودتر

برگرده،

نمیدونم.

میتونم بفرستمت یه جای امن.

با نگرانی نگاهش میکنم.

+مگه قراره چه اتفاقی بیوفته؟

ممکنه قبل از اینکه ما وارد عمل بشیم، بفهمن کار تو بوده.

بر خلاف آشوبی که در دلم به پا میشود لبخند لرزانی
میزنم.

+اگه اتفاقی...+

با اخم میان حرفم میپرد.

اجازه نمیدم اتفاقی برات بیفته، نگران نباش.

بغض در گلویم غوغا بپا میکند و من از روی مبل بلند
میشوم،

چیزی در

وجودم عذاب میدهد.

دلم داشت شور میزد....

و من داشتم جان میکنم به آن شوری بی اهمیت
باشم. دستی به شالم میکشم و باید از او تشکر میکردم...

هر چقدر هم میخواستم خودم را فریب بدهم و او را
مقصر همه

ی

اتفاقات ناگوار زندگی ام بدانم....

ته دلم میدانستم که هر کاری در این مدت برایم کرده
بود...

او تنها سرگرد پر دنده ام نبود...

حامی و دوستم شده بود...

+ همیشه ازت متنفر بودم...

به چاه های عمیق نگاهش که در خود غرقم میکنند چشم
میدوزم و او

سرش را برای دیدنم کمی بالا میکشد

+ ولی کنار این تنفر برات احترام زیادی قائلم.

از جا بلند میشود و مقابلم میایستد و اینبار من سرم را
برای

دیدنش بالا

میبرم

+ اگه به هر دلیلی دیگه ندیدمت اینو بدون که اون روز
وقتی

تو مراقبت های ویژه بودی خیلی ترسیدم. به خاطر
مأموریت و تنها

شدنم

نبود، از نبودنت ترسیدم سرگرد، چون من کنار تنفرم تو
رو مثل

یه

دوست خیلی نزدیک...

زبانی روی لبهای خشکیده ام میکشم و چقدر حرف زدن
سخت

شده بود

برایم...

+دوست دارم.

سیب گلویش که تکان میخورد نگاهم روی گردنش سر
میخورد.

+وقتی با تو حرف میزنم، بهم حس بد القا نمیشه، از
نگاهت

اذیت

نمیشم. انگار اصلاً مذکر بودنت برام مهم نیست و باهات
میتونم

صادق

باشم و حرف دلم و بزnm.

لبخندی به نگاه خیره اش میزنم

+من برای تو میتونم از حرفای دلم بزnm، بدون اینکه
نگران

چیز بیاشم.

کف دست خیس از عرقم را روی مانتوأم میکشم
+اگه دیگه ندیدیم،

مکثی میکنم و پر بغض اضافه میکنم

+فراموشم نکن سرگرد.

لبه‌هایم را روی هم میفشارم

+تو دوست خیلی خوبی برای منی.

مقابل نگاه خیره اش خداحافظی آرامی زیر لب، لب
میزنم و از

اتاق

بیرون میروم.

حرف دلم را گفته بودم و به هیچ وجه پشیمان نبودم.
من هیچ وقت جز فرزام دوست مذکر دیگری نداشتم و
این روزها

عجیب به رفاقتش ایمان آورده بودم، با تمام آن کشمکش
ها و

جر و

بحث ها، با تمام ناسزا گفتن و فریاد کشیدنها، من
حمایتش را

حس

میکردم و این خودش ته رفاقت بود. من کنار او آرامش
عجیبی داشتم.

وارد کلاس میشوم و با ندیدن استاد به سمت صندلی ام
میروم

و کوله

ام را از رویش چنگ میزنم که یلدا از بازویم میگیرد
چی شد دریا؟ اخراج شدی؟

حرفی که از جانبم نمیشنود با لحن نالانی ادامه میدهد.

والای خاک بر سرمون شد، من به توعه احمق گفتم پشت
سر

استادهای

عزیزمون حرف نزن، میبینی بدبخت شدیم. امروز تو
رو اخراج

کردن

معلوم نیست من بخت برگشته رو کی میندازن بیرون،
همش

تقصیر توعه

کله خرابه.

بازویم را از دستش بیرون میکشم و سعی میکنم خنده ای
که تا

روی

لبه‌ایم می‌آید را قورت بدهم، با بغض ساختگی نگاهش
میکنم

و امروز

اگر کمی بترسد مشکلی که پیش نمی‌آید+ولم کن یلدا، تو
هم مقصر بودی ولی منو اخراج کردن.

سرفه ای میکند و صاف مینشیند

واقعاً اخراجت کردن؟ آخه برا چی؟

برای جواب به قسمت دوم سوالش شانه ای بالا می
اندازم که از

جا

بلند میشود.

یعنی چی آخه؟ مگه الکیه؟ بشین من میرم با آقای
صبوری

حرف

میزنم.

وقتی سکوت و بغض ساختگی ام را میبیند در حصارم
میکشد

نگران نباش دریایی، باهش حرف میزنیم، حلش میکنیم.
دیگر نمیتوانم تحمل کنم و با صدای بلند زیر خنده میزنم
که

فاصله

میگیرد و با تعجب نگاهم میکند، اما انگار تازه دو
هزاریش می

افتد که

کم کم صورتش سرخ میشود و از بین دندانهای کلید شده
اش

میگرد

فقط نگو که سرکاری بود. دو قدم به عقب برمیدارم و با
شیطنت نگاهش میکنم که به

سستم

هجوم می آورد و من خیلی سریع از دسترسش خارج
میشوم و

با تمام

توان از کلاس بیرون میزنم و کیفم را روی شانه ام
جابجا میکنم

و تمام

سعیم را میکنم تا دستش به من نرسد.

از ساختمان دانشگاه بیرون میزنم، نگاهی به پشت سرم
می اندازم

و با

دیدن یلدایی که با صورت کبود شده دنبالم است قهقهه ای
سر

میدهم و

خیلی زود خودم را به ماشینم میرسانم و با آخرین
سرعت سوار

میشوم

و قفل کودک را میزنم.

یلدا به ماشین میرسد و با نفس نفس فحشم میدهد و با
مشت

به

شیشه میکوبد که لبخند حرص آوری به نگاه آتش فشانی
اش

میزنم و ماشین را روشن میکنم، دو انگشتم را به نشانه
بدرود روی

شقیقه ام

میگذارم و مقابل نگاه عصیانگرش پایم را روی گاز
میفشارم،

+دختره خنگولِ پا کوتاهِ دوست داشتنی.

با زمزمه کلمه پا کوتاه یاد فرزام می افتم و یک هفته ای
میشد که برای

تحقیق به اصفهان رفته بود، خیره در مسیر از داخل
جیب کنار

کوله ام

گوشیم را بیرون میکشم و با فرزام تماس میگیرم و
گوشی را

روی حالت

اسپیکر میگذارم. بعد از خوردن چند بوق صدایش پخش
میشود

و

لبخندی به پهنای صورت میزنم

چه عجب یاد من افتادی پیشی کوچولو.

دنده را عوض میکنم و با لحن طلبکاری تشر میزنم

+اگه من زنگ نزنم تو زنگ نمیزنی؟

به خدا سرم خیلی شلوغه ملوسک، حالا حالت چطوره،

خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

+منم سرم شلوغه، اما تمام تماسهای این یه هفته رو من گرفتم، حواست هست؟

صدای تک خنده اش را میشنوم و لبخندی روی لبهایم مینشیند

و من این

پسرک شوخ و به قول یلدا دلقکِ دیلاق را خیلی دوست دارم،

خیلی،

خیلی بیشتر از دانیاری که همخون و برادرم است...

باشه، از این به بعد هر یه ساعت سه چهار بار زنگ میزنم.

پشت چشمی با تصور چشمان قهوه ای روشنش که خودش ادعا

دارد

رنگشان عسلی خالص است نازک میکنم

+لازم نکرده، کی برمیگردی؟

دلت برام تنگ شده، مگه نه؟

لبخندم را قورت داده و اخمی تصنعی بین ابروهایم
مینشانم

+اصلاً اینطور نیست، سعی میکنم بفهمم کی بلای
آسمونی

سرم نازل

میشه.

بلند میخندد و صدای خنده ی بلندش لبخند را دوباره
روی

لبهایم میکاردو اگر بفهمند کار من است برداشتن پرونده
ها، اگه قبل از عملیات

بفهمند

نفوذیم، آخرین باری میشود که فرزام سر به سرم می
گذارد و

این شاید

آخرین باری باشد که صدایش را میشنوم.

آهی از بین لبهایم خارج میشود و به تعداد آخرینهای
ذهنم، هر

لحظه

افزوده میشود انگار....

یکی دو روز دیگه میام. اولین نفر هم سر تو نازل میشم
پیشی

ملوسک من.

لب روی هم میفشارم و سعی میکنم آن بغض بی پدر
خانه

خرابکن را

که زور میزند تا صدایم را مرتعش کند، از بیخ گلویم
پس بزنم،

اما انگار

زیاد موفق نمیشوم

+دلم خیلی برات تنگ شده دیلاق.

بلند میخندد و او انگار بر خلاف دفعات قبل، حال خرابم
را از
صدایمتشخیص نمیدهد.

من عاشق این ابراز احساسات توأم پیشی کوچولو.
میخندم...

پر از بغض دلخراش گلویم...

و حاضر م قسم بخورم که بعضی اوقات خنده ی صدادار
صد برابر

از حق

های دردآور و شیون دردناک تر و دلخراش تر است.

+خب دیلاقی دیگه، مگه دروغه؟

دختر عاشق همین قد بلندم میشن دیگه احمق.

+خاک تو سر اون دخترایی که عاشق تو میشن.

حرفی نمیزند و بعد از چند لحظه سکوت دوباره صدایش
از

گوشی پخش

میشود

حالت خوبه دریا ؟

بغض در گلویم منفجر میشود، اما اجازه ی ریختن قطره
ای اشک

را بهچشمان لبالب پرم نمیده‌م و من چطور فراموش
کرده بودم او

فرزام

بود؟...

بالاخره فهمیده بود حال وخیمم را از صدایم...

او فرزام من بود، میفهمد...

و ادا کردن اسمم اوج جدیتش را نشان داده بود و فرزام
تنها

مواقعی

که جدی بود مرا به اسم صدا میکرد...

+خوبم.....

صدای زمزمه مانندم به گوش خودم نمیرسد، اما انگار
فرزام خیلی

خوب

میشنود ناله ام را...

اما به نظر من خوب نیستی...

دستانم دور فرمان محکم تر میشوند

+تو کی مثل آدم فکر کردی که این دفعه ی دومت باشه
؟

نفس عمیقی میکشد

نمیدونم، ولی حس میکنم حالت خوب نیست،

کجایی؟+خوبم، اشتباه حدس زدی، دارم میرم شرکت.

باشه پس، موفق باشی، مراقب خودت هم باش

مکت کوچکی میکند

یه سر هم برو خونه ی ما، مامان ازت دلخوره، میگه

همش وقتی

من

هستم میری اونجا.

ابروهایم از گنگی در هم قفل میشوند و چشمانم باریک،
اما لب

میزنم

تو نگران نباش از دلش درمیارم.

اوکی پس، بای.

خدانگهداری زمزمه میکنم و تماس را قطع میکنم،
منظورش را

از قسمت

اول جمله اش فهمیده بودم، اما قسمت دوم جمله اش برایم
گنگ

بود،

مطمئنم بخاطر وجود شنود در گوشی و ماشینم، حرف
اصلی را

نگفته

بود و سعی کرده بود جمله اش را رمزی به من برساند،
اما انگار

زیاد موفق نبود، چرا من نمیتوانستم رمز جمله اش را
بفهمم.

باید با او، در موقعیت مناسبی حرف میزد.

نگاهی به ساعت روی مچم می اندازم و عقربه هایی که
ساعت

یک

ظهر را نشان میدهند اضطرابم را بیشتر میکند و تا الآن
باید به

هاکان

خبر حمله سایبری به امنیت انبار را داده باشند. در
اسانسور که

باز

میشود لب روی لب می فشارم و قلبم چنان محکم میکوبد
که به

گمانم از

روی مانتو و مغنه هم پیداست کوبشش.

از آسانسور خارج میشوم.

وارد سالن آزمایشگاه که میشوم با ندیدن کسی در سالن

متعجب

نگاهم را

میچرخانم و ترس با شدت تمام به قلبم هجوم می

آورد. خیلی

سریع از

سالن خارج میشوم و نگاه ترسیده و گیجم را در راهرو

میچرخانم

و دستان لرزانم را مشت میکنم.

در آخرین سالن باز میشود و سیما با چشمان سرخ خارج

میشود.

با

قدمهای بلندی خودم را به او میرسانم.

+چی شده سیما؟ چرا کسی تو آزمایشگاه نیست؟
با دستمال کاغذی بینی اش را پاک میکند
همه داخلن بیا تو من برم از اتاق رئیس لپتابش و بیارم.
منتظر حرفی از من نمیماند و از کنارم عبور میکند و
سمت اتاق
هاکان
میرود.

کوله ام را روی دوشم جابجا میکنم و وارد سالن میشوم
و با دیدن
همه

کارکنان شرکت که بیشتر از هشتاد نفرند و سر به زیر
صف
ایستاده اند،

ابروهایم بالا میپزند و ترس در سلول به سلول تنم
تزریق میشود.

نگاهم را میچرخانم و دیدن هاکان و مادرش که نگاهم
میکنند،

ترس و

اضطرابم را بیشتر میکند، اما سعی میکنم ترسم را نشان
ندهم و خونسردی نداشته ام را حفظ کنم
+سلام.

طلوع نگاه میگیرد اما هاکان نگاهش به درازا میکشد.
سپس با

اکراه نگاه

از چشمانم میگیرد و سمت کارکنان میچرخد و انگشت
اشاره

اش را به

نشانهٔ تهدید در هوا میتاباند و با لحن ترسناکی میغرد
اگه تا امروز عصر کسی که دوربینها رو دستکاری
کرده و وارد

کتابخونه شده خودشو معرفی نکنه، همتون و تکه تکه
میکنم.

میدونید که

میکنم، پس هر نره خری این کار و کرده مثل آدم بیاد
بگه کار

من بوده،

وگرنه فقط به خاطر ابلهی اون سر همتون باضافه
خانوادتون به

باد میره.

بدون هیچ مکثی سر همتون و میبرم و میندازمتون جلوی
سگا.

به هیچ

کدومتون رحم نمیکنم. شیر فهم شد؟ کسی جوابی نمیدهد
که صدای فریادش در سالن خالی پژواک

میشود و

شانه های من از ترس بالا میپرنند

+شیر فهم شد؟

نگاه سرخ و وحشتناکش را از چهره های ترسیده ی
کارکنان

میگیرد و

سمت من میآید از ترس چشمانم را میبندم و به دیوار
پشت سرم

تکیه

میدهم، صدای کوبش بی امان قلبم را در حلقم حس میکنم
و از

شدت

ترس نفسم در سینه ام گره میخورد.

دستم را که بین دستان داغش میگیرد، چشمانم را با
وحشت باز

میکنم

و او مرا از سالن بیرون میکشد و سمت اتاق خودش
میبرد و به

سیمایی

که لپتاپ را به سمتش دراز میکند هم اهمیتی نمیدهد.
وارد اتاق که میشویم در را با تمام قدرت میکوبد، تکان
شدیدی

میخورم و اشک لعنتی چشمانم را میسوزاند، تمام تنم
میلرزد و من
کنترلی روی

اعضای مرتعش تنم ندارم.

سمت خودش میکشتم و دستش را روی گونه ام میگذارد
و دست

دیگرش بند گودی بدنم میشود
+نترس.

نگاه اشکی ام را به چشمای آبی غرق در خونش میدوزم
و او با
شستش

گونه ام را نوازش میکند.

داشتم سخته میکردم از ترس....

+تو نباید ازم بترسی دریا.

دستش را از گونه ام، زیر مغنه ام سر میدهد و
انگشتانش را به

گردنم

میرساند و بالمس گردنبندها را دور گردنم، طوفان
نگاهش

آرام

میشود و لبخند خسته ای روی لبهایش مینشیند، نگاهش
روی

لبهایم سر

میخورد و آرام لب میزند تو چی داری که وقتی کنار می
حس میکنم خوشبخت ترین مرد

دنیا؟

جوابی نمیدهم، به طور واضح نمیتوانم جواب بدهم و
از ترس

انگار تمام

توانایی تکلم را از دست داده ام..

بدون گرفتن نگاهش از لبهای خشک شده ام سرش را
نزدیکتر

میکند و

نفس من در سینه حبس میشود

تو نکردی، مگه نه؟

نگاهش بالا کشیده میشود و خیره چشمان اشکی ام سری
به

علامت

سوال تکان میدهد که قطره اشکی روی گونه ام میلغزد
و نگاه او

آرام و

نوازشگونه قطره را دنبال میکند و روی چانه ی لرزانم
مینشیند.

گونه ام را از اشک میزداید و من به زور لب میزنم

+من نکردم.

دستش را پشت گردنم سرمی‌دهد و با کشیدن سرم، لبهایش

روی

شقیقه

ام مینشیند و همانجا، بدون برداشتن لبهای داغش، پچ
میزندمن باورت میکنم.

لبهایش سر میخورند و روی گونه ام قرار میگیرند و من
پلک

روی هم

میفشارم و دستانم را مشت میکنم.

میدونم تو همچین کاری نمیکنی.

سرش را عقب میکشد و نگاه گیجش را روی لبهایم بند
میکند

و،.....

به سرش تکانی میدهد و بغض گلوی من بیشتر و
دلخراش تر

میشود،

چشمانش که روی هم می افتند سرم را به چپ
برمیگردانم و

لعنت به

این لحظات دردآور این زندگی کوفتی....

قبل از لمس لبانش با صورتم، در باز میشود و من
باتکان شدیدی

فاصله

میگیرم، نگاه ترسیده ام را به در میدوزم و با دیدن
طلوع نفسم

را لرزان

بیرون میدهم و دقیقاً به موقع آمد، اما مثل اینکه هاکان
از این

وارد شدن ناگهانی خوشش نمی آید، که اخم میان ابروانش
مینشیند.

مشکلی پیش اومده مامان؟

نگاه سنگین طلوع از رویم برداشته میشود و من دستانم
را طبق

عادت

به هم میپیچانم.

±به سینا زنگ زدم بیاد، هر کی وارد کتابخونه شده
باشه اثر

انگشتش

حتماً هست، سینا میتونه کمک کنه زود تر پیداش کنیم.

چشمانم را روی هم میگذارم و خدا را شکر دستکشهای
پزشکی

دستم بود.

مطمئناً فکر نمیکنی کسی که امنیت بالای اینجا رو به
راحتی

حک

کرده، بدون فکر کردن به جا موندن اثر انگشتش
گاوصندوق و

خالی کرده

باشه؟

± خانم سلطانی میخوام با پسر من تنها صحبت کنم؟
نگاه از دستان به هم گره زده ام میگیرم و سری به
علامت مثبت

برای طوع تکان میدهم، قدمی سمت در بر میدارم که مچ
دستم توسط

هاکان

گرفته میشود و نگاهم را سمت چشمان آبی اش میکشاند،
لبخند

محو

میزند

حرف میزنیم.

پیچ میزنم

+ حرف میزنیم.

مچم را از بین انگشتانش بیرون میکشم و از اتاق خارج
میشوم،

دستم

را بند دیوار میکنم و وزنم را به دستم تکیه میدم و نفس
لرزانی

میکشم.

قدمهای خسته و ضعیفم را سمت سالن میکشانم و کاش
مجبور

نبودم،

منتظر بمانم و حرفهای هاکان را بشنوم

دریا رئیس کارت داره. حرکت دستم متوقف میشود و
نگاهم سمت سیما برمیگرده، با

تکان سرش

به در اشاره میکند که شیشهٔ مخلوط را روی کانتر
میگذارم و

بعد از

بستن در جعبه ها از سالن خارج می‌شوم. از روبرو شدن
با او به
شدت

وحشت دارم و از تنها بودن با او بیشتر واهمه.
تمام سعیم را برای محکم بودن و حفظ خونسردی نداشته
ام
میکنم و با

چند قدم مقابل در اتاقش می ایستم، اجازه ی ورود که
میگیرم
داخل

اتاق می‌شوم و میبینمش که که روی کاناپه گوشه اتاق
دراز
کشیده و

ساعد دستش را با ژست خاصی روی پیشانی اش
گذاشته.
بیا اینجا.

مقابل کاناپه قرار میگیرم که سرش را کمی بلند میکند
بشین اینجا.

کنار سرش میشینم که با بالا کشیدن خودش سرش را
روی

پاهایم میگذارد و دستان من مشت میشوند تا روی
صورت تراشیده اش

پایین

نیایند و لعنتی چرا نمیتوانم مخالفت کنم؟

چرا مجبورم تحملش کنم؟

دست بلند میکند و دست مشت شده ام را بین دستش
میگیرد و

روی

موهایش میگذارد و چشمانش را میبندد.

من هم با انزجار پلک میبندم و کی قرار بود از این
کابوس

وحشتناک

خلاص شوم؟

انگشتان دستم بین موهای نرم و قهوه ایش میلغزند که
لبخندی

روی

لبهایش نقش میبندد.

حرفی نمیزنم و تنها انگشتان دستم را بین موهایش
حرکت

میدهم،

حرفی نمیزند و از حرکت انگشتانم بین موهایش لذت
میبرد.

سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم و پلکهایم را روی هم
میفشارم. نمیدانم چقدر میگذرد، اما برای منی که از این
لحظات متنفرم

انگار یک

قرن گذشته، بدون باز کردن چشمانم آرام میپرسم

+مگه تو کتابخونه چی بود؟

نمیخوام با حرف زدن در موردش، آرامش الانم و به هم
بزنم.

چشمانم را باز میکنم و به چشمان بسته و مژه های
روشن و کم

پشتش

نگاه میکنم

+ اشتباه نکن، میتونی با حرف زدن، آروم بشی هاکان.
لبخندش عمق پیدا میکند.

اسمم از زبون تو اونقدر زیبا و خوش آهنگه که دوست
دارم

جوابت و

ندم و تو همش صدام بزنی.

لب روی هم میفشارم

+هاکان؟

چشم باز میکند و نگاه پر احساسش را در چشمانم قفل
میزند

جان دل هاگان؟+از کتابخونه چیزی کم شده؟

مدارک مهمی دزدیده شده.

+چقدر مهم؟

به اندازه ای که همه ما رو نابود کنه.

+پس چرا اینجا نشستی؟ چرا پیداشون نمیکنی؟ اگه دست

پلیس برسه

چی؟

چشم باریک میکند

برای چی نگرانی؟

آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم انزجاری در

لحتم نباشد

+نگران نباشم؟ اگه اتفاقی برات بیفته چی؟

از روی پایم بلند میشود و کج روی کاناپه مینشیند و من

واضح

برق

خوشحالی را در نگاه سبزآبی اش میبینم
این نگرانی تو، برام زیبا ترین و شیرین ترین حسه
دنیاست.
دندانهایم را روی هم میفشارم و به زور تک خنده ای
میکنم از
دستم
میگیرد و بلندم میکند+کجا؟
میخوام امروز و با تو خوش بگذرونم.
به زور گره شدن ابروهایم را کنترل میکنم و به بالا
هدایتشان
میکنم
+کجا میریم هاکان؟
هر جایی که تو دلت میخواد.
مصنوعی میخندم و دستم را از دستش بیرون میکشم
+پس بریم شهر بازی.

او هم میخندد و من تنها با فشردن دندانهایم روی هم،
حرص و

عصبانتم

را کنترل میکنم و او در صورتم خم میشود
هر چی ماده ببر و حشیم بگه.

تمام تنش را انگار میان گدازه های آتش فشان دفن کرده
بودند

و سرب

داغ در مغزش ریخته بودند. صدای نحس هاگان مانند
موریانه مغزش را میجوید و رگهایش

فاصله

ای با ترکیدن نداشتند.

وقتی صدای بسته شدن در را از گوشیهای هدفون
میشنود،

عصبی

هدفون را از گوشش برمیدارد و روی زمین پرتابش
میکند. می

ایستد و

صندلی میز کامپیوترش را بلندش کرده و به شیشه پنجره
سرتاسری باغ

میکوبد و صدای فرو ریختن شیشه هم نمیتواند از آشوب
درونش

کم کند.

آینه ی قدی گوشه ی اتاقش را هم روی زمین واژگون
میکند

که صدای

باز شدن در اتاقش، بیشتر به حال وخیمش دامن میزند.
بدون

نگاه کردن

به سمت در فریاد میکشد

+برو بیرون...

آروم باش آریا منم.

با صدای نگران احسان، خشمگین سمتش برمیگردد+هر
کی میخوای باش، برو بیرون.

احسان اما بر خلاف گفته اش داخل اتاق میشود که آریا
بی خیال

گلویی

که زخم میشود فریاد میکشد

+گفتم گمشو بیرون.

کف دستانش را سمت برادر کوچکش میگیرد

باشه میرم، فقط آروم باش.

انگشتانش بند موهایش میشود و با تمان توان میکشد و

سوزش

پوست

سرش هم صدای گوش خراش هاگان را حتی برای یک

لحظه از

ذهنش

دور نمیکند.

دست احسان روی کتفش مینشیند که با تمام قدرت پشش
میزند

+آروم، تنهام بذار.

بریم بیرون به نسترن بگم بیاد این شیشه ها رو جمع
کنه.

دست راستش را از سرش تا پشت گردنش سر میدهد و
با صدایخشداری زمزمه میکند

+تو برو، کسی رو هم نفرست داخل. کارم تموم شد
میام.

مطمئنی؟

نگاه خشمگینش را حواله ی چشمان نگران برادرش
میکند که

از اتاق

خارج میشود.

خم میشود و دستانش را روی زانوهایش میگذارد

+خشم تو کنترل کن آریا. همهٔ اینا تموم میشه، فقط سه روز

مونده،

فقط سه روز تا تحویل داروها مونده. دریا رو از بین اون حیوونها

بیرون

میاری. تحمل کن.

نفس پر خشمی میکشد که داغی نفسش رابه وضوح حس میکند و این

دیگر چجور حسی بود؟ رسماً به جنونش میرساند.

بعد از جمع کردن لپتاپ ها و برداشتن پرونده هایی که دریا به

دستش داده بود از اتاق بیرون میزنند.

احسان را که مقابل در اتاقش میبیند نفس کلافه ای میکشد و

احسان

تکیه اش را از دیوار میگیرد..

بدون اینکه به احسان فرصت حرف زدن بدهد لب میزند

+حالم خوبه، آرومم، چیزی هم نشده بود و فقط مثل همیشه

دیوونگیم

گل کرده بود.

به طرف پله ها قدم برمیدارد که بازویش توسط احسان گرفته

میشود،

کلافه تر سمتش برمیگردد

آریا حالت خوب نیست، میدونم، برای همینم از یه روانشناس...

پلک میبندد و لعنتی خودش حکم دیوانگی روی پیشانی اش

کوبیده بود؛

خودش کاری کرده بود که اطرافیانش فکر کنند به کمک
احتیاج
دارد.

با خونسردی میان کلام احسان میبرد
+خودم میرم پیش دکتر، الان کار دارم باید برم. نمیخواهی
بگی چی اینقدر عصبیت کرده؟
با دو انگشت چشمانش را فشرد و باید دریا را همین
امروز از آن
جهنم

بیرون میکشید....

باید کاری میکرد...

+گذشت، الان دیگه عصبی نیستم.

_دارم میبینم آریا، اگه عصبی نیستی این چشمای سرخت
برای

چی؟ علت

این قفل شدن فکت چی؟

دستش را روی رگهای منقبض شده ی برادرش میگذارد

_ علت منقبض شدن این رگهاچیه؟

نیم قدمی عقب برمیدارد

+حالم خوبه احسان، گیر نده.

میری دیگه مگه نه؟

سری به علامت مثبت تکان میدهد

+با این که میدونم احتیاجی نیست، اما میرم.

لبخندی میزندحرف زدن حالت و خوب میکنه.

بی اهمیت به احسان پله ها را پایین میرود و در همان

حین لب

میزند

+من میرم اداره، کار دارم.

کنار در ورودی، این بار گلبانو سد راهش میشود

شام چی دوست داری برات آماده کنم پسرم؟

+از اون آبگوشت های خوشمزه ات بار بذار که عجیب
دل
میخواد.

گلبانو لبخند عمیقی به عزیز دل عمارت شایان میزند
الهی من قربون دل تو برم، چشم حتماً سردارم هم مثل
تو
آبگوشت
دوست داره.

+میخوام برم اداره گلی بانو.
گلبانو لبش را میگذرد و کنار میکشد
خدا پشت و پناهت شیرپسرم.
ماشین را در پارکینگ اداره پارک میکنند سرش را
روی فرمان
میگذارد، صدای هاکان دوباره در سرش پژواک میشود
تمام روح و روانش
رابه

هم میریزد. پلک میبندد

بهش فکر نکن آریا، به چیزهای دیگه فکر کن.

با یادآوری حرفای دریا در اتاق صبوری، قلبش انگار از
یک بلندی

سقوط

میکند و جمله " دوست دارم " ش چندین بار در سرش اکو
میشود.

سرش را از روی فرمان ماشین برمیدارد و به حالش در
آن لحظه

فکر

میکند، به قلبی که در سینه اش نبود، به مغزی که انگار
از کار

افتاده

بود، به نفسی که گم و گور شده بود،.....

به چشمانی که جز جنگل سبز نگاه دلبرش چیزی نمیدید.

به دست و پاهایی که انگار فلج شده بودند.

تمام اعضای تنش انگار از کار افتاده بودند و تنها قلبش
محکم
میکوبید.

آنقدر محکم که انگار تک تک سلولهای تنش قلب
بودند.. به دختری که در آن حال خیال و واقعیت رهایش
کرده و مثل
آهوئی،

خرامان از کنارش رفته بود و تنها او مانده بود با
واقعیتی که مثل
رویا

شیرین بود و به هیچ وجه دوست نداشت بیدار شود فکر
میکند
و نفس

عمیقی از ته ریه هایش میکشد.
به لحظه ها و دقایقی که گذشته بود و او همانطور
ایستاده و به

جای

خالی کسی که قلبش را از جا کنده و همراه خودش برده
بود

خیره نگاه

میکرد، فکر میکند و خشم و عصبانیت دلش آرام
میگیرد، مثل

آبی که

روی آتش ریخته میشود، مثل طوفانی که آرام میشود،
آرام

میگیرد و

حتی یاد دریا هم مانند داروی آرامبخش در وجودش
تزیق

میشد. کوله را از روی صندلی شاگرد برمیدارد و از
ماشین پیاده میشود

و به

سمت ساختمان اداره قدم برمیدارد.

مستقیم راه اتاق سرهنگ را پیش میگیرد و مقابل در که
میایستد

بندهای

کوله را بیشتر بین انگشتانش میفشارد و بعد از زدن دو
تقه به

در داخل

اتاق میشود. احترام نظامی میگذارد که سرهنگ لبخندی
میزند

و او با دو

قدم بلند مقابل میز قرار میگیرد

ایشان.. که خوش خبری شیرپسر من؟

پرونده ها را از کیف بیرون میکشد و روی میز، سمت
سرهنگ

هل میدهد

+با وجود این مدارک دیگه احتیاجی به صبر کردن
نداریم.

مکثی میکند و بعد از تر کردن لبهایش با زبان، ادامه میدهد.

+ همین الآن میتونیم حکم جلب همشون و بگیریم سرهنگ.

سرهنگ دست دراز میکند و پرونده ها را از روی میز برمیدارد و

نگاهشان میکندیک ساعت پیش داشتی میگفتی فهمیدی سه روز دیگه قراره

داروها

تحویل داده بشن، موقع ارتکاب جرم دستگیرشون کنیم بهتره.

دستانش را روی میز تکیه میکند و بالاتنه اش را روی میز خم

میکند

+ نمیتونیم دست روی دست بذاریم سرهنگ، جون خانم سلطانی تو

خطرہ۔

مگہ لو رفتہ؟

گرہ ی ابروانش کورتر میشوند

+ هر لحظه امکان داره متوجه نفوذی بودنش بشن. این

مدارک

همشون

و تا بالای چوب دار میبره، برای چی صبر کنیم؟

عجله نکن پسر.

دندانهایش را روی هم میساید و دستانش روی میز مشت

میشوند

+متوجه حملهٔ امنیتی و دزدیده شدن مدارک شدن، هر

لحظه

امکان هر اتفاقی هست، حکم دستگیریشون و همین

امروز بگیرید

سرهنگ.

ما از کسی که اون داروها رو خریده هیچ اطلاعی
نداریم شایان،

اگه

هنگام تحویل داروها عملیات و شروع کنیم، اون شخص
هم
دستگیر

میشه. چرا متوجه این نیستی؟

راست میایستد و دستش پشت گردنش میکشد

+جون خانم سلطانی...

سر هنگ با چشمان باریک شده و لحنی متفاوت میان
کلامش

میپرد

قرار بود احساس قاطی مسائل کاری نشه شایان.

+سر هنگ...

دوباره اجازه ی تکمیل جمله اش را نمیدهد

کاری نمیکنی و منتظر خبر من میمونی، هیچکس تو
اداره نباید

از این

جریان بویی بیره شایان، فهمیدی؟+اگه یه خراش روی
تن اون دختر بیوفته، نه پرونده برام مهمه
نه

عملیات و هر کوفت و زهرماری. آتیش میشم و همه جا
رو

میسوزونم

سر هنگ. میدونید که بلوف نمیزنم و کاری که میگم و
میکنم.

پس من و

آتیشی نکنید.

از میز فاصله میگیرد و برمیگردد تا از اتاق خارج شود
که صدایش

را

میشنود، اما بی اهمیت در را باز میکند
هیچ کار احمقانه ای نمیکنی سرگرد، منتظر دستور من
میمونی.

از اتاق خارج میشدد و در را محکم به هم میکوبد که
نگاه چند
نفر به

سمتش کشیده میشود؛ دستی کلافه پشت گردنش میکشد و
راهش را

سمت پله ها کج میکند. باید خودش تنهایی کاری میکرد
و برای

اینکار بهسعید نیاز داشت. مقابل در اتاقش میایستد و
دست دراز میکند

تا بازش

کند که صدای آرامش و ادار به صبرش میکند

دارم میگم هیچ خبری نیست سینا، اگه اون پرونده هایی
که

میگی به

دست پلیس رسیده بود، صد در صد تا الآن درستگیرتون
کرده
بودن.

شاید یه دشمن دیگه دارین که میخواد تهدیدتون کنه...
ابروی راستش بالا میپرد و پلکش میپرد، چه اتفاقی
داشت می
افتاد؟

چرا به هر که اعتماد میکرد، یک خنجر از پشت میزد؟
دستش را مشت میکند و خشمش را فرو میدهد و حق این
آدم
فروش

را بعداً هم میتواند کف دستش بگذارد.
عقب گرد میکند و معلوم نیست خودش را چند فروخته
مردک
بیشرف.

دوباره سمت اتاق سرهنگ می‌رود و بدون در زدن وارد
اتاق

میشود، نگاهش را در نگاه طلبکار سرهنگ قفل میکند و
از بین دندانهای

کلید

شده اش می‌غرد

+جاسوس هاکان تو اداره، سعید.

چشمان سرهنگ گرد میشوند و مبهوت لب می‌زند

چی؟

سری به علامت تأیید تکان میدهد.

+سرگرد رحیمی خیانتکاره.

بعد از گفتن جمله اش از اتاق خارج میشود و سرهنگ
را در

شوک عظیم

جمله‌ی سه کلمه‌ای اش می‌گذارد.

به طرف خروجی ساختمان می‌رود و باید خودش را به
عمارت
برساند؛

باید منتظر تماس دریا بماند و همیشه از انتظار متنفر بود
لپتابها و هارت دیسک را دوباره به کامپیوتر وصل
میکند و برای
چندمین

بار نگاهی به گوشی اش می‌اندازد و ندیدن اسم دختر
آمازون
روی اسکرین بیشتر کلافه اش میکند.

لپتابها را روشن میکند و با کامپیوتر وارد برنامه‌ها
میشود. حین
مرور

شنوده‌ها هنگام نبود دو ساعته اش، دکمه‌های پیراهنش را
باز
میکند و با

یک حرکت از تنش میکند، تیشرت مشکی رنگش را از
روی تخت

برمیدارد

و به تن میزند و با دیدن خط های صدای سبز رنگ، در
صفحه

مانیتور

خیلی سریع روی صندلی مینشیند و هدفون را به گوشش
میگذارد و روی

شماره چهار کلیک میکند.

نیم نگاهی به ساعت ضبط صدا می اندازد و با دیدن
حدود یک

ساعت

پیش اخم پر رنگی بین ابروهایش مینشیند.

ولوم صدا را کمی بالا میبرد و با پیچیدن صدای آرام
مکالمه ی

سینا و

مادرش، روی صندلی جابجا میشود و گوش تیز میکند
"چرا اینقدر بی مسئولیتی تو سینا؟± فکر نمیکنی شاید به
خاطر این باشه که خسته شدم از
اطاعت کردن

امر و نهی های شما و ثابت نشدن خودم؟ دیگه خسته
شدم از
نامرئی

بودنم تو چشم تو؟

امر و نهی چیه؟

±خیل خب باشه، هر چی شما میگی همونه. حالا
چیکارم
داشتی؟

هاکان کور شده و چشمش چیزی جز اون دختر و
نمیبینه، من
مطمئنم

پرونده ها رو اون از گاوصندوق برداشته. "

عرق سردی روی بدن آریا مینشیند و ابروهایش همدیگر
را به

حصار

میکشند

"± از کجا این قدر مطمئنی؟

هیچ کس از وجود گاوصندوق توی کتابخونه خبر
نداشت، این

هاکان

احمق هم جلوی این دختره گاوصندوق و باز کرده. اون
دختره خیلی ترسو تر از این حرفاست. جرأت همچین
کاری و
نداره.

وقتی رئیس کله خرابش پشتش باشه، چرا جرأت نکنه؟

±خب حالا من چیکار کنم؟

من باید بهت بگم چیکار کن؟

+قطعاً که نمیخواهی با گرفتن اون دختر هاکان و دیوونه
کنیم؟

چرا، همینکار و میکنیم. الان هاکان داره اون دختر و
میرسونه

خونه

اش، آدمای من میدزدنش و تو هم بالا سرشون باید
باشی.

+اما مامان...

همین که گفتم، کاری که میگم و بکن.

_جواب دیوونگی هاکان و کی میده؟

_هاکان قرار نیست چیزی بفهمه."

گوشی اش را از روی میز بر میدارد و شماره گوشه
زاپاس دریا

را میگیرد

و همزمان یک سی دی خالی از کشو بیرون میکشد، هر
بوقی که

ازگوشی به گوشش میرسد آشوب دلش را بیشتر میکند و
خشم

تمام

وجودش را در بر میگیرد، صدای ضبط شده ی سینا و
مادرش را

روی

سی دی میریزد و از جا بلند میشود و وارد رختکن
میشود.

تک کت پاییزه اش را برمیدارد و از روی همان تیشرت
خانگی

به تن

میزند و از رختکن خارج میشود.

سی دی و گوشی اش را برمیدارد و از اتاق خارج
میشود، همزمان

با

پایین رفتن از پله ها دوباره شماره دریا را میگیرد و از
عمارت

بیرون

میزند، تعداد بوقهای متوالی که بیشتر میشود و صدای
آرام دریا

به

گوشش نمیرسد لگدی به گلدان بزرگ کنار در میزند و
سمت

پارکینگ قدم

برمیدارد کنار سرداری که مقابل در نیمه باز پارکینگ
ایستاده

می ایستد و دست روی شانه اش می گذارد

+لپتاپ ها رو از رو میزم بردار و هارت دیسک
کامپیوتر و دربیار

و تا

وقتی من نیومدم پیش خودت نگهدار. اطلاعات مهمی
داخلشونه

و نباید

دست کسی بهشون برسه، پس یه لحظه هم چشم ازشون
برندار.

_چرا اینقدر پریشونی؟ اتفاق بدی افتاده؟

دستم را از روی شانهِ اش برمیدارد و همراه با داخل
شدنش به

پارکینگ

لب میزند

+به سالار بگو درها رو باز کنه، باید برم دیرم شده.

پایش را بیشتر روی پدال گاز میفشارد و دوباره با دریا
تماس

میگیرد.

وقتی صدای آرامش آن بوقهای پی در پی را قطع نمیکند

خشمگین دست

مشت شده اش را چند بار روی فرمان میکوبد
+جواب بده لعنتی، جواب بده.

با سرهنگ تماس میگیرد و پایش را بیشتر روی پدال
میفشارد_ بگو شایان...

دندان روی هم میساید

+فهمیدن دریا پرونده ها رو برداشته. میخوان بدزدنش.
صدای چی بلند و متعجبش که در گوشی میپیچد پر از
خشم از

بین

دندانهای کلید شده اش میگرد

+میخوان اون دختر و بدزدن، نیروها رو آماده کن و
بفرست

دنبالشون.

_کجا بفرستم؟

صدایش را بالا میبرد و عربده میکشد

+من چه بدونم میخوای کجا بفرستی؟ من فقط میدونم اگه
یه

تار مو

از سر اون دختر کم بشه دنیا رو به آتیش میکشم
سر هنگ. هر

کاری

میخوای بکن، میخوای نیروها رو بفرست دم در
خونشون یا

خودت برودستگیرشون کن. فقط اون دختر و برام پیدا
کن که اگه نکنی

خودم،

کاری که خودم میخوام و با روشهای خودم میکنم.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سر هنگ باشد به
تماس خاتمه

میدهد و

دوباره با دریا تماس میگیرد و هر بوقی که به نتیجه
نمیرسد،

خشم را

بیشتر در وجودش میجوشاند.

ماشین را همانطور وسط کوچه نگه میدارد و پیاده
میشود

دل وامانده اش مانند سیر و سرکه میجوشید. چند بار
وسط

کوچه دور

خودش میچرخد، نگاهی به ساعت می اندازد و با دیدن
ساعت

ده و

نیم شب دیگر طاقتش طاق میشود و سمت در مشکی
رنگ خانه

شان

قدم برمیدارد و دریا دیگر باید از آن شهربازی کوفتی
برگشته
باشد.

انگشتش را روی دکمه ی زنگ میفشارد و منتظر میماند
بله؟ دستی پشت گردنش میکشد و چه میشد اگر این
صدای دریا
میبود؟

+با خانم سلطانی کار داشتم.

بفرمایید خودمم.

+با دخترتون خانم. دریا سلطانی.

بیخشید، دخترم الان منزل نیستن آقا، شما کی هستید؟
پشتش میلرزد و قدمی عقب برمیدارد. دیگر صدای مادر
دریا را
نمیشنود

و تنها سوتی در گوشهایش میپیچد و مانند ناقوس صدا
میدهد.

به دیوار تکیه میدهد و دستانش را در گوشه‌هایش میگذارد
و پلک
میبندد

و چطور باید پیدایش میکرد؟
سرگرد شایان؟

پلک باز میکند و نگاهش را به پدر دریا میدوزد و
چیزی در
گلویش

میجوشد و بالا می‌آید
+سلام جناب سلطانی.

علیرضا متعجب نگاهش میکند و او با دو قدم مقابلش می
ایستدشما اینجا چیکار میکنید سرگرد؟

نگاهی به دور و بر می‌اندازد و انگار در ذهنش
نمیگنجد سرگرد

با

دخترش کاری داشته باشد

شما بودید در زدید و با دخترم کار داشتید؟
آریا با هزاران حس بد و کشنده دستی پشت گردنش
میکشد

+بله، با خانم سلطانی کار داشتم که انگار نیستند.

امروز دیر کردن، چیکار داشتید با دخترم؟
قدمی عقب گرد میکند، اما اگر واقعاً دریا دزدیده شده
باشد باید

خانواده

اش در جریان باشند

+میتونم چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟

علیرضا با جدیت سری تکان میدهد و از مقابل در کنار
میرود

البته، بفرمایید داخل.

روی مبل دونفره مینشیند و در دلش انگار طوفانی به پا
بود پایان
نیافتنی.

گوشم با شماست جناب سرگرد. موهای جلوی سرش را
مرتب میکند و به چشمان خاکستری

رنگ علیرضا

نگاه میکند

+دختر شما نفوذیه.

بدون مقدمه چینی گفته بود و علیرضا را در شوکی
بزرگی فرو

برده بود.

روی مبل جابجا میشود و اضافه میکند

+قتلی که به گردن دخترتون انداخته شده بود از قبل
برنامه

ریزی

شده بود، دختر شما توی شرکت منوچهر شریفی شاهد
مکالمه

ای بوده که

نباید میبود....

میگوید...

هر چه هست و نیست را میگوید...

جز حس بزرگ و قوی که نسبت به دختر یکی یکدانه ی
این

مرد داشت

همه چیز را بدون جا گذاشتن حتی کلمه ای میگوید و
علیرضا

با شنیدنهر کلمه بیشتر در شوک فرو میرود

دارید شوخی میکنید سرگرد؟ دختر من چیز به این
مهمی و

از

خانواده اش پنهان نمیکند.

نالیده بود....

علیرضای به آن استواری، از شنیدن حرفهای محالی که
یک

جایی از

مغزش حقیقی بودنش را جیغ میکشید، فرو ریخته بود
+ این چیزی نبود که بشه در موردش حرف زد، دختر
شما

چیزهایی

شنیده بود که نه تنها جون خودش و بلکه تمام نزدیکانش
و به

خطر

مینداخت، بهتون که گفتم ایشون تو زندان یه جورایی
تهدید

شدن که یا

با ما کار میکنی یا به جرم قتل عمد اعدام میشی.
این امکان نداره.

آریا دیگر حرفی نمیزند و علیرضا با پس مانده ی
امیدش لب

میزندآخه چطور ممکنه؟

+ ما هم به دخترتون پیشنهاد دادیم که با پلیس همکاری
کنه

تا زود تر

دستگیرشون کنیم و خوشبختانه دخترتون مأمورتش و به
نحو

احسنت

انجام داد.

لبی تر میکند و رسیده بود به سخت ترین جای ممکن

+ اما متأسفانه امروز به ایشون شک کردن و احتمالاً
وقتی تا

الآن

خونه نیومدن،

مکث میکند و نگاه از نگاه نگران علیرضا میگیرد

+ دزدیده شدن.

صدای چی ناباور آقای علیرضا با افتادن سینی و

شکستن

استکانها یکی

میشود و نگاه هر دو مرد را سمت معصومه ای میکشاند
که

مبهوت و

نگران بدون توجه به ظروف شکسته شده سمت مبلمان
قدم

بر میدارد و

نگاه اشکی اش روی همسرش ثابت میماند علیرضا، آقای
سرگرد چی میگه؟ دخترم برای چی دزدیده شده؟

دل آریا فشرده میشود و معصومه مینالد

علیرضا دخترم کجاست؟ مگه من بهت نگفتم دلم شور

میزنه؟ دخترم

وبرام پیدا کن علیرضا.

هق که میزند دستان آریا مشت میشوند و او مادر

دریایش بود.

از روی مبل بلند میشود و نگاه از معصومه میگیرد و
بند نگاه

علیرضا

میکند

+پسر برادر خانمتون از همه چیز خبر داره، بهشون
بگید تا

وقتی پلیس

کاری نکرده، مداخله نکنن. ممکنه هم جون دخترتون تو
خطر

باشه هم

جون خودشون.

لب روی هم میفشارد

+هر جا باشه پیداش میکنم، حتی اگه به قیمت جونم
باشه.

این وبهتون قول میدم.

از در خانه که بیرون میزند، سی دی مکالمه ی سینا و
مادرش
را از

جیبش بیرون میکشد و نگاه به آن میدوزد
+ تو من و به دریا میرسونی هاکان مردانی. اگه این و
بشنوی
دیوونه
میشی.

کت آبی نفتی اش را از تنش میکند و روی تخت پرتابش
میکند.
نگاهش

را به تخت میدوزد و یاد دریایی که رویش خوابیده و
پلک بسته
بود،

لبخندی روی لبهایش مینشاند.

تقه ای به در میخورد و او اخمی از بی موقع آمدن
شخص بین

ابروهایش مینشیند و روی پاشنه ی پا سمت در میچرخد
_بیا.

خدمه در را آرام باز میکند

_ببخشید قربان، پیک موتوری دم در باهاتون کار مهمی
داره. ابرو در هم میکشد

_اصرار دارن به خود شما تحویل بدن.

سری تکان میدهد و از اتاق خارج میشود.

در باغ را باز میکند و پسر نوجوانی را میبیند که به
موتورش تکیه

داده و با دیدن او لبخند میزند.

_سلام قربان، هاکان مردانی شما هستید؟

با همان اخمها سری تکان میدهد و پسرک خجول لب
میزند

_جسارت نباشه میتونم کارت شناسایی تون و ببینم؟

اخمهای هاکان که عمیقتر میشوند، پسرک با چاپلوسی
ادامه

میدهد

_آخه مأمورم بسته رو به خود ایشون تحویل بدم.
گواهینامه ی رانندگی اش را به پسرک نشان میدهد و
بسته را

بعد از

امضای تحویل، تحویل میگیرد و در را میندود.
وارد اتاق کار میشود و نگاهش را دوباره به سی دی
میدوزد و

اخمهایش

کورتر میشوند. لپتاپ را روشن میکند و سی دی را باز
میکند. به محض فشردن

دکمه ی

پلی صدای مادر و برادرش به گوشش میرسد و پشتش
را

میلرزاند.

صدا که قطع میشود با خشم غیر قابل کنترلی لپتاپ را
بلند

میکند و

محکم به دیوار پرتابش میکند و فریاد میکشد

_مامان؟

از اتاق خارج میشود و دوباره با فریاد مادرش را صدا
میکند و

طلوع

با دلواپسی خودش را به طبقه ی دوم میرساند

_چی شده هاکان؟

قدم سمت مادرش برمیدارد و بازویش را بین انگشتانش
میگیرد

و

میفشارد، حق با سینا بود. هاکان را دیوانه کرده بودند و
حالا از

چشمان

آبی اش انگار طوفان بیرون میزد

_ دریا کجاست؟ طلوع بدون حرف نگاهش میکند که فشار
انگشتان هاکان روی

بازوی

نحیفش بیشتر میشود و چه بلایی سر پسر مطیعش آمده
بود؟

هاکان

مردی نبود که بخاطر یک دخترک بی چیز و غریبه در
روی

مادرش

بایستد و اینگونه مورد غضبش قرار بگیرد.

هاکان پسری بود مطیع و آرام...

هاکان که جوابی از جانب مادرش نمیشنود در صورتش
خم شده

و غرش

میکند

_ازت پرسیدم دریا کجاست مامان.

بالاخره به خود می آید و اخمی بین ابروهایش مینشانند

_بخودت بیا هاکان. این کارا یعنی چی؟

تکان شدیدی به تن مادرش میدهد و عربده میکشد

_ازت پرسیدم دریا کجاست؟ جواب سوالم و بده.

_اون پرونده ها رو دزدیده. بازوی طلوع را محکم رها

میکند که چند قدم به عقب سکندری

میخورد

و هاکان انگشت سبابه اش را مقابل نگاه مادرش به

علامت تهدید

تکان

میدهد

_قسم میخورم، قسم میخورم اگه دریا تا یک ساعت دیگه

خونه

اش

نباشه تمام این تشکیلات و خودم نابود میکنم مامان. اگه
بلایی

سر دریا

بیاری قسم میخورم خودم میرم با دلیل و مدرک تمام
گندهای

این همه

سالمون و به پلیس میگم.

طلوع متعجب سری تکان میدهد

_داری تهدیدم میکنی!

فریاد میکشد

_آره دارم تهدیدت میکنم مامان. با من بازی نکن، من و
با

استفاده از

عزیزم دیوونه نکن. _باشه...

هیستریک سری تکان میدهد و نفس داغش را بیرون
فوت میکند

_همین الآن برو دریا رو برگردون خونه اش. خودت.
نه آدمات.

حرفش را میزند و از پله ها بالا میرود و طلوع میماند و
بهت و

شوکی

که پسر مطیعش به جانش انداخته بود.

نباید با پسرش در میافتاد.

اما به هیچ وجه هم آن دخترک خائن را به حال خودش
رها

نمیکرد. از

خانه بیرون میزند و بی خبر از آریایی که تعقیبش میکند
مقصد

را در

پیش میگیرد.

صدای زنگ گوشی آریا که فضای ماشین را پر میکند،
بدون

گرفتن

نگاهش از ماشینِ طلوع تماس را برقرار میکند
+پیداش کردی سرهنگ؟_هر دو شماره رو رد یابی
کردیم، تو سطل آشغال مرکز شهر
بود.

دستانش را با عصبانیت روی فرمان میکوبد و فریادی
سر میدهد

_دارم طلوع و تعقیب میکنم. شاید به دریا برسیم، جی پی
اس

گوشی

من و دنبال کنید.

تماس را که قطع میکند، اتصال داده ی گوشی را روشن
میکند

و سپس

در جیب کتش فرو میکند. نگاهش را دوباره به ماشین
طلوع

میدوزد و

کاش حدسیاتش درست از آب دربیاید و مقصد طلوع،
جای دریا
باشد.

از شهر که خارج میشوند آریا از رفتنش پیش دریا
مطمئن میشود

و

فاصله اش را با ماشین مزدا ۳ طلوع بیشتر میکند تا
جلب توجه
نکند.

درهای بزرگ یک چهار دیواری بزرگ که برایش باز
میشوند

ماشین را متوقف میکند و بدون گرفتن نگاهش از ماشین
طلوع که داخل

چهار دیواری میشود، اسلحه اش را از داخل داشبورد
برمیدارد

پیاده

میشود.

به سمت چهار دیواری قدم برمیدارد و نگاهی به دور و
برش

میاندازد.

ماشهٔ اسلحه را آرام میکشد و گلوله را به دهانه میفرستد
و کنار

در نیمه

باز چهار دیواری میایستد، نگاهی به داخل می اندازد و
با نوک

اسلحه

کمی در را هل میدهد.

وقتی مورد مشکوکی نمیبیند داخل محوطه میشود و پشت
تانکر

آبی که

نزدیکی در بود پناه میگیرد؛ نگاهش را به سوله گوشه
دیوار

میدهد و

طلوع را میبیند که مشغول حرف زدن با چند نفر مسلح
است،

داخل

سوله که میشود آدمهایش پراکنده میشوند، از کنار دیوار
آرام و

بی سر و صدا به طرف سوله میرود و وقتی خودش را
به دیوار میرساند

نفس

عمیقی میکشد و خودش را کنار پنجره میکشد، با
گرداندن

نگاهش داخل

سوله مردمک هایش روی جسم مچاله شده دریا کنار
دیوار

ثابت میمانند

و قلبش درون سینه مجاله میشود.

اسلحه را محکتر بین انگشتانش میگیرد و با احتیاط
سمت در

قدم

برمیدارد. در را آرام باز میکند و داخل را نشانه میگیرد
و با قدم

بلندی

وارد سوله میشود. با ندیدن کسی داخل، ابروهایش در
هم قفل

میشوند

و....

یک تله بود...

با این فکر، دور خودش میچرخد و نگاهش را میگرداند.
_خوش اومدی آقا پلیسه... سرش با ضرب سمت راستش
میچرخد و طلوع را بالای سر دریای

نیمه

هوشیار میبند که اسلحه را سمتش نشانه گرفته.
لبانش را تر میکند و او هم اسلحه اش را سمت طلوع
میگیرد

+دختره رو ول کن بره.

طلوع بلند میخندد

_اگه اسلحه ات و نفرستی سمتم، با یه گلوله مغزش و
متادم بد
میکنم.

دندان روی هم میساید و قدمی به جلو برمیدارد که طلوع
کنار
پای دریا،

روی زمین شلیک میکند و فریاد میکشد
_کاری که گفتم و نکنی میکشمش.

+اگه یه تار مو از سرش کم بشه، کاری میکنم التماس
کنی تا

بکشمت.

تسلیم میشی یا بکشمش.

نگاهش را به چشمان بسته ی دریا میدوزد و لب روی
هم

میفشارد، طلوع که تعلش را میبیند لگد محکمی به پهلوی
دریا میکوبد

که صدای

نالای دخترک قلبش را انگار زخم میکند.

دستانش را بلند میکند و با نفرت در چشمان سبزآبی زن
روبرویش نگاه

میکند

باشه، کاریش نداشته باش.

طلوع سری تکان میدهد و آریا آرام اسلحه را سمتش
پرتاب

میکند، با

شنیدن صدای آرام قدم چند نفر از پشت سرش،
برمیگردد و

چهار نفر

مسلح را میبیند و پوزخندی روی لبهایش مینشیند. دوباره
سمت

طلوع

برمیگردد

+دختره رو ول کن بره، من اینجام.

طلوع اسلحه ی آریا را از روی زمین برمیدارد و
خشابش را خالی

میکند_ باشه، فقط بدون اینکه درگیر بشی، اجازه بده
بیهوشت کنن،

منم این

دختره رو میفرستم خونش.

گره ی ابروهایش کورتر میشود

+چرا باید به حرفت اعتماد کنم؟

طلوع لبخند کجی میزند

_چون مجبوری، اگه الآن درگیر بشی، من مجبور میشم
این

دختره رو

بکشم. اما اگه تسلیم بشی و اجازه بدی دست و پات و
ببندیم،

من این

دختره رو میفرستم بره.

_خیل خب، دست و پام و ببندین، ولی قبل از اینکه
مطمئن

نشدم

دختره رفته، اجازه نمیدم بیهوشم کنید.

طلوع با ابروهای بالا رفته، اشاره ای به آدمهایش میکند
و دست

و پای

آریا را میبندند. وقتی از بسته بودن دست و پای آریا
مطمئن

میشود، پوز خندی میزند

_متأسفم، ولی نمیتونم به قولم عمل کنم.

سپس دستش را تکان میدهد و یکی از آدمهایش،
برخلاف تقلاها

و

فریادهای آریا، داروی بیهوشی را در گردنش تزریق
میکند و

طولی

نمیکشد که بیهوش میشود....

*
.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و دستش را پشت
گردن

در دناکش

میکشد. انگشت سبابه اش را روی زنگ میگذارد و چند بار

فشارش

میدهد که در بدون سوالی باز میشود.

داخل میشود با قدمهای تند و بلندی سمت ساختمان
میروند،

بالای پله های

تراس نگاهش روی صورت نگران و رنگ پریده
معصومه ثابت

میمانند و سرعت قدم هایش را بیشتر میکنند و پله های
تراس را دوتایی

بالا میروند.

+دریا کجاست معصومه خانم؟

اشک معصومه روی گونه اش سر میخورد و امیر
هراسان وارد

ساختمان

میشود و نگاهش را میگرداند

+دریا؟! ... دریا؟

چیه؟ برای چی صدات و انداختی رو سرت؟

به سمت علیرضا برمیگردد و سلام آرامی زیر لب
زمزمه میکند

+دریا کجاست؟

به تو ربطی نداره امیرسام.

دستی به موهای آشفته اش میکشد

+دزدیدنش.

علیرضا قدمی به سمتش بر میدارد و نگاهش را به چشمان
مشکی

امیر

میدوزد.

تو از کجا میدونی؟+داشتم تعقیبشون میکردم، سر

خیابون از ماشین اون بیشراف

پیاده

شد ، رفتم پیشش تا باهاش صحبت کنم، چند کلمه که
حرف

زدیم یکی

ضربه ای پشت گردنم زد و دریا رو انداختن تو یه ون و
بردن.

اخمهای علیرضا در هم قفل میشوند و چیزی در رگهایش
میجوشد

یعنی کسی که یه زمانی قرار بود زنت بشه از کنارت
دزدیدن؟

سر امیر انگار با این جمله ی منظور دار علیرضا داغ
میشود و

دستانش

را مشت میکند

+بیهوشم کردن.

علیرضا سری به علامت تأسف تکان میدهد و وارد
سالن میشود،

امیر هم

کلافه دستی بین موهایش میبرد و با دانیار تماس
میگیرد، بعد

از سه

بوق صدای آرام دانیار درگوشی میپیچد
جانم سامی؟

+پاشو بیا خونه پدرت میگویی و بی اهمیت به حال دانیار
پشت خط، تماس را قطع

کرده و

وارد سالن میشود، نگاهش روی دختری که گوشه مبل
کز کرده

و

زانوهایش را به حصار کشیده و گریه میکند ثابت میماند
و کلافه

روی

مبل روبروی علیرضا مینشیند

+کی ممکنه همچین کاری کنه؟

نمیدونم.

+شما از کجا خبر دار شدید؟

علیرضا نگاه پرخشمش را در چشمان امیر گره میزند و
میگرد

تو چرا اینقدر دیر اومدی؟

دستی به پشت گردنش، نقطه ای که درد میکند میکشد و
لعنتی

ها آنقدر

محکم زده بودند که هنوز درد میکرد

+بی هوش شده بودم، وقتی به خودم اومدم تو بیمارستان
بودم.

به

محض به هوش اومدن اومدم اینجا. علیرضا نگاه میگیرد
و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد

+کی به شما خبر داد؟

مهم اینجا نبودن دخترمه، جزئیات به چه دردی میخوره؟

+باهاتون تماس نگرفتن؟ شاید اخاذی باشه؟

پوزخندی که روی لبهای علیرضا مینشیند ابروهای امیر
را به هم

گره

میزند.

نگاهش دوباره سمت دختر کشیده میشود و نمیداند چه

آشوب

سختی در

دل تکه پاره ی ساحل میگذرد، حامی این روزهایش

نبود.

کسی که برایش خانواده داده بود نبود و ساحل دیگر

نمیتوانست

غم از

دست دادنش را تحمل کند...

قطعاً با نبودن دریا او هم نابود میشد.....

صدای پی در پی اف اف نگاه امیر را از صورت گریان
دخترک

میگیرد و

از جا بلند میشود

+من باز میکنم، دانیاره. دکمه ی قفل در را که میزند
طولی نمیکشد که دانیار سراسیمه

وارد خانه

میشود نگاه نگرانش را به امیر میدوزد

چی شده سامی؟ حال بابام بد شده؟

دستی بین موهایش میبرد و بی مقدمه زمزمه میکند

+دریا دزدیده شده.

نگاهی به ساعت میکند و با دیدن ساعت هشت صبح از

جا بلند

میشود

که نگاه همه به سمتش کشیده میشود.

+نمیتونم دیگه صبر کنم، باید به پلیس خبر بدیم.

علیرضا تشر میزند

گفتم نه، یعنی نه.

+اگه موضوع اخاذی بود باید تا حالا تماس میگرفتن. اما
میبینید که

ازشون خبری نیست. باید پلیس و تو جریان بذاریم.
دانیار هم از جا بلند میشود و نگاه سرخش را به پدرش
میدهد

حق با سامیه، باید به پلیس خبر بدیم. گفتم نه دانیار، چرا
نمیفهمید که باید منتظر بمونیم؟

از دیشب تا حالا منتظریم، شما چرا متوجه نیستی که
ممکنه

دریا تو

خطر باشه.

علیرضا کلافه پلکهایش را روی هم میگذارد

منم بخاطر همین میگم که باید صبر کنیم، ممکنه تو
خطر

باشه.

امیر دهان باز میکند تا حرفی بزند اما با شنیدن صدای
زنگ نگاه

همه

سمت ورودی سالن میچرخد، که ساحل بعد از لحظاتی
وارد

سالن میشود.

پلیسه.

علیرضا خیلی سریع به طرف در میرود که امیر نیم
نگاهی به

دانیار می

اندازد و آنها هم از ساختمان خارج میشوند و به طرف
در حیاط

میروند.

کنار علیرضا می ایستند و امیر نگاهش را به مرد
میانسالی که

ستاره‌های روی شانه هایش سرهنگ بودنش را نشان
میدهد میدوزد

با آقای سلطانی کار داشتم.

علیرضا بدون مکث جواب میدهد.

منم، علیرضا سلطانی منم.

سرهنگ دستش را جلو میبرد

سرهنگ رهنما هستم از آگاهی. بخش جنایی.

علیرضا دستش را در دست سرهنگ میگذارد و با

هزاران حس

مغشوش

لب میزند

در خدمتم جناب.

واقعاً نمیدونم چطور به اطلاعاتون برسونم.

سرگرد شایان دیشب اینجا بودن سرهنگ، کم و بیش از

ماجرا

خبر

دارم.

سر هنگ سری تکان میدهد و امیر و دانیار گیج و پرت
نگاهش
میکنند و

در چه مورد حرف میزدند؟؟؟ نگاه گنگ و گیج امیر و
دانیار به هم دوخته میشود و با دیدن
بهت و

تعجب یکدیگر دوباره نگاه به سر هنگ میدهند
ما واقعاً در دوستی با ر بوده شدن دخترتون متأسفیم، همه
تلاشمون و

هم برای پیدا کردنشون میکنیم. دیشب سرگرد شایان به
تنهایی
یکی از

مضمونین و تعقیب کردن و برای ما هم لوکیشن فرستادن
ولی
وقتی ما

به اون محل رسیدیم نه خبری از سرگرد بود نه از دختر
شما، و

به

خاطر همین مجبور شدیم عملیاتی که قرار بود پنجشنبه
اجرا

بشه رو

دیشب انجام بدیم و با مدارک مهمی که دخترتون به
دست ما

رسوندن

حکم بازداشت خانواده مردانی و تمام کارکنان شرکت
زیرزمینی

داروسازیشون و بگیریم. شرکت دیشب به دست پلیس
پاکسازی

شد و مواد مخدر هم تو دست پلیسه، باز پرس سینا مردانی
و تمام

کارکنان

شرکت که اسمشون توی پرونده ها بود و دستگیر کردیم،
ولی

متأسفانه

هاکان مردانی و مادرشون خانم طلوع جهانگیری فرار
کردن و

الآن تحت

تعقیبند.

دخترم چی؟

متأسفانه ما هنوز خبری از سرگرد شایان و دخترتون
نداریم و

با توجه

به خطری که احتمالاً ممکنه شما رو هم تحت شعاع قرار
بده

چند نفر از

مأمورین پلیس خونه شما رو تحت نظر میگیرن، و
ازتون

خواهش همیشه

تا وقتی که مضمونین دستگیر نشده اند مراقب خودتون
باشید،

برای اینکه

دخترتون و با مرگِ شما تهدید کرده بودن ، امکان اسیب
رسوندن

بهتون

بیشتره. نگاهش جستجوگرانه بین همه میچرخد و دوباره
در صورت نگران

علیرضا ثابت میماند

طوری که سرگرد شایان گفتند، شخصی به اسم فرزاد از
همه

چیز خبر

داره.

علیرضا لب میزند

فرزاد پسر برادر خانوم هستن، الان هم تو مسافرتن.

سر هنگ سری تکان میدهد

بهشون اطلاع بدید به هیچ وجه حرفی نزنن و خیلی
مراقب

خودشون

باشن. ما دیگه رفع زحمت میکنیم، همکاران همینجا دور
و بر

خونه

هستن، اگه خدای نکرده اتفاقی پیش اومد بهشون اطلاع
بدید.

فقط دخترمو پیدا کنید سر هنگ، چیز دیگه ای ازتون
نمیخوام.

تمام تلاشمون و میکنیم آقای سلطانی، یکی از بهترین
سرگردهای اداره

هم به احتمال خیلی زیاد پیش دختر شماست، نگران
نباشید.

سرگردجونش و هم برای زنده بودن دخترتون میده.

سر هنگ که از در خارج میشود معصومه روی زمین
سقوط میکند

و با

صدای بلند هق میزند

این مرد چی میگه علیرضا؟ دختر من پیش آدمایی که
تحت

تعقین

چیکار میکنه؟ تو میدونستی و اجازه دادی؟ اصلا چیکار
میکرد

دختر من؟

علیرضا همسرش را از روی زمین بلندش میکند و بدون
هیچ

حرفی داخل

میرود. دانیار هم قصد رفتن میکند که امیر بازویش را
میگیرد

که نگاه

گیج دانیار به چشمانش دوخته میشود

+تو چیزی میدونستی؟

چی؟

گنگی دانیار باعث میشود سری به علامت تأسف تکان

دهد و از

کنارش

میگذرد و وارد خانه میشوند. مقابل علیرضایی که

مشغول آرام کردن معصومه بود میایستد و

نگاه

منتظر و سوالی اش را به او میدوزد. دانیار هم کنار

پسر خاله اش

می

ایستد

این سرهنگ چی میگفت؟

سکوت میکند امیر ادامه ی سوالش را میپرسد

+دریا نفوذی بود و هیچکدوم از ما هیچ خبری نداشتیم؟

منم نمیدونستم، دیشب سرگرد شایان اومد گفت. مثل
اینکه

تنها کسی

که از این موضوع خبر داشته فرزام بوده.

از کی؟ از کی نفوذیه؟

سرگرد میگفت از وقتی زندانی شده آموزش دیده، اون
آدما به

شرطی

آزادش کردن که تا آخر عمرش برایشون کار کنه، دریا
هم در

ظاهر قبول

کرده، اما در اصل برای پلیس کار میکرده، منم از
جزئیات

کارشون خبر ندارم، فقط میدونم کارشون به مواد مخدر
ربط داره.

پس اون آدمی که رفت به جرمش اعتراف کرد...

کار اون بیشرفا بود، بعد از فهمیدن اینکه دریا
داروسازی

میخونه، میگن

به دردمون میخوره دیگه.

امیر روی مبل مینشینند...

به طور واضحی سقوط میکند و این حجم از بهت برای
ذهنش

بزرگ بود

+چطور متوجه نشدم.

سرش را بین دستانش میگیرد و نگاه های دریا در
خاطرش زنده

میشود

+چرا هیچ کدوم متوجه ترس و اضطرابی که این مدت
تو

چشماش بود

نشدیم؟

معصومه روی زانویش میکوبد

الهی من بمیرم برای دخترم که همیشه چشماش سرخ بود
و

من احمق

فکر میکردم بخاطر جداییش از امیرسامه قلب امیر
مچاله میشود و پلکهایش را با درد مبیندد و چطور

افکار

مضخرف در مورد خیانت دریا را به ذهنش راه داده
بود؟

الهی بمیرم که نفهمیدم دخترم داره بین چند تا قاتل ذره
ذره

آب

میشه.

آروم باش معصومه، دریا چاره ای جز قبول کردن این
کار

نداشت، یا

باید به جرم قتل قصاص میشد، یا تا آخر عمرش برای
اون بیشرفا
کار
میکرد.

مکثی میکند و دستش را دور شانه ی همسر گریانش
حلقه
میکند

من به دخترم افتخار میکنم معصومه، به خاطر حفظ
جون
عزیزاش

سخت ترین راه و انتخاب کرد و تو این راه حمایت
هیچکدوم از

ماها رونداشت. تنها بود و تنهایی جنگید. میدونی با این
کار جون و
زندگی چند

نفر و نجات داد؟ جسارت دریا ستودنیه معصومه.

اخمهای امیر کورتر میشوند و دستانش مشت؛ مغزش
دیگر

گنجایش ندارد

و هر آن امکان افجارش هست

+یعنی باید همین جا بشینیم و صبر کنیم تا اون پلیسهایی
که

پشت یه

دختر مخفی شدن و کارشونو بهش تحمیل کردن، دریا
رو پیدا

کنن؟

_دریا راه دیگه جز قبول کردن اینکار نداشت، اگه قبول
نمیکرد

باید

قصاص میشد، چرا نمیفهمی؟

امیر کلافه تر از قبل جواب میدهد

+نمیخوام بفهمم، اون پلیسا از موقعیت دریا، از ترس و

اضطرابش سوء

استفاده کردن، شما هم اینا رو بفهمید آقای
سلطانی. علیرضا معصومه را از حصارش بیرون میکشد
و با اخم جواب امیر

را

میدهد

_من مثل تو فکر نمیکنم، پلیسا دخترم و حمایت کردن.

+پس الان کجاست؟ اون پلیسها تونستن براش کاری
بکنن؟

الآن

دختر شما معلوم نیست کجاست و کسایی که دارین
سنگشون و

به سینه

میزنید فقط اومدن و متأسفمی گفتن و رفتن، شما دارید از

کدوم

حمایت

حرف میزنید ؟ آگه اونا کارشون و خوب انجام میدادن
اصلاً

همچین

آدمایی تو کشور نبودن تا یه دختر و تو روز روشن
بزدن و ببرن

و آبی

هم از آب تگون نخوره.

پس از جملات تکان دهنده اش، بدون اینکه منتظر
جوابی از

علیرضا

بماند، سمت معصومه برمیگردد+معصومه خانم، لطفاً
زنگ بزنی فرزام برگرده، اون تنها کسیه

که الان

همه چیز و میدونه، باید خودمون یه کاری کنیم، نمیتونیم
منتظر

بمونیم.

امیرسام...

در چشمان علیرضا نگاه میکند

+لطفاً آقای سلطانی، نمیتونم همینجوری دست و پا بسته

منتظر بمونم.

علیرضا حرفی نمیزند و امیر با دیدن حال خراب

معصومه، خودش

گوشی

همراهش را از جیبش بیرون میکشد و شماره ی فرزام

را میگیرد.

وقتی

از جواب دادنش ناامید میشود و میخواهد تماس را قطع

کند

صدای

خواب آلود فرزام در گوشی پخش میشود و امیر فکر

میکند اگر

همان

روز اولی که دریا دستگیر شد این احمق حرف میزد
الآن این

اتفاقها نمیافتاد

مشترک مورد نظر شما در حال حاضر خواب است، لطفاً
بعداً

تماس

بگیرید...

+فرزام کارت دارم.

بعد از چند لحظه سکوت، فرزام حق به جانب میگوید
تو برای چی به من زنگ زدی؟ مگه بهت نگفته بودم
دیگه دور

و بر

من و دریا پیدات نشه؟

+فرزام هر جا هستی همین الآن برمیگردی تهران.

نگرانی تمام وجود فرزام را در بر میگیرد و روی تخت
مینشیند

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

امیر دستی میان موهایش میکشد

+نه اتفاقی نیوفتاده، تو برگرد تهران، میخوام باهات
صحبت

کنم، مهم.ه

مطمئنی اتفاقی نیوفتاده؟

+آره مطمئنم، کی میای؟ اصفهانم، با ماشین طول
میکشه، ببینم برای ساعت چند پرواز

هست،

اگه نبود باید با ماشین بیام.

+باشه پس، فقط مراقب خودت باش، آروم برون.

اوکی، بای.

تماس را که قطع میکند، دوباره سرش را بین دستانش
میگیرد و

چطور

باید دریایش را نجات میداد؟ چطور باید پیدایش میکرد؟

با صدای زنگ گوشی دست دراز میکند و گوشی را از
روی میز

برمیدارد

و نگاهی به اسکرین گوشی می اندازد و انگشتش را
آیکون سبز

رنگ

میلغزاند

علو امیر من تهرانم، کجا پیام؟

+خونه علیرضام بیا اینجا.

فرزام باشه ی پر تعجب و نگرانی زمزمه میکند و تماس
قطع

میشود. نگاهش را به علیرضا میدوزد و لب میزند

+داره میاد.

علیرضا بدون حرف سرش را به پشتی مبل تکیه میکند

و درد

هر از

گاهی قلبش را نیش میزد اما او نباید تسلیم درد میشد.
دخترش به او احتیاج داشت و او نباید روی تخت
بیمارستان می افتاد.

امیر اما کلافه بود؛

از این که یکجا نشسته و کاری نمیکرد کلافه بود.
میخواست برود و در به در تهران را به دنبال دریایش
بگردد.

با پیچیدن صدای زنگ در سالن، امیر برمیخیزد
+من باز میکنم.

سمت اف اف قدم برمیدارد و دانیار هم به دنبالش روانه
میشود.

حس و حال او که دیگر گفتن نداشت. تنها دلگرمی
اینروز هایش،
تنها

کسی که او را از جان خودش هم بیشتر دوست داشت.
این همه

مدت

در جهنم دست و پا میزده و او به جای اینکه کنارش
باشد، برایشحامی باشد،....

نفس عمیقی میکشد و لعنتی در دل به خود میفرستد و
حق با

دریا بود،

او به هیچ وجه نمیتوانست برادر خوبی باشد.

با صدای پر تمسخر فرزام به خود می آید و نگاهش را
به در

ورودی

میدوزد

به به! چه استقبال گرمی!!! این دیدار و به چی مدیونیم
آقایون؟

امیر مقابلش می ایستد و میگرد

+فرزام هر چی میدونی و تک به تک، کلمه به کلمه
برامون
میگی.

فرزام ابرویی بالا پرتاب میکند
شما امر بفرمایید منم مو به مو تعریف کنم آره؟
پوزخند صداداری میزند و با تنه ای محکمی که به شانه
ی امیر
میزند از

کنارش عبور میکند
حالا چی باید به آقایون فریبکار بگم؟ امیر بازویش را
میگیرد که فرزام خیلی سریع پشش میزند و
خشمگین

مقابل نگاه امیر میایستد و دندان روی هم میساید.
از این مردی که خواهرکش را به بازی گرفته بود به
شدت نفرت
داشت؛

آنقدر که گاهی اوقات دلش میخواست دست دور گردنش
حلقه

کرده

بفشارد و درست وقتی که میخواست نفسش قطع شود
رهايش
کند....

اختلاف قد پنج سانتیشان باعث میشود امیر کمی سرش
را بالا
بکشد و

از بین دندانهایش غرش کند

+دریا دزدیده شده، تو هم همین الان دهنت و باز میکنی
و هر

چی

میدونی و بهمون میگی.

انگار از یک بلندی پرت میشود و تمام اعضای تنش از
کار می

افتند،

ابرو هایش همدیگر را به حصار میکشند و مضخرف
بود... همین روز قبل با دریا حرف زده بود....

_چه دزدیدنی؟ چی داری بلغور میکنی تو؟ کی، چرا
باید دریا

رو بدزده؟

وارد سالن میشود و چشم به علیرضایی میدوزد که چشم
بسته و

سرش

را به پشتی مبل تکیه داده بود...

_دریا کجاس عمو علی؟ اینا دارن چی میگن؟

علیرضا نگاه به فرزام میدوزد و دست به پیشانی اش
میکشد

_دریا رو دزدیدن.

فرزام روی مبل آوار میشود و اشک چشمانش را
میسوزاند.

اگر نفوذی بودن دریا رو میشد، کارش دیگه تمام بود...
کارشان دیگه تمام بود...

باید کاری میکرد...

باید دریا را نجات میداد... اما چگونه؟ چطور؟

_ اینبار حرف میزنی فرزام، اینبار حرف میزنی تا بتونیم
دریا رو

پیدا

کنیم... نگاهش سمت امیری که با اخم نگاهش میکند
کشیده میشود و

قلبش

فشرده میشود و قسم خورده بود...

به جان خواهرکش قسم خورده بود حرفی به کسی نزنند
باید سرگرد را پیدا میکرد...

باید او را پیدا کرده و از او حساب میپرسید

او مسئول بود...

_من چیزی نمیدونم.

امیر کلافه دور خودش میچرخد و علیرضا آرام لب میزند
_ما میدونیم دریا نفوذی بود، یعنی سرگرد شایان دیشب
اومد

و بهمون

گفت هر چی میدونی بهمون بگو فرزام.

کلافه بلند میشود و نمیتوانست چیزی بگوید.

او قسم خورده بود، قول داده بود.

برای خواهری که نمیدانست حالش چطور است و چرا
کاری از

دستش

بر نمی آمد؟ دریا به آن سرگرد اعتماد کامل داشت... یعنی
کمکش میکردند؟

آن سرگرد اخمو که دریا سنگش را به سینه میزد کمکش
میکرد؟

_من نمیتونم چیزی بگم عمو، لطفاً اصرار نکنید.

امیر با خشم مقابله می ایستد

+ببین فرزام...

خشم در وجودش می جوشد و دستانش را روی یقه ی
پیراهن

امیر

مشت میکند میان حرفش میپرد...

امیر _____ تنها کسی بود که هیچ وقت حق
حساب

پرسیدن از او را نداشت...

او حتی حق نگران شدن برای دریا را هم نداشت

_تو ببین من و و خوب بشنو حرفام و، اگه همین الآن
دندونات

و تو

دهنت خورد نمیکنم و اجازه میدم اینجا باشی برو خدات
و شکر

کن. تو

کسی نیستی که از من حساب بپرسی... این همه بلا
بخاطر تو

دار هسرش میاد... اگه دریا نامزد تو نبود اون شریفی
گور به گور شده

به اون

شرکت نحسش صداش نمی‌کرد، دریا چیزایی که نباید
میشنید و

نمیشنید.

میبینی؟

محکم به عقب هلش می‌دهد و ادامه می‌دهد و صدایش را
بالا تر

میبرد و

تنها خودش میداند چقدر با خودش می‌جنگد تا مشتش را
کنار

چشم امیر

نکوبد

_تمام بلاهایی که به سر دریا میاد به خاطر وجود نحس
تو تو

زندگیشه... اول بازیش دادی، دل و شکستی و خودش و
از هم
پاشوندی.

بعدش بخاطر تو، فقط بخاطر اینکه یه مدت با تو بود به
اون
شرکت

دعوت شد و زندگیش تبدیل شد به جهنم. تو باعثش
بودی.

علیرضا کلافه چشم میبندد و امیر روی مبل مینشیند،
حرفهای

فرزامانند پتک بر سرش کوبیده شده بود و مانند
موریانه شروع به
جویدن

مغزش کرده بود.

فرزام اما انگار هنوز اتش خشمش به این مرد خاموش
نشده و

میخواست مواد مذاکش را بر سرش آوار کند
_ تو مسئول این روزای دریایی، و حق حساب پرسیدن
از من و
نداری.

سمت علیرضا برمیگردد

_ فکر میکنید با حرف زدن من دریا خلاص میشه؟
مکتی میکند

_ همیشه. به خدا که همیشه.

تنها کسی که میتونه اون و از اون جهنم بیرون بکشه
سرگرده....

علیرضا با تشویش سرش را بین دستانش میگیرد و با
صدای

ضعیفی لب

میزند

_ سر هنگ میگفت سرگرد شایان هم به احتمال زیاد پیش
دریاست....

فرزام اخم میکند_ چی؟ چطور؟

*.....

با درد در ناحیه ی پهلویش ناله ای میکند و سعی میکند
تکانی

به تنش

دهد، تشنگی امانش را بریده و انگار جانس آتش گرفته
بود.

دوباره سعی میکند تکانی به تنش دهد اما چیزی جز درد
در

عضلاتش

حس نمیکند و ناله ای از بین لبانش بیرون میزند. خیسی
آب را

که در

لبانش حس میکند، مانند کسی که سالها آب ندیده باشد
لبانش

را داخل

دهانش میبرد. کسی فکش را میگیرد که ناله ای سر
میدهد و

آن شخص

آب را داخل دهانش میریزد. آب را که مینوشد، دوباره
عالم

بیهوشی در

حصارش میگیرد. چشمان خسته اش را آرام باز میکند و
نمیداند این چندمین

باریست که

نیمه هوشیار شده است.

نگاهش را به سقف میدوزد و برای برطرف کردن تاری
دیدش،

چند بار

باز و بسته شان میکند. تکانی به تن نیمه جانس میدهد که
با

دردی که

در استخوانهایس میپیچد ناله ای میکند که زیر چسب
قطوری

که روی

لبهایس چسبیده، خفه میشود.

اشک چشمانس را میسوزاند و سعی میکند با وجود
طنابهایی که

به

دست و پاهایس بسته شده بنشیند و با هزار زور و
زحمت بالاخره

موفق

میشود.

تنش کرخت بود مانند کسانی که چند شبانه روز خوابیده
باشند.

خودش

را سمت دیوار میکشد و کتفهایش را به آن تکیه میدهد.
اشک

گونههایش را خیس میکند و او نگاه لرزانش را در اتاق
کوچک و
تاریک که

تنها روزنه‌ی نورش، یک پنجره‌ی کوچک زیر سقفی
بود

میچرخاند و

چانه اش میلرزد.

با دیدن شخصی که با دست به سقف آویزان شده و تنها
سایه

ای از

آن دیده میشود از ترس قلبش برای لحظه‌ای می ایستد و
سپس

با تمام

قدرت بر قفسه ی سینه اش میکوبد و نکند یک مُرده
باشد؟

چشمانش با این فکر گرد میشوند و تنش را مجاله میکند،
پی در

پی از

راه بینی اش نفس میکشد و مانند کسی که آسم دارد هوا
را به

ریه

های در حال تقلایش میرساند.

می آید صدایش کند که تنها صدای نامفهومی از ته
هنجره اش

خارج میشود و با فکر اینکه مرده ها را مگر از سقف
آویزان میکنند، به

دل

وامانده اش می قبولاند که آن شخص هم مثل او
زندانیست.

دل و جرأتی پیدا میکند و همانطور نشسته خودش را
سمت

شخص

میکشاند تا بیدارش کند. کنار پاهای شخص که میرسد از
شدت

تقلاها و

انرژی از دست داده اش، نفس نفس میزند. سرش را بلند
میکند

اما

بخاطر نیمه تاریکی اتاق صورت شخص را نمیبیند و
بیشتر بغض

میکند.

سرش را روی پای شخص میکوبد تا بیدارش کند و با
تکان

نخوردن

شخص قلبش بیشتر مچاله میشود و ترس بیشتر وجودش
را
دربرمیگیرد.

با صدای گوش خراش لولای در که صدا میدهد، تکان
سختی
میخورد و

سمت صدا میچرخد. با دیدن سایه ی زنی آب دهانش را
فرو

میدهد و بیشتر به شخصی که حتی نمیداند کیست میچسبد
و انگار این
شخص

بیهوش قرار است او را از این ترسها و دلهره ها
حفاظت کند.

زن دست دراز میکند و کلید لامپ را روشن میکند که
چشمان
دریا از

هجوم نور باریک میشوند و مردمک های لرزانش با
دیدن طلوع

و مرد

قوی هیكلی کنارش، بیشتر میلرزند و با فکر اینکه
فهمیده اند

نفوذی

است، بغض دیواره ی گلوش را میخراشد و زخم میکند.

نگاه از طلوع میگیرد و سر بلند میکند تا صورت

شخص آویزان

شده را

ببیند و با دیدن سرگرد بیهوش که موهای نسبتاً بلند و

موج

دارش در

صورتش ریخته و تا نزدیکی لبهایش آمده، لرزش تنش

بیشتر

میشود و

خودش را بیشتر به او میچسباند و حامی این روزهایش
هم اینجا

بود، پس چه کسی قرار بود از اینجا خلاصشان کند؟

_چی شد خانم کوچولو؟ ترسیدی داری پشت رئیس
بیهوشت

قایم

میشی؟

نوچ نوچی میکند و مقابل دریایی که مثل بید میلرزد
روی پنجه

هایش

مینشیند

_اما اون که مثل یه مرده بیهوشه، چطور میخواد نجات
بده؟

دستش را بند موهای دخترک میکند و با کشیدنشان به
پایین،

صورتش را

مقابل صورت خود نگه میدارد و میگرد

_بخاطر توعه بی ادب، پسرم برای اولین بار تو روی
من ایستاد و

تهدیدم

کرد. میفهمی؟

قطره اشکی که از چشم راستش روی گونه اش میلغزد
دیدش را

واضح

میکند و طلوع دست دراز میکند و بی توجه به تقلاهای
دریا،

چسب را از روی لبهایش میکند که حس میکند پوستش
همراه با چسب

کنده

میشود. به محض باز شدن دهانش لب میزند

+چرا من و گرفتی؟

طلوع لبهای رژ خورده اش را جمع میکند و کمی سرش
را کج

_نو و نوچ. یعنی تو نمیدونی چرا؟

شدت گریه اش بیشتر میشود و طلوع با نفس عمیقی می
ایستد

_اگه تو نمیدونی، بذار از دوست قهرمان و پلیسمون که
دنبال

تو او مده

بود بپرسیم، شاید اون بدونه.

قدمی به عقب برمیدارد و فریاد میکشد

_آب بیار رستم.

پس از لحظاتی مردی همراه با سطل بزرگ آبی داخل
میشود

_متأسفم دریا جون، ولی برای به هوش آوردن این

دوستمون

نیاز به آب

یخ داریم و چون تو هم چسبیدی به اون. متأسفانه این آب
یخ

رو توهم ریخته میشه؛ پس من گناهی ندارم عزیزم.
قطعاً دیوانه بود..

یک دیوانه ی زنجیری...

نفسش با فرو ریختن آب یخ بر سر و پشتش گره میخورد
و تمام

تنش

را لرز در بر میگیرد. آریا هم با نفس عمیقی هوشیار
میشود و

نگاه گنگ

و گیش را به طلوع میدوزد.

دریا که چشمان بازش را میبیند بیشتر خودش را به پای
آریا

میچسباند

و مینالد

+سرگرد؟

نگاه آریا خیلی سریع پایین می آید و نگاهش را به
دختری

میدوزد که

عجیب دلش را برده بود.

دختری که در مدت بسیار کم دنیایش شده بود.

آرامشش بود. نگاهش را روی تن دخترک میگرداند و
چانه ی لرزان و چشمان

اشکی

اش قلبش را مچاله میکند

_حالت خوبه؟

چانه ی دریا بیشتر میلرزد و با بغض لب میزند

+خوبم.

پلک روی هم میفشارد و آرام لب میزند

_نترس.

_بسه دیگه دل و قلوه رد و بدل کردنا، حالا که هم و
میشناسید

راحت

میتونیم اختلاط کنیم؛ مگه نه؟

نگاه از جنگل چشمان دلبرش میگیرد و پر از نفرت به
طلوع نگاه

میکند

و حدس میزد به قولش عمل نکند، اما باز هم نتوانسته
بود با

جان دریا

ریسک کند و تسلیم شدن را قبول کرده بود.

طلوع به تنفر نگاهش تنها پوزخندی میزند و سمت دریا

برمیگردد_ میدونی چیه دریا جون؟ قبل از لو رفتن

شرکت نمیخواستم

بکشمت.

چون هاكان تهديدم كرده بود. اون تو رو ميخواست. كور
شده

بود و جز

تو كسي و نميديد. منم قبول كرده بودم. اما حالا كه
شركت لو

رفته و

من هيچ خبري از پسر ام ندارم، شما دو تا رو هم
ميفرستم به

درك.

آريا با خشم تكاني به دستان زنجير شده اش ميدهد و
صداي

جيغ آن

زنجيرهاي آهني را در مي آورد

_دختره هيچ گناهي نداره، من تهديدش كردم. ولش كن
بره.

_اوخی... گناهی نداره. اما اینجا تر و خشک با هم
میسوزن آقا
پلیسه..

انگشت سبابه اش را روی لبش میگذارد و متفکر اضافه
میکند

_راستی اسمت چی بود؟ آرمان؟ رامین؟

_دختره رو ول کن بره، من اینجا؛ هرکاری میخوای با
من بکن.

طلوع اما بی اهمیت به غرش آریا کف دستانش را به هم
میکوبد_ آها، آریا بودی. اسم باکلاسی داری سرگرد، اما
حیف که قراره

تا

چند ساعت آینده روی یه سنگ تراشیده بشه.

دریا پر از تشویش هقی میزند و طلوع با آب و تاب
بیشتری ادامه

میدهد

_قراره با خط نستعلیق نوشته بشه " مرحوم آریا... "
راستی

فامیلی ت

چی بود؟

آریا جوابی نمیده و طلوع با لبخند سمت دریا قدم
برمیدارد.

دستش را

سمت صورت دختر میبرد که دریا خودش را بیشتر به
آریا

میچسباند و

طلوع انگشتانش را به موهای ابریشمی اش بند میزند و
محکم

میکشد

که دریا حس میکند ریشه ی موهایش از پوست سرش
جدا

میشوند.

پلک میبندد و با فشردن دندان روی لب زیرینش سعی
میکند

فریادش راقورت دهد. آریا با خشم زنجیر را بین مشتش
میفشارد و تقلا

میکند

حلقه های آهنی را از مچ دستانش بیرون بکشد، اما
موفق نمیشود

و

غرضی از بین دندانهایش سر میدهد. طلوع اما بدون
ترس از آتش

خشم

آریا با لبخند دوباره نام خانوادگی آریا را میپرسد و آریا
ناچار لب

میزند

_شایان، شایانم.

طلوع با خنده ی پیروزمندانه ای موهای دریا را از بند
انگشتانش

آزاد

میکند و عقب میکشد

_آره شایان....

دستانش را به طرفین باز میکند و ادامه میدهد

_قراره بزرگ بنویسن" مرحوم آریا شایا"...

پر از بهت سکوت میکند و بعد از لحظاتی متعجب و

حیران مقابل

آریای

در حال خروش می ایستد

_آریا شایان؛ شایان.... تو پسر بهادر شایانی!عقب

میکشد و مقابل نگاه متعجب دریا و آریا دور خودش

میچرخد و

هیستریک میخندد

_وای خدا....

باز هم میخندد و نگاه دریا سمت آریا کشیده میشود که با
اخم

نظاره گر

خنده ی جنون وار طلوع است

_عجب روزیه امروز! پسر کوچیکه ی مریم بانو الان
تو مشتهای

منه...

شقیقه های آریا نبض میزنند و تنش را یکباره آتشی فرا
میگیرد،

طلوع

اما بی خبر از جنون آریا در این موضوع روی پاشنه ی
پایش بلند

میشود و در صورت کبود آریا لب میزند

_دقیقاً مثل شونزده هیفده سال پیش، یادته؟... همینطور
دست

و پا

بسته داشتی التماسم...

با صدای نعره ی بلند آریا خفه خون میگیرد و ترس در
دلش آوار میشود، عقب میکشد و ابروهایش قفل همدیگر
میشوند و نباید از

اویی که

دست و پایش بسته بود بترسد. دریا اما خشک شده تنها
نگاهش

به

مردیست که نگاهش انگار شعله میکشد

_میکشمت بی همه چیز....

گلایش زخم میشود، اما بی اهمیت به درد گلایش عربده
میکشد

_همونطور که مادرم سوخت، تورم زنده زنده آتیشت
میزنم.

دریا هقی میزند و بیشتر خودش را به مرد خشمگین
میچسباند

و باید

آرام کند مردی را که چند هفته پیش، بخاطر یادآوری
این

موضوع سگته

کرده بود

+آروم باش سرگرد...

آریا اما اصلاً صدای لرزان و آرام دریا را نمیشنود، تقلا
میکند تا

دستانش

را اسارت زنجیرها خلاص کند و در این میان طلوع را
از آتش

نگاهش بی نصیب نمیگذارد و انگار میخواهد با شعله های
نگاهش او را

به

خاکستر تبدیل کند.

اشکی روی گونه ی دریا میلغزد و فریاد میکشد

+آریا؟؟؟

انگار خون مقابل چشمانش با ادا شدن اولین بار اسمش
از زبان
دخترک

کنار می‌رود و قلبش برای چندمین بار می‌لرزد و فرو
میریزد.

نگاهش را به دریایی که چشمانش پر و خالی میشود
میدوزد و
حاضر

است جانش را برای این صدا و اسمی که از زبان دختر
که با لحن
خاصی الف آخر اسمش را میکشد بدهد.

قلبش محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد و کاش یک بار
دیگر

صدایش کند... نامش را بگوید و او بین‌ی و الف اسمش
بمیرد

هم

مشکلی نیست.

+آروم باش آریا، هدف اونم دیوونه کردنته. خواهش
میکنم آروم

باش. چگونه باید آرام میبود؟ کسی که یک عمر دنبالش
بود را پیدا

کرده بود

و حالا این دخترک با چشمان اشکی و ملتمشش، در
نگاهش

خیره شده

بود و تقاضا داشت آرام باشد. داشت اشک میریخت تا او
دیوانه

نشود.

دیوانه نشود؟

مگر او دیوانه نبود؟

مگر به برادرش قول لباسها روانپزشک را نداده بود؟

مگر چند هفته پیش با یادآوری این موضوع تا مرز
مرگ نرفته

بود؟

پس چرا حالا وقتی نگاه خیره و اشکی دخترک رویش
بود، حسی

گنگ

سخت با دیوانگی اش میجنگید؟

حسی قوی و محکم، با مرگش میجنگید و این حس از
نگاه و

صدای

آرام و ملودی مانند دخترک نشأت نمیگرفت؟ نگاه خیره
ی آریا در چشمانش از آرامی آتش درونش مطمئنش
میکند و

با یادآوری گوشواره ها در گوشش، امید را انگار با
سرنگ داخل

رگهایش

تزریق میکنند.

با صدای طلوع بند نگاهشان از یکدیگر کنده میشود و
سمتش

کشیده

میشود که همراه با پوزخندی که به چشمان سرخ آریا
تحویل

میدهد، به

کنار دستی اش لب میزند

دختره رو ازش دور کن...

آریا دوباره فریادی سر میدهد و از خشم صدا و نگاهش
دریا در

خود

مچاله میشود و چرا دردهایشان تمامی نداشت؟

چرا دردهای مرد کناری اش که از کودکی رنگ آرامش
به خود

ندیده

بود تمامی نداشت؟

چرا خدا زنگ تفریح این زندگی را نمیزد تا کمی هر
دویشان

استراحتکنند؟

مرد نزدیک میشود و آریا ترسناک غرش میکند
_ نزدیکش بشی تیکه تیکه ات میکنم مرتیکه ی بی ادب.
مرد بی توجه به او و خشم غیر قابل کنترلش نزدیکتر
میشود و

آریا

دوباره دستان زنجیر شده اش را تکان میدهد و تقلا
میکند تا از

بند

حلقه خلاص شود، اما نمیشود

_ بهت میگم نزدیکش نشو

بازویش بند انگشتان قوی و بزرگ مرد میشود و او تقلا
میکند تا

همراه

با آزاد شدن از دست مرد ترسناک، شنود را با کشیدن
سرش

روی شانه

هایش فعال کند. اما با هر تقلا و موفق نشدنش، بغض
بیشتر

گلویش را

میخراشد. تقلاهای بی پایانش باعث میشود مرد سیلی
محکمی

روی گونهایش بخواباند اما با پیچیدن بوق آرام کنار
گوشش بیخیال گونه

ی سر

شده و سوزانش نفس لرزانش را بیرون میدهد و سعی
میکند

فحش های

رکیکی که آریا با فریاد ادایشان میکند را نشنیده بگیرد.

کنار دیوار روبرویی آریا روی زمین پرتاب میشود و
لبش را اسیر
دندانهایش میکند تا از ناله ای که تا روی لبهایش آمده
جلوگیری
کند.

طلوع اما انگار لذت میبرد از بیچارگی مرد و نگاهش
لحظه ای از
چشمان خشمگین و غرق در خون آریا کنده نمیشود.
بیرون باش رستم.

رستم نام که بیرون میرود. نگاه دریا سمت آریایی که
نگاهش
میکند

کشیده میشود و میبیند عذاب را در چشمانی که از
نتوانستن
میکشد.

برای راحتی خیال حامی این روزهایش هم که شده،
پلکی روی

هم

میگذارد و دوباره باز میکند و آریا نگاه به طلوع
میدوزد_ دختره رو ول کن بره زنیکه، مشکل تو منم و با
منم تصویه
کن.

طلوع با پوزخند و لذت سرش را بلند میکند
_ میخوام سناریوی هیفده سال پیش و دوباره اجرا کنم
پسر
مریم.

سرش را تاب میدهد
_ فقط با یکم تغییر، بازیگر نقش زنمون عوض میشه.
حرفهای آریا در ذهن دریا زنده میشوند و تنش را لرزی
عظیمی
در

برمیگیرد. او نمیتوانست تحمل کند.... میمیرد....
هقی میزند و زیر لب از خدا میخواهد جانش را بگیرد تا
دیگر
خفت و

خواری را تجربه نکند.

آریا اما چشمانش میسوزند و غده ی بدخیم سرطانی بیخ
گلایش
برای

خودش میتازد و او از این عاجز بودنش حالش به هم
میخورد.

کاش بتواند آن ترس نگاه دختر را از چشمانش دور
کند... کاش بتواند دختر را از این جهنمی که از هر
طرف شعله میکشید

نجات

دهد.

تقلایی میکند و دستانش از برخورد و فشار حلقه های
آهنی به

درد می

آید، اما دردی که در سینه اش میتازد آن قدر طاقت فرسا
بود

که

دردهای مچ هایش در برابرش چیزی نبود.

_اگه یه ذره عقل داشته باشی من و میکشیم. اگه زنده
بمونم

روزگارت

و سیاه میکنم. مشکل تو با منه، با اون دختر چیکار
داری آخه

روانی؟

طلوع با پوزخند سمت دریا قدم برمیدارد و خیره در
مردکمهای

خشمگین

و تاریک آریا که در دریایی از خون قوطه ورنند، با
نوک کفشش

محکم

روی پهلوی دختر میکوبد که نفس دریا از درد در سینه
گره

میخورد و

پلکهایش را از درد روی هم میفشارد و آریا فریاد
میکشد_ من کردم بی همه چیز، من حکم جلب همتون و
گرفتم، همه

رو من

کردم.

دوباره تقلایی میکند و شرمنده بود از نگاه باران زده ی
دریا و تا

جای

امکان چشم میدزدد، به او قول داده بود مراقبش باشد، به
خودش

قول

داده بود از جانش برای پیدا کردنش مایه بگذارد.
به پدرش قول داده بود دخترش را صحیح و سالم
برایشان ببرد

و با

این اوصاف نه به قولهایش میتوانست عمل کند و هم در
مقابل

قلب و

احساسش شرمنده بود.

برای اولین بار عاشق شده بود و نمیتوانست از عشقش
مقابل درد

و غم

و ترس دفاع کند.

با خشم نعره میزند_ من میخواستم همتون و بندارم
زندان، لعنتی دختره رو ول

کن بره.

طلوع میخندد، قدم سمت آریا برمیدارد و درست مقابل
نگاه

طوفانی اش

می ایستد، سرش را کج میکند و در صورت آریا پچ
میزند

_این دختر از اونی که فکر میکردم، بیشتر برات مهمه؛
مگه نه؟

قلب و امانده اش از یک بلندی سقوط میکند و نباید
ضعفش به

دریا را

نشان دهد.

_بهت اجازه نمیدم یه دختر بی گناه و قربانی کنی، من
بهش

قول دادم

مراقبش باشم. من پلیسم زنیکه...

طلوع ابرویی بالا میفرستد و عمیق در نگاه تاریک و
یخبندان آریا
نگاه

میکند، این مرد نمیتوانست عاشق باشد.
او در کودکی دل کوچکش را کشته بود...
او احساسات این مرد را در نطفه خفه کرده بود...
او تمام این مرد را نوپا قتل عام کرده بود.... این مرد
دیوانه بود....
درون او با خودکشی مادرش مقابل چشمانش یخ زده
بود...
از چشمانش تنها خشم و نفرت زبانه میکشید، نه عشق و
دوست
داشتن.
این مرد تنها بخاطر قولی که داده بود داشت عربده
میکشید.
عقب میکشد.

دستانش را روی سینه قلاب کرده و فریاد میکشد
±رستم؟ یه تیکه بزرگ یخ و یه طناب بیار.
نیم نگاهی به دریای گریان میکند و رو به آریال لب میزند
±باشه. میذارم این دختر بره، اما قبلش باید سناریوی
درام منو

اجرا

کنه بعد، باشه؟

لعنتی، اون دختر خانواده داره، منتظرش بذار بره. اون
نمیتونه

تحمل

کنه.

دل دریا از صدای نالان مردی که به خاطر او از جانش
داشت

میگذشتمچاله میشود و نگاه در نگاه یخبندان و پر تنفرش
که خیره به

صورت

طلوع بود میدوزد

±خب منم گفتم میره، اما بعد از اینکه کارم با کشتن روح

و

روان تو

تموم شد.

تن دریا میلرزد و بغض در گلویش منفجر میشود، طلوع

سمت

دریا

برمیگردد و خیره در صورت غرق در اشکش ادامه

میده

±نگران نباش، این دختر زنده میمونه، مادر تو یه زن

ترسو بود

که

خودش و کشت. این دختر تحمل میکنه، این دختر اونقدر

جسوره که تو

باندی که هشت سال هیچ کسی جرأت خیانت نداشته بود
نفوذ

کرد. در

واقع من میخوام مردن تو رو ببینم، این دختر برام
اهمیتی نداره.

در باز میشود و دو نفر با تکه یک بزرگی داخل میشوند
و با

اشاره

طلوع یخ را کنار پاهای آریا میگذارند+طناب و از سقف
آویزون کن و دور گردن این پلیس

خوشتیپمون حلقه

کن.

دریا از حدسیات بی پدري که در ذهنش هجوم می آورند
هقی

میزند

+نه، خواهش میکنم اینکار و نکن.

نگاه خونسرد طلوع سمت دختری که ملتمس نگاهش
میکند

کشیده میشود

نگران نباش، قرار نیست به این زودی بمیره، باید
روحش دوباره

بمیره

بعد. نور چشمی خونواده ی سلیمی باید زجرکش بشه.

نگاه از نگاه اشکی دریا میگیرد و سمت آدمهایش
برمیگردد

±کفش و جوراباش و دربیارید پاهاشو بذارید روی یخ
بعد

طناب و

دور گردنش بندازید.

دریا زار میزند و طلوع با پوزخند لب میزند_ بذار ببینم
پسر مریم چقد میتونه تحمل کنه، اگه پاهات سر

بشه طناب

خفه ات میکنه. اگه یخ آب بشه بازم طناب خفه ات
میکنه. اگه

تقلا کنی

پاهات سُر میخوره و بازم طناب خفه ات میکنه. در هر
حال تو
میمیری.

فقط قبل مرگت لاقل این دختره رو که زندگیش و تباه
کردی،
نجات بده.

دوباره چشمکی میزند و اضافه میکند

_اگه قبل از تموم شدن بازی بمیری، این دختره هم پشت
سرت
میاد به

درک. پس تمام تلاشت و برای بیشتر زنده بودن بکن.
بازم کن تا حالیت کنم من دیگه اون آریای سیزده ساله
نیستم،

نمیمیرم، تا وقتی که تو رو به درک نفرستم نمیمیرم
زنیکه.

اما طلوع بی توجه به فریادها و تقلاهای آریا، رو به
رستم میگوید

±زود باشید، وقت زیادی ندارم.

نگاه دریا روی پاهای باز آریا که روی یخ سر میخورند
به گردش

درمی آید و فریاد میکشد

+ولش کنید حیوونا، زورتون به یه آدم دست و پا بسته
میرسه؟ولش

کنید.

±آخی، حیف که هاکان اینجا نیست تا جر خوردن گلوت
و به

خاطر

یه سرگرد خوشتیپ ببینه وگرنه...

سکوت میکند و به جای ادامه ی جمله اش لبش را بین
دندان

میگیرد و

سرش را به چپ و راست تکان میدهد، دریا اما منزجر
نگاه از

طلوع

میگیرد که نگاهش قفل چشمان تاریک آریا میشود و
دوباره قطره

اشکی

تا چانه اش میلغزد. تقلا میکند تا دستانش را آزاد کند و
با هر

تکانی که

به دستانش میدهد، انگار کسی مچش را با چاقوی کند
میبرد.

سر خوردن پاهایش را که روی یخ میبیند شدت گریه اش
بیشتر

میشود و بیشتر تقلا میکند برای رهایی از طنابی که دور
مچهای دستش

بسته

شده بود

+ تو رو خدا ولش کن طلوع، ببین پاهاش سر میخورن.

طلوع میخندد و روی پاشنه پا سمتش میچرخد

+ حالا موقع اجرای نقش توعه عزیزم، میخوام صدای

بلند زجه

هات و

بشنوم. هر چقدر تو خوب بازی کنی...

با چشم به آریا اشاره میکند

+ این آقا پسر مون زود تر خلاص میشه. صدای

فریادهای تو و

زجه و

التماسهات اونو از پا درمیاره.

ولش کن بره زنیکه ی روانی، تو مریضی؟ بخاطر
عذاب دادن من

میخوای با زندگی یه دختر بی گناه بازی کنی
±نووووچ، اینقدر داد و بیداد نکن پسر مریم، با این کار
فقط

داری

انرژییت و بیهوده هدر میدی، ذخیره اش کن تا بتونی تا
آب شدن

اونتیکه یخ روی پاهات بایستی پسر.

سپس صدایش را بلند میکند

±رستم بچه ها رو صدا کن بیان که یه حوری اینجا
منتظر

تخلیه

غرایزشونه.

دریا هق دلخراشی میزند و طلوع نگاهش میکند

±به نظرت دست و پات و باز کنم هیجان انگیزتر
نمیشه؟

دست و پا

زدنت بیشتر کیف میده برای آدامای تشنه ی من....
پشت سر دریا مینشیند و شروع میکند به باز کردن گره
های

محکم

طناب و همزمان سرش را کنار گوشش میبرد و پیچ
میزند

±دلت و خوش نکن که زنده بمونی، بعد از این که کارم
تموم

شد و

این پسر و با غیرتش کشتم، تو رم میکشم و زنده
نمیذارمت.

گفتم زنده بمونی تا آخر عمری نگران مرگ تو نباشه،
میبینی چقدر

بخشنده ام من؟

دریا با بغض سرش را کج میکند و از روی شانه
نگاهش میکند.

با تمام

نفرتی که از او به دل دارد میگرد

+تو یه زن عقده ای و دیوانه ای. تو یه جونوری.

دستانش از بند طناب آزاد میشوند و او دستانش را جلو
میآورد

و به رد

طناب روی مچ هایش نگاه میکند. طلوع اینبار مقابلش
قرار

میگیرد و

دستش را بند طنابهای بسته شده پای دریا میکند

±آره من عقده ایم، چون پدر بزرگ همین پسر آرزو هام و
به

عقده تبدیل

کرد.

نیم نگاهی به آریایی که پلک بسته میکند و لبهایش را
کنار

گوش دخترک

میبرد

± بهت یه رازی میگم که تا حالا به هیچ کسی
نگفتم. صدایش را آرام تر میکند و با لحن منزجر کننده و
پر تنفری پچ

میزند

± سینا دایی این پسره است. اون پدر بی ادبُ مریم بهم
دست درازی

کرد و

نتیجه اش شد سینا.

نفس دریا در سینه اش گم و گور میشود و نگاهش سمت
آریا

کشیده

میشود و این دیگر چجور امتحانی بود؟

این دیگر چه بود؟

چه بلایی داشت سرشان می آمد؟

یعنی باز پرس برادرِ ناتنی مادرِ آریا و لاله بود؟ نگاهش
را به طلوع

میدهد

+و تو هم انتقامتو از مادر سرگرد گرفتی؟

آخرین گره ی طنابِ راهم باز میکند و شانه ای با
بیخیالی بالا

پرتاب

میکند

±هدفم لاله بود، ولی خب، چون دلرحمم دلم برای

جوونیش

سوخت و تقاص کارهای اون پیرمرد خرفتی که به درک

فرستادمش و از

زن بهادر

خانی گرفتم که شهرتش توی تهران اول بود.
دریا مچ دستانش را نوازش میکند و قطره اشکی روی
گونه اش
میلغزد،

طلوع چشمکی به نگاه دریا میزند و برمیخیزد.
بدون فکر سمت آریا میچرخد و دریا خیلی آرام از جا
بلند میشود
پشت سرش قرار میگیرد، با ترس و لرز مشت آرامی به
شقیقه
اش

میزند که دید طلوع تار میشود و کمی بدنش را خم میکند
و با
دست
دنبال دریا میگردد.

دریا اما بدون اینکه به او اجازه بدهد فریاد بکشد آرنجش
را روی

نقطه

ی حساس گردنش می‌کوبد که روی زمین سقوط میکند.
به طرف

در قدم

برمیدارد و چفت آهنی اش را می اندازد و سمت سرگرد
برمیگردد

_عجله کن... به سمتش میرود و با گذاشتن دستش روی
شانه ی آریا روی

تکه یخ

میایستد و دست دیگرش را بند طنابی که دور گردنش
حلقه

شده بود

میکند و از دور گردنش باز میکند، آریا پاهای سر شده
از

سرمایش را

روی زمین میگذارد

_ببین میتونی دستام و باز کنی....

دست بلند میکند تا دستان بزرگ و مردانه ی آریا را از
بند حلقه

های

آهنی آزاد کند، اما نمیتواند

گریه نکن دختر، از اینجا نجات میدم.

بینی اش را بالا میکشد و تشر میزند

+در حال حاضر این منم که دارم نجات میدم، چجوری
پیدام

کردی؟

واسه چی اومدی دنبالم؟

بدون اینکه منتظر جواب از جانب آریا باشد عقب میکشد
و مینالد

+قفله ببین کلید تو کیف یا جیب این زنیکه اس.

کنار طلوع روی پاهایش مینشیند و دستش را در جیب
های

مانتویش

فرو میکند، اما وقتی نمیتواند؛ با بغض کیفش را چنگ
میزند و

بازش

میکند. اسلحه ای که داخل کیف است توجهش را جلب
میکند

و بعد از

برداشتن اسلحه دنبال کلید میگردد اما باز هم پیدایش
نمیکند

و بلند

میشود

+نیست، هیچ کلیدی نیست.

نگاهش زنجیرها را دنبال میکند و روی سقف ثابت
میماند و با

دیدن

سر زنجیر که قلاب شکل است روبروی آریا قرار
میگیرد

+سر زنجیر قلاب شکله، باید از اونجا درش بیاریم.
با صدای به هم خوردن در تکان شدیدی میخورد و
صدای مردی
که

طلوع را صدا میکند، لرزی به جانش می اندازد_ دریا
نگام کن....

نگاه لرزانش را به چشمان تاریک و جدی آریا میدوزد
_از من برو بالا و اون قلابها رو باز کن.
گنگ نگاهش میکند و آریا لب میزند
_زود باش دریا...

+چی؟

درک نمیکند حرفش را، یعنی چه از او بالا برود؟ مگر
او نردبان
بود؟

_زود باش دریا، الآن داخل میشن و تو تنهایی نمیتونی
از

پیشون

بربیای.

آب دهانش را قورت میده و آریا یکی از پاهایش را خم
میکند

تا جایی

برای پای دریا برای بالا رفتن درست کرده باشد

_ببین، پات و بذار رو زانوم و برو تا شونه ام تا دستت
برسه.

سری تکان میده و طبق گفته ی آریا پایش را روی
زانوی خم

شده اشمیگذارد و با حلقه کردن دستانش دور گردن آریا
خودش را بالا

میکشد و

نمیداند چه آشوب سختی به جان دل آریا می اندازد.

دریا دستانش را روی سر آریا میگذارد و سوار گردنش
میشود.

_زود باش دریا.

باشه ای زمزمه میکند و اسلحه را محکم تر بین
انگشتانش

میگیرد و با

دست آزادش سعی میکند قلاب را از حلقه ای که به
سقف نصب

است

آزاد کند و بالاخره موفق میشود. دست آریا آزاد میشود

_آفرین دریا. زود باش اون یکی رم باز کن... زود
باش....

بدون حرف دستش را بند قلاب دوم میکند و با تکانی
خفیفی

آن را هم

باز میکند. با صدای وحشتناکی که به در میخورد نگاه
هر دو

سمت در

کشیده میشود. آریا بدنش را خم میکند

_بپر پایین زود باش، الان در و میشکنن. دریا پایین
میپرد و آریا او را پشت سرش هدایت میکند و با

جدیت لب

میزند

_هر اتفاقی افتاد از پشتم بیرون نمیای.

در با صدای وحشتناکی باز میشود و اسلحه بین انگشتان
دریا

بیشتر

فشرده میشود. سه مرد داخل میشوند و آریا قدمی به جلو
برمیدارد که

تیشرتش بین انگشتان دریا فشرده میشود و صدای
ترسیده و

آرامش

مستقیم راه قلبش را در پیش میگیرد

+ تو رو خدا مراقب خودت باش آریا.

آریا زنجیر را دور دستانش میپیچد و قدم دیگری سمت

سه مرد

بر میدارد، رستم جلو هجوم میآورد که با مستی که آریا

به

صورتش

میزند، به عقب سکندری میخورد. کف پایش را روی

شکم دیگری

میکوبد

که مرد دیگری مستی به شقیقه اش میکوبد و باعث

میشود کمی

دیدشتار شود.

سرش را تند تکان میدهد و رستم صندلی گوشه ی اتاق

را

برمیدارد و

قبل از این که صدای مواظب باش دریا به گوش آریا
برسد،

صندلی

محکم با کتفش برخورد میکند و دردی وحشتناکی را
تحمیل

شانه اش

میکند.

دریا اسلحه را بلند میکند و محکم بین دستان لرزانش
میگیرد و

فریاد

میکشد

+اگه بز نیش میکشمت...

مرد پوزخندی میزند و قدم سمتش برمیدارد که با ضربه
ی

محکم آریا به

پشت گردنش، بیهوش میشود و کنار پاهای دریا روی
زمین می

افتد. دریا

گریان کنار میکشد و آریا با ضربه ی دیگری که با
چوب روی

کتفشفرود میآید روی یک زانویش می افتد و دریا دوباره
اسلحه را با

دستان

لرزانش بلند میکند، اما قبل از اینکه کاری کند، آریا با
کشیدن

پای مرد او

را کنار خودش پرت میکند و با کوبیدن کف دستش روی
سینه

اش او را

هم بیهوش میکند و از جا بلند میشود و دستش را روی
کتفش

میگذارد

،نگاه خشمگینش را به مرد سومی میدوزد که دست بلند
میکند

و عقب

میروند

_نزن داداش. تسلیم میشم به خدا.

آریا قدم دیگری سمتش برمیدارد و با خشم میغرد

_تو بودی که بهم داروی بیهوشی تزریق کردی.

مرد سری تکان میدهد و آریا با پیچاندن دستش، او را
میگرداند

و در

گوشش پیچ میزند

_و الآن من هم با روش خودم هوشیاریت و ازت

میگیرم سگ

پدر. دریا با نگرانی کنارش می ایستد و او جسم نیمه جان

مرد را روی

زمین

پرتاب میکند و دستش را بند کتف دردناکش میکند

+حالت خوبه؟

آریا دستش را میگیرد و سمت در میکشاند

_باید از اینجا بریم، زود باش.

دریا اما تکانی نمیخورد

+بیا ببینیم اگه گوشی داشتن به پلیس خبر بدیم بیان

ببرنشون.

سپس خم میشود تا دستش را سمت جیب مرد ببرد که

آریا

عصبی سمت

خودش میکشدش

_دست نزن بهش، من خودم میگردم جیباشون و.

دریا متعجب نگاهش میکند و او بی توجه به بهت

نگاهش مشغول

گشتن

در جیبهای هر سه مرد میشود و دریا در این میان اسلحه
را روی
زمین

می اندازد. با پیدا نکردن گوشی می ایستد و دوباره دست
دریا رامیگیرد و سمت در میکشد

_نیست. باید هر چه زودتر از این جهنم بریم. زود باش.

+لاقل این زنجیرا رو از دستت درمیآوردی.

بی هیچ جوابی از آن اتاق خارج میشوند و پله های ته
راهرو را

بالا

میروند که با یک خانه ی قدیمی چوبی روبرو میشوند و
نگاه دریا

در

دور و برش میچرخد

+یعنی کس دیگه ایم هست؟

آریا سمت پنجره قدم برمیدارد و نگاه به بیرون میدوزد و
درختان

بلند

اخمی بین ابروهایش مینشانند.

سمت دریا برمیکردد و او را مشغول درست کردن
شالش میبیند.

نگاهش

را به دستانش میدوزد و حلقه ی بسته شده به مچش را با
دست

دیگرش میگیرد و پلکهایش را محکم روی هم میگذارد
+داری چیکار میکنی؟

با تمام توان دستانش را میکشد و اهمیتی به درد طاقت
فرسایستخوانهای دستش نمیدهد. حلقه که با زحمت از
دستش خارج

میشود

نفس حبس شده اش را از سینه آزاد میکند و دستش را
در هوا

تاب

میدهد. دریا مبهوت دستش را میگیرد و نگاه به سرخی
و کبودی

های

دستش میکند

+دیوونه شدی؟ استخوانات میشکند دیوونه.

دستش را در هوا برای برطرف کردن درد میتاباند

_میتونی این یکی و بکشی؟

دریا سری به علامت منفی تکان میدهد و قدمی به عقب
برمیدارد

+نه من نمیتونم.

دستش را سمت دخترکی که متعجب نگاهش میکند دراز
میکند

_دستم درد میکنه خودم تنهایی نمیتونم، حلقه رو محکم بگیر؛

خودم

میکشم بیرون دستم و.

با بغض نگاهش میکند و این مرد چطور میتواند درد فشار این

حلقه های محکم آهنی را تحمل کند؟

_زود باش دریا، هر آن ممکنه یکی بیاد.

دست لرزانش را جلو میبرد و حلقه را با هر دو دست میگیرد،

دستش را

که میکشد، دریا هم دستانش را جلو میبرد و آریا نوچ کلافه ای

میگوید

_محکم بگیر دختر. درد نمیکنه نگران نباش.

سپس دست دردناکش را روی دستان لرزان دخترک
میگذارد تا
کمکش کند

و با لمس پوست نرم دستانش دلش تکان محکمی میخورد
+تو یه دیوونه ای!

نیشخندی میزند؛ دیوانه بود، و دل اوی دیوانه، دیوانه
وار این
دخترک را

میطلبید. دستش را محکم میکشد و با دست دیگرش از
جلو

کشیده شدن

دستان دریا تا حد توان استخوانهای له شده اش جلوگیری
میکند، دل دریادرون سینه از کبودی و سرخی دستش
مچاله میشود و او بعد از

چند

تقلا حلقه را درمیآورد و نفسش را صدادار بیرون پرتاب
میکند

_ اووووه....

دریا حلقه را بین انگشتانش میفشارد و آریا اینبار دست
راستش

را در

هوا تاب میدهد و سپس بند ساعد دست دخترک میکند و
او را

سمت در

میکشاند

_ باید زودتر از اینجا بریم.

مکثی میکند

_ اسلحه کجاست؟

دریا گنگ نگاهش میکند

+فکر کردم دیگه به دردمون نمیخوره.

آریا پوف کلافه ای میگوید و با احتیاط کامل در چوبی
کلبه را

باز

میکند_وقتی میگم احمق لب و لوچه ات و کج و کوله
میکنی. آخه

احمق

مگه هنوز خلاص شدیم که تو فکر کردی به دردمون
نمیخوره؟

میخواهد جواب دندان شکنی بدهد که آریا با کشیدن
دوباره اش،

این

فرصت را از او میگیرد، از کلبه که خارج میشوند، نگاه
هر دو

میچرخد

و با دیدن درختان بلند و ردیف دریا گیج میپرسد
+ما کجاییم؟

آریا دوباره دخترک را همراه خودش میکشد
از آب و هواش مشخصه که شمالیم، ولی کجا و کدوم
شهر و

نمیدونم

چند دقیقه ای که دور خودشان در جنگل میچرخند، با
شنیدن

صدایی

دریا خشک میشود و تمام تنش را لرزی عظیم در بر
میگیرد

دریا؟

آرام به سمتش برمیگردد و با دیدن اسلحه ای که سمتشان
گرفته

شده تمام تنش یخ میزند. دست آریا از ساعد تا دست
لرزان و سرد

دریا سر

میخورد و دستش را میان دست بزرگ و مردانه اش قفل
میکند

و اشک

دریا میجوشد، تمامی نداشتند....

این روز های پر ترس و کابوس مانندش تمامی نداشتند.
هاکان با حالی خراب، نشأت گرفته از دستان گره خورده
شان،

اسلحه را

محکم تر بین انگشتانش میفشارد

دست اون و ول کن و بیا اینطرف دریا.

حرکتی که از دخترک گریان نمیبیند قلب عاشقش مچاله
میشود

و به هوا

شلیکی میکند و اینبار سمت آریایی که با خشم نگاهش
میکند

نشانه

میگیرد

_دریا به جون خودت که میکشمش، پس بیا اینطرف.
دست آریا را با هزاران حس عذاب آور رها میکند و
دلش

نمیخواهد او را از دست بدهد اما آریا فشار انگشتانش را
بیشتر میکند و دریا
را به

خود میچسباند و آرام زمزمه میکند.
اصلاً.

هاکان فریاد میکشد

ولش کن بیاد، وگرنه سوراخ سوراخت میکنم.
دریا از ترس عملی کردن گفته اش قدمی به سمتش
برمیدارد

که آریا

دوباره سمت خود میکشانتش.

اگر بمیرد هم اجازه نمیدهد دخترک را با خودش ببرد.

دریا اما با گریه تقلا میکند تا حامی این روزهایش ،
دوستش....

رفیقش.... سنگ صبورش.... دشمنِ نفرت انگیزِ
عزیزش زنده

بماند و آریا

محکم تر میگیردش

بهت گفتم اصلاً ، اجازه نمیدم.

تمام توانش را به زانوانش جمع میکند و با زانوی
راستش ضربه

ی نسبتاً محکم و غافلگیرانه ای را بین پاهای آریا میکوبد
و وقتی دستش

شل

نمیشود، با کف دستانش محکمتر روی سینه اش میکوبد
که پای

آریا به

شاخه ای گیر و سپس با سکندری روی زمین سقوط
میکند.

+بهم آسیبی نمیزنه، نگران نباش.

حرفش را میزند و قبل از اینکه آریا بتواند دوباره
ساعدهش را به

اسارت

انگشتان محکمش در بیاورد قدمی از او فاصله میگیرد.

بلند شدنش از روی زمین را حس میکند و طبق تجربه
اش روی

فرزام،

الآن باید از درد ضربه ای که به نقطه ی حساس مردانه
اش

خورده بود،

چند دقیقه ای روی زمین میماند، اما آریا تمام معادلاتش
را به

هم میزد.

آریا مانند هیچکدام از مردهایی که دیده و شناخته بود
نبود.

او خاص بود. یک مرد واقعی مانند مرد افسانه ها. هاکان
که بلند شدنش را میبیند ماشه را میکشد اما قبل از اینکه

صدای

شلیک در جنگل بیچد و صدای پرندگان را در بیاورد،
دریا مقابل

آریا می

ایستد و سوزش طاقت فرسایی درون سینه اش میپیچد.

هر دو مرد وقتی به خود می آیند که دریا از درد و
سوزش گلوله

ای

که درونش را مانند سیخ داغ سوراخ میکند روی زمین
دو زانو

می افتد.

آریا با دلواپسی و حس ترسی که هفده سال پیش درونش
گشته

بودش

خودش را به دریای زانو زده میرساند و در حصارش
میگیرد.

دستش را بند گونه اش میکند و صورت رنگ پریده ی
دخترک

را تماس

با صورت خود نگه میدارد، با نگاه نگران و پر هراس
دنبال جای

گلوله

میگردد و با دیدن خون روی سینه ی چپش صاعقه ای
محکم

در مغزش میزند و ترس از دست دادن دختر مانند خوره
به جان ذهن

موریانه زده

اش می افتد.

هراس داشت....

میهراسد از نبود دختری که در مدت کمی دنیایش شده
بود...

چشمانش میسوزند و تصویر رنگ پریده ی دریا پیش
چشمش

تار میشود

_چیزی نیست دریا، نترس.

چه حس عجیب و غریبی بود این عشق... خودش داشت
از ترس

جان

میداد و به دخترک میگفت نترسد...

قطره اشکی که از گونه ی دختر روی شقیقه اش میلغزد
را خیلی

زود با

انگشت شست پاک میکند و چیزی انگار در گلویش از
نفس

کشیدن

منعش میکند

_میرسونمت بیمارستان، نترس دختر...+م...م...
من....

دندانهایش را روی هم میفشارد تا آن غده ی چسبیده به
بیخ

گلویش از

راه چشمانش آزاد نشود و دخترک را بیشتر به خودش
میفشارد

_چیزی نگو، خسته نکن خودت و...

بلند میشود و دخترک را هم همراه خودش بلند میکند و
دور

خودش

میچرخد و از کدام راه باید میرفت؟

از کجا باید میرفت تا به بیمارستان میرسید؟

_میرسونمت بیمارستان چیزی نیست....

صدای ناله اش که قطع میشود نگاه ترسیده اش روی

چهره ی

دختر سر

میخورد و چشمان بسته و سر شل شده اش ته دلش را

خالی

میکند و

خون را درون رگ هایش منجمد.

_دریا؟

سوزش چشمانش بیشتر میشود و تکان سختی به دخترک

نحیف

حصار شمیهد

_دریا خواهش میکنم!

لحن نالانش برای خودش نیز غریبه است، اما....

با گره خوردن نگاهش روی هاکانی که روی زمین زانو
زده و

دستانش را

تکیه گاه تنش کرده کور سوی امیدی درون رگهایش
تزریق

میشود و

خودش را به او میرساند و زمزمه های زیر لبی و
هیسترک وارش

را

میشنود.

_من چیکار کردم.... من چیکار کردم....

پایش را به زانوی هاکانی که ناباور به دستان لرزانش
نگاه میکند

میکوبد

_اینجا کجاست؟ باید برسونمش بیمارستان لعنتی....

هاکان اما دست از زمزمه هایش نمیکشد و خودش را
تکان

میدهد_ من کشتمش... من عشقم و کشتم.... من، با همین
دستای

لعنتیم

کشتمش...

آریا محکم تر روی زانویش میکوبد و فریاد میکشد

_ بگو اینجا چه گوریه که ما رو آوردی ؟ اگه راه و

نشونم ندی

میمیره

بی ادب...

نگاه لرزان هاکان بالا کشیده میشود و قلبش با دیدن

دریای

بیجان روی

دستان آریا فشرده میشود و تمام تنش میلرزد، قطره

اشکی بی

اراده روی

گونه ته ریش دارش می‌لغزد. از جا با بیچارگی بلند
میشود

قلبشه... زدم تو قلبش...

زانوانش می‌لرزند و چیزی درونش مانند یک برج فرو
میریزد

خدا لعنتم کنه، چیکار کردم؟

باید برسونیمش بیمارستان، وگرنه میمیره...

در دلش دعا میکند زنده باشد و دستانش را برای گرفتن
دریا

دراز میکندن ماشین دارم، می‌رسونمش.

آریا اما دخترک را بیشتر به خود می‌فشارد و با خشم
می‌غرد

+فکر میکنی بهت اعتماد میکنم تا بسپارمش دستت؟

هاکان کف دستان خیس از عرقش را روی شلوار جینش
میکشد

و خیلی

سریع از کنار آریا عبور میکند

خیل خب، با هم میریم، ماشین اونطرفه.

پشت سرش با فکر اینکه او هیچگاه بر خلاف دریا

کاری نمیکند

حرکت

میکند و نگاهش را دوباره به صورت رنگ پریده دریا

میدوزد،

هیچ کدام

نمیفهمند راه تا ماشین را چگونه طی میکنند.

هر دو به فکر دختری بودند که تنها دارایی قلبشان در

دنیا بود

و هر

دو میجنگند برای سلامتی اش.

حتی مثل حال کنار هم قدم برمیدارند برای زنده نگه

داشتن

دختری که مالک قلب هر دو بود. هاکان با ترس و
نگرانی خیلی زود درهای

ماشین

را باز میکند و خودش پشت فرمان مینشیند تا به محض
سوار

شدن دریا

و آریا حرکت کند و قلبش آنقدر کند میزند که حس میکند
چیزی تا

مرگش نمانده.

آریا هم بدون جدا کردن دختر از خودش روی صندلی
های عقب

مینشیند و دریا را روی پاهایش نگه میدارد. ماشین
حرکت میکند

و او در

میان نگرانی هایش برای دریا، هر از گاهی به بیرون
نگاه میکند

تا راه را

یاد بگیرد. برای اولین بار بعد از مادرش می‌توسید و
حتی جرأت

گرفتن

نبضش را هم ندارد.

ماشین که از راه خاکی جدا میشود نگاهی به بیرون می
اندازد و

با

دیدن اسم رامسر روی یکی از تابلوها اخمایش در هم
فرو

میروند. زمانقدر کند میگذرد که هاگان پایش را تا
آخرین حد روی پدال

گاز

میفشارد و آریا با کلافگی دستش را روی گونه ی
دخترک

میگذارد و

صورتش را نوازش میکند.

کاری که این چند مدت تنها در خیال و رویا انجامش داده بود.

حاضر

بود تا آخر عمر حسرت نوازشش را در دل داشته باشد
اما دخترک

آسیبی

از این گلوله ای که با ماهیچه های سینه اش عجین شده بود

نبیند.

با توقف تکان دهنده ی ماشین نگاهی از شیشه به بیرون می

اندازد و

با دیدن محوطه ی بیمارستان دستش را بند دستگیره میکند و

همراه با

جسم بیجان دریا پیاده میشود و سمت ورودی ساختمان
میدود

+دکتر؟ دکتر؟ فریاد بلندش، نگاه همه را سمت خود
میکشاند و مسئولان خیلی

سریع

همراه برانکارد سمتش میدوند.

آرام دریا را روی برانکارد میخواباند و دست سردش را
بین دستان

خونی اش میگیرد و همراهشان وارد آسانسور میشوند.
چی شده آقا؟

نگاه نگران و پر هراسش روی مرد میانسال و سفید
پوش کنارش

میچرخد

+تیر خورده، روی سینه اش.

انگار با این جمله ی کوتاه خنجری در قلبش فرو میرود.
دست

دریا را

بین هر دو دستش میفشارد و دکتر دو انگشتش را روی
مچ دست
دیگر

دریا میگذارد و اخمی بین ابروهایش مینشیند
نبضش خیلی ضعیفه.

لای پلکهای بسته ی دخترک را باز میکند و آریا پلک
روی هم
میگذارد.

+اتاق عمل و آماده کنید، وضعیت بیمار اصلا خوب
نیست. از آسانسور که خارج میشوند دریا را همراه
برانکارد وارد اتاقی
میکنند و

یکی از پرستارها مقابل آریایی که نگاهش لحظه ای از
دختری
که روی

تخت خوابیده نمی گیرد، می ایستد و مسبب خشم
غیر قابل

کنترل آریا

میشود که عصبی از مانتوی گشاد و سفیدش میگیرد و
کنارش
میزند.

+برو کنار از سر راهم.

پرستار دوباره مقابلش میایستد

صبر کنید آقا...

+من باید برم داخل.

پرستار دستانش را به معنای ایست مقابل نگاه عاصی و
خشمگین

آریا

میگیرد

کجا آقای محترم؟ اینجا اتاق عمله.

بی توجه به اخطار پرستار قدمی به جلو برمیدارد و
پرستار را

مجبور به عقب رفتن میکند.

+ هر جا که میخواد باشه، منم باید برم.

ببینید جناب، اگه همینطور پیش برید مجبور میشم
نگهبانی و

خبر کنم

و اونوقت باید خارج از بیمارستان منتظر وضعیت
بیمارتون باشید،

خواهش میکنم مشکل درست نکنید و بیرون سالن منتظر
باشید.

دستی با کلافگی پشت گردنش میکشد و چگونه باید
منتظر

میمانند؟

چطور باید نگاهش را به این در لعنتی بسته شده اتاق
عمل که

رویش

با علامت ورود ممنوع نشان گذاری شده بود میدوخت
منتظر

خبری از

حال دخترکی میماند که جانش بود؟

میتوانست؟

به و الله که نمیشد. انتظار و آریا دو واژه ی غریبه بودند
که مانند

قطب

های همسان آهنربا همدیگر را پس میزدند.

او به هیچ وجه دوستی ی خوبی با صبر و انتظار نداشت
و حالا

یکی از راه رسیده و جبر به انتظارش میکرد.

میگفت بنشین و منتظر باش تا خبری از همه کست
بیاوریم و

چقدر

درد داشت اجباراً منتظر ماندن....
ناچار عقب گرد میکند و پشت درهای شیشه ای میایستد،
سر

دردناکش

را به دیوار تکیه میدهد و پلکهای خسته اش را روی هم
میگذارد،

کاش

میتوانست معامله کند....

کاش میتوانست نعوذبالله با خدا معامله کند.

از او بخواهد در مقابل جان دریایی که با مرگ دست و
پنجه نرم

میکرد جان او را بگیرد و کاش طبق گفته ی گلبانویس
مرغ امین

در

همین لحظه، در همین آن که از ذهنش میگذشت امین
غلیضی

میگفت و

دعایش گنججواب میشد، یادش می آید آخرین بار از خدا
چه

خواسته

بود.... به خدا التماس کرده بود طوری آن طنابهای بسته
شده ای که

به ستون

چسبانده بودش را باز کند، یا با معجزه ای به او قدرت
پاره

کردنشان را

بدهد. اما نشده بود....

به ناموس پاک مادرش مقابل چشمان پسرک نوجوانش
دست درازی

شده بود و

خدا هم به داد دل شکسته و نالان نوجوانی اش نرسیده
بود.

دعا کرده بود...

التماس کرده بود...

اما خدا صدای فریادهایش را نشنیده بود....

آن روز ها...

یعنی روزهای قبلش وقتی چیزی از خدا میخواست و به
آن

نمیرسید با

خود میگفت رسیدگی به خواسته های این همه بنده کار

سختیست....

قطعاً خدا هم برنامه ریزی هایی دارد و به همه ی
خواسته های

یک آدمکه یک روزه نمیتواند رسیدگی کند.

اما آن روز، آن روزی که روحش را کشته بودند دیگر
فکر نکرد

شاید

سر خدا با بنده ی مشکلدار دیگرش گرم است. فقط گفته
بود
خدا به
دادم نرسید..

از آن روز به بعد از خدا چیزی نخواستہ بود..
از هیچ احدی چیزی نخواستہ بود، اما حالا...
چی شد؟ دریا حالش چطورہ؟

پلکهای خسته و بیجانش را می‌گشوید و نگاهش را به
هاکانی
میدوزد که

چشمانش سرخ و اشکیست.

چشمان خودش هم تار میبیند و به عقیده ی خودش
عوارض
خستگیست

+وضعیتش خوب نیست، بردنش اتاق عمل.

هاکان با بیچارگی عقب می‌رود و به دیوار برخورد
میکند. حال او

همفرقی با دریا نداشت...

انگار کسی در دلش چنگ انداخته و هر لحظه بیشتر با
خبثت

قلبش را

درون مشتش می‌فشرده. زانوانش دیگر توان ایستادن
نداشتند و

سقوط

میکند.

اگر اتفاقی برای دریا می افتاد قطعاً به وحشتناکترین
روش ممکن

خودش را نیز میکشت.

او طاقت نداشت...

طاقت از دست دادن دختری که بدون دلبری تمام دلش را
برده

بود را
نداشت. سرش را به دیوار میکوبد و قطره اشکی از بین
پلکهای
بسته

اش روی گونه اش میلغزد
_خواهش میکنم دریا... خواهش میکنم خودت و ازم
نگیر... من
با تو

زنده ام..... الو؟
با شنیدن صدای کلافه و عصبی سرهنگ برمیگردد و
نگاهش را
دوباره به

هاکانی که سر به دیوار تکیه داده و چشم بسته میدوزد
+منم سرهنگ...

_شایان؟ کجایی شیر پسر؟

دستی پشت گردنش میکشد و نگاهش را اینبار به در
بسته ی

اتاق عمل

میدوزد و حوصله ای نداشت تا توضیح کجا بودنش را
بدهد.

آدرس جایی که طلوع و آدمهایش بودند را میگوید و
اضافه میکند

+طلوع و آدماش تو زیرزمین اینجان، بیهوشن اما هر
لحظه

ممکنه به

هوش بیان، از نیروهای رامسر بخواه هر چه زودتر
برن اونجا و

دستگیرش کنن. هاگان هم الان تو بیمارستانه . ه
رامسره،

تا وقتی

بیاین اینجا من حواسم بهش هست. فقط سریع باشید.

_حالت خوبه شایان؟ دختره پیشته؟

پلک روی هم میگذارد+آره پیشمه، به خانواده ی اونم
خبر بده بیان بیمارستان.

تماس را که قطع میکند تلفن را به پرستار برمیگرداند و
سمت

در اتاق

عمل قدم برمیدارد و به گفته ی پرستار منتظر به در
چشم

میدوزد.

صدای حرف زدن های هاکان را میشنود و زیر چشمی
نگاهش

میکند.

حالش اصلاً خوب به نظر نمیرسید. نگاه اشکی و پر
ترس دریا

مقابل

نگاهش جان میگیرد و دندانهایش را محکم روی هم
میفشارد و

دستانش

را مشت میکند تا خودش را کنترل کند و روی سر
هاکان آوار
نشود.

دستان مشت شده اش را که هنوز آثار درد در آنها
موجود است

داخل

جیب شلوارش فرو میبرد و با انزجار نگاه از پریشان
حالی هاکان

میگیرد. ددر کشویی اتاق باز میشود و زنی سبز پوش با
ماسکی که روی

دهان و

بینی اش زده بیرون میآید و آریا راهش را سد میکند
+چی شده؟

پرستار نگاهش میکند و با دیدن حال خراب مرد مقابلش
ماسک

را از

روی دهانش پایین میکشد

_گلوله جای حساسی خورده، باید به دکتر گودرزی هم
خبر

بدم بیان.

بعد از جمله اش از کنار آریا عبور میکند که خیلی
ناگهانی بازوی

نحیف

پرستار را بین دستش میگیرد و دوباره مقابل نگاه
خشمگین

خودش نگه

میدارد و زل میزند به چشمان ترسیده و مردمکهای
لرزانش

+اون دختری که الان تو اون اتاقه باید سالم از این در
بیرون

بیاد. این

و به هر کسی که داخله بگو....

در صورت پرستاری که از ترس میلرزد خم میشود و
غرش میکند+باید. فهمیدی؟

پرستار که با ترس سرش را به علامت تأیید تکان
میدهد. بازویش

را رها

میکند و تن گر گرفته اش را به دیوار تکیه میدهد و
پلکهای

خسته اش

را روی هم میگذارد.

اما صدای هاکان که اینبار تنی بلند به خودش داده روی
مغزش

خط

میکشد و کاش لال شود ، کاش دیگر حرف نزند و بیشتر
دیوانه

اش

نکند

من کشتمش، من دریا رو کشتم.

روی پاهای نیمه جانش می ایستد و قلبش انگار دیگر
نای تپیدن

ندارد،

انگار دارند جانش را میگیرند...

فکر نبود دریا مانند طناب دار دور گردنش آویخته شده
و هر

لحظه

انگار خفه اش میکند. نگاهش که به آریا می افتد و قدمی
سمتسبر میدارد و خشم در وجودش میجوشد

_بخاطر تو شد؛ من میخوامت توی لعنتی و بزخم که دریا
خودش و

پرت کرد جلوت.

جمله ای که میگوید دل نیمه جان هر دو مرد را
میسوزاند و

هاکان

ضربه ای روی شانه ی دردناک آریا میکوبد
_بخاطر توی بی ادبالآن دریا او توعه.

مشت هاکان را که دوباره بلند میشود بین دستان
دردناکش

میگیرد و

میپیچاند و هاکان انگار نایی برای مبارزه با این مرد
خشمگین

ندارد، تمام

نیرویش را دختری که با دستان خودش به آن اتاق لعنتی
فرستاده بودش

گرفته بود

+خفه شو تا من خفه ات نکردم بی ادب...بذار این لحظه
های

لعنتی

بگذره با دستای خودم جونت و میگیرم بی ادب بی
ادب.هاکان برمیگردد و با کوبش مشت دیگرش روی
شانه ی دردناک

آریا دست

دیگرش را از بین انگشتانش بیرون میکشد و میگرد
_اگه اتفاقی برایش بیوفته من کار نیمه تمومم و تموم
میکنم،

زنده زنده

آتیشت میزنم...

گوشه‌هایش سوت میکشند و بوی سوختگی دوباره مشامش
را پر

میکند و

خاطره ای پیش چشمان سرخش زنده میشود، مادرش هم
زنده
زنده
سوخته بود.

چشمانش را پرده ای از خون میگیرد و مادر این مردک
باعث
مرگ

مادرش، کشته شدن روح خودش، عذاب اینهمه سالش،
همه و
همه بود و

او چرا کاری نمیکرد؟

انگشتان دستش محکم در هم میپیچند و مشت محکم و
سختی

راتشکیل میدهند که خیلی ناگهانی روی بینی هاکان فرود
می آید
و صدای

فریادش راهروی خلوت بیمارستان را پرمیکند. خشم
آریا اما

حتی ذره ای

کم نمیشود و مشت گرده خورده اش را اینبار روی فکش
فرود

می آورد

و هاکان بخاطر ضربه قدمی به عقب سکندری میخورد

+بهت گفتم خفه شو تا بیشتر از این اعصاب نداشته ی

من و

به گند

نکشیدی که اگه دیوونه بشم اهمیتی به بیمارستان

بودنمون

نمیدم و

طوری زیر مشت و لگدم له و لورده ات میکنم که

صدای سگ

بدی بی

ناموس.

با بیرون آمدن دکتر جوانی که تقریباً یک ساعت پیش
داخل اتاق

شده

بود هر دو مقابلش می ایستند و نگاه دکتر در چهره ی
هر دو

کمپکت میکند و با دیدن خون خشک شده روی لب و
بینی هاگان

صورتش

جمع میشود

+چی شده دکتر؟

نگاهش سمت آریا کشیده میشود

نسبتتون با بیمار چیه؟

دندانهایش را روی هم میساید

+یه دختر جوون الان بیشتر از چهار ساعته داخل این
اتاق زیر

تیغ

جراحیه و شما به محض بیرون اومدن و دیدن همراهش

اولین

جمله ای

که میگوید اینه؟

دکتر با ابروی بالا پریده به خشم آریا که مانند آتش شعله

میکشد

نگاه

میکند

آروم باشید آقای محترم...

کلاه پزشکی اش را از روی موهایش برمیدارد

من باید با همسر یا پدر بیمار حرف بزنم. قلبش از بلندی

سقوط میکند و چه اتفاقی افتاده بود؟ هاکان

خیلی سریع

لب میزند

ما دوستاشیم، در حال حاضر کسی و جز ما نداره، لطفاً
هر چیزی
هست
بهمون بگید.

دکتر با کلافگی و تأسف دستی بین موهایش میبرد
متأسفانه گلوله جای خیلی حساسی فرو رفته و اگه ما
بخوایم
گلوله

رو دربیاریم، ممکنه آسیب جدی به قلب وارد بشه،
پیشنهاد دکتر
اینه که

بذاریم همونجا بمونه، اما من خواستم از نزدیکانش هم
بپرسم.

دندانهایش را برای کنترل خودش روی هم میفشارد و
هاکان با
حس

دردآوری میپرسد

اگه گلوله همونجا بمونه زنده میمونه؟

بله زنده میمونن، اما با موندنش امکان آسیب رسیدن
جدی به

ریه هاو قلبش هم هست، برای همین من موافق موندن
گلوله نیستم،

به نظر

من باید درش بیاریم.

هاکان تلویی میخورد و خودش را به دیوار میرساند و تن
نیمه

جانش را

به آن تکیه میدهد، قطره اشکی روی گونه اش میلغزد و
چه کرده

بود؟

با دستان لعنتی خودش، دریای زیبایش را به کام مرگ
فرستاده

بود.

نگاه اشکی اش را به دکتری که سوالی نگاهشان میکند
میدوزد

و لب

میزند

مگه نگفتی اگه درش بیارید ممکنه قلبش آسیب ببینه ؟
دکتر لبانش را تر میکند

در هر صورت امکان آسیب هست، اگه درش بیاریم
ممکنه

همین الان

بیمارمون طاقت نیاره و اگه گلوله بمونه به مرور زمان
آسیب

میبینه. قطره اشک دیگری روی گونه ی ته ریش دار
هاکان میلغزد

بذارید بمونه، لاقل بیشتر زنده میمونه.

دکتر نفس عمیقی میکشد و اصلاً با ماندن گلوله داخل
بدن

موافق نبود،

آریا بعد از سکوت طولانی و عذاب آورش، سخت لب
میزند

چند لحظه صبر کنید من یه تماس بگیرم.

دکتر سری تکان میدهد و آریا با حالی خراب دوباره
سمت

ایستگاه

پرستاری قدم برمیدارد و از همان پرستاری که با گوشی
اش

تماسی با

سرهنگ داشت تقاضای گوشی اش را میکند و پرستار با
هزاران

ناز و ادا

گوشی مدل بالایش را در دست آریا میگذارد.

شماره های ردیف شده در ذهنش را روی اسکرین پیاده
میکند

و گوشی

را کنار گوشش میگذارد و با هر بوقی که به سر انجام
نمیرسد،

درون

دلش بلوایی به پا میشود. بالاخره بعد از دو بار تماس
صدای کلافه ی سردار گوشش را

نوازش

میکند و او سمت دکتر، و هاکانی که شانه هایش میلرزد
برمیگردد

+آریام سردار.

بعد از لحظاتی سکوت صدای پر بهت سردار را میشنود
و کلافه

دستی

پشت گردنش میکشد

کجایی پسر؟ نصف عمر شدیم؟

پلک میبندد و سخت لب میزند

+بهت احتیاج دارم...

خودش هم از درخواست عاجزانه اش متعجب میشود،

چه برسد

به

سرداری که یک عمر بود مانند کف دستش این آریای

زیادی

عزیز را

میشناخت

چیزی شده پسر؟ +گلوله خورده، خیلی نزدیک به قلبش،

میگن هم درآوردنش

خطر داره

هم موندنش، چیکار باید کنیم؟

آریا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ کی گلوله خورده؟

غده ی سرطانی بیخ گلویش بیشتر فشار می آورد و او
از شدت
فشارش،

دست آزادش را مشت میکند

+جزئیات و بیخیال شو، وقت ندارم، اگه تو، تو اتاق
عمل بودی

چیکار

میکردی؟

سردار کمی مکث میکند تا تمرکز از دست رفته اش را
جمع

کند.

از دکتر پیرس گلوله به قلب آسیبی زده.

سمت دکتر قدم برمیدارد و سوالی که سردار خواسته بود
پیرس

را

مپیرسد و دکتر چشم باریک میکند

میتونم باهاشون صحبت کنم ؟ اینطوری راحت تر
توضیحاتم و

میفهم.نصدای قبول سردار را هم که از گوشی میشنود،
گوشی را سمت

دکتر

میگیرد و دکتر مشغول حرف زدن میشود، بعد از سلام
و احوال

پرسی

در مورد علائم دریا حرف میزند و آریا با اخم به
حرفهایش گوش

میکند،

به حرفهایی که هیچ سر ازشان در نمی آورد، کلمه هایی
پزشکی

که حتم

دارد سردار به خوبی درکشان میکند...

البته پیشنهاد منم در آوردن گلوله است. من گوشی و خدمت

خودشون

میدم که شما بهشون بگید.

سپس با خدا حافظی کوتاهی گوشی را سمت آریا میگیرد و

نگاهش

میکند، آریا گوشی را کنار گوشش میگذارد

+چی میگی سردار؟

باید گلوله رو در بیارن.

+زنده میمونه؟ من خدا نیستم آریا.

خشم درون رگهایش میجوشد و تمامش را در بر میگیرد

+ازت پرسیدم زنده میمونه؟

نمیدونم.

از بین دندان های کلید شده اش میغرد

+اگه گلوله بمونه زنده میمونه اما.
اصلاً آریا، به هیچ وجه فقط بخاطر اینکه چند سال بیشتر
زنده
بمونه

اینکار و نکن. احتمال مرگش با در آوردن گلوله فقط
چند درصده
اما با

موندن گلوله صد درصد میشه.
دستش را با کلافگی پشت گردنش میکشد و تماس را
قطع
میکند. کاش

پدر دختر اینجا بود، تا این تصمیم بزرگ را او
میگرفت.

پلک روی هم میگذارد و لب میزند
+گلوله رو دربیارید.

شایان؟ نگاهش را سمت صدای آشنایی که نامش را
میخواند برمیگرداند

و با

دیدن سر هنگ و بهمن و ستوان احمدی تکیه اش را از
دیوار

میگیرد ،

نگاهش کوتاه سمت هاکانی که سرش را به دیوار تکیه
داده و

چشم

بسته کشیده میشود. سر هنگ سخت به حصارش میکشد
و شانه

اش را

میبوسد.

دستش را چند بار روی بدنش میکوبد و کنار گوشش
نجوا

میکند

خیلی ترسیدم شیر پسر،
فاصله میگیرد و با لبخند پر افتخاری به پسر یک دنده و
عجولش
نگاه

میکنند و برای اولین بار بخاطر از دست دادن این پسر
ترسیده
بود.

ترسیده بود از دستش بدهد. آریا دستی پشت گردنش
میکشد

+ رفتین کلبه؟ سرهنگ سرش را با خوشحالی از
پیروزیشان تکان میدهد و
دستش را

روی بازوی عضلانی آریا میگذارد
آره، به آگاهی اینجا اطلاع دادم، همون سه چهار ساعت
پیش
که تو

زنگ زدی جهانگیری و آدماش و گرفتن، سینا رو هم
که روز

عملیات تو

انبار دستگیر کردیم.

+به خانواده ی سلطانی خبر پیدا شدن دخترشون و دادین
؟

نگاه سر هنگ میچرخد و روی هاکانی که کنار دیوار

چمباته زده

گیر میکند

و چشمانش باریک میشوند

فقط گفتم بیان رامسر، بیمارستان و نگفتم تا نگران نشن،

راستی

دختره کجاست ؟

دوباره سمت آریا برمیگردد و قبل از اینکه او بتواند

جواب سوال

قبلش

را بدهد، به هاگان اشاره میکند و دوباره میپرسد
این چرا این شکلیه؟ چشه؟ برای لحظه ای پلک میبندد
+دریا تو اتاق عمله...+

صدای پر تعجب سرهنگ که چی آرامی زمزمه میکند،
سد صبر

و کنترلش

را خرد میکند و غرشی از بین دندان های به هم چفت
شده اش

بیرون

میدهد

+این مرتیکه ی بی ادب و بردار از جلوی چشمام ببر
سرهنگ

که تا

این لحظه به زور خودم و کنترل کردم که خفه اش نکنم،
دندان غروچه ای میکند

+این حرومزاده بهش شلیک کرد.

الآن حال دختره چطوره؟

برای فرو نریختن مقابل همکارانش، به دیوار اتکا میکند
+خوب نیست...

سرش را به دیوار تکیه میدهد و نگاه به درهای بسته ی
اتاق
عمل

میدوزد، صدای زنگخور گوشی همراه سرهنگ را
میشنود اما
سمتسبر نمیگردد
سلطانیه...

صدای پر عجز سرهنگ نگاهش را سمت خود میکشاند
و میبیند
چشمان

شرمنده ی سرهنگ را.... او چرا شرمنده بود؟ مگر او
هم قولی
مبنی بر

حفاظت آن دخترک داده بود؟

چی بگم بهش شایان؟

دستش را پشت گردنش میکشد و حرفی نمیزند، سرهنگ
تماس

را برقرار

میکند و بدون گرفتن نگاهش از چشمان سرخ و خسته ی
آریا،

بله ی

آرامی زمزمه میکند. علیرضا در مورد اینکه کجای
رامسر بیایند

میپرسد و

سرهنگ با درد پلک میبندد و متأسف و آرام نام و آدرس

بیمارستان را

نجوا میکند و تماس را قطع میکند. سپس با کلافگی

دستور دستگیری هاکان را میدهد، سروان

ملکی که

سمت هاکان قدم برمیدارد از جا بلند میشود و زل میزند
در

چشمان

سرهنگ

اجازه بدید دریا از اتاق عمل بیرون بیاد بعد میبرینم.

آریا با خشم غیر قابل کنترلی میگرد

+ سرهنگ ببرش تا قاطی نکردم.

سروان بازویش را میگیرد

ولم کنید میگم، بعد از بیرون اومدن دریا خودم میام.

آریا پلک میبندد و توجهی به داد و فریاد های هاکان که

کم کم

التماس

هم قاطی شان میشود نمیدهد.

+مراقبش باشین فرار نکنه، منتقلش میکنین تهران؟

آره، اکیپ بیرونه، همراه مادرش منتقل میشه تهران.

سری تکان میدهد و سمت درهای پلاستیکی اتاق عمل
قدم

برمیدارد و سرهنگ حرکاتش را زیر نظر میگیرد،
درست حدس زده بود،

شیرپسر بد

عنقش دلش را داده بود به دخترکی که داشت با مرگ
دست و
پا میزد.

خدا باید به دادش میرسید....

خدا خودش باید به داد آریا میرسید....

دست روی شانهِ ی دردناک آریا میکوبد و فشارش میدهد
خوب میشه به امید خدا، نگران نباش.

چطور نباید نگران میبود؟

داشت از نگرانی جان میداد، اگر خدا دریا را هم از او
میگرفت،

دیگر

نمیتوانست....

دیگر گنجایش نداشت، دریا مانند یک نور وسط زندگی
تاریکش

تابیده بود

و او دیگر نمیتوانست به آن تاریکی متلق زندگی اش
برگردد.

سر هنگ با تأسف برمیگردد و سمت خروجی قدم
برمیدارد و آریا

پیشانیاش را به درهای پلاستیکی تکیه میدهد

+خواهش میکنم دریا....

چیزی در گلویش میجوشد و جغدی شوم در گوش هایش
جیغ

میکشد،

پلکهایش را روی هم میفشارد

+بدون تو همیشه، سخته نفس کشیدن، لطفاً بمون برام.

نمیداند چقدر در آن حالت میماند، اما با پخش شدن اذان
مغرب

از

بلندگوهای نصب شده به سقف، از در فاصله میگیرد،
سرش را
بلند میکند

و زل میزند به چراغ مهتابی بیمارستان
+اون دختر مرهم زخم‌امه، درمون دردای کهنه مه، ازم
نگیرش.

آب دهانش را سخت میبلعد و آرام لب میزند
+اینقدر بیرحم نباش، تنها داراییم و ازم نگیر.
صدای باز شدن در نگاه نگرانش را سمتش میکشد و زل
میزند
به دکتر،

از چهره اش چیزی تشخیص نمیدهد و این دیوانه اش
میکند،

قدمکوتاهی سمتش بر میدارد و انگار زبان در دهانش
نمیچرخید تا

جویای

حال دریا شود، نگاهش که طولانی میشود، دکتر لبخند
خسته

ای میزند.

نگران نباشید، عمل موفقیت آمیز بود، گلوله رو
در آوردیم، اما

بازم من

نمیتونم تا بیست و چهار ساعت آینده جواب قطعی بهتون
بگم،

از این به

بعدش به بنیه ی بیمار بستگی داره. هر اتفاق غیر
منتظره ای

ممکنه.

دندان روی هم میساید

+اون اتفاقای غیر منتظره رو تو غیر ممکن میکنی
دکتر، اون

دختر و

باید خوب کنی.

لبخند دکتر کش می آید

گفته بودید دوستشید، اما بیشتر میاد که همسرش باشین،
من

این

میزان از خشم و تعصب و تنها در همسرایی دیدم که به
همسرشون علاقه ی خاصی دارن.

بی توجه به لحن شوخ دکتر گره ی ابروهایش کورتتر
میشوند

+تو به روابط بیمار ات نمیخواد توجه نشون بدی دکتر،
فقط

سعی کن

کارت و خوب انجام بدی که اون میزان خشم و تعصب
از زندگی

ساقنت

نکنه.

ابروهای دکتر از تهدید آشکار آریا در هم میروند و نگاه
آریا با

پیچیدن

صدای گریه ی آشنایی سمت ورودی راهرو میچرخد و
با دیدن

خانواده ی

دریا دستانش مشت میشود و به پدرش قول داده بود
دخترش را

صحیح

و سالم تحویلشان بدهد، اما نتوانست به قولش عمل کند.

علیرضا با دیدنش، چیزی در گوش همسر گریانش
میگوید و

سرعت قدم

هایش را بیشتر میکند. نگاه آریا در صورت تک تک
اعضای

خانواده یدریا میچرخد و با دیدن نامزد سابقش، مشتش
محکتر میشود.

مقابلش که می ایستند نگاهش را در نگاه خاکستری
علیرضا

میکوبد و با

آرامش و خونسردی که در این لحظه هیچ سنخیتی با
آریای

مغتشش

درونش ندارد، لب میزند

+حالش خوبه، نگران نباشید.

سپس کنار میکشد و به دکتر نگاه میکند

+عملش همین الان تموم شد، دکتر تو جریان حال

دخترتون

میذار تتون.

دکتر جلو می آید و دست علیرضا را میفشارد

سلام قربان.

سلام، حال دخترم در چه وضعیتیته؟

دکتر لبخندی میزند

گلوله به جای حساسی خورده بود، فاصله ی خیلی

نزدیکی با

قلب

داشت. معصومه هقی میزند و دخترکش به چه روزی

افتاده بود؟

دریایش گلوله

خورده بود.

آریا عقب میکشد و دوباره تن خسته اش را به دیوار

تکیه میکند

و

گوش به گفته های دکتر میسپارد

دکتر محبی معتقد بودن گلوله همونجا بمونن و بعداً
عملشون

کنیم، اما

من با لباساز دوستیتون و امضا گرفتن از شون، گلوله
رو

درآوردیم و خوشبختانه عملشون با موفقیت انجام شد.
دانیار با نگرانی لب میزند
حالش الان خوبه؟

دکتر لبخندی میزند و دوباره مشغول توضیح وضعیت
دریا میشود
و آریا

حضور شخصی را کنارش حس میکند و برمیگردد
از همون اول به دریا گفتم به آدمی مثل تو که پشت یه
دختر

قایمیشی اعتماد نکنه، اما دریا کار خودش و کرد.

پلکش میپرد و درونش شعله میکشد، اما پوز خند
صداداری

تحویل نگاه پر

خشم فرزام میدهد و این پسر خیلی برای دریا عزیز بود،
آنقدر

عزیز که

بی توجه به خشمی که از چشمان پسرک زبانه میکشد،
نگاه از

او بگیرد

و بی اهمیتی اش بیشتر فرزام را دیوانه کند.

اصلا دلت بر اش نسوخت؟ وقتی داشت بین اون جلادها
هر

لحظه آب

میشد دلت به درد نیومد؟ یا تو برگ چقدرتر از این
حرفایی؟

دستش را بند مچ فرزام میکند و او را سمت خودش
میکشد و

در

گوشش با لحن ترسناکی نجوا میکند

+فرض کن من فقط به فکر کارم بودم و دستگیری
خلافکارها

و به اون

دختری که بیهوش تو اون اتاقه فکر نکردم. فرض کن به
گفته ی

خودتبرگ چقدرم. اما تو که ادعا داری برگ چقدر
نیستی چرا کاری

براش

نکردی؟ چرا بجای دور کردنش از خودت درکش
نکردی؟ چرا

گذاشتی

اونقدر احساس تنهایی کنه که درداش روی هم تو دلش
تلنبار

بشه؟ چرا

تویی که از همه چیز خبر داشتی کاری کردی هر روز
ازت دورتر

بشه؟

فرزام گنگ نگاهش میکند و این مرد چطور اینقدر به
دریا نزدیک

بوده؟

دریا هیچگاه از روابطش با فرزام با کسی صحبت
نمیکرد، اما حالا

مردی

غریبه آمده بود و از دوریشان میگفت در حالی که فرزام
چیزی

از این

دوری ها نمیدانست.

نمیدانست دریا را از خودش دور میکند، فشار انگشتان
آریا روی

مچش

بیشتر میشود و سپس خیلی ناگهانی رهایش میکند+از
خیلی چیزا خبر نداری، از روزای پرهراس همون
دختری

که داری

سنگش و به سینه میزنی، تو اونقدر از خودت دورش
کردی که

نتونه از

ترسهاش برات بگه، از اتفاقهای نفس بر این اواخر که
داشت

نفسش و

میبری تو چیزی نمیدونی. من اگه دلم بر اش به درد هم
نیومده

باشه،

پشتش بودم، شاید نتوانستم اونطوری که باید باشم، اما خیلی
بیشتر از اونی

که تو بودی، مراقبتش بودم. چون چاره ای جز قبول
کارش نداشت

تو

سرزنشش کردی بجای اینکه مثل اونی که ادعاش و
داری

برادرش باشی.

فرزام پلک میبندد، داشت زیر بار حرفهای حق آریا له
میشد و

چطور از

خواهرش غافل شده بود؟

آریا با نفس عمیقی دست پشت گردنش میکشد و
مردمکهایش

را در حدقه میچرخاند که نگاهش قفل چشمان مشکی امیر
میشود و

دوباره

خشم در تک تک رگهایش جولان میدهد.

امیر با دیدن نگاه آریا روی خودش، سمتش قدم برمیدارد
و با

اخم نیم

نگاهی به فرزام می اندازد

شما دیگه بفرمایید سرگرد، خانواده اش اینجان.
میخندد...

خنده ای آرام اما پر از تمسخر...

اما تنها خودش میداند که چیزی در وجودش به اسم
غیرت

میجوشد و

او با این خنده سعی دارد کنترل کند خشمی را که هر
لحظه

امکان

فوران شدنش وجود دارد. خنده اش که تمام میشود، تکیه
اش

را از

دیوار میگیرد و دست به جیب میزند

+ تو کیش میشی این وسط آقا پسر؟

اخمهای امیر کورتر میشودشما نمیخواه نگران روابط
خانوادگی ما باشید، کارتون اینجا

تموم شده،

میتونید برگردید سرکارتون.

دستانش درون جیبهای تنگ شلوار جین تیره اش مشت
میشوند،

اما

دوباره با خونسردی پوزخند صداداری میزند

+ بودن من اینجا اذیتت میکنه.

جمله اش سوالی نبود، خبری یا تعجبی هم نبود، تنها
بخاطر

دیوانه کردن

امیر گفته بود و انگار موفق هم شده بود..

دیده بود خشمی را که به آنی در چشمان امیر جوشیده
بود

چرا باید از بودن شما اینجا اذیت بشم؟ من دارم بخاطر
خود

شما

میگم، تا از کارتون عقب نمونید.

نیشخندش عمیق تر میشود و نگاهش پر از پوزخندش در
صورت

غرق در

اخم امیر میچرخد

+من خودم تشخیص میدم کارم کجا، کی تموم میشه. گارد
گرفته بود....

در مقابل مردی که میدانست دریایش دوستش داشت گارد
گرفته بود،

حسی بیخ گلویش انگار طناب آویخته و سعی داشت خفه
اش

کند، این

حس حسادت بود یا تعصب را خدا میداند....

امیر سرش را عصبی تکان میدهد و از همان ابتدا...

از همان لحظه ی اولی که چشمش به این مرد افتاده

بود...

وقتی پوزخند های پرتمسخر و نگاه یخ زده اش را دیده

بود...

از همان روزی که داشت پر از تمسخر و انزجار از قتل

دریا حرف

میزد

از این مرد خوشش نیامده بود.

مانند خار در چشمش فرو رفته بود و چرا این مرد

اینقدر به

دریایش

نزدیک شده بود ؟

از کجا جسارت مقابلش ایستادن را پیدا کرده بود ؟ از
چشمان یخبندان و سیاهچال های تاریکش حس خوبی
نمیگرفت.

حسی بد و لعنتی بیخ گلایش چسبیده و وادارش میکرد
دریا را
از این
مرد دور نگه دارد.

جغدی شوم در گوشش جیغ میکشید این مرد خطرناک
است،
آنقدر

خطرناک که زندگی اش را از او بگیرد.
لبانش را تر میکند و نگاه از نگاه خسته اما طلبکار آریا
میگیرد....

چطور باید او را از خودشان دور میکرد؟

با تمام شدن این جریانات، خودش با پای خودش او و
دریایش

را رها

کرده و گم و گور میشد؟

یا مثل یک زالو به جان عشق نیمه جانشان افتاده و جان
نیمه

جانش را

میگرفت؟

دستش بین موهایش چنگ میشود و با کلافگی چند تار
موی

افتاده رویپیشانی اش را عقب میراند و از آریا و نگاه
طلبکارش فاصله

میگیرد.

افکار لعنتی اش هر لحظه بیشتر جلو میروند و او با
تفکر بیشتر،

انگار

تیشه بر جان خودش میزند.

سرش را تکان شدیدی میدهد تا افکار ضد و نغیض را
از ذهن

خود براند

و این مرد پلیس که این روزها را دور از چشم بقیه و
پنهانی

لحظاتی را

با دریا گذرانده بود، نمیتوانست تهدیدی برای او باشد.
سامی؟

نگاه گنگش را سمت صدای آرام دانیار میچرخاند و
دانیار با دیدن

گیجی

پسر خاله اش، قدم سمتش برمیدارد و نگران دست روی
بازویش

میگذارد

چی شد؟ رنگت پریده! حالت خوب نیست؟

دست راستش را کلافه در صورتش میکشد و تمام
سعیش را

میکند تا نگاهش سمت آریایی که با فرزام حرف میزند
کشیده نشود

چیزیم نیست، نگران حال دریام فقط.
نگران بود...

نگران حال دریا و بعلاوه نگران دل مردی که با تمسخر
نگاهش
کرده و

در مقابلش گارد گرفته بود، از دل دریا خبر داشت...
میدانست نمیتواند دل از او بکند و تنها از او دلخور
است...

میدانست عشقش به قدری بزرگ بود که نتواند با چند
دلخوری
کوچک

تمامش کند اما...

این مرد، این سرگرد که هنوز هم منتظر بود، این مرد
نباید حسی

به

دریا داشته باشد.

دریا تنها برای او بود، دریا دارایی او بود، همسر او
بود. دندان

غروچه

ای میکند و اگر غیر این میبود، خودش کاری میکرد که
دل

بکند...

سامی با توأم!! اخمی کور بین ابروهایش مینشیند و سمت
دانیار برمیگردد

چی میگی هی در گوشم سامی سامی؟ چی شده؟

دانیار به اطراف اشاره میکند

کجایی تو؟ دارم میگم همه رفتن طبقه ی پایین، دریا رو
هم بعد

از نیم

یا به ساعت منتقلش میکنم بخش، بیا ما هم بریم.
سری تکان میدهد و با همان اغتشاش ذهنی کلافه کننده
اش،

همرا دانبار

سمت آسانسور قدم برمیدارد.

به دیوار تکیه میدهد و بی اهمیت به سنگینی نگاه اخمی
امیرسام

نگاه

به چهره ی رنگ پریده ی دریا میدوزد که شیلنگ
اکسیژن به

بینی اش

نصب شده و جنگل نگاهش پشت پلکهای بسته اش پنهان
است.

هشت ساعت بود از اتاق عمل بیرون آمده بود و بعد از
وساطت

سر هنگ، همگی در بیمارستان، در اتاقی که دخترک
بستری بود

مانده بودند تا به هوش بیاید.

با سردار دوباره تماس گرفته بود و از او خواسته بود به
رامسر

بیاید،

حالش خوب نبود، به بودن سردار کنارش مثل همیشه
احتیاج

داشت.

با حس ایستادن شخصی کنارش نگاه از چشمان بسته ی
دریا

میگیرد و

روی صورت خسته ی علیرضا مینشاند، گوشی را
سمتش میگیرد

سر هنگ با شما کار دارن.

اخمی ناخودآگاد بین ابروهایش مینشیند و تکیه از دیوار
میگیرد،

قفل

دستانش را روی سینه اش باز میکند و گوشی را از
دست علیرضا

میگیرد

+بله؟

فرار کرد شایان.

گره ی ابروهایش کورتر میشود و سرهنگ ادامه میدهد
هاکان از دستمون فرار کرد. خشم درون رگهایش تزریق
میشود و صدایش تن بلندی به خود

میگیرد

+یعنی چی فرار کرد؟ مگه منتقلش نکردین تهران؟

از بیمارستان رفتیم پاسگاه برای تحویل گرفتن
جهانگیری،

کاراش یکم

طول کشید و یکی دو ساعت پیش که تو راه تهران
بودیم، تو

جاده

تصادف شده بود و بچه ها که یکم ازش قافل شدن، اینم
فلنگ

و بسته.

سرش داغ میکند

+ اعصاب من و به هم نریز سرهنگ، یعنی چی از
دستمون فرار

کرد؟

مگه تنها نبود اون بیشراف؟ چطور از دست چندتا پلیس
فرار

کرد؟ پس

من اینجا تنهایی پنج ساعت چطور نگه داشته بودمش؟

بچه ها یه ساعته دارن دنبالش میگردن، تو همونجا تو
بیمارستان بمون،

ممکنه بیاد اونجا، همش میگفت باید برگرده بیمارستان.
موهایش را چنگ میزند+اگه پیداش نکنی، من هر جایی
که ببینمش بدون لحظه ای

تردید

میکشمش، پس تو پیداش کن سرهنگ، به اون افراد بی
عرضه

ات بگو

تمام سوراخ سنبه های رامسر و بگردن و پیداش کنن.
بی عرضه

ها

نتونستن یه آدم بی دفاع و دست بسته رو نگه دارن.
تماس را بی اهمیت به حرف زدن سرهنگ قطع و سپس
با همان

خشم

غیر قابل کنترلش، گوشی را روی زمین واژگون میکند و
هر دو

دستش را

بین موهایش میفرستد

چی شده سرگرد؟

سمت صدای نگران علیرضا برمیگردد و با دیدن

چشمانش،

نگاهش سمت

گوشی چند تکه شده کشیده میشود و با کلافگی پلک

میبندد،

چطور

فراموش کرده بود گوشی متعلق به خودش نیست؟+من

بابت شکستن گوشیتون...

ایرادی نداره، اتفاق بدی افتاده؟

نفسی پر از خشم بیرون میدهد و سرش هنوز هم داغ

است

+هاکان فرار کرده.

نگاهش برای لحظه ای سمت دریا کشیده میشود و قلبش
درون

سینه اش

مچاله میشود

+ممکنه بیاد اینجا، همگی مراقب خودتون باشید و از
اینجا

خارج

نشید.

صدای گریه ی معصومه بیشتر میشود و ساحل با بغض
شانه

هایش رابه

حصار میکشد و به آریایی که کلافگی به خوبی از تک
تک

حرکاتش

مشخص است نگاه میکند، دانیار کنار پدرش قرار
میگیرد و

میپرسد

چطور فرار کرده؟+مهم اینه که الان آزاده و ممکنه
بخاطر بدست آوردن دریا از

همه ی

شما استفاده کنه.

نگاه گنگ و متعجبشان را که میبیند از بین دندانهای کلید
شده

اش

میگرد

+اون دریا رو میخواد، یعنی، یعنی دوشش داره.

امیر هم مقابلش، کنار دانیار می ایستد

یعنی چی دوشش داره؟ مگه همه اش بازی نبود؟ مگه
دریا

فقط

نفوذی نبود؟

خشم در تک تک سلولهای آریا جا خوش میکند و کاش
این مرد
از اینجا

برود و جلوی چشمانش نباشد، به زور داشت، خشم و
نفرتش را
کنترل

میکرد تا با آوار شدنش بر سر این مردک احساساتش را
آشکار
نکند.

+دریا نفوذی بود، اما علاقه ی هاکان به دریا بازی
نبود... نمیتواند بیشتر از علاقه ی مرد دیگری به دلبرش
بگوید و با
خشم برای

لحظه ای پلک میبندد و نفس عمیق و لرزانی میکشد،
انقباض
رگ گردنش

را واضح حس میکند و کاش میتواندست هاکان را با
دستان

خودش خفه

کند

+حرفام و فراموش نکنین، هاکان خیلی بیشتر از اونی
که فکر

کنید

خطرناکه، برای بدست آوردن دریا هرکاری میکنه، حتی

خطرناک تر و بی

رحم تر از قبل میشه.

سلطانی...

با تاک ابروی بالا رفته نگاهش را سمت نگاه عاصی و

خشمگین

امیر

برمیگرداند و امیر با خشم میگرد

باید بگید خانم سلطانی.

پوزخند صداداری تحویل خشم نگاهش میدهد و بی
اهمیت

دوباره سمتعلیرضا برمیگردد، این مرد داشت با روانش
بازی میکرد و دیگر

کنترلش

داشت سخت میشد، اگر یک بار دیگر، مزه پرانی
میکرد، دیگر

نمیتوانست

خشم درونش را با پوزخند و خونسردی ظاهری بپوشاند
و بر

سرش آوار

میشد.

+منم همینجا میمونم.

علیرضا سری تکان میدهد و او رو به دانیار میکند

+میتونم با گوشیت یه تماس داشته باشم؟

از اتاق خارج میشود و با گوشی مشکی رنگ دانیار،
شماره ی
سرهنگ را
میگیرد
بله؟

به دیوار تکیه میدهد و کف پای راستش را به دیوار
میزند

+هاکان صد در صد میاد اینجا، از پلیس رامسر کمک
بگیر و
بیمارستان

و تحت نظر خودت بگیر، بگو خروج و ورود و بررسی
کنن. دست چپش را بلند میکند و نگاهش را به کبودی
هایش میدوزد

و هنوز

درد ناشی از بیرون کشیدن حلقه ها را در استخوانهایش
حس

میشد

+ستوان احمدی و بهمنم بفرست پیش من.
سر هنگ که باشه ای زمزمه میکند، نفس عمیقی میکشد
+طلوع و منتقل کردین تهران؟
آره.

+سعید چی شد؟

دستش مشت میشود از خیانت سعید و دندانهایش محکم
روی
هم

ساییده میشوند

باز داشته، ولی هنوز مدارک کافی برای اثبات همکاریش
با

مردانی ها

نداریم، گفتم پرینت تماساش و بگیرن ببینم چی میشه.
سینه ی داغش را با نفس سختی که بیرون فوت میکند،
کمی

آرام میکند+چطور پیدامون نکردین؟ مگه رد یاب خانم
سلطانی فعال

نبود؟

منم میخواستم همین و بهت بگم، ردیابی که به اون
دختره

وصل کرده

بودین چهار هفته پیش غیر فعال شده، چرا کنترلش
نکردین؟

اخمی بین ابرو هایش مینشیند

+چطور ممکنه؟

من چه بدونم؟ مگه دکتر یاری زیر پوستش جاساز نکرد
؟ پس

چطور

شد غیر فعال شده و تو بی خبر موندی؟

کمی بینشان مکث میشود و سرهنگ سکوت را میشکند

راستی، شنود صبح فعال شد، البته برای به دست آوردن

هارددیسک و

لپتابها خیلی دست و پا زدیم، اولش فکر کردم تو
آپارتمان باشه،

اما

وقتی احسان گفت بعد از مرخص شدن از بیمارستان
رفتی

عمارت، ما هم رفتیم اونجا، اما مگه اون پسره سردار لو
میداد جای لپتابها

رو.

مجبور شدم بگم جونت تو خطره و با اون لپتابها میتونیم
جات و

تشخیص بدیم، اونم با هزار تا اخم تخم رفت آوردشون و
تا آخر

کار بالا

سر بچه ها موند که دست از پا خطا نکن.

با انگشت شست و سبابه چشمان خسته اش را میفشارد

+ سرهنگ سعید نباید آزاد بشه، میفهمی؟

میفهمم. دختره چطوره؟

+ خوب میشه.

تماس را که قطع میکند، نفس عمیقی میکشد و نگاهش
را سمت

در

میکشاند، حالش خراب بود و دیدن امیر بیشتر به خرابی
حالش

دامن

میزد، کنترل خشمش غیر قابل کنترل شده بود و او زور
میزد تا

با او

در نیوفتد. باز کردن در اتاق و قرار گرفتنش در
چارچوب، باعث کشیده

شدن نگاه

همه سمتش میشود و او با خونسردی ظاهری، در را
میبندد و

سمت

تخت دریا قدم برمیدارد.

هنوز هم درک نمیکرد، چرا علیرضا اجازه میدهد امیر
اینجا باشد.

اشکهای دریا برای این مرد مقابل نگاهش جان میگیرد و
دست

مشت

شده اش را درون جیب شلوارش فرو میکند و سعی
میکند خشم

را

قورت بدهد.

گوشی را با تشکر آرامی به دست دانیار میدهد

چطور بهش شلیک شد؟ اصلاً کی بهش شلیک کرد؟

نگاهش میکند، به چشمان خاکستری تیره اش

هاکان.

اخمی گنگ بین ابروهای مرتب دانیار مینشیند و گوشه
اش را
درون

جیب حصار کت پاییزه اش فرو میکند یعنی چی؟ مگه
چند دقیقه پیش نگفتی بهش علاقه داره؟ مگه
آدم

به کسی که دوشش داره شلیک میکنه؟
نگاهش را از چشمان دانیار میگیرد و روی چشمان بسته
ی دریا
مینشانند

و با یادآوری تیر خوردنش قلبش مچاله میشود
+هاکان میخواست من و بزنه، دریا خودش و انداخت
وسط و
گلوله به
اون خورد.

صدای چی بلند و خشمگین امیر به گوشش میرسد، اما
او نگاه

جدی اش

را به دانیار میدوزد، دانیاری که از بهت ابروهایش
همدیگر را به

حصار

کشیده بودند و گیج در چشمان خونسرد و جدی آریا به
دنبال

شوخی

میگشت، باور کردنی نبود خواهرش تنها بخاطر نجات
یک غریبه

خودش

را میان گلوله انداخته باشد. با کشیده شدن ناگهانی شانه ی
آریا، درد تا مغز استخوانش میرود

و باید

یک طور تلافی آن صندلی که در کتفش کوبیده شده بود
و

دردش هنوز

آزارش میداد را سر آن بیشراف درمیآورد.

برمیگردد و با ابروهای درهم ناشی از درد و عصبانیت
به امیری

که

طلبکار نگاهش میکند، نگاه میکند

یعنی چی مرتیکه؟ زن من برای چی باید خودش و سپر
بلای

تو کنه؟

لفظ زن من در ذهنش مانند ناقوس میپیچد و او انگشت
سبابه

اش را

برای برطرف کردن آن سوت عذاب آور گوش هایش،
کنار شقیقه

و

گوشش میگذارد و پلکش میپرد، دندان هایش را محکم

روی هم

میساید

و غرش میکند

+ببین منو مرتیکه، من حال و حوصله ی بحث با توی

بی غیرت

وندارم، من دیوونه ام، اعصاب درست درمونی هم

ندارم، اگه دارم

خودم و

کنترل میکنم و زیر مشت و لگدم نمیگیرمت، بدون فقط

بخاطر

وضعیت

دریاست، من عصبی بشم مت تراکتور هر چی جلو راهم

باشه رو

درو

میکنم.

امیر اما بی توجه به تهدید او و هشدار جدی علیرضا
کف دستش

را

محکم روی شانه ی دردناک آریا میکوبد که آریا
بالافاصله مشت

گره

خورده اش را روی چانه اش فرود می آورد که تلویی به
عقب

میخورد

+میگم عصبیم نکن مرتیکه.

امیر هم میخواهد حمله کند که دانیار با جدیت مقابلش،
پشت

به آریا

می ایستد و دستهایش را روی سینه ی امیر که به شدت
از خشم

بالا و

پایین میشود میگذار دبس این بچه بازی رو سامی، اگه
دلت دعوا میخواد بیرون باش،

من از

سرگرد سوال پرسیدم که جوابش و داد، علت پریدن دریا
جلوی

گلوله رو

باید از خود دریا بپرسیم، نه سرگرد.

امیر با عصبانیت دستهای دانیار را از مقابل سینه اش
پس میزند

و

میگرد

من مطمئنم همونطور که دریا رو فرستاد به اون جهنم،
اینبار

هم

خودش پشت دریا قايم شده تا آسیب نبينه.

تیغه ی بینی اش تیر میکشد و دردش تا شقیقه هایش
امتداد

پیدا

میکند، مشتش را محکتر گره میزند و قدمی سمت
امیری که

دانیار

مقابلش ایستاده بر میدارد

+فکر میکنی منم مثل تو بیغیرتم مرتیکه؟ دانیار
برمیگردد و اینبار مقابل آریایی که از چشمانش آتش

بیرون

میزند

می ایستد

بسه دیگه... خواهر من بی هوش افتاده اونجا و اینجا
شما دارین

میپیرین به هم؟ چتونه؟ مگه بچه اید؟ اگه خیلی دعوا
دلتون

میخواد

برید بیرون و همدیگه رو له و لورده کنید، ولی نمیتونید

اینجا

مقابل

پدرم دعوا مرافه راه بندازید.

امیر با همان خشمی که لحظه ای فروکش نمیکند از اتاق

بیرون

میزند و

وسط راهرو چند دور دور خودش میچرخد، دستانش را

بین

موهایش

میبرد و چنگشان میزند.

درک نمیکند...

دریا را درک نمیکند...

موقعیتی که افتاده بودند را هیچ درک نمیکرد. هر لحظه

از دریا دور تر میشد و او نمیتوانست آن فاصله ی

بینشان را

بردارد.

چرا باید دریا مقابل گلوله ای که به طرف یک غریبه
نشانه گرفته

شده

بود بایستد؟

لبانش را داخل دهانش میبرد و سرش را به طرف سقف

بیمارستان

میگیرد

آروم باش امیر، فقط یه حرکت رفلکس بوده، شاید

اونموقع فکر

کرده

اگه مقابلش بایسته شلیک نمیکنه.

سمت در ورودی قدم برمیدارد، روی نیمکت در محوطه

مینشیند

و

دستانش را باز روی پشتی نیمکت میگذارد و نفسی
سخت

میگیرد، سرش

را رو به آسمانی که چیزی تا روشن شدنش نمانده بود
میگیرد و

کاشراهی بود تا بتواند دلخوری دریا را برطرف کند.
چکار باید میکرد؟

صدای زنگ گوشی اش از افکار ضد و نقیضش دورش
میکند و

دست

در جیب کرده و گوشی را بیرون میکشد.

نیم نگاهی به اسکرین میکند و تماس را وصل میکند بی
حرف

گوشی را

کنار گوشش میگذارد که صدای آرام دانیار را میشنود
سامی برگرد اینجا، ممکنه اون مرتیکه بیرون باشه.

نفس عمیقی میکشد و بدون حرف تماس را قطع میکند و
پلکهایش را
میبندد

خدایا خودت کمک کن صبور باشم، دیگه دارم سرریز
میشم،
کمکم کن.

با صدای تقه ای که به در میخورد، همه سمت در
برمیگردند و
آریا قدم

سمت در برمیدارد و آرام باز میکند. با دیدن سردار،
برمیگردد و

نیمنگاهی به دریای چشم بسته میکند و از اتاق خارج
میشود، به

محض

خروجش سردار دست دور شانهِ اش حلقه میکند و به
حصارش

میکشد.

دست راستش آرام بلند میشود و روی کتف سردار
مینشیند

+من آریام سردار، فک کنم اشتباه گرفتی.

با لحن شوخی گفته بود و سردار هم به خوبی متوجه
منظورش

میشود،

عقب میکشد و مشتش را روی شانه ی دردناک آریا
میکوبد و

اخم میکند

کجایی تو همه مریدیم و زنده شدیم.

کنار ابرویش را میخارانند

+حالم خوبه، فقط سردار!

مکثی که میکند سردار را بیشتر به ادامه ی حرفش
مشتاق

میکند

+تو هم اینجا باشی خیالم راحت تره، کسی که دنبالش
بودم

فرار کرده‌و هر لحظه ممکنه بیاد اینجا، باید مراقب این
خانواده ای که

داخل اتاقن

باشیم.

سردار با همان اخم های کور سری تکان میدهد
مگه پلیس اینجا نیست ؟ داشتتم میومدم چن تا دیدم که
داشتن

کشیک میدادن.

موهای مواج نسبتاً بلندش را با انگشتانش مرتب میکند
+تو باشی خیالم راحت تره.

باشه اینجام، دختره حالش چطوره؟

آب دهانش را فرو میدهد و دستانش را برای کنترل
حرکاتش

درون

جیبهای شلوارش فرو میکند
+خوب میشه.

به بهادر خان خبر بدم؟
اخمی بین ابروهایش مینشیند
+برای چی؟

بودنت اینجا رو میگم، اونام نگرانتن، البته دفعه ی اولت
نبود،

اما واسه اونا هر دفعه...

کلامش را قطع میکند و چه فایده ای داشت او در مورد
نگرانی

های

خانواده حرف بزند وقتی برای مرد مقابلش ذره ای
اهمیت نداشت

دل

نگرانی هایشان؟

سری با تأسف تکان میدهد و نگاهش را از یخبندان نگاه
آریا
میگیرد.

چیزی لازم داری برات بیارم آریا خان؟
سری به علامت منفی تکان میدهد و بدون حرف دوباره
وارد اتاق
دریا

میشود، سمت تخت قدم برمیدارد و کنار دانیار می ایستد،
نگاهش را به

چشمان بسته ی دختر میدوزد، با تکان خوردن پلکهای
دخترک،
ضربان

قلبش کند میشود و زیر لب زمزمه میکند
+انگار داره به هوش میاد.

همه دور تخت می ایستند و معصومه گریان روی تخت
مینشیند

و دستدخترش را به دست میگیرد.

چهره ی دریا قبل از باز کردن چشمانش، از درد جمع
میشود و

آریا هم

با قدمی نزدیکتر میشود، ناله ی ضعیفی از بین لبان
دختر بین

می آید

که معصومه هقی میزند.

دخترم؟

لرزان صدایش میکند و دریا دوباره صدای نامفهومی از
بین لبانش

خارج

میکند، معصومه سرش را جلوتر میبرد و با لرزش
بیشتری لب

میزند

چی دخترکم؟

دریا دوباره ناله ای میکند و آریا دستانش را مشت میکند
تا بخاطر

دیدن

دریا، سر ماردش را کنار نزند.

معصومه سرش را بلند میکند و همراه با بغض سمت
همسرش

برمیگردد

فکر کنم داره میگه آب. دخترم تشنشه علیرضا. چیکار
کنم؟ دوباره صدای ناله ی دریا بلند میشود و نگاه آریا
روی لبهای
خشک شده

اش سر میخورد، قلبش انگار میان دستان کسی فشرده
میشود و

در دل

برای هاکان خط و نشان میکشد.

فرزام جای عمه اش را میگیرد و سرش را نزدیک تر
میبرد

دریا؟ عزیزم؟

دستش را بلند می کند و چند تار موی چسبیده به پیشانی
دخترک را

داخل روسری صورتی رنگ بیمارستان هدایت میکند و
ادامه
میدهد

دریا؟ خواهرم؟ تشننه؟

آ... آ... ر... یا.....

انگار یکی سطل بزرگی از آب سرد روی سر و بدن
آریا میریزند

که برای

لحظه ای نفسش گم و گور میشود، فرزام سمت معصومه
برمیگردد و

تحصیح میکند

عمه آب نمیخواد، فکر کنم داره میگه آریا قلبش آنقدر
کند و ضعیف می‌کوبد که حتی کوبشش را حس
نمی‌کند، کف

دستان عرق کرده اش را به شلوارش می‌کشد و آب
دهانش را

قورت

میده.

معصومه گریان به چهره ی فرزام نگاه میکند و لب
میزند

آریا دیگه کیه؟ ما که تو فامیل کسی به اسم آریا نداریم.

صدای آرام دریا دوباره به گوشش میرسد و اینبار آریا
گفتن واضح

به

گوشش میرسد، لبانش را با زبان تر میکند و نگاه گنگش
را از

صورت

متعجب معصومه و فرزام عبور میدهد و در صورت
جمع شده ی

دریا

مینشانند.

قدم دیگری سمت تخت بر میدارد و با تکیه ی کف
دستانش روی

تشک

تخت، کمی خم میشود، دیگر قلبش کند و ضعیف نمیزد،
عکس

لحظاتی قبل آنقدر محکم میکوبید که صدای کوبشش را در
گلو و

گوشه‌هایش

میشنید، آرام کنار گوش دریا لب میزند

+اینجام دختر خوب.

دوباره صدای نامفهومی از بین لبهای دریا خارج میشود
و دل

آریا بیشتر

خودش را به قفسه ی سینه اش میکوبد، لبان خشکیده اش
را

دوباره تر

میکند و انگار دمای تنش آنقدر بالاست که لبها و گلویش
تند

تند خشک

میشوند.

+بیدار شو، دیگه کابوس تموم شد. زودتر خوب شو....
دیگر صدایی از ناله هایش نمیشنود و صاف می ایستد و
به صورت

رنگ

پریده اش نگاه میکند، دوباره هوشیاری اش را از دست
داده بود.

نگاهش را میگرداند که در صورت مبهوت و اشکی
مادر دریا گیر

میکند،

دست راستش را مشت میکند و نگاهی به سمت بقیه می
اندازد

و تعجبشان باعث میشود توضیح بدهد

+فامیلیم شایانه، اسمم آریاست.

همیشه همینطور بود، خیلیها اسمش را با نام خانوادگی
اش

اشتباه

میگرفتند و او مجبور میشد توضیح بدهد که شایان
فامیلی اوست

نه

اسمش.

انگار باز هم به این مشکل خورده بود و خانواده ی
سلطانی

اسمش را

نمیدانستند

دریا چرا باید اسم تو رو زمزمه کنه؟

خودش هم هنوز درکی از اطرافش نداشت... هنوز برای
خودش

هم

مجهول بود نامیده شدن اسمش توسط دریایی که تنها
یکبار، آن

هم به

طور کاملاً اتفاقی نامش را صدا کرده بود و حالا مقابل
این همه

نگاه

پرتعجب و متعصب، قبل از اینکه هوشیار شود او را
خوانده بود و ذهنش هنوز نتوانسته بود از پس این معادله
بر بیاید.

لبانش را تر میکند و دستانش را در جیب فرو میکند و
اولین

چیزی که

به خاطرش میرسد را به زبان می آورد
+ممکنه بخاطر این باشه که آخرین بار وقتی به هوش
بود، من
همراهش بودم.
در اتاق باز میشود و امیر داخل میشود، اما کسی اهمیتی
به در
نمیدهد
و ذهن همه مشغول چیز دیگریست، فکر همه مشغول
علت به
اسم ادا
شدن سرگرد توسط دریاست.
دانیار سوال پدرش را دوباره، طور دیگری میپرسد و
نگاه آریا را
سمت
خود میکشاند
منظور بابا اینه چرا به اسم صداتون کرد؟

±چی شده دانیار؟

نگاه ترسیده دانیار به سمت در کشیده میشود، اما آریا با

شنیدن صدایشتنها دندان روی هم میساید و باید آرام

باشد، نباید با دیوانه

شدنش

آرامش دریا را به هم بریزد، باید خودش را کنترل کند.

دانیار با لبخندی مصنوعی جواب سوال پسرخاله اش را

میدهد

چیزی نیست سامی، تو کجا رفتی دو ساعته؟ همش

زنگ میزنم

جواب نمیدی.

±همین دور و بر بودم، باید یکم هوا میخوردم.

دانیار نفس عمیقی میکشد اما فرزام با کینه ای که از

امیر به دل

دارد،

رو به آریا با صدای تقریباً بلندی به منظور شنیدن
حرفش، به

گوش امیر

است، میپرسد

نگفتید جناب سرگرد، دریا چرا تو حالت بیهوشی اسم
شما رو

صدا کرد

؟

اخمهای امیر درهم قفل میشوند و قدم هایش را سمت
تخت

برمیدارد و

زیر لب آرام میپرسد: چی؟

نگاه فرزام هم سمتش کشیده میشود و با موذی گری لب
میزند

دریا یکم هوشیار شد و اولین کلمه ای که به زبون آورد
اسم

ایشون

بود، و ما هم داریم میپرسیم که چرا باید دریا ایشون و با

اسم

صدا

کنه....

نمیدانم این چندمین بار است که با سوزش قفسه سینه ام

هوشیار

میشوم، نفسی سخت میکشم و سعی میکنم اینبار تسلیم

خواب

نشوم و

پلکهایم را باز کنم.

ابروهایم از دردی که تمام رادربر گرفته در هم قفل

میشوند.

دستم توسط

دستی گرم گرفته میشود، آب خشک شده ی دهانم را فرو

میدهم

و

پلکهای سنگینم را کمی باز میکنم، اولین چیزی که میبینم
چهره ی گریانمادرم است که با دیدن چشمان بازم سمت
دیگری میچرخد

علیرضا اینبار داره به هوش میاد، چشماش و باز کرد.
پلک میبندم و دوباره باز میکنم و گره ی بین ابروهایم
کور تر

میشود تا

با فشار به ذهنم سعی کنم به یاد بیآورم اتفاقات اخیر را
دریای علی؟ حالت خوبه؟

به سمت راست برمیگردم، همان سمتی که صدای آرام و
خش

دارش،

بغض را در گلویم مینشانند. نفسی میگیرم و نفس کشیدن
آنقدر

برایم

دشوار است که ترجیح میدهم نفسهای عمیق نکشم.
سری تکان میدهم که خودم هم مفهومش را متوجه
نمیشوم،

صدای لرزان

مامان دوباره نگاهم را سمت خودش میکشد و کاش گریه
نکند،

الهی من فدات بشم دخترکم.

آرنجهایم را روی تشک میفشارم تا با کمک از آنها،
کمی خودم

را بالا

بکشم، اما با سوزش دردی در سینه ام چهره ام جمع
میشود و

دست‌آدم روی سینه ام مینشیند، بابا دستش را روی گونه
ام میگذارد

و

نگران حال را میپرسد و ذهن من اتفاقات اخیر را آنالیز
میکند.

خیلی غیر ارادی مقابل گلوله ای پریده بودم که سمت
سرگرد

شلیک شده

بود، با یادآوری سرگرد نگاهم جستجوگرانه داخل اتاق
میچرخد

و با

ندیدنش چشمانم میسوزند و قفسه ی سینه ام سنگین تر
میشود...

سمت بابا برمیگردم و اشک خیلی زود روی شقیقه ام
میلغزد و

بین

موهایم گم میشود

+کشتش؟

لبها و چانه ام میلرزد و چیزی در درونم شعله میکشد

+آریا رو کشت؟

مامان هقی میزند و قلب من در سینه ام جمع میشود، او
نباید

بمیرد... نمیتواند بمیرد....

اشک دیگری از چشم راستم سر میخورد و بابا پیشانی
ام را

میوسد و

شقیقه ی خیسم را با انگشت شست پاک میکند

_کسی نمرده دریای من، سرگرد همین چند دقیقه پیش
رفت

بیرون،

دوستش صداش کرد.

چشمان نم دارم در چشمان خاکستری مصممش مانور
میدهد و

خدا را

شکر... خدا را شکر که زنده بود،

+آخه هاكان ميخواست...

ادامه نميدهم.

آب دهانم را سخت فرو ميدهم و سختتر نفي از آسودگي
ميكشم

كه

رگهاي ريه هايم از درديه هم ميپيچند

+بابا ميشه... ميشه يكم تخت و بلند كني؟ سخته.

بابا البته اي ميگويد و از دانياري كه پايين تخت ايستاده
و با

دلو اوسينگاهم ميكند، ميخواهد كه طبق خواسته ام، نيمه
ي تخت را

كمي بالا

ببرد،

نگاهم از شانه دانيار قفل چشمان مشكي امير ميشود كه
با

ديدن نگاهم

کمی جلوتر می آید و جای دانیاری که برای بلند کردن
تخت

کنارم می

ایستد، می ایستد و لب میزند

خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان میدهم و نگاه از چشمان پر
حرفش

میگیرم،

تخت که بالا میرود دوباره نگاهم را در اتاق میچرخانم و
با دیدن

ساحل

لبخند محوی روی لبهایم نقش میندازد، از گریه ی زیاد
تپله های

سبز

رنگش، میان انبوهی از مویرگهای سرخ میلرزید

خیلی ترسیدم دریا به لبخندم عمق میبخشم که باچند تقه
ای به در میخورد سمت

در

برمیگردم، در باز میشود و دیدن فرزام در چارچوب
خوشی را زیر

پوستم

تزیق میکند و چقدر خوب که دارمش.

با دیدن چشمان بازم بدون بستن در به سمت تخت می آید
و

دستم را

بین دستش میگیرد

پیشی کوچولوی ملوس من چگونه؟

میخندم.

خنده ای پر از بغض و درد نفسگیر قفسه ی سینه ام،

+خوبم... دیلاق.

او هم میخندد. بلند و بی پروا... از همان خنده هایی که
سر بلند

میکند

و قهقهه میزند.

انگشت اشاره اش را آرام روی پیشانی ام میکوبد و
زمزمه میکند

ملوسکِ دلبر. نگاهم از کنار دستش به سمت در کشیده
میشود و دیدن بهادر

خان در

چارچوب لبخندم را از بین میبرد و این مرد اینجا چکار
میکند؟

ناخود

آگاه دستم را از دست فرزام بیرون میکشم و روسری ام
را مرتب
میکنم.

تقه ای به در باز میزند و با لبخند پر غرورش با اجازه
ای میگوید

و

همراه آقای سهرابی داخل اتاق میشوند، نگاه من اما
جستجوگرانه

به

پشت سر سهرابی دوخته میشود، اما کسی وارد نمیشود
و سهرابی

در را

میبندد و سلامی زیر لب زمزمه میکند، نفسی سخت
میکشم و

نگاه از در

بسته میگیرم.

پس چرا نیامد؟

واقعاً حالش خوب بود؟

شاید هم... لب روی هم میفشارم و چه فکرهایی میکنی
دریا! نیامد که نیاید

به

جهنم. مگر من منتظر و مشتاق آمدن او بودم؟
سمت بهادر خان برمیگردم و سعی میکنم لبخندم را حفظ
کنم

سلام آقای سلطانی.

با بابا دست میدهند و نگاهش سمت من کشیده میشود

خوبی دخترم؟

کف پاهایم زیر ملحفه داغ میشوند و لبخند خجولی میزنم،

سلامی هم

که زمزمه میکنم همه را میخنداند و فرزام در گوشم لب

میزند

یه بار سلام دادی پیشی کوچولو.

خفه شویی به فرزام زیر لب زمزمه میکنم و رو به آقای

سهرابی

لب

میزنم

+خیلی خوش او مدید.

او هم لبخندی میزند

حالتون خوبه خانم سلطانی؟

تشکر میکنم و او جعبه شیرینی را سمت فرزام
میگیرد. بهادر خان بعد از معرفی خودش به بابا دوباره
نگاهش را سمت

من

میکشاند و لبخندی میزند، زبانی روی لبهای خشکیده ام
میکشم

+شما رم تو زحمت انداختیم.

اخم کوچکی بین ابروهای جو گندمی اش مینشیند

این چه حرفیه دخترم؟ تو هم مثل آریای خودم، یکم
بخاطر

وضعیت

جاده دیر شد.

سری تکان میدهم و او با لبخند سمت بابا میچرخد
وضعیت جاده خیلی خراب بود، خودمون و به زور پنج
ساعته

رسوندیم اینجا.

اخمی گنگ بین ابروهایم مینشیند و من به ذهنم فشاری
می

آورم و یادم

می آید سرگرد وقتی از آن کلبه بیرون آمدیم گفته بود از
آب و

هوایش

مشخص است شمالیم و با این گفته های بهادر خان،
هنوز به

تهران

برنگشته بودیم. سمت مامان برمیگردم و آرام اسمش را
زمزمه میکنم که نگاهم

میکند

جانم؟

+ما کجاییم مامان؟

—رامسر.

ابرویم بالا میپرد و سری تکان میدهم، با باز شدن در
نگاهم خیلی

سریع

سمتش کشیده میشود و با دیدن سرگرد در چارچوب نفسم
برای

لحظه

ای حبس میشود.

دست آزادم را با حس احساسی گنگ مشت میکنم و کمی
خودم

را بالا

میکشم، نگاهش که به چشمانم بازم میرسد، در را میندود
و جلو

تر می

آید، کنار برادرش می ایستد و آرام لب میزند

خوبی؟

مشت دستم را باز میکنم و کف خیس از عرقش را روی

ملحفه

ی تختمیکشم و لبخندی به معنای خوبم میزنم که دستی

بین موهای

آشفته اش

میکشد، نگاهش را سمت پدرش که با بابا مشغول حرف

زدن

است

میگرداند و قدمی نزدیکتر میشود و درست بالای تختم

می

ایستد، نگاهم

را بالا می کشم و آرام لب میزند

درد داری؟

درد را که داشتم، اما نمیدانم چرا حس شیطنتم گل میکند
و

آرام مثل

خودش لب میزنم

فکر نمیکنید چیز دیگه ای باید بهم بگید؟

چشمانش را باریک میکند و انگار میبیند شیطننت نگاهم
را که

پوزخند

معروفش را روی لب مینشانند

ببخشید؟

+مثلا باید ازم تشکر کنید که جونتون و نجات دادم.

ابرویی بالا میفرستد و نیم نگاهی سمت پدرش و بابا می
اندازد

منم جون تو رو و نجات دادم دختر آمازون. مساوی
شدیم. دهانم را برایش کج میکنم و این مردک همیشه
جوابی در

آستینش دارد.

وقتی دهنش و کج میکنی دست شبیه سگته ایا میشی.
دندانهایم را روی هم میسایم و لعنتی، اما ترجیح میدهم
جواب

بی ادبی

اش ندهم و اصلا هم من شروع نکرده ام،

+هاکان چی شد؟

نگاهش رنگ خشم به خود میگیرد و قفل شدن فکش را
از

منقبض شدن

عضلات صورتش حس میکنم، نگاهم سمت دستان مشت
شده

اش که

هنوز آثار کبودی بیرون کشیدن حلقه های آهنی از
دستانش از

بین نرفته،

کشیده میشود و او با خشم لب میزند
فرار کرد.

اخم میکنم و لعنت به او....

+طلوع چی؟ اون و دستگیر کردن، منتقل شده تهران.
+بودن هاگان بیرون خیلی خطرناکه سرگرد. میخواین
چیکار
کنید؟

احتمالاً برای دیدنت میاد.

اخم بین ابروهایم مینشیند

+نمیخوام دوباره چشمم به چشمش بیوفته سرگرد.
نمیوفته، اجازه نمیدم که بیفته.

نگاه از چشمان مشکی اش میگیرم که نگاهم قفل
چشمهای غرق

در خون

امیرسام میشود، لبم را تر میکنم و بدون دزدیدن نگاهم
به نگاه

عاصیش

نگاه میکنم که کلافه دستی به موهای بازش میکشد.
با کنار کشیدن سرگرد، فرزام جایش را اشغال میکند و
سرش را

کمی

خم میکند

رو نکرده بودی این آریا خان و.

نگاهش میکنم+چرت و پرت نگو فری، مغزتم کنترل کن
که بیراهه کشیده

نشه.

صاف می ایستد و شانهِ ای بالا می اندازد

امیدوارم همینطور باشه، چون من اصلاً ازش خوشم
نمیاد.

+من موندم تو از کی خوشت میاد؟

منم موندم چرا هر کی نزدیک تو میشه به هر دری
میزنه تا بهت

ضربه بزنه، اون از امیرسام، اینم از این آریای
معروفمون.

سریع میپرسم

+مگه سرگرد چیکار کرده؟

همین کاری نکردنش که اعصاب واسه من نداشته.
چشمانش باریک میشوند و موشکافانه به چشمانم زل
میزند

+اگه اینا مضخرفه، چرا عکس العمل نشون میدی؟

از بین دندان هایم آرام میغرم

+فرزام چرت و پرت نگو، بین من و اون از خود
راضی جز نفرت

حس

دیگه ای نیست.

مگه من گفتم حسی بهش داری؟ لب روی هم میفشارم و
نگاه از چشمانش میگیرم

+مرگ دریا بس کن فرزام.

اوکی، بس میکنم.

دست آزادم را کلافه به صورتم میکشم و مردمکهایم را
در حدقه

میچرخانم، نگاهم اما درست در تاریکی چشمان سرگرد
گیر

میکند، خیلی

سریع نگاه میدزدم و لعنت به فرزام و حرفهای صدمن
یک غازش.

دخترم درد که نداری؟

با صدای آرام و نگران مامان سمتش برمیگردم و
لبخندی به

صورت

نگرانیش میزنم.

+نه مامان جون، فقط یکم قفسه سینه ام میسوزه.

لبخند پر بغضی میزند

نمیدونی وقتی سرهنگ زنگ زد و گفت بیمارستانی چه
حالی

شدیم،

دیگه منو اینقدر نترسون دخترم.

+کی بهتون خبر دادن؟ دیروز بعد از ظهر. وقتی ما
رسیدیم بیمارستان، ساعت نه شب

بود و

تو تازه از اتاق عمل بیرون اومده بودی. این پنج روز
بدترین

روزهای

عمرم بود.

گیج نگاهش میکنم

+پنج روز؟

چانه اش از حجم بغض میلرزد

_چهار روز ازت خبر نداشتیم، به خدا مردم و زنده شدم
دریا.

+من چیزی یادم نمیاد.

بهادرخان و آقای سهرابی که با خداحافظی از اتاق خارج میشوند

و بابا و

سرگرد هم همراهشان می‌رود صدای امیر نگاهم را سمت خود

میکشاند

نمیخواهی توضیحی بدی دریا؟

+خواهرم تو وضعیتی نیست که برای تو چیزی و توضیح بده

امیر

سام.دلم از حمایت برادرانه ی فرزام گرم میشود و چه خوب که

دارمش.

دریا؟

+بله؟

باید حرف بزنی، لطفاً.

بدون گرفتن نگاهم از حال خراب چشمانش، لب میزنم
+حرف میزنیم.

مامان رو به ساحل آرام چیزی میگوید و سپس بازوی
فرزام را
هم

میگیرد و بیرون میروند، من اما نگاهم را از امیر
نمیگیرم، در
نگاهش

دنبال حسی از گذشته ام میگردم، همان حسی که با خیره
شدن
در نگاه

مشکی اش به جان دلم می افتاد.

اما نبود، دریغ از ذره ای لرزش و ضعف.

دانیار هم که از اتاق خارج میشود فقط من میمانم و او،
من

میمانم و امیری که چشمانش داد میزنند حالش خوب نیست.

نزدیک تر می آید، نگاه من هم همراهش کشیده میشود و او کنار تخت،

درست جایی که لحظات قبل جای فرزام و قبلتر جای سرگرد بود

میایستد

چرا خودتو انداختی جلوی گلوله؟

نفسی میکشم که درد امانم را میبرد، اما از موضع خونسردی ام

پایین

نمی آیم و واقعاً هم خونم سرد است.

+چون نمیخواستم بمیره.

گره ی ابروهایش کورتر میشود

حتی به قیمت جونت ؟

با این که به نظرم یک حرکت رفلکس بود و اگر هر
کس دیگری

هم بود

همان کار را میکردم تا هاکان شلیک نکند، اما لبی تر
میکنم و

مصمم لب

میزنم+حتی به قیمت جون خودم.

میبینم سبیک گلوش تکان میخورد هر چه باشد هم من
نمیتوانم این

مرد را باور کنم، من به این مرد هیچ اعتمادی ندارم،
هیچ....

چرا هر وقتی که نیمه هوشیار میشدی اسمش و میبردی
اصلاً ؟

چرا

با اسم صداش میکردی؟

متعجب میشوم، برای خودم نیز گنگ و نامفهوم است.
+شاید چون فکر میکردم هاکان بلایی سرش آورده.
چون..

در ذهنم دنبال ادامه ی حرفم میگردم و پس از مکثی
کوتاه،

صادقانه لب

میزنم

+چون نگرانش بودم.

یاد خودم آن روز در شرکتش، وقتی زمین خورده بودم،
وقتی

بال و پرم

را شکسته بودند، وقتی تک و تنها مقابل دو مردی که با
کینه و

عصبانیت حرفها و کینه هایشان را در سرم میکوبیدند و
باله

شدنم هر دو پا رویم می گذاشتند در خاطر زنده میشود و
بی رحم میشوم

+نگرانش بودم چون با این که میدونست ازش متنفرم
حمایتم

کرد،

جلوی گلوله ای که به طرفش پرتاب شده بود پریدم،
چون هر

دفعه که

تو و دانیار میکشتینم، اون پیشم بود و سعی میکرد من
از هم

پاشیده

رو جمع و جورم کنه. تو زندان و یادته، اومده بودی
ملاقاتم و

وقتی

باهات شاکی حرف زدم با پشت دست کوبیدی تو دهنم؟
چند

روز

قبلش، سرگرد اونجا بود و وقتی داشتم زیر تحقیر پدرت
له

میشدم، من

داغون و سعی میکرد آروم کنه سعی میکرد شکسته
هام و به

هم

بچسبونه. سرگرد همون غریبه ای بود که بدون اینکه من
بفهمم

و حواسم

باشه غم هایی که تو رو دلم میذاشتی و از یادم
میبرد. چشم روی هم میگذارم و سوزش سینه ام بیشتر و
طاقت فرسا

تر شده

بود

+به مردونگی اون مرد جون دادن هم کمه امیر، سرگرد
نمونه

ی

واقعیه یه مرد واقعیه. بین من و اون چیزی نیست، اما
مثل یه

دوست

واقعی همیشه حمایتم کرد، تو که شیش ماه نامزدم بودی
چیکار

کردی؟

نگاهش میکنم و قبل از اینکه به او فرصت جواب دادن
بدهم

ادامه

میدهم

+تو هیچ وقت سعی نکردی بفهمیم، حتی وقتی که مثلا
عاشقم

بودی

هم نفهمیدیم، همیشه نظرت و برام تحمیل کردی و چون
منم

کور کورانه

دوست داشتم تن به خواسته هات دادم، از من بخاطر
نگاه هرز

چند تاولگرد خیابونی حساب میپرسیدی و من بی خیال
دلَم که تیکه

پاره اش

میکردی، حساب تک تک کارام و بهت میدادم، اینا رو
یادته امیر؟

بازم

داری ازم حساب میپرسی. داری میگی چرا خودم و
پرت کردم

جلوی

گلوله، حالم و درک نمیکنی، قبل از هر چیزی داری ازم
میپرسی

چرا...!

پوزخند صداداری میزنم

+فکر تو مسمومه امیر، قبل از اینکه تو اون ذهنت
افکار مسموم

جا

بدی هیچ فکر کردی من این سه روز چی کشیدم؟ چیا
به سرم
اومد؟

واقعاً تنها فکری که این مدت تو ذهنت بود ایناست؟
اینکه من

چه

ارتباطی با سرگرد دارم؟ چرا اسمش و تو خواب و
بیداری صدا
کردم و

چرا مقابل گلوله پریدم؟ تو بچه نیستی امیر، سی سالته،
من هیچ

ارتباطی با سرگرد ندارم و تنها حسی که بهش دارم.... آب دهانم را فرو میدهم و در ذهنم کلمات را کنار هم میچینم

+اون برام مثل یلداست، یعنی هیچ وقت کاری نکرده که جز

این حس

بهم غلبه کنه، تا حالا دوست مرد نداشتم، اما حالا سرگرد برام

یه رفیق

خوبه، اونقدر خوب که حاضر بشم جونم و براش بدم، مثل اون

که دنبالم

اومد، کمکم کرد، حمایت کرد. اون اوقاتی که حتی فرزام هم

درکم

نمیکرد اون پیشم بود، ازم میپرسید چی میخوام، چی
حالم و بد
میکنه،

چرا حالم بده، مهمتر از همه درکم میکرد و میفهمیدم.
اون.....

با باز شدن یکهویی در تکان شدیدی میخورم و سمت در
برمیگردم و در

چارچوب میبینمش که با یک من اخم به امیر نگاه میکند.
با همان اخم در را میبندد و نزدیک تر میشود، نگاهش
سمت

من میچرخد

انگار بد موقعی اومدم. لبهایم را روی هم میفشارم و
خودش میگوید موقع مناسبی

نیامده و

داخل شده و در را میبندد! عجیب است!

یعنی هر کس دیگری بود، در چنین مواقعی عذر خواهی کرده و

از اتاق

خارج میشد اما این مرد...

این مرد بیشتر از آنچه که فکر میکردم غیر قابل پیشبینی بود.

+حرفامون داشت تموم میشد.

نیم نگاهی به امیر که هنوز نگاهش را از چهره ام برنداشته و انگار

حرفهایم آنقدر عمیق بوده که او را غرق کند، می اندازم.

سرگرد سری تکان میدهد و نزدیکتر میآید، نگاهش...

لعنتی نگاهش درست مانند چاقو میماند. تیز و برنده.

برای فرار

از نگاه

خشمگینش لبخند زورکی میزنم

+بهادر خان رفتن؟

با انگشت شست و سبابه چشمانش را ماساژ میدهد
آره لبانم را تر میکنم و سنگینی نگاه امیر روی کتفهایم
مانند بار

چند تنی

سنگینی میکند

+ تو هم میرفتی باهاشون خوب، خسته ای.

نگاهم میکند، درست مانند همان نگاه هایی که مثالش را
زدم،

تیز و

برنده چاقوی نگاهش را در چشمانم فرو میکند و من
جمله ام را

مرور

میکنم و مگر چیز بدی گفتم؟

تو نمیخواد نگران خستگی من باشی.

نگران خستگی نیست، یه جورایی داره میگه اینجا تنها
نیست،

ما

هستیم، به حمایت تو احتیاجی نداره.
نگران به چشمان سرگرد نگاه میکنم و نکند دعوایشان
شود؟

میبینم

دست مشت شده اش را در جیب شلوارش فرو میکند،
میشنوم

صدای

سایش دندانهایش را و خدا رحم کند، خدا به من رحم
کند، من

یک بار لبانم را تر میکنم و سنگینی نگاه امیر روی
کتفهایم مانند بار

چند تنی

سنگینی میکند

+تو هم میرفتی باهاشون خوب، خسته ای.

نگاهم میکند، درست مانند همان نگاه هایی که مثالش را
زدم،

تیز و

برنده چاقوی نگاهش را در چشمانم فرو میکند و من
جمله ام را

مرور

میکنم و مگر چیز بدی گفتم؟

تو نمیخواه نگران خستگی من باشی.

نگران خستگی نیست، یه جورایی داره میگه اینجا تنها
نیست،

ما

هستیم، به حمایت تو احتیاجی نداره.

نگران به چشمان سرگرد نگاه میکنم و نکند دعوایشان
شود؟

میبینم

دست مشت شده اش را در جیب شلوارش فرو میکند،
میشنوم

صدای

سایش دندانهایش را و خدا رحم کند، خدا به من رحم
کند، من

یک بار دیده بودم عصبانیتش را در زندان.

نگاهم را بالا میکشم و رگ های منقبض شده اش بیشتر
میترسانتم و

نکند از حجم خشمی که فرو میدهد سگته کند ؟ آخر
سابقه

دارد

چشمانش را باز میکند و نگاه ملتسم را که میبندد، دستش
را

بلند میکند

و پیشانی اش را با آرامش میخاراند، دقیقاً از همان
آرامش

هایست که

پشت سرش دنیایی طوفان پنهان است. با همان آرامش
غصبی

لب میزند

هاکان بیرونه، ممکنه بیاد اینجا.

دریا بی کس و کار نیست، ما مراقبشیم، من، پدرش،
برادرش

هستیم،

به بودن تو احتیاجی نیست.

میبینم دست مشت شده اش را از جیبش بیرون میکشد و
سرش

بهضرب سمت امیر برمیگردد، قدمی سمتش بر میدارد و
کاش امیر

بیرون

برود، کاش بیشتر از این سرگرد دیوانه را دیوانه تر
نکند. خیلی

سریع

لب میزنم

+سرگرد؟

سستم برمیگردد و من چه میخواستم بگویم؟ اصلاً مگر

چیزی

هم قرار

بود بگویم؟

پس چرا صدایش کردم؟

صدای باز شدن در نگاهم را سمت خود میکشاند و قامت

بابا که

در

چارچوب قرار میگیرد، مانند آرامش درون رگهایم

تزیق میشود.

بابا

نگاهش را در اتاق میچرخاند

پس معصومه و بچه ها کجان؟

نفسی میکشم

+رفتن بیرون بابا،

سپس رو به امیر ادامه میدهم+امیر بهشون بگو بیان
داخل، هاگان بیرونه.

با اخم سری تکان میدهد و گوشی اش را از جیب حصار
کت بیرون

میکشد و با دانیار تماس میگیرد و میگوید که هر چه
سریع تر
برگردند.

دخترتون دو روز دیگه باید تو بیمارستان بمونن، اگه
میخواید
میتونید

به بیمارستان تهران منتقلش کنید.

صدای سرگرد نگاهم را سمت خود میکشاند و هنوز آثار
عصبانیت
کامل

از چهره اش بیرون نرفته.

±اون مرد و هنوز دستگیر نکردید؟

خیر متأسفانه، هنوز خبری ازش نیست.

بابا نزدیکتر میآید و این نزدیک شدنش به من، هر دو
مرد را

مجبور به

فاصله گرفتن میکند.

اگه دخترتون و میخواید به تهران منتقل کنید باید پلیس
هم

همراه شما باشه.

بابا نگاهی به من میکند

±اگه اینجا بودنمون بهتره، همینجا میمونیم.

امیر سمت پنجره قدم برمیدارد و سرگرد به ما نزدیکتر
میشود و

موهایش را از روی پیشانی اش کنار میزند

همگی نمیتونید تو بیمارستان بمونید جناب سلطانی،

چند لحظه ی کوتاه مکث میکند

اگه این چند ساعت و اجازه دادن همگی تو این اتاق
باشید فقط

بخاطر خواهش سرهنگ از رئیس بیمارستانه.

دوباره مکث چند لحظه ای میکند و من یک روز باید به
او بگویم

که

این مکث بین جمله هایش چطور با اعصاب و روان آدم
بازی
میکند.

من یه جای امن براتون پیدا میکنم، شما بفرمایید اونجا،
تا هم

شما در

امان باشید، هم دخترتون. اینجا بودنتون ممکنه اصلاً
خوب

نباشه به زور سعی میکنم تا بالا رفتن ابروهایم از تعجب
را کنترل کنم

و این

مرد مگر مثل آدم حرف زدن هم بلد بود و ما خبر
نداشتیم؟

مادرش قبول نمیکنه دریا رو تنها بذاره.

نگاه از سرگرد میگیرم و دست بابا را کمی میفشارم

+مامان رو حرف شما حرف نمیزنه بابا.

تک خنده ای میکند و خم میشود و روی پیشانی ام را
میبوسد

باهاش حرف میزنم.

سمت سرگرد برمیگردد

شما اینجا میمونید سرگرد؟

بدون اینکه اجازه بدهد سرگرد جوابش را بدهد، اضافه
میکند

شما اینجا باشید خیال ما راحت تره، مطمئنم که خیلی
مراقبش

هستی.د

من دخترم و تنها نمیذارم علیرضا.

این برای بار چندم بود را نمیدانم، چند بار اعلام کرده
بودم که

حالم

خوب است، اما مگر زیر بار رفتن میرفت این مادر
عزیز تر از جان

!سمتش برمیگردم

+مامانم؟

پشت چشم خفنی بر ایم نازک میکند و سمت سرگرد
برمیگردد

من اینجا بمونم مگه مشکلی پیش میاد؟

اگه اینجا نباشید هم برای خودتون بهتره، هم دخترتون،
ستوان

احمدی

اینجا پیش دخترتون میمونن، منم بیرونم تا مشکلی پیش
نیاد،

پس نگران

نباشید.

آخه من چطوری دور ازش طاقت بیارم؟
سرم را روی شانه ام کج میکنم و نگاه به قول یلدا لوسی
به

چشمان

گریانش میاندازم و چند بار پشت سر هم پلک میزنم که
صدای

بلند

خنده ی فرزام گند میزند به ژست لوس شدنم، با پرخاش
سمتش

برمیگردم و عاصی میغرم

+کوفت، دلک دیلاق بلندتر میخندد و من با دلخوری
نگاه میگیرم که قفل سیاهچال

های

سرگرد میشود که به محض تلاقی نگاهمان، خیلی سریع
نگاه

میدزد و

ذهنم را پر میکند از علامت سوال.

متعجب نگاهش میکنم و مگر میشود مردی به پر رویی
و

خودخواهی و

خودبرتر بینی او نگاه بدزد، جزء محالات است، لبهایم
را داخل

دهانم

جمع میکنم

+سرگرد؟

آنقدر تند و سریع ستم برمیگردد که به وضوح صدای
مه‌ره‌های
گردنش

را میشنوم، لبخندی میزنم

+میخواهم جلوی در اتاقم نگرهبانی بدین؟

صورتش به آنی سرخ میشود و خشم در نگاهش جولان
میدهدو

این

باعث میشود درد سینه ام فراموشم شود و از حرص
خوردنش

نهایتاً لذت را ببرم.

+اگه خوب کار تو انجام بدی قول میدم یه کار خوب
برات در

این

وصف پیدا کنم.

چشمکی که میزنم آتشش را شعله ور تر میکند، صدای
سرزنشگر

بابا

نگاهم را به سمت خودش میکشاند، اما نمیتواند لبخند پر
شیطنتم را از

روی لبهایم بردارد

دریا؟

+جانم بابا؟

بیجواب تنها با همان مقدار سرزنش نگاهم میکند، صدای
زنگخور

گوشی

نگاهم را سمت صدا برمیکرداند و سرگرد گوشی اش را
از جیب

کتش

بیرون میکشد و تماس را وصل میکند، نگاه میگیرم، اما
تمام

حواسم

پیش مکالمه اش استبگو سردار...

±....

باشه، تو همین جا باش.

سکوت که میکند نگاهم را به سمتش برمیگردانم که
تماس را

قطع کرده

و گوشی را دوباره در جیب شلوارش فرو میکند.

با یادآوری حرصی که قبلاً از تلفظ اسم سردار خورده
بود دوباره

کرمکهای مغزم شروع به حرکت میکنند و مغزم را
قلقلک

میدهند، آب

دهانم را قورت میدهم و کمی اخم چاشنی چهره ام میکنم.

+اگه قراره سردار هم نگهبانم باشه، ردش کن بره،

مثل خودش بین جمله ام مکثی میکنم تا روانش را بهم
بریزم و

لعنتی

حرص خوردنش مانند آرام بخش عمل میکند.

با اون صورت خشنش میخواد اینجا چیکار کنه؟ به
سالار بگو

بیاد اون

خوش بر خورد تره. نگاهم را از چشمان خشمگینش به
دستان مشت شده اش سر

میدهم و

قطعاً اگر الآن تنها بودیم بازویم را بین انگشتانش
میگرفت و در

صورتم

میغرید" یه روز من اون زبون دراز تو رو کوتاه میکنم"
با یادآوری

تهدیدهایش لبخندم عمیق تر میشود، اما امیر با سرفه ای
نگاهم

را سمت

پنجره میکشاند

من اینجا میمونم.

+لزومی نداره امیر.

بدون نگاه کردن به من رو به سرگرد دوباره تکرار
میکند

من همینجا میمونم.

پوف کلافه ای میکشم و به سمت سرگرد برمیدرم،
نگاه سوالی

اش را

که میبینم انگار قند در دلم آب میشود و الآن مثلاً دارد از
من

برای

ماندن امیر اجازه میگیرد؟ لبخندی که میخواهد روی
لبهایم بنشیند را با ضرب و زور قورت

میدهم

و دوباره سمت امیر برمیگردم.

+لزومی به بودن نیست، ولی چون داری اصرار
میکنی،

بمون، من

میخوام بخوابم و باید بیرون از اتاق باشی.

سری به علامت مثبت تکان میدهد و دستانش را مقابل
سینه

قلاب میکند

دستم را روی سینه ام میگذارم و سعی میکنم تحمل کنم
درد

طاقت

فرسای قفسه ی سینه ام را.

با تقه ای که به در میخورد نگاه از تاریکی شب پشت
پنجره

میگیرم و

به در میدهم، دستم را از روی سینه ام برمیدارم و چند
لحظه

ای می

گذرد که در باز و خانم چادری ای در چارچوب نمایان
میشود، به

صورتش

دقت میکنم و با یادآوری روز دستگیر شدنم، چهره ی
دلنشینش

در خاطر م زنده میشود، داخل اتاق میشود و در را میندود
سلام، خوب هستید؟

برای یادآوری فامیلی اش به ذهنم فشاری می آورم اما
تنها

چیزی که به

خاطر دارم اسم زیبایی آهوست

+خوبم آهو جان ممنون.

ابروهایش را بالا میفرستد و لبخندی میزند، میدانم تعجب کرده

از

داشتن اسمش توسط یک غریبه، برای همین توضیح میدهم

+روز دستگیر شدنم اسمتون و از اتکیتون خونده بودم، ولی

فامیلتون

یادم نیست.

روی صندلی کنار تخت مینشیند و کش چادرش را از سرش باز

میکند و

چادر را روی شانه هایش سر میدهد

ستوان آهو احمدیم.

نگاه خوشرنگش را به چشمانم میدوزد و اضافه میکند
ولی تو همون آهو صدام کنی راحت ترم. منم دریا
صدات میکنم. لبخند نصف و نیمه ای میزنم و دیگه درد
دارد طاقتم را میبرد
انگار

+سرگرد کجا رفت؟

لبخندی میزند که چهره اش زیباتر میشود
سرگرد یه سر رفتن طبقه ی پایین، کار مهمی داشتن
انگار.

سری تکان میدهم و کمی در جایم جا بجا میشوم که درد
امان
سینه ام
را میبرد

درد داری خانومم؟

نفس لرزانی میکشم و پلکهایم را برای چند لحظه روی
هم

میفشارم

+آره، میشه به دکتر یا پرستار بگی بیاد بهم یه مسکن
بزنه؟

از جا بلند میشود و چادرش را دوباره روی سرش
برمیگرداند

باشه همین الان بهشون خبر میدم.

آهو که از اتاق خارج میشود سرم را به بالش میفشارم و
لعنتی

چه

جانی ام از انسان میگیرد این گلوله ی کوچک پلک
میبندم و لبم را از درد به دندان میگیرم که در باز میشود
و نگاه

نم دارم سمت دکتری که گوشی به دست داخل میشود
کشیده

میشود و

او در را پشت سرش میبندد و نزدیک تخت میشود. با دیدن

چشمهای

سبز آبی اش خون در رگهایم یخ میزند و تمام جانم را لرزی عظیم دربرمیگیرد.

حتی درد را فراموش میکنم و سلول به سلول تنم از ترس انگار

سر

شده اند.

ماسک روی دهانش را پایین میکشد و ریش پرفسوری چهره اش

را

کاملاً متفاوت کرده بود، خم میشود و پیشانی خیس از عرقم را

میبوسد

و سپس دست یخ زده ام را بین دستانش میگیرد و انگار
ذهنم

تازه‌انالیز میکند و اعضای تنم واکنشش نشان میدهند و
منقبض

میشوند.

حتی مردمک چشمانم هم قادر به چرخیدن داخل حدقه
نیستند

و انگار

با چسبی قوی به یکجا چسبیده اند و تنها نگاه مشتاق و
نگران

او را

میبینند.

تمام انرژی و نیرویی که داشتم انگار نیست و نابود شده
بود و

احساس

مرده‌هایی را دارم که تنها حسشان ترس است.

چند شکوفه روی دستی که آنژیوکت به آن وصل است
میزند

معذرت میخوام دریا.

دستم را برمیگرداند و این بار کف دستم را پر حرارت
میبوسد و

جنون

وار کف دستم را روی گونه اش میگذارد و پی در پی
نفس عمیق

میکشد و نفس من اما نمیدانم کجا گم و گور شده که
نمیتوانم

هوا را به

ریه هایم برسانم. نگاهش را دوباره در نگاه لرزانم قفل
میکند

معذرت میخوام دریا، کاش اون گلوله به سینه من
میخورد اما

تو نه.

کاش من تیکه تیکه میشدم اما تو صدمه ای نمیدی.
نفسم را از پسایس سینه ام پیدا میکنم اما انگار فراموش
کرده ام
چطور

باید تنفس کنم، اصلاً با کدام اعضای تنم باید نفس بکشم
؟

بینی؟ دهان؟

ناشیانه و مقطع نفسم را از راه دهان بیرون میفرستم و
دم

لرزانتری به

ریه هایم میرسانم و او بیشتر آتش میزند جان خاکستر
شده ام

را

نمیتونم ازت دست بکشم دریا، با وجود خیانتت که باعث
نابودی

هممون شد، بازم نمیتونم دوست نداشته باشم.

بالاخره چشمانم واکنش نشان میدهند...
قطره اشکی از گوشه چشم راستم پایین سر میخورد و از
روی

شقیقه ام

بین موهایم میلغزد. میدونم اون شایان بی همه چیز
مجبورت کرد. از این جا میریم،

با هم

از این جا میریم.

دستش را بلند میکند و قطره اشک روی بینی ام را با
انگشت

سبابه اش

میگیرد و کنار لبهایش میبرد و شکوفه ای که روی قطره
اشک

مینشانند،

تمام تنم را میلرزاند.

من از علاقه ی زیاد این مرد به خودم میترسیدم...

الآن باید برم، ولی بازم میام عزیز دلم، فقط صبر کن،
همهٔ اینا

تموم

میشه، من و تو باهم یه زندگی خوب و شروع میکنیم.
ماسک را دوباره روی دهانش میکشد و با فشار ملایمی
که به

دستم وارد

میکند، رهایش میکند و صدای باز شدن در نگاه لرزان
و ترسیده

ام را

سمت امیری که در چارچوب ایستاده میکشاند، قدمی
جلوتر

میآید

مشکلی پیش اومده دکتر؟ زمزمه ی آرام هاگان را
میشنوم و کوبش قلبم کندتر میشود
میکشمش دریا، تو این و خوب میدونی.

لبه‌ایم می‌لرزند و بغض گل‌ویم را می‌خراشد، اما او بی
توجه طوری

دور

میزند که صورتش دیده نشود و بعد از اتاق خارج
میشود، در که

پشت

سرش بسته میشود، امیر سمتم قدم بر میدارد

چیزی شده دریا؟

نگاه لرزانم از در بسته تا چشمان نگران امیر کشیده
میشوند و

بغض راه

نفسم را می‌گیرد

چی شده دریا؟ دکتر چی گفت؟

بغض بالاخره میان گل‌ویم منفجر میشود و اشک دیدم را
تار

میکنم، پلک

میزنم و هق لرزانی میزنم که امیر نگران دستم را
میگیرد

دریا؟ چی شده؟

با صدای باز شدن در تکان شدیدی میخورم و نگراه
هراسانم

سمت درکشیده میشود و دیدن سرگرد بغضم را بیشتر
میکند.

با دیدن صورت اشکی ام حرفش را با آهو قطع میکند و
اخم

غلیضی

بین ابروهایش مینشیند. با دو قدم بلند خودش را به تخت
میرساند با

پر خاش امیر را پس میزند

چی شده؟

نگاه عاصی اش را از امیر میگیرد و به چشمان گریانم
میده

باهات کاری کرد؟

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم تا هق هق بی‌امانم را کنترل
کنم و

او

خشمگین مقابل امیری که گنگ نگاهم میکند میایستد

چیکارش کردی بی‌غیرت؟

چانه‌ام می‌لرزد و ارتعاشش لبه‌ایم را هم می‌لرزاند، به
زور آوایی از

بین

لرزش دندانها و لبهای خشکیده‌ام بیرون می‌دهم

+ اینجا بود سرگرد. درد بی‌امان سینه‌ام حال خرابم را
وخیم‌تر میکند و او دوباره

نگاه

خشمگین و نگرانش را در نگاهم قفل میکند و کی آرامی

زمزمه

میکند

+هاکان اینجا بود،

دست لرزانم را بلند میکنم و نگاهم را به انگشتان لرزانم
میدوزم

و

دوباره هق خفه ای میزنم

+همین دستم و تو دستش گرفته بود و...

صدای خشمگینش که به جان آهو می افتد، مانع ادامه ی
جمله

ام

میشود و کی قرار بود تمام شود؟

پس تو اینجا چه غلطی میکنی ستوان؟ مگه بهت نگفتم
من باید

چند

لحظه برم طبقه پایین و تو نباید چشم از دریا برداری؟

آهو چشم میدزدد و من دستم را روی سینه ی دردناکم
میگذارم

+با لباس پزشکی اومده بود سرگرد، حتی امیر هم
متوجه نشد.

انقباض عضلات صورتش باعث میشود بیشتر بغض کنم
و من

چگونه باید این مرد را آرام کنم تا آوار نشود؟
یعنی تو اینقدر خنگی که متوجه اومدن اون بیشراف
نمیشی؟

مگه

همین جا روبروی در نبودی؟

امیر هم متقابلاً با خشم میگرد

+درست صحبت کن وگرنه...

وگرنه چه غلطی میخوای بکنی؟

+سرگرد؟

توجهی نمیکند و من دستم را بند گوشه تیشرت مشکی

رنگش

میکنم و

مینالم

+آریا.

نگاه سرخ و خشمگینش سمت کشیده میشود که ملتمس
لب

میزنم

+خواهش میکنم.

کلافه دستی پشت گردنش میکشد و با تکیه ی دستانش
روی

تخت،سمتم خم میشود و سیاه چالهای خالی اش را در
نگاهم قفل

میکند

چی گفت بهت؟

لبه‌هایم را از درد روی هم میفشارم و حرکت قطره ی
عرق را روی

پیشانی ام حس میکنم و پس این دکتر کجا ماند ؟

+گفت با هم از اینجا میریم.

زیر لب فحشی زمزمه میکند و نگاهش تک تک اعضای
چهره ام
را آنالیز
میکند

+درد داری؟

سری به علامت مثبت تکان میدهم که به سمت آهو
برمیگردد
به دکتر بگو بیاد.

آهو که از اتاق خارج میشود آرام و پر از آرامش لب
میزند

نگران نباش، هیچ اتفاقی نمیوفته، دیگه حتی یه لحظه هم
ازت

دور

نمیشم.

قطره اشک دیگری روی گونه ام میلغزد و با بغض لب
میزنم

+گفت امیر و میکشه دندانهایش را روی هم میساید و
بدون اینکه تیکه ی دستانش را

از روی

تخت بردارد سمت امیر برمیگردد

بهت گفتم از اینجا برو، اما تو بخاطر افکار مضخرفت
موندی تا

مشکل

درست کنی ! میخوای این دختر و از بین ببری مرتیکه؟

نگاهش دوباره سمت من میچرخد

نمیتونه هیچ کاری کنه، نگران نباش، باشه ؟

لبه‌هایم می‌لرزد...

دل‌م برای خودم می‌سوزد...

جگرم آتش می‌گیرد برای بغض دلخراشی که صدایم را

می‌لرزاند

+من ازش می‌ترسم سرگردد.

برای لحظه ای پلک میبندد و سرش را رها میکند که به سمت

پایین می

افتد، بوی موهای نسبتاً بلند و مواجش زیر بینی ام میپیچد و

بغضم را

تشدید میکند، پس از چند لحظه سرش را بلند میکند و نگاه

تاریکش را

درست در قرینه ی چشمانم قفل میکندنترس، من انجام، اون هیچ غلطی نمیتونه کنه. اجازه نمیدم.

دکتر که وارد اتاق میشود، امیر با حالی خراب اتاق را ترک میکند

و

سرگرد بدنش را صاف میکند و کنارم می ایستد، دکتر با لبخند

نزدیک

میشود که صدای جدی سرگرد نگاهش را سمت خود
میکشاند

درد داره. خیلی زود تر دردتش و ساکت کن.

ابروهای دکتر بالا میرود و نیم نگاهی سمت من که دستم
را روی

قفسه

ی سینه ام گذاشته ام میاندازد

اما هنوز...

رشته ی کلامش با صدای پر جنبه ی سرگرد پاره
میشود و من

به زور

سعی میکنم لبهایی که میخواهند کش بیایند را کنترل کنم

درد داره میگم، کارت و بکن دکتر.

دکتر را چنان غلیظ و پرتحکم میگوید که حرف در دهان
دکتر

بیچاره می‌م‌اسد و این مرد اگر درست حرف بزند آسمان
به زمین می‌آید
؟

آن ته‌ها....

همان ته‌خاک خورده‌ی دلم از این تحکم و جذبۀ اش
قلقلک

میشود و

این مرد بخاطر اینکه من درد نکشم...

سرم را تکان شدیدی میدهم و افکار لعنتی من کجاها که
کشیده

نمیشوند، به یک تنبیه اساسی نیاز دارم انگار.

با صدای قطره‌های آب چشمانم را باز میکنم و نگاهم را
در فضای

روشن بیمارستان می‌چرخانم که کنار پنجره نگاهم قفل
قامت

بلند سرگرد

که دست به جیب به بیرون نگاه میکند میشود و آب دهانم
را
قورت
میدهم.

به بیرون که دقت میکنم متوجه بارش باران میشوم و
نفس
عمیقی

میکشم که درد در عضلات سینه ام میپیچد، با تکیه بر
آرنج هایم
کمی

تم را بالا میکشم صبح بخیر.

شانه هایم تکان شدیدی میخورند و دوباره سمت پنجره
برمیگردم...

لعنتی...

از کجا فهمید بیدارم که برگشت؟ محو بیرون و باران
نبود مگر؟

لبانم

را تر میکنم

+صبح تو هم بخیر جناب نگهبان.

عکس العملی که نشان نمیدهد از موضع مزاح پایین می
آیم و

نگاهم در

سرخ‌چشمی چشمانش ثابت میماند

+تو هم یکم بخواب. چشمات خیلی خسته است.

نفس عمیقی میکشد و گوشه‌ی اتاق روی صندلی مینشیند
و

دستانش را

مقابل سینه قفل میکند.

خوابم نمیاد.

پشت چشمی بی دلیل نازک میکنم+کاملاً مشخصه

خوابت نمیاد، چشات داره داد میزنه من چند

روزه بی

خوابم.

چشمانش را کمی باریک میکند

نگفته بودی مترجم زبون چشم هم هستی.

مکثی میکند و پای راستش را روی پای چپش می اندازد

خب بگو ببینم خانم مترجم، دیگه چیا میگه این چشمای

من

؟

سری کج میکنم

+مثلا دارن میگن خیلی ترسیدی وقتی گلوله خوردم.

ابرویی بالا میفرستد و در گلو میخندد، لعنتی این مرد

حتی تک

خنده

های خفه اش هم جذاب است. نگاهم را میگیرم

+امیر کجاست؟

چیکارش داری؟

صدای جدی اش نگاهم را دوباره سمتش میچرخاند و
اخم بین

ابروهایش

باعث میشود ابرویی بالا بفرستم+ببخشید؟

از روی صندلی بلند میشود و نزدیکتر می آید

پرسیدم چیکارش داری؟

چینی به بینی ام میدهم و دستم را در هوا میتابانم

+جمع کن بابا، لطفاً تو هم مثل فرزام گیر نده.

من نه فرزامم، نه مثل اون، من آریام، آریا.

کنارم روی تخت مینشیند و با جدیت نگاهم میکند

و من هم دوست دارم همیشه جواب سوالم و بشنوم. حالا

بهم

میگی

باهاش چیکار داری؟

+ببین من و جناب سرگرد، منم تا وقتی که مثل آدم ازم

سوال

پرسیده

نشه جوابش و نمیدم.

دستش را بین خودش و من روی تخت میگذارد و با
خشم نگاهم

میکند

طرز سوال پرسیدن من کجاش مشکل داشت دقیقاً؟
چشمانم را باریک میکنم و به سوالی که پرسید دقت
میکنم و

انصافاً هیچ مشکلی نداشت، لبخند دندان نمایم را با جمع
کردن لبهایم

قورت

میدهم.

+خب حالا، این دفعه رو میبخشمت و جوابت و میدم.

عاصی نگاهم میکند که ادامه میدهم

+کاریش نداشتم، پرسیدم که یه چیزی گفته باشم.

تو من و مسخره کردی دختر؟

لب زیرینم را بین دندانهایم میگیرم و سرم را کمی کج
میکنم.

+استغفر... این چه حرفی سرگرد، مگه کسی جرأت به
سخره

گرفتن

شما رم داره؟

همان پوزخند معروفش روی لبهایش مینشیند

خوبه که میدونی جرأتش و نداری دختر آمازون.

عصبی نگاهش میکنم که لبهایش بیشتر کج میشنوند

حرص نخور جوش میزنی زشت تر میشی.

با پایم بی توجه به درد سینه ام ضربه ای به پهلویش
میزنم که

از تختپایین میپرد و بلند و سرخوش میخندد

نوچ نوچ نوچ، آرام باش، آرام.

دندانهایم را محکم روی هم میفشارم و وقتی از رسیدن
دستم

برای

زدنش نا امید میشوم، بالش زیر سرم را برمیدارم و به
طرفش

پرتاب

میکنم که در هوا میگیرد و خنده اش بلند تر میشود.

نگاه عاصی ام سمت فرو رفتگی گونه هایش سر

میخورد و لعنتی

باید

حرص نداشتن چال گونه را هم با هر بار دیدن خنده ی

این مرد

بخورم.

+حسابت و بعداً میرسم، میمون بی خاصیت.

دوباره سمت تخت قدم برمیدارد و با بالا کشیدن سرم

بالش را

دوباره

زیر سرم میگذاره و با شیطنتی که میتوانم قسم بخورم
درون

چشمانش

مانور میدهد لب میزند

اگه دوست داری میتونم نشونت بدم دختر وحشی؟ مکت
کوتاهی میکند

خاصیت هایی که پنهون کردم و.

پایم را بلند میکنم تا دوباره به پهلویش بکوبم که عقب
میکشد

امروز بیشتر از همیشه وحشی شدی،

چشمکی میزند و با خنده ادامه میدهد

نکنه از به هم خوردن هورموناته؟

چشمانم گرد میشود و با فکر به این که منظورش از
هورمونها

چیست

خون به شدت به صورتم هجوم می آورد و این مردک
چقدر بی
ادب و
بیحیاست.

+فقط از جلوی چشمام گمشو که اگه دستم بهت برسه
میکشمت آریا.

با خنده چینی به بینی اش میدهد
همون سرگرد صدام کنی بهتره دختر آمازون، وقتی اسمم
و
میگی حس

میکنم چه اسم بد آهنگی دارم و بیشتر ترقیب به تعویض
اسمم

میکنی... این مردک رسماً و علناً دارد با اعصاب و
روان من بازی میکند.

نفسهای پر حرص و عمیقی که میکشم، قفسه ی سینه ام
را به

درد می

آورد و لعنتی، چرا حرفی به ذهنم نمی آید که پوزه اش
را به

خاک

بمالم؟

هر چه که میگویم چند برابر بدترش را حواله ام میکند.
صدای زنگ خور گوشه اش سکوت اتاق را میشکاند و
نگاه من

ناخودآگاه

سمتش کشیده میشود، نیم نگاهی به من می اندازد و
تماس را

برقرار

میکند

چپشده بهمین؟

از روی صندلی بلند میشود و سمت پنجره قدم برمیدارد
خیل خب فایلیش و بفرست یه نگاهی بندازم.

اگه چیز به دردبخوری نیست واسه چی زنگ زدی ؟ تو
فایل و

بفرست

بهم ببینم شنود از کی فعال شده. انگار آب داغ روی سرم
ریخته میشود و کاش منظورش همان
شنودی که

در گوش من بود نباشد، تا جایی که به یاد دارم من قبل
از

حرفهای

طلوع شنود را فعال کرده بودم و اگر بفهمد باز پرس...
سرم را تکان تندی میدهم و نباید به چیزهای بد فکر کنم،
شاید

منظورش فایل یک شنود دیگر است. سمت صندلی قدم
برمیدارد

و

نگاهش هنوز به گوشی اش دوخته شده

سرگرد؟

نگاهم میکند، من اما نمیدانم باید چه بگویم

چیزی شده؟ درد داری؟

سری به علامت منفی تکان میدهم و آب دهانم را فرو
میفرستم

+میگم... میگم منظورت از فایل شنود، چی بود؟

سرش را کمی کج میکند و چشمانش را باریک، با نگاه
موشکافانه

ای

نگاهم میکند و انگار قرار است از چشمانم بازجویی
کند.

فایل شنودی که تو گوشواره های تو بود، چطور؟ طوری
چطور را ادا میکند که تمام تنم میلرزد و من هنوز در

قسمت اول

جمله اش هنگ کرده ام، نباید آن فایل ها را ببیند، نباید
صدای

طلوع را

بشنود، نباید بفهمد بازپرس برادر مادرش است، دیوانه
میشود.

این مرد اگر بفهمد قطعاً سگته میکند.

پرسیدم چطور دختر؟ اون زنیکه چیزی بهت گفته؟

تمام تنم میلرزد و از کجا فهمید؟

این مرد قدرت ماعورایی دارد؟

میتواند ذهن ها را بخواند؟

از روی صندلی بلند میشود و نزدیک میشود.

دریا؟

دلم مانند یک برج در پس لرزه ی یک زلزله ی چند

ریشتری

فرو میریزد

و چقدر اسمم را متفاوت ادا میکند، اولین بار است؟

نمیدانم، اما

برای

من انگار اولین بار است اسم خودم را میشنوم، چه اسم
زیبایی

دارم! یک اسم زیبا با آهنگ زیباتر.

دریا کجایی؟ میگم اون زنیکه چیزی بهت گفت؟

نگاهم بند چشمانش میشود و لعنتی... چشمانش تمام
معادلاتم

را به هم

میریزد، دقیقاً مانند تشبیهی که کرده بودم، خنجر تیز
برنده اش

را در

چشمانم فرو میکند و من...

اصلاً من قرار بود چه بگویم؟

مگر چیزی هم میخواستم بگویم؟

مگر سوالی هم پرسیده بود که اینگونه طلبکار نگاهم
میکرد؟

من تنها چیزی که در ذهنم جولان میدهد اسم زیبای
دریاست

و اگر

سوالی نپرسیده بود پس این نگاه سوالی اش برای چه
بود؟

از من انتظار چه جوابی را داشت وقتی من نمیدانستم چه
سوالی

پرسیده؟

کاش عقب برود...

کاش نگاهش را بگیرد، من که نمیتوانم، او نگاهم را از
زیر خنجر

نگاهش آزاد کند.

دریا حالت خوبه؟

خوبم؟

نمیدانم!

خوب نیستم؟

این را هم نمیدانم

و چقدر بد است انسان حال خوب و بدش را تشخیص
ندهد.

باز هم گفت دریا،،، کاش نگوید، من آن حرص خوردن
هایم را

برای لقب

دختر آمازون به این حال گنگ و نامفهوم بعد از ادای
اسم

ترجیح

میدهم.

اصلاً شاید اینها بخاطر لفظ اسم دریا به زبان او نیست.

شاید دارم میمیرم و اینها علائم مرگ است، دستم را

روی سینه

ام،

جایی که قلب است میگذارم و تا بحال حس نکرده بودم

قلبم

اینقدر کند

و نا منظم بزند، یعنی چه اتفاقی دارد می افتد؟ واقعاً دارم
میمیرم؟

کنارم روی تخت مینشیند و دستش را روی دستی که
روی سینه

ام

گذاشته ام میگذارد و من....

وای من واقعاً دارم میمیرم...

درد داری؟ حالت خوب نیست؟

چرا دیگر نگفت؟

چرا دیگر اسمم را صدا نکرد؟

کاش دوباره صدایم کند، با همان اسم زیبایی که برایم

مانند چای

در

سرمای زگیجان میچسبد

دریا؟

لعنتی....

لعنتی نگفته بودم این مرد قدرت ماعورایی دارد؟
نگفته بودم این مرد میتواند ذهن ها را بخواند؟ بلند که
میشود

مچ

دستش را میگیرم و به هزار زور و زحمت پلک میبندم.

+خوبم دوباره مینشیند

یخ کردی، چت شد یه دفعه؟

پلک باز نمیکنم،

+نگران نباش.

نگام کن.

مچ دستش را رها میکنم و نگاه به نگاهش میدوزم

دکتر خبر کنم؟

سرم را به علامت منفی تکان میدهم و کاش فاصله

بگیرد

+نه خوبم، فقط یکم فشارم افتاد فک کنم.

پشت انگشتانش را روی پیشانی ام میگذارد و من دستم
را مشت
میکنم

یخ کردی دختر، مطمئنی خوبی؟

دوباره سری تکان میدهم و او بلند میشود، نگاهم که به
گوشی
اش می

افتد، تازه ذهنم آنالیز میکند و نگاهم را تا چشمانش بالا
میکشم

+میشه گوشیت و بدی با خانواده ام حرف بزنم؟

سری تکان میدهد و گوشی اش را سمتم میگیرد

حالت خوبه واقعاً؟ لبخند پر استرسی میرنم و گوشی را
از دستش میگیرم و بین

انگشتانم

میفشارم

+خوبم، میشه بیرون اتاق باشی؟ چیز مهمی هست که
باید به
مامانم
بگم.

باشه ای زمزمه میکند و به محض خروجش از اتاق
گوشی را بلند
میکنم

و دکمه ی پاورش را میزنم که باز میشود.
اینترنت را باز میکنم و وارد برنامه ی تلگرام میشوم و
طولی
نمیکشد

که دو فایل از بهمن نامی می آید، بدون نگاه کردن
پاکشان
میکنم و از

برنامه خارج میشوم.

با باز شدن یکهویی در تکان شدیدی میخورم و گوشه از
بین
انگشتانم

سر میخورد و روی تخت می افتد، سرگرد داخل میشود
یکم منتظر باش، من منتظر یه پیام فوری ام، بعد از اون
تماسگیری.

تتم یخ میزند و لب خشکیده ام را با زبان تر میکنم و او
نزدیک
می آید

و گوشه را از روی تخت برمیدارد
+سرگرد؟

سوالی نگاهم میکند که آب دهانم را فرو میدهم
+توی اون فایل چیزی هست که من نمیخوام شما بدونید.
چشمانش دوباره باریک میشوند
چی؟

دست راستم را مشت میکنم

+یه چیزی که به من مربوطه.

نگاهش آنقدر عمیق است که دست و پایم را گم میکنم

اون زنیکه علت کارش و بهت گفته.

لحنش سوالی نبود و بغض مهمان گلویم میشود و سرم را
به

علامت

منفی تکان میدهم

+چیزی بهم نگفت. در صورتم خم میشود و من سرم را
سمت چپ میگردانم تا از

چشمان

نافذش فرار کنم

دریا؟

+ب... بله؟

چانه ام را با دو انگشت میگیرد و سرم را دوباره سمت
صورت

خودش

میچرخاند و مردمک های من در حدقه میچرخند تا قفل
چشمانش نشوند

صدات چرا میلرزه؟

آب دهانم را قورت میدهم.

+ا... اشتباه میکنی.

نگام کن.

طوری با تحکم میگوید که ناخودآگاه مردمک هایم در
چشمانش

ثابت می

مانند و او مصمم لب میزند

داری یه چیزی و ازم مخفی میکنی. یه چیزی که مطمئنم
به

منمربوطه.

سرم را تند به علامت منفی تکان میدهم.

+چ... چیزی نیست.

چانه ام را رها میکند و صاف می ایستد
باشه نگو...

گوشی اش را بالا میبرد و با شخصی تماس میگیرد و
بدون گرفتن

نگاهش از چشمانم، گوشی را کنار گوشش میگذارد
بهمن فایل و فرستادی؟

پوزخندی روی لبهایش مینشیند

دستم خورد پاکش کردم، دوباره بفرست برام.

تماس را قطع میکند و با گوشی اش مشغول میشود
+سرگرد؟

تنها نگاهم میکند و من ملتمس لب میزنم

+چیز خاصی نگفت، خواهش میکنم.

صدای پیامک گوشی اش می آید و او نیم نگاهی به
صفحه اش

میکند

من و دیوونه نکن دریا، اگه تو نگی چند ثانیه طول
نمیکشه که

اینفایل و دانلود میکنم.

لب زیرینم را بین دندانهایم میگیرم و سپس آزادش میکنم
+طلوع...

دست دراز میکنم و دست گرمش را در دستم میگیرم تا
بتوانم

آرامش

کنم

+طلوع بهم یه رازی گفت.

خشم درون چشمانش شعله میکشد و حرارتش حتی به
صورت

من هم

میخورد، میدانم حدس اینکه این راز چه میتواند باشد را
میزند.

چه رازی؟

میبینم که زور میزند تا آرام باشد و من ملتمس سری به
چپ و

راست

تکان میدهم

+اگه آرام نباشی نمیگم.

فشاری به دستم وارد میکند

آروم. اشک چشمانم را میسوزاند

+آریا....

_میگی یا خودم بفهمم؟

لبهایم را برای کنترل خرد نشدن بغض بیخ گلویم روی
هم

میفشارم و

آرام لب میزنم.

+باز پرس برادر مادرته.

مبهوت نگاهم میکند و سپس، با صدای بلند میخندد، پر
از بغض

به خنده

هیستریکش نگاه میکنم...

میخواهد دستش را از زیر دستم بیرون بکشد که محکم
تر

میگیرم و او

بعد از تمام شدن خنده اش لب میزند

شوخی خوبی بود، به اندازه کافی خندیدم، حالا علت
کشتن

روح من و

مادرم و بگو دریا بغضم بالاخره در گلویم منفجر میشود
و هق آرامی از بین لبهایم

بیرون

میپرد

دریا گریه نکن و حرف بزن.

به چشمان غرق درخون خسته اش نگاه میکنم و این مرد
واقعاً

خسته

بود.

نه از آن خستگی هایی که با چند ساعت خواب و
استراحت رفع

شود.

این مرد از زندگی خسته بود و من این را در چشماهیش
میبینم.

+پدر بزرگت، یعنی پدر مادرت به طلوع... به طلوع....
با فشاری که به دستم وارد میکند سکوت میکنم و او
چشمانش

را با

چنان دردی میبندد که نفس من برای لحظه ای از درد

حبس

میشود

کافیه...

+آریا؟

چیزی نگو. +نمیدونم چطور آرومت کنم.
آرومم.

اشک روی گونه ام سر میخورد
+میدونم که نیستی.

دستش را از زیر دستم بیرون میکشد و سمت پنجره
می رود، پشت

به من

میایستد و از نفسهای عمیق و پشت سر همش به خوبی
میفهمم

که زور

میزند تا آرام باشد و نمیتواند.

تقه ای به در میخورد که نگاهم سمت دری که باز میشود
و

امیری که

داخل اتاق میشود کشیده میشود و نباید می آمد، الان
وقتش

نبود.

سرگرد روی پاشنه پا سمتش برمیگردد و با دیدن امیر
از پنجره

فاصله

میگیرد

+آریا؟ توجهی به لحن ملتسم نمیکند و در عرض چند
لحظه مقابل

امیر

میایستد.

وقتی در میزنی باید و ایسی طرف اجازه بده بعد وارد
بشی، این

و

نمیدونی؟

امیر پوزخندی میزند

+برای وارد شدن به اتاق زخم، از کسی اجازه..

رشته ی کلامش با مشت محکمی که روی فکش فرود
می آید

پاره

میشود و دو قدم به عقب سکندری میخورد، دستم را روی
لبهایم

میگذارم

و هین خفه ای از بین انگشتم بیرون میپرد.

این بار امیر مشتی به شکم سرگرد میزند و من گریان
زمزمه

میکنم

+آریا، امیر خواهش میکنم.

صدای ضعیفم به گوش خودم هم نمیرسد چه برسد به
آنهايي

که انگار جز همدیگر و خشم درونشان چیزی نه میبینند و
نه میشنوند.

تنها مشت و لگد به هم میپرانند و صدای مشت‌هایشان
گوش‌هایم

را اذیت

میکند. ملحفه را کنار میزنم و بی توجه به درد سینه ام،
پاهایم

را از

تخت آویزان میکنم.

خودم را روی تخت میکشم و به محض لمس پاهای بازم
با

سرامیک‌های

سرد اتاق لرزی به تنم مینشیند که لب‌هایم را روی هم
میفشارم

تا از

لرزش چانه ام جلوگیری کنم، دستم را بند تیشرت مشکی
رنگ

سرگرد

میکنم اما خیلی زود بخاطر تقلاهایش از بین انگشتانم
سر میخورد.

بغض با صدا محیبه در گلویم منفجر میشود و هقی
میزنم، اشک

خیلی

زود گونه هایم را خیس میکند و من با قدم بلندی بین هر
دویشان روی امیر میایستم که مشت گره خورده اش،
بخاطر حضور به

هنگام

کنار سرش متوقف میشود و من گریان لب میزنم
+امیر خواهش میکنم بیرون باش،

دست سرگرد روی پهلویم مینشیند تا کنارم بزند اما من
تمام

توانم را

برای کنار نکشیدن میکنم و تمام التماسی که از خود
سراغ دارم

را در

چشمان خشمگین امیر میریزم

+برو بیرون امیر، حالش خوب نیست.

فشار دست سرگرد روی پهلویم بیشتر میشود و سمت

راست هلم

میدهد،

با اینکه فشار آنقدری نیست که آسیبی براریم برساند، اما

چون

حالی برای

مقابله ندارم، به کنار پرت میشوم و دستم را برای حفظ

تعادلم،

به تخت

میرسانم

تو عه بیغیرت باید لچک سرت کنی و بشینی تو خونه،

جلو من

وایسادی زخم، زخم میکنی؟ صدای فریادش تکان شدیدی
به تنم وارد میکند و شدت اشکهایم

بیشتر

میشود.

با کدوم حق و جرأت میگی زخم؟ هان؟ چند بار گفتم من
دیوونه

ام،

دیوونه ترم نکن؟

مشت امیر کنار چشمش فرود می آید که خیلی سریع به
تلافی

اش

مشت محکمتری به فکش میزند و صدای به هم خوردن
استخوان

فک

امیر چهره ام را در هم میکند.

نمیدانم چکار باید بکنم، هیچکدام انگار در حال خودشان
نیستند

و

تسلیم خشم و حشتناک درونشان شده اند که بدون در نظر
گرفتن حال

خراب منی که مثل بید میلرزم، تنها مشت و لگدهایشان
را روی

تن های

یکدیگر فرود می آورند. دوباره بینشان قرار میگیرم و
اینبار رو به سرگرد می ایستم و

چشمان

اشکی ام را به نگاه تاریک و خشمگینش که بین دریایی
از خون

غوطه

ور است میدوزم

+آریا خواهش میکنم آروم باش.

دستش روی بازویم مینشیند و فشار انگشتانش استخوانم
را انگار

جابجا

میکند، اما نگاه نمیگیرم و کاش آرام شود، بدون گرفتن
نگاهم از

آسمان

تاریک چشمانش که هیچ روزنه ای از روشنایی نیست

امیر را

مخاطب

قرار میدهم

+امیر برو بیرون حالش خوب نیست.

بازوی دیگرم توسط دست امیر گرفته میشود

انتظار که نداری پیش این دیوونه تنهات بذارم ؟ این

زنجیریه!

فشار انگشتان سرگرد روی بازویم بیشتر میشود که

چشمانم را

از درد

می‌بندم و صدای لرزانم را کمی بالا می‌برم + امیر برو بیرون بهت گفتم.

سپس بازویم را با پرخاش از بین انگشتانش بیرون میکشم و از

روی

شانه ام نگاهش میکنم

+ برو بیرون امیر، حالتش خوب نیست.

قدمی به عقب برمیدارد

میرم نگرهبانی و خبر کنم. با این حال این دیوونه هر کاری ازش

برمی.اد

با یک حرکت خیلی سریع و غافلگیرانه از طرف سرگرد پس زده

میشوم

که نمیدانم با کدوم نیرو دوباره مقابلش میایستم و کف
دستانم

را روی

سینه اش میگذارم

+به کسی خبر نمیدی امیر، فقط گمشو بیرون.

در که بعد از خروجش به هم کوبیده میشود، با ته مانده
نیرویم

به عقب

هشش میدهم که حتی یک سانت هم تکان نمیخورد اما
تمام

نیروی من ته میکشد

+آروم باش لعنتی، سخته میکنی احمق.

اشکم را با آستین گشاد لباس بیمارستان پاک میکنم و
دوباره با

هر دو

کف دستانم ضربه ای به سینه اش میزنم.

+به فکر خودت نیستی به فکر حال خراب من باش
بیشعور.

با هر دو دست موهایش را چنگ میزند و قدمی عقب
میرود که

انگار قلب مرا بین انگشتانش میفشارد، کاش آرام
بگیرد...

دست بلند میکنم و ساعد دست راستش را میگیرم.

+آروم باش آریا. نکن دیوونه، کندی موهات و....

نگاهم که میکند دستش را رها میکنم و او کنار تخت
روی زمین

مینشیند

و یکی از پاهایش را دراز میکند، بغض در گلویم پای
میکوبد و

آشفتگی

اش دلم را به درد می آورد، خم میشوم تا کنارش بنشینم
که

بازویم را

بین انگشتانش میگیرد و با صدای خش داری لب
میزندبشین روی تخت.

چانه ام میلرزد و بی توجه به حرفش روبرویش مینشینم،
سرش

را به

تشک تخت تکیه میدهد و پلک میبندد

+کاش لال میشدم و چیزی نم...

هیش...

لبه‌هایم را روی هم میفشارم و اشک دیدم را تار میکند
گریه نکن، آرومم.

انگار میگوید گریه کن که هقی میزنم و اشک‌هایم بیشتر
فرو

میریزند،

سمتش خم میشوم و صدایش میکنم

+آریا؟

پلک باز میکند و نگاه سرخش را به چشمان اشکی ام
میدوزد و

اخمی

بین ابروهایش مینشاند

الآن مثلا برای چی داری زر زر میکنی؟

گونه های خیسم را با آستین پاک میکنم و از جا بلند
میشوم،

لعنتیخوبی هم به این مردک نیامده انگار.

لگد محکمی به ساق پای دراز شده اش میکوبم که دوباره
سرش

را به

تخت تکیه میدهد و پلک میبندد، لبخند خسته ای روی

لبهایش

نقش

میبندد

+بی لیاقتِ بی شعور. حیف اشکای من که به خاطر

تو عه بی

ادب

ریخته میشن.

چشمانش دوباره باز میشوند و نگاه گیجش دلم را تکان

شدیدی

میدهد

آره، حیف.

دستم را روی سینه ی دردناکم میگذارم و نفس لرزانی

میکشم،

روی تخت

مینشینم و سپس با بالا کشیدن سرم روی تخت میخوابم و

نفس

حبس

شده ام را آزاد میکنم. نگاهم سمت سرش که به تخت تکیه

داده و تار موهای مواج و

یک

دستش کف دستانم را انگار قلقلک میدهند، می اندازم و
لبه‌هایم

را روی هم

می‌فشارم.

دستانم را مشت میکنم و نگاه از موهایش میگیرم و تکان
تندی

به سرم

میدهم تا افکار مضخرفم را پس بزنم اما حسی قوی
نگاهم را

مجبور

میکند دوباره سمت سرش کشیده شود و موهایش دوباره
دلبری

میکند

برای نوازش شدن.

برای خلاصی از وضعیت اسفناکم با پای چیم ضربه ای
آرام به

سرش

میزنم

+پاشو دیگه...+

سرش را سمت کج میکند و نگاه گیجش را به چشمانم
میدوزد

و چند

روز است نخوابیده؟ تو به من چیکار داری آخه!

+حالت خوبه؟

ترسیدی؟

تکخندی به سوال و جوابهای بی سر و تهان میکنم و
دوباره با

پایم

ضربه ای به سرش میکنم

+آخرش منم مثل خودت خل کردی.

چشمانش را دوباره میبندد و تکانی به سرش میدهد
تو از اولش هم خل و چل بودی دختر آمازون، گردن من
ننداز.

روی پهلوی چپم دراز میکشم و نگاهم دوباره میلغزد
روی موج
موهایش.

کمی بینمان سکوت میشود که ناخودآگاه لب میزنم
+سرگرد؟

آوایی شبیه هوم از ته هنجره اش بیرون میدهد که لبانم
را با

زبان تر
میکنم

+تا حالا عاشق شدی؟ مکشش را که میبینم در دل میگویم
"معلومه که نشده، مگه این

مردک

خودخواه چیزی از عشق و مفهومش میدونه"

آره، شدم.

جوابش معادلات ذهنی ام را به هم میریزد و بخاطر
نداشتن

انتظارش،

شوکه میشوم،

مگر میشود او عاشق باشد؟

اصلاً با عقل جور در نمی آید.

اصلاً.... اصلاً....

ذهن مغشوشم را با تکان تندی به حالت نرمال درمیآورم
و آب

دهانم را

فرو میدهم

عاشق کی؟ خودت؟

در گلو میخندد، من اما خنده ام نمی آید، اصلاً مگر چیز
خنده

داری هم

بود این میان؟

اون که از بدو تولد بودم، منظورم یه دختره. آب دهانم را
قورت میدهم. جمجمه ام اما از فشار دندانهایی که

روی هم

میفشارمشان درد میگیرد، یعنی چه منظورش یک دختر
بود؟

نکند واقعاً

عاشق باشد؟

+من میشناسمش؟

نه.

لبم را تر میکنم و در دلم حسی قوی به اسم تنفر از آن
دختر

روی هم

تلنبار میشود.

+اسمش چیه؟

میخوای بری خواستگاریش؟

خیلی تند و صریح تشر میزنم

+نخیر... به من چه؟

چه بدونم، الآن به چه مناسبتی داری ازم سوال میپرسی؟

+خب... خب من و تو یه جورایی با هم دوستیم دیگه،
مگه نه؟

آره دوستیم. اما مگه دوستا، خواستگاری دوستاشون
نمیرن؟

اخم بین ابروهایم مینشیند و صادقانه جواب میدهم+اما
من از اون دختره خوشم نمیاد.

چرا؟ مگه دیدیش؟

چینی به بینی ام میدهم و کمی فکر میکنم، اما جواب قانع
کننده

ای به

ذهنم نمیرسد

+ندیدمش، ولی چون میدونم سلیقه ات افتضاحه، ازش
بدم

میاد.

همین بود، قانع کننده ترین جواب در ذهنم، در حال حاضر
همین
بود.

مطمئنم اگه ببینیش ارزش خوست میاد.

دندانهایم را بیشتر روی هم میسایم

+ نمیخوام ببینمش، مطمئنم ارزش خوشم نمیاد.

چیزی نمیگوید و من هم اجباراً سکوت میکنم، اما این
سکوت

یک دقیقه

به درازا نمیکشد که من میشکنمش

+ اصلاً بهت نمیاد عاشق شده باشی.

چرا؟ مگه من دل ندارم؟ نفس عمیقی میکشم.

+ اون چی؟ دوست داره؟

او هم مثل من نفس عمیقی میکشد

نداره.

بغضم را قورت میدهم و این مرد اصلاً حقش عشق
یکطرفه نبود.

حق او دنیا دنیا عشق بود

+میدونه دوشش داری؟

نمیدونم.

سوزش سینه ام بیشتر میشود و تا چشمانم بالا می آید

+بهش نگفتی؟

جوابش را از سکوتش تشخیص میدهم و اینبار میپرسم

+چرا بهش نمیگی؟

وقتی میدونم چیزی عوض نمیشه، چرا بگم؟

قطره اشکی سمج از گوشه ی چشم راستم، روی تیغه ی

بینی ام

میلغزد و

علت حال بدم چیست؟ واقعاً درد است؟

+اون زن هر کی که هست، لیاقتت و نداره آریا. جوابی
نمیدهد و دست من انگار دیگه نمیتواند طاقت بیاورد که
نوک

انگشتانم را روی موهایش میکشم

+میخواهی برم خواستگاریش؟ باهش خوشحال میشی؟
نفس عکیقی میکشد

من حتی با خیالش هم خوشحالم.

لبهایم را روی هم میفشارم

+خیلی دوسش داری؟

اهووم.

+آریا؟

هوووم؟

+اون لایق این همه دوست داشتن نیست.

چرا؟

+چون نمیبینه عشقت و.

نفس عمیقی میکشد که تا آخرین رگ ریه های من
میسوزد

کیاراد هم لیاقت عشق تو رو نداره، چرا پس دوشش
داری؟

بغض نفسم را میبرد+من دیگه دوشش ندارم
چیزی نمیگوید و من انگار امروز بدن بسته ام به سر در
آوردن
از عشق

سرگرد بداخلاق این روزها، سرگردی که اینروزها
بزرگترین
حامی ام بود.

+اون دختره، به کس دیگه ای علاقه داره؟
به گفته خودش نیست. اما از بیرون نگاه کنی هست.
+اسم و شماره تلفنش و بده، من باهاش حرف بزنم، شاید
اونم
دوست

داره.

تک خنده ای میکند که تلخی اش کام مرا زهر میکند،

چه برسد

به

خودش...

تو چرا اینقدر اصرار داری برای رسوندن ما به هم؟

چشم روی هم میگذارم و سعی میکنم بغض نفس گیرم را

قورت

بدهم.

+میخوام خوشبخت بشی.

چرا؟+نمیدونم.

موهایم را داخل روسری صورتی رنگ بیمارستان فرو

میکنم

+بقیه چیکار میکنن؟

هیچی، علیرضا و دانیار هی در گوش هم پیچ پیچ میکنن ،

این

فرزام

هم مغز من و با اراجیفش خورد به خدا. کم مونده دیگه
سر به

بیابون

بذارم از دستش، ماشالله یه سر حرف میزنه، خستگی ام
نداره.

صدای اعتراض فرزام بلند میشود و من میخندم.

+الآن میفهمید من این همه مدت از دستش چی میکشیدم.

صدای طلبکار فرزام لبخندم را عمق میبخشد

برای همیشه که اونجا نیمونی گربه چموش، دستم بهت
برسه

کاری

میکنم جای مغز و قلبت قاطی پاتی بشه.

بلندتر میخندم که سوزشی در سینه ام باعث میشود دستم
را به

سینه امبگذارم و نفسم را برای لحظه ای حبس کنم. نگاه
سرگرد هم با

دیدن

چهره ی در هم رفته ام، دستم را دنبال میکند و با حدس
دردم،

ابروهایش عمیق در هم قفل میشوند

+اگه دستت هم بهم برسه کاری نمیتونی بکنی، دلک
دیلاق.

تو اینطور فکر کن.

دهانی برایش کج میکنم و او میپرسد

حالت چطوره ملوسکم؟

+خوبم.

مشکلی که نیست؟

نگاهی به سرگرد که با اخم نگاه میکند میکنم و امروز

تا مرز

سکته

رفته و برگشته بود.

هنوز هم اثراتی از خشم در تاریکی چشمانش میجوشید،
اما او

زور میزد

تا آرام باشد. دستانش را مقابل سینه اش قلاب کرده بود
و فشار

بیش

از حدی که به عضلاتش می آورد، باعث انقباض
عضلاتش میشد

و رگهایش بیرون زده بودند. ماهیچه های بازوانش
طوری در هم پیچ

خورده

بودند که....

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و نکند من وقتی
گلوله

خوردم،

سرم را به جایی کوبیده باشم؟
چون از وقتی که به هوش آمده بودم، احساساتی متفاوت
و غریبه
گریبانگیرم شده بود و همه اش مرا در میان افکاری
مزخرف
پرتاب میکرد
و سرگرد شخصیت اصلی این افکار نامفهوم و مزخرف
بود.

+نیست، همه چی امن و امانه،
نگاه از تاریکی محض چشمان سرگرد میگیرم و اضافه
میکنم

+با وجود این سرگرد خشن و اخمو، مگه کسی جرأت
نزدیک
شدن به

من و داره؟ لامذهب مثل جن میمونه، همه ازش
میترسن، یهو

مثل کسی

که موش و سوزونده باشن ظاهر میشه.

فرزام بلند میخندد اونجاست الان؟

نگاهم دوباره سمت سرگرد کشیده میشود و لبخند

شروری به

اخم

چشمانش میزنم

+ آره اینجاست، مثل یه نگهبان خوب سر پستشه.

خنده فرزام بلندتر میشود و نگاه من اما در چشمان خسته

ی

سرگرد

مانور میدهد و چرا ساعتی نمیخوابد؟

+ انگار خوابش هم میاد، آخه سه روزه نخوابیده.

چشماش شده

دو تا

کاسه خون.

صدای مامان نامفهوم به گوشم میرسد و سپس صدای بی
خیال
فرزام.

خب بخوابه عمه جان، به ما چه؟

صدای مامان اینبار واضح تر به گوشم میرسد
دخترم گوشی و بده سرگرد.

یکی از ابروهایم بالا میپرد و گوشی را بیشتر به گوشم
میفشارم+جانم مامان؟

میگم گوشی و بده سرگرد دخترکم.

متعجب گوشی را از گوشم فاصله میدهم و نگاه به
چشمان

سرگرد

میدوزم

+مامانم میخواد با شما حرف بزنه سرگرد.

از روی صندلی بلند میشود، مقابلم که می ایستد، بدون
گرفتن

نگاهش از

من، گوشی را از دستم میگیرد و کنار گوشش میگذارد
سلام.

این مرد مگر چیزی از کلمه ی سلام میدانست و خبر
نداشتیم؟

نگاه از

نگاهم میگیرد

زحمتی نیست خانم.

اخمی بین ابروهایش مینشیند

امروز قرار بود مرخص بشه، اما بخاطر چند تا آزمایش
افتاد برای

فرد. اپلک میبندم و نفسی آسوده میکشم، همینکه درمورد
حال بد

امروز من و

خودش حرف نزد خوب است.

تماس را که با مادرم قطع میکند، گوشی را در جیب
شلوارش
میگذارد و

آن چند قدمی که بخاطر حرف زدن دور شده بود را طی
میکند

و کنارم

می ایستد

+ممنون که نگفتی چون حالم بد بود مرخصم نکردن.

اخم که میکند دست راستم را مشت میکنم و به زور
زبانم را

کنترل

میکنم تا به ناسزا باز نشود. پشت چشمی برایش نازک
میکنم و

نگاه

میگیرم

+من نوشیدنی میخوام.

تک خنده که میکند نگاهم دوباره سمتش کشیده میشود و
نگاهم گیر

میکند روی فرورفتگی گونه هایشحالا خانم چی میل
دارن؟

نگاهم را بالا میکشم که قفل آسمان شب چشمانش میشود
+شکلات داغ.

ابرویی بالا میفرستد و گوشه اش را از جیبش دوباره
بیرون می
آورد

چیز دیگه ای ام لازم داری؟
مبهوت نگاهش میکنم و چرا مخالفت نکرد؟
یعنی واقعاً خودش است؟
یا به تمسخرم گرفته؟

چشمانم را باریک میکنم و مثل کاراگاه ها درون چشمان
خالی
و

تاریکش به دنبال نشانه ای از تمسخر میگردم و او
ریلکس دوباره

سوالش

را میپرسد که سری نامفهوم تکان میدهم

+میخواهی چیکار؟

عاقل اندر سفیه نگاه میکند

که به سردار بگم بگیره برات بیاره.

آهان متعجبی زیر لب میگویم و در مقابل نگاه سوالی

اش سری

بهعلامت چیز دیگری لازم ندارم تکان میدهم و او به

گفته ی

خودش با

سردار تماس میگیرد

کجایی؟

لبی تر میکنم و او ادامه میدهد

میتونی از کافه یه لیوان هات چاکلت و یه آمریکانو
بگیری بیای
؟

ابرویی بالا می اندازم و هیچ وقت طعم آمریکانو را
تجربه نکرده
بودم،

از اسمش خوشم نمی آمد و به همین خاطر امتحانش
نکرده بودم

و

الآن فرصت خوبی بود.

+سرگرد؟

نگاهم میکند که لبخندی میزنم

+واسه منم آمریکانو بگیر.

لبخندی میزند و دوباره چال گونه هایش مقابل نگاهم

دلبری

میکند.

دو تا آمریکانو بگیر سردار. چند لحظه نگاهم میکند
سردار؟ کافئین که برایش ضرری نداره؟
دلم میلرزد و نگاهم دوباره از چشمانش فرار میکنند و
من زور
میزنم تا
زیر جمله اش به دنبال چیز دیگری نباشم.
سخت با افکار مبهم ذهنم جنگ میکنم تا در مقابل
پررنگ
شدنشان
بایستم که نمیدانم کی تماسش را قطع میکند و دوباره
روی
صندلی اش
می نشیند
تو عادت داری یهو پرت شی جای دیگه؟
گنگ نگاهش میکنم که پوزخندی میزند
منظورم همین حالت گیجیته.

اخمی بین ابروهایم مینشیند

+درست صحبت کن.

لبانش را بیشتر کج میکند

اگه به نامزد سابقت فکر میکنی اون و فرستادم برگشت
تهران.

بهت و تعجب تمامم را در برمیگیرد+چطوری؟ اون که
نمیخواست بره!

پوزخندش اینبار صدادار میشود

همش شعار بوده، سردار دو کلمه باهات حرف زد، اونم
دمش و

گذاشت تو....

ادامه نمیدهد و به جایش دستی پشت گردنش میکشد،
حتی

نمیخواهم به

ادامه ی جمله اش فکر کنم.

+برگشت تهران؟ اما ممکنه هاکان...

میان کلامم میپرد

مراقبتش.

چرا اینقدر عصبیست؟ نکند مشکلی با امیر دارد؟

+تو مشکلی با امیر داری؟

عاصی جواب میدهد

اون در حدی نیست که مشکل من باشه.

آب دهانم را فرو میدهم و تنفر از تک تک کلماتش بیداد
میکند

+امیدوارم همینطور باشه، چون دیگه کشش ندارم.

عصبی سرش را تکان میدهدکشش چیه نداری؟

+اون باهات بخاطر افکار مضخرفش مشکل داره، دیگه
نمیخوام

این

حس از طرف تو هم باشه، نمیخوام با هم درگیر بشید یا

چیز

دیگه،

دیگه کشش درگیری شما دوتا رو ندارم.

برات مهمه؟

+چی؟

دستانش را مقابل سینه قلاب میکند

میگم درگیری من و اون، برات مهمه؟

نوچ کلافه ای میگویم

+آره برام مهمه، چون نمیخوام نامزد سابقم با دوستم

درگیر

بشه، این

کجاش مشکل داره؟

دوباره پوزخند صداداری میزند

مشکلی نداره، راحت باش.

اخمی میکنم و او نگاه از من میگیرد. قلیپی از آمریکانوی

داخل فنجان کوچک مینوشم و بوی گرمش

را به

مشام میکشم. نگاهم سمت او کشیده میشود و دیگر
نمیتوانم

زبانم را

کنترل کنم

+حالا نمیشد تو یه لیوان بزرگتر میگرفت؟ این خیلی
کوچیکه.

فنجان را بالا میبرم تا نگاهش کند و او خونسرد باقی
نوشیدنی

اش را

سر میکشد

زیادیش برات مضره،

او هم به تبعیت از من فنجانش را کمی بالا میبرد و
اضافه میکند

منم بخاطر اینکه تو احساس بدی نداشته باشی مجبور
شدم تو

این

فنجان کوچولو بخورم در حالی که میتونستم یه لیوان بگیرم.

پشت چشمی برایش نازک میکنم

+مگه این سردار دکتره که بدونه چی مضره چی نه؟

پوزخندی میزند

جراح قلب بود. فعل ماضی که به کار میبرد مانع تعجبم از دکتری سردار میشود

+بود؟

آره بود، نزدیک ده ساله که ول کرده.

متعجب ابرویی بالا میفرستم و میخوامم بپرسم چرا که از روی

صندلی

بلند میشود و سمت تخت می آید، فنجان را از دستم میگیرد

حالا دوست داشتی نوشیدنی و؟

مردمکهایم را در حدقه میرقصانم و او نگاهش را خیلی
سریع

میگیرد

+خوب بود، اما بازم شکلات داغ و بیشتر دوست دارم.
سری تکان میدهد و فنجانها را روی سینی میگذارد و
سمت

پنجره قدم

بر میدارد که صدایش میکنم

+آریا؟

می ایستد، اما سمتم بر نمیگردد و من کمی دست دست
میکنم

+یکم بخواب.

سمتم برمیگردد+خسته ای، با یکم خوابیدن که چیزی
نمیشه.

کنار تخت را نشان میدهم و اضافه میکنم

+اصلاً صندلی و بیار همینجا کنار تخت، من بیدارم،
نگران

نباش. اگه

هاکان...

اخم غلیظی که بین ابروهایش مینشیند و ادار به سکوت
میکند و

او بدون

هیچ حرفی، صندلی را برمیدارد و کنار تخت، روبروی
در اتاق

میگذارد،

گوشی را از جیب شلوارش بیرون می آورد و روی میز
میگذارد و

مینشیند. انگار قبول کرد کمی به آن چشمان خسته اش
استراحت بدهد

این مرد غد و یک دنده.

اگه اومد، اصلاً نترس، فقط صدام کن.

سری تکان میدهم و دستانش را مقابل سینه قلاب میکند
و

سپس پلک

میبندد، اما من نگاهم از چشمان بسته اش کنده
نمیشود. نمیدانم چقدر زمان میگذرد، اما وقتی نگاه از
چشمانش میگیرم

که صدای

نفس های عمیق و منظمش نوید خواب بودنش را میدهند.
نفس

عمیقی

میکشم و ضربه ی آرامی روی شقیقه ام میکوبم و در
دل میگویم

"نکنه من سرم جایی خورده؟ چرا همچین شدم آخه؟"

نگاهم را دوباره سمت سرگرد میچرخانم و پشت چشمی
به

چشمان بسته

اش نازک میکنم، آخرش مرا هم مانند خودش دیوانه کرد
مردک.

دستم را بلند میکنم و نگاهم را به آنژیوکتی که به رگ
روی

دستم

وصل است نگاه میکنم و آه عمیقی در ریه هایم پای
میکوبد برای

بیرون

آمدن، اما من بخاطر کنترل درد سینه ام، جلویش را
میگیرم.

کاش بیدار شود دیگر، حوصله ام سر میرود وقتی نگاه
اخمویش

روی

کتفهایم سنگینی نمیکند.

دوباره نگاهش میکنم. هیچ شباهتی با آریای بیدار ندارد،
وقتی خواب است درست مانند

بچه

هایی شده که بعد از یک روز تفریحی خسته و کوفته در
حصار

مادرشان به خواب میروند.

با یاد مادرش غم در دلم تلنبار میشود و اشک چشمانم را
میسوزاند.

برای یک فرزند بدترین و وحشتناک ترین چیز ممکن
مرگ

وحشتناک

مادرش مقابل چشمانش است.

نگاهم به پلکهای بلندش گیر میکند و بغض مهمان گلویم
میشود، چطور

میشود فراموش کند آنروزهای نوجوانی نحسش را؟

نگاه میگیرم که روی گوشی اش روی میز ثابت میماند و
با فکری

که در

ذهنم جولان میدهد، گوشی اش را برمیدارم و دکمه ی
پاورش

را میزنم

که روشن میشود، نیم نگاهی به سرگرد میکنم و وارد
برنامه

هایشمیشوم که جز تلگرام چیز دیگری نیست، از گوگل
برنامه ی

اینستاگرام را

دانلود میکنم و وارد اکانتم میشوم، با سیلی از پیام ها در
دایرکت

مواجه میشوم، یلدا که مثل همیشه در اینستاگرام میخواند،
انگار

متوجه

آنلاین بودن اکانتم میشود که خیلی دایرکت میدهد

کجایی دریا؟

بدون اینکه اجازه بدهد جوابش را بنویسم خیلی سریع
دوباره

تایپ میکند

بیا واتس آپ.

خیلی زود گپ ویدیویی بالای چتس را لمس میکنم که به
محض

برقراری

تماس، وصلش میکند و چهره اش در گوشی نمایان
میشود. به

محض

دیدم نگرانی مهمان نگاهش میشود

چی شده دریایی؟

نیم نگاهی به سرگرد می اندازم و آرام پیچ میزنم

+خوبم. میدونی چقدر نگرانت شدیم دختر؟ تا دیروز که
مامانت زنگ زد

گفت

خوبی خواب راحت نداشتیم.

+خوبم دیگه عزیزم.

پشت چشمی نازک میکند

حالا چرا اینقدر آرام حرف میزنی؟

گوشی را برمیگردانم تا سرگرد را ببیند و سپس دوباره
مقابل

خودم نگه

میدارم

وای خدا مرگم بده، این دیگه کیه؟

خنده ام میگیرد و آرام پیچ میزنم

+سرگرده، بیچاره چند روزه نخوابیده الان به زور کتک
خوابوندمش.

بلند میخندد

لالایی برایش میخوندی، لامصب چقدر سگ داره
چشاش.

اخمی میکنم

+چشاش بسته اس محض اطلاعات.

دوباره میخندد همون بسته اش هم پاچه میگیره، چه برسه به بازش.

مکت کوتاهی میکند

حالا اون خوشتیپ پیش تو چیکار میکنه؟

لبی میگزد

نکنه مخت و زده و بردتت خونه خالی؟

بی ادبی نثارش میکنم که با خنده چشمکی میزند

حالا تو بگو من قول میدم به کسی نگم. در ضمن...

کنجکاو نگاهش میکنم که لب میزند

قرص ضد بارداری هم بخور.

تا می آیم حرفش را در ذهنم آنالیز کنم تماس را قطع میکند

چه دوست بی ادبی داری؟

صدای بمش تکان شدیدی به تنم وارد میکند و گوشه‌ی از
بین

انگشتانم

سر میخورد و روی سرامیکها می افتد و دل و روده اش
بیرون
میزند.

نگاه خجلم را به چشمان گیج و خواب آلودش میدوزم و
دلم

درونسینه ام فرو میریزد. با انگشت سبابه و شستش
چشمانش را

میفشارد

چت شده؟ چرا هنگ کردی؟

تصور اینکه حرفهای یلدا را شنیده خونم را بخار میکند
و این

دیگر چه

شانسی بود؟

نگاهم را تا جای ممکن پایین میدهم و لعنتی نباید ندایی
در

مورد

بیداری اش بدهد ؟ یلدا چه گفته بود؟

....واللای.... واللای..... واللای....

آخرش که دیگر گفتن نداشت.

از روی صندلی بلند میشود

نمیخواه دیگه سرخ و سفید بشی، من نشنیده میگیرم.

لعنتی.... لعنتی....

یلدا را من با دستان خودم خفه میکنم که چنین سوتی

وحشتناکی به

این مردک داد. اصلاً میمرد اگر به روی من نمی آورد

تمام

حرفهایمان را شنیده؟

تماس با سرهنگ را که قطع میکند، سمت کمد دیواری

قدم

برمیدارد، ساک

ورزشی کوچکی بیرون می آورد و روی تخت، کنار
پاهایم پرتاب
میکند

پاشو بپوش میریم.

دست به بدن نگاهم میکند

+کجا؟

کلافه، برای چند لحظه پلک میبندد

مرخصی، بیرون منتظرن، زود باش.

ساک را از کنار پاهایم برمیدارم و نگاهش میکنم که
همچنان

طلبکار

نگاهم میکند، اخمی بین ابروهایم مینشانم

+انتظار که نداری جلوی تو لباسهام و عوض کنم؟

پوزخند صداداری میزند

منم و ایسادم تا تو لباسات و دربیاری و دیدت بزخم، آخه
به چیت

مینازی من موندم.

سمت در قدم برمیدارد که عاصی میگویم+خفه شو، برو
بیرون، اعصاب منو خط خطی نکن آریا.

روی پاشنه ی پا ستم برمیکردد و انگشت اشاره اش را
چند بار

به

علامت تهدید در هوا میتاباند و ترسناک نگاهم میکند که
پشت

چشمی

برایش نازک میکنم و نگاه میگیرم.

در را آنقدر محکم به هم میکوبد که شانه هایم از ترس
بالا میپرنند

و

دستم ناخودآگاه روی سینه ام مینشیند

+میمون بیخاصیت. نمیگه این دختره گلوله خورده
میترسه،

بی شعور.

آرام کاتتر آنژیوکت را بیرون میکشم و بی توجه به خون
کمی
که از

جایش بیرون میزند از تخت پایین میروم، کمی از درد
طاقت

فرسای

سینه ام کم شده، اما هنوز سوزشی هنگام تنفس احساس
میکنم

و این

سوزش آزارم میده. زیپ ساک را باز میکنم که نگاهم
به کتانی های آل استاری که

با من و

سلیقه ام غریبه اند میافتد و ابرویی بالا میفرستم، کفش ها
را

برمیدارم

و با دیدن مانتو و شلوار مشکی رنگ و شال سفیدی
چشمانم

گشاد

میشوند و اینها دیگر مال کیست؟

کفش ها در جایشان برمیگردانم، ساک را برداشته و
سمت در

قدم

برمیدارم، به پوشیدن لباسهای کسی جز خودم، وسواس
خیلی

بدی داشتم.

در را باز میکنم و سرگرد را تکیه داده به دیوار
روبرویی در

میبینم،

قدمی جلو برمیدارم که با اخم غلیظی نگاهی به دور و
بر می

اندازد و

با دو قدم بلند عرض راهرو را طی میکند، بازوی
بینوایم دوباره

مهمان

ناخوانده‌ی پنجه‌اش میشود و داخل اتاق میکشانتم و
خودش

در چارچوب می ایستد، طوری که کامل دید اتاق را
میگیرد

این چه طرز بیرون اومدنه؟

متعجب نگاهی به لباسهای گشاد و صورتی رنگ
بیمارستان می

اندازم

+مگه چشمه؟

از زیر سایش دندانهایش میگرد

اعصاب منو خرد نکن دریا، با این لباس مگه راه میوفتن
تو

راهروی

بیمارستان؟

دستم را به علامت برو بابا در هوا میتابانم

+برو بابا. اینا لباسای کیه برداشتی آوردی؟ من لباس
غریبه

هارو

نمیپوشم، وسواس دارم.

کلافه نفسی بیرون میفرستد

لباسای کی میخواستی باشه؟ گفتم احمدی رفت برات
خرید،

تو چرا

اینقدر خنگی دختر؟ بی اهمیت به قسمت آخر جمله اش،
نگاهی به ساک و کفشهای

آل

استاری که از زیپ باز ساک دیده میشوند می اندازم
+جدا؟

زود باش لباسات و عوض کن. همه منتظرن.
دهانی کج میکنم که با اخم دستم را در دستش میگیرد و
از
جیب کت

پاییزه اش دستمال آبی رنگی بیرون میکشد و روی دستم
میگذارد
بیشتر دقت کن.

نگاهش میکنم، به لباسهایش که عوض شده اند، انگار
برای
خودش هم

خرید کرده. از اتاق که بیرون میرود پوف کلافه ای
میکشم و
دستمال را
دور دستم میپیچم.

لباسایم را که میپوشم دستی به شال سفید رنگ میکشم و
نگاهی

به

کتانی ها می اندازم آنقدرها هم که فکر میکردم بد نبوده،
از همان

دوره‌ی دبستان با اینطور کتانی ها دوستی ی خوبی
نداشتم، همیشه

دوست

داشتم کفشهایم دخترانه و زیبا باشند نه اینکه پسرانه
دخترانه

بودنش

معلوم نباشد.

اما حالا واقعاً این کفشها به دلم نشسته بودند، باید یک
روز از

آهو

بخاطر سلیقه ی خوبش تشکر کنم.

همه چیز عالی بود، سایز لباسها، سایز کفش. از اتاق که
خارج

میشوم

بازویم دوباره گرفته میشود. به سمت چپ برمیگردم و
او بدون

نگاه

کردن به من حرکت میکند

+چی شده؟

چیزی نیست، سریع باش.

برای درآوردن بازویم از بین پنجه اش تقلا میکنم

+اگه چیزی نیست چرا همچین میکنی؟ ول کن بازو مو،
مگه

منزندانیم؟

جوابی که نمیدهد هیچ، حتی نگاهم هم نمیکند، کنار

آسانسور

که می

ایستیم، دوباره تقلا میکنم و او کنار گوشم غرش میکند
دریا آروم باش و اینقدر کولی بازی درنیار.
به نیمرخ جدی اش نگاه میکنم و با اخم آرام میگیرم.
وارد آسانسور میشویم و او شاسی پارکینگ را میفشارد،
نگاهی

به دو

دختر جوانی که زیر چشمی به سرگرد نگاه میکنند و ناز
و ادا

می آیند،

میکنم. صاف تر میایستم و خودم را به سرگرد نزدیک
تر میکنم
تا اعلام

وجود کنم، اما دخترها انگار مرا نمیبینند لعنتی ها.
دست سرگرد که روی پهلویم مینشید تکان شدیدی
میخورم و
نگاهم را

بالا میکشم. دیدن چشمان درخشانش باعث میشود خودم
را

کمی عقببکشم، اما او با فشار دستش دوباره سمت
خودش میکشتم. نگاه

از

چشمان خندانش میگیرم و او کنار گوشم لب میزند
چیزی شده دختر آمازون؟

نیم نگاهی به دخترها می اندازم و لبخند پرحرصی
میزنم.

+نه، مگه قراره چیزی بشه؟

با صدای وحشتناک و ترمز ناگهانی ماشین به جلو
پرتاب میشوم

و از

خواب میپریم، دستی بزرگ روی سینه ام مینشیند تا از
خوردنم

به صندلی

جلو جلوگیری کند.

نگاه ترسیده ام سمت صورت جدی اش برمبگردد و نگاه
او

جستجوگرانه

میچرخد. با صدای شلیک اسلحه و شکستن شیشه ی
جلوی

ماشین جیغی

میکشم و سرم را بین دستانم میگیرم. سرگرد دستش را
روی

کتفم

میگذار دبرو تو پاگرد، هر اتفاقی هم که افتاد بیرون نیا.
با گریه نگاهش میکنم

+تو چی؟

صدای شلیک اسلحه اجازه ی جواب به او را نمیدهد و
من از

ترس

ناخودآگاه طبق گفته اش خودم را در پاگرد ماشین مچاله
میکم

و با

بغض نگاهش میکنم که اسلحه اش را از پشت بدنش
بیرون می

آورد و

ماشه اش را میکشد. در ماشین را باز میکند و سمت من
گریان

برمیگردد

اصلاً نترس، اجازه نمیدم اتفاقی برات بیوفته، باشه ؟

در جوابش تنها هقی میزنم و دستم را بند تیشرت
خاکستری

اش میکنم

+نرو آریا، خواهش میکنم، من میترسم.

خم میشود و شالم را مرتب میکند و گوشی اش را سمت
دراز

میکندنترس، فقط هر اتفاقی هم که افتاد پایین نیا. با بهم
تماس

بگیر و

بگو به نیروی کمکی احتیاج داریم، جی پی اس ماشین و
دنبال

کنن.

اشکهایم با شدت بیشتری میبارند و من همراه گوشی
دستش را

هم بین

دستان لرزانم میگیرم

+بیا با هم زنگ بزنیم بیان، تو نرو آریا، تنهام نذار...
من میترسم.

هقی میزنم و قطره اشکی که چانه ام را قلقلک میدهد را
با شانه

ام

پاک میکنم

+از نبودنت میترسم، از این که اتفاقی برات بیوفته
میترسم.

خواهش

میکنم نرو پایین آریا.

گونه های خیسم را با پشت دست چپش پاک میکند
اتفاقی برام نمیوفته، نگران نباش. من تو رو....

صدای دوباره ی شلیک باعث میشود دوباره تکان
شدیدی بخورم

و دستانمرا برای کنترل هق هقم روی دهانم چفت کنم،
سرگرد پیاده

میشود و در

را میبندد و من بیشتر در خودم مچاله میشوم، صدای
فریادش

را میشنوم

کی هستی؟ بیا بیرون.... کجایی؟

نفسم را مقطع بیرون میفرستم و درد سینه ام دوباره اذیتم
میکند،

گوشی را باز میکنم و طبق گفته اش با بهمنی که حتی
نمیدانم
کیست

تماس میگیرم، به دومین بوق نرسیده تماس وصل میشود
جانم قربان.

اشکی روی گونه ام میلغزد

+تو رو خدا نجاتمون بدید.

صدایش رنگ نگرانی به خود میگیرد

خانم سلطانی شما بید؟ چه اتفاقی افتاده؟

+ما... من.....

هقی میزنم و حالم از خود بی دست و پایم به هم میخورد

آروم باشيد خانم، بعد بگيد چي شده نفس عميق و مقطعي
ميكشم

+شليك كردن، من قايم شدم، اما اون... آريا رفت
بيرون،

تنهاست،

گفت بهتون زنگ بزنم بگم نيرو بفرستيد، گفت چيز و
دنبال

كنيد.... جي

پي اس ماشين و.

خيل خب باشه، شما آروم باش ما خودمون و ميرسونيم،
حال

سرگرد

خوبه؟

هقي ميزنم و بدنه ي گوشي را بيشر بين انگستانم
ميفشارم

+نميدونم.

صدای لعنتی غلیظش را میشنوم و تماس قطع میشود،
نگاهی به

صفحه

ی خاموش می اندازم و چند بار انگشتم را روی دکمه ی
پاور

میفشارم و

با روشن نشدنش، دست و دلم بیشتر میلرزد، شارژش
تمام شده.

سر بلند

میکنم و نگاهم را به صندلی راننده میدوزم

+تو چرا کاری نمیکنی؟ راننده که جوابی نمیدهد سرم را
از بین صندلی ها جلو میبرم و

با دیدن

لباس خونی اش از ترس بیشتر به بدنه ی فلزی ماشین

میچسبم

و اسید

معه ام میجوشد. هجوم مایع تلخی به گلویم به حال بدم
بیشتر

دامن

میزند و هق هقم بیشتر میشود.

با باز شدن در سمت راننده شانه هایم تکان شدیدی
میخورند و

بیشتر

پشت صندلی پناه میگیرم

نترس دریا، منم.

صدای آرامش باعث میشود دوباره از بین صندلی ها
نگاهش کنم

و او

انگشتش را روی گردن راننده میگذارد

گریه نکن دریا، چیزی نیست.

+مرده؟

نه، نگران نباش، جای حساسی نخورده. از روی پاگرد
بلند میشوم و روی صندلی مینشینم و او اسلحه
اش را

دوباره در بدنش میگذارد، راننده را با زور و زحمت،
روی صندلی
شاگرد

میکشاند و خودش سوار میشود.

+صدای چی بود؟

ماشین را روشن میکند

کسی این اطراف نبود، به نظرم شکارچی ان. وسط
جنگلیم،

نترس تو.

از آینه نگاهم میکند

خوبی؟ رنگت پریده.

تنها سری تکان میدهم و او دوباره سمت راننده خم
میشود و

دستش را

روی گونه اش می گذارد و نوچ غلیظی میگوید، دستانم
را به هم

میپیچم که خیلی ناگهانی در سمت من باز میشود و یکی
خیلی

سریع

کنارم مینشیند، سردی فلزی که روی شقیقه ام مینشیند
تمام

تتم میلرزد و نفسم حبس میشود، از ترس حتی جرأت
برگشتن به سمت

شخص را

ندارم.

چیکار میکنی بی ادب؟

±حرکت کن، وگرنه مغزش و میترکونم.

صدایش مانند زگیجان سرما را به جان تتم می اندازد و
عرق

سردی را

روی تیغه ی پشتم احساس میکنم.

سرگرد تکان کوچکی میخورد که فشار اسلحه روی

شقیقه ام

محکم تر

میشود و هق خفه ای از بین لبهای چفت شده ام بیرون

میپرد.

±به جون خودش قسم که شلیک میکنم.

نگاه سرد و خالی سرگرد کوتاه به چشمانم دوخته میشود

و سپس

رو به

هاکان لب میزند

اون اسلحه رو بیار پایین حرف میزنیم.

هاکان اما پر خاشگرانه تن صدایش را بالاتر

میبرد ±حرفی نیست، کمی جلوتر یه ماشین منتظر من و

دریاست،

راه بیوفت

تا هر سه مون و همین جا خلاص نکردم.
جرأتی به خودم میدهم و آرام سمتش برمیگردم که نگاهم
قفل

چشمان

آبی اش میشود و او با دیدن نگاهم لبخندی میزند
پیاده شو حرف بزنیم، بعد هر جا خواستی میرسونمت.
نگاهش سمت سرگرد برمیگردد و دوباره رنگ خشم به
خود

میگیرد

±گفتم حرفی نیست، راه میوفتی یا بزنم؟
سرگرد دست راستش را بلند میکند و صاف روی
صندلی اش

مینشیند

خیل خب میرم، فقط اون اسلحه رو بیار پایین.
±اگه چیزایی که میگم و انجام بدی اتفاقی بر اش نمیوفته،

نگران نباش

ماشین که روشن میشود، خودم را کمی سمت چپ
میکشانم تا

از هاکانفاصله بگیرم که اجازه نمیدهد و این بغضم را
تشدید میکند،
کاش اصلاً

از بیمارستان مرخص نمیشدم.

دستان لرزانم را به هم قفل میکنم و سمت هاکانی
برمیگردم که

نگاهش

روی کتفهایم سنگینی میکند. نگاهم که قفل چشمان آبی
اش

میشود لرزی

به تنم وارد میشود. لبخند خسته ای میزند و او هم خسته
است.

خانواده اش از هم پاشیده، مادر و برادرش زندانیست،
اما هنوز

هم من

آن دوست داشتن و عشق عمیقش را نسبت به خودم از
چشمانش

میخوانم. چرا هنوز هم دوستم دارد؟

لبی تر میکنم و با بغض دلخراش بیخ گلویم لب میزنم
+دارم میترسم هاکان، این اسلحه رو از رو سرم بردار
لطفاً.

به لبخندش عمق میبخشد و گونه ی خیسم را با پشت
دست

دیگرش

نوازش میکند که زور میزنم تا سرم را عقب نکشم و
دیوانه اش

نکنم. نترس عزیزم، فرض کن این اسلحه خالیه.

لبهایم را روی هم میفشارم تا از به هم خوردن دندانهایم

جلوگیری کنم

اما نمیتوانم با اشکهای سمجی که هر لحظه بیشتر
میشوند مقابله
کنم.

نگاه از چشمان پر خواهشش میگیرم.

بعد از نیم ساعت رانندگی به یک ماشین جیب مشکی
رنگی

میرسیم که

چند متر آنطرف تر پارک شده، نگاهی به اطراف می
اندازم و

جنگلی که

از کودکی عاشقش بودم الآن در نظرم نفرت انگیزترین
طبیعت

جهان به

شمار میرود.

هاکان دست دیگرش را جلو میبرد و از بدن سرگرد
اسلحه اش

را بیرون

میکشد و از پنجره ی سمت خودش بیرون پرتاب میکند،
سرگرد

از آینهنگاهم میکند و برای لحظه ای پلک روی هم
میگذارد، به نشانه

ی اینکه

آرام باشم، اما نمیتوانم و انگار دلم مثل سیر و سرکه
میجوشد.

میترسم....

از اتفاقاتی که انتظارمان را میکشد میترسم

±ماشین و نگهدار.

ماشین که متوقف میشود سرگرد به عقب برمیگردد و
هاکان

فشار اسلحه

را روی سرم بیشتر میکند و من مجبور میشوم چشمانم
را روی

هم

بگذارم.

نمیتونی فرار کنی، برای چی جرمت و زیادتر میکنی،
اون دختر

هیچ

گناهی نداره که تاوان گناه تو رو بده، ولش کن بره.

±فرار میکنم، من و دریا باهم و تو کمک به اینکارم
میکنی، به

خاطر

کشته نشدن این دختر به فرار من کمک میکنی سرگرد.

هقم را در گلویم خفه میکنم که نفسم مقطع بیرون می
آید این دختر علاقه ای بهت نداره، برای چی میخوای
اذیتش کنی؟

± دریا حق من از زندگیه و من به زور هم که شده به
حقم

میرسم.

حتی به قیمت ریخته شدن خون خودم و خودش. دریا
برای منه

و حتی

خودشم نمیتونه این و انکار کنه.

دستش را از پشت بدنم به در میرساند و در سمت مرا
باز میکند.

± حالا هم دستات و میذاری پشت گردنت و تا وقتی که
من و

دریا

سوار اون جیب نشدیم، از ماشین پیاده نمیشی.

سپس رو به من ادامه میدهد

± برو پایین عزیزم.

نگاهی از آینه به چشمان خونسرد سرگرد می اندازم و
از ماشین

پیاده

میشوم. هاکان هم بالافاصله از من پیاده میشود و اسلحه
قربونت برم، گریه نکن عزیزم. قراره باهم یه زندگی
خوب و

شروع

کنیم، ازدواج میکنیم، بچه دار میشیم.

نگاهش میکنم و قطره اشک دیگری روی گونه ام
میغلند،

لبخندی میزند و

شکوفه ی عمیقی روی پیشانی ام مینشانند

±بغض نکن عزیزم، اصلاً نترس.

دیوانه شده بود...

+میتراسم هاکان، من از اسلحه میتراسم.

دوباره ای شکوفه ی پر احساسی روی پیشانی ام
میگذارد

نترس آسیبی قرار نیست بهت بزنم، حاضرم خودم و
بکشم، ولی

به تو

آسیبی نرسه.

نمیتونی از این جا دور بشی، اینجا تو محاصره
پلیسه. صدای بلند و عصبی اش باعث میشود هر دو
سمتش برگردیم و

او

اسلحه اش را سمتان نشانه گرفته

± تو بخاطر آسیب نرسیدن به...

سرگرد با صدای بلندی میان کلامش میپرد

اشتباه نکن، اون دختره در مقابل کارم، هیچ اهمیتی برام
نداره.

اگه

قراره اون بمیره تا تو رو بگیرم، مشکلی نیست، میتونی
بکشیش.

اگر هم

تو نمیتونی بهش شلیک کنی من با کمال میل اینکار و
میکنم

تا آخرش

به تو برسم.

قلبم به درد می آید و این چه میگوید ؟

یعنی چه خودش مرا میکشد؟

یعنی چه اهمیتی برایش ندارم...

لعنت به او....

+چی داری میگی سرگرد؟ حتی نگاه نمیکنند، نگاه

پر خشمش تنها به چشمان هاکان است

و من...

من دیگر امیدی به رهایی ندارم.

یا میمیرم یا هم باز هم میمیرم. یا به دست هاکان، یا....

حتی خیالش هم وحشتناک است، او نمیتواند آسیبی به من
برسانند، یعنی

هیچکدامشان نمیتوانند.

سرگرد بخاطر امانتی بودنم دستش و هاکان بخاطر اینکه
به گفته

ی

خودش حاضر است بمیرد اما آسیبی به من نرسد.

قدمی سمت سرگرد برمیدارم که با کشش تند هاکان
دوباره سر

جایم قرار

میگیرم

+تو داری چی بلغور میکنی مرتیکه؟ یعنی چی با کمال
میل

میکشیم؟

مگه الکیه؟

تقلا میکنم و هاکان محکترم میگیرد و درد دیگر امان
سینه ام

را بریده بود

+من میکشمت تو رو.

سرگرد بی توجه به عصیان من قدمی سمتان بر میدارد
که

هاکان اسلحه

را از روی سر من بر میدارد و سمتش نشانه میگیرد و
شلیک

میکند که از

ترس جیغی میکشم

±نزدیک بشی بهت شلیک میکنم.

اگه میخوای دختره زنده بمونه بفرستش اینطرف و تسلیم
شو.

دیگر حتی نمیدانم باید تعجب کنم یا به ادامه ی گریه ام
برسم.

چند دقیقه ی قبل هاکان با کشتنم سرگرد را تهدید میکرد
و

حالا سرگرد

مانده ام بین دو دیوانه ی زنجیری که هر دو از جان من
مایه

میگذارند

و دیگری را تهدید میکنند. هاکان محکم ترم میگیرد و
کنار

گوشم لب

میزند±دريا به جون تو که همه کسمی میزنم میکشمش،
سوار

ماشین شو

زود باش.

هقی میزنم و این دیگر چیست ؟ من الآن یکی از همان
لگد های

فرزام

را میخوام تا از این کابوس وحشتناک زندگی ام بیدار
شوم.

نوک اسلحه ی هاگان را با دست لرزانم میگیرم و
علازم ترسم

دهانه

اش را سمت خودم میکشانم

+خواهش میکنم هاگان.

بدون اینکه عکس العملی به التماسم بدهد لب میزند

+سوار شو عزیزم.

اگه سوار شی هر دوتونو همینجا میکشم.

با یک حرکت غافلگیرانه خودم را از دست هاگان بیرون
میکشم

و فریاد

میکشم

+خدا لعنتتون کنه. چی میخواین ازم؟ هر دو نگاهم

میکند و من با حرکتی که در ذهنم نقش میبندد،

نزدیک

هاکان میشوم، دست راستش را سمت دراز میکند که

خیلی

سریع با هر

دو دست اسلحه را از بین انگشتانش بیرون میکشم، وقتی

نمیتوانم هدفی

برای شلیک پیدا کنم دهانه اش را زیر چانه ام میگذارم

و نگاهم

را به

نگاه نگران و مبهوت هاکان میدوزم، صدای هر دویشان

با هم به

گوشم

میرسد

±داری چیکار میکنی دریا؟

نگاه اشکی ام از چشمان جدی سرگرد عبور میکند و قفل

نگاه

آبی هاکان

میشود که با ترس دستش را سمتم دراز میکند
±بده من اون اسلحه رو قربونت برم، تو همین الان گفتی

میترسی

ازش؟ اشک دیدم را تار میکند که با کوبیدن پلکهایم روی
هم، بر گونه

ام سر

میخورد

دریا بچه بازی درنیار، اسلحه رو بنداز اینطرف.
سمتش برنمیگردم. دلم هنوز از جمله ی "اون دختر
اهمیتی

برام نداره"

اش درد میکند.

±قسم میخورم اگه اتفاقی برات بیوفته دنیا رو رو سر
همه

خراب

میکنم دریا، مخصوصا اون نامزد سابقه.
بغض نفسم را میبرد، اما اسلحه را رها نمیکنم
+تسلیم پلیس شو.

فریاد میکشد

نمیتونم دست ازت بکشم دریا.

هقی میزنم

+تسلیم نشی میکشم خودم و هاگان.

+باشه. نفسی میکشم و تمام تنم میلرزد از این لحظه های
درد آور.

دست پشت

بدنش میبرد که فریاد میکشم

+داری چیکار میکنی؟

کف دست چپش را مقابلم میگیرد و اسلحه ی دیگری از

پشت

بدنش

بیرون میکشد و سمت آریا میگیرد

± دریا اسلحه رو بیار پایین.

از بی دست و پایی خودم حالم به هم میخورد، اما مصمم
لب

میزنم

+ منم میکشی باهاتش.

نگاهم میکند، غمگین و نگران. دلم به درد می آید از
درد نگاهش،

اما

اسلحه را کنار نمیگشتم

± من هیچوقت تسلیم نمیشم دریا.

لبی تر میکنم و قطره اشک دیگری روی گونه ام میلغزد

± اجازه نمیدم اتفاقی برات بیوفته.

چانه ام میلرزد ± خیلی دوست دارم عزیز دلم.

قطره اشک دیگری از چشمانم سر میخورد

+بهت گفته بودم حاضرم خودم و بکشم، اما برات اتفاقی نیوفته.

نفسم گم و گور میشود

+این لحظه رو تا آخر عمرت فراموش نمیکنی لیدی
زیبای
من...

تا بفهمم چه شده اسلحه روی شقیقه اش قرار میگیرد و
صدای
شلیک

گلوله توی جنگلهای شمالی که همیشه عاشقشان بودم
پخش
میشود ،

مقابل چشمان مبهوت و گشاد شده ام سقوط میکند و
اسلحه از
بین

انگشتان سر شده ی من روی زمین می افتد انگار خشک
شده

ام و

نمیتوانم نگاه از چشمان باز آبی اش بگیرم و هنوز عشق
را در

نگاهشمیبینم. زانوانم خم میشوند و روی زمین می افتم،
خودم را

سمتش

میکشم و کنار سرش چهار زانو مینشینم.

بازویم توسط سرگرد گرفته میشود اما مردمک های
گشاد شده

من حتی

به فاصله پلک به هم زدنی هم از چشمان هاکان گرفته
نمیشوند.

صدای آرامش را کنار گوشم میشنوم اما انگار مغزم
نمیتواند

کلماتش را

آنالیز کند. دستش را پس میزنم چهار انگشت لرزانم را
روی شانه

ی

هاکان میگذارم و تکانش میدهم

+... ها ... هاکان؟

باز هم صدای سرگرد را میشنوم اما درکی از هیچکدام
از

حرفهایش ندارم.

انگار با یک زبان غریبه ای صحبت میکند که من
متوجه

هیچکدامشان

نمیشوم. هق ضعیفی از بین لبهای لرزانم بیرون میپرد و
من انگشتانم را

از روی

شانه‌هاکان روی صورتش سر میدهم و سعی میکنم
نگاهم

سمت شقیقه

اش کشیده نشود

+هاکان؟

سرگرد دوباره از بازویم میگیرد و سمت خودش برم
میگرداند و

اما من

سرم را برای دیدن هاکان کج میکنم و لرزش بدنم غیر
قابل

کنترل شده

است، مانند کسی که تشنج میکند میلرزم. صورتم را با
دستانش

قاب

میگیرد و مماس با صورت خودش نگه میدارد. تکان
خوردن

لبه‌ایش را

میبینم، حتی صدایش را هم می‌شنوم اما درکی از مفاهیم

کلماتش ندارم

+... اون چرا... چرا افتاد؟ یکی از دستانش را پشت

گردنم سر میدهد و پیشانی ام را به

سینه اش

میچسبانش و سر خودش هم روی شانه ام مینشیند و

صدایش

کنار

گوشم به تارهای شنوایی ام اصابت میکند.

بالاخره مغزم شروع به تحلیل میکند و کم کم مفهوم

کلماتش

برایم آشنا

میشود

چیزی نیست دریا...

دم عمیقی که میکشم با هق دلخراشی بیرون می آید و
سرم را

بیشتر به

سینه اش میفشارم

+نمرده، .. اون نمرده مگه نه؟

دست دیگرش دور شانۀ هایم حلقه میشود

چیزی نیست الان از اینجا میریم.

هق هقم دیگر بیشتر به شیون شباهت دارد

+خود... خودش گفت نترسم، میخواهم سرم را بلند کنم و

دوباره به هاگان نگاه کنم اما سرگرد

با

فشاردن سرم به سینه اش، این اجازه را نمیدهد

خواهش میکنم آرام باش دریا...

صدای پا میشنوم و نفسم برای لحظه ای قطع میشود،

صدای نا

مفهوم

حرف زدن به گوشت میرسد و اسید معده ام به گلویم
هجوم می
آورد،

با فشاری که به سینه سرگرد میدهم، فاصله میگیرم و به
عقب

میچرخم،

دستان بی حسم را روی زمین میگذارم و عق میزنم،
اشکهایم

یکی پس

از دیگری روی گونه های سردم فرود می آیند و چیزی
جز زرد

آب از

دهانم خارج نمیشود.

آنقدر عق میزنم که پهلوهایم به درد میآیند و قفسه ی
سینه ام

میسوزد، اما من دوست دارم همین جا بنشینم و تمام ترسها،

دلواپسیها، واهمه ها، هراسها و تمام این مدت را بالا بیاورم ، اما انگار حتی

اجازه

بالا آوردن هم ندارم و تنها عق میزنم.

دستی روی بدنم مینشیند اما من حتی سرم را بلند نمیکنم.

مشتی آب

روی صورتم پاشیده میشود، اما حتی پلک هم نمیزنم،

دستی

روی صورتم

کشیده میشه و خیزی صورتم را میگیرد و من بالاخره

سمت

شخص

برمیگردم و دیدن سرگرد شدت بغضم را بیشتر میکند،

پاشو بریم از اینجا.

سرم را سمت جایی که هاکان افتاده بود برمیگردانم، با دیدنش

که چند

نفر دورش حلقه شده اند شدت گریه ام بیشتر میشود و سرگرد

سرم را

سمت خودش برمیگرداند

بهش نگاه نکن دریا،

+بخاطر من شد. هیش آرامی از بین لب دندانهایش بیرون میفرستد و من با بغض

بیشتری

لب میزنم

+برای اینکه من خودم و نکشم اینکار و کرد.

از بازویم میگیرد و بلندم میکند، اما زانوهایم دوباره خم میشوند

و او

دست دیگرش را از بدنم رد کرده و روی پهلویم
میگذارد، سعی
میکند

سر پا نگهم دارد و من مانند یک برج در زلزله فرو
ریخته ام.

به سمت یکی از ماشین های پلیس میرویم و نگاه من
دوباره
سمت

هاکان کشیده میشود، اما قبل از نشستن نگاهم روی جسم
بیجانش شقیقه
ام روی سینه سرگرد چسبیده میشود.
نگاهش نکن.

سوار ماشینم میکند که بند کتانیهایم را باز میکنم و از پا
درشان

میآورم، پاهایم را روی صندلی میگذارم و زانوهایم را
به حصار

میکشم،

سرم را روی زانوهایم میگذارم و حرفای آخر هاگان در

گوشم

پژواک

میشود.

#پایان_فصل_سوم

.....

*
..

.....

*
..

....

روی تخت نشسته و زانوانم را به حصار کشیده بودم، به
آینه ی

سرتاسری کمد دیواری اتاقم خیره شده و غرق در افکار
ضد و

نقیضم

دست و پا میزدم.

دو روز از آن روز وحشتناک و نحس میگذشت، همان
روزی که

سرگرد تنفروپاشیده ام را از روی برگهای خشکیده ی
درختان در جنگل

جمع کرده

و سوار ماشینم کرده و تا تهران حصار گوشم پچ زده
بود که چیزی

نیست،

آرام باشم.

در واقع آرام بودم، هیچ گاه در طول زندگی ام خودم را
آنقدر

آرام

حس نکرده بودم، گنگ بودم؟ گیج! متعجب!
مضطرب!

نمیدانم.

چه حسی داشتم را نمیدانم، تنها چیزی که میدانستم این بود،

کسی که

عاشقانه دوستم داشت بخاطر اینکه اتفاقی برای من نیوفتد مقابل

نگاهم

خودکشی کرده بود، من گولش زده بودم، فقط میخواستم بترسانمش، من

که خودم را نمیکشتم.

او هم شاید این را خوب میدانست، اما به خاطر احتمال کم شلیک شدن اسلحه بین انگشتان لرزان من جانش را از خودش گرفت.

کاش

میتوانستم برگردم به آن لحظه ها، آنگاه، هیچوقت اسلحه را از

دست

هاکان نمیگرفتم، کاش فقط معطلش میکردم.

او را به حرف می آوردم تا پلیس ها سر برسند، اگر تنها
ده دقیقه

صبر

میکردم، اگر فقط ده دقیقه به حرفش میگرفتم، پلیسها
میرسیدند.

دوباره بغض در گلویم پای میکوبد و اشک دید تصویر
خودم را
در آینه

تار میکند، سرگرد چند بار ایمیل فرستاده بود، چند بار با
واتس
آپ تماس

گرفته بود، اما من تمامشان را بی جواب گذاشته بودم.
نمیخواستم با او حرف بزنم، حالم خراب بود، تصویر
چشمان

هاکان

لحظه ای از مقابل نگاهم کنار نمیرفت و صدای جملات
آخرش

در سرم

اگو میشد. عذاب درد آور وجدانم درست بیخ گلویم
چسبیده و راه نفسم را

میبرید

و مقصر مرگش بودم، نمیدانم این جمله را چند بار روی
زبانم

جاری کرده

بودم.

پدرم نگرانم بود، مادرم هر چند لحظه می آمد و به من
سر میزد،

شاید

فکر میکرد بلایی سر خودم بیاورم. ساحل با بغض
نگاهم میکرد

و فرزام

هر بار میخواست حالی ام کند که من مقصر نیستم، او
خود کشی
کرده.

اما من خودم خوب میدانستم اگر من با جان خودم
تهدیدش
نمیکردم،

او خودش را نمیکشت. دانیار اما تنها نگاهم کرده بود.
فکر

میکردند

دیوانه شده ام را نمیدانم، اما من خودم میدانستم که....

بغض گلویم را بیشتر چنگ میزند و من هیچ چیز
نمیدانم، من

از حالخودم چیزی نمیدانستم، چه مرگم بود واقعاً؟

این همان عذاب وجدانی بود که میگفتند ؟

تقه ای به در میخورد و بعد از چند لحظه باز میشود، من
اما

نگاهم را

از تصویر خودم نمیگیرم.

دریا؟

صدای آرام ساحل به گوشم میخورد و سپس خودش در

تیررس

نگاهم

قرار میگیرد، لبهایش را ابتدا روی هم میفشارد و سپس

لب میزند

مهمون داری عزیز دلم.

دستی به موهای پریشانم میکشم و موهای جلوی صورتم

را پشت

گوش

میفرستم...

این روزها از ساحل هم غافل شده بودم....

+کیه؟

روی تخت مینشیند

سرگرد.

نفس عمیقی میکشم که کمی سینه ام میسوزد+الآن میام.
از جا بلند میشود و اتاق را ترک میکند، دوباره نگاهم
سمت

تصویر خودم

کشیده میشود، بولیز و شلوار خاکستری رنگ خانگی تنم
بود.

از روی تخت پایین می آیم موهایم را بدون اینکه شانه
کنم، با

کشی

که دور مچم انداخته ام میبندم و وارد سرویس اتاقم
میشوم، آبی

به

صورتم میزنم و نیم نگاهی به سرخی بی اندازه ی
چشمانم می

اندازم،

بی توجه از سرویس خارج میشوم و شال سفیدم را از
کمد

برمیدارم و

روی موهایم میگذارم و از اتاق خارج میشوم.

دو پله‌ی منتهی به سالن را پایین می‌ایم و روی مبل دو
نفره

میبنیمش

که به محض دیدنم در جایش تکانی میخورد.

جلوتر میروم و سلامی زیر لب زمزمه می‌کنم و مقابلش
می‌نشینم،

نگاهمهر جایی پرسه میزند جز او، نمیدانم چرا اما او را
هم مقصر

میدانم،

شاید اگر او نمی‌گفت که اهمیتی برایش ندارم من آنقدر به
هم

نمیربختم

حالت خوبه ؟

بدون نگاه کردن به صورتش خوبم آرامی زمزمه میکنم.

دریا؟

دلم میلرزد...

بغض بیشتر به گلویم فشار می آورد و من دستم را مشت میکنم

تا

نگاهم را که می خواهد سمت نگاه تاریکش کشیده شود
را کنترل
کنم.

+بله!

_نگام کن...

نمیشود، لعنتی نمیشود وقتی میگوید نگاهم کن، چشمانم
بی

اختیار

سمتش کشیده نشود، لب روی هم میفشارم و او نگاهش
در تک

تکاعضای صورتم مانور میدهد نگاهش طوری نیست که
آزارم بدهد،

اما من

زیر نگاهش انگار در حال ذوب شدنم.

_تقصیر تو نبود دریا، اون در هر حال میمرد، چه فرقی
میکنه

خودکشی

کنه یا به دست قانون قصاص بشه؟

میخواهم نگاهم را بگیرم، اما نمیشود، لعنتی....

+تو کاری باهام داشتی؟

تنها نگاهم میکند، جواب سوالم را نمیدهد، من هم بدون
گرفتن

نگاهم

منتظر جوابش میمانم که با صدای مامان نگاه هر دو از
یکدیگر

میگریزند

_بازم خیلی خوش اومدین سرگرد.

سرگرد تشکر میکند و یکی از استکان های چایی که
مامان

مقابلش

میگیرد را برمیدارد و روی عسلی کنارش
میگذارد. نگاهم را از مامان که کنارم مینشید و لبخند پر
مهری به صورت

سرگرد

میزند میگیرم و لبانم را تر میکنم

+خب نگفتید سرگرد، کاری باهام داشتید؟ من وقت
ندارم.

مامان تشر میزند و با لبخند رو به سرگرد جملاتم را
اصلاح میکند

ببخشید پسر، دریا این روزا یکم اغتشاش ذهنی داره.
سرگرد سری تکان میدهد

اشکالی نداره خانم سلطانی، من عادت دارم به
حرفاشون.

مکت کوتاه می‌کند

اومده بودم کارت دعوتیه برای قدردانی و بهتون بدم.
سپس از جیب کتش کارت سبز رنگی بیرون میکشد و
روی میز،

کنار

استکان چایش میگذارد و اضافه میکند

برای دو هفته بعده، خانوادگی دعوتید.

مامان تشکری میکند و سرگرد نیم نگاهی به من می
اندازد.

مامان شروع

به حرف زدن در مورد حال خرابشان موقع دزدیده
شدنمان

می‌کند و سرگرد با لبخند سر تکان می‌دهد، نگاه من اما از صورتش گرفته

نمیشود

و روی چال گونه اش ثابت میماند.

یعنی واقعاً اهمیتی برایش نداشتم؟ دوباره بغض مهمان
گلویم

میشود،

انگار کسی روی قلبم ناخن میکشد، کاش حداقل به
عنوان یک

دوست

دور هم شده، برایش....

به سرم تکان شدیدی میدهم و ریتم قلبم کند و تند میشود،
نگاهم را

میگیرم و به ناخن های کوتاهم میدوزم.

بلند شدنش را که احساس میکنم، نگاهم را بالا میکشم و
من

هم به

تبعیت از او برمیخیزم و مامان با خوشرویی تعارف
میکند که

ناهار را

بماند و همین حالا هاست که بابا هم سر برسد، اما
سرگرد مؤدبانه

ردمیکند و سمت خروجی قدم برمیدارد، مامان هم
میخواهد پشت

سرش به

راه بیوفتد که بازویش را میگیرم

+من راهنماییشون میکنم.

لبخندی میزند و من هم قدمهایم را سمت خروجی
برمیدارم، از

پله های

تراس که پایین می آییم، قدم هایم را همراه با او برمیدارم

+باور نمیکنم فقط بخاطر کارت دعوت اومده باشی.

می ایستد و مرا هم وادار به ایستادن میکند، درست
روبرویم قرار
میگیرد

چرا جواب تماس هامو نمیدی؟

سعی میکنم به هر جایی نگاه کنم غیر تاریکی مطلق
چشمانش

+گوشی ندارم.

آرام تغیر میکند

منم به گوشیت زنگ نزدم، با آی دیت تماس گرفتم.

آب دهانم را فرو میدهم

+هنوز تو شوکم، حال خوب نیست.نگام کن.

دست راستم را مشت میکنم و نگاهم را به نگاه جدی اش
میدوزم

ازم دلخوری.

جمله ی دو کلمه ای اش سوالی نبود، انگار مطمئن بود
از او

دلخورم.

+دلخور نیستم.

سرش را چند بار بالا و پایین میکند
اوکی، عصر بیا تو کافه ی همیشگی که با دوستان
میری، باهات

حرف

دارم.

دندانهایم را روی هم میسایم و نگاه کلافه ام را به
چشمان جدی

اش

میدوزم

+حالم خوب نیست آریا.

پلکهایش را برای چند لحظه روی هم میگذارد
خوب میشی.

قدمی به عقب برمیدارد و دستانش را در جیب های
شلوارش فرو

میرد عصر منتظرتم.

میخواهم جوابش را بدهم که صدای جیغ آشنایی میشنوم
و

نگاهم را

سمت دری که باز میشود میدوزم، یلدا را همراه فرزام
میبینم که

با جیغ

و فریاد سعی دارد دستانش را به موهای فرزام برساند،
اما بخاطر

قد

کوتاهش نمیتواند و این عاصی ترش میکند.

قدم های بلندم را بی توجه به حضور سرگرد، سمت یلدا
و فرزامی

که

با خنده سعی دارد با گرفتن مچ های یلدا او را مهار کند
میرسانم

و

دستم را بند بازویش میکنم

+چیکار میکنی یلدا؟

یلدا با پرخاش دوباره جیغی میکشد و فرزام با خنده نیم
نگاهی

به من

متعجب می اندازد

سلام ملوسکم. اخمی میکنم و میخوام یلدا را کنار بکشم
اما بخاطر سوزش

سینه ام

نمیتوانم

موهات و میکنم دلکِ بیشعور عوضی. تو من و مسخره
میکنی

الاغ؟

سرم را کنار گوش یلدا میبرم

+یلدا بسه لطفاً، غریبه اینجاست.

از حرکت می ایستد و با بغض سمت برمیگردد، او را
آرام کنار
میکشم و

فرزام هم فاصله میگیرد.

اعصابم و خراب میکنه دریا.

خنده ام میگیرد از لحن طلبکارش، اما نمیخندم
+بی خیالش،

پشت چشمی برای فرزانی که موهایش را مرتب میکند
نازک
میکنم

+جواب ابلهان خاموشیست.

سمت یلدا برمیگردم و نگاهش را به پشت سرم غافلگیر
میکنم و

او آرامنگاهم میکند

این همون سرگرده ست؟

یاد تماسم با او در بیمارستان می افتم و دندان روی هم
میسایم،

سمت

سرگرد برمیگردم که با دیدن نگاهم، سمتان قدم
برمیدارد.

نگاهش را درست در مردمک های نگاهم میکوبد و
جمله ی

آخرش را

تکرار میکند.

عصر منتظرتم.

سری برایش تکان میدهم که بدون هیچ حرفی از در باز
حیاط

بیرون

میروود و در را هم پشت سرش میندود.

والای قلبم.

نگاه از در بسته میگیرم و سمت یلدا برمیگردم

+چی؟

وای دریا من داشتم پس میوفتادم از جذبه ی نگاش،
لعنتی

چشاشچی بود این ؟ من که....

اخمی میکنم و نکند اینبار میخواهد بگوید عاشق سرگرد
شده ؟

اجازه ی

تکمیل جمله اش را نمیدهم

+بقیه کجان؟

از وصف چشمان سرگرد بیرون می آید و پشت به من
کرده و

سمت

ساختمان قدم برمیدارد

دانشگان، من امروز نرفتم، وقتی این دلک زنگ زد
گفت پیام

اینجا،

منم دستور دادم بیاد دنبالم، به دخترا هم خبر دادم بعد
کلاس
میان.

وارد خانه که میشویم، یلدا خودش را روی مبل سه نفره
پرت
میکند و

من دقیقاً جایی که سرگرد چند دقیقه پیش نشسته بود
مینشینم، دستانم

را کنارم، روی مبل میگذارم و شانهِ هایم را بالا میکشم،
سعی

میکنم، عادی باشم، اما نمیشود، صدای هاگان در سرم
پژواک میشود و

وادارم

میکند به گلدان کریستال روی میز خیره شوم، در میان
صدای
هاگان

صدای ضعیف سرگرد هم به گوشم میرسد که تأکید
میکند

اهمیتی برایش

ندارم،

دریا با توأم.

گنگ نگاهش میکنم و او اخم هایش را در هم میکشد

میگم سرگرد اینجا چیکار داشت؟

یلدا طلبکار به جای من جواب میدهد

به تو چه؟

نفس عمیقی میکشم و از روی میز دعوت نامه را

برداشته و

سمتش

میگیرم

+دعوت شدیم به مراسم.

ابروانش را بالا میکشد

قدردانی از تو؟ سری تکان میدهم و نگاه از او میگیرم،
ساحل هم با خوشرویی

وارد

جمعمان میشود و کنار من روی مبل دونفره مینشیند و
مامان

با بهانه ی

خرید تنهاییمان میگذارد.

یلدا گوشی اش را از جیب مانتوی پاییزه اش بیرون
میکشد

ببینم این خل و چلا کجا موندن پس.

تماس را که قطع میکند دوباره شروع میکند به کل کل با
فرزام

و من

به این فکر میکنم اینها که اصلاً با هم جور در نمی آیند،
چطور

هماهنگ

شده اند برای اینجا آمدن؟

قطعاً یکی از معجزات است زنده رسیدن هر دویشان به
اینجا با
یک

اتومبیل.

آخرش فرزام مثل همیشه یلدا را وحشی میکند و به جان
موهای

خودش می اندازد و ساحل هم به خل و چل بازیهایشان
میخندد. من اما هنوز هم در پیشنهاد قرار ملاقات سرگرد
غوطه میزنم.

چرا می

خواهد ببینتم؟

چه میخواهد بگوید؟

یلدا که در مقابل زور فرزام کم می آورد، به حالت
پرخاش سمت

من

برمیگردد و دست به بدن میکوبد
تو نمیخواهی چیزی به این خل وضع بگی؟
شالم را از روی سرم برمیدارم
+چی بگم والا.

انگار نفت روی آتشش میریزم که صورتش سرخ
میشود، خودش

را روی

مبل پرت میکند و کوسن را سمت صورتم نشانه میگیرد
که قبل

از

برخوردش در هوا میگیرمش و میخندم.

روی صندلی های غذاخوری آشپزخانه مینشینم و چشم
میدوزم

به مامانکه مشغول بار گذاشتن قرمه سبزی است،
دخترها و فرزنام بعد از

چند

ساعت سر به سر گذاشتن همدیگر و خوردن ناهار رفته
بودند و

من

مانده بودم و مامان و ساحلی که سر وقت کتابهایش رفته
بود.

دیگر خسته شده بودم، از اینکه دو روز بود خانه بودم و
مثل

افسرده

ها ماتم گرفته بودم، خسته بودم.

دلم گرفته بود، عذاب وجدان بیخ گلویم نشست و بدن به
بریدن

نفسم

کرده بود، از این که اینقدر ضعیف و ناتوان بودم حالم
از خودم

به هم

میخورد.

دستانم را به هم قفل میکنم و نگاهم را به حرکت دستان
مامان

میدوزم،

نمیدانم چطور باید بگویم با سرگرد قرار دارم. نمی دانم
چرا اما

معدبم.

دخترم؟ شانه هایم تکان ریزی میخورند و نگاهم تا
چشمانش بالا میروند،

چیزی میخوای بهم بگی؟

مادر است دیگر...

حال فرزندش را خوب میداند و بی دلیل نیست که
میگویند،

بهشت زیر

پای مادران است.

آب دهانم را فرو میدهم

+مامان من عصر باید برم بیرون.

شعله ی اجاق را روشن کرده و سمت قدم برمیدارد،

روبرویم

مینشیند و

آرنجهایش را روی میز تکیه گاه تنش میکند

میتونم بپرسم این چه مشکلی داره که اینقدر پریشونت
کرده؟

دستم را روی پیشانی ام میکشم و خودم نیز حال خودم

را درک

نمیکم.

چه مرگم است را نمیدانم.

علت نا منظم شدن ریتم نفسها و قلبم را نمیدانم.

فقط میدانم حال عجیبی دارم. معذبم یا هیچانی را نمیدانم،

فقط حالی دارم که به شدت با من

غریبه

است.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و سعی می‌کنم نگاهم را از
چشمان

مهربانش

نگیرم

+نه،

این نه دیگر برای چه بود؟ مگر سوالی پرسیده بود که
جوابش نه

باشد

؟ اصلاً سوالتش را به یاد ندارم.

با حال بدی که بعد از گلوله خوردنم گریبانگیرم شده، لب
میزنم

+با سرگرد قرار دارم.

ریتم قلبم به یکباره تند میشود و سپس دوباره کند میشود،
لعنت

به

قلبم، نکند مشکل قلبی پیدا کرده بودم؟

+میگفت، ممکنه منم به دادگاه احضار بشم، باید در
مورد اینکه

چی بگم حرف بز نیم.

سری تکان میدهد و من حالم از خود دروغ گویم به هم
میخورد،

اصلاً

چه اجباری به گفتن این دروغ بود؟

تقریباً نیم ساعتی بود منتظرش بودم و هنوز نرسیده بود،
نگاهی

به

ساعت روی مچم می اندازم و هوا بخاطر فصل رو به
تاریکی رفته

است.

کیفم را باز میکنم و یک اسکناس ده هزار تومانی
برمیدارم و

داخل

منوی روی میز میگذارم و بعد از اشاره ای که به
پیشخدمت برای

برداشتن پولی که فقط یک لیوان آب خورده بودم، از جا
بلند

میشوم، اما

صدای زنگوله ی بالای در قبل از این که از پشت میز
بیرون

بیایم، نگاهم

را سمت خود میکشاند و با دیدنش دندانهایم را روی هم
میسایم.

به محض دیدنم، قدم هایش را تند سمتم برمیدارد، من اما
همانطور که

طلبکار نگاهش میکنم، دیگر قصد نشستن ندارم. روی
صندلی روبرویی ام جای میگیرد و نگاهم میکند
معطل چی هستی بشین دیگه.

مردمک هایم را در حدقه میچرخانم و با گذاشتن کف
دستانم

روی میز

بالاتنه ام را سمتش خم میکنم و از بین دندان هایم میغرم
+تقریباً چهل دقیقه است منتظرم.

ابرویی بالا میفرستد و درست از همان پوزخند های
روانی کننده

اش روی

لب مینشانند

طوری مطمئن گفته بودی نمیای...

ادامه نمیدهد و من تا ته حرفش را میخوانم و بیشتر گر
میگیرم

از

عصبانیت.

صاف می ایستم و نگاه از چشمانش میگیرم

+من باید برگردم خونه.

نگاهش میکنم و پشت چشمی به نگاه خندانش نازک
میکنم

+تو هم اینجا بتمرگ و با در و دیوار چاق سلامتی
کن. آرام و مردانه میخندد و صدای خنده اش زانوانم را
میلرزاند،
نگاهم در

چهره ی خندانش میچرخد و قلبم دوباره بازی اش
میگیرد.

بشین دختر.

ناخواگاه مینشینم و پس از نشستن پشیمان میشوم و من
چرا

وقتی

گفت بنشینم، طبق خواسته اش عمل کردم؟

آخر لعنتی طوری گفت که....

نمی دانم چگونه گفته بود که من به قول خودش وحشی
رام

جمله ی

دو کلمه ای آرام و پر جذبه اش شده بودم.
لعنت به منی که از وقتی گلوله خوده بودم یک طور های
عجیب

و

غریبی گیج میزدم.

همه اش تقصیر این مردک خودخواه و زبان نفهم
بیشعور بود که

من

داشتم دیگر با خودم درگیری مضمنی پیدا میکردم. چی
میل دارید قربان؟

میل شدیدی برای بلند شدن و رفتن داشتم، اما اگر بلند
میشدم

به این

مردک هم میفهماندم که بک جورهایی با خودم درگیرم.
نشستم این وسط چه بود خدا میداند.

آمریکانو سفارش میدهد و بعد از دور شدن پیش خدمت
با

پرخاش اما

آرام لب میزنم

+کی بهت گفت من آمریکانو میخورم؟

در گلو میخندد و من سعی میکنم نگاهم را کنترل کنم تا
روی

گونه

هایش سر نخورد و با هزار زور و زحمت موفق هم
میشوم.

این مردک چرا امروز خوش خوشانش است؟

اخمی میکنم و او با تکیه ی آرنجهایش روی میز سمت
خم

میشود و

بوی عطر سردش زیر بینی ام میرود.

این عطر را میشناختم، عطر لالیک برند فرانسه بود.
رایحه ی

بسیار زیبایی داشت که هر وقت به عطر فروشی میرفتم،
بویش میکردم،

بویی

شبيه بوی خاک باران خورده و چوب...

بویی که مجبورم میکرد نفس های عمیق بکشم و
عناصرش را

به ریه

هایم بفرستم. انگار واقعاً این عطر ساخته شده بود به
فصل پاییز

و

اواخر آذر ماه. باید اعتراف میکردم این مردک بی
شعور در انتخاب

عطر

سلیقه ی بسیار خوبی داشت.

هی دختر کجایی دو ساعته دارم حرف میزنم ؟
به خودم می آیم و من چرا قبلاً به بوی عطرش دقت
نکرده بودم
؟

اصلاً چرا امروز داشتم....

سرم را تکان تند می‌دهم و با پشت چشمی که نازک
میکنم به
صندلی

تکیه می‌دهم تا بوی عطرش بیشتر از این تمرکز را به
هم نریزد.

و برای اینکه نشان ندهم اصلاً حرفش را نشنیده ام بحث
را عوض می‌کنم

+میشه بگی کارت با من چی بود ؟

دستی به موهای موج و یک دستش میکشد و من دستم
را زیر
میز

مشت میکنم.

کاری باهات نداشتم.

چشمانم تا جای ممکن گشاد میشوند و ناخودآگاه آن
احساسات

مضخرفم

به عطر و نزدیکی اش را از یاد میبرم و من هم مثل او
با تکیه ی

دستانم، خودم را جلو میکشم و فاصله ی صورتهایمان را
به

حداقل

میرسانم

+پس مرض داری من و کشوندی تا اینجا؟

نگاهش بین چشمانم چپ و راست میشود و برای لحظه
ای هم

روی لب

های لرزانم از عصبانیت سر میخورد که دو ثانیه هم
طول نمیکشد

که

نگاه میگیرد و فاصله میگیرد. انگشتان دست راستش را
دوباره

بینموهایش میلغزاند و من اما نگاه عصیانگرم را از نگاه
گریزانش
نمیگیرم.

+با تو عم آریا، من و واسه چی کشوندی اینجا؟

نمیدانم این همه عصبانیم برای چه بود، بخاطر بیهوده
آمدنم به

اینجا،

دروغ گفتم به مامان یا همان کاری نداشتنش با من.

صدات و بیار پایین که اگه نیاری خوب بدم چیکار کنم.

من هم متعاقب او و ابروهای در هم گره خورده اش اخم
میکنم

+هیچ غلطی نمیتونی کنی، مگه من.....
با گذاشتن دستش روی دستم لال میشوم و او محکم مچم
را
میفشارد

عصبیم نکن دریا.....
از چشمانش، از نگاه خالی و سردش میترسم اما خودم
را نمیبازم
+میخ.....

با فشار بیشتر دستش آخ ریزی از بین لبانم بیرون میپرد
و جمله
ام

دوباره ناقص میماند. نفس خشمگینی میکشم که ریه ی
زخمی ام را میسوزاند، تقلا
میکنم تا

دستم را از زیر دستان قوی اش بیرون بکشم که با
خونسردی

عجیبی لب

میزند

نمیخوام خودت و بخاطر اتفاقی که در هر صورت می
افتاد

سرزنش

کنی، نمیخوام احساس گناه داشته باشی به خودکشی اون
لجن.

لبهایم را روی هم میفشارم و نمیدانم بغض دوباره از
کدام جهنم

دره ای

پیدایش میشود و درست میچسبد بیخ گلوی بینوایم.

گفته بودیم با هم دوستیم، دوستا برای خوب شدن حال

همدیگه هر

کاری میکنند.

بند دلم پاره میشود. او اما انگار دل از هم پاشیده ی مرا
نمیبیند

که

دستش شل میشود، خیلی آرام دستم را کنار میکشم و زیر
میز

میبرم. با دست راستم پوست دست چپم را نوازش میکنم
و آنقدر سرد

است

که انگار بجای دستان داغ سرگرد، چند دقیقه ای میان یخ
گذاشته شده.

چه قرار بود بشود؟

یعنی بعد از این میخواستیم طبق گفته ی او مانند دوستها
رفتار

کنیم

؟

یعنی قرار نبود بعد از اتمام کار و مأموریت مشترکمان
همدیگر

را

فراموش کرده و هر یک به دنبال کار خود برویم ؟
قرار بود این دیدار ها ادامه پیدا کند و این حال گنگ و
مضحک

من هم

بیشتر پیش برود؟

نمیدانم چرا با وجود قندی که در دلم آب میشود، اخمی
بین

ابروهای

تازه اصلاح شده ام مینشانم و در ذهن دنبال کلمات
میگردم تا

جمله ایبه ریشش ببندم، اما هیچ کلمه ای به فکرم نمیرسد
برای گفتن

و خط

بطلان کشیدن به حس مضخرفی که در مغزم جیغ
میکشد در

مقابل گفته

اش لال شده ام.

از فردا برگرد دانشگاهت. سعی کن با روزمرگی های
قبلت این

حس

عذاب وجدان بیخودی و از سرت بیرون کنی.

دستانم را زیر میز به هم میپیچم و بالاخره لب میزنم
+من خوبم، احتیاجی هم به این دلسوزی تو ندارم.

اخمهایش دوباره در هم فرو میروند و میبینم که فکش
حالت

قفل به

خودش میگیرد، اما درست وقتی که میخواهد حرف
بزند، این

فرصت را

از او ی عصبی میگیرم

+در ضمن تو اونروز اسلحه داشتی، میتونستی با شلیک
به پا یا

دستش از خودکشیش جلوگیری کنی، اما اینکار و
نکردی.

انگار این جمله عقده‌ی دوروزه ام شده بود که بیانش
کردم و اوپوز خند معروفش را همان نگاه عصیانگرم
کرد و با تکیه بر
صندلی،

دستش را روی پشتی صندلی کناری اش گذاشت
تو چه فکری میکنی؟

کمی در نگاه سرد و یخبندان تاریخش نگاه میکنم و لب
روی هم
میفشارم

+میخوام علتش و بدونم.

انگار از آرامش کوتاه جمله ام پی به اعتماد نسبت به
خودش
میشود

که تک خنده ای میکند

اسلحه خالی بود.

چشمانم تا آخرین حد گشاد میشوند و او با دیدن درشتی
بیش

از حد

چشمانم از بهت، در گلو میخندد و لعنتی مگر چیز خنده
داری

در تعجب

من وجود دارد؟

اسلحه ی من و اون بیشراف انداخت بیرون و منم تو اون
زمان

خیلی کمی که داشتم، مجبور شدم اسلحه ی راننده رو
بردارم که خالی

بود.

با چیدن افکار مضخرف و سرگردان این دوروزم کنار
هم لبانم را

تر

میکنم و با لحنی که برای خودم یک دنیا غریبه است لب
میزنم

+یعنی نمیخواستی من و بکشی.

بلندتر میخندد و نگاه چند مشتری را سمت میزمان
میکشد

فکر کردی میخوام بکشمت ؟

دستانم را محکم به هم قفل میکنم

+گفتی اهمیتی برات ندارم.

نگاهش روی چشمانم برای لحظه ای رنگ دیگری به
خود

میگیرد و قبل

از اینکه من بتوانم ترجمه اش کنم، طوری ناپدید میشود
که انگار

اصلاً

وجود خارجی نداشته

این و راستش و گفتم.

نفسم برای لحظه ای سخت در گلویم تقلا میکند و سپس
مقطع

بیرونمیآید، نمیدانم چرا دوباره قلب لعنتی ام بازی اش
میگیرد و

تپشش کند

از حالت معمولی میشود.

نباید بر ایم مهم باشد... نباید.

+پس چی؟

ابروهایش را بالا میفرستد و به منی که یک مرگم است،
اما با

تمام جانم

سعی میکنم آرامش خودم را حفظ کنم افکار مضخرف
تری از

افکار من

به ذهن او خطور نکند، نگاه میکند

+ چرا تو حرفات سر و ته نداره؟؟ یا میگی دوستتم و
برام

هرکاری

میکنی، یا هم میگی هیچ اهمیتی برات ندارم. تو با خود
دیوونه

ات چند

چندی؟؟

دوباره میخندد و نگاه لعنتی من بی اراده سمت
فرورفتگی گونه

هایش

سر میخورد تازه شدم مثل تو دختر آمازون.

پشت چشمی برایش نازک میکنم که با همان طبع شوخی
که

این تازگی

ها زیاد در چشمانش میبینم لب میزند

تو دیوونه ام کردی، من قبلا اینطوری نبودم.

با این که میدانم چیز خاصی نباید از زیر جمله ی بی
منظورش

برداشت

کنم، اما تمامم به طور خیلی واضحی میلرزد و لعنتی
انگار

تشخیص

دکترها در مورد این که گلوله به قلبم نخورده کاملاً
اشتباه است.

اگر قلبم سالم است پس این حال بد قلبم برای چیست ؟
چرا

حس

میکنم دیگر مثل قبل نمیکوبد؟

چرا جمله ی سرگرد را به چند جور مختلف معنی میکنم
و دلم

ضعف

میروود؟

خودم را با پیچیدن بیشتر انگشتانم و شکستن مهره های
مفصل

هایبینوایم جمع و جور میکنم و همراه با چشم غره ای که
به نگاه

خندانم

میروم میگویم

+ تو هم برای من اهمیتی نداری محض اطلاعات.

او اما بی اهمیت به جز و ولزی که من بخاطر جمله ای
مشابه

به همین

میکنم، خونسرد جرحه ای از نوشیدنی اش که چند لحظه
پیش

پیشخدمت مقابلمان گذاشته بود مینوشد.

انگار هیچ اهمیتی برایش ندارد احساسات من و این
دیوانه ترم

میکند.

چرا من به این جمله ی او واکنش نشان داده بودم اما او کاملاً

خونسرد بود و انگار نه انگار که من اضحار کرده ام هیچ اهمیتی

برایم

ندارد؟

نمیدانم چرا اما در دلم میخواستم اینقدر خونسرد و بدون واکنش

نباشد

به این مسئله و این آزارم میداد.

دستی کلافه به پیشانی ام میکشتم و من هم به تبعیت از او جرعه

ایاز آمریکانویی که او سفارش داده بود مینوشتم.

چرا گوشی نمیخوری؟

خیلی سریع و با پرخاش جواب میدهم

+به تو چه؟

صورتش را جمع میکند

انگار عادت داری به حمله کردن و پاچه گرفتن، اما
بهت

پیشنهاد میکنم

این خصلت وحشی گریت و برای من پیاده نکن که من
از توی

آمازونی

وحشی ترم.

با حرص نگاهش میکنم و او بعد از چشمک اعصاب
خورد کنی

که حواله

ی خشم میکند، بقیه ی نوشیدنی اش را سر میکشد.

دست در جیب کت پاییزه ی مشکی اش که با شلوار
توسی و

تیشرت

خاکستری اش، ترکیب جالبی از تپیش ساخته بود میکند
و جعبه

ی

سیگار مشکی رنگ و فندک طلایی رنگی بیرون می
آورد. به توجه به اخم بی دلیل منی که خیره حرکاتش را
زیر نظر دارم،

یک

نخ سیگار از جعبه اش بیرون میکشد و کنار لبش
میگذارد، فندک

طلایی

رنگ و خوشگلش را که چشمم را به سمت خود کشانده
بود را

روشن

میکند و با نزدیک کردنش به انتهای سیگار، کام عمیقی
میگیرد

و فندک

را میبندد.

ژست سیگار کشیدنش بسیار متفاوت بود با هر کس
سیگاری که

تا به

حال دیده بودم.

آنقدر متفاوت که انگار برای اولین بار بود که از نزدیک
یک مرد

سیگاری

میدیدم.

چته ؟

قبل از اینکه بگذارد من از حسادت ژست بسیار زیبایش
هنگام

سیگار

کشیدن، بر سرش بپرم ادامه میدهدبذار همین اول بگم که
اگه خودت و بکشی هم این سیگار و

خاموش

نمیکنم، پس بیخودی تر نده.

لبه‌ایم را از حرص و عصبانیتی که در این مدت زمان
چند دقیقه

ای با

ملاقات با این مردک از خودراضی و بیشعور
گریبانگیرم شده بود

روی

هم میفشارم و تنها با خشم غیر قابل کنترلی که از
چشمانم مانند

آتش

شعله میکشند نگاهش میکنم و خودم هم از علت اینهمه
خشم

در برابر

این مرد متعجبم.

اصولاً من خیلی ریلکس تر از آنی بودم که حرکات
خونسردانه‌ی

یک

مرد غریبه اینگونه روی اعصابم اثر بگذارد.

از روی صندلی بلند می‌شوم که نگاهش همراهم بالا کشیده

میشود و باپک عمیقی که به سیگار نیمه سوخته اش میزند، تقریباً تمامش

میکند و

روی زیر سیگاری روی میز خاموشش میکند

بودی حالا....

دندانهایم بیشتر روی هم ساییده میشوند و او پوزخند

صداداری

میزند

نکن اینجوری، سگته می‌کنی کج و کوله میشه دهن مَهَنَت.

تنها غرشی از میان دندانهایم بیرون میدهم و سپس بی اهمیت

به خنده

ی بلندش سمت در خروجی قدم برمیدارم.

از در کافه که بیرون میزنم، سوز سرد آذر ماه تنم را
میلرزاند و

من

مجبود میشوم خودم را به حصار بکشم، بی توجه به
سرما و

تا کسی که

کمی آنطرف تر ایستاده، راه پیاده را در پیش میگیرم که
چند

قدم

بر نداشته، حضورش را کنارم حس میکنم و عطر بسیار
دلنشینش

که اینباربوی سیگار خاص ترش کرده پره های بینی ام
را نوازش میکند

و مجبور

به نفس عمیق کشیدن میکند.

کجا میری پیاده؟

+به تو ربطی نداره.

هنوز کامل خوب نشدی.

اخمی میکنم و الآن این مردک بیشعور نگران حال منی
بود که

چند

دقیقه پیش داشت به ریش نداشته ام میخندید؟

+اینم به تو ربطی نداره.

بازویم اسیر پنجه اش میشود و نگاهم را سمت نیمرخ
عصبی اش

میچرخاند

سوار شو میرسونمت خونه ات.

اخم هایم کورتر میشوند و او منی را که نمیدانم کی
سمت

ماشینش

هدایت کرده و در ماشین شاسی بلندش که یک بار
افتخار

راندنش نصیبت شده بود را باز کرده و با سر اشاره میکند
بنشینم.

پوف کلافه ای میکشم و نمیدانم با کدام منطقم سوار
میشوم و

او در

را میندود.

.....

*
..

.....

دستی به موهای دم اسبی بسته شده ام میکشم و نگاهم را
دوباره

به

تصویر خودم در آینه ی کمد می اندازم و فکرم پرواز
میکند به

دو روز

قبل و ملاقاتم با سرگرد، بر خلاف کافه و آن همه
حرص دادنم،

در

ماشین اما سکوت کرده بود و تنها صدای آرام و دلنشین
موسیقی

بدون

کلامی که از سیستم پخش، پخش میشد سکوت بینمان را
میشکست. همین که کنار در خانه مان پیاده شده بودم، با
دانیار برخورد

کرده بودم

و او بدون هیچ حرف و سوالی در مورد سرگرد، با
لبخند پیشنهاد

داده

بود شام را با هم بخوریم.

اما قبل از شام به یک مرکز خرید رفته و برایم گوشتی
خریده

بودیم و

من بی توجه به اصرارش برای پرداخت پول، کارت
عابر خودم را

به

فروشنده داده بودم و دانیار تنها برایم اخم دلنشینی کرده
بود،

اما آن

اخمش زیاد هم طول نکشیده بود وقتی با دیدن بدلیجات
او را

سمتشان

کشیده و اصرار کرده بودم برایم گردنبنند بخرد.

با لبخند بسیار زیبایی که چهره اش را دلنشین تر میکرد،
یکی

از

گردنبندهای نقره را برداشته و مقابل نگاهم پاندول وار
تکان داده

بود. این و بخر، حروف اول و آخر اسمته.

که به طور پیچیده ای در هم مخلوط A و D نگاهم روی
حرفهای

لاتین

شده بودند، چرخ خورده بود و او از سکوت استفاده کرده
و همان

گردنبندها را خریده بود. در کل شب بسیار خوبی بود.

نگاهم در آینه روی گردنبندها که در وسط قفسه ی سینه ام
دلبری

میکند،

گیر میکند و دستم را روی بدنه ی آینه ای اش میکشم،
این طور

گردنبندها

ها را اصولاً زوج هایی استفاده میکردند که اسمشان با
حروف

شروع

شود، اما دانیار به نیت اول و آخر اسم من خریده بود و
ذهن

مغشوش

و به هم ریخته ی من جاهایی میخواست پر بکشد که
جزء

محالات

میبود.

به همین خاطر، تا جای ممکن داشتم با خود دیوانه شده
ام

میجنگیدم. نفس عمیقی میکشتم و صدای جیغ یلدا مرا به
خودم میآورد، نیم

ساعتی

میشد که آمده بودند تا مرا ببینند، اما من هنوز...

با تکان تندی که به سرم میدهم از پیشروی افکارم
جلوگیری

میکنم و از

اتاقم خارج میشوم، همزمان با پایین آمدنم از روی پله
ها، دانیار

را

میبینم که وارد خانه میشود و در را میبندد. میخواهم
سلام کنم،

اما

صدای دوباره ی جیغ یلدا از این کار منع میکند و من و
دانیار

را سمت

ورودی سالن میکشاند، یلدا و زهرا را که سر فرزام
آوار شده اند

میبینم

و ابروهایم بالا میپرند، دانیار کنار گوشم لب میزند

فکر کنم دیگه وقتشه با این دخترای وحشی آشنا بشیم.
لبخندی میزنم و ذهنم سمت سرگردی کشیده میشود که به
من
میگفت

دختر وحشی. مشت دستم را مقابل دهانم میگذارم و سرفه
ای میکنم که
نگاهشان

سمتم برمیگردد و با دیدن دانیار دخترها معذب می
ایستند.
فرزام دستی

بین موهای شبازه اش میکشد
بیا این دوستای خل وضعت و جمع کن ببر که از
حسادت
میخوان

موهای من و بکنن.

به صورت کبود شده یلدا نگاهی میکنم و الآن فقط
بخاطر حفظ

ادب

پیش دانیار چیزی به فرزام نمیگوید. از بازوی دانیار
آویزان

میشوم و

سمت مبلمان قدم برمیداریم

+سلام خوش اومدین دخترا.

روی مبل دونفره مینشینم که دانیار هم کنارم جای
میگیرد و رو

به

دخترها لب میزند

بفرمایید بنشینید خانما. دخترها که با هزار حجب و حیا
سر جاهایشان مینشینند، دنیار

لبخند

مکش مرگ مایی میزند. با ورود ساحل به سالن نگاهم
به سمتش

کشیده

میشود و نترسیدنش از مردهای این خانه لبخندی روی
لبهایم

مینشانند، چای

ها را که تعارف میکند کنار یلدا مینشیند.

صدای فرزام نگاهم را به سمت خودش میکشاند و این
پسرک

همین الآن

با شیطنتش دوباره ادب زوری این دخترها را میگیرد.

_خب پیشی کوچولو، همین پیش پای شما داشتم در مورد

درمان پاهای

کوتاه با پاکوتاه دوست داشتتیمون حرف میزد،

نگفته بودم؟

من این پسرک را مانند کف دستم میشناختم.

نیم نگاهی به صورت سرخ یلدا می اندازم و فرزام ادامه
میدهد

_ شنیدم تو آمریکا دارن عمل میکنن تا قدشون بلند بشه.
با چشمان باریک و پر از شیطنت نگاهم میکند_ تو این و
شنیده بودی ملوسک؟

غرش یلدا نگاهم را سمت خود میکشاند و اگر فرزام یک
کلمه

دیگر حرف

بزند این دختر مثل بادکنک میترکد.

من خودم قرار بود به یه خیریه ای کمک کنم ولی
تصمیم گرفتم

تو

رو ببرم آمریکا و عمل...

جمله اش با جیغ یلدا نصفه میماند و بلند میخندد و یلدا
دوباره

به

سمتش هجوم ميبرد، موهايش را دوباره بند پنجه هاش
ميکند

و ميکشد

±دلقک ميمون، تو برو خودت و عمل کن که شبیه
ميموني.

فرزام مچهايش را در دستش ميگيرد و سعی ميکند يلدا
را از

خوش دور

کند، خنده اش یک لحظه هم قطع نميشود و اين يلدا را
بيشتر

ديوانه

ميکند.

صدای آرام دانيار را کنار گوشم ميشنوم، اما نگاه از
جنگ روبرويمنيگيرم

اين ديگه چيه دريا؟ واقعاً يه دختره؟

بي اهميت به بهت دانيار رو به يلدا ميگويم

+یلدا ولش کن بیشعور و.

یلدا نگاه عاصی اش را سمت من برمیگرداند تا جوابی
بدهد که

با دیدن

دانیار کنارم، بغض میکند و تنها به یک تلنگر برای زار
زدن نیاز
دارد.

از جا بلند میشوم و لگدی به پای فرزام میکوبم، پشت
چشمی به

صورت

خنداناش نازک میکنم و موهایش را از پنجه های شل شده
یلدا

آزاد

میکنم و باهم کنار زهرا روی مبل سه نفره مینشینیم. رو
به دانیار

با

لبخند به یلدا اشاره میکنم

+خب وقتشه با دوستانم آشنا بشی دانیار، ایشون عزیز دل
فرزام
یلدا

+ایشونم زهرا خانوم.

دست آزادم را سمت سارا و نرگس میگیرم

+سارا و نرگس. این آقا خوشتیپ هم داداش منه دخترا.
دانیار لبخند دختر کشی میزند.

از آشنایی باهاتون خوشوقتم خانما.

نرگس آرام تشکر میکند و من رو به فرزام میپرسم

+کی اومدی فری؟

با خشمی که از تخفف اسمش نشأت میگیرد نگاهم میکند
یه ربع بیست دقیقه ای میشه.

بعد از کمی مکث اضافه میکند

+من هنوز نفهمیدم این سرگرد چه نقشی تو زندگی تو
داره

دریا. واسه

همون چند روزه آرامش ندارم. واسه این اومدم که دیگه
بهم بگی

چه

خبره.

چینی به بینی ام میدهم و چایم را از روی میز
بر میدارم +چه نقشی میخواد داشته باشه فقط...

سکوت میکنم و دنبال یک نقش در ذهنم میگردم،
دوست،

مافوق،

همکار، لبخندی میزنم و خیره به چشمان سوالی اش شانه
ای بالا

میفرستم

+فقط یه دوست و حامیه.

یکی از ابروهایش بالا میبرد و من قلوپی از چایم مینوشم
±دوست؟

تکیه اش را از مبل میگیرد و آرنجهایش را روی
زانوهایش
میگذارد
±حامی؟

چایی داغ را سر میکشم.

+چیزی که تو ذهن مریض تو میگذره ممکن نیست
برادر من،
آریا...

آب دهانم را قورت میدهم و دندانهایم را روی هم میسایم
+آریا عاشق یکی دیگه است.

آرنج یلدا در پهلویم فرو میرود که آخی زیر لب میگویم
و او در

گوشمیچ میزند

آریا دیگه کیه دریا؟

با خشم به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم و دوباره
صدای

فرزام بلند

میشود

± آریا یه سرگرده که فک کنم...

با پرخاش غیر قابل کنترلی میان کلامش میپریم

+ فرزام فکرای تو دقیقاً مثل خودت ناقصن برادر من.
اگه

میخوای یه

سر برو دکتر.

پوزخندی تحویل عصیان نگاهم میدهد

بین کی بهت گفتم، من پیش همه شما ها میگم که دریا
عاشق

سرگرد

شایان شده.

دل‌م درون سینه ام آوار میشود و تمام تنم را می‌لرزاند، آب
دهانم

را

قورت میدهم و تک خندهٔ عصبی میکنم

+ تو چی داری بلغور میکنی فری؟ عصبی تر و پر خشم
تر تقریباً فریاد میکشم

+ دارم میگم عاشق یکی دیگه است، از من هم متنفره،

اون

دختری هم که

دوسش داره هیچ سنخیتی با من و اخلاقم نداره. دیگه
نمیخوام

از این

حرفا بشنوم.

دستم را روی گلویم میگذارم تا بغض لانه کرده بیخ
گلویم را به

پایین

هل بدهم و مگر ممکنه است؟ سرگرد؟
استکان را روی میز میگذارد و ریلکس پا روی پا می
اندازد. نگاهی

به

دخترها و دانیار میکند اما نگاه پر خشم من فقط به
چشمان او

دوخته

شده.

دوست دارم همین الان بلند شوم و اوی بی ادب را زیر
مشت و

لگد

بگیرم. علت حال خرابم برای خودم نیز ناشناخته
است. ±من در مورد علاقه اون حرف نزدم دریا، در
مورد حس تو

گفتم.

عصبی از جا بلند میشوم.

تمام تنم هیستریک میلرزد و این ارتعاش به صدایم نیز
صرایت
کرده

+من اون همه حرف زدم تو فقط پیله کردی به تیکه
آخرش؟

دارم

میگم ازم متنفره، منم ازش متنفرم.

خودش را جلوتر میکشد و موشکافانه نگاهم میکند

+ازش متنفر بودی و خودتو انداختی جلوی گلوله ای که
به

طرفش

شلیک شده بود؟ ازش متنفری و اینه حال و روزت؟

+خفه شو فرزام، من نمیتونستم اجازه بدم بخاطر من
بمیره.

پوزخندی میزند و او هم از جا بلند میشود، دستانش را
پشت

بدنش

قلاب میکند و درست مقابلم می ایستد± بسه دیگه دریا،
از اینهمه قایم شدن خسته نشدی؟ خسته

نشدی از

ابهامات غلط مغزت؟ وقتی داشتی برای پیام امیرسام
غش

میکردی بهت

گفتم آدم باش و از حسست مطمئن شو بعد برو جلو، اما تو

چی

گفتی؟

بی توجه به لرز تنم صدایش را کمی نازک میکند

± وای فرزام، من مطمئنم عاشق شدم.

خشم نگاهش را درست در مردمک های لرزانم میکوبد

± پس کو؟ کو اونهمه عشقی که براش داشتی؟

+ خفه شو فرزام.

با ته مانده ی جانم میگویم و او پوزخند عصبی میزند

±باشه من مثل همیشه خفه میشم، تو هم خفه شو و
خودت

و با

توهماتت گول بزن ببینم تا کجا قراره بری. من خیلی
خوب

میدونم تو

دل تو چی میگذره. با انگشت روی سینه ام میزند که کمی
چهره ام از درد در هم

میرود

±من بیشتر از خودت میشناسمت دریا. حسست به امیر
سام نه،

این

حسی که الان تو دلته چیزیه که قبلاً ادعا میکردی.

اشکم روی گونه ام سر میخورد و دستانم را روی سینه
اش

میگذارم و

کمی به عقب هلش میدهم، اما حتی تکان هم نمیخورد.
+چرت، همش چرت و پرت، تو عقلت و از دست دادی،
دارم
میگم

عاشق یکی دیگه است، چرا تو سرت نمیره؟
±همش این و تکرار میکنی تا تو مغزت بره که یکی
دیگه رو
دوست

داره، مگه نه؟ داری تکرار میکنی تا مثلاً دلت هرز
نره، مگه نه؟
پوزخندی که میزند بغض در گلویم بیشتر پای میکوبد
دیر کردی خانومی...

انگشت اشاره اش را روی سینه ام می گذارد این دیگه
خیلی وقته پریده، دیگه متعلق به تو نیست.
انگشت اشاره اش را این بار روی شقیقه ام میگذارد و
دو ضربه

ی

کوچک میزند

حالا هر چقدر هم که میخوای اینجا تکرار کنی عاشق
یکی دیگه

اس

چیزی عوض نمیشه خانومی.

دستش را با پر خاش پس میزنم و او با همان پوزخند
ادامه میدهد

به خودت بیا دیگه دریا، بزرگ شو، بفهم حس است به کی
چیه.

بفهم فرق

بین احساسات و...

نمیدانم چقدر از رفتن فرزام و بقیه میگذشت، اما من از
وقتی که

رفته

بودند، گوشه ی کنایه چمباتمه زده و زانوهایم را به
حصار

کشیده بودم.

چانه ام را روی زانو گذاشته و نگاهم را به گلدان
کریستالی که

در

گوشه ی شرقی پذیرایی وجود داشت دوخته بودم. ساحل
وقت دکتر داشت و مامان هم همراهش رفته بود، دانیار

هم چون

قرار بود موکلش را ببیند رفته و من تنها مانده بودم.

در ذهنم انگار جنگ جهانی سوم به وقوع پیوسته بود و
افکار

لعنتی و

ضد و نقیضم با هم میجنگیدند، بر سر و صورت
یکدیگر چنگ

مینواختند

تا خود را پر رنگ تر جلوه کنند و من دیگر داشتم
دیوانه میشدم

از

هجومشان به مغزم.

پلکهایم را میبندم که صدای هاکن در گوشم پژواک
میشود

"قراره با هم یه زندگی خوب و شروع کنیم، ازدواج
میکنیم، بچه

دار

میشیم."

"بغض نکن عزیزم."

"نمیتونم دست ازت بکشم دریا."

"حاضرم خودم و بکشم، اما تو آسیبی نبینی." "این لحظه
رو تا آخر عمرت فراموش نمیکنی لیدی زیبای

من...."

با صدای زنگخور گوشی ام تکان شدیدی میخورم و
پلکهایم را

باز میکنم،

صدای هاکان کم کم از ذهنم دور میشود و من بی توجه
به کسی

که

تماس گرفته با صدای بلند گریه میکنم. دستان لرزانم را
سمت

گوشهایم

میبرم و فشارشان میدهم

+دست از سرم بردار هاکان....

چند ضربه با کف دستانم روی سرم میزنم و با هق هق
فریاد

میکشم

+لعنتی دست از سرم بردار...

زار میزنم و این بار فریاد میکشم

+خواهش میکنم دست از سرم بردارارار.
تماس قطع میشود اما شخص پشت خط انگار کلیک کرده
به
شنیدن صدایم.

چند نفس عمیق و مقطع میکشم و گونه های خیسم را با
کف
دستانم

پاک میکنم، سپس گوشی را از روی میز برمیدارم و
نگاهی به
اسکرین

که اسم سرگرد بالای صفحه اش میدرخشد میکنم و
انگشتم را
روی

آیکون میلغزانم.

گوشی را بدون حرف کنار گوشم میبرم و او هم حرفی
نمیزند و

تنها

صدای نفسهای عمیقش در گوشم میپیچد.

قطره اشک دیگری روی گونه ام میلغزد و من آرام لب

میزنم

+بله؟

با کمی مکث میپرسد

خوبی؟

خوبم؟ هه! چه واژه ی غریبی است این خوب بودن

برای این

روزهایم.

دستی به پیشانی ام میکشم+خواب بودم.

چه توجیه مضحکی بود برای صدای تو دماغی ام....

وقتی نمیخوای بگی، نمیخواه دیگه دروغ بگی و فرض

کنی

طرف

صحبتت خره.

دوست دارم با فریاد بگویم چه تشبیه خوبی،،، واقعا اسم
خر

بسیار

برایت برازنده است، اما با فشردن لبهایم روی هم، افسار
خشم

را به

دست میگیرم

+اینکه تو چی فکر میکنی اصلاً برام مهم نیست،
میدونستی؟

اما برای من مهمه که چرا حالت بده.

چند لحظه هر دو سکوت میکنیم و من جان میکنم تا از
زیر

جمله اش

چیزی برداشت نکنم و او هم تنها صدای نفسهای
خشمگینش به

گوشم میرسد، انگار او هم عصبیست، چرایش را دیگر
خودش میداند و
خدایش.

بعد از چند لحظه سکوت، ناخودآگاه لب میزنم
+با فرزام دعوا شده.

حرف های فرزام در گوشم اکو میشود و من انگشتانم را
بیشتر

روی بدنه

ی گوش می فشارم و آب دهانم را فرو میدهم.

کاش هیچوقت با چرت و پرت های صد من یک غارش،
فکرم را

به هم

نمیریخت.

کاش میدانست حرفهایش پرت و پلائی بیش نیستند.

کاش میتوانست آن طور که باید، مرا بشناسد و بفهمد
من

هیچگاه به

مردی که قلبش برای دیگریست احساس پیدا نمیکنم،
کاش

بفهمد...

کاش.....

چشمانم را با انگشت شست و سبابه ی دست دیگرم فشار
میدهم

و آراملب میزنم

+کاری باهام داشتی؟

کمی مکث میکند

تاریخ دادگاه طلوع مشخص شد.

تتم محسوس میلرز د و پاهایم را از روی مبل آویزان
میکنم و

صافتر

مینشینم

+کی؟

دو هفته دیگه. با توجه به مدارک نیازی به حضورت نیست.

چیزی در معده ام میجوشد و تصویر هاگان مقابل نگاهم نمایان میشود،

همان تصویر خونی و شقیقه ی سوراخ شده اش. به سرم تکان تندی میدهم

+میخوام برم، تو میری؟

به نظر من نیای بهتره. منم شاید نرم.

بغض دوباره مهمان ناخوانده ی گلویم میشود+میخوام برم، تو هم میشه همراه باشی؟
ممکنه چرت و پرت تحویلِت بده.

دست آزادم را بند گلویم میکنم و انگار بغض آنقدر بزرگ است

که مسبب

تورم گلویم شده است

+مثلا چه چرت و پرتی؟

حرفی که نمیزند قطره اشک دیگری روی گونه ام
میلغزد

+ممکنه بگه من مسبب مرگ پسرش بودم.

هقم را در گلو خفه میکنم و این خفه شدن به حدی بزرگ
است

که قلبم

را به تقلا و امیدارد

+مگه نیستم؟

نیستی، تو مسئول کثافت کاریهات نیستی، تو مسئول بی
جربزه

بودنش نیستی، تو مسئول ضعفش نیستی. این و چند بار
باید

بهت بگم

؟

اینبار هقم خفه نمیشود و در وصف یک آوای آرام از ته
هنجره

ام خودیشان میدهد

+ضعف هاگان من بوم و من و تو هم این و خیلی خوب
میدونستیم،

چون هر دومون خواستیم از ضعفش استفاده کنیم.

باز هم حرفی نمیزند و من با افسوس لب میزنم

+کاش زنده بود...

در هر حال میمرد، یا به دست خودش یا قانون. پس
بخاطر

مرگش

اینهمه افسوس نخور.

دستی به صورت خیسم میکشم و او آرام لب میزند

مطمئنی احساسش یک طرفه بود؟

کمی طول میکشد تا معنی حرفش را بفهمم

+چی داری میگی واسه خودت؟

صدایش با کمی مکث به گوشم میرسد

دارم میگم تو هم بهش حس متقابلی داشتی؟

پوزخندی میزنم...

این مرد لعنتی بود....

+تو خودت حرفی که زدی و باور میکنی؟بالافاصله

جواب میدهد

نه.

+پس دیگه این خزعبات و تحویل من نده، تنها حس من

به

هاکان یه

جور ترحم بود. اون ناخواسته وارد اینکار شده بود، مگه

حرفای

اون

روزش و نشنیدی؟

نفس عمیقی میکشد

خواستہ یا ناخواستہ فرقی نداره، تنها چیزی که مهم بود
این
بود که

غرق لجن شده بود.

با صدای باز و بسته شدن در حیاط نگاهی به ورودی
سالن میکنم

+من دیگه باید برم، کاری ندارى؟

نه، بهت زنگ میزنم.

تماس را که قطع میکنم گوشی ام را روی میز گذاشته و
بلند

میشوم تا

خودم را به سرویس بهداشتی برسانم و تا آمدن مامان و
ساحل

آبیسورتم بزنم.

کارم که تمام میشود بی توجه به درد سینه ام خودم را
روی

کانتر بالا

میکشم و نگاهم را به ساحلی میدوزم که مشغول کم
کردن شعله

ی

اجاق است.

+خیلی وقت بود آشپزی نکرده بودم.

ستمم برمیگردد و لبخند مهربانی تحویل نگاهم میدهد

وقتی گفتم بیایم آشپزی کنیم راستش خیلی متعجب شدم،
از

وقتی به

این خونه او مدم تو رو اصلاً موقع غذا درست کردن
ندیدم، اما

امروز

واقعاً شوکه ام کردی.

چشمکی میزنم و تمام سعیم را میکنم تا حرفهای صبح
فرزام را

فراموش

کنم و اصلا به سرگرد و تماسش فکر نکنم

+وقتی انگشتاتم با لزانمای من خوردی میفهمی یه پا
آشپزم

و حرفندارم.

میخندد و روی صندلی پشت میز مینشیند

ببینیم و تعریف کنیم.

ابرویی بالا پرتاب میکنم

+شیطون شدی تو ساحل خانوم.

بلند تر میخندد و چقدر خوب است که خوب شده، چقدر
خوب

است که

خنده اش را میبینم.

حالا راستش و بگو، واقعاً هوس ماکارونی کرده بودی یا
از علاقه

ی

جنون وار من به ماکارونی ساحل پز خبردار شدی؟

باز هم میخندد و مرا هم به خنده وامیدارد

منم مثل تو ماکارونی دوست دارم، وقتی گفتی لازانیا

درست

کنیم،

فکر کردم بد نیست با باقی مونده ی موادش هم یه سر و

سامونی

به

معدده هامون بدیم. با خنده از روی کانتیر پایین می آیم و

مقابلش روی صندلی

مینشینم و

دستش را در دستم میگیرم، خنده کم کم از روی لبانم

محو

میشود و

من همراه با نوازش پشت دستش با جدیت لب میزنم.

+حالت واقعی خوبه ساحلی؟

لبخند پر بغضی میزند و دستم را بین هر دو دستش

میگیرد و با

صدای

لرزانی لب میزند

خیلی خوبم دریا، اونقدر خوب که بعضی وقتا فکر میکنم

شاید

یه

خوابه و منم قراره بیدار بشم و ببینم تو همون جهنم.

جنگل نگاهش بارانی میشود

تو و خانواده ت فرشته هایی هستین که نمیدونم من و

مامانم

چه کار

خوبی کردیم که خدا شماها رو برامون فرستاد. تو شدی
خواهر
نداشته

ام و خانواده ت شد خانواده ام. من هیچ وقت تو این
خونه احساس غربتی نکردم دریا، هیچ وقت احساس اضافه
بودن نکردم، یعنی
تو

خانواده ت نداشتین حس کنم، باهام واقعاً مثل اعضای
این خونه
رفتار

کردین و منم تو این مدت اصلاً حس نکردم که دختر این
خونه
و

خانواده نیستم. نمیدونم چطور باید دینم و بهتون ادا کنم
اما
من....

لبخند میزنم و میان کلامش میپریم

+ اعضای په خانواده هیچ وقت نباید به هم دیگه احساس
دین

داشته

باشن. این و هیچ وقت فراموش نکن، باشه؟

با بغض سری تکان میدهد و من با دست دیگرم گونه
های

خیسش را

پاک میکنم.

+ حال صنم چطوره؟

خوبه، خودش که میگه خیلی خوبه، میگه حالا که خیالش
از

طرف منراحتته خیلی خیلی خوبه.

نفس عمیقی میکشم

+ خیلی خوشحالم که خوبی ساحل، همیشه خوب باش.

سری تکان میدهد و من آرام لب میزنم

+ترست نسبت به مردا، بر طرف شده؟

نگاهش را از نگاهم میگیرد و به دستانمان روی میز
میدوزد

دکترم میگه طول میکشه تا کامل خوب بشم، یعنی نسبت
به

این

ترسایی که از تنها بیرون رفتن دارم به گفته ی دکتر
طبیعیه،

میگه به

مرور زمان وقتی اعتمادم به آدما برگشت خوب میشه.

هنوز نمیتونم اونطور که باید از شون نترسم و قوی باشم،
اما

نمیشه،

وقتی بهشون بیش از حد نزدیک میشم، تنم میلرزه و
اون... اون

مرده

یادم می‌داد، صدایش و می‌شنوم و فقط اون و می‌بینم. داداش
فرزام

ودانیار و عموعلی خیلی مراعاتم و میکنن، می‌بینم، اما
آدمای

بیرون که

نمیدونن حال منو. مثلاً همین امروز وقتی مطب بودم یه
مرد

درست

اومد نشست رو صندلی کناری من، کم مونده بود غش
کنم یا

حتی داد

و فریاد راه بندازم که انگار مامان معصومه متوجه شد و
جاش و

با من

عوض کرد.

دستم را رها میکند و گونه های خیشش را از اشک
میزداید

خیلی دلم میخواد با این احساس ترس و فوبیام مقابله کنم
اما

نمیشه

دریا، دکتر میگه طبیعیه و کم کم از بین میره، اما من...
+اینم خوب میشه ساحل، تو الآن خیلی با اون دختری که
من

تو اون

کلینیک دیدم فرق میکنی. من اونروز لرزت و از دیدن
فرزام

دیدم. حس

میکردم. اما الآن تو با اون دختر خیلی متفاوتی لبخند
پر بغضی که میزند قلبم را مچاله میکند و خدا لعنت کند

مردی را

که روح این دختر را به تاراج شهوت و هوسش کشید.

دوغ را هم که روی میز غذاخوری میگذارم نگاه کلی به
میز می

اندازم

تا کم و کسری نباشد، سپس سمت آشپزخانه برمیگردم و
رو به

ساحل

میگویم

+بیا دیگه ساحل، تموم شد.

صدای آرامش را میشنوم

الآن میام.

سمت مبلمان قدم برمیدارم و رو به بابا و دانیاری که
مشغول

حرف

زدند لب میزنم

+شام آماده است عالیجنابان، بفرمایید میل بفرمایید.

پس از گفتن جمله ام زانوهایم را کمی خم میکنم و با دست میز غذاخوری گوشه ی سالن را نشانه میگیرم، بابا میخندد و بلند

میشود

امروز قراره هنر دستای دخترای این خونه رو میل کنیم، این غذا

خوردن داره.

سرم را روی شانه ام کج میکنم و با لحن لوسی لب میزنم

+یه لازانیا درست کردم که قراره انگشتاتونم باهاش بخورید

بابا میخندد و دانیار با خنده میگوید

فکر کنم باید قبل از صرف شام به اورژانس زنگ بزنیم.

دست به بدن میکوبم و نگاه چپکی حواله ی نگاه خندانم
میکنم

+موهات و میکنم دانیار.

لبخندش را قورت میدهد و کف دستانش را به علامت
تسلیم

سستم

میگیرد

من در بست تسلیم شمام لیدی زیبا...

"سلام لیدی زیبا..."

لبخند کم کم از روی لبهایم محو و از بین میرود "اسمم
هاکانه، حالا که اصرار داری با اسم صدام کنی منم این
فرصت و

بهت میدم لیدی زیبا.."

ریتم نفسهایم تند میشود و قلبم با شدت تمام در سینه ام
میکوبد

و

صدای هاگان با ولوم بیشتری در سرم پژواک میشود
"وقتی صورتت و کج و کوله هم میکنی خوشگلی لیدی
زیبا"...

دستان لرزانم را روی گوشه‌هایم میگذارم و چشمانم را
میبندم تا
تصویر

صورت خونی اش را نبینم اما فایده ای ندارد، نه
صدایش را
میتوانم از

خودم دور کنم، نه تصویر آخرش را...

"دل‌م برای همین نگاه جسورانه تنگ شده بود لیدی زیبا"
زانوانم خم میشوند که میانه‌ی راه در حصارِ فرو
میروم

"خیلی دوست دارم عزیزم،،،، این لحظه رو تا آخر
عمرت

فراموش

نمیکنی لیدی زیبای من "دستی پشت گردنم بند میشود
و سرم را به سینه اش میکوباند و

عطر

آشنای بابا که زیر بینی ام میپیچد، دم عمیقی که میکشم با
هق

بلند و

دردناکی رها میشود و من دستهایم را از روی گوشه‌هایم
برداشته

و دور

بدنش حلقه میکنم.

+چیکار کنم بابا؟

حرکت لبهایم را روی سرم حس میکنم و زار میزنم

+جلوی چشم مرد بابا، بخاطر من....

پیراهن سفیدش را بین مشتم مچاله میکنم و بعد از آن

اتفاق

اولین بار

بود مقابل خانواده ام بخاطرش گریه میکردم...

+ عذاب وجدان داره از پا درم میاره.

هقی میزنم

+ بخاطر اینکه آسیبی به من نرسه خودش و کشت بابا.

اولین بار بود برایشان از اتفاقات آن روز و حال بدم میگفتم و این

چندروز را با کتمان ، تنها در دلم انباشته میشدند و امروز انگار دیگر

سر

میرو

میگذره دخترکم.

هقی میزنم از تحکم صدایش و من چرا نمیتوانم هیچ وقت مانند

او

محکم باشم؟

+ من تموم میشم تا گذشتنش که بابا.

تو خیلی بزرگتر از اینا رو پشت سر گذاشتی دریای
علی، تو
محکم تر
از اینایی.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و چرا کسی پوشالی بودنم را
نمیدید؟

نمیدانم چقدر می‌گذرد که در همان حالت نشسته هق می‌زنم
اما

وقتی به

خودم می‌آیم می‌بینم که دیگر اشکی ندارم و تنها هق
هق

ضعیفی از

ته هنجره ام به گوش میرسد، بینی ام را بالا میکشم و از
بابا

فاصله‌می‌گیرم، بدون نگاه کردن به صورتشان از روی
زمین بلند میشوم

+تا شما بشینید سر میز منم یه آبی به صورتم میزنم
میام.

نمی ایستم تا چیزی بگویند و خودم را خیلی زود به
سرویس
خانه که

زیر پله ها وجود دارد میرسانم.

دستانم را به روشوی سنگی سفید رنگ تکیه میدهم و
نگاهم را

به رد

اشک گونه هایم میدوزم و بیشتر خودم از حال خودم به
هم

میخورد

+دیگه به خودت بیا دریا..

اهرم آب را میفشارم و مثنی آب به صورتم میپاشم
+به خودت بیا دیگه.

لبخندی روی لب مینشانم و از سرویس خارج میشوم،
مامان را

میبینم که

سمت در ورودی میرود، خروج من نگاه سرخ از گریه
اش را

سمتم

میکشاند و من داشتم تک تکشان را با حال بدم عذاب
میدادم

در زدن، فک کنم فرزامه سری تکان میدهم

+شما برو سر میز، من باز میکنم مامانم.

باشه ای میگوید و راهش را دوباره سمت میز غذاخوری
کج

میکند،

دستی به لباسهایم میکشم و نگاهی به تصویر فرزام روی
تصویرگر

می

اندازم و دکمه بازکن در را میفشارم.

در ورودی را باز میکنم و دست به سینه منتظرش
میمانم.

در حیاط را میبندد و با قدم های آرامی سمت ساختمان
می آید
که با

دیدن من لحظه ای می ایستد، اما دوباره بی خیال دست
به جیب
میزند

و پله های تراس را بالا می آید. مقابلم میایستد، بدون
هیچ حرفی

منتظر شنیدن عذرش تنها نگاهش میکنم و او با بیخیالی
نگاه

میگیرد و

بی توجه به من داخل میشود.

دندانهایم را روی هم میسایم و زیر لب فحشی نثارش
میکنم، در

را کهمیبندم با حرص پای راستم را روی زمین میکوبم
و چرا معذرت

خواهی

نکرد؟

کنار ساحل روبروی دانیار میشینم و نیم نگاهی به فرزام
که حتی

نگاهم

هم نمیکند می اندازم، با قرار گرفتن سینی لازانیا مقابلم
نگاه

خشمگینم

را از فرزام میگیرم ، تشکری ریز لب از ساحل میکنم و
برش

کوچکی از

لازانیا برمیدارم و داخل بشقابم میگذارم.

+مرسی، همین قدر کافیه، میخوام ماکارونی بخورم.
شام با بی خیالی های فرزام و حرص های من که فقط
توانستم

سر

رشته های بینوای ماکارونی خالی اش کنم و با تمام توانم
بین
دندانهایم

لهشان کنم صرف میشود.

با کمک ساحل ظرف ها را جمع کرده و میشویم، ساحل
را به

سالنمیرستم و خودم مشغول دم کردن چای میشوم و دلم
میخواست

تمام

دق دلی امروز و دیروزم را سر فرزام دربیاورم و
بخاطر آشفته

کردن

ذهنم زیر مشت و لگد بگیرمش.

قوری را روی سماور میگذارم و کف دستانم را به
کابینت تکیه

میدهم،

پلک میبندم و در ذهنم فرزام را به باد کتک میگیرم،
زانوی

خیالی ام را

بلند میکنم و محکم در شکمش میکوبم که خم میشود و
من با

مشت

گره خورده ام چنان محکم به زیر چشمش میکوبم که
خیلی زود

کبود

میشود و لبخندم را عمیقتر میکند.

با نشستن دستی روی شانۀ ام هینی میکشم و از
تصورات محالم

بیرون

پرت میشوم، به عقب برمیگردم و دیدن فرز ام ابروهایم
به هم

نزدیک تر

میکند بخاطر این که حقیقت و گفتم و باعث رنجش شدم،
معذرت
میخوام.

دندانهایم بیشتر روی هم ساییده میشوند

+حقیقت فلان نبود، همش توهمات ذهن تو بود.

تک خنده ای میکند و سرش را تند تند به علامت مثبت
تکان

میدهد.

باشه، توهم بود. تو این طور فکر کن.

برمیگردم و قوری را از روی سماور برمیدارم و
مشغول ریختن

چایها

داخل استکانهای بدن باریک میشوم
+ مطمئن باش همونطوره که من میگم.
نمیبینم چهره اش را اما حتم دارم با پوزخند نگاهم میکند
و این
به هم
میریزد.
با صدای زنگ، متعجب قوری را روی کابینت میگذارم
و دوباره
سمت

فرزام میچرخم+دایی اینا قراره بیان؟
سری به علامت منفی تکان میدهد
نه، خونه فردینن.

نگاهی به ساعت دور مچم که نه و نیم شب را نشان
میدهد
میکنم.

+یعنی کیه الان؟

شانه ای بالا پرتاب میکند
شاید برای عیادت تو او مدن.
+مگه کسی جز خودمون و دوستانم از گلوله خوردنم
خبر
داشتن؟

گوشه ی لبانش را رو به پایین انحنا میدهد
_من چه بدونم، لابد اون حیوونای اهلی چیزی گفتن.
لگد محکمی به ساق پایش میکوبم.
+برو به ساحل بگو شال و پانچوی من و بیاره، شاید
غریبه
باشه.

با خنده از آشپزخانه خارج میشود، صدای سلام و احوال
پرسی
میشنومو هر چقدر گوشم را تیز میکنم نمیتوانم صداها را
تشخیص بدهم،

پنج

استکان دیگر روی سینی میچینم و از چایی پرشان
میکنم.

دریا بیا مانتو و شالت و.

آخرین استکان چای را هم میریزم و به سمت درگاه
آشپزخانه

برای دیدن

ساحل برمیگردم.

+کیه؟

قدمی سمتم بر میدارد و پانچوی بدن دارِ سبز رنگم را به
سمتم

دراز

میکند که خیلی زود میگیرم و تنم میکنم

همون مردی که اوامده بود ملاقاتت بیمارستان، اینبار
فک کنم

با زنش

اوامده.

با فشار آرامی به ذهنم می آورم و یادآوری بهادر خان
چشمانم

تا آخرین

حد گشاد میکند+بهادر خان او مده؟

آره.

استرس و هیجان به جانم تزریق میشود و باعث پیچیدن
انگشتانم

به هم

میشود

+اما اون که زن نداره.

شانه ای با خیالی بالا می اندازد و انگار حال آشوب مرا
نمیبیند

چه بدونم، یه زن میانسال همراهشه.

آب دهانم را فرو میدهم

+دونفرن فقط یا...

ادامه نمیدهیم و در عوض دستی به پیشانی ام میکشم اما
با حرف

ساحل انگار آب داغ روی سرم ریخته میشود.

نه همراه پسرش او مده، تو چایی میاری یا من ببرم؟
نگاه مبهوت و شوکه ام را که میبیند دستی مقابل نگاهم
تکان

میدهد

کجایی دریا؟ میگم تو چایی میاری یا...

آب دهانم را قورت میدهم و میان کلامش میپریم+بیا تو
بردار، من استرس دارم.

شالم را روی سرم مرتب میکنم و لبه سمت راستش را
روی

شانه چیم

پرت میکنم.

نگاهی به دستانم که لرزش خفیفی گرفته اند و منشأ
اصلی شان

قلبم

است میکنم و آب دهان خشک شده ام را میبلعم.

آریا هم آمده بود!!!

نفس عمیقی میکشم و چند دقیقه بعد از خروج ساحل، از

آشپزخانه

خارج میشوم. داخل سالن که میشوم با دیدن آقای

سهرابی به

جای

سرگرد نفس لرزانم را بیرون میدهم و با انرژی ساطعی

که از نبود

سرگرد وارد تنم شده قدم هایم را سمتشان تند میکنم

+سلام خیلی خوش اومدید.

نگاه همه سمتم کشیده میشود و آقای سهرابی و زن

میانسالی

که کنار شنشسته از جا بلند میشوند و جواب سلامم را

میدهد که خجل

لب میزنم

+بفرمایید بنشینید تو رو خدا بلند نشید.

روی صندلی کناری فرزام مینشینم و با لبخند به صورت
خانم

غریبه نگاه

میکنم، اما صدای محکم بهادر خان نگاهم را دوباره
سمت خود

میکشاند

برای اینکه سرزده اومدیم خیلی عذر میخواستیم جناب
سلطانی.

بابا اسغفرالله ی زیر لب زمزمه میکند و من سنگینی نگاه
آن خانم

را

حس میکنم، اما برق نگاهش نگاهم را از چشمانش
فراری میکند.

با حس نشستن یکی کنارم سمت چپ برمیگردم با دیدن
سها

کنارم

متعجب آرام میخندم و چرا من این خوشگل لب چالی را
ندیده

بودم؟

دستم را سمت صورتش میبرم و لپش را میکشم

+چطوری تو لب چالی؟

لبخند خجولی میزندخوبم دریا جون.

ابروهایم را بالا میبرم

+اسم من و یادته باهوش خانم؟

قری که به گردنش میدهد باعث خنده ام میشود و او با

غروری

که

خیلی او را به دوست اینروزهایم شبیه میکند لب میزند

من حافظه خوبی دارم.

+سها جون؟

چشمانش را گشاد میکند و نگاه سوالی اش را به چشمانم
میدوزد
که به

زور جلوی خندیدنم را میگیرم

+خاله ای که همراهتون اومده کیه؟

لبخند شیرینی میزند که چالهای روی لپش نمایان میشوند
و

دلیم ضعیف

میرود برای فرو کردن انگشتم در آن چال ها.

خاله گلپه . مامان عمو سالار.

ابرویی بالا میبرم و آهانی زیر لب زمزمه میکنم، نگاهم
را دوباره

سمتگی خانم میکشانم و دوباره نگاه پر برقص را

غافلگیر میکنم

نگاهش انگار چلچراغ باران بود

دریا جون؟

نگاهم را دوباره سمت سها برمیگردانم

+جان؟

تو قراره زن عمو آریا بشی؟

چشمام تا آخرین حد گشاد میشوند و نگاهی به بقیه که همه

مشغول

حرف زدندند میکنم و نکند برای خواستگاری اومده اند؟

پس چرا داماد را همراهشان نیاورده اند؟

لبم را زیر دندان میگیرم و نکند بی خبر از سرگرد آمده باشند؟

نیشگون محکمی از ران پای خودم میگیرم و لعنت به فرزانی که

این

طور فکر و ذهن مرا به هم ریخته بود، آخر اینها دیگر چه افکار

مضخرفی هستند ؟

لبی تر میکنم

+کی بهت گفته من قراره...

اهمیتی به کوبش بی امان دلم نمیکنم و آرامتر لب

میزنم+زن عموت بشم؟

خودش را بیشتر سمت میکشد و پیچ میزند

وقتی بابام داشت به خاله گلی میگفت شنیدم.

منتظر بقیه ی جمله اش نگاهش میکنم و این مکثهای بین

جمله

ای دیگر

چه ارث مضخرفیست که از عمویش برده؟

میگفت مطمئنه عمو و تو به همدیگه علاقه دارید.

اخمی بین ابروهایم مینشیند و اینروزها چقدر همه گیر

داده اند

به علاقه

ی ما

+ توهم زده اون بابای کورت، بهش بگو اول بره
راندگی یاد بگیره

بعد

اعلام وجود کنه.

با دیدن چشمان گرد شده اش، لبخند کوتاهی میزنم
منظورم بابات نبود عزیزم، عموت بود.

سها که میخندد میفهم من بیشتر از این که ابهامات را
درست

کنم، بیشتر گند میزنم، حالا این دخترک فکر میکند من با
پدر و

عمویش چه

پدرکشتگی دارم.

خب حالت بهتره دخترم؟

نگاهم را سمت بهادر خان میکشانم و لبخندی میزنم

+ خوبم بهادر خان.

شکر.

± از وقتی فهمیدم جون آریام و نجات دادی نمیدونی چه
حالی

دارم

دخترم.

با صدای بغض دار گلی خانم نگاهم روی صورتش
مینشیند و چرا

آخر

اینقدر درامش کرده بودند؟

اگر میفهمیدم این قدر باعث سوءتفاهم میشود آن اتفاق
غیر ارادی، من

غلط میکردم مقابل آن مرد از خود راضی میپریدم و
خودم را

زخمی

میکردم. لبخندی به رویش میزنم و کمی خودم را روی
صندلی جابجا

میکنم و

باید خودم این سوء تفاهمات را حل می‌کردم.

+کاری نکردم که خانم،

آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم آرام باشم

+سرگرد مثل یه ب.....

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم و لفظ برادر روی زبانم
نمیچرخد

+مثل یه دوستن برام و من واقعاً برایشون احترام خاصی
قائلم،

تو

اون لحظه و پریدنم مقابل گلوله فکر نمی‌کردم هاگان
بخواد

شلیک کنه.

زانوانم آنقدر واضح می‌لرزند که برای کنترلشان، چفت
میکنم

+اگه هر کس دیگه ای جای ایشان بود قطعاً همون کار
و

می‌کردم.

اجازه نمیدادم به خاطر من یه نفر آسیبی ببینه، سرگرد
ازم

محافظت

کردن و منم در قبالشون فقط وظیفه‌ی انسانیم و انجام
دادم. میشنوم صدای پوزخند صدادار فرزام را، اما حتی
نگاهش هم

نمیکنم تا

این ظاهر خون‌سردم را از دست ندهم.

اگر نگاهش می‌کردم دوباره ذهنم به هم میریخت....

..

روی تخت مینشیند و سر دردناکش را بین دستانش
میگیرد،

چند تقه که

به در می‌خورد پوف کلافه‌ای میکشد و بلند میشود، لای
در را

باز میکند

و نگاه طلبکارش را به دختر جوانی که نمیداند کارش
در عمارت

چیست

میدوزد، دخترک با دیدن نگاه سرخ آریا دست و پایش را
گم

میکند...

نگاه میدزد

بهادرخان او مدند آریا خان، میخوان با شما صحبت کنن.
بدون هیچ حرفی سمت تخت برمیگردد و بعد از برداشتن
گوشی

اش از اتاق خارج میشود، این نبودشان برایش مشکوک
بود، تا به یاد

داشت،

همگی با هم جایی نمیرفتند.

وارد نشیمن میشود و خودش را کنار احسان روی مبل
پرت
میکند.

+بفرمایید بهادرخان، امری دارید؟

احسان به بازویش فشاری میدهد که درست بنشیند اما
اهمیتی
نمیدهد و

پاهایش را روی میز میگذارد و دست به سینه به نگاه
خالی بهادر
خان

نگاه میکند

+اگه میخوای دوباره.....

رفته بودیم عیادت خانم سلطانی.

رشته ی کلامش با جمله ی بهادرخان بریده میشود و
ذهنش

برای لحظه

ای هنگ میکند اما تمام سعیش را میکند که زیر نگاه
دقیق

پدرش عکسالعملی نشان ندهد، بر خلاف درون آشوب و
قلب کوبانش خم

میشود و

سیبی از روی میز برمیدارد

+برای چی؟ مگه تو بیمارستان نرفته بودید؟

احسان کنار گوشش پچی میزند او اما متوجه نمیشود و
پرخاش

میکند

+چی پچ پچ میکنی در گوشم احسان؟

نمیداند علت این خشم چیست، اما درونش انگار زلزله
است،

احسان با

اخم نگاه میگیرد و آریا جان میکند تا خونسردی ظاهری
اش را

حفظ کند

آریا؟

گازی به سیب بین دستش میزند و نگاه سوالی اش را به
چشمان

جدی

بهادر خان میدوزد

تو به این دختر علاقه ای داری؟

حرکت دندانهایش متوقف میشود و سیب را نجویده
قورت

میدهد، نگاه از نگاه موشکافانه ی پدرش میگیرد، پلک
هایش را برای چند

ثانیه روی

هم میگذارد، در ذهنش چندین بار به خود تذکر میدهد که
باید

آرام باش.د

تک خنده ای میکند و دوباره نگاه در نگاه بهادر خان
میکوبد.

+از کجا فهمیدید بهادر خان؟

یادآوری حرفهای قبلی احسان باعث میشود نگاه پر
خشمی حواله

اش کند

+خب معلومه این اطلاعات از کجا به دستتون رسیده،
از...

جمله اش با صدای بلند بهادر خان نیمه میماند و او
دوباره

نگاهش

میکند، همیشه از جواب پس دادن متنفر بود و امروز
داشت

بازجویی

میشد، آن هم از طرف مردی که هفده سال بود کاری به
کارش

نداشت...

یا شاید هم زیادی کار به کارش داشت...

آریا ازت سوال پرسیدم و منتظر جوابم. + شما میخوای
چی بشنوی بهادر خان؟

میخوام بدونم تو دلت چی میگذره.

از روی مبل بلند میشود و دستی به تیشرت خانگی اش
میکشد.

نگاه دیگری به گوشی اش می اندازد و اینروزها زیادی
برایش

مهم شده

بود تلفن همراهش...

زیادی نگاه میکرد به صفحه ی گوشی اش....

+ من دلی ندارم که بفهمم چی توش میگذره.

امیدوارم علاقه ای نباشه.

میخندد و عصبی انگشت شستش را روی لبش میکشد.

+پشیمون شدم، اتفاقاً دل دارم، علاقه هم دارم، میخوام
بدونم

چی این

به مذاق بهادر خان خوش نیومده؟

پس هست.

با خشم ظرف میوه ی روی میز را چیه میکند و میگرد

+نیست، ولی شما فکر کن هست و بگو چرا نباید باشه؟

±آریا؟ دستش را سمت احسان میگیرد

+تو دخالت نکن احسان.

بهادر خان تکیه به مبل سلطنتی همیشگی اش اخمی

میکند

نباید باشه چون من میگم.

به نقطه ی جوش میرسد

+ببین بابا، من احسان نیستم، نمیتونی تو زندگی شخصیم

دخالت کنی،

یعنی من این اجازه رو به شخصی نمیدم. کاری که
بخوام و میکنم

و تو

هم نمیتونی از کارم بازم داری. حتی نمیتونی اسم شایان
و از

پشت

اسم برداری.

قدم دیگری برمیدارد و سرش را سمت پدرش خم میکند
+چون من احسان نیستم، آریام.

دوباره مکثی میکند، میداند این مکثهای بین جمله ای اش
مخاطبش را

دیوانه میکند، اما بهادر خان فرق میکرد، او مانند کف
دستش

این پسرک دیوانه اش را میشناخت

+مثل خودت بی رحم، یک دنده ام، لجبازم. من پسر
توأم

بهادر خان،

برای رسیدن به خواسته ام دنیا رو به آتیش میکشم، اگه
قدمی

برای اون

دختر برنمیدارم، یعنی نمیخوامش و اگر هم میخواستمش
تو

نمیتونستی

جلوی خواستتم و بگیری. من برای کارام و خواسته هام
جواب

پس

نمیدم.

نگاه از نگاه خونسردش میگیرد و به عقب برمیگردد،
در سالن

نشیمن را

که باز میکند، دختر جوانی را میبیند که سینی به دست
مثل چوب

خشک

شده کنار در ایستاده و چشمان گرد و ترسیده اش را به
اودوخته.

قدمی برمیدارد و از بهم خوردن فنجان کنار قوری دم
نوش ساز

داخلسینی پی به ترس بیش از حدش میبرد، بدون نگاه
کردن به

صورت

ترسیده اش فنجان را از دم نوش پر میکند و همراه
فنجان قدم

هایش

را سمت راه پله برمیدارد، اما صدای محکم بهادر خان
قدم هایش

را

سست میکند.

برای اون دختر با یه رهگذر فرقی نداری آریا.

بی توجه به درون آشوبش از پله ها بالا میرود و بخشی
از

عصبانیتش

را روی بشقاب فنجان خالی میکند، وارد اتاق که میشود
در را

چنان

محکم به هم میکوبد که صدای لرزش شیشه های
سرتاسری را

میشنود.

مقابل پنجره می ایستد و نگاهش را به درختان باغ
میدوزد،

فنان دم

نوش را آنقدر بین انگشتانش فشار داده بود که چیزی تا
شکستنش نمانده

بود. +من به هیچ کس در مورد احساسم جواب پس نمیدم.

فنجان را بلند میکند و دم نوش داغ را یک سره سر
میکشد و

نگاهش

را به فنجان خالی بین انگشتانش میدوزد، حرفهای
بهادرخان در

سرش

رژه میروند و خرابی اعصابش را تشدید میکنند.

فنجان و بشقاب را با تمام قدرتش روی زمین پرتاب
میکند و

صدای

خرد شدنشان هم نمیتواند آرامش کند.

نگاهی به گوشی اش میکند و اسکرین خالی از آیکون
بیشتر

کلافه اش

میکند و با لجاجت گوشی اش را خاموش کرده و داخل
کشوی

پاتختی

میگذارد و از اتاق خارج میشود.

حالش خوب نبود، دلش انگار داشت منفجر میشد.

حال بچه ی لالی را داشت که در ازدحام و هیاهوی
شهری غریب

مادرش را گم کرده بود. برای اینکه با کسی روبرو
نشود، سوار

آسانسور میشود و شاسی زیرزمین را میفشارد. دست بلند
میکند و یقه ی

تیشرتش را میکشد، انگار طنابی دور گردنش آویخته
شده بود و

نفسش

را میبیرید.

جمله ی آخر بهادر خان هر لحظه مانند پتک در سرش
کوبیده

میشد و

او نمیداند با خود دیوانه اش چه کند.
آریای وجودش فریاد می کشد برود و آن کیاراد بی
غیرت را
سربه نیست
کند.

دوست دارد قلب آن دخترک وحشی را باز کند و اسم
امیرسام
را پاک

کرده و اسم خودش را حک کند.
یا حتی میخواهد دل خودش را از سینه اش بیرون بکشد
و زیر
مشت

و لگدهایش بگیرد تا دیگر برای آن دخترک نتپد.
در آسانسور که باز میشود تن خسته اش را بیرون پرتاب
میکند

و سمتدر باغ قدم برمیدارد، باید کاری میکرد.

باید برای پراکندگی افکار بی پدرش کاری میکرد، باید
ذهن

موریانه زده

اش را آرام میکرد.

از پله های زیرزمین منتهی به باغ بالا میرود و به
محض خروج

از

زیرزمین با ویلای پشتی و سفید روبرو میشود.

خاطرات به ذهنش هجوم می آورند و صدای فریادهای
بلند

مادرش در

گوشش زنگ میخورد. قدمهایش را تند میکند و نفسش از
هجوم

بوی

سوختن مو و گوشت میگیرد.

مقابل در می ایستد و تمام تنش از هجوم زجه های
مادرش
میلرزد.

حس میکند دمای بدنش را که افت میکند و او در را باز
میکند.

صدای فریاد دلخراش تر و بلندتر میشود و انگار درست
در همان
روز لعنتی است.

وارد ویلا که میشود قبل از اینکه پشیمان شود در را
میبندد و

تنش را

تکیه به دیوار میدهد. انقباض تمام رگ های تنش را حس
میکند

و جلوتر

میروند.

هیچ فرقی نکرده بود، درست همانطور است که قبل
ترها بود. پله

های

منحنی منتهی به سالن را پایین می‌رود و نگاهش را در
دور سالن

دایره

شکل می‌چرخاند و در نقطه ای ثابت نگه میدارد.

درست همان نقطه ای که در نوجوانی اش یک جسم
سوخته ی

سیاه

رنگ دیده بود.

زانوانش دیگر طاقت نمی آورند و سقوط میکنند،
دستانش را

روی زمین

میگذارد و وزن بالاتنه اش را به دستانش میسپارد،
پلکهایش را

محبذنوی هم میفشارد تا آن جسم سوخته را از مقابل
نگاهش پس

بزند اما

انگار نمیشود که نمیشود.

آریا مامان؟

تکان سختی میخورد و نگاهش را خیلی سریع در
اطرافش

میچرخاند و

آب دهانش را فرو میدهد

میداند واقعی نیست

میداند تنها او هام است

اما او هیچ وقت از این خیالات نداشته بود.

او هفده سال بود جز صدای زجه ها و شیون مادرش
توهم دیگری

نزده

بود

این اولین بار بود،

+مامان؟

تنش می‌لرزد از ارتعاش و خش صدایش.

قلبش مجاله میشود و نگاهش را دوباره به آن نقطه ای
که ثابت

می‌کرد مادرش نیست می‌دوزد، اما دیگر هیچ خبری از
جسم سوخته
نیست.

+چرا رفتی؟

چشمانش می‌سوزد و مشتش را روی زمین می‌کوبد

+چرا اون تیکه جونی که بعد از اون اتفاق برام مونده
بودم ازم

گرفتی؟

سرش گر می‌گیرد و کسی انگار در شقیقه هایش پتک
می‌کوبد

+نگفتی این پسر ت می‌میره بعد از دیدن جسم سوخته ات؟

قطره ای عرق سرد از روی پیشانی اش سر میخورد
+نگفتی پسرم دیگه جونی نداره برای بی تو موندن؟
قفسه ی سینه اش انگار پر از باد میشود و گوشه‌هایش
سوت
میکشد.

دست راستش را روی سینه اش می گذارد و قلبی که تیر
میکشد
را

میخواهد با مشتی که میکند کنترل کند، اما نمیشود.
میشنود صدای دری را که باز میشود و سپس قدمهای تند
و
شتاب زده

ای را_آریا؟

کسی شانه اش را میگیرد که نگاهش میکند و چهره ی
نگران
سردار

میفهماند که اصلاً چهره اش نرمال نیست

چت شده آریا ؟

سردار با هزاران حس بد روی زمین دراز کشش میکند
و سینه

اش را

ماساژ میدهد.

آریا آرام باش چیزی نیست، خودت و شل کن داداشم.

حس میکند آن باد تلنبار شده روی سینه اش اینبار راه
مغزش

را در

پیش میگیرد و سردار با جدیت کارش را انجام میدهد،
کاری که

چندین

سال بود از آن فرار میکند

آریا نفس بگیر.....

نفس نمیکشید ؟

پس چرا خودش متوجه نشده بود که نفسش بالا
نمیآید؟ سردار به سرش تکانی میدهد و با فشردن پره
های بینی اش،

سرش را

جلو میبرد اما قبل از اینکه بتواند نفسش را در ریه های
آریا خالی
کند

میبیند قفسه ی سینه اش تکان میخورد، عقب میکشد و
دوباره

قفسه ی

سینه اش را ماساژ میدهد.

همینه پسر.... خودت و شل کن و سعی کن نفس بکشی.

بالاخره چیزی شبیه اکسیژن وارد ریه هایش میشود و
قلبش با

تقلا تکانی

میخورد، سردار دست از سینه اش میکشد و دست سرد
آریا را

در

دستش میگیرد و ساعدش را ماساژ میدهد

آروم باش داداشم، به عضلاتت فرصت بده.

دست دیگرش را بند کتفهای آریایی میکند که به زور

دارد هوا

را به ریه

هایش میرساند.

هوایی که مانند خنجر وارد میشود... پاشو بشین آریا،

خوابیده ممکنه نفست دوباره بگیره.

کمکش میکند بنشیند و در همان حال با دم و بازدمی که

پشت

سر هم

میگوید سعی میکند نفس های آریا را به حالت نرمال

بازگرداند.

دو انگشتش را روی رگش میگذارد و با حس نبضش،
گوشی اش

را از

جیبش بیرون میکشد و شماره ی سالار را میگیرد، به
محض

برقراری

تماس، بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهد لب
میزند

سالار خیلی سریع ماشین و بیار دم در ویلای پشتی،
زود.

تماس را قطع میکند و نگاهش را به صورت رنگ پریده
و پیشانی

خیس

آریا میدوزد...

قصد داشت خودش را بکشد؟

اینجا چیکار میکنی آخه تو پسر؟

نفسهایش که کمی به حالت نرمال برمیگردند پلک میبندد
+نمیخوام..... برم بیمارستان. اخمی بین ابروهایش
مینشیند و خیره در چشمان بسته ی آریا
تشر میزند

تو خیلی بیجا میکنی، میدونی مردم و زنده شدم تا نفست
برگشت

الآغ؟ میخوای چیکار کنی؟ خودت و بکشی یا بقیه رو؟
بی جان میخندد و دستش را از دست سردار بیرون
میکشد،

چشمانش را

اما باز نمیکند

حس کرده بود مرگ را.....

حس کرده بود تا لب مرگ رفتن را...

+میگم چیزیم نیست. حالمم خوب بود، تو کولی بازی
درآوردی...

سردار ضربه ای با سه انگشت روی پیشانی خیشش
میکوبد و

پیشانی

آریا دلش را به درد می آورد...

آره جون خوت، داشتی میمردی. اگه چند لحظه دیرتر
میرسیدم

کمبود اکسیژن رگ قلبت و میبست و سخته میکردی
بیشعور.

دستش را بند زیر حصار آریا میکند

_اگه یه بار دیگه سخته کنی میمیری....

حین بلند کردن آریا ادامه میدهد

حالا پاشو بریم، سالار منتظره.

+گفتم نمیام.

منم گفتم میای، پاشو زود باش، نگران نباش به کسی

چیزی

نمیگم، یه

چکاپ میشی برمیگردیم.

جانی برای مخالفت ندارد، یعنی آن تنگی نفس چند ثانیه
ای

انرژی خیلی

زیادی از جانش گرفته بود. همراه سردار بلند میشود و
بدون

گشودن

چشمانش، همپای سردار قدم برمیدارد.

+دفعه ی قبل هم اولش همینطوری شدم...

_داشتی سگته میکردی...

آریا با بی حالی نگاهش میکند+یعنی اگه جای اون دختر
تو بودی میتونستی مثل الان مانعش

بشی؟

سردار در را باز میکند

_نمیدونم... سردرد داری؟

سردرد وحشتناکی داشت، اما آرام نجوا میکند

+ندارم_____.

بازویش را با پرخاش از دستان محکم سردار بیرون
میکشد و

عصبی

سمت خروجی بیمارستان قدم برمیدارد.

سردار سری به نشانه‌ی تأسف تکان میدهد و سرعت
قدمهایش

را بالا

میبرد تا بتواند خودش را به آریا برسد

داری لجبازی میکنی آریا.

بدون توجه به جمله‌ی جدی سردار از درِ شیشه‌ای
عبور میکند

و با

نگاهش دنبال ماشین و سردار می‌گردد

آریا با توأم...برمیگردد و دستانش را به طرفین باز
میکند

+چی میخوای ازم سردار؟ چند ساعته من و علاف
خودت

کردی و

آوردی اینجا تا این مرتیکه با غر و فر بگه باید فلز به
قلبم بذارن؟

سردار با کلافگی دستی به صورتش میکشد و چطور
باید این مرد

غد و

یک دنده را حالی کند؟

آریا گوش کن...

عصبی سرش را تکان میدهد

+دارم همین کار و میکنم، فقط بگو منظور اون پوفیوز
از استنت

چی

بود.

سردار لبانش را داخل دهانش میبرد و بعد از چند لحظه سکوت

لب

میزند

گفت ممکنه دوباره این حمله رخ بده و برای جلوگیری از سخته

ی

قلبی میگن که از استنت استفاده کنن بهتره. آریا با کلافگی دستی پشت گردنش میکشد و با دیدن سالار

قدمهایش را

سمتش تند میکند

+من احتیاجی به استنت گیجنت ندارم، حمله هم بهم نشده،

فقط

فشارم رفته بود بالا. نمیخوام دیگه در این مورد بحث کنی و منم

به

روش خودم بهت بفهمونم من از تو سالم ترم.
بی توجه به نگاه نگران سالار روی صندلی جلو مینشیند
و سالار
نگاه

نگرانش را به برادرش میدهد
حالش چگونه داداش؟

سردار سری به چپ و راست تکان میدهد و سویچ را از
دست

سالار

میگیرد

خودش می‌گه از من سالم تره، اما اگه از من و دکترا
بپرسی

میگم

حالش خیلی بده، اونقدر بد که از وحشتناک ترین
خاطراتش داره

استفاده می‌کنه تا اون حال بد و از خودش دور کنه، داره
فرار می‌کنه. از

خودش،

احساسش، از....

آریا شیشه را باز میکند و با صدای کلافه اش مانع ادامه
ی

حرفهای

سردار میشود

+ نمی‌خوایم بریم؟ از دیشب علاف دکترام حالا باید منتظر
باشم

حرفای

شما تموم بشه؟

سالار در عقب را باز میکند و مینشیند، خودش را از
بین دو

صندلی جلو

میکشد

حالتون خوبه آریا خان؟

سردار هم مینشیند و ماشین را روشن میکند
+چیزیم نیست سالار، این داداش میر غضبت شلوغش
کرده.

لقب میر غضبی که به کار میبرد سالار را میخنداند و
اخمهای

سردار را

کورتتر میکند. +من و برسون اداره.

آریا به جون خودت قسم داری کلافه ام میکنی.

پوزخند صداداری میزند و نگاهش را از شیشه بیرون
میدهد

+تو همیشه کلافه ای داداش سردار، ساعت چهاره بعد
از ظهره،

بیشتر

از دوازده ساعته بیمارستانیم، هزار جور عکس برداری
کردین از

تن و

بدنم، دیدین که سالمم، حالا میخوام بدون اینکه حرفی

بشنوم،

به کارم

برسم.

اصلا تو شنیدی دکتر چی گفت؟

سمتش برمیگردد و نگاه خونسردش را در نگاه طلبکار

سردار

میکوبد

+آره شنیدم مضخرفاتش و... چند تا حرف مفت زد تو

هم باور

کردی؟؟

من خودم دکترم.

میخندد، از همان خنده هایی که بوی تمسخر میدهند،

چندین

سال استاز دکتری و خون و بخیه فرار میکند و حالا
میگوید دکتر است؟

خنده

دار نیست؟

+ تو هم عین همونایی دیگه، نمیفهمین هر کی حال
خودش و

بهتر از

شما ها میدونه.

آریا میدونی چی میشه اگه...

+ من چیزیم نمیشه، سخته هم نمیکنم، نفسم تنگ نمیشه،
بسه دیگه،

خسته شدم از این نگرانی هاتون، هیفده ساله عین بچه
های دو

سه ساله

میوفتین دنبالم که حالم بده، فلانه، بهمانه، دارم میگم
خوبم

یعنی خوبم.

اگه هم بمیرم نمیذارم فلز ملز بذارید تو بدنم.
سردار خسته از حرفهای تکراری اش نگاهش را به
مسیر میدوزد.

نمیتواند او را از تصمیمش باز دارد میتواند که بیشتر از
این

عصبی اشنکند. چه قدر بد است بخاطر کسی که دوستش
داری داد و فریاد

راه

بیاندازی و چقدر بدتر است بخاطر همان آدم مجبور
شوی سکوت

کنی و

تمام نگرانی ها و دلشوره های لعنتی ات را درون دلت
تلنبار

کنی.

سردار که سکوت میکند دیگر کسی تا رسیدن به مقصد
چیزی
نمیگوید.

ماشین که متوقف میشود آریا پلک باز میکند و با دیدن
محوطه

ی

اداره لبخند کجی میزند و دستش را سمت دستگیره میبرد
باید بگم مراقب خودت باش؟

تک خنده ای میکند و از روی شانه به نیمرخ سردار
نگاه میکند

+ لازم نیست، مراقبم، اونقدر ا هم که فکر میکنی بی
عرضه

نیستم خودم

و بکشم.

سردار هم برمیگردد و نگاهش میکند، آنقدر عمیق که
لبهای آریا

بیشتر

کش می آیند و چشمکی میزند+ تو برو عشق و حال،
نگران منم نباش، نپوسیدی بس نشستی

بالا سر

بهادر خان و شدی مثل اون؟ یکم به دیگر اعضای تنت
حال

بده

داداش من.

خودش بلند به جمله اش میخندد و صدای خنده ی خفه ی
سالار را هم

میشنود، اما سردار تنها سری با تأسف تکان میدهد و
نفسش را

فوت

میکند.

از ماشین پیاده میشود و یکی از دستهایش را در جیب
شلوار

جینش

فرو میکند و سمت ساختمان آگاهی قدم برمیدارد، امروز
قرار

بود از

سعید بازجویی کند، نمیتوانست برای بعد موکولش کند،
از پله

ها بالا

میروند و بعد از برداشتن پرونده و لپتاپ از اتاق خارج
میشود

سلام قربان. سمتش برمیگردد و آزادی میگوید و بی
اهمیت به سلامش لپتاپ

را

سمتش میگیرد.

+با من میای اتاق بازجویی بهم.

سروان اطاعتی میگوید و پشت سرش قدم برمیدارد
قربان؟

اخم میکند و چیزی نمیگوید تا حرفش را بزند و بهمن با
تردید

لب

میزند

سر هنگ رهنما گفتن قبل از بازجویی سرگرد رحیمی به
اتاق

ایشون

برید.

میدانست چه سر هنگ چه میخواهد.

پوزخندی میزند و او هیچگاه این بازجویی را به کس
دیگری

نمیسپرد.

حتی اگر این یک دستور از مافوقش باشد.

+دیر میشه، بعدا ایشون و میبینم. سروان ناچار سکوت
میکند و همراه آریا وارد اتاق بازجویی

میشود،

پرونده را روی میز پرتاب میکند و دست به بدن میزند
+گفتی بیارنش؟

بله قربان.

دستی به موهایش میکشد و آنها را با انگشتانش رو به
بالا شانه
میکند

و نگاهش را به دوربین گوشه ی اتاق میدوزد.

+همه چی آماده ست؟

سروان دوباره بله ای میگوید و آریا روی صندلی
مینشیند، پرونده

را باز

میکند و نگاهش را به لیست پیامک های پرینت شده
میدهد و

پوزخند

صداداری میزند.

از هاکان این کار بعید بود.

چطور ریسک استفاده از یک سیمکارت را پذیرفته بود؟
میشنود صدای باز شدن در را، اما نگاهش را از لیست
نمیگیرد. نشستنش را روی صندلی مقابلش حس میکند و
بالاخره نگاهش

را بالا

میکشد و در نگاه پریشان سعید قفل میکند.

به محض تلاقی نگاهشان سعید نگاه میدزدد و دستانش
را روی

میز به

هم قفل میکند.

+کسی که میخواست داروها رو بگیره کی بود؟

سعید با بیچارگی پلک میبندد و این حرف آریا هزاران
حرف

پشتش

داشت.

نمیدونم.

آریا نیم نگاهی به بهمن که مشغول لپتاپ بود میکند و
اینبار

نگاهش را

به نوشته های صفحه ی بعد میدوزد

+ اینجا با دروغ نمیتونیم پیش بریم، میدونی که....

نگاهش که در نگاه خالی و یخبندان آریا قفل میشود از
سرمای

نگاهشانگار یخ میزند

من چیزی نمیدونم آریا، تنها جرم من کمک به سیناست.

ابروهایش را بالا میفرستد و خونسرد سرش را بالا و
پایین میکند،

انگار

که مضحک ترین جمله ی سال را شنیده باشد

+ از کی برایشون کار میکنی؟

من برایشون کار نمیکنم، من فقط به سینا کمک میکردم.

+ از کی برایشون کار میکنی؟

سعید پلک میندد

سه ساله.

گوشه ی ابرویش را میخاراند و به زور سعی میکند
آرامشش را

حفظ

کند و فک مرد خیانتکار روبرویش را خرد نکند
+اون داروها به کی فروخته شده بود؟
بخدا...

+حرف مفت نشنوم، جواب سوالم و میخوام.
به جان بچه ام از چیزی خبر ندارم. سینا دوست من و
تو،

منم فقط با همین عنوان بهش کمک کردم. اگه میدونستم
تو مسئول

پرونده

شونی قسم میخورم کاری نمی‌کردم. به ذهنم نمیرسید تو
یه

نفوذی

بفرستی داخل، اونم یه زن...

اخمه‌ایش در هم فرو میروند و نگاهش اینبار رنگ خشم
به خود

میگیرد،

آن دخترک ضعفش بود، همان رگی بود که میگفتند نباید
دست

رویش

گذاشت

+میدونستی سینا مردانی داره چیکار میکنه؟ یا برای چی
ازت

کمک

میخواه؟

سعید نگاهش را بند دستانش میکند

میدونستم.

+پس چیزی از جرمت کم نمیشه، کمک هم بکنی
شریک جرم

محسوبمیشی، حالا هر چی میدونی بگو من وقت اضافه
ندارم که صرف

تو کنم

گفتم که چیز خاصی نمیدونم، من فقط تو اداره هواش و
داشتم،

حتی

نمیدونستم با برادرش با هم کار میکنن.

دستی پشت گردنش میکشد و نگاه خشمگینش را در نگاه

پشیمان سعید

میکوبد

+همه چیز و یک به یک بگو، هر غلطی کردی، ریز به
ریز همه

رو

میخوام بشنوم، زود باش.

پرونده را روی میز سرهنگ پرتاب میکند و خودش هم
روی

صندلی

مینشیند و پا روی پا می اندازد

+اینم از پرونده ی سعید رحیمی، بفرستش دادگاه.

سرهنگ بدون اینکه نگاهی به محتوای پرونده بیاندازد با
اخم به

چشمان

خالی آریا نگاه میکندگفته بودم قبل از بازجویی رحیمی
میخوام ببینمت و تو سه روز

بعدش میای اینجا؟

ابرویی بالا می اندازد

+چه فرقی میکنه وقتی کارم و به نحو احسنت انجام
میدم؟

فرقش اینه که داری از دستور مافوقت سرپیچی میکنی
شایان.

چشمانش را باریک میکند و نگاه موشکافانه اش را به
نگاه نگران

سر هنگ

میدوزد

+اگه میومدم چی میشد؟

میخواستم قانعت کنم بازجویی و بسپری دست سرگرد
امامی...

عصبی به خنده اش ادامه میدهد

+که چی بشه؟ حتی اگه این دستور تو باشه من هیچوقت
کارم

و

ناتموم نمیذارم، تا حالا باید این و فهمیده بوده باشی...

سر هنگ سری به چپ و راست تکان میدهد و پرونده را
برداشته

و داخل

کشو میگذارد به چی کله خریت مینازی من موندم.

مکتی میکند

حال خودت چگونه؟

چشمانش را باریک کرده و در چشمان فراری سرهنگ
موشکافانه

نگاه

میکند و پس از درک موضوع پوزخند صداگذاری میزند
+حالا معلوم شد اصرار این دو روزت برای رد کردن
مرخصی

برای چیه.

کی چی و گفته نمیدونم، فقط همتون این و تو سرتون
کنید که

من

حالم خیلی از شماها بهتره...

بلند میشود و دستی به لباسش میکشد و مرتبش میکند،
سمت

در قدم

برمیدارد و صدای زیر لبی سرهنگ را میشوند
پسره ی کله شق.

به محض خروج از اتاق سرهنگ و پیره ی گوشه اش،
دستش را

سمت جیبش میکشاند و دو روز بود گوشه اش را در
همان کشوی

پاتختی

اتاقش گذاشته بود تا کمی از افکاری که به آن دخترک
منتهی

میشد

جلوگیری کند، اما نمیشد که نمیشد.

آخرش امروز صبح با کلافگی گوشه اش را برداشته و
با پیامک

تماس

دریا مواجه شده بود اما با تمام قدرتش با قلبی که
درخواست

می‌کرد

زنگش بزند جنگیده بود.

نگاهی به اسکرین گوشی که نامش خودنمایی میکند می
اندازد

و همراه

با برقراری تماس از پله‌ها پایین می‌رود، بدون حرف
گوشی را

در

گوشش می‌گذارد و وارد اتاقش می‌شود و صدای دریا را
میشنود

سلام.

لبخندی ناخودآگاه روی لبش مینشیند و سمت پنجره قدم
بر میدارد+علیک.

دخترک مکث میکند و آریا خیلی زود می‌فهمد کلافگی
اش را،

اما حرفی

نمیزند

باید ببینمت آریا.

درون دلش بلوایی بپا میشود و فشار انگشتانش روی بدنه
ی

گوشی

بیشتر میشود، افکار مضخرف و عذاب آوری به ذهنش
هجوم می

آورند و

دلش شور دختری را میزند که دو روز تمام است دارد با
خود

دیوانه و

قلبش میجنگید.

اما نمیشود و با این شنیدن صدایش، انگار یکی از
محالات بود و

هر

لحظه حسش بیشتر عمق میگیرد

+چیزی شده؟

نه، نگران نباش، فقط باید با هم حرف بزنیم.

نفس عمیق و آسوده ای میکشد+کی و کجا پیام؟

فردا عصر ساعت چهار تو همون کافه.

دستی پشت گردنش میکشد و سرش را به شیشه میفشارد

+اوکی.

چند لحظه بینشان سکوت میشود و این سکوت دوباره با

صدای

دریا

شکسته میشود

خب دیگه، من برم، کاری ندارید؟

اخمی بین ابروهایش مینشیند و کلافه سمت صندلی قدم

برمیدارد

+مراقب خودت باش.

_سرگرد؟

قلبش به تقلا می افتد و آب دهانش را فرو میدهد

+هوووم

_تو هم مراقب خودت باش، میدونم لجباز و یه دنده ای،
اما

بخاطر

همون دختری که دوشش داری از جونت مایه نذار. اگه
خدای

نکردهاتفاقی برات بیوفته من خیلی ناراحت میشم.

حرفش را که میزند بدون مهلت به حرف زدن آریا
خداحافظ

آرامی زیر

لب زمزمه میکند و تماس را قطع میکند.

گوشی را روی میز پرتاب میکند و با تکیه ی آرنجهایش
روی

میز، سرش

را بین دستانش میگیرد.

+آروم بگیر لعنتی.... آروم بگیر.

چند بار با کف دستش روی شقیقه هایش میکوبد

+چش بود؟ چرا همچین حرف زد؟

با صدای تقه ای که به در میخورد نگاه از پرونده ی
مقابلش

میگیرد و

دستی به موهای نامرتبش میکشد

+بیا تو.

در باز میشود و قامت ستوان اسدی در چارچوب ظاهر
میشود و

احترام

نظامی میگذارد+چی شده؟

اسدی از حالت احترام خارج میشود و با دو قدم بلند
خودش را

به میز

میرساند

قربان یه درگیری تو . پیش اومده که الان بهمون گذارش
شد،

چون شما اینجااید گفتم به شما اطلاع بدم.

اخمی بین ابروهایش مینشیند و نگاهی به ساعت مچی
اش که

یک و

نیم شب را نشان میدهد می اندازد و خیلی سریع از روی
صندلی

بلند

میشود

+کسی آسیب دیده؟

بله قربان، گروگان گیری بوده که یک نفر از بالای پشت
بوم

سقوط

کرده و وضعیت مناسبی نداره. سروان اونجان و شما هم
باید

خیلی زود

تو محل باشید قربان.گوشی و اسلحه اش را بر میدارد و
همراه با بیرون رفتن از اتاق

محکم

میگوید

+زنگ بزن به بهمن بگو همونجا بمونن تا برسم. بگو به
هیچ

وجه اقدام

نکنن و معطلش کنن.

پایش را که روی پدال ترمز میفشارد ماشین با تکان
شدیدی

متوقف

میشود. به محض پیاده شدن، بهمن خودش را به او
میرساند

قربان مجرم هنوز تو ساختمونه. گروگان هم همراهشه.
یکی از

ساکنین

ساختمون و از پشت بوم پایین پرت کرده و حالش اصلا
مساعد
نیست.

نگاهش را به بالای ساختمان چهار طبقه میدوزد

+افراد و از ساختمون خارج کردید؟

بله قربان افراد متفرقه از ساختمون خارج شدن،
ساختمون هم

تو محاصره پلیسه.

سری تکان میدهد

+به اکیپ بگو مراقب اوضاع بیرون باشن، من و تو
میریم داخل.

اما قربان ما دو تایی...

نگاه خونسردش را در نگاه بهمن میکوبد که بیچاره نفس

عمیقی

میکشد

و پایش را با احترام بر زمین میکوبد

اطاعت قربان.

بهمن که کمی دور میشود ماشه ی اسلحه اش را میکشد

و سمت

ساختمان قدم برمیدارد. وارد که میشود نگاهش را

میگرداند و

وقتی

آسانسوری نمیبیند، سمت راه پله میرود و اسلحه را بین

انگشتانش

میفشارد

"مواظب خودت باش، اگه خدای نکرده اتفاقی برات

بیوفته من

خیلی

ناراحت میشم به خاطر همون دختری که دوشش داری
از جونت مایه نذار"...

سرش را به چپ و راست تکان میدهد...

تمام سعیش را برای پراکنده نشدن افکارش میکند اما
انگار کسی

با بد

جنسی صدای ضبط شده ی دریا را در مغزش روشن
کرده و با

پوزخند

نگاهش میکند.

صدای دریا در گوشه‌هایش با ولوم پایین میپیچد و این تمام
تمرکزش را

به هم میریزد. صدای قدم های بهمن را هم میشنود و با
هم از

پله ها

بالا میروند

+تا وقتی احساس خطر نکنی شلیک نمیکنی سروان، آگه
مجبور به این

کار شدی هم فقط به دست یا پا.

اطاعت قربان.

خوبه ای ز مزمه میکند و بدون گرفتن نگاهش از مسیر
راه پله

لب میزند +مجرم پشت بامه؟

اینطور به نظر میرسه قربان، تهدید میکنه آگه راه فرار
بهش

ندیم،

گروگان و هم پرت میکنه پایین. ما خودش و ندیدیم. فقط
صداش میاد.

به در پشت بام که میرسند، آریا مقابل در می ایستد و
نشانه

میگیرد

+در و باز کن و همونجا پشت در بمون...

بهمن با چشمان گرد شده لب میزند

_اما قربان....

نگاه خشمگینی حواله اش می کند که خیلی سریع اطاعت
میکند

و

دستش را سمت دستگیره میبرد.

صدای دریا حتی برای چند لحظه هم از سرش نمیروود و
ضربان

قلبش

را بالا میبرد. با سرش به بهمن اشاره میکند در را باز
کند. وارد پشت بام میشود و با گردش نگاهش مجرم را
کنار حصار

های

دیواری پشت بام میبیند که پشت پسرک نوجوانی پناه
گرفته و

اسلحه را

روی شقیقه اش گذاشته.

برای چند لحظه تصویر دریا در ذهنش پدیدار میشود که
با تکان

محکم

سرش افکاری را که به دریا منتهی میشود را میراند و
قدمی

نزدیک

میشود

_جلوتر بیای یه گلوله حرومش میکنم.

با اخم اسلحه را درست روی پیشانی مرد تنظیم میکند و
این

حرکتش

مردک ناشی را میلرزاند

+راه فراری نداری، یه نگاه به پایین بنداز. همه جا پر
پلیسه.

اون بچه

رو ول کن و دعا کن اون مردی هم که پرتش کردی
پایین نمیره

و بیشتر

از این گند نخوره به پرونده ات. مرد عصبی میخندد و به
اسلحه ی دستش تکانی میده و پسرک
با

بغض رو به آریا میکند

خواهش میکنم نجاتم بده داداش، این مرد دیوونه است
بابای

دوستم و

از اینجا پرت کرد پایین.

آریا به چشمان ترسیده اش نگاه میکند و گره ی اخمهایش
کورتتر

میشوند،

نمیداند چرا اما جنگل باران زده و ترسیده ی دریا مقابل
نگاهش

جان

میگیرد.

نگاهش را در چشمان ترسیده ی پسر قفل میکند

+نترس.

سپس با قدم هایی که به پهلو برمیدارد مرد را مجبور به

چرخیدن

و

ایستادن پشت به در ورودی بام میکند

+ولش کن بره....

جلو نیا وگر نه میمیره.بهمن را میبیند که آرام جلو می آید

و نگاهش را دوباره به صورت

پوشیدهٔ مرد روبرویش میدهد.

+راه فراری نداری، اون پسر و ول کن و تسلیم شو.

مرد دستش را دور گردن پسرک حلقه میکند و اسلحه

اش را

سمت آریا

میگیرد.

قبل از این که بگیرم هم تو رو میفرستم به درک، هم
این پسر
و،

پس بگو فاصله بگیرن جناب سروان.

آریا که دیگر از جان پسرک مطمئن شده بود قدمی
نزدیکتر
میشود و

میبیند که اسلحه بین انگشتان مرد میلرزد.

پوزخندی روی لبهایش مینشیند و این حرکات ترسیده و
پر

اضطرابش

فریاد میکشند که اولین بارش است.

به جون داداشم شلیک میکنم سروان.

+اگه الان شلیک نکنی خیلی پشیمون میشی، چون کاری

میکنم اسمسرگرد شایان رو مخت خالکوبی بشه و
فراموش نکنی یروز با کی
در افتادی.

دهان برای زدن حرفی باز میکند که بهمن با پا ضربه
ای به پشت

زانویش میکوبد که مرد آخی میگوید و شلیک میکند.
آریا گذشتن گلوله از روی بازویش را به خوبی حس
میکند و

خراشی

که به جا میگذارد باعث میشود سوزشی عمیق حس کند
و

ابروهایش

بیشتر در هم قفل شوند.

بی توجه به سوزش بازویش با دو قدم بلند خودش را به
آنها

میرساند

و بهمن اسلحه را از دست مجرم میگیرد.
دستنبذ فلزی را به دستانش میزند و آریا کلاهی که روی
سرش
گذاشته

و تا نزدیکیهای گردنش پایین کشیده و تنها چشمها و
دهانش
مشخص

است را از بالا میگیرد و از سرش بیرون میکشد که
صورتش

مشخص میشود، سری به علامت تأسف به مرد روبرویش
که سی و پنج
سال

بیشتر به نظر نمیرسد تکان میدهد و سمت پسرک
برمیگردد

+خانوادت پایین؟

پسرک با ترس سری به علامت مثبت تکان میدهد

+با سروان برو پایین و بهشون بگو باید با ما بیای
کلانتری.

بدون اینکه منتظر جوابی از پسرک ترسیده بماند سمت
بهمن
برمیگردد.

+من متهم و میارم، تو با این پسر برو.
بهمن اسلحه مجرم را داخل پلاستیک میگذارد و بعد از
گذاشتن اسلحه
خودش داخل کیف روی بدنش، احترام نظامی میگذارد و
با

پسرک از

پشت بام خارج میشوند، نگاهی به پیراهن فرم سبز
روشنش، که

خون

سرخش کرده می اندازد و با دست سالمش مرد را بلند
میکند.

+پاشو راه بیوفت. برای رهایی تقلا میکند که فشار
انگشتانش را روی بازوی

استخوانی اش

بیشتر میکند.

+اعصابم به اندازه کافی خرد هست، خردترش نکن.
قبل از خارج شدن از در پشت بام سروان محمودی وارد
میشود

و با

دیدن بازوی خونی آریا نگران سمتش می آید.
زخمی شدید قربان.

+چیزی نیست، یه خراشه.

مرد را به سمتش هل میدهد.

+مراقبش باش.

محمودی بازوی مرد را میگیرد و دوباره نگاهش را به
آریا میدوزد

قربان ما مجرم و منتقل میکنیم اداره، شما برید
بیمارستان.

اجازه بدید

به ستوان خبر بدم برسوندتون.

+احتیاجی نیست گفتم. از ساختمان که خارج میشوند بعد
از دادن تذکرات به سروان

محمودی

سمت ماشینش قدم برمیدارد.

سوار که میشود نگاهی به ساعتش که نه صبح را نشان
میدهد

می

اندازد و با دست سالمش موهایش را مرتب میکند. باید
خودش

را به

خانه میرساند و لباسهایش را تعویض میکند.

ماشین را همانجا کنار در عمارت پارک میکند و بعد از
پوشیدن
کتش

روی لباس خونی، پیاده میشود.

برای اولین بار دست در جیبش برده و کلید را بیرون
میاورد،

نگاهی به

بازوی زخمی اش می اندازد و وقتی از دیده نشدن خون
مطمئن

میشود

کلید را در قفل میچرخاند و بازش میکند.

داخل باغ که میشود، کمی آنطرفتر سالار و سردار را
میبیند که

مشغول صحبتند. دست سالمش را پشت گردنش میکشد و
بدون جلب

توجه با

پایش در را میندد. نگاه هر دو سمتش کشیده میشود او
نگاه

میگیرد و

بدون توجه به نگاهشان سمت عمارت به راه می افتد.

در را که باز میکند دختری که چند شب پیش، موقع
همان

بحثش با

بهادر خان از ترس کم مانده بود سگته کند را مشغول
تمیز کردن

شیشه

آینه کنار در مبیند که هینی میکشد و تقریباً خودش را به

دیوار

میچسباند

س... سلام.

به سمت راه پله قدم برمیدارد

+بیرون اتاق منتظر باش کارت دارم.

وارد اتاقش میشود و کتش را از تنش میکند که از
سوزش

بازویش ابرودر هم میکشد، کت را داخل سبد پرتاب
میکند، قسمت انتهایی

پیراهنش

را از بدن شلوارش بیرون میکشد و مشغول باز کردن
دکمه هایش

میشود،

پیراهن را هم روی کت، داخل سبد چرکها پرت میکند و
نگاهش

را به

بازویی که گلوله خراشش داده میدوزد.

زخمش زیاد عمیق نبود، اما سوزشش به قدری سوزناک
بود که

چهره

اش را مجاله میکرد.

وارد سرویس اتاقش میشود و بعد از شستن خونهای
بازویش،

جعبه

کمکهای اولیه را از داخل کمد داروها برمیدارد و گاز
استریل را

از بسته

اش بیرون می آورد، بتادین را روی استریل میریزد و
بدون درنگ

روی

زخمش میذارد و لب زیرینش را از سوزش بین دندان
میگیرد،

لعنتی آرامی زیر لب زمزمه میکند و باند را با کمک
دندانش چند بار

دور

بازویش میپیچد و به زور با قیچی انتهایش را میبرد.

نمیداند این چندمین بار بود که خودش خودش را پانسمان

می‌کرد،

شمارشش از دستش در رفته بود. چسب را با دندان باز کرده و

بعد از

کندنش روی باند می‌چسباند تا باند باز نشود.

لبخند خسته ای از اتمام کارش روی لبانش نقش می‌بندد و بعد

از شستن

دستانش از اتاق خارج می‌شود.

نگاهی به دختر ترسیده ای که نم اشک در چشمانش غوطه می‌زند

می‌کند

و اسلحه را روی بدنش می‌گذارد

+اسمت چیه؟

صدای لرزانش را بعد از کمی مکث می‌شنود

نسترن آریا خان بی توجه به سوزش بی امان بازویش
کتش را میپوشد و دستی

به

موهایش میکشد

+ببین نسترن خانم، لباسهایی که داخل سبد روی رختکنه
رو

میشوری و

به هیچ کس هم در مورد خونی بودنشون نمیگی،
فهمیدی؟

دخترک از ترس تند تند سرش را به علامت مثبت تکان
میدهد

که آریا

همراه با بستن ساعتش خوبه ای زیر لب زمزمه میکند و
به طرف

پله ها

میرود، نگاهی به ساعت می اندازد و هنوز وقت داشت
برای سر

زدن به

اداره. باید تا عصر خودش را مشغول کاری میکرد،
وگرنه دلش

کار

خودش را میکرد و او جلو دارش نبود.

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و سه دقیقه زود
رسیده بود،

درشیشه ای کافه را باز کرده و داخل میشود، نگاهش را
میچرخاند

و با

دیدن دریا کنار پنجره قلبش ریتم نامنظمی میگیرد و
قدمهایش

را سمت

میزش برمیدارد.

از نگاه خیره ی دخترک به بیرون خیلی خوب مشخص
است که

غرق

فکر است طوری صندلی را عقب میکشد که صدای
ناهنجاری

تولید میشود

و نگاه هر اسان دخترک به سمتش کشیده میشود.

نیشخندی میزند و مینشیند

+دیدم داری غرق میشی گفتم نجاتت بدم.

دریا پشت چشمی نازک میکند که چیزی در قلب آریا سر

میخورد و می

افتد... اما خون سرد نگاهش میکند و دست سالمش را

روی پشتی

صندلی

کناری اش میاندازد.

+خیلی وقته اینجایی؟ دریا دستی به شال خاکستری
رنگش که صورت زیبایش را قاب
گرفته
میکشد.

یه ربع بیست دقیقه ای میشه.
آشفتگی به خوبی از حرفها و حرکاتش پیداست و آریا
این را
خیلی

خوب میفهمد. آرنجهایش را روی میز تکیه میدهد و
دستانش را
قفل
میکند

+چیزی شده؟

نگاه دریا دو دو میزند و لبهایش را روی هم میفشارد و
آریا با
نگرانی

خفه کرده ای خودش را جلوتر میکشد

+چی اینقدر بهمت ریخته؟

دستش را اینبار روی پیشانی اش میکشد

نمیدونم چطور بهت بگم.

دندانهای آریا با تصور افکار مضخرفش روی هم قفل
میشوند و از

بینسایش دندانهایش میگرد

+به نامزد سابقت مرتبطه؟

دریا سری به علامت منفی تکان میدهد که کلافه و
نگران لب

میزند

+بهم بگو دریا.

دریا دهان باز میکند حرفی بزند اما با نزدیک شدن کافه

چی

کنار میز

سکوت میکند و کافه چی فنجان های هات چاکلت را

روی میز

میگذارد،

دریا تشکری زیر لب زمزمه میکند اما نگاه آریا لحظه

ای از

چشمان

گریزان دخترک گرفته نمیشود و تمام سعیش را میکند

که از

چشمانش

چیزی بخواند اما با گریز نگاهش نمیشود.

کافه چی که فاصله میگیرد، دریا نگاهی زیر چشمی به

آریا می

اندازد و

نگاه خیره ی او باعث میشود دوباره نگاهش را

بزددد_ برای تو هم شکلات داغ سفارش دادم، میدونم

آمریکانو دوست

داری،

اما خب اینم امتحان کنی بد نیست.

+تنها چیزی که الان برام مهمه علت این همه نا آرومی
و

پیشونی

تو عه.

دریا نگاهش را دوباره میدزدد و داخل کافه ی خلوت
میگرداند.

نمیدانست

علت این نامنظمی ریتم قلبش را.

فنجان را برمیدارد و لبی به شکلات داغش میزند و آریا
بیشتر

خودش را

روی میز خم میکند

+دارم نگران میشم

دوباره نگاهش هر جایی پرسه میزند جز نگاه نگران
آریا و این
کلافه

ترش میکند

دریا نگام کن و بگو چی شده...

یه... یه سوءتفاهم بزرگ پیش اومده... آریا سکوت
میکند تا حرفی بزند و دریا دستی روی پیشانی اش
میکشد.

آقای سهرابی فکر میکنن ما... یعنی من و شما....
نوچ..... من

و_____

تو.... چطور بگم آخه!!!

دوباره لبی به محتوای فنجانش میزند و نگاه آریا لحظه
ای از

چشمان در

حال فرار دریا کنده نمیشود، بعد از چند لحظه مکث
دلهره آور،

جان

میکند تا حرفهای درونش را بیرون بریزد
_ فکر میکنن علاقه ای بین من و توعه و این و انگار
بهادرخان

و گلی

خانم هم میدونه.

آریابا کلافگی کتش را از تنش میکند و دیگر حتی
سوزش

بازویش هم

اهمیتی نداشت. تنها چیزی که در این لحظه برایش پر
اهمیت

بودپیشانی دختریت که نمیداند کی برای قلبش اینقدر
عزیز شده

بود.

+نگام کن.

دریا نگاهش را از نا کجا آباد روی چشمان آریا ثابت
نگه میدارد

+حالا حرفت و بزنی، دوست دارم کسی که باهام حرف
میزنه

به چشمام

نگاه کنه.

دریا لبهایش را روی هم میفشارد و سعی میکند بغض
سخت این

چند

روزه اش را از بیخ گلایش پس بزنی اما نمیتواند

نتونستم بگم یکی دیگه رو دوست داری...

مکثی میکند و دوباره نگاهش را از چشمان خونسرد
آریا میدزدد

که جمله

ی آریا در ذهنش اگو میشود و دوباره نگاهش را سمت
او

میچرخاند

نخواستم رازی که بهم گفتی و فاش کنم و مطمئنشون کنم
از

نبود

علاقه بین من و تو. اخمی ناخودآگاه بین ابروهای آریا
مینشیند

+به خاطر همین به هم ریخته ای؟

تنها خوانواده تو نیست که.

کمی مکث میکند و دوست دارد همینجا روی زمین
بنشیند و

زار بزند،

علتش را نمیداند فقط دلش یک گریه ی جانانه میخواهد،
لب

روی هم

میفشارد و با صدای ضعیفی لب میزند

فرزام هم همین فکر و می‌کند.

آریا تک خنده ای میکند و بدنش را به پشتی صندلی
می‌کوباند

+این فرزام شما چقدر من و دیده که همچین فکری
می‌کند؟

من فقط

اون و تو بیمارستان وقتی تو بستری بودی دیدم.

دریا دستی به پیشانی اش میکشد و دوباره نگاهش هر
جایی

پرسه

میزند جز چشمان آریا

به اون مجبور شدم از علاقه ات به یه دختر دیگه بگم
اما... آب دهانش را فرو میدهد و فقط خدا میداند چقدر از

تلفظ این

کلمه ها

و جمله ها معذب است

فرزام فکر میکنه من به...

نگاه بغض دارش را قفل چشمان خونسرد آریا میکند و
اضافه

میکند

فکر میکنه من بهت یه حسی دارم.

چیزی زیر پوست آریا میدود و مستقیم راه قلبش را در
پیش

میگیرد و

او دوباره خودش را جلو میکشد.

+از کجا به این نتیجه رسیده؟

میبیند نگاه معذب دخترک را اما با خودخواهی دوست
دارد

بشنود ادامه

ی حرفهایش را، اصلا دوست دارد مانند سکانس فیلم
کات بدهد

و بگوید

دوباره این صحنه را اجرا کنند

نمیدونم از کجا به این نتیجه رسیده آریا. دلش تکان سختی
از تلفظ اسمش، میخورد که برای حفظ

خونسردی اش

کمی در جایش جابجا میشود.

دریا اما با بغض لب میزند

با اون دختر حرف بزن سرگرد.

بی هیچ حرفی تنها نگاهش میکند که دریا اضافه میکند

هر دومون و از این وضعیت خلاص کن، چون من...

دوباره دستش را روی پیشانی اش میکشد و آریا خیلی
وقت است

که

فهمیده این حالت را وقتی که آشفته است انجام میدهد.

فکرم داره درگیر میشه.

ریتم قلبش تند میشود و دریا از روی صندلی برمیخیزد
و سمت

در قدم

برمیدارد. آریا هم خیلی سریع به خودش می آید و قبل از
دور

شدنش

بلند میشود و بازوی نحیف دخترک را میگیرد و سمت
خودش

برمیگرداند، دریا همراه هین کوچکی دستش را برای
حفظ تعادلش روی

بازوی زخمی

اش میگذارد و نگاه هر اسانش بند چشمان آریا میشود
+فکرت درگیر چی میشه؟

صدای کوبش بی امان و تند قلب دخترک را بخاطر
فاصله

نزدیکشان

میشنود و این ریتم قلب لعنتی اش را تندتر میکند. جوابی
که از

جانب

دریا دریافت نمیکند دوباره سوالش را تکرار میکند

+ چرا درگیر میشه ذهنت؟

نگاه دریا به اشک مینشیند و بغض سختی بیخ گلویش را
میخراشد.

خسته بود از این حالت های غریبه و نا آشنایش که مثل
طناب

دار دور

گلویش بسته شده و نفسش را میبرید

نمیدونم.

راستش را گفته بود، خودش هم نمیدانست ذهنش درگیر
چه

میشود، اما دیگر از این حالت های ضد و نقیضش خسته
بود

+دریا نگاه کن.

نگاه بغض دارش روی چشمان آریا مینشیند که دوباره،
اینبار

جدیتر

سوالش را میپرسد

+دریا، چی فکرت و درگیر میکنه؟

چانه ی دریا میلرزد و ارتعاشش روی صدایش هم تأثیر
میگذارد.

نمیدونم آریا.

بعد از دادن جواب تکراری اش فشاری به بازوی آریا
برای خلاصی

وارد

میکند و با شل شدن دست آریا عقب میکشد.

با کلافگی دستش را بلند میکند تا شالش را مرتب کند که
با

دیدن دست

خونی اش جان از تنش می‌رود و قلبش مانند یک برج در
زلزله

ی چند

ریشتری فرو میریزد.

نگاه سردرگم و کلافه اش رنگ هراس و ترس به خود
میگیرد و

نگاه‌آریا هم رد نگاه دریا را دنبال کرده و به دست
خونی اش میرسد

، برای

چند لحظه از حواس پرتی خودش پلک روی هم
میگذارد.

دوباره از بازوی دختر میگیرد و اوی ترسیده را سمت
خودش

میکشد

+نترس، چیزی نیست.

ای... این خونه...

جنگل باران زده اش را که دوباره قفل نگاه آریا میکند،
دل آریا

برای

چندمین بار می‌لرزد

این خونه توعه آریا؟

دلش اینبار می‌خواهد برای اولین بار فرمانروایی کند و به
دیگر

اعضای

تنش بفهماند که این نگرانی در لحن و نگاه دخترک تنها
برای

اوست.

لبخند خسته ای روی لب مینشاند و سعی میکند آن
نگرانی را،

هر چند

خوش آیند بود برایش، از نگاه دخترک پس بزند+دریا،
نترس چیزی نیست.

سپس کمی خم میشود

+بریم بیرون حرف میزنیم اینجا همیشه.

دریا خیلی سریع اشکهایش را پس میزند و کت آریا را
از روی

صندلی

برمیدارد و با عجله لب میزند

باشه بریم.

از در کافه بیرون زده زده دریا مقابلش می ایستد

آریا چی شده، لباست چرا خونی؟ زخمی شدی؟ این
خونه

تو عه؟

تک خنده ای میکند و دلش می خواهد زمان همینجا، در

این

لحظه

متوقف شود، لحن نگران دخترک مانند داروی آرامبخش

درون

رگ هایش

تزیق میشود و ذهنش را آرام میکند

+ماشین داری؟

دریا با بغض سری به علامت منفی تکان میدهد و آریا با دست

به آنسخت خیابان اشاره میکند

+حرف میزنیم، اما اینجا نه. بریم تو ماشین من.

سوار ماشین که میشوند دریا با خم کردن پای چپش کامل سمت

آریا

برمیگردد و موهای بیرون از شالش را داخل هدایت میکند و با

همان

لحن دلبری که هر لحظه دل آریا را میلرزاند لب میزند
چی شده آریا؟

پست و خودخواه میشود اگر حرفی نزند و همینطور به
چهره ی

نگران

دخترک زل بزند و چیزی مثل امید زیر پوستش بدود؟
نگاهش

را با

کلافگی از چشمان خیس دریا میگیرد و دست سالمش را
پشت

گردنش

میکشد.

+چیزی نیست.

دریا دست لرزانش را روی بازوی زخمی اش میگذارد
که نگاهش

دوباره

سمتش کشیده میشوداگه چیزی نیست اینهمه خون برای
چیه ؟

نفس عمیقی برای برگرداندن ریتم نرمال قلبش میکشد
+یه خراش کوچیکه.

پانسمانش کردی؟

نگاه میگیرد و سری به علامت مثبت تکان میدهد.

اگه پانسمان کردی این خونا چیه؟ دکتر رفتی؟

اخمی ناخواسته بین ابروهایش مینشیند

+احتیاجی به دکتر مکرر نیست، من خودم پانسمانش
کردم.

پس حتماً درست پانسمانش نکردی که خونریزی داره،
مطمئنی

فقط یه

خراشه کوچیکه؟ اصلاً کجا زخمی شدی؟ چطوری شد؟

چند لحظه عاقل اندر سفیه نگاهش میکند که دریا با اخم
فشار

آرامی به

بازوی زخمی اش می آورد که چهره ی آریا در هم
میشود

اصلا به من چه...

پوزخندی روی لبهایش مینشیند و دکمه ی استارت
ماشینش را
میزند و

حرکت میکند+آره دختر آمازون به تو ربطی نداره.
سنگینی نگاه دخترک را روی نیمرخش حس میکند و
جان

میکند تا

نگاهش سمتش کشیده نشود

+میری خونتون؟

دریا با اخم دستانش را مقابل سینه قلاب میکند

نه امروز کلاس ندارم، قراره با بچه ها بریم تفریح.

فشار دستانش دور فرمان بیشتر میشود و زور میزند تا
ابروهایش

بیشتر

در هم قفل نشوند

+چه تفریحی؟

دریا با بی خیالی شانه ای بالا پرتاب میکند
نمیدونم، میریم بگردیم دیگه، تو خونه حوصله ام سر
میره.

+تو نمیتونی تو خونه یه روز دووم بیاری؟
دریا میخندد و خنده اش نگاه آریا را سمت خود میکشاند
مامانم هم همش همین و میگه، میگه از بس با فرزام
گشتم
مثل پسر اشدم.

لبانش را جمع میکند و آریا خیلی سریع نگاهش را به
مسیر

میدوزد

خب چیکار کنم تو خونه؟

+کاری لازم نیست انجام بدی، فقط مثل الاف ها راه
نمیوفتی

تو

خیابونا.

دریا بی فکر مشتی روی زخم بازویش میگوید که نفس
آریا برای

لحظه

ای حبس میشود

درست صحبت نکنی میزنم لهت میکنما...

نفسهایش را به حالت نرمان برمیگرداند و جاری شدن
خون را

روی

بازویش حس میکند، زیر لب " آمازونی " آرامی برای
دخترک بی

فکری که

زخمی بودن بازویش را نمیبیند میگوید و ادامه میدهد

+مگه دروغ میگم؟ هنوز کامل خوب نشده میخوای بری
تفریح؟

مکت کوتاهی میکند و سوزش بازویش خیلی بیشتر شده
بود+بذار دو روز بگذره بعد به فکر تفریح و گردش
باش دختر
آمازون.

دو روز چیه بابا، الان بیشتر از دو هفته است خوب
شدم.

مکت کوتاهی میکند
آریا؟

برای چند لحظه پلک میبندد و دوباره به مسیر خیره
میشود و
باید یک

روز از بهادر خان بخاطر انتخاب اسم زیبایش تشکر
کند.

+هوووم؟

هووم چیه بی ادب؟

لبخندی عمیق روی لبهایش مینشیند و شیطننت در تمام

وجودش پرسه

میزند

+چی دوست داری بشنوی؟

اجازه جواب دادن به دریا را نمیدهد و با موذی گری

اضافه

میکند

+نکنه انتظار داری جانمی چیزی بگم؟ دریا دوباره

مشتش را روی بازوی زخمی اش میکوبد که دردی

طاقت

فرسا تا استخوانش نفوذ میکند، اما آن درد هم نمیتواند

لحظه

تماشای

حرص خوردن دخترک را از او بگیرد

بی حیا.

آریا بلند میخندد و دیگر نگاهش را از خیابان جدا نمیکند
اما

نگاه دریا

مثل وزنه های ده تنی روی کتفهایش سنگینی میکند.
چند دقیقه که میگذرد صدای مبهوت دریا در گوشش
میپیچد و

شنیدن

دوباره ی نامش از زبان او ضربان قلبش را تند تر
میکند

آریا؟

برمیگردد و نگاهش را به جنگل نگاه ترسیده اش
میدوزد

+داره ازت خون میره.

تک خنده ای میکند و نگاه او را دنبال کرده و به آرنجش
میرسد

که

خون قطره قطره میچکد

من زدم!! ماشین را کنار میکشد و در چهره ی ترسیده
اش دقیق میشود،

دریا اما

اینبار پرخاش میکند

چرا نمیگی زخمی هستی تا نزنمت میمون بی خاصیت؟
نمیداند بخاطر گیجی دخترک بخندد یا برای توهینش
عصبی،

حالتش را با

دستی که به صورتش میکشد نرمال میکند

+من چند بار باید بهت بگم بهم توهین نکن، عصبی
میشم

حالت و جا

میار ما...

بی توجه به تهدیدش نگاه بارانی اش را بین چشمان آریا
به

حرکت درمی

آورد

آستین پیراهنت و در بیار ببینم.

ابروهایش از گنگی در هم میروند

+چی؟

دریا اما بی خیال شالش را مرتب میکند

میگم آستین پیراهنت و در بیار ببینم زخمت و اخمش

کورتر میشود و همیش مانده مقابل این دخترک باز

شده تا

زخمش را پانسمان کند

+مگه تو دکتری دختر آمازون؟

البته که دکترم، داره ازت خون میره آریا. یا بریم

بیمارستان، یا

آستین

پیراهنت و در بیار ببینم عمق زخمت چقدره.

میخندد و دوباره ماشین را به حرکت درمی آورد
+احتیاجی به دیدنت نیست، من خودم میدونم حالم خوبه.
سر.....

با اخم میان کلامش میپرد
+نمیخوام در موردش بحث کنیم دریا.
بعد از کمی مکث بین جمله اش ادامه میدهد
+بیمارستان و دکتر حالم و بدتر میکنه. اینطوری خیلی
زودتر
خوب
میشه نگران نباش.

اصلا بذار اینقدر ازت خون بره که بیهوش بشی. همراه با
خنده چشمکی میزند که چیزی درون دریا سر میخورد
+من چیزیم نمیشه، تو به این آرزوت نمیرسی دختر
آمازون.

دریا دهانی کج میکند و آریا با خنده میپرسد
+حالا کجا میخوای بری؟

دریا عاصی جواب میدهد

به تو چه؟ نمیگم.

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله اش میکند

+کجا رفتن یا نرفتنت اهمیتی برام نداره دختره وحشی،

میپرسم چون

نمیدونم کجا باید برسونمت.

دریا حرفی نمیزند و آریا نیم نگاهی به صورت سرخ

شده اش می

اندازد

و لبخندی روی لبهایش مینشیند، این دختر خود آرامش

بود.

حتی وقتی همینطور مانند یک ببر وحشی نگاهش میکرد

و

فکش از

فشار دندانهایش قفل میشد هم زیباترین دختر دنیا بود.

این دخترک در مدت خیلی کمی دنیایش شده بود.

با یادآوری چیزی سرعش را کم میکند+راستی نگفتی
چرا ذهنت درگیر میشه،

نیم نگاهی به دریا می اندازد و اضافه میکند
+نکنه حرفای اون داداش خل و چلت، روت تأثیر
میداره؟

دریا پشت چشمی نازک میکند
آره تأثیر میداره.

قلبش برای لحظه ای می ایستد و به یکباره چنان محکم
میکوبد
که

ریتمش را در گلویش حس میکند، اما دریا با نگاهی پر
از شیطننت

ادامه

میدهد

اثر منفی میداره روم، وقتی فکر میکنم، تو ذهنش من و
عاشق

توعه

خودخواه مغرورِ بی مزه کرده...

بی توجه به احساسات در حال خروشش، میان کلام دریا
میپرد

+از کجا میدونی بی مزه ام، مگه چشیدی؟

صدای سایش دندانهای دریا نگاهش را سمتش میکشاند و
دیدن

حرصخوردنش مثل مورفین در قلبش تزریق میشود و او
هر لحظه

بیشتر به

این دخترک معتاد میشود.

بلند میخندد و دوباره نگاه به مسیر میدوزد و حتی فحش
زیر

لبی دریا

هم نمیتواند حال خوب دلش را بد کند.

+نگران نباش، بالاخره میفهمی که من عاشق یه دختر
وحشی

که وقتی

عصبی میشه شباهت زیادی به گربه داره، نمیشم.
دوباره بینشان سکوت میشود و آریا بعد از چند لحظه
نگاهش را

سمت

دخترک میگرداند.

این سکوتش چه تعبیری میتواند داشته باشد؟

دوباره نگاه به خیابان میدوزد و آب دهانش را فرو
میدهد، یعنی

میشود

دریا هم....

برای فرار از افکارش، سکوت را میشکند+حالا
میخوای بگی کجا برم، یا همینطور تو خیابونها بچرخیم؟

دریا نفس عمیقی میکشد و نگاهش را از پنجره ی دودی
ماشین

به

بیرون میدهد

میخوام برم خونه، نظرم عوض شد.

+چرا؟

با پر خاش سمتش برمیگردد و زل میزند به نیمرخ
خونسردش

چرا فکر میکنی من هر چیزی و باید برات توضیح بدم؟

بغضی که صدایش را مرتعش کرده نگاه آریا را سمتش

میکشاند

+چون میخوام هر وقت از هر چی ناراحت شدی و

همون لحظه

بگی،

حالا بگو ببینم از چی ناراحتی؟

تند و صریح جواب میدهد

ناراحت نیستم.

+ چرا صدات می‌لرزه؟

نمی‌لرزه.

+ دریا. سرزنشگرانه نامش را گفته بود تا دخترک حرف
دلش را بزند

غافل از

اینکه دخترک خودش هم از حرف دلش خبر ندارد
اصلاً تو برای چی همش دور و بر منی؟ چرا نمیری
پیش همون

دختری که دوشش داری؟ چرا بهش نمیگی؟
قلبش مجاله میشود از بغض نهفته بیخ گلوی دخترک و
ماشین

را دوباره

کنار کشیده و متوقف میکند.

آرنج دست چپش را روی فرمان میگذارد و کامل سمت
دریا

میچرخد

+چی بهمت ریخت دریا؟ بهم بگو تا حلش کنم.
بهم اهمیت نده، حالم و خوب نکن، همون سرگرد بد
اخلاق و

خودخواهی که میشناختم باش آریا.

+من همونم. تو دردت چیه؟

اشکی روی گونه اش میلغزد که نگاه آریا تا روی چانه
اش دنبالش

میکند

و بعد از گم شدنش بین لبه ی شالش، دوباره نگاهش را
قفل

جنگل بارانزده اش میکند

+تا نگی چی حالت و بد کرده نمیشی.

تو چرا به حرفای من گوش میکنی؟ اصلا چرا راز چند
سال

پیشت و

برای من تعریف کردی؟ چرا بعد از مأموریت دوباره
باهامی؟

آریا با آرامش ظاهری اش لب میزند

+خودت گفته بودی ما با هم دوستیم، یادت نیست؟

دریا دستی به گونه خیسش میکشد و اینروزها تکلیفش با
خود

دیوانه

اش مشخص نیست، چه برسد به مردی که نقش اول این

روزهایش بود

و هست

نمیخوام باشی.

جانش رفته بود با این جمله ی دو کلمه ای و نفس آریا

جایی

میان

سینه اش گم و گور شده بود

+نمیخواهی؟

جنگل باران زده اش را قفل آسمان شب نگاه آریا میکند
و با

تردید لبمیزند

_____ نمیخوام باشی.

ماشین را مقابل در سیاه رنگ متوقف میکند و نگاهش
را اما از

خیابان

خلوت نمیگیرد، دریا با بغض به نیمرخ جدی اش نگاه
میکند و

لرزان لب

میزند

آریا؟

قلبش به تقلا می افتد، اما بدون برگشتن سمت دخترک
هوم

آرامی از ته

هنجره اش بیرون میفرستد

من..من..

نمیدانست چه بگوید، تنها چیزی که میدانست این بود که

حالش

اصلاً

خوب نیست.

قرار بود حرف بزند، قرار بود از سوءتفاهم ها بگوید و

آریا را از

خوددور کند، اما هیچ چیز آنطور که پیشبینی کرده بود،

پیش

نمیرفت.

همین اول کاری طوری به دست خودش ناک اوت شده

بود که

گفتن

نداشت.

پشیمان بود، دیگر نمیخواست بینشان فاصله باشد، دلش

نمیخواست

دوستی مثل آریا را از دست بدهد، دلش میخواست
برگردد به

ساعتی

پیش و دیگر.....

+دردت هر چی هست، اگه به بودن من مرتبطه، طبق
گفته

ات دیگه

دور و برت نمیام.

چانه اش میلرزد و نگاهش روی نیمرخ خونسرد آریا
چرخ

میخورد،

میخواهد بگوید نه، تو حالم را بد نمیکنی، تو مردترین
مردی

هستی کهبه عمر دیده ام، اما چیزی جز ادای اسم آریا بر
روی زبانش

نمیچرخد

آریا؟

فرمان بین انگشتان آریا فشرده میشود اما نگاهش را از

ردیف

درختان

نمیگیرد

+خوب بودند برام مهمه، برای همین ازت دور میشم تا

خوب

باشی.

صدای نفسهای نامنظم دخترک خبر از گریه ی

بیصدایش میدهد

و تصور

اشکهایش مانند خنجر در قلبش فرو میرود، اما سمتش

بر نمیگردد تا با

دیدن چهره اش بیشتر از این هوایی نشود

+باید برم اداره دیرم میشه.

سکوت سنگینی فضای فلزی ماشین را در برمیگیرد و
دریا وقتی

از

نگاهش نا امید میشود به آخرین ریسمان نرفتن چنگ می
اندازد... دستت...

آریا اما آن ریسمان را هم پاره میکند
+ خوب میشه، نگران نباش.

با این حرف دیگر اجازه سخن دیگری را سلب میکند و
دریا پیاده
میشود.

در که بسته میشود بالاخره نگاهش سمت راست میچرخد
و از

پنجره به

بیرون زل میزند به دختری که با قدم های ناموزون سمت
در

مشکی رنگ

خانه اش می‌رود، می‌ایستد و سمت ماشین برمی‌گردد، اما
بخاطر

دودی

بودن شیشه‌ها نمی‌بیند نگاه دلتنگ آریا را.

او اما می‌بیند جنگل چشمان باران زده اش را، می‌بیند گونه
های

خیسش

را و قلبش انگار میان دستان کسی فشرده می‌شود.

دخترک وارد حیاط می‌شود و با مکت در را می‌بندد و
پلکهای آریا

هم

روی هم می‌افتند، در نگاه دخترک چیزی دیده بود که
زیادی

برایش آشنا بود، خیلی آشنا تر از تصویر چشمان خودش
در آینه.

+به این زمان احتیاج داره آریا، سخت نگیر.

پایش را با تمام قدرت روی پدال گاز میفشارد که ماشین
با تیک
آف

محکمی از جایش کنده میشود، دلش در این لحظه های
نفس
بُر این

ماشین را نه، بلکه موتورش را میخواست تا بدون کلاه
ایمنی در
خیابانها

ویراژ بدهد و باد موهایش را به بازی بگیرد.

نگاهش را برای پیدا کردن کتش داخل اتاقک ماشین
میچرخاند

و وقتی

پیدایش نمیکند با فشار آرامی که به ذهنش میآورد، یادش
می
آید که

هنگام خروج از کافه دست دریا بود. وارد بزرگراه که
میشود،

شیشه های

ماشین را باز میکند و سوز سرد دی ماهی که در اتاقک
میپیچد

هم

نمیتواند کمی از داغی و التهاب درونش کم کند. گوشه
اش را با مکافات از جیب شلوارش بیرون میکشد و
چهره

اش

از درد طاقت فرسایی که در بازویش میپیچد در هم
میرود، اسم

سردار

را لمس میکند و گوشه را روی حالت اسپیکر میگذارد.
دنده را عوض میکند و لایه ای که از بین دو اتومبیل
میکشد،

تکان

سختی به ماشین میدهد، اما کنترلش میکند و حتی
سرعت را
کم نمیکند،

دلش میخواهد پرواز کند، آنقدر اوج بگیرد که به خدا
برسد و از
او گله
کند.

صدای سردار از بین صدای باد و آگزوز ماشین به
گوشش میرسد
و او

را از افکارش فاصله میدهد
بله آریا خان.

+سردار دارم میرم اداره، برام یه دست لباس و موتورم
و بده
سالار بیاره.

چشم.

بی هیچ حرفی قطع میکند و گوشی را روی صندلی
شاگرد پرتاب
میکند.

خسته بود، خسته از چاله چوله های زندگی اش که
تمامی
نداشت.

دستی پشت گردنش میکشد که با تکان سخت و محکمی
که

ماشین

میخورد و فشاری که بدن بند به سینه اش وارد میکند،
نگاهش

را به

روبرو و ماشین سمندی که با او برخورد کرده، میدوزد
و فحشی

زیر لب

به امروز گذش میفرستد.

پیاده میشود و راننده ی سمند با پرخاش سمتش می اید
مگه کوری مرتیکه ؟ مگه ماشین به این گندگی و
نمیبینی

که...جمله اش با دستانی که روی یقه ی کت پاییزه اش
چنگ میشود

ناتمام

میماند و آریا با تمام قدرتش، بدنش را به بدنه ی ماشین
میکوبد

+اگه فکت یه تکون کوچیک دیگه بخوره، همین جا
چالت

میکنم.

چشمان گرد شده ی مرد رنگ خشم به خود میگیرد و
دستانش

را روی

سینه ی آریا میگذارد و به عقب هلش میدهد، اما دریغ از
یک

تکان

کوچک

برو کنار مرتیکه، زدی ماشینم و داغون کردی طلبکار
هم

هستی.

مشت دست سالمش گره میخورد و با تمام قدرتش روی
فک مرد

پایین

می آید و صدای آخ مرد بیشتر به اعصاب نداشته اش
دامن میزند.

امروز کسی نباید پاپیچش میشد، حالا که یکی پیدا شده و
تنش

میخارید، چرا نباید خودش را با ضربه های پی در پی
مشتانش

آرام

نمیکرد؟ گفتم زر اضافی نرن، گفتم خفه شووو، نگفتم؟
مشت دوم را هم زیر چشم مرد بیچاره میزند و وقتی
دستش را

برای

زدن مشت سوم بلند میکند چند نفر عقبش میکشند، تقلا
میکند، اما با

وجود سه نفر و بازوی زخمی اش تقلایش بی نتیجه
میمانند

+ولم کنید ببینم، ولم کنین میخوام ببینم این . سر کی
اینطور

هوار میکشه.

. تویی مرتیکه ی روانی، معلوم نیس ننه ات....

گر میگیرد و خودش هم نمیداند با کدام قدرت از بین آن
سه

مرد آزاد

میشود و مشتانش نصیب مردکی که اسم مادرش را به
زبان آورده

بود

میشود و نطقش را میبرد

+میکشمت بی ادب. میکشمتتتتت.

دوباره بازوهایش گرفته میشوند و حتی درد زخم
بازویش را حس نمی‌کند، تنها چیزی که در این لحظه
احساس میکند، داغی بیش

از تنش و

بادی که راه مغزش را پیش می‌گیرد است.

مرد از روی زمین بلند میشود و دستی به سر و صورت
خونی اش

میکشد و شخصی در سمت راستش مبهوت لب میزند
این زخمیه علی.

راننده ی سمند دستی به بینی خونی اش میکشد

ولش نکنین این سگِ هار و، زنگ بزنین پلیس بیاد،
معلوم نیست

دزده

قاچاقچیه، چیه که زخمی شده.

آره محسن زنگ بزنی پلیس.

شقیقه هایش نبض میزنند و به وضوح منقبض شدن
رگهای

پیشانی و

گردنش را حس میکند، لگدی به پای کسی که پشت
سرش

ایستاده میزند

و ضربه ای با سرش به مرد کناری اش میزند و فریاد
میکشد

+ولم کنید تا نشونتون بدم کیم بی ادب های بی توجه به
درد بی امان بازویش، دستش را از دست کسی که
از بینی

اش به خاطر ضربهٔ سری که خورده خون جاریست آزاد
میکند

و مشتی

به صورت شخص سوم میزند خودش را که از دستشان
آزاد

میکند،

دوباره مشت گره خورده اش را در صورت کسی که
سمتش می

آید

میکوبد و زانویش را در شکمش، با مشتی که روی
بازوی زخمی

اش

کوبیده میشود، نفسش برای لحظه ای حبس میشود و
چشمانش

سیاهی

میروند.

سمت کسی که ضربه زده برمیگردد و دستش را با تمام
توان

میپیچاند

که صدای فریاد مرد بین هیاهوی مردمی که جمع شده
اند و

فیلم

میگیرند، گم میشود. صدای آژیر ماشین پلیس گندی
امروزش را کامل میکند و او با

فشاری

به بازوی مرد، به جلو هلش میدهد و عقب میرود.

به ماشینش تکیه میدهد و از شدت درد نفس نفس میزند،

پلک

میبندد

و صدای همه روی مغزش ناخن میکشد.

صدای مردی که با ماشینش تصادف کرده بود، باعث

میشود

چشمانش را

باز کند، میبیندش که برای دو پلیس گشتی که کنارش
ایستاده

اند

توضیح میدهد.

دوباره پلک میبندد و همه ها در گوشش بیشتر
میشوند، سعی
میکند

با کشیدن نفس های عمیق از سگته ای که دم مرز است
جلوگیری کند

راست میگن که بی خودی بهشون حمله کردی؟
پلک باز میکند و نگاهش را به مرد جوانی که لباس
گشت پوشیده

می

اندازد+آره بهشون حمله کردم.

مرد با اخم تشر میزند

خجالت نمیکشی اعتراف هم میکنی؟

ابرویی بالا می اندازد و صاف می ایستد و نیم نگاهی به
مرد

کناری اش

می اندازد و نگاه پر تمسخرش روی لباسهایشان چرخ
میخورد

+می خواستی انکار کنم؟

گره ی اخمهای مرد کورتر میشود

وقتی به جرم اغتشاش باز داشت شدی میفهمی چی
میخوام.

پوزخند صداگذاری میزند

+اغتشاش؟

بازویش توسط یکیشان گرفته میشود که خیلی سریع
پیش

میزند و نگاه

پر خشمی حواله اش میکند

+آدرس کلانتری و بگو خودم میام.

قبل از اینکه به آنها فرصت حرف بدهد دست در جیب
شلوارش

میکند و کیف مدارکش را بیرون میکشد، کارت شناسایی
پلیسی اش را
مقابل

نگاهشان میگیرد که رنگ از رخ هر دو میپرد
+کدوم کلانتری باید بیام.

ق... قُر...

کیف را به جیبش برمیگرداند و فریاد میکشد
+کدوم کلانتری باید بیام؟

به سربازی که احترام نظامی میگذارد با حرکت دستش
آزاد
میدهد و

وارد اتاقش میشود، بیشتر از دو ساعت علاف کلانتری
شده بود

و به

هزار زور و زحمت و میان جیگری سرهنگ عدالتی،
دوست

سرهنگ رهنما

از پس یک دعوای جانانه ی دیگر با آن راننده سمندی
که اسم

مادرش را

گفته بود، گذشته بود.

اما هنوز سرش از اتفاقات امروز در حال ترکیدن بود،
دلش یک

آرامشمحض میخواست، از همان آرامشی که در جنگل
زیبای نگاه دریا

بود، از

آرامش مطلق صدایش، دلش از همان زندگی ای که در
بوی عطر

دیورش

بود، میخواست.

دلش زندگی میخواست و زندگی اش خلاصه شده بود در وجود

دخترکی که هیچ از علاقه اش نمیدانست.

وارد اتاقش میشود و نگاهش روی قامت سرداری که مقابل پنجره

ایستاده ثابت میماند، یکی از ابروهایش بالا میپزند و در را به

چارچوب

میکوبد و سردار را وادار به چرخیدن میکند

+فکر نمی‌کردم منتظرم بمونی.

سردار نگاهش را جستجوگرانه از فرق سر تا نوک انگشتان پایش

به

گردش در می آورد

از صدات فهمیدم حالت خوب نیست، منتظرت موندم.

آریا تک خنده ای میکند و سری تکان میدهد ، این اول
شخص

مفردشدن یعنی باید مثل یک برادر کوچک، حساب
کارهای امروزش

را پس

بدهد. با دست سالمش دکمه های پیراهن مشکی اش را
باز

میکند اما

نگاه سردار از چشمان خونسرد آریا کنده نمیشود، منتظر
است،

منتظر

جوابی در مورد صدایی که حدس زده بود اصلا حال
صاحبش

خوب

نیست.

آریا نگاه میگیرد و به طور غیر ارادی لب باز میکند

+یکم بازوم زخمی شده، کمک کن ببندمش، کلافه ام کرد
اینهمه خون.

قلب سردار درونش فرو میریزد و نگاه نگرانش سمت
بازوی آریای

بی فکر

سر میخورد، با دو قدم بلند خودش را به او میرساند و
لبه های

پیراهنش را میگیرد

حالت خوبه؟

+فقط یه خراشه بدون هیچ حرفی کمک میکند و

پیراهنش را در می آورد، با

دیدن باند

خونی ابروهایش به شدت در هم قفل میشوند و تشر

میزند

آریا،، آریا،

تک خنده ای میکند و چقدر خوب است که سردار را
دارد، کسی

که از

صدایش پی به حال خرابش میبرد.

سردار واقعا یک برادر بود، یک برادر که هم نقش پدر
را خوب

اجرا

میکرد، هم نقش برادری را.

سردار که خنده اش را میبیند، با فشاری که روی شانه
اش وارد

میکند،

او را روی صندلی هل میدهد و آریا بلندتر میخندد

+فقط یه خراشه سردار، نیازی به این همه عصبی شدن
نیست.

دستش را سمت باند میبرد و به آرامی تلاش میکند بازش
کند

یه خراش اینقدر ازش خون نمیومد. وقتی اومدی عمارت
هم

زخمی

بودی مگه نه؟ خودت هم تز دکتری برداشتی و
پانسمانش

کردی! با خنده سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد
+بی خیال سردار، جلوی این خون و بگیر که دیگه
کلافه ام

کرده.

سردار نگاه عصبی اش را قفل چشمان خونسردش میکند
چرا اینقدر بی فکری تو؟ هم داری خودت و نابود میکنی
هم

اون

پیرمرد بیچاره ای که از روزی که بحثتون شده چشم رو
هم

نداشته و از

جلوی پنجره دور نشده تا سالم برگشتنت و ببینه رو.
چشمانش را میبندد و خودش هم حالش از خودش به هم
میخورد، از

خود دیوانه اش که همیشه از خودش فرار میکرد.
+از کی تو هم مثل سالار پر حرف شدی سردار؟
سردار به توجه به صدای خش دار آریا با نگرانی باند
خونی را در
سطل

زباله می اندازد و نگاهش را به چشمان بسته ی آریا
میدوزد

زخمت عمیق آریا، باید بخیه بخوره. در گلو میخندد
+تو حلش میکنی داداش سردار، بدون دکتر و
بیمارستان.

سردار عصبی دستی بین موهای کوتاه و سه سانتی اش
میکشد

این نزدیکیا یه داروخونه بود، چیزایی که احتیاج داریم و
میگیرم

می.ام

بدون باز کردن چشمانش، سری تکان میدهد که سردار
از اتاق

خارج

میشود، نفس عمیقی میکشد و نگاه دریا پشت پلکان بسته
اش

ظاهر

میشود و صدای بغض دارش در گوشه‌هایش میپیچد.

لبخندی ناخودآگاه روی لبانش ظاهر میشود و یعنی
امکانش بود

دخترک

هم....

لبانش را تر میکند و آب دهانش را فرو میدهد، امروز
در

چشمانش چیزی

دیده بود که تمامش را زیرورو کرده بود، معادلاتش را
به هم
ریخته بود.

در نگاه بارانی دریا امروز برق زیبایی دیده بود. از
همان برقی که مقابل آینه هر روز در چشمان خودش
میدید.

صدای باز و بسته شدن در او را از افکار و خیالاتش
فاصله میدهد

و

پلکانش را کمی باز میکند. سردار را میبیند که با بسته
ی

پلاستیکی

نزدیکش میشود و دوباره چشمانش را میبندد.

+دو سه تا بزنی کافیه سردار.

سردار نرسی عصبی میکشد و وسایل مورد نیازش را
روی میز

میچیند

میدونی اعصابم به هم میریزه با این کارا و بازم مجبورم
میکنی
به

انجام دادنش.

میدانست عصبی میشد، میدانست چندین سال بود تنها
بخاطر

این به هم

ریختن اعصاب و تمرکزش از پزشکی فاصله گرفته بود
و او

ناخواسته

همیشه سردار را سمت اینکار هل داده بود.

او سردار را سمت ترسهایش هل میداد+خیر سرت
جراح قلبی، یکی دو تا بخیه ی کوچیک که برات

کاری

نداره.

سردار حرفی نمیزند و کلافه روی صندلی مینشیند و
نگاهش را

به زخم

میدهد. آریا کمی پلکهایش را باز میکند

+اگه برات مشکله لازم نیست انجامش بدی سردار.

با خشم به چشمان گیج آریا زل میزند و میگرد

لازم بودن یا نبودنش و تو مشخص نمیکنی.

تک خنده ای از عصبانیتش میکند و دوباره چشمانش را
میبندد.

سردار نگاهش را دوباره بند زخم میکند و لبهایش را

روی هم

میفشارد،

زور میزند تا خاطراتش را کنار زده و تنها به زخم

آریایی فکر کند

که

جانش بود و هست.

بی حس کننده نداشت، باید دردش و تحمل کنی.

آریا تنها سری تکان میدهد و سردار پنبه‌ی آغشته شده
به مواد ضد عفونی کننده را اطراف زخم میزند تا خونها
را پاک کند و

اضافه

میکند

با این همه خونی که از دست دادی میتونی؟

+میتونم، شروع کن.

چند لحظه میگذرد که آریا پلک باز میکند و نگاهش را
به

چشمان بسته

ی سردار میدوزد، خاطرات ده سال پیش در خاطرش
زنده

میشود و حال

بد سردار هیچگاه از خاطرش محو نمیشود
+اگه نمیتونی بیخیال سردار.

نیم خیز میشود تا بلند شود که سردار با کف دست روی
سینه

اش فشار

می آورد و دوباره به صندلی میکوباندش
بشین و حرف نزن آریا، انگار اگه من نتونم میری
بیمارستان.

+احتیاجی به بخیه نیست، همینطور ببند خوب میشه.
دستکشهایش را در دست میکند حرف نزن آریا، بذار
تمرکز کنم و اون روز لعنتی و از ذهنم دور
کنم.

+زیاد به خودت فشار نیار، من مهم نیستم.

سردار عصبی میتوپد

مهمی الاغ، اما اونقدر احمقی که هنوز نمیفهمی برای
خیلیا

مهمی، برای

من اونقدر مهمی که بی توجه به تجربه و حشتناکم، چند بار

همینطور

سریا عملت کردم.

چشمانش را دوباره میبندد و ناخودآگاه نجوا میکند

+دیگه برای کیا مهمم؟

سردار بالاخره دست سمت زخم میبرد و مشغول کارش میشود

چی میخوای بشنوی؟

سوزشی حس میکند اما فکر دریا اجازه در هم رفتن
چهره اش

را نمیدهد

و سردار ادامه میدهد

مثلاً میخوای برای اون دختری که وقتی بیمارستان بودی
و تا

وقتی بههوش بیای یکسره گریه کرده بود مهم باشی؟
تک خنده ای عصبی میکند

+نکنه احسان مغز تو رو هم با توهم پر کرده؟
فکر میکنی من کسیم که حرفهای این و اون روم تأثیری
داشته
باشه؟

+نبودی اما انگار شدی.

با انکار کردن به جایی نمیرسی آریا،

+نمیخوام جایی برسم.

سوزش بیشتر میشود و گره ی ابروهایش را کورتر
میکند

من بزرگت کردم آریا، میدونم به اون دختر گستاخ علاقه
داری.

چشمانش را باز میکند و نمیتواند با تعجبی که در

وجودش

میجوشد

مقابله کند

+گستاخ؟

سردار اما بدون اینکه نگاهش را از زخم جدا کند لب
میزند

آره گستاخ.

+چی باعث شده همچین حرفی درموردش بزنی؟ دوباره
سردی پنبه آغشته به ماده ضد عفونی کننده را روی

بازویش حس

میکند، اما نگاهش را از چهره ی جدی سردار جدا
نمیکند

تا حالا دختری به گستاخی اون ندیدم. طوری زل میزنه
به چشم

آدم

که... نوچ... استغفرالله...

دست چپش مشت میشود و دندانهایش را روی هم
میساید...

دخترک

وحشی چرا نمیفهمید نباید با بی پروایی به چشمان یک
مرد زل
بزند؟

سوزشی در بازویش حس میکند، اما تعصبی که در
وجودش
میجوشد

خیلی بزرگ تر از سوزش زخمش است
حالا باد نکنه اون رگ گردنت، چون من نگاهش
نمیکردم مثلاً

میخواست با زل زدن به چشمام عصبیم کنه. مثل خودت
کله

شق و

لجبازه.

بالاخره نیم نگاهی نصیب چشمان عصبی آریا میکند و
لبخند

کوتاهیمیزند

فکر کنم برای اونم مهمی.

آریا حرفی نمیزند و سردار بعد از کمی مکث لب میزند

میدونی عشق چیه آریا؟

منتظر جوابی از جانب آریا نمیماند و با دقت و مهارت

بخیه میزند

عشق حسیه که تو رو از خودت میگیره، اونقدر آروم

میاد که

حتی

متوجهش نمیشی، تو همه اعضای بدنت نفوذ میکنه و

تمام تو

رو تحت

کنترل خودش درمیاره، اولش باور نمیکنی، تو ذهنت

نمیگنجه

که یکی یهو

بیاد و از همه دنیا برات با ارزش تر باشه، حتی از جون
خودت،

باورت

نمیشه یه حس تمام تو رو تحت کنترلش گرفته و جایی
که

میخواد

میکشوندت، ازش فرار میکنی، از حسست، از خودت، از
هر چیزی

که بهاون حس مرتبطه فرار میکنی، اما وقتی میبینی
جایی برای فرار

نداری

می ایستی. کم کم، وقتی به خودت میای که دیگه تویی
وجود

نداره،

همه شده حس نا شناخته ای که فقط یه بار تجربه اش
میکنی

اما همون

یه بار برای یه عمر عاشقی کردنت کافیه.

پلکهایش را بیشتر روی هم میفشارد و سردار کارش با
زخم تمام

میشود

و بعد از تعویض دستکشهایش شروع به بستن زخم
میکند

گفتن این حرفا برام خیلی سخته اما تو ارزش هر سختی
و داری،

سی

و دو سالم بود که عاشق شدم. عاشق یه دختر که قلبش
مریض

بود، من

حتی فرصت عاشقی کردن هم پیدا نکردم آریا.

مکثی میکند و تنها خودش میداند چه جانی میگیرد از
جان

زخمی اش

گفتن این حرفها و مرور خاطراتی که در عین شیرینی
در داور

هم بودند+ عملش تموم شده بود ، قلبش و پیوند زده بودم،
داشتم با

همین

دستام سینه شکافته شده اش و میدوختم، به خودم قول
داده

بودم

بعداز به هوش اومدنش باهاش حرف بزنم، قرار بود
بهش بگم

دوسش

دارم، اما.... اما درست وقتی کارم تموم شد، بدنش پیوند
و پس

زد و

رو میز موند و نتونستم کاری برایش بکنم. منم همون
لحظه با

اون دختر

مردم. انگار جون از تنم رفت اما اون حسم هیچوقت از
بین نرفت.

عشق یه حسه، اما همون حس چنان ریشه های قویی
داره که تا

آخر

عمرت نمیتونی از خودت دورش کنی. اگه واقعاً عاشقی،
سرت و

بالا بگیر

و با افتخار بگو من عاشق شدم. حتی اگه معشوقت
قبولت هم

نکرد، تو

بازم عاشقی کن، نذار این حس، عقده نرسیدن به
معشوقش و

سرتدریباره، باهاش را بیا تا زندگی و برات مثل بهشت
کنه. عشق

میتونه تو

رو خوشبخت ترین مرد دنیا کنه.

برخلاف درون آشوبش، آرام لب میزند

+بهت نمیاد از عشق و عاشقی حرف بزنی.

بلند شدنش را از کنارش حس میکند، اما چشمانش را باز

نمیکند، دلش

میخواهد ساعتها همانجا چشم بسته بماند و فکر کند.

به دریا و حرفهای سردار

این حرفا رو نزدم که تشخیص بدی چه حرفی بهم میاد یا
نه،

گفتم تا

به خودت بیای، گفتم که از خودت و احساسات فرار
نکنی.

مکت کوتاهی میکند که این مکتش نگاه آریا را سمت
خود

میکشاند

گفتم که بخاطر حس است احساس گناه یا پشیمونی نکنی.
اخمی بین ابروهایش مینشیند و دوست دارد بلند شود و
بگوید

من بخاطر دوست داشتن دریا احساس گناه یا پشیمانی
نمیکنم، اما

نمی‌تواند

و تنها لب میزند

+برای این شماره حساب فرستاده میشه، لطفاً مبلغی که
میگه

رو برایش

بفرست، امروز باهاش تصادف کردم.

اما زخمی که من بستم، زخم تصادف نبود.

چشمانش را دوباره میبندد

+زخم گلوله بود.

از ماهیچه های سوخته ی بازوت فهمیدم.

تک خنده خسته ای میکند

+جراح نمونه ای هستی.

من برمیگردم عمارت،اگه دردی حس کردی داروهای
که تو

پلاستیکه رو

بخور. خون زیادی هم ازت رفته، شب برگرد عمارت و
استراحت

کن..

+لطفاً عین دکترا حرف نزن که از این به بعد پیش تو

هم نمیام.سردار هم اخمی میکند و وسایل روی میز را

جمع میکند

بعدی وجود نداره، اگه دوباره زخمی شدی باور کن به

زور هم

باشه

میبرمت بیمارستان.

از روی صندلی بلند میشود و سمت ساک کوچک
ورزشی اش

که سردار

همراهش آورده بود میرود

+صبر کن این لباسها رو هم ببر.

سردار سری تکان میدهد که بی اهمیت به حضورش
لباسهای

جدیدش را

میپوشد و ساک را سمت سردار دراز میکند، اما رهایش
نمیکند

و نگاه

سردار را سمت چشمان خود میکشاند

+دو سه نخ هم بهم سیگار بده بعد برو، سیگارم تو
ماشین جا

مونده.

اخم‌هایش کورتر میشوند

ندارم.

ساک را با بیخیالی رها میکند+اوکی برو.

سردار کمی که به چشمان خونسردش نگاه میکند و با

دیدن بی

خیالی

اش دندان روی هم میساید و دستش را در جیب کتش

میکند.

لبخند

پیروزمندانه ای روی لبهای آریا نقش میبندد و سه نخ

سیگاری

که سردار

از پاکت درمیآورد را میگیرد

+دستت طلا، حالا میتونی بری داداش سردار.

دلبری را خوب بلد بود این آریا، طوری داداش سردار

میگفت که

دل

میبرد از سرداری که جان میداد برایش.

روی صندلی پشت میزش مینشیند و سردار از اتاق
خارج میشود.

یکی

از نخ‌ها را با فندق طلایی، اهدایی سینا روشن میکند و
نگاهش

روی

نوشته‌های روی فندق ثابت میماند، با یادآوری سینا و
مادرش

عصبیدندان روی هم میساید و پک عمیقی به سیگار بین
انگشتانش

میزند.

حرفای دریا در مورد واقعیت تلخ گذشته‌اش، در گوشش
پخش

میشود

و تاوان گناه یکی دیگر را او و مادرش به وحشتناک
ترین شکل
ممکن
داده بودند.

دوباره پک عمیقی میزند و با فیلترش سیگار بعدی را
روشن
میکند.

افکار در ذهنش انگار کودتا به پا کرده بودند و هر کدام
برای پر
رنگ

جلوه کردن خود بر صورت همدیگر چنگ می انداختند،
همدیگه
را هل

میدادند و این میان مغزش در حال انفجار بود.
سیگار سومی را با فیلتر سیگار دومی روشن میکند و
دریا پر رنگ

ترین

دغدغه این روزهایش بود. دغدغه ای شیرین و در عین حال

نفسگیر. کام عمیقی از سیگار میگیرد و همانطور نصفه روی زیر سیگاری

روی

میز خاموشش میکند. گوشی تلفن روی میزش را بر میدارد و با

بهمن

تماس میگیرد تا مجرم را برای بازجویی، به اتاق بازجویی ببرد،

باید

طوری خودش را مشغول میکرد، وگرنه دیوانه میشد از هجوم

افکاری که

به دریا ختم میشد و حرفهایش.

سرش را بین دستانش میگیرد
+آروم باش، آروم.

با گردش انگشتانی بین موهایم پلکهایم را باز میکنم که
قفل نگاه

خاکستری دانیار میشود، با دیدن چشمان بازم لبخندی
روی

لبهایم

مینشیند.

چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟ نفس عمیقی میکشم و با اتکا
به دستم روی مبل نشسته و دستی

به

صورتم میکشم.

+کسی خونه نبود، منم...

دستم را روی پیشانی ام میکشم و امروز هم گندتر از
این یک

هفته ی

اخیر گذشت و من هنوز حال خوب نیست.

اصلاً هم خوب نیست.

فکر میکردم با دوری از او روبه راه میشوم اما حالا

میبینم

اشتباهی

محض بوده.

+ حال نداشتم برم اتاقم، همین جا دراز کشیدم اما انگار

خوابم

برده،

ساعت چنده؟

نیم نگاهی به ساعت مچی دور مچش می اندازد

سه بعد از ظهر. بازم گریه کردی؟

نگاه میگیرم و نفس عمیقی میکشم، گریه نکرده بودم،

فقط بی

دلایلشک در چشمانم جوشیده و خیلی ناخودآگاه روی
گونه هایم
چکیده بود.

اسم این که گریه کردن نبود، بود؟
+خبر داری مامان و ساحل کجان؟
سوال بی ربطم به سوالتش، باعث میشود روی مبل بنشیند
و با

کردن دستش دور شانه ام در حصارم بگیرد
امروز یکشنبه است دریا خانم. اگه یادت باشه ساحل
یکشنبه ها
میره

دیدن مادرش.
سرم را بیشتر به سینه اش می چسبانم و دلم زار زدن
میخواهد،
زار

زدن برای حال وخیم خودم، دلم میخواهد ساعت ها
بنشینم و

به حال

بیگانه ام بگریم

چیزی شده دریا؟

با فشار آرامی از حصارش بیرون می آیم و از روی
مبل بلند

میشوم،+چیزیم نیست دانیار، فقط یکم خسته ام.

او هم برمیکیزد و درست روبرویم می ایستد، دستانش
را روی

شانه

هایم میگذارد و سپس تا دستانم سر میدهد و دستانم را
بین

دستانش

میفشارد

حالت خوب نیست دریا.

جمله اش سوالی نبود و بوی خبری داشت، این یعنی من
میدانم

خوب

نیستی پس دروغ به هم نباف.

+حالم خوبه، فقط حوصله ام سر رفته.

عمیق نگاهم میکند و پس از چند لحظه سکوت لب میزند

حالا که حوصله ات سر رفته بریم یکم هوا بخوریم؟

نگاهش میکنم، میدانم سعی دارد حالم را خوب کند و من
خودم

هم

نمیدانم حال بدم با چه خوب میشود.

برای اینکه نشان بدهم حالم آنقدرها هم بد نیست لبخند
خسته

ای میزنم که بی شباهت به دهن کجی نیست.

+کجا بریم؟

این و دیگه باید تو انتخاب کنی لید...

برای اینکه جمله اش را کامل نکند، با صدای بلند میان
کلامش

میپریم

+باشه بریم، یه آبی به دست و صورتتم بزنم پیام.
با لبخند دستانم را رها میکند و من قدمی به سمت پله ها
برمیدارم، اما

میانه ی راه میایستم

+دیگه اونطوری صدام نکن دانیار.
میبینم نگاهش رنگ تعجب به خود میگیرد و ادامه میدهم
+همون کلمه ای که میخواستی بگی و من قطعش کردم.
چند لحظه همانطور گیج و گنگ نگاهم میکند و سپس
سری به

معنای

تأیید تکان میدهد

هر طور تو بخوای عزیزم.

.....شال سبز رنگم را آزاد روی موهای فر شده ام می
اندازم، ،

گردنبند طرح

حروف لاتین اول و آخر اسم روی پیراهن بلند یقه
ایکس مشکی

ام

شروع میشود A . میدرخشد و من فکر میکنم اسم آریا هم
با

حرف

دستم ناخود آگاه سمت پلاک کشیده میشود و نگاهم را
دقیق

به آینه

میدوزم، افکاری که به ذهنم هجوم می آورند باعث
میشود به

خود بیایم

و پلاک را رها کنم، نگاهم روی لبخند شخص روی آینه
ثابت

میمانند و

این لبخند برای چیست؟

دستی به پیشانی ام میکشم و نگاهم را دوباره به آینه
میدوزم،

دیگر از

آن لبخند واهی چیزی نمانده بود.

نفس عمیقی میکشم و انگار دارم دیوانه میشوم، اینقدر
خوددرگیری دیگر

برایم مزمن بود. دستم را سمت رژ جیگری رنگم میبرم
و آب دهانم را فرو میدهم.

با

تردید نگاهم را دوباره به آینه میدوزم و طی یک تصمیم
فوری

رژ را باز

کرده و روی لبهایم میکشم، چندین بار میکشم و با هر
بار بغض

میان

گلویم بزرگتر میشود.

رژ را روی میز آرایش پرتاب میکنم و دستمالی برداشته
و کمی

بدننگش

میکنم، رژ گونه ای روی گونه هایم میزنم و نگاهم روی
خط

چشم روی

میز ثابت میماند، دوباره نگاهم را به آینه میدوزم.

+امروز حالم خیلی خوبه، اگه یه امروز و بسوزین
مشکلی پیش

نمیاد،

مگه نه؟

خط چشم را برمیدارم و با مهارت کاملی که به خاطر
کشیدن هر

روزهام به چشمان یلدا داشتم، پشت پلکهایم میکشم و با
لبخند

نگاهی به

چشمان آرایش شده ام می اندازم.

+فوق العاده شدی دریا، حالا اون سرگرد بیشعور و از
سرت

بیرون

میندازی و با دانیار خوش میگذرونی.

لبخندی روی لبهایم مینشانم و کیف مشکی رنگ دستی و
کت

کوتاه کتانی

ام را برداشته و از اتاق خارج میشوم.

دانیار را پایین پله ها میبینم که نگاهش را به ساعت
مچی اش

دوخته،

با طمانینه از پله ها پایین میرم که با شنیدن صدای
کفشهای

پاشنه هفت

سانتی ام نگاهش ستم کشیده میشود.

دوبار از پایین به بالا آنالیزم میکند و ابروهایش را بالا
میفرستد،

میخندد و لبانش را جمع میکند و سوتی از بینشان بیرون
میفرستد و

لبخند من از نگاه پر تحسینش عمیقتر میشود.نگاهی به
آینه می اندازم و برای پخش رژ، لبهایم را روی هم
میمالم و

از ماشین دانیار پیاده میشوم، بعد از ساعتها دور دور و
گشت و

ویراژ

در خیابانها که در مورد عشق های نافر جام دانیار هم
صحبت

کرده بودیم

و من به این نتیجه رسیده بودم که برادر جانم در فرنگ
یک مرد

بسیار

دختر باز بوده، حالا ماشین را در محوطه ی پارک ملت
پارک

کرده بودی.م

به فرزام و دخترها هم خبر آمدنمان به اینجا را داده
بودیم تا

خودشان

را به ما برسانند.

نگاهم را به دانیاری که نگاهش را بین جمعیتی که هیاهو
بپا

کرده اند

میگرداند، میدوزم و او صدایش را برای رسیدن به
گوش من بلند
میکند

به نظرت اومدن؟ کنارش قرار میگیرم و دستش روی
بدنم مینشیند

+رسیدن زنگ میزنن،

نگاهم را بین وسایل بازی میچرخانم و ادامه میدهم
+تا اونها میان ما بریم ترن.

نگاهش روی ترن مینشیند و سپس با اکراه سمت من
میچرخد،

چشمک

زیبایی میزند.

دقیقاً مثل من عاشق هیجانی.

سرم را به عقب پرت میکنم و بلند میخندم، مرا بیشتر به
خودش

میچسباند و صدای خندانش را کنار گوشم میشنوم

هیش، آروم دختر. درسته آمریکا بزرگ شدم، ولی
چیزی تو

خونم مثل

تعصب میجوشه. یهو دیدی رگ گردنم باد کرد و صاحب
این نگاه

های پر

حسرت و چپ و راست کردم.

ولوم صدای بلند خنده ام را پایین تر می آورم و نمیدانم
علت

این بغضنفسگیر بیخ گلویم را که یک هفته است بیخیال
من و گلوی

بینوایم

نمیشود.

خنده ای که میخواد بعد چند لحظه قهقهه به هق هق تبدیل
شود را

+بیخیال، بریم برای تخلیه هیجان.

کنار دانیار روی صندلی مینشینم و بدنبندم را مبیندم، قلبم
از

هیجان در

گلویم میتپد و مغزم آدرنالین زیادی میسوزاند.

بدنهای برقی که بسته میشوند و ترن کم کم شروع به
حرکت

میکند،

لب زیرینم را بین دندانم میگیرم و نفس نفس میزنم.

حرکت که میکند لرزان میخندم و با سرازیر شدن ترن
ته دلم

خالی

میشود و ناخودآگاه چشمانم را مبیندم و از ته دل جیغ
میکشم،

اشکیلجوجانه روی گونه ام میلغزد و مهمان ناخوانده ی
این روزهای

گلویم بالا

و پایین میشود.

علت این اشک و بغض را نمیدانم، تنها چیزی که میدانم
این

است که بر

خلاف چیزی که نشان میدهم، اصلاً نمیتوانم خوش
بگذرانم و

خوب

نیستم.

حالم اصلاً خوب نیست و این خوب جلوه دادن حال،
بیشتر جانم

را

میگیرد،

حرکت ترن آرام و چشمان من باز میشوند، نفس حبس
شده ام

را بیرون

میدهم و چند نفس عمیق میکشم، دستم را آرام روی گونه
ام

میکشم و

بعد از باز شدن بدنم، پیاده میشوم.

کمی گیج میزنم که دستی روی بدنم مینشاند و صدای
دانبار

در گوشم

از پسایس هیاهوی مردم به گوشم میرسد عالی بود،
دوسالی بود که سوار نشده بودم.

سمتش برمیگردم و لبخندی میزنم، لبخندی که تمام
وجودم را

میسوزاند،

چرا حال خوب نبود؟

چرا جانم هر لحظه میخواست از تنم برود؟

حالت خوبه؟

نفس لرزانی میکشم و آب دهانم را با هزار زحمت
میبلعم

+بریم رنجر.

تک خنده ای میکند و دستش را روی پهلویم میگذارد و
مرا

سمت

خودش میکشد

انگار هیجان آبی کوچولوی من هنوز تخلیه نشده.

همراهش سمت صف پر ازدحام رنجر قدم برمیدارم و
همزمان

لب میزنم

+دقیقاً.

صدای زنگخور گوشی ام، سرعت قدم هایم را کم میکند
و من

گوشی را از کیفم بیرون می آورم، نگاهی به اسکرین
گوشی می اندازم و

دیدن

اسم خر من باعث میشود لبخندی عمیق روی لبهایم
بنشیند.

سه چهار روزی بود ندیده بودمش و دلم برایش پر میزد،
حتی

برای کل

کلهایمان.

انگشتم را روی آیکون سبز رنگ میلغزانم و گوشه را
کنار گوشم

میگذارم، بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم حرف
خودم را

میزنم

+داریم سوار رنجر میشیم، به یلدا هم خبر بده، بیاین این
طرف.

مثل همیشه، اوکی ی زمزمه میکند که تماس را قطع
میکنم و

گوشی را

به کیفم برمیگردانم.

در ردیف صف بلند رنجر قرار میگیرم و سمت دانیار
برمیگردم.

+تو کی قراره ازدواج کنی؟

نگاهش را از چرخ و فلک بزرگ آنطرف محوطه
میگیرد و به

چشمانم میدوزد، میبینم نگاه متعجبش را و میدانم از این
سوال یکهوئی

ام

تعجب کرده.

خودم هم متعجب بودم، متعجب از چطور رسیدن این
سوال به

ذهنم، و

من به هر ریسمانی چنگ میزدم تا افکاری که سمت
سرگرد

کشیده میشد

را کنترل کنم.

دانیار تک خنده ای متعجب میکند

_خب آدم باید اول عاشق بشه بعد دیگه.

پشت چشمی برایش نازک میکنم

+با اون عاشق شدنی که تو تعریف کردی، فکر نکنم

هیچکس

زنت بشه.

میخندد و دستی بین موهای قهوه ای رنگش میکشد

+واقعا راست گفتی هر دو ماه یک بار عاشق یکی

میشدی؟

با خنده چشمک زیبایی میزند

_دروغم چیه، حتی هر دفعه میگفتم این دیگه عشق

واقعیه و

من تا آخر عمرم عاشقتش میمونم.

نمیتوانم جلوی خندیدنم را بگیرم و با خنده مشتی حواله
ی

بازویش

میکنم

+دختر باز لعنتی...+

سوز سردی که به صورتم میخورد موجب لرزش تنم
میشود و

خودم را

به حصار میکشم

_سردته؟

سری تکان میدهم

+به نظرت دیوونه ایم تو این سرما اومدیم اینجا برای
تخلیه ی

هیجان؟

میخندد و نگاهش را بین ازدحام جمعیت میچرخاند

اگه اینطوره که همه دیوونه ن. میبینی چقدر آدم
اینجاست.

من هم مثل او سرم را تکان میدهم.

+پس فقط عقل ما ناقص نیست، همه همچنین.

_____ با صدای یلدا نگاهم را از

فرزام و سارا که روی نیمکت روبروی

نشسته و

در حال بحثند میگیرم و سمتش برمیگردم

ساعت نه شبه، دیگه بریم؟

+کجا خانوما، امشب شام و مهمون منید.

+آره یلدا، هنوز زوده، بریم این داداش من بخاطر

افتخار آبجیش

یه

شیرینی مهمونمون کنه.

صدای آرام تک خنده دانیار را کنار گوشم میشنوم، اما

سمتش

بر نمیگردم

و رو به یلدا ادامه میدهم

+بریم شام بخوریم یه ساعت دیگه میریم دیگه
باشه ی آرامی زمزمه میکند که سمت دانیار برمیگردم.

+حالا قراره چی مهمونمون کنی؟

از روی نیمکت بلند میشود و ما را هم وادار به
برخاستن میکند

_دیگه این و من انتخاب میکنم. به سمت فرزام برمیگردم
که ظاهراً بحث با سارا به نفعش بوده و

همان

لبخند پیروزمندانانه ی همیشگی روی لبهایش است.

+فری یلدا با ما بیاد، سارا و نرگس و زهرا با تو.

نیم نگاهی به دانیار می اندازد

_تو با من بیا، باهات حرف دارم. دخترا با داداشت
میان.

میاایستم و با کنجکاوی نگاهش میکنم، اما او با بیخیالی
نگاه

میگیرد و

مشغول حرص دادن یلدا میشود

+فکر کنم دوستات همراه من معذب بشن.

نگاهم را تا صورتش بالا میکشم.

+نگران نباش، نمیشن، چون زود جوشن.

تک خنده ای میکند که مثنی روی پهلویش میکوبم.

+اگه بفهمم ادیتشون کردی با من طرفی، لوکیشن جایی
که

قراره بریم

و بفرست بهم.

روی صندلی شاگرد کنار فرزام مینشینم و دستی به

زهرا که

معذب کنار دانیار نشسته تکان میدهم، چشمکی به

صورت سرخ شده اش

میزنم اما

صدای جدی فرزام نگاهم را سمت خود میکشاند

_ چرا حالت خوب نیست دریا؟

قلبم تکان سختی میخورد، اما تک خنده پر تمسخری
میکنم

و طره موی

بیرون زده از شالم را داخل هدایت میکنم.

+میشه بگی از کجا به این نتیجه رسیدی؟

از محوطه خارج میشود و سرعت ماشین را کمی بالا
میبرد، اما

نگاهم

نمیکند.

_ این یعنی حالت خوبه؟

دستانم را مقابل سینه قلاب میکنم و نگاهم را به بیرون
از پنجره

میدوزم

+البته که خوبم، مگه نمیبینی دارم خوش میگذرونم؟
صدای پوزخندش اخم پر رنگی بین ابروهایم
مینشانَد_ من الآن دارم دختری و میبینم که یه نقاب گنده
به صورتش

زده و

داره سعی میکنه خوش بگذرونه، اما نمیتونه.
آب دهانم را فرو میدهم و انگار اصلا موفق نبودم
+اشتباه میکنی، من خیلی خوشحالم، در ضمن دیگه
سرگردی

هم نیست

که فکرت و بهم بریزه.

با تعجب ستم برمیکردد و نگاهم میکند که شمرده
شمرده ادامه

میدهم

+بهش گفتم چون نزدیکیمون باعث سوء تفاهم خانواده
اون و

تو شده،

دیگه همدیگه رو نبینیم.

میخندد، خنده ای که هر لحظه بلندتر و شدید تر میشود،
بغض

گلویم را

میخراشد اما من با سماجت مقابله میکنم با قطره اشکی
که تلاش

میکند

از حصار چشمانم خارج شود و فرزام به اندازه کافی که
میخندد

نیمنگاهی به چشمانم می اندازد

پس علت این ناخوشیت هم همین، مگه نه؟

بغضم بیشتر میشود، به اندازه ای که چانه ام را میلرزاند
و سوزش

چشمانم را بیشتر میکند

+فرزام بسه، گند نزن به حال خوش امروزم.

سرش را عصبی تکان میدهد
میبینم داری از هم میپاشی دریا، میبینم داری نقش آدمای
خوشحال و

درمیاری و بعلاوهٔ اینا به شدت داری از خودت فرار
میکنی.

بی نتیجه از تمام تلاشهایم برای اشک نریختن، قطره
اشک

بزرگی روی

گونه ام میلغزد و این راهی میشود برای خلاصی باقی
اشکهای

محبوس

فکر میکنی با فرار کردن ازش خوشحال میشی دریا؟
عصبی پوزخندی میزند و انگار قلب من با بغض،
زانوهایش را به

حصار

کشیده و ملتمس نگاهم میکند

من دارم میبینم آب شدنت و، چرا با خودت لج
کردی؟ جان میکنم تا آوایی از پسایس بغض بیرون
بفرستم

+داری اذیت میکنی فرزام.

تو از حرفای من اذیت نمیشی دریا، داری اذیت میشی
چون
خودت،

کسی که دوشش داری و از خودت دور کردی.
هقی میزنم و دستم را روی دهانم میگذارم
اذیت میشی، چون از بچگیت شنیدی دختر نباید
احساساتش و

جار

بزنه،

سرعت بالاتر میرود و هقهای بلند من بین انگشتانم خفه
میشوند

خفه شدی و داری از خودت فرار میکنی چون فکر میکنی این

مرده

که باید ابراز علاقه کنه.

+فرزام خواهش میکنم.

ماشین را کنار میکشد و پایش را روی ترمز میگذارد که ماشین

با تکان

شدیدی متوقف میشود.

سمتم برمیگرددمیگی یکی دیگه رو دوست داره؟... خب داشته باشه، تو بهش

حست

و بگو، اگه بهت خندید، اگه به تمسخر گرفتت، اگه تحقیرت کرد،

بازم تو

نمیبازی دریا. چون تو جسارت به خرج میدی و از ته
قلبت بهش

ابراز

علاقه میکنی، کاری که حتی بعضی از مردا جسارتش و
ندارن.

دست لرزانم را در دست میگیرد و کمی خم میشود
+اگه عشقت پس زده شد هم تا ابد سرت مقابل قلبت
بالاست،

یه عمر

حسرت نمیخوری که چرا بهش چیزی نگفتم.

دستش را عصبی از بالای صورتش تا چانه میکشد
_میدونی منی که دارم الآن این حرفا رو بهت میزنم،
چقدر دارم

غرور و

تعصبم و زیر پاهام له میکنم؟ میدونی دارم جون میکنم تا
به

خواهرم

بگم بره به یه مردی که میدونه دوشش نداره ابراز علاقه
کنه؟

لبخند خسته ای میزند_ اما حال خوب تو اونقدر مهمه که
پا میذارم روی تمام تعصبات

و غیرتی

که بخواد خوشحالی تو رو بگیره.

+من احساسی بهش ندارم، چرا نمیفهمی فرزام؟

صدای مرتعشم خبر از بغض بزرگ گلویم میدهد و او
دست دراز

کرده و

اشک را از گونه ام پاک میکند

_من میفهمم دریا، من تو رو خیلی بیشتر از خودت
میشناسم

خواهرم. تو

داری از خودت فرار میکنی، از احساسی که داری فرار
میکنی

بدون اینکه

فکر کنی فرار کردنت به هیچ دردت نمیخوره، اگه
میخوای ازش

خلاص

شی باید باهاتش روبرو بشی، باید...

هقی میزنم و میان کلامش میپریم

+یکی دیگه رو دوست داره. دل خودم به حال زار و لحن
بیچاره ام میسوزد و میبینم نگاه

فرزام

رنگ سرخی به خود میگیرد، چانه ام میلرزد و با
ضعیف ترین

صدای

ممکن، بدون اینکه بدانم چه میگویم، لب میزنم
+خیلی دوشش داره.

هق دردناکی از گلویم خارج میشود و دستان فرزام
صورتتم را قاب

میگیرد و با انگشتان شستش گونه ی خیسم را پاک میکند
_ تو هم امیر و دوست داشتی دریا، اما میبینی الآن...
نفس مقطعی میکشم و حرفش را قطع میکنم، دیگر انگار
حرفهایم به

اراده ی خودم نیستند، انگار قلبم دستور میدهد و زبانم
اجرا
میکند

+حسم مثل حسی که به امیر داشتم نیست. هنوز نمیدونم
چیه، ولی

دروم داره آتیش میگیره،

خیره به مردمک های قهوه ای روشنش با بغض اضافه
میکنم

+انگار دارن قلبم و با چاقو تیکه تیکه میکنن، دارم آتیش

میگیرم از دوباره ندیدن اسمش روی گوشیم، نفسم میمیره
از خیره نشدن

تو چشمای
سیاهش.

دست راستم را روی داشبورد میگذارم و آرنج دست
دیگرم رابه

پشتی

صندلی میفشارم

+مغزم داره متادم بد میشه برای شنیدن دخترآمازون از
زبونش

و الآن

حتی یه هفته هم نشده از هم جدا شدنمون. من چیکار کنم
فرزام؟

هر اشکی که روی گونه ام میلغزد، توسط انگشتان او
میانه ی راه

پاک

میشوند و من قلبم انگار میخواهد منفجر شود از حجم
حسی

ناشناخته

و غریبه

_حالت خوب میشه دریا، باهش روبرو شو تا حالت
خوبتر بشه.

لبهایم میلرزند و منطق و ادارم میکند مرتعش لب بزنم
+من عاشقش نیستم فرزام.فرزام لبخندی میزند و من پر
از تردید ادامه میدهم
+من...من...

هقی از بین لبهای لرزانم بیرون میپرد و جانم میرود
+من حسی بهش ندارم.

انگشتانش را روی پلکهایم میگذارد و و ادارم میکند چشم
ببندم

_سعی کن ذهنت و آروم کنی و اصلا به هیچ چیزی
فکر نکنی.

سعی میکنم کاری که میخواهد را بکنم و او لب میزند

_ نذار هیچی تو ذهنت بمونه همه رو بیرون کن.

آب دهانم را قورت میدهم و فرزام بدون برداشتن،

دستانش از

روی گونه

هایم، آرام لب میزند

_ حالا بدون اینکه به چیزی فکر کنی بهم بگو دلت چی

میگه

دریا؟ حرف

عقلت و نه، حرفی که دلت میگه رو بگو...

لبهایم را روی هم میفشارم و بدون باز کردن پلکهایم

سرم را

سمت شانهام کج میکنم، قلبم آنقدری نامنظم میزند که به

گمانم مشکل

قلبی دارم.

+من من

دست چیم مشت میشود و هقم را در گلو خفه میکنم
+من دوشش دارم.

نگاهی به لوکیشنی که دانیار فرستاده میکنم.
+همینجاست،نگه دار.

سری تکان میدهد و با نگاه دنبال جای پارک، در
پارکینگ
اختصاصی

رستوران میگرده و در همان حال لب میزند
این داداشت هم یه چیزایی حالیشه انگار.
میخندم و بدنبد را باز میکنم.

+باهاش کنار بیا فرزام.

بالاخره یک جای پارک پیدا کرده و ماشین را با مهارت
پارک
میکند که

دستم را سمت دستگیره دراز میکنم، اما با گره شدن
انگشتان

فرزام دورمچم، متعجب سمتش برمیگردم که اشاره ای
به صورتم میکند

یه دستی به اون صورتت بکش. شبیه زامبی شدی...
نورگیر را پایین میدهم و نگاهی به صورتم که اشک رد
سیاهی
به جا

گذاشته می اندازم.

من پایینم.

فرزام پیاده میشود و من دستمال مرطوبم را زیر چشمانم
میکشم.

بی توجه به سوزش چشمانم دوباره خط چشم باریکی
پشت پلکم

میکشم و کمی رژم را پررنگ میکنم.

از ماشین که پیاده میشوم بند زنجیری کیفم را روی شانه
ام می
اندازم.

+بریم فری.

سمتم برمیگردد و بی هیچ حرفی کنار هم سمت
رستوران شیکی
که تا

به امروز نیامده ام میرویم. داخل میشویم و من نگاهم را
دور تا دور رستوران میچرخانم، بر
خلاف

ظاهر لوکس بیرونی رستوران، داخلش کاملاً سنتی
تزئین شده و

تابلوهای

طرح قاجار و تابلوهای خطاطی زیبایی بی نظیری به
فضای

رستوران

بخشیده.

با دیدن دانیار و دخترها که روی تختی نشسته اند و
زهر ابر
خلاف

موقع سوار شدنش به ماشین دانیار یخش آب شده و با
لبخند با
دانیار

صحبت میکند با تعجب سمت فرزام برمیگردم.

+میبینی چطور داره مخ داداشم و میزنه.

چینی به بینی اش میدهد

مگه اون داداشت مخ هم داره برای زدن؟

بلند میخندم و مشتی روی بازویش میکوبم.

+عه!!!کنار دانیار روی تخت جای میگیرم و فرزام هم
کنار من مینشیند،

نگاهی

به زهرا میکنم و با اشاره به دانیار چشمکی میزنم که
دهانی برایم

کج

میکند.

لبه‌ایم را برای کنترل خنده ام جمع میکنم، اما انگار
دانیار دهان

کج

شده اش را میبیند که تک خنده آرامش را کنار گوشم
میشنوم.

پیش خدمت کنار تخت می ایستد و دانیار برای همه
شیشلیک

مخصوص

سفارش میدهد، به محض دور شدن پیشخدمت نگاهم را
به دانیار

میدهم

+خیر سرت آمریکا بزرگ شدی، نباید از خانمها پرسی
چی

میل دارن؟

میخندد و با دو انگشت گونه ام را میکشد

قرار بود من مهمونتون کنم به غذایی که خودم انتخاب
میکنم.

چینی به بینی ام میدهم. +اما من شیشلیک دوست ندارم.

چشمک زیبایی میزند و من دلم ضعف میرود برای این
برادر

عزیزی که

در یک عصر گرم تابستان سرما را به جان استخوانهایم
انداخته

بود

_بهت قول میدم از امشب به بعد عاشق شیشلیک میشی.

صدای زنگخور گوشی اش، نگاهش را از من جدا میکند
و از جیب

کتش

گوشی اش را بیرون می آورد، نگاه من هم همراه
نگاهش روی

اسکرینی

که اسم زلزله رویش خودنمایی میکند کشیده میشود و
ناخودآگاه

ابرویم

بالا میپرد

بله؟؟

سرم را با کنجاوی کنار گوشش میبرم و صدای نازک
و دخترانه

ای که

پخش میشود متعجبم میکند

±کجایی دانی جونم؟

گوشم را بیشتر به گوشی میچسبانم بیرونم.

±میدونم بیرونی، منظورم اینه با کی بیرونی؟

با دریام.

صدای جیغ دختر بیشتر به کنجکاوی ام دامن میزند
± الان دارم میام اونجا، میخوام با زنداداشم آشنا بشم
دانی.

دانیار میخواهد چیزی بگوید اما دختر تماس را قطع
میکند، هنوز
هنگ

لفظ زنداداشی که یک دختر که حدس اینکه مهسا بوده
باشد

کاری

سختی نیست، مانده ام و چرا باید زنداداش صدایم کند
وقتی

دوستی ی

من و برادرش نزدیک پنج ماه است تمام شده ؟
مهسا بود.

نگاهم را به چشمان خاکستری اش میدوزم و آب دهانم
را فرو
میدهم

+منظورش از زن داداش چی بود؟

با انگشت گوشه ی ابرویش را میخارانند و نگاهش را
میگیرند نمیدونم.

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم بی تفاوت باشم

+بدون پرسیدن آدرس چطور میخواد بیاد اینجا؟

سرش را به علامت تأسف تکان میدهد.

از گوشیم.

ابروهایم بالا میپزند و خنده متعجبی میکنم.

+عجب خانم کاراگاهی، حالا راستکی داره میاد اینجا؟

همش کنجکاوه برای دیدن تو، حالا که فرصتش پیش

اومده به

هیچ

وجه از دستش نمیده،

نگاه خندانش را قفل نگاهم میکند و اضافه میکند
دیوونه است.

نفس عمیقی میکشم و سمت دخترها برمیدرم
+مهمون داریم دخترا، دخترخاله ی دانیار داره میاد
اینجا.

به فرزام نگاه میکنم که مشغول دل بردن از دخترهای
تخت

حصاریست و هر از گاهی چشمکی حواله شان میکند،
سلقمه ای به پهلویش
میکوبم که

نگاه خشمگینش سمتم برمیدرد

چته گربه وحشی؟ چرا پنجول میندازی؟

+میگم دختر خاله دانیار داره میاد اینجا.

اخمی بین ابروهایش مینشیند

نگو اون دختر خنگه س.

+مگه تو میشناسیش؟

به پستی های زرشکی رنگ تخت تکیه میدهد
وقتی تو نبودی با خانوادش اومده بودن خونه شما، بهت
که

گفته بودم

آهانی زمزمه میکنم بعد از مکت کوچکی لب میزنم
+حالا _____ مشکل تو باهاش چیه؟

با بی خیالی شانه ای بالا پرتاب میکند
یه لحظه قیافه اش یادم اومد که نگاهش مثل منگول ها
بین

پدر

مادرش و عمو علی میچرخید و آخرش هم فکر کنم
نفهمید

جریان چیه. آنقدر با نمک جمله اش را میگوید که میخندم
و مشتی به بازوی

عضلانی

اش میکوبم

+آره همون، داره میاد اینجا.

چشمانش را باریک میکند

و تو هم از این بابت راضی نیستی، درست فهمیدم؟

سرم را جلو تر میبرم و در گوشش لب میزنم

+نیستم، دوست ندارم با اعضای خانواده ای که پدرم و

چندین

سال از

دیدن پسرش محروم کردن دیداری داشته باشم، اما خب،

گناه

اون دختر

چیه؟

گناه تو چی بود که تاوان پس دادی؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند و لبهایم را روی هم میفشارم

که

دستم را

میگیرد

معذرت میخوام، فقط نمیتونم هضم کنم. +منم هضم
نکردم، حتی معده ام چندین بار پس زده، ولی دارم

سعی

میکنم باهانش کنار پیام، با خانواده کیاراد دیگه کاری
ندارم،

دانیار برام

مهمه فرزام.

سری به علامت تأیید تکان میدهد و نگاهش را میگیرد،
من اما

نگاهم را

به نیمرخش میدوزم و میبینم شیطنتی را که به آنی در
نگاهش

مینشیند

خب عزیز دل دریا، تو خودتم بکشی نمیتونی، مشکل از
تو

نیست،

مشکل پاهای کوتاهه.

پلکهایم را روی هم میگذارم و حدس زده بودم سوتی
بزرگی از

یلدا

گرفته. سمت یلدا برمیگردم و میبینمش که پاهایش را از
تخت

آویزان

کرده و سعی میکند پاهایش را به کفشهایش که کمی
دورتر است

برساند، نگاهم تا صورتش کشیده میشود و سرخی بیش
از حد چهره اش

خبر از

عصبانیت زیادش میدهد. مشتم را به پهلوی فرزام
میکوبم و

میغرم

+خفه شو فرزام.

سمت برمیگردد و میخندد

آخه تو که ندیدی با چه تادم بد سعی میکرد پاهاش و به
کفشا

بر سونه

ملوسک.

سپس دوباره سمت یلدا برمیگردد و با لحن دلجویانه ای
ادامه

میدهد

نگران نباش پا کوتاه دوست داشتنی، بهت که گفتم، بین
خودمون پول

جمع میکنیم تا بری آمریکا عمل کنی.

+میکشمت میمون دلک.

با یک حرکت از جا کنده میشود که خودم را تا حد
امکان به

دانیار میچسبانم و او روی سر فرزام آوار میشود و با
تمام قدرت موهای

به

قول فرزام هایلایت شده ی طبیعی اش را میکشد.
صدای آرام خنده دانیار مرا به خودم می آورد و نگاهم
را اطراف

میچرخانم و با دیدن نگاه خندان اطرافیانمان تکانی به
خودم

میدهم و با

بلند شدن روی زانوهایم دستان یلدا را میگیرم، اما فک
فرزام یک

لحظه

هم نمی ایستد تا خشم این دختر کم شود و بیشتر آتشش
میزند

نوچ،،، نوچ،، نوچ. خب عزیز من آگه همینطور جفتک
هم بندازی

دیگه

فرقی با یه پاکوتاه وحشی نداری که. میمونی رو دستای
بیچاره

ی مادر

بیگناها. بیچاره محمد هم باید تا آخر عمرش جور تو رو
بکشه

سعی میکنم موهای فرزام را از بین انگشتان کیپ شده
یلدا

خارج کنم

که به نظرم محال ترین چیز در حال حاضر است

±میکشمت دلک، با دستای خودم همه این پشم ها رو

میکنم، به منمیگی قد کوتاه؟

فرزام میخندد و این پسر دردی حس نمیکند؟ به جای او

الآن

پوست سر

من ذوق ذوق میکند

قد کوتاه نه عزیزم، پاکوتاه.

سرم را کنار گوش یلدا میبرم.

+یلدا ولش کن، همه دارن نگاهمون میکنن.

با بغض نگاهم میکند که مشتی به شانه ی فرزام خندان
میکوبم

+من حسابش و میرسم یلدا، تو ولش کن الآن میندازنمون
بیرون از

اینجا.

عقب میکشد و انگشت سبابه اش را به علامت تهدید
سمت

فرز امی که با

خونسردی و لبخند نگاهش میکند تکان میدهد

+بالاخره یه روز من تو رو خفه میکنم میمون دلک
بیشعور

روانی. فرزام دستی به موهای پریشانش میکشد و نگاهش
را دور و

اطراف

میچرخاند و دوباره چشمتی به دخترهای تخت حصاری
میزند

نگو عزیزم، این حرفا برای روحیه لطیف تو زیادی
اکشنه.

صدای جیغ جیغویی نگاه متعجبمان را سمت صدا
میکشاند و

دیدن

دختری با یک تیپ اسپرت و دخترانه ابروهای مرا بالا
میراند

± عالی بودی دختر، یه فیلم عالی دراومد، مطمئنم بیشتر
از

دو میلیون

لایک میخوره. به نظرت کپشنش و چی بنویسم؟

انگشت اشاره اش را روی لبش میگذارد و رو به یلدا
چشمک

زیبایی

میزند

± "کتک خوردن یه مرد از یه دختر." یا " ما زنان از
حق خود

تا پای

جنگ دفاع میکنیم." کدومش باحال تره؟

نگاهی به تک تک صورتهای متعجبمان میکند و روی
دانیار مکث

میکند، صدای آرام اما خشمگین فرزام کنار گوشم، نگاهم
را از دختر که

به

احتمال زیاد همان مهساست میگیرد و سمت خودش
میکشاند.

فقط نگو که از مون فیلم گرفته؟

مهسا روی تخت میپرد و خودش را آنطرف دانیار پرت
میکند

± اتفاقاً فیلم گرفتم، خیلیم با کیفیت و توپ از آب دراومد.
آی

دی تو

بده برات بفرستم نگاه کن.

صدای سایش دندانهای فرزام نشان از خشمش میدهد و
نگاه من

سمت

یلدایی که با تفریح و خوشحالی به فرزام نگاه میکنه می
افتد.

لبانم را تر میکنم و نگاهم را به مهسا میدوزم و سعی
میکنم

لبخند بزنم.

با دیدن من دوباره جیغی میکشد و کف دستانش را به هم
میکوبد

آره، آبجی کوچولوی من، دریا خانوم. سمت من
برمیگردد

و ایشونم دختر خاله من مهسا.

مهسا لبخندی میزند

±خیلی خوشبختم دریاجون،

چهار دست و پا روی تخت خودش را به من میرساندو

شکوفه ای

از گونه

ام میگیرد که متعجب میخندم و من هم میبوسمش.

+منم خوشبختم عزیزم.

با لبخند عمیقی که چهره اش را زیادی بانمک میکند

سمت

دخترها

برمیگردد

±من مهسام، شما هم به احتمال خیلی زیاد دوستای

دریاجونید.

یلدا با خوشرویی بله ای میگوید و خودش و سارا و

زهرا و نرگس

را

هم معرفی میکند که بعد از اضمحلال خوشبختی، مهسا
کمی خم

میشود و نگاهش را به فرزام میدوزد

± تو رو یه بار تو خونه دریا جون دیدم، اما هنوز اسمت
و

نمیدونم،

اسمت چیه؟

فرزام چیزی زیر لب زمزمه میکند و سپس رو به مهسا
بالحن

پر حرص

و محکمی میگوید

مقدم خانوم.

مهسا چینی به بینی اش میدهد.

± چه اسم خزی، آدم و یاد چنگیز خان مغول میندازه.

با صدای بلند قهقهه یلدا من و بقیه هم میخندیم و نگاه من
به

سمت

صورت سرخ شده فرزام میچرخد، چنان نگاه خشمگینی
به

چشمانم میکند

که خنده ام را میبلعم و رو به مهسا میکنم.

+اسمش فرزانه مهساجون، فامیلیش مقدمه.

آهانی میگوید و لبخند دندان نمایی میزند

+حالا ناراحت نشو فری جون، من فکر کردم سمت

مقدمه. خنده بیشتر هجوم می آورد و این دختر که نمیداند

فرزام به

شدت از

مخفف شدن اسمش بیزار است. در این میان صدای بلند

خنده

ی یلدا

هم نوبر است.

از گوشه چشم نگاهی به صورت کبود شده اش می
اندازم که

از بین

دندانهایش میگرد

اگه مقدم بگید من راحت ترم خانوم.

مهسا لبخند شیرینی میزند و دستانش را بالا میبرد،
درست مثل

برادرش

دستانش را هنگام حرف زدن تکان میدهد و این شباهت
اخمهایم

را در

هم میکند.

چه فرقی میکنه آخه؟ مقدم یا فری.

لبهایش بیشتر کش می آید و موهای بیرون زده از شال
آزادی

که روی

سرش گذاشته، پشت گوش میزنند در ضمن من با فری
بیشتر حال میکنم تا مقدم.

یلدا دوباره میخندد و من هم به زور خنده ام را کنترل
میکنم،
دیگر

سمت فرزام بر نمیگردم تا عصبانیت نگاهش را ببینم.
پیش خدمت با حضورش جو سنگین بینمان را میشکند و
سفارشاتمان را

که در ظرف های مسی چیده شده اند روی تخت، به
ترتیب
میچیند.

نگاهم را به کبابها میدوزم و بشقاب خودم را جلو تر
میکشم و با
ساقمه

ای که نثار پهلوی فرزام میکنم، لب میزنم

+بی خیال فری، غذا رو بچسب.

سمتم که برمیگردد چشمکی میزنم و به غذاها اشاره
میکنم، پر

از خشم

دستی به صورتش میکشد و نگاهش را به بشقاب
میدوزد.

با صدای زنگخور گوشی یلدا نگاهم سمت اوپی که با
نوچ غلیضی

جواب

میدهه میچرخد سلام داداش، نه هنوز با دوستام.

نگاهش سمت من کشیده میشود و میبینم لبهایش را که
آویزان

میشوند

باشه پس، تا تو بیای ما هم غدامون تموم میشه.

با خداحافظی آرامی تماس را قطع میکند و گوشی اش را
به

کیفش

برمیگرداند، تکه ای از کباب را به چنگال میکشد و
همزمان لب

میزند

من باید برم، عمه خانومم از شهرستان اومده. محمد داره
میاد

دنبالم.

سارا زیر لب غر میزند و فرزام رو به یلدا میکند

مگه عمه خانم اومده خواستگاریت که باید تو هم باشی؟

یلدا همراه با پشت چشمی که نازک میکند نگاه میگیرد و

مشغول

خوردن

غذایش میشود. با خنده سرم را کنار گوش فرزام میبرم

+ادم تو آفتابه شیرموز بخوره اما مثل تو ضایع نشه.

بی اهمیت به جمله ام مشغول غذایش میشود و من حالا

حس

همانضایع شدنی را دارم که داشتم در موردش حرف
میزدم.

±به داداش و مهتا هم گفتم بیان.

انگار آب داغ روی سرم ریخته میشود و سرم را خیلی
تند سمت

مهسا

میگردانم و او با دیدن نگاهم ادامه میدهد

±نگفتم دریا جونم اینجاست تا سورپرایز شه.

نگاهش روی من است، اما انگار مخاطبش دانیار است.

دندان قروچه ای میکنم و حس میکنم سنگینی نگاه فرزام

و

دانیار را.

دانیار سرش را کنار گوش مهسا میبرد و چیزی پچ

میزند که

چشمان

مهسا گرد میشوند و نگاهش روی من ثابت میماند. طبق
عادت

انگشتانم

را به هم میپیچم و با استرس مشغول خوردن غذایم
میشوم،

همزمان با

صدای دو رگه ای لب میزنم

+بخورید که این غذا خوردن داره یک تکه کباب در
دهانم میگذارم اما صدای دانیار کنار گوشم

باعث میشود

تکه را نجویده قورت بدهم و دستم را سمت لیوان بزرگ
دوغ

دراز کنم

دریا واقعاً معذرت میخوام، من خبر نداشتم.

جرعه ای از دوغ نعنایی میخورم و با دستمال گوشه لبم
را پاک

میکنم.

نمیدانم چه حسی دارم و این عذابم میدهد.

+مشکلی نیست،

سمتش برمیگردم و خیره به خاکستریهای شرمنده اش

ادامه

میدهم

+اما آخرین باره.

نگاه میگیرم و اهمیتی به پر حرفی مهسا و یلدا که

حسابی با هم

جور

شده اند نمیدهم. آرام شیشلیکی که هر لقمه اش به گلویم

میچسبد را

که به زور قورتش میدهم را میخورم. غذایمان که تمام

میشود و پیشخدمت ظرفها را جمع میکند، یلدا

به قصد

رفتن وسایلش را جمع میکند، اما با صدای بلند مهسا
نگاهم را

از بشقابم

میگیرم و به سمت در میکشانم

داداش ما اینجاییم.

اولین چیزی که در چارچوب شیشه ای در میبینم چهره
خشک

و جدی

مردیست که یک بار در زندان به ملاقاتم آمده بود و من

حتی

جرات

نکرده بودم حرف بزنم.

ابهت و چهره خشکش لالم کرده و او بخاطر کارهای

پسرش

اضهار

تأسف کرده بود، اما بعد ها، از زبان مردی که این
روزها مردانگی

را در

حقم تمام کرده بود شنیده بودم که با استفاده از موقعیت
کاری

اش،

ملاقات پسرش با من را ممنوع کرده و با این کارش به
شدت

تحقیر مکرده بود.

این مرد را یک بار بیشتر ندیده بودم، اما کم از پسرش
نداشت...

نگاهم به مرد کنارش میکشادم و پوزخندی روی لبهایم
مینشید، با

دیدن ما چیزی در گوش پدرش میگوید و سمتان قدم
بر میدارد، نفس

عمیقی میکشم نگاهم روی چهره زنی شیک پوش که
کنار

کیاراد بزرگ

قرار دارد کشیده میشود و صدای آرام دانیار نگاهم را از
خانواده

ی

کیاراد جدا میکند

خدا بگم چیکارت کنه مهسا.

صدای پچی که فرزام کنار گوشم میزند، مثل فریاد در
مغزم

میپیچد و

باعث میشود پلک روی هم بگذارم.

پاشو بریم دریا، از اول معلوم بود این داداشت نیتش
چیه.

قصد بلند شدن میکند که دستم را روی دستی که روی
زانویش

گذاشته‌می‌گذارم

+من کاری نکردم که فرار کنم فرزام.

پلک باز میکنم و به چشمان قهوه‌ای روشنش زل میزنم
و میبینم

نگرانی

ته نگاهش را.

+ما جایی نمیریم.

صدای بم امیر نگاهم را از نگاه نگران فرزام جدا کرده
و سمت

خود

میکشاند، از گوشه چشم میبینم دخترها از جا بلند
میشوند، اما

نگاه از

چشمان سیاه امیر نمیگیرم.

فکر نمی‌کردم تو هم اینجا باشی.

آب دهانم را فرو میدهم و بر خلاف همه ای که به
احترامشان

بلند

میشوند، من مثل یک چوب خشک شده تنها مردمک
چشمانم

را در چهره

ی تک تکشان حرکت میدهم. نگاهم روی چشمان کیاراد
بزرگ ثابت میماند و سردی نگاهش

لرزی به

تتم وارد میکند.

صدای سلام دادن بقیه، حتی فرزام در گوشم میپیچد، اما
بر

خلاف تمام

گوشزدهای مامان و تذکرش در مورد احترام به
بزرگترها، بدون

هیچ

حرفی تنها نگاهشان میکنم.

کیاراد بزرگ با همان جدیت جواب سلامشان را زیر لب
زمزمه

میکند و

به سمت پسرش برمیگردد.

انگار ما وقت مناسبی و برای جمع خانوادگی انتخاب
نکردیم

پسر.

سرد و

جدی کیاراد بزرگ نمیگیرم

ما هم داشتیم دیگه میرفتیم عمو، دریا... دست چیم را
مشت میکنم و لبخند مسخره ای روی لب مینشانم،

متعجب

سمت دانیار میچرخم

+کجا دانیار؟

جان میکنم تا ظاهری عادی داشته باشم

+خانوادهٔ خالت هم میتونن کنار ما بشینن.
صدای آرام و معذب یلدا نگاهم را از آن خود میکند
دریا محمد بیرونه ، دخترا هم میخوان با من بیان. اگه ما
بریم
بهتره
فکر کنم.

مانند خودش آرام لب میزنم
+واقعا احتیاجی به رفتنتون نیست. حداقل بقیه نه.
لبخندی تحویلیم میده و بی صدا لب میزند
معذبین.

سری به علامت تأیید تکان میدهم و پاهایم را از تخت
آویزان
میکنم

+باهات تا بیرون میام. سمت فرزام برمیگردم
+فرزام دخترا دارن با محمد برمیگردن، تا بیرون
همراهیشون

میکنم و

برمیگردم، تو همینجا باش.

نگاهش بین چشمانم دو دو میزند و بعد از کمی مکث
سری تکان

میدهد،

پس از پوشیدن کفشهایم بدون هیچ نگاهی سمت امیر و
خانواده

اش

همراه بقیه قدمهایم را سمت در ورودی رستوران
برمیدارم، تمام

سعیم را

برای تعادل قدمهایم میکنم، عصبی ام، علتش مشخص
است،

فقط علت

این رفتارم را خودم هم نمیدانم.

میخواهم با ماندنم چه چیزی را ثابت کنم خدا میداند.

ماشین محمد که حرکت میکند، نفس عمیقی میکشم و
کف

دستان خیس

از عرقم را به مانتوأم میکشم. باید عصبانیتم را کنترل
کنم، نباید خونسردی ام را از دست

بدهم، من

باید امروز را دریای قوی چند ماه پیش بمانم.

سمت رستوران برمیدارم و وارد میشوم. قدم هایم را
سمت تخت

برمیدارم و سرم را بالا میگیرم.

میبینمشان که روی تخت نشسته اند و امیری را که با
جدیت با

پدرش

صحبت میکند. کنار تخت که میرسم، کفشهایم را در
آورده و

جای قبلی

ام، درست بین دانیار و فرزام مینشینم و خدا میداند
حضور فرزام

چقدر

به خونسردی نداشته ام می افزاید

نگاهم روی چشمان مهربان مهتا گیر میکند و چرا من
این

دخترک به

قول دانیار فرشته را ندیدم؟

لبخند خجولی میزنم

+معذرت میخوام ندیدمت مهتا جان، خوبی شما؟

لبخندی پر از مهربانی نصیب نگاهم میکندخوبم دریا
جون، ممنونم.

نگاهم به زن شیک پوش کناری اش می افتد و حدس
اینکه خاله

ی

دانیار باشد، اصلا سخت نیست، اما با این وجود، بدون
گرفتن
نگاهم،

دانیار را مخاطب قرار میدهم
+ معرفی نمیکنی دانیار؟

کیاراد

بزرگ نشانه میرود

ایشون عمو بهروز، شوهرخاله ام.

نگاهش میکنم، من این مرد را میشناختم و قطعا هیچگاه
چهره

اش را از

یاد نمیبردم.

سری به نگاه خیره اش تکان میدهم و پوزخندی روی
لبهایم

مینشیند که

مرا یاد پوزخندهای معروف سرگرد می اندازد. دست
دانیار اینبار سمت همان زن نشانه میرود و نگاه من هم
همراه

دستش، سمت آن زن کشیده میشود
و خاله مهربون من، مه گل سلطان.
اشاره ی دستش اینبار سمت مهتا میرود
فرشته خانواده رو هم که میشناسی، مهتا.
لبخندی به مهتا میزنم.

+البته، واقعاً در فرشته بودنش شکی نیست.
بعد از خواهش میکنمی که مهتا زمزمه میکند دوباره
سمت

مادرش

برمیگردم.

+منم دریام.

نگاهم بین زن و شوهر حرکت میکند و سرم را بالاتر
میگیرم و

پر از

غرور ادامه میدهم

+دختر علیرضا و معصومه. آنقدر پر تحکم میگویم که
لرزیدن مردمکهای مهگل را میبینم و

به پشتمی

تکیه میدهم.

+همسرتون و یه بار تو زندان دیدم.

صدای آرام و زیر لبی مهگل در گوشم میپیچد

خیلی شبیه علیرضایی.

میخندم، از همان خنده هایی که فرزام میگفت دل میبرد

از هر

کس و

ناکسی.

نیم نگاهی به دانیار می اندازم و دوباره سمت مهگل

برمیگردم.

+اما به نظر من دانیار بیشتر شبیهشه.

نگاه او هم لحظه ای سمت دانیار کشیده میشود و دوباره
زل میزند

در

مردمک های پر تمسخر من

منظورم اخلاقته، مثل اون حرف میزنی، مثل اون نگاه
میکنی.

مثل

اون از خودت و حرفات و نگاهت بیشتر از هر چیزی
مطمئنی. ابرویی بالا می اندازم...

چقدر خوب که حداقل میتوانستم شبیه پدرم باشم....

اخلاق دانیار شبیه مادرشه، اما تو دقیقاً مثل علیرضایی،
همون

نگاه،

همون تحکم و همون اعتماد به نفس.

لبی تر میکنم و چقدر برایم شیرین است این تشابه...

+خب پدرمه، شبیه بودنمون به هم یه امر طبیعیه.

سرش را به نشانه ی تأیید تکان کوچکی میدهد
البته،

مکث کوچکی میکند و دستی به روسری سرمه ای رنگ
ساتنش
میکشد

و این خیلی هم خوبه، چون اگه شبیه علیرضا نبودی،
قطعاً با
کاری که

پسرام باهات کردن، اینقدر راحت و محکم نبودی. تو
چون دختر
علیرضایی، محکمی.

از میان آن همه کلمه اش، ذهنم تنها روی یک کلمه گیر
میکند
"پسرام"

+پسرتون... اخمی از گنگی بین ابروهای پهن و مرتبش
مینشیند و من اضافه

میکنم

+دانیار پسر شما نیست خانم کیاراد، پسر علیرضاست،
پدر من.

نیم نگاهی به صورت جدی و خشک همسرش می اندازم
و ادامه

میدهم

و سکوتشان بیشتر تشویق به تاختم میکند

+همون علیرضایی که از داشتن پسرش محرومش
کردین،

همونی که

پسرش و ازش دزدیدین. همون علیرضایی که با دزدیدن
زن و

بچه اش

بدنش و شکستید. دانیار پسر همون علیرضاست، برادر
من.

مهگل ابرویی بالا می اندازد و موشکافانه نگاهم میکند،
انگار

میخواهد با

نگاهش چیزی بفهمد...

شاید هم داشت در من دنبال علیرضا میگشت....

اینهمه نفرت تو چشمت از چیه دختر جون؟ از کاری که
امیر

و دانیار

کردن؟ پوزخند صداداری میزنم و او پس از مکث
کوتاهی ادامه میدهد

من شخصاً به خاطر کار دانیار و امیرسام ازت معذرت
میخوام.

در گلو میخندم و نگاهم را یک دور در حدقه چرخانده و
دوباره

بند نگاه

قهوه ای رنگ مهگل میکنم

+نیست. پسر شما فقط یه تجربه بود برام خانم کیاراد. یه انسان

موفق، موفق به دنیا نمیداد و قطعاً پشت اون موفقیتش شکستهایی

وجود

داره، منم مثل بقیه برای رسیدن به اوج موفقیت باید یه شکستهایی و

پشت سر میذاشتم که پسر شما، جزئی از همون شکستی بود که

مطمئنم

به اوج موفقیت راه داره.

دریا...

میان کلامش میپریم و حتی نیم نگاهی هم سمتش نمیکنم.....

امیر شکستی بود که مرا به پیروزی به اسم آریا رساند.....

+کینه من از شما بخاطر دزدیدن برادرم از پدرمه،
بخاطر غم

تو چشمای پدرمه، بخاطر مردیه که بیست و شیش سال
بالای قبرهایی که

فکر

میگرد متعلق به پسر و همسرشه عزاداری کرد. شما
برادرم و از

داشتن

پدرش محروم کردین و پدرم و از داشتن پسرش، شما با
خودخواهی بدن

پدرم و تو جوونی شکستید، کینه من بخاطر اینه و اگه
دست

من بود،

همون روز اولی که گذشته رو فهمیدم ازتون شکایت
میگردم،

نگاهم را سمت کیاراد بزرگ میکشانم و زل میزنم به
چشمان
مشکی و پر
جدیتش....

این مرد و ابهتش ترسناک بود...
اما من دیگر از او نمیترسیدم.
+شکایت می کردم از مردی که از موقعیت شغلیش سوء
استفاده
میکنه و

یه پسر یک ساله و یه زن شوهر دار و غیرقانونی از
کشور خارج
میکنه. شاید مثل کاری که وقتی زندان بودم کردید،
نمیتونستم مقابل
شمایی که

حتی میتونید زندان به اون بزرگی و کنترل کنید، از حق
دفاع

کنم، اما

بازم می‌جنگیدم، برای رسیدن به مجازات کاری که کردید
دریا درست صحبت کن.

بالاخره سمتش برمی‌گردم، میبینم چشمان غرق در خونس
را و

پوزخندم

عمیق تر میشود، همیشه نقطه ضعفش خانواده اش بود،
و من

امشب زیر

سوال میبرم تمام ابهت و شخصیت همان خانواده اش را.
دست مادرش روی زانویش مینشیند تا دعوت به سکوتش
کند،

اما او

اهمیتی نمیدهد

با خانواده ام درست صحبت کن دریا، مسائل گذشته هیچ
ربطی

به من

و تو نداره، بین بزرگترهاست.

ابروهام بالا میپزند و میخندم. + بین بزرگترها بود و من
تاوان دادم. پدرم تاوان یک هیچ بزرگ

و داد

و من تاوان یه هیچ بزرگتر و.

نفس عمیقی برای کنترل صدایم میکشم

+ بخاطر مسئله ای که الان میگی بین بزرگترهاست من
بازیچه

شدم.

حالا جلوی من نشستی میگی به ما ربطی نداره؟ پس
وقتی

داشتی با

من و احساسم بازی میکردی این منطقت کجا بود جناب
کیاراد؟

آروم باش دختر، نگاه ها سمت ماست.

صدای خشک و جدی پدرش نگاه طلبکارم را از آن خود
میکند

و او

ادامه میدهد

ما کاری که فکر میکردیم درسته رو انجام دادیم.

مشت دست چپ محکم تر میشود

+و کار درست شما زندگی همه رو خراب کرد.

علیرضا، ماهرخ،

دانیار و حالا هم من. بازم فکر میکنید کارتون درست

بوده؟

حرفی نمیزند و من به خوبی کلافگی اش را از سکوت

و نگاهش

حس

میکنم.

دست فرزام روی دست مشت شده ام مینشیند و صدای

آرام اما

جدیش

جو به وجود آمده را از بین میبرد

دریا دیگه نمیخواد هیچ کدوم از اعضای خانواده کیاراد
سمتش

باشه

جناب، لطفاً سعی کنید پسر تون و قانع به احترام گذاشتن
به

تصمیمش

کنید.

نگاه من هم همراه نگاه کیاراد بزرگ سمت امیر کشیده
میشود

و میبینم

نگاه به خون نشسته اش را که دو دو میزند..

اما قبل از اینکه او چیزی بگوید مهسا رو به فرزام تشر
میزند

تو زبون دریایی مگه فری؟

دستم در دست فرزام فشرده میشود اما خودش حتی سمت
مهسا بر نمیگردد تا جوابش را بدهد و مهسا ادامه میدهد
هوی با توأم زبون دریایی تو مگه؟

نگاه فرزام میچرخد و از گوشه ی چشم نگاهش میکند.
چشمان غرق در خون و خشمگینش ته دل مرا از ترس
خالی

میکند، چه

برسد به مخاطب آن نگاه و دختر زبان درازی که با نگاه
فرزام
نگاه

میدزدد و دیگر صدایی از او در نمی آید

±هیچکس نمیتونه به من بگه چیکار کنم، یا نکنم فرزام.

نگاهم دوباره قفل سیاهی چشمانش میشود و با خونسردی
جواب

میدهم

+این تصمیمه منه، و من چندین بار بهتون گفتم که همه چیز

بین ما

تموم شده. این هم آخرین باره.

نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری دریا.

کیاراد بزرگ تشر میزند

+بسه دیگه پسر، هیچ کس راضی به این دوستی نیست،

بیخودی

دست و پا نزن.

نگاه عاصی و پر از خشمش را اینبار بند نگاه پدرش

میکند

بابا من نمیتونم ازش دست بکشم، چرا نمیفهمین؟

+کسی که نمیفهمه تویی مرد حسابی، یه دختر و کردی

اسباب بازی و

توقع داری بازم باهات بمونه؟

هر کاری هم کرده باشم، از دریا نمیگذرم، این و هم
شما، هم
مامان و
هم...
سمت من برمیگردد

و هم تو، تو مغزتون فرو کنید.
+گذشتن یا نگذشتن تو برام مهم نیست، من ازت گذشتم
و

دیگه هم

نمیخوامت.

مکت کوتاهی میکنم

+دیگه اون حسی که بهت داشتم و ندارم و اگه ذره ای
برای

خودت احترام قائلی دیگه سر راهم قرار نگیر.

نگاه از او میگیرم و بند نگاه مادرش میکنم

+من دختر علیرضام، همونی که اینهمه سال ازش نفرت
داشتید

و این

نفرت و تو دل دانیار و پسرتون هم کاشتید، پس پسرتون
و قانع
کنید

که دست از سرم برداره و دیگه سر راهم قرار نگیره.
آرام لب میزند

کمی فکر کن، با عجله تصمیم نگیر.

دستم را بند کیفم میکنم

+تمام این پنج ماه و فکر کردم خانم کیاراد، نمیتونم با
پسرتون

بمونم.

تو هنوز عصبانی هستی دریا، نمیذارم با تصمیمات کور
کورانه

ات

زندگی هر دومون و به گند بکشی، اجازه نمیدم خودت و
از من
بگیری.

بی اهمیت به حرفهای امیر سمت دانیار برمیگردم.
+من با فرزام برمیگردم خونه، تو با فامیلهات بمون. نگاه
نگرانش در اجزای صورتم میچرخد
_منم باهات میام.

کیفم را روی شانه ام می اندازم

+حالم خوبه، نگران نباش. با فرزام برمیگردم.
سمت مهسا برمیگردم و نگاه خیره اش را غافلگیر
میکنم، سعی
میکنم

لبخند مسخره ام را حفظ کنم و دست آزادم را سمتش
دراز
میکنم.

او که تقصیری نداشت، داشت؟

+از آشناییت خوشحال شدم مهسا جان.
دست میدهد و او هم از همان لبخندهای اجباری روی لب
مینشانند

منم همینطور دریا جون، امیدوارم بیشتر هم و ببینیم.
جوابی نمیدهم و سمت مهتا میچرخم که لبخند مهربانی
مهمان
نگاهم

میکند. سری برایش تکان میدهم و از تخت پایین میروم،
کنار
تخت می

ایستم و کتم را روی دستم می اندازم و رو به کیاراد
بزرگ میکنم+وقتی زندان بودم ملاقات پسر تون باهام و
ممنوع کرده بودید،
بدون

اینکه فکر کنید یه دختر چقدر تحقیر میشه از این
کارتون، اما

بهم

فهموند که همه کار میتونید بکنید، الآن هم ازتون میخوام
مثل

همون

موقع نزدیک شدن پسر تون و باهام ممنوع کنید، این و
چندین

بار به

خودش گفتم، اما قدرت من مثل قدرت شما نیست.

حرفم را که میزنم بدون اینکه نیم نگاهی به سمت امیر
بیاندازم

سمت

خروجی رستوران قدم برمیدارم. به ماشین فرزام که
میرسیم،

سمت

دانیاری که همراهان آمده برمیگردم
+تو دیگه برگرد.

دستم را میگیرد

خیلی معذرت میخوام دریا.

+ لازم نیست. دستم را آرام از بین انگشتانش بیرون
میکشم و کنار فرزام روی

صندلی

شاگرد جای میگیرم، ماشین که حرکت میکند، پلک
میبندم و

سرم را به

پشتی صندلی میکوبم.

+ خسته شدم دیگه فرزام.

بغض بیرحمانه به گلویم چنگ میزند و من مرتعش لب
میزنم

+ دیگه خسته شدم.

**
..

#پایان_فصل_چهارم

.....

*
..

.....

*
..

*
..

#شروع_فصل_پنجم

کوله ام را روی صندلی کناری پرتاب میکنم و با اخم
روی صندلی

روبرویی اش مینشینم، صدای آرام تک خنده اش نگاهم
را سمت
خود

میکشاند و پشت چشمی برایش نازک میکنم
+هر هر هر.

بلندتر میخندد و ماگ مشکی رنگ آمریکانو را روی
میز سمت
هل میدهد

چته باز نگات پاچه میگیره؟

انگشتانم را دور ماگ میپیچم و داغی اش نشان از تازه

سرویس

شدن

میز میدهد

+ چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

باز میخندد و این مرد این روزها زیادی خوش خنده

نشده بود؟

دلم نخواست جواب بدم.

دوباره پشت چشمی نازک میکنم و نگاهم را داخل کافه

میچرخانم، ذهنم

پرواز میکند به یک ماه پیش و تماسی که با آریا

گرفتم بدون اینکه سوالی در مورد تغییر افکار و

حرفهایم بپرسد، حالم

را

پرسیده بود. هر دو طوری وانمود میکردیم که اصلا آن

روز نه

من حرفی

از نبودش زده بودم و نه او یک هفته سراغی از من
نگرفته بود.

در مورد دادگاه پرسیده بودم و او تک تک سوالاتم را
جواب داده

بود و

من حتی بعضی از حرفهایم را در ذهنم پنهان کرده بودم
تا بهانه

ی

دیگری برای تماس پیدا کنم.

چیزی که هنوز سر جایش باقی مانده بود همان حس من
بود که

حالا به

خوبی درکش میکردم، میفهمیدم و هر بار، وقتی با آریا
حرف

میزدم از

خودم متنفر میشدم که به مردی دلبسته ام که خودش
دلبسته

ی

دیگریست.

اما تصمیمی مهم گرفته بودم، من به همین راحتی ها
دست از

احساساتم نمیکشیدم. اگر کسی که او دوستش داشت،
علاقه ای به او نداشت، من خودم

فکرش را از ذهن آریا پاک میکردم، چطور و چگونه
اش را

نمیدانم، اما

قطعا کاری میکردم.

دستی به پیشانی ام میکشتم و جرعه ای از محتوای ماگم
مینوشم

خب حالا حرفت چیه که من و کشوندی اینجا؟

آب دهانم را فرو میدهم و نگاهم را قفل آسمان تاریک
نگاهش

میکنم

+میخوام بدونم کسی که دوشش داری کیه.

ابرویی بالا می اندازد و تنها خدا میداند چه جانی از جان
نیمه

جانم

میگیرد این سوالها، اما واجب بود برای تصمیمهایی که
این روزها

گرفته

بودم.

میخوای چیکار؟

لب زیرینم را بین دندان میگیرم و او چشمانش را باریک
کرده و

منتظر

نگاهم میکند+میخوام اسمش و بدونم.

چه فرقی میکنه؟ شیرین، زهرا، مریم، عاطفه.... یه
اسمه دیگه،

این

چی و عوض میکنه.

دوباره دستی به پیشانی ام میکشم و نباید بیشتر از این
گیر

میدادم

اما.....

+خب... خب...+

جمله ای که در ذهنم نمی یابم، به آخرین ریسمان چنگ
میزنم

+ازت میخوام فراموشش کنی.

برقی گذرا در نگاهش مینشیند و با تکیه بر آرنجهایش،
روی میز

خم

میشود

چی؟

لبانم را با زبان تر میکنم و مردمکهایم را در حدقه
میچرخانم،

باید

فراموشش میکرد...

من مجبور به فراموش کردنش میکردم. +میگم میخوام
فراموش کنی اون دختر و.

تک خنده ای میکند

چرا اونوقت؟

قلبم تکان سختی میخورد و دست چپم زیر میز مشت
میشود،

نگاهم

قصد فرار میکند، اما با وجود نگاه عمیقی که درست در
قرینه ی

چشمانم کوبیده شده امکانش وجود ندارد

+چون اون دوست نداره.

جمله ام رک و بی پرده بود، اما ارتعاشش، کمی سستش
کرده

بود

+چون تو...+

بغضی که به گلویم مینشیند، باعث میشود دندانهایم را
روی هم

فشار

دهم و چه باید میگفتم؟

اصلا نباید این بحث را باز میکردم، اصلا نباید از آن
دختر حرفی

میزدم.

+چون عشقت یکطرفه است.

اخمی عمیق بین ابروهایم مینشیند و من تصحیح
میکنم+خودت گفته بودی یکی دیگه رو دوست داره.

بدنش را به صندلی میکوبد و دست به سینه میزند،
اخمهایم

همچنان

باقی هستند

چرا باید چون تو میخوای من کسی که دوستش دارم و
فراموش

کنم؟

غرورم زخمی میشود و دندانهایم از شدت عصبانیت
روی هم

ساییده

میشوند، این مرد خوب بلد بود ضدحال بزند و ناک
اوتت کند.

+من دارم به خاطر خودت میگم احمق.

ابرویی بالا میفرستد

من خودم خوب میدونم چی برای خودم بهتره چی نیست.

کیفم را چنگ میزنم تا بلند شوم که دستش خیلی سریع

روی

دستم

مینشیند و نگاهم را به قفل دستانمان میکشاند
بشین حالا قهر نکن.

عصبی نفس عمیقی میکشم و او آرام تک خنده ای
میکند کمک کن.

کنجکاوی مجبور به صاف نشستن و منتظر زل زدنم به
نگاهش
میکند و

او نگاهش را در چشمانم چپ و راست کرده و لب میزند
کمکم کن بفهمم حسی بهم داده یا نه.

بغض گلویم را میخراشد و سرم را به چپ و راست، به
علامت
منفی

تکان میدهم که دستم را همراه دست خودش، روی میز
میکشد

و وادار

به خم کردن بالاتنه ام روی میزم میکند

مگه بخاطر من نمیخوای فراموشش کنم؟
قبل از اینکه اجازه بدهد من چیزی بگویم ادامه میدهد
اگه نمیخوای اصرار نمیکنم.

پلکهایم را برای لحظه ای میبندم

+چطور باید کمکت کنم؟

پلک باز میکنم و شکار میکنم لبخند روی لبهایش را که
با دیدن
نگاهم،

خیلی سریع پشش میزند و انمود کن با هم دوستی داریم.
چشمانم تا حد امکان باز میشوند و قلبم دوباره ساز ریتم
نامنظمش را
میزند....

+چی داری میگی با خودت؟

پوزخند معروفش را روی لب مینشانند و دستم را رها
میکند

دارم میگم بخاطر دوستیمون حاضری نقش بازی کنی؟

+به نظر خودت این پیشنهاد معقولیه؟

دستی بین موهایش میبرد و موهایش را که کمی
کوتاهشان

کرده بود از

بین انگشتانش رد میکند و چیزی درون من با هر تکان
تار

موهایش قل

میخورد

یکم خودخواهی به نظر تو اشکالی داره؟

+میخوای به چی بررسی با اینکارت؟

کنار شقیقه اش را میخارانند...مردی که روبرویم نشسته
بود زیادی جذاب بود یا من زیادی بی

جنبه؟

به عشقم.

قلبم برای لحظه ای میایستد.

نفس میکشم یا نه را نمیدانم اما میدانم که اصلا خوب
نیستم.

من

داشتم چه کاری میکردم؟

چه با خود فکر کرده بودم؟

مردی که اینطور عشقش را مقابل یک دختر اعتراف
میکند،

میتواند از

دل بگندش؟

دستانم را زیر میز میبرم و به هم میپیچانمشان. بغض
دلخراشی

که بیخ

گلویم چسبیده بود قصد خفه کردنم را دارد و من زور
میزنم

عکس

العملی نشان ندهم و خونسردی ام را حفظ کنم.

+تو خودت میتونی به عشقت بگی دوسش داری.طوری
عشقت را با کنایه و غلیظ میگویم که او را به خنده
وامیدارد و

من برای کنترل بغضی که برای منفجر شدن حاضر
است، آب

دهانم را تند

تند فرو میدهم.

بهم کمک میکنی یا نه؟

دست راستم را آرام روی میز میکوبم و با همان حال بد
و وخیم

درونی

ام، از بین سایش دندانهایم میغرم

+نمیکنم.

بی خیال و خونسرد به تمام جلز و ولز کردن های من،
شانه ای

بالا

پرتاب میکند

اوکی، خودت میدونی، پس دیگه در موردش ازم سوال
نپرس.

با خشم تنها نگاهش میکنم و او باقی مانده ی
آمریکانواش را سر
میکشد

+ازت متنفرم.

پوزخندی که میزند روی آخرین مویرگهای عصبم تأثیر
میگذار دخیالی نیست.

+ازت بدم میاد.

نگاه تاریکش را قفل نگاهم میکند
میدونم نمیاد.

+اشتباه میدونی پس.

میخندد و من خودم هم خنده ام میگیرد از جمله بندی
وحشتناکم.

خب حالا بیخیال این موضوع، خودت چطوری؟

انگار با همین جمله تمام خشم ها و دلخوری ها و
حرصها را از

دلم

میشوید و میبرد و بجایش کیلو کیلو قند آب میکند.

آب دهانم را فرو میدهم و صاف مینشینم تا با آن فاصله
ی کم

بینمان،

صدای کوبش بی امان قلبم را نشنود.

نگاهم را میدزدم و داخل کافه میچرخانم

+خوبم.

اما خوب به نظر نمیرسی. دستانم را روی میز در هم قفل
میکنم و نگاه موشکافانه ی او

لحظه ای

سمت دستانم سر میخورد و دوباره بند نگاهم میشود

این چند وقته یکم مضطربم. چته؟

خون در رگهایم از داغی نگاهش در حال بخار شدن
است و ریتم

قلبم تا

جای ممکن کند شده. با تمام زورم خودم را جمع کرده و
پشت

چشم بی

جانی برایش نازک میکنم

+اصلا به تو چه؟

پاچه نگیری نمیگذره روزت؟

با نوک کفش ضربه ی نسبتا محکمی به ساق پایش
میکوبم که

میخندد و

آرام لب میزند

وحشی آمازونی.

+بیشعور لعنتی.

به صندلی تکیه میدهد و من بحث را عوض میکنم

+آریا؟ هومی از ته هجره اش بیرون میفرستد که لبهایم
را روی هم
میفشارم و

جانم شنیدن از زبانش توقع زیادی ست؟
یا من زیادی بی حیا شده ام؟

+میای با هم درمورد چیزایی که بهشون علاقه داریم
حرف
بزنیم؟

تنها نگاهم میکند که روی صندلی جابجا میشوم و
آرنجهایم را
به میز
تکیه میدهم.

+مثلا چه غذایی و دوست داری؟
همه ی غذاها رو.

دهانی برایش کج میکنم که میخندد و من با هیجان لب
میزنم

+من ماکارونی و قرمه سبزی دوست دارم.
او دستی برای گارسون تکان میدهد و سپس دستش را
میچرخاند و من
دوباره میپرسم

+چجور آهنگی و دوست داری؟
بی کلام. دوباره دهانی کج میکنم و آخر مگر بی کلام هم
آهنگ است
مردک؟

اما حرفی نمیزنم تا به هم نریزم این جو آشنایی خوش
آیند را

+چه میوه ای دوست داری؟
بدون مکث جواب میدهد
_ همه ی میوه ها رو...

لعنتی مگر میشود؟
چطور یک انسان میتواند تمام میوه ها و غذاها را دوست
داشته

باشد؟

+من توت و هلو دوست دارم... از چی تو این دنیا
میترسی؟

نگاهم میکند، عمیق و پر از حرفهایی که من از درکشان
عاجزم

از اینکه حدسم غلط باشه.

ابروهایم از گنگی جمله اش در هم قفل میشوند و قبل از
اینکه

سوالی

در مورد جمله اش بپرسم، او هم مثل من آرنج به میز
تکیه

میدهد و

بالا تنه اش را روی میز خم میکند.

تو بیشتر از هر چی، از چی میترسی؟ لبهایم را روی هم
میفشارم و من از خیلی چیزها میترسیدم، از

دور

ماندن از او...

از عشق بیش از حد او نسبت به دیگری...

از دوست داشته نشدنم توسط او...

از حس عمیق درون خودم...

من اینروزها ترس زیاد داشتم و وقتی بهشان فکر
میکردم،

میدیدم همه

شان به او مرتببند.

+از هیچی نمیترسم.

با خنده ابرویی بالا میفرستد

عجب دختر شجاعی!!!

حس میکنم تمسخر جمله اش را و دوباره حرص خوره
ی جانم

میشود،

دهان باز میکنم چیزی بگویم که با قرار گرفتن
پیشخدمت کنار

میزمان،

سکوت میکنم و نگاهم را به کیکهای شکلاتی برش شده
ای که

مقابلمانمیچیند و لیوان های آبی که کنارشان میگذارد
میدوزم.

امر دیگه ای هم هست قربان؟

عرضی نیست، ممنون.

سرم خیلی سریع سمتش کشیده میشود و آن جمله ی
دوکلمه

ای اش

بیشتر از کی سفارش دادن کیکها برایم متعجب و حیرت
آور

است.

پیشخدمت که دور میشود، به خودم می آیم

+اصلا بهت نمیاد اینطور معذبانه حرف زدن برای
مردی به

خودخواهی

و بیشعوریِ تو.

تکه ای از کیک را به چنگال کشیده و سمت صورت من
می آورد

که به

زور با چشمانی که میخواهند از حدقه دربیایند مقابله
میکنم.

با چشم و ابرو به چنگال و تکه کیک کوچک اشاره
میکند که با

تردید و تعجب سر جلو میبرم، اما قبل از اینکه بتوانم
کیک را به دندان

بکشم،

دستش را عقب برده و خودش کیک را با دندان، از
اسارت

چنگهای

چنگال درمی آورد.

دیگر نمیتوانم با تعجب درونی ام مقابله کنم و چشمانم تا حد

امکان

گشاد میشوند و این مردک الآن چه کاری کرد ؟
در همان حالت خم شده، نگاهم را از دهان در حال تکان خوردنش

میگیرم و بند نگاه خندان و ستاره بارانش میکنم، که با همان

خنده

چشمکی میزند و دل مرا در سینه به تقلا وامیدارد

چی داشتی میگفتی ؟

چه داشتم میگفتم؟

مگر میخواستم حرفی بزنم ؟

راستی چه کرده بود ؟ از شدت عصبانیتی که یکباره به وجودم هجوم می آورد سرم گر

میگیرد

و دستانم روی میز مشت میشوند

+تو داری با من بازی میکنی؟

میخندد و دوباره تکه ای از کیک را داخل دهانش
میگذارد

خیل خب بابا...

تکه ی دیگری از کیک را به چنگال کشیده و دوباره
سمت من

میگیرد و

چشمک دیگری میزند

چرا نمیگی دوست داری باهم بخوریم؟ من از کجا باید
از چشای

پاچه گیرت بفهمم حرفت چیه آخه.

کیک را روی لبهایم میگذارد

حالا بیا بخور قهر نکن.

قسم میخورم در عمرم مردی به پر رویی او ندیدم و
نخواهم دید،

او

حتی فرزام را هم با پررویی هایش در جیبش گذاشته.

سرم را عقب میکشم و او با خنده کیک را در دهان
خودش

میگذارد و به بشقاب من اشاره میکند
بخور.

دندان روی هم میسایم

+خیلی خیلی خیلی.....

حرفی که برای گفتن پیدا نمیکنم دوباره با نوک کفشم به
ساق

پایش

میکوبم و او بجای اخ و اوخ، با خنده اش بیشتر روانم را
به هم

میریزد.

آخر مگر میشود یکی یکهو از راه برسد و طوری در تو
نفوذ کند

که یک

روز هم دلیل خنده ات باشد و هم دلیل عصبانیتت.
آخر مگر میشود به فحش بگیری اش و باز هم اعتراف
کنی

مهمترین

فرد زندگی ات اوست؟

آخر مگر میشود لعنتی ترین آدم زندگی ات باشد و در
عین حال

بهترین

حامی و پشتی بانست؟

او اما بود. هم دوست داشتنی ترین بود و هم حرص آور
ترین.

هم مهربان ترین بود و هم سنگ دل ترین.

هم نفرت انگیز ترین بود و در عین حال زیباترین
دوست داشتن.

عصبانی ام می‌کرد و من حتی در همان عصبانیت هم
حاضر بودم

قسم

بخورم مردترین مرد دنیاست.

این مرد چه زمانی اینقدر در وجودم رسوخ کرده بود که
من جانم

میرفت برایش؟

این مرد کی جانم شده بود که نفهمیده بودم؟

این مرد کی مرا تحت سلطه اش در آورده بود و من چرا
تا حال

نفهمیده بودم کنار او آرامش محضی دارم که هیچگاه
تجربه اش

نکرده

ام؟

کاش میتوانستم زمان را به عقب برگردانم، آنگاه دیگر با
دقت

بیشتری

خودم را زیر نظر می‌گرفتم.

_____ کمی با فاصله با در خانمان ترمز

میکند و من دستم سمت قفل

بدنبند

دراز میشود و بازش میکنم.

زنگ میزنم.

نگاهم سمتش میچرخد و عمیق در نگاهش زل میزنم،

تمام راه

را سکوت

کرده بودم.

در عمق افکارم بودم و به همه چیز و هر چیز و در

واقع هیچ چیز

فکر نکرده بودم.

تنها یک تصمیم گرفته بودم که خودم میدانستم راه

درستی

نیست، اما

میخواستم با سماجت، کنار قلبم به دنبال تصمیم بتازم...
قلبم را دوست داشتم....

+آریا؟

نگاهش را میگیرد و آوایی شبیه هوم از دهانش بیرون
میفرستد

+پیشنهادات و قبول میکنم. سرش به ضرب سمتم
برمیگردد و چشمانش را باریک کرده و

سرش را به

نشانه ی چه پیشنهادی تکان میدهد که لبی تر میکنم

+کمکت میکنم بفهمی دوست داره یانه، اما به یه شرط..

انگار موضوع خیلی برایش جالب به نظر می آید که با
تکیه ی

آرنج

دست چپش روی فرمان، کامل سمتم میچرخد

شرط؟

سری تکان میدهم و با اعتماد به نفسی ظاهری لب میزنم
+آره شرط، باید بهم یه قولی بدی.

میبینم برقهای گذرای را که مانند ستاره ی دنباله دار،
در آسمان

تاریک

نگاهش میرقصند

چه قولی؟

+باید بهم قول بدی اگه عکس العملی به رابطمون نشون
نداد

و

احساسی بهت نداشت فراموشش کنی. دیگه دوسش
نداشته

باشی.حالت نشستنش را تغییر میده و دستی پشت
گردنش میکشد

این دیگه چه جورشه؟ مگه احساسات آدم دست خودشه
که بگه

کی و

بخواه و کی و نخواه؟

+شرط همینه، اگه قبول میکنی بسم الله، اگر هم نمیکنی

بی

من بسم

الله.

دستم را سمت دستگیره در میبرم و با فشار ملایمی

بازش

میکنم.

+خدافظ

میخواهم پیاده شوم که بازوی چپم را میگیرد و نگاهم را

سمت

خود

میکشاند

حرف میزنیم با هم.

بعد از سری که تکان میدهم، از ماشین پیاده میشوم،
قدمهایم را

سمت

در حیاط برمیدارم و تمام سعیم را میکنم تا به عقب
برنگردم، اما

درستوقتی که کلید می اندازم و در را باز میکنم، خیلی
غیر ارادی
برمیگردم

و مبینمش که منتظر نگاهم میکند.

آب دهانم را فرو میدهم و دوباره سری تکان داده و
داخل حیاط

میشوم، شانه ی سمت راستم را به در تکیه میدهم و دستم
را

روی سینه

ام می گذارم، قلبم طوری در سینه ام میکوبد که هر آن
امکان

خارج

شدنش از دهانم وجود دارد.

چی شده دریا؟

تکان سختی میخورم و از در فاصله میگیرم

+سلام.

با نگرانی شیلنگ آب را روی زمین پرتاب کرده و سمت
قدم

برمیدارد

چی شده؟ کیا دنبالتن؟

لبخندی به نگاه نگرانش میزنم و یعنی دنیای همه خلاصه
میشد

در

دستان یک زن به اسم مادر؟ دستش را میگیرم

+نگران نباش مامانم، اونروزا دیگه تموم شدن.

به لبخند عمق میبخشم و بعد از چشمکی اضافه میکنم

+سربه سر یکی گذاشتم، افتاد دنبالم، به زور خودم و نجات

دادم از

دستش.

میخندد و با همان خنده ی شیرین پشت چشمی هم نازک میکند

خجالت نمیکشی تو دختر؟ چیکار به مردم داری آخه؟

شانه ای بالا می اندازم و او دوباره سمت شیلنگ برمیگردد و

دوباره

مشغول کار هر روزه اش میشود، حتی در زگیجان هم گل و گیاه

هایش

را فراموش نمیکند.

+کمک کنم مامان؟

سمتم برمیگردد و لبخند زیبایی به نگاهم میپاشد

تموم میشه الان، تو فقط از ساحل پیرس ببین کمک
میخواد،

گفتمیخواد شام امشب و اون بپزه.

باشه ی آرامی میگویم و از پله های ایوان بالا میروم.

لباسهایم را عوض کرده و بعد از گذاشتن گوشی در
جیب پشت

شلوارم

از اتاق خارج میشوم.

وارد آشپزخانه که میشوم ساحل را پشت میز غذاخوری

آشپزخانه، مشغول

درست کردن سالاد شیرازی میبینم.

مقابلش روی صندلی مینشینم و جواب سلامش را زیر

لب زمزمه

میکنم

+شنیدم شام امروز با توعه.

میخندد و گوجه را از وسط نصف میکند

مامان معصومه بزرگش کرده، همه کارا رو خودش
کرده، من

فقط یکم

کمکش کردم.

ابرویی بالا می اندازم و بعد از نفس عمیقی که میکشد
صدایم

میکند دریا؟

+جان؟

چند وقته روبراه نیستی، حالت خوبه؟

میخندم

+نه بابا، خوبم.

چشمکی پشت بند جمله ام میزنم و از پشت میز بلند
میشوم

+کمک میخوای؟

نه، تموم کردم کارا رو.

سری تکان داده و سمت درگاه آشپزخانه قدم برمیدارم که
دوباره
صدایم
میزند
دریا؟

بدون اینکه سمتش برگردم می ایستم
من همیشه انجام، آگه یه روز خواستی باهام درد و دل
کنی،
بدون
من همیشه هستم.

بی هیچ حرفی از آشپزخانه خارج میشوم یعنی یک
طورهایی
فرار میک. نمکنار پنجره شرقی سالن می ایستم و نگاهم
را به درخت
خرمالوی حیاط
میدوزم.

درخت بازی که چند وقتی پیش پر بود از برگ و
خرمالوهای
شیرین.

نفس عمیقی شبیه آه از ته گلویم خارج میشود و چند وقت
پیش
من

هم این من الان نبودم.

چند وقت پیش، قبل از تمام این اتفاقاتی که تمامم را زیر
و رو
کرده

بود، من در رویاهایم در کنار مردی بودم که فکر
میکردم همان
شاهزاده

ی سوار بر اسب رویاهای دخترانه ام است.

اما فقط چند ساعت کافی بود برای ویرانی تمام رویاها و
آرزوهایم

بر

سرم، در همان لحظه های ویرانی، یکی از ناکجاآباد
پیدایش شده

و

همپایم آمده بود، با تمام گنذاخلاقى اش، با تمام دیوانگی
اش،

با تمام حرص دادنهایش شده بود همدم، شده بود همراز
و دوستم.

و من حتی نفهمیده بودم آن مرد چگونه و کی در قلبم جا
برای
خود

باز کرده و در همانجا ساکن شده بود.

بی صدا و آرام آمده بود، اما وقتی قصد بیرون کردنش
را میکردم

چنان جنجال و هیاهویی درونم به پا میکرد که بیا و
ببین.

شانه ام را تکیه به چارچوب پنجره میدهم و دوباره نفس
عمیقی
میکشم.

من چطور و چگونه دل به او بی بسته بودم که حسی جز
نفرت
به او
نداشتم؟

واقعا چگونه عاشق مردی شده بودم که هیچکدام از
معیارهایش،
با من

و معیارهایم یکی نبود؟

بین تمام دلشوره ها و احساسات بدم، حسی در وجودم
میجوشد

و

لبخندی روی لبهایم مینشانند. من دوستش دارم.

من خیلی بیشتر از آن که فکرش را میکردم دل بسته
بودم.

من عاشقش بودم.

ریموت در پارکینگ را میزنم و در مدت زمان باز
شدنش ماشین

را روشن

کرده و نگاهم را به در کشویی پارکینگ میدوزم، منتظر
کنار

رفتن در

میمانم که به نیمه نرسیده نگاهم روی قامت امیری که
دست به

جیب

مقابل در ایستاده گیر میکند و اخمی بین ابروهایم
مینشیند.

میخ نگاهش درست در قرینه ی چشمانم کوبیده شده و
منتظر

نگاهم

میکند.

نفس عمیقی برای کنترل خشمم میکشم و بدون اینکه
حرکتی

کنم، گاز پر

سر و صدایی میدهم تا بفهمد میخواهم بروم، اما او بی
اهمیت به

من و

اخمهایم از جایش تکان هم نمیخورد. ناچار پیاده شده و
پس از نیم نگاهی که به در بسته ی منتهی

به

حیاط میکنم، سمت امیر قدم برمیدارم.

+برو کنار، دیرم شده.

با قدم بلندی که برمیدارد، درست در نیم قدمی ام می
ایستد

زمانی که بهت برای فکر کردن داده بودم داره طولانی
میشه

دریا.

انگار یکی با چکش به جان سرم می افتد و یکی دیگر
بیخ گوشم

جیغ

میکشد.

چرا نمیفهمید؟

چرا نمیفهمید دیگر تمام شده؟

چرا نمیفهمید دیگر احساسی به او ندارم؟

با چه زبانی باید میگفتم؟

+داری مجبورم میکنی ازت شکایت کنم امیر.

تو هم داری من و مجبور میکنی با زور بدستت

بیارم. برای یک لحظه تنم را لرز عظیمی در بر میگیرد

و یادآوری آن

روز نحس

در آپارتمان‌ش خونم را منجمد میکند.

با مشت کردن دستانم، سعی میکنم تمام ترسی را که
جمله اش

به جانم

انداخته پس بزنم، اما انگار زیاد هم موفق نیستم و او هم
پی به

ترسم

میبرد که پوزخند صداگذاری میزند

یعنی تو ذهنت اینقدر پست و بی‌شرفم که همچین فکری به
ذهنت

برسه؟

+نیستی مگه؟

میبینم هجوم خشم را که چشمانش را احاطه میکند و
ادامه

میدهم

+مگه اونقدری پست نیستی که یه روز کشوندیم خونه ت
و

...

میان کلامم میپرد

من به جایی نکشوندمت، تو خودت با پای خودت، فقط
بخاطر

یهمسیج اومدی.

سرم گر میگیرد و کسی کنار گوشم سوت میزند، دستم
را بالا

میبرم و با

تمام قدرتم کف دستم را روی گونه ی ته ریش دارش
میکوبم و

سپس با

هر دو دست به عقب هلش میدهم که بدون مقاومت دو
قدمی

سکندری

میخورد

+خیلی آشغالی.

فشار خشم باعث میشود بغضم با صدای بلندی منفجر
شود و

قطره

اشکی روی گونه ام بلغزد، اما با تمام خشمم، از بین
دندانهای

کلید شده

ام میغرم

+حالم از خودمی که دو سالم و حرومت کردم به هم
میخوره.

سوار ماشین میشوم و قبل از اینکه در را ببندم خیره در
نگاه

خشمگینش

اضافه میکنم+اگه بازم دور و بر خودم ببینمت ازت
شکایت میکنم.

در را محکم میبندم و پایم را روی پدال گاز میفشارم و
از

پارکینگ

خارج میشوم.

نفسهای عمیق و پی در پی میکشم تا مقابل هق هایی که
سینه

ام را

سنگین میکنند، بایستم اما نمیشود.

حرفش، آن جمله ی آخرش درست مانند یک چکش بر

سرم

کوبیده شده

بود، دلم ترکیدن میخواست، درست مثل بادکنکی که از

حجم

بیش از

اندازه ی باد منفجر میشود.

سرعت ماشین را بالاتر میبرم و فرمان را طوری بین
مشتانم

میفشارم که

کف دستانم درد میگیرند.

آنقدر میرانم و میرانم و وقتی به خود لرزانم می آیم که
ماشین

با

صدای پت پتی خاموش میشود و من به زور کنارش
میکشم. نگاه اشکی ام سمت آمپر بنزین کشیده میشود و با
دیدن نبود

بنزین

محکم مشتم را روی فرمان میکوبم و لعنتی غلیظی از
بین سایش

دندانهایم رد میکنم و پیاده میشوم.

دور خودم میچرخم و با نوک کفشهای آل استاری که
آریا هنگام

مرخص

شدنم از بیمارستان خریده بود روی بدنه ی ماشین
میکوبم و

گوشی ام

را از جیب مانتوأم در می آورم.

پیامی به یلدا برای نرسیدنم به کلاس میفرستم و با
خودخواهی

تمام

شماره ی آریا را گرفته و گوشی را کنار گوشم میگذارم،
چند بوق

پشت

سر هم میخورد و درست هنگامی که میخواهم قطع کنم
صدایش

را

میشنوم

بگو دختر آمازون؟ برمیگردم و بدنم را به بدنه ی ماشین
تکیه میدهم، برای خودم

نیز

عجیب است، اما همین سوال سه کلمه ای اش هم میتواند
تمام

کشمکشهای امروزم را از بین ببرد.

+بنزین تموم کردم.

در این مواقع میرن پمپ بنزین.

لبخندی روی لبهایم مینشیند

+یعنی چی الان؟

یعنی اینکه من پمپ بنزین نیستم.

با دهان کج شده جمله اش را تکرار میکنم و صدای خنده

ی

آرامش

جانی که امیر با سرنگ از رگهایم بیرون کشیده بود را

به جانم

برمیگرداند.

+قطع کنم یعنی؟

صدای خنده اش بلند تر میشود

کجایی حالا؟

نگاهم را در اطراف میچرخانم+نمیدونم، صبر کن
لوکیشن بفرستم.

تماس را قطع کرده و لوکیشن را برایش میفرستم و
گوشی را

دوباره به

جیبم برمیگردانم. امروزی که امیر با گندی شروع کرده
بود را با

حضور

آریا به بهترین روز زندگی ام تبدیل میگردم و اگر
امروز را خوش

میگذراندم که ایرادی نداشت.

به داخل ماشین برمیگردم و آینه را روی صورتم تنظیم
میکنم،

با دیدن

چشمان بی روح و سرخم نوچ کلافه ای میگویم و با باز
کردن

کوله ام،

کیف لوازم آرایشم را بیرون می آورم و مشغول آرایش
مختصری

میشوم.

مغنه ام را کمی عقب میبرم و نگاه کلی به چهره ام می
اندازم و

آینه

را به حالت قبل برمیگردانم، طولی نمیکشد که ماشینش
چند

متر جلوتر

ترمز میکند و من از ماشین پیاده میشوم. میبینمش که او
هم پیاده میشود و قلب من فرو میریزد از ابهتش
در آن

لباسهای فرم پلیسی.

روز قدردانی در خاطر من زنده میشود و آن روز هم
دلبری کرده
بود با

ابهت و غرور و لباسهای فرمی که بیش از حد به او و
مردانگی

اش می

آمدند.

همان روزی که در کنار خانم سلیمی نشستم و با تمام
وجود

چشم شده

و او را تماشا کردم.

کنارم می ایستد و نگاه من تازه به نگاه جدی و اخمهای
در همش

می

افتد.

لبانم را با زبان تر کرده و تار موهای بیرون زده از
مغنه ام را

نمایشی و

با عشوه داخل هدایت می کنم و نگاه او هم حرکت دستم
را

دنبال کرده و اخمهایش کورتر میشود.

+سلام.

جوابی نمیدهد

+سر کار بودی؟

دستی پشت گردنش میکشد و نگاه میگیرد
داشتم میرفتم خونه، بیشتر شبا کار میکنم.

ابرویی بالا می اندازم و آهانی زیر لب زمزمه میکنم و
او دست

دراز

کرده و تا به خود بجنبم لبه ی مغنه ام را تا بینی ام پایین
میکشد

ت و

مام معادلات دلبری ام را به هم میریزد.

عقب میکشم و همراه با درست کردن مغنه ام، او را هم
از لگد

محکی

که نثار پایش میکنم، بی نصیب نمیگذارم.

+چیکار میکنی بیشعور؟

اینبار تمام موهایم را داخل میبرم و پشت چشم خفنی به
نگاه

خندانم

نازک میکنم و لعنتی بیشتر از این ضدحال دیگر وجود
ندارد. سمت ماشینش قدم برمیدارد که گوشه ی کتتش را
میگیرم و

نگاه سوالی

اش را سمت چشمانم میکشانم

+کجا میری؟

همراهم بنزین آوردم، میرم اونو بیارم.

آب دهانم را فرو میدهم.

+فقط بنزین نیست که، ماشین خودش هم مشکل داره،

چند

ماهه

ندادمش سرویس و....

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و مگر واجب است آخر

دروغ به هم

بیافم؟

میخوای نگاهش کنم ببینم چشه؟

سرم را تند تند به علامت منفی تکان میدهم
+نه، نمیخواد.

عاقل اندر سفیه نگاهم میکنم و من در ذهنم برمیگردم به
لحظه

ای قبلو گفته ام را آنالیز میکنم تا چیز بدی نگفته باشم و
وقتی چیزی
نمی

یابم سرم را به علامت سوال تکان میدهم
بنزین که نریزم، نگاهش هم نکنم ببینم چشه، پس چیکار
کنم؟

لب روی هم میفشارم و لعنت به او....
+باشه بریز، دیرم شده باید برم دانشگاه.
هر دو ابرویش بالا میپرد و کامل سمتم برمیگردد و
نگاهش در

چشمانم

چپ و راست میشود

چته؟

اخم کورتر میشود و او میپرسد

چرا گریه کردی؟

تکان نامحسوسی میخورم

+کی گفته گریه کردم؟

با ابرو به چشمانم اشاره میکند

دارن داد میزنن.

لبی تر میکنم که نگاهش برای لحظه ای کوتاه سمت لبانم

منحرف میشود، اما او خیلی سریع دوباره نگاه بند نگاهم

میکند

درای ماشینت و قفل کن، من میرسونمت دانشگاه، به

یکی هم

میپریم

ماشینت و بیاره.

از خداخواسته، بدون مخالفت ریموت قفل ماشینم را زده

و سمت

ماشین

او میروم و روی صندلی شاگرد جای میگیرم.
بدنبندم را که میبندم او هم پشت فرمان جای میگیرد و با
فشاردن

دکمه ی استارت ماشین را روشن میکند.

حالا بگو چی اشکت و درآورده.

نگاهم را به نیم رخ مردانه اش میدوزم و چرا من
هیچوقت اینهمه

جذابیتش را ندیده بودم؟

پیشانی بلند، ابروهای پر، مژه های بلند، چشمانی گیرا و
نافذ،

بینی

متوسط و لبانی که به چهره اش می آمدند.

نگاهم را در جزء به جزء نیمرخش میگردانم و سنگینی
نگاهم

نگاه او را برای لحظه ای از مسیر کنده و سمت من
میکشد

چته دریا؟ نکنه دارم میمیرم و خودم خبر ندارم این طور
با

حسرت

نگام میکنی؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند و مشتم را محکم به بازویش
میکوبم

و او

میخندد

+خداکنه بیشعور.

صاف مینشینم و نگاه به روبرو میدوزم

+داشتم فکر میکردم خدا باید عقل و از یکی بگیره که
بخواد

زن تو

بشه و باهات زندگی کنه.

بلندتر میخندد و با دو انگشت سبابه و میانی اش، ضربه
ی آرامی

به

شقیقه ام میزند

کجای کاری دختر آمازون، اگه به گفته ی تو باشه که
نصف

بیشتر

آدمای تهران بی عقلن که برای یه نگاهم حاضرن
بمیرن. چینی به بینی داده و با دهانی کج شده قسمت آخر
جمله اش

را تکرار

میکنم که بیشتر میخندد و سرش را به چپ و راست
تکان میدهد

دیوونه ای، دیوووونه.

میخندم و این مرد خود خود آرامش بود و در عین حال
یک

اغتاشگر

حربه که تمام را مغشوش میکرد.

این مرد چه داشت که میتوانست تمام دلخوری ها،
دلو اسیها،

دغدغه ها

و ... را در عرض چند لحظه، فقط با یک نیم نگاه
کوتاه، از دلم

برهاند؟

ماشین که متوقف میشود با اکراه نگاه از نیمرخش
میگیرم و با

دیدن

محوطه ی دانشگاه، غم در دلم تلنبار میشود.

نمیخواستم پیاده شوم...

نمیخواستم آرامش این لحظه های کنار او بودن را از
دست

بدهم...

دل من امروز فقط با او بودن میخواست... دل من پر میزد
برای کنار او قدم برداشتن و کنار او نفس کشیدن...
من دل من فقط او و هوایش را میخواست...
اما بر خلاف تمام این خواستن و نخواستن ها، بدنبندم را
باز
کرده و
دوباره نگاهم را سمتش میچرخانم که اینبار، قفل میشود
در
سیاهی
چشمانش.

_آخرش نگفتی چی اینهمه بهمت ریخته.
لبخندی میزنم و این مرد قصد جان مرا کرده بود؟
چه میخواست از جان دل بیچاره ی من با این همه
نگران عالم
بودنش؟

این نگرانی اش چه داشت که مرا ترغیب به همیشه حال
بد

داشتن

میکرد تا ببینم باز آن نگرانی را ته نگاهش؟
لب روی لب میفشارم و مردمک در حدقه میچرخانم،
نمیخواستم

این

حال خوشمان را با یادآوری حرفهای امیر به هم
بریزم. پر از تردید دست سمت دستگیره میبرم که
صدایش، تکان

شدیدی به

قلبم وارد میکند

دریا؟

دست راستم را مشت کرده و نگاه به چشمانش میدوزم
اگه عصر مساعدی، ببینیم همو.

ته دلم فرو میریزد

+برای چی؟

نمیخواهم قبول کنم حدس لعنتی که در سرم جیغ میکشد
این

دیدنها

فقط بخاطر دختر هست که دوستش دارد.

نمیخواهم قبول کنم میخواهد ببیند مرا تا حس حسادت در
دل

آن دختر

احمق بنشانند.

قرار بود کمک کنی.

لعنتی،،،،، لعنتی....

+قرار بود بهم قول بدی. اخمهایش که همدیگر را به
حصار میکشند، بزاق دهانم را فرو

داده و

اضافه میکنم

+قرار بود، به شرطی کمکت کنم که آگه احساسی بهت
نداشت

فراموشش کنی.

نگاهش در چشمانم چپ و راست میشود

امیدوارم به اون قسمت نرسیم.

بغض گلویم را چنگ میزند و قلبم انگار بین دستان کسی
مچاله

میشود،

من میخوامم به آن قسمت برسیم و او اما نمیخواست.

اوی لعنتی نمیخواست فراموشش کند، اوی لعنتی خیلی
بیشتر

از آن که

فکر میکردم آن دخترک احمق را میخواست.

قبل از اینکه بغض میان گلویم تبدیل به هزار تکه شود،
پیاده

میشوم،

اما قبل از اینکه در را ببندم لب میزنم
+کی و کجا باید پیام دستش را پشت گردنش میکشد
ساعت چهار آماده باش میام دنبالت.
سری تکان میدهم و با کوباندن محکم در سعی میکنم دق
و دلی
ام را
خالی کنم که نمیشود و او شیشه را پایین داده و با
خونسردی
ذاتی اش
لب میزند
لازم به نشون دادنت نیست، میدونم وحشی ای.
پشت چشمی برایش نازک کرده و سمت ساختمان
دانشگاه قدم
بر میدارم
+لعنتی چرا نمیبینی دوست دارم احمق بیشعور؟ اصلا
لیاقتت

همون

دختر احمقیه که دوست نداره.

بغض بیشتر به گلویم فشار می آورد و قطره ای اشک
روی گونه

ام

میلغزد

+لعنتی پله ها را تند بالا میروم و طوری کف پاهایم را
زمین میکوبم که

صدای

کوبششان، سکوت سالن را میشکند.

لعنت به اویی که دوستم نداشت، لعنت به دختری که
دوستش

داشت و

اصلا لعنت به منی که عاشق کسی بودم که دل به
دیگری بسته

بود.

بغض در گلویم منفجر میشود و من با هزار زور و
زحمت صدای

هق

بازیگوشی که میخواهد از گلویم فرار کند را خفه میکنم.

چه رسم عجیب و درآوری داشت این دنیای لعنتی؛
عاشق کسی

میشدیم

که دل در گرو دیگری داشت و دیگری عاشق دیگری
بود. چه بی

رحمانه

تر تازیانه های تحمیلش را بر جای جای تنمان فرود می
آورد و

ما جبر

داشتیم به پذیرفتن.

قرار بود چه شود؟

قرار بود من چه غلطی بکنم؟ اصلا من با کدام جسارت و
قدرت قدم گذاشته بودم در راهی که
میدانستم بازنده ی میدانم؟

فقط بخاطر این بود که یک روز، یک جا شرمنده ی قلبم
نباشم؟

چرا طبق گفته ی فرزام رک و پوست کنده نمیرفتم تا به
او از

احساساتم بگویم و خودم را از این برزخ نجات دهم؟
مقابل در کلاس می ایستم و برای لحظه ای پلک روی
هم

میگذارم و

پس از باز کردنشان، گونه هایم را از خیزی اشک
میزدایم.

بدون فکر در را بی هوا باز میکنم و سکوت کلاس
سیلی محکمی

به

صورت‌م میزند. با دلهره و نگرانی و تردید سمت جایگاه
استاد نگاه

میچرخانم و با دیدن چشمان به خون نشسته اش پشت آن
عینک ته

استکانی ذره بینی، روی پاهایم جابجا شده و سر به زیر
می

اندازم.

+سلام.

آب دهانم را فرو میدهم و چه دل بزرگی دارد استاد که
بالگد از

کلاسبه بیرون پرتابم نمیکند.

بدون اینکه سر بلند کنم، تنها مرمک‌هایم را بالا میکشم
و

میبینمش که

کتاب ژنتیک مولکولی را روی میز پرتاب کرده و سمت
قدم

بر میدارد

چه سلامی؟ چه علیکی سلطانی؟

لبم را از داخل بین دندان میگیرم و سر بلند میکنم.
این ترم دیگه شورش و درآوردی، دقیقا چهار کلاس،
فقط این

درس و

غیبت داشتی.

+معذرت می خوام استاد، اما من که قبلا عرض کردم
خدمتون،

گزارش پزشکی هم....

با صدایی که زور میزند بالاتر نرود میان کلامم میپرد
غیر از اون دو هفته ای که گزارش پزشکی دادی
منظورمه.

نمیدانم چقدر بود روی نیمکت محوطه، در خود مچاله
شده و

خودم را

به حصار کشیده بودم، اما وقتی به خود می آیم که یکی
با نهایت قدرت روی شانه ام کوبیده و سپس شکوفه ی
محکمی از گونه ام
میگیرد.

سرش را با پر خاش را خودم جدا میکنم و چشم غره ای
به نگاه

خندانش میروم که بی خیال کنارم روی نیمکت مینشیند
اصلا مردم واسه وقتی که استاد گفت حذف کنی این
درس و.

سارا هم طرف دیگر مینشیند و زهرا و نرگس،
روبرویم می
ایستند،

زهرا با نگرانی لب میزند

واقعا حذف کردی این درست و دریا؟

سری به علامت مثبت تکان میدهم و مگر کدام اینها مهم
بود

وقتی من

داشتم خودم را از خودم حذف میکردم؟

حالا غصه نخور، میریم اعتراض میکنیم، تو خر خون
ترین

دانشجوی

کلاسی، مطمئن باش به راحتی حذفت نمیکنن، با آقای
صبوری

حرف

میزنیم. اگه لازم باشه من میرم اون سرگرد و میکشونم
اینجا تا

بیادگزارش بده تو یه مدت پلیس مخفی بودی.

سرم را به نشانه ی تأسف تکان میدهم و این دختر کپی
فرزام

بود، هیچ

وقت جدی نبود و در بدترین مواقع هم شوخی اش
میگرفت.

خودش را

بیشتر به من میچسباند و دستش را دور گردنم حلقه
میکند

راستی نگفتی از هیجانات پلیس مخفی بودنت.

نوچ کلافه ای گفته و ضربه ای به گیجگاهم میزند

خنگی دیگه، باید به سر هنگ میگفتی یه سرگرد

خوشتیپ و

گند اخلاق

هم باهات بفرسته اونجا و شما هم ناچار بخاطر

مأموریت عقد

کنید و

بعدشم که تو همه رمانهای پلیسی هست، عاشق هم شید و

یه

روز، یه

جایی نتونید خودتون و کنترل کنید و وقتی مأموریت

تموم شد،

یه بچه

هم حصار تون باشه.

زهرا و نرگس میخندند و سارا دست دراز کرده و با
خنده پس

گردنیمحکمی حواله ی یلدایی که برای خود میبرد و
میباقد میزند

کم چرت بگو یلدا، اینا چین دیگه؟

یلدا هم با خنده شانه ای بالا پرتاب میکند، و سپس
چشمکی به

نگاه

کلافه ی من میزند

حالا برای حذف درس غمبرک زدی؟

اخره غیر این برای چی میتونه باشه اسکول؟

جمله ای که نرگس میگوید را با دهانی کج شده تکرار
میکند و

سمت من

برمیگردد

تو غمت نباشه. یه راهی پیدا میکنیم.

نفس عمیقی که شباهت زیادی به آه دارد میکشم

+یه دوستی دارم که عاشق یکیه و اون آدم عاشق یکی
دیگه،

باید

چیکار کنه دوستم؟

نگاهم در صورت کنجکاو و متعجب هر چهار نفرشان
میچرخد و

اگر منم بودم تعجب میکردم، آخر حذف درس کجا و
این سوال بی

ربط و

یکهو کجا؟

یلدا نیشگون محکمی از بازویم میگیرد که با آخ و ناله
بازویم را

سمت

خود میکشم

تو مگه غیر ما دوست دیگه ای هم داری بی ادب؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم

+یه دوست مجازیه، کامل نمیشناسمش، فقط با هم درد و
دل

میکنیم.

یلدا بعد از آهانی که میگوید به فکر فرو میرود، میدانم
به چه فکر

میکند، به خودش، عشق یکطرفه ی عمیق و جنون
وارش به

کسی که

هیچ لیاقت عشقش را نداشت و ندارد.

یلدا خیلی خوب بلد بود برای غم هایش بخندد و نقش آدم
های

خوشحال و خوش بخت را در بیاورد، اما من نبودم، من
جان

میدادم و

از دست نمیدادم عشقم را. من مثل او از دور عاشقی
کردن بلد نبودم.

من می‌مردم اگر او را با یکی دیگر میدیدم و یلدا فقط
لبخند تلخ
میزد.

عشق یه زخمه، و اگه اون عشق یه طرفه باشه تو تنهایی
نمیتونی

زخم و خوب پانسمانش کنی، هر لحظه سر باز میکنه،
هر دقیقه

عفونت

میکنه و هر ساعت تو رو متادم بد میکنه. تعریف من از
عشق و

عاشق

شدن خلاصه میشه تو خیانت دیدن و زخم دیدن، خلاصه
میشه

تو سر

باز کردن و عفونی شدن دلت، عفونت که میگم از اون
عفونتهایی

نیست

که تو فکر میکنیا، نه. این عفونت جونت و میگیره از
درد و

سوزش،

حالت و به هم میزنه از بوی بد عفونیش، درونت
میسوزه از

عوارضش،

جیگرت، جیگرت کباب میشه با دیدنش.

بدون اینکه پلکهایش تکانی بخورند، چند قطره اشک
روی گونه

اشمیلغزد و بغض گلوی مرا میخراشد، کاش این بحث را
باز نمیکردم

_میدونی تلخ ترین جاش کجاست ؟

حس میکنم بلند شدن سارا را و میبینم کنار پاهای یلدا،
مینشیند و

میبینم چشمان او هم خیس است.

او هم عذاب وجدان داشت

بخاطر کارهای پسر عموی عیاشش....

_تلخ ترین جاش اونجایی که پر پر میزنی برای دیدنش
و وقتی

میبینیش جونت میره از نداشتن حسی بهت. دلت میترکه
تو

سینه ات با

دیدن کسی دیگه کنارش و میمیری با دیدن خنده هاش
واسه

یکی دیگه.

سستم میچرخد و با پلکی که میزند، چند قطره اشک
دیگر روی

گونه اش

فرو میریزد

به دوستت بگو روح شاد باشه رفیق، تو دیگه مردی،
عشق

خودِ خودِ مرگ تدریجیه.

طاقت نمی آورم و با گرفتن شانه هایش او را به حصار
کشیده و

سرم

را به شانه اش میفشارم. هق پر دردی که میزند درونم
را متادم بد

کرده

و بغض را در گلویم میترکاند و هق من در مغنه اش
خفه میشود.

چه

دل پر دردی داشت دوست من و نقاب بی تفاوتی به
چهره میزند.

چگونه میتواند؟

چگونه لبخند میزند وقتی به گفته ی خودش تمام درونش
زخمی
ست ؟

چگونه با صدای بلند میخندد و شوخی میکند وقتی زخم
هایش
عفونت
کرده اند؟

دوست من چگونه زندگی میکند و به گفته ی خودش
عشق

تدریجی
میگشدد ؟

دقایقی بود که کنار او در این مکان پر ازدحام و شلوغ
نشسته و

با نگاهکنجکاو و نامحسوس تک تک مؤنث های موجود
در رستوران
لوکس را از

نظر میگذراندم تا بدانم کیست آن دختر مشهور که بد
برده بود

دل

سرگرد را.

صدای نوچ کلافه اش را از سمت چپ میشنوم و ناچار
سمتش

برمیگردم،

بر خلاف بقیه ای که روبروی هم نشسته بودند، ما
درست کنار

هم

نشسته بودیم، یعنی یکجورهایی من این پوزیشن را به او
تحمیل

کرده

بودم تا رد نگاهش را ببینم.

احیاناً یادت که نرفته برای چی اینجایم.

نگاهش درست در قرینه ی چشمانم دو دو میزند

+خب فقط بگو اینجاست یا نه؟

لعنتی حتی نگاهش از چشمان من کنده نمیشود و سمت
آن

دختر

بر نمیگردد تا من رد نگاهش را دنبال کرده و به او
برسم. آره اینجاست.

کلافه نفسم را فوت کرده و لبخند مصنوعی و پر
حرصی میزنم

+خدا لعنت کنه.

دست چپش را دراز کرده و روی پشتی صندلی من
میگذارد که

برای

لحظه ای نفسم را در سینه حبس میکنم.

عطر معروفش بیشتر در بینی ام میپیچد و من حتی
صدای تپش

قلب

او را به خاطر فاصله ی بیش از حد نزدیکمان میشنوم.

لعنتی چرا مراعات نمیکرد ؟

چرا مراعات دل وامانده ی مرا نمیکرد و این گونه برای
خودش

میتازید؟

نمیگفت شاید این دختر بی جنبه باشد؟

نمیگفت شاید این نزدیکی یک چیزهایی را درونم قلقلک
دهد؟

فکر نمیکرد من یک دخترم و این همه نزدیکی برایم....
نوچ...

لب روی هم میفشارم و این مرد بیشتر از آن که فکرش
را میکردم

بی

رحم بود. اصلا خودش چگونه میتواندست این همه
نزدیکی را با یک دختر

با

خونسردی بگذراند؟ مگر او دل نداشت؟ چرا اینهمه
نزدیکی با

من، مثل

من احساسات او را هم بر نمی انگیخت؟

اگر اینها همه عادی بود پس من چرا اینگونه بال میزدم؟

چرا نفسهایم یکی در میان می آمد و قلبم به طور

نامنظمی تند

و کند

میزد؟

علت این عرق سرد پشت بدنم و دست و پای یخ زده ام

هم

بر میگشت

به آن علاقه ای که به او داشتم یا من زیادی بی جنبه

بودم؟

با ضربه ای که با دست چپش روی شانه ام میزند با

تکان شدیدی

به

خود می آیم و نگاه در نگاهش قفل میکنم

کجایی دختر؟

آب دهانم را فرو داده و انگشتانم را مثل همیشه در هم

میپیچم

+متوجه نشدم چی گفتی. پرسیدم خدا کی و لعنت کنه؟

خدا که را لعنت کند؟

این دیگر یعنی چه؟

مگر من چنین چیزی گفته بودم؟ مگر من از لعن و

نفرین حرف

زده

بودم؟

اصلا چه گفته بودم؟

آهان.... تازه داشت مغزم پردازش میکرد.

+منظورم هم تو بودی هم اون عشق عجب وجقت.

با صدای بلند میخندد و سرش به عقب رها میشود. خیره
به نیم

رخ

جذاب و خنده ی جذابترش دست چپم را مشت کرده و
تمام

لحظات

خنده اش را با نگاه میبلعم.

+حالا من چیکار کنم؟

خنده اش تمام میشود و نگاهش در اطراف میچرخد و
من

موشکافانه

نگاهش میکنم تا وقتی نگاهش ثابت شد، شکارش کنم،
اما یک

دور کهنگاه میچرخاند دوباره خیره به چشمانم میشود

خودت چی فکر میکنی؟

لبخند دلبری میزنم و با گرفتن پایه ی صندلی، فاصله ی
بین

صندلها را

به حداقل میرسانم، میبینم برق واضحی را که مانند
ستاره در

تاریکی

نگاهش میدرخشد. اصلا تکانی نمیخورد و بخاطر وجود
دستش

پشت

صندلی ام، درست در حصارش هستم و بدون تماس
فیزیکی گرمای

تنش را

به وضوح حس میکنم، اما برای کنترل احساسات به
غلیان در

آمده ام،

نمایشی دست روی شانه ی پیراهنش میکشم

+من که حربه زیاد بلام، میخوام بدونم تو تا کجا میخوای
پیش

بری.

میخندد و نگاهش برای لحظه ای روی لبهای آرایش شده
ام

مینشیند و اینبار کمی نگاهش از دفعات قبل طولانی تر
میشود. من اما به

روی خود

نمی آورم و حس میکنم وجود شیطانی را که در وجودم
پرسه

میزند...

شیطانی که میگوید دلبری ات را بیشتر و او را به یه
شکوفه دعوت

کن..

شیطون که میگن تویی گمونم.

میخندم، دلبرانه و پر عشوه.

از همان خنده هایی که به گفته فرزام دل میبرد از هر
کس و
ناکسی.

اخم بین ابروهایش مینشیند و نگاهش برای لحظه ای
دوباره در
اطراف
میچرخد

رفت، دیگه لازم نیست حربه هاتو نشون من و بقیه بدی.
دست راستم مشت میشود برای کوبیده شدن بر زیر
چشمان
مشکی اش،

اما به زور کنترلش میکنم، دندانهایم طوری روی هم
ساییده

میشوند که صدای سایش شان به گوش خودم نیز میرسد.
+بیشعور عوضی.

پوزخندی میزند و من صندلی را دوباره به حالت قبل
برگردانده

و زیر

لب فحش رکیکی زمزمه میکنم. دست دراز میکند و لبه
شالم را

تا بینی

ام پایین میکشد و جیغ کوتاهم را در می آورد.

این حرفا و حرکات با دختر لوند چند دقیقه پیش هیچ
شباهتی

نداره.

پاشنه ی هفت سانتی چکمه های ساق بلندم را روی
کفشش

گذاشته و با

تمام توانم فشار میدهم و او با خنده بازویم را میگیرد
وحشی که میشی....

چشمکی که حواله ی نگاه خشمگینم میکند، دلم را
میلرزاند

زشت تر میشی.

چند دقیقه ای بود ساکت و صامت در حال شام خوردن
بودیم و

من سعی میکردم نگاهش نکنم. نگاهش نکنم تا دلخوری ام
به جای
بماند و

دلم سر نخورد برای آسمان تاریک نگاهش.

خانواده ت میدونن با منی؟

ته دلم تکان سختی میخورد و چند وقت بود داشتم دروغ
میگفتم؟

چند وقت بود از نگاه مستقیمم در نگاه بابا فرار میکردم
تا نبیند

شور و

عشق را در چشمانم؟

چند وقت بود به بهانه های مختلف همه را پیچانده و به دیدن او

می

آدم؟

نمیدانستم.

تنها چیزی که میدانم این بود من مانند یک عروسک
کوکی شده

بودم

که قلبم راه را برایم باز میکرد و من کله گاز میرفتم،
مقصدم

معلوم بود،

اما مصافت راهی که طی میکردم نامعلوم. دریا؟

دلم تکان سختی میخورد و چرا اینگونه صدایم میکرد؟

با یک لحن زیبا و دوست داشتنی و آهنگی دلنشین.

دستم را نامحسوس زیر شالم میبرم و گردنبندها را
دانیار را

لمس

میکنم، گردنبندی که از همان لحظه ی اولی که چشمم به آن

افتاد، اسم

دریا و آریا در ذهنم زنده شد و حرف اول هر دویشان.

دانیار اما با نیت حرف اول و آخر اسمم خریده بودش.

آریا و دریا، چقدر اسمهایمان به هم می آمد. نمی آمد؟

کجایی تو دختر؟

نگاه در نگاه تاریکش بند کرده و دستم را از گردنبند جدا

میکنم

+بله؟

پرسیدم خانواده ت خبر دارن با من بیرونی؟

کوتاه جواب میدهم

+نه.

ابروهایش در هم قفل میشوند

چرا نگفتی بهشون؟ لب برمیچینم و به نظرش چیز
معقولیست؟ همراه با تکان سرم

به نشانه

ی تمسخر، با دهان کج شده لب میزنم

+چی میگفتم مثلاً؟

سرم را کج میکنم و با لحن لوسی ادامه میدهم

+بابا جونم... من دارم برای اینکه عشق یکی حس

حسادتش

گل کنه

نقش دوس دخترش و بازی میکنم و باهاش گل میگم و

گل

میشنوم.

صدایم را به حالت نرمال برگردانده و میتویم

+این و میخوای بگم به بابام؟

گره ی ابروهایش کورتر میشود و بشقاب غذايش را

کنار میزند

نه، اما میتونستی بهشون بگی که بعد از بسته شدن
پرونده،

هنوز

ارتباطمون با هم تموم نشده...

طلبکار سرم را سمتش خم میکنم

+حالا اینا یعنی چی؟ دهان باز میکند حرفی بزند که این
اجازه را به او نمیدهم و

میپرسم

+یعنی من دختر بی بند و باریم که خیلی راحت دروغ
میگم و

از

اعتماد خونواده ام سوءاستفاده میکنم که با تو قرار بزارم
؟

بالای ابرویش را میخاراند و نگاه طلبکار من اما از
چشمانش کنده

نمیشود تا فقط یک کلمه بد و بیراه بگوید تا نشانش دهم
من

کیستم.

دارم این سوالا رو ازت میپرسم که یه وقت بخاطر این
قرار را از

خود

واقعیت فاصله نگیری.

فاصله گرفته بودم؟

البته که فاصله گرفته ام، مثلا منی که قبلا اصلا به لوازم
آرایش

نگاه

هم نمیکردم اینروزها وقتی با او قرار داشتم، یک آرایش
مختصر

زمینه

ی صورتم بود.

علتش مهم نبود، مهم این بود که من بخاطر اینکه به چشم او

بیایم، داشتم از خود واقعی ام فاصله می‌گرفتم.

او هم متوجه این تفاوت ها شده بود که میخواست به خودم

بیاوردم؟

پس چطور من خودم متوجه نبودم؟

چرا نمیدیدم هر روز از من فاصله می‌گیرم تا شبیه اویی باشم که

او

عاشقش بود؟

یعنی من اینقدر حقیر شده بودم؟

دستی به شالم میکشتم و سپس روی پیشانی ام، چه شده بود؟

اصلا من چه ام شده بود؟

چه کار داشتم میکردم؟

اینهمه تغییراتی که حالا داشت تک به تک برایم نمایان
میشد

دست

خوش چه بود؟

نگام کن دریا...

کاری که میخواهد را میکنم.

نگاهش میکنم

من دارم چند روز میرم مأموریت.. دلم در سینه آوار
میشود

این مدت فکر کن. به خودت... به دوستی ی

دوستیمون... به چی

گفتن

به پدر و مادرت... به همه چی فکر کن دریا، من

نمیخوام تو از

خودت

فاصله بگیری، من نمیخوام بخاطر دروغ گفتن به
خانوادت
احساس گناه
کنی.

چه داشت میگفت وقتی من هنوز در قسمت اول جمله
هائش
مانده
بودم؟

گفته بود میخواهد برود برای مأموریت، چرا؟
برای چه؟

اصلا چرا اینقدر یکهویی بیانش کرده بود، بدون اینکه
این
مأموریت ربطی

به حرفهایمان داشته باشد؟

حتما منظورش یکی دو روز است، وگرنه..... اصلا
مگر میشود؟

+چند روز میخوای بری؟ انگار متوجه وخامت حال
میشود که لبخندی میزند، از همان

لبخندهایی

که تعدادشان از انگشتان دست هم محدود بود
زمان برگشتتم مشخص نیست.

قلبم مچاله میشود و این مرد چه میخواهد بر سر من
بیاورد با

این

غیبت یکهوایی اش؟

+زنگ که میزنی!

نگاه میگیرد از چشمان اشکی ام

جایی که میرم ممکنه اصلا در دسترس نباشه برای
تماس.

دستانم را مشت میکنم برای کنترل اشکهایی که زور
میزنند از

حصار

چشمانم بیرون بیایند. میخواهم بگویم نرو، میخواهم
دستش را

بگیرم و

بگویم من دوستت دارم، تنهایم نگذار. اما زبانم نمیچرخد
و با

همان

مقدار غم و نگرانی نگاهش میکنم. چطور قرار بود طی
شود این

دوری؟

اصلا طی میشد؟ میگذشت؟

لبانم را با زبان تر میکنم و طی این ده روز این چندمین
بار بود

مقابل

مادرم مینشستم و سعی میکردم در مورد آریا بگویم و
نمیتوانستم را

خدا میداند و اینبار هم انگار جزو همان چندین بار بود
که کلمات

را گم

کرده و نمیتوانستم زبان در دهان بچرخانم.

متوجه کلافگی و درماندگی ام میشود که دستم را که
مشغول

خرد کردن

خیار بود در دست میگیرد و من آب دهانم را فرو
میدهم، نگاهم

را از

کاسه ی سالاد شیرازی نیمه تمام میگیرم و تا چشمان
مهربانش

بالا

میکشم

_چیزی هست که بخوای بهم بگی عزیزم؟

قلبم از هیجان ریتم تند به خود میگیرد و من دستپاچه
دوباره

مشغولخرد کردن خیار میشوم تا هنگام حرف زدن
نگاهش دست و دلم

را

نلرزاند

+آره، یه چیزی هست که باید بهتون بگم.

_چی؟ مربوط به امیرسامه؟

امیرسام؟

نمیدانستم از وقتی که دیگر به او فکر نمیکردم چقدر
میگذشت

+نه، مربوط به خودمه.

سکوت میکند و من میدانم با این سکوتش دعوتم میکند
حرف

زدن

+دوستی ی من و سرگرد بعد از بسته شدن پرونده هم

ادامه

داره.

دوستی؟

کلافه باقی مانده ی خیار را داخل کاسه میگذارم و نگاه

در نگاه

مامان

قفل میکنم.

این طوری نمیشد

نمیشد مانند انسانهای خطاکار چشم بدزدم و فرار کنم. من

اشتباهی مرتکب نشده بودم، من فقط دل بسته بودم...

به کسی که چند ماه بود با مردانگی اش جزو مهمترین

افراد

زندگی ام

شده بود.

+نه مامان جان، این اون دوستی ای نیست که شما فکر میکنی.

دوستی

ی ما فقط یه دوستی ساده ست، یعنی مثل دوستیم با دخترا....

دروغ نگفته بودم....

او یک رفیق بود، از همان رفقای که همرازت میشدند، همدردت

میشدند

و تو را از تمام درد و غصه ها دور میکردند.

آریا برایم با همه فرق داشت.

رفیقی بود که من به او دل بسته بودم.

نگاه گنگش را که میبینم، کمی روی صندلی جابجا میشوم

+مامان شما مخالفی با دوستی ساده ی یه دختر و پسر؟

بعد از کمی مکث بالاخره لب میزند

_نمیدونم چی بگم دریا.+من کار اشتباهی نمیکنم مامان.

سری تکان میدهد

میدونم دریا، اما تو، یعنی این مدت...

نگاه میگیرم

+آره چند بار با بهونه ی بیرون رفتن با دخترا با اون ملاقات

داشتم.

صدایش را با تأخیر میشنوم

_حسی بهش داری؟

دلم تکان سختی میخورد و مادرها خیلی خوب میفهمیدند حرف

دلهای

فرزندانشان را...

+نمیدونم.

زود بود، برای گفتن حرف دلم حالایی که نمیدانستم چه قرار

است چه

اتفاقی بر سر حسم بیاید.

قبلش باید آریا آن دختر را فراموش میکرد، بعدش....

بعدش را هنوز من هم نمیدانستم. +تنها جوابی که میتونم
در حال حاضر بهتون بدم اینه مامان.

نفس عمیقی میکشد و سرش را به علامت تأیید تکان
میدهد

حرفات بین خودمون بمونه؟

لبخندی برای اینهمه مهربانی اش میزنم

+میشه شما به بابا بگی؟ من یکم معذبم.

باشه ای زمزمه میکند که دستش را در دست میگیرم و
لبهایم

را پشتش

میچسبانم

+خیلی ممنونم مامان، فقط اگه میشه لطفا در مورد

احساسات

و این

حرفا بهش نگید.

دوباره سری تکان میدهد و کاسه ی سالاد را سمت خود
میکشد

دریا؟

+جانم؟

حست الانت نسبت به امیرسام چیه؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند و حرفهای نامربوطش در
پارکینگ

در خاطر مزنده میشود و خشم را در وجودم میجوشاند.

مادرم را درک نمی‌کردم، چرا این سوالها را میپرسید؟

به چه میخواست برسد؟

+اصلا بهش فکر نمیکنم، حسی هم بهش ندارم.

دست زیر چانه میزنم و آرنجهایم را روی میز میگذارم

+فقط وقتی میبینمش، از خودم متنفر میشم که باهاش بودم

و

نفهمیدم

هر حسی که تو دل آدم میوفته عشق نیست. هر تند تپیدن
دل

عشق

نیست. امیر سام اشتباه بود، یه انتخاب اشتباه برای منی
که بی
تجربه
بودم.

سرش را به چپ و راست تکان میدهد
امان از دست شما جوانا.

میخندم و بوسی در هوا برایش میفرستم.

+حالا بگو ببینم معصومه سلطان، نسل ما بهتره یا نسل
شما

جوانای

گذشته؟ با گفتن قسمت آخر جمله ام او هم میخندد و گوجه
را از وسط

نصف

میکند

اونموقع ها بیشتر جوونا به انتخاب خانواده هاشون
ازدواج
میکردن.

خنده ی شیرینی کرده و نگاهش برای لحظه ای تا
چشمانم بالا

می آید

اما من مثل جوونای امروزی رفتم به داداشم گفتم من
علیرضا

رو

دوست دارم.

بلند میخندم و اولین باری بود در مورد این موضوع با
او حرف

میزدم

+یعنی شما از بابا خواستگاری کردی؟

با خنده پشت چشمی نازک میکند و دل من ضعف می‌رود
برای

چهره‌ی

باحال و دوست داشتنی اش.

به داداشم گفتم نه علیرضا.

کمی مکث میکند اما خب انگار داداش گذاشته بود کف
دست علیرضا. هیچ وقت

هیچ

کدوم در موردش حرفی نزدن، اما من حس می‌کردم.

چه جالب، قسم می‌خورم من هم اگر به سیم آخر بزنم
می‌روم و با

خود

سرگرد حرف می‌زنم.

می‌گویم ناچار است عاشقم شود.

راه دیگری جز دوست داشتنم ندارد.

دستگاه مشترک مورد نظر در حال حاضر....

گوشی را قطع کرده و روی تخت پرتابش میکنم، لعنتی
در

دسترس نبود،

امروز دوازده روز بود رفته بود و نه پیامهایم به مقصد
میرسید، نه

تماس هایم به ثمر.

آنقدر مانند دیوانه ها دور خود چرخیده بودم، سرگیجه
گرفته

بودم.

چطور میتوانست اینقدر بی مسئولیت باشد؟ نیم نگاهی به
ساعت

میاندازم و دیگر باید راهی دانشگاه میشدم، وگرنه
بخاطر آن آریا

بی شعور

و بی مسئولیت درسهای دیگرم را هم مجبور میشدم
حذف کنم.

گوشی و کوله ی جینم را برمیدارم و بعد از مرتب کردن
مغنه

ام، از

اتاق خارج میشوم. خداحافظ آرامی به ساحل و مامان که
مشغول

دیدن

برنامه صبحگاهی هستند میگویم و از خانه خارج
میشوم.

قدمهایم را سمت در برمیدارم و احمقانه است اگر بگویم
امروز

در این

هوای سرد اوایل اسفند هوس پیاده روی کرده ام.

در حیاط را که میبندم، بند دیگر کوله را نیز روی شانه
ام می

اندازم و

بارانی ام را بیشتر دور خودم میپیچم، هوا سرد بود،
آنقدر سرد

که حس

میکنم تا کنون زگیجانی به این سردی ندیده ام.

ماشین شاسی بلند مشکی آشنایی که از پیچ خیابان
میگذرد

توجهم رابه خود جلب میکند و قلبم انگار درون سینه ام
گر میگیرد.

تا جایی که به یاد داشتم، در این خیابان این مدل ماشینی
نبود.

پس

چه کسی میتواند باشد که کنار خیابان پارک کرده بود
و یکهو

دنده

عقب گرفته و از خیابان خارج شده و رفته بود ؟

با فکر اینکه ممکن است آریا باشد پر از هیجان و قلبی
کوبان
میخندم

+ واقعا آریا بود یعنی؟

کسی انگار بیخ گوشت جیغ میکشد چه خیال خامی، اما
من سرم
را تکان

میدهم و آن صدای نحس را از سرم پس میزنم.

نباید منفی فکر میکردم، ترجیح میدادم فکر کنم او فقط
بخاطر

دیدن

من آمده.

دستم را روی قلبم میگذارم و لبخندی میزنم

+ آره اونه، بخاطر من اومده، بخاطر دیدن من.

سوار تاکسی می‌شوم و مقصد را برایش می‌گویم. دلم
نمی‌خواست بروم دانشگاه، دلم نمی‌خواست حالایی که
حواسم
به کلی

پرت او شده بود، با به آنجا رفتنم وقت را هدر دهم.
اما نمیشد...

غیبت هایم دیگر غیر قابل قبول شده بودند.
باید حاضر می‌شدم، دیگر نه از گواهی های پزشکی
خبری بود نه

از میان

جگری های تلفنی سرهنگ.

اگر وساطت سرهنگ نبود، اگر با آقای صبوری حرف
نمیزد قطعا

با وجود

غیبت هایم، تمام کلاس ها را حذف می‌شدم.
خانم رسیدیم.

کرایه را پرداخت کرده و پیاده میشوم، نگاه به ساختمان
دانشگاه

می

اندازم و اصلا دلم رضایت نمیدهد، اما باید در این دو
کلاس امروز

حضور داشته باشم. استاد که از سالن خارج میشود، نفس
عمیق و پر استرسی میکشم

و

مشغول جمع کردن جزوه ها و وسایلم میشوم.

میگم دریا؟

+ هووم؟

سلقمه ای نثار پهلویم میکند که بخاطر تنگی وقتم، بی

جوابش

میگذارم

ناهار امروز و....

کوله ام را روی شانه انداخته و میان کلامش میپریم

+من کار دارم، باید برم. برای خودتون برنامه بریز...
میگویم و بی اهمیت به صدا کردنه‌هایش، از سالن خارج
شده و با

قدمهای

تند از پله‌ها پایین میروم. قلبم مانند قلب یک گنجشک
باران

زده

میکوبد و کاش خودش بوده باشد، کاش این دوری
دوازده روزه

تمام شود.

دستم را برای تاکسی بلند میکنم و چون آدرسی ندارم،
باید به

آگاه‌یبروم.

آدرس نصف و نیمه‌ای که از آگاهی در خاطرمان مانده را
به راننده

میگویم.

هیجانی که در تک تک سلولهایم تزریق شده باعث عرق
کردن

بدنم

میشود و من برای رفع گر گرفتگی درونم، پنجره را
پایین میدهم.

صدای

هیاهوی مردم، صدا ناهنجار بوق های ممتد ماشینها،
صدای

رادیوی پخش

داخل ماشین، همه و همه در مقابل صدای کوبش بی
امان قلبم

هیچند و

دل انگار میخواهد قفسه ی سینه ام را شکافته و بیرون
بپرد.

کف دستان خیسم را به گوشه ی مانتو ام میکشم و با
تکیه ی

سرم به

پشتی صندلی، سعی میکنم کمی از اضطراب درونی ام
کم کنم،

اما با

بستن چشمانم و نقش بستن نگاه تاریک آریا پشت چشمان
بسته

ام، نفس

هایم نامتعادل میشود و لبخندی روی لبهایم نقش
میبندد. کاش او بوده باشد.

من دیگر دلم طاقت دوری ندارد، من دلم دیگر از تنگی
فاصله

ای با

ترکیدن ندارد.

دلم آنقدری برایش تنگ است که بعد از دیدنش بمیرم هم
غمم

نیست.

با دیدن سربازی کنار در، سمتش قدم برمیدارم، آنقدر
صاف و

محکم

ایستاده که به جای او پشت ساق پاهای من درد میکنند،
چه

برسد به

اویی که اینهمه فشار می آورد روی ماهیچه هایش.

+سلام، من می خواستم سرگرد شایان و ببینم.

بدون اینکه تغییری در حالت خشک ایستادنش ایجاد کند
میگوید

ایشون همین چند ساعت پیش رفتن.

اخمی بین ابرویم مینشیند و با وجود تمام آن ایکاش هایی
که

در راهگفته بودم، حالا که از آمدنش مطمئن شده بودم،

دلم مچاله

میشود از

برگشتنش و سراغی از من نگرفتتش.

لعنتی لاقل میتوانست با یک پیام کوتاه مرا از این حال
در بیاورد،

میتوانست آن گوشی وامانده اش را روشن کرده و با ده
ها پیامی
که در

طی این دوازده روز، با نگرانی جویای حالش شده بودم
رو برو
شود.

لعنتی چرا نمیفهمید شاید یکی باشد.....

خانم سلطانی؟

با شنیدن اسم دست از خوددرگیری ام میکشم و سمت
پله ها

میچرخم،

سر هنگ را میبینم که با لبخند پله ها را پایین آمده و
سمتم قدم

برمیدارد.

با صدای بلند کوبیدن پای سرباز شانه هایم تکان شدیدی
میخورند و از

روی شانه نگاهش میکنم که دست در شقیقه گذاشته و تا
حد

امکان خودش را صاف نگه داشته، تا حدی که کمی بدنش
به عقب

انحنا پیدا

کرده.

صدای آزاد آرامی که سرهنگ زیر لب میگوید، نگاهم
را دوباره

سمت

خود میکشاند و من لبخندی به لب مینشانم
+سلام.

در جوابم لبخندی میزند

حضورتون اینجا...

مکتی میکند و بند کیف من بین انگشتانم مچاله تر میشود
امیدوارم مشکلی نباشه.

لبخند کج و کوله ای میزنم، با کدام دل و جرأتی بخاطر
یک

مردی که

در نظر تمام آشنایان چند وقتی سرگرد پرونده ام بود،
آمده بودم

اینجا

خدا میداند و من به این مردی که از ارتباط من و آریا
خبری

نداشت

چه باید میگفتم؟ آب دهانم را قورت میدهم و هنوز نفهمیدم
علت این همه هیجانم

را

+با سرگرد کار مهمی داشتم، اما انگار نیستن.

سرش را به علامت مثبت تکان میدهد

بخاطر پرونده ای چند روز بود خارج از شهر تلاش
میکرد و

خوشبختانه دیشب بسته شد و برگشت تهران. اگه کارتون
مهمه

من بهش

زنگ بزنم بیاد...

+من باهاشون تماس گرفتم، اما جواب ندادن و مجبور
شدم

بیام اینجا،

لبی تر میکنم و اگر دستم به اوی بی فکر برسد یک
موی سالم

روی

سرش نمیگذارم بماند، تمامش را میگنم تا دیگه مرا در
این

موقعیت

نگذارد

+میتونم ازتون خواهش کنم آدرس خونشون و بدید.
لبخند مهربانی میزند و سرش را به علامت مثبت تکان
میدهد

البته خیلی سریع از جیب کوچک کوله ام دفترچه و
خودکاری بیرون
آورده و

سمتش میگیرم

+ممنون میشم.

مشغول یادداشت میشود

شایان با دیدنتون خوشحال میشه.

چیزی درون قلبم قل میخورد و لبخند عمیقی ناخودآگاه
روی

لبهایم

مینشیند، واقعاً با دیدنم خوشحال میشد؟

دلش برایم تنگ شده؟

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و سعی می‌کنم به افکار
زجرآوری که

به ذهنم

هجوم می‌آورند و سعی دارند حال خوبم را بد کنند
اهمیتی

ندهم و

دل‌م را با حرف سر‌هنگ خوش‌کنم، تشکری کرده و
دفترچه را

از دستش

می‌گیرم دو تا آدرس نوشتم، یکی آپارتمانش، یکی هم
عمارت پدرشه.

فکر کنم

الان تو عمارته، همون آدرس زعفرانیه.

سری تکان میدهم و بعد از خداحافظی سمت در خروجی
قدم

برمیدارم.

نگاهی به آدرس می اندازم و آرام لب میزنم
+نمیتونم منتظر بمونم آریا، باید همین امروز ببینمت،
دستم را برای تاکسی بلند میکنم و سوار میشوم.
زعفرانیه لطفاً.

راننده سری تکان میدهد و ماشین حرکت میکند، نگاهم
را از
پنجره

بیرون میدوزم و انگشتانم را از استرس به هم قفل
میکنم، سخت
بود

برایم.
برای یک دختر سخت بود راه دل را رفتن، آنقدر سخت
بود که
داشتم

زیر بار شرم و حیای دخترانه ام له میشدم.

اما نمیتوانستم بی تفاوت باشم به احساس درونی ام. من دوستش داشتم، نمیخواستم بعد ها احساس پشیمانی کنم از فرار کردنش.

من باید طبق گفته ی فرزام روبرو میشدم. سرم را به پشتی ماشین تکیه داده و پلک میبندم، من او را از دست

نمیدادم، من کسی را که تقدیر برایم رقم زده بود را از دست نمیدادم.

او برای من تنها اتفاق خوب این چند ماه اخیرم بود، و من تا پای جان

او را برای خودم میکردم.
خانم رسیدیم، میشه پنجاه تومن.

سرفه ای میکنم و چقدر زود رسیده بودیم، من هنوز
کلماتی که

میخواستم به زبان بیاورم را آماده و در کنار هم نچیده
بودم.

طی یک تصمیم آنی از ماشین پیاده میشوم، اما صدای
راننده

نگاهم را

سمت خود میکشاندکجا سرت و انداختی پایین میری
خانم؟ پس این کرایه ما چی
شد؟

پوفی میکشم و دست در کوله ام میبرم و بعد از پرداخت
کرایه
نگاهم

را در اطراف میچرخانم، نیم نگاهی به دفتر چه می
اندازم و
قدمهای

نامطمئنم را جلو برمیدارم.

مقابل درهای بزرگ طلایی رنگ میایستم و نگاهم را
روی

شماره پلاک

ثابت نگه میدارم، همین بود.

آب دهانم را فرو داده و با استرسی که هر لحظه بیشتر
به جانم

هجوم

می آورد با قدم بلندی مقابل آیفون پیشرفته قرار میگیرم
و با سر

انگشتای سر شده ام دکمه اش را لمس میکنم.

لب زیرینم را در دهان میبرم و پوستش را با دندان
میکنم.

استرس

دارم، استرس این که چرا آمده ام؟

چه قرار است بگویم، اصلا با کدام منطق و جرأتی؟

صدای دختر جوانی که در بلندگو پخش میشود مرا از
قعر افکار آزاردهنده بیرون کشیده و اخم غلیظی بین
ابروهایم مینشاند
بفرمایید.

نمیدانم با کدام منطقی تشخیص میدهم که شاید این همان
دختر

احمقیست که آریا دوستش دارد و دندان روی هم میسایم
+منزل شایان؟

بله، بفرمایید امرتون و؟

خب احمق باز کن در را تا بگویم دیگر...

انگار پادگان نظامیست و باید برای ورود اجاره نامه ی
کتبی

همراهم

داشته باشم

+میشه در و باز کنید خانم؟ با آقای شایان کار مهمی
دارم.

چند لحظه صبر کنید.

دیگر صدایی نمی آید و من کمی منتظر میمانم، نیم
نگاهی به
ساعت

مچی ام می اندازم و زمان که طولانی میشود، دوباره
انگشتم را
رویزنگ می گذارم.

صبر میکنم، اما وقتی کسی جوابی نمیدهد، با تمام دق و
دلی ام
مشتی

به آیفون میکوبم و فاصله میگیرم، تمام احساسات بد به
جانم

هجوم می

آورد و باعث جوشش خشم در وجودم میشوند.

حالا که کسی در را به رویم باز نکرد باید راهم را
میکشیدم و

میرفتم،

اما ته قلبم، گوشه ای تیر میکشید و همان نقطه وادارم
میکرد تا
قبل از

دیدن آریا جایی نروم.

واقعا عشق چه بود؟

حسی که یلدا توصیفش میکرد؟

یا علاقه ای که از چشمان آریا بر نگاهم ساطع میشد و
کورم
میکرد؟

یا این احساسات نا آشنا و ضد و نقیض خودم؟

این احساسات آزاردهنده ی شیرین؟

اگر میگفتند تشابهش کن، قطعا چیزی مشابهش پیدا
نمیکردم. این احساسات من شیرین بود و تلخ، گاهی حس
کرده ای یک
چیزی را

دوست داری و بخاطر چشیدن طعمش تمام بدی هایش را
به

جان

میخوری؟

حس من هم همان بود.

حسی که میدانستم با وجود علاقه ی آریا به شخص دیگر
درست

نیست، اما میخواستمش.

من او را با تمام وجودم میخواستم، تلخی های این حس
هم

شیرینی

خودش را داشت.

لگد محکمی نثار در میکنم و با صدای بلندی فریاد
میکشم.

+اصلاً برو به جهنم، تقصیره منه که او مدم اینجا،

کف دستم را روی گیجگاهم میکوبم و با حال بد و در
عین حال

خوبم

برای خودم خط و نشان میکشم

+خاک تو سرت دریا که دلت برای این از خودراضی
که

اطرافیانش هممثل خودش مشنگن تنگ شده بود.

دوباره لگد محکمتری به در میکوبم و صدایم را پس
سرم می

اندازم

+اصلا خاک تو سرت آریا، بیشعور، لیاقتت همون...

در بزرگ باز میشود و سه مرد گردن کلفت بیرون می
آیند، با

چشمای

گرد شده به هیکل بزرگ و اخمهای درهمشان نگاه
میکنم و از

ترس قالب

تهی میکنم.

نکند اشتباهی آمده باشم و اینجا ویلای یک باند قاچاق

انسان

باشد؟

لب تر میکنم و خاک بر سرت دریا، این دیگر چه افکار

وحشتناکیست با

خود دیوانه ات میکنی؟

چه خبرته؟ چرا هوار میکنشی؟

قدمی عقب برمیدارم

+م.. میخواستم... میخواستم...

لب خشک شده ام را با زبان تر میکنم و چه

میخواستم؟ خودم هم یادم رفت

+اصلاً هیچی نمیخواستم، فکر کنم اشتباه اوادم.

کسی که جلوتر از دوتای دیگر ایستاده اخمی میکند

یعنی چی خانوم؟ با لگد افتادی به جون در و میگی
اشتباه

اومدی؟ با

کی کار داری شما؟

وای خدای من عجب غلطی کردم، اینها دیگر چه جور
انسانهایی

هستند؟

یعنی کسی حق ندارد زنگ خانه شان را بزند؟

+ب... با آریا کار دارم.

ارتعاش صدایم پوزخندی روی لبهایش مینشانند

فکر میکنی بعد از دروغهایی که گفتی باورت میکنم؟ با
آریا

خان

چیکار داری؟

چشمانم تا حد امکان گشاد میشوند و مگر من چه دروغی
گفتم؟

چند دور آنالیز میکنم جملات قلم را، اما چیزی نمی یابم
و این

کلافه ام

میکند، دهان باز میکنم چیزی بگویم اما با جرقه ای که
در ذهنم

زده میشود با ذوق جیغ میکشم

+سردار و سالار میشناسم.

مرد با ابروی بالا رفته و نگاه مشکوک انگشتش را
روی دکمه ی

گوشی

هندزفری گوشش میگذارد

یکی با شما کار داره آقا سردار.

نفس لرزانم را بیرون میفرستم و حالا که ترسهایم را پس
زده ام،

پشت

چشمی به هر سه نازک میکنم و دستانم را مقابل سینه
قلاب
میکنم.

با پای راستم روی زمین ضرب میگیرم و حافظه ی
قوی ام

بالاخره به

دردم خورد...

چند دقیقه نمیگذرد که سردار با اخم از در بیرون میزند،
با لبخند

و

ترسی که دیگر از بین رفته، سمتش قدم برمیدارم.

+سلام سردار... گره ی ابروهایش کورت تر میشود و بدون
اینکه نگاهش بیشتر از

دو ثانیه

در چهره ام باشد لب میزند

بیا داخل.

با ذوقی که سعی میکنم در درونم خفه کنم سمتش قدم
برمیدارم، باز

هم با دیدن سربه زیری این مرد زیادی اخمو، حس مردم
آزاری
ام عود
میکند

+ اینجا پادگان نظامیه؟ داشتم سخته میکردم از ترس.
حتی نگاهم نمیکند و من نمیدانم چرا همیشه ذوق داشتم
برای
سر به

سر گذاشتن یک مرد سر به زیر.

به طور خیلی سریعی، مقابلش قرار میگیرم و شروع
میکنم به
پشت راه
رفتن.

+آریا خونست؟ با احم زیر لب چیزی شبیه دختر گستاخ
میگوید که بیشتر

تر غییم میکند

برای اذیت کردنش

+دنبال چیزی میگردی روی زمین؟ اگه چیزی گم کردی
بگو

با هم

دنبالش بگردیم، یه دست صدا نداره.

جلو تو نگاه کن.

دستم را به علامت برو بابا تکان میدهم و سوالی که
یکهو به

ذهنم

میرسد را میپرسم

+تو زن داری؟

نگاه پر خشمش بالا می آید که نوچی میگویم

+نوچ، _____ اگه سوالم خیلی شخصیه
میتونیم آوانتاژ

بدیم.

آریا داخله.

بعد از گفتن جمله ی دو کلمه ای اش، بی اهمیت به منی
که

وسط باغ

ایستاده ام، سمت راست قدم برمیدارد که عاصی صدایش
میکنم+سردار ؟

جواب که نمیدهد غر میزنم

+هوی سردار کجا میری؟ من تنهایی از کجا پیدا کنم
اون

میمون بی

خاصیت و؟

می ایستد و سپس با کمی مکث برمیکردد، حتم دارم
قسمت

آخر جمله

ام متعجبش کرده

زنگ در و بزن، باز کردن بگو با کی کار داری، این
قدر راحت.

با سه قدم بلند روی سنگ فرشها که راه رفتن را با
وجود کفشهای

پاشنه

بلندم سخت کرده خودم را به او میرسانم

+آخه من چطور خودم برم خونه؟ بگم چی؟

دست به بدن میکوبم و پشت چشمی نازک میکنم

+در ضمن، چرا هیچکس استقبالم نمیاد؟ تو این خونه

رسم

مهمان نوازی

ندارید شما؟ سری با تأسف تکان میدهد که حس عقب

مانده ها را به من القا

میکند

آریا داخله، اگه میخوای ببینیش برو تو، اگه هم نمیخوای
راه

خروجی

اون طرفه.

پر خاش میکنم

+ یعنی چی؟ بیا با هم بریم خب من معذبم آخه.

بی اهمیت به من راهش را میگیرد و میرود

کجا میری؟ هوووی سردار؟ با توأم!

توجهی که نمیکند پای راستم را روی زمین میکوبم

+ تو هم دقیقاً مثل اون آریا بی شعوری، آخه من کجا برم

تنهایی

؟

دندانهایم را روی هم میسایم و برم میگردم، با دیدن ویلای

بزرگ

و زیبای

چهار طبقه ای مقابلم آب دهانم را قورت میدهم و اینجا
چقدر

زیبا بود!

نگاهم را اطراف میچرخانم و همه جایش زیباست، حتی
با وجود درختان باز و پیچکهای خشکیده باز هم از
زیبایی باغش کم
نشده.

قدم هایم را سمت ساختمان زیبایی که بی شباهت به
قصر قصه

ها

نیست برمیدارم و اینطور عمارتها را فقط در فیلم ها دیده
بودم.

دو پله ی منحنی مقابل در را بالا میروم و بالاخره پشت
در قرار
میگیرم.

مغنه ام را مرتب میکنم و درکوب را به صدا در می
آورم. نفس

عمیقی

برای کنترل هیجانم میکشم و منتظر میمانم که در توسط
دختر

جوانی

باز میشود.

اخمهایم ناخودآگاه در هم قفل میشوند و حلقه انگشتانم
دور

بند کوله

ام محکم تر

بفرمایید خانوم. + با آقای شایان کار دارم، جلوی در هم
عرض کردم خدمتتون

اما شما

در و باز نکردید.

میبینم رنگ به رنگ میشود و لبخند خجول و مضطربی
میزند

خیلی عذر میخوام، کاری برا.....

میان کلامش میپریم

+ میتونم پیام داخل؟

به آن لبخند مضحکش عمق میبخشد و من کلافه سرکی
میکشم

آقا سردار دیدن شما رو؟

دندان روی هم میسایم و کاخ سفید با آن عظمت و
سیاسی

بودنش،

اینهمه سختی وارد شدن ندارد

+بله، ایشون تا اینجا همراهیم کردن.

در را کامل باز کرده و کنار میکشد

بفرمایید خواهش میکنم.

داخل میشوم و او پس از بستن در با خوشرویی به سالن
اشاره

میکند بفرمایید از اینطرف.

لب تر میکنم

+بهادر خان هستند؟

نخیر خانم.

+میخواستم آقای شایان و ببینم.

احسان خان؟

چشم باریک میکنم و من هنوز نفهمیده ام چرا وقتی آریا
و

احسان با

هم برادرند، نامهای خانوادگیشان متفاوت است.

+نه منظورم آریاست.

با چشمان گرد شده نگاهم میکند و حرفی نمیزند که
کلافه جمله

ام را

تکرار میکنم

+میخوام آریا رو ببینم خانوم، میشه بگید کجاست؟

بالاخره به خودش می آید

آریا خان تو اتاقشونن، دستور دادن کسی مزاحمشون نشه

استراحت

کنن.نگاهم را در اطراف میچرخانم و او ادامه میدهد

حالا شما بفرمایید من...

+اتاقش کجاست؟

طبقه ی دوم.

لبخندی میزنم و بی اهمیت به بهتش، سمت پله های

مارپیچی

که مرا یاد

قصرهای انیمیشنی می اندازد قدم برمیدارم

+احتیاجی نیست، خودم میرم.

صدای تند قدم هایش را پشت سرم میشنوم

اما خانم...

+مشکلی ایجاد نمیکنم عزیزم، نگران نباش شما.
خانم خواهش میکنم من و تو در دسر نندازین، آریا خان
عصبانی
میشن.

من اولین باره شما رو میبینم و نمیتونم.....
به طبقه ی دوم میرسم و کلافه سمتش برمیدرم
+گفتم که، به نگرانیت احتیاجی نیست، غریبه
نیستم. نگاهم را در اطراف میچرخانم و از هیجان فقط
نگاه میکنم،

نمیبینم

و درک نمیکنم.

دوباره نگاهم را بند نگاه او میکنم و غافلگیر میکنم رد
نگاهش را

که

روی در اتاقی گیر کرده.

لبخندی میزنم و با دو قدم بلند خودم را به در رسانده و
بدون

در زدن

بازش میکنم. با دیدنش که روی تخت خوابیده و دستانش
را روی

سینه

قلاب کرده دلم برای بار هزارم فرو میریزد و لبخندی
روی لبهایم

مینشیند

سمت دختر برمیگردم و خیره در نگاه نگرانش، به
آرامی لب

میزنم

+نگران نباش، خوابه.

بدون توجه به ترسش داخل اتاق شده و در را آرام و بی
صدا

میبندم.

نگاهم بعد از چند دقیقه خیرگی از صورت غرق در
خوابش گرفته

شدهو دور تا دور اتاق بزرگ که بیشتر از هشتاد متر
است میچرخد،

ترکیب

رنگ مشکی و خاکستری کمی از زیبایی اتاق کاسته و
با رنگهای

روشن تر

این اتاق منحصر بفرد میشد.

پنجره های سرتاسری بزرگ که دو طرف اتاق به
صورت نبش

وجود دارد

و درختان بازی که انگار فاصله ای با من ندارند آن
ترکیب رنگ

دلگیر را

پاک میکنند..

نگاه از زیبایی زگیجان بیرون که حدس میزنم در
تابستان چه
منظره

زیبایی دارد میگیرم و دوباره بند چهره ی آریا میکنم.
آنقدر آرام خوابیده که انگار چند وقتییست درست و
حسابی
نخوابیده.

سمت تخت میروم، قلبم دوباره ریتم تند و کوبش بی
امانش را
از سر

میگیرد. کنار تخت میایستم و با نگاهم تک تک اجزای
صورتش را نوازش
میکنم.

بغض به گلویم چنگ میزند و من چطور دوازده روز
تمام بی خبر
از او

طاقت آورده بودم؟

حالا که میدیدمش، حالا که به اندازه ی یک لمس با او
فاصله
داشتم،

حالا که صدای نفسها و قلبش را میشنیدم، میفهمیدم چقدر
دلتنگش بودم،

کمی خم میشوم و انگشت سبابه ام را بین دو ابرویش
میگذارم
تا

اخمش را پاک کنم و چطور من دلبستم به این مرد
اخموی بد
اخلاق؟

نگاهم روی ردیف مژه هایش گیر میکند و انگشتم را
روی مژه
هایش سر

میده‌م، همان لمس کوچک و نرمی پلک‌هایش کافیست
برای

غلتیدن و فرو

ریختن دلم و افتادن پلک‌هایم روی هم... اما به ثانیه نکشیده
مچ دستم اسیر پنجه‌هایش میشود و جلو
کشیده

میشوم و بخاطر نداشتن تعادل و ناگهانی بودن کشش،
بالا تنه

ام کامل

روی او فرود می‌آید و چشمانم تا آخرین حد گشاد
میشوند، به

زور

جیغی که تا پشت لب‌هایم می‌آید را خفه می‌کنم و زل می‌زنم
به

چشم‌های

گیج و غرق در خونس که با فاصله ی کم دوخته شده اند
در
نگاهم...

پلکهایش را روی هم میگذارد و تکان خفیفی به سرش
میدهد و
انگار

باور ندارد کسی که اینجا، در اتاقش است من باشم.
به خود می آیم و آب دهانم را قورت میدهم، فشاری به
سینه
اش که

تند و بی وقفه بالا و پایین میشود وارد میکنم و از روی
تخت
بلند

میشوم، او هم بلند میشود و خیلی ناگهانی مچ دستم را
میچسبد+دریا؟

دستم را با پرخاش از بین پنجه هایش بیرون میکشم و
درد

استخوان

مچم به اندازه‌ی دردی که بغض به گلویم میزند نیست.
حالا که دیدمش میتوانستم تمام این نگرانی‌ها و دلتنگی
ها را

با فریاد

کشیدن از خود برانم

+خودمم، خیال و توهم نیستم.

لرزش صدایم ترحم انگیزم کرده و نگاه گیج و سرخ او
بین

چشمانم

چپ و راست میشود.

اینجا چیکار میکنی دختر؟

بغضم بیشتر میشود که مشتم را بلند میکنم و باتمام قدرت
به

شانه اش

میکوبم و او تنها باچشمان گردشده نگاهم میکند

_چته تو؟ چرا بغض کردی؟

لعنتی چرا نفهمیده بودم اینقدر به این مرد دل بسته ام؟

+دیدم ازت خبری نیست گفتم خودم پیام نگاهش دو دو
میزند

_چرا صدات می لرزه ؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟

اذیت شده بودم...

خود او اذیتم کرده بود...

+دوازده روزه نه زنگی زدی، نه پیامی فرستادی، حالا

میپرسی

اتفاقی

افتاده؟

اخمی بین ابروهایش مینشیند

گفتم که بهت، باید میرفتم مأ.....

قطره اشکی بی اراده روی گونه ام می‌لغزد و دلم انگار
قصد

ترکیدن دارد

+الآن مأموریتی مگه لعنتی؟ من دوازده روزه دارم از
نگرانی

میمیرم و

تو...

پایم را محکم به تخت میکوبم

+تو با خیال راحت، بدون اینکه فکر کنی یکی نگرانته
گرفتی

اینجا کپیدی.

هنوز گیج خواب بود انگار که عکس العملی به پرخاش
هایم

نمیداد

کجا میخواستی باشم؟ دیشب برگشتم تهران و او مدم یکم
استراحت

کنم، نباید میومدم ؟

عاصی جواب میدهم

+نه تا وقتی من هزار بار باهات تماس گرفتم و دو هزار بارم

پیام

دادم که هر وقت رسیدی بهم زنگ بزنی.

چشمانش را باریک میکند

تو خودت میدونی چی میخوای دریا؟

با بغض نگاهش میکنم و او فاصله ی نیم قدمی بینمان را هم پر

میکند...

داشت کم کم از آن گيجی بعد خواب خارج میشد انگار تکلیفت با خودت چیه ؟ یه روز میگی نمیخوام و فلان و بهمان،

یه هفته بعدش زنگ میزنی بدون اینکه حرفی از اون "نباش" ی

که گفتی

بزنی، بازم ادامه میدی، تو چی میخوای ؟ خودت میدونی
اصلاً ؟

ضربه ی نسبتاً محکمی با کف هر دو دستم به سینه اش
میزنم

و چون

انتظارش را ندارد روی تخت فرود می آید

+ چرا نباید بدونم چی میخوام ؟

بلند میشود و دوباره درست مقابلم می ایستد

چرا اینجایی؟

قدمی به عقب برمیدارم و بدون مکث میغرم

+ چون دلم برات تنگ شده بود احمق.

قطره اشک دیگری روی گونه ام میریزد، اما او دوباره

سوالش را

تکرار

میکند

چرا اینجایی؟

لعنتی چرا نمیدید حال خراب و وخیمم را؟

چرا نمیدید چطور دست و پا میزدم؟

روی پاهایش جابجا میشود و نگاهش در تمام اجزای
صورتم

چرخیده و دوباره بند نگاه اشکی ام میشود

پیشونی...

قلبم ناله وار فریاد میکشد بگو.....

چی اذیت میکنه؟ بهم بگو، من حلش میکنم.

چگونه میخواست حل کند وقتی خودش علت این

پیشانی ام

بود؟

چه میخواست او از من؟

چانه ام میلرزد، لبهایم میلرزد، صدایم که دیگر جای

خود دارد

+نبودنت اذیتم میکنه.

میبینم مردمک های چشمانش می لرزند
میبینم سیبک گلویش را که تکان محسوسی می خورد
میبینم چیزی در سیاهی نگاهش برق میزند
چرا وقتی چند وقت پیش خودت خواستی نباشم؟
خشم دوباره در وجودم میجوشد و کف هر دو دستم را
دوباره در
تخت

سینه اش می کوبم و فریادم با آن لرزش و خفه اش، هیچ
شباهتی
به

فریاد ندارد+ و تو هم از خدا خواسته هر وقت من بگم
میری، اینه توجیه
مسخره
ات؟

تو چی می خوای؟ این و بگو بهم.

بغض نفسم را میبرد و فریادم اینبار تن نیمه جان خودم
را نیز

میلرزاند

+من توی بیشعور و میخوام لعنتی.

بعد از اتمام جمله ام، سکوت سنگینی بینمان حکم فرما
میشود،

حتی به

گمانم هیچ کدام نفس نمیکشیم، چون نه صدای نفسهای
عصبی

چند لحظه

پیش او را میشنوم، نه صدای نفسهای مقطع و درمانده ی
خودم

را.

نمیدانم چقدر میگذرد، یک دقیقه، ده دقیقه، یا یک
ساعت، اما

یکهو

بازویم را میچسبد و مرا سمت خودش میکشد
دستانم ناخودآگاه بند سینه اش میشوند و یک مانع برای
به همچسبیدنمان، چه میخواست کند نمیدانم، اما من دیگر
جانی

نداشتم، این

عطر، این نفسهای یکی در میانش که در صورتم پخش
میشد،

این صدای

کوبش بی امان قلبش که درست زیر دستم میکوبد و
میکوبد و

میکوبد

جانم را گرفته بود.

سرش را پایین می آورد، درست مماس با صورتم، تا
بحال اینقدر

به او

نزدیک نبوده ام، تا بحال اینقدر از نزدیک نگاه تاریکش
را ندیده

بودم، تا

بحال من در نگاه تاریکش هیچ نشانی از یک ستاره ندیده
بودم،

اما حالا

که از نزدیک نگاهش می‌کردم، حالا که فاصله مان تنها
یک نفس

بود، حالا

که نگاهش مستقیم کوبیده شده بود در مردمک های
چشمانم،

من میدیدم

آن ستاره ها را در آسمان تاریک نگاهش

چی میخواستی؟ متوجه نشدم. تقلا میکنم برای رها شدن، اما
نمیشود، رهایم نمیکند. بازوانم را

بالا

کشیده میشود و من هم به تبعیت از آنها تا حد امکان
روی پنجه

می

ایستم

بگو چی میخوای دریا.

صدایش خشدار تر از همیشه بود..

دوباره تقلا میکنم و چیزی جز محکم تر شدن دستانش
عایدم

نمی شود

+ولم کن...

یه بار دیگه بگو چی میخوای، ولت میکنم.

نفسم میرود و برمیکردد، احساساتم را درک نمیکنم، مثل
کودکی

ام که در

از دحام مادرش را گم کرده و گیج و سرگردان است.

منطق نمیپذیرد و قلبم همچنان میخواهد بماند... ُ

در اینجا، در این حصار، چشم در چشم این مرد
میخواهد بماند

و چه میشود اگر خود خواه باشم و این نگاه گیج و مشکی
را برای

خودم

بخواهم؟

+تو رو میخوام لعنتی.

دستانش شل میشود و از روی بازوهایم تا پهلویم میلغزد،
من اما

نمیخواهم فاصله بگیرم، دلم پر میزند برای سر گذاشتن
روی

سینه اش

که حس میکنم از روی تیشرت ضربان قلبش را.

نگاه میگیرم، چانه ام میلرزد، سخت است، خیلی سخت
تر از

آنچه

فکرش را میکردم. ابراز علاقه به یک مرد خیلی خیلی سخت بود.

آنقدر سخت که دیگر نگاهت یاری ات نکند برای خیرگی، پاهایت

یاری

ات نکند برای پس و پیش رفتن و تمام وجودت بلرزد از پس زده شدن.

آب دهانم را فرو داده و سرم را جلو میبرم. پیشانی ام را بین

دستانم

روی سینه اش تکیه میدهم. اینطوری بهتر بود، آن نگاه تاریک جانم را میطلبید و من

میخواستم دیگر

بگویم

+نمیدونم درسته یا نه، احساساتم و میگم. تنها چیزی که

میدونم اینه

که نبودنت مثل طناب دار دور گردنم حلقه میشه.
دستانش دور بدنم حصار میشود و بیشتر مرا به خودش
میچسباند، نفس

های نا منظمش سینه اش را بالا و پایین میکند

+خفه میشم با نبودنت آریا.

چیزی نمیگوید، خوب است.

برای منی که میدانم حرف دلش چیست خوب است این
حرف
نزدنش.

چون اگر بگوید،،،، اگر حرفی در مورد علاقه اش به
شخص دیگر

بزند

من دیگر نمیتوانم حرف بزنم.

من اینجا نیامده بودم که پا پس بکشم. من آمده بودم حقم
را از زندگی بگیرم.

آریا حق من بود.

حق من از زندگی.

دست راستش را بند نیمه ی صورتم میکند و با فشار
آرامی سرم

را بلند

میکند، من اما نگاهم را از تیر نگاهش فراری میدهم
میترسم از پس زده شدن.

شرم دارم و حیا مانند پتک هر لحظه بر سرم کوبیده
میشود.

دلم یک چیز میگوید و منتظم با عصیان در حال جمع
کردن

تمام

شرمیست که به یکباره کنارش زده بودم.

نگام کن.

دلم مانند یک برج در یک زلزله ی چند ریشتری فرو
میریزد و

این

چندمین بار بود؟

این چندمین بار ریزشش در یک روز بود نمیدانم، اما
این صدا،

این تتصدای خش دار و بم، این صدای آرام و در عین
حال آشوبگر،

مثل یک

آب خوردن میتواند تمام من را زیر و رو کند.

این صدا چه دارد؟

نوشیدنی که گیجم میکند و نعشه؟

یا آرامبخش که تک تک سلول هایم را در آرامش
محضی فرو

میبرد؟

یا حتی مخدر که معتادم میکند برای دوباره شنیدن؟

چه دارد این صدا که تمام من را میلرزاند؟

مردمک های چشمانم، ناخواسته به تبعیت از گفته ی او

میچرخند و

درست در تاریکی نگاهش قفل میشوند.

سیاهی چشمانش دیگر آنقدرها که قبلاً بود تاریک نیست،
برق

میزنند، یک

برق عجیبی که اولین بار بود میدیدم

منظورت چیه؟

منظور؟

منظورم چیست واقعاً؟ من خودم هم نمیدانم منظورم را از
زدن این حرفها.

من تنها میدانم او را میخواهم.

یک جایی، در یک گوشه ای از قلب و امانده ام نعره
میکشید اگر

حرف

بزنم، اگر از احساساتم بگویم شاید، شاید....

دریا؟

لعنتی...!

لعنتی چه اسم زیبایی دارم من، چه میشود اگر دوباره
صدایم
کند؟

جان میکنم....!

+میدونم به نظرت غلطه...!

قلبم ناله میکند...!

بغض دیوانه وار تقلا میکند برای منفجر شدن...!

+میدونم یکی دیگه رو دوست داری...!

مچاله میشود...!

دلَم را میگویم، از درد مانند یک کاغذ باطله مچاله
میشود

+اینم میدونم که نمیتونم ازت احساسات متقابل بخوام،
ولی...! بغض بالاخره موفق میشود، میشکند...!

قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایم
میلغزند.

دست دیگر او هم طرف دیگر صورتم را میچسبد و با
انگشتانش

خیسی

گونه هایم را میگیرد

گریه نکن، باید حرف بزنی.

حریف اشکهایم که نمیشوم، او سر جلو می آورد و
لبهایش را

روی

پیشانی ام میگذارد.

جان دارم را نمیدانم، اما این لحظه بمیرم هم غم نیست.

بهشت که میگویند به گمانم همین جاست. در این حصار،
در

دستانی که

صورتم را قاب گرفته و در لبهایی که روی پیشانی ام
چسبیده.

نمیشود

عقب نکشد؟

نمیشود همینجا بماند؟

کف هر دو دستم روی سینه اش مینشیند و تپش تند و
محکم

قلبش رازیر دستم حس میکنم.

فاصله میگیرد، اما نه آنقدری که هرم نفسهای داغ و
یکی در

میانش به

صورتم نخورد.

نگاهم را بالا میکشم، کمی نگاهش بین چشمانم چپ و
راست

میشود و

سپس دست چپش را به گودی بدنم رسانده و سرش را
کنار

گوشم

میبرد

دستانم روی سینه اش مشت میشود از گرمی نفسهایی که
از

روی مغنه

هم گردنم را نوازش میکنند و چشمانم روی هم میروند.
قلبم طوری به قفسه ی سینه ام میکوبد که حتم دارم اگر
این

هیجان

ادامه پیدا کند سخته میکنم.

من....

با صدای باز شدن در از آن حالت خلسه بیرون می آیم و
با تمام

توانمبه عقب هلش میدهم که چون انتظارش را ندارد
روی تخت می

افتد.

تمام تنم از استرس و هیجان میلرزد و گر گرفته...

گونه هایم داغ است و سرخیشان را به وضوح حس
میکنم، سمت

در

میچرخم و با دیدن سهایی که متعجب نگاهمان میکند،
دوست

دارم زمین

دهان باز کرده و مرا ببلعد...

بی اهمیت به نگاه متعجبش، بدون اینکه نگاه دیگری به
آریا

بیاندازم

کوله ام را از روی تخت چنگ زده و خودم را از اتاق
بیرون پرتاب

میکنم.

میلرزم،

تمام وجودم میلرزد.

داشت چه اتفاقی می افتاد؟

آریا داشت چه کار میکرد؟

اگر سها نمی آمد، اگر آن دخترک بیهوا در را باز
نمیکرد تا کجا

پیشمیرفتیم؟

نمیدانم چطور پله ها را دو تا یکی میکنم، نمیدانم چقدر
با آن

کفشهای

پاشنه بلند سوزنی سکندری میخورم، اما در ورودی را
که با

میکنم، سینه

به سینه ی احسانی میخورم که با دیدن چشمانش تا حد
امکان

گشاد

میشوند.

بی هیچ حرفی از کنارش عبور کرده و دوباره میدوم.

نمیدانم با کدام نیرو با آن کفشهای پاشنه بلند، روی سنگ
فرش

های

باغ میدوم، اما عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر در
وجودم

رخنه

میکند، به حدی هست که با خشم از محافظین عبور کرده
و تن

گر

گرفته ام را به خیابان پرتاب کنم.

صدایش را میشنوم که اسمم را فریاد میکشد، نفس نفس
میزنم،

از خشماست یا دویدن نمیدانم، اما نفسم یاری ام نمیکند.
خم میشوم و دستانم را روی زانوهایم میگذارم.

قلبم تیر میکشد.

بغض زخم میزند و فکر این که میخواست چه کار کند
مثل خوره

به

جان وجودم می افتد.

صاف می ایستم و قدمی برمیدارم، اما با دستی که دور

چند دقیقه پیش هنوز هم میسوخت، میبرد

آروم باش، نلرز.

نگاهم در

هوا تکان میدهد

مراقب حرف زدنت باش دریا.....

ترسناک میگوید..

آرام و پر از خشم..

اما من بی اهمیت به ترسم، پوزخند صدادار و عصبی

میزنم و

صدایلرزانم را بالا تر میبرم

+گفتی حالا که این احمق یه حس هایی بهم داره ازش...
جمله _____ ام با عربده ای که میکشد ناقص
میمانند و

صدایم در نطفه خفه

میشود

بُر صدات و دریا. خفه شو تا خودم خفه ت نکردم.
صدای باز شدن در و بیرون آمدن ماشینش و ادارم میکند
قدمی

به عقب

بردارم و باید میرفتم. اما قبل از اینکه بتوانم فکرم را
عملی کنم

بازویم

را میچسبد

+خفه نمیشم ، سخته برات شنیدن چیزی که هستی؟
فشار دستش دور بازویم استخوانم را به درد می آورد،
اما گستاخ

نگاهش

میکنم

+مگه غیر اینه؟

نمیدانم چه میگویم وقتی حرف هایی که به زبان می
آورم صد و

هشتاددرجه با آریایی که تا کنون شناخته ام متفاوت
است.

با ایستادن ماشین کنارمان، نگاه هر دو سمت سرداری
کشیده

میشود که

با اخم پیاده میشود و بدون بستن در ماشین دو قدم
سمت‌مان

می آید،

سویچ را سمت آریا میگیرد و آریا با خشم سویچ را از
دست سردار

میگیرد و رو به من میگرد

سوار شو.

تقلا میکنم بازویم را از اسارت پنجه هایش بیرون بکشم،
اما

حریفش

نمیشوم

سوار شو بیشتر از این گند نزن به اعصابم دریا.

داری چیکار میکنی آریا؟

آریا اما بی اهمیت به سوال هشدارگونه ی سردار سمت
ماشین

میکشاندم،

روی صندلی شاگرد پرتم میکند و در را آنقدر محکم به
هم

میکوبد که

شانه هایم بالا میپزند.

ماشین را دور زده و پس از چند جمله که با عصبانیت
به سردار میگوید سوار میشود و دوباره در را میکوبد.

خشمگین است...

این را به خوبی از صورت سرخ شده و رگ های
برآمده اش
میفهمم.

نفسهایش تندند و عمیق.

انگار که بخواهد با کشیدن نفسهای عمیق خودش را آرام
کند.

با تیک آف محکمی ماشین از جا کنده میشود و من از
ترس با
دست

راستم لبه ی پنجره را چنگ میزنم.

خیلی سریع بدنبندم را میبندم و چه غلطی می خواهد
بکند؟

هر دویمان را میخواهد بکشد با این سرعت سرسام آور؟

سرم را سمت پنجره برمگردانم و سعی میکنم به
سرعت بیش

از حد

ماشین اهمیتی ندهم.

اشکی روی گونه ی چیم میلغزد، تمام پر شده بود از

حس بد

و خوب

و من نمیدانم چطور باید از پس این حسها بر

بیایم. گنجایشش را نداشتم...

من گنجایش این احساسات را نداشتم...

لبهایم را روی هم میفشارم و لعنتی به خود بی فکرم

میفرستم

که بی

هوا و بی فکر دهان باز کرده و پرت و پلاهایی گفتم که

خود نیز

میدانم هیچکدامشان صحیح نیست.

سمتش برمیگردم، هنوز عصبیست

+کجا داری میری؟

با خشم از زیر سایش دندانهایش میگرد
جایی که بتونم بهت ثابت کنم کثیف نیستم.

بدنبندم را باز میکنم

+میخوام برم خونه آریا.

بدون هیچ حرفی سرعت را بالا تر میبرد و نگاه من
سمت سرعت

شمار

سر میخورد و بادیدن نشانگر قرمز رنگ که صد و چهل
را رد

کرده ترسبه جانم می افتد، دیگر حتی نای برگشتن و
بستن کبربندم را
ندارم.

+آریا آروم تر برو...

بی توجه به من و خواسته ام تنها لب میزند
بدنبندت و ببند....

پر از بغض و حال بد فریاد میکشم

+نمیخوام ببندم، بهت گفتم میخوام برگردم خونه، چرا
حالت

نیست؟

با توقف ماشین نگاهم را از گره ی دستانم میگیرم و به
بیرون
میده‌م،

اینجا را میشناختم، حدود یک و نیم سال پیش وقتی
کامیار یلدا

را با

خاک یکسان کرده بود، بعد از ساعتها گشتن اینجا
پیدایش کرده

بودیم،

حال آنروزش، نگاهش، صورت رنگ پریده اش هیچ گاه
از ذهنم
پاک نشد.

یلدا میگفت عشق مرگ تدریجیست، چون خودش ذره
ذره مرده

بود... من آن روز یک یلدای مرده دیده بودم، یلدایی که
انگار رنگ

مرگ در

نگاهش پاشیده بودند.

با نفس عمیقی که میکشم از یاد و خاطره ی آنروز
بیرون آمده

و سمت

آریا برمیگردم.

دیگر نفسهایش بلند و خرناس مانند نیست، اما هنوز
رگهای

گردن و

پیشانی اش متورمند.

هنوز آثار عصبانیت در چهره اش هست اما از چند دقیقه
قبل

خیلی آرام

تر به نظر میرسد.

بدون اینکه سمتم برگردد پیاده میشود، به کاپوت تکیه داده و

دستانش

را مقابل سینه قلاب میکند، نگاهش میکنم، به قامتش از پشت،

بغض

گلویم را میخراشد و من چطور نفهمیده بودم اینقدر دوستش

دارم؟ دلم برای حصارش که دقایقی قبل پناهم بود پر میزند...

دلم میخواهد برای همیشه آنجا بمانم...

دلم میخواهد دوباره هرم نفسهایش را روی پوستم حس کنم....

من دلم او را میخواست....

در را باز کرده و پیاده میشوم....

جغدی شوم کنار گوشم جیغ میکشد برگرد، اما
برنمیگردم، فریاد

میکشد

کس دیگری را میخواهد، تو سری محکمی حواله اش
میکنم.

میناد داشت

از احساسات سوءاستفاده میکرد، پرخاش میکنم آریا چنین
مردی

نیست.

خفه اش میکنم، من با پیروی از دستوری که قلبم میدهد،
آن

جغد شوم

را خفه میکنم.

کنارش می ایستم، درست مانند پوزیشن او به کاپوت
تکیه داده

و

خودم را به حصار میکشم، گفته بود باید حرف بزنی،
حالا، این

سکوتشچه معنی داشت جز تحقیر من و احساساتم؟
سکوت طولانی که میشود، بدون اینکه نگاه از غروب
آفتاب بگیرم

آرام

لب میزنم

+مجبور نیستی بهم احساسات متقابل داشته باشی.

حس میکنم سنگینی نگاهش را

+حرفام و بهت گفتم چون نمیخواستم روزی شرمنده
باشم

پیش قلب و

احساسم.

تو من و چطور آدمی شناختی دریا؟

بالاخره حرف زد، اما این جمله ای نبود که من منتظرش
بودم،

او هنوز

درگیر حرفهایی بود که من وقتی در مرز انفجار بودم
زدم.

جوابی که نمیدهم، ادامه میدهد

واقعا فکر کردی اونقدر پستم که از احساساتت
سوءاستفاده کنم؟

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم

+رفتارت غیر و نشون نمیداد. آرام می‌گویم، آنقدر آرام که
خودم صدایم را به زور میشنوم.

ما انگار به گوش های تیز او میرسد، که تکیه از ماشین
برداشته

و

مقابلم، درست لبه ی پرتگاه می ایستد.

یعنی به اون مغز پوکت نرسید شاید...

با ترس میان کلامش میپریم
+ آریا یکم بیا اینور، خطرناکه.
در سکوت، تنها به چشمان نگرانم که بین پرتگاه و
چشمانش
مانور میدهد،
نگاه میکند. قدمی جلو برمیدارد و از لبه فاصله میگیرد
و من
نفس
عمیقی میکشم، اما همان یک قدم فاصله ی بینمان را پر
میکند
و دوباره
هوس چشیدن حصارش به جانم می افتد.
نگاهم را بخاطر اختلاف قدمان بالا میکشم.
چرا فکر کردی ممکنه از احساست سوءاستفاده کنم؟
بغض گلویم را میسوزاند و اشک چشمانم را + چون یکی
دیگه رو دوست داری.

دست دراز میکند و اشکی که از پلکم آویزان شده را قبل
از

چکیدنش

میگیرد و قلب بی جنبه ی من تکان سختی می خورد

اصلا فکر نکردی اون دختر خودت باشی؟

دروغم گر میگیرد و جمله اش چند بار در ذهنم اگو
میشود...

دست چپم را برای فرو نریختنم به کاپوت تکیه میدهم و
دست

راستم

را روی قلبم که تند و بی وقفه میکوبد میگذارم، درست
شنیدم؟

چه گفت؟

مرور میکنم جمله اش را، یک بار، دوبار، چندین بار
مرور میکنم

و

وقتی اشتباهی نمیبینم، گلوی خشکیده ام را با فرو دادن
آب

دهانم تر

میکنم

+چ... چی؟

دستش را روی گونه ام میگذارد و با انگشت شست
نوازشم میکند،

سرش

را جلو می آورد لبهایش را برای بار دوم روی پیشانی
ام میگذارد دلم میلرزد، چانه ام میلرزد، تمام وجودم
میلرزد و او بعد از شکوفه

ی

عمیقی که روی پیشانی ام میگذارد، سرش را تکانی
میدهد و

اینبار

پیشانی اش را به پیشانی سردم میچسباند، هر م نفسهایش
روی
لبهایم

پخش میشود و پلکهایم ناخودآگاه روی هم می افتند.
تمام تنم اما گوش میشود برای شنیدن صدایش
دختری که در موردش باهات حرف زده بودم خودت
بودی....

بغض در گلویم منفجر میشود، چه دارد میگوید؟
نکند بخاطر من این حرفها را میزند؟
بخاطر من تا غرورم نشکند. غرور ؟
مگر غرور الآن در این لحظه مهم بود برایم ؟ اصلا
بگذار له شود،

اما

حرفهایش حقیقت باشد...

هقی از بین لبهای لرزانم خارج میشود، باورش سخت
بود...

حتی سخت تر از ابراز علاقه ام، آخر مگر میشد؟
چطور من متوجه علاقه اش نبودم؟ بدون باز کردن
چشمانم مرتعش لب میزنم
+ادیتیم نکن آریا.

پیشانی اش را از روی پیشانی ام برمیدارد و دستش را
از کنار
گوشم به

پشت گردنم سر میدهد، با فشار آرامی سرم را روی
سینه اش
میگذارد،

صدای کوبش قلبش را دقیقاً زیر گوشم میشنوم و دست
دیگر او
دور

شانه ام حلقه میشود
میشنوی؟

برای شنیدن جوابم که مکت میکند با همان حال خراب
لب

میزنم

+صدای قلبت.....

براه

انداختیم، همش بازی بود؟

دوباره میخندد

لازم بود برای اینکه بفهمم حسست چیه.

با اخم فاصله میگیرم و درست مقابلش می ایستم

+حالا اونوقت چطور فهمیدی حسم چیه؟

چشمک زیبایی میزند که در تاریکی شب هم میتواند

جذاب ترین

چشمک

باشد

اونش دیگه پیش خودم میمونه دختر وحشی

+سلام.

نگاه هر چهار نفر سمت میچرخد و اخمهای درهم بابا
باعث

میشود دستم

دور بند کوله ام مشت شود.

عصبی بود... شاید حق دارد، دیر برگشته بودم، آنقدر
حصار آریا گرم بود برای

دل

کندن که زمان از دست هر دویمان در رفته بود.

قدمی سمت مبل ها برمیدارم و سرم را پایین می اندازم

+من...

صدایم توسط صدای عصبانی بابا خفه میشود و تا چه

حدی پیش

رفته

ام که بابا را تا این حد عصبی کرده ام؟

تو از کی اینقدر بی مسئولیت و بی فکر شدی دریا، وقتی

میخواهی دیر

برگردی خونه، نمیتونی یه زنگ بزنی اطلاع بدی؟
دستش را سمت ساعت ایستاده ی گوشهٔ سالن دراز کرده
و تن

صدایش

کمی بالا میرود

زگیجونه، هوا ساعت شیش تاریک میشه و دختر من
ساعت نه

و نیم

برمیگرده خونه و من، پدرش نمیدونم تا این ساعت
کجاست.

اشک چشمانم را میسوزاند، حق داشت...

حق دارد فریاد بکشد+بابا من کار اشتباهی نمیکنم.

از روی مبل بلند میشود و من نگاهم را برای دیدنش بالا
میکشم

پس آگه اشتباه نمیکنی میتونی شبنم بیرون باشی؟ میتونی
اصلا

نیای

خونه و ما هم چون می دونیم کار اشتباهی نمیکنی اینجا
بشینیم

و

سریال ببینیم؟

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و سرم را دوباره پایین می
اندازم، دلم

ترکیدن می‌خواهد، چرا وقتی امیدوار میشدم به اینکه
تمام شده،

یک

جای دیگر میلنگید؟

چرا وقتی داشتم ابرویش را درست می‌کردم، می‌زدم
چشمش را

ناکار

میکردم؟

چه کرده بودم؟

چه کرده بودم با اعتماد پدرم که به اینجا رسیده بود؟
جواب من و بده دریا. شانه هایم از صدای نسبتاً بلندش
بالا میپروند و بغض گلویم را

زخم

میکند

+نباید دیر میکردم، معذرت میخوام.

روی پاهایش جابجا میشود، چند با دستش را از بالا تا
پایین

صورتش

میکشد.

به خوبی عصبانیت از حرکاتش پیداست و مگر دکتر
نگفته بود

باید

مراقب خودش باشد؟

مگر دکترش چند ماه پیش نگفته بود باید از استرس دور
بماند؟

اما پدرم بخاطر من، بخاطر بی عقلی من این اواخر
درست میان

استرس بود و نگرانی.

نگاه پر بغضم را دوباره بند نگاه خاکستری اش میکنم
+با سرگرد بودم بابا.

نگاهش که رنگ نگرانی به خود میگیرد از خودم و بی
فکری ام

متنفر

میشومچی شده؟ اتفاقی افتاده؟

لبه‌هایم را روی هم می‌فشارم و نگاه ملتسمم را سمت دانیار
میچرخانم،

سخت است گفتنش، خیلی سخت.

دانیار با دیدن التماس نگاهم بلند میشود

±حرف بزنیم بابا؟

اما بابا نگاه نافذش را از نگاهم نمیگیرد، منتظر است،
منتظر

جواب از

جانب من

+اتفاقی نیوفتاده، فقط...

لبهایم میلرزند و چطور باید میگفتم؟

+میشه نگم؟

نگاهش بین چشمان ملتمس چپ و راست میشود، دستی
پشت

گردنش

میکشد، نگاهش را از نگاهم میگیرد و آرام لب میزند

لباسات و عوض کن بیا شام بخوریم.

.....بعد از تعویض لباسهایم، پشت میز غذا خوری کنار

ساحل جای

میگیرم و

سعی میکنم نگاهی که به احتمال خیلی زیاد برق میزند
را از بابا

بذردم

بشقابم را پر از برنج میکنم و یک قاشق قرمه سبزی
رویش

میریزم و

با ولع شروع به خوردن میکنم، ناهار هم نخورده بودم و
با دیدن

غذا

گرسنگی تازه به معده ام فشار آورده بود و مگر با بودن
در کنار

آریا

حس میشد؟

قطعاً آگه دو روز هم پیش او بدون غذا میبودم، باز هم
گرسنگی

حس

نمیکردم، من با ولع حرفایش را قورت میدارم.
نگاه هایش را میچشیدم و خنده هایش را میبلعیدم.
با سلقمه ای که ساحل به پهلو می‌کوبد آخی زیر لب
میگویم و

سمتشر میگردم که با ابرو به بشقابم اشاره میکند، نگاهم
را روی بشقاب
غذایم

سر میدهم و با دیدن بشقاب خورشتم که یک قاشق ماست
داخلش

ریخته شده چهره ام جمع میشود و با تعجب سمت ساحل
برمیگردم

+تو ماست ریختی تو قرمه؟

لبانش را داخل دهانش میبرد و زیر چشمی به بابا نگاه
میکند،

سرش را

سمتم خم کرده و در گوشم آرام پیچ میزند

چت شده تو دریا؟

نگاه من هم سمت بابا که با اخم دست زیر چانه اش زده
و نگاهم

میکند میچرخد و لبخند نصف و نیمه ای میزنم

ساحل نریخته ماست و، خودت ریختی.

با چشم اشاره ای به بشقابم میکند و ادامه میدهد.

حتی با لبخند و ولع ازش دو سه قاشق خوردی.

اسید معده ام میجوشد و نگاهم با انزجار روی خورشت
مینشیند،

من از ماست خالی متنفر بودم، پس چطور ماست را ان
هم مخلوط با

قرمه

سبزی و برنج خورده ام؟

محتویات معده ام بالا هجوم می آورند که دستم را روی

دهانم

گذاشته

و از سر میز بلند می‌شوم.

خودم را به سرویس مشترک زیرپله هامی رسانم و
چقدر ترحم

انگیز

شده حالم.

بر خلاف گرسنگی بیش از حدم دیگر اصلاً میل به غذا
خوردن

ندارم و

قطعاً چند روزبایادآوری خوردن ماست و قرمه مخلوط
غذا

از گلویم پایین

نمی‌رود.

روی مبل مینشینم و به فکر فرو می‌روم، افکار ضد و
نقیض دست

از

سر مغز بیچاره ام برنمیدارند و همگی انگار به سرم
حمله کرده

اند. باننشستن کسی روی دستهٔ مبل یک نفره ای که من
نشسته ام

نگاهم را

بالا میکشم و به دانیار میدوزم

چت شده دریا؟

لبم را بازبان ترمیکنم و بدون فکر لب میزنم

+عاشق شدم.

صدای چی مبهوتش باعث میشود به خود آمده و شرم با

تمام قوا

به

وجودم هجوم می آورد، نگاه میگیرم، دستم را باکلافگی

به پیشانی

ام

میکشم و پوفی از بین لبهای نیمه بازم بیرون میفرستم

+من، سرگرد،، یعنی آریا،، یعنی من و آریا...
دستش روی شانه ام مینشیند و نگاه در مانده ام دوباره
سمت

چشمانش

کشیده میشود

یه نفس عمیق بکش، بعد بهم بگو چی شده.
طبق گفته اش نفس عمیقی میکشم، کلمه ها را چندین بار
کنار

هم چیده هو دوباره به همشان میریزم، چقدر سخت بود...
چقدر در مورد احساسات حرف زدن سخت است و
نفسگیر...

فرزام اگر بود راحت تر حرف دلم را میزدم، چون او
کمکم میکرد

اما

انگار دانیار سکوت میکرد تا طرف خودش حرفش را
بزند

+من آریا رو دوست دارم.

آنقدر تند و صریح میگویم که چشمانش تا جای ممکن
گشاد

میشوند

چی؟

کلافه از نفهمیدنش از روی مبل بلند میشوم و نگاهم را
به

مردمک های

مبهوتش میدوزم

+ااه، تو هم مگه قرص چی خودری دانیار؟ اینقدر جمله
ام

ناواضح

بود؟

دستی بین موهایش میکشد و میبینم تلاش میکند خودش
را

نرمال نشان

دهدنه، فقط.. فقط یکم شوکه شدم.

فاصله میگیرم و سمت آشپزخانه قدم برمیدارم و زیر لب
غر میزنم

+معلومه فقط یکم شوکه شدم، البته بایدم بشی ها، آخه
کدوم

دختر

احمقی میاد به برادر بزرگش در مورد علاقه اش به یه
مرد بگه؟

اصلا

کدوم دختری میره خونه یه پسر و میگه من عاشقت شدم
؟

دستم را روی گیجگاهم میکوبم و میغرم

+خب معلومه دیگه، توعه احمق.

وارد آشپزخانه میشوم و دور خودم میچرخم، نمیدانم
اصلا برای

چه به

اینجا آمده ام، دستی به پیشانی ام میکشم و بدنم را به
کانترا
تکیه
میدهیم.

با مامان حرف زده بودم، قرار بود با بابا در مورد
ملاقاتهایم با آریا
حرف

بزنند، اما چرا بابا طوری وانمود میکرد که چیزی
نمیدانند؟ با صدای به هم خوردن ظرف ها به خود می آیم
و نگاهم را به
سمت

ساحلی میکشام که ظرف های غذا را داخل سینک می
گذارد،
آب را باز

کرده و سمت من میچرخد، عاقل اندر سفیه نگاهم میکند
و من

دستی به

صورت‌م کشیده و سمتش قدم بر میدارم

+من می‌شورم.

دستکشها را دستم میکنم، سنگینی نگاهش را حس میکنم،

اما

سمتش

بر نمی‌گردم، میدانم گیج است.

گیج رفتار این او آخرم

کمک میکنم با هم بشوریم.

تنها سری تکان میدهم و با هم شروع میکنیم، حرفی

نمیزند،

حرفی

نمیزنم، او منتظر است من بگویم و من در حال جنگ با

افکارم.

از ذوق عصر امروز و آشکاری علاقه‌ی آریا در

پوست خود

نمیگنم و میخواهم پرواز کنم.

چرا مامان در مورد آریا چیزی به بابا نگفته بود؟ اگر گفته بود،

اگر از

ملاقاتهایم خبر داشت، عصبانیتش نرمال بود؟

یعنی واقعا قبول میکردم تنها بخاطر تعصبانش است و چیز

دیگری

نیست؟

یا باید میگشتم و دلیل واقعی عصبانیتش را می یافتم؟

با شنیدن صدای پا خیلی سریع سمت درگاه آشپزخانه
برمیگردم

و دیدن

مامان، دست و دلم را میلرزاند، خیلی سریع دستکشها را
از دستم

در

آورده و روی سینک میگذارم

+قربون دستت ساحلی، بقیه اش با تو.

تنها سری تکان میدهد و من با چند قدم بلند راه مامان را
سد

میکنم

+مامان به بابا چیزی نگفتی؟

از کنارم عبور کرده و پارچ دوغ را در یخچال
میگذار دگفتم.

نگفته _____ بودم...

نگفته بودم علت عصبانیت بابا چیز دیگریست

+پ... پس چرا در حالی که میتونست حدس بزنه کجام،
اینقدر...

میان کلامم میپرد

به نظرت چیکار باید میکرد؟

دلم فرو میریزد

وقتی میتونست حدس بزنه دخترش تا این موقع شب با یه
مرده،

به

نظرت چه عکس العملی باید نشون میداد دریا؟

لبانم را با زبان تر میکنم

+متوجه گذر زمان نشدم.

ابروهای پهن و کوتاهش در هم قفل میشود

تو متوجهش نشدی اون چی؟

بغض به گلویم هجوم می آورد، از متهم شدن خودم نه،

از متهم

شدن آریایی که بعد از توجهش به ساعت، تمام تلاشش را

برای زودتر

رساندم

به خانه کرده بود.

حرفی نمیزنم، شاید حق دارند، من باید خبر میدادم دیر

آمدنم

را.

ولی آن لحظه، آن دقایق، وقتی دلم داشت از هیجان از
جایش
کنده

میشد من مگر به فکر این چیز ها بودم؟
به فکر دیر کردن؟
جواب پس دادن؟
یا دست گذاشتن روی رگ غیرت بابا؟
نبودم.

در آن لحظات من تنها صدای قلب و نفسهای خودمان را
میشنیدم...

فقط تاریکی نگاه او را میدیدم...

در آن لحظات من تنها به ما و احساسات بینمان فکر
میکردم نه
چیز دیگر...

شاید به گفته ی بابا بی مسئولیت باشم، یا شاید هم سر به
هوا و

بی

فکر، اما واقعا من در آن دقایقی که در کنار آریا بودم،
چیزی جز

او در

ذهنم جای نداشت.

سری تکان میدهم، آرام، پر از بغض، تنها نجوا میکنم
+معذرت می خوام، دیگه تکرار نمیشه.

.....

*
..

.....

*
..

*
....

وارد محوطه ی دانشگاه میشوم، صدای زنگخور تلفن
همراهم از

سرعت

قدم هایم می‌کاهد یکی از بندهای کوله ام را باز کرده و
گوشی ام را از جیب

کوچکش

بیرون می‌کشم، نگاهم روی عدد های ناآشنای روی
اسکرین چرخ

میخورد و

اخمی بین ابروهایم مینشیند.

با دودلی انگشتم را روی آیکون میچرخانم و گوشی را
کنار گوشم

میبرم

+بله؟

کمی طول میکشد تا صدای نازک و زنانه ای به
کنجکاوای ام

بیشتر دامن

بزند

خانم سلطانی؟

ته دلم فرو میریزد و من از این تماسهای ناآشنا و صدای نازک و

زنانه

که نامم را میدانند، خاطره ی خوشی نداشتم، مرا درست پرت

میکنند

سمت روزی که از شرکت گسترده تماس داشتم. لبم را تر کرده

و می

ایستم، دیگر نای راه رفتن ندارم. دل شوره امانم را میبرد+بله.. بفر... بفرمایید.

غیر ارادیت

قسم میخورم صدای مرتعش و خفه ام کاملاً غیر ارادیت. و این

ارتعاش از دل لرزانم دامن میگیرد.

سلیمی هستم دریا جان.

به ذهنم فشاری می آورم، و با پر رنگ شدن چهره اش
در ذهنم،
نفس

آسوده ای بیرون میدهم

+سلام خانم سلیمی، خوب هستین؟

ممنون عزیزم، تو چطوری؟ خانواده خوبن؟

دستی به پیشانی ام میکشم و خودم را به نیمکت های
محوطه

میرسانم

و رویش مینشینم، نگرانی و دلشوره انرژی زیادی از
تتم گرفته

بود

+سلامت باشید.

کمی بینمان سکوت میشود و من از این سکوت چند
لحظه ای

نهایت

استفاده را برای جمع کردن دوباره انرژی ام می‌کنم دریا
جان آگه مساعد بودی، می‌خواستم ببینمت دخترم.

دستم را از زیر مغنه رد کرده و به گردنم میرسانم و
فکر اینکه

چه کاری

ممکن است با من داشته باشد مثل خوره به جانم می افتد
+البته.

بعد از چند لحظه مکث کنجاوی ام بر من غلبه میکند
+فقط...

انگار خیلی خوب متوجه کنجاوی و نگرانی ام میشود
نگران نباش عزیزم. فقط می‌خواهم با هم یکم صحبت کنیم.
+اوکی، فقط من کلاس دارم، عصر هم و ببینیم.

پس من ساعت و ادرس و برات اس ام اس می‌کنم گلم.
خداحافظی که می‌کنیم، چند لحظه تنها به روبرویم زل
می‌کنم و

خانم

سلیمی چه کاری ممکن است با من داشته باشد؟
بامنی که تنها یک ماه زندانیِ زندانی بودم که او مدیرش
بود؟

دستی به مغنه ام میکشم و لبه هایش را با وسواس خاصی
مرتب
میکنم

و با یاد آوری نسبتش با آریا استرس به جانم می
افتد. نکند آریا در مورد دوستی مان با او صحبت کرده؟
یا اگر به او چیزی گفته علت این ملاقات چه میتواند
باشد؟

بلند میشوم، انگشتانم را به هم میپیچم و با استرسی که
افکار
ضد و

نقیضم به جانم می اندازند، راهی ساختمان دانشگاه
میشوم، امروز

هم

یکی پیدا شد که ذهنم را از درس و دانشگاه به کلی پرت کرده

و

استادان را به جانم بیاندازد.

استاد رضایی که خسته نباشید میگوید، همه با تلاطم شروع

میکنند به

جمع کردن جزوه هایشان و یلدا هم جزوه های مرا برداشته و در

کوله

اش میچپاند، سری با تأسف برایش تکان میدهم و همیشه فراری

بود از

نوشتن و همیشه ی خدا هم با زور جزوه های من و سارا را غصب

میکرد بلند میشویم و همراه هم از کلاس خارج میشویم،
یلدا از من و

زهرا

آویزان میشود

استاد لطفی دیگه نمیاد؟

با یادآوری چهره ی مهربان استاد لطفی لبخندی روی
لبهایم

مینشیند و

کاش مجبور نمیشد به شیراز انتقالی بگیرد، یکی از
استادان خوب

و

مهربانی بود که بیشتر دانشجویان عاشقش بودند.

زهرا با افسوس جوابش را میدهد

آره، حیف استاد به اون خوبی، من که دلم واسش یه ذره
میشه.

یکهو کنار میکشد و دست یلدا را از روی شانه اش پس
میزند که

یلدای

بیچاره سکندری خورده و به زور تعادلش را حفظ
میکند.

زهرا و سارا غش غش میخندند و من هم به زور جلوی
قهقهه ام

را

میگیرم.

به بوفه که میرسیم سرمیز همیشگیمان مینشینیم و نرگس
برای

گرفتنقهوه میرود...

آرنجهایم را به میز تکیه داده و چانه ام را روی قفل
انگشتانم

میگذارم.

+باید به چیزی بهتون بگم بچه ها...

یلدا با هیجان خودش را جلو میکشد و زهرا و سارا
سراپا گوش

میشوند.

تک خنده ای کرده و چشمکی میزنم

+یه خبر حیاتی، بذار نرگس هم بیاد بعد.

یلدا با جیغ لگدی به پایم میکوبد و من با بدجنسی میخندم.

نرگس هم

که با لیوان های مقوایی سر میرسد و مینشیند، یلدا دست
دراز

کرده و

دستم را که تکیه گاه صورتم کرده ام را میکشد که سرم
به پایین

پرتاب

میشود و حرصم را در می آورد

بگو دیگه حرفت و ملوسک، دارم میترکم از فضولی.

صاف مینشینم و دست راستم را روی پشتی صندلی
نرگس

میگذارم + عاشق شدم.

سارا پقی زیر خنده میزند و چشمان مشکی و درشت یلدا
تا حد

امکان

گشاد میشوند.

عاشق چی شدی ؟

پس گردنی محکمی حواله اش میکنم

+ باید بگی عاشق کی شدی اسکول.

سپس قری به گردنم میدهم و با هیجان بیشتری ادامه
میدهم

+ عاشق یکی شدم و دیروز فهمیدم اونم دوسم داره.

چشمان یلدا گشادتر میشود و من خنده ام میگیرد از
تعجب

نگاهش.

کنار یلدا روی صندلیهای ردیف دوم مینشینم و بدنم را
روی
پشتی
صندلی میکوبم.

+بی خیال یلدا، فکم درد گرفت از بس حرف زدم.
دریا به خدا میترکم از فضولی، بهم بگو کیه دیگه، فقط
یه کلمه. لبخند پرشیطنتی میزنم

+این دیگه بین من و اون شخص فضول خانم.
خودش را جلو میکشد و با چشمان موشکافانه نگاهم
میکند

پس امیرسام چی؟ یعنی دیگه دوسش نداری؟
پوف کلافه ای میکشم، خسته از شنیدن دوباره ی اسم
امیر سرم

را
برمیگردانم

بگو دیگه دریا، بخدا دارم میترکم.

با دیدن بچه ها که با ذوق وارد کلاس میشوند، چشم
باریک

میکنم و

چند دقیقه ای بود برای فضولی رفته بودند تا به قول
خودشان

قبل از

همه کشف کنند استاد جدیدی را که قرار بود به جای
استاد

لطفی بیاید.

دستم را روی چانه یلدا میگذارم و سمت در کلاس
برمیگردانمش.

+ببین اومدن، کنجکاویت و صرف استاد جدید کن. دستم
را با پرخاش پس میزند و پشت چشم خفنی حواله ام
میکند که

میخندم و نفس عمیقی از راحت گذاشتنش میکشم، اما با
پس

گردنی

محکمی که از پشت نثارم میشود نفسم در گلویم گم و
گور
میشود.

با عصبانیت به پشت برمیگردم و با دیدن زهرا که با
نیش باز

نگاهم

میکند دندان روی هم میسایم.

+چته بی شعور؟

روی صندلی ردیف سوم مینشیند و قری به گردنش
میدهد

کشف کردیم استاد جدید کیه.

یلدا تنش را صد و هشتاد درجه میگرداند تا راحت تر
زهرا را

ببیند

جوونه؟ خوشتیپه؟

تو فقط بپرس کی به جاش او مده؟

میتوانم به وضوح کرمک های کنجکاوی که مغز یلدا را
میخورند

را حسکنم و این دختر فضول ترین دختر است که در
عمرم دیدم

الهی بترکی زهرا که داری منو جر میدی از فضولی،
خب بنال

ببینیم

کیه دیگه..

زهرا چشمکی به چشمان وق زده ی یلدا میزند و سمت
من

برمیگرده،

دستانش را به هم میکوبد با جیغ خفه ای میکشد
امیر سام کیاراد.

نفسم گره میخورد و ابروهایم به اخمی مزین میشوند،
امکان
نداشت.

این فقط یک شوخی عذاب آور بود.
بی توجه به حرف زدن زهرا صاف روی صندلی ام
مینشینم و
سرم را

بین دستانم میگیرم، حالا که قرار بود با آریا صفحه
جدیدی از
زندگی باز

کنم این مردک چه از جانم میخواست؟
دستم را با کلافگی روی صورت گر گرفته ام میکشم و
سکوت

یک دفعهای کلاس ترقیب به بالا گرفتن سرم میکند.
اما وقتی نگاهم به قامت امیر می افتد، پوف عصبی و
کلافه ای

از

بین لبهای بیرون می‌دهم و صاف مینشینم، با صورت
جدی سمت

میز

می‌رود و بعد از گذاشتن کیف سانسوننتش روی میز سمت
دانشجو

ها

برمی‌گردد و نگاهش را بین تک تکشان می‌چرخاند
کیاراد هستم، به جای استاد لطفی اومدم و امیدوارم این
ترم و

بدون

مشکل پشت سر بذاریم، همین اول راه براتون توضیح
میدم تا

من و

بیشتر بشناسید و همراه با مقرراتم پیش بریم تا بینمون
اختلالی

ایجاد

نشہ...

نفس لرزان از عصبانیتم را بیرون میفرستم و دیگر به حرفهایی

که بیشتر استادها میگویند و تذکراتش اهمیتی نمیدهم و چرا دست از

سرم

برنمیدارد؟

او که تدریس نمیکرد، الآن فقط بخاطر لجبازی با من این جا بود

و

چیزی جز خط کشیدن روی اعصاب من بلد نیست انگار...

پلک روی هم میگذارم و سعی میکنم با یادآوری دیروز و آریا این

لحظات زجر آور را فراموش کنم، صدای خشدار و
بمش در گوشم

اکو

میشود و لبخندی روی لبهایم مینشانند...

لبم را تر میکنم و چقدر دلم برای حصار گرم و فشار
بازوهای

محکمش

تنگ شده بود...

دلم با بی حیایی آن لحظات را می خواست و تک تکشان
را

چندین بار

برای خودش از نظر می گذراند.

دقیقاً سیزده و نیم ساعت بود ندیده بودمش، دیشب را
اصلاً

نخوابیده بودم، نمیشد که بخوابم، میترسیدم بخوابم و بیدار
شوم و ببینم

اینها

همه خواب است.

تمام دیشب لحظات با هم بودنمان را برای خود یادآوری
کرده

بودم، با

یاد خنده هایش خندیده بودم و با یاد نفسهای گرمش کنار
گوشم

گر

گرفته بودم.

با صدای بلند کوبیده شدن چیزی روی میزم رشته افکار
شیرینم پاره

میشود و قلبم در سینه فرو میریزد...

شانه هایم از ترس بالا میپرند و نگاهم هراسان بالا
کشیده میشود

و به

فردی که دستش را روی میزم کوبیده خیره نگاه میکنم.

با دیدن صورت کبود امیر کنارم، ابروهایم در هم قفل
میشوند و

نگاهم

رنگ عصبانیت به خود میگیرد و طلبکار، زیر لب
میغرم

+مریضید استاد؟ قفل شدن فکش را از صدای دندان های
کلید شده اش حس

میکنم و

ادامه میدهم

+طرز جدید به دام انداختنه دختر است؟

از بین دندانهای کلید شده اش میگرد

اگه حواست تو کلاس نیست وقت من و کلاس و نگیر.

دستم را بند کوله ام میکنم و بدون گرفتن نگاهم از نگاه
عصبانی

اش،

از روی صندلی بلند میشوم.

+من هم علاقه چندانی به برگذاری این کلاس ندارم
استاد.

میگویم و از پشت میزم بیرون می آیم، تنه محکمی به
شانه

اش

میگویم که باعث تیر کشیدن شانه ام میشود، اما بی
اهمیت به

درد از

کنارش عبور میکنم و از کلاس خارج میشوم، لعنتی
چرا راحتم

نمیگذاشت؟

_____نگاهی متعجب به لوکیشن انداخته و

دوباره نگاه به در بستنی

فروشی

میدوزم، اینجا دیگر چه محل قراری بود؟

قطعا که قرار نبود در این سرمای استخوان سوز او اسط
اسفند،

بستنی

بخوریم!!!

گوشی را به کیفم برمیگردانم و وارد میشوم، در فضای
کوچک

مغازه

خیلی زود میبینمش که گوشه ای ترین میز را انتخاب
کرده

است، با

دیدم از جایش بلند میشود و من قدم هایم را سمت میز
تند

میکنم.

لبخندی بر خلاف افکار بی در و پیکرم روی لب مینشانم
و دستی

که

دراز میکند را میفشارم

+سلام، خوب هستین؟

او هم لبخندی میزند

ممنون عزیز دلم، خوش اومدی. هر دو مینشینیم

حالت خوبه دریا جان؟

لبخندی میزنم

+خوبم، ممنون.

لبخندی میزند، میبینم استرس دارد و این امر اضطراب

را به

جانم می

اندازد

+چه خبر از شما؟

دهان باز میکند چیزی بگوید که پسر نوجوانی کنار

میزمان قرار

میگیرد

و ظرف های بستنی را مقابلمان می گذارد، سلیمی تشکر
میکند

و من

هنوز نگاه متعجبم را از ظرف های شیشه ای بستنی
نگرفته ام...

از کودکی با بستنی میانه ی خوبی نداشته ام، به شدت
سرمایی

بودم و

از نوشیدنی های سرد دوری میکردم، حتی در تابستان
هم تا

جای امکان

زیاد لب به بستنی و نوشیدنی های سرد نمیزدم، اما
حالا.....خودش یک قاشق از بستنی اش میخورد که به

جای او من از

سرمای آن

بستنی میلرزم

بستنی های اینجا حرف نداره، حتی اگه از بستنی متنفر
هم

باشی

نباید امتحان کردنش و از دست بدی.

متعجب نگاهش میکنم و چطور فهمید؟ لبخندی میزند
طوری داشتی به بستنی نگاه میکردی که انگار دشمن
خونبسته.

جمله اش را طوری میگوید که بی اختیار میخندم

+ او نقد رام که شما میگوید نیست، ولی خب،،، به نظرتون
الآن تو

این

سرما...

ادامه نمیدهم و او همراه با گذاشتن قاشق دیگری از

بستنی در

دهانش

میگوید

تو بخور ببین چطور بهت میچسبه.
میخندم و چقدر اخلاق آریا شبیه این زن است، غیر قابل
پیشبینی. الان در این لحظه اگر کس دیگری جایش بود به
احتمال خیلی

زیاد

میگفت اگر بستنی دوست نداری بگویم چیز دیگری
بیاورند، اما

همان طور

گه گفتم او هم مانند خواهرزاده اش غیر قابل پیشبینی
است.

تکه ای از بستنی را با گوشه ی قاشق میکنم و با اکراه
سمت

دهانم

میبرم

چند وقتی هست که میخواستم باهات تماس بگیرم همو
ببینیم،

اما

خب، موقعیتش پیش نیومد.

همزمان با گوش سپردن به صدای سلیمی، قاشق را از گوشه ی

ظرف

فرو برده و سعی میکنم بستنی آب شده بردارم تا کمی از سرمایش کم شده باشد

+ چیزی شده؟ نگران میپرسم و او خیلی سریع لبخند نیمه جانی تحویل نگاهم

میدهد

شاید برای تو اصلا مهم نباشه، اما برای من دنیا دنیا مهمه.

نگران قاشق را داخل بشقاب گذاشته و منتظر نگاهش میکنم تا

ادامه

بدهد

مربوط به آریاست.

قلبم برای لحظه ای می ایستد و بعد از چندی با چنان قدرتی

میکوبد که

حس میکنم تمام اعضای تنم مانند قلب تپش دارند...

ماهیچه های پشت ساق پاهایم منقبض شده اند و بدنم به عرق

نشسته، تنها یک اسم، یک اسم چطور میتواند عملکرد تمام

اعضای یک تن

را مختل کند؟

آخر یک اسم چطور میتواند یک ماهیچه ی کوچک به اسم قلب

را

اینطور به تقلا وا دارد؟

آخر مگر آن اسم چه دارد که تک تک سلول هایم نسبت
به آن

واکنششان میدهند؟

نفسم را از ناکجا آباد پیدا کرده و لرزان بیرونش
میفرستم

+سرگرد چی شده؟

زور میزنم نلرزد صدایم، اما نمیشود و انگار تنم هنوز
از پس لرزه

های

زلزله ای میلرزند

یه حس هایی داره که میدونم هیچ وقت درموردشون به

هیچکس

حرفی نمیزنه.

دستان یخ زده ام را زیر میز میبرم و این سرما را آن دو

قاشق

بستنی

به جانم انداخته بود؟

نسبت به تو یه حسّایی داره.

انگار تمام اعضای تنم خشک شده است، حتی مردمک
هایم که

قفل

مردمکهای قهوه ای سلیمی هستند و هر چه زور میزنم
کنده

نمیشوند بعد از گفتن جملاتش مکت چند ثانیه ای میکند،
میخواهد

عکس العلم را

ببیند یا او هم مثل آریا عادت دارد به مکت بین جمله
هایش،

نمیدانم

از همون اول، یعنی وقتی زندان بودی متوجهش شده
بودم،

تلاش کردم

ازت دورش نگه دارم، اما نشد، میدونستم نامزد داری،
اینم

میدونستم که

دوسش داری، و این بیشتر ترغیبم میکرد برای دور نگه
داشتنت

از آریا،

اما خب کار آریا، دستوری که سرهنگ رهنما برای
ملاقات شما

دادن،

دستی به شالش میکشد

نتونستم ازت دورش کنم، نتونستم مقابل حس هاش
بایستم.

آریا آدمی

نیست که به کسی اجازه بده کنترلش کنه. من تلاشم و
کردم و

موفق

نشدم نگاهش به اشک می نشیند و بغض من تا چشمهایم
بالا می آید،

چقدر

احمق بودم، چقدر احمق بودم و ندیده بودم عشق آریا را.
من احمق وقتی داشتم در باتلاق دست و پا میزدم برای
زنده

ماندن،

یک مرد به قصد نجات دادم آمده و دلش را به من احمق
باخته
بود و

من بعد از حدود شش ماه تازه دیدم.

من فقط دستانی که سمتم دراز شده بود برای نجاتم از آن
باتلاق

را

دیده بودم، من لعنتی هیچگاه به چشمانش نگاه نکرده
بودم.

همان نگاه تاریکی که دیروز وقتی دقت کردم، دیدم.
من آن احساسات را دیدم.

من بعد از ماه ها، دیروز قلب آریا را در نگاهش دیده
بودم.

بالاخره با هزار زور و زحمت نگاه از نگاهش میگیرم،
آریا کی
اینقدر در

من نفوذ کرده بود؟ هر چه فکر میکردم به جوابی
نمیرسیدم، اما این را خوب
میدانستم که

از همان روز اول، در همان ساختمان نیمه کاره، با
نگاهش لرزیده
بودم...

آن روزها نگاهش یخی بود، یک یخبندان واقعی، من آن
روزها از
سردی

نگاهش استخوانهایم می‌لرزید و چگونه من آب شدن یخ
های

نگاهش را

ندیدم؟

اصلا کی آب شدند؟

دریا آریا خیلی عذاب کشیده.

دوباره نگاه به نگاهش بند میکنم، میبینم اشک نگاهش را

براق

کرده و

من هم بغضم میگیرد

نمیدونم در جریان شوک بزرگی که تو سیزده سالگیش

بهش

وارد شده

هستی یا نه، ما خودمون هم از جزئیاتش خبر نداریم،

یعنی

هیچکس جز

آریا از جزئیات خبر نداره. چانه ام می‌لرزد...
آن عصر در خاطر من زنده میشود که آریا خیره به آن
سنگ قبر از

همان

شوکه بزرگ نوجوانی اش گفته بود...
آن روز من نم را در نگاهش دیده بودم...
بیچارگی را...

عجز را...

من آن روز آریایی را دیده بودم که انگار در همان روز
سیزده

سالگی

اش بود...

آریای آن روز هیچ شباهتی به آریایی که شناخته بودم
نداشت.

خواهرم....

گفت کسی خبر ندارد...

یعنی او نمیداند آن روز چه اتفاق وحشتناکی رخ داد؟
یعنی سلیمی نمیداند آن روز روح و جسم خواهرش به
تراج کشیده شد

و خواهرزاده ی سیزده ساله اش... بغض بیشتر و بیشتر
میشود و آریا چه کشید آن روز...
آریا چطور طاقت آورد...

میخواستم بهت بگم کم کم ازش فاصله بگیر دریا...
تم لرز محسوسی میگیرد و ریتم قلبم کند میشود،
منظورش
آریا که
نبود؟

اگر بود باید میدانست که نمیشد از او فاصله گرفت.
عشق آریا طوری در من ریشه دوانده بود که دیگر از
محالات بود
کندنش...

آریا جزوی از من شده بود.

_اون تا حالا با هیچ دختری نبوده و این حس ها رو تجربه نکرده،

لطفاً

بیشتر از این وابسته اش نکن دریا.

بغض در گلویم منفجر میشود و قطره اشکی روی میز میچکد

اون همیشه خودش و غرق کارش کرده، خودش و همیشه از

احساساتو علاقه دور نگه داشته، اما تو، نمیدونم چطوری اون قفل و

زنجیری که

به دلش زده بود و شکستی و وارد قلبش شدی.

دلم آوار میشود، چیزی زیر پوستم نفوذ میکند و چقدر
ملس

است اولین

آریا بودن.

دریا باور کن من خیلی دوست دارم و درک میکنم همون
حسی

که آریا

بهت داره تو به نامزدت داری، پس خواهش میکنم بی
سر و صدا

از آریا

و زندگیش برو بیرون تا بیشتر از این وابسته ات نشده.

کلمات را کنار هم میچینم، چند بار مرورشان میکنم،
لبه‌ایم را

از هم باز

میکنم و بالاخره زبانم میچرخد...

لال شده بودم نمیدانم، اما نمیچرخید، نه زبانم میچرخید،
نه

لبه‌ایم از

هم باز میشدند دقایقی پیش

+منم دوشش دارم. بین ابروهایش اخم گنگی مینشیند و
انگار درکی از جمله ی

لرزانم ندارد

که لب میزند

_چی؟

آب دهانم را فرو میدهم که بغض گلویم را زخمی میکند.

+منم آریا رو دوست دارم.

هنوز گنگی نگاهش برطرف نشده، انگار باور ندارد،
حق دارد.

نگران است، نگران مردی که طبق گفته ی روز اول،
پسرش است.

نگران دل پسرش است.

_دریا!

لب روی هم میفشارم

واقعا کار درستیت گفتن اینها به سلیمی را نمیدانم، اما

حسی

از درونم،

و ادا دارم میکند خیال او را از بابت آریا و علاقه اش به من
راحت

کنم

+بله؟

_پس نامزدت؟ با یادآوری امیر چنگی روی اعصابم
کشیده میشود..._

واقعا حسم به امیر چه بود؟

حالا خودم هم نمیدانم.

+دقیقاً چهار روز قبل از زندانی شدنم، همه احساسم و
بهش

کشتم، من

با کسی که زیر آبی بره نمیتونم بمونم، تا جایی که یادمه،
این و

یه بار

وقتی بهم گفته بودید ببخشمش بهتون گفته بودم. تونستم

بذارمش کنار

و حالا میفهمم احساسم بهش اونی نبود که فکرش و
میکردم.

بی تجربه

بودم، فکر میکردم اون همونیه که دخترا تو رویاهاشون
ترسیمش

میکنن،

اما نبود. مرد رویاهای من آریایی بود که بدون اینکه بهم
ابراز

علاقه کنه

یا حرفای عاشقونه بزنه، دلم و لرزوند.

نگاه میگیرم و دستانم را روی میز به هم قفل

میکنم+زدن این حرفا مقابل شما برام سخته، اما دارم
بهتون میگم

که

خیالتون از یکطرفه نبودن احساسات آریا راحت باشه،
میخوام

بدونید که

من حالم با آریا خوبه و برای خوب بودن اون دنیام و
میدم.

لبخند پر بغضی میزند و قطره اشک روی گونه اش را
پاک میکند

_خیلی خوشحالم.

من هم لبخندی میزنم، از همان لبخند ها که بوی بغض
میدادند

و طعم

شیرین خوشحالی

+منم خیلی خوشحالم.

دست دراز کرده و دستم را روی میز میگیرد

_به زندگی آریا رنگ بپاش دریا.

صدایش میلرزد

قلب من هم..

دنیای آریای من هفده ساله که خاکستریه بغض گلویم را
زخم میزند، دنیای آریا را یک زن لعنتی برایش

خاکستری

کرده بود

یک زن که به گفته ی خودش هدف اصلی اش همین

زنی بود

که مقابلم

نشسته..

اما چون دل لعنتی اش به حال جوانی اش سوخته بود،

انتقامش

را از

آریا و مادرش گرفته بود. اصلا این انتقام چه بود؟

لعنتی تر و خشک هم نمیشناخت، آتش میزد تن و روح

بیگناه

و گناهکار

را.

طلوع انتقام دست درازی که یک هوسباز بی ادبیر
روحش زده بود را

از

دختر و نوه ی بی گنااهش گرفته بود.

چه عایدش شده بود؟

چه عایدشان میشد آنانی که انتقام میگرفتند؟

چیزهایی که از دست داده بودند برمیگشت؟

دکمه ی پاور گوشی را زده و دوباره نگاهی به اسکرین

می اندازم. نه آیکون پیامی بود، نه یک میسکالی از

جانب او و این مردک

اصلا

دلش تنگ نمیشود؟

نوچ کلافه ای میگویم و گوشی را دوباره در جیب پالتوأم

میچپانم،

نگاهی دوباره به ساختمان دانشگاه می اندازم و
میبینمشان که

در حال

بحث از پله ها پایین می آیند.

از روی نیمکت بلند میشوم و اخمی بین ابروهایم
مینشانم، لعنتی

درست

یک و نیم ساعت بود مرا اینجا علاف خودشان کرده
بودند.

کنارم که میرسند سارا نیشش را تا بناگوش باز میکند
خیلی معطل شدی ملوسک؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم که میخندد و زهرا
اینبار به

حرف می

آید

چته تو دریا؟ تو دلت میخواد حذف کنی تمام درسارو؟

با کلافگی دستم را در هوا میتابانم+برو بابا تو هم، فقط
پنج دقیقه دیر رسیدم، فقط پنج دقیقه.

بعد

برگشته بهم میگه...

دهانم را کج میکنم و ادایش را درمیآورم

+من گوشم از تو ترافیک موندم و فلان و بهمان پره
خانم

سلطانی،

بفرمایید بیرون وقت کلاس و نگیرید.

یلدا میخندد و با کف دستش محکم به بدنم میکوبد

بی خی بابا، اعصابش خراب بود تو هم بهونه دادی
دستش برای

منفجر

شدن.

لبه ی مغنه ام را درست میکنم و همراهشان راه خروج
محوطه

را در

پیش میگیرم

+امسال برنامه تون چیه؟

نرگس مقابلم قرار میگیرد و شروع میکند به پشت قدم برداشتن

ودستش را به علامت خاک بر سرت در هوا تکان میدهد
خاک تو سرت، آخه یکم خودت و بزن به اون راه که
مثلا یادت

نیست

تولدته امروز، بذار مثلا سورپرایزت کنیم.

میخندم و زهرا از گردنم آویزان میشود

حالا برنامه نریز معلوم نیست.

با اخم سمتش برمیگردم

+چرا اونوقت؟

چشمکی میزند

شاید جناب سرگرد برنامه ریخته باشه واسه تولدت و
خواستین

دوتایی

جشن بگیرید.

دلَم در سینه قل میخورد و لبخندی بی اراده روی لبهایم
مینشیند، یعنی

ممکن است سورپرایزم کند؟

با پس گردنی محکمی که حواله ام میشود، با آخ آرامی
از قعر
افکارم

بیرون پرتاب میشوم، خشمگین سمت یلدایی که با اخم
نگاهم

میکندبر میگردم

+چته؟ چرا پاچه میگیری؟

قری به گردنش میدهد

دیدم داری غرق میشی گفتم نجاتت بدم به جاهای
خاکبرسری
نرسی.

دندان روی هم میسایم

+ جاهای خاکبرسری دیگه کدوم گوریه الاغ؟
لبانش را کج میکند

تو فکر سرگرد بودی دیگه، و طبق تحقیقات و بررسی
یلدا

رهسپار،

وقتی یه دختر به یه مرد فکر میکنه تا کارای
خاکبرسری پیش
میره دیگه.

سرم داغ میکند و با چشمانی گشاد شده نگاهش میکنم که
دستی در هوا
میتاباند

حالا نکن چشات و اون شکلی، گفتم فکر و خیال،
واقعیت نیست

که ما دخترا تو واقعیت مثل ماست میمونیم نگران نباش.
همین خود

من،

وقتی حرف از این کارا میشه فکر و خاطره هایی تو
ذهنم نقش

میبنده

که از هر چی ماچ و بوس و حصاره چندشم میشه، چه
برسه به...

دستی به صورتش میکشد و کلافگی اش کاملا واضح و
آشکار

است

حالا بی خیال اینا، واقعا برنامه نچینیم امسال؟

کمی همانطور نگاهش میکنم، در سیاهی های مطلق
نگاهش،

غم فریاد

میزند و این دختر چگونه باز شوخی میکند و میخندد؟
کاش من میتوانستم غبار غم را که روی دلش تلنبار شده
بود را

پاک

کنم.

کاش میتوانستم دستمالی برداشته و روی خاک و
غبارهایی که

آن کامیار

لعنتی بر دلش پاشیده بود بکشم و دلش را برق بیاندازم.
+ چرا نباید بچینیم؟ آگه اون برنامه ای داشت تا حالا باید
زنگ

میزدبهم اطلاع میداد.

یلدا نیشش را باز میکند

یعنی اون عاشق پیشه ای که برامون تعریف کردی
ممکنه یادش

رفته

باشه تولدت؟

پشت چشمی برایش نازک میکنم

+فکر نکنم اصلا بدونه، آخه تا حالا پیش نیومده ازم

بپرسه یا

من

بهش بگم.

دستش را به نشانه ی خاک بر سرت در هوا میتاباند

خاک تو سرت دریا، الآن هر کی با یکی دوست میشه،

اولین

چیزی که

بهش میگه تاریخ تولدشه، حالا بعضیا اشتباهم میگن،

یعنی هر

دو ماه با

یکی دوست میشن و بعد با هیجان بهش میگن..

دهانش را کج کرده و صدایش را تو دماغی میکند

+یه هفته دیجه تولد مه عجم، کادو واسم چی میخری
؟آنقدر با مزه میگوید که نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم و
همگی

بلند

میخندیم، خودش هم میخندد.

خوش خنده باشید خانوما...

صدا از پشت سرم می آید و میبینم رنگ یلدا میپرد،

میبینم

خنده روی

لبهایش گم میشود و میبینم نگاهش به اشک مینشیند. و

من

دوست دارم

قدرتش را داشتم تا صاحب این صدا را از روی زمین

محوش کنم.

روی

پاشنه ی پا برمیگردم، میبینمش، هیچ تغییری با یک سال

پیشش نکرده

بود.

همان موهای بلند و وحشی اش، همان نگاه عسلی درنده

و بی

پروایش،

همان ته ریش کوتاه و آنکار د شده اش، همان تیپ

اسپرتش. این

مرد

همان است، بدون هیچ تغییری و من هنوز درک نکرده

ام یلدا با

کدامنطقش، عاشق این بی ادب ی درنده شده بود.

چرا برگشته ؟ چرا گورش را گم نمیکند برود و بیشتر

از این خون

یلدا

را در شیشه نکند؟

برای چه دوباره پیدایش شده و بدتر از همه از ما و یلدا
چه

میخواهد

که سر راهمان سبز شده؟

چون یلدا درست پشت من قرار گرفته، گردن میکشد تا
ببیندش

و من

دوباره در تیررس نگاهش قرار میگیرم

+چی میخوای؟

سارا هم کنارم قرار میگیرد

اینجا چیکار میکنی کامی؟

لبخند کجی میزند

من در مورد کجا بودنم به تو و دوستت جواب پس نمیدم
دختر

عمو.

دستانش را در جیب فرو میکند و نگاهش را به پشت
سرم میدوزد

لعنتی،،،،، لعنتی،،،،، او مدم با یلدا حرف بز نم
خوشگلا.

دندان روی هم می سایم و یلدا کمی جلو تر از من، مقابل
کامیار

می

ایستد

من با شما حرفی ندارم آقای سپهری.

میگوید و بعد از کنارش عبور کرده و سمت ماشین من
قدم

بر میدارد،

سارا هم با تنه ی محکمی که به بازوی کامیار میزند
پشت سر

یلدا

میروند و کامیار میخندد

این هنوز که عاشقمه.

قلبم مجاله میشود و کاش نبود لعنتی، کاش یلدا عاشق
توی

بی ادب نبود

لعنتی.

کی گفته ؟

پوزخندی به حرف زهرا میزند

من خودم میفهمم خوشگلم. دلم پیچ می‌رود و خودم را
جلوتر میکشم، درست مقابلش می

ایستم و

بخاطر قد بلندش، سرم را بالا میگیرم

+فاصله بگیر ازش که اگه غیر این باشه...

روی پاهایم جابجا میشوم و بعد از کمی مکث آرام لب
میزنم

+میکشمت کامیار، طوری میکشمت که هر روزت بشه
آرزوی

مرگ.

در گلو میخندد و چشمک چندشی میزند
جووون. اصلاً به این همه خوشگلی و ظرافت نمیاد
خشونت. اما

من

دوست دارم.

دندانهایم را طوری روی هم میفشارم که صدای
سایششان به
گوش او هم

میرسد و خنده ی چندش آورش را بیشتر میکند

+چندش آور ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم.

میگویم و همراه زهرا و نرگس سمت ماشین میروم،
صدای

بلندش را که میگوید همدیگر را دوباره میبینیم میشنوم،
اما نمی ایستم و این

لعنتی

برای چه برگشته بود؟

چه میخواست؟

به ماشین که میرسم میبینم یلدا اصلا حال مساعدی ندارد
و

ریموت را

میفشارم، بازویش را میگیرم که نگاه لرزانش تا چشمانم
بالا می
آید.

+آروم باش، سوار شو بریم.

صدای نفسهای مقطعش دلم را آتش میزند و بغض را به
جان

گلویم می

اندازد، بی هیچ حرفی سوار میشود و من سمت سارایی
که نگاه

اشکی

اش به کامیار است، میچرخم

+سارا دورش کن از اینجا...

سمتم برمیگردد

+دورش کن از یلدا، هر کاری لازمه بکن، حتی اگه
لازمه با

عموت حرفبزن، فقط این انگل و از یلدا و زندگیش دور
کن سارا. میمیره،
بخدا که

اگه این انگل کنارش باشه، این بار واقعا میمیره.

با همان بغضی که در گلوی من هم پای میکوبد، سرش
را تکان

داده و

سوار میشود. کلافه دستی به صورتم میکشم و ماشین را
دور زده

و

پشت فرمان جای میگیرم.

+نظرم عوض شد بچه ها، امروز و کلا جشن بگیریم.
میخوام

امسال

تولد و بترکونم.

گوشی ام را از جیب پالتوأم بیرون می آورم و با فرزام
تماس

میگیرم،

گوشی را روی حالت اسپیکر گذاشته و از پارک بیرون
می آیم

احوال پیشی کوچولوی ملوسم. چه خبر از اینورا.

زیر چشمی نگاهی به یلدا که گونه هایش را پاک میکند
می

اندازم و

لعنت به تو کامیار، لعنت به تو...+داریم میریم فرحزاد،
ناهار امروز و مهمون تویم.

برو بابا، مگه من رو گنج نشستم که همش باید خرج شما
وحشیا

رو

بدم؟ من امروز کار دارم، با دوستیم. شما هم پر کردن
شکم

خودتون یکی دیگه رو پیدا کنید برای خالی کردن
جیباش.

وارد خیابان اصلی میشوم

+امروز تولدمه فرزام، اگه نیای میام تک تک اون
موهای رنگ

کرده ت و

میکنم. تا یه ساعت دیگه باید تو فرحزاد باشی، وگرنه
خودت

میدونی

چی میشه دیگه.

تماس را قطع کرده و نیم نگاهی به یلدا می اندازم

+ول کن یلدا، به خاطر اون انگل خودت و ناراحت
نکن، اومده

بود تو

رو به این حال بندازه، اجازه نده موفق بشه.

برگشته. دلم کباب میشود برای صدای خشارش و فرمان
را بین انگشتانم

میفشارم، سارا خودش را از بین صندلی ها جلو میکشد
غلط کرده برگشته، خودم با عمو حرف میزنم، برش می
گردونه

اصفهان.

یلدا بدنبدش را میبندد

ای بابا شما هم جمعش کنید این هندی بازیارو، حالا کی
گفته

اون

بی ادب میتونه حال من و بد کنه؟

لبخند غمگینی روی لبهایم نقش میبندد و باز هم نقابش را
زده
بود...

این دختر چطور توانسته بود یک سال و خورده ای نقاب
بر چهره
بزند؟

لبخند میزد، شوخی میکرد، میخندید، شیطنت میکرد، اما
ما
همه به

خوبی میتوانستیم در نگاهش آن غبار غمی که کامیار به
جای
گذاشته بود
را ببینیم.

او میتوانست نقاب به چهره بزند، اما نمیتوانست به
نگاهش رنگ

بدهد،نگاهش غم را فریاد میزدند و از دست او هم کاری
بر نمیآمد.

یک ساعتی بود رسیده بودیم، فرزام هم بر خلاف غر
زدن هایش
آمده
بود.

ناهارمان را به حساب فرزام خورده بودیم و تنها خدا
میداند که
با

حرف ها و غر زدنهایش آن غذا را کوفتمان کرده بود.
یلدا طبق معمول نقاب بر چهره زده و با فرزام بحث و
جدل راه
انداخته

بود و زهرا و نرگس هم همپایش میرفتند.
تنها من ساکت بودم و سارایی که کنارم نشسته و مشغول
تماشای آنها

بود، میدانستم فکر او هم درگیر است، درگیر یکهو آمدن
کامیار.

درگیر حال یلدا.

میترسید، درست مانند من او هم میترسید آن مرد برای
گرفتن

جان

نیمه جان یلدا آمده باشد برای او که چیزی نبود، اولین
بارش هم نبود، چندین بار جان

دخترک

بیچاره را درست مانند یک خونخوار از رگ هایش
بیرون کشیده

و مکیده

بود.

او آدم درستی نبود، او اصلا آدم نبود.

+به نظرت چرا برگشته؟

آرام پرسیده بودم و او چون کنارم بود شنیده و نگاه از سر و کله

زدن

های بچه ها گرفته و سمت برگشته بود

نمیدونم، شاید دوباره با عمو بحثش شده و اومده اینجا، میدونی

که

اصلا دوستی ش با عموم خوب نیست.

+لعنت بهش...

حرفی نمیزند

انگار او هم موافق لعنت شدنش بود

+نقطه ضعفی چیزی نداره با اون تهدیدش کنیم؟ پوزخند صداداری میزند

آدم لجنی مثل اون مگه نقطه ضعف داره؟

کمی مکث میکند و سپس خودش را بیشتر سمت من میکشد و

سرش را

کنار گوشم میبرد

آره داره، نقطه ضعف کامی تو این دنیا فقط مادرشه.

چهره ام جمع میشود

+یادمه گفته بودی زن عموت بیماری قلبی داره.

لبهای او هم آویزان میشود

آره خب.

نیم نگاهی به یلدا می اندازد و دوباره سمت برمیگردد

اما ما با زن عموم که حرف نمیزنیم، فقط کامی و با این
که

میریم به

زن عموم میگیم چه لجنیه تهدید میکنیم. حتی من مدرک

هم

دارم،

میتونیم نشونش بدیم و بترسونیمش.

دستی به صورت تم میکشم+حالا بذار بفهمیم چرا برگشته،
بعد. تو هم اصلا از مدارک و

این چیزا

حرفی نزن تا نیوفته به جونت.

سری تکان میدهد

چی دارید میگید شما در گوش هم؟

صدای طلبکار فرزام نگاهم را سمت خود میکشاند

+میخواستیم ببینیم فضولمون کیه.

این جمله دیگه خیلی خز شده پیشی کوچولوی ملوسکم،
یه

چیز دیگه

بگو واسه پیچوندن.

نگاه از نگاهش میگیرم و من هیچ وقت حریف زبان این

پسر

نمیشوم،

همیشه طوری ناک اوتم میکند که انگار کلمات را از
ذهنم فراری
میدهد.

قلیون سفارش بدم دخترا؟

یلدا و زهرا مثل همیشه با روی خوش با پیشنهادش
موافقت
میکند که

عاصی میان حال خوششان میپریم+قلیون ملیون نداریم
امروز.

نگاهم که میکنند اضافه میکنم

+امروز تولد منه و من تشخیص میدم چیکار کنیم.

زهرا پشت چشمی برایم نازک میکندو یلدا با کلافگی به
پشتی

روی تخت

تکیه میدهد

حالا میشه بفرمایید چیکار کنیم مادمازل؟

+مگه حتما باید یه کاری کنید؟

خب بشینیم زل بزنینم به همدیگه؟

کلافه از سوال و جواب های بی سر و تهمان، روی
برمیگردانم

+اصلا هر غلطی دلتون میخواد بکنید بیشعورا.

یلدا بلند میخندد و فرزام از تخت پایین میرود

خب حالا که اجازه صادر شد برم بگم آماده کنن.

چشمکی به من میزند و سمت سارا میچرخد

تو نمیکشی پنگوئن؟

چرا، دو سیب باشه.

فرزام میخندد و سمت یلدا و زهرا میچرخد شما دو تا هم
بلوبری؟

زهرا انگشت شستش را به نشانه ی لایک نشانش میدهد

و فرزام

از تخت

فاصله میگیرد، دهان باز میکنم چیزی بگویم که زهرا
مینالد

دریا تو رو جون هر کی دوست داری باز نصیحت و
شروع نکن،

ما

خودمون میدونیم برای ریه مضره، میدونیم برای آینده
مون ضرر

داره.

پشت چشمی برایش نازک میکنم و سارا جایش را با
نرگس عوض

میکند

تا با خیال راحت همراه فرزام قلیان دوسیبش را بکشد.

ماشین را مقابل ساختمان نگه میدارم و سمت یلدایی
برمیگردم

که

مشغول کلنچار رفتن با قفل بدنبند است.
در کل روز خوبی بود اگر دیدن قیافه ی نحس کامیار و
دل نگران

و

منتظر من و نگاه های هر چند ثانیه ای ام را به گوشه
فاکتور

میگرفتی. متولد امسال هیچ شباهتی به تولد سال قبلم
نداشت، امسال حال
متفاوتی داشتم.

ایشالله هزار ساله بشی عزیزم.

نگاهم را تا چشمانش بالا می آورم، قفل را باز کرده و با
لبخندی
نگاهم

میکند، لبخندی که تنها روی لبهایش نقش بسته.

چشمان این دختر نزدیک دو سال است طرح لبخند به
خود

ندیده

+بازم ممنون ازتون بخاطر امروز، خیلی خوبه که
هستین، خیلی

خوبه

که دوست منین.

با خنده خم میشود و گونه ام را میبوسد

خیل خب بابا، شروع نکن باز سکانسای هندی و.

با خنده از خودم دورش میکنم

+به خاله سلام برسون.

چشمکی زده و پیاده میشود، نگاهم تا وقتی که وارد

مجتمع

میشوددنبالش میکند و نفس عمیقی میکشم.

چندین بار خودم را سرزنش کرده بودم که چرا چیزی

در مورد

تولدم به

آریا نگفتم.

شاید اگر میگفتم، شاید اگر میدانست روز تولدم را،
تبریک
میگفت.

تولد آنچنانی و هدیه ی گرانبه ای نمی خواستم، من به
همین

که فکرم

باشد هم راضی بودم.

نفس عمیقی کشیده و دوباره حرکت میکنم.

با افکار بی در و پیکری که دست از سر ذهن بیچاره ام
برنمیدارند.

به خیابان خودمان که میرسم سرعت را کم کرده و وارد
خیابان

میشوم،

نگاهم برای لحظه ای سمت ساعت کامپیوتری ماشین
سر

میخورد و

دوباره به مسیر دوخته میشود. امروز زمان هم
نمیگذشت، انگار با من لج کرده بود. با خوردن

نوری به

چشمم، سرعت را کم کرده و چشمانم را باریک میکنم؛
با خوردن

دوباره

نور، نگاهم روی نقطه ای ثابت میماند و آشنا بودن
ماشین ریتم

قلبم را

تند میکند.

اینجا چکار میکرد؟

ماشین را کنار کشیده و بعد از خاموش کردنش پیاده
میشوم،

ریموت را

زده و پالتو را بیشتر دور خودم میپیچم و قدم های بلند و
سریع

را

سمت ماشینش بر میدارم.

قبل از اینکه برسم با دست اشاره میکند سوار شوم و من

هم

طبق

خواستهایش و بهانه‌ی سرد بودن فضای بیرونی ماشین

سوار شده

و در

را میبندم+سلام.

کامل سمتش برمیگردم و اخم روی پیشانی‌اش دلم را

میلرزاند

کجایی؟ چند ساعته منتظرتم.

دلم ضعف میرود برای صدای خشارش و لبخندی بی

اراده روی

لبهایم

نقش میبندد

+جواب سلام واجبه ها.

دستش را پشت گردنش میکشد و من کمی سمتش خم
میشوم،

این مرد

یکهو میان منجلاب زندگی ام پیدایش شده و طی شش ماه
تمام

من را

به تصرف خود درآورده بود، چه دنیای عجیبی بود این
دنیا.

طوری برنامه ریزی میکرد که انسان به بدترین اتفاقات
و

کاشکوفهای

زندگی اش هم میگفت "چه خوب که اتفاق افتادند"
دقیقا همین طور بود.

من حالا شکر می‌کردم که آریا مقابل راهم قرار
گرفت+خب آگه دلت برام تنگ شده بود میتونستی تماس
بگیری باهام
عشقم.

سرش به ضرب سمتم برمیگردد و من به وضوح صدای
مهره های
گردنش

را میشنوم، لبانم را برای کنترل خنده ام روی هم
میفشارم و او
هم با

تکیه ی آرنجش روی فرمان کامل سمتم میچرخد
داری چیکار میکنی باهام دختر؟

دلم فرو میریزد و به زور با لبخندی که میخواهم رنگ
شیطننت
داشته

باشد چشمکی به نگاه تبادارش میزنم

+چیکار میکنم مگه؟

نفس عمیقی میکشد و بعد از چند لحظه سکوت و نگاه
خیره اش
که تک

تک اعضای چهره ام را آنالیز میکند، آرام لب میزند
نگفتی کجا بودی.

دستی به لبه ی مغنه ام میکشم و دکمه ی بالای پالتوأم را
بخاطر

گرمییش از حد فضای اتومبیل باز میکنم

+با فرزام و دوستان بیرون بودم،

پشت چشمی برایش نازک کرده و اضافه میکنم

+امروز تولدمه.

ابرویش بالا پریده میشود و میخندد.

از همان خنده های معروف و خاص خودش که دل مرا
در سینه

میلرزاند

و نگاهم را میدوخت به فرورفتگی های گونه هایش
خنده اش که تمام میشود، دست دراز کرده و با بند کردن
دستش

پشت

گردنم مرا سمت خود میکشد.

جانم میرود با لمس لبهایش روی پیشانی ام و او بعد از
مکت

چند

ثانیه ای شکوفه ی عمیقی روی پوست پیشانی ام گذاشته
و فاصله

میگیرد، اما نه به اندازه ای که هرم داغ نفسهایش به
سستی ام

دامن

نزند

عه پس مبارکه به زور نفس های یکی در میانم را
نرمال کرده و قصد عقب

کشیدن

میکنم که اجازه نمیدهد و نگاهم را تا چلچراغ نگاه
مشکی اش

بالا

میکشاند

کجا با این عجله، میخوام تولدت و تبریک بگم وحشی
من.

دلم ضعف میرود برای آن مالکیت کلامش ، اما با تقلای
آرامی

عقب

میکشم و او بدون هیچ ممانعتی دستش را از پشت گردنم
بر میدارد، اما

نگاهش را که قهقهه میزند، از نگاهم نمیگیرد.

+الان تبریک میگویم بشعور؟

اخمی میکند، اما لبخند نگاهش هنوز سر جایش باقیست،
دستی

دوباره به

مغنه ام میکشم و قلبم هنوز از آن فاصله ی نزدیک و

هرم

نفسهای

گرمش در گلویم میکوبد.

سستم خم میشود که نفسم در سینه ام گره میخورد و تنم

ناخودآگاه بهصندلی میچسبد، انگار تمام اجزای تنم از

حرکت می ایستند و

تنها قلبم،

آن هم با تمام شدت خودش را به قفسه ی سینه ام

میکوبد.

سری به عکس العملم تکان داده و داشبورد را باز

میکند، بسته

ی مکعبی

کوچکی بیرون میکشد و دوباره در داشبورد را بسته و

کنار

میکشد.

نفسم که تکه تکه آزاد میشود نگاهم را به جعبه و
حرکات دستش

که

مشغول باز کردنش است میدوزم و آب دهانم را فرو
میدهم.

میدانست...

روز تولدم را میدانست.

از کجا و کی فهمیده بود، مهم نبود.

مهم این بود که به فکرم بوده.

اشک چشمانم را میسوزاند و چقدر خوب بود در فکر و
یاد این

مرد

بودن. چقدر خوب بود که دوستم داشت...

دلَم میخواست ساعتها همینجا، در این ماشین که برخلاف

سرمای بیرون

گرم بود، بنشینم و ساعت ها تنها به او نگاه کنم...
به چشمانش که حالا دیگر میتوانستم صدای فریاد دوستت
دارم

هایشان

را بشنوم....

زنجیر سفید رنگی را از داخل جعبه بیرون میکشد و
نگاه من

روی پلاک

گردنبند که پاندول وار تکان میخورد ثابت میماند.

گردنبند طرح فرشته ای که همیشه دوست داشتم بخرم،
اما هیچ

وقت

فرصتش پیش نیامده بود، هیجان و شوقم را به نقطه ی
اوج

میرساند و

من نوک انگشتانم را روی لبهایم میگذارم و پر از بغض
میخندم.

نگاهم را از فرشته ای که بالهایش باز است و یکی از
زانوهایش

خم، میگیرم و بند نگاه آریا میکنم

+مال منه؟ با لبخند چشمکی میزند و من دلم میخواهد
دست دور گردنش

عاشقانه ندارد، اما طوری تمامم را لرزانده بود که از
هیجان زبانم

بند

آمده و بغض گلویم را میفشرد.

جعبه را سمتم میگیرد

گوشواره هاش و خودت بنزاز، این و اما من میبندم.

میخندم و جعبه را از دستش میگیرم، نگاهی داخلش می
اندازم

و دیدن

آن دو فرشته ی کوچک سفید رنگ عجیب دل میبرد.

یعنی اگر این هدیه از طرف آریا نبود باز هم اینقدر

برایم عزیز و

زیبا

میبود؟

یکی از گوشواره ها را برداشته و دستانم را از مغنه رد

کرده و به

گوšم میرسانم. قفل سوزن را که میبندم، لمسش کرده و

مشغول بستن دیگری

میشوم.

میتوانم قسم بخورم این هدیه زیباترین هدیه ایست که به

عمر

میگیرم.

قفل گوشواره را که میبندم دوباره نگاهم را بند نگاه آریا

میکنم

و کمی

خودم را سمتش میکشم

+ببندش برام.

بدون هیچ حرفی مانند خودم، دستانش را از زیر مغنه ام
رد کرده

و به

پشت گردنم میرساند، لمس انگشتان گرمش ریتیم قلب در
حال

تقلایم را

تند تر میکند و سردی زنجیر گردنبنده، لرز نا محسوسی
به تنم

وارد میکند.

چانه اش را به شقیقه ام میچسباند و آرام پیچ میزند

همیشه بمون برام.

دلم انگار از یک برج سقوط میکند. قفل را که میبندد،
دستانش

را از

مغنه ام بیرون میکشد و با دست راستش کمی مغنه را
بالا میزند، نگاهش را به پلاک گردنبند میدوزد و لبخند
دلفریبی میزند
بهت میاد.

با انگشتانم پلاک را لمس میکنم و بدون گرفتن نگاهم از
تاریکی
نگاهش
لب میزنم

+ممنونم. قول میدم هیچوقت از گردنم درش نیارم.
مغنه ام را رها کرده و کف دستش را روی گونه ام
میگذارد، سرم
را

بیشتر سمت دستش متمایل میکنم و او با نگاهش تک
تک

اعضای صورتم
را نوازش میکند

+خیلی دوست دارم آریا.

سمت خودش میکشانتم، گونه اش را به گونه ام میچسباند
و

زبری ته

ریشش قلبم را قلقلک میدهد، آرام، کنار گوشم پچ میزند
منم.

_____ برای چند لحظه پلک روی هم میگذارم
و لبم را زیر دندانم میبرم،

نگاهی

به در محوطه ی دانشگاه می اندازم و اصلاً دلم
نمیخواست قدمی

سمتش بردارم و با دیدن امیر حال خوبم بد شود.

حال خوبی که منشأش آریا بود و آن نگاه های شب قبلش
که

دلم را

زیرورو کرده بود.

دستم را زیر مغنه برده و گردنبند اهدایی اش که
جایگزین
گردنبند

دانبار شده بود را لمس میکنم و لبخندی روی لبهایم نقش
میبندد.

ناچار از ماشین پیاده شده و ریموت را میزنم.
امروز چهارشنبه بود و طبق معمول با امیرسام کلاس
داشتیم،

دلَم

میخواست کلاسش را حذف کنم، اما نباید فرار میکردم
نباید با فرارم او را ترغیب به دنبال کردنم میکردم.
امیر را باید با حضورم از خودم دور میکردم، باید خسته
اش

میکردم از بودن و در عین حال نبودنم.
وارد محوطه میشوم و با شنیدن صدای آشنایی که نامم
را

میخواند

نگاهم را دور تا دور محوطه میچرخانم.

با دیدن دخترها، روی نیمکت فضای سبز راهم را
سمتشان کج

میکنم.

+ اینجا چرا نشستید؟ مگه کلاس نداریم؟

زهره را نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد

_هنوز نیم ساعت وقت هست.

سری تکان میدهم و لگدی به ساق پای یلدا میکوبم

+پاشو یکم من بشینم.

پشت چشمی نازک کرده و از روی نیمکت بلند میشود.

پاهایم را روی صندلی میگذارم و روی پشتی نیمکت

مینشینم و

برای

حفظ تعادلم، دستم را روی شانه ی سارا میگذارم.

نگاهم دوباره سمت صورت مغموم یلدا کشیده میشود و
هنوز از
آمدن

کامیار بهم ریخته بود؟+یلدا چیزی شده؟
نگاهش از روی تنه ی درخت سمت من کشیده میشود و
حاله
ای از

اشکی که به آنی در نگاهش مینشیند باعث گره خوردن
ابروهایم
میشود.

بی توجه به خاکی بودن صندلی، کنار پاهایم روی
نیمکت

مینشیند و من

کلافه از ندیدن صورتش دستم را روی شانهِ اش گذاشته
و کمی
سرم را

کج میکنم، این دختر جان کنده بود تا کمی، فقط کمی
روبراه

شود و من

دیگر اجازه نمیدادم آن بی ادب دوباره او را له کند

+اون بیشراف و دیدی دوباره؟

چانه اش میلرز

کامیار برگشته...

این را که همه ما میدانستیم، دو روز پیش، مقابل در

همین

دانشگاه

قیافه ی نحسش را نشانمان داده بود. فشاری روی شانه

اش وارد میکنم و دلجویانه لب میزنم

+خب برگشته باشه اون انگل به درد نخور. اینکه چیزی

برای

ناراحت

شدن نداره. چندین بار همینطور رفته و برگشته.

سرش را سمت شانه اش کج میکند و نگاه بارانی اش را
قفل

نگاهم

میکند

_این اون برگشتن نیست دریا. اومده تا باهام حرف بزنه
برای

خواستگاری.

گره ی ابروهایم کورتر میشوند و دندانهام ناخودآگاه
روی هم

کلید...

+به هیچ وجه یلدا.

پلکهایش روی هم می افتند و لبهایش می لرزند. نابود است
و

کسی که

این نابودی اش را نبیند احمق است و آن مردک لعنتی
هنوز

نیامده جان

این دختر را گرفته بود

_فردا قراره با خانوادش بیاد خواستگاری. صدای بلند
چی سارا مرا به خودم آورده و به عمق حرفهایش پی

میبرم،

با یک چرخش و پرش از روی نیمکت، مقابل یلدا قرار
میگیرم

+بهت این اجازه رو نمیدم یلدا.

رویش خیز برداشته و بازوهایش را بین پنجه هایم
میگیرم

دخترک بی فکر قصد نابودی خودش را داشت...

+اجازه نمیدم زندگیت و بخاطر اون بی ادب ی لجن
نابود کنی.

لرزش لبهایش بغض را درون گلوی من هم میکارد و
اشکی که

روی گونه

اش میلغزد قلبم را مچاله میکند...

پوزخندی به نگاه عاصی ام میزند

_دوسش دارم دریا.

با تمام قدرت و عصبانیت هلش میدهم که بدنش با پستی

نیمکت برخورد

میکند و هق خفه ای از بین لبهای لرزانش بیرون میپرد

+این دوست داشتن نیست احمق. حماقت، حماقت. چطور

میتونی باچیزایی که با چشم خودت دیدی و با گوشات

شنیدی بازم

دوسش داشته

باشی. چطور میتونی یه بی ادب که معلوم نیست در

روز با چند نفر

لاس

میزنه رو دوست داشته باشی؟ تو چطور میتونی با قاتلت

باشی و

دم

زنی احمق؟

از روی نیمکت بلند میشود...

میلرزد...

اصلا حالش خوب نیست.

میبینم که به گفته ی خودش جانش تدریجی گرفته
میشود...

میبینم که میخواهد و نميخواهد، میبینم که دست و پا
میزند

برای

خلاصی و نمیتواند...

لعنتی این واقعا عشق بود؟

عشق همین قدر بی رحم بود و تلخ؟

پس حس من و آریا که شیرین بود و ملس را چه

میگفتند؟_ دارم میگم دوسش دارم دریا. همه ی چیزایی

هم که گفتمی

تاوان همین

دوست داشتته. دوش دارم و حالا که دوباره سمت من
برگشته

ازش

نمیگذرم. من نمیتونم ازش بگذرم. من لعنتی اونی که
میگی

لجنه رو از

جونم بیشتر دوش دارم.

چشمانم را تا آخرین حد گشاد میکنم و شوکه به نگاه
پر آشوبش

زل

میزنم

+تو دیوونه شدی.

مشتش را روی سینه اش میکوبد

_آره من دیوونه ام. اصلا هر چی دلت میخواد بهم بگو.

اما این

و

بدون من کامیار و دوست دارم و دوباره از دستش نمیدم.
سرم را به چپ و راست تکان میدهم و واقعا این دیگر
اوج یک
حماقت

بزرگ بود+ تو دیوونه ای. باید بستری بشی.
با پر خاش اشک روی گونه اش را پاک کرده و مصرانه
میگوید

_ دیوونه ام یا احمق، نمیدونم. فقط با بودن کامیار حالم
خوب
میشه،

این و میدونم.

صدایم را بالاتر میبرم

+حالت خوب همیشه احمق، میمیری. اینبار حتما میمیری
لعنتی.

هقی میزند و او هم صدایش را به تبعیت از من بالا تر
میبرد. هر

دو

صدایمان میلرزد، صدای من از عصبانیت و صدای او
از عاجز

بودنش

میخوام بمیرم...

نگاهش در چشمانم دو دو میزند

میخوام اگه حرف مردنه بمیرم دریا، میخوام یه دفعه
بمیرم و

تمومبشه بره. هر چی باشه یه دفعه مردن بهتر از هر
لحظه مردنه، من

بدون

اون هر لحظه میمیرم به خدا. دیگه جونی برام نمونده،
دیگه

غروری برام

نمونده. تنها چیزی که دارم این دل زبون نفهمه و این
یه تیکه

جون

نیمه جون. میخوام یا بهش برسم، یا کلا بمیرم و تموم

شه این

مرگ

تدریجی.

سری به علامت تأسف تکان میدهم..

از این همه عاجز بودنش حالم به هم میخورد...

از این همه عشق جنون وارش به آن بی ادب ی انگل

حالم به هم

میخورد.

از دیروز دارم فکر میکنم، تصمیم و گرفتم و هیچکس

نمیتونه

از این

تصمیم برم گردونه. دریا من حرف دلم و گوش میکنم،

نمیخوام

اون

غروری و که بخواد من و از هم پیاشه. با کف دستم
ضربه ی نسبتاً محکمی به شانه اش زده و سمت

ساختمان

دانشگاه قدم برمیدارم.

سرم داغ بود، مانند آهنی که چندین بار در کوره داغش
میکنند

و با

چکش به جانش می افتند.

انگار نمیشود، درست نمیشود ذهنم، ذهنم دیگر از اینهمه
داغ

شدن انگار

خسته شده و باب میل آهنگر در نمی آید.

اراجیف است...

این حرفهای دوست نزدیک من خزعباتی بیش نیست...

آخر چطور ممکن است یک زن مرگش را، قاتل روح و
روانش را

نتواند

فراموش کند؟

این دختر رسماً نزدیک دو سال است جان میکند تا کمی
نرمال

شود و

حالا آمده و میخواست چه غلطی کند؟

صدای تند قدمهای یکی را پشت سرم میشنوم اما اصلاً
به عقببر نمیگردم.

اعصابم متشنج است.

یلدا را درک نمیکنم.

حرفهایش را هیچ درک نمیکنم

_ دریا؟

شنیدن صدای سارا بیشتر به خشم دامن میزند و با

پرخاش

سمتش

برمیگردم.

دستانم را به طرفین باز میکنم و عصبی سرم را به چپ
و راست

تکان

میدهم

+چیه سارا؟ چیه؟

_بخدا من نمیدونستم.

پوزخند صداداری میزنم و نمیدانسته...

کاش اصلاً آنشب به تولد سارا نمیرفتیم...

کاش هیچ وقت نگاه یلدا در نگاه آن بی ادب ی بی ادب
قفل

نمیشد. قدمی سمتش برمیدارم و انگشت سبابه ام را
سمتش میگیرم و

به نشانه

ی تهدید تکانش میدهم

+ببین من و سارا، به اون پسر عموی بی ادب ات میگی
بی خیال

یلدا

بشه و برگرده همون قبرستونی که این یکسال و نیم
بوده، یلدا

به اندازه

ی کافی تو این مدت کشیده، دیگه اجازه نمیدم بخاطر
اون بی

شرف

خودش و بندازه تو چاه. اجازه نمیدم تباه کنه زندگیش و.
من به

اون

بی ادب ی بی ادب اجازه نمیدم بیشتر از این گند بزنه به
زندگی

یلدا.

نگاهی به دور و اطرافمان می اندازد و کف دستانش را
سمتم

میگیرد

_باشه آروم باش، باهات حرف میزنم.

سرم را تند تند به علامت مثبت تکان میدهم، عصبی
بودم... چون تنها من در آن شب سرد پاییزی بالای تپه،
جان نیمه

جانم را دیده

بودم...

چون تنها من لمس کرده بودم تن یخزده اش را....

تنها من شنیده بودم مویه هایش را....

تنها من دیده بودم قتل عام آرزوهایش را....

+بعد از کلاس باهم میریم و باهات حرف میزنیم. قانعش
میکنیم، قانع

نشد تهدیدش میکنیم، تهدید هم پیش نرفت زورش میکنیم.

_اما دریا...

دیگر نمی ایستم تا به حرفهایش گوش کنم، مغزم انگار در
حال

متادم بدست و قطعاً اگر آن کامیار لعنتی پیش دستم بود
خفه

اش می‌کردم

گوشی ام را از جیب کوله ام بیرون کشیده و قفلش را
میزنم، به

کمی

آرامش نیاز داشتم.

به آرامشی که بوی آریا داشته باشد.

آرامشی از جنس او و خنده های نادرش... نگاه ها و
شنیدن تن صدایش...

صفحه ی چتش را باز کرده و خیلی تند تایپ میکنم
"امروز ببینیم همو؟"

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم، پیام دیگری
تایپ

میکنم

"دلم برات خیلی تنگ شده آریا"...

سند را که میزنم، درست وقتی می خواهم سر بلند کنم،
محکم

به چیزی

برخورد میکنم و گوشی از بین انگشتانم سر خورده و
پایین می
افتد.

با عصبانیت نگاهم را بالا کشیده و به شخص کور مقابلم
میدوزم

و با

دیدن امیر دیگر به نقطه ی جوش میرسم

+کوری مگه ؟

با خونسردی خم میشود و گوشی ام را از روی زمین
برمیدارد و

دوباره

بدن راست میکند. دست برای گرفتن گوشی دراز میکنم
که همراه با اخم دستش

را عقب

میکشد و نگاهش روی اسکرین دو دو میزند.

عوض شدن رنگ صورتش و بیرون زدن رگهای گردن
و پیشانی

اش باعث

میشود روی پاهایم جابجا شوم و انگار پیامم را دیده بود.
گوشی را سمتم میگیرد و از بین سایش دندان های کلید
شده

اش میگرد

_این چیه؟

نیم نگاهی به اسکرین و صفحه ی چت می اندازم و
دوباره نگاهم

را بند

نگاهش میکنم که به وضوح میبینم پریدن پلک چپش را
+من بهش میگم پیام، بعضیا میگن پی ام، بعضیا اس ام
اس و

بعضیام

مسیح. اینکه تو چی میگی بهش نمیدونم.

بازویم اسیر پنجه ی دست راستش شده و مرا سمت
خودش

میکشاند، تقلا میکنم و برای گندی امروز کامیار کافی
بود، امیر را دیگر

کجای دلم

مینشاندم؟

من و سگ نکن دریا... بهم بگو این صفحه مال کدوم بی
ناموسییه...

برای رهایی بازویم بیشتر تقلا میکنم و از بین دندانهای
کلید

شده ام، در

مقابل نگاه غرق در خونس میغرم

+بی ادب تویی بی غیرت..... ولم کن و کاری نکن جیغ
و داد

راه

بندازم و حراست و کل دانشگاه و بریزم رو سرت. ول
کن دستم

و

بیشتر از این گند نزن به اعصاب نداشته ام.

محکم بازویم را رها میکند که قدمی به عقب سکندری
میخورم،

بغض

گلویم را میخراشد و لعنت به روزهایی که فکر میکردم
احساسم

به این

مرد عشق است یقه ی کتش را مرتب کرده و دکمه اش
را میبندد

بعد از کلاس منتظرم باش.

دهانی برایش کج کرده و گوشی را از بین انگشتانش
بیرون

میکشم

+برو بابا... به همین خیال باش.

وارد کلاس میشوم و لعنتی زیر لب زمزمه میکنم.

با لرزش گوشی بین انگشتان لرزانم قفلش را میزنم و
نگاهم را به

پیام

آریا میدوزم. پیامی که درست مانند یک آرام بخش در

رگهایم

تزریق

میشود.

لبخندی روی لبهایم مینشیند و این مرد حتی نوشته هایش

هم

به دل

مینشیند.

درست مانند آب سردی که روی آتش درونم پاشیده شود.

حتی همان تک کلمه ی معمولی اش...

"کجا؟"

روی صندلی ردیف دوم مینشینم "کلاس دارم و بعد از
کلاس هم یک کار کوچیک. وقتی کارم

تموم شد

میام."

سند را میزنم و با یادآوری چیزی دوباره خیلی سریع
تایپ میکنم

"کجا بیام؟"

"من بیرون راحت نیستم، اگه برات مشکلی نداره بیا
عمارت"

دهانی با تصور نگاه خندانش کج میکنم

"همون عمارتی که برای وارد شدنش باید اصول الدین و
فروع

الدین

جواب بدی؟"

میتوانم لبخندی که روی لبهایش مینشیند را تصور کنم و
لبخند

من هم

عمیق تر میشود

"اگه راحت نیستی مشکلی نداره. میتونیم جایی بریم که
تو

میخوای و

راحتی". نفس لرزان و پر هیجانی میکشم و سر انگشتان
سردم را روی

حروف

صفحه میلغزانم

"نه اونجا معذبم."

"میای آپارتمان خودم؟"

قلبم به تلاطم می افتد و کوبشش را درست در دهانم حس
میکنم، چند

بار، چندین بار پیامش را میخوانم و کلماتی که سرهنگ
رهنما

در آدرس

نوشته بود در ذهنم چرخ میخورد، پیام دوباره اش قبل از
اینکه

من

چیزی بنویسم می آید

"اگه ذره ای شک به ذهنت میرسه نیا، من ناراحت
نمیشم"

دلم ضعف میرود برای اینهمه مردانگی اش و برای
اینهمه

مردانگی جان

دادن هم کم نیست ؟

_ خانم سلطانی اگه حواستون اینجا نیست، بفرمایید
بیرون. به وضوح عصبانیت را از لحنش میفهمم و گوشه
را بعد از قفل

کردن

در کیفم میگذارم و خنثی نگاهش میکنم.

+معذرت میخوام استاد، ضروری بود.

قفل شدن فکش حتی از این فاصله، از پس چهره ای که
به زور

تلاش

میکند خونسرد جلوه کند پیداست و من چطور فکر
میکردم

عاشق این

مردم؟

جزوه های مربوطه را از کوله ام بیرون میکشم و گوشم
را به

حرفهایش، که هیچ تمرکزی رویشان نداره میدهم.

.....

بعد از خسته نباشید آرام و کلافه ای که میگوید، به وقت
کلاس

خاتمه

میدهد و من بدون حتی نیم نگاهی از کلاس بیرون
میزنم. اشاره

ای به

سارا میکنم و قدم هایم را سمت پله ها برمیدارم. اعصابم
به کلی متشنج بود و تنها یاد آریا و برنامه ی بعد از

کارهایم

که به او ختم میشد کمی آرامم میکرد.

سوار ماشین میشوم و کوله ام را روی صندلی عقب
پرت میکنم،

نگاهم

را به ورودی دانشگاه میدوزم و سارا را بعد از دقایقی
کنار زهرا

میبینم

که نگاهش جستجو گرانه میچرخد.

سویچ را میچرخانم و چند بوق پشت سر هم میزنم و
نگاهش را

سمت

اتومبیل میکشانم.

چیزی در گوش زهرا میگوید و با قدم های تندى عرض
خیابان

را طی

کرده و خودش را به ماشین میرساند. سوار که میشود
قبل از

اینکه در

را کامل ببندد با تیک آفی ماشین را به حرکت درمی
آورم و

حتی صدایهین بلند از ترسش هم نمیتواند فشار پایم را
روی پدال گاز کم

کند.

+زنگ بزن بهش بگو بیاد کافه.

باشه ی آرامی زمزمه کرده و مشغول گرفتن شماره
میشود.

ترسناک شده بودم که بدون هیچ اعتراضی به گفته هایم
عمل

میکرد؟

خنده ام میگیرد و همنشینی با آریا واقعاً اثر کرده بود...

خوی پلیسیِ ترسناک او به من هم سرایت کرده بود.

آرنج هایم را روی میز گذاشته و کمی روی میز خم
میشوم، نگاه

عصیانگرم را به چشمان عسلی اش میدوزم و برای
چندمین بار

جمله ام

را تکرار میکنم

+دست از سر یلدا برمیداری و گم میشی همون

قبرستونی که

این یه

سال و نیم بودی.

پوزخندی میزند و من از این مرد و حرکاتش نفرت دارم.

کمی روی صندلی کج میشود و آرنجش را روی پشتی صندلی
اشمیگذارد

_ تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم،

سرش را روی شانه اش کج کرده و چشمک ریزی
میزند

_ و چیکار نکنم عزیزم.

دندانهایم را بیشتر روی هم میسایم.

از این به بعد حتماً از کلمه ی عزیزم هم متنفر میشوم
بخاطر

خطاب

شدنم از زبان این مردک بیشراف...

+میکشمت کامیار...

سرش را بلند کرده و بلند میخندد.
صدای بلند خنده اش نگاه چند نفر را سمتان میکشاند،
اما نگاه

پر خشم

من از نگاه خونسرد مرد روبرویم گرفته نمیشود.
خدا لعنتش کند

خدا باید دنیا را از وجود چنین انگل هایی پاک کند.
خنده اش که تمام میشود با صدایی که ته مانده های خنده
هنوز

همدر لحنش فریاد میزند لب میزند

+خیلی دختر شیرینی هستی، مطمئن باش تو رم یه روز
میچشم هانی.

آتش در وجودم شعله میکشد و به وضوح شراره های
آتشی که

از

چشمانم بیرون میزند را حس میکنم.

سارا با دلو اِپسی دستم را میگیرد
_خفه شو کامی، درست صحبت کن.
با پوزخند نیم نگاهی سمت سارا می اندازد و دوباره
سمت من
برمیگردد،
رنگ عسلی چشمانش هیچ شباهتی به عسل ندارد و
بیشتر جنبه
ی
زهرمار را دارد.
همان اندازه تلخ است...
همان اندازه باید از او دوری کرد...
باید از او ی مار صفت دوری کرد.
_اگه تو نمیومدی بیشتر خوش میگذشت سارا،
چشمکی ضمینه ی جمله اش میکند_ شاید با دوستت کنار
میومدیم.

دستم را روی میز میکوبم و از بین دندانهای کلید شده ام
نعره

میکشم

+خیلی کثیفی بیشرف،

بیشتر میخندد و دستی میان موهای وحشی و بلندش
میبرد.

خشمگین خودم را جلو میکشم

+این و آویزه ی گوشت کن که اجازه نمیدم یلدا رو
بازیچه ی

بی ادب

بازیات کنی. اجازه نمیدم دوباره با خاک یکسانش کنی.
اجازه

نمیدم....

پوزخندش عمیق تر میشود و میان کلامم میپرد

_نکنه حسودیت شده گلکم؟

لبی میگزد و با بیشرفی تمام اضافه میکند

_نگران نباش، میتونم نیاز هر دوتون و برطرف کنم،
فقط

کافیه...

با دوباره کوبیده شدن دستم روی میز نطقش را میبرد و
با

شیطننتگاهم میکند، قطعا اگر یکی یک روز از من
میخواست شیطان را

توصیف

کنم، اولین تصویری که در ذهنم جای میگرفت، تصویر
این مرد

حیوان

صفت بود.

این مرد خیلی پست تر و لجن تر از هاکان بود....

از روی صندلی بلند میشوم و با گذاشتن کف دستانم
روی میز

سمتش

خم میشوم.

+اگه به یلدا نزدیک بشی، من و مقابلت میبینی و مقابله
با من
اصلا

عاقبت خوشی نداره کامیار.

چشمکی میزند و من حالم به هم میخورد از بوی نفرت
انگیز
عطرش

که لای پرز های بینی ام میپیچد

+شنیدم مادرت خبر نداره از کثافت کاریات. اخمهایش در
هم فرو میروند و نگاهش رنگ خشم به خود می
گیرد.

و من بی اهمیت رو به سارا میکنم و با اشاره ای از
پشت میز

بیرون

می آیم.

نگاهش نمیکنم اما صدای نفسهایش که از حالت نرمال
خارج

شده، به

من میفهماند که حق کاملاً با سارا بوده و مادرش اصلی
ترین و

مهمترین

شخص برای کامیاب است.

از کافه بیرون میزنم و با صدای بلند میبندمش به فحش و
ناسزا

،

صدای تند قدمهای سارا که سعی دارد خودش را به من
برساند،

اعصابم

را متشنج تر میکند

صبر کن دریا...

بیتوجه به صدایش سمت ماشین قدم برمیدارم و بدون
فوت وقت

پشتفرمان جای میگیرم.

انگشتانم محکم دور فرمان حلقه میشوند و با بستن
پلکهایم سعی

میکنم

آرامش نداشته‌ی خودم را حفظ کنم.

صدای باز و بسته شدن در ماشین را میشنوم، اما حتی
نگاهم را

سمتش

بر نمیگردانم. حال دیگر دارد به هم میخورد، معده ام
هضم

نمی‌کند یلدا

چطور عاشق این بی سر و پا شده بود.

دریا معذرت می‌خواهم بخاطر مضخرفات کامی...

نگاه عصیانگرم را به سارایی که ملتمس نگاهم
میکند، میدوزم

+سارا باید بفهمی پشت خواستگاری فردا شب این بی
ادب چه

نقشه ای

وجود داره.

سرش را تند تند بالا پایین میکند که نفسم را بیرون فوت
میکم

و

سویچ را میچرخانم+میری خونه تون؟

_آره، اما اگه کار داری خودم با تاکسی میرم.

نیم نگاهی به ساعت می اندازم، باید آریا را میدیدم....

+میرسونمت.

حرفی نمیزند، من هم ترجیح میدهم سکوت بینمان را
نشکنم.

برای لحظه ای پلک میبندم و کف دستم را روی سینه ام

میگذارم.

+آروم باش یکم، چه خبرته؟

نفس عمیقی بیرون میفرستم و دستم را سمت درکوب
دراز

میکنم، اما

قبل از لمس دستم با درکوب در باز میشود که تکان
شدیدی

میخورم و

نگاهم سمت آریایی که با شیطننت نگاهم میکند کشیده
میشود.

ضربان قلبم تند تر میشود و دهانم خشک.

چقدر دلتنگش بودم تنها خدا میداند.

اخمی میکنم و کف دستم را روی سینه اش گذاشته و با
هل

محکمی

به عقب داخل واحد میشود. صدای بلند خنده اش زلزله
ای در درونم بپا میکند و من با طی
کردن

راهروی کوتاه، وارد سالن مجلل آپارتمانش میشود.
اولین چیزی که نگاهم را سمت خود میکشاند، طرح پله
های

منحنی، در

ظلع شرقی خانه است که به طبقه ی دوم آپارتمان ختم
میشود.

آپارتمان بسیار زیبایی دارد، و دوبرکس بودنش به زیبایی
اش

بیشتر

دامن زده. سمتش برمیگردم

+تو خجالت نمیکشی با این که میدونی من خجالت
میکشم

بازم من و

اینجا دعوت میکنی؟

چشمکی میزند و دست به سینه تنها نگاه میکند که با
چشم

غره ی

غلیظی روی برگردانده و سمت پنجره های سرتاسری
میروم.

قطعا شهر از این نقطه، از پنت هاوس این برج خیلی
زیباتر از

چیزی که

هست دیده میشود. با ایستادنم کنار پنجره و دیدن فضای
بیرون، ته دلم فرو میریزد.

طولی

میشد،

خود

خود آرامش بود و امنیت. گونه ی زبرش را به گونه ام
میچسباند

و او

هم مشغول تماشای شهر میشود

_وقتی عصبانی میشی خیلی خوردنی میشی.

نفس لرزانی بیرون میفرستم و بسته شدن چشمانم کاملاً
ناخودآگاه است.

+چرا گفתי پیام اینجا؟

دهان باز میکنم تا حرف بزنم که سمت خم میشود و از
بین

دندانهای

چفت شده اش میگرد

اگه میخوای آبروریزی به پا نکنم برو یه جای دیگه.

به خود می آیم و خشم تمامم را در برمیکیرد، ابروهایم
قفل هم

میشوند

+از ماشینم پیاده شو...

بازوی راستم اسیر پنجه اش میشود و صدایش کمی
بالا تر میرود

پیاده نمیشم ببینم دوباره اون ح*ر*و*م زاده میخواد چه
غلطی
کنه.

چشمانم گشادتر میشود و در چه موردی حرف
میزند؟ منظورش از لفظ آن کلمه ی منفور کیست ؟
+چی میگی واسه خودت؟ ولم کن تا مردم و نریختم رو
سرت...

تقلا میکنم و او فشار دستش را بیشتر میکند
حالا یه افسار گسیخته رو میفرستی جلو؟ اون بی ادب به
چه

جراتی تلفن تو رو جواب میده ؟

تمامم انگار آتش میگیرد و سرم از شدت داغی بدنم گر
میگیرد،
به آریا

میگوید آن کلمه ی منفوری را که لیاقت اوست و مانند
اوها؟

+مراقب حرف زدنت باش بیغیرت عوضی...

من و سگ نکن دریا، راه بیوفت تا نشونت بدم چه
کارهایی از

دستم

برمیداد.

از خشم جوشان درون چشمانش برای لحظه ای ته دلم
فرو

میریزد اما

موضع خودم را حفظ میکنم و با مشت دست چیم چنان
به پشت

آرنج

دستش میکوبم که چون انتظارش را ندارد دستش شل
میشود.

خیلی سریع از ماشین پیاده میشوم که او هم متعاقب من پیاده

میشود و با دور زدن ماشین مقابلم قرار میگیرد
_ این وحشی باز یارو هم اون جوجه پلیس یادت داده؟
پوز خند عصبی و صداداری میزنم، انگار درونم شعله ور
است.

تخمین اینکه چه کسی صورتش را به این حال انداخته
کار

سختی نیست

و اگر میدیمش دمت گرم بلندی برایش میگفتم.
با ابرو به صورتش اشاره کرده و با تمسخر لب میزنم
+والآن دارم میبینم همون جوجه پلیس طوری ترکوندت
که

حالا حالاها برگشتن به اون صورت ناز قابلیت تقریباً غیر
ممکنه

جناب بی

غیرت.

سایش دندانهایش را حس میکنم و بعدش پشت دست
محکمی

که بانوک

انگشتانش روی لبهام میکوبد، چون دهانم نیمه باز بود
دندانم

لب پایینی

ام را زخم میکند، طعم خون که در دهانم حس میشود
نفرتم از

این مرد

بیشتر و بیشتر ریشه میدواند_ خفه شو..._

کف دستانم را با تمام قدرت روی سینه اش میکوبم که
قدمی به

عقب

سکندری میخورد و بی اهمیت به وسط خیابان بودنمان
جیغ

میکشم

+خفه نمیشم ببینم چه غلطی میخوای بکنی بی غیرتِ ادم
بد،

قدم بلندی سمتش برمیدارم و دوباره دستانم را اینبار
محکم تر

روی

سینه اش میکوبم و خشم بیشتر و بیشتر در وجودم شعله
میکشد

+دست روی من بلند میکنی بی ادب؟ فکر کردی حالا
که دو

سالم و

حرومت کردم ازت میترسم و موش میشم؟

مچ دستانم را توی دستانش میگیرد و نگاه به خون نشسته
اش

قفل نگاه

در حال خروشم میشود، بغضی که مهمان گلویم شده
وحشی

ترم کرده و

کسی انگار جلودارم نیست.

لگد محکمی که به ساق پایش میکوبم باعث در هم شدن
چهره

اشمیشود

+تو یه آشغالی که وقتی هر جا میری بوی گندت همه جا
رو

برمیداره

بیچاره.

سنگینی نگاه چند نفر را حس میکنم، با آستین مانتوأم
خون

جاری شده

از لبم را از روی چانه ام پاک میکنم و حالم از این حال
به هم

میخورد

+تو با کدوم جرأت دست روی من بلند میکنی بی
غیرت؟

دستش بلند میشود تا روی صورتم پایین بیاید که میانه ی
راه
گرفته

میشود و نگاه عاصی من هم آستین کت خاکستری رنگ
را دنبال
کرده و

با دیدن صورت پر اخم دانیار بغض بیشتر به گلویم
چنگ میزند.

درست مانند کودکی که در ازدحام جمعیت، پس از
ساعت ها
سرگردانی

مادرش را پیدا میکند+مثل داداش بزرگمی درست، بهت
احترام قائلم، اینم درست،

اما قسم

میخورم قلم میکنم دستی که روی خواهرم بلند بشه رو...
امیر با پر خاش دستش را عقب میکشد و نعره میزند
اینقدر خواهرم، خواهرم میکنی خبر داری داره از کدوم
فساد

خونه ای

میاد؟ خبر داری از بی ادب بازیش؟؟
کسی انگار با چکش محکم بر فرق سرم میکوبد و پشت
بندش

آب داغی

بر تنم سرازیر میکند.

چندین و چند بار جمله اش در ذهنم با دور تند و کند
تکرار

میشود و

با هر با تکرارش قلبم انگار از یک بلندی سقوط میکند و
مثل

یک گلدان

بزرگ کریستالی روی زمین به هزار تکه تقسیم میشود.
بغض راه نفسم را سد میکند و با چنگال های تیزش بر
دیواره

های

گلویم چنگ می اندازد، نمیفهم مشت دانیار کی گره
خورده و

روی صورتش فرود می آید...

نمیفهم اصلا روی پاهایم ایستاده ام یا کسی یک اهرم
نامرئی

تکیه گاه

تتم کرده که هنوز فرو نریخته ام...

تنها زل میزنم به مردی که دو سال پیش انتخابش کرده
بودم

برای

شریک زندگی ام...

من او را انتخاب کرده بودم...

اویی که حالا ندانسته انگ بی ادب روی پیشانی ام زده و
این
تخیل

ذهن مریضش را بی اهمیت به آبروی من و خانواده ام
نعره
میزد...

بی اهمیت به منی که شش ماه محرمش بودم...
لااقل حرمت همان شش ماه را نگه میداشت و بیشتر از
این
خودش و

مرا پیش خودم منفور جلوه نمیداد. گلوی خشک شده ام را
با آب دهانم تر میکنم و با کدام نیرو تن
نیمه

جانم را داخل ماشین پرت میکنم خدا میداند...

قفل کودک را میزنم و نگاهم را سمت مردمی که بعضی
با انزجار

و

بعضی با شکاکی و بعضی هم با دلسوزی و ترحم نگاهم
میکنند

میچرخانم...

دلم میخواهد پیاده شده تک تک آن نگاه های شکاک و
منزجر

را از

جای درآورم.

نگاهم روی دانیاری که سمت ماشین می آید ثابت میماند
و

بغضی که

در گلویم برای شکسته شدن تقلا میکند را به زور و
زحمت پایین

میفرستم...

نباید گریه میکردم...

امیر حتی لیاقت اشکهایم را نداشت...

اما چه باید کرد وقتی یک شخص این طور ویرانت
میکند.. سویچ را میچرخانم و دانیار دستش را بند
دستگیره کرده و چند

بار

تکانش میدهد و وقتی قفل بودن در را میبیند چند ضربه
به

شیشه

میزند

بیا پایین حرف میزنیم عزیز دل دانیار..

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و من نمیخواستم
حرف

بزنم، من

فقط میخواستم توانایی اش را داشتم تا مغزم را باز کرده
و برخورد

امروزم با امیر را به کلی از ذهنم پاک میکردم.
یا اصلا تمام آن لحظاتی که با او بودم، تمام آن دو سال
را پاک
کرده

و دوباره مغزم را میبستم.
نگاهم را از خاکستری های نمدار دانیار میگیرم و دنده
عقب
میگیرم.

بعد با چرخاندن تا انتهای فرمان به سمت راست و
فشردن پایم

روی

پدال گاز، ماشین با تیک آفی روی تن خسته و یخ زده ی
خیابان

جیغمیکشد و نگاه خسته ترم نمیدانم کجا چرخ میخورد.
صدای زنگخور گوشه ام نمیدانم از کجا بلند میشود، اما
نگاه پر

دردم

از خیابان و مسیر نامعلومم گرفته نمیشود.

من چرا فرار میکنم؟

کجا میروم؟

نمیدانم و چه حس گندیست ندانستن و نفهمیدن خود.

افکار بی در و پیکری در ذهنم به سر و صورت هم
چنگ میزنند

هم

قابل شناسایی نیستند و انگار تنها قصدشان متادم بد
کردن مغزم

است.

نمیدانم چقدر در خیابان های پر هیاهوی تهران ویراژ
میدهیم و

چند چراغ

قرمز را رد میکنم. تنها وقتی به خود هنگ کرده ام می
آیم که

پایم

روی پدال ترمز فشرده میشود و نگاهم روی برج آشنایی
که چند
ساعت

قبل در یکی از واحدهایش بودم، بغضم را بیشتر
میکند. دلم پیچ میخورد و چانه ام میلرزد.

آب دهانم را فرو داده و کوله ام را از روی صندلی عقب
بر میدارم.

گوشی ام را از جیبش بیرون کشیده و بی اهمیت به تعداد
چشمگیر

میس کال های دانیار، وارد برنامه ی پیام رسان شده و
صفحه ی

چتش

را باز میکنم.

خیلی سریع با سر انگشتان لرزان و سر شده ام تایپ
میکم

"پیش یکی از دوستانم، شام و میمونم. نگرانم نشید."
سند را که میزنم، پیاده شده و گوشی را بین انگشتانم
میفشارم.

سمت نگهبانی که کنار ورودی محوطه ایستاده قدم
بر میدارم و

سعی

میکنم با تند تند فرو دادن آب دهانم، از خورد شدن بغض
در

گلویم

خودداری کنم.

مرا که میبیند لبخند گشادی در صورتش مینشانند

سلام خانم، خیلی خوش اومدید ولی مهندس رفتند. بر
خلاف چند ساعت پیش این مهندس گفتنش هم نمیخندانند

مرا...

و بیشتر جنبه ی یک تلنگر را دارد برای شکستن مهمان
ناخوانده

ی

گلویم

+بهشون اطلاع دادم، الآن میان.

سویچ را سمتش میگیرم

+بی زحمت میتونید ماشینم و تو پارکینگ پارک کنید؟

سویچ را گرفته و با چرب زبانی لب میزند

البته که میشه خانوم، مهمون مهندس برای ما هم عزیزه.

تشکر نصف و نیمه ای کرده و وارد لابی ساختمان

میشوم.

پسوورد

گوشی را زده و شماره اش را میگیرم، دومین بوق به

سومی

نرسیده،

صدای آرامش در گوشی میپیچد و بغض بی پدر من

بزرگتر و

دردناک تر

میشود دوباره دلت برام تنگ شده دختر آمازون؟ هنوز سه
ساعت هم

نشده که!

لبهای لوزانم را از هم باز کرده و تمام سعیم را میکنم
که ارتعاش

چانه

ام روی صدایم تأثیری نداشته باشد، اما موفق نمیشوم و
صدای

خفه ام

خودم را نیز شوکه میکند

+تو ساختمون توأم آریا، میشه بیای پیشم؟

دلم به حال خراب خودم مچاله میشود و صدای نگران او
بغض را

بالا تر

میکشاند

چی شده؟ حالت خوبه

لبانم را تر کرده و تن در حال سقوطم را به دیوار تکیه
میدهم

جانم را انگار داشتند از حلقم بیرون میکشیدند
+خیلی طول میکشه بیای؟

تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم دختر خوب، برو تو
پذیرش

گوشی و بده به مسئول تا بگم کلید بده بری داخل واحد.
رمز

دزدگیرم

۵۶۸۳۴۵ بی هیچ حرفی کاری که میگوید را انجام
میدهم و پشت

پیشخوان

روبروی پسر جوانی که نگاهش با جدیت به آید
روبرویش دوخته

شده

می ایستم.

بی هیچ حرفی گوشی را سمتش میگیرم که نگاه از
صفحه ی

آپیدش

میگیرد و با تعجب نگاهم میکند، به گوشی اشاره میکنم
و اصلا

حال

چرخاندن زبانم را هم ندارم. با اکراه گوشی را از بین
انگشتانم

بیرون

میکشد.

نگاه پر بغضم را از نگاه متعجب و ترحم انگیزش
میگیرم و به

پرچانگی اش برای آریا اهمیتی نمیدهم..

مانند یک شیء شکستنی از هزاران جا ترک خورده
بودم و من

داشتم

جان میکنم تا زیر سنگینی نگاه هایی که حس میکردم
به هزار

تکته تبدیل نشوم...

بعد از لحظاتی گوشه ام را همراه دسته کلیدی سمت
میگیرد.

بفرمایید خانم، کلید واحد آقای شایان.

بخاطر _____ ترس از شکسته شدن بغضم
حرفی نمیزنم و

به تکان دادن سری

اکتفا کرده و بعد از گرفتن کلید و گوشه سمت آسانسور
قدم

برمیدارم.

وارد اتاق فلزی آسانسور که میشوم نگاهم روی
تصویر دخترک

دیوار

آینه ای آسانسور ثابت میماند...

دختری که خسته بود...

بریده از تمام کشمکشهای زندگی و دلش یک آرامش می
خواست...

آرامشی که بعدش یک زلزله ی چند ریشتری به جان
نیمه
جانش نیوفتد.

آرامشی که مطلق باشد و همیشگی...

آرامشی باشد از جنس من و آریا... شاسی مربوط را که
میفشارم نگاهم روی چشمان سرخ و ملتهم
ثابت

میماند...

چقدر درمانده و بیچاره به نظر میرسیم....

چند تار موی گریخته و پریشان از مغنه ام حالم را از
خودم به

هم

میزند...

حال منی را که اینقدر ضعیف بودم...

انقدر ضعیف که چرندیات یک لعنتی گند بزند به حال
خوشم.....

نگاهم اینبار روی چانه ی لرزان و لبهای خشکیده ام سر
میخورد

و بغض

بیشتر گلویم را میخراشد.

چه بلایی سرم آورده بود چند جمله ی مضخرف؟

نگاه از آینه میگیرم، دستم را بند چاک دوخته شده ی
مغنه ام

میکنم و

با فشار محکمی دوخت زیر چانه ام را میگنم تا هوا را
راحت تر

ببلعم بغض مثل یک توده ی بدخیم سرطانی بیخ گلوی
بینوایم

چسبیده بود و

جدا از زخم کردنش راه تنفسم را نیز بسته بسته بود...
به طوری که مولکول هوا به زور و زحمت وارد ریه
های در حال

تقلایم

میشدند. پ

در کشویی آسانسور که باز میشود خودم را از آن اتاقک
متحرک

بیرون

پرت کرده و نگاهم را به در قهوه ای سوخته واحد آریا
میدوزم...

این مرد چه زمانی شده بود پناهم؟

کی شده بود تکیه گاه دردهایم؟

سمت در قدم برمیدارم و به زور از انگشتان لرزان و
سرشده ی

دستانم

کار کشیده و در را باز میکنم.

صدای زنگخور گوش‌ی ام سکوت راهرو را میشکاند و
این چندمین

بار

است از دستم در رفته بود بی توجه ملودی آرام گوش‌ی
داخل آپارتمان شده و در را
می‌بندم...

دزدگیر را غیرفعال می‌کنم و پاهایم بی اراده سمت پنجره
های

سرتاسری

واحد کشیده میشوند.

دل‌م را انگار یکی مانند بادکنک باد کرده بود.....

حجمش پر شده و بوووم.....

ترکیده بود.

صدای زنگخور گوش‌ی قطع و بعد از چند لحظه دوباره
بلند میشود

و

نگاه تار شده ام توسط اشک روی اسکرین گوشی
میچرخد...

با دیدن اسم بابا بالای صفحه بغضم بیشتر میشود و با
تکیه به

شیشه

همان جا کنار پنجره، روی پارکت های مشکی رنگ
سالن

مینشینم و نگاهم

را به بیرون و شهر میدوزم...

شهری که از این بالا هیچ شباهتی به دنیای پایین
نداشت... شهری که از اینجا زیباست و تنها آدمهای آن
پایینی میدانند

چقدر کثیف

است و آدم هایش چقدر عوضی.

آب دهانم را همراه بغض نفس گیر گلویم قورت میدهم و
بدون

گرفتن

نگاهم از شهر پر دود دستم را روی صفحه میکشم و
گوشی را

روی

حالت اسپیکر میگذارم...

باید از نگرانی درمی آوردمشان....

آنها که مسئول اشتباهات من نبودند....

آنها که مسئول انتخاب غلط من نبودند...

گوشی را کنارم روی زمین میگذارم و بعد از جمع
کردن پاهایم

دستانم را

دور زانوهایم حلقه میکنم و گوش به صدای نگران بابا
میدهم

کجایی دخترم؟

+سلام بابا... صدایم میلرزد و ارتعاش صدایم در ذهنم
چندین بار پژواک

میشود...

بزرگ ترین اشتباهم رفتن به شرکت گسترده و چند ماه
بازی با

جانم

نبود...

بزرگ ترین اشتباه من انتخاب امیر بود.

کجایی دریای علی؟

پلک میبندم...

حالم خوب نبود و داشتم با بی رحمی تمام خود دو سال
پیشم

را در

ذهن میکشتم....

+بابا حال خوبه، نیاز دارم یکم تنها باشم.

تو برگرد خونه قول میدم تنهات میذاریم.

پلک باز میکنم و نگاه باریک شده ام سمت خورشید
میچرخد،

امروز

چقدر طولانی بود...

اصلا انگار زمان نمیگذشت..

انگار امروز یک سال بود برای خودش+بابا خواهش
میکنم تحت فشارم نذارید، چند ساعت دیگه
برمیگردم.

نفس عمیقش در گوشی پخش میشود

_حداقل بگو کجایی؟

+جای اشتباهی نیستم بابا، خداحافظ. تماس را قطع میکنم
و

گوشی را

در حالت پرواز میگذارم و بیشتر در خودم جمع میشوم.

خود دو سال پیشم داشت زجه میکرد و من با سنگدلی
داشتم

معاذمه

اش میکردم....

داشت ناله میکرد و من به باد کتکش میگرفتم...
داشت جان میکند که اشتباه کرده و من نمیبخشیدمش...
من خود دو سال پیشم را که دل به مرد نامردی داده بود
را
نمیبخشیدم...

سرم را کج روی زانویم میگذارم و به تماشای خورشید
مینشینم.

خورشیدی که مانند من بود....

خورشیدی که داشت کم کم غروب میکرد... با صدای
چرخش کلید و باز شدن در سرم را از روی زانویم
برمیدارم

که گردنم تیر خفیفی میکشد.

با دیدن چهره ی آشفته آریا قلبم مچاله میشود و بغض
بیشتر

تقلا

میکند برای خلاصی از راه چشمانم.

نگاهش جستجوگرانه میچرخد و جلوتر می آید
دریا؟

قطره اشکی روی گونه ام میلغزد
+اینجام.

سرش خیلی سریع سمت پنجره ها میچرخد و با دیدنم
روی

زمین، پشت

مبل، دسته کلیدش را روی مبل پرت کرده و سمتم قدم
برمیداد.

مقابلم روی زانوهایش مینشیند و با دستانش صورتم را
قاب
میگیرد..

نگاهش جای جای چهره ام را نوازش کرده و روی زخم
لبم گیر

میکنند. انگشت شستش روی زخم کشیده میشود و نگاهش
رنگ خشم

به خود

میگیرد

چی شده دریا؟

روی زانوهایم بلند میشوم و بدون اینکه حرف بزنم
دستانم را دور

بدنش

بهم بگو چت شده دریا؟ تصادف کردی؟

جنین وار روی مبل در خودم جمع میشوم و نگاهش
میکنم...

+میشه چیزی نگم؟؟

دلَم از لحن در مانده ی خودم، مچاله میشود و آریا خم
شده و

شقیقه ام

را عمیق میبوسد.

+الآن چیزی نگو، بخواب یکم.

آرامشی که در صدایش بود اصلا در چشمانش موجود
نبود و

نگاهش

انگار طوفانی بود...

خشمگین بود*....

دست دراز کرده و مغنه اش را آرام، طوری که بیدار
نشود از

سرش

بیرون کشیده و گوشه ی مبل پرت میکند.

نگاهش روی تار موهای پریشان دریا ثابت میماند و
دلش فشرده

میشود

برای حالش.

دست دراز میکند و موهایش را مرتب کرده و پشت
گوشش

میفرستد و

گونه های خیس از اشکش را پاک میکند.
چند دقیقه ای بود که خوابیده اما هنوز هم هق هق میکند
و
همین

کافی بود برای به هم ریخته شدن ذهن و اعصابش.
پتوی مسافرتی بافت را از گوشه ی مبل برداشته و روی
تن مچاله
شده

اش می اندازد و می ایستد.
افکار مضخرف و بی پیکرش دست از سرش برنمیدارند
و هر یک
، یکچیز میگویند.

فکر اینکه چه اتفاقی برای دخترک افتاده مانند خوره به
جان
مغزش

افتاده بود و ذره ذره میخورد.

کلافه دور خود میچرخد و با دیدن گوشه طلایی رنگ
سامسونگ

دریا،

کنار پنجره، روی زمین، قدم سمتش برمیدارد و
نمیتوانست

منتظر بیدار

شدن دریا بماند، باید هر چه زودتر میفهمید علت این
حال

دخترک

چیست.

گوشی را برمیدارد و با فشاری که به ذهنش می آورد،
پسورد

گوشی

در خاطرش زنده میشود.

اعداد را میزند و گوشی را از حالت هواپیما خارج میکند
که به

محض

نمایان شدن آنتن بالای صفحه، اسم دانیار و تعداد میس
کال

هایش بهچشم میزند و چیزی در سرش وول میخورد.
او خبرداشت، او از علت حال خراب دریا خبر داشت.
نیم نگاهی به دریای غرق در خواب میکند و صفحه ی
چت دانیار

را باز

کرده و تایپ میکند

"دست از سرم بردار دانیار"...

حال بدی از دست درازی به حریم شخصی دریا به دلش
سرازیر

میشود،

اما تمامش را پشت خروار خروار نگرانی پرت کرده و
منتظر

جوابی

مفهوم از دانیار میماند.

چندین و چند بار در دل دعا میکند افکار مضخرف و بی
پدرش
درست

از آب درنیاید و آن مرد در این حال دریا نقش نداشته
باشد،
وگر نه

خودش هم نمیتوانست با خشمش مقابله کند.

طولی نمیکشد که پیام دانیار روی صفحه نمایان
میشود "دریا، بگو کجایی عزیزم؟ به خدا هزار بار به
خودم لعنت

فرستادم

بخاطر پا گذاشتن تو زندگیت. تو هیچ کدوم از چرندیات
سامی

و به

خودت نگیر، اون نمیفهمه چی میگه"...

اخمهایش لحظه به لحظه کورتر میشود و یکی انگار در
سرش

سرب داغ

میریزد.

تنها یک چیز در مغزش جولان میدهد و با نهایت
قدرتش، بدون

فکر

گوشی را به زمین کوبیده و واژگونش میکند، دستانش
موهایش

را چنگ

میزند و دور خودش میچرخد...

آن بی غیرت چه گفته بود که دخترک را این طور از هم
پاشیده

بود؟

چه گفته بود که دخترک جانی نداشت؟

آن ادم بد چه کرده بود با دریایش؟ نگاه به خون نشسته
اش روی جسم مچاله شده ی دریا گیر
میکند و

تمام تنش گر میگیرد.

با چند قدم بلند خودش را به مبل میرساند، زخم گوشه ی
لبش
مانند

یه چکش بر فرق سرش کوبیده میشود و قلم میکند دست
کسی
را که

روی این دختر بلند شده باشد.

جمجمه اش از فشار سایش دندانهایش چیزی تا پودر
شدن ندارد

و

سکته را میزند اگر کاری نکند و مانند یک سیب زمینی
ادای

انسانهای با

فرهنگ و روشن فکر را درآورد.

او آریا بود، نمیتوانست. طی یک تصمیم آنی بعد از پیدا کردن

سویچ

موتور و گوشی اش، از واحد بیرون میزند.

سوار اتاقک آسانسور میشود و با فکر خرخره ی امیر
سام دستانش

رامحکم تر مشت کرده و دندان هایش را روی هم
میساید.

فقط باید میرفت و دعا میکرد، زخم لب دریا کار آن بی
غیرت

نباشد...

در کشویی آسانسور که باز میشود، بیرون رفته و
خودش را با

چند قدم

بلند به پزیرش برج میرساند

+ عماد؟

پسرک سر بلند کرده و خیلی سریع آیدش را گم و گور
میکند

+ بفرمایید آقای شایان.

+ هر کی اومد نفرستش بالا، حتی خانم سلیمی یا بهادر
خان.

به هیچ

وجه مزاحم مهمونم نمیشید.

پسرک با چشمانی متعجب سر تکان میدهد و آریا با
همان

خشمی که

لحظه به لحظه بیشتر میشود و خونس را میمکد، از لابی

بیرون

زده و

سمت پارکینگ قدم تند میکند.گوشی اش را از جیب
کتش بیرون کشیده و شماره سروان را
میگیرد

تماس که برقرار میشود، بدون اینکه به بهمن مهلت
حرف زدن
بدهد، با

خشم از بین دندان های کلید شده اش میغرد
+شماره ی وکیل دانیار سلطانی و آدرس خونه و شرکت
امیر

سام
کیاراد و میخوام بهمن، فقط پنج دقیقه مهلت داری برای
پیدا

کردنش.....

اما قربان.....

بی اهمیت به حرف زدنش نعره میکشد

+کاری که گفتم و بکن بهمن، این یه دستوره...

تماس را قطع کرده و سوار ترک موتور میشود.
دستش را بیشتر دور دسته ی موتور میچرخاند و سوز
سردی که

به

صورتش سیلی میزند هم نمیتواند کمی از التهاب درونش
کم

کند.گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشیده و شماره
سروان را

میگیرد

تماس که برقرار میشود، بدون اینکه به بهمن مهلت
حرف زدن

بدهد، با

خشم از بین دندان های کلید شده اش میگرد

+شماره ی وکیل دانیار سلطانی و آدرس خونه و شرکت
امیر

سام

کیاراد و میخوام بهمن، فقط پنج دقیقه مهلت داری برای
پیدا

کردنش

اما قربان

بی اهمیت به حرف زدنش نعره میکشد

+کاری که گفتم و بکن بهمن، این یه دستوره...
تماس را قطع کرده و سوار ترک موتور میشود.

دستش را بیشتر دور دسته ی موتور میچرخاند و سوز

سردی که

به

صورتش سیلی میزند هم نمیتواند کمی از التهاب درونش

کم

کند. نفسهای یکی در میانش در گوش خودش پخش

میشود و او را

از خود

دیوانه اش میترساند.

دیوانه بود

این را چندین و چند بار از زبان خیلی ها شنیده بود، اما
این

دیوانگی

وقتی به اوج می رسید که آن افکار شوم و بی پدرش
درست از

آب در

بیاید و علت حال خراب دریا و آن زخم کوچک گوشه ی
لبش،

امیر سام

باشد.

او خودش نیز از خود و دیوانگی اش میترسید. بادی که
بین

موهایش

میپیچد و تک تک تار موهایش را نوازش میکند، اینبار
نمی‌تواند

ذهنش را

آرام کند و هر لحظه بیشتر درونش شعله میکشد.

انگار یکی با بدجنسی هر چند لحظه یک بار روی آتش
وجودش

بنزینمیریخت و سپس دست به سینه ایستاده و او را نگاه
میکرد.

با ویره ی کوتاه گوشی اش، به خود می آید و موتور را
کنار

میکشد،

پای راستش را تکیه به زمین میدهد و نگاهش روی
لوکیشن و

شماره ای

که بهمن فرستاده چرخ میخورد

+آفرین پسر.

شماره را میگیرد و دستی بین موهای آشفته اش میبرد،
نباید

خودش را

لو میداد، باید از دانیار حرف میکشید و او راهش را
خیلی خوب

بلد بود

بله؟

اخمهایش ناخودآگاه قفل یکدیگر میشوند

+دست بلند کردن روی یه دختر مردونگی به حساب
نمیاد، ته

تهش

میشه..*

فحش رکیکش دانیار را به هم میریزد

درست صحبت کن مرتیکه، کی هستی؟ چی میگی واسه

خودت؟ دندان هایش را روی هم میساید

+شایانم. منظورم هم خواهرته.

خواهرم پیش شماست؟

حرفی نمیزند و دانیار با دلواپسی ادامه میدهد
لطفاً گوشی و بدید بهش سرگرد، باید باهش حرف بزnm.
دیگر داشت طولانی میشد این تماس و او هنوز به جواب
دلخواهش

نرسیده بود

یا اصلاً بگید کجایید پیام ببرمش.

+باید قطع کنم.

دانیار خیلی سریع جواب میدهد

نه نه، بهش بگید حق سامی و کف دستش گذاشتم. دیگه
سر

راهش

سبز نمیشه، چه برسه به اینکه بخواد دست روش بلند
کنه.

دیگر چیزی نمیشنود...

حتی نمیفهمد جواب سوال دانیار که میپرسد حال دریا
خوب

است رامیده یا نه...

اصلا نمیداند تماس را کی قطع کرده و دوباره موتور را روشن کرده و

لاستیک هایش را به جان خیابان می اندازد... فقط وقتی به خود می آید که پشت در ساختمانی ایستاده و نفس نفس

میزند از شدت خشمی که به یکباره به وجودش هجوم آورده.

نگاهش روی اسم های نوشته شده روی آیفون میچرخد و با

دیدن کیاراد

شاسی مربوط را میفشارد.

نگاهی به لابی بسته شده می اندازد و سپس سرش را برای دیدن

طبقه

بیست و یکم بالا میگیرد، صدای تقی از در بلند میشود
که در

لابی را

هل میدهد و داخل میشود...

مستقیم سمت آسانسور باز قدم برمیدارد و شاسی شماره
ی

بیست و یک را میفشارد.

صدای موسیقی بی کلامی که پخش میشود، بر خلاف
همیشه

بیشتر

روی اعصابش خط میکشد.

از آسانسور که خارج میشود در نیمه باز واحد او را
سمت خود

میکشاند و با باز کردن کامل در داخل آپارتمان لوکس
امیر

میشود..

دو قدم که بر میدارد کنار پنجره دست به سینه میبندش و
با

دیدنش

خشم بیشتر در تمام رگهایش میجوشد

تو یه روز دوبار ملاقات،

روی پاشنه ی پا سمت آریا میچرخد

این و مدیون چی باشیم جناب سرگرد؟

نزدیک میشود و درست مقابل امیری که با پوزخند

نگاهش

میکند

میایستد، خیلی ناگهانی مشت گره زده اش را روی

استخوان

فکش فرود

می آورد که سر امیر کج میشود و بلند میخندد...

قدمی عقب بر میدارد و دستانش را به طرفین باز کرده و

به اطراف اشاره میکند

میبینی اینجا رو؟

بلندتر میخندد و خشم آریا بیشتر در وجودش شعله
میکشد

اینجا لونه عشق من و دریاست.

به سیم آخر میزند و با دو قدم بلند خودش را به او
رسانده و این

بار

مشتش را محکم در شکمش میکوبد که آخی میگوید و
درد و ادا

به خم

شدنش میکند...

سرفه ای میکند و بریده بریده دوباره آتش میزند دل
سوزان آریا

را

تمام این وسایل و با تمام عشقی که به من داشت چیده.

رگ گردنش را حس میکند که متورم میشود و مشتش را
بلند

میکند که

اینبار امیر مهارش میکند و با دست دیگرش مشتش کنار
شقیقه

اش

میکوبد، برای لحظه ای دیدش تار میشود و برای رفع
این تاری

دید، چشمانش را محکم باز و بسته میکند،

تمام اولین هاش با من بود...

سرش گر میگیرد و مغزش....

مغزش را انگار داخل یک کوره داغ میکنند. با کف
دستش چنان

به بینی

امیر میکوبد که صدای شکستن استخوان بینی اش را به
وضوح

میشنود

و امیر روی مبل می افتد و فریادش دل آریا را چنگ
میزند

اولین بار من نوازشش کردم،،، دستاش و من گرفتم، من
شکوفیدمش....

خون مقابل چشمانش پرده می اندازد و با خیزی که
سمتش

برمیدارد

پنجه هایش را اسیر خرخره اش میکند و انگشتانش را
دور

گردنش حلقه

میکند و نعره میکشد

+میکشمت .، مادرت و به عزات مینشونم بی ادب....

امیر با صدای خفه از کمبود هوا مینالد

مردن من هم نمیتونه واقعیت و عوض کنه دستانش بند
مچ دستان قوی آریا میشود و سعی کند حلقه ی

دستان

آریا را از دور گردنش باز کرده و ذره ای هوا به ریه
های در حال
تقلایش برساند

اون عاشق منه و عاشق من هم میمونه.

سرش را بلند میکند و به پشتی مبل میکوبد و حلقه ی
دستانش

را

محکم تر میکند، چهره اش از سرخی به کبودی میرود
که

دستانی دور

بازوهای منقبض شده ی آریا حلقه شده و برای جدا
کردنش

تلاش

میکند...

اما ذهن آریا تنها جملات آخر امیر را روی دور تند
تکرار میکند..

و تکرار میکند و تکرار....

_ولش کن سرگرد داری میکشیش...

آرنجش را به صورت دانیار میکوبد و تنها قصدش خفه
کردن

صدایلعنتی امیر بود، صدای لعنتی اش که درست مانند
خنجر در تک

تک

سلولهایش فرو میرفت و قلبش را متادم بد میکرد.

دوباره حلقه ی محکم دستانش را بند گلوی امیرسام کرده
و

نقطه ی

نفس نصف و نیمه ای که میخواست ببلعد را کور میکند

+میخوام بکشمش این بیغیرت بی ادب رو، دنیا رو از
وجود

نحسش

پاک میکنم...

این

گرگ زخمی تقلا میکند و درست انگار با یک گرگ
درگیر شده

و زورش

به او نمیچربید...

چشمان امیر که رو به سفیدی میرود دلش مچاله میشود
_داره میمیره لامصب...

نگاهش سمت مردمک های بالا رفته ی امیر گیر میکند
و با شل

خودش را روی مبل پشتی اش پرت میکند و دانیار
خودش را به

امیری

که در حال تقلا برای رساندن اکسیژن به ریه هایش بود،
میرساند.

دستش را پشت بدنش میگذارد و دورانی ماساژش میدهد
و نگاه

آریا

لحظه ای از صورت کبودش جدا نمیشود...

هنوز داغ بود...

هنوز گر گرفته و حرفهای امیر درست مانند سیخ داغ،
بر تک

تک سلول

هایش فرو میرفت.

سرفه های مقطع امیر که تمام میشود، چشمان نم دارش
را بند

نگاه

خشمگین و درنده ی آریا میکند و آریا از روی مبل بلند
میشود.. با یک قدم بلند خودش را به او و دانیار رسانده و
با نوک کفشش

به

ساق پایش میکوبد

+از دستم خلاص نمیشی بیشرف، بهت نشون میدم دست
بلند

کردن

روی دختری که من بالا سرشم چه عواقبی داره.
مغز امیر سوت میکشد و او هم برخاسته و درست
مقابلش می

ایستد

_اون برای فرار از من بهت نزدیک شده بیچاره...
مشت آریا گره میخورد و با تمام توانش دوباره روی
گونه ی امیر

میکوبد

که آخی از بین لبهایش خارج میشود و دانیار کف دستش
را روی

سینه

ی آریا گذاشته و به عقب هلش میدهد...

اما آریا از جایش تکان هم نمیخورد، نمیدانست، هیچ کس
نمیدانست آریا

چه لحظه هایی را داشت میگذراند...

لحظه هایی که خشم و غیرت تمامش را داشت
میمکید... دلش میخواست خفه کند امیری را که هنوز هم
حرف میزد...

دستی را از بالای صورتش تا چانه میکشد و جان میکند
+ برای فرار از توعه بی غیرت هم باشه، ازش حمایت
میکنم.

بالای

سرشم و میخوام ببینم کدوم بی پدري جرأت میکنه بهش
نزدیک
بشه.

قلم پاهاش و میشکونم... میخوام ببینم کدوم حرومزاده ای
دست
روش

بلند میکنه که خودم دستاش و قطع کنم.
لحظه به لحظه صدایش اوج میگیرد و دست دانیار که
دوباره روی
شانه

اش مینشیند با پرخاش پش زده و نگاه خشمگین و
عاصی اش

را

اینبار نصیب چشمان دانیاری میکند که ترس در نگاهش
موج
میزند.

دانیار میترسید...

از این مرد و دیوانگی اش میترسید... از این مرد و نگاه
به خون نشسته اش میترسید...

از این مرد و نزدیکی اش با عزیز ترین کسش
میترسید...

از نزدیکی دریا و این مرد میترسید..

این مرد درست مانند یک گرگ بود، زوزه اش مو به تن
سیخ

میکرد و

نگاه عاصی اش ته دل را فرو میریخت.

این مرد وقتی عصبانی میشد حتی نفسهایش هم شباهت
زیادی

به

خرناس گرگ داشت.

+بی غیرت تر از تو بازم خودتی دانیار.

تازه به خود می آید و چیزی در وجودش آوار میشود،
مادرش

همیشه

میگفت یک مرد ایرانیست و مردانگی اش.

یک مرد ایرانیست و غیرتش.

او واقعا بی غیرت نبود وقتی به وسیله ی پسر خاله اش
خواهرش

را

ویران کرده بود؟ بی غیرت نبود آن عصر گرم تابستان،
در خلوت یک شرکت

بزرگ، به

همراه یک مرد دیگر آوار شده بود بر سر یک دخترک
بیست و

دو ساله

که درست مانند بید میلرزید؟

آن شب کجا بود غیرتش؟

آریا سرش را با تأسف تکان داده و سمت در واحد قدم
برمیدارد،

تنفس

در اینجا، در این آپارتمان، امکانپذیر نبود...

تک تک مولکول های هوایی که تنفس میکرد درست
مانند سم

در بدنش

جاری میشد.

این آپارتمان لعنتی جانش را میگرفت،

نفسش را میبیرید،

این آپارتمان مانند یک جغد شوم کنار گوشش جیغ
میکشد.

با صدای زنگ گوشی اش دست در جیب اور کتش
میکند و تلفن

همراهش را از جیبش بیرون میکشد

دیدن شماره های ردیف شده ی آپارتماناش لبخند خسته
ای

روی لبهایش مینشانند و انگشتش را روی آیکون میلغزاند و
گوشی را کنار

گوشش

میگذارد

الو؟ آریا؟

نفس عمیقی میکشد و این دختر در صدایش داروی
آرامبخشی

چیزی

دارد؟؟

+بیدار شدی؟

چی شده آریا؟ کجا رفتی؟ چرا گوشیم و خرد کردی؟

سوار موتورش میشود

+گوشیت زیادی دمه بود، منم چون ازش خوشم نمیومد

زدم

شیکوندمش.

چند لحظه سکوت میشود و سپس دریا جیغ میکشد

—دمه چیه بی شعور؟ تازه خریده بودمش روانی!!! نه

تومن

پول

داده بودم بابتش.

این دختر عصبانی که میشد، زیادی خوردنی نبود؟+په
چی برای شام آماده کن تا نیم ساعت دیگه خودم و

میرسونم

خونه...

دریا اما بی اهمیت به صدای خسته و خفه ی آریا، با
صدای بلند

برو

بابایی زمزمه کرده و تماس را قطع میکند.

نگاه به بسته کادو پیچ شده ای که فروشنده به خوبی

ترئینش

کرده بود

می اندازد و هیچ وقت برای کسی هدیه نخریده بود.

نه دوست داشت از کسی هدیه بگیرد و نه خودش بگیرد.

اما امروز فرق داشت.

دست در جیب میکند، اما وقتی انگشتانش کلید واحد را

لمس

میکنند،

پشیمان شده و دستش را بیرون میکشد.

لبخند خسته ای روی لبهایش مینشیند و چه میشود امروز
را

فراموش

کرده و به بودن دخترکی که داخل واحدش بود فکر
کند؟ انگشتش را روی زنگ کنار در میفشارد، طولی
نمیکشد که در

بدون

سوال باز میشود و دریا با نگاه طلبکارش در چارچوب
ظاهر

میشود.

نگاهش سمت موهای پریشان دختر چرخ خورده و اخمی
مهمان

ابروهایش میشود.

داخل واحد شده و خیلی سریع در را میبندد و تشر میزند

+با این وضع میان دم در؟

شانه ای که دخترک با بی خیالی بالا می اندازد، زیادی
شیرینش
نمیکند؟

یا دل او زیادی بی جنبه بود و با هر حرکتش دل و دینش
را
میباخت؟

نگاهش تک تک اعضای چهره اش را دنبال کرده و
روی زخم
لبش گیر
میکند.

زخمی که تمامش را به جنون میکشید.

+از چشمی نگاه کردم، آگه کسی غیر تو بود بازش
نمیکردم. بسته را بین دستش میفشارد و دوست دارد
سرش را از هجوم و
حمله

ی حرفهای امیر به دیوار کوبیده و آن صداهاى زجر
آور را از فکر

و

ذهنش دور کند

+اگه منم پشت در بودم ، بازم مراعات کن، شاید کس
دیگه

ای همراهم

باشه.

نگاه دخترک که دوباره عاصی میشود، لبخندی میزند و
این

دخترک را

دوست داشت، خیلی بیشتر از هر کسی.

خیلی بی شعوری آریا، واس چی زدی ترکوندی گوشیم
و؟

خنده اش میگیرد از لحن چاله میدانی دریا و با همان
خنده،

دست دراز

آریا، من نمیتونم این هدیه رو قبول کنم.

کف دستش را کنارش روی مبل میکوبد، دلش فقط عطر

دخترک را

میخواست و دیگر هیچ

+بیا بشین اینجا و مشکلات و بگو...+

با همان اخم بسیار شیرینش کنار آریا جای میگیرد و

گوشی را

روی میز

کنار پاهای آریا میگذارد

من نمیتونم گوشی به این گرونی و قبول کنم. باید بری

عوضش

کنی

مثل مال خودم بگیری. بلند میخندد

این دختر دلبری کردن هایش هم خاص بود و خالص.

داره؟

اما من بدم میاد از این کارت...

پلک میبندد و بیشتر نفس میکشد عطر منحصر به فردش
را

+عادت کن.

مشتی روی سینه اش میکوبد

خیلی خودخواهی.

دوباره نفس عمیقی میکشد و سپس با لحنی متفاوت پچ
میزند

+موهات بوی نارگیل میده

دریا کمی سرش را کج میکند تا ببیند صورتش را و این
خوبه یا بد؟

بیشتر به خودش فشارش میدهد و صدای آخ آرام دریا
لبخندی

عمیق

روی لبهایش مینشانند

دلش میخواست آنقدر به خودش بفشارد که صدای
استخوان

هایش را

بشنود

+اگه بگم بده، چیکار میکنی؟

تو فقط کافیه بگی تا نشونت بدم...

بلند تر میخندد و شکوفه ی کوچکی نوک بینی اش میزند

+بازم میخوای پنجول بندازی دختر آمازون؟

دل دریا میلرزد از همان شکوفه ی کوچک و نفسش گم و
گور

میشود وقتی

نفس آریا در صورتش پخش میشود

پنجول چیه سرگرد، اگه حرصم بدی قیمة قیمة ات
میکنم.

با یک حرکت غافلگیر کننده به عقب هلش میدهد و روی
مبل

رو بهسقف میخوابانتش، نفس دریا حبس میشود از هجوم
هیجان و

آریا

دستانش را بالای سرش نگه میدارد و رویش خیمه
میزند، صدای

کوبش

قلب کوچک دنیا را به خوبی میشنود و نفسش که حبس
شده

لبخندش

را عمیقتر میکند

+من چیکار کنم تو رو دختر آمازون؟

مردمک چشمان دریا میلرزد و نگاه آریا سمت لبهای
نیمه بازش

سر

میخورد

+چیکارت کنم وقتی اینطور من و اسیر خودت کردی؟

خیلی دوست دارم...

درست مثل همان بار اول قلبش سقوط میکند، سرش را
پایین

تر میبرد

و لبهایش را روی پیشانی اش میگذارد و عمیق میبوسد.
اما یک جغد شوم دوباره زیر گوشش حرفهای امیرسام
را جیغ

میزند و درونش را از هم میپاشد...

جان میکند پشش بزند، اما نمیشود و صدای لعنتی امیر
لحظه

ای رهایش

نمیکند، سرش را خم کرده و لبهایش را به گوش دریا
میچسباند

+تو از حسرت مطمئنی دریا؟

دریا تلاش میکند برگردد و نگاهش کند، اما با بیشتر فرو
کردن

سرش در

گردن دریا این فرصت را از او میگیرد

_چی؟

جان میکند تا رگ باد کرده ی گردنش تغییری روی

رفتارش

نداشته باشد،

اما نمیتواند صدای غرش مانندش را بگیرد

+از حسست به من، مطمئنی؟

بدون مکث جواب میدهد

_البته که مطمئنم، تو شک داری؟

پلک میبندد و عمیق نفس میکشد

+شک ندارم، فقط یه چیزایی آزارم میده._چی؟

سرش را بلند کرده و نگاهش را بند جنگل نگاه دریا

میکند

+اینکه نکنه حسست بهم تنها برای فرار از حس قبلت به

نامزد

سابقت

باشه.

رک گفته بود و تنها خودش میدانست چه جانی از جانش
گرفته

بود این

جمله.

تنها خودش میدانست چه نیرویی از او گرفته بود این
جمله و

چقدر

جنگیده بود با خود و دیوانگی اش.

_ نیست آریا، قسم میخورم به اون هیچ حسی ندارم، حتی
تتفر.

من

آنقدر که همه ی دنیا بشنوند این دختر فقط او را دوست
دارد.

تا همه ی دنیا بفهمند تنها برای اوست این دخترک.

+می خوای چیکار کنی؟

دریا متعجب میپرسد

_چیو؟

+دانشگاهت و با حضور اون..

تعجب دریا بیشتر میشود و تا جایی که یادش می آمد،
چیزی

در مورد

امیر و حضورش در دانشگاه نگفته بود

پس آریا از کجا میدانست؟

_نمیخوام ازش فرار کنم.

سرش را سمت گوشش میبرد و آرام پیچ میزند

+پس قبول کن پیشنهاد ازدواجم و.

دریا محسوس بین دستانش میلرزد و آریا ادامه میدهد

+اگه مشکلات آمادگی نداشتنته، من خودم بعد از اینکه

مال

من شدی آماده ت میکنم.

خنده را به زحمت قورت میدهد و پشت چشمی به نگاه

پر

شیطنت آریا

نازک میکند...

از لابی ساختمان که خارج میشوند، دریا دستش را از

دور بازوی

آریا باز

کرده و مقابلش قرار میگیرد.

اخمهای آریا با دیدن موهای بیرون زده اش در هم فرو

میروند

+چرا پاره اش کردی مغنه ت و؟

خودش با یک دست مشغول مرتب کردن مغنه اش

میشود و دریا

زمزمه

میکند

داشت خفه ام میکرد.
سپس با هیجان اضافه میکند
آریا بریم موتور سواری؟
آخمش عمیق تر میشود و بازوی نحیف دریا را بین
دستش
میگیرد و دوباره کنار خودش مجبور به راه رفتنش میکند
+نه...
آریا خواهش میکنم، تا حالا اصلاً سوار نشدم.
بی اهمیت به جمله اش زمزمه میکند
+ماشینت کجاست؟
ماشین نیاوردم.
سمتش برمیگردد
+همین چند دقیقه پیش گفتی با ماشینت اومدی.
شانه ای بالا پرتاب میکند
دورغ گفتم.

نگاهش در چشمان ملتمش چرخ میخورد
+الآن داری دورغ میگی، ولی اشکالی نداره ماشینم تو
پارکینگه،
میرسونمت.

التماس چاشنی لحنش میکند
آریا لطفاً، یه بار دیدمت که موتور سوار شدی.
میگرد

+دریا... آریا... خواهش....
نوچی کلافه زمزمه میکند و آخر مگر میشود به صاحب
این

صدای خوش
آهنگ و دلبر نه گفت؟
+آخه چطور میخوای سوار موتور بشی؟
پشت تو دیگه.

سری به نشانه تأسف تکان داده و دستش را در هوا برای
نگهبان

می

چرخاند و اشاره میکند موتورش را بیاورد.

+ماشینت کجاست؟

گفتم که...

سمتش برمیگردد و میان کلامش میپرد

+ماشینت کجاست دریا؟

لبه‌ایش را جمع میکند

تو پارکینگه، سویچ و دادم به همین نگهبان.

سری تکان میدهد و سمت در پارکینگ قدم برمیدارد،

دریا هم

پشتسرش....

نگهبان که همراه موتورش از پارکینگ خارج میشود،

دست دریا

را رها

کرده و فرمان موتور را میگیرد.

سری به نگهبان تکان میدهد که با، با اجازه ای ترکشان میکند.

کلاه را از پشت موتور برمیدارد و سمت دریا میگیرد
چیکار کنم این و؟

عادل اندر سفیه نگاهش میکند که دخترک دست به بدن
میکوبد

نمیخوام این و سرم کنم.

لبخندی مودی میزند

+برای من مشکلی نداره، میتونم با ماشین برسونمت
دختر

آمازون.

دریا پشت چشمی نازک میکند و با پرخاش کلاه را از
دستش

میقایید و

سرش را داخل کلاه فرو میبرد.

تلاشش برای بستن بند کلاه بی نتیجه میماند و آریا با
خنده خم

شده و قفل را از دستش بیرون میکشد و خودش مشغول
بستنش
میشود.

+ اینطوری میبندنش دختر وحشی.

به محض بسته شدن قفل ترک موتور مینشیند و کوله اش
را

مقابلش

گذاشته و نگاه ممتظرش را به آریا میدوزد که تک خنده
ای

میکند

مثل دخترای دیگه نگران این نیستی که یکی اینطوری
ببینت؟

سرش را مثل دختر بچه ها بالا پرتاب میکند و دل آریا
را تکان

سختی

میدهد

نوچ، من عاشق بالا بردن ادرنالینم.

میخندد و سوار میشود، از روی شانه نگاهی به دخترک
که با

هیجان به

حرکاتش نگاه میکند می اندازد

+اگه میترسی میتونی دستات و محم دور بدنم
حصار کنی.

مشتی روی کتفش میکوبد که میخندد و بعد از روشن
کردن

موتور باتیک آف تندی حرکت میکند و جیغ دریا را در
میآورد و دستانش

خیلی

سریع و بی اراده، دور تن آریا حلقه میشود
میکشمت آریا...

سرعت موتور را بالاتر میبرد و لبخندی روی لبهایش
مینشیند،

این

دخترک دنیایش بود...

+ببینم از این به بعد دوباره فکر موتورسواری به ذهنت
خطور

میکنه...

کنار گوشش بلند فریاد میکشد

نمیترسم آریا...

نیشخندی میزند و سرعت موتور را بالاتر میبرد و وارد
بزرگراه

میشود،

دریا اما بدون ترس دستانش را روی شانه های آریا
گذاشته و

روی

پاهایش بلند میشود که دل آریا تکان خفیفی میخورد و
سرعت

را پایین

می آورد بشین دختر...

ضربه ای روی شانه اش میکوبد و دوباره فریاد میکشد
+تندتر عشقم،،، تندتر...

دلش از لفظ کلمه ی عشقم میلرزد و ضعف میرود و این
دختر

میتوانست تمامش را زیر و رو کند.

هم آرامش میکرد و هم بی تاب...

با چرخاندن دستۀ فرمان سرعت را کمی بالاتر میبرد که
دریا

جیغی از

هیجان میکشد و یکی از دستانش را باز میکند

آریا؟

بلند میخندد که دریا اینبار بلندتر فریاد میکشد

عاشقتم.....

دیوانه ای زیر لب زمزمه میکند و کاش مسیرشان هیچ
وقت تمام

نمیشد،

آهای....

مکئی میکند و صدایش را بالاتر میبرد

آهای مردم؟ من این آریای خود خواه و بیشعور و لعنتی
و خیلی دوسش دارم...

بلند میخندد

قلبش داشت درون سینه اش میرصد انگار

+بشین دختر میوفتی....

سرش را کنار گوش آریا میبرد و برای اینکه صدایش
بین صدای

اگزوز

موتور گم نشود، بلند میگوید

تو هم بگو.....

در گلو میخندد

+چی بگم دختر آمازون؟

بگو دو سم داری....

دلش ضعف میرود برای صدای پر هیجان دخترک و
عاشقش

بود....

خیلی بیشتر از چیزی که او و خودش فکر میکرد....

+دوست ندارم....

دریا مشتی به کتفش میکوبد

لعنتی دوست داشتنی....میخندد و چه میشود همینجا
موتور را متوقف کرده و این

دخترک را

سخت به حصار بکشد؟

آن قدر محکم که حل شود بین بازوهایش....

دستش را روی شانه اش میکوبد
جلوتر نرو آریا، همین جا نگهدار...
طبق گفته اش کنار میکشد و یکی از پاهایش را روی
زمین
میگذارد.

دریا خیلی سریع پیاده میشود و او با پاشنه اش اهرم
موتور را
کشیده

و پیاده میشود...

مقابل دریایی که با قفل کلاه کشتی گرفته می ایستد و با
خنده
ای که

قورتش میدهد، کمک به باز کردن قفلش میکند.
به محض باز شدن قفل کلاه را در حصارش پرت میکند
عالی بود، خیلی خوش گذشت...

دستش را جلو میبرد و مغنه ی کنار رفته اش را مرتب
می‌کند+خسته شدی؟

با نوک کفش ضربه ای به ساق پای آریا میکوبد
+نه، خیلی هم عالی بود، اصلاً انرژی گرفتم...

کلاه را به فرمان آویزان میکند

+اما به نظر من هنجره ت پاره شده، نیار به ترمیم داره.
دریا دوباره، اینبار محکم تر به ساق پایش میکوبد و آریا
در گلو

میخندد،

از همان ابتدا، وحشی گری این دخترک توجهش را جلب
خود

کرده بود

+تو نگران هنجره ی من نباش جناب سرگرد.

میخندد و دستش را میکشد

+راه بیوفت ببرمت به پدر و مادرت تحویل بدم.

چشمانش گرد میشوند

کجا میخوای بیای؟

خنده اش را قورت میده و چشمکی میزند

+ معلومه دیگه خونتون.

چی؟ دستش را پشت بدنش گذاشته و سمت خیابان

راهنمایی اش

میکند

+ نگران نباش، دیر وقته نمیتونم تنها تو خیابون ولت

کنم.

همراه هم قدم برمیدارند

از الان دلم برات تنگ میشه.

دل آریا درون سینه اش میریزد و سرعت قدم هایش کند

میشود

+ قطعاً الان دوست که نداری همینجا حصارت کنم و

ببوسمت!!!

اتفاقاً همین و میخوام.

ابرویی بالا میفرستد و سمتش برمیگردد که نگاهش قفل
شرارت
نگاه

سبزش میشود و این لبخندی روی لبهایش مینشاند
+یعنی نمیترسی از دیده شدنمون توسط یکی از
خانوادت؟

با بالا دادن سرش نوچ بلندی میگوید که دل آریا ضعف
میرو

نوچ... نکنه تو میترسی؟

فاصله شان را با نیم قدم پر میکند و به خودش
میفشاردش،

صدای

کوبش قلبش را به وضوح میشنود، نگاه ترسیده ی
دخترک، و

صدایلرزان از هیجانش لبخند روی لبهایش را عمیقتر
میکند،

+البته که نمیرسم.

نگاهش روی لبهای نیمه بازش سر میخورد و به وضوح

حبس

شدن

نفسش را حس میکند

باشه آریا، من میترسم، برو عقب. یکی میبینتمون.

میخندد و فاصله میگیرد، دریا نفس آسوده ای بیرون

ميفرستند

و نگاهش

را در اطراف میچرخاند.

پشت چشمی به نگاه پر از شیطننت آریا نازک کرده و

سمت در

خانه

شان حرکت میکند

میبینمت سرگرد، مراقب خودت باش.

زیپ کت بارانی اش را باز کرده و دستانش را در جیب
شلوارش
فرو

میکند که لبه های کتش کمی کنار میروند.
دریا برمیگردد و با دیدنش در آن پوزیشن دلش میلرزد،
می

ایستد و دست در کیفش کرده و گوشی اهدایی جدیدش را
بیرون
میکشد.

دوربینش را باز کرده و آریا را در کادر جای میدهد،
انگشتش را
روی

آیکون میلغزاند و سپس گوشی را در هوا تکان میدهد
اینم از اولین عکس گوشی جدیدم.
آریا میخندد و سری برایش تکان میدهد، آخر چطور
میشود

عاشق این

همه دلبری این دخترک نشد؟

دریا که داخل حیاطشان میشود نفس عمیقی از راه
دهانش

بیرون

ميفرستد و گوشى اش را از جيب شلوارش بیرون
میکشد.

راه برگشت را پیش میگیرد و وارد مخاطبین گوشى
میشود،

حرف دال را

سرچ کرده که اسامی بالا می آید و بعد لمس اسم دانیال،
گوشى

را کنار

گوشش میگذارد بعد از چند بوق صدای شوخش در
گوشى میپیچد و دست آریا

در

جیب کتش فرو میرود

سلام بر بی معرفت ترین داداش دنیا.

نفس عمیقی میکشد

+چطوری دانیال؟

نوکرتم داداش، حالا که آریا خان زنگ زده، بهتر هم
شدم.

لب تر میکند

+میخوام ببینمت دانیال.

جدیت صدایش باعث میشود لحن او هم جدی شود

مشکلی پیش اومده دادا؟

چشم باریک کرده و پیچ خیابان را دور میزند

+میخوام تو کارخونه داروسازیت شریک بشم....

*
.

دستم را پشت گردن دردناکم میگذارم و کمی ماساژ
میدهم رگ

های

پشت گردنم را تا کمی از دردشان را ساکت کنم. یک هفته میگذشت و هنوز از پیشنهاد آریا خبری نبود، خودم

هم

نمیدانستم چه میخواهم.

هم با او بودن را میخواستم و هم میترسیدم.

ترسی گنگ که تمام را زیر و رو میکرد.

دیگر اصلا حرف ازدواج یا خواستگاری را پیش نکشیده

بود و من

نمیدانم چه مرگم بود.

دلَم شور چیزی را میزد که خودم هم نمیدانستم چیست.

تکانی به سرم روی کوسن مبل سه نفره داده و به مامان

چشم

میدوزم

+من که هنوز سر در نیآوردم این تمیزکاری از کجا

در اومد...

مگه همین

دو روز پیش تمیز نکرده بودید کل خونه رو؟
دستمال نم دار مخصوص گردگیری را روی ساعت
بزرگ گوشه

سالن

میکشد و یک بار از بالا به پایین نگاهش میکند تا مبادا
لکه ای

رویش

بماندگفتم که فردا شب مهمون داریم.

نمیشود، لعنتی انگار کسی در شقیقه هایم چکش
میکوبد...

نیم خیز شده و سیبی از درون سبد میوه ای که ساحل در
حال

تزنین

کردنش بود برمیدارم تا کمی از طعم بد دهانم را رفع
کنم و امروز

اصلا

از صبح حالم خوش نبود و نیست.

+حالا نمیخواهی بگی این مهمون عزیز کرده ما کیه که
معصومه سلطانی

که دو روز پیش خونه تکونی کرده بود دوباره دستمال
به دست

گرفته و

افتاده به جون وسایل خونه؟

از ساعت دور میشود و نگاه اجمالی به منی که اصلا
میلی به

خوردن

سیب ندارم، اما اجباراً گازی زده و سوالی نگاهش
میکنم، می

اندازد و

این بار سمت تی وی نصب شده روی دیوار جنوبی
سالن میروداگه کمک کنی کارها رو زودتر انجام بدیم،
بهت میگم، این
دفعه

پنجاهمین بار.

نوچی میگویم و گاز بزرگ تری از سیب سبز رنگ بین
انگشتانم
میگیرم

+مامان به جان دریا حالم یه جوریه، انگار دارم سرما
میخورم.

فکر کنم

سال تحویل امسال و من با فین فین شروع کنم.

ساحل در گلو میخندد و من سیب توی دهانم را جویده،
نجویده

قورت

میدهم و بدون اجازه دادن به جواب دادن مامان خودم
ادامه

میدهم

+در ضمن، خونه به این تمیزی، اصلاً نیاز به گرد
گیری و

تمیزکاری

نداره که، بگو کیه و من و خودت و راحت کن معصومه
جونم.

پشت چشمی نازک میکند و دست از تی وی میکشد و
یکی از

سه گویروی میز کنار تلویزیون را برمیدارد و دستمال
را روی جنس آینه

مانندش

میکشد و این گوی ها را دوست دوران دبیرستانش که
در اصفهان

ساکن

بود، از فرانسه آورده بود و مامان به شدت رویشان
حساس بود

عوض اینهمه پر چونگی تو هم یه دستی به اون اتاقت
میکشیدی

دختر تنبل.

بدنم را به پشتی مبل کوبیده و گوشی ام را برمیدارم، دو
روز به

عید

مانده بود و من هنوز خریدهایم را نکرده بودم.

دل و دماغ خرید کردن نداشتم و بیشتر وقتم را با آریا
میگذراندم

+مگه قراره تو اتاق من پذیرایی کنیم از مهمونامون؟

سری به علامت تأسف تکان میدهد و من نگاهی به
ساحل که به

میوه

های تزئین کرده اش با لبخند نگاه میکند میکنم.

لبخند شروری روی لبهایم مینشیند، من از همان کودکی،
موقعی که سرمایخوردم، کرم های شیطنتم شروع به
حرکت میکردند و مغزم

را قلقلک

میدادند.

دست دراز میکنم و انتهایی ترین خیار چیده شده در
ظرف را

بیرون

میکشم که میوه های بالایی سقوط میکنند و جیغ ساحل و
صدای قهقهه

ی مرا همزمان در می آورند،

دریا، این چه کاریه آخه؟

شانه ای به مامان که طلبکار دست به بدن کوبیده بالا می
اندازم

و گازی

به خیار میزنم

+تا بهم نگید کی قراره بیاد، همین آشه و همین کاسه.
سرگرد شایان.

خیار در گلویم میپرد و راه نفسم را میگیرد، چند سرفه
میکنم و
دستم

را روی سینه ام میکوبم تا راه نفسم باز شود و از درد
پلکهایم را
محکم

روی هم میگذارم. مامان دست پشت بدنم میکوبد و ساحل
لبه ی لیوان آب را روی
لبهایم
میگذارد.

لیوان را بین انگشتان لرزانم میگیرم و قلپی از محتوایش
میخورم
که راه

نفسم باز میشود و چند نفس عمیق، پشت سر هم میکشم.

بعد از جا آمدن حالم، لیوان را در حصار ساحل پرت
میکنم و

متعجب

سمت مامان برمیگردم

+آریا برای چی قراره بیاد اینجا؟

مامان پشت چشمی نازک میکند و من گوشه ی لبم را از
داخل

گاز

میگیرم

به همین خاطر نزدیک بود خودت و خفه کنی؟

لب تر میکنم و دوباره سوالم را تکرار میکنم که از
روی مبل بلند

میشود

و مقابل میز شیشه ای روی زانوهایش مینشیند

میان خواستگاری، سمتم برمیگردد و نگاهی به چشمان
گرد شده ام میاندازد

تو نمیدونستی؟

میدانستم...

اما دانستن من کجا و این یکهویی خبر گرفتنش کجا...

لعنتی انسان یک خبری چیزی میفرستد.. لامصب روزی
حداقل

یک

ساعت تلفنی حرف میزنیم و نیم ساعتی هم حضوری هم
را

میبینیم...

یا حتی میتوانست در یک پیام کوتاه خبرش را بدهد
دریا؟

نگاه سوالی ام سمت مامان کشیده میشود که زمزمه
میکند

تو موافق برگذاری این خواستگاری هستی؟

از روی مبل بلند میشوم و گوشی را بین انگشتانم
میفشارم، من

تنها

چیزی که الآن میدانم با آریا حرف زدن است و دیگر هیچ.

+بعدا حرف میزنیم مامان.

میگویم و قدم سمت پله ها تند میکنمبه محض وارد شدن به اتاق شماره اش را میگیرم و تن لرزان از

هیجانم

را روی تخت پرتاب میکنم.

بعد از خوردن دو سه بوق که در مدت زمانش از استرس پوست

لبم را

میجویم، بالاخره صدای مردانه اش در گوشی میپیچد و

دلم را

میلرزاند

بله دختر آمازون؟

لعنتی حتی دختر آمازون هایش هم به دلم مینشیند

+مامانم چی میگه آریا؟

صدای تک خنده اش که در گوشی پخش میشود نفس
عمیقی
میکشم و

دست روی قلبی میگذارم که هوایش را میکند...

هوای اوپی را که این طور پشت خط دل میبرد

من چه بدونم مادر تو چی میگه دختر؟

دستی به پیشانی ام میکشم و کش موهایم را باز میکنم

+میگه فردا میخواین بیاین خواستگاری.

مورد متعجب کننده اش کجاست دقیقاً؟ لبی تر میکنم

+آریا ما با هم حرف زدیم، من بهت گفتم هنوز آماده
نیستم.

خیلی سریع، با همان خونسردی میگوید

و من هم بهت گفتم اگه مشکلات زمانه من آماده ت میکنم.

اگه

غیره

بگو اونم حلش کنم.

نفس عمیقی میکشم و دستم را پشت گردن دردناکم
میگذارم.

+چرا حرف خودت و میزنی تو آریا؟

و تو هم باید به حرف من گوش کنی.

خنده ام میگردد از این همه خودخواهی دوست داشتنی
اش که

آرنجم را

تکیه به زانویم میکنم و دستم را روی لبم میگذارم

بلندتر بخند تا منم صدای خنده ات و بشنوم دختر

آمازون...

سعی میکنم صدای نفسهایم را نرمال کنم

+نمیدونم چی بگم بهت آریا.

تو چیزی نگو فقط کاری که من میگم و بکن.

بالاتنه ام را روی تخت پرتاب میکنم و زل میزنم به

سقف+چرا اجازه نمیدی یه مدت صبر کنیم؟

من با صبر کردن مخالفم، به نظر من باید از هر
موقعیتی نهایت
استفاده رو کرد.

لب هایم را روی هم میفشارم تا دوباره چهره ی خندانم
لو نرود

+الآن تو داری از چه موقعیتی استفاده میکنی اونوقت؟
تک خنده ای میکند که دلم ضعف میرود
از موقعیت دوست داشتن تو...

پوست لبم را از هیجان میکنم و او اضافه میکند
دوست داشته شدن حس خیلی خوبیه و من دارم نهایت
تلاشم
و برای

همیشگی کردن این حس میکنم.

بغض به گلویم چنگ میزند و روی تخت مینشینم...
روز اول آشناییمان و روزهای بعدش مانند یک نوار
روی دور تند

از مقابل

چشمانم رد میشود

+وقتی تازه دستگیرم کرده بودی، حدس میزدی به اینجا
برسیم؟ دوباره میخندد که پر بغض لبخند میزنم و صدای
خنده این

مرد زیباترین

ملودی دنیاست برایم

به هیچ وجه، اصلا تو ذهنم هم نمیگنجید که یه دختر
چشم

سبز

آمازونی دلم و بلرزونه.

لبخندم عمق پیدا میکند و دست چپم را روی سینه ام
میگذارم،

این مرد

بلد بود مرا بیشتر عاشق کند

+آریا؟

پر از احساس می‌گویم و انتظار دارم جوابم یک جانم پر
احساس

تر باشد

که صدایش خط بطلانی روی افکارم میکشد

هوووم؟

لبهایم را روی هم می‌فشارم و این احمق انگار نمیداند بعد
از آن

جمله ی

احساسی اش، باید واکنشش به تلفظ اسمش یک جانم

عمیق

باشد

+چرا تو ابراز احساساتت مثل بقیه نیست؟ تک خنده ای

میکند

اعتراض داری بگو، اما شکایت قبول نیست.

تک خندی ناخودآگاه از ته گلویم فرار کرده و بیرون

میپرد

+فرق بین کلمه ی اعتراض و شکایت چیه دقیقاً ؟
سکوت میکند و بعد از چند لحظه سکوت زمزمه ی
آرامش در

گوشم

پخش میشود

فردا شب آرایش مارایش نکنا؟

چشمانم از حد معمول گشاد میشوند و این حرف دیگر از
کجا

در آمد؟

+چی؟

صدای نفسی که بیرون فوت میکند در گوشی پخش
میشود و

سپس

صدای آرام و بم خودش

دوست ندارم وقتی خواستیم دو کلمه در مورد آینده مون
حرف

بز نیم

سرب بخورم. ذهنم جمله اش را آنالیز میکند و با درک
حرفش مشت گره

خورده ام را

روی روتختی میکوبم و از بین دندانهای میغرم
+ میکشمت آریا...

بلند میخندد که دندانهای بیشتر روی هم ساییده میشوند و
لعنتی دوست

داشتنی بی حیا....

+ خیلی بی حیایی، اصلا من نمیخوام باهات حرف بزنم.
گوشی را مقابل صورتم می آورم و با اخم و عصبانیت
تماس را

قطع

میکنم و گوشی را روی تخت پرت میکنم.

+ مرتیکه بی شعور بی حیای لعنتی دوست داشتنی.

با یادآوری حرفش لبخندی روی لبهایم نقش میبندد و
سری به

علامت

تأسف تکان میدهم

+مرتیکه میگه نمیخوام سرب بخورم، چنان سربی
نشونت بدم

حض ک. نیاصلاً هیچ چیزی از چهارشنبه سوری که هر
سال با فرزام از دو

سه روز

پیشش برنامه میریختیم نفهمیده بودم.

چهارشنبه سوری امسالمان با حضور دانیار و ساحل
رنگ دیگری

گرفته

بود، من اما از هیجان و استرس تنها انگشتانم را در هم
پیچیده

و

پوست لبهایم را کنده بودم.

شب ساعت یک و نیم سال تحویل میشد و فاصله ی
چهارشنبه

سوری

و تحویل سال تنها چند ساعت بود و در همین فاصله
زمانی کم
قرار بود

زندگی من تغییر کند.

از روی آتش پریده بودیم، فرزام مانند هر سال با پرت
کردن ترقه

ها

کنار پاهایم جیغم را در آورده بود، اما من بر خلاف هر
سال دست

به

هیچ کدام از وسایل آتش بازیش نزده بودم. حال دست
خودم نبود...

هیجان داشتم، استرس، دل شوره، احساسات خوب و شیرین و

تمام این

حس ها با هم به وجودم هجوم آورده بودند.

بالاخره بعد از تمام شدن آتش همگی داخل ساختمان شده بودیم، دایی و

زندایی همراه فردین و پریسا به مسافرت چند روزه رفته بودند و

فرزام

طبق معمول چترش را اینجا باز کرده بود.

.....

شالم را روی سرم مرتب میکنم و سمت ساحل برمیدرم.

+خوبم؟

نگاهش از فرق سر تا کف پاهایم به حرکت درمی آید و با تکان

دادن

سرش به علامت تأیید، انگشت شستش را سمت میگیرد
که

لبخندی به

صورتش میزنم. بالاخره همنشینی با فرزام تأثیراتی را
هم روی ساحل بانو هم

ایجاد کرد

دریا اتاقت مرتبه؟

سمت مامان برمیگردم و انگشتانم را به هم قفل میکنم
+آره مامان، فرزام کجا رفت؟

سمت آشپزخانه قدم برمیدارد و در همین حین صدای
آرامش را

میشنوم

بالاست، شام و آماده میکنم، تو به دانیار و علیرضا و
فرزام خبر

بده

بیان شاممون و بخوریم، الاناست که مهمونا برسین.
دوباره استرس به جانم می افتد و نگاهم سمت ساعت
کشیده

میشود،

سمت ساحل برمبگردم و با کشیدن دستم روی سارافون
سبز

رنگم زمزمه

میکنم

+چطورم ساحلی؟

میخندد و با دو قدم کوتاه خودش را من رسانده و دستم
را

میگیردچت شده تو دریا؟ اون همه اعتماد به نفسی که
داشتی چی

شده؟

اینهمه استرس برای چیه آخه؟

لبم را به دندان میگیرم که با یادآوری رژم دوباره
رهایش میکنم

+نمیدونم چمه، انگار قلبم داره تو دهنم میکوبه.

با چشم اشاره ای به لبهایم میکند

تا به حال رژ اینرنگی نزده بودی!!

با یادآوری حرفهای آریا لبخند شروری روی لبهایم
مینشیند و

چشمکی به

چشمان خندان ساحل میزنم

+میخوام دق بدم آق دوما و...

ابروهایش بالا میپزند

اووووه، دریای بدجنس...

میخندم و دستی به شالم میکشم

+پر رنگه؟

نه، چون همیشه از رنگ نارنجی و کالباسی استفاده
میکنی،

رنگ گلبهیماآ چهره آآ و آآفاواآ آآآه.
نفس عمیقی میکشم و طبق آواسته ی ماماآ سمآ آآاق
آآ

بابا آآم

بر میدارم

+من بابا و دانیاآ و صآا آنم آآ آییغ معصومه سلطان
در نیومده.

صآای آرام آنده اش را میشنوم و آو آقه به در آآاق آآ
بابا

میزنم و

بعد از کمی مآآ و شنیدن صآای بیا آویش، در را باز
آآه و

سرم را

آآل میبرم.

نگاهم را از نگاه دانیاآ عبور آآه و در آآشمان بابا آآل
میکنم

+شام آماده ست بابا.

بیا تو چند لحظه.

ته دلم فرو میریزد و کامل در را باز کرده و داخل
میشوم.

حدس اینکه در مورد چه چیزی میخواهد حرف بزند کار
سختی

نیست و

این استرسم را بالا تر میبرد. دانیار با گفتن "من میرم
بیرون" از اتاق خارج شده و در را

میبندد و

من با دو قدم مقابل بابا می ایستم و نگاهم را به انگشتان
در هم

پیچیده شده ام میدوزم

دریا؟

لبهایم را روی هم میفشارم و با کمی مکث نگاهم را بند
نگاه نافذ

خاکستری اش میکنم و آوایی شبیه بله از ته هجره ام

بیرون

میدهم

جوابت به این خواستگاری و میتونم قبل از همه بدونم؟
دلَم می‌لرزد و جان میکنم تا نگاه نگیرم، انگشت میانی ام
را طبق

عادت،

با دست دیگرم روی پشت دستم خم میکنم

میدونم فکر میکنی یه حسایی به سرگرد شایان داری، اما
مطمئنی این

احساسات برای فرار خودت، یا امیر سام نیست؟

دستی به پیشانی ام میکشم

+نیست بابا. همین را هم جان کنده بودم بگویم و شرم و
حیای دخترانه ام،

لهم کرده

بود

منتظرم بشنوم جوابت و دخترم.

آب دهانم را به زحمت و پر از صدا فرو میدهم و بعد از
کمی

مکت با

صدای خفه ای لب میزنم

+دوسش دارم.

مطمئنی؟

نگاه میگیرم

+مطمئنم.

لبخندی محو روی لبهایم نقش میبندد و سرم را بین گلها
فرو

کرده و

عطر مریم ها و میخک های تزئین شده را نفس میکشم.

گلدان کریستالی را از داخل کابینت بیرون می آورم و

بعد از پر

کردنش

از آب، گلها را با وسواس داخلش قرار میدهم و گلدان را
روی
کانترمیگذارم.

کاش مادرش هم امروز در بینمان بود و میدانم چقدر
جایش

امروز در

قلب آریا خالیست.

سمت سماور قدم برمیدارم و فنجان هایی را که مامان

روی

کابینت

چیده بود از چای خوشرنگ پر میکنم.

با نفس عمیقی که میکشم وارد سالن میشوم و دوباره

سلامی زیر

لب

زمزمه میکنم و سمت مبل ها قدم برمیدارم، چای ها را

تعارف

میکنم و

بعد از گذاشتن سینی خالی روی میز کنار فرزام و ساحل
روی

مبل جای

میگیرم و انگشتانم را به هم قفل میکنم.

صدای پر تحکم بهادر خان که با بابا در مورد سیاست و
اقتصاد و

ترافیک خیابانها بخاطر آتش بازی جوانها حرف میزند
سکوت

سالن را

میشکند و من از استرس نگاه از انگشتانم نمیگیرم. با
صدای پچ مانند فرزام شانه هایم تکان خفیفی میخورند و
توجهم به

او و صدایش جلب میشود

من اصلاً از این آقا پلیسه خوشم نمیاد پیشی کوچولو.

سمتش برمیگردم و مانند خودش آرام پچ میزنم

+اونوقت میشه دلایلش و بدونم؟

نگاهی به آریا که با جدیت به حرفای دانیاری که کنارش
نشسته

گوش

میکند می اندازد و دوباره سمت من برمیگردد

ببین اخماشو؟ بدم میاد از غرورش.

نگاهم سمت آریا کشیده میشود و لبخندی که میخواهد

روی

لبهایم بنشیند

را با هزار زحمت قورت میدهم

+مهم اینه که به من اخم نمیکنه.

یعنی میگی این چهره ی خشنش وقتی تو پیشش از بین

میره؟

نگاه از آریا میگیرم

+البته _____ که از بین میره.چینی به بینی

اش میدهد که لبهایم را برای کنترل خنده ام

جمع میکنم،

بعد از چند لحظه مکث دوباره آرام کنار گوشم پچ میزند
عمو علی شاید با کارش مشکل داشته باشه...

اخمی بین ابروهایم مینشیند و دلم انگار فرو میریزد.

نگاهم سمت بابا کشیده میشود

+چرا همچین فکری میکنی؟

چون من هم با کارش مشکل دارم، پلیس بودن کار خیلی

سختیه، هم

برای تو، هم برای اون که...

میان کلامش میپریم

+فرزام خواهش میکنم بابا این حرفات و نشنوه.

باهاش حرف بزن کارش و کنار بذاره دریا.

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم که با خونسری نگاه از

من

میگیرد

+معلومه داری چی میگی فرزام؟

جونت ممکنه به خطر بیوفته، به این چیزا فکر کردی؟+نمیخوام بهشون فکر کنم، تو هم فکر نکن و تو همچین شبی

فکرم و

به هم نریز.

اگه امشب جواب مثبت بدی...

+بسه دیگه فرزام.

نگاه از نیم رخش میگیرم و به بقیه میدوزم.

ساحل پذیرایی میکند و مامان با لبخند به حرفهای لاله گوش

سپرده.

بهادر خان و بابا حرف میزنند و دانیار هم زیر لبی به آریا چیزی

میگوید.

نگاهم روی چهره ی خاله گلی که با لبخند مهربانی به
آریا نگاه

میکند

ثابت میماند و هیچکدام از حرفهای فرزام نمیتواند مرا از
آریا دور
کند.

خاله گلی با حس سنگینی نگاهم سمتم برمیگردد و لبخند
محوش عمیقتر میشود، من هم لبهایم را به لبخندی کش
میدهم و او بعد از
گرفتن

نگاهش از من کمی در جایش جابجا میشود
بهادر خان؟

بهادر خان که سمتش برمیگردد، چادرش را زیر چانه
اش محکم
تر میکند

و سری برایش تکان میدهد که بهادر خان نیم نگاهی به
من می
اندازد و
بعد رو به بابا میکند

خب برسیم به دلیل اصلی دور هم جمع شدنمون.
دلَم برای چندمین بار فرو میریزد و سرم را پایین می
اندازم و
نگاه به

انگشتان به هم پیچ خورده ام میدوزم
_ اینجاییم تا طبق رسم و رسوم دختر گلمون دریا رو
برای پسر
آریا

خواستگاری کنیم.
چیزی درونم میجوشد و راه قلبم را پیش میگیرد و کف
پاهایم
انگار یخ

کرده اند. پسرم و کم و بیش میشناسید و آگه سوالی
هست من بازم در

خدمتم

جناب سلطانی...

نمیدانم چقدر انگشتانم را در هم میپیچم و چقدر از هیجان
رژ

لبهایم را

میخورم که با شنیدن اسمم از زبان بابا لرزی نامحسوس
به تنم

مینشینند

و نگاهم سمتش کشیده میشود.

همه ی حرفهایشان را شنیده و در اصل هیچ چیز نشنیده
بودم...

با دیدن گنگی و گیجی نگاهم روی مبل جابجا شده و من
حس

میکنم

به زور مقابل اخم هایش ایستاده
سرگرد و همراهی کن تا حرفاتون و بزنیید دخترم.
آب دهانم را فرو داده و نگاهم سمت آریا کشیده میشود،
میخواهم بلند

شوم، اما نمیتوانم و انگار تنم را با چسبی قوی به مبل
چسبانده

اند. آریا که بی حرکتی ام را میبیند بلند شده و منتظر
نگاهم میکند

و من

در دل بی حیایی نثارش میکنم.

به هر زور و زحمتی که هست می ایستم و بدون نگاه
کردن به

بقیه،

با درونی گر گرفته سمت پله ها قدم برمیدارم.

صدای قدم های محکم او را هم پشت سرم میشنوم. به
طبقه

دوم که

میرسم، با فکر اینکه دیگر در تیرس نگاه افراد پایین
نیستم،

سمت آریا

برمیگردم که سینه به سینه اش میشوم و این مجبورم
میکند

سرم را

برای دیدن چشمانش بالا بگیرم.

نگاهم را به چشمان براق و پر شیطنتش میدوزم که
دست

راستش دور

این مرد ناز خریدن هم بلد بود...

+در مورد زودتر عقد کردن؟ اهووم.

+اگه بگم منفیه، چیزی هم عوض میشه؟

تک خنده ای میکند و نگاهش را به سقف میدوزد

خوبه که میدونی نباید مخالفت کنی دختر آمازون.

دهان باز میکنم چیزی بگویم که در به سرعت باز
میشود و من

خیلی

سریع روی تخت مینشینم.

نگاه ترسیده ام را به فرزانی که با اخم و طلبکار به آریا
که با

خونسردی ذاتی اش نیم خیز میشود نگاه میکند، میدوزم.

صدای آرام، اما پر تحکم آریا باعث میشود به خود بیایم

و خیلی

سریع

از روی تخت بلند شوم و کنار میز آرایش بایستم

این در نصب شده تا وقتی قصد داری ازش وارد بشی،

اجازه

بگیری.

آب دهانم را قورت میدهم و بدون اینکه به فرزام اجازه

حرف

زدن بدهم

میگویم

+خب فرزام کار ماهم تموم شده بود، داشتیم میومدیم
پایین سمتم برمیکردد و اخم بین ابروهایش کورتر میشود

±کارتون؟

لبه‌ایم را روی هم میفشارم و دوست دارم محکم سرم را
به دیوار

بکوبم

و این پسرک باز بازی اش گرفته بود؟

+م.. منظورم... منظورم...

با بلند شدن آریا از روی تخت خفه میشوم و نگاهم را به
او

میدوزم تا

مرا از این مخمسه نجات دهد.

نیم نگاهی به من می اندازد و آرام، بدون اینکه به فرزام
نگاهی

کند،

لب میزند

بریم پایین.

از خدا خواسته بدون نگاه کردن به فرزام از اتاق بیرون

میزنم و

سمت

پله ها قدم برمیدارم، صدای محکم قدم های آریا را

میشنوم

اگه خاطر تو نبود، چنان ادبش میکردم که دیگه یادش

نره نباید

سرزدهوارد مکانی بشه که زن و شوهر خلوت کرده اند.

بی اهمیت به دلی که میغلند سمتش برگشته و با تعجبی

ظاهری

لب

میزنم

+زن و شوهر؟

می دونم الآن از لفظ این دو کلمه تو دلت عروسیه دختر
آمازون،

نمیخواد فیلم بیای.

بعد از زدن جمله اش بدون اینکه به من مهلت هضم
جمله اش

را بدهد

از کنارم عبور کرده و از پله ها سرازیر میشود.

دستی به پیشانی ام میکشم و قصد پایین رفتن از پله ها
را میکنم

که

ساعد دستم اسیر پنجه ای بزرگ و مردانه میشود.

برمیگردم و دیدن نگاه خشمگین فرزام گلویم را خشک
میکند.

آخر چه وقت باد کردن رگ غیرت برادرانه اش بود
الآن؟

داشتید چیکار میکردید شما؟

لبخندی پر از حرص میزنم

+هیچی داداش من، داشتیم حرف میزدیم. خوابیده؟ روی تخت؟

سری به چپ و راست تکان میدهم

+آره، اشکالی داره؟ چه فرقی میکنه خوابیده حرف بزنی یا

نشسته؟

مهم حرف زدنه.

برمیگردم و بدون اینکه نگاهش کنم از پله ها سرازیر میشوم.

وارد سالن که میشوم، خاله گلی از روی مبل بلند میشود و با

چند قدم

کوتاهش، خودش را به من رسانده و با آن هیکل تپلش، به حصارم

میکشد و گونه ام را میبوسد.

الهی خوشبخت بشید دختر گلم.

نگاهی به آریا می اندازم که چشمی به نگاهم میزند،
آخر چرا

بدون

لباسحرف میزند؟

اصلاً من کی جواب مثبت داده بودم؟

پلکهایم را برای چند لحظه روی هم میگذارم و دوباره به
خاله

گلی که هم اشک چشمانش را میگیرد نگاه میکنم.

چیزی به ذهنم نمیرسد برای گفتن که صدای پر ابهت
بهادر

خان نگاه همه

را سمت خود میکشاند

دخترم آگه میخوای میتونی چند روز فکر کنی و بعد
جواب

قطعیت و

بگی.

لبخند خجولی روی لبهایم مینشیند و سعی میکنم دیگر
سمت

آریا برنگردم.

+همینطور باشه بهادرخان.

سکوتی که در سالن بعد از رفتن خانواده ی آریا برقرار
شده بود

کمی

دلم را زیرورو میکرد، اما سعی میکنم خونسردی ام را
حفظ کنم.

فرزام بر خلاف همیشه اینبار ساکت و با اخم گوشه ای
دست به

سینه

نشسته و تنها نظاره گر برنامه ی ویژه ی سال تحویل
بود.

با فشردن لبهایم روی هم نگاهم را سمت بابا میکشانم و
نگاه

خیره اشرا غافلگیر میکنم

برای من خوشبخت بودن تو، تو الویته دریا.

منتظر حرف دیگری میمانم و تنها خودم میدانم در دلم
چه

میگذرد،

حرفهای فرزام به خوبی ذهنم را مختل کرده و فکر این
که بابا

مخالف

باشد، در قلبم آشوب به پا میکند.

و تو مطمئنی اگه همسر یه پلیس بشی که همیشه جونش
تو

خطره و

حتی ممکنه این خطر به تو هم برسه، خوشبخت میشی؟

دلَم در سینه ام سقوط میکند و بدون اینکه به نارضایتی
بابا فکر

کنم

قسمت اول جمله اش آشوب به قلبم می اندازد...

نگرانی با تمام قدرت در قلبم سرازیر میشود و در خطر
بودن جان

آریا

چنگ به قلبم می اندازد...

اگر خدای نکرده اتفاقی برایش می افتاد من زنده
میماندم؟

دستانم را با حالی بد به هم قفل میکنم و نگاه لرزانم را
به بابا و

نگاهمنتظرش میدوزم

زنده نمیاندم...

+ای.... این حرفا چیه بابا، این همه پلیس تو مملکت،
اگه به

این قرار

بود که نباید هیچ کدومشون ازدواج میکردن.

به این فکر کردی که چقدر ممکنه زندگیتون پر از
استرس و

دلهره

باشه؟

لبخند مصنوعی ام را که بی شباهت به دهن کجی نیست
حفظ

میکنم

+حتی اگه اینطور هم باشه... من.... من مشکلی با
استرس و

دلهره

ندارم.

با قاطعیت جمله ام را میگویم و این مسبب گره خوردن
ابروهای

بابا

میشود

میتونی خودت و بذاری جای پدر و مادری که دخترشون
و با

دستخودشون میفرستن تو دل خطر؟

نگاهم را میدزدم و حرفی نمیزنم...

نمیخواستم دوستی ام را با آریا به یک خطر تشبیه کنم...

سکوتم را که میبیند نفس عمیقی میکشد

چهل دقیقه مونده تا ساعت تحویل، ببین مادرت کجا
موند.

از خدا خواسته خیلی سریع از جا بلند شده و سمت
آشپزخانه

قدم

برمیدارم.

وارد آشپزخانه که میشوم، نگاهی به مامان که دستانش
را با حوله

خشک میکند می اندازم، لبخندی روی لبهایم مینشیند و
دلم

حرف زدن با

او را میخواهد

+میشه حرف بزنی مامان؟

سستم برمیگردد، کمی نگاهم کرده و سپس سری تکان
میدهد

و پشت میز

غذاخوری آشپزخانه مینشیند.

صندلی کناری اش را عقب میکشم و کنارش جای
میگیرم، لب

تر میکنم و دنبال کلمات در ذهنم میگردم، اما کلمه ای
نمی یابم.

دست دراز میکنم و شالم را از سرم برمیدارم و روی
میز می

اندازم.

مامان، شالم را برمیدارد و مشغول تا کردنش روی میز
میشود و

در همین

هنگام آرام می‌پرسد

واقعاً دوشش داری؟

بالاخره پیدایشان میشود، کلمات را می‌گوییم، با این سوال
مامان

هزاران

حرف به ذهنم میرسد برای گفتن.

لبخندی روی لبهایم نقش میندازد و از ته دل زمزمه میکنم

+خیلی مامان، خیلی دوشش دارم.

سکوت میکند و من ادامه میدهم

+مامان من با اون فهمیدم عشق چه رنگیه. متوجه حسم

بهش

نبودم،

متوجه دلتنگی هام برای شنیدن صداش از پشت لپتاپ،
متوجه

پر پرزدم برای دیدنش. مامان من هیچ کدوم از اینا رو
متوجه نبودم

و

داشتم تو حس ناشناخته ای که تمام من و گرفته بود گم
میشدم،
دلَم...

دلَم بر اش پر میزد مامان، اما من مثل احما متوجهش
نبودم،
دوسش

دارم، وقتی پیش اونم دوست دارم زمین و زمان بایسته و
ما تو
همون

حالت بمونیم، وقتی با نگاهش نگاهم و لمس میکنه انگار
لمس

شدن

چشمام و حس میکنم، حالم باهاش خوبه مامان.
نگاهم را به نگاهش میدوزم و پر اشتیاق تر زمزمه
میکنم

+من عاشقشم مامان.

دستم را که روی میز گذاشته ام بین دستانش میگیرد،
حرف

زدن در

مورد این حرفها سخت است، اما نه سخت تر از حرف
زدن با بابا.

مادرم همیشه میگفت عشق واقعی و آدم یه بار تجربه
میکنه. نگاهم بین نگاه پر از شکش دو دو میزند و با
درک خواسته اش

لبم را

تر میکنم و اخمی که ناخودآگاه بین ابروهایم مینشیند را
حس

میکنم.

باید این شک را از نگاهش پاک میکردم.

باید پرونده ی امیر را به کلی در ذهن و فکرشان
میبستم.

لبم را تر میکنم و دستی به پیشانی ام میکشم.

+من منکر این که امیر و یه زمانی دوست داشتم نیستم
مامان،

من

همون بار اولی که اون و دیدم دلم براش لرزیده بود،
مثل همه

ی

دخترایی که برای اولین بار تو دلشون رویای دخترونه
میسازن،

منم

ساخته بودم، امیر اولین کسی بود که توجهم و جلب کرد،
اونقدر

که

حرکات ریز و درشتش و تو خاطر م ضبط کردم؛ حالت
چایی

خوردنش و، نشستش و، راه رفتنش و، نگاهاش و،
لحنش و، نوشتارش و،

همه

چیزش و. توجهم و جلب کرده بود، چون شباهت زیادی
به

شاهزاده ای

که همه ی دخترا تو ذهنشون میسازن و منم مثل همه
طراحی

کرده

بودم داشت، پیامهای عاشقانه که بهم فرستاد حسم به
اوجش

رسید و

شد دقیقاً همون مردی که تو قصه ها عاشق پرنسس میشد
و

قایمکی

براش متن های عاشقانه میفرستاد. من و امیر زیاد باهم
ملاقات
نداشتیم،

اما اون متن های عاشقانه و پیامها، هر لحظه بیشتر دلم
و

میلرزوند

مامان، تو چهارمین دیدارمون اونقدر دلم برای پیامهاش
ضعف

رفته بود

که حس میکردم واقعاً عاشقش شدم. اون پیامهای عاشقانه
ادامه

پیداکرد و من و یه جورایی وابسته به اون دل نوشته ها،
اون یک و

نیم

سالی که هر از گاهی هم و میدیدیم و اون از علاقه اش
میگفت

من

بیشتر از زمین کنده میشدم و تو دنیای خیالی که برای
خودم

ساخته

بودم غرق. رفتار های ضد و نقیضش و ندید می گرفتم و
تنها به

چند

جمله عاشقانه اش دل خوش می کردم، تنهایی اومد
خواستگاری

و بابا با

اخم و نصیحت نگاهم کرد، یه جوری شدم، انگار که دلم
میخواست امیر

همون لحظه بلند شه و بره تا من اون اخمهای بابا رو از
بین

ابرو هاش

پاک کنم، رفت، اما چند روز دیگه دوباره برگشت، گفت
مشکلی

برای

خانواده اش پیش اومده و نمیتونن خودشون و تا سه
چهار ماه

دیگه بهایران برسونن، گفت نامزد میکنیم و وقتی اونا
اومدن این نامزدی

رسمی

میشه.

بغض به گلویم چنگ میزند و نگاه پر از اشکم قفل
چشمان

مهربان مامان

میشود

+بابا قبول نمیکرد، اما اون با چرب زبونی و من هم دل
خوش

به

حرفهای عاشقانه اش ملتمس بابا رو نگاه کردم که
بالاخره تن

داد به

نامزد شدنمون...

پوزخندی روی لبهایم نقش میبندد و نمیخواهم حتی آن
روزها

را به یاد

بیاورم

+عصبی شدن های بی دلیلش، رفتارهای ضد و نقیضش
اذیتم

میکرد،

اما بعد از همه اینا با یه ببخشید و یه جمله عاشقانه سر و
ته

همه رودر میاورد. اون روز تو شرکت با دانیار من تنها
رو شکستند و له

کردن

مامان. من تنها بودم اون روز، من تنها بودم و اون دوتا
تا تونستن

سر

من تنها تازیدن و تازیدن، حتی ذره ای دلشون برای تنها
بودنم

تو اون

شرکت در اندشت بین دو مرد خشمگین نسوخت مامان.
اشک چشمان او هم فرو میریزد، اما من با تمام قدرت
پس میزنم

اشکهایی که گوشه چشمم را به خارش انداخته اند را...
+همون روز بتی که به اسم امیرسام ساخته بودم، تو
ذهنم

خراب شد،

تیکه تیکه شد و هر تیکه اش زخمی زد به جونم، از اش
متنفر

شدم، اما

این تنفر هم تنها چهار پنج روز اول تو قلبم بود،
روزهای سختی

گذروندم

که تو تمام اون روزها تنها کسیکه تیکه های من از هم
گسسته

رو به هم

نصب کرد آریا بود. لبخندی روی لبهایم با یادآوری نگاه
های ترسناک روزهای اولش

نقش

میبندد و دلم آرام میگیرد با یاد لبخندش

+یه جایی خونده بودم "آدمای هیچوقت کسایی که در

سختی

ها

کنارشونن و فراموش نمیکنن"

نگاهم را از چشمان سرخ مامان میگیرم و بغض در
گلویم جا

خوش

میکند

+منم عاشق کسی شدم که تو سخت ترین و دلهره آور
ترین

روزهای

عمرم کنارم بود. وقتی امیر زخم میزد تو جونم، آریا
پیشم بود،

مثل

همین چند روز پیش که با حرفاش بین در و همسایه
آتیش زد

به قلبم

و آریا و حضورش آب ریخت رو آتیشی که کم مونده
بود

خاکستر مکنه. آریا نه با پیام عاشقانه، نه با گفتن عاشقتم،
نه با عزیزم و عشقم

و هزار

تا الفاظ عاشقانه، بلکه با مردونگیش من و عاشق خودش
کرد
مامان.

.....

*
..

.....

*
..

*
..

آخرین قطره استریل را هم در چشم میریزم و باید حتماً
چشمانم را به

دکتر نشان دهم، سرخی و تورم این چشمها دیگر کم کم
کلافه
ام میکند.

بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج میشوم و دو تقه به
در مجاور

اتاقم

میزنم

+ ساحل زود باش دیر میشه. اومدم ضعیفی که میشنوم از
پله ها پایین رفته و از خانه خارج

میشوم،

مامان را کنار باغچه ی رز هایش میبینم، امروز دومین
روز عید

بود و

میخواستیم همراه ساحل دیدن صنم برویم، با لاله
هماهنگ

کرده بودم.

دارین میرین ؟

پله های تراس را پایین رفته و مقابلش میایستم.

+ آره دیگه، لاله گفته بود تا ساعت ده ده و نیم برسونیم

خودمون و.

سری تکان داده و لبه های ژاکت بافتش را به هم
نزدیکتر میکند

سلام من و به مامان ساحل برسون.

لبخندی عمیق به صورت مهربانش میپاشم و شکوفه ی
محکمی

از گونه

اش میگیرم. این زن مهربان، چیزی از مادری های
نابش برای

ساحل کم

نگذاشته بود+سلامت باشی بهترین مامان دنیا.

میخندد و دستانش را در حصارش جمع میکند و انگار
سردش بود

+برو تو مامان هوا سرده، الآن که این درختا صفا مفا
ندارن.

اخمی تصنعی در صورتش مینشیند و نگاهش را به
درخت های

اندک

حیاط میدوزد

تو صبر کن ببین تا ده بیست روز دیگه این جا چه قدر
باصفا

میشه.

دهان باز میکنم تا مثل همیشه از مهر و محبتش به گل
گیاهانش

گله کنم

که صدای ساحل مانع میشود

±واقعا معذرت میخوام بخاطر دیر کردنم دریا جونم.

دست به بدن میکوبم و برمیکردم تا نصیحتش کنم اما با
دیدن

آرایش

ملايم و كمى كه چشمانش را كشيده تر و جنگل نگاهش
را پر

طراوت تر

كرده حرفم را ميخورم و با خنده سوتى ميزنم
+ او ووه ماى گاد، ليديز ساحل؟ چپ چپ نگاهم ميكند كه
بلند ميخندم و او از پله ها پايين مى
آيد،

نگاهش سمت مامان ميچرخد و لبخند ميزند كه مامان با
مهربانى

زمزمه

ميكند

مثل ماه شدى دختر كم.

لبخند ساحل كه عميقتر ميشود دستم را روى شانه اش
ميكوبم

+ بدو دير شد، سكانس هندی بمونه واسه بعد.

با آرامش سری تکان میدهد و بعد از خداحافظی بامامان،
سمت

در

پارکینگ قدم برمیداریم

+خیلی دلم برای صنم تنگ شده، چند ماهی میشه
ندیدمش.

آهی از بین لبهایش بیرون میدهد

منم دلم بر اش تنگ شده، هفته قبل هم نتونستم برم.

سوار ماشین میشویم و بعد از زدن ریموت در پارکینگ
،ماشین

را به

حرکت در می آورم. ذهنم مغشوش بود، نمی دانم چگونه
میخواهم در آن فضا نفس

بکشم و

دیدن دوباره ی دیوارهای بلند زندان چه تأثیری رویم
خواهد

داشت و این

بیشتر به هم میریزد.

صدای زنگ ضعیف گوشی ام که به گوشم میخورد
سمت ساحل

برمیگردم

+گوشیم و از کیفم در میاری؟

البته ای زمزمه میکند و از کیفم گوشی آیفونی که آریا
خریده

بود را

درمی آورد و با لبخند شیطننت آمیزی سمتم میگیرد...

نگاهی به اسکرین گوشی و عکس آریا که اولین عکس
گوشی

ام بود

می اندازم و پشت چشمی به ساحل که ریز میخندد نازک
میکنم.

گوشی را از دستش میگیرم و همزمان با وصل کردن
تماس، رو

به

ساحل لب میزنم

+لطفاً هنزفری و هم از کیفم بده بی زحمت بی هیچ
حرفی دوباره دست در کیفم میکند و سیم هنزفری را

بیرون

میکشد، گوشی را سمتش دراز میکنم و بعد از وصل
شدنش،

گوشی

هنزفری را از داخل مغنه رد کرده و در گوشم می
گذارم

+سلام عزیزم.

کجایی؟

لبم را با زبان تر میکنم و بعد از راهنما زدن وارد
بزرگراه میشوم

و

سرعت ماشین را کمی بالاتر میبرم

+دارم میرم زندان.

اونجا برای چی؟

+دیدن دوستم، آریا حواست هست هنوز جواب مثبت نداده

داری کنترلم

میکنی؟

نمیتونی اعتراضی داشته باشی دختر آمازون، مشکلی داری؟

میخندم و سری تکان میدهم، چقدر خوب است بودنش در زندگی ام و

کنترل کردنهایش، حتی زور گفتن هایش +کاری داشتی آریا؟ پشت فرمونم.

هومی که از ته هنجره اش بیرون میفرستد را میشنوم و سپس

صدای

آرام و مردانه اش در گوشی پخش میشود
مگه باید اتفاقی بیوفته که یه مرد به همسرش زنگ زده
باشه؟

قلبم درون سینه فرو میریزد و لبخند بی اراده ای روی
لبهایم

نقش

میبندد، سکوتی که طولانی میشود، با صدای خندانی ادامه
میدهد

چی شد دختر آمازون؟ نکنه رفتی هیروت؟
نفس عمیقی میکشم و از ته دل، آرام زمزمه میکنم
+دوست دارم آریا...

اینبار او سکوت میکند و صدای سوت ملایم ساحل مرا
به خود

آورده و

نگاهم را برای چند لحظه سمت خود میکشاند

+آریا من بعدا باهات تماس میگیرم.
مراقب خودت باش. خداحافظی کرده و تماس را قطع
میکنم و دوباره نیم نگاهی به

چهره ی

خندان و پر شیطنت ساحل می اندازم
+انگار زیادی خوش خوشانته ساحل خانم.
میخندد

سرش را روی شانه اش کج میکند
خیلی خوشحالم که خوشحالی.

مقابل درهای بزرگ زندان توقف میکنم و حلقه ی
انگستانم را

دور فرمان

محکم تر میکنم.

با بغض به درهای بزرگ سبز رنگ نگاه میکنم و
خاطرات نزدیک

و

زجرآورم در این مکان برایم تداعی میشود.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و ترسم از سارا هنگام
خوابیدن در

طبقه‌ی

پایین تخت فلزی در دلم آوار میشود

دریا خوبی؟

سارا و خاطرات بدم را به گوشه‌ترین گوشه‌ی ذهنم
فرستاده و

در ماشین را باز میکنم

+بریم.

به محض خروج از ماشین، سوز سرد بهاری به صورتم
سیلی

میزند و من

زیب طلایی رنگ کت چرم کوتاهم را می‌بندم و قدم سمت
درهای

بزرگ

بر میدارم.

اولین روز آمدنم به اینجا همراه آریا مثل فیلم از مقابل
چشمانم

عبور

میکند، آن روز امیر را از خود رانده بودم و آریا گفته
بود بس کنم

هندی بازیهایم را.

لبخندی بین بغض بیخ گلویم، روی لبهایم مینشیند و وقتی
پرسیده بودم

عاشق شده پیچانده بود، کلمه به کلمه حرفهایم را به یاد
داشتم و آن

روزها اصلا فکر هم نمیکردم روزی اینگونه عاشقش
باشم.

وارد نگرهبانی میشویم و بعد نشان دادن اجازه نامه قاضی
به

نگهبان،گوشی ها را به نگهبانی تسلیم کرده و
چادرهایمان را سر میکنیم.

وارد محوطه میشویم

+میریم پیش لاله؟

نیست

نه، باید بریم سالن ملاقات.

بی هیچ حرفی همراهی اش میکنم و آن سالن بزرگی که
قطعه

قطعه

شده بود و از پشت شیشه های عایق با تلفن حرف میزد
در

خاطرم

زنده میشود...

یادم می آید اشکهای اسیر شده در چشمان مامان را،
حتی بغض

و

ترس نشسته بیخ گلوی بیچاره ی خودم را هم حس میکنم
و

چقدر حتی

یادآوری آن روزهای نه چندان دور سخت است و
وحشتناک..

وارد سالن پرهیاهوی ملاقات میشویم و ساحل با نگاه
بین سکوها میچرخد، انگار بعد از کمی جستجو سکوی
مورد نظرش را پیدا
میکند که

مرا همراه خودش میکشد و روی تک صندلی مقابل
شیشه
مینشانند.

چادر را روی سرم مرتب میکنم و ساحل در گوشم لب
میزند

اگه حالت خوب نیست برگردیم دریا...

آب دهانم را قورت میدهم

+چیزیم نیست. خوبم.

صدای پر هیاهوی مردمی که به ملاقات عزیزانشان آمده
اند و

بعضی با

گریه و بعضی با خوشحالی حرف میزنند قلبم را مچاله
میکند و

چند ماه

پیش من هم پشت این شیشه ها بودم...

اومدم.

صدای پرشوق ساحل نگاهم را روی شیشه ثابت نگه
میدارد و با

دیدن

صنم که روی صندلی مقابلم مینشیند لبخند تلخی روی
لبهایم

مینشیند. نگاهم بین آسمان آبی چشمانش به حرکت درمی
آید و میبینم

برق و

امیدی را که در چشمانش قرار دارد.

گوشی را که بر میدارد، دست لرزان من هم دراز میشود
و گوشی

را کنار

گوشم میگذارم

+سلام صنم.

سلام عزیزم.

شنیدن عزیزم از زبانش لبخندم را عمیقتر میکند و این
زن

چندی پیش،

درست مانند یک مرده ی متحرک بود

+حالت خوبه؟

چطور میتونم خوب نباشم وقتی دخترم داره لبخند میزنه
و مثل

تموم

دخترای عادی دیگه زندگی میکنه؟

قلبم از بغض صدایش مچاله میشود و اشکی که در نی
نی

چشمانش حلقه میزند متعجبم میکند، این زن شکست
خوردهٔ مقابلم هیچ

وقت گریه

نکرده بود حتی وقتی داشت از دخترش حرف میزد و
حالا.....

نمیدونم چطور باید لطفی که در حق من و ساحلم کردید
و

جبران کنم

دریا.

لبخندی میزنم

+احتیاجی به جبران نیست صنم، تو ازم فقط یه عکس
از

دخترت

خواسته بودی، ساحل خودش اونقدر ماهه که تو قلب
هممون جا

باز کرد

و ما رو وابسته خودش.

اشکی روی گونه اش می‌لغزد و مگر میشود از اشک
ریختن کسی

خوشحال شد؟

من اما امروز از اشک ریختن زنی که هیچ تفاوتی با
یک مرده

متحرک

نداشت و خاموشی چشمانش آدم را میترساند خوشحال
شدم... چون دیگر آن چشمها خاموش و یخ زده نبودند،
گرم بودند و

دقیقاً

مثل آسمان آفتابی در تابستان میدرخشیدند.

ساحل خیلی از مامانت حرف میزنه.

لبخند پر بغضی روی لبهایم مینشیند و سرم را برای
دیدن ساحل

بلند

میکنم و دوباره سمت صنم برمیدم

+ با هم خیلی خوبن، ساحل دیگه یکی از اعضای
خونواده ما

شده..

با خنده دست ساحل را میگیرم و روی شانم می اندازم

+ حتی بخاطر تشابه رنگ چشمامون خیلیا فکر میکنن
باهم

خواهریم.

چیزی نمیگوید و من نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم

بغضم

را پس

بزنم

+خب دیگه، با ساحل حرف بزن. سری تکان میده که
از روی صندلی بلند میشوم و چند قدم از
سکوها

فاصله میگیرم.

نگاهم را به تک تک افرادی که حضور دارند میدوزم و
به دیوار

تکیه

میدهم...

نگاهم روی چهره ی زنی شکسته گیر میکند و قلبم برای
چند

لحظه اصلا

نمیکوبد انگار،

تتم را میان یک کوه برف میکنند که تمامم را لرزی
عمیق در بر

میگیرد.

نگاهم میکند...

از جا بلند میشود و کف دستانش را محکم روی شیشه
میکوبد.

صدای بلند فریادش پشت شیشه های عایق صدا گم
میشود و

من دستم

را هم به دیوار تکیه میدهم تا از سقوط تنم جلوگیری
کنم.

زنی که به ملاقاتش آمده بلند میشود و میرود و چهره ی
شکسته

یزن پشت شیشه ها هیچ شباهتی به طلوعی که روی مبل
در

عمارت

هاکان نشسته بود ندارد.

نفسم جایی میان گلو و سینه ام گم و گور شده و من به
هیچ

وجه

نمیتوانم پیدایش کنم.

صدای هاکان در سرم پژواک میشود و تتم را بیشتر
میلرزاند...

دندانهایم از شدت ترس و دلهره به همدیگر میخورند...
نمیدانم چقدر میگذرد که چند نفر از کنار شیشه دورش
میکنند

و از

مقابل نگاه ترسیده و خشک شده ام کنار میرود...
حتی نمیدانم بعد از رفتنش چقدر در آن حالت خشک شده
میمانم که با

نشستن دستی روی بازویم، قلبم انگار از سینه ام بیرون
میپرد و

آب

سردی رویم پاشیده میشود... جیغی از بین گلوی خشک
شده ام بیرون میفرستم و خودم را

جمع

میکنم و بیشتر به دیوار میچسبم و از شخصی که بازویم
را گرفته

بود

فاصله میگیرم.

بغض در گلویم منفجر میشود و قطرات اشک به آنی
گونه هایم

را

خیس میکنند، حرفهای طلوع در آن زیرزمینی که
زندانیان

کرده بود در

سرم پخش میشود و لرزش تنم را بیشتر میکند..

صورتتم بین دستانی گرفته میشود و ساحل صورتتم را
مماس با

صورت

خودش نگه میدارد...

میبینم نگرانی نگاهش را...

میبینم لبهایش تکان میخورند...

ولی صدایی از او نمیشنوم، تنها صدای هاکان و طلوع
در سرم
اکو

میشود، صداها بلند تر و تند تر میشوند... انگار دو فیلم
را همزمان روی دور تند گذاشته باشند و ولوم را تا
آخر

بلند کرده باشند..

صداهاى مخلوط، ولوم بلندی که در سرم با نا هنجاری
نواخته
میشود و

ترس و لرزی که تنم را در بر گرفته، باعث میشود کف
دستانم را
روی

گوش هایم گذاشته و با تمام توان فشارشان بدهم.

+ب... بسه... بسه دیگه. خفه شید.....

ساحل سرم را در حصارش میگیرد و با صدای آرام
گریه اش کنار
گوشم،

صدای هاکان و طلوع بدننگ و بدننگ تر میشود.

چی شده عزیزم؟ چی شده خواهری؟

دستان لرزانم را دور تنش میپیچم و با صدای بلند هق
میزنم.

دلّم میخواهد هر چه زود تر از اینجا بروم، میترسم.

من از آن زن و نگاه پر تنفرش که به چشمانم دوخته بود
واهمه

دارم بعد از لحظاتی از حصار ساحل جدا شده و گونه
های خیسم را

با

گوشه ی چادر مشکی پاک میکنم

+چیزی نیست، نگران نباش.

دستم را کلافه روی صورتم میکشم و قبل از این که
دهان برای

حرفی

باز کند، به صنم که با نگرانی نگاهمان میکند اشاره
میکنم

+من میرم بیرون، برو پیش مامانت.

منم باهات میام.

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم و از روی
زمینی که

نمیدانم

کی سقوط کرده ام بلند شده و چادرم را روی سرم مرتب
میکنم

+حالم خوبه ساحل، مامانت نگرانه برو پیشش، من

بیرون

منتظرت

میمونم.

بعد از راضی کردن ساحل مبنی به تنهایی بیرون رفتنم،
از

ساختمانزندان خارج میشوم و بعد از گرفتن گوشی ام از
نگهبانی بیرون

میزنم.

آن زنی که به ملاقات طلوع آمده بود و نتوانسته بودم
چهره اش

را

ببینم، به شدت ذهنم را مشغول کرده و حسی ناشناخته
باعث

ترس و

اضطرابم شده بود.

آب دهان خشک شده ام را فرو میدهم و نگاهم را
جستجو گرانه

بیرون

از زندان میچرخانم.

تشخیص دادن یک زن آن هم با چادر مشکی که همه ی

زنان

هنگام

ورود به زندان مؤصف به سر کردنش بودند بسیار
سخت بود.

گوشی را با دستان لرزان مقابل نگاهم گرفته و با آریا

تماس

میگیرم.

با هزار تشویش و نگرانی به بوقهای انتظار گوش

میکنم، به

پنجمین

بوق رسیده، نرسیده صدای آرامش در گوشی پخش

میشودبله؟

+سلام آریا...

صدای خش خش کاغذ به گوشم میرسد و سپس صدای

نگرانیش

چی شده؟

بغض به گلویم فشار می آورد و دقیقاً مثل دختر بچه ی
شش

ساله ای

که عروسک باربی اش خراب شده و با بغض به مادرش
پناه آورده،

لب

میزنم

+آریا حکم طلوع کی اجرا میشه؟

میترسیدم، دل وامانده ام شور میزد و حسی گنگ آزارم
میداد.

برای اینکه منظورم را کامل برسانم، اضافه میکنم

+منظورم، مادر هاگانه.

تو رفته بودی ملاقات اون؟

خشم صدایش باعث بیشتر شدن بغضم میشود و دستم را

روی

پیشانی

ام میکشم+نه، اومده بودم دیدن مادر ساحل، اونو تو
سالن ملاقات دیدم،

یکی

اومده بود ملاقاتش آریا.

میشناختیش؟

سرم را تند تند به علامت منفی تکان میدهم و انگار که
او از

پشت تلفن

میبیند در ماندگی چهره ام را

+ندیدم صورتشو، اما خیلی میترسم.

چیزی برای ترسیدن نیست، تا من پیش توأم به هیچ وجه
نباید

از

چیزی بترسی.

لب روی هم میفشارم و او ادامه میدهد

ولی برای اینکه خیال تو راحت بشه، از لاله میپرسم تا
بینم

کسی که

رفته بوده ملاقاتش کی بوده.

چند لحظه سکوت میشود و سپس صدای او سکوت
سنگین

بینمان را

میشکندید تورو؟

+آره، داد و فریاد راه انداخت که مجبور شدن به زور
از شیشه

جداش

کنن.

نگران نباش، اجازه نمیدم دیگه هیچ ترسی و تجربه کنی.
این مرد چقدر راحت میتوانست با حرفهایش مرا عاشقتر
کند.

+نمیترسم، تا تو هستی نمیترسم.

آفرین دختر خوب.

.....

*
..

.....

*
..

*
..

دستانم را روی لباس ساتن سفید رنگم میکشم و سمت

یلدایی

که با

دقت تمام مشغول کشیدن خط چشم روی پلک بالایی اش

است،

برمیگردم لبهایم را روی هم فشار میدهم و آرام نزدیکش

میشوم، وقتی

کامل

کنارش قرار میگیرم خنده ام را قورت داده و کمی خم

میشوم

+داری چیکار میکنی؟

تکان شدیدی خورده و هینی میگوید، بلند میخندم که
عاصی

سمتم

برمیگردد و نگاه من به خط مشکی رنگی که به طول
سه، چهار

سانت

کنار چشمش کشیده شده دوخته میشود، لبهایم را جمع
میکنم

+اوووه... ببخشید، تقصیر من بود؟

ساییده شدن دندانهایش را به وضوح حس میکنم و او از
روی

صندلی

بلند میشود که چند قدم فاصله میگیرم

+یلدا وحشی نشی یه وقت؟ ساعت و ببین، فقط نیم
ساعت

مونده

ها؟

قلم خط چشم را مقابل نگاهم میگیرد و میگرد
دوست دارم الان با این قلموی سیاه خط خطیت کنم، اما
به

خاطرترس از اون شوهر عتیقه ات دستم بسته است.
بلند میخندم و خنده ام بیشتر به خشمش دامن میزند و او
حرصش را

روی روتختی یاسی اتاق خالی میکند...
با خنده به کشتی گرفتنش با روتختی نگاه میکنم و بیشتر
خنده

ام

میگیرد، وقتی بیخیال تخت میشود که قلموی بلندش به دو
نیم

تقسیم

میشود.

نگاهی به ساعت روی میز می اندازم و برای پراکنده
کردن

افکارش

زمزمه میکنم

+ساعت چهار عصره، دخترا چرا نیومده ان هنوز؟

طبق حدسم فراموش میکند و از داخل کیف آرایشش
دستمال

مرطوبش

را بیرون کشیده و کنار آینه مشغول پاک کردن سیاهی
کنار

چشمش

میشودالآناس که بیان.

بعد از پاک کردن کنار چشمش، کرم پودر را برمیدارد

میگم دریا؟

نگاهم را از او گرفته و هومی از بین لبهایم خارج میکنم

که ادامه

میده

کامیار می‌گه زودتر عقد کنیم، چیکار کنم به نظرت؟
با یادآوری آن کامیار بی ادب، پلکهایم را برای چند
لحظه روی هم

میگذارم

و سعی میکنم آرام باشم، سمتش برمیگردم و میتویم
+از عصبانی کردن من چی نصیبت میشه یلدا؟ با بازگو
کردن

حماقت

خودت و یادآوری حضور اون بی ادب کنارت، چی
عوض میشه؟

شیشه کرم پودر را داخل کیفش پرت کرده و عاصی
نگاهم

میکند

به نامزدم توهین نکن دریا.

پوزخند عصبی و صداداری میزنم و دلم میخواهد دست
دور

دریا!!!!

دستم را به علامت برو بابا تکان داده و سمت کدم قدم
برمیدارم

+فقط خاک تو سرت یلدا.

شال سفیدم را از داخل کمد برمیدارم و روی موهایم می
اندازم،

دوباره

سمت یلدا برمیگردم که با بغض نگاهم میکند، خودش هم
خیلی

خوب

میداند انتخابش اشتباه است و باز هم همان اشتباه محض
را

دنبال

میکند

+خاک تو سرت.

انگشت سبابه اش را مقابل نگاهم میگیرد و تهدید وار
تکان
میدهد

دریا بخدا به زور دارم خودم و کنترل میکنم که تو روز
عقدت
کاری

به کارت نداشته باشما!!!سری به علامت تأسف برایش
تکان میدهم

+امیدوارم دیر به خودت نیای یلدا.

با باز شدن یکهویی در نگاه هر دویمان سمتش کشیده
میشود و
حضور

دخترها در چارچوب، به بحثمان خاتمه میدهد..

نرگس خندان سمتم قدم برمیدارد و به حصارم میکشد
تبریک میگم عزیزم، انشا... خوشبخت شی.

تشکر میکنم که اینبار در حصار سارا کشیده میشوم و
بعد از

اضهار

خوشبختی، گونه زهرا را در هوا میبوسم و کمی فاصله
میگیرم

+انشا... عروسی شما خل و چلا...

میخندند و من روی صندلی مینشینم و نگاهشان میکنم.

صداهاى نا مفهومی که از بیرون اتاق شنیده میشد، نوید
حضور

مهمانهایمان را میداد و هیجانم را بیشتر و بیشتر میکرد.

برای چندمین بار نگاهی به آینه میکنم و آرایش لایتم را
از نظر

میگذرانم. با خوردن چند تکه به در نگاهم از آینه گرفته
شده و از چهره

تک تم

دخترها عبور میکند

+بله؟

ساحل سرش را داخل میکند و با لبخند لب میزند
آقا دوما دوما،

چشمکی به منی که ضربان قلبم اوج گرفته میزند و رو
به یلدا

اضافه

میکند

اگه موافقید، بقیه آرایشتون و تو اتاق من انجام بدید.

یلدا شروع میکند به جمع کردن لوازم آرایشش

+باشه ساحلی همین الان.

بعد از رفتن دخترها مقابل آینه قرار میگیرم و نگاه به

چشمانم

که برق

میزنند میدوزم.

فقط نیم ساعت مانده بود...

فقط نیم ساعت صدای باز شدن در را میشنوم و قلبم
انگار درون سینه ام می
ایستد و

بعد از چند لحظه، با تمام قدرت به قفسه سینه ام میکوبد.
پلک میبندم و دست لرزانم را روی قفسه ی سینه ام که
تند تند

بالا و

پایین میشود میگذارم...

انگار داشت درون سینه ام بندری میرقصید...

نفس عمیقی میکشم و بوی عطرش زیر بینی ام میپیچد.

شده ی زیبایی که در دستش است، دقیقاً روی شکم
قرار

میگیرد

فقط چند دقیقه مونده.

نفس عمیقی میکشم و صدای ضربان قلبمان را که تند و
بی وقفه

میکوبد، گوش هایم را نوازش میکند و لبخند محوی
روی لبهای

رژ زده

ام مینشاندد فقط چند دقیقه مونده تا مال من بشی دختر
آمازون.

لبهایم را تر میکنم و او با یک چرخش مرا سمت خودش
میچرخاند...

کفشهای ورنی و شلوار جین آبی اش را که میبینم، محکم
پلک

میبندم

و لبهایم را روی هم میفشارم، این مرد با حرص دادن
من چه

عایدش

می شد واقعاً؟

با نوک کفش پاشنه بلندم به ساق پایش میکوبم که آخی
گفته

و قدمی

به عقب برمیدارد

چته دختر وحشی؟

سرم را بالا کشیده و به چشمان خنداناش نگاه میکنم

+این چه شلواریه پوشیدی؟

میخندد و دستانش را دور بدنم حصار میکند که با گذاشتن

دستانم روی

سینه اش و فشارشان، سعی میکنم کمی فاصله بگیرم...

این فاصله ی کم... این ادغام صدای قلبهایمان...

این نفسهای یکی در میان...

سینه اش که درست زیر دستانم بالا و پایین میشد، سستم

میکرد.

این نگاه تب دار، بی تابم میکرد.

نگاهم را به زور از نگاهش گرفته و بند تک کت دودی

رنگ و

پیراهن

مردانه ی آبی روشنش میکنم و چندین بار تأکید کرده

بودم کت

شلوار

بپوشد.

+بهت گفته بودم کت شلوار بپوش.

میخندد و دستش را بند پشت گردنم میکند و با نزدیکتر

کردن

سرم

سمت خودش، لبه‌ایش را روی سرم حس میکنم.

نفس عمیقی میکشم تا از خوشی پس نیوفتم و انگار در

زمین

نیستم...

انگار مانند تصور کودکی‌هایم، روی یک تکه ابر

ایستاده‌ام. فاصله گرفتنش از من کمی به درازا میکشد و

تقه ای که به در

میخورد

باعث میشود شانه هایم بالا پریده و خیلی سریع فاصله بگیرم.

صدای بلند یلدا پارازیت محکمی بین حس و حال رمانتیکمان

می اندازد

و من لبهایم را روی هم میفشارم تا از در هم فرو رفتن اخم های

آریا،

خنده ام نگیرد.

هی دریا،،، عروس دوماد بعد عقد خلوت میکنن نه قبل عقد.

بیاین

بیرون عاقد اومد.

آریا از بین دندانهای کلید شده اش غرش میکند

اگه بفهمم این کیه جوری حالش و میگیرم که تا آخر
عمرش
هنگ
بمونه...

میخندم و این بار من نزدیکش میشوم
+این دقیقاً از همون تهدیدهایی بود که منم
میکردی؟ نگاهم میکند...

از همان نگاه های دل ریزش
از همان هایی که دلم را مثل یک برج در یک زلزله
فرو میریخت.
چشمکی میزند
نه، تهدیدهای تو مخصوص بود.

.....

مقابل سفره عقدی که در سالن چیده شده بود مینشینیم و
دسته گلم را

روی زانوهایم میگذارم، دستانم را به هم قفل میکنم
و نگاهم را به

سفره

عقدی که ساحل و لاله تزئینش کرده بودند میدوزم.
صدای مامان که کنار گوشم میپیچد، آرامشی در دل پر
هیاهویم

سرازیر

میشود

دستات و قفل نکن عزیز دلم.

بدون اینکه معنی حرفش را بفهمم چشمی زمزمه میکنم
و قفل

دستانم را

باز میکنم. قرآن را به دستم میدهد که شکوفه ای آرام
رویش میزنم.

صدای خوانده شدن الفاظ عربی در گوشم میپیچد و من
آرام لای

قرآن

را باز میکنم، به بالای صفحه نگاه میکنم و با دیدن
سوره

الرحمن، شروع
به خواندن میکنم.

دوشیزه مکرمه، دریا سلطانی فرزند جناب علیرضا، آیا
وکیل

شمارا با

مهریه یک جلد کلام الله مجید، صد و چهل و شش شاخه نبات،
صد

شاخه گل

رز و صد و ده عدد سکه تمام بهار آزادی، به عقد آقای
آریا

شایان، فرزند

جناب بهادر، در بیاورم؟

صدای جیغ جیغوی نرگس سکوتی که بعد از صدای
عاقده برقرار

شده را

میشکند

عروس رفته گل بیاره... نوچی که آریا کنارم میگوید
باعث هجوم خنده به صورتم میشود،

اما با

فشردن لبهایم روی همدیگر آرواره های صورتم را
کنترل میکنم

و عاقده

دوباره شروع به خواندن همان جملات میکند...

برای بار دوم عرض میکنم،...

دوباره صدای نرگس در اتاق میپیچد و چرا این دختر
فکر میکند

گوش

بقیه سنگین است؟

یعنی اگر کمی آرام بگوید چه میشود؟

عروس رفته گلاب بیاره.

دوشیزه مکرمه، دریا سلطانی فرزند جناب علیرضا،
برای بار

سوم عرض

میکنم...

با گذاشته شدن قاب مربعی شکل مخملی روی زانویم
حواسم از

صدای

عاقده گرفته میشود و صدای لاله کنار گوشم میپیچد

بله رو بگو که آریا دیگه داره کم کم رنگ عوض
میکنه. نگاهم را به آینه و انعکاس تصویر آریا میدوزم و
گوش به ادامه

ی

سخنان عاقده میدوزم که کمی شوخ شده

عروس خانم گل که چیدید، گلاب هم آوردید، زیر لفضی
هم از
آقای

داماد دریافت کردید، حالا به بنده وکالت میدید؟
لبه‌ایم را تر میکنم و نفس عمیقی میکشم
+با اجازه بزرگترها بله.

صدای لرزانم اوج هیجانم را نشان میدهد و این هیجان با
صدای
دست و
کل بیشتر میشود.

عاقده اینبار از آریا میپرسد که بدون مکث صدای
محکمش در
گوشم

پخش میشود و دلم را می‌لرزاند.
عاقده دفتر بزرگی مقابلمان روی میز میگذارد و خودکار
را به

دستم

میدهد، با دنبال کردن انگشت سبابه اش، که جای جای
دفتر را

نشانمیدهد، امضا میزنم.

شروع شده بود، زندگی مشترک من و آریا شروع شده
بود.

خودم را روی تخت پرت کرده و زیر پتو میخرم...
دو ساعتی بود مهمانی عقد تمام شده و همه رفته بودند،
به اتاقم

آمده

و بعد از گرفتن دوش، حالا روی تخت دراز کشیده و
نگاهم را به

سقف

اتاقم دوخته بودم...

روز خوبی بود امروز...

یکی از بهترین روزهای عمرم.

لبخندی روی لبهایم نقش میبندد که امروز به هیچ وجه از
لبهایم

جدا

نشده بود، خودم را روی تخت بالا کشیده و به تاج تکیه
میدهم.

نفس عمیقی کشیده و سعی میکنم دلشوره های این اخیر
را به

گوشه ای

ترین گوشه ی ذهنم فرستاده و تنها به خوشی امروزمان
فکر

کنم. یادآوری تنها ماندنمان، بعد از عقد، باعث میشود
دست راستم را

روی

شانه چیم گذاشته و با انگشتانم نوازش کنم جایی را که به
تلافی گاز

گرفتن انگشتش، هنگام خوردن عسل، دندانهایش را فرو
برده
بود.

لبخندم عمق می یابد و با بستن چشمانم مرور میکنم
حالت
هایش را،

نگاه تب دار و مشکی اش را، شیطننت کوچک بین چاه
عمیق
چشمانش
را...

خنده های کوتاه و تو گلویش را.
پلک باز میکنم...

دلم هوایش را کرده بود...

گوشی را از روی پاتختی برداشته و قفلش را باز میکنم،
وارد

اینستاگرام شده و انگشتم را روی آخرین پستم
میلغزانم... به سلفی زوری که چند روز پیش در پاساژ
گرفته بودم، نگاه

میدوزم و

انگشت شستم را روی خطوط اخم بین ابروهایم میکشم
و

لبخندم پر

رنگ تر میشود با یادآوری حساسیتش روی به اشتراک
گذاشتن

عکس در

شبکه های اجتماعی.

با صدای سنگی که به پنجره اتاقم که به خیابان پشتی باز
میشود،

میخورد، شانه هایم از ترس بالا میپرند و گوشه از
دستانم روی

تخت

میافتد.

بی اهمیت به صدا دست دراز کرده و گوش‌ی رادر دست
میگیرم
و سفت

بین انگشتانم نگه میدارمش.

ترسیده بودم...

از چه نمیدانم، اما کسی انگار بیخ گوشم جیغ میکشید...
جیغی ممتد و دل خراش... دلم درست مانند سیر و سرکه
میجوشید و جوشش روی معده

ام تأثیر

بدی می گذارد.

سرم را سمت پنجره برمیکردانم و سنگ دوباره ای که
به شیشه

میخورد، تمام آن فرضیه‌هایی که در ذهنم، مبنی به
اشتباه

شنیدن بافته

بودم را از بین میبرد.

با فکر اینکه مثل فیلم ها آریا طاقت نیاورده و پشت
پنجره باشد

از

تخت پایین پریده و بعد از گذاشتن شالی روی موهای
نمدارم،

سمت

پنجره قدم برمیدارم.

بعد از کنار زدن پرده، پنجره را باز میکنم، اما با دیدن
امیری که

وسط

خیابان تلو تلو میخورد، قلبم درون سینه ام عرق میکند و

چشمانم تا

آخرین حد ممکن گشاد میشوند.

او اینجا چه کار میکرد؟ دست راستم به وضوح روی

دستگیره پنجره میلرزد و دست

دیگرم چنگ

میشود روی پارچه ی ساتن ست بلوز، شلوار خوابم.
با دیدنم، دستانش را از هم باز میکند و چند قدم به عقب

سکندری

میخورد

دریا؟

تتم میلرزد و بغض گلویم را با چنگالی تیز میخراشد.
دندانهایم را روی هم میسایم و نگاهم را در خیابان خلوت
میچرخانم.

داشت چه غلطی میکرد؟

کار آخرش برایم بس نبود که بار دیگر آمده بود؟
از نبود کسی در اطراف که مطمئن میشوم، کمی سرم را
از پنجره

بیرون

میبرم

+تو اینجا چیکار میکنی؟

بلند میخندد و من واضح چشمان به خون نشسته اش را
در این

تاریکمی بینم

او مدم دیدن زخم.

کلماتی که کشیده ادایشان میکند باعث یادآوری خاطره
ای نه

چندان دور

و وحشتناک در آپارتمانش میشود و لرزی عمیق در
استخوانهایم

مینشانند..

عقب میکشم و خیلی سریع پنجره را میبندم و پرده را
میکشم.

چند قدم به عقب برمیدارم و فشار دستانم را روی گوشی
بیشتر

میکنم.

سمت پنجره برمیگردم، اما میانه ی راه، راهم را سمت
در اتاقم

کج

میکنم، اما با حالی بد و خراب دوباره منصرف شده و
بغض چانه

ام را

میلرزاند.

باید چه کار می‌کردم تا جنجال به راه نیانداخته بود؟

با یک تصمیم آنی قفل گوشی را میزنم که دوباره صدای
بلند و

نامفهومامیر، از پشت شیشه ها، در گوشم میپیچد و
باعث بیشتر شدن

لرزش

دستانم میشود.

نگاهی به ساعت گوشه گوشی می اندازم و بی اهمیت به
دیر

وقت

بودن، شمارهٔ دانیار را میگیرم.

بعد از شیش بوق متوالی که قلب من درست در گلویم
میکوبد و

امیر

آنطرف شیشه‌ها الفازی نا مفهوم و کشدار میگوید،
صدای خواب

آلود

دانیار در گوشی میپیچد و بغضم را بیشتر میکند
بله؟

آوای لرزانی شبیه اسمش از ته هجره ام بیرون میفرستم
+دانیار؟

صدایش رنگ نگرانی به خود میگیرد و من دلم چنگ
میشود

جانم عزیزم؟ چی شده؟

آب دهانم را قورت داده و زل میزنم به پنجرهٔ اتاقم

من داشتم میترسیدم....+دانیار امیر اینجاست، فکر کنم
گیجه، من نمیدونم چیکار
کنم، الانه که

در و همسایه با صدایش بریزن بیرون، یا حتی بدتر بابا
متوجهش
بشه.

لطفاً بیا ببرش.

باشه عزیزم، نترس من تا چند دقیقه دیگه اونجام.
بغض به گلویم بیشتر چنگ میزند...

فاصله ی خانه اش با اینجا تنها یک خیابان بود و من
امیدوار
بودم،

خیلی سریع تر خودش را برساند
+دانیار آگه آریا بفهمه...

میان کلامم میپرد

نگران نباش عزیزم، همین الان خودم و میرسونم.

باشه ضعیفی مینالم و روی تخت آوار میشوم، گوشه را
روی

تخت پرتاب

کرده و انگستانم را به هم قفل میکنم.

نگاه ترسیده ام را به پنجره میدوزم و دلم انگار درون
سینه ام

خودکشی میکند از ترس من میترسیدم.

از فهمیدن آریا، از خشمش.

از امیر و کینه اش میترسیدم

با سنگ دیگری که به شیشه میخورد، تکان سختی
میخورم و

بغض بیشتر

به گلویم فشار می آورد...

از روی تخت بلند شده و خودم را به پنجره میرسانم. نا
محسوس

لایش را باز کرده و از گوشه ی پرده نگاهش میکنم

دریا بیا....

نفسم میرود و گم و گور میشود و کاش دانیار هر چه
زود تر

برسد

میدونم همه ی اینا غلطه...

سکسکه ای میکند...

وخامت حالش حتی در این تاریکی هم قابل دید بود
میدونم فقط میخوای من و مجازات کنی عزیزم.

بغض در گلویم خرد میشود و چه میشد یه پاک کن
برداشته و

تمام گذشته ام با این مرد را پاک میکردم و اثری
نمیمانند؟

چه میشد اگر زهر گذشته شیرینی های آینده ام با آریا را
مسموم

نمیکرد؟

من مجازات شدم، به خدا که شدم.

دلّم، همان جایی که یک روز برای این مرد میتپید تکه
پاره

میشود و

میسوزد و کاش بداند حال تنها کسی که در قلبم حک شده
آریاست و
دیگر هیچ...

چرا نمیفهمید دیگر تمام شده؟

نزدیک هشت ماهه داری مجازاتم میکنی، بسه دیگه....
هقی که میزنم بین انگشتان دستی که روی لبهایم قرار
میگیرند

خفه

میشود و چرا دانیار نمیرسید؟

تو رو هر کی میپرستی بس کن و برگرد سر خونه
زندگیت.

صدای اگزوز ماشینی را میشنوم و نگاهم در خیابان
چرخ خورده

و روی ماشین دانیاری که درست کنار ماشین امیر ترمز
میکند، متوقف
میشود.

لبهایم میلرزد و قطره ای اشک روی گونه ام میلغزد...
میبینمش که از ماشین پیاده شده و خودش را به اویی که
حتی
تعادل

کافی برای ایستادن ندارد، میرساند.
میبینم تقلایش را...

میشنوم الفاظ نامربوطی را که ادا میکند و پنجره را
میبندم و
پرده را
می اندازم...

آب دهانم را قورت داده و سمت تختم برمیگردم.
امیر و کارهایش برایم مهم نبود، اما آریا...
آریا اگر میفهمید....

سرم را تکان خفیفی داده و سعی میکنم خوشی امروز
را با

حضور امیر

و صداهای نامفهومش که هنوز از بیرون شنیده میشود
خراب

نکنم دست لرزانم را بلند میکنم و نگاهی به حلقه تک
نگینی که با

بلارین

های پاک شده تزئین شده بود و رینگ کنارش میدوزم و
سعی

می کنم

به یاد بیاورم که چند روز پیش مثل همیشه با زور گویی
این

انگشتر و

رینگش را انتخاب کرده بود و بدون اینکه نظری از من
بپرسد،

خریده

بودش.

لبخندی پر از بغض و دلشوره روی لبهایم نقش میبندد و
دست

لرزانم را

سمت لبم میبرم و شکوفه ای روی انگشتر مینشانم
دلشوره ای که درونم بود خیلی بزرگ تر از آنی بود که
بشود

نادیده اش

گرفت...

+این خوشی و ازم نگیر خدا... خواهش میکنم آینده ام با
آریا

رو ازم

نگیر. چانه ام میلرزد

+میمیرم، به خودت قسم که دیگه میمیرم.

با خوردن ضربه ای پس سرم به جلو پرتاب شده و
لبخندم روی

لبهایم

گم و گور میشود

میبینم شنگولی دریا خانم...

پشت چشمی برایش نازک کرده و بدنم را به پشتی
صندلی

میکوبم

+از کجا به این نتیجه رسیدی؟

او هم مثل من تکیه به صندلی میدهد و گاز بزرگی از
ساندویچش

میگیرد

از اونجایی که تمام تایم کلاس مظفری، نیشت باز بود.

بینی ام را با چندش جمع میکنم و سارا لگدی به پایش
میکوبد

ببند دهنت و حالم و به هم زدی.

سپس رو به من با لحن متفاوت تری ادامه میدهد
± دیدی چطور حرص میخورد؟ مرتیکه میگه خانم
سلطانی

کدوم پروتی تشریف بردید که لبهاتون کج و کوله شده؟
همه با صدای بلند میخندیم و من دستم را سمت قهوه ی
سارا

دراز

میکنم و لیوان مقوایی اش را برمیدارم.

جرعه ای از قهوه مینوشم و پشت چشم خفنی که برای
نگاهم

نازک

میکند را به جان میخرم.

دیشب چی شد؟

سوالی نگاهش میکنم که یلدا با شیطننت ادامه اش را
زمزمه

میکند

با آقا دوماد سپری کردین شب اول عقدتونو؟
با پایم ضربه ای به ساق پایش میکوبم که صدای آخ
بلندش در
می آید

+انتظار که نداشتی همون روز اول کار و تموم کنیم؟
چرا همه تون امروز جفتک میندازین به من؟
نرگس نیشگونی از پهلویم میگیرد
یکم حیا خوب چیزیه.

محتوای لیوان مقوایی را سر میکشم و چشمکی
میزنم. +مگه چی گفتم؟
دهانش را برایم کج میکند و نگاهش را میگیرد.
لیوان را روی میز میگذارم که نگاهم به انگشترم گیر
میکند و
قلبم

درون سینه ام پای میکوبد، لبخندی روی لبهایم نقش
میبندد و

دلم او را
میخواهد.

گوشی را باز کرده و وارد برنامه پیام رسان میشوم و
صفحه

چتش را

بالا آورده و خیلی سریع تایپ میکنم
"همیشه بخند دنیای من...."

من در همان فرو رفتگی گونه ات زندگی میکنم... "

سند را میزنم و گوشی را روی میز میگذارم.
دریا عروسیتون کیه؟

شانه ای بالا می اندازم و سمت سارا برمیگردم
+معلوم نیست.

یعنی چی؟ نگاهم دوباره سمت صفحه خاموش گوشی
برمیگردد

+یعنی معلوم نیست دیگه، این کجاش نامفهوم بود که

نفهمیدی؟

آخه به نظر من زیاد نباید بین عقد و عروسی فاصله باشه.

نمیتوانم منتظر بمانم و دکمه ی پاور گوشی را میزنم و نگاهی

به صفحه

چتش می اندازم و در همان حین زمزمه میکنم

+هنوز آمادگی ندارم سارا.

پس چرا قبول کردی عقد کنید؟

نگاه از گوشی میگیرم و صورت سوالی او و بقیه را از نظر میگذرانم

+چون آریا رو دوست دارم، نمیخوام از دستش بدم.

زهره آرام میپرسد

مطمئنی اونم دوست داره؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند و سمتش برمیگردم که با دیدن

اخمه‌ایم

سوالش را تصحیح میکند

یعنی به نظرت اگه اونم اندازه ای که دوشش داری
دوست

داشت، صبر

نمیکرد تا آماده بشی بعد؟ کلافه از سوالاتشان، آرنجه‌ایم
را به میز تکیه داده و خم میشوم

+ عشق آریا به من خیلی بیشتر از اونیه که تو ذهنتون جا
بگیره،

حتی

مطمئنم خیلی بیشتر از منی که دوشش دارم، دوسم داره.
از کجا اینقدر مطمئنی؟

دوباره سمت سارا که این سوال را پرسیده برمیدم و
درد اینها

چیست؟

این سوال و جوابها برای چیست؟

نکند فکر کرده اند من هم مثل یلدا بخاطر یک عشق یک
طرفه،

زندگی

ام را گیج میکنم؟

+من برق عشق و تو چشماش میبینم، صدای کوبش
قلبش و

میشنوم،

طرز نگاهش، خنده هاش، اخماش، رفتارش، همه و
همه

عشقش به من و

فریاد میزنه، اون اگه به زبون هم نیاره، اگه بهم نگه هم
دوسم

داره، منخودم خیلی خوب میدونم که عشقش به من چقدر
عمیقه،

میدونم

عاشقمه.

صفحه گوشی که روشن میشود، نگاه مشتاقم روی گوشی
مینشیند و

انگشتانم خیلی سریع پسورد را لمس میکنند، صفحه
چت بالا

می آید و

پیامش قلبم را به بازی میگیرد

"جنگل چشمانت رازی دارد که قادر به کشفش نیستم..."

تو نگاه میکنی، اما من گم میشوم در چشمانت"...

نفس مقطعم را بیرون میفرستم و به بالای گوشی نگاه
میکنم تا

مطمئن

شوم فرستنده خود اوست.

پیام دیگری در صفحه ظاهر میشود و نگاه مشتاقم تک
تک

حروف را

میبلعد

"به خودت نگیر دختر آمازون،" میخندم و حتی این پیام
هم برایم عاشقانه ترین پیام دنیاست،

کیبورد را

بالا آورده و خیلی سریع تایپ میکنم

"عاشقانه که خرج میکنی، دلم بیشتر میریزد و
میرود..."

طولی نمیکشد که جوابم را میدهد

"کلید یدک آپارتمان دست نگهبانه، زنگ میزنم هماهنگ

میکنم، وقتی

کلاست تموم شد برو اونجا، منم میام."

لبم را بین دندان میگیرم

"اگه نرم؟"

"میدونم میری دختر آمازون."

با لگدی که به ساق پایم کوبیده میشود، نگاهم را از

صفحه گوشی

گرفته

و در چهره ی تک تکشان میچرخانم

+کی بود جفتک انداخت؟

نگاهم روی چهره ی خونسرد یلدا ثابت میماند و دندان
روی هم

میسایمخو چرا همچین نگا میکنی؟ دیدم به گفته استاد تو
هپروتی،

گفتم با

یک تماس فیزیکی درت بیارم.

+خیلی خیلی بی شعوری یلدا.

پشت چشمی نازک میکند و قری به گردنش میدهد

ارادت داری خر من.

لبهایم را روی هم فشرده و نگاه میگیرم، بحث با این
احمق

بیهوده بود،

از روی صندلی بلند میشوم و کوله ام را چنگ میزنم.

+من میرم کلاس.

سارا به ساعت گوشی اش نگاهی میکند
هنو پِن دقیقه مونده.

پشت چشمی برایش نازک میکنم
+ چرا فکر میکنی با چاله میدونی حرف زدن با کلاس
میشی؟

دست به سینه میزند و پشت چشمی بر ایم نازک میکند
اینطوری حال میکنم، شکایتی داری؟ چینی به بینی ام
میدهم و بدون هیچ حرفی سمت خروجی بوفه
قدم

بر میدارم، گوشی را مقابل صورتم نگه داشته و بعد از
زدن

پسورد، تند

تایپ میکنم

"دلت و خوش نکن، نمیام"...

لبخندی به پهنای صورتم میزنم و گوشی را در جیب
مانتو ام فرو

میکنم

و با لبخند لب میزنم

+ببینم چیکار میکنی آریا خان!!!

وارد کلاس شده و سری برای لولایی که روی صندلی

ردیف اول

نشسته

تکان میدهم، به قول یلدا خرخون کلاس بود و همیشه

روی

صندلی

ردیف اول جای می‌گرفت.

سمت صندلی های ردیف دوم میروم و کیفم را روی

صندلی

کناری پرت

میکنم و مینشینم.

اما صدای بلند امیر نگاهم را سمت در باز کلاس

میکشاند بیرون باش خانم لولایی.

لولایی بیچاره هنگ میکند

±بله استاد؟

صدای بلندش نوید خشم بی اندازه ایست که از چشمانش
شعله

میکشد

گفتم برو بیرون، هنوز پنج دقیقه مونده برای شروع
کلاس.

لولایی با ترس، بدون اینکه کیف و کتاب قطورش را از
روی میز

بردارد

از روی صندلی اش بلند میشود و بعد از نیم نگاهی به
من سالن

را ترک

میکند.

به محض بسته شدن در امیر با چند قدم بلند خودش را به
من

رسانده

و با گرفتن بازویم از پشت میز بیرونم میکشد و مقابل
خودش

نگهم

میدارد.

بی اهمیت به ترس و وا همه ام، بازویم را محکم از بین
پنجه

هایش بیرون میکشم و اهمیتی به تیری که تا مغز استخوانم
میکشد

نمیدهم

+میبینم گجی از کلت پریده جناب کیاراد.

هر دو بازویم را بین پنجه هایش میگیرد و کمی سمت
خودش

میکشتم

چرا اینکار و با ما کردی؟

از نزدیکی بیش از حد، حس خیلی بدی به سمتم هجوم
می

آورد و

و ادا به تقلایم میکند

+مایی وجود نداره. ولم کن...

فشار دستانش که بیشتر میشود، بغض به گلویم نیش
میزند و

من لگد

محکمی به سمتش پرتاب میکنم که خیلی سریع مهارش
میکند

+اگه ولم نکنی داد و بیداد راه میندازم و باید خودت
جواب

حراست

دانشگاه و بدی.

در صورتم خم میشود و نگاه غرق در خونس را قفل
چشمانم

میکندپشیمونت میکنم.

+در حدی نیستی که...

حرفم را با لحن ترسناکی قطع میکند

از اون بله ای که دیروز به اون جوجه پلیس گفتی

پشیمونت

میکنم

دریا.

دستش که شل میشود خیلی سریع فاصله میگیرم و بدون

گرفتن

نگاهم

از صورت خشمگینش، چند قدم سمت صندلی ها

برمیدارم و

کیفم را

چنگ میزنم.

+هیچ غلطی نمیتونی کنی، هیچ غلطی.

عقب گرد میکنم و در را باز میکنم که با دخترها روبرو
میشوم و

بدون

توجه به نگاه سوالیشان، از کنارشان رد شده و با قدم
های تندی

سمت

پله ها میروم. به محوطه دانشگاه که میرسم دستم از پشت
کشیده میشود

که

برمیگردم و یلدا را مقابلم میبینم که نفس نفس میزند،
دست

دیگرش را

روی سینه گذاشته و سعی میکند ریتم نفس کشیدنش را
به

حالت عادی

برگرداند.

دستم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم.

داری کجا میری دختر؟ دو ساعته صدات میکنم، چرا

جواب

نمیدی

آخه؟ چی شده؟ برای چی سرت و انداختی پایین داری
میری؟

آب دهانم را قورت میدهم و دستانم را با حالی خراب

روی شانه

هائش

میگذارم.

+ چیزی نیست یلدا، برو کلاس من یکم به هم ریخته ام،

وقتی

خودم و

جمع و جور کردم باهات تماس میگیرم، اوکی؟ منتظر

جوابش نمیانم و بعد از رهاکردنش سمت ماشین به راه

می افتم،

دل‌م ترکیدن می‌خواهد از حجم چند تن دل شوره ای که به
سمتش هجوم
آورده.

سوار ماشین می‌شوم و کیفم را روی صندلی عقب پرت
می‌کنم،
گوشی را

از جیبم بیرون آورده و وارد صفحه ی چت دانیار می‌شوم
"آدرس خونه خاله ت و می‌خوام دانیار، لطفاً بدون سوال
جواب،
آدرس

و برام اس کن."

هر دو دستم را با کلافگی به صورتم کشیده و ماشین را
روشن
می‌کنم.

باید خودم تمامش می‌کردم تا پای آریا میان نیوفتاده.

در بدون هیچ سوالی باز میشود و من قدم در حیاط
میگذارم.

نگاهم سمت ساختمان دو طبقه ی قدیمی که دقیقا وسط
حیاط

ساخته شده گیر میکند و با قدم هایی که زور میزنم محکم
باشند،

سمتش

میروم.

در ورودی باز میشود و قامت نحیف مهگل در تراس
نمایان

میشود، به

وضوح میبینم تعجب نگاهش را.

دستم روی بند کوله ام مشت میشود و آب دهانم را فرو
میدهم

و با

بالا رفتن چند پله مقابلش قرار میگیرم

+سلام.

بدون گرفتن نگاهش از چشمانم کمی کنار میکشد و با دست به

داخل

اشاره میکند

سلام، بیا تو.

بی هیچ حرفی داخل میشوم ، برخلاف نمای بیرونی ساختمان

داخلش

بسیار مدرن و شیک دیزاین شده بود، با توجه به پارکتهای قهوه

ایسوخته و نبود فرش، با همان کفشها، با راهنمایی مهگل وارد

سالن

میشوم و سمت مبل های راحتی نشیمن قدم برمیدارم.

روی مبل مینشینم و کوله ام را روی زانوهایم میگذارم،
دلم

آشوب بود،

آشوب از حس نا شناخته ای که این اواخر به جانم افتاده
و خونم

را

انگار میمکید.

میخواستم تمام راه نفوذ این آشوب ها را ببندم و امیر
یکی از

اصلی

ترین راه ها بود.

چی میخوری بگم بیارن؟

نگاه از مجسمه ی گچی تزئینی گوشه ی سالن میگیرم و
به

چشمان آرام

و کنجکاو مهگل میدهم.

این زن را اگر طور دیگری میشناختم، شاید میشد
دوستش

داشت اما

چه میشود وقتی کینه از دل شکسته ی پدرم، اجازه
نمیداد+ممنون، من بخاطر یه چیز دیگه ای مجبور شدم
بیام اینجا.

سری به علامت مثبت تکان میدهد و مقابلم روی مبل
تک نفره
مینشیند.

استایلش خوب بود، موهای روشن و صورت بی چین و
چروکش
از او

زنی بسیار زیبا ساخته بود که اصلا به او نمیخورد پنجاه
و هفت
سال

سن داشته باشد، بیشتر شبیه زنهای سی و چند ساله بود.

گوشم با توئه.

لبی تر میکنم

+بهتون گفته بودم پسرتون و قانع کنید که ازم فاصله بگیره.

ابروهای کوتاه و پرش همدیگر را به حصار میکشند و کمی روی

مبل

جابجا میشود.

دستی به موهای کوتاهش میکشد و طره ای را پشت گوش میزند

و

منتظر نگاهم میکند+دیشب اومد جلوی خونه داد و بیداد راه انداخت و امروزم تو

دانشگاه

یقه ام و گرفت، حدود یه ماه پیش هم جلوی در و همسایه....

سکوت کرده و دستی به پیشانی ام میکشم، آن روز را
نمیخواهم

با

یادآوری او خراب کنم، آن روز حضور آریا تمامش را
شسته بود

+منم تا یه حدی میتونم برای به هم نخوردن آرامش
خانواده

ام و

دانیار سکوت کنم، اما واقعاً دیگه توانی برای ساکت
موندن ندارم،

من

الآن متأهل هستم و اگه همسرم از مزاحمت های وقت و
بی وقت

پسرتون برای همسرش با خبر بشه، واقعاً نمیدونم چه
اتفاقی می

افته.

ولی اگه این رفتار ناشایست پسر تون ادامه پیدا کنه
مجبورم

پلیس و در

جریان بذارم و اونوقت همسر منم به این موضوع پی
میبره و

خیلی

واضحه که این کار پسر تون و بی جواب نمیذاره. اینجام
تا دوباره

بهتون بگم بهش هشدار بدید تا سر راه یه زن متأهل قرار
نگیره.

با همان اخم ها نگاه میگیرد، صدای محکم و خشن
کیاراد بزرگ
نگاه من

و او را سمت خود میکشاند.

پسر من مزاحم یه زن متأهل نمیشه.

پوزخندی که روی لبهایم مینشیند کاملاً خودآگاه‌یست و
از روی
مبل بلند

میشوم، امیر هم دقیقاً مثل این مرد بود.
پر از غرور و اعتماد به نفسی کاذب...
+پسر شما دقیقاً همونیه که گفتم.

کوله ام را روی شانهِ انداخته و ادامه میدهم
+پسر شما دنبال ناموس یکی دیگه است.

اخم‌هایش کورت‌تر میشود، میخواهد حرفی بزند که صدای
مهگل

این فرصت

را از او میگیرد

من به امیر سام میگم تا دیگه مزاحمتی برات ایجاد نکنه،
نگران

نباش. سری تکان میدهم

+ممنون.

او هم از روی مبل بلند میشود و مقابلم قرار میگیرد،
نگاهش به

اشک

مینشیند و لبهای رژ خورده اش میلرزند، میبینم به زور
بغض

سخت

گلایش را قورت میدهد و ابروهایم ناخودآگاه قفل
یکدیگر

میشوند

بخاطر تمام کارهای امیرسام و دانیار خیلی ازت معذرت
میخوام

دریا.

حرفی نمیزنم، یعنی میخواهم بگویم، اما کلمات انگار از
ذهنم

فرار کرده

اند و من نمی یابمشان

و...و

کمی مکث میکند و سپس، دستش را روی شانه ام
میگذارد

تو لایق خوشبخت شدنی، خوشبخت شو دختر علی.
لبهایم را روی هم میفشارم و تنها میتوانم سری تکان
دهم، بدون

نگاهکردن به کیاراد بزرگ از خانه خارج شده و تن
خسته ام را داخل

ماشین

پرت میکنم.

خسته بودم، خسته از کشمکش های ریز و درشت این
اواخر...

خسته از بغض های خفه...

خسته از اشک های حبس شده....

دلم آرامش میخواست، آرامشی بدون دلهره و هراس...

بخاطر نریختن اشکهای نفسهای عمیق و پی در پی
میکشم و

سعی

میکم پلک نزنم، از خشم در چشمان امیرسام به شدت
ترسیده

بودم و

همان ترس و ادارم کرده بود به روبرو شدن با پدر و
مادرش.

کتری چای ساز را پر کرده و کلید روشنش را لمس
میکم.

بعد از خیابان گردی با افکار مغشوش خودم را در برج
آریا یافته

و اینجا

پناه گرفته بودم. نفس عمیقی کشیده و از آشپزخانه خارج
میشوم، حالا که آریا

نبود

میتوانستم در اتاقهای طبقه ی بالایش فضولی کنم.
لبخندی روی لب نشانده و تمام افکار بیرون از این
آپارتمان را از

ذهنم

دور کرده و از پله ها بالا میروم.

در یکی از اتاقها را باز میکنم و به محض ورود با
عکس بزرگی

که بالای

تخت نصب شده و تقریباً سه چهارم دیوار را اشغال
کرده روبرو

میشوم

و حدس اینکه اتاقش باشد کار سختی نیست.

نگاه در اتاق میچرخانم و با دیدن پاراوان لبخند روی
لبهایم پر

رنگ تر

میشود، دوباره سمت عکس میچرخم و با دهان باز به
ژستش

نگاه میک‌نم

پیراهن سفید و دکمه های باز و کراوات سیاه رنگی را
باز دور

گردنش

انداخته بود، موهای بلند و موج دارش عجیب دلبری
میکنند

برای فرستادن انگشتانم بینشان و باید بگویم بگذارد
موهایش بلند

شوند...

درست مثل همین عکس...

دستی که روی پیشانی اش گذاشته و حتی نگاهی که با
اخم به

روبرویش دوخته قلبم را میلرزاند.

نگاهم روی عضله های به هم پیچیده شکم و سینه اش
سر

میخورد و

آب دهانم را فرو میدهم و این حجم از خودشیفتگی اش
هم دل
میبرد.

برای پراکندگی افکار لعنتی ام سرم را چند بار تکان
میدهم.

+پسره بی شعور تو عکس هم دلبری میکنه، خب یکم
فکر
من باش.

نفس لرزانی میکشم و پشت به عکس میکنم
+انگار دارم هوایی میشم.

بدون مکث از اتاق خارج شده و پله ها را دو تا یکی
پایین میروم.

کنار مبل ها مانتو و شالم را درآورده و روی مبل می
اندازم،

دستپروی سینه ی پرتقالیم میکشم و آرام باش آرامی زیر
لب زمزمه
میکنم.

گریپس موهایم و باز و بعد از مرتب کردن موهایم
دوباره میبندم.

تیشرت یقه شل لاجوردی ام را مرتب کرده و سمت
آشپزخانه
قدم

برمیدارم، گفته بود می آید و باید چیزی تا برگشتش آماده
میکردم.

با گشتن در کابینت ها بالاخره ماکارونی و مواد آماده
کردن سس
را پیدا

میکنم و مشغول میشوم.

با آشپزی میانه ی خوبی نداشتتم، اما بلد بودم در حد یک
ماکارونی

درست کردن حرفه ای باشم.

ماکارونی را که آبکش میکنم، مشغول درست کردن سس
میشوم،
نمیدانم

سرم

سعی میکنم ببینمش

+چرا بی صدا میای؟ سخته کردم.

سرش را کنار گوشم آورده و لاله گوشم را بین دندانش
میگیرد

که با

خنده سرم را کج میکنم و او بدون ذره ای فاصله گرفتن

پچ

میزند

میدونستم میای.

+دارم ناهار آماده میکنم.

سرش را تکان میدهد و ته ریش چند میلیمتری اش
پوست

گردنم را

قلقلک میدهد

نمیخوام.

ریتم تپش قلبم تندتر میشود و به زور سرم را کمی عقب
میکشم

که

نگاه گیجش تا چشمانم بالا می آید.

لبهایم را با زبان تر میکنم و نگاه از چشمان تبادارش
میگیرم

+ماکارونی درست کردم، میسوزه.

رم تکانی داده و نگاه به نگاهش میدوزم

+یعنی چی؟ اصلاً فیلم نداری؟

+گوشیت و بده یکی دانلود کنم.

چشم باریک میکند

مگه خودت گوشه ندادی دختر؟

لبه‌ایم را به پهنای صورتم کش داده و چند بار پشت سر
هم پلک

میزنمکه باعث میشود سرخوش بخندد و برای هزارمین
بار دل مرا

بلرزاند

+من نتم تموم میشه.

با خنده آهانی زمزمه میکند و گوشه اش را از روی میز
برداشته

و

دستم میدهد.

با آرنج به پهلویش فشار آورده و تنها چند سانت بینمان
فاصله

ایجاد

میکنم و دکمه پاور گوشی را میفشارم، پسورد را زده و
صفحه

ی اصلی

را بالا می آورم که دستش روی گریپم قرار میگیرد و
با

فشردهش،

موهایم را از اسارت چنگال های گریپس آزاد میکند.
تمام تمرکز را به هم میزند و وظیفه تک تک اعضای
تنم را

مختل

میکند، سرش را بین موهایم فرو برده و بازدم های
عمیق و داغش

پوست گردنم را میسوزانند

اگه میگفتی گوشیت و بده میدادم دختر آمازون، نیازی به
دروغ

گفتن نبود.

لبه‌ایم را روی هم می‌فشارم و چرا فکر می‌کردم میتوانم
این مرد
را

بیچانم؟

+فقط خواستم...

میان کلامم می‌پرد

میدونم چی می‌خواستی.

سرش را بیشتر در گردنم فرو می‌برد و پلک‌های من
ناخودآگاه

روی هم

می‌افتند و گوشی بین انگشتانم فشرده میشود

تو کارت و بکن.

گلوی خشکیده‌ام را با آب دهان تر کرده و چطور

انتظار دارد

وقتی

اینقدر نزدیک است...

وقتی صدای قلبش را درست کنار شانه ام میشنوم...
وقتی نفسهای یکی در میانش تک تک تارهای موهایم را
نوازش

کرده و با دلنوازی خودشان را به پوست گردنم میرسانند
کارم را کنم؟

+اگه یکم عقب بری منم کارم و میکنم.
تو گلو میخندد و دل من ضعف میرود برای صدای خفه
خنده

اش میان

موهایم

مگه نزدیک بودنم کارت و مختل میکنه؟

جوابی نمیدهم که شکوفه ای روی سرشانه بازم زده و
نفس مرا

در سینه

ام گره میزند

کارت و بکن.

نفسم را مقطع بیرون میفرستم و سعی میکنم گر گرفتگی
ام را
که از

قلبم سرچشمه میگیرد و مانند خون تا کورترین رگ
های تنم
میرساند، از

خودم دور کنم و من که این همه بی جنبه نبودم.
گوشی را مقابل نگاهم میگیرم و وای فای را روشن
میکنم، موهایم
را از

روی شانۀ راستم، روی شانۀ چپم سر میدهد... یقه ی شل
پیراهنم تا کنار بازویم سر خورده بود و بازی اش
بیشتر

نمایان میشود با کنار رفتن موها....
فیلمت و دانلود کن شما دختر آمازون.

رمز ذخیره شده ی وای فای را لمس میکنم و سپس وارد
برنامه

تلگرام

میشوم، بعد از پیدا کردن فیلم مورد نظرم، در فضای
ابری ذخیره
کرده و

روی فلش آبی رنگ را لمس میکنم و گوشی را روی
میز

برمیگردانم

چی شد؟

آب دهانم را قورت داده و گلوی خشکم را تر میکنم،
انگار یک

خشکسالی

دروغم را در بر گرفته بود.

سمتش برمیگردم و نگاه تب دار و گیجش را غافلگیر
میکم

+داری چیکار میکنی؟

چشمانش برق میزنند و دل من هر لحظه بیشتر فرو
میریزد، این

مردداشت با من و قلب بی جنبه ام چکار میکرد؟

چیکار میکنم مگه؟

پلک میبندم

+بی تابی.

نگام کن.

نگاهش میکنم

حالا بگو.

قلبم آنقدر محکم به قفسه سینه ام میکوبد که انگار قرار
است

از سینه

ام بیرون بزند، انگار فکر میکند این بیرون چه خبر
است که خود

را

اینگونه به در و دیوار میکوبد

+ چرا اینقدر بیتابی؟

طره ای از موهایم را که کنار صورتم افتاده پشت گوش
میزند و

سپس

پشت دستش را از کنار گوشم تا سرشانه ی بازم میکشد
بیتاب آتیش شدنم دختر. +ق... قرارمون، قرارمون این
نبود.

یقه ی لباسم را با اکراه درست کرده و یک سمت
صورتم را با

یک دست

قاب میگیرد

چی بود قرارمون؟

خروار خروار عشق درون قلبم سرازیر میشود و دستانم
را دور

تا وقتی نگی مشکل با کیاراد چیه کمکت نمیکنم آریا.
چند ثانیه بدون پلک زدن به چشمان آبی دانیال نگاه
میکند و

سپس لبش

به پوزخندی انحنا می یابد

+باید یادآوری کنم که از دو هفته پیش، منم سهامدار
اینجام،

سه دنگاین شرکت متعلق به منه و تو...

دانیال با اخم و پرخاش میان کلامش میپرد

آریا تو کی قراره بفهمی با زور همیشه صاحب بعضی
چیزا شد؟

پوزخندش عمیق تر میشود.

او آن روز، وقتی حال بد دلبرش را دیده بود آتش گرفته
و سوخته

بود..

دلش... لعنتی دلش انگار آنروز یک ماهیچه نبود، یک
ذغال بود

که سینه

اش را داغ میزد.

زخم گوشه ی لب دخترک مانند یک سیخ داغ در
چشمانش فرو

میرفت

و حسی فراتر از خشم با هر بار یادآوری جنگل باران
زده ی دریا

در

درونش شعله میکشید.

نمیتوانست _____ کاری نکند، وگرنه این خشم
مانند یک

خوره روحش را

میمکید بدون گرفتن نگاهش از چشمان آبی و سوالی
دانیال، سیب نیمه

خورده

اش را پشت سرش پرت میکند و صدای شکستن مجسمه
از

پشت، نگاه

خسته ی دانیال را سمت خود میکشاند.

+و تو هم کی میخوای بفهمی من احتیاجی به نصیحت
شنیدن

ندارم؟

دانیال خسته از بحث های تکراری این اواخر، پلک
میبندد و

سعی میکند

آرام باشد، تا خشمش را فرو دهد، تا شکستن یک مجسمه
تلاش

چند

ساله اش را مبنا به آرام بودن به باد ندهد و این رفیق
قدیمی

خیلی

خوب بلد بود او را از خود خودساخته اش گرفته و در
دریایی از

خشم

فرو ببرد

آریا تو نمیتونی...

+من هر کاری که بخوام و میکنم دانیال. نه تو، و نه
هیچ کس

دیگهای هم نمیتونه جلوم و بگیره.

کلافه دستی به صورتش میکشد و دو دل زمزمه میکند
ربطی به همسرت...

دیگر نمیشد، لعنتی نمیشد، خسته بود...

خسته از سوالات دانیال، خسته از خشم درونش، خسته
از افکار

مضخرف و بیهوده اش...

با خشم پاشنه کفشش را روی میز میکوبد که صدای
ناهنجاری

تولید

میشود و دانیال تنها لب هایش را روی هم میفشارد...
بعد از چند لحظه سکوت، دانیال با کلافگی کف دستانش
را

سمت آریا

میگیرد

معذرت میخوام داداش، اما دلم نمیخواد بیخود و بی جهت
خودت و

بندازی تو در دسر.

نفس عمیقی برای برگرداندن آرامش ظاهری اش میکشد
و پاکت

سیگارش را از جیب کتش بیرون کشیده و یک نخ بین
لبهایش میگذارد.

فندک طلای اهدایی سینا را با فشردن دندانهایش روی هم
روشن

میکند

و فیلتر سیگار را آتش میزند، فندک را دوباره در جیب
کتش

برمیگرداند

و کام عمیقی از سیگار ماربلویش میگیرد

+چرا فکر میکنی من، بی خود و بی جهت، چند میلیارد
پول

میدم به

شرکتی که چیزی از حرفه اش نمیدونم؟

دانیال دستی به موهای پرکلاغی اش میکشد

شاید چون شغل همسرت هم داروسازیه.

پوزخند صداداری میزند و پکی به سیگار بین انگشت
شست و

سبابه اش

میزند

+تو با اون مغز فندقیت چطوری دکتر شدی من موندم.

پاهایش را از روی میز جمع کرده و کمی خودش را
جلو میکشد،

در

اصل فکر بدی هم نبود، دریا بعد از اتمام دانشگاهش به

جایی

مثل اینجانیاز داشت

+فکر خوبی بود،

چشمکی به نگاه گنگ دانیال زده و ادامه میدهد

+حتماً وقتی کارم با کیاراد تموم شد، میاد اینجا.

کی؟

جوابی که از جانب آریا دریافت نمیکند، دستی از بالا تا

پایین

صورتش

میکشد

آهان همسرت و میگی.

فیلتر سیگار را روی دسته چرمی مبل خاموش میکند که
دانیال

با خشم

اسمش را از بین دندانهایش میگرد...

به چشمان آبی اش زل میزند و سرش را به نشانه چه
تکان

میدهد که

دانیال با تأسف سری تکان داده و دوباره دستش را روی
صورتش

میکشد...

آریا میخوای بگی کارت با شرکت ماه دارو و کیاراد
چیه یا نه؟

از روی مبل بلند میشود+ نمیخوام بگم.

دانیال هم بلند میشود و دهان برای زدن حرفی باز میکند
که

آریا این

فرصت را از او میگیرد

+وقتی کارایی که گفتم و انجام دادی بهم خبر بده.

با انگشت سبابه روی شقیقه اش میکوبد و ادامه میدهد

+این کاری که میکنی و فراموش نمیکنم رفیق.

دانیال دوباره سری با تأسف تکان میدهد و آریا بی توجه
به او از

دفتر

خارج میشود.

نگاهی به منشی که با آن وضع حامله بودنش دوباره از
روی

صندلی بلند

میشود می اندازد

_داریدتشریف میبرید آقای شایان؟

سری تکان داده و بی هیچ حرفی از شرکت خارج
میشود.

کلاه موتورش را روی سر میگذارد و روی ترک موتور
مینشیند،

با یادآورینقشه اش پوزخندی روی لبهایش نقش میندود و
ززمه میکند

+نابودت میکنم کیاراد.

با صدای زنگخور گوشى نگاه از پرینت تماسهای یکی
از مضمونین

پرونده میگیرد و به اسکرین که شمارهٔ عمارت بالای
صفحه اش

خود

نمایی میکند می اندازد.

با کلافگی دستی پشت گردنش میکشد و چند لحظه
همانطور

نگه میدارد،

فشار این پرونده داشت مغزش را متادم بد میکرد وقتی
ذهنش

تنها روی

کارش متمرکز نبود.

صدای زنگ که قطع میشود، دوباره نگاهش را به
شماره های

درج شده

میدوزد، دور چند شماره تماس ناشناس که اسم و شماره

A^4

روی برگه

شان در پرونده وجود ندارد، با خودکار خط میکشد.

اما زنگ دوباره ی تماس، تمرکز نصف و نیمه اش را
هم غصب

میکند، انگشتش را روی آیکون میکشد و سپس حالت
اسپیکر را فعال

میکند

+وقتی جواب نمیدم یعنی مساعد نیستم.

پسرم دیر کردی نگرانت شدیم.

آرنج دست چپش را به میز تکیه میدهد و دست روی
پیشانی

اش

میگذارد، این بغض، در پسایس صدای گل بانو عذابش
میداد

+اداره ام گلی بانو، نگرانی برای چی؟ من کی سر وقت
اومدم

که این

دفعه دومم باشه تو که میشناسی منه دیوونه رو.

چند لحظه سکوت میشود و صدای بغض دارش بیشتر
خط

میکشد روی

اعصاب نداشته اش

آخه فکر میکردم وقتی ازدواج کردی...

کلافه دستش را محکم بین موهایش برده و میان کلام
گلی

میپرد+شغل من همینه گلی بانو، چند بار بهتون گفتم
خوشم نمیاد

همش

نگرانم بشین و ببندینم به زنگ؟

پیرزن که سکوت میکند لعنتی به خودش میفرستد و
دندان روی

هم

میفشارد، لحن زیادی تندش خوب نبود...

میدانست...

اما واقعاً نمیدانست دیگر در برابر اینهمه نگرانی و

تشویش

اطرافیاناش

چه کند.

این نگرانی ها، تشویش و دلهره شان بیشتر حالش را بد
میکرد.

صدای لرزان گلی بیشتر به حال بدش دامن میزند و فکر میکند

چرا

هیچگاه نمیتوانست آرام جوابشان را بدهد؟

باشه عزیز دل گلی، همین که جواب دادی برام خیلی خوب

اومد.

بدنش را به پشتی صندلی محرک میکوبد و پلک میبندد+گلبنو اینقدر نگران من نباشید، من حواسم به خودم هست،

این و به

اونایی که پشت نشستن هم بگو.

صدای آرام باشه اش را که میشنود گوشی را از روی میز چنگ

میزند و

تماس را قطع میکند، سرش را بین دستانش میگیرد و
لعنتی

غلیظی از

بین دندانهایش بیرون میفرستد.

تقه ای به در میخورد که در همان حالت، با صدای
محکم و خش

داری

بیا تویی میگوید.

صدای باز شدن در را میشوند و سپس قدم هایی که
نزدیک تر

میشوند

وبه نشانه احترام روی زمین کوبیده میشوند

+چی شده بهمن؟

قربان سرگرد رحیمی در خواست ملاقات با شمارو
کردن.

اخمایش از شنیدن این اسم کورتر میشود و پلک باز
میکند. با خشم زل میزند به بهمنی که با دیدن اخمهای
آریا لبهایش را

روی هم

فشار میدهد

معذرت میخوام قربان، عادت این زبون لعنتیه دیگه.
پر از تردید چشم میزدند و کمی روی پاهایش جابجا شده
و

دست مشت

شده آریا روی میز کوبیده میشود

+بهمن حرفت و بزن و برو اعصاب درست و حسابی
ندارم.

سروان با تردید جلوتر می آید و کاغذ مچاله شده ای را
روی میز

میگذارد که آریا خیلی سریع خم شده و کاغذ را برمیدارد
و بازش

می‌کند

"جون کسی که بخاطرش سگ دو زدی در خطرہ"
دلش مانند یک شیء از یک بلندی سقوط می‌کند و کاغذ
بین

انگشتانش

مچاله تر میشود.

با بلند شدنش از روی صندلی و فشاری که با پشت
زانویش به

آن وارد

می‌کند، صندلی با صدای نا هنجاری به زمین می افتد و
او با

گذاشتتکف دستانش روی میز، خودش را جلو کشیده و
از بین دندانهای

کلید

شده اش می‌غرد

+این و کی داده؟

سروان با نگرانی قدمی سمت میز برمیدارد
قربان آروم باشید لط...

صدای فریادش که در اتاق میپیچد، سروان خود به خود
خفه

میشود

+دارم ازت میپرسم این و کی بهت داده بهمن؟
سعید.

مغزش گر میگیرد و شقیقه هایش نبض میزنند، اسم سعید
چندین بار در

سرش پژواک میشود و با هر پژواک انگار مغزش را با
سیخ داغ،

داغ

میزنند

+گمشو بیرون سروان.

سروان که از اتاق بیرون میرود با یک حرکت وسایل
روی میز را

پخش زمین میکند و خودش را از اتاق بیرون می اندازد.
مستقیم راه اتاق سر هنگ را در پیش میگیرد و بدون
هماهنگی

و در زدن

وارد اتاق میشود، سر هنگ متعجب نگاهش میکند و با
دیدنش

اخمی بین

ابروهای کم پشتش مینشانند

چند بار باید بهت بگم این اتاق جایی نیست که هر موقع
دلت

خواست

سرت و بندازی پایین و بیای داخل شایان.

در را محکم به چارچوبش میکوبد و با چند قدم بلند
خودش را

به میز

سر هنگ میرساند و کاغذ را روی میز میکوبد

+این و سعید داده.

نگاه پر اخم سرهنگ تا روی دستان آریا پایین می آید و
با دیدن
کاغذ

مچاله شده بین انگشتانش، به آرامی کاغذ را برداشته و
نگاهی به
منتش

میکننداره بازیت میده.

دندان روی هم میساید و او بازیچه نبود که بازی بخورد
+میخواد باهام حرف بزنه، درخواست ملاقات میخواد.
اخمهای سرهنگ بیشتر همدیگر را به حصار میکشند و
نگاه از

کاغذ

میگیرد و به چشمان عصیانگر آریا میدوزد
چرا متوجه نیستی که میخواد بازیت بده؟

نفس پر خشمش را بیرون میفرستد و کمی دیگر روی
میز خم
میشود،

دوست دارد همین الآن رفته و گلوی سعید را بین
دستانش

گرفته و راه

نفسش را ببرد.

+میخوام برم.

سر هنگ دستش را با کلافگی روی میز میکوبد و نفس
های

عمیق و پشت

سر هم میکشد تا آرامشش را حفظ کرده و این بیر

روبرویش را

با

آرامش رام کندببین شایان، تو پسر باهوشی هستی و
قطعاً میدونی اون الآن

داره از

ضعفت سوء استفاده میکنه.

بیشتر سمت میز خم میشود و نگاه پر خشم و شعله ورش
را

درست در

قرینه های قهوه ای رنگ سرهنگ میدوزد

+سرهنگ با زندان هماهنگ کن میرم ببینمش.

سرهنگ عصبی از روی صندلی اش بلند میشود

اجازه نمیدم بخاطر یه جمله که حتی نمیدونیم درسته یانه،

تمام

زحمات چندماهه مون و به باد بدی.

پلک میبندد از هجوم خشمی که قصد از پای درآوردنش

را دارد

و

دستانش روی میز مشت میشوند

+هنوز نمیدونم چی میخواد.

با توجه به این یادداشت لعنتی، خواسته اش قطعاً به نفع
خودشه. نفس های داغش انگار تک تک رگ های ریه
اش را میسوزاند،

دلش آرام

و قرار ندارد و انگار میان یک کوره ی داغ دست و پا
میزند و

التماس

برای رهایی از داغی آتشی که هر که یک جور به
جانش میزند،

+به نفع خودشم باشه من باید برم زندان و حساب این
پیغام

لعنتی و

ازش بپرسم سرهنگ، اگر هم تو اجازه ندی من بلام به
روش

خودم کار

کنم.

گره ی اخم های سرهنگ کورتر میشود
تو این نیستی شایان، تو اونقدر احمق نیستی که با رفتنت
به

اونجا

تأیید کنی ترسیدی،

با صدای بلندتری فریاد میکشد

تو آدمی نیستی که نقطه ضعف بدی دست شغالی مثل
سعید.

موهایش را چنگ زده و یک دور، دور خود میچرخد،
درست بود،

حرفهای

سرهنگ درست بود اما نمیتوانست...نمیشد با خوره ای
که این یادداشت به جانش انداخته بود مبارزه
کند...

نمیتوانست حتی ریسک کند با نرفتنش آسیب کوچکی به
دریا

برسد....

دریا ضعفش بود...

دریا جانش بود...

نمیتوانست ریسک کند....

نگاه به نگاه منتظر سرهنگ دوخته و پر از تردید عقب
گرد میکند

+دارم میرم زندان، زنگ بزن هماهنگ کن سرهنگ.

سرهنگ سری با تأسف تکان میدهد و آریا بدون حرف
اضافه ای

از اتاق

خارج میشود، دلش، لعنتی دلش آرام و قرار ندارد،
التماس میکند

برای

کاری کردنش، برای کور نشدن امیدش، دریا امید دلش
بود...

دریا همان نوری بود که در تاریک ترین لحظات زندگی
اش،
مانند

خورشید درونش را روشن کرده بود. مقابل در اتاقتش
بهمن را دست به پشت میبندد و با کلافگی
موهایش را

مرتب میکند

+ اینجا چرا وایسادی؟

شانه های مرد بیچاره تکان خفیفی میخورند و با دیدن
خشم

چشمانش،

احترام نظامی میگذارد

میز به هم ریخته بود و شما هم نبودید، گفتم شاید مدارک
مهمی

بینشون باشه و اینجا وایسادم کسی داخل اتاق نشه.
نفس عمیقی میکشد و دست به شانه ی بهمن میکوبد و
سپس

وارد اتاق

میشود.

نگاهش روی لپتاپ واژگون شده ی وسط اتاق ثابت
میمانند و

دندانهایش

بی اراده روی هم کلید میشوند، خم میشود و بعد از
برداشتن

مدارک

مهم و جای دادنش داخل پرونده، لپتاپ شکسته اش را
برمیدارد

و از اتاق خارج میشود.

رو به بهمن که مشغول حرف زدن با سرباز است میکند
+اتاق یکم به هم ریخته است، بگو تمیزش کنن بهمن.

اطاعت قربان بهمن را شنیده نشنیده سمت پله ها قدم
برمیدارد

و همین

الآن باید آن خوره را که به جان مغز و دلش افتاده بود
از جانش
کنده

و دور می انداخت....

بله، سرهنگ رهنما در جریانمون گذاشتند.

خوبه ای زمزمه میکند و به صندلی اش تکیه میدهد و
دست به

سینه و

منتظر نگاهش میکند

چیزی میل دارید سرگرد؟

سری به علامت منفی تکان میدهد و مدیر گوشی روی
میزش را

برمیدارد

و دستور ملاقات ضروری سعید را میدهد
چند لحظه دیگه میارنش. از روی صندلی بلند میشود و
یکی از دستانش را در جیب شلوار
پارچه

ای فرمش فرو میکند

+میخوام تو اتاق بازجویی ببینمش آقای محرابی.

ابروهای پر پشت مدیر زندان بالا میپزند و او هم از جا
بلند میشود

اما من فکر میکردم این ملاقات شخصیه سرگرد!!

دست دیگرش را هم در جیبش میفرستد و اخمی بین ابرو
هایش

مینشانند

+شخصیه.

مدیر سری تکان داده و دست سمت در دراز میکند

البته، بفرمایید.

+فقط،

نگاه سوالی اش دوباره بند چشمان آریا میشود که ادامه
میدهد

+نمیخوام کسی تو اتاق مجاور باشه.

البته، دوربینها چی؟

سمت در قدم برمیدارد و در همان حین لب میزند

+مشکلی با دوربینها ندارم، از اتاق خارج میشود و سمت
اتاق بازجویی میرود...

این راه را بارها و بارها طی کرده بود، اما حالا فرق
میکرد...

حال درونش پر بود از تشویش، خشم، نگرانی و حتی
ترس، وارد

اتاق

که میشود، سعید را روی صندلی که دستش به میز بسته
شده

میبیند و

سعی میکنش خشمی را که میجوشد، با پوزخندی که

روی لب

مینشانند

بپوشانند.

در را طوری محکم به چارچوبش میکوبد که شانه های

سعید بالا

میپرد

و خیلی سریع نگاه به او بی میدوزد که خشم از چشمانش

شعله

میکشد.

با همان خشمی که فرو میدهد دست روی سینه چلیپا

کرده و

دقیقاً

مقابل سعید به دیوار تکیه داده و زل میزند به چهره ی

شکسته

و

داغانش، حالش از او و سینایی که مثل یک دوست به
انها اعتماد

داشتبه هم میخورد،

میدونستم میای.

برای کنترل کردن دستانش، بخاطر فرود نیامدن در
صورت

سعید، مشتشان

میکند و پوزخند دیگری میزند

مستقیم میرم سر اصل مطلب.

دوباره حرفی نمیزند که این کمی تعادل کلماتش را به هم
میزند،

اما او

بخاطر شناختی که از آریا دارد، خیلی سریع دوباره
مسلط میشود

من و از اینجا خلاص میکنی تا مشخصات کسی که
قراره به اون

دختره ضرر برسونه رو بهت بگم.

انگار یکی با دستی نامرئی مستقیم دست روی رگ
اعصابش
میگذارد که

با پرخاش غیر قابل کنترلی دستش را روی میز میکوبد
و از بین

دندانهای کلید شده اش میگرد

+مطمئن فکر نمیکنی که من انجام چون چرندیاتت و
باور

کردم؟

خیره در نگاه عمیق و پر خشم آریا تنها زمزمه
میکند میدونی که دروغ نمیگم.

صاف می ایستد و میخندد، بلند و هیستریک، نمیخواهد
باور کند

حرف

چشمان مرد شکسته ی مقابلش را، نمیخواهد

جون دختری که دوشش داری تو خطرہ آریا.
دوبارہ خم میشود و غررش اینبار شباهت زیادی بہ
خرناس یک
گرگ
زخمی دارد
+کی گفته من اون دختر و دوست دارم؟
لبخندی روی لبهای سعید نقش میندد
از اونجایی کہ چشمات، چشمای آریایی نیست کہ من
میشناختم. از
اینجا بودند در حالی کہ چند ساعت ہم از فرستادن
یادداشتہ
نمیگذرہ.
همچنان با خشمی کہ ہر لحظہ اوج میگیرد نگاہش
میکند کہ
سعید با

حالی خراب ادامه می‌دهد اون دختر متهمه به علت
خودکشی رئیس و این اصلا براش

خوب

نیست آریا. علاقه ی رئیس به اون دختر مثل زهر بود،
اما

خودکشیش

خود خود زجره.

دندان روی هم میساید و بالاخره خشمش پیروز میشود و
چند

لحظه هم

طول نمیکشد که یقه فرم زندان سعید بین پنجه هایش
قرار

میگیرد و

صورتش درست مقابل صورت سرخ از عصبانیتش.

+کس دیگه ای هم ازتون هست که بیرون باشه؟

بدون حرف پوزخندی میزند که یکی از دستان آریا بند
فکش

میشود و

با تمام توان انگشتانش را فشار میدهد

+پرسیدم کی بیرونه؟

من و از اینجا خلاص کن، بهت میگم.

محکم یقه اش را رها میکند که روی صندلی تکان

شدیدی

میخورد. +باور نمیکنم خزئباتت و.

باور کردن یا نکردنت با خودت، من بهت هشدار دادم.

خودت

هم

میدونی احمقانه ست اگه فکر کنی رئیس باند به اون

بزرگی به

خاطریه

دختر خود کشی کنه و اون دختر بعد از مرگش راحت
بگرده و
بچرخه
و.....

بعد از کمی مکث اضافه میکند
از دواج کنه.

+میخواد از زندان بیرونش بیارم.
سر هنگ پوزخند عصبی و صدا داری میزند
اونوقت میشه بدونم چطوری؟
با کلافگی و حسی بد، دستی پشت گردنش میکشد
+بیست و پنجم این ماه قراره منتقل بشه زندان .، تو راه
میانبر. سر هنگ بلند تر و عصبی تر میخندد که انگار
روی مغزش یکی
با تکه ای

آهن خط میکشد

ببین این سعید و برنامه ریزی هم کرده.

خنده روی لبهایش میماسد و با جدیت به چشمان عاصی
آریا

نگاه میکند

تو که گول حرفاش و نمیخوری شایان؟

+سعید داره راستش و میگه سرهنگ، یکی بیرونه، یکی
که

برای اونا

کار میکنه.

اجازه نمیدم یه خائن و از زندان فراری بدی.

+اجازه بدید، به روش خودم ازش بازجویی کنم.

اخمهای سرهنگ کورتر میشوند

جدی که نیستی؟

جوابی که جز سکوت عایدش نمیشود

اصلا روش تو چطوریه شایان؟ چطور میخوای از یه
مجرمی که

حکمش داده شده و پرونده بسته شده بازجویی کنی؟ با
مشت و

لگد کهبیوفتیم تو هچل؟ که بگن اینا از مجرم با زور و
بازو حرف
میکشن؟ که

بگن سرگرد شایان با مشت و لگد متهم و مجبور به
اعتراف
میکنه؟

+روش من مربوط به خودمه سرهنگ.

با مکثی که میکند سرهنگ دنبال آثار کلمات روی چهره
اش
میگردد

+جواب قسمت دوم سوالت هم مختص شماست، شما باید
کاری کنید

که من بدون هیچ مانعی از سعید بازجویی کنم.
من همچین اجازه ای رو نمیدم.
از روی صندلی بلند میشود و دیگر از پس خشمش
بر نمی آید

+پس از زندان فراریش میدم.
شایان؟

+اجازه نمیدم فرار کنه، از دست سربازها فراریش میدم
و وقتی
اسم

طرف و مشخصاتش و گفت دوباره تسلیمتون
میکنمش. سرهنگ دست بین موهای جو گندمی اش فرو
میبرد، هر چه
فکر میکند

به نتیجه ای نمیرسد و این قانع نشدن آریا هم دیگر
آخرش بود،
تمام مسئولیتش با خودته شایان.

آریا سری به علامت تأیید تکان داده و از اتاق خارج
میشود،

نگاهی به

ساعتش که پنج عصر را نشان میدهد میکند و سمت
اتاقش قدم
برمیدارد.

.....

نگاه از صفحه ی لپتاپ میگیرد و دستی به عضلات
گرفته ی

گردنش

میکشد. با صدای تقه ای که به در میخورد چشمانش را
با دو

انگشت

شست و سبابه میفشارد

+بیا تو.

بهمن که وارد اتاق میشود، برگه را از پرونده خارج کرده و سمت

دیگر

میز سر میدهد+صاحب این شماره هایی که دورشون خط کشیدم و پیدا کن،

میخوام

ازشون بازجویی کنم.

برگه را از روی میز برمیدارد و اطاعت قربان محکی میگوید

+هر چه سریع تر سروان، نهایتن تا فردا صبح باید هر هشت

تاشون

اینجا باشن.

سروان با چشمان گرد شده نگاهش میکند که دوباره نگاه به برگه

ها

میدوزد

+شيفت شب و ميمونم، اگه بخواي ميتوني بري.

خير قربان، منم امشب و ميمونم.

+هر طور راحتی.

مکثي ميکند

+ميتوني بري.

سروان بعد از کوبيدن پايش از اتاق خارج ميشود و آريا
نگاه به

عقربههاي ساعت روی ميزش میدوزد، گوشي اش را از
روی ميز

برداشته و

فکر ميکند دريا چرا امروز هيچ پيامي نفرستاده ؟

وارد ليست تماسها ميشود و اسم دختر آمازون را لمس
ميکند و

گوشي

را کنار گوشش میگذارد، سومین بوق به چهارمی
نرسیده تماس

برقرار

میشود اما صدایی از جانبش نمیشنود و این اخم بین
ابروهایش
مینشانند.

اما طولی نمیکشد که صدای نفس عمیق دریا اخم را از
بین

ابروهایش

برداشته و با خیالی راحت تکیه به صندلی محرکش
میدهد

+ازت خبری نیست دختر آمازون؟

خبری نیست تا ببینم تو ازم خبر میگیری یا نه.

تاک ابرویی بالا میفرستد و لبخندی از جبهه گیری دلبر
وحشی

اش روی

لبه‌ایش ظاهر میشود

+حالا به چه نتیجه ای رسیدی؟به نتیجه ای نرسیدم.

خنده اش را با فشردن لبه‌ایش کنترل میکند

+چرا؟

چون زنگ زدی، اما دیر تر از وقتی که انتظار داشتم.

پلک میبندد، اما افکار ضد و نقیض و لعنتی اش موفق به آشوب

انداختن

در ذهنش میشود و او برای کنترل این آشوب دندان روی هم

ساییده و

چشم باز میکند

+ازم چه انتظاری داشتی؟

دریا حس میکند حال مردش روبراه نیست

ناراحت شدی؟

موهایش را با دست دیگرش چنگ میزند و لعنت به
سعیدی که

خوره به

جانش انداخته بود با حرفهایش

+نشدم.

آخه صدات یکم...

+نشدم دریا. باشه، اصلا چیزی نگفتم که ناراحت بشی،
فقط گفتم انتظار

داشتم

زودتر از اینا زنگ بزنی.

موهایش را به هم میریزد

+اگه دم به دقیقه زنگت بزنم، نشون این و میده که بیشتر

دوست دارم

؟

نه عزیزم، این نشون میده که وقتی ازت دورم، نگرانم
میشی،

دلتنگم

میشی، هوام و میکنی و و و و.

+و اگه بهت زنگ نمیزدم فکر میکردی غیر اینه؟

صدای نفس عمیقش که در گوشی پخش میشود، او هم
نفس

داغش را

بیرون میفرستد و کاش الان این دخترک دلبر کنارش بود
تا

عطرش را به

ریه هایش میرساند...

ریه هایی که امروز جز خشم و هوای داغ نصیبشان
نشده بود

اصلا بی خیال این موضوع آریا. حالت چطوره؟

کجایی؟ نگاه به لپتاپش میدوزد

+دلم نمیخواد دلخوریهات و تو دلت نگه داری، هر
چیزی شد،

هر چیزی

گفتم و تو ناراحت شدی بگو بهم.

تو چرا نمیگی پس؟

تک خنده ای میکند و انگشت سبابه اش را روی موس

لمسی

لپتاب

حرکت میدهد

+تو به من چیکار داری دختر آمازون؟

اگه تو چیزایی که ناراحتت میکنه رو نگی، منم نمیگم.

ابرویی بالا می اندازد و نگاهش روی واژه هایی پیچیده

گیر میکند

+ازم باج میخوای دختر؟

باج چیه آریا، این فقط یجور معامله است.

+آهان معامله ست!!!

پرونده را باز کرده و اضهارات یکی از شاهدین را از

بین برگه ها

بیرون

میکشد آیا؟

+باشه وقتی ناراحت شدم میگم بهت.

پس بگو.

چشمانش را باریک کرده نگاهش را بیشتر روی کلمات

زوم

میکند

+چیو بگم دختر آمازون؟

بگو چند دقیقه پیش چرا ازم ناراحت شدی؟

+گفتم که دریا، ناراحت نشدم ازت.

پووووووف، باشه، کجایی الان؟

+اداره.

الآن اونجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود صبح بری؟

تک خنده ای میکند و زیر مورد مشکوکی که مشاهده

میکند، با

خودکار

خط میکشد

+ ادبیات صفره دختر.

صدای عصبی دخترک به لبخند روی لبهایش عمق
میبخشد

تو مربی ادبیات بودی و خبر نداشتیم؟ در ضمن یه بار
هم گفته

بودم بهت که اصلاً تو پیچوندن ماهر نیستی.

+ نیچوندم، چون من اگه بخوام بیچونم تو اصلاً رشته
کلامت

و هم

یادت میره.

به وضوح میتواند چشمان وحشی و باریک شده و بینی
چین

افتاده اش

را تصور کند و این باعث گریختن تک خنده ی آرام از
بین

لبه‌ایش

میشود

خب پس بگو هنوز چرا اونجایی؟

صفحه ی دیگری را بالا می‌آورد

+چون کار دارم.

شام خوردی؟

+آره.

من مزاحمتم؟

+نیستی.

پس میشه قطع نکنیم؟ میخندد و سری به علامت تأسف
تکان میدهد

+تو دیوونه ای و هر لحظه بیشتر منم دیوونه میکنی.

من دیوونه توأم.

قلبش در سینه اش تکان سختی میخورد و انگشتان دست
چپش

روی

کپیورد، به طور واضحی میلرزند.

صدای تپش بی امان قلبش را به وضوح میشنود و این
دخترک

داشت با

اوی دیوانه چه میکرد؟

+خوابت نمیاد؟

میخوام با صدای تو بخوابم.

نفسش را مقطع بیرون میفرستد و این دخترک عجیب
دلبری و

عشوه

گری را بلد بود

+نکنه انتظار داری برات قصه بگم؟

دریا میخندد و آوای خنده اش لبخند روی لبهای آریا
مینشانند

بلد نیستی؟+البته که بلد نیستم دختر. من و چه به قصه
گفتن؟

از خاطراتت بگو.

بدون فکر و بی اراده لب میزند

+من خاطرات خوش، زیاد نداشتم.

سکوت که میکند و به عمق حرفش رسیده و دست به
صورتش

میکشد

+باشه میگم، اما اول تو باید بهم بگی.

دریا با خوشحالی باشه ای زمزمه میکند که آریا با لبخند
گوشی

را بعد

از روشن کردن حالت اسپیکر، روی میز میگذارد و با
دقت

بیشتری

مشغول خواندن اضهارات ذکر شده میشود

خب بچگی من بیشتر با فرزام گذشت، چون هم سن هم

بودیم

و یه

جورایی هم خواهر و برادر شیری محسوب میشدیم،

بیشتر به هم

وابسته

تر بودیم، یا اون تو خونه ما بود یا من تو خونه دایی، یه

روز... دریا میگوید و او با دقت تمام کلماتش را میبلعد و

در همان حال

با

دقت تر به کلمات و اضهارات نوشته شده داخل پرونده

خیره

میشود، زیر

جملات مشکوک خط میکشد و برای شیطنت هایی که
دریا با

افتخار

تعریف میکند میخندد، دلش حضور دخترک را میخواهد،
عطرش

را،

نگاهش را....

خب برای من کافیه، یکم تو بگو.

+چی بگم؟

آریا؟

میخندد و با انگشت سبابه و شست دست چپش چشمان
خسته

اش را

ماساژ میدهد

+منم تو بچگی زیاد شیطنت داشتی، من و سالار باهم
خرابکاری

میکردیم و سردار مجبور میشد گردن بگیره و سرزنش
بشه،

احسانهمیشه سرش تو کتابهاش بود و من و سالار از لج
اینکه باهامون

بازی

نمیکنه، دفتر کتابهاش و خط خطی میکردیم. عصبانی
میشد و

میخواست

تنبیهمون کنه که باز سردار حمایتمون میکرد، اون
موقع ها،

وقتی هفت

هشت سالم بود، فکر میکردم سردار از همون فرشته
هاییه که

مادرم

میگفت خدا برای بنده هاش میفرسته.....

+اضهاراتشون و گرفتگی؟

پرونده را روی میز سمتش هل میدهد.

بله قربان، حرفهای هر هشت نفرشون تو این پرونده است.

سپس فلش را روی پرونده گذاشته و ادامه میدهد

این هم صدای ضبط شدشون.

سری تکان میدهد و پرونده را مقابل خودش میکشد و بازش

میکند+باشه، یادت نره اشخاصی که نام بردم و بیاری اینجا، باید این

بار

خودم ازشون بازجویی کنم، یکم جملاتشون ناقصه.

البته قربان، امر دیگه ای نیست؟

+به ستوان احمدی بگو بیاد، میتونی بری.

بهمن بعد از گذاشتن احترام نظامی از اتاق خارج میشود و نگاه

آریا با

دقتی تمام جمله های تایپ شده را دنبال میکند، فلش را
به

لپتاپ نصب

کرده و وارد فولدر میشود

"من و رها قبلاً با هم دوست بودیم، اما تقریباً یکی
دوسال میشد

که

هم و ندیده بودیم، یه ماه پیش تو یه مهمونی دیدمش و
دوباره

رفت و

آدمون شروع شد، از دوستیش میگفت و از تعصبات
بی

خودش

شاکی بود، اونشب ساعت دوازده و نیم بود که رها بهم
زنگ زد

و گفتبا دوستیش دعواش شده و برم باغشون تو لواسان،
اما وقتی

من

رسیدم اونجا کشته بودنش، منم خیلی زود بهتون اطلاع
دادم"

با اخم هایی درهم دوباره صدا را پلی کرده و پرینت
تماسهای

رها را

را از پروندهٔ دیگر بیرون آورده و با چرخش مردمک
چشمانش

بین شماره

ها ساعت تماس را چک میکند، با دیدن ساعت دوازده و
نیم

دستی به

چشمان خسته اش میکشد و تلفن را از روی میز
برمیدارد و

شماره

داخلی بهمن را میگیرد

بله قربان؟

+از دوستی مقتول بازجویی کردی بهمن؟

بله قربان، تو همون پرونده ای هست که تقدیمتون کردم،

اسمش برسام

توسلیه.

برگه ها را جابجا میکند

+پس احمدی کجا موند؟ بهشون گفتم، الان تشریف

میارن قربان.

گوشی را روی میز میگذارد و با گشتن بین برگه ها

اضهارات

برسام

توسلی را پیدا میکند.

"هفت هشت ماهی میشه باهم آشنا شدیم، با هم تصادف

کردیم

و

بعدش کم کم دوستی مون شکل گرفت، دوسش داشتم،

خیلی هم

زیاد اما

با آزاد بودن بیش از حدش با جنس مخالف مشکل داشتم،

اونم

میگفت

دوسم داره، اما.... چند بار بهش گفتم که یکم مراعات

کنه اما اون

افکارم و تحقیر کرد، تا این که حدود یک ماه پیش یکی

از

دوستای

سابقش وارد زندگیمون شد، اسمش مجیده، بعد از اومدن

اون

رها بدتر

شد، مهمونی رفتناش بیشتر شد و این اواخر حتی حس
می‌کردم

حالت‌هاش غیر طبیعی بود، دعواها مون بیشتر شده بود و این
میان چندین

بار بهم

گفته بود با انتخاب من بزرگترین اشتباهش و کرده، اون
شب

وقتی

فهمیدم با اون دوستش رفته مهمونی دیگه طاقت نیاوردم
و رفتم

از اون

مهمونی کشون کشون بیرونش آوردم، هر چی از دهنش
درمیومد

بهم

گفت، ولی تا وقتی به خونه شون رسیدم، ماشین و
برخلاف

خواسته

اش نگه نداشتم، وقتی وارد خونه شون شد برگشتم خونم،
دیگه

تا فردا

صبحش که که دوستش سارا بهم زنگ زد ازش خبر
نداشتم."

برگه ی اضهارات مجید و برسام را مقابل نگاهش
میگیرد و دوباره

و چند

باره صداها را پلی میکند.

اینکه مجید از مهمانی حرفی نزده کمی ذهنش را به خود
اختصاص داده

بود. با صدای تقه ای که به در میخورد بیا توی محکمی
میگوید و

نگاه از

برگه های مقابلش میگیرد.

ستوان وارد اتاق میشود که با اخم نگاهی به ساعتش
میکند

+بیست دقیقه پیش گفتم بیای.

معذرت میخوام قربان.

با اخم نگاه میگیرد

+اماده شید با اکیپ برین جایی که مهمونی بوده، فایل
ضبط

شده

فیلمهای دوربین های مدار بسته اون خونه و هر دوربینی
که

اون اطرافه

رو میخوام.

ستوان اطاعت قربانی میگوید که آریا تلفنش را از روی
میز

برمیدارد و

دکمه ی تکرارش را میزند

+میتونی بری،،،

ستوان بعد از کوبیدن پایش روی زمین از اتاق خارج
میشودبله قربان؟

پرونده ها را میبندد

+آماده شو میریم لواسون بهمن.

چشم قربان.

+اون شبی که مقتول به قتل رسید، تو کجا بودی.

منم تو مهمونی بودم.

پوزخندی ناخودآگاه روی لبهایش مینشیند

+پس چرا تو بازجویی قبل این و به همکارم نگفتی؟

چون فکر نمیکردم مهم باشه.

+مقتول چطور از مهمونی خارج شد؟

پوزخندی میزند که با کور شدن اخمهای آریا میماسد و
کمی

روی صندلی

جابجا میشود

دوستیش با زور اومد و از مهمونی بردش. من مطمئنم

اون

کشته

رها رو. ابروهایش را بالا میفرستد و آرنجهایش را روی

میز تکیه میدهد

+مقتول شب قتلش با زور از یه مهمونی خارج شده و تو

فکر

کردی

این مهم نیست و به پلیس چیزی نگفتی؟

نکنه شما فکر میکنید من کشتمش؟

پوزخندش عمیق تر میشود، اینکه هنوز داشت انکار

میکرد جزء

حماقتش

بود

+من همچنین چیزی نگفتم،

پس از کمی مکث ادامه میدهد

+تو و تمام دوستان مقتول مضمون به قتلید، چون در اون
ویلا

به

زور باز نشده، یکی زنگ در و زده که آشنا بوده و
مقتول بدون

شک در

و بر اش باز کرده.

با دقتی تمام حرکات ریز و درشتش را زیر نظر میگیرد
و ادامه

میدهد+با توجه به گزارشی که پزشک قانونی بهمون
داده، تو خون

مقتول

مقدار زیادی مواد مخدر بوده، تو از معتاد بودنش خبر
داشتی.

آره وقتی من بعد از دو سال دیدمش . مصرف میکرد.
+اما هیچ کدوم از اطرافیان مقتول از این اعتیاد خبر
نداشتن.

دوستش

سارا و برسام گفتن که این بیست، بیست و پنج روز
اخیر

حالتهاش

نرمال نبوده، اونوقت تو میگی یک ماه پیش معتاد بود؟
از روی صندلی بلند میشود

شما دارید چی میگرد؟ منظورتون چیه؟

آریا اما با خونسردی تمام به صندلی تکیه میدهد

+تو اینجا در حدی نیستی که از من سوال بپرسی، کسی
که

حق

پرسیدن داره منم و کسی که مجبوره جواب بده تو.

بلند میشود و کف دستانش را روی میز تکیه گاه تنش
میکند آگه سوالتتون تموم شده من برم سرگرد، چون وقت
اضافی

ندارم.

+تموم نشده، بشین.

نفسش را پر از خشم بیرون پرتاب کرده و دوباره
مینشیند

+اونشب از کجا رفتی لواسان؟

از مهمونی.

+ساعت چند؟

دوازده و نیم.

عکسها را از داخل پرونده بیرون آورده و آنطرف میز
پرتاب میکند

+عکسهای دوربینهای مدار بسته بانک روبرویی اون

خونه ای

که مهمونی

توش بود، ساعت خروج ماشینت از اون خونه، ده شبه،
دقیقاً بعد

از

خروج مقتول از مهمونی.

مکثی میکند تا عکس العملش را ببیند

+کی به خونه باغ رسیدی؟

ساعت دو و نیم اونجا بودم. عکس های دیگری روی میز

سمت مردی که ادعا میکند بی گناه

است سر

میدهد

+اینها هم عکس های دوربین های مدار بسته ویلای

روبرویی

که نشون

میده تو ساعت دوازده و پنج دقیقه وارد باغ راد شدی.

مرد با بیچارگی دست بین موهایش میکشد و آریا

آرنجهایش را

روی میز

میگذارد و با خشم میغرد

+ چرا کشتیش؟

با درماندگی نگاه به نگاه آریا میدوزد

نمیخواستم اتفاقی برایش بیوفته،

عصبی سرش را چند بار تکان میدهد

+ ادامه بده.

_دوسش داشتم، اما اون عاشق برسام بود، برای همین

تحریکش

کردم

حروئین بکشه، میخواستم به خاطر اون مواد هم که شده

بهم

محتاجباشه، اونشب وقتی با اون حال رفت، نگرانش

شدم، رفتم

خونشون، ولی

نبود، خواهرش گفت رفت خونه باغ، نمیدونم چرا، اما
منم رفتم،

زنگ باغ

و که زدم، در بدون سوال جواب باز شد، رفتم داخل
همین که

من و

دید ازم مواد خواست، همراهم نبود، بهش گفتم ولی باور
نکرد،

بهم حمله

کرد و مجبور شدم به همین خاطر دو تا سیلی بهش بزنم،
چاقوی

آشپز

خونه رو برداشت و تهدیدم کرد اگه بهش مواد ندم
میکشتم،

حالش اصلاً

خوب نبود، خیس عرق بود، چاقو رو از دستش گرفتم،
اما چون
داشت

تقلا میکرد، نمیدونم چطور شد که چاقو فرو رفت تو
شکمش.

با دست صورتش را میپوشاند و گره ابروهای آریا
کورتر میشوند.

+میدونی مقتول دقیقاً ساعت یک و چهل و پنج دقیقه
تموم

کرده؟

اشک هایش را پاک میکند و آریا ادامه میدهد+یعنی اگه
ساعت دوازده و نیم به بیمارستان منتقلش
میکردی، زنده

میموند.

بغض مرد که میشکند، با کلافگی عقب کشیده و نگاه به
پرینت

تماس ها

می اندازد

+ ساعت دوازده و نیم از گوشی مقتول با تو تماس گرفته شده،

خودت

تماس گرفتی؟

تنها سری تکان میدهد که آریا پر از خشم میگرد

+ خودت تماس گرفتی؟

_ آره، رمز گوشیش و میدونستم، شماره خودم و گرفتم تا هیچ

کس شک

نکنه.

سری با تأسف تکان میدهد

+ چرا تا وقتی که نمرده بود، صبر کردی؟ چرا دیر به پلیس

خبر دادی؟ دستی به صورت پر اشکش میکشد

_نمیدونم، اما شاید تو اون لحظه به این فکر میکردم که
اگه زنده

بمونه

دوباره برمیگرده پیش برسام و منم میوفتم زندان.
لپتاپ را خاموش کرده و برگه ها و عکس های روی
میز را جمع
میکند،

این پرونده هم بعد از یک هفته بسته شده بود، از اتاق
خارج شده

و رو

به بهمنی که کنار در ایستاده میکند

+بده اضهاراتش و تایپ کنن و خودشم به بازداشتگاه
منتقل

کن.

بهمن نگاهی به در اتاق بازجویی می اندازد
اعتراف کرد قربان؟

پوزخندی میزند و سرش را به علامت مثبت تکان میدهد

موتور را کنار خیابان، روبروی دانشگاه پارک میکند و
با اتکا به

پایچپش، کلاه ایمنی را از سرش درمی آورد، موهایش
را مرتب
کرده و

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

اهرم موتور را با پا کشیده و پیاده میشود، نگاه برای
یافتن

دخترک بین

ده ها دانشجو میچرخاند و آخر سر در محوطه با همان
دوستان

خل و

چلش میبیندش...

کلاه ایمنی را در دست جابجا کرده و گوشی اش را از
جیب

شلوارش

بیرون آورده و با او تماس میگیرد.

میبیند که دریا خیلی سریع گوشی را از کیفش در می
آورد و

لبخندی

روی لبش نقش میبندد.

جانم؟

دلش دوباره بازی اش میگیرد

+ او مدم دنبالت دختر آمازون. نگاه مشتاق دریا خیلی
سریع جستجو گرانه میچرخد و با دیدن

آریا آن

طرف خیابان لبانش به طرح لبخندی زیبا کش می آیند و
دست

دیگرش

به نشانه ی سلام در هوا تاب میخورد
اینجا چیکار میکنی دیوونه؟
حرفی نمیزند و دریا با لحنی متفاوت میتوپد
_کجا بودی این دو روز آریا؟
+فکر میکردم بهت گفتم که دارم رویه پرونده ی مهم
کار
میکنم.

دخترک نگاه میگیرد و او دلش ضعف میرود
+جزئیات و خونه برات میگم.
نیشخندی زده و اضافه میکند
+با موتور اومدم، اگه راحت نیستی میتونم....
_باشه،حالا که اینقدر اصرار داری قبول میکنم.
میخندد و میبیند دریا بعد از اشاره ای که با دست به
دوستانش
میکند،از محوطه خارج میشود

_حالا کجاست این هواپیمای تو؟

+قطع کن تماس و بیا این سمت.

باشه ای گفته و گوشی را در جیب مانتوی مشکی رنگش
فرو

میبرد و با

نگاهی جستجوگرانه به خیابان عرض خیابان را طی
میکند، اما با

صدای

بلند آگروز ماشینی، قلبش در سینه متادم بد شده و
نگاهش

سمت چپ

برمیگردد، نگاه آریا هم سمت پژو پارس مشکی رنگی
که به

سرعت

سمتشان میآید کشیده میشود

+دریا بیا کنار.

وقتی عکس العملی از دریا نمیبیند و ماشین همچنان با
سرعت

سمتشان

می آید، کلاه را رها کرده و خیلی سریع خود را به دریا
میرساند

و با

گرفتن بازویش سمت خود میکشاندش. ماشین درست از
کنارشان رد میشود و بوی بد لاستیکها و آگزوز

ماشین

در هوا میپیچد.

سر دریا را روی سینه اش چسبانده و نگاه هراسانش را
به پلاک

ماشین

میدوزد، همه چیز در عرض چند لحظه اتفاق افتاده بود
و او هنوز

در

شوکی عظیم فرو رفته بود.

حرفهای سعید در سرش اگو میشد و اتفاق چند لحظه قبل
هر

صدم

ثانیه در ذهنش روی دور تکرار میرفت.

با قاب گرفتن صورت دریا، سرش را بلند میکند و
نگاهش

جستجوگرانه

روی اجزای صورتش میچرخد...

مردمک های لرزان و رنگ پریده ی دختر قلبش را
مچاله میکند

و با

فرو دادن آب دهانش لب میزند

+خوبی؟ نگاهش به آنی بارانی میشود و او ضربان تند
شده ی قلبش را

واضح

میشنود، دوباره به خود میفشاردش و دستش را بند
گردنش
میکند

+نترس عزیزم، تموم شد.

دخترک میلرزد و انگار کم کم از شوک خارج میشود
+آروم باش دریا، تموم شد.

_چی شد؟ اون ماشین کی بود؟ دریا حالش خوبه؟
مرتیکه ی

الاغ مگه

کوره نمیبینه دختر به این گندگی و که داشت زیرش
میگرفت؟

چرا

و اینستاد که ببینه طرف از ترس سخته کرده یانه؟
نکنه...

با خشم نگاه به یلدایی میدوزد که یک سر حرف میزند
+چند لحظه ساکت شو و یه بطری آب بیار.

نطق یلدا با شنیدن صدای پر خشم و خشدار آریا در کور
میشود

و سارا

خیلی سریع از کیفش بطری آب معدنی را بیرون آورده
و سمت

آریامیگیرد.

کمک میکند دریا روی لبه ی جوب بنشیند و سپس
دستش را

خیس

میکند و روی گونه های یخ زده ی دریا میکشد

+آروم باش عزیزم، تموم شد.....

بطری آب را به دست سارا میدهد و دوباره صورت دریا
را با

دستانش

قاب میگیرد و سعی میکند در تیررس نگاه لرزان دریا
باشد

+دریا؟

نگاه لرزان دخترک بالاخره روی مردمک های نگران و

ترسیده

اش ثابت

میماند

م... من... من داشتم... داشت من و... من و زیر

میگرفت.

صدای پر هراس و ترسیده اش قلبش را مچاله میکند و با

کشیدنش

سمت خودش، شقیقه اش را میبوسد

+ببین تموم شد، تموم شد دریا.اگه تو نبودی...

عقب میکشد و اشک را از روی گونه های دریا پاک

میکند

+همچین چیزی همیشه دریا، تا وقتی من زنده ام، تا وقتی

نفس میکشم

اجازه نمیدم اتفاقی بیوفته، بهم اعتماد داری؟

دریا با بغض سری به نشانه ی مثبت تکان میدهد که
لبخند

خسته ای

میزند

+پس نترس، باشه؟

دریا دوباره سری تکان میدهد و اریا کمک میکند از لبه
ی جوب

بلند

شود، دست جلو برده و مغنه اش را مرتب میکند و یلدا
جلو می

آید

خیلی ترسیدم خره، تا پیام اینور خیابون داشتم سخته رو
میزدم،

ببین

دهنم کج شده. راستی حالت خوبه؟ مشکلی که نداری؟
ترسیدی؟

سپس بدون آنکه نگاهی به آریا ی کلافه بیاندازد دست
راستش

را رویدست چپش میکوبد

عه، عه، عه، مرتیکه ی لندهور نمیدونه با این سرعت
تو این

خیابون

نمیروندن. الهی خدا به زمین گرمش بزنه که نمیگه مردم
از ترس

سکته

میکنن، الهی...

قبل از اینکه آریا جواب دندان شکنی به پر حرفی اش
بدهد، سارا

بازویش را میگیرد

ما دیگه بریم یلدا.

دست پشت بدن دریا میگذارد

+بریم دریا.

آنقدر پر تحکم جمله ی دو کلمه ای اش را میگوید که
یلدا با

دستیابگی

عقب کشیده و مغنه اش را مرتب میکند

_بخشید جناب سرگرد، این فک من وقتی میترسم
نمیایسته، من..._

نگاهش را به صورت آریا میدوزد و با دیدن خشم
نگاهش، زبانش

بهکامش چسبیده و جمله اش میانه ی راه گم و گور
میشود.

خیلی سریع نگاه گرفته و به دریای رنگ پریده میدوزد
_خب حالا که خوبی ما بریم دریا.

سپس بدون اینکه نگاهش سمت آریا چرخیده شود بازوی
زهر را

را میگیرد

_خب بریم دیگه بچه ها، دریا هم حالش خوبه خدا رو
شکر،

واسه چی

ایستادین حرف میزنین؟

سارا با چشمان گشاد شده نگاهش میکند و یلدا آب دهانش
را

فرو داده

و اضافه میکند

چیه خب؟ همش ور ور ور، نمیگین مردم اعصاب
ندارن؟

داخل واحد که میشوند در را به چارچوبش میکوبد
+باور کن دختر به این وراجی ندیده بودم.

دریا میخندد و مشغول باز کردن دکمه های بهاره ی سبز
رنگی

که عجیب

به رنگ چشمانش می آید میشود_ خب ترسیده بود دیگه
آریا.

سویچ موتورش را روی کنسول پرتاب کرده و روی مبل
راحتی

مینشیند

+خب هممون ترسیده بودیم ، بهش میگم آب بیار ایستاده
بر

و بر من

و نگاه میکنه.

دریا هم کنارش مینشیند و او دست دور شانه اش انداخته
و

جسم

نحیفش را به خود میفشارد

ترس چه واژه ی کوچکی در مقابل حالش بود.....

او جانش رفته و برگشته بود...

_ تو هم ترسیدی آریا؟

سرش را جلوتر برده و شکوفه ی عمیقی روی شقیقه
اش میگذارد
+ترسیدم.

_از چی؟

دست راستش را زیر چانه ی دریا بند کرده و با کمی
فشار سرش
را بلند

میکند و خیره در چشمان اشکی اش لب میزند+از این
که آسیبی ببینی ترسیدم.

لبخند پر بغضی میزند

منم ترسیدم.

نفس عمیقی میکشد تا خشمی که میخواهد از وجودش
شعله

بکشد را

خاموش کند

+چرا؟

ترسیدم قبل از اینکه مال هم بشیم، هم و از دست بدیم.
بغض بیخ گلوی دخترک گلوی او را میفشارد و سرش
را جلوتر

میبرد و

بعد از شکوفه ای کوتاه که روی لب دخترک مینشانند
عقب میکشد

+من و تو خیلی وقته مال همیم دختر آمازون.

بلند میشود

_من لباس عوض کنم میام، باشه؟

دریا سری تکان میدهد و او پله ها را دو تا یکی بالا
میروند، وارد

اتاق

میشود و بعد از بستن در، نفسش را فوت میکند. گوشه
را از جیبش بیرون کشیده و اسم بهمن را لمس میکند.

دندان هایش را از شدت عصبانیت روی هم میفشارد و
همین که

صدای

بله اش را در گوشش پخش میشود، میگرد

+پرشای مشکی، شماره پلاک .. راننده زن با عینک

دودی. برام تا

عصر پیداش کن بهم.

قربان...

حرفش را با نفیر میبرد

+تا پیداش نکردی شماره ات و رو گوشیم نبینم. دوربین

های

اطراف

دانشگاه . رو ببین، امروز کم مونده بود خانم سلطانی و

زیر

بگیره.

برام پیداش کن بهم.

چشم قربان.

بدون حرف گوش‌ی را قطع کرده و روی تخت پرتابش
میکند. دستی عصبی بین موهایش کشیده و دکمه‌ی بالای
پیراهنش را

بازش

میکند، اما بخاطر نداشتن کنترل اعصاب داغانش، از لبه
های

پیراهن

فرمش گرفته و با کشیدنش به طرفین، دکمه‌هایش را
میکند و

صدای

افتاد نشان روی زمین، بیشتر روی اعصابش خط میکشد.
پیراهن را از تن کنده و روی تخت پرتش میکند، سمت
کمد

لباسها میرود

و با کشیدنش سمت راست بازش میکند، اما با صدای باز
شدن

در اتاق،

از روی شانه، نگاهی به دریا که در چارچوب نمایان
میشود می

اندازد و

ابرویی بالا میفرستد...

نگاه میگیرد و تیشرتش را از بین قفسه ی تیشرت ها
بیرون

میکشد و

پشت پاراوان قرار میگیرد

+داشتم میومدم پایین.

صدای قدمهای دریا را که نزدیک میشوند میشنودگفتم
من پیام.

صدای لرزان دخترک، حرکت دستانش را متوقف میکند
و

نگاهش از بین

بافتهای چوبی پاراوان دخترک را دنبال میکند

+انگار طاقت منتظر موندن نداری.

از در شوخی وارد شده بود برای کنترل قلبش که محکم
به دیواره

ی

سینه اش میکوبید، اما با نمایان شدن قامت دریا، درست
روبرویش،

گلویش خشک میشود

ندارم.

دریا با قدم کوتاهی که برمیدارد، فاصله را به صفر
رسانده و

دستان سرد

و لرزانش را روی سینه ی بازی آریا میگذارد.

نگاه خجالت زده و گریزش روی زخم سینه ی راستش
ثابت

میماند و

با انگشت سبابه نوازشش میکند

_ این زخم چیه؟ نگاهش را بالا کشیده و بند نگاه تب دار
آریا میکند، و نفس آریا

درون

سینه اش با دیدن خواستن در نگاه دخترک حبس میشود..

دریا سرش را جلوتر برده و شکوفه ای روی زخم
کوچک قدیمی

گلوله که

سینه اش را سوراخ کرده بود مینشانند و دست آریا سفت
و سخت

بازویش را میچسبد

+دریا!

سرش را عقب کشیده و با بغض لب میزند

_ میخوام مرحم تمام زخمت باشم آریا.

دست دریا را از روی سینه ی داغش برمیدارد و سخت،
نفسش

را بیرون

میفرستد

+ هستی.

موهایش را پشت گوش زده و لبخندی مضحک روی لب
مینشانند

+ برو پایین لباس بپوشم میام منم الآن.

بغض دخترک بیشتر به گلویش نیشتر میزند، دستانش را
و شاید فرصت با هم بودندشان اندک بود...

_ گفته بودی بیصبرانه منتظر آتیشی هستی که من بپا
کنم.

نفسی از راه گلوی خشک شده اش بیرون میفرستد
+ نکن دریا.

دریا نگاهش میکند

_ داری پسم میزنی؟

دستش را بند گودی بدن دریا کرده و پچ میزند
+ بهت قول داده بودم تا وقتی آمادگی...

_آماده ام.

گلویش خشکتر میشوند و تنش را داغی عمیقی در بر
میگیرد...

مرد بود و نگاه پر از خواستن دریا داشت از پای درش
می آورد...

نگاهش بین مردمک های سبز دریا مانور میدهد و
صدای کوبش

قلب

خودش را درست در گوشه اش حس میکند

+دریا؟_جانم؟

سرش ناخودآگاه جلو رفته و پلک میبندد

_مطمئنی؟

دریا با تکان آرامی که به سرش میدهد، لبهایش را چفت
لبهای

آریا میکند

و دست دیگر آریا پشت گردنش مینشیند و با فشردنش به

خودش عمیق

میپوسدش.

قدمی جلو برمیدارد که دریا بالاجبار قدمی به عقب
میرود و

انگشتانش را بین موهای پشت سر آریا فرو میبرد.
میان لبهایشان فاصله ایجاد کرده و پیشانی خیسش را به
پیشانی

دریا

میچسباند و میان نفسهای مقطع و کوبش بی امان قلبش،
آرام

پیچ میزند

+خیلی دوست دارم دختر....

_____خودش را روی مبل پرت میکند، با

کشیدن دستش بین موهای

نم

دارش، مرتبشان کرده و انگشتش را روی اسم بهمن، در
گوشی

اش

میلغزاند و گوشی را منتظر کنار گوشش نگه میدارد، به
محض

برقراری

تماس، میپرسد

+چی شد بهمن؟

_قربان ماشین اجاره ای بوده که از ساعت ده صبح تادو
ظهر

اجاره

کرده بودن. رئیس نمایشگاه می‌گه کسی که ماشین و اجاره
کرده

سامان

گلزار بوده، آدرس خونش و پیدا کردم دارم میرم اونجا.
دستش را با کلافگی به صورتش میکشد

+راننده زن بود، اون زن و برام پیدا کن.

_چشم قربان.

تماس را قطع کرده و گوشی را روی میز پرتاب
میکند. سرش را به پشتی مبل تکیه داده و سعی میکند
حرفها و کلمات

سعید

را که در ذهنش روی دور تند، با ولوم بالا پژواک
میشوند را دور

کند، اما

نمیشود.

با صدای پای دریا، پلک باز کرده و نگاه به اویی
میدوزد که آرام

از پله

ها پایین می آید.

موهایش را مرتب کرده و می ایستد، لبخند زیبایی که
روی لبهای

دخترک نقش بسته دلش را قرص میکند.

نفس عمیقی میکشد و دریا مقابلش می ایستد

+ چرا خشک نکردی موهاش و دختر؟

دستی بین موهایش فرستاده و در هوا میتابانتشان

دوست ندارم به موهام سشوار بکشم، خودش خشک
میشه.

دست راستش را روی گونه ها گل انداخته ی دخترک
گذاشته و

با

انگشت شست پوستش را نوازش میکند+خوبه حالت؟

لبخند دریا عمق می یابد و رنگ گونه هایش غلیظ تر
میشود...

این دخترک خجالت که میکشید، زیادی خوردنی نمیشد؟
خوبم نگران نباش.

سرش را جلو برده و شکوفه ای روی پیشانی اش
مینشاند، روی

مبل

نشسته و او را هم کنارش میکشاند.

حس خیلی خوبی داشت و منشأش اعتماد دریا بود،
اعتمادی که

دریا به

او داشت، برایش دنیایی بود.

آریا؟

سرش را در بین موهای نم دار دخترک فرو برده و بوی
شامپو را

به ریه

هایش میکشاند و در همین حین، هووومی از ته هنجره
اش

بیرون

میفرستد

خیلی دوست دارم.

+منم همینطور. خیلی میترسم....

قلبش مجاله میشود و دریا با بغضی که در گلویش متولد
میشود

ادامه

میدهد

از اتفاقی که چند ساعت پیش داشت میوفتاد میترسم، از
تکرار

شدنش، از اینکه نتونم چیزی و باهات تجربه کنم میترسم
آریا.

سخت به خودش میفشاردش

+دیگه هیچوقت از این فکر نکن.

دریا که گلویش را میبوسد، دلش تکان سختی میخورد
چه خوب که زندانی شدم.

تو گلو میخندد و نگاه در نگاه سبز دریا میدوزد

+چرا؟

سرش را کج کرده و موهایش روی شانهِ ی راستش سر
میخورد

چون با تو آشنا شدم.

میخندد

+اگه زندانی نمیشدی هم من پیدات میکردم.

چطوری؟چشمکی زده و با انگشت سبابه، ضربه ای به
بینی اش میزند

+آریا راهش و پیدا میکنه دختر آمازون.

لبخندی روی لب مینشانند و نگاهش برق میزند با تماشای
دخترکی که با

شیطنت دست در جیب مانتوی بهاره اش فرو برده و قدم
هایش

را به

پشت برمیدارد.

شیشه ی سمت شاگرد را پایین داده و سرش را کمی خم
میکند

+میام میندازمت رو کولم دوباره برت میگردونم خونه
ها....

دریا بلند میخندد و نگاه خندان آریا در اطراف
میچرخد...

این دخترک دنیایش بود و خنده هایش دلیل زندگی اش...
این صدای خنده میتوانست هر مردی را عاشق کند و او
میترسید

+میام آ....

دریا دست در کوله اش برده و کلید حیاطشان را بیرون
می آورد

آخه دلم نمیخواد ازت جدا بشم، بعد از دو روز بی خبری
فقط

چندساعت دیدمت.

دلش میریزد، این دختر به دل بیچاره ی او فکر نمیکرد
که دلبری

میکرد؟

+ اصلا پشیمون شدم از برگردوندنت اینجا، پیر بالا تا
بریم عشق

و حال

دریا دوباره میخندد و در حیاطشان را با کلید باز میکند
عشق و حال بمونه برای بعد، منتظر من.

سری تکان میدهد و دریا بعد از دستی که در هوا به
نشانه ی

خدانگهدار

میتاباند، داخل حیاط میشود.

نفس عمیقی کشیده و حرکت میکند، اما با صدای
زنگخور گوشی

اش،

اخمی از جدیت بین ابروهایش نشسته و دکمه ی
برقراری تماس

را روی

فرمان میفشارد

+چیزی شده سردار؟

نه، چیزی نشده که مرتیکه ی لندهور، فقط دو روزه
نیستی و

اینعمارت شده ماتمکده، چیزی نشده، فقط گلبانو یه
چشمش اشکه
یه

چشمش خون که عزیز کرده اش کجاست دوروزه و دهن
من و

سرویس

کرده، بهادر خان دو روزه کنار پنجره ی طبقه چهارم
نشسته و

چشم

دوخته به در باغ و هیچکس هم به خلوت انتظارش راه
نمیده.

اینا برای

تو چیزی نیست عزیز کرده، فقط یه کم اینجا رو به هم ریخته.

میخندد، اما تنها خودش میداند که چقدر قلبش مجاله میشود...

میداند...

همه نگرانش بوده اند و هستند، اما او...

خود لعنتی اش نمیتوانست، بلد نبود عشق بورزد، بلد نبود

مهربانی کند،

او دوست داشتن را بلد نبود.

+انگار توپت خیلی پره داداش سردار...

داداش سردار و... الله و اکبر... بلند تر میخندد و حلقه ی انگشتانش دور فرمان تنگ تر میشوند

خنده هم بعضی اوقات دشوار ترین کار دنیا بود

برو فقط دعا کن پسر بهادرخانی آریا، وگرنه بلد بودم
چطور

ادبت کنم.

+واقعا عصبی هستی یا داری اداش و درمیاری سردار؟
همین الان میای عمارت آریا، تا یک ساعت دیگه اینجا
نباشی

میام اون

اداره رو رو سر همه خراب میکنم.

بلند تر میخندد و بوق متوالی اشغال که از بلندگوهای
ماشین

پخش

میشود، سری تکان میدهد و مسیرش را به عمارت تغییر
میدهد.

در سرش غوغای عظیمی به راه بود، آشوب، کودتا،
شورش، هر

چه که

بود انگار بدن به متادم بد کردن مغزش بسته بود.

حالش خوب بود و در عین حال نبود

گاهی مغزش گر میگرفت با یادآوری اتفاق وحشتناکی
که صبح

نزدیک بود رخ دهد...

و گاهی گوش هایش سوت میکشیدند از پژواک صدای
نحس

سعید که

درست مانند جغد شوم، بیخ گوشش جیغ میکشید...

گاهی هم دلش..

لعنتی دلش را آرامش ملسی دربر گرفته بود. آرامشی از
جنس

اعتماد

دریا.

دو بوق متوالی میزند و درها به دست فرهاد باز میشوند،
با تک

بوق

کوتاهی از کنارش عبور کرده و ماشین را سمت
پارکینگ گوشه

ی باغ

هدایت میکند و در همین حین با نگاهی جستجو گرانه
دنبال

قامت

سردار میگردد.

نا امید از پیدا کردنش، ماشین را داخل پارکینگ، کنار
ماشین

ها پارک

کرده و پیاده میشود. دست در جیب های شلوارش فرو
میبرد و قدم هایش را سمت

در

پارکینگ برمیدارد

+ این قایم شدن اصلا بهت نمیاد داداش سردار.

میگوید و سپس خارج میشود.

خیاری از بین میوه های روی میز بیرون کشیده و
پاهایش را لبه
ی میز،

روی هم میگذارد و خونسرد مشغول خوردن خیار
میشود

+احسان کجاست؟

بهادر خان بعد از آه عمیقی که بیرون میفرستد، تکیه به
مبل

همیشگی

اش داده و جواب پسرک تخس و یکدنده اش را میدهد
کجا میخواستی باشه؟ بعد از طلاقش هم نتونسته از دست
اون

دختره

ی ادم بد خلاص بشه.

اخم بین ابروهایش مینشیند

+رها برگشته؟

بهادر خان پوزخندی میزندخودش نه، اما چک و سفته
های بدهیاش سر از عمارت من در
آورده.

کلافه دستی به صورتش میکشد
دو روزه رفته مثلا درستش کنه، اما من که میدونم....
کمی مکث میکند
تو هم نبودی.

دلش مچاله میشود، اما پوزخندی روی لب مینشاند
+شکایت کرده؟

بهادر خان خسته از حرف نزدن آریا در مورد حال
خودش دوباره
با نفس

عمیقی سعی در آرام ماندنش میکند
نه نکرده.

عصبی میخندد

+همینه دیگه، مثلا میخواد تنهایی چه غلطی کنه؟ چرا به
من

خبر

نمیده؟

مگه تو معلوم هست کجایی که بهت خبر بدیم؟ دو روزه
اون

لعنتیخاموشه و خوت هم معلوم نیست کدوم جهنمی رفتی
که فکر

نمیکنی

ممکنه کسایی نگرانانت باشن، یا حتی بهت احتیاج داشته
باشن.

دندانهایش را روی هم میساید و دهان برای زدن حرفی
باز

میکند.....

با وارد شدن گلی بانو به سالن هر دو سکوت میکنند و
نگاه آریا

سمت

تنها دری که به پشت باغ منتهی میشود میچرخد.
گلی با دیدنش چند شاخه گل رزی را که از باغ پشتی
چیده را

روی

کنسول گذاشته و هیکل گوشتالودش را با لبخند سمت
مبلمان

راحتی

میکشاند و در همین حین قربان صدقه اش میرود
الهی گلی فدای اون قد بلندت بشه که این دو روز و مردم
و

زنده

شدم،

از روی مبل بلند میشود و گلی در عرض چند لحظه
خودش را

مقابلشمیرساند، نگاه آریا روی اشکهایی که لابلائی
چروکهای گوشه ی

چشمش گم

میشود میچرخد و دلش مچاله میشود

دردت به سرم آریای من، کجایی تو سه روزه فدات بشه
گلی؟

نمیگی

سکته میکنه این پیرزن از ندیدن نور چشمش؟

دستش را دور شانه های پیرزن حلقه کرده و همراه
خود، روی

مبل

مینشانند

+بهتون که گفتم نگرانم نشید گلی بانو؟

گلی اشک چشمش را با گوشهٔ روسری گلدارش پاک
میکند و

دست تپش

را روی زانوی چپش که آریا خوب میداند درد میکند
دورانی

میکشد

تو گفتی، اما مگه این دل زبون نفهم من حرف حالیش
میشه؟

مردم و

زنده شدم تا او مدی.

دستی بین موهایش میبرد و مرتبشان میکند و گلی اینبار
با لحن

متفاوتتری میپرسد

حالا بگو ببینم کجا بودی که ما رو کشتی از نگرانی؟
+مأموریت گلی بانو، شما که دیگه باید عادت کرده
باشید!

چشمان ریز گلی دوباره به اشک مینشیند

عادت نمیکنم نور چشمم، من به نگرانت نشدن عادت
نمیکنم

قارا گوز

بالام.

دست گلی را بین دستان مردانه اش گرفته و فشار آرامی
به

دستش وارد

کرده و بلند میشود

+من یه سر به سردار بزنم.

گلی روسری اش را مرتب میکند

±برو دردت به سرم، سردارم هم این سه روز مثل مرغ
پر کنده

بالا

پایین میپیرید.

سری برای گل بانو تکان داده و قدمی سمت در منتهی به
باغ

پشتیبر میدارد.

اما با یک تصمیم ناگهانی دستی پشت گردنش کشیده و
روی

پاشنه پا

سمت بهادر خان که نگاهش میکند برمیگردد،

+اگه نگرانتون کردم متأسفم بهادر خان.

میبیند نگاه پدرش برق میزند و قبل از اینکه تشخیص
دهد

منشاء برق

آن نگاه اشکیست که به چشمانش نیشتر میزند، برمیگردد
و با

قدم های

تندی از ساختمان خارج میشود.

وارد باغ میشود و قدم زنان بین درخت ها راه پاتوق
همیشگی

اش را

در پیش میگیرد.

همان درخت گردوی مشهور نه سالگی اش.
بعد از چند دقیقه پیاده روی زیر درخت بزرگ میایستد و
نگاهش

روی

تنه ی حکاکی شده اش مینشیند، لبخندی میزند و آن
کودک

نه ساله یتخس را به یاد میآورد که با شجاعت از پشت
بوته ها بلند شده

و

مقابل سردار و پدرش ایستاده و اعتراف کرده بود کنده
کاری

درخت کار

اوست و سردار کاری نکرده.

نفس عمیقی میکشد و روی یکی از تنه های بریده شده
درختی

که سالار

چهار عدد کنار هم چیده مینشینند

+دست خودم نیست سردار.

از جیب کتتش یک نخ سیگار بیرون کشیده و با فندک
طلایی

روشنش

میکند، کام عمیقی گرفته و نگاهش را به دو حرف اول
اسم

خودش و

سینا که به لاتین روی فندک حکاکی شده، میدوزد و از
سرش

میگذرد

چرا این فندک را نابودش نمیکند؟

+قبل از این که بتونم درک کنم نگرانی اطرافیانم ویه
چیز قوی

تر

انگل میشه میچسبه تو نقطه لیمبیک مغزم نشستن سردار
را کنارش حس میکند و سکوتش نشان میده،

دلش

میخواهد او حرف بزند، همان حرفهای ناگفته ی درونش
را، همان

هایی

که چند سال است در قلبش قتل عام شده اند.

سمتش برمیگردد و به نیمرخ سردار نگاه میکند و کام

عمیق

دیگری از

سیگار میگیرد.

سردار که از حرف زدنش نا امید میشود، پوف کلافه ای

کشیده

و خیلی

ناگهانی سیگار را از بین انگشتانش بیرون میکشد و بین

لبهای

خودش

میگذارد و با پک محکمی که میزند سیگار تقریباً به
انتهایش

میرسد

چند بار باید بهت بگم نباید خودت و وابسته به دود کنی
آریا؟

پوزخندی میزند و با انگشت شست درب فندک را باز و
بسته

میکند

+پس چرا تو میکشی؟ سردار سرش را به علامت تأسف
تکان داده و فیلتر سیگار را با

دو

انگشت سبابه و شستش خاموش میکند

چون من دردی حس نمیکنم.

دوباره درب فندک را باز و بسته میکند

+چرا فکر میکنی من حس میکنم؟

پوزخند صداداری زده و سیگار خاموش را روی زمین
پرتاب
میکند

میدونی داروی بی حسی چیه؟

آریا نفس عمیقی میکشد و تکیه به درخت پشت سری اش
میدهد

+نوچ.

داروی بی حسی رگ اعصاب و بلاک میکنه و باعث
میشه آدم
دردی

حس نکنه، اما اگه این دارو به جای مشخصی تزریق
نشه باعث

فلج

مادام العمر طرف میشه، یا حتی اگه مقدار مشخص
نباشه

میدونی چی

میشه؟ نگاه به نگاه یخبندان سردار دوخته و میخندد
+نوچ، دکتر شمایی داداش سردار.

موجب مسمومیت سیستم عصبی مرکزی میشه، و
مسمومیت

با این

داروها موجب تحریک اعصاب مهاری در مغز میشه،
که میتونه

باعث

تشنج، یا اگه غلیظ تر باشه مسبب کما، توقف تنفس و
مرگ

بشه. غیر از

این، مسمومیت قلبی عروقی هم هست که بخاطر
مصرف بیش

از حد

داروی بی حسی در ارتباطه. فشار خون پایین، تأخیر در
هدایت

تکانه

های عصبی از دهلیز به بطن و کلاپس قلبی و عروقی
از نشانه

های

مسمومیت قلبی و عروقیه. بوپیواکائین جذب بسیار بالا و
برگشت

ناپذیری با کانال های سدیمی داره که میتونه موجب
ایجاد

آرتمی های

بدخیم قلبی بشه. نگاه از نگاه آریا گرفته و دستانش را
مقابل سینه چلیپا میکند

منم مسموم شدم. قبلش فقط یه بی حسی موضعی بود که
هر

روز تو

خاطراتم غلظتش و بیشتر کردم و مسموم شدم.

نفس عمیقی میکشد و برای پایان دادن به این بحث از
مزاح

استفاده

میکند

+این همه سخنرانی کردی، ولی من حتی یه کلمه از
حرفات

و متوجه

نشدم آقای دکتر.

سردار اما بی اهمیت به لحن شوخ و در عین حال
فراری آریا از

روی

تنه بلند میشود و دستش را برای تکاندن خاک پشت
شلوارش

میکشد

+تو هم بی حس بودی، رگهای عصبیت بلاک شده بود،
اما اون

دختر

داره به اعضای بدنت حس میده. پس تو مثل من نیستی،
حالا

که حسبه وجودت برگشته، باید زندگی کنی، زندگی کن،
اما زندگی و

برای

اطرافیان زهر نکن، اونا به اندازه کافی با بی حسی
هیفده

ساله تو

نابود شدن، پس سعی کن دیگه نابودشون نکنی، بذار
زندگی

کردنت و

ببین و اونا هم زندگی کنن. حداقل تلاشت و بکن، اگه
نتونستی

هم

ایرادی نداره.

او هم بلند میشود

+نصیحت خوبی بود، یادم میمونه تا برای نوه نتیجه هامم

این

پند و

بدم.

چشمکی به چشمان بی روح سردار زده و قدمی به عقب

برمیدارد

+در ضمن بازم میگم، هیچی از حرفای دکترانه ات

متوجه

نشدم داداش

سردار. اگه میخوای من هم بفهمم باید با دزد و قاچاقچی

و پلیس

و قاتل و مقتول مثال بزنی.

سپس بی توجه به سری که سردار با تأسف تکان میدهد

پشت

میکند و

راه ساختمان را در پیش میگیرد، با پا سنگ کوچکی را
به جلو

پرتاب

میکند و هر دو دستش را در جیب های شلوارش فرو
میکند و

فندک را

بین مشتش میفشارد.

با جرقه ای که به یکباره در ذهنش زده میشود لبخندی
روی

لبه‌هایش

مینشیند و فندک را بیشتر بین مشتش فشار میدهد

+سینا....

گوشی همراهش را بیرون آورده و با دریا تماس میگیرد
که بعد

از سه

بوق متوالی صدای آرامش در گوشی میپیچد

جانم عزیزم؟

دلش سر میخورد و مانند یک برج فرو میریزد
+حالت خوبه؟حس میکند گونه های دخترک رنگ
میگیرد و این لبخندی روی

لبه‌هایش

مینشانند

خوبم.

+یه چیزی ازت میخوام دریا.

مکثی میکند و حدس میزند ابروهای دریا از کنجکاوی
به هم

گره خورده

اند

+یه چند روز تنها بیرون نرو، تا کار مهمی نداشته
اصلا از خونه

خارج

نشو، باشه؟

چی شده آریا؟

صدای لرزان و پر از اضطراب دریا دلش را مچاله
میکند

+مربوط به همون ماشین صبحه، ممکنه عمدی باشه و
ازت

میخوام تا

پیدا نکردن رانندش، تو مواظب خودت باشی.

با این که میدونم، اتفاق بود، اما بازم بخاطر تو مواظبم،
اما

نمیتونم دانشگاهم و بی خیال بشم.

در ورودی ساختمان را باز میکند

+تنها نرو، من خودم میام میبرمت و برت میگردونم.

با دانیار یا فرزام میرم و اگه نبودن بهت خبر میدم، تو
به کارت

برس.

نفس عمیقی کشیده و وارد میشود

+باشه پس مراقب خودت باش.

بدون گرفتن نگاهش از نگاه قهوه ای سینا، خطاب به
رئیس زندان

که

بالاجبار اجازه ی ملاقات داده بود، لب میزند

+میخوام تنها باهش صحبت کنم.

البته ای زیر لب زمزمه میکند و از اتاق خارج میشود.
اشاره ای

به

صندلی کرده و رو به سینا ادامه میدهد

+میتونی بشینی.

چرا اومدی اینجا؟

+نظر تو چیه؟سینا روی صندلی مینشیند و دستانش را
به هم قفل میکند

نظری ندارم.

سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داده و با جلو کشیدن
بالا تنه

اش،

آرنجهایش را تکیه به زانوهایش میدهد

+اسم کسی که اون بیرونه رو میخوام. کسی که برای
شما کار

میکنه.

تک خنده ای پر از تمسخر میکند

چرا باید بگم؟

+مجبوری بگی تا بگم تو واقعاً کی هستی.

سینا با گنگی چشمانش را باریک کرده و خودش را
روی صندلی

جلوتر

میکشد

منظورت چیه ؟

آریا با حفظ پوزخندش دستانش را به طرفین باز کرده و
بی

ملاحظه

جواب میدهد+منظورم خیلی واضح بود سینا، دارم میگم
تو یه مردانی
نیستی.

تکان شدیدی که مرد مقابلش میخورد را به وضوح میبیند
و آن
شوکه

گی و ناباوری در نی نی چشمانش، پوزخندش را عمق
میبخشد

+اسم اون شخصی که بیرونه و تمام چیزایی و که
میدونی میگی
تا

شناسنامه پدر واقعیت و برات باز کنم.

سینا عصبی میخندد و زور میزند تا به چشمانش حالی
کند آن

حقیقت

محضی که از نگاه آریا بیرون میزند، تنها یک دروغ
لعنتیست

داری دروغ میگی.

+تو کی از من دروغ شنیدی؟

به هر ریسمانی چنگ میزند برای لال کردن منطقی که
که فریاد

میکشد

آریا اهل دروغ نیستنشیدم، اما اگه پای جون اون دختر
وسط باشه حتماً میگی،

مطمئنم.

آریا اما با خونسردی ظاهری نوچی از بین لبهایش
بیرون

میفرستد

+حیف شد، چون غیر از من و مادرت کسی از این
موضوع خبر

نداره

و مامانت هم قراره چند روز دیگه بره بالای چوبه دار،
من هم

که دیگه

نمیام اینجا، پس تو هم تا آخر عمرت با فکر اینکه پدر
واقعیت

کیه

پشت این دیوارها خود خوری میکنی.

از روی صندلی بلند میشود

باشه میگم، بشین.

ابرویی بالا فرستاده و با همان پوزخند کجی که تنها
بخاطر لو

نرفتن

درون آشوبش روی لب نشانده بود، مینشیند

اسمش سارا است، عاشق هاگان بود. خبر اینکه میخواد
انتقام

خونهاگان و بگیره به گوش من هم رسید، ازم کمک
خواست تا اسم

آدمای

مورد اعتمادم و بگم.

اخم عضلات بین دو ابروی آریا را منقبض میکند

+خب اون آدمای مورد اعتمادت کیا بودن؟

بهش کمک نکردم، آدم مورد اعتمادی هم اون بیرون،
ندارم. اما

فکر

کنم مادرم کمکش میکنه.

مکثی چند ثانیه ای کرده و ادامه میدهد

از نقشه شون هم جز این که میخوان اون دختر و بکشن،

چیزی

نمیدونم. حالا بهم بگو اون آدم کیه؟

از روی صندلی بلند میشود و دست در جیب های
شلوارش فرو
میکند،

جان میکند تا خونسردی اش را با یادآوری خاطرات از
دست
ندهد

+اون مُرده، تقریباً بیست و شیش هفت سالی میشه کشته
شده،

مکثی میکند و اصلاً نمیخواهد به اتفاقات فکر کند، تنها
می

خواهدتمرکزش را صرف دریا و پیدا کردن آن دختر
سارا نام کند

+اسمش رحمان سلیمی بود، پدر بزرگ مادری من.

دستانش درون جیبش مشت میشوند

+و مادر تو به قتلش رسوند

بی توجه به شوک بزرگی که با گفته هایش به سینا وارد
میکند،

اتاق را

ترک میکند، و نفسهای خشمگین و مقطعش را بیرون
ميفرستد.

نباید به طلوع و گذشته ی نحسش فکر میکرد.

گوشی اش را از نگهبانی میگیرد و حالت هواپیما را
خاموش

میکند که

با نقش بستن اسم سر هنگ روی اسکرین گوشی ابرویی
بالا

فرستاده و

تماس را برقرار میکند

با سینا مردانی چیکار داشتی شایان؟

ریموت ماشین را زده و سوار میشود

+او مده بودم دیدن دوست سابقم سر هنگ.

آریا؟

با کف دست فرمان را تا انتها چرخانده و از پارک بیرون می آید+دارم میام اداره، اونجا حرف میزنیم.
عکس را روی میز پرتاب کرده و سپس روی صندلی مینشیند،

سرهنگ با

اخم های درهمی که از بدو ورود آریا به اتاق ابروهای کم پشتش

را قفل

یکدیگر کرده بود عکسها را برداشته و نگاه به شخص درون عکس

میدوزد

خب؟ این چه ربطی به ملاقاتت با سینا مردانی داره؟

+این دختره س، این دختره همون آدمیه که سعید در موردش

حرف

میزد.

سر هـنگ با ابرو هـای بالا پـریده دوباره نیم نـگاهی به
عکس انداخته

و خنده

ی پر تمسخری میکند

تو هم به حرفای سینا اعتماد داری!

+ حرفاش و باور میکنم، باید بهم نیرو بدید برای پیدا
کردن این

دختره. سر هـنگ با عصبانیت آرنج هـایش را به میز تکیه
داده و کمی خم

میشود

اونوقت میشه بگی به چه جرمی؟ داری چه غلطی
میکنی شایان،

خودت خبر داری؟

آریا دندان هـایش را روی هم میساید و سر هـنگ ادامه
میده

بهم میگی با اکیپ بیوفتم دنبال یه دختر که هیچ مدرک به
درد

بخوری درموردش تو چنته ندارم؟ تو خودت و مسخره
کردی یا

من و

پسر؟

آریا بلند میشود، با تمام خشمی که از دیروز در جانش
ریشه

دوانده و

مغزش را میجوید دستش را محکم روی میز میکوبد

+بهت گفتم داشتن زخم و جلوی چشمام میکشتن تو هنوز

داری از مدرک

و کوفت و زهرمار حرف میزنی؟

خم شده و عکسها را از دستش میگیرد و عکس مورد

نظرش را

که کمی

به تاری میزند مقابل نگاهش میگیرد+ببینش، خوب
ببینش، این همون ماشینه، راننده هم زنه، با
اینکه عینک

آفتابی زده اما مشخصه که اون دختره س، این یه مدرکه.
ببین شایان، گفتی اجازه بدم سعید و از قانون بدزدی
قبول
کردم، فقط

بیست روز دیگه مونده، چرا یکم دندون رو جیگر
نمیداری؟

عکسها را با حال بسیار بدی دوباره روی میز پرتاب
کرده و
خشمگین

میگرد

+نمیتونم منتظر بمونم لعنتی، نمیتونم مثل یه سیب زمینی
منتظر

بمونم ببینم کی برای کشتن زخم اقدام میکنن، چرا متوجه

نیستی؟ چرا

نمیفهمی تو چه جهنمی دارم دست و پا میزنم؟
سر هنگ با کلافگی دست به صورتش میکشد و آریا
ادامه میدهد

+من خودم میتونم کارم و خودم پیش ببرم سر هنگ،
قدرتشم
دارم که

بدون دخالت قانون و پلیس اون دختره رو پیدا کرده و
ازش حرف بکشم، دلیل اینکه اینکار و نمیکنم به این معنی
نیست که

نمیتونم، چون

نمیخوام، پس من و مجبور به کاری نکن که نمیخوام
سر هنگ.

کاری نکن

که دور این اداره و قانون یه خط بزرگ قرمز بکشم و
کارام و

خودم

بکنم. یا اون دختر و برام پیدا کن، یا بیخیال من شو بذار

خودم

کارم و

کنم.

حرفش را زده و از اتاق بیرون میزند.

مغزش دیگر نمیکشید، داشت منفجر میشد و افکار عذاب

آور

لحظه ای

ذهنش را راحت نمیگذاشتند.

وارد اتاقش شده و در را محکم به چارچوبش میکوبد،

وسط اتاق

چند

دور دور خودش چرخیده و موهایش را چنگ میزند.

حالش اصلا خوب نبود، در جهنمی دست و پا میزد که

هر لحظه

فکر اینکه دریا آسیبی ببیند، تمامش را جز غاله میکرد.
با صدای زنگخور گوشی همراهش، دست در جیب برده
و بیرونش

میکشد، نگاهش روی اسکرین و نام مخاطب دختر
آمازون ثابت
میماند و

دلش زیر و رو میشود.

موهایش را مرتب کرده و سمت صندلی اش قدم برداشته
و در

همین

حین تماس تصویری را برقرار میکند.

چهره ی زیبای دریا که روی صفحه نقش میبندد لبخند
خسته

ای روی

لبهایش مینشیند و دریا با خنده دست تکان میدهد

سلام جناب سرگرد....

+خوبی؟

دریا میخندد

خیلی خوبم، تو چطوری داری؟

تو گلو میخندد

+اداره ام.نگفته بود خوب است، چون اصلا خوب نبود.

+امروز دانشگاه نداشتی؟

نه. امروز اصلا بیرون نرفتم.

بعد از کمی مکث با لحن متفاوت تری ادامه میدهد

آریا تا کی این بیرون نرفتم ادامه داره؟ من کلافه میشم

تو

خونه.

دستی بین موهایش برده و سعی میکند آرامش نداشته اش

را

حفظ کند

+تمام سعیم و میکنم تا زودتر تموم بشه.

هر دو برای چند لحظه سکوت میکنند
آریا؟

هومی از ته هنجره اش بیرون میفرستد که دریا بعد از
پشت

چشمی که

نازک میکند، لب میزند

چی باعث شده فکر کنی قراره آسیبی بهم برسه؟ چیز
دیگه ای

جز

اتفاق دیروز هست؟

دندان هایش را روی هم فشرده و بعد از کمی مکث، لب
میزند+برای احتیاطه، تو نگران نباش. من درستش

میکنم، هیچ

آسیبی بهت

نمیرسه.

.

گوشی را روی حالت سایلنت گذاشته و در جیبم فرو
میبرم و به

قدم

هایم سرعت میبخشم، اما با کشیده شدن بازویم سمت
راست،

نفسم

حبس شده و حتی فرصتی برای جیغ کشیدن هم پیدا
نمیکنم.

بدنم به دیوار کوبیده میشود و دستی بزرگ روی دهانم
قرار

میگیرد،

نگاه لرزانم تا چشمان مشکی و خشمگینش بالا می آید و
بغض

دیواره ی

گلویم را میخراشد

خوب به حرفام گوش کن دریا.....

تقلا میکنم، اما فشار دستانش مانع از رهایی ام میشوند
دست از این لجبازی بچگانه و جزای لعنتی بر میداری تا
نزدم به
سیمآخر.

دوباره تقلا میکنم و بغض بیشتر به گلویم نیش میزند
اون چرندیات چی بود که تحویل مادرم دادی؟
پایم را بلند میکنم تا لگدی بکوبم که خیلی سریع دفعش
میکند

تموم کن این لجبازی بچگانه ت و. تمومش کن دریا.
دریا؟

صدای یلدا مانند یک حس مغناطیسی، پارازیت محکمی
بین امر
و نهی

های امیر می اندازد و اجبار به عقب کشیدنش میکند.
یلدا خیلی سریع خودش را کنارم میرساند، کف دستم را
نا

محسوس به

دیوار تکیه داده و سعی میکنم ریتم نفسهایم را به حالت
نرمال

برگردانم

حالت خوبه دریا؟

دستش را روی شانه ام میگذارد

چی شده امیرسام، چرا همچین میکنی؟

آب دهانم را به سختی فرو داده و دست یلدا را در دست
میگیرم

+چیزی نیست یلدا، بیا بریم سری تکان داده و بازویم را
میگیرد، همراهش بدون اینکه نیم

نگاهی به

سمت امیرسام کنم قدم هایم را سمت خروجی ساختمان
برمیدارم.

چی شده دریا؟ داشت چیکار میکرد امیرسام؟

لبهای لرزانم را روی هم فشار میدهم و چرا تمام نمیشد؟

چرا دغدغه های عذاب آورم تمامی نداشت؟
کاش خدا برایم قدرتی میداد تا امیر را به کلی از زندگی
ام پاک
کنم.

+ چیزی نیست، بریم....

کنار دانیار روی صندلی شاگرد مینشینم و کوله ام را
روی صندلی
عقب

پرت میکنم

سلامت کجاس بچه؟

بدنبندم را بسته و دستی به پیشانی ام میکشم
+ ببخشید، سلام.

سری تکان داده و حرکت میکندخب چه خبر؟ امروز
چطور گذشت؟

بغض به گلویم چنگ میزند، کنایه محسوب میشد اگر
برگشته و

میگفتم

مگر با وجود پسر خاله ی جنابعالی روز من خوب هم
پیش

میرود؟

کاش میشد، کاش میشد من هم مانند دیگر دختر ها با او
راحت

میبودم، کاش طور دیگری با هم آشنا میشدیم، بدون
کینه، بدون

نقشه ی

انتقام و بدون دل شکسته ی من....

کاش میتوانستم با هر بار روبرویی با امیر، دانیار را
کنارش در آن

ساختمان داروسازی تصور نکنم...

کاش میشد یادم میرفت....

+خبر تازه ای نیست، مثل همیشه.

سنگینی نگاه لحظه ای اش را حس میکنم، اما سمتش

بر نمیگردم و خودم

را با دکمه های مانتوی مشکی رنگم مشغول میکنم
+ تو هم به زحمت افتادی.

دست دراز کرده و گونه ام را با دو انگشت
میکشدم زحمت چیه بانو، تو عزیز دل منی. راننده
شخصیت بودن هم

افتخاره

بانوی زیبا.

میخندم و تنها خودم مصنوعی و تلخ بودنش را حس
میکنم

+ پس افتخار میکنی که رانندگی من و میکنی آق وکیل!
میخندد و خنده ی او هیچ شباهتی به خنده ی مصنوعی
من

ندارد

البته.

کمی مکث کرده و با لحن متفاوت تری میپرسد

راستی من هنوز جریان این احتیاط و نفهمیدم دریا، آریا
چرا
باید

اینهمه تأکید کنه واسه تنهایی بیرون نرفتنت؟
نفس عمیقی میکشم و نمیدانم آرامی زیر لب زمزمه
میکنم،
دلشوره

داشت امانم را میبرید.. دلشوره ای که بیشتر از یک ماه
بود جانم
را

مانند خوره میمکید.

خب نریم خواهر بر اداری یه دور جانانه بزنینم؟ لبخندی
میزنم، نگاهم بالاخره سمت چپ برگشته و نگاه
خاکستری دانیار
را غافلگیر میکند

+حالا که داداش بزرگه میخواد میریم، اما باید زودتر
برگردیم،

نمیخوام

آریا فکر کنه به حرفش بی اهمیت بودم.

آب دهانم را فرو داده و با دست دوباره دستی به قلاب ها
و طناب

هایی که دورم بسته شده بود میکشم و با ترس سمت
دانیار

میچرخم که

مشغول محکم کردن بند کلاه ایمنی روی سرش است
+دانیار؟

نگاهش را سمت چرخانده و من با حسی که نمیدانم از
کجا

سرچشمه

میگیرد، قدمی به پشت برمیدارم

+من نمیتونم، میترسم.

آن قدم پشت برداشته ی مرا با یک قدم بلند جبران کرده
و

دستان یخ

زده ام را بین دستان مردانه اش میگیرد، هوای بهاری
از این بالا

واقعا حس خیلی خوبی به روح القا میکرد و این پرش
قطعا ته دلم

را خالی

میکرد و من نمیخواستم حس خوبم را با این پرش از
دست بدهم

ترس نداره قربونت برم، تو که میگفتی عاشق هیچانی...
بودم، اما حالا، نمیدانم چه حسی ترس به جانم انداخته
بود.

پشت ساق های پایم منقبض شده بودند و قلبم روی دور
تند،

میکوبید.

بدنم را عرقی سرد خیس کرده و نوک انگشتان دستانم
مانند

تکه ای

یخ بودند.

+بودم، اما الآن میترسم، تو خودت برو، من نمیام.

نفس عمیقی کشیده و لبخند پر مهری روی لب مینشانند

راستش و بخوای منم بگی نگی میترسم.

میخندم و این برادر تازه از راه رسیده چطور میتوانست

دل مرا

اینگونه

بلرزاند؟

با دست راست، کنار گوش چپش را میخارانند و با خنده

به مسئول میگویند قلابهای بسته شده به تئمان را باز کنند.

از محوطه ی زیبای لاین که کمی دور میشویم نفس

راحتی بیرون

فرستاده و دست در جیبهای مانتوأم فرو میبرم

+ اینجا رو خیلی دوست دارم دانیار.

منم.

تکخنده ای کرده و راه پایین رفتن از قلعه را در پیش
میگیرم

+ چند سال پیش با فرزام و فردین و پریسا اومده بودیم
اینجا

و فرزام

و مجبور کردیم به یه پرش زیب لاین.

نفس عمیق دیگری کشیده و خودم را با دستانم حصار
میکنم، هوا

بهاری

بود، اما هنوز هم در شمال تهران و این قلعه ها سردی
دی ماه

پرسه

میزد.

+من و پری اون پایین بودیم و تا وقتی رسید پیشمون داد زد.

با یادآوری آن روز میخندم+میگفت از بس دهنش و باز گذاشته، فکش درد گرفته.

دانیار هم میخندد

من هنوزم بهش حسودیم میشه.

با خنده نگاهش میکنم و او با نوک انگشت ضربه ای به بینی ام

میزند

اینطوری نگام نکن خانومی، خب دست خودم نیست که، برای

دوستی ی

نزدیکتون حسودیم میشه.

+فرزام برام خیلی مهمه دانیار.

نفس عمیقی کشیده و ادامه میدهم

+تو هم برام عزیزی، من هر دوی شما رو دوست دارم.

من تو رو بیشتر از هر چیزی تو این دنیا دوست دارم
دریا، بیشتر

از

همه، حتی خودم. بغض میکنم، از همان بغض های بی
پدري که این روزها زیاد

میهمان

گلویم میشد.

از همان بغض هایی که با خروار خروار دلشوره
مخلوط بود.

دلشوره هایی که دست و دلم را هر لحظه می لرزاندند...

من حس میکردم...

اتفاقی را که داشت نزدیکمان میشد...

اتفاق وحشتناکی که به خنده هایم بغض تزریق میکرد.

من حسش میکردم، آریا میگفت نگران نباشم، اما دست

خودم

نبود،

نگران بودم

+دانیار؟

جانم؟

بغض را پس میزنم

+خانواده ی خاله ت اینا بر نمیگردن آمریکا؟

چند لحظه ای بینمان سکوت میشود، اما دانیار با فشار
آرامی که

بهبازویم وارد میکند، مرا مقابل خود نگه داشته و نگاه
خاکستری

اش را به

چشمانم میدوزد

سامی کاری کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

+من میترسم دانیار.

لبخندی میزند، از همان لبخندهای پر مهری که شباهت
زیادی

به پدرم دارد

واسه چی آخه عزیز دلم؟ سامی کاری نمیکنه، نگران
نباش. عمو

بهر روز

اجازه نمیده.

لبه‌ایم می‌لرزند

+دانیار من آریا رو دوست دارم، خیلی هم زیاد، نمیخوام
از

دستش بدم.

دست دیگرش را روی گونه ام گذاشته و نوازشم میکند
قرار نیست کسی، یا چیزی و از دست بدی دریا، سامی
اونطور

که فکر میکنی نیست، حال اونم خوب نیست. فکر میکنه
همه ی این

اتفاقاً فقط

بخاطر تنبیه اونه، اگه بفهمه، اگه ببینه آریا رو دوست
داری ازت

فاصله

میگیره. من مطمئنم. فقط یکم بهش زمان بده تا ببینه،
بفهمه.

با بغض نگاه گرفته و برمیگردم

+دیگه برگردیم خونه، من سردمه.

تک کت سرمه ای رنگش را از تنش در آورده و روی
شانه هایم

می

اندازد

هر چی شما بفرمایید بانو.

دستانم را در آستین های بلند کت فرو برده و لبه هایش
را به

هم

میچسبانم تا مانع سرمایی شوم که کم کم داشت در تنم
نفوذ
میکرد.

با دیدن فرزام روی مبل دو نفره ی روبروی تی وی
لبخند بزرگی
رویلبه‌ایم مینشیند، سه روز بود ندیده بودمش و خیلی دلم
برایش
تنگ شده
بود.

+سلام دیلاق.

سمت مبل ها قدم برمیدارم و کوله ام را کنارش روی
مبل پرتاب
کرده

و مینشینم

+نیستن مامان و ساحل؟

چند دقیقه پیش رفتن، انگار وقت دکتر داشت دوستت.

آهانی زمزمه کرده و مشتی روی شانه اش میکوبم

+کجایی تو سه روزه فری؟

قفل شدن فکش را به وضوح میبینم و نگران نگاهش

میکنم که

عصبی

سمتم برمیگردد

تو واقعاً نمیدونی چی شده؟

نگرانتر سمتش خم میشوم، دلم، لعنت به دلم که اینروزها

دیگر

داشته‌امم را میبیرید از حجم دلشوره‌ها و نگرانی‌ها و

دلواپسی‌های

گنگ.

دستش را که بالا می‌آورد، نگاهم سمت گوشی بین

انگشتانش

سر

میخورد و او بعد از زدن قفل گوشی اش وارد برنامه
اینستاگرامش شده

و پیجی را بالا می آورد.

گوشی را سمت میگیرد که با تعجب و نگرانی از دستش
گرفته

و نگاه

به پست میدوزم...

با دیدن فیلم ابروهایم بالا میپزند و زل میزنم به یلدایی که
در

حال

کشیدن موهای فرزام است...

خنده تا روی لبهایم بالا می آید که از ترس با فشردن
لبهایم

روی هم

قورتش داده و نگاه به ویوی ویدیو که یک عدد شش
رقمیست

می

اندازم و سپس به چشمان طوفانی فرزام میدوزم+مهسا
به اشتراکش گذاشته؟

این نگاه طوفانی و این حجم از عصبانیت فرزام را من
زیاد ندیده

بودم.

فرزام پسر شوخ و ریلکسی بود، زود عصبی نمیشد، اما
امروز من

در

نگاهش طوفانی را که مهسا به پا کرده بود را میدیدم

این دختره ی لعنتی سادیسم داره ، سه روزه از هر
راهی وارد

شدم تا

این لعنتی و پاک کنه، اما نمیشه.

آب دهانم را قورت داده و دوباره نیم نگاهی به فیلم می
اندازم،

فیلمی

که کمی به تاری میزد و معلوم بود ادیتش کرده.

+زیاد معلوم نیست که تو و یلداایید، ببین....

گوشی را سمتش میگیرم

+خودش فیلم و تار کرده، ادیت کرده تا زیاد معلوم نباشه،

اکانتش همپرایوت نیست. معلومه فقط برای حرص دادن تو اینکار و کرده.

بی

خیال شو، اگه گیر بدی....

دریا رو اعصاب نداشته ی من بندری نرقص...

نوچی از بین لبهای بیرون میفرستم

+خب... خب الان چیکار کنیم؟

بازویم را در دستش گرفته و لبخندی عصبی میزند

تو حلتش میکنی ملوسکم،

اشاره ای به گوشی کرده و ادامه میدهد
زنگ میزنی به اون دیوونه و بهش میگی آخرین پستش
و پاک
کنه.

اخم بین ابروهایم مینشیند
+به کی؟

خشمگین میگرد

به همین دختره، خواهر امیر.

سپس زیر لب غر میزند

خواهر و برادر هر دو مثل همین لعنتیا. گوشی را دستش
داده و مغنه ام را از سرم برمیدارم، امروز را هم
با

حضور امیر در دانشگاه و نگاه هایش طی کرده بودم و
حالم به

حد

کافی خراب بود که نخواهم اسمی از او بشنوم

+بیشتر از یه میلیون ویو داره، برداشتتش چه سودی
داره؟

اسمم را از بین دندان هایش میگرد که دستی به پیشانی ام
میکشم

میدونم دوست نداری باهاشون حرف بزنی، اما واقعا
حالم بده،

سه

روزه تمام از هر راهی وارد شدم، تهدید کردم، خواهش
کردم. اما

این

دختره ی لعنتی لجباز تر از این حرفاس.

بازویم را از بین پنجه هایش بیرون میکشم

+زنگ میزنم به دانیار تا باهاش حرف بزنه، اوکی؟

صدای سایش دندانهایش را میشنوم و صورتم جمع
میشود

به خدا الآن دارم به زور و زحمت خودم و کنترل میکنم
که آوار

نشمر و سر اون دختر، پس تو دیگه اعصاب نداشته ی
من و بیشتر از

این

خط خطی نکن.

از روی مبل بلند میشوم

+من با مهسا تماس نمیگیرم فرزام. حالا خودت میدونی.

با یاد آوری چیزی چشم باریک کرده و دوباره کنارش
مینشینم

+نگو که پیجش و حک نکردی که باور نمیکنم.

به پشتی مبل تکیه داده و چشم میبندد

فقط این اکانت نیست که، دقیقا تو ده تا پیج پستش کرده
بود.

تونستم از اونا برش دارم، اما پیج اصلیش امنیتش خیلی
بالاست،

دو

ثانیه نگذشته بود که فهمید و اکانت و پس گرفت، نتونستم

پاک

کنم،

خیلی حرفه ایه.

ابروهایم تا جای ممکن بالا میروند و اینکه یک دختر

بچه فرزام

را به

این حال بیاندازد کمی دور از ذهن بود+فهمید حمله کار

تو بوده؟

تنها سری تکان میدهد و من هم مثل او به مبل تکیه

میدهم

+هیچ وقت فکرش هم نمیکردم از یه دختر بچه شکست

بخوری

داش

فری.

سرش را کج کرده و نگاهم میکند
پاشو زنگ بزن به این داداش عتیقه ات ببینم چیکار
میکنی.

با خنده گوشی را از جیب کوله ام بیرون میکشم
+نگران نباش، پاک میکنه.

با حس تمسخر پشت بند جمله ام، دست دراز میکند، اما
قبل از
اینکه

دستش بتواند به من برسد، از روی مبل پایین پریده و
پشتش
سنگر
میگیرم

+وحشی نشو بذار زنگ بزنم.
ماگ های سرامیکی را روی میز گذاشته و کنارش
مینشینم.

سرم را سمتش میکشانم و نگاه به صفحه ی گوشی اش
می

اندازم، دایرکت مهسا و پی ام هایشان باعث خنده ام
میشود و بعد از

سری که

به علامت تأسف تکان میدهم، قهوه ی آماده ای را که
درست

کرده ام را

از روی میز برمیدارم

+برداشت پست و؟

چیزی تایپ کرده و دکمه ی پاور گوشی را میزند
آره.

او هم ماگ را برداشته و جرعه ای از محتوایش مینوشد

بهم میگه خیلی بر عرضه ام که نتونستم کار خودم و
خودم بکنم.

با چشمان گشاد شده نگاهش میکنم و او با خونسردی به
مبل

تکیه

میدهد

+تو چی گفتی؟

هیچی، هزار هر چقدر دلش میخواود جوش بزنه، برام
پاک شدن

اون

فیلم مسخره مهم بود که شد، بقیه ش بیخوده.

با خنده لبی به محتوای داغ داخل ماگ میزنم+تو هم
قبول کن از یه دختر پونزده شونزده ساله شکست

خوردی

برادر من.

میخندد

هیشکی نمیتونه من و شکست بده ملوسک، اون دختر
بچه هم

خودش

تنهایی نمیتونه امنیت صفحه اش و تا اون حد بالا ببره،
مطمئنم

یه آدم

حرفه ای کمکش کرده.

شانه ای بالا می اندازم و او باقی قهوه را روی میز
میگذارد

داری پیر میشی هنوز نتونستی یه چیز درست و حسابی
درست

کنی،

این دیگه چه کوفتیه؟

با خنده جرعه ی دیگری مینوشم

+تا تو باشی دیگه به من امر و نهی نکنی.

دست راستش را به پشتی مبل و دست دیگرش را به
دسته اش

تکیه

داده و سمت میچرخد و بعد از چند لحظه نگاه خیره لب
میزندحالت خوب نیست دریا، چرا؟

دلَم تکان کوچکی میخورد و ماگ بیشتر بین انگشتانم
فشرده

میشود.

این حجم از شناخت فرزام در موردم خوب بود و
نبود....

+خوب.....

میان کلامم میپرد

نیستی، دروغ نگو....

باقی مانده ی قهوه را سر کشیده و ماگ را روی میز
میگذارم

+یه حس خیلی بدی دارم، میترسم.

اخم بین ابروهایش مینشیند و انگشتان لرزان من روی
پیشانی

ام کشیده

میشوند

+میتراسم از دلشوره ای که قبل از خواستگاری و عقد
گریبانگیرم شده.

هر کاری میکنم همیشه این حس بد و از خودم دور کنم.
اولین کاری که برای پس زدن دلشوره ات کردی چی
بود؟

پر از گنگی نگاهش میکنم و نگاه منتظرش باعث میشود
آب

دهانم رافرو بدهم

+امیر...

انگشتان دستم را به هم قفل کرده و پاهایم را روی مبل
جمع

میکنم

+میخواهم امیر ازم فاصله بگیره. نمیدونم چرا، اما حس
میکنم

منشأ اون

حس دلشوره امیر و خشمشه، آریا و تعصب و
حساسیتش. ته دلم

هر

روز ترس هست، من حس میکنم فرزام. من یه فاجعه
رو حس

میکم

انگار.....

فکر نکن بهش.....

به چشمان آرام و قهوه ای اش زل میزنم و او ادامه
میده

به احساسات بدت فکر نکن، اونا میتونن علائم اتفاقات بد
اخیر

باشن،

خیلی برات سخت گذشت چند ماه، شاهد اتفاقات
وحشتناکی

بودی که قبلاً ها حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کرد. این
دلشوره و

حساسیت ها

ممکنه به همون خاطر باشه. پس سعی کن به چیزای
خوبی فکر

کنی، با

آریا بیشتر وقت بگذرون، زیاد تنها نباش.

لبخندی میزنم و این برادر دوست داشتنی دوست خوبی
بود

برایم.

به مبل تکیه داده و دستانم را مقابل سینه قلاب میکنم

+من تو رو نداشتم چیکار میکردم دلگداز دیلاق؟

بلند میخندد

بالاخره اعتراف کردی بودنم تو زندگیت یه نعمت

بزرگیه که

خدا نصیب

هیشکی نمیکنه!

حرفی نمیزنم و تنها با لبخند نگاهش میکنم که بعد از
کمی

سکوت با

لحن متفاوتی لب میزند

میونه ات با آریا چطوره؟

با یادآوری آریا لبخندم عمیق تر میشود و دلم پر میزند
برای

لبخند هاینادرش، برای کشیده شدن انگشتانش بین موهایم
و صدای

کوبش قلبش

درست زیر گوشم.

+خیلی خوبه.

سری تکان میدهد

عمه قبل از اومدن میگفت دانیار اومده دنبالت، این چند
روز

انگار

شده راننده شخصیت.

نگاه از نگاه جدی و سوالی اش میگیرم و به او چیزی
از گفته

های آریا

نگفته بودم.

پاهایم را روی زمین گذاشته و سعی میکنم بلند شوم که
بازویم

اسیر

پنجه اش میشود

خیلی ضایع سعی میکنی چیزی و مخفی کنی ازم دریا.

نفس عمیقی کشیده و نگاهش میکنم+ چیزی نیست فرزام،
مگه اشکالی داره برادرم بخواد من و به

دانشگاه

بر سونه یا بیاد دنبالم.

نه ملوسکم، چه اشکالی. اما من خیلی خوب میشناسمت.

حتی

بیشتر

از خودت.

پوف کلافه ای میکشم

+چیزی نیست داداشم، فقط میخوام یکم با دانیار بیشتر

وقت

بگذروم، میخوام فراموش کنم اون روز لعنتی تو شرکت

و،

میخوام حالم

خوب باشه، نمیخوام کینه ای تو سینه ام از برادرم باشه.

سرش را تند و عصبی تکان میدهد

نمیخواهی نگی نگو، نیازی به این صغرا کبری چیدنا

نیست.

طوری حرف

میزنی انگار من نمیخوام حالت خوب باشه، انگار من
مخالف دوستی

ات با

بر ادرتم.

دستی به صورت تم میکشم+فرزام من.....

میدونم چی میگی، میدونم اصلا بحث این حرفا نیست،
میدونم

پشت

همه ی این حرفا یه چیز دیگه هست که تو نمیخواهی به
من

بگی.

لبه‌ایم را روی هم میفشارم

+یه هفته پیش نزدیک بود یه ماشین زیرم بگیره.

اخمی کور ابروهایش را قفل یکدیگر میکند و خودش را
سمتم

میکشد

چی؟

دست دراز کرده و دستش را در دستانم میگیرم.
لبخندی به نگاه اخمی و نگرانی های مخفی پس نگاهش
میزنم

+یه اتفاق بود فرزام، اما آریا میگه باید احتیاط کنم، به
نظرم....

به نظرت چی دریا؟

از روی مبل بلند میشود

یه ماشین داشته زیرت میکرده و من سبب زمینی باید
بعد یه

هفته

خبر دار بشم!؟!؟! با کف دست به پیشانی اش میکوبد

وقتی من لعنتی بخاطر یه فیلم گوه داشتم با یه دختر بچه
ی

دیوونه

سر و کله میزدم داشتن تو رو با ماشین زیر میگرفتن!!!

من هم بلند شده و مقابلش می ایستم
+فقط یه اتفاق بود.

نگاهم میکند پر از تشویش و نگرانی
راننده کی بود؟

+نایستاد، ندیدمش.

موهایش را چنگ میزند و یک دور دور خودش میچرخد
یعنی چی نایستاد دریا؟ اگه اتفاق بود، اگه غیر عمد
بود..... وای

وای خدایا.....

دلَم مچاله میشود...

من هم به اینها فکر کرده بودم، میدانستم آن اتفاق، در
واقع یک

اتفاق

پیشبینی شده بود.

میدانستم عمدی بود. اما نمیخواستم باور کنم.

بهت گفتم، گفتم ازدواجت با یه پلیس....

با بغض میان کلامش میپریم.

دلم نمیخواست جمله اش را تمام کند.

دلم نمیخواست کسی بخاطر انتخاب آریا سرزنشم کند.

آریا بهترین اتفاق زندگی ام بود

+گفتم فقط یه اتفاق بود فرزام، اینقدر بزرگش نکن.

دهان برای زدن حرفی باز میکند که با لحن بلندتری
ادامه میدهم

+راننده ممکنه بخاطر ترسش پیاده نشده باشه، یا حتی
ممکنه

کار مهم

و حیاتی داشته که نمیتونسته بایسته.

آخه الاغ....

+درست صحبت کن بامن فرزام....

دوباره چنگی به موهایش میزند و من روی مبل
مینشینم...

دکمه ی بالای مانتوأم را باز میکنم و دستی به گردنم
میکشم

دلم

ترکیدن میخواست از حجم اینهمه تشویشعمو علی میدونه؟
تند و تیز نگاهش میکنم که عصبی میخندد
خبر نداره.

+ببین فرزام، اگه به به بابام، یا کسی چیزی بگی....
دستش را روی پشتی مبل گذاشته و سمت خم میشود
چی میشه؟ هان؟ چی میشه؟

لب روی هم میفشارم و او ادامه میدهد
من این غلط و یه بار کردم، حرف تو رو گوش دادم و
فرستادمت
ته

جهنم، دیگه این غلط و نمیکنم دریا، اینبار پای جونت
وسطه.

زل میزنم در چشمان قهوه ای روشنش که هیچ شباهتی
به

آرامش چند

دقیقه پیشش نداشت...

پر بود از عصبانیت، ترس، نگرانی.

+تموم شد رفت فرزام، یه هفته پیش یکی میخواست یه
غلطی

کنه که

به هدفش نرسید، منم جز دانشگاه جایی نمیرم، اونم که یا
با

دانیار میرمو برمیگردم یا با آریا.

صاف می ایستد و عصبی میخندد

خبر داره، مگه نه؟

گنگ نگاهش میکنم که پر از خشم تغیر میکند

اون داداش بی غیرتت خبر داره، مگه نه؟

اخمی بین ابروهایم مینشیند و قبل از اینکه بتوانم جوابی
بدهم

صدایش

بالا میرود

نقطه ضعف من تویی دریا، قسم میخورم آگه آسیبی بهت
برسه

و اون

داداش لعنتیت هم از این جریان خبر داشته باشه و چیزی
به

کسی نگه،

نابودش میکنم.

+چیزی نمیدونه فرزام.

طوری فریاد میکشد که پلک هایم را محکم روی هم
گذاشته و

شانه

هایم بالا میپزند

پس چی؟+بهش گفتم یکم کارای آریا به هم ریخته و ازم
خواستہ یه

مدت

تنهایی بیرون نرم.

پلک باز کرده و به چشمان عاصی و خروشانش نگاه
میکم

+اولش میخواستم به تو بگم، اما خب میدونستم همیشه
چیزی

ازت

مخفی کرد، این واکنشت هم پیشبینی میکردم.

روی مبل نشسته و سرش را بین دستانش میگیرد

آریا چیزی نگفته بهت؟

آب دهانم را فرو داده و لب میزنم

+چی مثلاً؟

بدون اینکه سرش را بلند کند نگاهش را بالا میکشد

نگفته بهت چیزی از اون اتفاق؟ اینکه دنبالش افتاده یانه؟
کی

تموم

میشه؟ تموم شده یا نه؟

دستی به پیشانی ام میکشم

+چند روز پیش پرسیدم گفت نگران نباشم، درستش
میکنه. نوچی کلافه گفته و چند بار کف دستانش را به
شقیقه هایش

میکوبد

خب بعدش، نگفت درستش کرده یا نه؟

سرم را به چپ و راست به نشانه ی منفی تکان میدهم
+من دیگه چیزی ازش نپرسیدم.

چیز مشکوکی دانشگاه یا بیرون ندیدی؟ مثلا ماشینی که
تعقیبتون کنه،

یا یه ماشین آشنا. یا یه آدم که نظرت و جلب کنه.

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و او کلافه دوباره
بلند میشود

به داداشت بگو از فردا با من میری و میای. میام
همونجا

منتظرت

میمونم تا بیای.

نگاهش میکنم

+نیازی نی.....

آرام و خشدار لب میزند

هست دریا، نمیتونم با این خوره که هر لحظه ممکنه
اتفاقی

برات

بیوفته دنبال کارای خودم باشم. بدنبندم را باز میکنم و
سمتش برمیگردم

+احتیاجی به اینجا موندنت نیست فرزام، تو دانشگاه که
نمیتونن آسیبی

بهم برسونن.

بدون اینکه نگاهم کند گره ی بین ابروهایش کورتر
میشود

یه کار این اطراف دارم، ماشینت و همینجا پارک میکنم،
تا

کلاست

تموم شه میام.

لبخندی زده و کوله ام را از روی صندلی عقب برمیدارم
+باشه پس، تا بعد.

حرفی نمیزند، سه هفته از آن روزی که جریان را
برایش تعریف
کرده

بودم میگذشت و او هنوز هم سرسنگین بود، اما اصلا
تنهائیم

نگذاشته بود

پیاده می‌شوم و او ماشینم را کنار خیابان پارک میکند و
همراهم

مثل

همیشه تا محوطه‌ی دانشگاه می‌آید. سویچ را به دستم
داده و بعد از خدا حافظی با او از پله‌های

ساختمان

بالا رفته و پیامی به آریا مبنی به رسیدنم می‌فرستم و
گوشی را

در

حالت سایننت می‌گذارم.

همزمان با استاد به کلاس میرسم و با استرس لبخندی به

اخمهای

درهمش می‌زنم

+سلام استاد.

در را باز کرده و به داخل اشاره میکند

برو تو سلطانی.

یلدا بادی به غضب انداخته و جمله ای که زهرا میگوید
را تکرار
میکند

چند لحظه ساکت شوی به بطری آب بیار....
دستم را روی دلم گذاشته و بیشتر میخندم
+ وای خدا مردم از خنده....

آرواره های صورتش را جمع کرده و روی صندلی
پلاستیکی بوفه
یدانشگاه درست مینشیند

تو چطور با اون میر غضب دووم میاری من موندم به
خدا، کم
مونده

بود از ترس شلوارم و خیس کنم، به زور خودم و کنترل
کردم
جون
زهرا....

زهر را پس گردنی محکمی حواله اش میکند و صدای
سارا نگاهم

را سمت

خود میکشاند

خیلی ترسیده بود، وقتی داشت با تو حرف میزد انگار
یکی دیگه

بود

دریا.

لبخندی میزنم و دلم پر میکشد برایش، یلدا خودش را به
حالت

غش

روی صندلی پخش میکند

وای آره، اصلا عشق از تک تک حرکاتش میبارید،
برعکس کامیار

که بابقیه گل میگه و گل میشنوه، شوهر تو واسه همه
غیر تو خشنه،

لامصب

طوری نگا میکنه که آدم قبض روح میشه، من که به

شخصه یه

سکته ی

ناقص زدم.

بالاتنه اش را سمت میز خم میکند و صورتش را مقابل

نگاهمان

میگیرد

ببینین دهنم یکم کج شده.

سارا و زهرا با صدای بلند میخندند و من اما میبینم آن

حسرت

پنهان

گوشه ی نگاه خندان یلدایی را که با تلفظ اسم کامیار در

کنج

نگاهش

نشسته بود.

به صندلی تکیه داده و سعی میکند او هم بلند بخندد
آخه اون غول هم شوهره که انتخابش کردی؟
دست مقابل سینه قلاب کرده و چشمکی به نگاهم میزند،
نفس

عمیقی

کشیده و سعی میکنم به رویش نیاورم من هم دخترک
غمگین

پشت نقابخندانش را دیده ام

+عشقه، عشق، من موندم چرا شما ها بعد از چهار هفته
هنوز

دست از

سرش برنداشتین آخه.

با دهانی کج شده جمله ام را تکرار میکند که بلند میشوم

+من دیگه میرم، با من میاید؟

سارا دستی در هوا میتاباند

نه ما که این درس و حذف نکردیم، شما حذف کردی
خانوم
تنبل.

بروبابایی نصیبش کرده و بعد از برداشتن کوله ام، راه
خروجی از

ساختمان را در پیش میگیرم.

با فرزام تماس گرفته و همزمان پله ها را بالا میروم
جانم ملوسک...

لبخندی روی لبهایم نقش میندود

+کلاس تموم شد فری.

بعد از کمی مکث صدایش به گوشم میرسد دارم میام الان
دریا، چند دقیقه همونجا بمون اومدم میس

میندازم

بیای بیرون.

پوف کلافه ای میکشم

+کجایی مگه؟

کافه ویسپو، با یکی از بچه ها کار مهمی داشتم.
در ذهن دنبال کافه ویسپو میگردم و با یادآوری اش
لبخندی

روی لبهایم

مینشیند

+عجله نکن، با دخترا تو بوفه نشستیم، کارت و تموم کن
بعد
بیا.

اوکی پس، میام نیم ساعته.

باشه ای زمزمه کرده و وارد محوطه ی دانشگاه میشوم،
نگاه در
اطراف

چرخانده و راه خروجی را در پیش میگیرم.
دلَم برای آن کافه تنگ شده بود.

کافه ای که خاطره های خوبی با فرزام در آن
داشتم. نگاهم را در اطراف میچرخانم و وقتی چیز
مشکوک میبینم

عرض

خیابان را با ترس طی کرده و وقتی به ماشینم میرسم،
نفس

عمیقی

کشیده و پشت رل جای میگیرم.

گوشی ام را به سیستم پخش ماشین وصل کرده و از
پارک بیرون

می

آیم.

با این که نزدیک چهار هفته از آن اتفاق میگذشت، هنوز
هم ته

دلم

ترس محسوسی حس میشد، میترسیدم.

فرمان را میچرخانم و همین که میخواهم حرکت کنم در
سمت

شاگرد

باز میشود که از ترس دلم درون سینه ام گم و گور
میشود و انگار

برای

چند لحظه فلج میشوم...

با حالی وخیم سمت راست میچرخم و با دیدن امیر که
روی

صندلیشاگرد جای میگیرد پلکهایم را روی هم میگذارم و
نفس حبس

شده ام را

بیرون میفرستم

+داشتم سخته می کردم لعنتی....

کف دستانش را به نشانه ی تسلیم مقابل نگاهم میگیرد

این آخرین باره، قسم میخورم این آخرین باشه، فقط به
حرفام
گوش
کن دریا.

صدای بوقهای پی در پی ماشین ها و آمرانه نبودن
لحنش باعث
میشود

دستی به صورتم بکشم و بی اهمیت به زنگخور گوشی
ام حرکت
کنم

+چی میخوای ازم امیر؟

صدای نالانم دل خودم را به درد می آورد و امیر با لحن
ناآشنایی
لب
میزند

با مامانم حرف زدی....

نیم نگاهی به صورتش می اندازم و گوشه ام قطع و
دوباره زنگ میخورد
+آره، خیلی وقته.

نگاهی به گوشه که اسم آریا بالای صفحه اش نقش بسته
می

اندازم و

قلبم انگار از یک بلندی سقوط میکند، نیم نگاه دیگری به
امیر

انداخته و

لب میزنم

+امیر التماس می‌کنم دست از سر من و زندگیم بردار،
من آریا

رو

دوست دارم، خیلی بیشتر از اونی که فکرش و بکنی....
نگاه میگیرد و من آیکون برقراری تماس را لمس میکنم
که به

محض

برقراری تماس صدای غرش آریا لرز مشهودی به تنم
تزیق
میکند

همین الآن ماشین و نگه دار تا اون بی غیرت پیاده بشه
دریا.

نگاه لرزانم را به آینه و ماشینش که با فاصله چند ماشین
فاصله

دارد

میدوزم و گلویم خشک میشود. سمت امیر برمیگردم،
نگاهش که قفل مردمک های لرزانم
میشود، دستی

بین موهایش میبرد

+فقط میخوام باهش حرف بزنم.

صدای فریاد آریا بغض را در گلویم خرد میکند

تو غلط میکنی که میخوای با زن من حرف بزنی، به
جان همون

دختر

که همه چیزمه اگه همین الان از ماشینش پیاده نشی کار
ناتموم

اون

روزم و تموم میکنم و با دستای خودم خفه ات میکنم.

هق ضعیفی از بین لبهای لرزانم خارج میشود و من
داشتم از

ترس جان

میدادم

±اونقدری پست و ادم بد نیستم که به ناموس یکی دیگه

چشم

داشته

باشم، فقط میخوام باهش حرف بزnm و سنگامون و وا
بکنیم.

قبل از اینکه آریا حرفی بزند، با ترس و دلهره ای گنگ
لب میزنم. +باشه آریا، الان پیاده میشه....

ماشین را به کنار خیابان هدایت کرده و پایم را روی
پدال ترمز

میفشارم، اما با نایستادن ماشین، تنم انگار منجمد میشود
و قلبم

انگار

دیگر نمیکوبد.

چند بار دیگر پایم را روی پدال میفشارم و نگاه لرزان و
ترسیده

ام را از

مسیر نمیگیرم

±چی شده؟ چرا رنگت پرید؟

صدای پر خشم آریا از پشت گوشی هم نمیتواند ترس و
لرز و

توجهم را

از نگرفتن ترمز بگیرد و جانم داشت از راه دهان بیرون
میرید

قسم میخورم نابودت میکنم کیاراد.

+نمیایسته.

±چی؟

بی اهمیت به لحن سوالی و متعجب امیر، با ترس رو به
گوشی

فریادمیکشم

+آریا ترمز ماشین نمیگیره.

چند لحظه ماشین در سکوت درداوری قرار میگیرد و

من صدای

کوبش

بی امان قلب خودم را که بین صدای آگروز ماشین گم

میشود را

میشنوم.

صدای نگران و خشدار آریا که در سیستمِ پخش، پخش
میشود،

قلبم با

شدت بیشتری به دیواره ی سینه ام میکوبد، طوری که
انگار

بخواهد قبل

از اینکه اتفاقی بیوفتد، خودش را از حبس سینه ام بیرون
انداخته

و

رها شود.

نترس عزیزم...

به من میگفت نترسم و صدای خودش پر بود از نگرانی
ها؟

پلک که میزنم، سد چشمانم آوار میشود و چند قطره ی
درشت

روی گونه

های یخ زده ام فرو میریزد و من باز هم پایم را روی
پدال ترمز

میفشارم...+ آریا ترمز نمیگیره، من میترسم.

نترس دریا، کمی جلوتر وارد بزرگراه شو، من کنترلش
میکنم.

صدای خشدارش، لحن نگران و ترسیده اش، دل مرا هم
خالی

میکنند و

من دلم مردن نمیخواهد....

دستم را سمت دستی میبرم

+اگه دستی و بکشم میایسته.

نه دریا، اصلاً، آروم باش و فقط کاری که میگم و بکن.

لبهای لرزانم را روی هم میفشارم و با آب دهانم گلوی
خشکیده

ام را تر

میکنم.

وارد بزرگراه شده و نیم نگاهی به سرعت شمار ماشین
می اندازم

و

اشکهایم با سرعت بیشتری فرو میریزند،

±نترس دریا، اتفاقی نمیوفته.

در پسایس صدای امیر هم همان ترس و نگرانی را حس
میکنم،

بغضبیشتر به گلویم فشار می آورد و با صدای خفه ای
در میان گلویم

منفجر

میشود...

هقی میزنم و نگاه لرزانم دوباره سمت سرعت شماری
که هر

لحظه بالا

میروند کشیده میشود

+چرا همیشه سرعت و کم کرد؟

صدای آریا بغضم را بیشتر میکند...

دلم او را میخواهد...

دلم سر گذاشتن روی سینه اش را میخواست...

دل لعنتی ام هرم نفسهایش بین موهایم را میخواست...

من از این لحظه ها میترسیدم....

از دوباره ندیدن او و از لمس نشدن موهایم بین

انگشتانش

میترسیدم

نترس دریا، اجازه نمیدم اتفاقی برات بیوفته.

نگاهم تار میشود که خیلی سریع با پلک زدن و رهایی

اشکهایم،

تاری اش

را برطرف میکنم... با صدای تک بوقی از سمت چپ،

نگاه اشکی ام را برمیگردانم و

با

دیدنش شدت گریه ام بیشتر میشود و بغض بیشتر گلویم
را نیش
میزند

+من میترسم آریا....

نترس، بسپرش به من... بدنبدت و چرا نبستی آخه
عزیز من...

هقی میزنم و با پلک زدن دوباره دیدم را واضح میکنم...
سلول به سلول تنم داشت میلرزید
گریه نکن دریا، آروم باش....

ماشینش از ما پیشی میگیرد و من پایم را برای چندمین
بار روی
پدال

ترمز میفشارم و انگار قرار است به یک باره معجزه ای
رخ بدهد.

دلم میخواهد تمام اینها خواب باشد

یک کابوس وحشتناک که وقتی از خواب میپریم، خیس
عرق روی

تختم

باشم و برای رفع کوبش قلبم، لیوانی آب بخورم. بغض
دوباره مانند یک لوبیای سحرآمیز در گلویم رشد کرده و
به

آنی قد

میکشد، آنقدر تند و سریع که به گمانم قدش به آسمانها و
خدا

هم

میرسد

صدای آریا را میشنوم که با شخصی دیگر حرف میزند
بهمن یه اکیپ بفرست به خیابون.* ، به آمبولانس هم
خبر

بده،

خیلی سریع.

چانه ام میلرزد و ارتعاشش به طور رقت انگیزی لبهایم
را میلرزاند

+من نمیخوام بمیرم.

صدای خشدار آریا شدت گریه ام را بیشتر میکند و دلم
ترکیدن
میخواهد،

مثل یک بادکنک که از حجم زیاد باد در دلش میترکد
اتفاقی برات نمیوفته دریا. فقط به هرچی میگم گوش کن،
باشه؟

نگاهم را به ماشینش که آژیر پلیس را روی سقف
میگذارد،
میدوزم و

دستش را بیرون از پنجره برای دیگر ماشینها تکان
میدهد. دست امیر سمتم دراز میشود
±بذار بدنبت و ببندم.

خودم را تا جای ممکن جمع کرده و به در میچسبانم

+بهم نزدیک نشو،

±لجبازی نکن دریا، بذار ببندم، هر اتفاقی ممکنه
بیوفته...

صدای فریاد گوش خراشم، هنجره ام را زخم میکند و او
متعجب

عقب

میکشد

+بهت میگم نزدیکم نشو.

دستانش را به علامت تسلیم مقابل نگاهم میگیرد
باشه آرام باش.

نگاه از من میگیرد و به مسیر میدوزد، اما یکهو زیر لب
زمزمه

میکند

±این احمق داره چیکار میکنه؟

نگاهی به ماشین آریا که دور تر از ما، در عرض
خیابان پارک

شده، می

اندازم و قلبم تکان سختی از بیچارگی میخورد...
امیر با صدای بلندتری فریاد میکشد+داری چیکار میکنی
مرتیکه؟ میخوای هر سه مون و به کشتن
بدی؟

صدایی که از جانب آریا دریافت نمیکنم، دوباره پایم را
روی پدال
ترمز

میفشارم، اما با نگرفتن ترمز شدت اشکهایم بیشتر میشود
+مگه داره چیکار میکنه؟

سنگینی نگاه امیر روی شانه هایم سنگینی میکند و قلب
من

انگار درون

سینه ام چیزی تا فروپاشی اش نمانده
+داره رسماً خودکشی میکنه.

تکان سختی میخورم و قفسه ی سینه ام سنگین میشود، با

چشمان گرد

شده به ماشین آریا که مورب در عرض خیابان پارک
شده و من

هر

لحظه به او نزدیک تر میشوم نگاه میکنم و بدنم را عرق
سردی

تر

میکند و لرزی به تنم مینشاند

+آریا تو رو خدا برو کنار، حلقه دستانم دور فرمان
محکم تر میشوند و صدای آریا با کمی

مکث در

ماشین پخش میشود

نترس دریا، نمیدارم اتفاقی برات بیوفته.

با حق مینالم

+آریا تو رو جون من برو کنار.

چیزی همیشه دریا، فقط به حرف من گوش کن و بدون

چرخوندن

فرمون بذار مستقیم بیاد. بذار کیاراد بدنبدت و ببنده...
دست امیر که دوباره سمتم دراز میشود فریاد میکشم
+بهم نزدیک نشو لعنتی....

با عجز بیشتر مینالم

+آریا نمیترسم، از مرگ هم نمیترسم، فقط برو کنار،
خواهش
میکنم.

حرفی نمیزند و من حالم بیشتر خراب میشود

+خیل خب پس لاقل پیاده شو خودت...

نترس دریا. بذار بدنبدت و ببنده...

هقی میزنم و دست امیر را با جان نیمه جانم پس زده و
با نزدیکشدنمان به ماشین چشمانم را محکم میبندم

+خیلی دوست دارم آریا...

بعد از کمی مکث صدایش در گوش هایم چندین و چند
بار اکو

میشود

منم دوست دارم، نترس اتفاقی نمیوفته.

بغض بیشتر گلویم را میخراشد و با برخورد ماشین و
صدای

گوشخراشش، درد عمیقی روی سینه ام مینشیند و ساعد
دستم

را سوزش

عمیقی در برمیکرد.....

.

با درد طاقت فرسای کتفش هوشیار شده و ناله ی خفیفی
از ته

گلویش

خارج میشود.

وقتی مغزش شروع به پردازش میکند، پلک باز کرده و
نیم خیز

میشود.

دست راستش را روی شانه اش گذاشته و درد را با
فشردن دندان

هایش روی هم خفه میکند. گاهی به لباسهای تنش می
اندازد و بی اهمیت به لباسهای زار

بیمارستان، آنژیوکت را از دستش می‌گند و روی زمین
پرتش
میکند.

دستش را دوباره بند شانه اش کرده و آخی عمیق و بی
اراده از
بین

دندان های چفت شده اش بیرون می‌پرد.
از تخت پایین رفته و سمت در قدم برمیدارد، به محض
باز کردن
در

سینه به سینه پرستار میشود که با دیدنش جیغ خفه ای
کشیده و قدمی

به عقب بر میدارد.

اخم بین ابروهایش کورتر میشود و با خشم غرش میکند
زنم کجاست؟

پرستار بیچاره از ترس طوفان نگاه آریا به لکنت می
افتد

—ن...نمیدونم کجاست آقا،

دستش را از روی کتفش برداشته و تکیه به چارچوب در
میدهد

و از زیر

سایش دندانهایش آوای غرش مانندی بیرون
میفرستد+همون خانومی که باهاش تصادف کردم.

پرستار آهانی گفته و دستی به مغنه اش میکشد

—تو اتاق عمل هستن، از جزئیات خبر ندارم. شما هم
باید

استراحت

کنید، آسیبی که به کتفتون خورده جدیه.

قلب آریا برای لحظه ای از قسمت اول جمله ی پرستار
می ایستد

و بعد

از چند لحظه دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه
اش میکوبد

و

زجه میزند...

درست مانند یک ماهی از آب دور افتاده که تقلا میکند
برای

قطره ای

آب.

دردی را در قفسه سینه اش حس میکند و دستش را روی
سینه اش

میگذارد و میفشارد

حالتون خوبه آقا؟

+اتاق عمل کجاست؟ صدای خشدار و آرامش دل خودش
را مچاله میکند، چه برسد به

پرستاری

که ترس در نگاهش جایش را با دلسوزی عوض میکند
من راهنماییتون میکنم، حالتون خوب نیست.

کمی تن صدایش را بالا برده و نفیر میکشد

+اتاق عمل کجاست؟

پرستار متعجب عقب میکشد

طبقه بالا خط قرمز و دنبال کنید.

خط قرمز رنگ روی دیوار را دنبال میکند و به امیری
میرسد که

با سر

باندپیچی شده مقابل درهای اتاق عمل ایستاده.

خشم مانند یک زهر در رگهایش تزریق شده و موریانه
ها انگار

به جان

مغزش می افتند

با چند قدم بلند خودش را به امیر رسانده و قبل از اینکه
او به

خودش بیاید با مشت چنان محکم زیر چشمش میکوبد که
درد

کتفش

نفسش را میبرد+بخت گفته بودم از صد متری اون دختر
رد نمیشی.

یقه اش را بین دستانش میگیرد و صورتش را مماس با
صورت

خودش

نگه میدارد

+حسابت و میرسم آشغال بی ادب.

امیر کف دستانش را به سینه ی آریا میکوبد که کتفش
تیری

میکشد و

چند قدم به عقب می‌رود

درست صحبت کن مرتیکه، میخواستم فقط باهات حرف
بزنم.

بی اهمیت به درد نفس گیر شانه اش با قدم بلندی خودش
را

دوباره به

او می‌رساند اما با صدای باز شدن درهای کشویی اتاق
عمل، خیلی

سریع

سمت در برمی‌گردد و خودش را به دکتر می‌رساند

+چی شده؟ حالش خوبه؟

دکتر با اخم ماسک مقابل دهان و بینی اش را پایین
میکشد

نزدیکان خانم سلطانی... با خشمی که از ترس درونش
نشأت می‌گیرد، میان کلام دکتر

می‌پرد

+شوهر شم، حالش چگونه؟

چون پشت رل بوده و بدن بند هم نبسته، به فرمان کوبیده شده

و یکی

از دنده هاش شکسته، شکستگی دنده هم بخشی از ریه رو زخم کرده.

عصب پای راستش هم آسیب دیده و احتمالاً موقتاً نتونن پاهاشون و

حس کنن. رگ دست چپ هم با برخورد با شیشه بریده شده بود

که

خدا رو شکر به موقع به بیمارستان منتقل شدن و تونستیم از، از

دست

دادن خون بیش از حد جلوگیری کنیم، اما متأسفانه،
هنوز هم

احتمال

خونریزی داخلی وجود دارد. دکتر جهان بخش جراح
اصلی

هستن، من

بخاطر سقط جنین چند هفته شون اینجا حضور داشتم.

±سقط جنین؟دکتر نگاهش را از آریا گرفته و سمت

امیری که مبهوت این سوال

را

پرسیده بود میچرخد

بله، خانم سلطانی حامله بودن و متأسفانه جنینشون سقط
شده.

آریا لبهای خشکیده اش را تر کرده و با حالی خراب لب
میزند

+گفتی احتمال خونریزی داخلی وجود دارد...

دکتر نگاهش میکند

بله متأسفانه، اما ما هر کاری از دستمون بر بیاد برای
همسرتون
میکنیم.

قلبش درون سینه اش متادم بد میشود و به آن دخترک
قول داده
بود،

حال قرار بود دکترها برای نجاتش هر کاری از دستشان
برمی
آمد بکنند
و او.....

چقدر خود را بیچاره حس میکرد در این لحظه...

یک بیچاره که نتوانسته بود از جانش مراقبت کند....

خم شده و در صورت زن غرش میکند+باید زن من سالم
از اون اتاق بیرون بیاد خانم دکتر، باید
بیشتر از

اینا از دستت بربیاد.

ابروهای تتو شده ی دکتر بیشتر در هم قفل میشوند و با
نیم

قدم از

آریا فاصله میگیرد

مراقب حرف زدنتون باشید آقای محترم، این جا چاله
میدون
نیست.

صدای آریا اما بی اهمیت به مکان، بالا میرود

+میکنم، اگه اون احتمال خونریزی و از بین نبرید این
بیمارستان و

چاله میدون میکنم.

±آریا؟

صدای سردار نگاه آشفته و سرگردانش را سمت خود
میکشاند و

سردار

خیلی سریع خودش را به او میرساند.
اویی که با چند قدم به عقب رفتن، خود را به دیوار
رسانده و

همانجا روی زمین مینشیند، سردار هم مقابلش روی
زانوی راستش
مینشیند

±چی شده آریا؟

غده ای سخت به گلویش میچسبد و قدرت تکلمش را از
او
میگیرد.

با انگشت شست و سبابه اش چشمانش را میفشارد
وسکوت
میکند که

سردار اینبار میپرسد

±حالت خوبه؟

تنها سری به طرفین تکان میدهد و سردار مقابل دکتر
می ایستد

و

مشغول حرف زدن میشود.

آریا اما هیچ از حرفهایشان نمیفهمد...

تنها صدایی که در ذهنش، با دور تند پخش میشود
صدای

لحظات قبل

دکتر بود. سرش را بین دستانش میگیرد و نگاه تارش را
به سرامیکهای

سفید رنگ

بیمارستان میدوزد

قطره ای آب از چشم راستش روی زمین چکه میکند و
جایی

میان

سینه اش تیر میکشد...

همان جایی که آن دخترک با حضورش در تاریک ترین
و

سردترین لحظه

های عمرش، درست مانند خورشید تابیده بود.

هم تاریکی را رفع کرده بود، هم سرما را از جانش دور
کرده بود.

حضور دوباره سردار درست مقابلهش را حس میکند و
نگاه به

نگاهش

میدوزد.

خوب همیشه نگران نباش.

باز هم حرفی نمیزند...

انگار اگر تنها یک حرف از دهانش خارج میشد آن غده
سرطانی

میان

گلویش منفجر شده و سمّش در تمام تنش پخش میشد به
سالار زنگ زدم برات لباس بپاره.

با انگشت شست زخم روی پیشانی اش را لمس میکند
چی شده آریا؟

قلبش درونش متادم بد میشود

+ترمز ماشینش و بریده بودن.

خود از صدای خفه و خش دارش تعجب میکند و اخم
ابروهای

سردار را

قفل میکند...

مرد مقابلش را بعد از آن اتفاق، هیچ وقت اینگونه
شکسته ندیده

بود

تو هم تو ماشین بودی؟

دستی پشت گردنش میکشد

+نه، میخواستم ماشینش و متوقف کنم.

چطوری؟

با اتکای دستش به دیوار، می ایستد

+دست از سرم بردار سردار.

سردار پوف کلافه ای میکشد

به خانواده زنت خبر دادی؟ پلکهایش را محکم روی هم

میفشارد و با پا ضربه محکمی به

صندلی ها

میزند که صدای ناهنجاری تولید میشود و سردار

بازویش را

میگیرد

آروم باش آریا. من بهشون اطلاع میدم. بشین، حال

خودت هم

خوب

نیست.

روی صندلی مینشیند و سردار فاصله میگیرد...

سرش را بین دستانش میگیرد و پلکهایش را محکم روی
هم

میفشارد تا

از سوزش بی امانشان کمی کم کند، اما نمیشود....
و در میان حال بدش صدای امیر بیشتر دیوانه اش میکند
گفت دریا حامله بود.

گره ی ابروهایش کورتر میشود و نگاه سرخش بالا می
آید

گفت جنینش سقط شده.

قلبش زیر عصبانیت و حسی گنگ له میشود، حسی که
درست

در

گوشهایش جیغ میکشیدداشت مادر میشد.

پلکهای آریا خیس میشوند و انگار ظرفیت چشمانش
دیگر کامل

شده بود.

+مشکل تو چیه این وسط؟ این که دریا داشت مادر
میشد؟

نگاه امیر قفل چشمان عاصی و نگران آریا میشود
هیچی.... مشکل من هیچی نیست، چون خودمم یه هیچ
بزرگم.

سرش را به دیوار پشت سرش میکوبد
من یه احمقم که فکر میکردم دریا برای فرار از من بهت
نزدیک
شده.

دوباره سرش را به دیوار میکوبد و آریا پلکهایش را
میبندد
یه احمقم که بعد از عقدهش هم فکر میکردم تموم اینا یه
بازیه
برای
آزار دادن من.

اینبار محکم تر میکوبد و آریا سعی میکند اهمیتی به
حرفهایش
ندهد

اما الآن فهمیدم من فقط یه هیچ بودم برای دریا.
سردار روی صندلی نشسته و نگاه به امیر میدوزد
±چشمه این؟ آریا اما پلک باز نمیکند
+نمیدونم.

در اتاق عمل که باز میشود، آریا خودش را به او
میرساند، اما نگاه
دکتر

قفل سرداری میشود که دست به جیب و پر اخم، پشت
سر آریا،
منتظر

نگاهش میکند
سردار تویی؟

سردار بعد از نفس عمیقی که میکشد، کنار آریا قرار
میگیرد و
دکتر با

خوشحالی قدمی سمتش برمیدارد اما با حلقه شدن
انگشتان آریا

دور

بازویش می ایستد

+وقت برای رفع فراق هست دکتر، حال اون دختر که
عملش

کردی

چطوره؟

اخمی بین ابروهای دکتر مینشیند و نگاهش سمت سردار

میچرخد که با گذاشتن پلکهایش روی هم، دعوت به
آرامش میکند

عمل موفقیت آمیز بود، اما احتمال...

آریا اما انگار دیگر بریده بود از اما ها و ولی های
زندگی اش...

دلش دیگر حتی در جملات هم نمیخواست آن واژه ها
را...

دلش.....

دلش در این لحظه فقط و فقط آن دخترکی را میخواست
که با

نگاه

سبزش، دنیای خاکستری اش را رنگی کرده بود.

+احتمال محتمال وجود نداره دکتر، زن من باید سالم از
این

اتاق بیرون

بیاد.....

دکتر دوباره نیم نگاهی به سردار می اندازد و به ناچار
لبخند

خشکی

میزند

به امید خدا همین طور خواهد بود.

سردار بازوی آریا را میگیرد

±بیا بشین آریا، شنیدی که دکتر چی گفت؟ خوب
میشه. بازویش را از بین انگشتان سردار بیرون کشیده و
با دو قدم بلند

خود را

به دیوار رسانده و با اتکای پای راستش به دیوار وزنش
را به پای

چپش

تحمیل میکند و چشم میدوزد به دکتر و سرداری که با
هم حرف

میزنند.

.....

لباسهای بیمارستان را روی تخت پرتاب میکند و دستی
بین

موهائش

میفرستد.

ساعتی پیش دریا را به مراقبت های ویژه منتقل کرده
بودند،

دیده

بودش، کبودی و ورم پیشانی اش، دلش را مجاله کرده
بود.

بریدگی کنار ابروی چپش که چند بخیه خورده بود مانند
خنجر

در

قلبش فرو رفته بود. ساک ورزشی که سالار آورده بود
را برداشته و از اتاق خارج

میشود.

با گوشی سالار شماره سرهنگ را میگیرد که بعد از دو
بوق

صدای بله

ی محکمش در گوشی میپیچد

+از سارا بازجویی کردید؟

نه منتظریم خودت بیای.

وارد کابین آسانسور شده و شاسی را میفشارد

+خودت ازش بازجویی کن، ازش بپرس ببین خودش
ترمز

ماشین خانوم

سلطانی و بریده یا کس دیگه... اگه کس دیگه ای بود
برام پیدااش

کنید

سر هنگ.

نگاهش، قفل چشمان خسته و چهره ی آشفته اش در قاب
آینه

میشود

متأسفم.

+تأسف شما به دردم نمیخوره.نگاهش روی زخم سطحی
پیشانی اش ثابت میماند

+فقط برام کسی که ترمز ماشین زن من و بریده رو پیدا
کن.

گره ی ابروهایش کورتر شده و نگاه از آینه میگیرد
باشه، حال خانومت چطوره؟

بی هیچ حرفی تماس را قطع کرده و از آسانسور خارج
میشود.

قدمهایش را سمت مراقبتهای ویژه برمیدارد و تنها
خودش

میداند این

قدم ها استحکامی ندارند.

با دیدن علیرضا و فرزام که روی صندلیهای انتظار
نشسته اند،

دندانهایش را روی هم میفشارد و دریا گفته بود، امروز
را با فرزام

است....

دستی پشت گردنش میکشد و سعی میکند کنترل کند
خشمی

را که آوار

شدن میخواست... آوار شدن بر سر همه....

حتی فرزام...

فرزام با دیدنش می ایستد، او هم خشمگین بود، نگران
بود،

میترسید...کنارشان که میرسد، بی اهمیت به اخمهای
در هم فرزام، زیر لب

سلامی

زمزمه میکند که علیرضا آرام جوابش را میدهد

چی شده آریا؟ هیچکس حرف نمیزنه، دخترم تو چه
وضعیتی؟

کلافه دستش را پشت گردنش کشیده و رگهایش را
میفشارد

+تصادف کردیم.

اخمهای فرزام کورتر میشوند و آریا ادامه میدهد

+ترمز ماشین دریا رو بریده بودن.

فرزام بازویش را گرفته و نگاه خسته اش را سمت خود
میکشاند

کی همچین گوهی خورده؟

نگاه آریا سمت در مراقبتهای ویژه میچرخد و جان میکند
تا آرام

باشد

+یه دختری به اسم سارا که دریا رو مسئول مرگ هاگان
میدونست.

دست علیرضا روی سینه اش، جایی که تیر میکشید

مشت

میشود

مگه اون پرونده بسته نشده بود؟ این دختره دیگه از کدوم

گورستونیبیداش شد؟ اصلا چرا باید دریا رو مسئول
مرگ اون بی ادب
بدونه؟

بازویش را از دست فرزام بیرون کشیده و نگاه به نگاه
براق علیرضا
میدوزد

+بسته شده، اما این دختر تو زندان بود، هممون وجودش
و

فراموش

کرده بودیم،،،، یعنی اصلا فکر نمی‌کردیم که بخواد
همچین کاری
کنه....

فرزام با حالی خراب دور خود می‌چرخد و علیرضا آرام
لب میزند
الآن کجاست؟

دندان روی هم ساییده و قدم سمت صندلی های روبرویی

برمیدارد...

حالش خوب نبود...

مغزش را انگار میان چند هزار مورچه انداخته بودند که
جویده

میشد...

گوشه‌هایش سوت میکشیدند

قلبش درون سینه اش چیزی تا انفجار شدنش نمانده بود و
غده

ایسرطانی گلایش را زخم میکرد.

دستانش هم درد میکردند، دستانش مشت شدن
میخواست...

آوار شدن میخواست...

دستانش همان کیسه بکس شنی بزرگ، در زیرزمین
عمارت را

میخواست

تا پی در پی کوبیده شود....

+امروز صبح دستگیرش کردیم، اما دیر کرده بودیم.
فرزام کنارش می ایستد که پلک میبندد
توأم تو ماشین بودی؟ آخه قرار بود با من بره...
پلک باز نمیکند، دلش نمیخواهد مشت گره خورده اش
زیر چشم
فرزام
فرود بیاید
+کیاراد تو ماشین بود.

دکتر جهانبخش گفتن راهنماییتون کنم.
سری برای پرستار تکان میدهد که دو بسته ی پلاستیکی
سمتشان میگیرد لطفاً اینا رو روی لباسهاتون بپوشید.
معصومه با حالی خراب خیلی سریع چادرش را از سر
درمی آورد
و به

دست آریا میدهد و مشغول پوشیدن لباس های گشاد آبی
رنگ،

روی

مانتو شلوار سرمه ای خودش میشود.

پاپوشهای نایلونی را هم به پا زده و نگاه اشکی و
منتظرش را به

چشمان سرخ و خسته ی آریا میدوزد.

چادر بین انگشتان آریا فشرده میشود

دخترم کجاست؟

پرستار با لبخند کنار کشیده و اشاره ای به سومین پنجره

شیشه ای

میکند

±اون اتاق، بفرمایید تا داخل همراهیتون کنم، فقط لطفاً

اون

ماسک رو

هم بکشید مقابل دهانتون.

معصومه و پرستار که میروند، قلب آریا بیشتر له میشود
و دیدن

آندلبرک روی تخت مراقبت های ویژه مانند خنجر بر
وجودش فرو

میرفت

و تار و پودش میکرد.

چادر معصومه را دور دستش میپیچد و بعد از پوشیدن
لباسها

سمت

شیشه قدم بر میدارد.

قدم هایی که هیچ شباهتی به قدم های آریا شایان قبل
ندارد...

نه تنها قدمها، هیچ نشانی از آریا شایان در وجودش
نبود.

قدم هایش با رسیدن به شیشه متوقف میشوند و قلبش
تیری از

دیدن

دستگاه های وصل شده به تن عزیزتر از جانش، میکشد
و زانوانش
میلرزند....

برای دومین بار بود که زانوهایش میلرزیدند....

دستش روی قفسه ی سینه اش مشت میشود و سیبک
گلایش

تکان

سختی میخورد..

دست دیگرش که از زیر چادر مشکی تنها نوک
انگشتانش دیده

میشوند، روی شیشه مینشیند و نگاه میدوزد به دریایش که
آرام روی

تخت

خوابیده بود

+نتونستم ازت محافظت کنم دریا.

نفسش از بین همان غده ای که از ظهر با سماجت بیخ
گلویش

چسبیده

بود، سخت بیرون میفرستد

+من از حرفهای این دکترها سردر نمیارم دختر، دارن
میگن

داشتی مادر

میشدی، دارن میگن یه بچه سقط کردی که از خون و
گوشت

ما بود،

ثمره ما بودن من و تو بود دریا.

چشمانش میسوزند و تصویر دخترک پشت شیشه تار
میشود.

+اگه این و بفهمی چی میشه رو نمیدونم، شاید هم
میدونستی

و به

من چیزی نگفتی. دندانهایش را برای منفجر نشدن بغض
در گلویش، روی هم
میفشارد

_نمیدونم چه حسی دارم دریا، منظورم به اون بچه س.
بچه ی
ما.

بچه ای که قبل از اینکه.....

با صدای باز شدن در، سکوت کرده و دستش را روی
پلکهای
خیسش
میکشد.

چشمانش درست مانند باران یک روز تابستانی میمانند.
تر میکنند و نمیبارند....

برمیگردد و نگاهی به چشمان سرخ و ملتهب معصومه
می اندازد

بیا تو هم برو تو، هنوز پنج دقیقه تموم نشده.

بی هیچ حرفی سری تکان داده و داخل اتاق میشود،
صدای

دستگاه ها و

بوی مواد ضد عفونی کننده که زیر بینی اش می رود گره
ی

ابرو هایش

کورتر میشود و او دلش شنیدن بوی ملایم عطر دریا را
میخواهد. به جای پخش صداهای دستگاه ها، دلش پر
میزند برایش خنده

های از

ته دل دریا....

به تخت نزدیک میشود، دستش را بلند کرده و روی کلاه
پارچه

ای

مخصوص بیمارستان که دورش کش دوخته شده بود
میکشد و

کمی از

موهای قهوه ای روشن دریا را بیرون می آورد.

خم میشود و با نزدیک کردن موهایش، عطرشان را با
ولع به ریه

هایش

میفرستد.

موهایش را دها کرده و لبهایش را روی شقیقه اش
میگذارد

+خیلی دوست دارم دختر آمازون، خیلی دوست دارم.
با زانو روی زمین مینشیند و آرنجش را به تخت تکیه
میدهد

+وقتی چشمت بسته است، انگار هوایی برای نفس
کشیدن

نیست

دریا،،،،، انگار یکی دست دور گردنم حلقه کرده و راه
نفسم و

میگیره،،،،،وقتی جنگل نگاهت و نمیبینم، از زمین و
زمان شاکی میشم،

عصبی ام،

پر خاش میکنم،،،،، دلم میخواد آسمون و به زمین
بدوزم.

دست زخمی دریا را در دست گرفته و نگاهش را به
چشمان

بسته اش

میدوزد

+وقتی تو اینجا روی این تخت خوابیدی انگار یکی
دستش و

تو سینه

ام کرده و قلبم و تو مشتت گرفته و فشار میده،،،،،،،،،،،
اونقدر محکم

که

داره کم کم جونم درمیاده،،، انگار یکی با چکش همه
اش تو سرم

میکوبه،،،، حق با سردار بود، تو حس و بهم
برگردوندی، من با

تو از بی

حسی در او مدم دختر.

آقای شایان؟

از روی زمین بلند میشود و دوباره کلاه روی سر دریا
مرتب میکند

و

موهایش را داخل میفرستد، با پشت دست، زخم روی
گونه اش

را نوازش میکند

+دارم درد میکشم دریا، وقتی تو اینجا چشم بسته خوابی
من

دارم درد

میکشم،،،،، قلبم درد میکند، پاهام درد میکند،،،،، دستام
درد

میکنه،،،،، حتی

مغزم هم درد میکند دریا.

خم شده و پیشانی زخمی دریا را میبوسد و قلبش مچاله
میشود

+بازم میام دختر آمازون، اما تو باید چشمت باز باشه،
باید.....

میشنوی؟ بهت که گفته بودم دوست دارم وقتی باهات
حرف

میزنم به

چشمت نگاه کنم، یادته؟

در درونش کودتای عظیمی به پا میشود و لبخند خسته
ای روی

لبهایش

مینشیند

+همون روزی که ازم خواستگاری کردی بهت گفتم،
یادته؟

آقای شایان؟

برمیگردد و نگاه پر خشمی به چشمان پرستار میکند که
نگاه

دزدیده و روی پاهایش جابجا میشود

+میام الآن.

±علی؟

چشمان خسته اش را باز کرده و به زن شیک پوشی که
علیرضا

را

مخاطب قرار داده نگاه میکند.

کنارشان ایستاده و بعد از گرداندن نگاهش بین هر
چهار نفرشان،

سلامی

زیر لب زمزمه میکند

علیرضا بعد از لب زدن جواب سلامش از روی صندلی بلند میشود

اینجا چیکار میکنی مهگل؟

مهگل نگاهش را کوتاه معطوف آریا کرده و لب میزند
±وقتی امیرسام گفت دخترت تصادف کرده، نگران شدم.
گره ی ابروهای آریا کورتر میشود و همین یک ساعت پیش ترس

را با

تمام وجودش تجربه کرده بود

حتی تا مرز سخته رفته و برگشته بود وقتی پرستار سراسیمه از

بخشخارج شده و گفته بود بیمار اتاق شماره ی

۲۰۶ خونریزی داخلی

کرده.

روح از تنش جدا شده بود تا وقتی که سردار دست پشت سرش

گذاشته و محکم گفته بود اتاق دریا شماره ای دیگر است.

حال دیگر جانی برای عصبی شدن نداشت....

انرژی اش به کلی تخلیه شده بود...

دیگر نایی برای عصبی شدن از کیارادها نداشت

دانیار و امیر را میبیند که از آسانسور خارج شده و سمتشان می

آیند

و قدم سمت ایستگاه پرستاری برمیدارد.

نگاهی به پرستار که پشت پیشخوان مشغول بازی با گوشiest

میکند و

دستش را محکم روی پیشخوان میکوبد که شانه های پرستار بالا

میپزند

و گوشی از دستش رها میشود و با صدای خفه ای روی
زمین
می افتد

+میخوام دکتر جهانبخش و ببینم پرستار پشت چشمی
نازک کرده و دستش را روی سینه اش
میگذارد

طبقه هفتم، سمت راست، اگه به تابلوی کنار ورودی
طبقه
نگاه کنید،

میتونید زود تر اتاقشون و پیدا کنید.

بی هیچ حرفی سمت آسانسور قدم برمیدارد.

مقابل در اتاق که میایستد، نیم نگاهی به تابلوی کنار در
که اسم
دکتر با

خط نستعلیق را قاب گرفته می اندازد و بعد از زدن دو
تقه به در

وارد

اتاق میشود.

با دیدن سردار در اتاق ابروهایش را بالا فرستاده و در
را میبندد.

روی

صندلی روبروی سردار مینشیند

+انگار وقت مناسبی نیومدم،

نگاه از سردار میگیرد و سمت دکتر برمیگردد و اضافه
میکند

+دکتر.

این چه حرفیه جناب شایان، من خیلی ساله که سردار و
ملاقات نکردم، برای همین، همین چند دقیقه پیش گفتم بیان

اینجا

تا...

آریا با حالی خرابی که سعی میکند بروزش ندهد
دستانش را

مقابل سینه

چلیپا کرده و میان کلام دکتر میبرد

+من اینجام تا بهتون گوشزد کنم، وقتی تو بیمارستانی،
باید

تنها به

بیمار هاتون برسید جناب دکتر.

دکتر را چنان غلیظ میگوید که ابروهای سردار قفل
یکدیگر

میشوند و

دکتر لبخند اجباری میزند

اگه کم کاری کردم بفرمایید بگید تا جبران کنم.

+هست.

مکثی میکند و نیم نگاهی به سردار که خنثی نگاهش
میکند،

می اندازد

و دوباره سمت دکتر برمیگردد

+خانم سلطانی باید تا یک ساعت دیگه به هوش بیاد.
±آریا... غرش زیر لبی سردار نمیتواند تیر نگاهش را از
نگاه متعجب دکتر

جدا

کند

به هوش آوردن عمد بیمار اصلاً جایز نیست.
±حق با وحیده، این حرفا چیه میزنی تو آریا؟ چت شده؟
خودش را جلو میکشد و جان میکند تا به آشفتگی اش پی
نبرند.

چشمان بسته ی دریا تماش را به هم میریخت، او را از
هم

میپاشید

+منظور من هم به هوشی عمد نیست.
سمت سردار برمیگردد و بعد از کمی مکث ادامه میدهد
±منظورم اینه که من کم دارم عصبی میشم، اون
دختر باید

تا یک

ساعت دیگه به هوش بیاد،،،،، وگرنه ممکنه دست به کارهایی

بزنم که

اصلاً براتون خوش آیند نباشه.

از روی مبل چرم بلند میشود و نیم نگاهی به ساعتش می

اندازد... در درونش انگار یک کودتای عظیم برپا بود، کودتایی که تنها

صدای آرام

دریا، آرامش میکرد.

+به نظرم شما هم بجای اینکه، اینجا با دوستتون، از دوره و

سمینارهای پزشکیتون حرف بزنین، به کارتون برسید.

سردار هم می ایستد و با همان اخمها که دیگه جزو لایف‌نک

صورتش بود

رو به آریا میتوپد

تو که فکر نمیکنی وقتی تو، تو این حالی من اینجا با

دوستم

خاطره

تجدید میکنم.

دست در جیبهای شلوارش فرو کرده و با دور زدن میز

درست

مقابل

سردار می ایستد

+دقیقاً دارم همین فکر و میکنم. چون چیزی غیر از این

نمیبینم.

سردار با عصبانیت کف دستش را روی شانه ی آریا

میکوبد که

نفسش از درد طاقت فرسای کتفش در سینه اش گره

میخورد..

سردار اما بی اهمیت به چهره ی جمع شده ی او، بدون
گرفتن
نگاهش

از چشمانش، دکتر را مخاطب قرار میدهد
و حید بیرون باش، هر اتفاقی هم که افتاد، داخل نیا.
دکتر قدمی سمتشان برمیدارد که سردار نگاهش را
برمیگرداند
و حید.....

دکتر لبهایش را روی هم میفشارد و بعد از سری که
تکان میدهد،

از اتاق

خارج میشود

خب الان تنهاییم.

آریا ابرویی بالا میفرستد

+خب چیکار کنم؟ نکنه فکر کردی من * م؟

مغز سردار سوت میکشد و دست مشت شده اش برای
فرود آمدن

بر

صورت آریا بلند میشود که او خیلی سریع و به هنگام جا
خالی

میدهد و مشتش را به شکم سردار میکوبد و با دست چپش
به عقب هلش

میدهد

+سردار عصبیم نکن. دارم مراعات سن و سالت و
میکنما.....

سردار اما با پا ضربه ای روی زانویش میکوبد که
اخمه‌ایش به

شدت در

هم گره میخورند، سردار دکتر بود و خیلی خوب نقاط
حساس را

میشناخت

می خوام عصبیت کنم ببینم چی میشه جوجه پلیس. داری
مثلا

مراعاتم و میکنی که مقابل منی که برادر بزرگتم،
حرفای رکیک

میزنی؟

آریا با عصبانیت مشتی دوباره میکوبد
+عصبیم نکن سردار.

مشتی که بر گونه اش مینشیند را بخاطر درد بی امان
کتفش

نمیتواند

دفع کند و قدمی به عقب سکندری میخورد

دلم میخواد اونقدر بزمنت که یک ماه نتونی از جات
پاشی آریا،

دلم

میخواد....عصبی یقه اش را در دست گرفته و بدنش را
محکم به دیوار

میکوبد و

غرش میکند

+بهت میگم من و عصبی نکن سردار.

مشتش را محکم به شکمش میکوبد و فریادش را خفه
میکند

+بهت میگم من اعصاب درست و حسابی ندارم.

سرش مانند یک کوره ی داغ، میسوزد و دلش حالا تنها
دریا را

میخواهد...

دلش میخواد دریا آبی باشد روی آتش درونش....

+چرا من و عصبی میکنی؟

دوباره سردار را محکم به دیوار میکوبد

+چرا حیوون وجودم و بیدار میکنی؟

مشتش را دوباره بلند میکند تا روی فکش بکوبد که شانه
اش

گرفته

میشود و به عقب هل داده میشود.

نفسش برای چند لحظه از دردی که در استخوان های
کتفش

میپیچد قطع میشود، پلکهایش را محکم روی هم میفشارد
و دست

راستش را

روی زانویش میگذارد و خم میشود

مگه نگفتم نیا داخل وحید؟

عقب رفته و تنش را به دیوار رسانده و با اتکا به آن
وزنش را به

دیوار

تحمیل میکند...

این درد دیگر داشت کلافه اش میکرد، کلافه بود از
هجوم درد

جسمی

روی دردهای نفسگیر روحی اش...

± یعنی چی سردار؟ این دیوونه چشه؟

غرش بلند سردار را میشنود و نفسش بالاخره خودش را
از اسارت

ریه

هایش آزاد کرده و مقطع بیرون می آید، اما همان نفس
دردش

را بیشتر

میکند

درست صحبت کن وحید...

± باشه تو هم، اومدم بگم زن این دیوونه به هوش
اومده. پلکهای آریا باز میشوند و تکیه از دیوار میگیرد...

دردهای جسمی انگار کوله بارشان را میبندند و فرار
میکند

± بهوش اومده؟

نگاه پر اخم دکتر سمتش میچرخد

± بله بهوش اومده، دیگه هم لازم نیس...

سردار بازویش را میگیرد

وحید؟

دکتر پوف کلافه ای زمزمه میکند و سردار موهایش را

مرتب

میکند

وقتی به بخش منتقلش کردین، اجازه بدید این نره خر

پیشش

بمونه.

دکتر سمتش برمیگردد

+نمیشه سردار، بخاطر توعه که....

بی توجه به درد کتفش با پوزخند، رو به دکتر میکند

+مگه نشنیدی دوست عزیزت چی گفت دکتر؟ کارت و

بکن.

حالا که دریا به هوش آمده بود، دنیایش دوباره رنگ

میگرفت...دکتر سمتش قدم برداشته و انگشت سبابه اش

را مقابل نگاه

پرتمسخر

آریا تکان میدهد

± فقط برو دعا کن برای سردار عزیزی.

انگشتش را در مشت گرفته و فشار محکمی می آورد

+ تو هم برو دعا کن دوست سرداری، وگرنه من هر
انگشتی که

سمتم

دراز بشه رو میشکنم، دکتر.

.....

* ..

*

نگاهش را به دریای خوابیده می اندازد و نفس عمیقی
میکشد.

دیشب بعد از به هوش آمدن دریا و مطمئن شدن از حال
خوبش
به

اداره رفته و تا همین یک ساعت پیش درگیر پرونده بود.
وقتی یقه ی سارا را گرفته بود، وقتی لرزشش را حس
کرده بود،
یا

حتی وقتی ترس و وحشت را در نگاهش دیده
بود... لحظه ای دلش میخواست چیزی که سالها یاد گرفته
و به آن
عمل کرده

بود را فراموش کرده و آن دختر را زیر مشت و
لگدهایش له کند.

دلش میخواست مانند میخ بر زمین فرویش کند.
کج روی تخت مینشیند و دست ظریف دریا را در دست
میگیرد

+دلم برات تنگ شده بود دلبرک....

با انگشت شست، پشت دستش را نوازش میکند

+این دو روز خیلی برام سخت گذشت... میدونی چقدر
دلم

برای

شنیدن صدات تنگ شده؟

چقدر؟

با صدای ضعیف و خشدار دریا میخندد

+تو بیداری دختر آمازون؟

دریا آب دهانش را فرو میدهد

آره... فکر... کنم.

زل میزند به چشمان بسته ی دریا و نفس عمیقی میکشد

+پس چرا چشمت و باز نمیکنی؟ میترسم چشم باز کنم

و نباشی. دیشب وقتی چشم باز کردم

نبودی....

قلبت مچاله میشود و بغضی که صدای دریا را می لرزاند

گلوی او

را زخم

میکند، دیشب نبود.

چون حس خیلی بدی گریبانگیر گردنش شده بود.

احساس گناه میکرد از این که نتوانسته بود به قولی که به
دریا

داده

عمل کند...

از اینکه نتوانسته بود از او محافظت کند....

خم میشود و حریصانه لبهایش را روی لبهای لوزان
دخترک

میگذارد و

عمیق میبوسد.

عقب میکشد و نفس نفس زنان لب میزند

+خواب نیستم دختر، نا پدید هم نمیشم،

دو انگشت اشاره و میانی اش را بدون فشار، آرام روی
سینه ی

چپ

دریا میگذارد+ اینجا.....

اینبار انگشتانش را روی شقیقه ی دخترک گذاشته و
ادامه

میدهد

+ اینجا، من همه جا، هر جا که تو باشی هستم.

دریا نگاهش میکند و حلقه ای که درون چشمانش
میلرزد، مانند

طناب دار

بودم؟

زیاد نیست دردش.

دستی پشت گردنش میکشد و دوباره مینشیند

+ لازم نیست دروغ بگی، منم چند بار دنده هام شکسته و

میدونم

دردش طاقت فرساست..... می دونم حتی درست و

حسابی

نمیتونی

نفس بکشی. انگار یه چیزی از وجودم کنده شده آریا، یه
حسی مثل خالی

شدن

دارم.

دلش، همان ته دلی که چندین سال بود خالی نشده بود،
همین

الآن با

این جمله این دختر خالی میشود و قلبش تیری میکشد.
دست به گلویش میکشد و نگاه از چشمان دریا میگیرد،
آریا؟

با مکث نگاهش را دوباره بند نگاه دریا میکند که با
تردید زمزمه
میکند

چیزی شده؟

آب خشک شده دهانش را فرو داده و لبخند خسته ای
میزند،

پس او هم

خبر نداشت

+این که الان نگاهم میکنی آ...

فشاری به دستش وارد میکند

+مهم اینه، بقیه چیزا اصلاً مهم نیست.

چشمات و میدزدی چرا. اخمی بین ابروهایش مینشانند و

مردمک چشمانش را ثابت نگه

میدارد

+چرا باید چشم ازت بدزدم دختر آمازون؟

نمیدونم که....

خم میشود و شکوفه ی عمیقی روی پیشانی اش مینشانند

+چیز نگران کننده ای نیست دریا، خودت و اذیت نکن.

مکت کوتاهی میکند

+خسته ای استراحت کن.

خسته نیستم، پیشم بمون آریا.

لبه‌ایش را جمع میکند

نکنه خوابت می‌اد؟

تک خنده ای میکند

+با این همه دلبری می‌خوای به کجا برسی دختر؟ من که
دیگه

خیلی

وقته از دست رفته ام.

با درد طاقت فرسای قفسه سینه ام با ناله ای خفیف چشم
باز

میکنم،

دیدن فضای بیمارستان باعث میشود برای چند لحظه
پلک ببندم

+آریا؟

دستی گرم و مردانه دستم و میگیرد

تازه رفت دخترم، منم.

سمت راستم برمیگردم

+سلام.

دستش را روی گونه ام میکشه

سلام دریای علی، خوبی؟

بله ای زمزمه میکنم و نفسم را پر از درد و مقطع

بیرون میفرستم

+مامان خونه ست؟

نه، همین الان رفت بوفه، کم کم دیگه میاد.

لبم را تر میکنم و او به دستم فشار ملایمی وارد میکند

خیلی ما رو ترسوندی دخترم.

سعی میکنم لبخندم زیادی مصنوعی به نظر نرسد

+متأسفم، نمیدونم چی شد ترمز... سکوت میکنم و او اخم

بین ابروهایش مینشیند

آریا گفت امروز دادگاه همون آدمیه که ترمز ماشینت و

بریده

بود، برای

همینم رفت اداره.

متعجب نگاهش میکنم

+ترمز و بریده؟ کی؟

نگاهی به صورت سوالی ام می اندازد

نگفت آریا بهت؟

سری تکان میدهم

+ترمز نمیگرفت، آره نمیگرفت، یکی بریده بودش، اما

کی؟

چرا؟

دست نوازش به سرم میکشد

چیزی نیست، دیگه تموم شده.

قفسه سینه ام میسوزد، چشمانم هم همینطور

+آریا گفته بود مراقب خودم باشم، اما فکر نمیکردم

اینقدر

جدی باشه،

اون آدم کیه بابا؟ یه دختری به اسم سارا، آریا میگفت تو

میشناسیش.

متعجب نگاهش میکنم، سارا چرا باید بخواهد مرا بکشد؟
به مغزم فشاری می آورم و او غیر از یک آدم هاکان
بودن چه بود
که

چنین قصد وحشتناکی بکند؟

تکان شدیدی از یادآوری هاکان میخورم و صدایش در
گوشم
پژواک

میشود " خیلی دوست دارم دریا"

گلویم را با آب دهانم تر میکنم و این بار صدای بغض
دار سارا در

ذهنم اگو میشود " رئیس و خیلی دوست دارم دریا"

بغض گلویم را میخراشد و با فشرده شدن دستم، نگاه به
بابا

میدوزم

حالت خوبه دخترم؟

چرا هاکان و آدمهایش دستشان از زندگی من کوتاه
نمیشد؟

+بیدار شدی دریا؟

نگاه سرگردانم از چشمان بابا سمت چپ برمیگردد و
بخاطر آتلی

که به

گردنم بسته شده، سخت میتوانم ببینمش +میشه کمک کنی
برم دستشویی مامان؟

کمپوتها را در یخچال میگذارد و سمت می آید
آخه...

با درد خودم را روی تخت بالا میکشم

+حالم خوبه مامان، فقط میخوام یه آبی به صورتم بزنم،
حالم

بد میشه

اینطوری. سه روزه رو این تختم.

حس میکنم بغضش را که در گلویش مینشیند

ببین دخترم...

سکوت که میکند اخم میکنم.

ملحفه را کنار میزنم و سعی میکنم خودم به تنهایی از
تخت

پایین

بیایم، اما با تکان نخوردن پاهایم اخم شدید تر میشود و
نگاهم

روی

پاهایم سر میخورد.

دوباره سعی میکنم تکانشان دهم و آنقدرها هم خنگ
نیستم که

نفهم اینبیحسی لعنتی چیست...

دست سالمم را از دست بابا بیرون میکشم و سمت پاهایم
میبرم

و

زانویم را لمس میکنم...

قطره اشکی روی گونه ام می‌لغزد

+حس میکنم،

سمت بابا برمیگردم و میخندم

+یه لحظه فکر کردم پاهام و حس نمیکنم.

دریا جان...

میان کلامش میپریم

+اما حس میکنم، ببین....

دست لرزانم را روی زانویم میکوبیم و با حس نکردن

درد بغض در

گلویم

خرد میشود

+بابا حسش میکنم، کمک کنید پیام پایین.

دوباره تلاش میکنم، اما با نتوانستن اشک با درد روی

گونه ام

فروریزد

+اگه کمک کنید میام پایین بابا، من حس میکنم.

دریا جان، دخترم.....

صدایم بلندتر از حد معمول میشود و صدای آرام هق هق
مامان

بین

فریادم گم میشود

+چرا نمیتونم پام و تکون بدم بابا؟

قفسه سینه ام بیشتر میسوزد و نفسم از شدت گریه و زخم
ریه

هایم

سخت بالا می آید، برای چندمین بار دستم را روی پاهایم
میکوبم

+چرا نمیتونم حسشون کنم؟

بابا دکمه کنار تخت را میزند و با قاب گرفتن صورتم،

سعی

میکند

صورتش را در تیررس نگاهم قرار دهد

آروم باش دخترم، موقته عزیز دلم.

هقی میزنم و نفسم تکه تکه میشود

+بابا من میخوام پاهام و حس کنم دستم را روی سینه

دردناکم میبرم و درد آن دنده شکسته

مقابل این درد

خیلی خفیف و ناچیز است

+بابا کمک کن پیام پایین لطفاً من میتونم راه برم.

در اتاق باز میشود من اما نگاه به چشمان نمدار بابا

میدوزم

+بابا من میخوام پیام پایین.

لبه‌ایم را برای کنترل ارتعاششان روی هم میفشارم

خانوم سلطانی؟

سمت صدا میچرخم، به دکتر چهل، چهل و پنج ساله ای

که

نگاهم میکند،

میرسم و گونه هایم را با دست سالم پاک میکنم
حالتون خوبه؟

سری تکان میدهم که خودم نیز متوجه مفهومش نمیشوم
+میخوام پیام پایین.

لبخندی میزند

عجول نباشید خانم سلطانی.

اشک دیگری روی گونه ام میلغزد

+تا... تا چه مدت نمیتونم،،، راه برم؟ دوباره لبخندی
میزند و من برای هق نزدن، دندانهایم را روی هم

محکم

چفت میکنم،

موقته، احتیاجی به نگرانی نیست.

سعی _____ میکنم بغض را همراه آب دهانم

فرو دهم، اما

نمیشود

+حتماً شما میتونید حدس بزنید این موقت، میتونه چقدر
باشه
دکتر.

با لبخند سری تکان داده و نزدیک تر می آید
حالا که میخوای، منم رک میگم که این فقط به سیستم
ایمنی
بدن

خودت بستگی داره، ممکنه این مدت موقت، کوتاه باشه،
یا حتی
بلند،

این تویی که با روحیه ات، میتونی این مدت و به
کوتاهترین
زمان ممکن

تبدیل کنی، علم پزشکی کار خودش و کرده و مشکل
خاص و
نگران

کننده ای تو عصب ها نیست. دکتر که بعد از معاینه از
اتاق خارج میشود، نگاه به پنجره ی

اتاق

میدوزم

+میخوام تنها باشم.

±دخترم.

سمتش برمیگردم و چشمان اشکی و ملتهبش، دلم را

فشرده

میکند

+خواهش میکنم مامان، میخوام تنها باشم، لطفا بهم فشار

نیارید. خوبم.

بابا بازوی مامان را میگیرد و من دوباره نگاه به پنجره

میدوزم.

صدای باز و بسته شدن در را که میشنوم، نگاه به پاهایم

میدوزم

و

تصویرشان، مقابل نگاهم تار میشوند و میلرزند.
پلکی میزنم و اشکهای حبس کرده ام فرو میریزند، آنقدر
تند و

پشت

سر هم که انگار سالهاست حبسشان کرده ام سعی میکنم
پاهایم را تکان دهم و دست سالمم، روی لبهایم
مینشیند،

هقم میان انگشتانم خفه میشود و صدای زمزمه وارم،
قلبم را له

میکند

+خدا لعنتت کنه سارا...+

صدایم اینبار ولوم بیشتری به خود میگیرد

+خدا لعنتت کنه سارا.

صدای باز شدن در را میشنوم و بدون گرفتن نگاه اشکی
ام از

پنجره،

آرام لب میزنم

+میخوام تنها باشم.

در بسته میشود و صدای قدم های محکمش به گوشم
میرسد...

در تیررس نگاهم قرار میگیرد و با دیدنش بغض در
گلویم بیشتر

قد

میکشد

شنیدم گرد و خاک بپا کردی. لبهایم را روی هم میفشارم
تا از به هم خوردن دندانهایم

جلوگیری کنم و

او کنارم روی تخت مینشیند

وقتی اینطور با بغض نگاه میکنی یه چیزی وادارم میکنه
هر

چیزی که

باعث وجود بغضت شده رو از روی زمین بردارم.

اشکم فرو میریزد که قبل از رسیدنش به گونه ام توسط
انگشت

شستش

گرفته میشود

+آریا میخوام تنها باشم.

اما من تنهات نمیذارم.

نگاه از آسمان تاریک چشمانش میگیرم

+می خوام بخوابم.

بخواب، منم اینجا میمونم تا وقتی بیدار شی.

چشمانم را میبندم

+چرا دیشب بهم نگفتی؟

نفس عمیقی میکشد و انگشتانش ماهرانه، از روسری

عبور کرده

و تار بهتار موهایم را نوازش میکنند

چون نپرسیدی.

لبه‌ایم دوباره می‌لرزند و قطره اشکی از بین چشمان بسته
ام سر

میخورد

و بین موهایم گم میشود

+اگه می‌رسیدم میگفتی؟

نمیدونم.

+یعنی بهم دروغ میگفتی؟

خم شده و چانه ام را می‌بوسد

میشه در موردش حرف نزنیم؟

+این یعنی دروغ میگفتی.

این اسمش دروغ نیست،

نفسم را پر درد بیرون می‌فرستم

+آریا میشه تنهام بذاری؟

بدون مکث جواب میدهد

نمیشه.

+پس اون چیزی که نمیخوای بگی و بهم بگو. حرکت
انگشتانش بین موهایم متوقف میشود
چیزی برای گفتن نیست.

+میدونم یه چیزی هست. من میشناسمت، تو دروغ گفتن
بلد
نیستی.

سکوت میکند، سکوتش آنقدر برایم سنگین میشود که
بغض

دوباره به

گلویم چنگ میزند

+گفته بودی تو هم دنده ات شکسته بود.
اهوووم.

+چقدر طول میکشه کامل خوب شه؟

یکی دو هفته دردش شدید، اما بعد کم کم خوب میشه.

رد خیس اشک را با انگشت پاک میکنم

+آریا؟

هوووم؟

+درد پاهام بیشتره.

لبه‌ایش روی پیشانی‌ام مینشینند و پلک‌های من بیشتر
روی هم

فشرده‌میشوند

اونم یکی دو هفته‌ای خوب میشه.

+میت‌رسم.

از چی؟

+از خیلی چیزا.

نترس، من هستم.

اگه یه رازی بهت بگم، راز دار خوبی میشی؟

نگاه از مچ دست باندپیچی شده‌ام میگیرم و سمتش
برمیگردم

+چه رازی؟

آرنجهایش را روی تخت میگذارد و کمی سمت خم
میشود

یه چیز شخصی.

تک خنده پر دردی میکنم و با دست موهای قهوه ایش را
به

هم میریزم

+اگه شخصیه چرا میخوای بهم بگی دانیار؟

لبانش را داخل دهانش میبرد

چون دیگه نمیتونم تو دلم نگه دارم. ابرویی بالا می اندازم

+خب بگو.

باید بهم قول بدی به کسی چیزی نگی.

نگاهم بین چشمانش مانور میده...

کنجکاو شده بودم...

+قول میدم.

با لبخند خودش را نزدیک تر میکشد

فک کنم دارم عاشق میشم.

چند لحظه همانطور نگاهش میکنم و یکهو زیر خنده
میزنم که

درد با

تمام قدرتش به وجودم هجوم می آورد

+آخ...

دستم را در دست میگیرد

چی شد حالت خوبه؟ میخوای دکتر خبر کنم؟

روتختی بیمارستان را چنگ میزنم و پر از درد زمزمه
میکنم

+احتیاجی نیست خوبم.

نگاهش میکنم و دوباره بی توجه به درد بی امان سینه ام
تک

خنده ای میکنم

+تو چی گفتی؟

گنگ نگاهم میکند

چی گفتم مگه؟

به زور و زحمت خنده را قورت میدهم

+گفتی داری عاشق میشی؟

لبخندی زده و همراه با بالا دادن ابروهایش آهانی زمزمه
میکند

آره گفتم دارم عاشق میشم.

لب زیرینم را داخل دهانم میبرم و یادم می آید از عاشق
شدنهای

گوناگونش گفته بود، از همان عشق های دو روزه ی آن
ور آبی
اش.

+از همون عاشق شدنهایی که یه بار برام تعریف
کردی؟

میخندد و با انگشت ضربه ی آرامی به بینی ام میزند
نه، انگار دیگه این واقعیه.

ابرویی بالا میفرستم

+خب حالا این خانوم خوشبخت کیه؟چانه اش را با انگشت سبابه اش میخاراند و سپس آرام زمزمه میکند

نمیدونم اگه بگم کیه چه واکنشی نشون میدی.
با حدسی که در ذهنم جان میگیرد، اخمی ناخودآگاه بین ابروهایم مینشیند

+دختر خاله ت؟

سرش را که به چپ و راست تکان میدهد، نفس عمیقی کشیده و چشم

باریک میکنم

+خب پس بگو دیگه، دارم از کنجکاوی میترکم.
سکوتی کوتاه بینمان برقرار میشود.
ساحل.

چشمانم تا آخرین حد گرد میشوند و متعجب و گنگ
نگاهش

میکنم، اما

با دیدن برق و قاطعیت نگاهش، انگار پی به جدیت جمله
اش

میبرم

+ شوخی میکنی دانیار. جمله ام سوالی نبود و حتی دلم
نمیخواست به آن فکر کنم.

سری به علامت منفی تکان میدهد که با درد خودم را
بالا میکشم

+ ساحل هنوز بچه است دانیار، می فهمی چی داری
میگی؟

دوازده

سیزده سال ازت کوچیکتره.

دستی بین موهایش میکشد

صبر میکنم تا بزرگ بشه.

بی توجه به درد خندهٔ عصبی میکنم
+ صبر میکنی بزرگ شه؟ اختلاف سنی بینتون با صبر
کردن کم
میشه

مگه؟ اون دختر با سن کمش درد وحشتناکی کشیده، بی
توجه
به بچه

بودن و اختلاف بینتون، تو میتونی با حال بد روحیش
کنار بیای؟

میتونی با وجود تجربه ی وحشتناک گذشته اش،
خوشبختش

کنی؟ ما

هنوز نمیدونیم کامل خوب شده یا نه، تو خودت بارها
دیدنی فرار

کردنشاز جنس مذکر و ،دیدنی ترس نگاهش و، با وجود
همهٔ اینا

بازم....

میان کلامم میپرد

_بازم میگم عاشقش شدم.

گیج نگاهش میکنم که ادامه میدهد

_با وجود تمام این چیزایی که گفتم، من بازم دوستش

دارم و

دوستش

هم خواهم داشت، اگه لازم باشه صبر میکنم بزرگ شه،

سالها

منتظر

خوب شدن کاملش میمونم، اما از دوست داشتنم دست

نمیکشم

دریا.

دست سالمم را با کلافگی روی پیشانی ام میکشم

+احمقانه است.

_اصلاً احمقانه نیست، احمقانه نیست که وقتی فهمیدم
حسم

بهش داره

عوض میشه از اون خونه دورتر شدم، من همیچین آدمی
نبودم

دریا، منادم فرار کردن نبودم، من آدم آزادی بودم ، با
دختر خوش
میگذوندم،

چون تو محیطی بزرگ شده بودم که این چیزا اهمیتی
نداشت،

بیشتر از

دو ماهه حضورم تو اون خونه رو کم کردم تا مرتکب
اشتباه نشم،

تا با

نگاهم معذبش نکنم. تا به قلبم حالی کنم اون دختر لیاقتش
خیلی خیلی

بیشتره.

دستم را در دست میگیرد

+الآن که دارم بهت میگم، بخاطر اینکه که یه وقت فکر
نکنی از

حضورم

تو اون خونه سوء استفاده کردم، وقتی تو همچین
موقعیتی، وقتی

تو تو

این حالی، دارم اینا رو بهت میگم، تنها بخاطر اینکه که با
خودم

گفتم اگه

امروز نگم، شاید دیگه هیچوقت نتونم بگم، شاید دیگه
جسارت

گفتن بهتو نداشته باشم، گفتم که اگه بعد، بعدها فهمیدی
ازم بخاطر

سکوتم

ناراحت نشی.

آب دهانم را فرو میدهم

+از کجا میدونی عشقه؟ شاید مثل احساس قلبیات یه حس

زود گذر

باشه.

نیست دریا، اولش خودمم همین فکر و میکردم، اما چند

وقته

فهمیدم

نیست، نمیتونم از فکر و ذهنم بیرونش بیارم، نه با

دوری ازش،

نه با

پراکندگی افکارم، از ذهن و قلبم بیرون نمیره، امتحانش

کردم،

چندین بار،

اما همیشه. از جلوی چشمم کنار نمیره دریا.

لبی تر میکنم

+هنوز گيجم....

با لبخند نگاهم ميکند_ من خودمم هنوز گيجم، باورم
نميشه دلم براي يه دختر پونزده

شونزده

ساله سریده.

پشت چشمی نازک ميکنم

+خیل خب حالا، به ساحل هنوز چیزی نگو، مطمئن
باشيم

کامل خوب

شده بعد.

سری تکان داده و تو گلو ميخندد.

+حالم بد ميشه اينجا، کی مرخص ميشم دانيار؟

تک خنده ای ميکند

فردا صبح.

نوچی زمزمه ميکنم و خودم را روی تخت بالا ميکشم

+تو خسته شدی، برو مامان هست دیگه. راستی کجا
موند پس؟

گفت نمازش و میخونه برمیگرده!

دهان باز میکند چیزی بگوید که تقه ای به در میخورد و
نگاه هر

دویمان

را سمت خود میکشاند.

خانم سی و پنج چهل ساله ای وارد اتاق میشود و نگاه
من روپوش سفید و اتکیت پزشکی اش چرخ میخورد
حالت چطوره دخترم.

حرفی نمیزنم و دانیار لب میزند

±خدارو شکر خوبه دکتر، مشکلی هست؟

دکتر نگاهش را سمت دانیار برمیگرداند و لبخندی روی
لبهایش

مینشاند

من متخصص زنانم، تو اتاق عمل حضور داشتتم.

آب دهانم را قورت میدهم و ته دلم از حسی گنگ فرو
میریزد،

سمت من

برمیگردد و به لبخندش عمق میدهد

+بخاطر سقط جنینی که داشتی، باید معاینه ت کنم
دخترم.

تکان سختی میخورم و مردمک چشمانم در حدقه
میلرزند...

آب دهانم را سخت فرو میدهم و این زن چه میگوید؟
چه سقطی؟

چه جنینی؟

صدای پر بهت دانیار هم نمیتواند مرا از اعماق شوک و
ناباوری

بیرون

بکشد و انگار زیر آوار یک زلزله ی چند ریشتری مانده
ام±چی؟

نگاه دکتر اما برای چند لحظه سمت دانیار چرخیده و
سپس

دوباره بند

چشمان من میشود

با این حال شوکه تون، انگار همسرتون بهتون چیزی
نگفتن.

نفسم را بالاخره از پساپس ریه های زخمی ام جمع کرده
و لرزان

بیرون

ميفرستم

+ا.... اشتباه شده، م... من....

بغض دوباره میهمان ناخوانده ی گلوی بینوایم میشود و
فرصت

حرف

زدن را میگیرد

اجازه میدید آقای محترم؟ باید خواهرتون و معاینه کنم!!

دستم بین دست مردانه ی دانیار فشرده میشود و با
چشمای

لبالب پر که

بخاطر نریختن اشک پلک هم نمیزنم، به دکتر نگاه
میکنم

+نمیشه، آریا گفت چیزی نیست، اون،، اون به من
میگفت،

سرم را بالا میگیرم و به دانیار نگاه میکنم+من جنینی
سقط نکردم.

نگاهم میکند و ناباوری نگاهش مانند خنجر در وجودم
فرو میرود،

هق

خفه ای میزنم

+من حامله نبودم.

روی تخت مینشیند و سرم را به حصار میکشد

±آروم باش عزیز دلم.

ریه هایم آتش میگیرند و قلبم خاکستر میشود
+من حامله نبودم.

±باشه عزیز دلم، دکتر لطفاً بعداً بیاین، حالش خوب
نیست.

شقیقه ام را بیشتر به سینه اش میفشارم و بی توجه به
دردبی

امان

سینه ام هقی میزنم.

±به خودت فشار نیار دریا.

+حس میکنم خیلی بیچاره ام دانیار.

حرفی نمیزند و من به زور آب دهانم را فرو میدهم و
نفسم را

مقطع

بیرون میفرستم+به فرزام زنگ میزنی بیاد؟

±باشه عزیزم آرام باش.

صدای باز شدن در را میشنوم اما چشمانم را باز نمیکنم،
دانیار

به زور و

زحمت مادرم را قانع کرده بود برود و به فرزام هم پیام
داده بود

بیاید.

صدای آرام پیچ پچشان در گوشم میپیچد

چی شده؟

±حالش خوب نیست، گفت زنگ بزنم به تو.

±چرا؟ باز تو اذیتش کردی؟

تو رو خدا باز شروع نکن فرزام.

±مگه دروغه؟ اصلاً تو جز اذیت کردن این دختر کار

دیگه ای

هم مگه

داری؟ توی لعنتی همه ش...

لبه‌ایم می‌لرزند و بدون باز کردن چشمانم صدایش می‌کنم

+فرزام؟دستم را در دست میگیرد
جان دلم ملوسک.

نگاهش میکنم، با حالی خراب و بغضی نفسگیر
+حالم خیلی بده،

لبخند که میزند تلخی اش کام مرا هم زهر میکند
خوب میشی پیشی کوچولوی من.

دستم را روی سینه ام میگذارم
+دارم خفه میشم فرزام.

فشاری به دستم می آورد
بهم میگی چی شده؟

بغض در گلویم خرد میشود

+چرا همه ی بلا ها سر من میاد؟ مگه چیکار کردم
آخه؟ چه

اشتباهی

کردم؟

هیش، این حرفا چیه میزنی؟ یادته مادر بزرگت، بهمون

چی

میگفت؟

رو سری بیمارستان را روی سرم مرتب میکند میگفت:

هر اتفاقی افتاد، حتی تو اوج بدبختی هم که بودید، به

هیچ

وجه نباید ناشکری کنید، میگفت هر چیزی، هر اتفاقی

حکمتی

داره.

یادته؟

قطره اشکی از روی شقیقه ام بین موهام میلغزد و گم

میشود

+خسته شدم فرزام، از این که این چند ماهه سنگین ترین

وزنه

ها رو

روی شونه ام جابجا میکنم دیگه خسته شدم، دوست دارم

چشم‌ام و

ببندم و یهو تو با لگد بیدارم کنی و بگی پاشو دریا، تمام
این

اتفاقات

این چند ماه خواب بوده.

همه اتفاقات این چند ماه بد نبود دریا، فکر کن!!! او مدن
ساحل

به

خونتون، آشنا شدنت با آریا.

+میدونی الان چه حسی دارم فرزام؟

چه حسی؟+حس میکنم یه حبابم، تو خالی و معلق.

نگاه از نگاهش میگیرم

+حس یه موجود به درد نخور و دارم فرزام. این که
نمیتونم راه

برم،

مثل یه خنجر تو قلبم فرو میره و اینکه ب.....

ساکت میشوم، اشک دیگری بین موهایم گم میشود و فکر
این

که قبل از

اینکه بفهمم قرار است مادر شوم، از دستش بدهم، دلم را
ریش
میکند

و اینکه چی؟

لبهای لرزانم را به هم چفت میکنم
+هیچی.

نگاهش بین چشمانم مانور میدهد

دریا چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

با بغض سرم را به علامت منفی تکان میدهم

پس چرا این قدر به هم ریخته ای ملوسکم؟

+میخوام برم خونه فرزام، اینجا حالم بده. فردا مرخصی
دیگه.

بغض دوباره به گلویم چنگ میزند و باعث ارتعاش
صدایم میشود

+فرزام من اینجا حالم بد میشه، میشه حرف بزنی با
دکتر امروز
مرخص شم؟

می ایستد و دستی بین موهایش میبرد
اوکی، میرم حرف بزوم.

لبخند تلخی میزنم که سمت در میرود، در که پشت سرش
بسته
میشود

اشکم روی گونه ام میچکد و پلک هایم روی هم می افتند
+بین خودمون بمونه دانیار.

دستی که چند لحظه پیش میان دستان فرزام بود را در
دست
میگیرد

میمونه، نگران نباش.

+بنظرت بابا و ماما هم میدونن؟

نمیدونم، من و مادرت باهم اومدیم، اما بابا قبل از ما اینجا بود.

پلکهایم را محکم روی هم میفشارم و بغضم را سخت فرو میدهم

+آریا بهم نگفت به دستم فشار آرامی می آورد

شاید اگه منم بودم نمیگفتم، بخاطر این نبودن حالت.

+حس میکردم.....

مکت کوتاهی میکنم

+کم شدن چیزی از وجودم و حس میکردم دانیار.

حرفی نمیزند، فرقتش با فرزام هم دقیقاً همین بود..

فرزام حرف میزد تا درد را فراموش کنم و دانیار

سکوت میکرد تا

حرفم را بزنم.

کدام راهکار در این لحظه برای من مفید است را

نمیدانم، فقط

میدانم

که اصلاً حالم خوب نیست.

چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

گونه خیسم را پاک میکنم

+ چیزی نیست.

کنارم روی تخت مینشیند و چند دقیقه پیش دانیار رفته

بود تا

کارهای

ترخیص را انجام دهد. فرزام توانسته بود دکتر را

راضی کند. یعنی چی چیزی نیست دختر؟ چرا گریه

کردی پس؟

نگاهم را به چشمانش میدوزم و اشک دوباره چشمانم را

میسوزاند

+ چرا بهم نگفتی؟

چند لحظه نگاهم میکند..

سپس نفس عصبی بیرون میفرستد و دستی پشت گردنش

میکشد

+آریا؟

دست دراز کرده و اشک گوشه ی چشمم را میگیرد

جانم؟

قلبم از اولین جانمی که نثارم میکند فرو میریزد و بغضم

بیشتر

میشود

+چرا بهم نگفتی؟

چیز خاصی برای گفتن نبود.

چانه ام میلرزد و تصویرش مقابل دیدم تار میشود که با

یکبار

پلک زدن

دوباره واضح میبینمش

+چیز خاصی نبود؟ پلک میبندد

دریا گریه نکن.

+آریا قرار بود بچه دار بشیم، بچه من و تو. اما دیگه
نیست....

نگاهم میکند

تو هستی،

بعد از کمی مکث ادامه میدهد

یعنی همه چیز هست، من دیگه چیزی نمیخوام.

+قرار بود مادر بشم آریا.

بازم میشی، چندین بار مادر میشی، تو فقط خوب باش،
من

چندین بار

تو رو مامان میکنم.

با گریه، به لحن شوخش میخندم

+خیلی بی حیایی.

خم میشود و گوشه ی لبم را میبوسد

اگه بخاطر این موضوع، اینقدر گریه کردی میتونم همین

الآن.....

+آریا؟ میخندد و عقب میکشد

+دارم جدی حرف میزنم.

چشمکی میزند

منم دارم میگم اگه قسمت اون بچه، به دنیا اومدن نبوده،
ما

بچه

دیگه ای میاریم، این کجاش جدی نیست؟

.

+بریم یه جایی.....

کجا دقیقاً دختر آمازون؟

گوشی را در دستم جابجا میکنم و سپس ویلچر را سمت
پنجره

ی قدی

هدایت میکنم، بخاطر رفت و آمد راحتم، تمام وسایل اتاقم
به

اتاق کار

منتقل شده بود و از همان کودکی عاشق نمای زیبای این
اتاق
بودم.

+چه بدونم، شمالی، مشهدی، شیرازی، اردبیلی جایی
دیگه...

صدای تک خنده اش در گوشم میپیچد و لبخندی روی
لبهایم

مینشانند جلسات فیزیوتراپی چی میشه پس؟

پوف کلافه ای کشیده و نگاهم را به مامان میدوزم که
مشغول

آبیاری

گل‌های یاس است

+یه جلسه نرم که مشکلی نیست، خسته شدم این دو هفته
رو

از بس

خونه نشستم و زل زدم به در و دیوار.

_شب در موردش حرف میزنیم.

خنده ام را به زحمت قورت میدهم

+شب؟

_آره، میام دنبالت بریم آپارتمان.

چشم باریک میکنم و میبینم مامان چادر سر کرده و

سمت در

حیاط

میرو

+تو فکر نمیکنی قبلش باید از من بپرسی میام باهات

یانه؟

میخندد

_نمیپرسم چون میدونم از خداته.

میخندم+اینم میدونی که باید دعا کنی دستم بهت نرسه؟

بلند تر میخندد و من با لبخند به مامانی نگاه میکنم که در

حیاط

را باز

میکند

_آخ که اگه برسه چی میشه....

لبخندم روی لبهایم میماسد با دیدن امیری که با دسته گلی
از

رزهای

سفید و قرمز در چارچوب در قرار گرفته و با مامان
حرف میزند

+آریا؟

_هوووم

+میدونی خیلی دوست دارم؟

از ته دل میخندد و دل من ضعف میرود برای دیدن چال
گونه

هایش

_دختر داری چیکار میکنی آخه، من حالا اینجا چطور
کار کنم؟

نفس عمیقی کشیده و شالم را از روی دسته ی ویلچر
برداشته و

سر

میکم+پس زود تر بیا بریم آپارتمان.

_چطور شد نظرت عوض شد؟ تو که نمیخواستی بیای؟
پرده را کنار زده و به زحمت در کشویی را کنار میکشم
+همونطور که خودت گفتی من از خدایه با تو باشم؛
داشتم ناز

میومدم

دوباره میخندد

_آخ ناز تو رو.....

ادایه نمیده و من آرام لب میزنم

+آریا من برم دیگه؛منتظر تما.

_میام یکی دو ساعته.

ویلچر را به ایوان هدایت میکنم

+میوسمت.

تماس را قطع کرده و گوشی را روی زانوهایم میگذارم

+مامان؟

هر دو سمتم برمیدردند و امیر قدمی جلوتر می آید

_این آخرین باره دریا لبی تر میکنم و با سر اشاره

میکنم نزدیکتر بیاید و او خودش را

به

تراس میرساند، از پله ها بالا آمده و مقابلم می ایستد

_خوبی؟

+آره.

این پا و آن پا میشود

_معذرت میخوام.

دلم مچاله میشود و نگاه به مامان که نگاه میکند می

اندازم و

سری به

نشانه ی چیزی نیست تکان میدهم

_دلم میخواست پیام بیمارستان اما خب....

سکوت میکند و نفس عمیقی میکشد، نگاهش میکنم

+چرا اومدی امیر؟

نگاهش برای لحظه ای سمت مامان میچرخد

_دارم برمیدرم امریکا.

تنها نگاهش میکنم و او نگاه به دسته گل بین انگشتانش
میدهد

_اصلا فکرش هم نمیکردم دوشش داشته باشی. داشتم
خودم

و گولمیزدم.

باز هم حرفی نمیزنم؛ نمیدانم چرا اما دلم نمیخواهد حرف
بزنم

_دارم میرم؛ اما بدون یکی هست که خیلی بیشتر از
هر چیزی

دوست

داره.

خم میشود و گلها را کنار پاهایم روی زمین میگذارد
_ دارم میرم، اما، هر وقت بهم احتیاج داشتی فقط کافیه
بهم

زنگ بزنی

لب تر میکنم

+بهت احتیاج پیدا نمیکنم. من بدون تو خیلی خوشبختم.

سرش را تکان میدهد

_میدونم.

قدمی به عقب برمیدارد

+شرکت چی میشه.

نفس عمیقی کشیده و نگاه میگیرد

_اوضاع شرکت خوب نیست، میخوام بفروشم.

اخمی بین ابروهایم مینشیند+چرا چی شده مگه؟

_ چیزی نیست که نشه جمع و جورش کرد، تو نگران نباش.

نگاهش میکنم

+نگران نیستم، فقط ناراحت شدم، اونجا زحمت های منم هست.

تلخ میخندد

_ ناراحت هم نشو، چون من نیستم. حقم بود؛ اینا در

برابر کارایی

که با

تو کردم هیچه.

گنگ نگاهش میکنم

+منظورت چیه؟

سری تکان میدهد

_هیچی.

قدم دیگری به عقب برداشته و از پله ها پایین میرود

_ خوشبخت شو دریا؛ تو لیاقت خوشبختی و داری.

سری تکان میدهم

+ من با آریا خوشبختم. از همان پایین نگاهم میکند

_ اگه تونستی ببخشم.

لبهایم را روی هم میفشارم و حرفی نمی‌زنم که قدم سمت
در

حیات

بر میدارد و خارج میشود، ماما که در را می‌بندد، سمت
می آید

_ خوبی قربونت برم؟

لبخندی به نگاه مهربانش می‌زنم

+ آره خوبم.

خوب بودم را نمیدانستم...

سرم را روی سینه اش جابجا میکنم و او بیشتر مرا به
خود

میفشارد.

+آریا؟

جان؟

آب دهانم را قورت میدهم و با انگشت سبابه روی سینه
اش

خطوط

فرضی میکشم+بریم رامسر؟

نفس عمیقی میکشد

رامسر دیگه از کجا در اومد؟

سرم را کج میکنم و نگاه به چشمان بسته اش میدوزم

+لاله میگه ویلای رامسرتون معرکه س، میگه از پدرش
به ارث

مونده،

یعنی واسه اون و مادرته.

خب؟

نفس عمیقی میکشم

+دلم میخواد بریم اونجا.

کلید ویلای رامسر و ندارم.

لب روی هم میفشارم و این دیگر چه جور بهانه ایست؟

+لاله گفت سرایدار اونجا زندگی میکنه..

تو این لاله رو کجا دیدی و کی وقت کرده اینا رو بگه
بهت؟

+دیروز دیدمش، اومده بود دیدنم.

اونجا خاطرات زیادی هست، حال ممکنه بد بشه، ممکنه

بترسونمت. قلبم از جمله اش مچاله میشود و بغض

سنگینی بیخ گلویم

میچسبد

+من از تو نمیتروسم آریا، اگه حالت بد شد، اگه نا آروم

شدی

قول

میدم آرومت کنم.

دوباره نفس عمیقی میکشد، حجم هوایی که وارد ریه
هایش

میکند، قفسه

سینه مرا به درد می آورد و دلم میخواهد با یک عصای
جادویی

تمام

خاطرات بد و وحشتناکش را از خاطرش دور کنم

+بریم؟

از ارتعاش صدایم متوجه بغض نفسگیر گلویم میشود و
بیشتر به

خود

فشارم میدهد

مگه اگه بگم نه، بی خیال رامسر رفتن میشی دختر
آمازون؟

میخندم، پر از بغض....

+نوج، نمیشم، حالا میریم؟سینه اش از تک خنده ای که
میکند، تکان خفیفی میخورد و

من نگاهش

میکنم

باشه، میریم.

لبخندی میزنم

+همین امشب راه بیوفتیم....

موهایم را پشت گوش میزند

همین امشب میریم.

+آریا؟

با دست دیگرش، گریپسم را باز میکند و موهایم را از

اسارت

چنگالهای

گریپس آزاد میکند و سپس انگشتانش را ماهرانه، بینشان

میفرستد

هوووم؟

+ چرا بهم میگی دختر آمازون؟

تک خنده ای میکند و صورتش را بین موهایم میبرد
چون دختر آمازونی دیگه. وحشی، درنده، سرکش. تو
دختر

آمازونیمنی.

+عه آریا؟؟؟؟

بیشتر به خودش فشارم میدهد

خب چی بگم؟

+بگو چطور این لقب به ذهنت رسید؟

نمیدونم، چون از همون اول وحشی و سرکش بودی بهت
گفتم

دختر

آمازون.

حرفی نمیزنم که ادامه میدهد

اگه دوشش نداشته باشی ام من همینطور صدات میکنم.

پشت چشمی نازک میکنم

+نفر مایید جناب سرگرد، خیلی هم دوشش دارم این اسم

و،

اصلاً

عاشقشم.

بلند میخندد و دستش را روی گونه ام میگذارد

تو باید فقط عاشق من باشی دختر آمازون، چون من حتی

به

اسم هم

حسودی میکنم. لبهایم را برای کنترل لبخندم جمع میکنم و

او ادامه میدهد

حالا بگو ببینم،

متعجب به چشمانش نگاه میکنم که لب میزند

بگو که عاشق منی و فقط من و دوست داری.

سرم را بالا میکشم و سیب گلویش را که با هر بالا و
پابین شدنش

دلم

را میلرزاند، میبوسم

+دوست دارم،

نگاه به آسمان ستاره باران میدوزم و ادامه میدهم

+عاشقتم.

با صدای تق آرامی چشمانم را باز میکنم و با ندیدن آریا
کنارم،

روی مبل مینشینم و نگاهم را در اطراف میچرخانم.

با دیدن پنجره و شهری که در تاریکی فرو رفته بود
نفس عمیقی

میکشم

و نگاه به ساعت روی مچم می اندازم.

صدای آرام آریا را میشنوم که انگار با تلفن حرف
میزند.

خم شده و ویلچر را سمت خودم میکشم. در این دو هفته
ای کهمرخص شده بودم چندین بار تمرین کرده و حالا با
کمی تقلا

میتوانستم

تتم را روی ویلچر بگذارم.

دست راستم را بند دسته اش میکنم و با دست دیگرم از
مبل

کمک

گرفته و بعد از تقلائی سختی، روی ویلچر مینشینم.

همزمان با نشستتم قطره اشکی روی گونه ام میلغزد که
خیلی

سریع

پاکش میکنم

+گریه نداریم دریا، همه ی اینا موقته.

دستم را روی سینه ام که از تقلا به تب و تاب افتاده
میگذارم و

سعی

میکنم با نفس های آرام درد بی امان زخم سینه ام را
کاهش
دهم.

نفسم که به حالت نرمان می آید ویلچر را سمت اتاق کار
انتهای
راهروی

اتاقها میرانم دستم را سمت دستگیره ی در میبرم، اما
صدای آریا دستم را

روی

دستگیره ثابت نگه میدارد و به طور غیر ارادی سرم را
به در

نزدیکتر

میکنم

آره آگه همینطور تا یک ماه دیگه ادامه بدی، دیگه باید با
طلبکار هاش

سر و کله بزنه.....

اخمی از گنگی حرفهایش بین ابروهایم مینشیند
تو کاری به اینکارا نداشته باش، فقط کاری که میگم و
بکن

دانیال.....

متعجب تر دنبال اسم دانیال در ذهنم میگردم، اما ناامید
از پیدا
کردنش،

بیشتر سرم را نزدیکتر میبرم

دیگه داری چرت و پرت به هم میبافی، برو..... گفتم
برو دانیال،

تو

چیکار به هدف من داری..... گوش کن..... بهت میگم
گوش کن،

هدفمن اینه که اون کیاراد بی غیرت دمش و بذاره تو .
ش و از

زندگیم گم شه بیرون، حالا هم قطع کن من کار دارم ،
مثل تو

الاف که

نیستم.

تکان سختی میخورم و آب دهانم را فرو میدهم.

اسم کیاراد در هزارتوی مغزم چندین و چند بار پژواک
میشود و

جان

میکنم تا به مغزم حالی کنم چیزی که در ذهنم جیغ
میکشد

یک خیال و

وهم است.

با _____ فشاری که با دست لرزانم روی
دستگیره ی در

وارد میکنم، در را باز

کرده و هلش میدهم.

میبینمش که کنار پنجره ایستاده و با باز شدن در سمت
برمیگردد...

اخمهایش کورتر میشود و گوشی اش را روی میز کنده
کاری

شده ی

گوشه ی اتاق پرتاب میکند چرا بلند شدی؟

زبانی روی لبهای خشکیده ام میکشم و آب دهانم را
برای تر

کردن گلویم

فرو میدهم، اما نمیتوانم گلویم را از خشکسالی که
گریبانگیرش

شده

نجات دهم.

جوابی که از جانبم دریافت نمیکند، سمتم قدم برمیدارد

چیزی شده؟

بی توجه به بالا تنه باز اش که نگاهم را سمت خود می

کشاند، نگاهم

را قفل چشمانش میکنم

+با کی داشتی حرف میزدی؟

چشمانش با دقت روی چشمانم، باریک میشوند و سرش

را کمی

کج

میکند

متوجه نشدم!

دندان هایم را روی هم میسایم و از بینشان میغرم

+داشتی با کی تلفنی حرف میزدی آریا؟ ابرویی بالا می

اندازد و با اتکای دستش به دسته ی ویلچر، بالا

تنه اش

را سمتم خم میکند

با یکی از شرکام.

نفس لرزان از عصبانیتم را بیرون میفرستم

+دقیقاً داشتی با کدوم شریکت در مورد ورشکستی امیر
حرف

میزدی؟

کمی نگاهم میکند و من به وضوح میبینم ورم کردن رگ
های

پیشانی و

گردنش را...

آب دهانم را فرو داده و برای چند لحظه ته دلم خالی
میشود از

خشمی

که درون چشمانش مانند آتش شعله میکشد....

بیشتر ستم خم میشود و هیبت بزرگش، با بالاتنه باز

بیشتر ترس را

در دلم جا میکند، کم پیش آمده بود عصبانیتش را ببینم و
حالا

با تمام

وجود داشتم میدیدمبخت گفته بودم پیش من اسم اون .
نمیاری...

نفسه‌ایم به شمارش می افتند و مردمک چشمانم بین
چشمان

به خون

نشسته اش دو دو میزند، دستانش را روی دسته ویلچر
میکوبد

که همراه

با تکان سخت ویلچر، قلبم از ترس میلرزد
گفتم یا نگفتم؟

بی اهمیت به ترس درونم خیره در عصیان نگاهش لب
میزنم

+بخت این اجازه رو نمیدم آریا.

نفس بلند و عصبی اش را بیرون میدهد و صورت من
از داغی

نفسش

میسوزد...

میبینم به زحمت سعی میکند خشمش را کنترل کند و
بغض

گلویم را

میخراشد

به چی اجازه نمیدی؟ چرا اجازه نمیدی؟

آنقدرها هم احمق نبودم که نفهمم هدفش چیست و
حرفهای

امیر در

کوچه پس کوچه های ذهنم جان میگرفت+داری چیکار
میکنی؟

عقب میکشد و یک دور دور خودش میچرخد

تو نمیخواه به کارایی که میکنم فکر کنی.

نگاه مشکی و عصیانگرش در چشمانم چپ و راست
میشود و

انگار دنبال

تنها یک تلنگر است تا فوران کند

+این اجازه رو بهت نمیدم آریا، اجازه نمیدم حضور و
آرامشمون

و به

هم بزنی.

عصبی میخندد و خنده اش ترس را در وجودم بیشتر
میکند

اگه قصدم به هم زدن آرامشمون بود، به جان خودت قسم
که

همون

روز تو آپارتمانش دخلش و میاوردم، اگه نمیکشمش، اگه
با چاقو

خط

خطیش نمیکنم، اگه زیر مشت و لگدم، جونش و نمیگیرم
تنها

برای حفظ

همون آرامشیه که داری میگی بی اهمیت به بند اول
جمله اش که هیچ سر ازش در نمی آورم،

لب

میزنم....

+این تو نیستی آریا.

دوباره دستانش را روی دسته میکوبد که بغض در گلویم
منفجر

میشود،

اما اجازه ی فرو ریختن اشکی را نمیدهم و تنها لبهایم را
روی

هم

میفشارم، تا بلکه کمی از التهاب و اغتشاش درونم کم
کنم

حق با توعه، این من نیستم،

بدن راست میکند و دستش را محکم روی سینه اش
میکوبد و

تن

صدایش بالا تر میرود

این من نیستم که چون اون مردی که به زور سوار
ماشین زخم

میشه

رو نمیگیرم....

قدمی به عقب بر میدارد و با یک حرکت غیر منتظره،
کنسول را

همراهوسایلش وارونه میکند که خودم را روی ویلچر
مچاله میکنم و

صدای

شکستن اشیاءش در صدای فریاد او گم میشود

این من نیستم که چون کسی که به زن من وسط خیابون
توهین

میکنه رو نمیگیرم.

با ترس و لرز به حرکات هیستریکش نگاه میکنم و او
دیگر از

کجا

میدانست؟

+آروم باش آریا. چی داری میگی؟ چه توهینی؟
لگد محکمی به قفسه ی کتابها میکوبد که با تکانشان،
شانه های

من هم

تکان میخورند...

دیوانه شده بود و چیزی به سگته کردنش نمانده بود با آن
رگ

های

برآمده و چهره ای برافروخته....

چی و داری مخفی میکنی از من؟ فکر میکنی نمیدونم
چه

غلطیکرده؟ فکر میکنی نمیدونم چرا حال اون روزت که
اومده بودی

خونم

داغون بود؟

فریاد میکشد

فکر میکنی نمیدونم زخم روی لبِت چی بود؟

بغض نفسم را میبرد

+آریا؟

نگاه به خون نشسته اش قفل نگاه اشکی ام میشود که کف

دستانم را

سمتش میگیرم

+باشه آروم باش.

نگاه خشمگینش را از چشمانم میگیرد و با عصبانیت از

کنارم رد

شده و

اتاق را ترک میکند، دستی به پیشانی ام میکشم و با
چرخاندن

شاسی،

ویلچر را برمیگردانم

+آریا باید با هم حرف بزنیم.

بدون اینکه نگاهم کند پیراهنش را از روی مبل چنگ
زده و

تنش میکند+آریا با توأم،

تیز نگاهم میکند و من بر خلاف دلی که از طرز نگاهش
میلرزده،

سمتش

میروم

+داره برمیگرده آمریکا.

قفل شدن فکش را میبینم و لبهایم را روی هم میفشارم،
این

حجم از

خشمش مرا هم دیوانه میکند، چه برسد به اوایی که
تعصب

درست مانند

نبض کنار شقیقه هایش میکوبید

+ نمی خوام آرامشمون به هم بخوره آریا.

دکمه های پیراهنش را جز دو تای بالایی میبندد و نگاهم
میکند

به هم نمیخوره.

+ با کاری که تو میخوای با ام.... با اون کنی، به هم
میخوره.

روی مبل مینشیند و سرش را بین دستانش میگیرد

ازت انتظار دارم درکم کنی، نمیتونم ساکت بمونم و
کاری

باهاشنداشته باشم، غیرتم اجازه نمیده، به زور خودم و
کنترل کردم

که ضرر

جسمی بهش نزنم، حالا که انتخاب کردم مجازاتش فقط
مالی
باشه.

پشیمونم نکن دریا.

پلکهایم را برای چند لحظه میبندم

+خیل خب، حداقل بگو میخوای چیکار کنی.

پوف کلافه ای میکشد، کلافه است، عصبی، خشمگین، و
میبینم

جان

میکند عصبانیتش را کنترل کند، خشمش را خنثی کند

کاری کردم که هیچ شرکت و داروخونه ای باهاش
همکاری

نمیکنه و

داروهاش هم کم کم انقضاشون تموم میشه، نمیتونه
داروهاش و

پخش

کنه؛ اگه همینطور پیش بره به همین زودی ورشکست
میشه.

خم شده و دست چپش را بین دستانم میگیرم و نگاهم
روی

رینگ ساده

ی نقره اش، در انگشت انگشترش ثابت میماند+نیازی به
این کار نیست آریا، اون از زندگی ما رفته بیرون،
بین....

تنها منم و تو، تنها ماییم. نیازی به آوردن شخص سوم
بینمون

نیست،

نیازی به اهمیت دادن به موضوع بی اهمیتی مثل اون
نیست.

نگاهش میکنم

در اینمورد نمیخوام حرف بزنم دریا...

دهان برای زدن حرفی باز میکنم که مانع میشود

نمیخوام دلت و بشکنم، پس در مورد مسائلی که بین من
و یه

نفر

دیگه است بحث نکن.

+تویی وجود نداره آریا، ما. ما یه نفریم.

دستش را از بین دستانم بیرون میکشد

اجازه نمیدم آرامشت به هم بخوره، این مسئله اصلا وارد

زندگیمون

نمیشه، یه موضوع کاریه. تو دخالت نکن.

پشت رل

مینشیند و بدنبندهش را میندود، لبخندی روی لب

مینشانم و

دستم را از شیشه بیرون میفرستم

+مامان فرزام برگشت بهش بگو اینم تلافیه بی اطلاع

رفتنت.

با خنده سری تکان میدهد و من بوسی در هوا برایش
میفرستم،

بریم؟

سمتش برمیگردد و سری تکان میدهد
+بریم.

دوباره سرم را از شیشه بیرون میبرم
+خب دیگه خدافظ.

بابا دست در جیبهای شلوارش فرو میکند
خدا به همراهتون.

حرکت میکنیم و من با فشردن شاسی شیشه را بالا
میدهم،

صدای

زنگخور گوشی آریا نگاهم را تا مانیتور ماشین میکشاند
و اسم

دانیالی که

میبینم، اخمی بین ابروهایم مینشانند. نگاهش میکنم و او بدون اینکه سمتم برگردد، با فشردن دکمه

ی روی

فرمان، رد تماس میزند

+چرا جواب ندادی؟

وارد آزادراه میشود

بعدا باهاش تماس میگیرم.

دندانهایم را محکم روی هم فشار میدهم و نگاهم را سمت پنجره

میچرخانم و به خیابان تاریک زل میزنم.

اما با زنگ خوردن دوباره گوشه اش نگاهم ناخودآگاه دوباره

سمت

مانیتور کشیده میشود

+جواب بده دیگه، شاید کار مهمی داره.

نوچ کلافه ای میگوید و گوشی اش را بر میدارد و تماس
را وصل
میکند

چیه دانیال؟....

وارد لاین سرعت میشود

آره کار داشتتم، وقتی جوابت و نمیدم یعنی کار دارم و تو
هم

نباید زنگ بزنی.

سری به علامت تأسف تکان میدهم

اونجا چیکار میکرد؟.....چه فرقی میکنه ؟ فهمیده؟

نگاهش میکنم، امیر همان روزی که برای خدا حافظی
آمده بود

میدانست.

میدانست و میگفت حقش بیشتر از اینهاست.

نه کافی نیست، هدف من داروهاش نبود، هدف من
شرکتشه.

پس تا

زمانی که در اون شرکت تخته نشده، دست
برنمیدارم.....

دستی به پیشانی ام میکشم، خسته بودم، خسته از
کشمکش

هایی که

تمامی نداشتند

فهمیدنش برام اهمیتی نداره، این برام خوب تر هم میشه،
دیگه

رودر

رو میشیم باهم، منم دیگه خسته شده بودم از قایم شدن.

سرم را به پشتی صندلی چسبانده و سعی میکنم ذهنم را
آزاد

کنم،

نمیدانم چقدر میگذرد که به تماسش خاتمه
میده خوابیدی؟

بدون اینکه پلک باز کنم لب میزنم
+نه، بیدارم.

بهت گفته بودم دوست ندارم بغض کنی.

لبهای خشکم را با زبان تر میکنم
+بغض ندارم.

چنان پایش را روی پدال ترمز میگذارد که ماشین با
تکان

وحشتناکی

متوقف میشود و او دستش را برای نرفتنم توی شیشه،
روی سینه

ام

میگذارد و با دست دیگرش وسط فرمان میکوبد

پس این ارتعاش صدات برای چیه؟ آگه بغض نداری

برای چی

صدات

میلرزه؟

نگاه ترسیده ام را به چشمانش میدوزم
+ بهت گفتم نمیخوام جدالی بینتون بوجود بیاد، بهت گفتم
دیگهنمیخوام امیری تو زندگیم باشه، اما تو با این کارات
داری اذیتم

میکنی

آریا، داری یکی که نابودم کرده بود و دقیقاً میندازی
وسط
زندگیمون.

فکر میکنی بعد از این که به هدفت رسیدی چی میشه؟
این بار

اون

سعی میکنه تلافی کنه. دیگه خسته شدم آریا، خسته شدم
از

این همه

کشمکش، خسته شدم از این همه استرس، دلم میخواد منم
مثل

بقیه یه

زندگی آروم و پر آرامش داشته باشم، دلم میخواد با تو
خوشبخت

بشم

بدون حضور یه شخص سوم که همش دنبالمون کشیده
میشه.

امیر

تصمیم گرفته که دیگه سر راهم قرار نگیره، بی خیالم
شده، داره

برمیگرده آمریکا، اما تو با این کارات اون و دوباره سر
راهمون

قرار

میدی آریا.

نگاهم بین چشمان غرق در خورش مانور میده و
مینالم+بخدا خسته شدم آریا، التماس میکنم دیگه تمومش
کن، نذار

دیگه

استرس و نگرانی داشته باشم، همین دردایی که دارم
باهاشون

دست و

پنجه نرم میکنم برام کافیه، تو رو خدا دیگه آرامشمون و
به هم

نزن،

فرد دیگه ای و وارد زندگیمون نکن. قسم میخورم دیگه
نایی

ندارم، دیگه

تحملی ندارم، اگه دوئل راه بندازید، دیگه نمیتونم تحمل
کنم.

دیگه طاقتم

طاق شده.

مشتش را چند بار پی در پی روی فرمان میکوبد که با
بغض پلک

می‌بندم

و دستانم را به داشبود تکیه می‌دهم، بغض داشت نفسم را

می‌برید

و من

هنوز داشتم می‌جنگیدم تا اشکی نریزم.

سرش را روی مشت‌هایش، روی فرمان می‌گذارد و قلب

من مچاله

میشوداز درماندگی و غیرتی که میدانم مغزش را

می‌جود...

دست چپم را جلو می‌برم و روی شانه اش می‌گذارم، فشار

ملایمی

داده

و سپس تا گردنش و رگ متورم شده اش سر می‌دهم

+من دوست دارم آریا، خیلیم دوست دارم. فراموش

کردن

کارهای اون

میدونم برات سخته، میدونم اذیت میشی، اما با این کارها
دلت

خنک

نمیشه، غیرتت آروم نمیگیره. پس خواهش میکنم بی
خیالش

شو، این

بخاطر اون نیست، بخاطر من و توعه، بخاطر ما این
کار و ادامه
نده.

ترمز که میکند، ماشین با تکان شدیدی متوقف میشود،
پلک باز
میکنم و

نفس لرزانم را بیرون میفرستم.

از تهران تا خود اینجا با اخم و سرعت سرسام آوری
رانندگی

کرده بودو من هم پلکهایم را روی هم گذاشته و خودم را
به خواب زده
بودم.

عصبانی بود...

از اینکه سد راهش شده بودم خشمگین بود، اما من
نمیتوانستم

در قبال

کارش سکوت کنم....

نمیتوانستم اجازه دهم بخاطر تعصب و غیرتش آرامشمان
را به

هم

بریزد

اگه من بودم قطعاً خسته میشدم از نمایشی خوابیدن، تو
خسته

نشدی؟

سمتش برمیگردم و اولین چیزی که مانند چاقو در چشمم
فرو

میروند قفل

ابروهایش است

+من دیگه از همه چیز خسته شدم آریا.

چیزی نمیگوید و در عوض دستش را روی دکمه ی بوق
میگذارد

و چند

بار پشت سر هم فشار میدهد.نگاهی به ساعت می اندازم

+اینجاست ویلای رامسرتون؟

باز هم حرفی نمیزند و من خوب میدانم دقیقاً مثل پسر
بچه های

تخس

مثلاً قهر است،

+ممکنه خواب باشن.

وقتی میگی بیایم اینجا باید کلیدا رم از لاله میگرفتی.

دوباره دستش را روی بوق میگذارد که بعد از چند دقیقه
در

کوچک کرم

رنگ باز میشود و پیرمردی اخم آلود و عصا به دست
از در خارج
میشود

و با عصا روی کاپوت ماشین میکوبد

چه خبرته مرد حسابی؟ نکنه آداب معاشرت نداری تو؟
تک خنده ی متعجبی میکنم و سمت آریا برمیکردم و
میبینم با

خشم

دست سمت دستگیره ماشین میبرد.

خیلی سریع دست راستش را با دست چپ میگیرم

+آروم باش، حق داره دیگه. با دست راست شیشه را
پایین میدهم و به سختی سرم را بیرون

میبرم

+سلام پدر جان.

میتوید

علیک.

لبهایم را روی هم میفشارم

+من عروس بهادر خان هستم پدر جان، ایشونم آقا آریا،

پسرشونن.

با همان غضب چشمانش ماشین را دور میزند، آریا

شاسی شیشه

ی سمت

خودش را میفشارد و پیرمرد با دقت به صورت آریا

نگاه میکند

پسر مریم خانوم نزدیک بیست ساله که اینطرفا نمیاد،

شما هم

راحت و

بکش و برو تا زنگ نردم صد و ده....

با بهت میخندم و کمی خم میشوم

+ چرا باور نمیکنید پدر جون؟ ایشون آریا خانن، میتونید
زنگ

بزنید از لاله خانوم پرسید.

من اگه آریا خان و ببینم میشناسم دختر جون.

آریا پیاده میشود

ببین منو، خوب نگاه کن آقا رشید، من آریا شایانم و...

با استرس اسمش رازمزه میکنم که چند نفس عمیق و
پی در

پی

میکشد و این بار با آرامشی غصبی لب میزند

من آریام عمو رشید، خسته ام لطفا در و باز کنید بریم
داخل.

پیر مرد بلند میخندد

اگه آریایی بگو ببینم چند تا خرگوش تو زیر زمین بود؟

آریا کلافه دستی پشت گردنش میکشد

+ هفت تا، همه اش و هم من گرفته بودم، حالا شد؟

میخندم و پیرمرد دست به شانه ی آریا میکوبد

واقعاً خودتی پسر؟

خودمم،

سمت درها قدم برمیدارد

و اگه اجازه بفرمایید میخوام داخل ویلا بشم. ساعت دو شب

باید رمز عبور بگیریم تا داخل بشیم، عجب گیری کردیم.

پیرمرد میخندد و آریا بعد از باز کردن درها دوباره

پشت فرمان

جای

میگیرد و با حرص مشهودی حرکت میکند

همه اش زیر سر توعه دریا، مثلاً برای چی اومدیم

اینجا؟

میخندم و نگاهم را دورتا دور باغ نسبتاً بزرگ

میچرخانم

+اینجا چقدر بزرگه!

من چی میگم تو چی میگی.

دوباره میخندم و سمتش برمیگردم که چشمم به ویلای
بزرگ با

طرحی

چوب می افتد

+ اینجا خیلی خوشگله آریا؟ دقیقاً مثل...

سکوت میکنم، چون چیزی در وصف زیبایی اش پیدا
نمیکنم.

ماشین را سمت ویلا کج میکند و در این بین از یک
آلاچیق زیبا

که

دورتا دورش را پیچک های زیبایی قاب گرفته، عبور
میکنیم و

دلم ضعف

میرود برای زیبایی بی نظیر این ویلا... ماشین که
متوقف میشود خیلی سریع در سمت خودم را باز

میکنم، اما

با یاد آوری بی حسی پاهایم بغضی سخت بیخ گلوم
میچسبد و

چانه ام

را میلرزاند.

آریا پیاده میشود و کنار در باز شده سمت من قرار
میگیرد، دست

برای

در حصار کشیدنم دراز میکند که بغضم را قورت میدهم
و

دستش را در

دستم میگیرم، نگاهش تا چشمانم بالا می آید و سوالی
نگاهم

میکند

+بذارم روی ویلچر، معذب میشم اگه کسی ببینه.

چند لحظه همانطور نگاهم میکند و سپس با کلافگی
عقب

میکشد

این بغضت برای چیه دریا؟ چته آخه؟

نفسم را مقطع بیرون میفرستم

+ چیزی نیست، یکم قفسه سینه ام درد گرفت، بخاطر
همونه

لرز شصدام. اخم میکند

اگه دردش زیاده بریم بیمارستان.

سری به علامت منفی تکان میدهم

+نه خوبم، احتیاجی نیست.

از کنارم عبور میکند تا ویلچرم را بیاورد و من نگاه به
انگشتان

دستم

میدوزم و قطره اشک سمجی روی دستم میچکد...

از این حالت متنفر بودم...

ویلچر را با فاصله روی زمین میگذارد و دوباره سمت
می آید، از

روی

صندلی ماشین بلندم میکند و من سعی میکنم نگاهش نکنم
تا

غم نگاهم

را نبیند اما او انگار خیلی خوب متوجه حال خرابم
هست...

شکوفه ای کنار شقیقه ام میگذارد و آرام کنار گوشم لب
میزند

حال دلت که خوب نیست انگار یکی قلبم و تیکه تیکه
میکنه.

روی صندلی میگذارتم و دستانش را روی دسته هایش
تکیه ی

بالا تنهاش میکند، سنگینی نگاهش نگاهم را بالاخره
سمت چشمانش

میکشاند

+گفتم که چیزی نیست آریا، فقط یکم ریه ام سوخت.
دهان برای زدن حرفی باز میکند اما صدای نازک زنانه
ای این

فرصت را

از او میگیرد

شما کی هستید؟

آریا کلافه صاف می ایستد

باید به تک تک ساکنین اینجا جواب پس بدم خانوم؟
به دختری که بیست و پنج، شش سال بیشتر ندارد و
لباس محلی

شمالی

پوشیده نگاه میکنم و نگاه او هم از صورت احمالود آریا
سمت

من سر

میخورد

ایشون آریا خان و همسرش هستن زیبا جان.

جدی؟

سپس سمت آریا برمیگردد و با نیش باز ادامه میدهد

تویی آریا؟ اخم به آنی بین ابروهایم جا خوش میکند و

حسی کشنده شروع

میکند

به خوردن و جویدن مغزم.

نگاهم تا چهره ی اخموی آریا بالا میرود

من و یادت میاد؟ زیبام، همبازی بچگیات.

دستانم را مشت میکنم و با تنفیری که از همان حس

کشنده

سرچشمه

میگیرد به زیبایی که اصلاً هم زیبا نیست نگاه میکنم

آریا جوابش را نمیدهد و در عوض رو به مش رشید با

جدیت لب

میزند

در ویلا رو باز میکنی مش رشید؟ خسته ایم.
مش رشید البته ای میگوید و سمت در ورودی ویلا قدم
بر میدارد.

اما من نگاه از دختر زیبا نام نمیگیرم تا شاید سنگینی
نگاهم را
حس

کند و نگاه مشتاقش را از آریا بگیرد.

اما موفق نمیشوم و این عصبانیت درونم را بیشتر
میکند. بفرمایید پسر.

آریا پشت سرم قرار میگیرد و من به این فکر میکنم ای
کاش
نمیگفتم

میخواهم با ویلچر بروم و آریا مثل همیشه در حصارم
میکشید...

ویلچر که سمت ساختمان هل داده میشود، بالاخره نگاه
از آن

دختر

میگیرم و به روبرو میدهم.

به من حتی یک سلام خشک و خالی هم نکرد، اما با

شوهرم

تجدید

خاطره میکند.

وارد ویلا میشویم و صدای پاشنه های دختر را هم پشت

سرمان

میشنوم

و دندانهایم را بیشتر روی هم میسایم.

آنقدر عصبی ام که داخل ویلا و دکوراسیون کلاسیکش

هم

نمیتواند از

شدت عصبانیتم کم کند.

وسط سالن میایستیم، صدای آریا را کنار گوشم میشنوم

که باعث

میشود کمی سرم را کج کنمسردته دریا؟
دست سمت شالم میبرم و کمی شلش میکنم.
سردم بود؟

مگر در اواخر اردیبهشت ماه هم کسی سردش میشد؟
من انگار در میان یک کوره ی داغ بودم، حتی عرق هم
کرده ام.

اما بر خلاف درونم لب میزنم
+آره سردمه فک کنم.

تک کت بهاره اش را روی شانه هایم می اندازد و بعد
از شکوفه ای
که

روی موهایم میگذارد، سمت مش رشید قدم برمیدارد
تو کی هستی؟

با صدای پچ مانند همان دختر زیبا نام، سرم را سمت
صدا
برمیگرداند و

آرام لب میزنم.

+ببخشید؟

رو سری سه گوش بافتی که دور تنش پیچیده را کیپ
میکند

پرسیدم تو کی هستی؟ اینوقت شب، با آریا اینجا چیکار
میکنی؟ بر خلاف آتشی که در وجودم شعله میکشد لبخند
خونسردی

میزنم

+دریام، همسر آریا.

ابرویی بالا می اندازد و دستانش را روی سینه قلاب
میکند.

آخه...

نگاه پر تمسخری از فرق سر تا نوک پاهایم می اندازد و
قبل از

اینکه

ادامه دهد، آریا کنارم می ایستد

اگه خیلی سردته شومینه رو روشن کنم.
نگاه از نگاه پر تمسخر دختر میگیرم و چشمان آریا
میدهم
+نه احتیاجی نیست.
دستانم را در دستانش میگیرد و سمت دهانش میبرد و
بعد از
هایی که
میکند، لب میزند
دستات خیلی سرده.
نگاه از آسمان تاریک نگاهش میگیرم و با هزاران حس
بد که سر
چشمهاش دختر زیبا نام و نگاه پر تمسخرش است لب
میزنم
+کیفم موند تو ماشین، مامانم زنگ میزنه.
صاف می ایستد
میرم میارمش.

ویلچر را سمت مبلمان هدایت میکند، با یادآوری چیزی،
دست

دراز کرده

و دستش را در دست میگیرم که مقابلم قرار میگیرد و
نگاه نگرانم

تا

سیاهی چشمانش بالا میرود...

آنقدر در عمق حس و حال بد خودم غرق بودم که اصلا
یاد حال

آریا

نبودم، به وضوح غم را در پسایس خشم و عصبانیت
نگاهش

تشخیص

میدهم و قلبم مچاله میشود

+خوبی؟

نگاهش دودو میزند و میبینم فشرده شدن فکش را

—خوبم، میرم کیف و چمدونت و بیارم. لبخندی میزنم و
دستش را رها میکنم که سمت خروجی سالن

قدم

برمیدارد...

نفس پردردی میکشم و نگاهم را در اطراف میچرخانم که
دوباره

قفل نگاه

پرتمسخر دختر میشود و او چرا نمیرفت؟

قرار بود تمام این دو روز را اینجا بماند و نگاه پر
تمسخر و تحقیر

کننده اش را نصیب من کند؟

سرم را روی سینه اش جابجا میکنم و نگاهی به چشمان
بسته

اش می

اندازم، خواب انگار از چشمانم فراری شده بود و یک
ساعتی بود

که روی

این کاناپه، وسط سالن ویلا در حصارش بودم و افکارم
هر جایی

پرسه

میزد.

چرا نمیخوابی؟

متعجب نگاهش میکنم

+بیداری؟ چشمانش را باز میکند و دل من ضعف میرود
برای گنجی

نگاهش

وقتی تو نمیخوابی و همش تو حصارم وول میخوری
چطور انتظار

داری

بخوابم؟

میخندم

+خب خوابم نمیاد، چیکار کنم؟

حرفی نمیزند و تنها مرا بیشتر به خودش میفشارد
+در ضمن، تو جایی به این تنگی، مگه میشه وول هم
خورد،

این کاناپه

واسه نشستنه، نه خوابیدن.

خوبه خودت گفتی همینجا بخوابیم، وگرنه بیچاره ام
میکردی

اگه من

میگفتم.

میخندم و با بالا کشیدن سرم، چانه اش را میبوسم
+آریا؟

نفس عمیقی میکشد که سینه اش بالا و پایین میشود
_جانم؟ قلبم به تقلا می افتد و یک جانم چقدر میتواند
نفسگیر باشد؟

+اولین بار کی دلت لرزید؟

کمی سکوت میکند و سپس بیشتر به خودش فشارم میدهد

_نمیدونم، اما اولین باری که دست و پام لرزید وقتی بود
که

داشتیم از

دادگاه میرفتیم زندان،،،، وقتی فهمیده بودی سینا همون
کسیه

که تو

شرکت بود و مثلاً برای اینکه کسی نشنوه تو گوشم پچ
میزدی.....

اونروز وقتی نفست تو گوشم خورد، وقتی اونقدر نزدیکم
شدی،

حس

کردم نمیتونم خونسردیم و حفظ کنم، حس کردم نمیتونم
آریای

همیشگی

باشم، دست و پام میلرزید و حس بویاییم عطرت و
میبلعید.....

کمی مکث میکند و لبخند بزرگی روی لبهای من نقش
میبندد

اونروز فهمیدم عطر دیور خیلی خوشبو تر از اونیه که
فکرش و

میکردم. +پس از همون اول دلت سریده بود جناب
سرگرد.

میخندد و دل من ضعف میرود برای چال گونه هایش

_انگار خیلی خوش خوشانت شد؟

شانه ای بالا می اندازم

+خب دیگه؟

دیگه چی؟

+یعنی کی فهمیدی عاشقم شدی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند

فکر کنم جواب این سوالت و قبلا دادم.

یادم بود، اما دلم میخواست دوباره بشنوم.

+خب یادم نیست، دوباره بگو، چی میشه مگه؟

ساعت چهار صبحه، متوجهی؟

لبخندم را قورت میدهم

+خب خوابمون نمیاد دیگه، چی میشه حرف بزنیم؟

نفس عمیقی میکشد و لحظاتی بینمان سکوت میشود

+آریا؟

هوووم؟چشمانم را میبندم

+اگه پاهام خوب نشه، چی میشه؟

سنگینی نگاهش را حس میکنم و قلبم فشرده میشود، اما

چشم

باز

نمیکنم.

نمیدانم این فکر در این موقعیت، در این وقت شب، در

میان

حرفهایم،

از کدام جهنم دره ای پیدایش شد...

اما موفق به محو کردن لبخند از روی لبهایم و نشستن
بغض بیخ
گلویم
میشود.

صدای بیرون دادن نفس عصبی آریا را میشنوم و سرم
از تکان
سخت

سینه اش بالا و پایین میشود
میشم پاهات.

بغض بیخ گلویم خرد میشود و دیواره های گلویم را زخم
میکند.

پلکهایم را باز میکنم و نگاهم را قفل آسمان شب
چشمانش

میکنم، انتظار هر جوابی را داشتم جز این، انتظار هر
جمله ی کلیشه ای

و

تکراری را که این روزها همه نثارم میکردند را
داشتم...

اما این جمله...

این جمله ی دو حرفی مانند یک لیوان شیر عسل داغ در
سرمای

بهمن ماه

به وجودم چسبیده بود...

دقیقا همانقدر هم برایم خوب آمده بود، لرزیده بودم از
احساسی

که این

دو کلمه به قلبم القا کرده بود.

تو فقط کافیه به جایی که میخوای بری فکر کنی.

چانه ام میلرزد و من برای کنترل ارتعاشش لبها و
دندانهایم را به

هم

و

بهر روز و ثوقی در فیلمهایی که فرزام می آورد و پنهانی
تماشایشان

میکردیم و حالا.... نه، اصلا مردانگی آریا به کاراکتر
هیچ قصه و

فیلمی

شبيه نبود...

مردانگی آریا تنها مخصوص به خود او بود...

طرز مردانگی آریا مختص به خود او بود...

با لمس لبهایش روی سرم اشکم فرو میریزد و بغضم
اینبار هیچ

شباهتیبه بغض های قلم ندارد.

بغض اینبارم سرشار از حس خوبی بود که چند کلمه در
جانم

سرازیر

کرده بود.

+تو مرد منیا!!! این برای من همه چیزه آریا، پا، دست،
چشم،

گوش،

همه چیز. تو همیشه برای من باش.

بیشتر مرا به خود میفشارد

هستم.

آرام چشمانم را باز میکنم که به محض باز شدنشان، آریا
را مقابلم

روی

مبل میبینم که نگاهش قفل جایبست...

رد نگاهش را دنبال کرده و به سه در کنار هم در ظلع
غربی ویلا

میرسم؛

با گنگی دوباره نگاه به آریا میدوزم، نگاهم را تا دستان
مشت

شده اش

سر میدهم و با تقلایی روی کاناپه مینشینم.
نگاهم که میکند، لبخندی به چشمان بی حسش میزنم+چی
شده عزیزم؟

میبینم سیب آدمش بالا و پایین میشود و بغضی سخت در
میان
گلویم
جا میکند.

مرد من بغض داشت؟

از روی مبل بلند شده و پای کاناپه، روی زمین مینشیند
و سرش
را به
مبل تکیه میدهد.

دستم را بین موهای موج و یک دست مشکی اش میبرم
و تار
به

تارشان را با انگشت لمس میکنم

در وسطی آتلیه ی مادرمه، هر وقت میومدیم اینجا
دوست

داشت

نقاشی بکشه.

چانه ام میلرزد و بغضی که در گلوی آریا تکان
میخورد، انگار در

گلوی

من منفجر میشود

خیلی علاقه داشت به نقاشی، رنگها، قلمو ها.... دست

آزادم را روی گونه ی خیس از اشکم میکشم و او با

دست

به در

اشاره میکند

دقیقاً همونجا، درش همیشه باز بود، منم اینجا مینشستم و

نگاش

می‌کردم، موهایش و بالای سرش با قلم مهار می‌کرد و لاله
بعضی
وقتا

قایمکی میرفت و با کشیدن قلم، موهایش و آزاد میشد.
موهای کوتاه روی پیشانی اش را بالا می‌فرستم
+ میتونیم بریم داخل؟

نگاهم میکند، بخاطر وارونه خوابیدنش، کمی دیدنم
برایش
سخت میشود

و برای همین ابروهایش را تا حد امکان بالا می‌برد،
لبخند پر
بغضی می‌زنم

+ یعنی میتونیم وارد آتلیه بشیم؟

نفس عمیقی میکشد که با حس لرزش نفسش، نفس من در
سینه ام گم
و گور میشود.

می ایستد و میخواهد بلندم کند که دستش را میگیرم+با
ویلچر راحت ترم آریا.

سری تکان میدهد و کمک میکند روی صندلی چرخدار
بنشینم

پشت سرم قرار میگیرد و ویلچر را سمت در اتاق
هدایت میکند...

مقابل در که میرسیم بازش میکنم و یک اتاق با بیش از
پنجگاه،

شصت

تابلو که روی دیوار نصب شده مقابل دیدم پدیدار
میشود...

داخل میشویم و آریا وسط اتاق می ایستد، به تک تک
تابلو ها

نگاه

میکنم، بیشترشان نقاشی طبیعت است، نقاشی های نا
مفهوم،

طراحی

هایی از چند جور چهره. ادغام منحصر به فرد رنگها...

هیچ کدام از اینا به دیوار نصب نشده بود.

سمت آریا برمیگردم که خیره به یکی از تابلوها جلو

میروود و

دستش را

روی یک تابلوی قاب شده میکشد

غیر از این تابلو که مامان خودش به دیوار نصبش کرده

بود،

همبسته بندی شده بودن، میگفت تمام حسش و تو این

تابلو ریخته.

نگاهی به مخلوط نامفهوم رنگها می اندازم و با اینکه

چیزی از

هنر

نقاشی نمیدانم، اما این تابلو، با این ترکیب یکی از

زیباترین

تابلوه‌های

اینجاست

+خیلی قشنگه.

جواب که نمیدهد آرام صدایش میکنم که روی پاشنه ی پا

سستم

برمیگردد

+میشه خاطرات بدت و فراموش کنی؟

لبش رو به بالا انحنای پیدا میکند و دستانش را در جیب

های

شلوارش

فرو میکند...

نگاهش تاریک بود، بدون هیچ ردی از روشنائی.

چرا همتون اصرار دارید من خودم و فراموش کنم؟

گنگ نگاهش میکنم که با دو قدم بلند خود را به من

رسانده و

مقابلم،

روی زانوهایش مینشیند. تلاش نکنید دریا، من هیچ وقت
نمیتونم خودم و بچگیم و اون

ویلای

تو تهران و اون درختی که بهش تکیه داده بودم و صدای
فریاد

مادرم و

میشنیدم و فراموش کنم. من نمیتونم اون جسم سوخته اش
و

فراموش

کنم.

نگاهش که براق میشود پلک میبندد و من میبینم مژه
هایش

خیس

میشوند و قطره اشکی روی گونه ام میلغزد، دلم انگار
داشت

جز غاله

میشد....

جگرم میسوخت برای پلکهای نمدار و بغضی که هر
لحظه قورتش

میداد...

تو که اومدی منم از اون گذشته بیرون اومدم، من با
بویدن تو

اون

بوی،،،،،،،س.... سوختگی و به گوشه ترین گوشه ی
ذهنم

فرستادم. یادمنمیره، فراموشش نمیکنم، اما با تو زندگی
میکنم، بعضی وقتا که

عصبی

میشم، غیر قابل تحمل میشم، ناراحتت میکنم، یا حتی دل
اطرافیانم و

میشکنم، این دیگه جزوی از منه، من با این درد بزرگ
شدم،

شاید کم کم

اینم خوب شه، اما هیچوقت اون خاطرات و فراموش

نمیکنم، پس

تلاش

نکنید، باشه؟

لب زیرینم را بین دندانم میگیرم و او با دست صورتم را

قاب

میگیرد، با

انگشت شست گونه ی خیسم را پاک میکند و من باید

برای

چشمان او

چه میگردم؟

باشه؟

لبهایم میلرزند

+من میخوام تو خوب بشی آریا.

لبخند که میزند، انگار روح را نوازش میکند... انگار
لب روی قلبم گذاشته و عمیق میبوسدش...
من خوبم، تو هستی من خیلی خوبم. من قبل از تو زنده
نبودم،

فقط

نفس میکشیدم. اما حالا، با حضورت دارم زندگی میکنم
دختر
آمازون.

.....

*
..

.....

*
..

*
..

"سه ماه بعد"

دستانم را روی میله ها سفت تر میکنم و پای راستم را
جلو

میکشم.

آفرین خیلی خوبه دریا.

لبه‌ایم را تر میکنم و عرقی که از بین موهایم تا گردنم
می‌غزد

هم

نمی‌تواند از تلاشم کم کند. این بار پای چپم را جلو می‌برم و
دستانم را روی میله‌ها جلوتر

میکشم،

قطره‌های عرقی که پیشانی‌ام را خیس کرده را به
وضوح حس

میکم

و دکتر دستش را روی بازویم می‌گذارد

برای امروز دیگه کافیه، خسته شدم.

سری تکان میدهم و پرستار کمک میکند روی ویلچر
بنشینم

نفس نفس میزنم و با دستمال عرق روی پیشانی ام را پاک میکنم

+چند جلسه دیگه باید پیام که بتونم کامل روی پاهام بایستم؟

پشت میزش مینشیند و چیزی توی پرونده ام یادداشت میکند

همین الانش هم میتونی روی پاهات بایستی عزیزم.

آب دهانم را قورت میدهم

+منظورم اینه که بدون اینکه خسته بشم بتونم راه برم.

سری تکان میدهد

خیلی خوب داری پیش میری، نمیتونم زمان قطعی بهت بگم،

اما اگه

همینطور با انگیزه ادامه بدی به همین زودیا میتونی

بدوی.چشمکی به نگاه مشتاقم میزند و مهرش را در

انتهای نسخه

میکوبد

همونطور که قبلاً هم برات گفتم، آب درمانی خیلی برات
خوبه،

اگه

بتونی روزانه حداقل نیم ساعت آب تنی داشته باشی
خیلی عالی
میشه.

بعد از خداحافظی با دکتر، از اتاق خارج میشوم و نگاهم
را در

راهروی

کلینیک میرخانم...

با دیدن دانیار و ساحل کنار هم، ناخودآگاه اخمی بین
ابروهایم

مینشیند

و ویلچر را سمتشان هدایت میکنم.

نگاه پایین افتاده ی ساحل نشان از معذب بودنش میدهد و
دانیار

بی

فکر هم بدون گرفتن نگاهش از صورت او، آرام حرفش
را میزند

+آریا کجا رفت دانیار؟

حرفش با صدایم قطع میشود و نگاهش را سمت میکشاند،
با قدم

بلندی فاصله ی کم بینمان را پر میکنداز محل کارش
زنگ زدن مجبور شد بره. چی شد؟ دکتر چی
گفت؟

با همان اخم شانه ای بالا می اندازم و نسخه را به دستش
میدهم

+چیز خاصی نگفت. برای درد پاهام این داروها رو
تجویز کرد.

اگه

مساعدی میتونی بگیری؟

متوجه دلخوری ام میشود و من به او گفته بودم بی خیال
ساحل
شود.

البته که میشه، شمارو تا ماشین همراهی میکنم، خودم
میرم
میگیرم.

سری تکان میدهم و او پشت سرم می ایستد، دست سمت
ساحل
دراز

میکنم که با لبخند، انگشتانش را قفل انگشتانم میکند و
همزمان
با ما،

کنارم قدم برمیدارد.

به کمک دانیار روی صندلی شاگرد ماشین جای میگیرم
و

بدنبندم را

میبندمن تا داروخونه میرم و میام.

سری تکان میدهم که در را میبندد، ساحل سرش را از
بین

صندلی ها

جلو می آورد که سمت چپ برمیگردم و نگاهش میکنم
چیزی شده؟

ابرویی بالا می اندازم و این حجم از نگرانی در نگاهش
برای چه
بود؟

+نه، چیزی باید شده باشه؟

دستپاچه میشود و من به زور لبخندم را قورت میدهم
آخه... آخه یکم انگار....

+چیزی نیست، نگران نباش.

کمی جابجا میشود و نگاهش را از چشمانم میدزد

دریا باید یه چیزی بهت بگم.
آنقدر سریع میگوید که متعجب روی صندلی میچرخم و
به در
ماشین

تکیه میکنم
+چی؟ بگو...دستی به لبه مغنه اش میکشد و بدون نگاه
کردن به چشمانم
آرام لب
میزند
آقا دانیار گفت..

چشمانم را باریک میکنم و این حال ساحل میتواند از
ابراز علاقه
ی

دانیار باشد؟
میگه،،، یعنی دیروز گفت....
پیشانی اش را لمس میکند

یعنی من چیزی نمیدونستم، دیروز بهم گفتم،
به کلافگی و دست و پا گم کردنش نگاه میکنم و حدسم
کاملاً

درست

است انگار....

+من متوجه حرفات نمیشم ساحلی، میشه کامل و بدون
نگرانی

حرفت

و بزنی؟

چشمانش به اشک مینشیند و میتوانم بغضی که در گلویش
مینشیند و

چانه اش را می‌لرزاند را حس کنماخه می‌ترسم در مورد
فکر بد کنی.

چشمانم گشاد میشوند و او اضافه میکند

آقا دانیار یه چیزایی میگفت،

دوباره مکتی میکند و کلافه دستش را به لبه ی مغنه اش
میکشد

میگفت یه احساساتی به... به....

نفسم را عصبی به بیرون فوت میکنم و از دست این
دانیار

+تو چه حسی در مورد حرفاش داشتی؟

_دریا بخدا من نمیدونستم، قسم میخورم حتی کاری
نکردم که

نظر آقا

دانیار و به خودش جلب کنه.

لبخندی میزنم و دست سردش را در دستم میگیرم و این
دختر

خواهرم

بود....

+این چه حرفیه دیگه ساحل؟

با بغض نگاهم میکند

یه بار عمه ام بهم گفت من پسرش و از راه به در میکنم،
علت

اصلیستری کردم تو اون کلینیک هم بیشتر بخاطر این
موضوع بود،

نمیخواست من به قول خودش، پسرش و از راه به در
کنم. تو من

و از

اون جهنم نجات دادی، شدی خواهرم، مادرت شد مادرم
و پدرت

شد پدر

و تکیه گاهم، به آقا دانیار هم گفتم، گفتم نمیخوام شماها
فکر

کنید از

اعتمادتون سواستفاده کردم، نمیخوام فکر کنید دارم پسر
خانواده

رو از

راه به در میکنم. من نمیخوام با فکر کردن به این
احساسات،

اعتماد

خانواده ام و از دست بدم.

فشاری به دستش وارد میکنم و لرزش صدایش بذر
بغض را در

گلوی من

هم میپاشد.

+من میدونم عزیز دلم، این حرفا دیگه چیه؟ من تو رو
میشناسم،

میدونم فکر کردن به اون حرفها در مورد تو کاملاً
اشتباهه،

درسته کهدانیار برادرمه، اما قسم میخورم اگه تو بهش
حسی نداشته باشی

ازت

دورش نگهدارم، اگه با احساساتش موجب آزارت میشه،
از اون
خونه

دورش نگه میدارم، اجازه نمیدم تو ناراحت بشی، حالا
راستش و
به من

بگو، در مورد حرفهای دانیار چه حسی داشتی.

شانه هایش را با بغض بالا میبرد

شوکه شده بودم، یعنی من اصلاً در مورد ایشان اصلاً
همچین

فکری

نداشتم و شنیدن اون حرفا از ایشان تنها حسی که بهم
وارد

کرد، بهت

و ناباوری بود.

شالم را از روی شانه ام پایین می اندازم و اجازه میدهم
آزاد روی

موهایم بماند

+یعنی ممکنه حسی بهش داشته باشی یا بالعکس، نداشته
باشی. دوباره شانه ای بالا می اندازد و دلم ضعف میرود
برای این

حرکتش

نمیدونم دریا، من هنوز نمیدونم واقعاً خوب شدم یا نه،
درسته

دیگه به

جنس مذکر واکنش نشون نمیدم، اما من هیچ وقت به یه
مرد

اونقدر

نزدیک نشده ام که بدونم واقعاً خوب شدم یا نه. اگه
حسی هم

به آقا

دانیار داشته باشم، من نمیتونم فرد مناسبی برای ایشون باشم.

دستش را بالا برده و شکوفه ای روی مچ دستش میزنم
+ این چه حرفیه عزیزم؟ کسی که تو انتخابش کنی، قطعاً
خوشبخت

ترین مرد دنیا میشه، من این و مطمئنم. تو یه دختر قوی
و با
اراده ای

که هر دختر دیگه ای اگه جای تو بود، قطعاً از پامی
افتاد،
نمیجنگید،

تو جنگیدی، خوب شدی، اون ترس و لرزش روز اولت
و وقتی

دانیار و دیدی یادت میاد؟ تو مدت خیلی کمی اون پرخاش
و ترس تو
وجودت و

خودت از بین بردی ساحل، اون غول وحشتناکی که یه
از خدا

بی خبر

باعث شده بود تو وجودت رشد کنه رو تو با دستای
خودت

شکست دادی

تو ساحلِ قبل از اون اتفاق و به خودت برگردوندی،
باور کن پشت

سر

گذاشتن این همه درد و درموندگی، برای یه دختر
شونزده ساله

خیلی

سخت بود. اما تو تونستی پشت سرشون بذاری. تو
خواستی و

تونستی،

برای من تو واقعاً یه دختر قوی و جسوری که تو عمرم
ندیدم. تو

پیش

هر کی باشی، به روی هر کی بخندی، تکیه گاه هر کی
باشی،

قطعاً اون

آدم خوشبخت ترین مرد دنیاست، اگه اون شخص برادر
من باشه،

قسم میخورم، خیلی هم از این بابت خوشحال میشم، فقط
کافیه تو

خوشحال

باشی، فقط کافیه عاشق باشی.

در ماشین که باز میشود، نگاهم از چشمان سبز و نمدار
ساحل

سمت در

کشیده میشود و با دیدن دانیار که پشت رل جای میگیرد،
نم

اشک را از

گوشه ی چشم میگیرم و روی صندلی صاف مینشینم.

عجب شلوغها، مردم برای دارو هم صف بستن...

پلاستیک را روی زانوهایم میگذارد و حسی که با پاهایم
میتوانم

لمس

کنم، لبخندی روی لبهایم مینشانند...

سه ماه پیش، با همین پاها، هیچ حسی را نمیتوانستم لمس
کنم

و

حالا....

چشمانم را میبندم و خدایا شکر از ته دلی در دل زمزمه
میکنم

چرا من او مدم ساکت شدید شما دو تا؟؟؟ سمتش بر
میگردم و وقتی سنگینی نگاهم را حس میکند نیم
نگاهی به

چشمانم می اندازد

چرا اینطوری نگاه میکنی خواهر جان؟ نمیگی اون سگ
چشمات پاچه

این بینوا رو میگیره؟ وقتی با اون چشمای سبزت زل
میزنی به

چشمای

آدم اصلاً انگار آدم و هیبنوتیزم میکنی.

لبهایم را روی هم فشار میدهم و کمی شیطننت که اشکالی
نداشت

+ میتونم قسم بخورم، مخاطب جمله ی آخرت من
نبودم....

بلند میخندد و میبینم نگاهش از روی آینه سمت ساحل
کشیده

میشود و

این پسر بی حیاطر و غیر قابل کنترل تر نشده بود؟
باید کمی رویش کار میکردم تا کمی دخترک خجالتی
روی

صندلی عقب

را ملاحظه کند. ستم برمیکرده و چشمک زیبایی میزند
خواهر خودمی دیگه، زرننگ و باهوش لب زیرینم را
بین دندان میگیرم و به عقب برمیکردم و نیم نگاهی
به

ساحل که سرش را پایین انداخته، می اندازم و سپس
مشتی به

بازوی

دانیار میکوبم

+خجالت هم خوب چیزیه، جناب برادر.

گونه ام را میکشد

—کسی که باید خجالت بکشد تویی نه من، نا سلامتی

شیش

سال ازت

بزرگترم.

به زور لپم را از بین دو انگشتش آزاد میکنم و پشت

چشمی برای

نیم

رخش نازک میکنم.

+آره بزرگی، داری پیر میشی کم کم.

بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم، عقب برمیگردم

+ساحل جان گوشه من و میدی لطفاً؟ ببینم آریا کجا

موند....

البته ای سریع میگوید و گوشه ام را از کیفش بیرون

می آورد و

دستم میدهد.

پسورد را میزنم و اسم آریا را لمس میکنم و گوشی را
کنار
گوشم
میگذارم.

چند بوق پشت سر هم میخورد و درست در آستانه ی
قطع شدن،

صدایش بین همه ی پشت خط، به گوشم میرسد
—جانم دریا؟

لب تر میکنم

+سلام، کجایی؟

صدای همه هم کمی می خوابد و انگار از آن محیط دور
میشود

—اداره ام، باید برم مأموریت، میخواستم بهت زنگ
بزنم، اگه

فرصت پیدا

کردم، میام میبینمت بعد میرم، اما اگه نشد، دو سه روز
نمیتونم

بهت

دسترسی داشته باشم، نگران نباش، باشه؟

ترس و نگرانی به قلبم هجوم می آورد

+باشه. انگار پی به بغض نفسگیر گلویم میبرد

بغض نداریم، گریه هم نداریم، باشه؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم و نگاهم را کامل سمت
پنجره

برمیگردانم

+دلتنگی داریم؟

صدای تک خنده ی آرامش را میشنوم

البته که دلتنگی داریم، وقتی تو دلتنگم میشی بی حیا
میشی

و من

بی حیاییت و خیلی بیشتر دوست دارم.

+آریا؟

میخندد

جان آریا؟

قلبم سقوط میکند و چرا هیچوقت عادی نمیشود؟

چرا هر روز بیشتر میسوزم در آتش این عشق و
احساسی که آریا

خرجم میکند؟

+بیا ببینمت بعد، باشه؟

سعیم و میکنم تا خودم و برسونم، اما اگه نتونستم،
مراقب

خودتباش، باشه؟

آب دهانم را فرو میدهم تا بغضی که مثل سنگ بیخ
گلویم

چسبیده را

پایین بفرستم، اما نمیشود که نمیشود

+تو هم خیلی مراقب خودت باش، خیلی دوست دارم.

منم همینطور.

سکوت میکنم، او هم حرفی نمیزند، دلم از همین حالا
تنگ

میشود و پر

میکشد برای حصارش...

نفس عمیق و لرزانی میکشم

+خب دیگه، برو به خدا سپردمت، مراقب خودت باش.

ارامتر پیچ میزنم

+میوسمت.

فعلاً.

+خدانگهدار.

تماس قطع میشود، من اما گوشی را همانطور کنار
گوشم

نگه میدارم و سرانگشتانم از شدت فشاری که به بدنه ی
گوشی وارد میکنم، به

درد می

آیند.

چیزی شده دریا؟

سمت دانیار برمیگردم، اشک چشمم را میگیرم و گوشه

را روی

زانوهایم

میگذارم

+میخواه بره مأموریت.

لبخندی میزند و دست سردم را در دست راستش میگیرد

خب این کار آریاست دریا، تو همه ی اینا رو میدونستی

و باهاتش

عقد

کردی، نمیدونستی؟

با پرخاش دستش را پس میزنم و انگار بخواهم تمام دق

و دلی

ام را

سر او خالی کنم صدایم را بالا میبرم

+مگه من گفتم پشیمونم؟ گفتم داره میره مأموریت،
نمیتونه

تا اتمامش

بهم زنگ بزنه، نمیتونم ازش خبر بگیرم، میدونی اینا
یعنی چی؟ ماشین را کنار کشیده و ترمز میکند و بغض
من در گلویم خرد
میشود...

داشتم تمام دلتنگی های بیشمار لحظات بعد را سر اوی
بیچاره
در می
آوردم

+یعنی من قراره نصف جون بشم تا برگرده، دلتنگش
بشم، از
این که

خدای نکرده اتفاقی بر اش بیوفته بمیرم و زنده بشم.

لبخندی میزند و دوباره دستم را میگیرد دست چپش را
روی

فرمان

گذاشته و سمت برمیگردد

خب عشق همینه دیگه عزیز دل دانیار، عشق سوختن
توی

آتیشه، عشق

دلتنگیه، ترس از دست دادنش، ترس سر خوردن و از
بین

انگشتات در

رفتنش. عشق انتظار کشیدنه،

گونه ام را از رد خیس اشک پاک میکند و سپس دستش
را روی

گونه ام

میگذارد+عشق تنها تند تپیدن قلب نیست، عشق اون حس
خوبیه که

وقتی

میبینیش تو دلت سرازیر میشه، عشق همون برقیه که تو
نگاهت،

وقتی

صدات میکنه روشن میشه. عشق همون سریدن قلبت

وقتی

لگیج میکنه

است. عشق همون آرامشیه که کنارش داری، لبخندی که
با

حضورش

میزنی. عشق مجبورت میکنه تمام اون دردها رو تحمل
کنی تا

به اینا

برسی.

کمی نگاهش میکنم و سپس دوباره دستش را پس میزنم
و به

صندلی

تکیه میدهم...

فیلسوف شده بود یا عاشق؟

+برو بابا تو عم، انگار این حرفا ته دلت مونده بود!!!

نگاهش میکنم که میخندد و سرش را تکان میدهد

خواستم فقط آرومت کنم خواهر وحشی من....پشت

چشمی به نیم رخش نازک میکنم و دستانم را روی سینه

قلاب

میکنم، حالم هنوز هم روبراه نبود...

اما من دریا بودم، خیلی خوب میتوانستم خودم را جمع و

جور

کنم...

+آره جون خودت، تو گفتی و من باور کردم،

به عقب برمیگردم و نگاهی به ساحل که بیصدا سر

جایش نشسته

میکنم

+تو باور کردی ساحلی؟

گنگ نگاهم میکند

چی و؟

تک خنده ای میکنم

+هیچی بابا، یه موضوع در مورد من و آریا بود.

لبخند مهربانی میزند

آها.

دوباره میخندم و صاف روی صندلی مینشینم، از گوشه
ی چشم

به دانیار نگاه میکنم که سمتم برمیگردد و آرام لب میزند
انگار حالش خوب نیست.

مثل خودش آرام لب میزنم

+فکرش و به هم ریختی دیگه، اینم پرید.....

چشمکی میزند

اینکه خوبه!!!

پشت چشمی نازک میکنم و نگاه از چشمان پر شیطنتش
میگیرم

و این

پسر چه بی حیا شده بود!

خجالت نمیکشد پیش من؟

گونه ام را از داخل بین دندان میگیرم و مگر من خجالت
میکشم؟

با اینکه میدانم، در مورد دوستی ی من و آریا خبر دارد،
باز هم با

پر

رویی در چشمانش نگاه میکنم.

اخمی بین ابروهایم مینشیند و مگر من کار اشتباهی کرده
بودم

که

نتوانم به چشمانش نگاه کنم؟

با همسر عقدی و قانونی ام بودم، کجای این خجالت
داشت؟ خسته از جدال افکار در هم پیچیده ام پوف کلافه
ای میکشم و
نگاهم

را به بیرون میدوزم، چگونه قرار بود این چند روز
بدون آریا
بگذرد، خدا
میداند.....

در اتاقم، بدون اجازه باز میشود که پوف کلافه ای کشیده
و
ملحفه را از

سرم کنار میزنم، بدون اینکه سمت در برگردم میغرم
+ هر روز بیشتر ثابت میکنی که لایق اسمی که برات
گذاشتم
هستی
فرزام.

صدای خنده اش را میشنوم و بعد کنار تختم فرو میرود.
سمتش برمیگردد و پر از خشم نگاهش میکنم که دستش
را روی

سینه

میگذارد و عقب میکشد

هین!!! چرا همچین شدی تو پیشی؟ برق گرفتت؟ مثل
شیر

یال در

آوردی انگار... اشاره به موهایم میکند که با دست
مرتبان میکنم

+چی میخوای تو اتاقم فرزام؟ نمیگی شاید تو وضعیت
معقولی

نباشم؟

دستانش را از پشت تکیه گاه تنش میکند

یعنی الان تو وضعیت معقولی هستی ملوسک؟

پشت چشمی نازک میکنم

+چی میخوای؟

شانه ی بالا پرتاب میکند

من چیزی نمیخوام، عمه زنگ زده، میگه حالت روبراه نیست،

منم بدو

بدو او مدم حالت و خوب کنم.

+با دلقک بازی؟

با خنده چشمکی میزند

چرا که نه، اما یه خبری برات دارم توپ.

کنجکاو خودم را روی تخت بالا میکشم

+چه خبری؟

قری به گردنش میدهد

میخوایم تعطیلات و بریم کیش، تو هم باهامون

میای. متعجب نگاهش میکنم که ادامه میدهد

پری و فردین قراره برامون بلیط بگیرن،

چشمکی میزند

دارم دوباره عمو میشم و مجبور شون کردم برای شیرینی
ببرنمون

مسافرت، خرج و مخارج هم با فردینه، تو و ساحل و
دهانش را کج کرده و با ترش رویی ادامه میدهد
اون داداش عتیقه ات هم میانین.

لبی تر میکنم

+من نمیتونم پیام فرزام.

چرا اونوقت؟

+آریا مأموریته،

لبی کج میکند

خب باشه، حالا که اون مأموریته ما هم میریم صفا سیتی
دیگه.

نفس عمیقی میکشم و چند تار موی به قول فرزام یالم را
پشت

گوش

میزنم

+ شما برید، من اینجا منتظر آریا میمونم، پوف کلافه ای
میکشد

ای بابا، تو هم شدی مثل زنای شوهر دوست که بدون
اجازه ی

شوهرشون جایی نمیرن.

بلند میشود و می ایستد

خب حالا اگه تو نیای منم نمیرم، اونجا حوصله ام بدون
تو سر

میره.

این پری هم تازگیا همش غر میزنه. اگه تو نیای ساحل و
داداشت

هم

نمیاد، پس سفر خود به خود کنکل میشه.

شانه ای بالا انداخته و به تاج تخت تکیه میدهم

+خب بگو ببینم جناب عمو، چه حسی داری.
خودش را روی صندلی میز کامپیوترم پرت میکند
وای نمیدونی چه حسیه پیشی کوچولو، انگار با روح و
جسم
عجین
شده.

میخندم و او پشت چشمی نازک میکند
مگه من مادرشم که از الآن حسی داشته باشم؟ احساس
من به
بچهها از چهار پنج ماه بعد از بدنیا اومدنشون بوجود
میاد، وقتی اون
قرمزی پوستشون میره و چشاشون از اون حالت پوف
کرده و
خطی
درمیاد.

سرش را با انزجار تکان میدهد و من خیلی خوب میدانم
از بچه
های

تازه متولد شده چقدر بدش می آید.

وای دریا، تو هم وقتی کوچیک بودی دقیقاً مثل اون بچه
ها

بودیا!

اصلاً تو زشت تر بودی، دهنتم هم از گشنگی هی اینور
اونور
میکردی.

میخندم و دستم را روی شکم میگذارم

+مگه تو بچگی من و یادت میاد؟ تو که فقط دو ماه از
من

بزرگتری...

سری با تأسف تکان میدهد

مگه میشه من تو رو فراموش کنم؟ تو اولین دشمن من
بودی

که مثلاسکندر مقدونی سهم شیرم و غارت کردی. من
اون قیافه زشت

تو رو

وقتی داشتی شیرم و میخوردی تو ذهنم حک کردم و تا
آخر

عمرم یادم

نمیره....

بلندتر میخندم و فرزام خیلی خوب بلد بود حال من یکی
را خوب

کند...

و همه این را خیلی خوب میدانستند که هر وقت حالم
خوب

نبود او را

احضار میکردند

+ ما اینیم دیگه،

دستم را در هوا یکهویی مشت میکنم که ابرویی بالا می
اندازد

+ هر چی بخوایم و به دست میاریم فری جون.

پشت چشمی بخاطر مخفف ادا کردن اسمش نازک میکند
و

دستانش را

روی سینه قلاب میکند

میگم دریا؟

+ هوووم؟ چینی به بینی اش میدهد

هوم چیه بی ادب؟ باید بگی جونم فرزام جونم.

اجازه نمیدهد من حرفی بزنم و ادامه میدهد

حالا تربیت تو رو میذاریم برای بعد. میخواستم بگم این
دوستای

خل

و چلت چرا دیگه پیداشون نیست؟

نفس عمیقی میکشم.

+یلدا گیر کارای عروسیه، برای همین دیگه زیاد هم و
نمیبینیم، اما هر

روز تلفنی باهاشون حرف میزنم، خوبیم دیگه، بالاخره
میگذرونیم.

اصلاً از شوهر پاکوتاه خوشم نیومد، تو ندیدی یلدا رو
بعد از

فرحزاد؟

سری به معنای نه تکان میدهم.

+نه ندیدمش، اما زخم پاش خوبه، باهاش حرف زدم.
من هنوز نفهمیدم این دختره ی احمق واسه چی با این
لندهور

عقدکرد، اگه قبلاً خبر داشتم، اگه قبلاً اون برخورد
چندش اونروزش

و

میدیدم، قسم میخورم اجازه نمیدادم زنش بشه. آخه آدم
قحطه
مگه.

نفس عمیقی میکشم

+دوسش داره، خیلی دوسش داره فرزام.

عقل نداره، وگرنه کی اون لجن و میخواد؟

حرفی نمیزنم که بعد از چند لحظه سکوت ادامه میدهد

اگه پاکوتاه و دیدی بهش بگو هر مشکلی داشت میتونه با
من

درمیون

بذاره، هر کاری از دستم بر بیاد برای خوب شدن حالش
میکنم.

گوشی ام را از روی پاتختی برمیدارم و در هوا تکان
میدهم

+من زنگ میزنم، خودت بگو...

دهانی کج کرده و جمله ام را تکرار میکند که باعث
خنده ام
میشود.

اسمش را روی اسکرین صفحه لمس کرده و سپس حالت
بلندگو
را فعال

میکم، بعد از چند بوق صدای آرامش در گوشی
میپیچد چه خبره اول صبحی؟
+علیک سلام.

تو رو خدا ولم کن دریا، لاقل بذارین این دوماه تابستون
و یکم
آسوده

بخوابم و تلافیه همه ی زود بیدار شدنم و دربیارم. فردا
پس فردا

دوباره قراره الاف دانشگاه بشیم و از خواب صبحمون
بزنیم.

سری با تأسف تکان میدهم

+فرزام خواست زنگ بزنم.

فرزام با چشمان گرد شده نگاهم میکند که با خنده شانه
ای بالا

پرتاب

میکنم

چیکارم داره اون دلک دیلاق؟

فرزام خودش را جلو تر میکشد

میدونستم خوابی، خواستم زنگ بزنه از خواب زگیجونی
بیدارت

کنه

پاکوتاه.

من میخندم و یلدا میگرد

عوضیه کثافت... آنقدر غلیظ میگوید که خود فرزام هم
به خنده می افتد

+تو مگه امروز پرو لباس عروس نداشتی؟ چی شد پس؟

ساعت چنده مگه؟ تو رو خدا نگو دیر کردم.

فرزام گوشه را از دستم میگیرد

خاک بر سرت کنم که همیشه ی خدا خواب میبرتت. فک
کنم

اون

شوهر لاابابیت هم نتیجه. همین خواب موندنته.

پشت چشمی برایش نازک میکنم که شانه ای بالا می
اندازد

+ساعت دهه، با کامیار میری مزون؟

صدایش با کمی تأخیر و بعد از نفس عمیقی که میکشد،
به گوشم

میرسد

نه، قرار بود با مادرش و مامانم برم.

نگاه از اخمهای درهم فرزام میگیرم

+میخواهی منم پیام؟

آره.

دل‌م‌م‌چاله‌م‌یشود‌برای‌دل‌عاشقش

+پس‌تو‌پاشو‌آماده‌شو‌برو،‌منم‌فرزام‌میرسونه
مزون‌باشه‌ای‌زمزمه‌میکند‌و‌من‌تماس‌را‌قطع‌میکنم.

من‌یه‌روز‌میکشم‌اون‌مرتیکه‌رو،‌آخه‌یکی‌نیست‌به
این‌بگه

مگه

زنت‌میخواد‌با‌مامانت‌عروسی‌کنه‌که‌با‌اون‌بره‌پرو
لباس.

+شاید‌کار‌داشته.

خشمگین‌نگاهم‌میکند‌و‌من‌عجب‌خوش‌خیالی‌بودم‌و
خبر

نداشتم

اونروز‌که‌کار‌نداشت،‌وقتی‌زغال‌پای‌زنش‌و‌جزغاله
کرده‌بود،

اون

داشت با چند تا مثل خودش خوش و بش میکرد. بعد میاد
میگه

من

دستم بنده، وگرنه میبردمش بیمارستان. مرتیکه ی
بیغیرت

بدون اینکه

خجالت بکشه به دختر انگ میزنه. اونم با کی؟ با من! به
خدا آگه

خاطر

یلدا برام عزیز نبود همونجا چالش میکردم تا درس
عبرتی بشه

برا

آشغالایی مثل خودش. نفس عمیقی میکشم و اصلا دلم
نمیخواهد به آن روز فکر کنم...

به یلدا و حال داغانش...

به اشتباهاتی که پشت سر هم تنها بخاطر عشق یکطرفه
اش به

آن

مردک ادم بد مرتکب میشد.

یلدای شکسته ی آنروز که مقابل دوستانش سنگ روی
یخ شده

بود نتیجه

ی عشق یکطرفه اش بود؟

+یلدا خودش تصمیم گرفت فرزام. من و تو نمیتونیم
مقابلش

بایستیم.

من چند بار امتحان کردم، اما نشد.

از روی صندلی بلند میشود

احمقه دیگه، احمق.

سمت در میرود

ساحل و میفرستم کمکت کنه آماده شی.

حرفی نمیزنم و او هم بدون حرف دیگری از اتاق خارج
میشود. کاش میتوانستیم دفتر زندگیمان را باز کرده و به
عقب و جلو

برویم.

زیر اتفاق های خوب زندگیمان خط میکشیدیم تا آسان از
دستشان ندهیم..

روی بعضیها هم خط زده و نوشته اش را تغییر میدادیم،
یا بعضی

ها

را پاک کن برداشته و به کلی پاک میکردیم تا اثری از
آن

نماند....

زندگی آنوقت چطور میشد؟

یادم می آید کودک که بودم؛ مادر بزرگم میگفت انسانها
قدر روز

های

خوبشان را وقتی می دانند که لحظات دردآوری داشته باشند.

واقعا اگر زندگیمان طبق خواسته ی خودمان، پیش
میرفت

قدرش را

نمیدانستیم؟

ما انسان ها چقدر پیچیده بودیم...

شاید باید کمی از کودکان یاد می گرفتیم....

مانند آنان بخشنده میشدیم...مانند آنان هر لحظه در انجام
کاری بودیم و...

مانند آنان در لحظه زندگی میکردیم...

نفس عمیقی میکشم، اگر یلدا این فرصت را داشت که
زندگی

اش را

تغییر دهد، عشق یکطرفه ی کامیار را از قلبش پاک
میکرد؟

با صدای تقه ای که به در میخورد از اعماق افکار ضد
و نقیضم

بیرون

می آیم و نگاه سمت در میچرخانم.

ساحل با همان لبخند زندگی بخش همیشگی اش وارد
اتاق

میشود و

زندگی این دختر هم دو و نیم سال قرنطینه بود.

زخمی که خورد عفونی بود؛

اما لبخند میزد؛

با لبخندش لبخند روی لبها می آورد...

ساحل خیلی بیشتر از سنش قدرت داشت...

_کجایی دریا خانوم؟

خانم چسبیده بیخ اسمم را آنقدر با مزه میگوید که
میخندم+همینجام ساحل خانوم.

دقیق تر به چهره ی مهربان و صورت مهتابی اش نگاه
میکنم و
انگار

میخواهم در صورتش نشانی از کامیار پیدا کنم، اما
نمیشود.

این زن ماه تر از آنی بود که با کامیار مقایسه اش کرد.
انگار اصلا این زن مادر آن مرد نبود.

آخر مگر میشود زنی به مهربانی او پسری به کثافتی
کامیار تربیت
کند؟

پسرش عمق لجن بود و خودش انگار از صورتش نور
میبارید.

چادرش را محکم تر زیر چانه اش نگه داشته و به لبخند
مهربانی
که از

لحظه ی ورود روی لبهایش نقش داشت عمق میدهد

_ تو هم ازدواج کردی عزیزم؟

انگار زیادی به صورتش زل زده بودم، چون حرفهایش
را با خاله

فاطمه

قطع کرده و این سوال را از من پرسیده بود. دسته ی
ویلچر بین مشت دست راستم فشرده میشود و سعی

میکنم مثل

او لبخند بزنم

+بله خانم، عقد کردیم.

_ خوشبخت بشی دختر گلم.

نفس عمیقی میکشم و نه امکان ندارد این زن با اینهمه

مهربانی

مادر آن

خوک کثیف باشد...

شاید در بیمارستان اشتباهی شده...

یا حتی به فرزند خواندگی گرفته شده....

وگر نه یکی از گوشت و خون این زن نمیتواند مثل
کامیار لجن
باشد.

+ممنونم.

دعایی زیر لب میخواند

_انشا... همه ی جوونا سفید بخت بشن.

خاله فاطمه آمینی زیر لب میگوید و من انگشتانم را در
هم

پیچیده و

نگاه به قفل دستانم میدوزم. یلدا که با لباس سفیدش که چند
روز پیش از روی ژورنال

عکسش را

برایم فرستاده بود از اتاق پرو بیرون می آید لبخندی
روی لبهایم

نقش

میبندد و چه میشد اگر دوست زیبای من غم هایش را
درون

سینه اش

چال نمیکرد؟

کاش حرف میزد...

کاش از گریه ها و بغض های پنهان شده در پشت نقابش
حرف

میزد....

کاش میگفت خسته است از سه سال دوست داشتن های
یواشکی

و

یکطرفه....

کاش گله میکرد.

با خنده یک دور میچرخد

_چطور؟

نگاهش میکنم، درست مثل ماه در آسمان میدرخشید با آن
کلاه

زیبایتوری که روی موهایش کج سنجاق شده و نگاه
زیبای مشکی
اش که برق
میزند.

توران خانم از جا بلند میشود و بعد از خواندن دعایی
زیر لب و
فوت

کردنش به صورت یلدا صورتش را قاب میگیرد
_ ماه شدی قوربونت برم، الهی خدا حفظت کنه.
بغضم را قورت داده و ویلچر را سمتشان هدایت میکنم.
صدای تشکر زیر لبی یلدا را میشنوم و درست وقتی
کنارش می
ایستم،

دستش را در دست میگیرم و نگاهش را سمت خودم
میکشانم.

+داری مثل خورشید میدرخشی با این لباس یلدا.
میخندد، بلند...

این دختر بلد بود بخندد....

این دختر دو سال تمام درد کشیده و خندیده بود....
آن قدر خوب بازی میکرد نقشش را در زندگی که نه
مادرش و
نه

برادرش پی به ویرانی اش نبرده بودند...چشمکی میزند
میدونم خودم ملوسک.

توران خانوم هم آرام میخندد

کامیارم اگه با این لباس میدیدت، نمیتونست صبر کنه.

شیطنت زیر پوستی اش تنها روی لبهای خاله فاطمه
لبخند

مینشانند و

لبخند من در گلویم میمیرد.

یلدا اما دوباره میخندد

_خب پس خوبه که نیومد، وگرنه پس میوفتاد.

توران خانم، موقر و آرام میخندد و یلدا نگاهش را سمت
من

میچرخاند.

نمیدانم چه در نگاهم میبیند که لبهایش را داخل دهانش
فرو

برده و

سپس نگاه میدزد

_مامان میشه عکس و بگیری؟ فالوورام خیلی وقته
منتظر

دیدم تو

لباس عروسین؛ یه استوری بذارم بترکونم اینستا رو. خاله
فاطمه که خم میشود تا گوشی را از کیفش بیرون بیاورد،

یلدا

منصرف میشود

_نه بیخیال، نظرم عوض شد. بمونه واسه عروسی
سورپرایز بشن
همه.

سپس یکبار دیگر دور خودش میچرخد و وارد اتاق پرو
میشود.

توران خانم هم با خنده سمت صندلی ها قدم برمیدارد
_قربون شیطنتاش برم من.

روی صندلی مینشیند

_کاش مهسام هم بود و میدید عروسی برادرش و...

ناخودآگاه ابرویم بالا میپرد و هیچ وقت نمیدانستم کامیار
خواهر

هم

دارد...

ویلچر را سمتشان هدایت میکنم و وقتی صدای آرام خاله
فاطمه

را

میشنوم، نفس عمیقی میکشم

_خدا رحمتش کنه. توران آمین آرامی زمزمه میکند و
دیگر حرفی نمیزنند.

شاید نامردی به حساب می آمد، اما وقتی فهمیدم کامیار
خواهر

دارد، به

ذهنم آمد که میتوانیم با استفاده از آن، قانعش کنیم دست
از

سر کثافت

کاری هایش بردارد.

گوشی ام که زنگ میخورد، عذری خواسته و از جمع
دو نفرشان

دور

میشوم و تماس سارا را وصل میکنم

+بله سارا؟

_کجایی؟

+مزون.

_یلدا منو میکشه مگه نه؟

تکخنده ای میکنم و انگار باز هم فراموش کرده بود.

+اونقدر خوشحال به نظر میرسه که انگار اصلا یادش نبود تو

هم قراره

بیای.

بعد از لحظاتی سکوت لب میزند_کاش همینطوری باشه که میگی.

سکوت میکنم

او هم میدانست حال یلدا خوب نبود.

اما کاری از دستان برنمی آمد.

مقابله با کامیار کار من و سارا و بقیه نبود؛ او با قدرتی که از

عشق

یلدا میگرفت، برای خودش بی رحمانه میتازید.
گوشی را در دست جابجا کرده و نگاه به در اتاق پرو
میدوزم

+میای حالا؟

_آره تو راهم، دارم با ماشین مامانم میام، ده دقیقه ای
میرسم.

تماس را قطع کرده و گوشی را به کیف دستی کوچکم
برمیگردانم، ویلچر

را دوباره سمت آنها هدایت کرده و کنار خاله فاطمه نگه
می دارم

+سارا تو راهه، داره میاد.

سستم برگشته و لبخندی میزند.

_به یلدا میگم یکم صبر کنه تا تو کامل سرپا باشی بعد
مراسم

وبگیرن، اما...

خم شده و دستش را در دست میگیرم

+فدای شما بشم من.

خدا نکنه ی آرامی زیر لب میگوید و این بار توران
خانوم با لحن

غمگینی میپرسد

_یلدا گفته بود تصادف کردی دخترم، وقتی شنیدم خیلی
ناراحت شدم.

لبانم را داخل دهانم فرو میبرم و حرفی نمی‌زنم.
تنها به زدن لبخند نیمه جانی اکتفا کرده و یلدا با سر و
صدا از

اتاق

پرو خارج میشود

_این سارای کوفت گرفته کجا مونده پس؟

میخندم و خاله فاطمه لبش را می‌گزد

_عه یلدا؟

با بی خیالی شانه ای بالا انداخته و سمت من می آید

_حالا بی خیال سارا، لباس محشره مگه نه؟

تنها درد این دختر واقعا قشنگی لباسش بود؟ راهش را
انتخاب کرده و تخته گاز گرفته بود و اصلا هم به آتشی
که

آخر راهش بود فکر نمیکرد.

+اگه تنها نگرانیت لباسه، خیلی خوشگل بود عزیزم.
نگاهم میکند...

انگار پی به هدف اصلی ام از گفتن این جمله میبرد که
دوباره
لبخند

مسخره ای روی لبهایش نشانده و کف دستانش را به هم
میکوبد.

این دختر داشت با خود و زندگی اش چه میکرد؟

_خب حالا که لباس عالیه، باید دنبال یه آرایشگر حرفه
ای

بگردم، فقط

دو هفته مونده تا روز عروسی.

سری با تأسف تکان میدهم و توران گونه ی عروسیش را
میبوسد

_نگران نباش تو دخترکم، همه چی به امید خدا به نحو
احسنت

پیش

میره.

صدای بلند سارا نگاهمان را سمت خود میکشاند

_سلام سلام عروس خانوم. یلدا دست به بدن میکوبد

_سلام و زهر مار الان چه وقت اومدنه؟

با خنده جلو می آید و بعد از سلام و احوال پرسی با خاله
فاطمه

و

توران گونه ی یلدا و من را میبوسد

_ترافیک بود جون دریا.

با خنده سری تکان میدهم

+آره جون خودت فراموش نکرده بودی یعنی.

دستش را به نشانه ی برو بابا تکان میدهد

_خب اگه منتظر من بودی تا بپوشی لباست و برو پرو
کن که

بی

صبرانه منتظرم.

یلدا پشت چشمی نازک میکند

_مگه بقیه الاف تو عن؟ پرو کردم پسندیدم، الان داشتم
می

رفتم دنبال

آرایشگر.

سپس پشت من قرار میگیرد_ میخوام دریا رم با خودم
ببرم، یکم به قیافه اش صفا سیتی

بدم.

میخندم

+نه عزیزم تو برو به خودت صفا سیتی بده من با سارا
برمیگردم
خوبنه

مقابل در، کنار خیابان ترمز میکند و من نگاه به در
مشکی رنگ
حیاطمان
میدوزم

+به نظرت چرا باید یه دختر هیجده ساله اونم پیش چشم
برادر
نه

ساله اش سخته کنه؟

آه عمیقی میکشد

_نمیدونم که، من هیچ وقت ندیدم مهسا رو، بابام میگفت
مشکل

قلبی

داشته... اما از وقتی یادمه کامیار همینطوری بی قید و
بار بوده و

زبونعموم هم مقابلش کوتاه.

+دکتر ا چی گفتن؟ میدونی؟

_مامانم میگه گفتن شوک عصبی بوده؟

کمی فکر میکنم

+به نظرتون کامیار میدونه اون شوک عصبی چیه؟

نگاهش میکنم

+هر چی باشه اون لحظه پیشش بوده؟

موشکافانه نگاهم میکند

_چرا اینا رو میپرسی دریا؟

نفس عمیقی میکشم

+نمیدونم اما فکر کردم شاید بتونم تو گذشته ی کامیار یه

چیزی پیدا

کنم که بهش بگه ایست. بگه دیگه بسه این همه کثافت
کاری.

_نمیفهم منظورت و، الان یعنی میخوای کامی و از
قعر لجن

بکشی

بیرون؟

پوزخندی میزنم

کامیار و غرق شدنش در کثافت برایم مهم نبود... من
نگران یلدایی بودم که داشت همراهش میرفت....

من نگران غرق شدن یلدا بودم....

+اون لجن عین خیالم نیست من فقط نگران یلدام.

نفس عمیقی میکشد

_همونطور که قبلا گفتم نقطه ضعف کامی زن عمو مه،

چیزی

هم که

عصبیش میکنه عموم، انگار ارزش کینه داره، فقط اون
میتونه تا

حد مرگ

عصبی و وحشتناکش کنه.

+خواهرش چی؟ مهسا.

_هیچی. غیر از عموم و زن عموم به کس دیگه ای
عکس العمل

نشود

نمیده، خنثی ست، انگار چیزی تو این دنیا برایش جذابیت
خاصی

نداره.

خونسرد و مرموزه.

+یعنی مرگ خواهرش، اونم جلوی چشمش آزارش
نمیده؟

نفس عمیقی میکشد_نمیدونم، اما من هیچ حسی از
چشمش دریافت نمیکنم. انگار

اصلا

چیزی حس نمیکنه، تنها چیزی که برایش مهمه
خوشگذرونی
شبونه اشه.

اگه ضعفش به زن عمو رو نمی دیدم میگفتم اصلا آدم
نیست.

با حرکت انگشت سبابه و شستم روی صفحه عکس را
زوم کرده

و

لبخندی محو روی لبهایم نقش میندود.

نگاهم جزء به جزء چهره اش را نوازش کرده و روی
سیاهی

چشمانش

ثابت میماند...

امروز درست پنج روز بود نبود و نبودش مانند خنجر
قلبم را زخم

میکرد.

در این پنج روز دو جلسه فیزیوتراپی شده بودم، از یلدا
خبری

نداشتم

و حرفهای آن روز سارا در مورد کامیار، در بین افکار
خودم و دل

تنگی

ام برای آریا گم شده بودند. دلم تنگ بود.

آنقدر تنگ که گاهی اوقات مانند طناب دار دور گردنم
حلقه

میشد و راه

تنفسم را مختل میکرد.

دلم آریا را میخواست...

لبخندهایش را...

شیطنت های کوچک نگاهش را...

گوشی که بین انگشتانم زنگ میخورد شانه هایم تکان
ریزی

میخورند و

نگاهم روی اسم سارا ثابت میماند، نفس عمیقی کشیده و
تماس

را وصل

میکنم.

+جانم؟

_یلدا این کامی بهم گیر داده میخواد تو رو ببینه!

متعجب خودم را روی تخت بالا میکشم

+چی؟

انگشتان پاهایم را تکان میدهم و نگاهم رویشان ثابت

میماند_ میگه میخواد ببینتت...

صدای آرام مردانه ای از آن سوی خط به گوشم میرسد

و اخمی

از گنگی

بین ابروهایم مینشیند

_میای؟

لبی تر میکنم و تا می آیم نه ای بگویم، صدای آرام اما
عاصی

سارا

مانعم میشود

_چیکار میکنی بیشعور؟

سپس صدای نحس کامیار در گوشم میپیچد

_های هانی.

صورتتم با انزجار جمع میشود

+من شوهر دارم، اگه یه بار دیگه با این الفاظ صدام
کنی....

بلند میخندد و صدای خنده اش مانند سوهان روی مغزم

کشیده

میشود

_ای جونم، خیل خب دیگه نمیگم. من که نمیخوام اذیتت کنم.

فقط میخوام دعوتت کنم به کافه..

دستی به پیشانی ام میکشم و تماس را قطع میکنم.

لعنتی هدفش چه بود؟

گوشی دوباره زنگ میخورد و اسم سارا به ذهنم دهان

کجی

میکند...

آنقدر به صفحه ی گوشی زل میزنم که تماس قطع میشود

و بعد

از

لحظاتی اعلان پیامش روی صفحه نقش میبندد

نترس، یلدا هم باهامونه، یه جشن خودمونییه اگه بیای

دوستت

و»

«خوشحال میکنی»

پیام را پاک کرده و بعد از فحشی که نثارش میکنم،
گوشی را

روی تخت

پرتاب کرده و با کمک از دیوار و تخت، روی ویلچر
مینشینم.

از اتاق خارج شده و ویلچر را سمت آشپزخانه هدایت
میکنم، در

میان

آشوب افکار و دل تنگی ام برای آریا، تنها کامیار و
اراجیفش را
کمداشتم.

لیوانی آب از آبسردکن یخچال پر میکنم و لاجرعه سر
میکشم.

نگاهم را به پاهایم میدوزم، به زودی از این صندلی
چرخ دار

خلاص

میشدم.

از آشپزخانه خارج میشوم و کنار پله ها توقف میکنم

+مامان؟

اما با یادآوری روز، نوجوی زمزمه میکنم و امروز قرار

بود همراه

ساحل تا

زندان برود.

روز ملاقات بود....

آهی کشیده و راهم را سمت اتاق کج میکنم، اما با صدای

زنگ

اف اف،

ضربان قلبم کند میشود و ویلچر را میچرخانم...

خودم را به ایفون رسانده و با دیدن چهره ی آریا در

مانیتور

کوچک،

بغض در گلویم قد میکشد و ضربان قلبم اینبار تند
میشود... دلم پر میکشد برای حصارش و با فشردن دکمه،
در را باز میکنم.

با شوق در ورودی را باز کرده و نگاهم را به قامت
بلندش میدوزم

و در

دل قربان صدقه اش میروم....

چقدر دلتنگش بودم!!!

نشسته و چادر مشکی اش را روی زانوهایش میگذارد

_ کی برگشتی پسرم؟

نفس عمیقی میکشم و فکرم ناخودآگاه پرواز میکند به
سال

پیش...

بیست و چهارم مرداد بود، درست همین روز...

وقتی دیده بودمش، جذبہ اش، اخمهای درهم و چشمان
یخبندان و

تاریکش تمام وجودم را از ترس لرزانده بود.
پوزخندش ته دلم را خالی کرده بود. آن روز و روزهای
بعدش حتی فکرش را هم نمی‌کردم به اینجا
برسیم...

آن روزها تنها حسی که به او داشتم ترس بود، ترس از
نگاهش.
اما هر روزی که گذشت، هر دقیقه‌ای که با او گذراندم،
ثابت کرد

این
مرد با آن اخلاقش، با آن نگاه تو خالی و یخبندان
میتواند مرد
تر از
هر مردی باشد.

_ دریا جان؟

با تکان نامحسوسی به خود آمده و نگاهم صدا را دنبال
کرده و

به

ساحلی میرسد که لیوان های کریستالی شربت آلبالو را
مقابلم
گرفته.

لب تر کرده و با تشکری آرام لیوان را از روی سینی
برداشته و

روی

عسلی کنار مبل میگذارم.

آن قدر در افکار و گذشته ی نه چندان دورم غرق بودم
که حتی

آمدن ساحل را هم متوجه نشده بودم.

نگاه سمت آریا برمیگردانم و نگاهش را غافلگیر میکنم،
با تلاقی

نگاهمان

سرش را سوالی به چپ و راست تکان میدهد که لبخندی
میزنم.

متوجه شده بود میان افکارم غرقم...

لیوان شربتش را لا جرعه سر کشیده و نگاهم میکند

دریا آماده شو...

گنگ نگاهش میکنم و او با دیدن گنجی ام ادامه میدهد

_بریم عمارت دیگه... مگه چند دقیقه پیش نگفتی میخوام

باهات بیام؟

چشمانم گرد تر میشوند و من با او کی چنین تصمیمی

گرفتم؟

من کی گفتم میخوام با او بروم؟

اما حتی نمیتوانم جواب سوالی که از خودم میپرسم را

پیدا کنم

و

وقتی به خودم می آیم که کنارش روی صندلی عقب

تاکسی

مینشینم و

دست راستم اسیر دستان بزرگش میشود. سمتش برگشته
و به نیمرخ جدی اش نگاه میکنم، انگار سنگینی
نگاهم

را حس میکند که برمیگردد و همراه با چشمکی سرش
را سوالی
تکان
میدهد.

سرم را نزدیکتر کرده و پیچ میزنم
+ ما کی تصمیم گرفتیم با هم بریم عمارت؟
با خنده نیم نگاهی به راننده کرده و دوباره نگاه به
چشمانم
میدوزد

_ دلت نمیخواه بریم؟

پشت چشمی نازک میکنم که تو گلو میخندد و این مرد
میداند

من عاشق

خنده هایش هستم؟ میداند با هر بار خندیدنش دلم را زیر

و رو

میکند؟

_اگه دلت نمیخواد نمیریم اونجا، منم با تنها بودنمون

بیشتر

موافقم،

میریم آپارتمان.

نمیتوانم خنده ام را قورت دهم و میخندم_____.

در که باز میشود، آریا داخل هدایت می‌کند، سلام آرامی

به

نسترنی که در

را باز کرده می‌گوییم که لبخندی میزند

_سلام، خوش اومدین.

تشکری کرده و همراه آریا از پله های منتهی به سالن

پایین

_سلام عمو آریا جونم.

گونه ی آریا را میبوسد و دستی به لباسش میکشد
_ببین لباسم و عمو، واسه عروسی تو و زنعمو دریا
گرفتم.

آریا با خنده نگاهم میکند و من به لبخندم عمق میبخشم.
+این قبول نیست...

سها سوالی سمتم برمیگردد که اشاره ای به لباسش میکنم
+اگه تو اینطوری تو عروسی بدرختی که دیگه کسی به
من

اهمیت
نمیده.

سها بلند میخندد و آریا با دست دیگرش بینی ام را
میگیرد

_من به تو اهمیت بدم کافیه دختر آمازون.

ضربان قلبم تند تر میشود و کف دستان خیسم را روی
پانچوی
تابستانه

ام میکشم.

سها را روی زمین میگذارد و نگاهش را یک دور در اطراف

میچرخاند

_بابات و بهادر خان کجان بچه؟

سها دستی بین موهای بلندش میکشد و دل من برای عشوه های

کودکانه اش ضعف میرود

_بابا بزرگم دیشب مریض شد، عمو سردار اومد.

نگاهم سمت آریا کشیده میشود که مقابل سها مینشیند

_چی گفت عمو سردار؟

نگاهش را یکبار دیگر میچرخاند و من ویلچر را سمتش هدایت

میکنم

_الآن کجاست بابا بزرگت؟

_عمو سردار گفت فشارش رفته بالا، گفت به دکتر یه
سری

بزنه، صبح

با بابام رفتن دکتر.

آریا که بلند میشود، دستش را در دستم میگیرم.

برای بهادرخان نگران بودم اما، این کلافگی و نگرانی
آریا قلبم را

مچاله

میکرد...

نگاهم که میکند سرم را روی شانه ام کج میکنم
+نگران نباش.

دست راستش را روی گونه ام میگذارد

_شما بشینین من یه سر به سردار بزنم. سری تکان
میدهم که سمت خروجی میرود، نگاه از در بسته ی

تراس باغ

پشتی گرفته و سمت سها برمیگردم

+صبح که داشتن میرفتن دکتر، حالشون خوب بود؟

سری تکان میدهد

_آره، نمیخواست بره، بابام اونقدر قسمش داد رفت.

نفس عمیقی میکشم و بعضی اوقات که یكدندگی بهادر

خان را

میدیدم،

به یقین میرسیدم که آریا به او رفته.

بیشتر اخلاقهایشان شبیه هم بود...

سها دوباره دستی به موهایش میکشد و با دست به مبل

های

راحتی

گوشه ی سالن اشاره میکند

_بفرمایید زنعمو.

دلم ضعف میرود برای زنعمو گفتنش و با لبخند ویلچر

را سمت

مبلمان

هدایت میکنم. نستر ن که با سینی شربت ها مقابلم خم
میشود به لبخندم پهنا
داده و

یکی از لیوان ها را برمیدارم و تشکری زیر لبی میکنم.
نگاهی دوباره به در بسته انداخته و سپس سمت سها
میچرخم

+خاله گلی نیستن سها؟

_نه، یه هفته پیش رفته شهرشون، هنوز برنگشته.

سری تکان میدهم و دیگر چیزی نمیگویم

_کاش داداشتون هم با خودتون میاوردید.

متعجب نگاه از در بسته ی باغ گرفته و سمتش میچرخم
+جانم؟

پاهایش را روی مبل جمع کرده و طرز نشستش را
تغییر میدهد

_میگم کاش دانیار و هم میاوردید با خودتون.

خنده ام را به زور و زحمت قورت میدهم

+انشالله یه وقت دیگه.

لبه‌ایش را جمع میکند

_آخه دلم خیلی بر اشون تنگ شده.

نیم نگاه دیگری به در می اندازم که سها از مبل پایین

میپرد_ بریم باغ؟

از خدا خواسته لیوان را روی میز گذاشته و دستم را

سمت شاسی

ویلچر میبرم

+بریم.

مانند یک میزبان نمونه تا کنار در همراهی ام میکند...

در را باز کرده و کنار می ایستد تا من بیرون بروم و

لبخندی به

حرکات

بزرگ منشانه ی کودکانه اش میزنم.

بیرون که میرویم در شیشه ای را میندود و من نگاه در

باغ

میچرخانم،

این نمای پستی باغ را چند ماه پیش وقتی با بهادر خان
حرف

میزدم، از

طبقه ی سوم دیده بودم.

بار دومی که پا در این عمارت گذاشتم.

نفس عمیقی کشیده و نگاه در باغ میچرخانم

+یعنی عموت کجا رفته؟

شانه ای بالا می اندازد_نمیدونم، هر جایی که احتمال
میده عمو سردار رفته باشه.

تکخنده ای میکنم

+بگردیم دنبالش؟

با خوشحالی کف دستانش را به هم میکوبد

_آره بگردیم.

پشت ویلچرم قرار میگیرد

پس من کمکتون کنم اول بریم خونه ی خاله گلی.
لبخندی به مهربانیهایش زده و همراهش می‌شوم، همراه
او که با
دستان

کوچکش سعی میکند کمک حالم باشد.
کمی که می‌رویم از روی شانه نگاهش می‌کنم
+میشه تو جلو تر بری سها جون؟ من اینجاها رو
نمیشناسم.

دسته های ویلچر را رها کرده و با چشمان گرد شده
مقابلم می
ایستد

تا حالا نیومدین اینطرف؟

سری به علامت منفی تکان میدهم و خم شده و دستان
کودکانه
اش را

میگیرم+در ضمن، من ز نعموتم، مشکلی پیش نمیاد اگه
جمع نبندیم.

لبخند زیبایی میزند و دل من ضعف میرود برای چال
گونه
هایش.

_باشه پس، میتونی دنبالم بیای ز نعمو؟
سری تکان میدهم که دوباره راهش را پیش میگیرد و
من دستم
را بند

شاسی ویلچر میکنم.
کودک که بودم، دلم نمیخواست کسی بگوید نمیتوانم یا با
انجام
فلان

کار خسته میشوم و حالا با مقایسه ی سها با کودکی های
خوادم،

نخواستہ بودم به رویش بیاورم که هل دادن ویلچر
برایش سخت
است...

ترجیح داده بودم او با راهنما بودنش یک جورهایی حس
اعتماد
کند...

حس اینکه کسی به او اعتماد کرده.

شاید برای خیلی ها اینطور نباشد، اما من در کودکی
هایم خیلی

اینحس را دوست داشتم

حس رازدار کسی بودن

مورد اعتماد کسی بودن

یا حتی تکیه گاه کسی بودن در کودکی ام اعتماد به نفسی
را در

وجودم

تزیق میکرد که با هیچ چیزی از بین نمیرفت.

بعد از دقایقی، در انتهای باغ روبروی یک خانه می
ایستد و من

نگاه در

اطراف میچرخانم، یک بنای حدود صد متری، سها ستم
برمیگردد

_سورپرایزشون کنیم؟

با خنده شانه ای بالا می اندازم

+شاید اینجا نباشن.

مردمک هایش را در حدقه میرقصاند و باعث خنده ام
میشود

_پس من برم ببینم اگه اینجا نبودن بریم جای دیگه رو
بگردیم.

باشه ای زمزمه میکنم که در را آرام باز کرده و داخل
میشود،

کنجکاو

جلو تر میروم و.....چند ثانیه نمیگذرد که صدای ترسیده
و نگرانش ته دلم را خالی
میکند و

انگار یک دست نامرئی دنیا را از زیر پاهایم میکشد
_عمووو چی شده؟ اینا خون چی ان؟

دست لرزانم روی شاسی سر میشود و قلبم طور دیگری
میکوبد...

انگار تقلا میکند برای کوبیدن و چیزی مانعش میشود،
انگار زار
میزند...

_چیزی نیست سها، فقط یه زخمه، زنعوت کجاست؟
با هزار و یک زحمت شاسی را فشرده و با تقلا کمی
وارد خانه
میشوم...

نگاه چرخانده و آریا را با بالاتنه ی باز روی کاناپه ی
گوشه

حال و

سرداری که پشت کاناپه با دستکش و قیچی جراحی
ایستاده
میبینم.

گلوی خشکیده ام را تر میکنم و دستم را روی سینه‌ی
پرتقالیم
میگذارم...چه اتفاقی افتاده بود؟

آریا دست دراز میکند پیراهنش را بردارد، اما سردار
اجازه
نمیدهد.

جلو تر میروم، قطعا اگر روی ویلچر نبودم، از شدت
نگرانی که به
قلبم

آوار شده بود نمیتوانستم روی پاهای لرزانم بایستم.
نگرانی مانند موریانه به جان مغز و قلبم افتاده بود.

کنار سردار که میرسم، با تردید نگاه میچرخانم، اما قبل
از اینکه

چیزی

ببینم، آریا روی کاناپه میچرخد و من وقتی در حصارم
کشیده

بود، حبس

شدن نفسش را حس کرده بودم و مثل احمقها، فکرش را
هم

نمیکردم

زخمی شده باشد

_چیکار میکنی دریا؟

نگاهش میکنم، در نگاه تاریکش که قبل از اینکه نگران
زخم

خودش باشد،

نگرانی من نگرانش کرده بود. _چیزی نیست..._

بغض میکنم....

برای اینهمه مهربانی خالص این مرد مردن هم کافی
نبود...

+ عمیق زخمت؟

صدای لرزانم بی شباهت به ناله نیست و او لبخند
مهربانی در

نگاهم

میپاشد

_ نه عمیق نیست.

نگاهم را تا صورت جدی و پر اخم سردار بالا کشیده و
لب میزنم

+ داشتی بخیه میزدی!

سری تکان میدهد و مانند هر دفعه روبرو شدنمان بدون
اینکه

نگاهم کند

لب میزند

_گلوله خورده، درمان شده، اما چون دوره ی درمان
کامل نبوده

باعث

شده زخم سر باز کنه، مجبور شدم دوباره بخیه بزنم.
سمت آریا برمیگردم که دوباره دست سمت پیراهنش
دراز میکند

اما قبلاز اینکه دستش به پیراهن برسد، سردار با پرخاش
خم شده و

پیراهن را

از روی دسته ی مبل برداشته و گوشه ای پرتابش میکند
_سگم نکن آریا، یا بذار ببندمش، یا به زور هم که شده
میبرمت

بیمارستان.

بغض گلویم را میخراشد

+بریم بیمارستان، اینطوری ممکنه عفونت کنه.

پوزخند صدادار سردار نگاهم را از نگاه کلافه ی آریا
کنده و دوباره

بند

او میکند...

اویی که برای اولین بار نگاهم میکند، انگار عصبانیتش
بیشتر از

آنی بود

که بتواند چشم را از نگاه یک زن بدزدد و نگاهش
نکند...

_میدونید من چند بار این بی فکر و همینطوری، بدون
تجهیزات

جراحی

کردم؟ اگه میدونستم میره بیمارستان هیچوقت دست به
این

وسایلنمیزدم، اما نمیره.

مکت کوتاهی که میکند، من دوباره سمت آریا
برمیگردم..

هنوز در همان حالت کج مانده بود و باز هم به فکر من
بود.

درست نمی نشست تا من آن زخم را نبینم و خدا میداند
چقدر

عمیق

است....

_این احمق تا وقتی که به هوشه بیمارستان نمیره.

آریا کلافه دستی پشت گردنش میکشد

_دریا برگرد ویلا،

نگاهش را برمیگرداند

_سها، تو هم با زن عموت برو، من خوبم چیزیم نیست.

نگاهم را میگردانم و سها را به کلی از یاد برده بودم.

نگاهش میکنم، او هم ترسیده بود...

مثل منی که از درون مثل بید می‌لرزیدم، اما خودم را به
نترسیدن

میزنم

+بریم سها جان؟

سری برایم تکان داده و خیلی سریع بیرون می‌زنند

+آریا بریم بی....._خوبم دریا، سردار یکم شلوغش
کرده. برو منم میام چند لحظه

بعد.

نفس عمیقی کشیده و طبق گفته اش از آن خانه ی
کوچک

شیک خارج

میشوم.

سردار گفت دوره ی درمانش کامل نبوده... گفت گلوله
خورده و

من

احمق بعد از ساعتها نفهمیدم زخمی بودنش را.

همراه سها راه آمده را برمیکردیم و او هم شوق دقایقی
پیش را
ندارد
+سها؟

سستم برمیکردد و من لبخندی اجباری میزنم
+عموت خوبه، نگران نباش گلم.
با بغض سرش را تکان میدهد
_اما پشتش خیلی خونی بود.

بغض او به گلوی من هم سرایت میکند+عمو آریای تو
پلیسه، ممکنه از این اتفاقات زیاد بیوفته، اما
اون خیلی

خیلی قویه، حتی زخمی شدن هم نمیتونه از پا درش
بیاره.

لبخندی میزند

_عمو آریا قراره همه ی آدم بدا رو دستگیر کنه. خاله
لاله همه

اش

میگه عمو آریای من نمونه است.

سری به معنای موافقت تکان میدهم

+البته، آریا همه ی آدم بدا رو دستگیر میکنه.

_باشه بمون، اما....

لبهایم را داخل دهانم فرستاده و میبینم آریا از روی مبل
بلند

شده و

سمت تراس می آید....

مامان هم بعد از لحظاتی سکوت از گفتن جمله ی بعد
امایش

منصرف میشود و تنها به گفتن سلام برسان اکتفا کرده و
تماس را قطع

میکند.

آریا در کشویی را باز کرده و بیرون می آید

_ چیزی شده؟

لبخندی میزنم و امروز این لبهایم زیادی برای کش آمدن
مجادله

نکرده

بودند؟

زخم آریا و بعدش فشار خون بهادر خانی که فهمیده
بودیم بالای

بیست

بوده به کلی دل و دماغ لبخند را پر داده بود....

+نه با مامان حرف میزدم، شب و پیشت میمونم.

ابرویی بالا انداخته و نیم نگاهی به داخل می اندازد

_ عجب افتخاری..._

میخندم و او صندلی طرح حصیر گوشه ی تراس را این
سمت

کشانده و

رویش مینشیند

_خب پس نظرت چیه بریم آپارتمان؟ شیطنتی که در
چشمانش موج میزند و آن چشمک بعد از جمله
اش دلم
را میلرزاند...

فکر میکرد نمیبینم نگرانی های پس نگاهش را؟
+میدونم نگران بهادرخانی.

نگاهش دوباره به داخل ساختمان کشیده میشود و من هم
با

دنبال کردن

رد نگاهش، به بهادر خانی میرسم که با جدیت مختص
خودش،

به

حرفهای احسان گوش سپرده...

_اونقدر تو خودم و دنیای تاریک خودم غرق بودم که
هیجده

ساله این

مرد و فراموش کردم.

نگاهش میکنم، نگاه او اما همچنان به پدرش بود....

_تمام این سالها، اصلا به اینکه ممکنه یه روز اینقدر پیر
بشه

فکر

نکردم، به اینکه ممکنه فشارش بره بالای بیست. نفس
عمیقی کشیده و نگاهم میکند...

_من هیچوقت ندیدمش دریا، نخواستم ببینمش. اما امروز
دیدم.

روی ویلچر خم شده و دستش را بین دستانم میگیرم...

_من امروز وقتی نگاهش کردم اون نگرانی و تو چشماش
دیدم،

نگران

منه....

دلم زار میزند برای نفس عمیق مقطع و تکه تکه اش

+هر پدري نگران بچه هاش ميشه آريا.

نگاه از چشمانم گرفته و دوباره به داخل ویلا میکشاند..
انگار میخواست با ساعت ها زل زدن به پدرش ندیدن
های قبل
ترهائش
را جبران کند....

_اما من تا امروز، هیچوقت نخواستم ببینم نگرانش و.
دل لعنتی ام منفجر شدن میخواست، حال امروزش انگار
طور
دیگری بود.

نگاهم میکند، آنقدر عمیق که قلبم از گرمای نگاهش آب
میشود_خوبه که هستی.....

ضربان قلبم اوج میگیرد و خروار خروار زندگی زیر
پوستم
میدود..

فقط همین جمله کافی بود برای دوباره عاشق این مرد
شدن.

من هر بار بیشتر عاشقش میشدم.

بلند میشود اما من دستش را رها نمیکنم

+یه تصمیمی بگیریم.

با ابروی بالا رفته نگاهم میکند

_چه تصمیمی دختر؟

لبخندی میزنم

+بعد از جشن همینجا زندگی کنیم.

تنها نگاهم میکند که نگاه در اطراف میچرخانم

+اینجا و آدماش و دوست دارم.

سرش را رو به آسمان بلند میکند، نگاهش به آسمان که

طولانی

میشود؛

بدون اینکه بدانم مقصد نگاهش کجاست، من هم سرم را

بلند

کرده و نگاهم را به آسمان پر ستاره میدهم...

آسمانی که شباهت زیادی با چشمان او دارد همان اندازه
تاریک
و پر از
ستاره...

اگه تو اینطور میخوای...

+میخوام که تو هم بخوای، نه چون من میخوام قبول
کنی.

صدای آرام نفس عمیقش، نگاهم را از تاریکی آسمان
گرفته و به
سمت او
میکشاند

میخوای ویلای پشتی و ببینی؟

لرزی نامحسوس به تنم مینشیند و او هم نگاه از آسمان
میگیرد
و بند

نگاه لرزان من میکند...

انگار پی به ترسم میبرد که لبخندی میزند
_حالم بد نمیشه، نگران نباش.

تنها سری تکان میدهم که قدمی نزدیکتر می آید
_کمکت میکنم بلند شی. متعجب نگاهش میکنم که خم
میشود و شالم را روی موهایم

مرتب

میکند

_اینطوری نگام نکن که زیادی خوردنی میشی.

بعد از مکث کوتاهی ادامه میدهد

_در ضمن، باید تو خونه هم تمرین داشته باشی.

دستم را بلند کرده و بعد از گذاشتنش روی شانه اش،
دست

دیگرش را

روی بدنم گذاشته و بلندم میکند...

قدم ضعیفی برمیدارم و با یادآوری زخم کتفش دستم
پیراهنش

را چنگ

میزند

+ آریا کتفت زخمیه، بذارم روی ویلچر.

اهمیتی که نمیدهد، سرم را کج کرده و نگاهش میکنم

+ اگه بازم سرباز کنه...

_ چیزی نمیشه....

+ من اذیت میشم. لطفاً بذارم روی ویلچر....

برق کنار در ورودی را میزند و فضا روشن

میشود. نگاهم دور تا دور سالن میچرخد و دکوراسیون

کلاسیک ویلا به

طور

و سوسه انگیزی لبخند روی لبهایم مینشانند

سالن دایره شکل و راه پله هایی که به طور پیچ، ظلع

غربی ویلا

را به

خود اختصاص داده بودند و من دلم ضعف می‌رود برای
پیانوی

سفید رنگ

زیر پله ها.

نگاه سمت آریا می‌چرخانم و نگاه او هم خیره به همان
پیانوست...

+ معماری و دکوراسیون اینجا بینظیره...

سمتم برم‌گردد و دستانش را درون جیب هایش فرو
می‌برد

_ آره، بی نظیره.

سمت پیانو قدم برم‌دارد و من هم به تبعیت از او، ویلچر
را همان

سمت هدایت می‌کنم...

دستش را روی کلاویه ها میکشد

+ مامانت پیانیست بود؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهد _ من دوست داشتم.

متعجب کمی جلوتر رفته و با کمی خم شدن، تلاش میکنم
صورتش را

ببینم و موفق هم میشوم...

+واقعا؟

از گوشه ی چشم نگاهم میکند
_واقعا.

نگاهم را تا روی دستانش سر میدهم
+نمیدونستم.

توی گلو خندیده و میبینم آه عمیقش را پشت آن خنده
پنهان
میکند

_خودمم فراموش کرده بودم.

لبانم را داخل دهانم فرو برده و طلوع چه چیزها که از
این مرد
نگرفته

بود...

کودکی و نوجوانی اش را...

رویاهایش را... طلوع آریا بودن را از او گرفته بود

+الآنم میتونی بزنی؟

بالاخره نگاه از پیانو گرفته و بند نگاه من میکند

_نمیدونم.

عقب کشیده و نفس عمیقی میکشد و من میفهم دلش

نمیخواهد در این

باره حرفی بزند

+طبقه ی بالا چطوره؟

نگاهش را به طبقه ی بالا دوخته و همزمان هر دو شانه

اش را

بالا می

اندازد

_اتاقها، کتابخونه و...

نفس عمیقی میکشد

_ آتلیه ی مامانم.

لبم را میگزیم دلم میخواهد باز هم بگوید، از کودکی
هایش، از

علايقش

+خاله گلی و خونواده اش از کی اینجا؟ نگاهش را که
به طور اتفاقی بند گوشه ی سالن شده بود را خیلی

سریع

دزدیده و قفل نگاه من میکند و میبینم سفیدی چشمانش را
رگ های

قرمزی در بر میگیرد

داشت حالش بد میشد....

_ چی گفتی؟

صدای خفه اش نگرانم میکند...

با استرس دوباره سوالم را تکرار میکنم که بعد از دستی
که پشت

گردنش میکشد، لب میزند

+خیلی وقته، فکر کنم اونموقع احسان چند ماهه بود که
پدر

سردار از

شهرستان اومد، با بهادر خان از قبل آشنا بود.

ویلچر را سمتش هدایت کرده و دستش را میگیرم و نگاه
فراری

اش را

که همه جا پرسه میزند را در چشمان خودم ثابت نگاه
میدارم

+برگردیم دیگه، بقیه رو زیاد منتظر نداریم.سبیک
گلویش بالا و پایین میشود...

انگار باز هم خاطرات سوحان برداشته و به جان مغزش
افتاده

بودند...

خاطرات درد آوری که هجده سال تمام رهایش نکرده
بودند.

انگار خودش هم میخواهد فرار کند از اینجا و خاطراتش
که خیلی

سریع سرش را به نشانه ی تأیید تکان میدهد
_ طبقه ی بالا رو بعدا نشونت میدم.

از ویلا که خارج میشویم، پشتم قرار میگیرد و همزمان
با هل

دادن

ویلچر صدای بم و مردانه اش را هم میشنوم
_ دختر دار که شدیم اسمش و بذاریم نفس.

از روی شانه سعی میکنم نگاهش کنم و او ادامه میدهد
_ مامانم این اسم و خیلی دوست داشت.

بغض دوباره با سماجتی لعنتی بیخ گلویم میچسبد و من
تنها به

تکان

سری به تأیید اکتفا میکنم.

بارها در خوابهایم صدای گریه‌ی نوزادی را شنیده
بودم... نوزادی که برای من بود اما قبل از اینکه به دنیا
بیاید، قبل از

اینکه از

وجودش خبری داشته باشم، رفته بود.

_دریا؟

با تکان ریزی به خود آمده و نگاهش میکنم، آنقدر غرق
افکارم
بودم که

متوجه نشدم مقابلم ایستاده...

خم میشود و گونه‌ام را با انگشت شست نوازش میکند

_این اشکا برای چیه؟

بینی‌ام را بالا میکشم و من گریه کرده بودم؟

+تو خواب صدای گریه‌اش و میشنوم.

خیلی خوب متوجه میشود در چه مورد میگویم و نفس
عمیقی
میکشد

_چون زیاد بهش فکر میکنی، بهش فکر نکن.
نمیشد فکر نکنم، چون خودم را مسئول آن اتفاق میدانستم
+اگه اونروز....

با نشستن انگشتش روی لبهایم ساکت میشوم
_دیگه بهش فکر نکن. چیزی نمیگویم و تنها لبهایم را
روی هم میفشارم،
_هم...

گونه ام را دوباره از رد خیزی پاک میکند
_کافیه که تو بخوای، من دوباره...
با مشتی آرامی که روی شانهاش میکوبم ادامه نمیدهد و
به

جایش بلند
میخندد

+بی حیا....

صاف می ایستد و دوباره پشت ویلچرم قرار میگیرد
_گفتم که بدونی، همه چی به تو بستگی داره دختر
آمازون.

با کمکش روی تخت مینشینم

_میخوای از لباسهای من پوشی؟

نگاهی به تیشرت آستین بلند و شلوار جینم می اندازم
+راحتم با اینا.

سری تکان میدهد و مشغول باز کردن دکمه های
پیراهنش

میشود و

همزمان سمت رختکن اتاقش میرود_ من لباس عوض
کنم میام الان.

باشه ای زمزمه کرده و گوشی ام را از روی پا تختی
بر میدارم...

دلّم داشت ضعف میرفت برای اولین شبی که بعد از
سفرمان با

هم

میگذراندم.

آلارم را فعال کرده و گوشی را دوباره روی پاتختی
برمیگردانم.

آریا با تیشرت و شلوار ورزشی از اتاق رختکن بیرون
می آید و

من

خودم را روی تخت جمع میکنم.

قلبم داشت از جایش کنده میشد و انگار اولین بار بود که
اینقدر

به او

نزدیک بودم.

خودش را کنارم پرت کرده و بعد با کشیدن بازویم، مرا
بین

حصارش جا

میدهد

_لیپات چرا گل انداخته دختر آمازون؟ گونه هایم بیشتر
داغ میشوند و سرم را روی سینه اش جابجا

میکنم

+میخواستی گلم نندازه.

میخندد که سینه اش تکانی میخورد، لحظاتی سکوت
بینمان

جاری میشود

+آریا؟

هومی از ته هجره اش بیرون میفرستد که با حرص
سرم را بلند

کرده و

به سینه اش میکوبم

+زخمت درد میکنه؟

_نه.

نفس عمیقی میکشم و او ادامه میدهد
_وقتی تو، تو حصار می دردی احساس نمیشه.
لبم را برای کنترل احساساتم بین دندان میگیرم
+چطوری زخمی شدی؟

نفس عمیقی میکشد

_نتونستم حدس بزنم که ممکنه پشت سرم باشه. آب دهانم
را همراه بغضی که دوباره میخواهد اعلام وجود کند
پایین

ميفرستم و نبايد بغض ميکردم
+اگه اتفاقی.....

لبه‌هایش را روی پیشانی ام حس میکنم و سپس صدایش
مانع
ادامه ی

جمله ام میشود

_نمیوفته، نگران نباش. اونم نمیخواست بکشه که اگه
میخواست

میتونست جای حساس تری بزنه.

مکث کوتاهی میکند

_در ضمن تو فکر کردی کسی میتونه من و به همین
راحتیا از

پا

در بیاره؟

سرم را کج کرده و نگاهش میکنم

+کسی نمیتونه.

.....

*
..

.....

*
..

*
..

با کمک پرستار روی ویلچر نشسته و کنار میز دکتر
توقف میکنم

+چطور داره پیش میره دکتر؟ چیزی یادداشت میکند

_کند شده، تمرین نمیکنی خونه؟

دستی با کلافگی به پیشانی ام میکشم

+میکنم.

مهرش را انتهای نسخه کوبیده و لوازم را دوباره داخل

پوشه ام

برمیگرداند

_بیشتر تمرین کن، الان هیچ مشکلی تو پاهاست نیست،

هیچ

ضعفی تو

پاهاست نیست. گردش خون، عصب ها، عضله ها، همه

تو وضعیتی

نرمالن.

نفس عمیقی برای پس زدن بغضی که دوباره میخواهد

بیخ گلویم

بچسبد

میکشم.

+پس چرا هنوز اون ضعف و دارم حس میکنم دکتر؟
_نمیدونم، الآن به جرأت میتونم بگم که دیگه هیچ نیازی
به

او مدن

دوباره ات به این کلینیک وجود نداره، اما هنوز درک
نمیکم چرا

اینحس ضعف باهاته. به نظرم از یه دکتر روانشناس
کمک بگیری

بهتره...

نسخه و پوشه را روی میز سمت هل میدهد
+خیلی ممنون خانم دکتر.

سری تکان میدهد

_به سلامت...

از اتاق که بیرون میزنم، آریا را روی صندلی های
انتظار میبینم

و خودم

را به او میرسانم.

به محض دیدنم، کمی طرز نشستنش را تغییر میدهد

_چی شد؟

+بازم مثل دفعه ی قبل، می‌گه هیچ ضعفی تو پاهام نیست

و

مثل

سابقم، اما خودم حس میکنم اون ضعف و آریا.

می ایستد

_نگران نباش. شاید بخاطر ترست موقع تصادفه.

تنها شانه ای بالا می اندازم و همراهش از کیلینیک
خارج میشوم. سوار ماشین که میشویم، بدنبندم را میبندم

+میخوام عصا بگیرم، شاید آگه از اون صندلی لعنتی

بیام پایین

بتونم.

نیم نگاهی می اندازد

_ زیاد به خودت فشار نیار.

با نفس عمیقی که میکشم نگاه میگردانم
+ دانشگام چند روز دیگه شروع میشه، ترم قبلم و
نتونستم پاس
کنم.

_ با یه ترم عقب موندن که چیزی نمیشه.
این روزها باز هم بهانه گیر شده بودم، خسته بودم از آن
صندلی

چرخدار

+ خسته ام آریا....

_ خسته نباشی....

نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم و میخندم، نیم نگاهی
میکند

_ آره بخند، وقتی میتونی با خنده ات یه مرده رو زنده
کنی چرا

نمیخندی آخه دختر آمازون؟

خم شده و سر روی شانہ اش میگذارم. +نمیتونم به دلم
حالی کنم آریا، دلم راه رفتن میخواد، دویدن
میخواد،

دلم همقدم شدن با تو رو میخواد و من نمیتونم حالیش کنم
که
نخواد.

زورم بهش نمیچربه.

_خواستن که چیز بدی نیست.

سرم را بالا کشیده و نگاهش میکنم.

نگاه او به مسیر است و نگاه من در تک تک اجزای
صورت مردانه

اش

میچرخد

+به خودم میگم نا شکر نباش دریا، میگم میدونی چند
نفر

مادرزادی

پاهاشون مشکل داره، میگم تو خیلی خوش شانسی، اما
بازم

نمیتونم اون

خواستن و از خودم دور کنم. یه جور عقده شده انگار،
یه عقده

ی

لعنتی که داره از پا درم میاره. ماشین را کنار کشیده و
ترمز میکند، دست راستش را دور شانه

ام

انداخته و مرا به خود میفشارد.

آنقدر محکم که چیزی تا حل شدن در حصارش ندارم

_میخوای بریم یه جایی؟

سری تکان میدهم که پیشانی ام را میبوسد

_پس تا اون موقع یکم چشمت و ببند و به ذهنت

استراحت

بده.

صاف مینشینم و به گفته ی او چشمانم را میندلم، دیشب
تا خود

صبح

بیدار بودم.

خوابم نمی آمد..

آنقدر این پهلو و آن پهلو شده بودم که دنده هایم به ستوه
آمده

بودند.

آخر سر هم روی تخت نشسته و یکی از کتابهای علمی
که فرزام

داده بود را خوانده بودم، اما طبق معمول چیزی از
محتوای کتاب

متوجه

نشده بودم.

آخر یکی نبود بگوید وقتی ذهن تو اینقدر به هم ریخته
است،

کتاب

علمی خواندنت دیگر از کجا می آید...

با توقف ماشین چشم باز کرده و نگاه در اطراف
میچرخانم..

با دیدن سر در و تابلوی بهزیستی غم عالم در دلم
سرازیر میشود

و نگاه

سمت آریا میچرخانم، او هم نگاه از در میگیرد و به من
میدوزد

_اولین بار که اینجا اومدم شونزده سالم بود، همراه لاله
بودم،

اونروز

خیلی داغون بودم و فکر میکردم داغون تر از من کسی
تو دنیا
نیست.

دلَم منفجر شدن میخواست، مغزم متادم بد شدن می
خواست،

دست و

پام میلرزید و منِ نوجوون دنبال یه جایی برای قایم
کردن اون

لرزا. اماوقتی پا تو اینجا گذاشتم، وقتی دیدمشون....
نفس عمیقی میکشد و ادامه نمیدهد، در را باز کرده و
پیاده

میشود

_بریم داخل.

پیاده ام کرده و روی ویلچر میگذارد....

در های ماشین را قفل کرده و ویلچر را سمت ورودی
بهزیستی

میکشایند

وارد ساختمان میشویم، تا بحال چنین جایی نیامده بودم.

در اتاقی را میزند و نگاه من سمت تابلوی کوچک کنار
در کشیده

میشود، اتاق سرپرست بهزیستی بود.

داخل میشویم، مردی شیک پوش و چهل و چند ساله ای
که

جلوی

موهایش ریخته، با خوشرویی میزش را دور میزند

_چه عجب، یادی از ما کردی جناب شایان!

با آریا دست داده و محترمانه سلامی به من میدهد که

روی

صندلی

ویلچر جابجا شده و خجول جوابش را میدهم. _من

سرپرست این مرکز، رئیسی هستم خانوم.

سری تکان میدهم.

+از دیدارتون خوشبختم، سلطانی م.

با لبخند نگاهش را دوباره به آریا میدوزد

_چه خبر از لاله؟ نیست اینطرفا؟

آریا دست به جیب میزند

_منم یه هفته ای هست ندیدمش، بچه ها چطورن؟

لبخند آقای رئیسی عمیق تر میشود

_خوبن به لطفت. میخواید ببینیدشون؟

آریا سری تکان میدهد که رئیسی البته ای میگوید و با هم از

اتاق خارج

میشویم.

دری را باز میکند و کناری می ایستد، با دست به داخل اشاره

میکند.

دستم را روی شاسی فشرده و داخل میشوم، نگاهم در اطراف

میچرخد و

با دیدن کودکان قلبم تیری میکشد. صدای بلند آریا از پشت سرم، تکان خفیفی به شانه هایم وارد میکند

_بچه ها....

نگاهش میکنند و سه چهار نفرشان خیلی سریع از تخت پایین آمده و

خودشان را با جیغ به آریا می‌رسانند
داداش آریا...

نفس عمیقی برای پس فرستادن بغض میکشم و ویلچر را کمی میچرخانم...

آریا را میبینم که روی یکی از زانوهایش مینشیند و موهای پسر بچه

ای که پایش کمی لنگ میزند را به هم میریزد

_چه خبر؟

دختر بچه ای سه ساله با زحمت خودش را به او
میرساند و آریا

دستان

لرزانش را در دست میگیرد

_تو چطوری مریم؟ بغض در گلویم خرد میشود، اما
اشکی نمیریزم و مریم با زحمت

خوبم

آرامی زمزمه میکند...

آریا در حصارش گرفته و می ایستد

_نمیخوااین به مهمونتون خوش اومد بگین؟

سپس سمت من قدم برمیدارد و مریم کوچولوی زیبا را
کنارم

روی زمین

میگذارد

_همسر منه، دریا.

لبخندی به نگاه دخترک زده و دلم کباب میشود برای
چشم

راست و

استخوان بندی نامنظم دستانش....

_ایشونم مریم خانم، کوچیک ترین خانم این اتاق.

لبخندی روی لب نشانده و دستم را سمتش دراز میکنم
+سلام مریم.

دست لرزان و استخوانی اش را جلو می آورد و من بین
دستم

میفشارم_س...س...سلام، آ... آجی..._

پر از بغضی بی پدر میخندم و پسر بچه ای جلو می آید
_سلام آجی دریا، من عمادم.

سرم را روی شانه ام کج کرده و به لبخندم پهنای میدهم
+سلام عزیزم..._

با تک تکشان که آشنا میشوم، آریا مریم را دوباره در
حصارش

میگیرد و

انتهای اتاق قدم برمیدارد

بیا دریا...

بغضم را قورت داده و مطیع پشت سرش میروم.

در کنار آخرین تختی که یک دختر ده یا نه ساله خوابیده
است

می

ایستد.

آب دهانم را قورت میدهم و او کنار تخت نشسته و مریم
را روی

پاهایش میگذارد

اسمش دریاست.

لبه‌ایم را روی هم چفت میکنم و او بدون اینکه به من
نگاه کند،

دستدراز کرده و موهای دخترک را نوازش میکند.

_ده سالشه، وقتی چهار ساله بوده از پله های

آپارتمانشون

سقوط میکنه

و قطع نخاع میشه.

قطره ای اشک با سماجت روی گونه ام میلغزد

_نمیتونه حرف بزنه، نمیتونه دستاش و تکون بده،

نمیتونه راه

بره، فقط

میشنوه و میبینه.

دستم را مقابل دهانم میگذارم تا هق هایی که در گلویم

خفه

میکنم،

همان جا بمانند، خم میشود و بعد از شکوفیدن پیشانی

دخترک،

می

ایستند...

مریم را روی تختی میگذارد و سمت تک پنجره ی اتاق
قدم

برمیدارد، من

هم کنارش قرار میگیرم

+پدر و مادر...._پدر و مادر همه ی این بچه ها زنده
ن. دارن نفس میکشن،

زندگی

میکنن. همشون و تک به تک پیدا کردم، دیدم دارن
چطور بدون

اینکه

فکر کنن یه تیکه از وجودشون اینجا حسرت محبت
داره، زندگی

میکنن و

ککشون هم نمیگزه.

برمیگردم و نگاهم را در چهره ی هر دوازده نفرشان
میچرخانم

_مثلا مادر علی از پدرش جدا شده و هر کدوم با یکی
دیگه

ازدواج

کردن، پدر مهسیما تو تصادف مرده و مادرش شبا کار
میکنه....

پوزخند صداداری میزند

_عماد، یه خانواده ی مضخرف سنتی داره که فقط
بخاطر .

بودن

این بچه، گذاشتنش اینجا. پدر بزرگش یه غرفه ی فرش
فروشی

تو بازار

داره و پدرش هم....

پوف کلافه ای میکشد و بالاخره نگاهم میکند_مریم
مادرش مریضه، قلبش مشکل داره، قبل از اینکه به دنیا

بیاد

دکتر گفته به هیچ وجه نباید باردار بشه، اما شده و مریم
به دنیا

اومده،

شیش ماهه که بوده متوجه شدن و پدرش آوردتش اینجا.
مادرش

و

دیدم، در به در دنبال بچه اش بود، با اون حال مریضش،
پیداش

کرد،

اومد دیدش، اما از ترس شوهرش نتوست دست بچه اش
و بگیره

بیره

پیش خودش.

چشمانش را با انگشت سبابه و شست میفشارد و من
برای فرو

خوردن

بغض، تند تند آب دهانم را قورت میدهم.

_طبقه های بالا پره از همچنین بچه های معصومی دریا،
بچه

هایی که

برای یه دست دادن ذوق میکنن، بچه هایی که برای یه
محبت

کوچیک از طرفت چشماشون ستاره بارون میشه.

نگاهش در چشمانم عمیق تر میشود و ادامه میدهد

_بچه هایی که هیچ وقت امیدشون و از دست ندادن.

در سکوت رانندگی میکرد، من هم افکارم مانند گرد باد
در پس

سرم،

درست در مرکز مغزم میچرخید.

افکاری که از وقتی آن بچه ها را دیده بودم ذهنم را
مشغول

خودشان

کرده بودند، قلبم داشت از جایش کنده میشد.
در تمام این یک سال، هر وقت به مشکل خوردم نالیدم.
از خودم
از زندگی
از همه چیز خسته شدم.
چه کاش ها که نگفتم...
اما امروز واقعا اوج سستی خودم را دیده بودم.
با دیدن عماد، مریم، دریا، علی، مهسیما، نیما، روشنا،
نیلوفر،
حسام، محمد، سوگل و رها که درد های هیچکدامشان
مشابه نبود، اما
سرنوشتشان داشت یکی میشد، حسرت از چشمانشان
چکه
میکرد، اما با
یک لبخندی که نصیب نگاهشان میشد خوشحال میشدند،
من

دیده بودم

چقدر سست و ناتوان بوده ام.

کاش گاهی اوقات ما هم از کودکان یاد می‌گرفتیم، حالا
که داشتم

از

دید دیگری به خودم نگاه می‌کردم، میدیدم که خیلی چیزها
برای
یاد

گرفتن دارم...

باید از مریم زندگی کردن یاد می‌گرفتم...

از عماد آرزو کردن و هدف داشتن را یاد می‌گرفتم...

از دریا نگاه پر مهرش را یاد می‌گرفتم و از نیلوفر ناامید
نشدن

را....

من خیلی چیزها برای یاد گرفتن داشتم.

ماشین که متوقف میشود، از قعر افکارم بیرون پرتاب
میشوم و

نگاهم در اطراف و خیابان آشنایمان میچرخد

+رسیدیم؟

دست چپش را به فرمان تکیه داده و دست راستش را
پشت

صندلی من

میگذارد

_رسیدیم.

نگاه به نگاهش میدوزم

+دلم پیش بچه ها موند.

لبخند میزند، از همان لبخندهای معروف دلِ دریا برش.

_همینطوره، منم هر دفعه میرم دلم میمونه.

نفس عمیقی میکشم، آن بچه ها امروز به من زندگی یاد

داده

بودند، یک

زندگی با خروار خروار امید، یک زندگی که بتوانم به
آن لبخند

بزنم

+کاش میتونستم.....

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، مصمم لب
میزند+همینکه به یادشون باشی، هر از گاهی بهشون
سر بزنی و از

تنهایی

درشون بیاری برایشون دنیا دنیا ارزش داره.

دستی به پیشانی ام میکشم

+روز خوبی بود، آشنا شدن باهاشون حس خوبی داشت.

سری تکان داده و پیاده میشود...

این مرد تا کی قرار بود مرا غافلگیر کند؟

غیر قابل پیشبینی بود....

هر روز یک آریای دیگری در وجودش کشف میکردم و

هر روز

بیشتر

عاشقش میشدم.

آریای مهربانی که با علی و حسام منچ بازی میکرد بیش
از حد

خواستنی

نبود؟

کمک میکند از ماشین پیاده شوم و خودش زنگ خانه را
میزند،

امروزم

را در سر رسید خاطرات خوب مغزم یادداشت میکردم،
لحظه به

لحظه اشرا.

نا امیدی هایم را...

بریدن هایم را...

و سپس آموخته هایم را....

تک تک لحظات گذرانده ام با آن بچه ها را...

شیرین زبانی های مهسیما را....

لبخندهای مریم را....

شیطننت های کوچک و شیرین عماد را....

خنده های شیرین علی را....

همه را در آن سر رسید ثبت می کردم. چون امروز من

فراموش

کردنی

نبود.

در که باز میشود، ویلچر را داخل حیاط هدایت میکند

دلم از همین حالا برات تنگ شد دختر آمازون...

_حالا میرسیم به قسمت هیجانیش.

چشمکی که پشت بند جمله اش میزند به خنده ام وا

میدارد و

او با بند

کردن دستانش، زیر زانوها و بدنم از روی ویلچر بلندم

میکند.

.....

*
..

.....

دستهایش مقابل سینه قلاب شده بود و با نگاهی پر از
اخم به
یلدا نگاه
میکرد.....

یلدایی که رفتارش نشانگر خوشحال بودنش بود و تنها
خدا می
دانست

در دلش چه میگذرد...

بالاخره طاقتش زیر سنگینی نگاه اخموی فرزام له
میشود و

نگاهش

میکند

_چی شده یه ساعته عین میر غضب زل زدی به من؟

فرزام با خونسردی اخمش را برداشته و جرعه ای از
گلاسه اش

مینوشد

_دارم به خریّت فکر میکنم... به این که وقتی خدا
داشت عقل

و پخش میکرد تو کدوم گوری جا مونده بودی...
چهره ی یلدا سرخ میشود و نگاه من سمت سارا کشیده
میشود

_تو چرا خودت و نخود هر آش میکنی؟ به تو چه عقل
نداشتن

و

خریت کردن من؟

یلدای این روزها تلخ شده بود...

آنقدر تلخ که کم کم داشتن دوستانش را از خودش دور
میکرد...

کامیار را ما دست کم گرفته بودیم...

آرنجهایم را به میز تکیه داده و قفل دستانم را زیر چانه
ام

میگذارم

+شروع نکنید بچه ها...

یلدا با همان مقدار حرص نگاهم میکند و فرزام اما بی
خیال

نوشیدنی

اش را مینوشد...

انگار قصد بی خیالی نداشت و میخواست یلدا را دیوانه
کند...

_یادته تو فرحزاد زل زد تو چشمت چی گفت؟ فرزام
کینه ای نبود اما انگار جمله ی مضخرف کامیار عجیب
کینه را در

وجودش کاشته بود...

جوابی که از جانب یلدای پربغض دریافت نمیکند، ادامه
میدهد

_گفت چی به این پسره....

صدای بلند و مرتعش یلدا رشته ی کلامش را پاره کرد و
دل من
مچاله

میشود برای بغضی که صدایش را لرزان کرده بود
_بس کن فرزام...

فرزام اما قصد بس کردن نداشت...

قصد کوتاه آمدن نداشت و انگار بدن بسته بود به
درآوردن اشک
یلدا

_خیلی الاغی یلدا... پسره شوهرته اما پیش دوستات زل
زده تو

چشمات و میگه با دوستیت برو دکتر.... بی غیرت
عوضی
راست

راست تو چشمای زنش زل میزنه و میگه با من.... با
منی که به

هیچکدوم از شما جز چشم خواهری، نگاهم نکردم لاس
میزنی.

اخم هایش کورتر میشود و میگرد_خیلی حقیر شدی
یلدا.... اونقدر خودت و حقیر کردی که یه
کثافتی

مثل اون بهت انگ کثیفی بزنه.... اونقدر بی غرور شدی
که جلوی

چشمت با چند تا از خودش بدتر دل و قلوه رد و بدل
کنه....

حق با فرزام بود اما یلدا هم گناهی نداشت...

او تنها همپای دلش شده بود و دل بستگی اش اشتباه محض
بود...

از پشت میز که بلند شده و با گریه دور میشود، با عصا
ضربه ای

پای

فرزام میکوبم و با کمک عصا بلند میشوم

+لال میشدی کسی نمیگفت لالی...+

با زحمت از پشت میز بیرون آمده و با کمک عصاها

راهی که یلدا

رفته

بود را دنبال کرده و صدایش میکنم

+یلدااااا!؟+

جواب که نمیدهد و از کافه خارج میشود...من هم خارج

شده و از تقلای کوتاهم عرقی پشت بدنم

مینشیند...

عصاها خیلی زود خسته ام میکردند...

+یلدا با توأم... صبر کن پام درد میکنه نمیتونم تند تر

بیام...

می ایستد و سمتم برمیگردد و چهره ی گریانش دلم را

مچاله

میکند...

حق این دختر اینهمه عذاب نبود...

مقابلش که می ایستم گونه های خیسش را پاک میکند

+حرفاش و به دل نگیر یلدا... فرزام وقتی عصبی میشه

چرت و

پرت

میگه...

چانه اش را میبینم که میلرزد و او لبهایش را روی هم

چفت

میکند

_بدترین جاش اینه که من خودم میدونم مضخرف

نیست...

حرفی نمیزنم و او دیگه تادم بد با مقابله با اشکهایش

نمیکند

نال و لب میزند

_نتونستم دریا... به عصاهای زیر حصارم حرکتی داده و
فاصله ی بینمان را پر میکنم

و لعنت

به تو کامیار...

_من جون کندم تا فراموشش کنم اما نشد دریا... جون
کندم

اما نشد...

من نمیتونم کامیار و فراموش کنم... با خاک یکسان شدن
و حقیر

شدن

خیلی بهتر از هر لحه مردن و زنده شدنه... من بدون
کامیار

میمیرم و

زنده میشم دریا.....

لب روی هم میفشارم و صادقانه لب میزنم

+نمیتونم درکت کنم یلدا.....

بیچاره وار نگاهم میکند و من قلبم به درد می آید برای
درماندگی
نگاهش...

کاش میتوانستم کمکش کنم....

روی صندلی مینشینم و عصاها را به میز تکیه میدهم و
سرم را
بین

دستانم میگیرم...ضرب انگشتان فرزام روی میز باعث
میشود کلافه دست دراز
کرده و

دستش را از روی میز پس بزنم....

سارا نگاهم میکند

_رفت؟

سری تکان میدهم و فرزام دوباره بی اهمیت به من روی
میز

ضرب

میگیرد و عصبی سرش را تکان میدهد
عصبانیتش را درک می‌کردم...
چون من خودم هم عصبی بودم...
اما ما با عصبانیتمان داشتیم دریا را از خودمان دور
می‌کردیم...
_حق با منه... خودشم چون این و میدونه داره فرار
می‌کنه...
دختره ی
احمق...
صدایم را بی اهمیت به حضورمان در یک مکان
عمومی بالا می‌برم
و نگاه
چند تن از اطرافیانمان را معطوف می‌زمان
می‌کنم+درست صحبت کن فرزام...
با اخم نگاهم میکند

_اصلاً شما دخترا عقل تو کله تون ندارید... به نظرم
اصلاً

مغزتون

پیچی نداره و صافِ صافه... چون همتون مثل هم
در دسر و گریه

و

زاری و دوست دارین... دلتون میخواد همش گریه
زاری کنین و

ما مردا

دلمون براتون بسوزه... واقعاً چقدر بیچاره این شما
زنا...

حرفش را با عصبانیت میزند و بی اهمیت به من و سارا
از پشت

میز

بلند میشود...

سویچ ماشینش را روی میز سمت سارا پرت میکند و به
من اشاره
میکند

_این عقل کل و برسون خونه اش... ماشین و هم بذار
پارکینگشون
شب میرم میبرم...

سپس بی اهمیت به من با غر غر سمت در کافه قدم
برمیدارد_ اعصاب آدم و به کلی میزنن سرویس
میکنن...

سارا سویچ را برمیدارد

_انگار حرف اون روز کامی بدجور اعصاب این دلک
و قاطی
کرده...

نفس عمیقی کشیده و نگاه از دری که فرزام بیرون میزند
میگیرم

+زیاده روی کرد... اما حرفایی که به یلدا گفت حقیقت بود

سارا... این

و هم من و تو... هم یلدا خوب میدونیم...

پوف کلافه ای کشیده و مشغول بازی با سویچ میشود...

+نتونستی چیزی در مورد خواهرش بفهمی؟

بدون اینکه نگاهم کند شانه ای به بالا پرتاب میکند

نه...

دستی به صورتم میکشم و فکری که این روزها به ذهنم

رسیده

بود را

زیر لب نجوا میکنم و نگاه متعجب سارا را از آن نگاهم

میکنم

+به نظرت ممکنه عموت کاری کرده باشه؟

نگاه گیج و گنگش را که میبینم لبی تر میکنم_ گفته بودی

کامیار اصلاً با عموت جور نیست و با هم اختلاف

دارن...

شاید این اختلاف برگرده به همون اتفاق چند سال پیش...
شاید

مسبب

شوک عصبی که به دختر عموت وارد شده پدر خودش
بوده.... به

نظرت

این دلیل قانع کننده ای برای این اختلاف چند ساله
نیست؟

با همان مقدار تعجب گیجی نگاهم میکند و من با کلافگی
از

نفهمیدن

حرفهایم دستی به پیشانی ام میکشم

+اصلاً بی خیال... فکر کنم من از بس این اواخر تو
فشار بودم

زده به

سرم...

شالش را درست میکند

_آره... اینا فقط علائم فشاره... وگرنه تو چرا باید فکر
کنی یه

پدر

مسبب شوک عصبی و مرگ دخترش میشه!

من زیاد فکر کرده بودم... به یلدا و عشقش به کامیار...
به کامیار لجن بودنش...

به حرفهای سارا در موردش...

و در آخر تمام افکارم به این نتیجه رسیده بودم...

هیچ پسری بیهوده و بی دلیل از پدرش شاکی نمیشد...

در میان او و پدرش راز بزرگی بود که به احتمال خیلی
زیاد

هیچکس

جز آن دو خبر نداشت...

رازی بود که بین یک پدر و پسر سالها اختلاف انداخته
بود...

و شاید آن راز دلیل لجن شدن کامیار بود...
نمیدانستم چگونه باید سر از آن راز درآورده و کامیار
را مجبور
کنم

دست از کثافت کاری هایش بردارد اما...
خوب میدانستم که کامیار ضعفی جز مادرش دارد...
هزینه‌ی نوشیدنی هایمان را داخل منو میگذارم و رو به
سارا لب
میزنم

+پاشو دیگه بریم... عساهایم را بر میدارم و با کمکشان
میایستم.

باید کاری میکردم و هنوز هیچ فکری در مورد اینکه
چه کار کنم
به ذهنم

نمیرسید....

*
....

عصاها را محکم تر بین دستانم میگیرم و نفسم را محکم

بیرون

میفرستم

خسته بودم، و این خستگی از سر و صورتم میبارید

پاهایم شروع به درد کرده بود و من همچنان داشتم

تمرین

میکردم.

نگاهم را سمت ساحل که روی تاب دونفره ی کنار

درخت خرما

مشغول

کتاب خواندن بود، چرخانده و راهم را سمتش کج میکنم.

با دیدنم لبخندی زده و کمی کنار میکشد تا من هم بنشینم.

مینشینم و با خستگی از چند ساعت تلاش، عصاها را

روی زمین

میگذارم

+چیکار میکنی؟ نفس نفس میزنم و این صدایم را مرتعش کرده.

_دارم درس میخوانم.

نگاهش میکنم و شوق چشمانش لبخندی روی لبهایم مینشانند

+راحتی تو مدرسه؟

او هم لبخندی میزند، از همان لبخندهای زندگی بخشش

_خیلی خوبه، همکلاسیام ازم دو سال کوچیکترن ولی عیبی

نداره،

میخوام سخت تلاش کنم، شاید تونستم هشتم و نهم و تو یه

سال تموم

کنم.

نفس عمیقی میکشم، اوایل مهر بود و برگ های درختان
کم کم
داشتند

رنگهایشان را میباختند

+ تو زمان ما فرق میکردن کلاسا، ما به هشتم و نهم
میگفتیم

دوم و

سوم راهنمایی.

با خنده سرش را تکان میدهد

_ آره، خیلی چیزا فرق کرده دست دراز کرده و دستش
را در دستم میگیرم

+ خیلی خوبه که تلاش میکنی، هر جا به مشک.....

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، صدای وحشتناک ترمز
ماشین

و سپس

کوبیده شدنش به جایی قلبم را به قفسه ی سینه ام
میچسباند

و

انقباضش را به وضوح حس میکنم
انگار جان میکند تا بکوبد و کسی در سرم جیغ بنفشی
میکشد...

تصویر مقابلم تار میشود و روز تصادف پشت پلکهایم
ظاهر

میشود..

نگرفتن ترمز

صدای آریا

صدای امیر

صدای هق های خودم

و در آخر صدای وحشتناک برخورد ماشین ها...

همه را میشنوم...

همه ی صداها اکو وار در سرم پژواک میشوند و
تصویرشان مقابل
نگاهمبا دور تند پخش.

نمیدانم چه میشود، چطور میشود، اما وقتی به خودم می
آیم که
تن

لرزانم درست مقابل دو ماشینی که مقابل در خانه مان
شاخ به
شاخ شده
اند می ایستد...

آسیبی به رانندگان نرسیده و تنها پیشانی یکیشان زخم
کوچکی
برداشته

اما سپر ماشین های هر دو کاملاً داغان شده و بخاطر
همین هم
یک

جدال جدی بینشان شروع شده که هر کدام دیگری را
مقصر
میدانند.

نمیدانم با کدام جرأت جلو میروم
+ آقایون بس کنید، خداروشکر آسیب جسمی بهتون وارد
نشده.

مرد جوانی که پیشانی اش زخمی شده سمتم برمیگردد
_ یعنی چی آبجی؟ من این ماشین و با کلی قسط و وام
خریدم، مسافرکشی میکنم، کاش پام میشکست.
سری با تأسف تکان داده و سمت در باز خانه که ساحل
گیج و
گنک در

چارچوبش ایستاده قدم برمیدارم
+دیگه نمیدونم چی بگم.
وارد شده و در را میبندم و دوباره نگاه به نگاه
سرگردان ساحل

میدوزم

+تو هم ترسیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد که دستی به

پیشانی ام

میکشم

+من که زهرم ترکید به خدا، فکر کردم بابا یا دانیارن،

تا ندیدم

راننده

ها سالمن داشت جونم کنده میشد.

_دریا؟

+جان؟

چیزی که نمیگوید لبخندی زده و بازویش را میگیرم

+نگو نترسیدم، رنگت پریده دختر.

لبانش را تر میکند_ دریا....

سری به چپ و راست تکان میدهم که فاصله میگیرد و

درست

مقابلم

میایستد، از سر تا پا آنالیزم میکند

تو...

پر از شوق میخندد

تو میتونی بدون کمک راه بری...

نگاهم روی چهره ی خندانش خشک میشود و پشت ساق

هایم

منقبض

میشوند..._

زانوهایم میلرزند و دردی طاقت فرسا تمامم را دربر

میگیرد.

چه گفته بود؟

من میتوانستم بدون کمک راه بروم؟

آب دهانم را فرو میفرستم و قبل از اینکه نگاه به پاهایم

بدوزم،

سمت

تاب چرخیده و با دیدن عصاها روی زمین، قلبم انگار از
یک

بلندی سقوط میکند.

سکندری میخورم که ساحل خیلی سریع بازویم را
میگیرد

آروم باش عزیزم، شوکه نشو...

چانه ام میلرزد.

انگار سردم میشود...

خودم هم نمیدانم چه مرگم است، درد دارم و نمیدانم کدام

اعضای تنم

درد میکند.

انگار معلق بودم.

درد داشتم و نداشتم

ساحل صدایش را بلند میکند

_مامان _____ معصومه...._

بالاخره قفل زبانم باز میشود
+من.... من خودم تا اینجا اومدم ساحل؟
میخندد...

پر از شوق و دل من انگار در سینه ام قل میخورد. حتی
حرکت خون را درون رگهایم حس میکنم. مامان در
ورودی

ساختمان

را باز میکند

_چی شده دخترم؟

با دیدن منی که با اتکا به ساحل ایستاده ام خیلی سریع از
پله

ها پایین

می آید

_چی شده؟

ساحل سرش را کنار گوشم می آورد

_ولت کنم میتونی باز بایستی دریا؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم اما او بی توجه به حرکت

سر من

که به علامت منفی تکان میخورد، بازویم را رها کرده و عقب

میکشد.

بازدمم را از راه دهان بیرون فرستاده و سعی میکنم آرام باشم و

تعادل

را حفظ کنم

_مامان دریا داره راه میره، ببین.... رویا بود....

مثل تمام رویاها و کابوس هایی که رهایم نمیکردند...

اگر رویا بود دلم نمی خواست بیدار شوم.

میخواستم درون همان رویا زندگی کنم.

میدهم....

دقیقاً پنج ماه و ده روز روی آن ویلچر جانم رفت و
برگشت. حالا به مادر بزرگم حق میدادم وقتی میگفت ما
آدمها قدر

چیزهای با

ارزشمان را وقتی میدانیم که از دستشان بدهیم.
و حالا من دلم میخواست پاهایم را حصار کرده و
نوازششان کنم.

سرم را رو به سقف بلند میکنم

+خدایا شکرت که همیشه بهم ثابت میکنی حواست بهم
هست.

دستی به شالم کشیده و بعد از برداشتن کیف دستی
کوچکم از

اتاق

خارج میشوم.

هنوز کمی لنگ میزدم و این لنگ زدن هم نمیتوانست
مرا از

خوشحالی

امروزم محروم کند.

یعنی اگر خجالت نمیکشیدم همان لحظه ای که فهمیدم
میتوانم

راه

بروم، از حیاط بیرون رفته و از آن دو راننده ی
عصبانی تشکر

میکردم

بخاطر تصادف کردنشون. بوی اسفند لبخندی روی لبهایم
مینشانند و مامان را میبینم که

با تلفن

صحبت میکند...

سمتش میروم و او با نگاهش قربان صدقه ام می رود.

گونه اش را میبوسم

+باباست؟

سری تکان میدهد

+سلام برسون.

چند لحظه ای به بابا گفته و دهانه ی گوشی را با دست
میگیرد

_کجا میری؟

+من نمیتونم صبر کنم مامان، میرم به آریا خبر بدم، دلم
داره

از سینه

ام بیرون میزنه از هیجان و خوشحالی.

میخندد

_باشه، فقط زود بیا، داییت اینا هم قراره بیان، به آریا
هم بگو

شام و

بیاد اینجا. سری تکان داده و راه خروجی را در پیش
میگیرم.

لبخند لحظه ای از روی لبهایم کنار نمیرفت و دلم پرواز
کردن و

زودتر

رسیدن به آریا را میخواست.

سوار تاکسی می‌شوم و آدرس اداره را می‌دهم. صبح که

تماس

گرفته

بودم، گفته بود امروز را در اداره است.

آنقدر حال دلم خوب است که آهنگ مهستی در اتومبیل

پخش

میشود و

من امروز حاضرم قسم بخورم مهستی یکی از خوش

صدا ترین

موزیسین

های دهه های قبل بود.

از این به بعد قطعاً از آهنگ هایش دانلود می‌کردم.

ماشین که متوقف میشود، کرایه را پرداخت کرده و پیاده

میشوم.

نگاهی در محوطه چرخانده و اولین باری که در اینجا
قدم

گذاشته بودم

کجا و حالا کجا.... نفس عمیقی میکشم و بعد از کنترل
داخل ساختمان میشوم،

مستقیم راه

راه پله را در پیش گرفته و تنها خودم میدانم و خدایم که
چقدر

با هر

قدمی که برمیدارم خروار خروار ذوق و شوق در درونم
سرازیر

میشود.

کنار در اتاقش سروان شمسایی را میبینم که با دیدنم
لبخند

روی لب

نشانده و از سربازی که گوشه ای ایستاده جدا شده و
سمتم قدم

برمیدارد

_سلام خانم شایان.

دلم ضعف میروود برای شایان خطاب شدنم

+سلام، خوب هستین؟

دوباره لبخندی میزند

_دعاگوی شما. سرگرد تو اتاق سرهنگ رهنما هستن.

سری تکان میدهم

+تو اتاقشون منتظرشون میمونم. فقط...

سوالی نگاهم میکند و من لبخند خجولی میزنم+اگه میشه
لطفا نگید من اومدم.

سری تکان میدهد و من وارد اتاق میشوم.

در را پشت سرم بسته و نگاهم را اطراف میچرخانم،
همان اتاق

است،

همان اتاقی که اولین بار که واردش شدم، تمامم میلرزید.
میز را دور زده و نگاه به تک تک لوازم و پرونده های
روی میز
میدهم.

روی صندلی محرک مینشینم و با فشار پایم روی زمین
، صندلی
را
میچرخانم.

دلَم انگار داشت درون سینه ام بال میزد...
امروز را قطعا یکی از بهترین روزهای عمرم بود.
گوشی ام را از کیفم بیرون آورده و اسم یلدا را لمس
میکنم، اما
با

یادآوری آخرین برخوردمان بعد از عروسی اش انگشتم
روی
صفحه مکت

میکند. گفته بود خسته است، خسته از خرده گیریهایم،
کنایه هایم،

دخالت های

بیجایم در زندگی اش.

بدنه ی گوشی بین انگشتانم فشرده میشود و طی یک
تصمیم

آنی تماس

میگیرم، نباید بخاطر کامیاب لعنتی به دوستیمان صدمه
میزدیم.

تماس وصل میشود، اما صدایی از آن سوی خط به
گوشم

نمیخورد.

از روی صندلی بلند شده و تا کنار پنجره قدم برمیدارم تا
کمی

از

صدای همهمه ی بیرون اتاق دور شوم.

+اونجایی یلدا؟

_آره اینجام، چه خبر؟

سکوت میکنم، بغض مخلوط شده با صدای آرامش، دلم
را چنگ

میزند و

این دختر داشت تمامش را از بین میبرد...

تمام یلدا بودنش را...

سکوت طولانی میشود_قهر نکن با من دریا.

نفس عمیقی میکشم

+اگه قهر بودم زنگ نمیزدم.

میخندد

_آره خب، کیه که بتونه با منه به این ماهی قهر بمونه.

من هم میخندم

+زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.

میتوانم نگاه گشاد شده ی کنجکاش را تصور کنم

_چی! بگووووو....

میخندم و نگاه به سر بازی که در محوطه با کودکی
حرف میزند

میدوزم

+حدس بزن، یه خبره خوبه..

میدانم با روانش بازی میکنم و این لبخند گشادی روی
لبهایم

مینشانند

عه بگو دیگه من دارم میترکم از کنجکاوی...

چیزی که نمیگویم آه غلیظی گفته و بعد از کمی مکث با
هیجان

ادامه میدهد

تاریخ عروسیتون معلوم شد؟

نوچی با خنده زمزمه میکنم و او بعد از کمی مکث
میتوپد

جون به جونت کنن...

میخندم که جیغ میکشد

_ میتونی راه بری....

+ آفرین به تو انیشتن...

صدای بلند خنده اش مرا هم به خنده وا میدارد

_ واقعاً؟

با صدای باز شدن در برمیگردم و آریا را میبینم که بعد
از داخل
شدن،

عصبی در را به چارچوبش میکوبد...

بخاطر موقعیت ایستادم، متوجه من نمیشود و سمت
میزش قدم

برمیدارد، بدون اینکه نگاه از اوی آشفته بگیرم، رو به
یلدا لب
میزنم

+ من باهات تماس میگیرم یلدا... آریا خیلی سریع سمتم
برمیگردد و صدای شاکی یلدا در گوشی

پخش

میشود

_ مفهوم شد، از این طرز مؤدبانه ی حرف زدنت معلومه

پیش

اون

شوهر میر غزبتی.

بدون توجه به جمله اش، تماس را قطع کرده و میبینم

بهت و

تعجب

نگاه آریا را...

آنالیزم میکند و میخندد و انگار نه انگار چند لحظه پیش

با

عصبانیتش

داشت در را میشکست...

_ خودتی دختر آمازون؟

سرم را روی شانه ام کج میکنم و چند قدم سمتش
برمیدارم

+نوج...+

با قدم بلندی که برمیدارد، درست مقابلم می ایستد و
سخت به

_تصادف جدی که نبود؟

سری به چپ و راست تکان میدهم که نگاهش را درست
قفل

مردمک

هایم میکند

_ترسیدی؟

لبخند میزنم

+آره، یه لحظه تصادف خودمون اومد جلو چشمم، اما
وقتی

دیدم بدونتکیه کردن به چیزی یا کسی سرپام، انگار
زندگی دوباره تو رگهام

مثل

خون به جریان افتاد.

چیزی نمیگوید

+ چرا عصبی بودی؟

نفس عمیقی کشیده و روی صندلی پشت میزش مینشیند،

دستش را

پشت گردنش میکشد و انگار دوباره خشم درونش شعله

میکشد

_ چیز جدیدی نیست، با سرهنگ بحث کردم.

آهان آرامی میگویم و میز را دور زده و با اتکای دستانم

روی میز

خودم

را بالا میکشم

+ مامان گفت بگم شام و بیای خونه ی ما...

سری تکان داده و صندلی را درست مقابلم میکشد

+به نظرت چطور شد تونستم بایستم؟
دستانش را دو طرفم روی میز میگذارد و فاصله ی کم
بینمان

بند دلم را

طبق معمول پاره میکند_ شاید میترسیدی، شوکه شده
بودی.

شانه ای بالا می اندازم

+حالم امروز خیلی خوبه آریا، اونقدر خوب که انگار
دارم روی

ابرا راه

میرم.

لبخند مهربانش درست قلبم را نشانه میگیرد

_خوبه که خوبی.

سرم را روی شانه ام کج میکنم، بعد از تمام اتفاق های
بد و

دلنگرانی ها

و دردهایمان، خوبی حق هر دویمان بود.

+آریا؟

جانمی که نثارم میکند، به لبخندم کش میدهد و درونم را
گرم

میکند

زیادی لوس نشده بودم؟

+کی شروع کنیم برای تدارکات عروسی؟

بلند میخندد و نگاه من گیر میکند روی چال گونه اش که
از

همان بار اول دلم را برده بود، دست جلو برده و با
انگشتم چالش را لمس

میکنم

+چی میشد منم از این چال گونه داشتیم؟

_میخواهی بدمش به تو؟

میخندم و حرفی نمیزنم و او بعد از کمی مکث ادامه
میدهد

_ آره دیگه باید کم کم شروع کنیم..._

توی گلو میخندد

_ سرهنگ کم مونده به کلی از اداره بندازتم بیرون از

بس اینجا

پلاسم.

میخندم و آرنجهایم را روی شانه هایش میگذارم، روی

صورتش

خم

میشوم که ابرویش را با شیطنت بالا میفرستد

+بعد از جشن دیگه نمیذارم شیفت شب بمونی، باید هر

شب

پیشم

باشی.

چشمانش برق میزند و سرش را جلو تر می آورد،

چشمانم را

میبندم.

دلَم پر میزند برای شکوفیده شدن... اما تَقه ای که به در
میخورد، باعث میشود خیلی سریع از روی

میز

پایین بیایم و پر از هیجانی که ریتم نفس هایم را تند تر
کرده

دستی

به شالم بکشم.

آریا با خنده به دستپاچگی ام نگاه میکند و بیا توی آرامی
زمزمه

میکند.....** ..

* ..

.....

* ..

** ...

دستی به لباس سفید رنگی که با ظرافت خاصی دوخته
شده بود

میکشم

و دلم درونم غوغای عظیمی به پا میکند با دیدن تصویر

خودم

درون

آینه.

سلیقه اش حرف نداشت... این لباس واقعاً معرکه بود

_دریا؟

چشمکی به دریای درون آینه میزنم

+ای بابا، صبر کن یکم، هنوز نپوشیدم که....

دختری که کمک کرده بود لباس را بپوشم ریز میخندد

که شانه

های

لباس را میگیرم و آرام لب میزنم

+بندهاش و باز میکنید درش بیارم؟

البته ای میگوید و شروع میکند به باز کردن بندها...

_خب میذاشتی ببینه دیگه، بیچاره....

لبخند پر شیطنتی روی لبهایم مینشیند

+میخوام روز عروسی ببینتم.

ریز میخندد و بدجنسی حواله ام میکند.

کمی بدجنسی که مشکلی نداشت....

لباسهایم را که میپوشم، پرده ی پرو را کنار زده و آریا
را میبینم

که بهمحض کشیده شدن پرده روی پاشنه ی پا میچرخد،
اما با دیدنم

با همان

مانتو و شلوار جین روشن ابروهایش به آنی یکدیگر را
به حصار

میکشند

و جلو می آید

_کو پس؟

با خنده شانه ای بالا می اندازم

+میگن نباید دوماذ قبل از عروسی عروس و با لباس
عروس
ببینه.

با قدم کوتاهی که برمیدارد، فاصله ی بینمان را کامل پر
کرده و

روی

صورتتم خم میشود

_بگو کی گفته تا خودم برم حسابش و برسم...

میخندم و او با کلافگی صاف می ایستد

_میدونی دل تو دلم نبود با اون لباس ببینمت؟

دل توی دلش نبود و میخواست دلی برای من هم نباشد با
این

کلمه های

دلبرانه ای که نثارم میکرد؟ آب دهانم را فرو میدهم و

قلبم را که درونم بندری میرقصد، نا

دیده

میگیرم که اگر نگیرم و پا به پایش بروم، وادارم میکند
در این
مکان

عمومی به حصار مرد مقابلم پریده و سخت در حصارش
حل
شوم.

+خب میبینی روز جشن دیگه.

خانم رفیعی با کاور لباس از پله های ماریچی طبقه ی
بالای
مزون

پایین می آید

_انتخاب کردی دخترم؟

لبخندی به نگاهش میزنم و او یکی از دوستان لاله بود،
لاله ای
که به

گمانم یک تهران دوست و آشنایش بودند.

+بله، همونی که همسر م پسند کردند.

لبخند مهربانی میزند

_خب پس مبارکتون باشه. خواهش میکنم زیر لب
میگویم.

روی صندلی شاگرد جای میگیرم و آریا بعد از گذاشتن
کاور

لباس روی

صندلی عقب، ماشین را دور زده و سوار میشود.

نیم نگاهی سمت می اندازد و حرکت میکند

_صبر کن تو ببین چطور میخوام حساب تک تک این
کارات و

ازت

بپرسم.

میخندم که دست دراز کرده و گونه ام را میکشد

_دلبری هم که خوب بلدی بکنی.

کمی مکث میکند

_بریم تالار ببینیم؟

بدنبندم را بسته و کج روی صندلی مینشینم

+میگم آریا...

نیم نگاهی میکند

_بگو جانم...

+جشن و تو عمارت بگیریم. ماشین را کنار میکشد

_صبر کن میام الان...

متعجب نگاهش میکنم که بی اهمیت به بهت و گنگی من

پیاده

شده و

عرض خیابان را طی میکند.

خم میشوم و میبینم وارد یک بستنی فروشی میشود و

شکم

پرست

دیوانه...

گوشی اش که زنگ میخورد، نگاهم سمت مانیتور ماشین
کشیده

میشود و

با دیدن اسم لاله تماس را وصل میکنم
_چیکار کردید؟ بگو ببینم جناب سرگرد...
لبخند عمیق روی لبهایم، عمیق تر میشود
+سلام لاله..._

صدایش بعد از کمی مکث در ماشین میپیچد
_علیک سلام عروس خانوم.

کیلو کیلو قند در قلبم آب میشود

_چیکار کردید؟+لباس و گرفتیم، با راهنمایی دوستت
خیلی راحت تونستم
انتخاب کنم

لاله، واقعا خیلی ممنونم...

_این چه حرفیه عروسک. خواهش میکنم.

در ماشین باز میشود و آریا با دو بستنی قیفی شکلاتی
سوار
میشود

+لاله پشت خطه....

بستنی ها را از دستش میگیرم و لاله از آن سوی خط،
خطاب به

آریا

میگوید

_چه خبرا آقا دوماد؟ آخرین روزای مجردی چطور پیش
میره؟

گازی از یکی از بستنی ها میزنم و آریا جواب میدهد
_با لحظه شماری....

لاله بلند میخندد و من هم نمیتوانم مقابل لبخند گشادی که
روی لبهایم

مینشیند را بگیرم، حرکت میکند و من بستنی را سمت
لبهایش

میبرم کهگاز کوچکی میزند
_ از همون بچگی بی حیا بودی آریا... خب مکان و
چیکار

میکنید؟ اگه

میخواین میتونم کمک کنم.

آریا نیم نگاهی سمت می اندازد

_ عروس خانم میگه تو عمارت بگیریم.

مچ دستم را میگیرد و دستم را همراه بستنی سمت
لبه‌ایش

میبرد و گاز

دیگری میزند که تقریباً بستنی تمام میشود

_ اتفاقاً اونجا عالی میشه، هوا که اونقدرها هم سرد نشده،
فقط

یکم

آماده سازیش زمان میبره که اونم داداش بهادر حلش
میکنه.

با اکراه نگاهی به بستنی می اندازم و تنها با دیدنش
لرزی به تنم
مینشیند

_حالا ببینم چی میشه، کاری نداری، من باید برم دیگه.
تماس را که قطع میکند و من اینبار بستنی خودم را
سمتش
میگیرم

+یکم از این بخور من نمیتونم همه اش و بخورم...نیم
نگاهی به ستم می اندازد و گازی از بستنی میزند که
لبه‌ایم
را جمع
میکنم...

انگار با دندانهای من داشت بستنی میخورد
+من عصر میخوام برم زندان...

_اونجا برای چی؟

+میخوام برم ملاقات صنم...

چادر را روی سرم مرتب کرده و میبینمش که نگاهش
را در

سکوها برای

پیدا کردنم میچرخاند، دستم را در هوا میتابانم که به
محض

تلاقی

نگاهمان، قدم هایش را سمت آن سوی سکو تند میکند.

روی صندلی پلاستیکی مینشیند و گوشه را برمیدارد،
نگاه من

اما هنوز

درون دریای زیبای نگاهش چرخ میخورد. دریایی که بر

خلاف یکسال پیش حالا آرام و بی دغدغه بود، زلال

بود

و زندگی درونشان چرخ میخورد، اشاره میکند گوشه را

بردارم و

مطیع

گوشی را کنار گوشم میگذارم

+سلام.

نگاهش را ردی از اشک بارانی میکند و من لبخندی

میزنم

_خوبی دخترم؟

سری تکان میدهم که دستش را روی شیشه های

پلاستیکی

عایق صدا

میگذارد

_خیلی نگرانم بودم.

به لبخند پر بغضم پهنای میدهم

+تلفنی هم که گفتم بهت صنم، خوبم. یه مدت مجبور شدم

روی ویلچر

باشینم، اما اونم دیگه خوب شد.

نفس عمیقی کشیده و اضافه میکنم+معذرت میخوام که
نتونستم پیام دیدنت.

اینبار لبهای او هم به لبخندی باز میشوند

_این چه حرفیه قربونت برم.

+دارم عروس میشم صنم.

میخندد

_ساحل گفته بود.

سری تکان میدهم

+خیلی خوشحالم.

_دعا میکنم خوشبخت شی دریا، تنها کاری که میتونم

برات

بکنم اینه.

کاش میتوانستم دستش را بگیرم، اما افسوس این دیوار

شیشه

ای بینمان

بود

+ ساحل داره میره مدرسه، گفته این و بهت؟
سری به معنای تأیید تکان میدهد و قطره ای اشک روی
چروک

های زیر

چشمش میغلند

_ گفته بهم... قدردانی از نگاهش میباید و من پر افتخار
لب میزنم

+ میدونی! بهش افتخار میکنم. خیلی خوب تونست دوباره
خودش و به

زندگی برگردونه.

_ منم افتخار میکنم، هم به تو، هم به اون، هر دوتون تنها
دارایی

های

من تو این زندگی هستین.

لبخندی میزنم

+ صنم؟

سوالی نگاهم میکند که لبم را با زبان تر میکنم

+میتونیم رضایت بگیریم تا...

میان کلامم میپرد

_نمیخوام.

نفس عمیقی میکشم، این پیشنهاد را چندین بار در تماس
هایی

که با او

داشتم داده بودم و او هر بار رد کرده بود_اگه یه سال و
نیم پیش بود، به هر دری میزدم تا آزاد شم، تا

دخترم

و از اون جهنم بیرون بیارم. اما دیگه هدفی ندارم. من
مایه ننگ

ساحلم

دریا، اگه پیشش باشم همه قراره من و تو سرش بکوبن.

دخترم

الآن

آرامش داره، خانواده داره، خواهر داره، پدر داره که
پناهش باشه،

مادری

داره که برایش مادری کنه، من فقط یه موجود اضافه
میشم تو

زندگی که

قراره با همه بخاطر من بجنگه. در ثانی، اون خانواده
رضایت نمیدن،

من

دیدمشون، نگاه کینه ایشون، نمیخوام اینبار درگیر اون
آدمای بشی.

من

قبول کردم اینجا باشم، قبول کردم که سزای جون یکی و
گرفتن

و باید

بدم. لطفا این حرفا رو پیش ساحل نزن. با اون آدما
روبروش نکن
دریا..

تنها نگاهش میکنم که خودش را جلو میکشد_ بهم قول بده
دریا...

آب دهانم را فرو میدهم

+فقط ده درصد احتمال بده بتونیم رضایتشون و
بگیریم... از

اینجا

آزاد میشی....

لبخند تلخش بغضم را وسعت میدهد

اون آدما رو تو ندیدی دریا، نفرت چشمای مادرش و
ندیدی،

خشم نگاه

زنش و ندیدی.... اگه اون احتمال نود درصد هم بود، من
ترجیح

میدم تا

نفس دارم همینجا بمونم، اما دخترم با هیچکدوم از اون
خانواده

روبرو

نشه.

لبم را با زبان تر میکنم

+زن داشت؟

پوزخندی میزند، آرنجهایش را به سکو تکیه داده و
شقیقه اش

را با

دست چپش میفشارد آره، مرتیکه ی بی ادب زن و بچه
داشت وقتی داشت روح و

جسم

دختر من و....

با پوف کلافه و پر خشمی جمله اش را نا تمام رها
میکند، نگاهش

را به

نگاهم دوخته و لب میزند

من بخاطر کشتن اون پشیمون نیستم، اما بخاطر یتیم
گذاشتن

یه بچه

عذاب وجدان دارم. پس بذار با کشیدن مجازاتم اون
عذاب وجدان

و از

خودم دور کنم.

همراه با نفس عمیقی که میکشم، سرم را به نشانه ی
تأیید تکان

میدهم

و او از روی صندلی بلند میشود

مراقب همدیگه باشید. هر دوی شما زندگی منید.

لبخندی میزنم

به مادر و پدرت بگو تا آخر دنیا
مدیونشونم.....

*
..

.....

*
..

.

+چی شده؟ کامیار کاری کرده؟

نه بابا، موهام و رنگ کردم عین چی پشیمون شدم و
نمیدونم

چه

غلطی کنم.

بلند میخندم

نخند بی شعور، بگو چه غلطی کنم من؟! با جمع کردن
لبه‌ایم سعی میکنم خنده ام را قورت دهم

+حالا مگه چه رنگیه؟

میبینم آریا وارد سالن میشود و همزمان صدای یلدا از آن

سوی

خط به

گویشم میرسد

گفتم نسکافه ای، اما اصلا بهش شبیه هم نیست.

+میخواهی پیام پیشت؟

میبینم اخمهای آریا در هم میرود و شانه ای برایش بالا

می اندازم

آره تو رو خدا، من دارم سخته میکنم از عصبانیت فک

کنم.

تماس را که قطع میکنم، بلند میشوم

+من یه سر به یلدا بزنم.

سری تکان میدهد

اتفاق بدی که نیوفتاده؟

جلوتر میروم، روی پاشنه ی پا ایستاده و گونه اش را

میوسم

+نه، اعصابش یکم به هم ریخته اس.
شالم را روی سرم مرتب میکند
برسونمت؟کیفم را از گوشه ی مبل برداشته و گوشی ام
را داخلش فرو
میکنم

+نه عزیزم، احتیاجی نیست، با تاکسی میرم تو هم به
کارات
برس.

سمت راه پله قدم برمیدارم، اما میانه ی راه دوباره
برمیگردم

+شاید نتونستم دیگه برگردم اینجا.
دستانش را در جیبهایش شلوارش فرو میکند
اوکی. این یه روزم تموم شه نوبت منم میرسه دختر
آمازون.

با خنده دست در هوا تابانده و از پله ها پایین میروم.

در را که باز میکند داخل آپارتمان میشوم و حوله به سر
میبینمش

خوش اومدی...

سری تکان میدهم و همراهش وارد پذیرایی شان میشوم،
دومین

بار بود

به اینجا می آمدم

+نیست شوهرت؟ حوله را از سرش باز میکند
نه.

نگاهم که به موهایش می افتد نمیتوانم با خنده ام مقابله
کنم و

بلند

میخندم.

خیلی بی شعوری دریا، نخند الاغ...

روی مبل مینشینم و لبهایم را با زحمت جمع میکنم

+گفتی نسکافه ایه که...

لبه‌ایش را آویزان کرده و پایین موهایش را گرفته و
مقابل

چشمانش می

آورد

زنیکه میگه این رنگ مد شده.

+بلونده دیگه.

با پرخاش لگدی به پایم میزند

چیکار کنم؟

برای حرص دادن بیشترش، شانه ای بالا پرتاب میکنم

+من چه بدونم، خوبه که همین رنگ... پس گردنی

محکمی حواله ام میکند که بیشتر میخندم و او

عاصی تر

میشود

دریا به خدا الآن در حدی عصبی هستم که تیکه پاره ت

کنم،

پس یه

زنگ به سیما بزن و اوکی کن من برم درست کنم این

موهای

وامونده

رو،

گوشی ام را از کیفم بیرون می آورم و او زیر لب غر

میزند

آخه من و چه به رنگ کردن مو؟ یکی نیست بهم بگه

آخه الاغ

عروسی یه خر دیگه ست، تو چرا باید موهات و رنگ

کنی.

چپ چپی نگاهش میکنم که پشت چشمی بر ایم نازک

میکند

زنگ بزن، چشات و نکن اینشکلی، من شوهرت نیستم.

سری با تأسف تکان داده و بعد از یافتن اسم سیما در بین

مخاطبین،

تماس میگیرم.

دوست نزدیک مامان بود که یک سالن زیبایی داشت و
قرار بود

فردا او آرایشم کند.

تماس که وصل میشود، چشمکی به یلدا و نگاه آویزانش
میزنم

+سلام خاله سیما....

علیک سلام عزیز دلم، خوبی؟

لبخندی روی لبهایم مینشیند

+ممنون خاله. سالنید؟

آره دریا جان اینجام، مشکلی پیش اومده؟

دستی به شالم میکشم

+آره خاله یه مشکل کوچیک، اگه وقت دارید من میام
سالن

حرف

میزنیم.

باشه ای زمزمه میکند، تماس را که قطع میکنم، رو به
یلدا لب

میزنم

+پاشو بیوش بریم، باید تو عمل انجام شده قرارش بدیم،
وگر نه

فکر

نکنم وقت داشته باشه.

خیلی سریع بلند میشو دمطمئنی میتونه درستش کنه؟

سری تکان میدهم که سمت اتاق خواب میدود

پس دو مین دیگه حاضرم.

شالش را که باز میکند دوباره خنده به من هجوم می

آورد، اما با

پشت

چشمی که نازک میکند، در همان گلویم دفنش میکنم

درست میشه سیما خانوم؟

سیما موهایش را از نظر گذرانده و دستی بینشان میکشد

درست که میشه، باید دوباره رنگ کنم دیگه.
روی صندلی های گوشه ی سالن مینشینم.
آخر وقت بود و برای همین کسی در سالن نمانده بود،
حتی

شاگرد ها

هم رفته بودند و سیما اجباراً مانده بود تا موهای این
دخترک را

به قول

خودش درست کند

موهام که آسیب نمیبینه ؟

نه، فقط باید بعد از رنگ مراقب باشی، از ماسک مو
حتماً استفاده

کن.فاصله گرفته و لوازم مخصوص را از داخل کمد
بیرون می آورد

چه رنگی مدنظرته؟

یلدا نگاهش را به من میدوزد که شانه ای بالا می اندازم

همون رنگ موهای خودم، اصلا پشیمون شدم، من و چه
به رنگ
کردن
موهام.

سیما با مهربانی میخندد و من لب میزنم
+آره، همون رنگ موهای خودت بهتره.
سیما نگاهم میکند

تو میخوای برو عروس خانوم، فردا روز سختی داری،
کامل
استراحت

کن، همونطور که گفتم خیار برش خورده برای چشمات
و ماسک
صورت و
فراموش نکن.

شالم را از روی موهایم برمیدارم
+خسته نیستم، میمونم.

تنها سری تکان میدهد و مشغول کارش میشود، نگاهم را
بین

لواز مآرایش داخل بوفه ی کوچک نصب شده به دیوار
میگردانم

خودت رنگ کردی موهات و دختر خانوم؟
نگاه به یلدا میدهم که در جواب سیما آرام لب میزند
نه.

سیما آهانی زمزمه کرده و مواد را با دقت خاصی
درست میکند

+خاله سیما؟

بدون اینکه نگاهم کند لب میزند
جانم؟

+از کی با مامانم دوستید؟

میخندد و در فکر فرو میرود، انگار به آن روزها و
طرز آشنایشان

فکر

می‌کند

بیست و هفت هشت سالی می‌شه، تو دانشگاه با هم آشنا
شدیم،

من یه

سال ازش بزرگترم، اونموقع ها تازه از اصفهان برگشته
بودن، یه

پسر بود

که خیلی خاطرش و میخواست... تکخنده ای میکند و من
فکر میکنم اگر بابا این حرفها را

بشنود.....

حتی وسط محوطه ی دانشگاه ازش خواستگاری کرد،
اما مامانت

قبول

نکرد، اولین بار اونروز بود که رفتم پیشش. بعدش که به
خودم

اومدم

دیدم یکی از بهترین دوستانه. همانطور که فرچه ی
رنگ مو را با

مهارت

خاصی روی موهای یلدا میکشد تک خنده ای میکند
خیلی ماه و شیطون بود...

لبخندی که روی لبهایش نقش بسته به لبخند من هم عمق
میدهد و

صدای یلدا نگاهم را به انعکاس تصویرش توی آینه
میکشاند

_خاله معصومه الانشم خیلی ماه و شیطونه، باور کنید
اگه یکم

بخاطر

سن و سالشون خجالت نمیکشید از دیوار راست بالا
میرفت....

سیما میخندد و من با اخم میپرسم

+مگه سن و سال مامان من چشه؟چشمانش را گرد
میکند

_سن و سالش هیچی نیست... باور کن اگه نمیشناختتون
فکر

میکردم

تو مامان خاله معصومه ای از بس مامانت ماه و
پرنشاطه... اصلاً

انگار

خدا انرژی و نشاط و خالی کرده تو رگای خاله
معصومه... از من

و تو

خیلی بهتره....

نمیتوانم مقابل خنده ام بایستم و سیما هم میخندد

صدای زنگخور تلفن همراهم باعث میشود دست در کیفم
فرو

کرده و

گوشی ام را بیرون میکشم و با دیدن اسم سارا از روی
صندلی

بلند

میشوم...

+ببخشید...

سیما زیر لب خواهش میکنی زمزمه میکند و من از
سالن بیرون

میزنم

و تماس را وصل میکنم+جانم سارا؟

_کجایی دریا؟

+آرایشگاه، چطور مگه؟

صدایش با کمی تأخیر به گوشم میرسد

_با اینکه هنوز بهم نگفتی میخوای چیکار کنی، اما من

فهمیدم

الآن

کجاست.

آب دهانم را فرو داده و نیم نگاهی سمت در سالن می
اندازم

+کجاست؟

_باشگاه، تا به ساعت دیگه تموم میشه تایمش...

کف دست عرق کرده ام را به مانتویم میکشم...

+اوکی من باید برم، فقط.... بین خودمون میمونه دیگه؟

_میمونه، نگران نباش...

تماس را که قطع میکنم به سالن برگشته و با یک

خداحافظی

سرسی از

سیما و یلدا تنهایشان گذاشته و از سالن خارج میشوم...

باید خودم را به باشگاه میرساندم... باید میرفتم و نقشه

هایی که چند روز بود رویشان کار میکردم

را اجرا

میکردم...

سوار ماشین که می‌شوم گوشی ام را روی حالت سایلنت
گذاشته

و حرکت

میکنم...

در مسیر باشگاه چندین و چند بار حرفهایی که قرار بود
بگویم

را مرور

کرده و چند بار جایشان را عوض کرده بودم تا
تأثیرگذار تر

باشند...

مقابل باشگاه ترمز میکنم و نگاه میدوزم به در
ورزشگاه...

دیگر باید پیدایش میشد...

طولی نمیکشد که همراه مردی خارج میشود و من با
کمی دقت،

چهره ی

مرد را به خاطر می آورم...

دوست فابش بود که در عروسی هم حضور پر رنگ و ویژه ای

داشت... کامیار و دوستانش به نظرم منفور ترین انسانهای جهان بودند...

بدون اینکه کیفم را بردارم پیاده میشوم

+کامیار؟

صدای بلندم نگاه او و دوستش سمت میچرخاند و من دست

راستم را

مشت میکنم تا با نگاه مشمئزکننده اش کلمات را گم نکنم.

به دوستش چیزی میگوید و بر خلاف مسیر او، راهش را سمت

من کج

میکند

_به.... ببین کی اینجاست! دریا خانوم گل و گلاب و
صد البته

متأهل..

متأهل را طوری با کنایه میگوید که یادآوری کند من در
مقابل

این مرد

زیادی به تعهدم گیر میدادم...

شاید از نگاه کثیفش میترسیدم...

+باید حرف بزنیم...

نیشخندی تحویل نگاهم میدهد_ البته خوشگل خانوم...

شما امر بفرما...

بی اهمیت به وسط محوطه ی ورزشگاه بودنمان سرم را

بالا

کشیده و

نگاه به نگاهش میدوزم

+من فهمیدم چرا داری این کارا رو میکنی...

میخندد...

پر از تمسخر

_عه!!! خب حالا چی فهمیدی؟

با اخم بیشتر به چهره اش دقت میکنم تا هیچ ردی از
عکس

العملهایش

را از دست ندهم

+میخواوی با این کارات انتقام مرگ خواهرت و از پدرت
بگیری....

درست حدس زده بودم...

تنها همین یک جمله کافی بود برای زیر و رو شدن
چشمانش...

تنها همین جمله کافی بود تا او به هم بریزد و رگهای
پیشانی و

شقیقه

اش به آنی متورم شود...پر از خشمی عیان بازویم را
میچسبد و از قدرت پنجه اش

استخوانم به

درد می آید

_تو دلت میخواد بمیری؟

نترسیدم...

من آریا را داشتم و هیچوقت از کامیار و از او بدتر ها
نمیترسیدم

+نه، اما انگار تو خیلی دلت میخواد بمیری که دستت
داره هرز

میره....

نه از خشم چشمانش کم میشود و نه از فشار
انگشتانش...

اما من با یک حرکت و تقلا بازویم را از اسارت پنجه
اش بیرون

میکشم

+فکر میکنم اونقدر کله خراب نیستی که همسر سرگرد
آریا

شایان و

تهدید به مرگ کنی...

پیش چشمان سرخ و نگاه جنون وارش عقب گرد میکنم

+دیدنی فهمیدم علت لجن شدنت و... مطمئن باش به

زودی

علت فوتخواهت هم میفهمم.

قدمی که سمتم برمیدارد و نگاه غرق در خونس کمی...

فقط کمی ته دلم را خالی میکند اما موضعم را حفظ

میکنم

+اگه این چرندیات به گوش مادرم برسه... قسم میخورم

کاری

میکنم

آرزوی مرگ کنی و باور کن زن و دختر هر کی هم که

باشی برام

مهم

نیست...

اینبار او بدون اهمیت به من... با همان مقدار خشم و

عصیان

عقب گرد

میکند و میرود و من میمانم و دلی که از ترس در هم

پیچیده

بود...

پریسا گونه ام را آرام میبوسد و شانه هایم را میگیرد

ماه شدی قربونت برم...

لبخندی میزنم

+ممنونم.

عقب میکشد و دستش را روی شکمش که کمی برآمده

شده بود

میگذار دشنلت کجاست بیارم؟

دامن لباسم را با دست گرفته و دور خودم برای پیدا
کردن شئل

می

چرخم

+نمیدونم که، فکر کنم دست ساحل باشه.

سری تکان میدهد و بعد از دادن کیف دستی من به دستم،
زمزمه

می

کند

بریم بیرون از این اتاق، این دوستت همه رو دیوونه کرد
بس غر

زد

که چرا باید عروس جداگانه آرایش بشه.

سری تکان میدهم که او خارج میشود و من اما
برمیگردم و برای

چندمین بار به تصویر خودم درون آینه نگاه میکنم.

آرایشم کم بود، اما با کم بودنش هم باز کمی چشمانم را
میسوزاند و

امیدوار بودم طبق گفته ی سیما این سوزش به التهاب و
سرخی

چشمانم

منجر نشود. نفس عمیقی کشیده و با طمانینه از اتاق
خارج میشوم که اولین

نفر

سارا میبینتم و با کلی که میکشد نگاه همه را معطوف
من میکند.

لبخندی روی لب مینشانم و یلدا جیغ میکشد

وای خدااا، تو دیگه کی هستی؟ دوست من و که

نخوردی اون

تو؟

همه میخندند و من نزدیکشان میشود، قلبم داشت درونم

پرواز

میکرد و

من به زحمت داشتم خونسردی ام را حفظ میکردم.

دلم میخواست جیغ بکشم...

علتش را نمیدانم، اما با تمام وجودم در این لحظه جیغ

میخواستم...

یک جیغ بلند تا کمی از هیجان و التهاب درونم بکاهد.

مامان در حصارم میکشد و دستان من هم دور تنش

میپیچد،

میبویمش....

بوی زندگی میداد

الهی!!! یعنی دختر کوچولوی من اینقدر بزرگ

شده... تکخندی میکنم و سیما با انگشتش، چند تار موی

فر شده کنار

صورتم را

عقب میفرستد

آره معصوم خانوم، دختر کوچولوت داره عروس میشه و
تو هم

داری

با این چلوندنت، تمام زحمت چند ساعته ی من و به باد
میدی...

مامان فاصله میگیرد و نم اشکی که چشمانش را براق
کرده بغض

را بیخ

گلویم میچسباند

معصومه گریه کنی و این دخترم به گریه بندازی همین
جا سرم

و

میکوبم به دیوار عین هندونه بترکه.

مامان با خنده نم گوشه ی چشمش را میگیرد و کنار
میکشد

باشه توأم.

با صدای زنگ سالن، قلبم یکهو غییش میزند و صدای
بلند ساحل

باعث

میشود دستانم یخ بزند

آقا دوماه او مدن سمت می آید و با وسواس شنل را سرم
کرده و بندش را

میبندد...

مامان دستم را میگیرد

میرید آتلیه دیگه!

سری تکان میدهم و کف دست خیسم را روی شنل
میکشم

+آره.

دستش را روی بدنم میگذارد

پس تا شما بیاید ما میریم عمارت بهادرخان.

دوباره سری تکان میدهم و یلدا دوباره سر از زیر دست
شاگرد

سیما بلند

کرده و با تن صدای بلند میگوید

بسه دیگه خانوما، علف زیر پای دوماد سبز شد.

بفرستین

عروشش بره

تا خودش نیومده و فراریش نداده.

همراه ساحل و مامان از سالن خارج میشویم و من

نمیدانم چه

حسی

وادارم میکند سرم را تا سینه ام پایین بکشم. با دیدن کفش

های ورنی اش مقابلم، بالاخره قلبم را در درونم

پیدا

میکنم، اما چه حالی دارد، بماند....

کیف دستی بین دستانم مچاله میشود و صدای آریا را

کنار

گوשמ، خیلی

نزدیکتر از آنی که فکرش را میکردم میشنوم
فیلمبردار و فرستادم رفت...

همین؟ واقعاً این اولین جمله ای بود که دامادها میگفتند؟
خنده ام را قورت داده و دسته گلی که ستم دراز میکند
را بین
انگشتانم میگیرم.

سر بلند میکنم و نفسم حبس میشود با دیدنش در آن کت
و
شلوار

مشکی و پیراهن دودی رنگش.

این مرد میخواست با قلب عاشق من چه کند...
میخواهی همین الآن فراریت بدم دختر؟ این دیگه چه طور
دلبری کردنه؟

با لبخند نگاه از نگاه بی تاب و مشتاقش میگیرم...

قلبم را دیگر نگویم که چطور ساز بندری زده و
میرقصید... سوار میشویم و به محض حرکت دستم را
بین دست راستش
میگیرد

از همینجا بیرمت ماه عسل؟
میخندم که فشاری به دستم وارد میکند
حرف بزن دیگه، کم مونده مثل پسر بچه های دبیرستانی
از
هیجان

دست و پام بیچه به هم.
برمیگردم و نگاهش میکنم
+نمیدونم که چی بگم، انگار کلمه ها از ذهنم فرار
کردن.

سیستم پخش را میزند
بگو الان دلت چی میخواد!
نفس عمیقی میکشم و صادقانه جواب میدهم

+دلم میخواد جیغ بکشم.

صدای بلند خنده اش، مرا هم به خنده وامیدارد و او نیم
نگاهی
ستم

انداخته و شیشه های ماشین را پایین میکشد. اول شنلت و
یکم بکش پایین، بعد هر چقدر دوست داری جیغ
بکش. منم همراهیت میکنم.

با بهت و خنده نگاهش میکنم و این مرد چقدر دیگر قرار
بود مرا

شگفت زده کند؟ این آریا را دیگر کجا پنهان کرده بود؟
اینطوری نگام نکن، فقط میخوام به چیزی که میخوای
برسی.

کیلو کیلو قند درونم آب میشود و طبق گفته اش کلاه شنل
را

کمی پایین تر میکشم تا چهره ام زیاد معلوم نباشد و
سپس جیغ

کوتاهی از سر هیجان میکشم...

با خنده نگاهی به لبخند او انداخته و این بار با فریاد
میگویم

+خیلی دوست دارم آریا.

**
.....